

دختر حاج آقا

-خرین دونه ی سیر رو که دهنم گذاشتم، شیشه پراز آب سرکه اش رو انداختم تو سطل
آشغال کنار در رستوران و با یه آروغ طولانی درو کنار زدم و داخل رفتم!

لپمو خاروندم و از چپ به راست همه رو از نظر گذروندم!

کنار پنجره ی عریض مستطیل نشسته بود و خیره به ساعت مچیش انتظار منو میکشید!

سر و وضع اسفناکی داشتم چون خز و خیل ترین تیپ ممکن رو زده بودم!

یه شلوار شیری رنگ پاچه گشاد دراز، که پشتش رو زمینو جارو میزد، یه مانتوی بدرنگ
چروک، یه شال کلفت نه چندان خوشرنگ و البته دهنی که بدجور بوی سیر میداد....!

نا منو دید برام دست تکون دادم. منم همینکارو کردم و به سمتش رفتم.

این مسافت کوتاه زیاد طول کشید چون ناشی بودن من تو پوشیدن کفش پاشنه بلند باعث
میشد هی دو لنگم یه وری بشن..!

تا نزدیک میز شدم، به احترامم بلند شد و خیلی کوتاه خندید و با اشاره به کفشهام گفت:

-خدارو شکر چیزیتون نشد!

و بعد با یه نگاه آغشته به تعجب، آهسته گفت:

-دختر حاج آقا حبیبی؟

با لیخند دندون نمایی سرمو تکون دادم و گفتم:

-و شما هم باید پسر حاج آقا طیبی باشید؟

-علیک السلام...

متوجه شدم که، خیلی سعی میکرد نسبت به سرو وضع من به خودش سخت نگیره اما هر بار
صورتش درهم میشد و نشون میداد ظاهر من به مذاقش خوش نیومده!

و این دقیقا همون چیزی بود که من میخواستم!
دستشو به نشانه ی بفرمایید سمت صندلی دراز کرد و گفت:

- محسن طیبی هستم. بفرمایید بشینید!

صندلی رو کنار زدم و موتور زبونمو روشن کردم:

- شما خیلی معطل شدید؟؟ ببخشید! من همیشه سر همه ی قرار هام دیر میرسم! همیشه! اصلا من معروفم به دختر بدقول... خیلی از دوستانم بخاطر همین بدقولیم اصلا باهام قطع رابطه کردن... اصلا هم نمیتونم این عادتمو ترک کنم... میدونید این ویژگی با من عجین شده یجورایی...

بیچاره هر وقت میخواست لب باز کنه من یه چیز بی ربط دیگه میگفتم و اونم با متانت از قطع صحبت هام خودداری میکرد و خیلی آهسته سرش رو تکون میداد تا اینکه گارسون ظرف شیشه ای منحنی شکل پراز بستنی رو روی میز گذاشت و بعد تا کمر خم شد و رفت....!

قبل از اونکه دوباره فک من بجنبه فورا گفت:

- بفرمایید بستنی...!

تشکر کردم و بستنی رو جلو آوردم که از فرصت بدست اومده استفاده کرد و گفت؛

خب.. من فکر میکنم بهتره در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم... یه چیزی غیر از دیر رسیدن به سر قرار....

سرمو جلو بردم و دهنم رو تا آخر باز کردم و گفتم:

- در مورد مسائل سیاسی حرف بزنیم!؟

کله اش ثابت موند و پره های دماغش یواش باز و بسته شدن...! فکر کنم حالا دیگه تونسته بود بوی بد و منزجر کننده ی سیر رو احساس کنه. سیبک گلوش بالا و پایین شد و گفت:

- ببخشید... شما سیر خوردید!؟!

سرخوشانه سرمو تکون دادم و گفتم:

-البته که خوردم! اصلا مگه میشه سیر نخورد... سیر واسه من مثل آدامس میمونه .. همیشه باید یکیش دهنم باشه و بجومش... الانم هست... میخوای دربیارم نگاه کنید!
سرشو عقب برد و با چندش گفت:

-نه نه نه! ابد! بفرمایید... بفرمایید بستنیتونو بخورید...! بفرمایید!

قاشق پر از بستنی رو دهنم گذاشتم و دوباره چرت و پرت گفتنهامو از سر گرفتم:

-نمیدونید چقدر این یارو دونالد ترامپ کله خراب... اصلا ازش خوشم نمیاد... مرتیکه سه زن رسمی داره و هزار و یک زن غیررسمی... میگن از خدمتکارشم بچه دار شده... آخه آدم اینقدر بدجنس.. حالا این به کنار... بگو تو چرا هی فرت و فرت مثل نقل بمب رو سر این کشور و اون کشور میریزی... آااااااه... چقدر گناه دارن این زن و بچه هایی که خونه رو سرشون آوار میشه... آااااااه... خیلی ناراحت کننده است اصلا!...

دیگه حتی بستنیشو هم نتونست بخوره... تیکه ای که تو دهنش بودو به زحمت قورت داد و قاشقو کنار گذاشت و گفت:

-ببخشید! میشه وقتی از مسائل سیاسی حرف میزنید لافل آااااه نکشید؟؟؟

سرمو خاروندم و گفتم:

-چرا!؟

-چون... چون....

نفسشو نگه داشت و از توی کیف پولش چندتا ده هزار تومنی بیرون کشید و روی میز گذاشت و بعد بلند شد و گفت:

-ببخشید! با تمام احترامی که برای پدرتون قائلم... ولی باید بگم فکر نکنم ما اصلا مناسب هم باشیم! خداحافظ شما!

روی صندلی چرخیدم و همونطور که ریز ریز میخندیدم گفتم:

-بودین حالاااا....

از کافه که بیرون رفتم، کف دستمو رو به روی دهنم گرفتم و عمیق "هاااااه" کردم.

حتی خودمم حالم بهم خورد از این بوی بد سیر! اما به پروندن پسر مثبت حاج آقا طیبی می ارزید.
بابای فوق مذهبی خودم کم بود حالا یکی دیگه رو هم باید تحمل میکردم!

من از این سخت گیری های غیر منطقی و نصیحت های مثبتانه اصلا خوشم نمیومد.. دلم نمیخواست
زن یه مرد مذهبی بشم. یکی که مجبورم کنه روسریمو تا روی دماغم جلو بیارم... یکی که عفت
رو تو چادر میبینه!!!

چند تا آدامس از توی جیبم بیرون کشیدم و انداختم دهنم هر چند که فکر کنم حتی اگه کل آدامسهای
دنیا رو هم می جویدم و صد نوع دهن شو قرقره میکردم، باز این بوی بد سیر از بین نمیرفت.

از اونجایی که فقط نیم ساعت از مرخصی ساعتیم مونده بود و اگه دیر میکردم باز به بهانه های
مختلف کسر حقوق میشدم، یه تاکسی دربست گرفتم تا زودتر خودمو به باشگاه برسم... استرس دیر
رسیدن و تحمل نق زدنهای پسند خانم هی و ادارم میکرد ساعتو چک کنم!

تا رسیدم فوراً یه ده تومنی سمت راننده گرفتمو جلوی درب بزرگ و باشکوه باشگاه ورزشی
پیاده شدم. راننده پولو که گرفت، کمر بندشو باز کرد و چرخید سمتم و با تکون دادنش گفت:

-پنج تومن دیگه بزار روش بابا این خیلی کمه.. عه!

درو بستمو گفتم:

-برو عمو... برو... فکر کردی اومدم اینجا قوس کمرمو زیاد کنم؟ نه بابا من اینجا خدماتی هستم!
برو...

سمت باشگاه دویدم و از در داخل رفتم. تا رسیدن به رختکن خدماتی ها صدبار چپ و راستمو
نگاه کردم. با گذاشتن وسایلم توی قفسه و پوشیدن روپوشم، سطل و تی رو برداشتم و زدم
بیرون...!

یه نگاه به تابلوی اعلانات انداختم. تمیزکاری سالن 1-2 و 3 با من بود و سالنهای دیگه با بقیه
خدماتی ها که صدای قدم ها و تی هاشون تا اینجا هم به گوش می رسید. ظاهراً اونا زودتر از من
شروع کرده بودن...!

در آهنی سالن رو با پا کنار زدم و داخل رفتم. گرم بودنش تو نوقم خورد و دلیلش برمیگشت به
خسیسی آقای جباری که همیشه تاکید داشت فقط در زمان تایم باشگاه باید کولرها رو روشن کنن..

جدا از این فضای سالن کاملا خلوت و سوت و کور بود و یکم تاریک! دکمه های رو پوش سفید رو باز کردم و با تکون دادن یقه ی شل پیرهنم، از بزرگ بودن سالنی که هیچوقت به اندازش خو نمی‌کردم، پوفی کشیدم و به این فکر کردم که دقیقا باید از کجا شروع کنم؟

روی یکی از وسایل ورزشی دراز کشیدم و فشار و ذهنی بدای خودم تقسیم بندی کردم.. اینکه تمیز کاری رو اول کجا باید شروع کنم... که نه وقت برای تمیز کردن زمین کم بیاد و نه خود وسایل...

کار کشیدن از ذهنم منو کثوند تو عالم چرت زدن... پلکهام سنگین شدن و نفسهام کشدار... اما لرزش و بیبره ی شدید گوشیم که آگه ریشتر بندیش میکردن به ده تا هم می رسید باعث شد بی ملاحظه از جا نیمخیز بشم و سرم بخوره به طاق وزنه و پرت بشم روی یه جسم که هم سخت بود و هم نرم... و تا حدودی خنک و راحت!

هر چی بود جنسش به وسیله های ورزشی نمیخورد. لای چشم چپمو باز کردم و به دوتا چشمی خیره شدم که هم خشم داشتن و هم تعجب!

هدفون روی گوشه‌هاشو خیلی آروم از روی کنار زد و به زل زدنش ادامه داد!

سرم رو پایین گرفتم و به بدنش که مثل یه تشک و خنک و راحت زیر بدنم قرار گرفته بود نگاه کردم... میتونستم عضله های بدن سفت و ورزیده اش رو با برخورد تن خودم آشکارا احساس کنم...

و البته سینه های آویزون خودم که چسبیده به سینه های مردونه اش بودن!

وضعیت جوری بود که باید به طور غریزی جیغ میکشیدم اما از ترس اینکه مبادا بوی سیر رو احساس کنه و خجالت زده بشم دوتا دستمو روی دهنم گذاشتمو خفه خون گرفتم....!

اول یه نگاه به سینه های آویزون از زیر لباس یقه گشادم انداخت و بعد به دستهای چسبیده به دهنم.

یه چشم غره رفت که خودمو عقب کشیدم اما وقتی دوهزاریم افتاد باسنم به کجاش چسبیده دستمو از روی دهنم برداشتم و خیلی محکم زدم تخت پیشونی خودم که با یه تکون خیلی آروم و راحت تراز پر کاه پرتم کرد روی زمین!

مثل کدوی قلقلی رو زمین غلت خوردم و تا وقتی کمرم نخورد به یکی از دستگاہ ها و نگاه ام نداشت نتونستم خودمو ثابت نگه دارم!

دستم پشت کمرم گذاشتم و از اونجایی که مطمئن بود این وقت از روز هیچکس اینجا نمیاد و اصلا در باشگاه باز نیست، بدو بدو سمت در رفتم و داد زدم:

-دزد...دزد...پسندخانم دزد او مده...آقای نجات دزد او مده....

پامو از در بیرون نداشتی بودم که دوباره خنکی تنش رو پشت خودم احساس کردم.یه دستشو گذاشت رو دهنم و با دست دیگه اش کمرم رو ثابت نگه داشت.

آقای نجات مدیر باشگاه،چماق به دست ،پسند خانم کفش به دست و بقیه خدماتی ها هم با تی خودشونو به من رسوندن....

آقای نجات که هیکل لاغر و جثه ی نحیفی داشت،چماقو تو هوا میچرخوندومیکفت:

-کو...کجاست...کو اون دزدی که جرات کره به قنبر نجات دستبرد بزنه....

پسند خانم که بخاطر چاقی زیاد با هر گام بلند سینه ها ی گنده و شکمش تا نوک دماغش بالا میرفتن و پایین میومدن لنگه کفشی که باخودش آورده بود این دست و اون دست کرد وگفت:

-خودم پدرشو در میارم...

اما تا چشم همشون به من و دزد خوش هیکل افتاد بادشون خوابید و نیششون کج شد.از اینکه یه جا واستاده بودن و بجای نجات من چپ چپ نگام میکردن اعصابم قروقاتی شد....

انگشتای کشیده ی، روی دهنمو کنار زدم و گفتم:

-آقای نجات جون عمه ات هر چی میخواد بهش بده...نزار منو بکشه...بابا من همش 22 سالمه...

آقای نجات در کمال تعجبم،چماق باریک توی دستش،که خیلی با کبریت فرقی نداشتو انداخت روی زمین و با پیچ و تاب دادن گوشه ی سبیل بلندش خطاب به پسند خانم گفت:

-من میرم یکم بخوابم بگو کسی مزاحم نشه....! شماها هم برید سرکارتون...یاالا...

و بعد هم کمی کمرش رو خم کردو رو به دزد گفت:

-با اجارتون آقا!

اصلا باورم نمیشد وجود من اینقدر برایشون بی ارزشه باشه که حتی حاضر نشن به پلیس زنگ بزنن چه برسه به اینکه خودشون دستی بجنبونن....!

جلوی چشمام یکی یکی رفتن پی کارشون و فقط پسند خانم بود که دست به سینه ، با اون چشمای ریز عصبانیش نگام میکرد!

خواستم تکون بخورم اما نشد.ملتسانه گفتم:

-بابا پسند خانم یه کاری بکن دیگه اه!

با "ایش" بلندی لب و لوچه اشو یه وری کرد و گفت:

-خبه خبه! کولی بازی در نیار! این آقا آمین

..پسر برادر آقای جباری...حالا دوهزاریت افتاد؟؟؟ یا هنوز کج؟؟؟

جمله ی پسند خانم رو دوسه بار باخودم مرور کردم " پسر برادر آقای جباری" پسر برادر آقای جباری"....!

به انگشتای کشیده اش روی شکم نگاه کردم...! خیلی آروم دستشو برداشت و بعد از پشت به جلو هلم داد و دوباره داخل سالن برگشت!

به رد انگشتاش روی پهلو و شکم نگاه کردم.تو این گرمی هوا چه خنکی شیرینی داشتن....!

جا و مکان و همچی یادم رفت و پرت شدم تو دنیای بدن خوشتراشش! میدونم معمولا این پسرا هستن که میرن تو کف بدن یه دختر اما واقعا ایندفعه همچی فرق میگرد!

قد بلندش...هیكل نه چندان گنده اما سرحال و ورزیده اش....عضله های سفتش....! معلوم نبود جنسش چیه؟ ایرانی چینی المانی...فرانسوی!

دو رو برم رو نگاه کردم و وقتی متوجه شدم هیچکس نمونه برگشتم داخل سالن...رو نوک پا بلند شدم تا از پس بلندای وسایل و دستگاه های ورزشی ببینمش!

دراز کشیده بود و داشت وزنه میزد.

تی و سطل رو برداشتم و به سمتش رفتم.

قبل اینکه نزدیکش بشم صداش تو سکوت سالن پیچید:

-میشم نزدیک نیای!!

بالاخره زیون باز کرد! چونه ام رو تکیه دادم به دسته ی بلند تی و گفتم:

-چرا!!

رک و صریح گفت:

-چون بو گند سیر میدی!

یه لحظه خجالت کشیدم ولی بعد برای اینکه فکر نکنه من همیشه اینطوری ام دو سه قدم رفتم جلو و گفتم:

نه آخ میدونی چیه؟ راستش ... این که بوی سیر نیست... این... این بوی یه ادکلن خاصه.. بوی ...

وسط اون منو من کردنهای من یجوری نگام کرد که بفهمم خر نیست منم دلو زدم به دریا و گفتم:

-باشه بابا بوی سیر ! ولی دهن من همیشه این بو رو نمیده ها... من خیلیم دختر خوشبو و تروتمیزی ام... فقط حاج آقا... بابامو میگم... هی میگه سن من واسه ازدواج رفته بالا... ممکنه شیطان تو جلدم بره.. به گناه بیفتم... خلاصه مجبورم کرد برم پسر حاج آقا طیبی رو ببینم.. منم این گلپسر حاج اقا طیبی رو که میشناختم دیگه... از اوناییه که مثل قرون وسطایی ها فکر میکنن... یه دید وحشتناک و تاریکی نسبت به زن جماعت داره که نگو و نپرس... بخاطر همین سیر خوردم که فکر کنه...

یه لحظه بخودم اومدم که چرا و به چه خاطر دارم این حرفارو واسه اون میگم...

سکوت کردم و دو سه قدم به سمتش رفتم.

نمیدونم چرا هی سوی چشمام از دستم لیز میخورد و می چرخید سمت عضله های بدنش... بخصوص سینه ی صاف و ورزیدش....!

نفس گرفت و وزنه رو بلند کرد و بالا سر خودش نگه داشت.

هم دلم میخواست دستمو رو بدنش بکشم و هم نمیخواستم فکر کنه یه دختر جلف و بی بند و بارم!

یه چیزی گلوم رو قافلق داد. از اون حس هایی که موقع دیدن یه خوراکی ترش به آدم دست میده. آب دهنمو قورت دادم و با لحنی تاحدودی تمسخرآمیز گفتم:

-با آمپول و پودر اینجوری شدن.؟؟

بدون اینکه وزنه رو پایین بیاره اخماشو تو هم زد و پرسشی نگام کرد. با انگشت به بازوش اشاره کردم و گفتم:

-اونا رو میگم! ترریقی هستی؟؟ منظورم ایتکه از اون مدلاس که امپول میزنن باد میشه!

و بعد دستمو جلوی دهنم گرفتمو با تحمل بوی بد سیر ریز ریز خندیدم!

پوزخند تحقیر امیزی تح یلم داد و گفت:

-اگه بدن آدم با سوزن به این سادگی باد شدنی بود اون دوتا جوش تو بزرگتر از اینا بود!

خشک و بی حرکت و با ابروهایی که هی ذره ذره داشتن بهم نزدیک میشدن و شکل اخم به خودشون میگرفتن سرمو خم کردم به برآمدگی سینه هام از روی روپوش نگاه کردم! از کی تا حالا به این سائز میگفتن جوش!؟؟؟

خونم مثل آب داغ سماور قلقل کرد! اگه اون رو بازو هاش حساس بود منم رو سینه هام غیرتی بودم!

یکم مثل این گاو وحشی های مسابقه ای نگاهش کردم و بعد با لحنی خیلی تندى گفتم:

-اینجا جوش نیستن دستای تو زیادی گنده ان... خودتم گنده ای... گنده بک!

حالا هم پاشو برو بیرون میخوام اینجارو تمیز کنم... زودباش... با تواما... پاشو... پاشو میخوام اینجا رو تمیز کنم... پاشو...

اصلا به خودش نگرفت. هدفون رو دوباره برداشت و گذاشت روی گوشه اشو به بالا و پایین کردن وزنه های سنگین و گرفتن نفسهای عمیق ادامه داد....!

خیلی از دستش حرص خوردم! اما مگه میشد چیزی به پسر برادر آقای جباری زد و یه بهونه برای اخراج دستش داد!

بخاطر حرفاش یه حسی بدی بهم دست داده بود. انگار دیگه از خودم خوشم نمیومد!

تی رو برداشتم و چند بار تو سطل آب بالا و پایینش کردم با وجود اینکه اصلا میل و رغبتی برام نمونده بود اما کسل و خسته شروع به برق انداختن زمین کردم!

دو ساعت بعد، وقتی کف زمین رو تمیز کردم همه ی وسیله هارو دستمال کشیدم، برای آخرین بار یه نگاه به آمین، پسر برادر آقای جباری انداختم و از سالن بیرون رفتم.

بقیه ی خدماتی ها لباس پوشیده بودنو یکی یکی داشتن سمت در میرفتن!

پسند خانم اومد سمتمو با همون لحن همیشه طلبکار گفت:

-همه جارو تمیز کردی؟؟؟

قری به گردنم دادمو گفتم:

-بله!

-گرچه شور نکرده باشی؟!!

-نه نه! چقدر گیر میدی پسند خانم! تمیز کردم دیگه! برو از اون غول بیابونی که چپیده اون تو بپرس!

لب پایبیشو زبر دندوناش گرفت و گفت:

-هیش بابا! چه پررویی تو! حالا خوبه بهت گفته بودم آقا آمین پسر برادر آقای جباری...قراره مربی بدنسازی همینجا بشه پس بلبل زبونی نکن! حالا هم برو شمال و کلاه کن بزن بیرون سلطان میخواد درای باشگاه رو باز کنیم...درضمن! یه حموم بری و سه فصل مسواک هم بزنی بد چیزی نیستا...بوی گند سیرت همه جا رو برداشتم! کاش اصل نفس نکشی! پیف پیف!

نفسم رو تو سینه حبسم کردم بعد از رفتن پسند خانم با حرص بیرون فرستادمو دستمو روی دلم گذاشتم...شیشه سیر کار دستم داده بود!

اوخ اوخ کنان سمت رختکن رفتم....

قبل از اینکه دستم سمت دکمه اف اف بره، ایمان پسر صاحبخونه درو به روم باز کرد و مثل همیشه

بایه نگاه تحقیر آمیز به سرتاپام گفت:

-به به! گریه ی ولگرد به خانه برگشت! بیرون خوش گذشت دختر حاج اقا!!!؟!

و بعد هم همونطور که دونه های قهوه ای تسبیح که بیشتر جنبه تزئیناتی داشت رو دونه دونه رد میکرد، جوری که حتی لباسش به لباسم برخورد نکنه بدون گرفتن جواب سوالش، از کنارم رد شد و رفت!

جوابی بهش ندادم چون دیگه یه جورایی هم به تیکه و طعنه هاش عادت کرده بودم و هم خستگی کار رمقی برام نگذاشته بود.

شالمو دادم جلو و با کش دادن مانتوم سمت در ورودی ساختمون رفتم.باز هم قبل اینکه دستم سمت دستگیره بره و بازش کنم شیما لنگه ی چوبی درو باز کرد و گفت:

-هوووووف! بالاخره اومدی!؟؟ دیگه داشتم از فضولی می مردم!

و بعد ولوم صداشو خیلی خیلی پایین آورد و گفت:

-گوشیم شارژ نداشت..حتی قد یه تک زدن !

یلدا،خواهر ایمان بود ولی زمین تا آسمون باهاش فرق داشت.هر چقدر ایمان تلخ مزاج و نچسب و سختگیر بود همون اندازه یلدا شیرین و شیطون و بلا بود!

یه گوشی اندروید سامسونگ داشت که حاصل جمع آوری یه عمر قایمکی پول کنار گذاشتن دور از چشم خانواده اللخصوص همین آقا ایمان بود و همیشه ی خدا هم بین دوتا سینه اش قایمیش میکرد!

دستمو گرفت و کنار خودش روی پله ها نشوندم و با دید زدن در واحدشون گفت:

-خب چیشد؟؟؟ پرید؟

سرمو که تکون دادم با دهن بسته خندید و گفت:

-دیدى گفتم سیر اثر میکنه! دیدم که میگم آخه! پسر دوست مامانم یادته؟؟ نمیدونی چقدر سمج بود.مگه ول میکرد اسکول...همین ترفند و به کار بردم بی برو برگشت زد زیر همه چیز!

اصلا گوشم به حرفایی یلدا نبود...انگار داشتیم همزمان تو دو جهان مختلف سیر می کردیم.دستمو از زیر چونه ام برداشتمو گفتم:

یلدا؟ بنظرت سینه های من خیلی کوچیکن!؟

موزیانه نگام کرد و گفت:

-تا نبیینم نمیتونم نظر بدم که!

با پهلوی همون کفش کثیفم زدم به ساق پاشو گفتم:

-مزه نریز...فقط بگو خیلی کوچیکن آره؟

شالمو کنار زد و بعد از دید زدن بالا تنه ام گفت:

-نه بابا! راضی کننده ان!

با لحن تندى گفتم:

یلدا به جواب درست و حسابی بده...کوچیکن یا نه!؟

سرشو عقب برد و گفت:

-والا اگه درسته قورتم نمیدی باید بگم نه خیلی بزرگن و نه خیلی کوچولو...متوسطن دیگ...
با حسرت به سینه های یلدا که تو حصار بلوز بنفشش در حال ترکیدن بودن نگاه کردم و گفتم:
یلدا بنظر تو راهی واسه بزرگ کردن سینه هست!؟

خیلی سریع گفت:

-آره! چرا که نه!

-مثلا!؟

خندید و همونطور که با دستاش نحوه ی چنگ زدن و ورز دادن خمیرو نشون میداد گفت:
-مثلا اینکه بدی ایمان یه فصل بمالشون...همچین دو سه بار که مثل خمیر چنگشون بزنه میشن
!...85

با یلدا اونقدر صمیمی و رفیق بودم که پاهمو دراز کنم و بگم:

-عمر اااا! آخه کی با داداش قرون وسطایی تو دوست میشه! عه عه عه! جناب سروان! جناب
نچسب بیشتر بهش میخوره تا جناب سروان!
یلدا دستاشو دور بازو هام حلقه کرد و گفت:

-جون من اینجوری نگو...ایمان خیلی هم خوبه! نگاه به اخمها و سخت گیری هاش نکن...اون
بهترین داداش و بهترین پلیس دنیاست!

با حرص به یلدا نگاه کردم.با اینکه از ترس ایمان نه جرات داشت زیاد تو کوچه خیابون بره و نه
حتی علنا گوشی دست بگیره باز میگفت دادش من فلان..داداش من بهمان....!

با همون نگاه خصمانه به چشمای پر شیطنش ،بازوم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و گفتم؛
-میشه بجز دستای جادویی برادرت یه پیشنهاد دیگه واسه بزرگ شدن این دوتا لامصب کوفتی
بدی؟؟؟

یکم فکر کرد و گفت:

-پروتز سینه!

با نومیدی گفتم :

-فکرشم نکن! حداقلش هفت هشت میلیون نیاز هست!

با لبای آویزون گفت:

-قستی انجام نمیدن!؟

چپ چپ اش کردم و گفتم:

-مگه میخوام ممه بخرم که قستی بدن..میخوام بزرگشون کنم..میفهمی؟؟بزرگ..همچین...تو چشم باشن...اونقدر بزرگ دیگه کسی جرات نکنه بهم بگه ممه جوشی!

یلدا سرشو کج کرد و گفت:

-مگه کسی بهت گفته ممه جوشی!؟

برای جمع و جور کردن سوتی که داده بودم گفتم:

-نه نه! مگه قراره کسی بگه...خودم دوست دارم بزرگ بشن...کنده...

یلدا ویشگونی از پهلو گرفت و گفت:

-مثل ماله خاله الکسیس!؟

-مثل مقل خاله سکینه هم بشه باز مشکلی نیست...فقط همچین..بگی نگی بزرگتر بشن!

یلدا چونه اشو خاروند و بعد از چند دقیقه فشار آوردن به مخیله اش گفت :

-آههااااان فهمیدم!

یلدا چونه اش رو خاروند و بعد از چند دقیقه فشار آوردن به مخیله اش گفت؛

-آههااااان!فهمیدم!

از گوشه چشم با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-از دستای فک و فامیلت مایه بزاری من میدونمو تو!

با خنده گفت:

-نه بابا! میخوام روغن خراطین رو پیشنهاد بدم...هم ارزونتر هم کارساز!

با ذوقی که خیلی سعی میکردم بروزش ندیدم پرسیدم:

-خودت استفاده کردی؟؟ اثر داره؟؟ چی هست اصلا!؟

-اسمش که روشه.....روغن دیگه...روغن گیاهی!

بعد هم شونه هاشو داد بالا و گفت:

-نه من که تا حالا استفاده نکردم ولی تو اینترنت زیاد راجبش مینویسن... تازه قیمتشم فکر نکنم خیلی زیاد باشه... فکر کنم تو بتونی از پس خریدش برییای...

-حالا این روغن خراطین رو باید از کجا خرید؟

-باید از عطاری ها بخری! فکر کنم خیلی اثر کنه... اصلا چرا از بابای ژاله نمیخوری؟؟ اتفاقا قبلا یادم که ژاله همیشه میگفت از همینا به خودش میماله! باباش یه عطاری داره گیاهی داره... اتفاقا لینک کانال تلگرامشو دارم!

-ای بابا! خب معطل چی هستی بده لینکشو من آدرسشو پیدا کنم!

یلدا با وقت یه نگاه به در خونشون انداخت و بعد دست کرد تو سوتینشو گوشیش رو بیرون کشید و گفت:

- الان بهت نشون میدم..واستا...تو فقط در خونه رو بپا کسی سر نرسه!

تا پیدا کردن آدرس، با دستام فرم حدودی دوتا توپ رو نشون یلدا دادمو گفتم:

-من میخوام این اندازه بشن...یکم بزرگترم شد باز مشکلی نیست...فقط همچین گرد و تپل تر از الانشون بشن...

همون موقع در باز شد و قامت بلند ایمان نمایان...!

چشمش روی دستهای من ثابت موند و بعد آهسته چرخید سمت گوشی توی دست یلدا!

رنگ از رخ یلدا پرید و بدنش مثل یه تیکه یخ شد. فوراً گوشی رو گذاشت کف یکی از دستهامو گفت:

-بیا یاسمن جون...گوشیتو بگیر!

چشمای تیز تر از چشمای عقاب ایمان از ردی دستهای من که مثلاً داشتن فرم سینه رو نشون میدادن به سمت گوشی چرخید.

میشد از نوع نگاهش شک و ظن رو احساس کرد. با تلنگری که یلدا بهم زد فوراً گوشی رو از کف دستم برداشتمو گفتم:

-اره. بده.. گوشیمو بده....

میدونستم دارم ضایع بازی در میارم ولی اخه کی میتونست در برابر ایمان و اون لباسهای نظامی و اون ابهت ترسناک نگاهش، خونسرد و معمولی رفتار کنه....؟!!

چند قدم اومد جلو و با اخم به یلدا گفت:

-پاشو برو داخل! مگه نگفتم دوست ندارم با بعضیا نشست و برخاست کنی؟

از روی پله ها بلند شدمو گفتم:

-اگه منظورت منم باید بگم که سگم شرف داره....

دست یلدا که روی دهنم قرار گرفت بقیه ی حرفم به شکل نا مفهومی تو دهنم پخش و پلا شد!

بیچاره یلدا میترسید منم از دست بده و دیگه هیچ دوستی و اسش باقی نمونه!

ایمان کلاه نظامیشو از روی سرش برداشت و همونطور که موهای سبخ شده اش رو صاف میکرد خطاب به یلدا گفت:

-دستتو بردار ببینم این دختره چی میخواد بگه... به هر حال باید با میزان ادبش آشنا شد!

یلدا با دستپاچگی گفت:

-داداش داشت شوخی میکرد!

خودم دست یلدارو از روی دهنم برداشتم و گفتم؛

-نه اتفاقاً خیلی جدی ام!

صاف و بدون هیچ قوزی مقابلم ایستاد و نگاه ترسناکش رو دوخت به یلدا و شمرده شمرده، مثل آرامش قبل از طوفان خطاب به یلدا گفت:

-اون روسری ای که فقط نیم وجب از سرتو پوشنده و معلومه مدل سر کردنش رو از کی یاد گرفتیو بکش جلو و برو داخل!

یلدا یه نگاه عاجز به من یه نگاه ناکام به گوشی موبایلش انداخت و بعد از جلو کشیدن روسریش، مثل آفتابگردون با سر شونه های خمیده از در داخل رفت تا منو با یه جناب سروان اخموی بداخلاق تنها بزاره!

اصولا من از اون مدل دخترایی بودم که وقتی رفیقم باهام بود میتونستم به یه پسر تیکه بیرونم نه وقتی تنهام! چون تو اینجور مواقع شبیه یه موش آب کشیده ی مظلوم میشدم!

یه چند تا سرفه ی مصنوعی کردم و گفتم:

-منم... برم دیگه... خسته...

چشماشو ریز کرد و آسته آسته اومد سمتمو گفت:

-خب...؟

بزاق جمع شده توی دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم:

-چی خب...؟

یکی از ابروهای هشتی شکل باریکشو بالا انداخت و همونطور که ریش سیاهشو که بلندیش تا گلوش می رسیدو دست میکشید گفت:

-بگو دیگه... داشتی میگفتی... سگ تو شرف داره به چی؟؟؟

گوشی یلدارو تو دستای عرق کردم جا به جا کردم و گفتم:

-من چیزی نگفتم آقا ایمان!

فکر کنم خودشم فهمیده بود ازش ترسیدم وگرنه منی که همیشه بخاطر ریش بلندش داعشی صداس میزدم هیچوقت واسه بیان اسمش لفظ آقا رو به کار نبردم که این بخواد دومیش باشه!

سرشو کج کرد و بعداز اینکه ناخوناشو مثل یه برس تو ریش بلندش از بالا به پایین کشید با طعنه گفت:

-آقا!!!!؟؟؟؟ از کی تاحالا ایمان داعشی شده آقا ایمان؟؟ هان دختر حاج آقا؟؟ راستی

حاجی میدونه وقتی میری سرکار لباتو هم مثل لبو سرخ میکنی؟؟؟!

نفس حبس شده تو سینه ام رو نامحسوس بیرون فرستادم. اصلا یادم نبود قبل اومدن، رژ لبمو پاک کنم. فوراً آستینمو روی لبام کشیدمو با غیض گفتم:

-خوب شد حالا؟؟؟

کمرش رو صاف کرد و گفت:

-بخیر! اولاً که بدجور بوی گند سبر میدی دوما خر همون خره فقط....

قبل از اینکه توهین گستاخانه اش رو به پایان برسونه بابام از پله ها پایین اومد و از همون فاصله گفت:

-به به! جناب سروان عزیز.... اوقات بخیر!

اصلاً علاقه ای که بابا به ایمان داشت اگه نصفش رو نسبت به من داشت الان مثل گل بهاری صدتا جوونه میزد!!!

ایمان واسه حاج آقا همون تافته ی جدا بافته بود... همونی تیتری که با خط درشت و سیاه مینوشتنش و دورش خط قرمز میکشیدن... یه پسر که گرچه یکی دیگه زاییده بودش اما اونقدر برا بابا عزیز بود که انگار خون خودش تو رگه‌هاش جریان داره!

یه پسر موفق، چشم پاک، سالم، قوی، باحیا... مهمتر از همه نوکر و مخلص مملکت! خلاصه اونقدر مهم که چشم بابا اول اونو ببینه نه دختر خودشو....

ایمان تا کمر خم شد و سمت بابا رفت. باهش سفت و صمیمی دست داد و گفت:

-حالتون خوبه حاج آقا؟؟ سلامت هستین؟؟؟ حاج خانم خوبه؟؟؟!!

بابا خیلی گرم جواب احوالپرسی های ایمان داعشیو داد....

و یه نیمچه نگاه شاکی هم به من انداخت تا فوراً گوشه یلدا رو تو جیب مانتوم بزارمو با سر خمیده بگم:

-سلام حاج آقا!

بابا حین ذکر گفتن با تسبیحش تو جواب سلام من فقط به تکون سرش بسنده کرد تا پوزخند معنی داری گوشه ی لب ایمان بشینه.....

پوزخند طعنه آمیز ایمان احوالم رو بهم ریخته بود اونقدر که دلم میخواست بزنم به سیم آخر و جلوی حاجی هزار تا فحش زشت و کثیف و آبدار نثارش کنم.

پسره ی داعشی فکر میکرد چون خیلی سال همسایه هستیم میتونه مثل یلدا به منم سخت بگیره و به خیالش آدمم کنه!

دستم روی نرده ها گذاشتم همونطور که با نفرت نگاهش میکردم ، پله هارو با خستگی بالا رفتم...

تا خودمو جلوی در دیدم، یادم اومد گوشی یلدا که بدحوری به جونش وابسته اس تو جیمه!! با کنجکاوای فورا بیرون آوردمش و قبل از تاریک شدن صفحه و خاموش شدن گوشی انگشتمو روش نگه داشتم و صفحه رو لمس کردم تا خاموش نشه!

خوشبختانه هنوز قفل نشده بود و نمیدونستم این از بدشانسی یلدا هست یا خوش شانسی من . لبخند خبیثانه ای زدم و رفتم تو فایل فیلمها تا دیگه خاموش نشه و بعدا نگران قفل شدنش نشم.

دستم روی کلید زنگ که گذاشتم بلافاصله مامان درو به روم باز کرد.

سرو وضع خسته و کسلم رو که دید چنگ آرومی به گونه اش زد و گفت:

چ چ چ چ چ! نگاش کن...نگاش کن تو رو خدا....اگه تو شوهر گیرت اومد من اسممو میزارم گلباقالی! من نمیفهمم آخه تو کار میخوای چیکار???هاااااا! آخه نون نداری بخوری...آب نداری بخوری...مثل دخترای مردم صدتاصدنا خواستگار داری که بگم داری واسه جهیزیه ات پول جمع میکنی....تو چی کم داری که خودتو به این روز انداختی و کار میکنی دختر؟؟تو رو خدا رنگ و روشو ببین! انگار خر لگدش زده!

توجهی به حرفهای تکراری مامان نکردم و یه راست سمت اتاقم رفتم.

بابا و مامان فکر میکردن من تو باشگاه کار پشت میزی دارم و گرنه عمرا اگه اجازه میدادن من سر کار برم

و چه شود اگه باد به گوششون برسونه من خدماتی اونجام نه منشی مدیر باشگاه!

درو از تو قفل کردم و باهمون لباسهای بیرون خودمو پرت کردم روی تخت و گوشی یلدا رو از تو جیبم بیرون در آوردم!

خودمم آگاه بودم این شیطنت و سرک کشیدن توی گوشی یلدا یه نوع نامردی و ورودبه حریم شخصی اما خب...اگه اینکارو نمیکردم تا صبح از فضولی و کنجکاوای خوابم نمیبود!

هم واتسپ داشت و هم تلگرام ولی اول ترجیح دادم برم تو گالری گوشیش....

از دیدن عکسای شخصی یلدا با لباسهای خونگی و لختی، که همیشه خدا بخاطر ایمان مجبور بود حتی برای اومدن تو راهرو لباس کاملا پوشیده تنش کنه بدجوری خنده ام گرفت.

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا گوشای تیز مامان واسم دردس نشن ولی همینکه چشمم به سایز سینه های یلدا افتاد دوباره تیکه ای که پسر برادر آقای جباری بهم انداخته بود تو ذهنم اومد و با مقایسه ی بالا تنه ی یلدا با بالا تنه ی خودم لبخند رو لبم ماسید!

آه عمیقی کشیدمو گفتم:

-کوفتت بشن یلدا!!! چه بزرگن! خاک تو سر من با این م*مه هام !

از گالری بیرون اومدم و رفتم سراغ تلگرامش...رمز وشت...پشیمون شدم اما بعدش امتحانی تاریخ تولدشو زدم که درست از آب دراومد.موزیانه خندیدمو چت هاشو بالا و پایین کردم.

با هیچ نری چت نداشت...هر چی بود همه از دم مونث بودن..دخترایی که اکثرا همکلاسی های دانشگامون بودن..بجز این تو چند تا از گرو های دانشجویی..دوستانه هم بود...گروه هایی که من خودمم عضوشون بودم!

پوفی کردم و لبامو کج و کوله وردن.

منو باش که فکر میکردم این یلدای مارمولک حتما هفت هشتا دوست پسر شاخ داره که قایمکی گوشه خریده غافل از اینکه خانم از منم خیت تره...

خسته و بی حوصله،

خواستم از تلگرامش خارج بشم که چشم افتاد به تصویر پروفایل داداش امیرحسینم.....

دیدن شماره ی امیرحسین،خان داداشی که تحت حرف های حاجی شده بود یکی عین خودش،تو گوشه یلدا واقعا برام جای تعجب داشت..!

نیم خیز شدم و با دقت دو سه بار دیگه شماره و عکس پروفایل رو نگاه کردم ولی هیچ خطای دیدی در کار نبود!

بدجوری گیج و ویج شده بودم چون نه از امیرحسین اینکارا بر میومد و نه یلدا اونقدر باهام غریبه بود که نخواد همچین چیز مهمی رو بهم نگه!!!

رفتم تو صفحه ی چت ولی خالی بود! دریغ از یه ایموجی حتی!!!

سوالای زیادی تو سرم رژه میرفتن و واسه هیچکدومشون جوابی نداشتم!

چرا باید شماره ی خان داداش بنده توی تلگرام یلدا سیو باشه ولی باهم چت مت نداشته باشن؟؟؟
پس فقط یه حدس میمونه... اونم اینکه یلدا داداش احمو ومذهبی منو دوست داره!
تو عالم حدس و گمان بودم که اول دستگیره ی در بالا و پایین شد و بعدهم صدای شاکی مامان به گوشم رسید:

-این در وا مونده رو قفل کردی که چی؟! چه معنی داره دختر در اتاقتو قفل کنه اصلا؟؟؟
همینکارارو کردی که حاجی نداشت دیگه دختر دار بشیم! بلند شو بیا برو دم در یلدا میگه کتابشو
میخواد! بلند شو! اور پریده!

یلدا که پیش من کتابی نداشت پس فقط هدفش پس گرفتن گوشی موبایلش بود!

پنجره های باز کرده ی گوشيو بستمو خاموشش کردم و بعد هم از اتاق بیرون رفتم! بیچاره یلدا!
پس واسه خاطر همین بود که تا فهمید قراره گوشیش دست من بیفته اونجوری ناراحت شده بود!
بلند شدمو بدون پوشیدن روسری و چادر و مقدمه چینی سمت در رفتم، تا چشمم به قیافه مضطرب
یلدا که هی جلوی در خودخوری میکرد و با استرس پاشو تکون میداد، افتاد خندیدمو گفتم:
-داعشی رفت که تو اومدی اینجا!؟

نفس حبس شده تو سینه اش رو با خیال راحت بیرون فرستاد و گفت:

-آره! همین الان رفت! وای خدا! دیدی نزدیک بود مچمو بگیره؟؟؟ خداروشکر تو زیاد ضایع
بازی در نیاوردی وگرنه اگه میفهمید اون گوشی منه کنفیکون راه مینداخت!
بازم صدای شاکی مامان و نصیحت هاش بحث رو کشوند سمت حجاب!

-دختر! این چه سرو ریختی! افلا از همین یلدا یاد بگیر! نمیگی شاید مرحمی، نامحرمی، غریبه
ای.. کسی چیزی از اینجا رد بشه و تو رو با این شلوارک و تاب یقه باز ببینه! آخه این چخ حجابیه
که تو داری؟؟ میخوای باز کفر حاجی رو دربیاری؟؟ بیاین تو... بیاین تو ...

دست یلدارو گرفتمو کشوندمش داخل و همونطور که سمت اتاقم میبردمش گفتم:

-بیا بریم اتاق من... اینجا گپ زدن اصلا فایده نداره!

یلدا تا چشمش به گوشیش افتاد دو دستی چسبوندش به سینه اش و گفت:

-وای خدایا شکر ت که سالمه!

رو تخت ولو شدم و گفتم:

-بگو خدارو شکر که سالمین! آخه! اگه بنده نبودم هر دوتاتون نفله میشدین... هم تو.. هم این
گوشی قاچاقیت! بله! اینجوریاس!

یلدا لبخند پهنی زد و گفت:

-تو گوشیم که سرک نکشیدی؟!!

درازر کش ،شونه بالا انداختمو گفتم:

-مگه من رمزشو میدونم!?!?

خیالش راحت شد

سرشو تکون داد و گفت:

-الحمدالله نمیدونی!

خیره شدم به سقف و گفتم:

-یلدا!!

همنطور که با گوشیش ور میرفت و پیم هاشو جواب میداد گفت:

-چیة؟

-داداش ایمان تو دوست دختر داره؟

خندید و گفت:

-جوک میگی؟! بعدشم واسه چی میخوای بدونی؟

-محض کنجکاوی!

-پس محض کنجکاوی بگو ببینم امیرحسین شما چی؟ داره یا نداره؟

-نه نداره! آخه امیرحسین اهل این چیزاست!?

از شنیدن این حرف لبخندی گوشه ی لبهای یلدا نشست که از چشمم دور نمود!

و یجورایی مطمئنم کرد تو کف امیرحسین!

تریپ عشق مخفیانه است!

یلدا خیره به صفحه ی گوشیش هرازگاهی نیششو وا میکرد و انگشتاشو تند تند روی صفحه ی کلید حرکت میداد. نمیدونم چرت و پرت گفتن تو گروه مختلط چه لذتی داشت که یلدا به هرکاری تو دنیا ترجیحش میداد. نگاهمو ازش برداشتم و بعد از اینکه دستامو زیر سرم گذاشتم گفتم:

-چقدر خوبه که فردا جمعه اس!

یلدا با بیتفاوتی و بدون اینکه نگاهشو از صفحه ی گوشیش برداره ،همچنان حین جواب دادن به نکستهایی که براش اومده بود گفت:

-واسه من که اصلا فرقی نمیکنه!

رک و صریح گفتم:

-با اون داداش داعشی ای که تو داری نبایدم فرق کنه!

سر نه اما چشماشو چرخوند سمتمو گفت:

-ایمان اینجوری ها هم که تو فکر میکنی نیست ...من خودم جایی ندارم برم وگرنه اون هیچوقت نمیگه پامو از خونه بیرون نزارم...اون فقط میگه جامعه یکم ناجور شده..خوب نیست دختر خیلی بره بیرون...از این حرفا دیگه!

پامو روی پام انداختمو گفتم:

-مردشور ریخت دیدگاه داداشتو ببرن!

چشمای یلدا گرد شد و کنج لباش آویزون.فکر کردم بخاطر حرف من قیافه اش اینجوری شد اما سرشو بالاخره بلند کرد و با حیف و افسوس گفت:

-فردا دخترا و پسرای کلاس میرن کوه...از منو تو هم خواستن بریم...حیف که من نمیتونم...تو میری؟؟؟

هوفی کردم و گفتم:

-من که از خدام برم با پسرا یکم لاس بزنامو بگمو بخندم ولی مگه حاج بابا میزاره؟! تو رو خدا ببین! دخترای مردم با پسرا قرار کوه رفتن میزارن اونوقت حاج بابای من هنوز هضم نکرده که من هم کلاسی پسر دارم! ای خدا!!!!!!

یلدا گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

-راستی... میدونستی عموم اینا قراره از اصفهان بیان اینجا...؟ یعنی همسایمون بشن؟؟

-درووغ؟

-جان خودم!

-یعنی میان تو واحد بالایی؟ مگه بابات نمیگفت اونو واسه ایمان گذاشته که هر وقت ازدواج کرد با زنش برن اون بالا؟

یلدا ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

-نوووچ! میرن اون یکی واحد خالی! اصلا واسه همین بابا اجاره اش نمیداد آخه منتظر بودن شاخ شمشاد خانم نتیجه کنکورش بیاد بعد راجبش تصمیم بگیرن!

کنجکاورانه گفتم:

-قضیه چیه؟

یلدا که انگار دل خوشی از خانواده عموش نداشت با اخم و تخم گفت:

-هیچی بابا... دختر عموم کنکور داده بود بعد همه اولویتهاشو هم تهران زده بود... دیگه گفتن فعلا خونه رو اجاره ندن که اگه مینا همینجا قبول شد عمو اینا بیان تو اون واحد خالی بشینن....

-حالا نکبت چی قبول شده؟

-نکبت چیه! بگو خون دل... خانم رادیولوژی قبول شده... هی چپ میرن راست میان بهش میگن خانم دکتر... خانم دکتر... من که میدونم از فردا هی میکوبنش تو سر من بدبخت!

-چجور دختریه؟؟؟

-فیس فیسو... پرافاده... مغرور... خودشیفته... خودشاخ پندار...

-مذهبی مذهبی نباشه حاج آقا هی بکوبش تو سر من بخت برگشته!

یلدا از روی تخت بلند شد و گفت:

-نه بابا! تپایی که اون میزنه کیم کارداشیان واسه مجله ووگ نزد! خب دیگه... من برم پایین...

یلدا رفت و منم بخودم زحمت همراهی کردنش رو ندادم چون ترجیح دادم خیره به سقف و با تصور هیکل بی نقص آمین یه رابطه خیالی هیجان انگیز رو تصور کنم اما "یاالله" بلند حاج آقا فازمو کلا پروند!

به پهلو چرخیدمو خواستم پتو رو تا روی سرم بالا بیارم که بلند و عصبانی اسمو صدا زد!
"کو؟ کجاست این یاسمن؟؟ دختر کجایی؟"

دندون قروچه ای کردم و بعد از پوشیدن یه شلوار روی شرتک کوتاهم و یه پیرهن آستین بلند از اتاق بیرون رفتم.

حاجی تسبیح توی دستشو تند تند میچرخوند و عصبانیتش رو با گفتن "لااله الا الله" کنترل میکرد.
تا منو دید دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

-دختر تو چرا همیشه منو سرافکنده میکنی؟؟ چه پدرکشتگی ای با بابات داری آخه تو...الله اکبر....

مامان ملاقه به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چیشده حاجی؟؟؟

سرمو پایین انداختم تا بابا با همون صدای دورگه شده از خشم بگه:

-دیگه چی میخواستی بشه زن!!! معلوم نیست با چه رفتار و قیافه ای جلوی پسر حاج طیبی ظاهر شده که پسر به باباش گفته پیرزن هفتاد ساله واسش بگیرن اما یاسمنو نه!
صدای برخورد کف دست مامان به لپ تپل و گوشتیشش تو سکوت پیچید.

اومد سمتموبعد اینکه با ملاقه زد تو سرم گفت:

-راستشو بگو گیس بریده! کلک ملک سوار کردی تا عمدی پسر حاج طیبی رو بیرونی؟؟؟
کله امو خاروندمو گفتم:

-من اصلا از این پسره ی ریشو خوشم نمیداد! قدش کوتاهه...کله اشم کم مو هست...افکارشم که عهدبوقی! این باید بره از عهد قجر زن بگیره...والااااا

حاجی پوزخند بلندی زد و گفت:

پتو رو از روی تنم کنار زدم و با چشمای بسته و قدم های کج و کوله سمت در رفتم و قفل رو باز کردم....

خونه تو ظلمات بود و تاریکیش بدجور تو ذوق میزد. بغض کرده و دمق دستمو روی شکمم که قارو قورش هیهات به راه انداخته بود گذاشتمو گفتم:

-نامردا! آخرش بدون من رفتین... بچرخ تا بچرخیم حاج آقا....

سمت دستشویی رفتم و بعد از سبک کردن مئانه و شستن دست و صورت بیرون اومدم. با اینکهورمستون بود اما بنده تو هیچ فصلی طاقت لباس اضافی رو نداستم برای همین بلوز آستین بلند و شلوارمو از تن درآوردمو با همون شرتک بالا رون و تاپ حلقه ای کندن سمت آشپزخونه رفتم...

مامان ظرفارو به ترتیب واسم روی گاز ردیف کرده بود که حتما داغ کنم بخورم اما لج و اجبازی این سن و سال بهم نهیب زد که بزار فکر کنن هیچی نخوردی تا یکم عذاب وجدان خرسونو بگیره!

گشتمو گشتم و آشپزخونه رو زیرو رو کردم تا بالاخره یه قوطی خاویار پیدا کردم.

گذاشتمش توی ظرف آب جوش و بعد ربع ساعت در آوردمش و همه اش رو با نون هدایت کردم تو خندق بلام...!

حسابی که شکمم پر کردم ظرفارو شستم و بعد مرتب کردن همه اون چیزایی که بهشون دست زده بودم سما تلویزیون رفتم..

حوصله ام سر رفته بود و طبق معمول تلویزیون فقط درحال پخش یک سری برنامه ی مزخرف بود...کنترلر انداختم رو میز و گوشیمو چک کردم. لامصب شده بوم عینهو شبکه چهار...نه کسی تحویل میگرفت...نه کسی نگام میکرد... عقده ی عروسی پسر عمه ام و سوژه هایی که میتونستم زیبایی هامو به رخشون بکشم هم که شده بود تیر تو قلب و حسرت اعصاب خراب کن!

حالا این هیچی! همه باید ماهواره نگاه میکردن یاسمن بخت برگشته آی فیلم!

دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم که صدای "میو میو" نازک و آروم بچه گربه از بیرون توجهم رو به خودش جلب کرد.

از اونجایی که من دیوونه وار شیفته ی گربه ها بودم بدون اهمیت دادن به سرو ریختن جلدی پریدم سمت درو بازش کردم...

اول یه سرک به پایین کشیدم و وقتی مطمئن شدم چراغا خاموشنو اوضاع امن و امان رد میو میوی گربه رو دنبال کردم پله هارو بالا رفتم...

اونقدر دنبالش رفتم تا بالاخره جلوی در پشت بوم یه جا ایستاد و با اون چشمای خوشگلش بهم خیره شد... سفید بود و تپل تپل... دلم میخواست بغلش کنم هزارتا بوس رو صورت پشمالوش بکارم!

یواش یواش سمتش رفتمو گفتم:

-نترس... نترس خوشگل موشگل... نترس خپله... پس از پشت بوم اومدی رو پله ها آره؟؟.. نگفتی اگه حاج بابا تو رو میدید شاکی میشد!؟؟ میگفت نجسی... بو میدی.. عب نداره... بگو ببینم مامان جونت کجاست.. نکنه گمش کردی،؟.. عب نداره قشنگم... خودم مامانت میشم...

فاصله ام که باهاش کم شد خیلی آرام و با احتیاط دستامو سمتش دراز کردم از روی زمین بلندش کردم...

ناز بود و آرام... حتی میومیو کردنشم دلبری ای بود واسه خودش!

دستم و روی بدن گرم و ترمش کشیدم و همونطور که تو حصار دستهام سعی در گرم نگه داشتنش داشتم با تعجب به در باز پشت بوم نگاه کردم. خیلی کم پیش میومد آقا رحمان صاحبخونه اینجا رو باز بزاره بخصوص که همیشه میگفت دزدا منتظر یه همچین فرصتی ان ... درو با پا کنار زدم و پا روی پشت بوم گذاشتم.

باد سردی که وزید تن نیمه عریانمو به لرزه درآورد... تو خودم جمع شدم و همونطور که به دنبال مادر بچه گربه ی کوچولو سوراخ سنبه ها رو میگشتم کله ام خورد به یه چیز ی شبیه به باسن آدمیزاد....

این برخورد هم منو هم اون کسی که معلوم نبود کنار کولرها داشت چه غلطی میکرد و رو دستپاچه و هول زده کرد.

جیغ گوشخراشی که کشیدم تمام پشماي گربه ی بیچاره رو سیخ سیخ کرد.

میوی بلندی کرد و از بغلم بیرون پرید تا من مات و مبهوت به ایمان که یه سیگار دستش بود و آرام آرام بهش پک میزد نگاه کنم... ایمان و سیگار؟؟ مگه میشد؟؟

بالاخره پلکام تکون خوردن و چشمای گشادم به حالت قبلیشون برگشتن... دستم و به سمت سیگار توی دست ایمان دراز کردم و گفتم:

_سیگاره ????

یکم هول شد. ته مونده ی سیگارو تو مشتتس مچاله کرد و بعد انداختش زیر پاشو گفت:

_بی حیا خجالت. نمیکشی با این سر و وضع اومدی رو پشت بوم؟!!!

لبخند موزیانه ی زدم و با نگاهی خبیث خم شدمو ته مونده ی مچاله شده ی سیگار و از زیر پاش بیرون کشیدم و گفتم:

_آقا رحمان و زهرا خانم میدونن جناب سروانشون شبا قایمکی میاد اینجا سیگار میکشه????

برخلاف تصورم کم نیاورد و رنگ نباخت. دست در جیب گرمکن سرمه ای رنگش اومد جلو اما بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_دختره ی خیر سر و بی حجب و حیای حاج آقا با این سرو وضع اینجا چه غلطی میکنه?

از اونجا که مطمئن بودم حاج آقا حالا حالاها تو عروسی بچه خواهرش هست و صدالبته که یه آتو از ایمان دستم اومده بود، آزاد و آسوده موهای نه خیلی بلندمو از روی شونه هام کنار زدم تا سینه های لختم بیشتر تو دید باشن و بعد گفتم:

-بگو ببینم جناب سروان... بجز سیگار دیگه به چی ناخونک میزنی؟؟ شیشه؟ کرک؟

اخم کرد و خیره به زمین گفت:

-اولا به شما چه مربوط دوما تو واقعا خجالت نمیکشی با این سر و وضع اومدی رو پشت بوم؟؟؟! تا چشم حاجی رو دور میبینی فوراً عقده گشایی میکنی آره؟؟!

حرصم رو در میاورد وقتی اینجوری نگاهشو با انزجار از بدنم میگرفت و با اینکه مچ خودش موقع سیگار کشیدن گرفته شده بود اما به ظاهر من گیر میداد!

اومد سمتمو بعد از اینکه سیگارو از لای دستم قاپید و از پشت بوم پرتش کرد پایین گفت:

-بگو ببینم تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی دختره ی سرخورد؟!!

دستامو مشت کردم و با وجود اینکه گاهی از سرما می لرزیدم با تشر گفتم:

-هوووووشه! بدجور دور برت داشته جناب سروان....! فکر کردی منم یلدام که اینجوری باهام حرف میزنی؟؟ عنر عنر ایمان عهد قجر!!!

اصلا دوست ندارم بهم امر و نهی کنی و بگی اینکارو کنم اونکارو نکنم... تو با من هیچ نسبتی نداره پس تو زندگی من دخالت نکن چون نه سر و ریخت من به تو ربط داره، نه تیپ و مدل لباس پوشیدنم و نه رفتار و اخلاقم... و..

وسط اون بگو مگو ها و توپ و تشرها، "ای بابا" گفتنهای همسایه ساختمون بغلی که یه مرد بدبین و پرحاشیه بود، هر دونفر مارو که مثل خروس جنگی تیکه بار هم میکردیم ساکت و میخکوب کرد.

ظاهرا باد دیش ماهواره اشو از جایی که قرار داشت یکم اونورتر پرت کرده بود واسه همین میخواست درستش کنه... اما درست وقتی جهت نگاهش چرخید سمت ما، ایمان روم خیمه زد و تو یه چشم بهم زدن خودمو خودش رو هل داد سمت کولر....

نگاه ایمان از درز بین کولرها متمرکز مرد همسایه بود و نگاه من خیره به ریش بلندش که هی گلوم رو قلقلک میداد.

خواستم از بغلش خودمو بکشم بیرون که سفت تر از قبل نگه ام داشت وبا صدای خفه ای گفت:

-وول نخور دختر حاجی! رسوایی به بار میاری و میشیم آش نخورده و دهن سوخته اونوقت من میمونم و تو و دستای که باید خفه ات کنن!

به دستش که روی سینه ام بود نگاه کردم و گفتم:

-ای جناب سروان حقه باز! به بهونه ی آش نخورده و دهن سوخته هی سینه های منو میمالی
آره؟؟؟

فورا سرش چرخید سمت دست خودش.. انگار که به جریات برق دست زده باشه فورا عقب کشید و گفت:

-زیادی داری کرم میریزی دختر حاجی!

سرمو همچنان خم نگه داشتمو با حالت چارچنگولی رو زمین ، گفتم:

- من دارم کرم میریزم یا تو که مفتی مفتی داری ممه میمالی!

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت و با اون رگ باد کرده و چشمهای به خون نشسته اش گفت:

-درست حرف بزن دختر حاجی... یه کاری نکن قید یه عمر همسایگی رو بزنم و همین امشب همینجا سرتو بیخ تا بیخ ببرم بزارم رو سینه ات!

میخواستم حرصشو دربیارم واسه همین سرمو جلو بردم و زیر گلوش گفتم:

-ای جناب سروان هیز... چرا نگفتی سرمو میزاری رو پاهام... چرا گفتی میزاری رو سینه ام....؟؟؟ سینه خیلی دوست داری آره!؟؟؟ هان ایمان داعشی؟؟؟ تو هر کاری کنی همون ایمان داعشی عهد بوقی...! با اون ریش دراز زشتتو و اون چشمای هارت!

نگاهشو ازم گرفت و همونطور که تند تند نفس میکشید گفت:

-رو اعصاب من راه نرو... نزار دستم روت بلند بشه!

اخم کردم و گفتم:

-دستت غلط میکنه رو من بلند بشه!!

پوزخندی زد و گفت:

-اگه اون داداش امیرعلی و داداش امیرحسینت هر کدوم، دوتا تر و ماده میخوابوندن در گوشت الان اینجوری زر مفت نمیزدی !!! دختری که لخت میاد رو پشت بوم خدا میدونه چه غلطای دیگه ای هم میکنه....

از رفتن مرد همسایه که مطمئن شد، هلم داد عقبو بعد از بلند شدن ، از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

-دیگه نبینم دور و بر یلدا بیلکی! اصلا دوست ندارم خودسری و شلختگی و بی حیای تو هم به اون سرایت کنه...

با حرص به رفتنش نگاه کردم. ازش متنفر بودم... متنفر... از اینکه چون خواهر خودش موهاشو بیرون نمیآورد یه قدیسه تصورش میکرد اما منو چون هم بیرون کار میکردمو هم به قول خودش زلف میزد ، شیطان رجیم میدونست....

یکی که جلوی در جهنم واستاده و با یه لبخند چنندش به جوونها میگه:

-بفرماید داخل جهنم... زشت دم در واستین... بفرمایین...

حرصمو از ایمان روی کولر خالی کردم بعد با عصبانیت سمت در پشت بوم رفتم.

پسره خودش قایمکی رو پشت بوم سیگار دود میکرد اونوقت از من بیچاره یه فاحشه کرم ریز ساخته بود!

نق زنان و غرولند کنان پله هارو پایین اومدم و سمت در رفتم اما وقتی متوجه شدم بسته اس همونجا خشکم زد...

پریدم جلو با ناباوری دستگیره رو بالا و پایین کردم و هلش دادم اما نه...!

گاویدم زایده بود اونم دوقلو!

من احمق یادم رفته بود واسه قفل نشدنش یه چیزی بین لنگه ی در بزارم!

دستامو بالا بردم و زدم رو سر خودم! حالا باید چه غلطی میگردم! اونم با اون سر و وضع...!!

بهم ریخته و نگران، گردنمو خم کردم و به سر و وضع اسفناکم نگاهی پر تاسف انداختم.

اون شرت کوتاه بالا رون...اون تاپ حلقه ای نازک...وای که آگه حاج آقا از راه می رسید و منو اینجوری می دید صدر صد به فنا م میداد...!

مثل مار زخم خورده به خودم میپیچیدمو پله هارو بالا و پایین میکردم...نه زورم به در می رسید و نه کاری از دستم بر میومد..با این شکل و شمایل هم که نمیتونستم برم دم خونه آقا رحمان و ازشون کمک بخوام!

رنگم پریده بود و قلبم تند تند می تپید. دیگه داشتم کمک فاتحه و اشهد خودمو میخوندم که ایمان از واحد خودش، بیرون اومد.

بدون اینکه نگام کنه یا اصلا آدم به حسابم بیاره از کنارم رد شد و رفت. دل خوشی ازش نداشتم و میخواستم سر به تنش نباشه اما مگه جز خودش میشد از کس دیگه ای هم کمک گرفت؟؟

دمپایی هامو از پا دراوردم تا سرو صدا راه نندازن و بعد با پاهای برهنه دویدم سمت ایمان و پشت لباسشو کشیدم...

با عصبانیت چرخید سمتمو خواست دعوا راه بندازه که با صورتی عاجز تند و سریع گفتم:

-دستم به دامنت ایمان داعشی...یعنی چیز...بیخشید...آقا ایمان...در قفل شده...منم که میبینی...الان که حاج بابا و حاج خانم سر برسن...منو اینجوری ببینن میکشمن...یه کاری کن جون مادرت!

لبخند خبیثی زد و دستمو از روی لباسش پس زد و گفت:

-آاااا ! اینم سزای دختر بدکار! نوووووش جونت !

واست بره که عاجزانه گفتم:

-آگه درو واسم باز کنی هر کاری بخوای واست میکنم....

قدم بعدی رو برداشت و گفت:

-از توی نکبت هیچ کاری واسه ما برنمیاد

هول و دستپاچه و با ترس گفتم:

-پس منم به بابات میگم اون بالا داشتی سیگار میکشیدی!

شونه بالا انداخت و گفت:

-شمارشو داری یا خودم بهت بدم!؟

دیگه نمیدونستم چیکار کنم...دویدم دنبالش و با اینکه اصلا و ابد ازش خوشم نمیومد اما از پشت دستامو دور بدنش حلقه کردمو گفتم:

-ما خیلی وقت همسایه ایم...من واسه تو مثل یلدا میمونم آره؟؟؟ پس غیرتت نباید اجازه بده با این سر و وضع رو پله ها بمونم؟؟؟!!!

نقطه ضعف پسری مثل ایمان قطعا غیرتش بود! نفس عمیقی کشید که دستهام روی شکمش بالا و پایین شد...

سرشو خم کرد و گفت:

-دستاتو از دور کمر من بده اونور ...محررم و نامحرمم سرت همیشه آخه؟؟؟

سرمو چسبوندم به کمرش و گفتم:

-تا کمکم نکنی ولت نمیکنم!

درمونده و کلافه "ای خدایی" زمزمه کرد و بعد گفت:

-گرچه حقا بود ادب میشدی اما همینجا بنون من برم ببینم کلید زاپاس میتونم پیدا کنم!

اینو که گفت فوراً ازش جدا شدم...چند پله پایین رفت اما بعد گرمپوششو درآورد و بدون اینکه بهم ناه کنه پرتش کرد سمتمو گفت:

-اینو تنت کن تا من برگردم!

تا رفت گرمپوش رو از روی زمین برداشتمو و تنم کردم...بوی خوبی میداد...یه بویی که منو وادار کرد کاورش رو بچسبونم به دماغم تا بیشتر و بیشتر این

عطر خنک مردانه رو استشمام کنم.

اومدن ایمان که طول کشید ناچاراً عقب عقب رفتمو روی یکی از پله ها نشستم و زانو هام رو تو بغلم جمع کردم. تا این در باز نمیشد نمیتونستم سگرمه هامو از هم باز کنم و ابن آشوب و ولوله ی درونم رو نادیده بگیرم....

ایمان لعنتی هم که انگار فته بود کلید بسازه! بلند شدمو به پایین پله ها سرک کشیدم...دوست داشتتم زودتر بیاد بالا تا لااقل از اش بخوام یه چادر بهم بده که اگه حاج بابا بدموقع سر رسید لااقل حجابمو تو سرم نکوبه!

دل تو دلم نبود. بلند شدمو دمپایی هامو پوشیدم و دوباره به پایین سرک کشیدم...از دیدن ایمان گل از گل ام شکفت...آهسته گفتم:

-اه! بیا بالا دیگه! انگار رفته کلید بسازه!

پاورچین پاورچین از پله ها بالا اومد. نزدیک که شد دندان قروچه ای کرد و گفت:

-ببین بخاطر توی نکبت دست به چه کارایی زدم...اصلاً ارزششو نداری....

زانو هامو بهم چسبوندمو گفتم:

-بده این کلیدو...دستشویی دارم!

با تاسف نگام کرد و گفت:

-خجالت بکش! این چه طرز حرف زدن!؟؟

دستمو روی خشتکم گذاشتمو گفتم:

-من میگم دستشویی دارم تو از حیا واسه من حرف میزنی!؟؟ نطقت اگه تموم شدع بده ابن لامصبو!

با اکراه کلیدو سمتم گرفت اما همینکه دستمو به سمتش گرفتم عقب رفت و به صورتش حالتی جدی و غیرصمیمی داد..با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-شوخیت گرفته!؟؟ مگه نمیگم دستشویی دارم! بده دیگه

کلیدو تو مشتت پنهون کرد و گفت:

-به فکر آبروی خودت نیستی به فکر آبروی حاج آقا باش...اگه رفتارای سرخود و زننده ات رو کنار نمیزاری لااقل با سر و وضعت کارد به استخون حاجی نزن...

کارم پیشش گیر بود وگرنه خوب خدمتش می رسیدم...! پسره ی از خودراضی یه جوری نصیحتم میکرد انگار تمام اونایی که راهی جهنم شدن از بابت کرم ریزی های بنده بود!
با حرص گفتم:

-من حوای گول خور تو آدم عاقل...حالا بده اون کلیدو !

ابرو بالا انداخت و گفت:

-شاید اگه مثل یه خانم باوقار خواهش کنی کلید و بهت بدم!

خونم به جوش اومد.دندونامو بهم فشردمو با حرص گفتم:

-اشتباه گرفتی جناب سروان من خانم با وقار نیستم...حالا این کلید کوفتیو بده !

-خواهش کن!

-کلیدو بده!

-خواهش کن! خوا...هش !

مثل معتاد خماری بودم که یه تیکه تریاک هی جلو چشمش تکون میدن اما بهش میگن تا قول ندی ترک نکنی اینو دستت نمیدیم...!!!

یه نفس عمیقی کشیدمو قبل اینکه خودمو همونجا به گه بکشم گفتم:

-خواهش میکنم کلید و بهم بده!

سرش با خرسندی تکون داد و بعد کلسد و سمت گرفت و گفت:

-اگه دو روز تربیت تو رو دست من میدادن با چند تا نر و ماده اونقدر تمیز و شیک آدمت میکردم که حتی واسه دستشویی رفتن هم اول به سایه ی خودت بفرما بزنی!

هر آدم عاقل یا حتی احمقی که حداقل یکی دو باری تحت فشار شدید دستشویی تا مرز خیس کردن خودش پیش رفته باشه ، میدونست که من تو اون لحظه حق انتخابی نداشتم وگرنه جواب ایمان از طرف من هر چیزی میتونست باشه بجز " خواهش میکنم " !!!

دستم رفت سمت سین*ه هام و به این فکر کردم که قبل از خریدن و مالیدن روغن خراطین واسه فردا میشه چجوری این لامصبارو یکم بزرگتر از سایز واقعیشون جلوه داد!؟

پتو رو کنار زدمو رفتم سمت کمد اتاقم. دنبال یه چیزی بودم که واسه فردا خیالمو تا حدودی راحت کنه!

تا کمر تو کمد خم شدم و همه ی لباسهتی زیرمو دونه به دونه نگاه کردم! هیچکدوم اون مدلی نبود که سایز سینه رو بزرگتر نشون بده! هیچکدوم!

مایوس و ناامید به در کمد تکیه دادم که چشمم به جورابام افتاد!

لبخند پیروزمندانه ای زدمو محض پیاده کردن فکر جدیدم جورابارو تو سوتینم گذاشتم و خودمو تو آینه نگاه کردم!

خوب بود... خوب خوب... دقیقا همون سایزی که میخواستم!

دستامو قاب سینه هام کردم خیره به تصویر خودم توی آینه گفتم:

یک حاااااالی من از تو بگیرم پسر بردار آقای رئیس!!!

صبح، زودتر از همیشه بیدار شدم اما اجازه دادم اول حاج بابا بیرون بره تا با اون سرو شکلی که دوست دارم از اتاقم بیرون بیام نه اونی که حاجی میپسندند!

آخه حاج آقا همیشه میگفت دختر باید لباس ساده و نه خیلی چسبون با رنگهای سنگین و تیره بیوشه، اما من همه ی پولامو صرف مانتوهای گل منگلی با رنگهای شاد می کردم! من حتی اگه پیر و خرفتم هم میشدم باز علاقه ای به پوشیدن لباس تیره نداشتم و حاضر بودم از همین حالا روش شرط ببندم!

یه مانتوی سبز روشن با گلهای ریز و درشت زرد تنم کردم و شال زرشکیمو با کفشهای زرشکیم ست کردم و بعداز یه آرایش ساده که فقط شامل زدن یه ضدآفتاب و یه رژ قرمز بود با برداشتن کیفم از اتاق بیرون بودم درحالی که نیشم از دیدن سینه های قلبی اما راضی کننده تا بناگوش باز بود!

پاورچین پاورچین سمت در رفتم که مامان از تو آشپزخونه گفت:

-اینقدر بچه بازی در نیار دختر گنده!!!

با بابات قهری چرا تلافیشو سر خودت در میاری!؟؟ تو که شام نخوردی لااقل بیا صبحانه بخور!
موقع بستن بند کفشام گفتم:

-دیشب رفتی تو عروسی عشق و حالتو کردی حالا اومدی اینجا میگی چرا شام نخوردی!؟ کوفت
میخوردم بهتر از شام بود! بعدشم... اعتصاب غذا که فقط واسه زندانی ها نیست... یه سری بدبخت
هم مثل من هستن که اوضاعشون از زندانی های گوانتاناما هم وخیم تره!
مامان به پای لقمه ی بزرگ نون و پنیر گردو اومد سمتمو گفت:

-اینقدر مثل دختر بچه های نابالغ حرف نزن! بعدشم با شناختی که من از تو دارم مطمئنم که آگه
میومدی عروسی میگفتی ای کاش نمیومدم... چون نه دی جی می جی آوردن... نه بزن و برقصی
بود... فقط ملودی داشتن همین! ما هم دو انگشتی دست میزدیمو و صلوات میفرستادیم! این مدلی
میپسندیدی هاااان!؟؟؟

بلندشدمو لقمه رو ازش گرفتم که نگاهش به رژلب افتاد! چشماشو گشاد کرد و گفت:

-این چیه مالیدی به لبات!؟؟ والا این زنیکه چی بود اسمش... جرمی لوپز...

گازی به لقمه زدمو گفتم:

-جنیفر لوپز!

سرشو تکون داد و گفت:

-حالا هر چی! اصلا اقدس لوپز... والا اون سر قرار با شوهرای جور واجورش اینجوری سرخ
اب سفیداب نمیاله به خودش که تو مالیدی! یکم حیا... یکم وقار.. یکم نجابت لطفا!

گوشم از نصیحت ها و تشرهاتش پر بود. خداحافظی کردم حین گاز زدن به لقمه از خونه زدم
بیرون! این جماعت نمیخواستن هر آدمی خودش باشه... این اشتباه محض بود!

باشگاه که رسیدم اول از هر چیزی این چشم اون چشم کردم تا آمینو ببینم!

مطمئن بودم تو سالن ورزشی مردونه اس و منم که اجازه ی ورود به اون قسمت رو نداشتم مگر
بعد از تایم تعطیلی سالن که اون زمان هم قطعاً آمین نبود.

مثل روال هر روز وسایل نظافت رو برداشتمو بی توجه به دخترای پولداری که با نازو ادا از
کنارم رد میشدن، مشغول تی زدن راهرو ها شدم. دیگه به دیدن همسن و سالای خودم که سوییچ

پورشه تو دستشون بود و گاهای صرفا واسه پز انداختن، یا مثلا عکس گرفتن و یا حتی چشم تو هم چشمی اینجا میومدن و استیل و لباسهای مارکشونو به رخ میکشیدن عادت کرده بودم.

تو زمان استراحت و بعد از گردگیری و تی کشیدن تمام راهرو ها، خسته و کوفته یه فنجون قهوه ی داغ واسه خودم درست کردم و یه گوشه مشغول خوردنش شدم که همون موقع چشمم به آمین افتاد... موقع دست دادن با یه مرد تا جلوی در همراهیش کرد و بعد دوباره برشگت سمت سالن... اطرافو پاییدم و بعداز کنار گذاشتن فنجون قهوه پاورچین پاورچین سمت سالن رفتم.

اول سرمو از لای در داخل بردم و بعد کل هیكلمو... جز دو سه تا پسر هیكل گنده کس دیگه اونجا نبود که همون دوتا هم بعد از برداشتن کیف ورزشیشون از همون در قسمت مردانه بیرون رفتن...

یه دور سالنو نگاه کردم اما ندیدمش! با تعجب رو نوک پا بلند شدم و با دقت بیشتری نسبت به دفعه قبل همه جا رو از نظر گذروندم که در سالن بسته شد و گرمی تنش رو درست پشت سرم احساس کردم....

با اینکه از حضور غافلگیره کننده و دور از انتظارش اونم درست پشت سر خودم دستپاچه شده بودم اما سعی کردم با حفظ ظاهر یکم مثل خودش ادای ادا می در همه حال خونسردو دربیارم و بعد جوری که متوجه بالا تنه ام هم بشه سینه سپر کردمو گفتم:

- شما همیشه عادت داری از پشت به آدما بچسبید... بخصوص دختر ایا؟؟؟

قفسه ی سینه ی لختش با نفسهای آرومی که میکشید خیلی آهسته و ریتمیک بالا و پایین شد. دمبل توی دستشو پایین آورد و گفت:

- تو چی؟! عادت داری پسرای مردمو دید بزنی!؟

دسته ی تی رو تو دستام جا به جا کردم و دستپاچه گفتم:

- خیر! کی گفته؟! اگه چشاتونو باز کنید از وسایل توی دست من میفهمین وظیفه ام چیه و اینجا چی میخوام!

دست به سینه نگاه بی تفاوتی بهم انداخت که کاملا مشخص بود حرفامو باور نکرده!

لپاشو باد انداخت و گفت:

- خب! از دیدن پسرا لذت بردی!؟!! واسه همین حاضر شدی اینجا خدماتی کار کنی!؟

انتهای تی رو زمین کوبیدمو گفتم:

-چطور جرات میکنی به همچین چیزی بگی!؟؟؟ من دختر حاج آقاحبیبی هستم... وقار و حجب و حیا تو رگهای من جریان داره... چطوری میتونی بهم انگ دید زدن پایین تنه ی پسرارو بزنی؟! مثل مچ گیر ها یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

-پس داشتی پایین تنه اشونو دید میزدی!!!

دوباره با تی یه ضربه به زمین زدمو گفتم:

-اینقدر سعی نکن منو یه دختر هیز نشون بدی!

فکر کردم از زور بازوش واسه خنثی کردن عصبانیتم استفاده میکنه، اما نگاهش که از اخمام تا روی سینه هام پایین کشیده شد، دوباره تو باسنم عروسی بپا شد. با اعتماد به نفس بالای ازش رو برگردوندمو پشت بهش مشغول تی کشیدن زمین شدم...

به فاصله ی چند دقیقه بعد با دستش چند بار به شونه ام زد. گرچه از جلب توجهش لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشسته بود اما با اخم و افاده برگشتم سمتشو گفتم:

-بله؟؟ چیه؟؟ میشه اینقدر وقت منو نگیرید!

خم شد و از روی زمین جوراب سفید کلفت تا شده ای برداشت و همونطور که جلوی چشمام تکونش میداد گفت:

-فکر کنم موقع تی زدن یکی از سینه هاتون افتاد!!!

همین که چشمم به جوراب افتاد رنگم پرید و شدم به زردی نور لامپ! به تنه پته افتاده بودمو نمیدونستم چطوری باید این بی آبرویی رو جمع کنم..!

هی لبامو تکون میدادمو من من میکردم که در کمال ناباوری اومد سمتم... یقه ی مانتوم رو که کشید چشمامو بستم... دستشو تو یقه ام فرو برد و جواربو تو سوتینم گذاشت....

چشمامو که باز کردم جز گرمای ساطع شده از انگشتای داغش روی گلوم، اثری ازش ندیدم...! سرتاسر دیوارهای سالن آینه بود و من خجالت زده هر طرف که میپیچیدم چشمم به جمال رنگ پریده ی خودم میفتاد.

سر خر رو کج کردم و از سالن زدم بیرون... دست کردم تو یقه ام و دوتا جورابو بیرون کشیدمو پرت کردم تو سطل زباله!

فکر کنم باید از روش بهتری استفاده میکردم. مثلا از این لباس زیرهای حجم دهنده... یا همون روغن خراطینی که یلدا پیشنهاد داده بود!

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم و زیر جلکی نگاهی به عقب انداختم. آخه من بعد این دیگه مگه روم میشد این پسره رو ببینم!؟

پسند خانم با سینی فنجون های سفید پر شده از کاپاچینو سمت دفتر آقای نجات رفت اما قبلش با غیظ نگاهی به من انداخت و گفت:

سالنو تمیز کردی!؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-بجز سالن مردونه جاهایی که به عهده ی من بودو تمیز کردم.

-پس حق نداری بری! باید بمونی تمیزش کنی!

عاجز و خسته گفتم:

-بابا پسند خانم جون مادرت بیخیال! ساعت 2 کلاس دارم نهار هم نخوروم ...بزار برم دانشگاه برگشتنی میام تمیزش میکنم...بخدا جدی میگم!

زن دل نازکی نبود اما این دفعه دلش به رحم اومد. ابروشو بالا داد تا قیافه ی خشنش نا ملایمتر از همیشه بنظر برسه و بعد گفت:

-بعد کلاس لابد حتما بیاید اینجارو تمیز کنی وگرنه به آقا نجات میگم از زیر کار در رفتی...اونوقته که یا اخراجت میکنه یا هم کسرحقوق!

پسند خانم هم که دیگه شورش رو درآورده بود. یجورایی قلدرم قلدرم راه انداخته بود هر کی ندونه فکر میکرد مشاور اول رئیس جمهور!

وسایل نظافتو سر جاش گذاشتمو بعد برداشتن کیف و پوشیدن مقنعه ام که از قبل با خودم آورده بودم، از باشگاه زدم بیرون.

از گشنگی شکمم به قارو قور افتاده بودم اما وقتی هم برای خوردن فست فود نداشتم چون باید زودتر خودمو به دانشگاه میرسوندم.

تا یه مسیری رو با اتوبوس رفتمو بقیه راه رو هم دویدم. یلدا بهم پیام داد که روی یکی از نیمکتها منتظرم میمونه تا باهم بریم سرکلاس... وقتی دیدمش یه پلاستیک باهانش بود که بدجوری بوی قورمه سبزی میدادن... دلم ضعف رفت واسه اون بوی عزیز!! سلام کردم و گفتم:

-اینا چیه؟!-

-مامانت ازم خواست و است بیارم... غذا هست.. قورمه با مخلفات!

زبونمو روی لبام کشیدمو گفتم:

-مثلا چی؟!-

-سالاد و... ترشی... نوشابه... تهدیگ

حجوم بردم سمت پلاستیک که یلدا خودشو انداخت جلوم گفت:

-اول کلاس! همین حالاش هم دیر رفتیم!

دستم روی معده ام گذاشتمو ناچار دنبال یلدا راه افتادم. پلاستک ظرفها تو دست یلدا بود و نگاه من قحطی زده پی شون... بدجوری اب از لب و لوجه ام راه افتاده بود.. خواستم از یلدا بخوام لااقل یه تیکه ته دیگ بده بخورم که یه نفر با عجله از کنارش رد شده و کیفش خورد به پلاستیک و پخش زمینشون کرد... تا یلدا بخواد به خودش بیاد فوری فوتی پلاستیک و برداشتم تا قورمه ی خوشمزام بیشتر از این نریزه و بعد بلند شدمو به مرد جوانی که با شرمندگی نگاهمون میکرد گفتم:

یه بوقی... چراغ راهنمایی... کوفتی... زهرماری میزدی بعد رد میشدی...

یه "اسکول" هم حواله اش کردم که البته با شنیدن این یکی تیکه، نگاه شرمندش رنگ خشم گرفت. اومد سمتمو گفت:

-بدم زبونتو قیچی کنن!؟؟؟-

منو یلدا با تعجب بهم نگاه کردیم. آگه خودمون رو تو زمان طاغوت هم که تصور میکردیم باز فکر نکنم آژان های اون زمان با اون ابهت به کسی یه همچین حرفی زده باشن!!!

یک قدم جلو رفتمو گفتم:

-مگه زبون من علف هرز که قیچیش کنی؟؟؟-

رک و بی خجالت گفت:

-لابد هست!

دستامو از پشت بهم وصل کردم و گفتم:

-کو؟؟ قیچیتو در بیار ببینم!؟؟؟

با ابرو اشاره ای به خشتکش کرد و گفت:

-اون جاست! اگه خیلی مشتاقی درش میارم!؟

یلدا با ناباوری دستشو روی دهنش گذاشت و هینی کشید!

به پلاتستیک ظرفا اشاره کردم و گفتم :

-یه بشر آخه تا چه حد میتونه بی ادب و پررو باشه! زدی زیر وسایلو پخش زمینشون کردی بعد

جای عذرخواهی قیچیتو به رخمون میکشی پسر عبدل آبادی!؟؟؟

یکی از ابروهاشو داد بالا و با اعتماد بنفس و خونسردی گفت:

-قار قار نکن کلاغ خانم! یه وقت دیدی زبون درازت کار دستت داد و کشوندت حراست!

دیگه اون روی سگ من باید بالا میومد...یعنی اینجور جاها اگه نخواد بالا بیاد که دیگه اون روی

سگ من نیست!جلوتر رفتمو دستمو گذاشتمو رو سینه اشو هلش دادم عقبو گفتم:

-بروووو عموووو...امیر قطر و شاه سعودی با اون همه دکل نفتی اینجوری فیگور نمیان که

تو اومدی! برو پی کارت...برو اینقدر هم از قیچی توی شلوارت مایه نزار! میگن پسرای چاق و

بلند قیچیشون قد انگشت نوزادا هم نیست!

پوزخندی عصبی زد و گفت:

-پس لازم شد نشیمن گاهت با اندازه اش آشنا بشه!

خواستم جوابشو بدم که یلدا دستمو گرفت و با رنگ پریدگی گفت:

-وای یا خداااا...بس یاسی..بسه بیا بریم...بیا بریم...شر راه نندار...

با نگاه هایی که داشتن واسه هم خط و نشون میکشیدن از هم فاصله گرفتیم.یلدا با دست چک

آبداری نثار لب خودش کرد و گفت:

-خدا منو از دست تو بکشه ایشالله! این چه حرفایی بود به پسره گفتی!؟؟

عصبی و تخس دستمو از دست یلدا بیرون کشیدمو گفتم:

-آخه هی قیچیشو به رخمون میکشید!!!

و بعد عصبانیت به کل از وجودم پرکشید.. خندیدمو گفتم:

-فقط من نفهمیدم از کی تاحالا به دودول میگن قیچی!

خنده ی من نیش یلدا رو هم باز کرد و مثل انفجار یه بمب زد زیر خنده و گفت:

-یکم دیگه سر به سرش میذاشتی قیچیشو از شلوارش میکشید بیرون تا اندازشو نشونمون بده!

دستمو رو دهنم گذاشتم و همونطور که میخندیدم گفتم:

-کاش واقعا نشونمون میداد....

با یلدا اونقدر گفتیمو خندیدیم که هر دو نفرمون دلمون به دل درد و خیتگی فک افتادیم. اما از قدیم

گفتن پشت هر خنده ای هست چیزی پنهان!!!

ترمه یکی از همکلاسی هامون همونطور که بدو بدو به سمت ساختمون کلاسها می دوید، به ما که

رسید، چرخید سمتمون و همونطور که رو به ما عقب عقب راه میرفت گفت:

-سلامتی همه کلکا!

چشمامو ریز کردم گفتم:

-کلک؟؟

خندید و گفت:

-میبینم که همصحبت جدیدتون از برو بچ بالاس!

منو یلدا با تعجب به هم نگاه کردیم چون اصلا از حرفای ترمه چیزی سر درنمیاوردیم...

سوالی نگاهش کردم گفتم:

-چی میگی تو ترمه!؟؟دنده عقب راه میری گیج میج میزنی!؟ برو بچ بالا کیه دیگه!؟

به راه پله ها که رسید، چرخید و مثل بچه آدم به راه رفتنش ادامه داد و در همون حین با ایما و

اشاره و لحن طنزی گفت:

-حالا دیگه شما برو بچ بالا رو نمیشناسین؟؟ بابا شهاب ریاحی رو میگم دیگه پسر رئیس دانشگاه
..گل پسر آقای حاج محسن ریاحی!

ترمه خندید و بقیه راه رو ترجیح داد بدوئه اما من و یلدا مثل ننه مرده ها با ماتم و عزا بهم خیره
شدیم!

آب جمع شده تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-یعنی این یارویی که قیچی داشت پسر آقای ریاحی بود!؟؟

یلدا با چشمای گرد شده از وحشت و رنگ پریده گفت:

-اگه اخراجمون کنه چی؟؟ وای...ایمان سر منو میبره میزاره رو سینه ام!

-حاج آقا رو بگو! با یه تپیا شوتم میکنه تو حوزه علمیه میگه تو از اولم باید اینجا تحصیل میکردی
نه جایی که نر و مذکر از توش رد میشن!

یلدا با لحنی که فرقی با گریه نداشت گفت:

-اخراجمون نکنه بوقت یاسمن؟

سینه سپر کردم و گفتم:

-اگه پای مارو کشید به حراست خب ما هم حرفایی واسه گفتن داریم...ماجرای قیچیشو هم میگیریم!

یلدا پله ها رو با وحشت دو تا یکی بالا رفت و گفت:

-دلته خوشه ها!!!...تمام عالم بفهمن مقصر از اول اون بوده باز مارو میندازن بیرون نه پسر ریس
دانشگاه رو...کاش باهش دهن به دهن نمیشدی یاسمن!

سرمو از روی مقنعه خاروندم و گفتم:

-خب آخه من از کجا میدونستم این شهاب ریاحی!

-بخدا ایمان بفهمه چیشده پوستمو میکنه!

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-اینقدر از ایمان واسه خودت غول نساز! چرا باید اون بفهمه! اصلا خدارو چه دیدی! شاید از اون مدل کینه ای هاش نباشه و بیخیالمون شد...حالا بهتره بریم سر کلاس تا استاد نیومه

-هوووف! باشه بریم!

همه ی اون یکی دو ساعت زمان کلاس،جشم من و یلدا خیره به در بود.انگار منتظر بودیم هر آن پسر رئیس دانشگاه از در بیاد داخل و مارو بیره حراست!

زمان کلاس هم که تموم شد زودتر از خود استاد زدیم بیرون و تو دنج تریم قسمت سلف خودمونو پنهون کردیم تا من بتونم غذامو بخورم و ضعف نکنم.

همه ی ظرفارو که خالی کردم محتویاتشو ریختم تو شکمم،به یلدا گفتم:

-تو برو خونه!

-مگه تو نمیای؟

-نه من باید برم باشگاه! صبح نرسیدم یکی از سالنهارو تمیز کنم قول دادم امروز عصر بعد کلاس برم ...

-باشه پس من زودتر برم تا دوباره با اون پسر سرشاخ نشم!

-یادت باشه مامان سراغمو گرفت بگو یاسمن یه کلاس اضافی برداشت.یه چیزی سرهم کن...خودت که بلدا...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-بله! از بس واسه خانم شر و ور بافتم تو دروغگویی اوستایی شدم واسه خودم!

تا یه مسیری رو باهم رفتیم و بعد یلدا سمت خونه رفت و منم سمت باشگاه هر چند که میدونستم ایندفعه کارم به تاریکی هوا میکشه...

عطر خوش چایی هایی که پسند خانم به سمت اتاق آقای نجات میبرد باعث شد دست از نظافت بکشمو به سمتش پاتند کنم.

آب از لب و لوجه ام راه افتاده بود و دهنم واسه سر کشیدن محتویات یکی از لیوانا حریص و بی طاقت شده بود. آخه تن خسته،توی سرمای زمستون فقط یه چایی خوش عطر و بو میطلبه و بس!

تا دستمو به سمت سینی چایی ها دراز کردم پسند خانم با بدجنسی زد پشت دستمو گفت:

-دستتو بکش کنار دختر!

نمیدونم مشکل این زن با من چی بود که هیچوقت روی خوش بهم نشون نمیداد. سرمو خم کردم با غیظ نگاه تلخی بهش انداختمو گفتم:

-حالا مثلا یه لیوانشو به من بدی چی میشه!؟

همونطور که با تکون دادن دستش ازم میخواست فاصله بگیرم گفتم:

-برو تیتو بکش... برو... برو ببینم! واسه من چه میزنه بلبل خانم! برو...

هوووفی کردم و گفتم:

-لااقل بزار برم خونه! هوا تاریک شده... اتوبوس خط واحد میره تاکسی هم بگیرم نمیداد..

پشه ای که اطراف قندون وز وز میکرد رو از اطراف سینی فراری داد و گفتم:

-اینقدر سعی نکن از زیر کار در بری! هوا تاریک شده، اتوبوس میره... تاکسی بگیرم میاد... میترسم... ننه ام شاکی میشه... بابام دعوا میکنه... من این چیزا حالیم نیست... همونطور که آقای جباری گفت اینجا باید همیشه از تمیزی برق بزنه... کارتو که انجام دادی بعد میتونی بری... نمیتونی هم تسویه کن و کلا دیگه یه کاری کن نبینیم!

و بعد هم لباس فرم گشادشو مرتب کرد و خواست سمت در بره که با صدای آمین سر جاش ایستاد و سرش رو به سمتش چرخوند.

- صبر کن

نگاه منم به سمت آمین کشیده شد.

هنوزم همون اخم... همون قدمهای خونسردانه... همون بیتفاوتی، توی شمایلش دیده میشد... کلاه سویشرتش رو از روی سرش کنار زد و به پسند خانم که رسید دستش رو سمت یکی از چایی ها دراز کرد و یکی از لیوانها رو برداشت...

دیگه صلاح ندونستم اونجا بمونم نگاهشون کنم. با دلخوری از هردوشون رو برگردوندمو با قدمهای آروم سمت وسایل نظافت رفتم و با برداشتن تی مشغول تمیز کردن زمین شدم..

خیلی نگذشت که آمین از پشت بهم نزدیک شد. میتونستم سایه ی هیکل درشتش رو ببینم... یکم از چایی توی دستش رو چشید و گفت:

-هوا تاریک شده! چرا نمیری خونه!؟

بدون اینکه برگردم سمتش نگاهی به ساعت مچم انداختم. ساعت 9 بود و من هنوز تو این خرابه شده داشتم زمینو تمیز میکردم. مطمئن بودم وقتی برس خونہ حاج بابا حسابی از خجالتم در میاد.

بالاخره کمرمو صاف کردم و سرمو چرخوندم سمتش... بجای یه لیوان چایی دوتا دستش بود... خیره تو صورت خسته ام در کمال تعجب، یکی از لیوانها رو به طرفم گرفت و گفت:

-زودتر برو خونہ...

لیوانو ازش گرفتمو گفتم:

-چیه؟؟ نگرانی؟؟؟

پوزخند محوی زد و انگار که چیز خنده داری شنیده باشه، سمت سالن مردونه رفت و گفت:

- اونقدر ا هم مهم نیستی!

دمخ و کنف نشدم چون از آدم تلخ بی تفاوتی مثل اون انتظار بیشتری نداشتم. ریز خندیدم و چایی رو مزه مزه کردم.

پسر جالبی بود و حقیقتا ازش خوشم میومد... و فکر کنم برای تشبیه کردنش هم، قهوه ی تلخ بهترین گزینه بود!

از ان قهوه هایی که نمیتونی ازش بگذری... از اون قهوه هایی که باید سه برابر خودش شکر توش هم بزنی!

دنبالش تا سالن رفتمو با شیطننت گفتم:

-اگر با من نبودی میلی چرا واسم چایی آوردی؟؟

خنده اش که نگرفت هیچ، اصلا حتی نگاهم نکرد و بی تفاوت مشغول بررسی وسایل ورزشی جدیدی شد که به تازگی برای باشگاه آورده بودن...

نزدیک تر رفتمو روی یکی از وسایل نشستمو همزمان با خوردن چاییم گفتم:

-چرا اینقدر تلخی؟

سرد و خشک جواب داد:

-هر چقدر تلخ باشی مگسای دور و ورت کمترن...!

بلند شدمو رفتم سمتش...نگاهم از بازوهاش رسید به چشمای کنجکاوش که با دقت وسیله هارو چک میکرد. راستش به اون وسیله های ورزشی بدجور حسودیم میشد...

لیوانو پایین گرفتمو گفتم

-منظورت از مگس من بودم!؟

تیکه های یکی از وزنه ها رو بهم وصل کرد و گفت:

-آزادی هر جور میخوای فکر کنی!

خندیدم و گفتم:

-من کلا همیشه مثبت فکر میکنم...

بازم با پوزخند گفت:

-آفرین!

من هیچوقت با هیچ پسری رابطه ی جدی نداشتم. تو دنیای واقعی و مجازی شیطنت زیاد میکردم اما اگر دوستی ای هم در کار بود از ترس حاجی هیچوقت به هیچ مرحله ای نمی رسید...

اما دروغ چرا! حقیقت این بود که منم دلم میخواست مثل بقیه همکلاسی هام با یه پسر در ارتباط باشم...یکی دوستم داشته باشه...منو صادقانه بخواد...خوشتیپ و جالب هم باشه...مثلا یکی مثل آمین!

با خودم درگیر همین چیزا بودم که فکر شیطونی به ذهنم رسید.

لب و لوچه امو کج کردم و بهانه ی نگاه کردن وسایل دو سه قدم جلو رفتمو کاملا طبیعی پامو به لبه ی یکی از وزنه ها زدمو ادای افتادن رو درآوردمو همزمان چای توی لیوان رو هم پاشیدم به صورت آمین...و هین بلندی گفتم...

دستمو به خودش که سفت و سخت از یک تیر چراغ برق بود تکیه دادم تا تعادلمو حفظ کنم و بعد با نگرانی و خجالتی مصنوعی و ساختگی گفتم:

-ای وای...بیخشید...اصلا حواسم نبود...الان تمیزش میکنم اجازه بدین...

نه اخم کرده، نه چشم غره رفت...نه داد و هوار راه انداخت...حتی تکون هم نخورد. خونسردی و بی تفاوتی بیش از حد و غیر معمولیش زیادی تو ذوق میزد!

دستمال سفید تمیزی از جیب لباسم بیرون کشیدمو به بهانه ی تمیز کردن صورتش رو به روش ایستادم و نرم نرمک فاصله ام رو باهش کم کردم دستمال رو با ملایمت روی صورتش کشیدم در حالی که خوی شیطونیم وادارم میکرد نفسهای داغمو تو گردنش فوت کنم....

پیش بینی من این بود که حرکاتم، اول سستش میکنه و بعد وادارش میکنه ناخواسته سرش رو به سمت خم کنه و بوسه ای روی لبهام بزاره و بعد بهم بگه

"میشه بیشتر باهم آشنا بشیم"

اما اینطور نشد!

آمین دستمو از روی صورت خودش

پس زد و با همون سردی و بیتفاوتی که البته حالا کمی چاشنی تمسخر قاتیش بود گفت:

با این ممه های جوشیت ادای سکسی هارو هم در میاری؟! بیا برو اونور...

دستم تو هوا خشک شد و چشمام روی یه نقطه ثابت موند. کی باور میکرد یه دختر خوشگل خودشو بچسبونه به یه پسر ولی پس زده بشه؟! اونم بخاطر یه جفت سینه ی ناقابل؟!!!!

پس اینکه میگن " کون یارو سوخت" یه همچین چیزیه!!!

گردنم خم شد و نگاهم رفت سمت سینه هام... اینا که خیلی هم کوچیک نبودن پس چرا این بهم میگفت ممه جوشی!؟

اعتماد به نفس در آنی رسید به منفی صفر! دستم رو پایین آوردم و با سر خمیده از در سالن مردونه بیرون رفتمو با همون قیافه ی فوق افسرده مشغول تی کشیدن زمین شدم!

دیگه ازش خوشم نمیومد. پسری که اینهمه زیبایی رو نبینه و بخاطر عدد عوضی 85 هی نداشته ی لعنتیم رو بکوبه تو سرم اصلا به چه دردی میخوره!؟

حاج آقا درست میگفت. من از اون دخترایی بودم که هیچوقت سعی نمیکردم از آدما دو قدم فاصله بگیرم تا با یه همچین موردایی بر خورم!

که حالا احساس یه دختر زشت و غیر جذاب بهم دست بده!

حرصم از خودم و حرفهایی که شنیده بودمو روی زمین خالی کردم و با عصبانیت تی رو روش کشیدم.. اونقدر محکم که حس میکردم زمین هم مثل من رنگ پریده شده!

به سرم زد که بگم گور بابای پول و دانشگاه و کوفت و زهرمار و از اینجا برم تا دیگه چشم به این پسره ی لعنتی که فکر میکرد از دماغ فیل افتاده، نیفته!!!

از خودم عصبانی بودم... از اینکه چرا اصلا رقتم سراغش تا اینجوری کنف بشم... تحقیرم کنه و بهم ایراد بگیره...!!!

با خودم حرف میزدمو تند تند تی روی زمین میشکشیدم که یه نفر از میون دستم بیرون کشیدش...

تا سرم رو بالا نگه بالا بردم با آمین چشم تو چشم شدم. تی رو پرت کرد روی زمینو گفت:
-مگه بهت نگفتم برو خونتون!؟

عصبانی و دماغ رقتم سمت تی و دوباره از رو زمین برداشتمشو گفتم:

-به تو چه! تا هر وقت دلم بخواد اینجا میمونم!

عصبانی نشد. واکنش خاصی هم از خودش نشون نداد. فقط دوباره تی رو از لای انگشتای خسته ام قاپید تا نشون بده که از اون دسته ادماییه که توقع داره هر حرفی میزنه کسی باهاش مخالفت نکنه! خشمگین و پر نفرت نگاهش کردم.

وقتی عصبی میشدم تند تند نفس میکشیدم و قلبم به تب و تاب میفتاد و مثل تبل صدا میداد! درست مثل همین حالا!

اینبار تی رو پرت نکرد. سفت نگاهش داشت و گفت:

-برو خونتون همین حالا...

رقتم سمتشو همونطور که سعی میکردم تی رو به زور از لای انگشتاش بیرون بکشم گفتم:

-این تی کوفتی رو بده...

صدای بمش از گوش راستم داخل شد و از گوش چپم بیرون رفت!!!

-دختره ی نادون چرا در مقابل فهمیدن اینقدر مقاومت میکنی.. مگه نمیبینی هوا تاریک شده.. برو خونتون...

برای اینکه حرصش رو دربیارمو تلافی هم کرده باشم گفتم:

-چیه؟؟ چرا اینقدر اصرار داری من از اینجا برم؟! میخوای خلوت بشه تا دوست دختر تو بیاری!؟؟ میدونی قسمت زنونه خالیه واسه همین...

حرفم تموم نشده بود که یقه ی لباسم رو تو چنگش گرفتی و و کشون کشون تا رختکن و درست تا نزدیک قفسه وسایلم کشوندم.

کله ام رو چسبوند به در قفسه و گفت:

_ مگه این صدای گوشی موبایل تو نیست?? هان!؟

قلبم دوباره به تپیدن افتاد....! دستپاچه و وحشت زده دست کردم تو جیب روپوش خاکستریم و کلید قفسه رو بیرون در آوردم...

میدونستم اونی که اینجوری هی بی وقفه و پشت سر هم بهم زنگ میزنه کسی نیست جز حاج بابا
!!!

خدا میدونه چقدر زنگ زده و خدا میدونه دستش یه من برسه چه کنفیکونی راه میندازه!

خسته بودم.. خسته از این وحشتهای همیشگی! ترسی که بهم القا میکنه قراره یه اتفاقی بیفته....

دستم اونقدر می لرزید که نمی تونستم تو قفل بچرخونمش... آمین کلید رو ازم گرفتی و خودش در قفسه رو برام باز کرد.

بدون فوت وقت با همون انگشتایی که خود به خود بلرزون میرفتن گوشی موبایلم رو برداشتمو به صفحه اش نگاه کردم.

حدس در مورد اینکه کی داره پشت سر هم شماره ام رو میگیره درست بود..!

بزاق دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

_ الو...

صدای فریادش توی دوتا گوشام پیچید و باعث شد از ترس چشمام رو رو هم بزارم...!

"دختر تو تا الان کدوم گورستونی هستی?? کدوم جهنم دره ای?? اصلا چرا تو باید تا این موقع بیرون باشی..... من تو رو آدم میکنم یاسمن.... هر جا هستی بمون همونجا که دیگه اجازه نمیدم پات برسه به خونه.. دختره ی سرخود

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و سرم رو خم کردم و چشم دوختم به کفشهام.

صداش که قطع شد با سرافکندگی و سیالم رو جمع کردم و بعد از گذاشتن روپوشم تو قفسه و درحالی که تمام مدت سعی میکردم نگاهم با نگاه آمین تلاقی پیدا نکنه از اتاق بیرون رفتم.

شال گردنمو دور گردنم پیچوندمو پا توی خیابون گذاشتم. لعنت به من! لعنت به منی که قوانین بابامو میدونم اما بخاطر نزدیک شدن به یه پسر رباط احساس، و یه شغل پاره وقت، خطرات رو به جونم میخرم!

ترس از اینکه جلوی خانواده ی یلدا بزنه تو برجکم یا دست روم بلند کنه یا اینکه دیگه نزاره از خونه بزنم بیرون، تمام جونم رو به استرس انداخته بود!

نگاهم که به ساعت مچیم افتاد، رنگم پرید و با دست به پیشونی خودم زدم. حاج بابا حق داشت اون جوری پشت تلفن داد و هوار راه بندازه، آخه ساعت از 5/9 شب هم گذاشته بود.

سرگردون و حیرون داشتم واسه تاکسی های درحال عبور دست تکون میدادم که با صدای بوق ماشین نگاهم به سمت عقب کشیده شد.

دستم پایین اومدم و نگاهم قفل آمینی شد که از پشت ماشین مافوق رویای من،

دست تکون میداد که به سمتش برم...

یه نگاه گذری به دور و ورم انداختم...بخشک این شانس!

حالا که میخواستم سمت یه ماشین مافوق باکلاس برم هیچ بنی بشری نبود که نگام کنه!

بخصوص اون دخترای پر فیس و افاده ی بالا شهری!

دیگه حتی توپ و تشرهای حاج بابا رو هم از یاد برده بودم. یا سر خمیده و درحالی که زیرجلکی ماشینش رو دید میزدم سمتش رفتم که گفت:

-سوارشو میرسونمت!

اولش به سرم زد یکم ناز کنم و تحویلش بگیرم اما بعدش یادم اومد که آقازاده بزرگ شده ی کثوارای از ما بهترن و تو فرهنگش تعارف جایی نداره برای همین با تکون سر، ماشین رو دور زدمو سوار شدم.

آدرس خونه رو بهش دادمو رو صنولی گرم و نرم ولو شدم.

باور نکردنی بود اما راحتی و نرمی این صندلی از تخت خوابم بیشتر بود.

به صورت آمین نگاه کردم. کم حرف بود و تلخ! سرمو کج کردم تا صورتشو فراتر از یه نیمرخ ببینمو بعد گفتم:

-دوست دخترت یه وقت ناراحت نشه منو قراره برسونی؟! به قیافه ات میخوره از اون دوست دختر ذلیلا باشی... از اونا که هر جا میرن هر کاری میکنن پیم میدن به دختره میگن عسیسم من میخوام فلان جا برم... پیش بهمانی برم... فلان کارو بکنم... اجازه هست؟! اجازه نیست؟"
بدون اینکه نگاهی بهم بنداره خیلی خیلی کوتاه گفت:

-ناراحت نمیشه!

ذوقم به کل کور شد. پس دوست دختر داشت... لابد هر کی هم بود از اون 85 هاش بود!
با اخم ازش رو برگردوندمو نگاهمو دوختم به ماشینایی که به سرعت از کنارشون رد میشدیم.
یه جورایی داشتم غبطه میخوردم به اون دختری که یه همچین پسری فول آبشنی دوستش داره!
دختری که اصلا ندیده بودمش اما قطعا باسد خوشگل و خکش هیکل باشه!
سکوت بینمون داشت طولانی میشد که چشمم به ایمان افتاد و رنگ از صورتم پدید. دستپاچه و وحشت زده کمر بندمو باز کردم دولا شدم... آمین با تعجب گفت:

-چرا همچین میکنی!؟

بدون اینکه سرمو بالا بیارم با ترس گفتم:

-اون پسره رو میبینی... اونی که لباس نظامی تنش و داره با اون موتوری ها حرف میزنه!؟

-خب!؟

-اون همسایمونه... منو با تو ببینه میشم آش نخورده و دهن سوخته... همچی رو میزاره کف دست بابامو اونم از صحنه ی زندگی محوم میکنه...

نیمچه لبخندی زد و با اشاره به رون پاش گفت:

-پس سرتو بزار اینجا تا نبینت...

با تعلق همینکارو کردم... خیره به صورتش از پایین، سرمو آهسته گذاشتم روی رون پاش.... لامصب از هر زاویه ای که بهش نگاه میکردم خوشگل و خوشقیافه بود.

نگاه شیطونم چرخید سمت خشتکش...! هیکل بی نقصی داست... از اون مدلا که دوست داشتی
کنارش تو خیابون راه بری و احساس غرور کنی!

دستش روی صورتم نشست و گفت:

-شیطونی ممنوع!

از تعجب این حرفش آب دهنم جست تو گلوم و به سرفه افتادم. خواستم بلند بشم که این اجازه رو
نداد و گفت:

-پسره دقیقا پشت سرمون داره میاد سرتو بدزد...

هشدار بجاش، منو تو همون حالت دلا نگه داشت. سرم همچنان روی رون پاش بود و نگاه
مضطربم خیره به صورتش از زاویه ای هنری!

انگار داشتم به یه آسمون خراش باشکوه نگاه میکردم! همونقدر عظیم، همونقدر فریبنده!

هر چند که امیدی برای جلب توجهش نداشتم از اونجهت که هم دوست دختر داشت و هم اندام من
باب میلش نبود!

اصلا حکایت من حکایت همون دختر گیجی بود که با داد و هوار گفت "آی فلانی... آی
بهمانی... مخ پسر همسایه رو زدم... مخ پسر همسایه رو زدم" پرسیدن: عشوه اومدی؟ گفت
:نه.. داشت رد میشد با سنگ زدم تو مخش!

حالا این پسر خارج رفته ی باکلاس پول و پله دار که قیمت ماشینش برابر با قیمت خون منو هفت
نسل بعدم بود با این ممه های بقول خودش جوشی و اون گندی که بالا آورده بودم و صدالبته
خانواده ای که واسه یکی دو ساعت تاخیر قصد داشتن از خونه پرتم کنن بیرون، واسه چی اصلا
به من فکر کنه!؟؟

خلاصه اینکه! بعله! ظاهرا من بدجور مخش رو زده بودم! البته با سنگ!

چشمامو با ترس بهم فشردمو گفتم:

-رفت این داعشی ریشو!؟

آروم و خونسرد جواب داد:

-ماشینش دقیقا پهلو ماشین من... و گه گاهی هم با شک سمت منو نگاه میکنه بخصوص الان که
دارم با تو حرف میزنم

چنگی به پاش زدمو گفتم:

-خب حرف نزن دیگه عه!

بی توجه به تذکر من پرسید:

-دوست پسرت!؟

خدا نکنه اون روزی بیاد که من بخوام با یه همچین تحفه ای دوست بشم. بدنم رو صاف کردم پاهمو دراز کردم.. دستامو گذاشتم رو شکمو گفتم:

-خیر! مگه عقم کم شده با این پسره دوست بشم! فقط همسایه ایم.. یه همسایه ی عوضی بداخلاق!

از سرعت ماشینش کمی کم کرد.. سرشو خم کرد رو صورتمو، تو یه سانتی لبهام آهسته پرسید:

-خب اسم کوچتون چیه!؟

از این نزدیکی ماورایی که برخورد نفسلهی هردومون قابل حس بود، جو سنگینی بپا شد که احتمالاً بر میگشت به بی جنبگی من! نمیدونم چرا زیر داغی نگاهش اینقدر احساس خفگی میکردم که حتی نمیتونستم لب بزنامو جوابشو بدم...

آب جمع شده توی دهنم رو ذره ذره قورت دادم و با لکنت گفتم:

-ک..کو...کوچه...کوچه اقا!؟

نگاهش از لبهام آسته آسته تا روی چشمام بالا اومد. لبهانش تر بودن و گوشتی... نه خیلی کلفت اما برجسته با رنگ صورتی خیلی خیلی محو... دلم میخواست مثل گنجشک بهشون نوک بزنام... حتی اگه اسمش تجاوز به اموال غیر باشه!

ولی نه! من مال مردم خور نبودم! خواستم بلند بشم که دستشو رو سینه ام گذاشت و گفت:

-بمون! پسر همسایتون جلوی در ایستاده!

و من خیره به دستش روی سینه ام سر جا خشکم زد!

نمیدونم آیا خودش میدونست دستش چه جای حساس و تحریک کننده ای رو لمس کرده یا فقط من بی جنبه بودم که با همین برخورد ساده تا مرز خیس کردن بین پاهام پیش رفته بودم!؟

نفسم تو سینه حبس شد و چشمام خمار... من خیره به اون بودم و اون خیره به ایمان سمج و داعشی ای که معلوم نبود جلوی در داشت چه غلطی میکرد!

آب دهنم رو قورت دادمو سرانگشتامو به مچ دستش که هنوزم روی سینه ام جا خوش کرده بود
رسوندم و پوست داغ دستش رو لمس کردم... اونکه نه... اما خودم که میدونستم اگه دستشو بیشتر
از این اونجای حساس و تحریک کننده نگه داره مثل بستنی گرما دیده وا میرم...

نفس زنون بالاخره مچ دستش رو گرفتمو بریده بریده گفتم:

-میشه... دستتو... ب... برداری!؟

انگار تازه متوجه شده باشه، سرش رو چرخوند سمتمو به دست خودش روی سینه ام نگاه کرد و
با یه نیمچه پوزخند تمسخر کننده گفت:

-اونقدر کوچیک بودن که فکر کردم دستم یه جا دیگه اس نه رو سینه هات...

دیگه داشت زیادی با این موضوع شوخی میکرد. سرمو از رو پاش برداشتمو گفتم:

-تو مگه دیدیشون که هی میگی کوچیکن کوچیکن!

ریلکس و آروم یکی از شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نیازی نیست نشونم بدی... همینجوریم سائزشون مشخص...

دیگه داشتم آب روغن قاطی میکردم! با نوک کفش زدم به ساق پاشو گفتم:

-چقدر تو پر رویی! حالا کی خواست بهت نشون بده!

-میدی!

دستامو مشت کردم گفتم:

-دیگه شورشو در آوردی... از پایین آوردن اعتماد بنفس من چی گیرت میاد...؟! اصلا به

درک... کوچیکن که کوچیکن... مگه قراره به تو برسن که هی سائزشونو میکوبی تو سرم!

داشتم چرت و پرت میگفتم. خودمم آگاه بودم.. اما خب... دلم میخواست یجورایی تخلیه بشم... تا فکر
نکنه کم آوردم... تا فکر نکنه چون بالا تنه ی بزرگی ندارم نمیتونم اون دختر جالبی باشم که یه مرد
انتظارشو داره ...

حرفم تموم شده بود اما هردو همچنان به چشمای هم خیره بودیم. دستشو از رو فرمون برداشت و
گفت:

-از کجا معلوم... شاید به من برس!

فکم ترمز کرد و صدام قطع شد! چند باری جمله اش رو تو ذهنم مرور کردم و در نتیجه گرچه لذت شیرینی تو بدنم به موج وار جریان پیدا کرد اما با توجه به اینکه شواهد نشون میداد دوست دختر داره، جز اینکه قصدش بازی با احساسات من بود نمیشد از جمله اش برداشت دیگه ای کرد...

کیفمو برداشتمو گفتم:

-ازت تشکر نمیکنم که منو رسوندی چون ده برابرش با حرفات عذابم دادی...حالا هم ترجیح میدم با ایمان داعشی سرشاخ بشم اما دیگه پیش تو نمونم...

پیاده شدنم رو لغت دادم تا شاید بگه " او هوی دختر و... من دوست دختر ندارم... مال من میشی؟ " یا مثلا بگه " ببخشید اگه ناراحتت کردم"

یا اینکه لااقل بگه " متاسفم " اما حتی وقتی پیاده شدمو کلی از ماشین فاصله گرفتم باز صدایی ازش به گوشم نرسید مگر صدای بم حرکت ماشینش....

ایمان جلوی در مشغول صحبت با همکار پلیسش بود، من که نزدیک شدم باهم دست دادن و رفیقش سوار ماشین پلیس شد و رفت و ایمان با پورخند گوشه ی لبش به من خیره شد... زیر چشمی نگاهش کردم... خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-دیگه پلیسا هم این موقع که میشه میرن میخوابن ..اونوقت گریه ی ولگرد حاج آقا هنوز تو خیابونا ول میچرخه....

خودم حالم به اندازه کافی گرفته بود دیگه چون کلکل کردن با ایمانو نداشتم اما برای اذیت کردنش موقعه ای که از کنارش میخواستم رد بشم سرانگشتمو روی دستش کشیدم و گفتم:

-اینم یه گناه دیگه! ایشالله بری جهنم!

ایمان چرخید سمتمو گفت:

-برات متاسفم که نه محرم حالیت میشه نه نامحرم...نه صبح حالیته نه شب... آخ اگه صلاح تو دست من بود!!!! اگه دست من بود....

جوری با افسوس از اینکه بقول خودش صلاح من دستش نبودحرف میزد که مطمئن بودم اگه کس و کاریم بود ، روزگار مو سیاه میکرد!

باز صدرحمت به داداش امیرعلی و داداش امیرحسین! غیرتی و سختگیر بودن اما نه در حد ایمان! و خدارو شکر که اون یکی با زن و بچه اش قم بود و این یکی سربازی!

جوابی بهش ندادمو پله هارو لرزون لرزون بالا رفتم بیچاره اونی که دختره پدر منه و بیچاره اونی که قراره بشه زن ایمان!!!

روبه روی در ایستادمو به چشمی خیره شدم....! دستم از روی کلید زنگ پایین اومد و سرم خم شد. من که جرات نداشتم با بابا روبه رو بشم...حتی جرات نمیکردم کلیدزنگ رو فشار بدم...ربع ساعت بیشتر خیره به در سر پا ایستادم...

از داخل صدای جرو بحث میومد. مقنعه ام رو تا روی ابرو هام جلو کشیدمو هفت هشت ده باری پشت دستمو روی لبهام که دیگه واقعا رنگ واقعیشونم از دست داده بودن، کشیدم.!

دلو زدم به دریا و با گفتن "هرچه باداباد" کلید زنگ رو فشردم!

خیلی سریع لنگه در کنار رفت و قامت بلند حاج بابا توی قاب در نمایان شد. تسبیح در دست، با اون پیرهن سفیدی که دکمه هاش تا خرخره بسته بودن، از بالا نگاه غضبناکی بهم انداخت که مثل گوشی رو و بیره رفتم.

طول کشید تا چشم از اون چشمای به خون نشسته اش بردارم و بگم:

-س..س..س.....سل...سل...سلام....

دستش که بالا اومد فوراً گارد گرفتم. اما برخلاف تصورم هدفش فقط نگاه کردن به ساعت مچیش بود و بعد گفت:

-22:21 دقیقه

میون نفسهای بریده و مقطع من و نفسهای سنگین بابا، پر غضب و عصبی گفت:

-دختر حاج احمد حبیبی تا این موقع از شب کدوووووم گوری بوده!؟؟؟؟؟

نگاهم به سمت داخل کشیده شد. امیدوارانه منتظر بودم باز مثل همیشه مامان سر برسه و بشه ناجیم اما هیچ رد و اثری ازش نبود!

زانوهای لرزونم ثابت نمی موند. بریده بریده گفتم:

-حاجی شلوغش نکن....! جوون... نادون جاهل...

-نه! نه فاطمه! من دیگه فریب چرب زبونی های تو رو نمیخورم...گفتی شوهرش نده بزار درس بخون کسی بشه واسه خودش،سری تو سرا دربیاره،گفتیم باشه...گفتی بزار کار کنه استقلال مالی پیدا کنه جوونه،روش همیشه از من و شما پول بگیره گفتیم چشم...بازم بستی به ریشمون،گفتی حاجی...دختره..دختر باید به خودش برسه...گفتیم باشه...گفتی زشته دختر سبیل داشته باشه...باید یه فرقی با امیر علی و امیرحسین داشته باشه گفتیم چشم...سبیلاشوهم برداره...بازم نشستگی و گفتی حاجی...عقل مردم به چشمشونه...بزاره سه دونه از اون ابروهاشوهم برداره یه فرمی بگیرن شوهر گیرش بیاد گفتم باشه....زیر ابرو هم برداره.. حالاااا بفرمااا...تحویل بگیر....معلوم نیست دختر منه یا دختر محمود فشن!

-حاجی بزرگ میشه آدم میشه!

-نه که الان کوچیک!؟دیگه بزرگتر از این...نه! باید فردا برم...برم محل کارشو ببینم...اصلا ببینم چجوریه..رئیش کیه...محل کارش چجوریه...مرد زیاد اونورا هست...نیست... باید تهو توش رو دربیارم...

دستامو رو گوشام گذاشتمو سرمو تو نرمی بالش فرو بردم...

فردا باید چه خاکی تو سرم می ریختم. اگه میومد و می دید که من کارم چیه چه بلایی سرم میاورد!؟؟؟

اگه میفهمید منشی نیستمو خدماتی ام چه کنفیکونی که راه نمینداخت..

دیگه کمکم داشت اشکم راه میفتاد که ذهنم پر کشید سمت آمین...شاید اون بتونه کمکم کنه! به هر حالی هر چی نباشه بعد از آقای جباری یجورایی رئیس اونجا آمین!

بقول مامان...عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!

گوشیمو از توی جیب مانتوم بیرون کشیدمو شماره آقا هادی نگهبان باشگاه رو گرفتم.طول کشید تا جواب داد..صدای لهجه دارش تو گوشم پیچید!

-الوووو...اینوقت شب خر گم کردی...

-سلام آقا هادی!

-وعلیکوم...شوما!؟

-حبیبی ام آقا هادی ..

-هان! تویی حبیبی! عجیبه! چرا تو باید به من زنگ بزنی!؟ نکنه عاشقم شدی میخوای اعتراف کنی!؟؟ هان کلک!؟

-تو به اون دوتای که گرفتی قانع نیستی!؟

-نه والا!

-خوش اشتهایی برادر من..

خندید!

-خب! چی میخوای حبیبی!؟

-شماره آقا آمین ..داری!؟

پشت سر هم ردیف کرد:

-پسر برادر آقای جباری رو موگی!؟ها!؟ همی اون که تازه از فرنگ برگشته!؟ بلنده هیکلیع!؟
مثل برج زهرماره؟ همو او پسرو رو موگی!؟

صدامو به پایین ترین حد ممکن رسوندم تا کسی صدامو نشنوه...

-ها ! همی او رو موگوم!

-باشه! الان اس ام اسش میکنم!

-دستت درد نکنه منتظرم خداحافظ

-نگفتی چیکارش داری....

تماس رو قطع کردم. جوابشو میدادم تا صبح فک میزد.. یک دقیقه بعد چشمک زن گوشیم خاموش روشن شد و چشمم به شماره ی آمین افتاد!

نفس عمیقی کشیدم و خیلی کوتاه و مختصر براش پیامک زدم:

"سلام.بیدارین!؟"

جواب نداد.. تک زدم..بازم جواب نداد...اعصاب خسته و پکر لباسامو از تن بیرون کشیدم و روی تخت این پهلو و اون پهلو شدم...صدبار با استیصال زمزمه کردم:

"کاش جواب بده ..خبر مرگش چرا جواب نمیده...خدایا کاش جواب بده...ذلیل مرده جواب بده""

یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به گوشی...رفته رفته داشتم مایوس میشدم که چشمک زن گوشی روشن خاموش شد.

با خوشحالی پیام رو باز کردم! فقط یه علامت سوال فرستاده بود که احتمالا ترجمه اش میشد تو کی هستی!?!"

بدون تعلل و فوت وقت براش تایپ کردم:

" من یاسمن حبیبی ام"

بازم جواب دادن رو لغت دادو من با یه چشم بسته و یه چشم بازو یه شکم گرسنه چشم انتظار جواب پیامکم رو هم تخت بیقرار و کم تحمل روی تخت غلت زدم...

گشنگی که بهم فشار آورد،بدون اینکه چراغ اتاق رو روشن کنم ،کورمال کورمال بی سرو صدا خودمو به آشپزخونه رسوندم. با باز کردن در یخچال نصف بدنمو داخلش فرو بردمو چشم چرخوندم تا یه خوراکی پیدا کنم.

میوه شکمو سیر نمیکرد.چند تا کتلت سرد برداشتمو گذاشتم لای نون و دوباره برگشتم تو اتاق...تا چشمک زن گوشی روشن خاموش شد خیز برداشتم سمتشو تنمو پرت کردم رو تختو گوشی رو بین دو دستم نگه داشتم.دل تو دلم نبود. پیام رو باز کردم:

" من همچین شخصی نمیشناسم! "

گوشی از دستم سر خورد و افتاد رو تخت. کنج لبام به سمت پایین خم شدو لقمه از گلوب پایینتر نرفت بعد اینهمه معطلی تازع میگه من یاسمن نمیشناسم اصلا لیلی مرد یا زن!?!"

با این فکر که ممکنه اشتباها برای یکی دیگه پیام فرستاده باشم دوباره پیامک آقاهادی رو چک کردم اما همون شماره بود.لقمه رو قورت دادمو دوباره نوشتم:

" یاسمن حبیبی دیگه..خدماتی باشگاه...بهم چایی دادی...چایی ریخت رو لباس "

گوشی رو رو تخت گذاشتم و خیره به صفحه اش لقمه بعدی رو خوردم. اینبار زودتر از دفعه قبل جواب داد:

" خب! بعدش!؟ "

از جوابی که داد میلی به ادامه صحبت پیدا نکردم و یجورایی ازش مایوس شدم اما وقتی حرفهای حاج بابا یادم اومد ناچار و دماغ برایش تایپ کردم:

" همیشه من یه موضوعی رو بهت بگم!؟ کمکم میکنی؟"

به فاصله ی پنج دقیقه بعدش جواب داد:

"قول نمیدم کمکت کنم ولی میتونی بگی "

پسره ی لعنتی! کاش زورشو داشتم تا دوتا میخوابوندم زیر گوشش!!! هوووفی کردم و حین جویدن کتلت سرد برایش نوشتم:

"ببین حاج بابای من خیلی شاکیه از اینکه من دیر اومدم. نیت کرده فردا بیاد محل کارم. خیلی آدم سخت گیر و دقیقیه! مذهبی اونم چجورش! بدتر از اون آگه بفهمه من خدماتی ام دیگه نمیزاره کار کنم. من دلم نمیخواد از کار بیکار بشمو آزادیمو ازم بگیرن"

پیامو که برایش ارسال کردم زودتر هز دفعات قبل جواب داد:

"خب! من چیکار کنم!؟"

آگه گیرش نبودم هفت هشتا فحش نون و آبدار واسش مینوشتم اما خب.. باید با این "عدو" میساختم تا بشه سبب خیر! همین شد که دوباره نوشتم:

" خب همیشه کمکم کنی؟ آخه میدونی من بهش گفتم تو باشگاه منشی ام. اونم قسمت زنونه! آگه بفهمه خدمتکارم دیگه نمیزاره کار کنم بخصوص آگه بفهمه مرد هم اونجا رفت و آمد داره! "...

و بعد گزینه ی سند رو لمس کردم پیام رو برایش فرستادم...

انگشنامو به حالت دعا تو هم قفل کردم روبه سقف گفتم:

-خدا تو رو خدا ...خدا تو رو خدا....کمکم کن...راضیش کن کمکم کنه!

پنج دقیقه بعد جواب داد. یا یه صلوات پیام رو باز کردم:

"این مشکل توئه... به من مربوط نیست.. میخوام بخوایم دیگه پیام نده"

لقمه رو با اشکهای حلقه زده تو چشمم قورت دادم.. خداحافظ آزادیخداحافظ حقوق خوب من!...خداحافظ به بهونه ی کار چرخیدن توی شهر.....!

گوشی رو روی عسلی گذاشتمو پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و زمزمه وار باخودم نالیدم :
-خاااااا تو سرت یاسمن که فکر کردی اون نره غول به تو کمک میکنه...خاااااا هفت حموم
خرابه تو سرت! خاااااا....

پرده ی اتاق کنار رفت و صدای شر شر بارون که شلاقی رو تن زمین میبارید خواب رو از سرم
پروند ..به پهلو چرخیدمو پتو رو بالاتر آوردم.

صدای مامان از بالای سرم مثل ساعت زنگدار گوشمو قلقلک داد:

-بلندشو یاسمن..بلندشو صبحانه بخور...بلندشو...

اینبار روشکم خوابیدم و باصدای بمی گفتم:

-فاطی... جون مادرت ولم کن...

پتو رو از روی تنم برداشتم وبعد از نزدیک کردن صورت عصبانیش به صورت خوابالودم
گفت:

-آخه کدوم دختری مادرشو اینجوری صدا میزنه که تو میزنی؟ همینکارارو میکنی از دستت
عاصی میشم...بلند شو...بلند شو که خیره سری هات کار دستت داده...بابات لباس پوشیده و آماده
نشسته که باهم برین محل کارت ! بلندشو...

جلدی از جا نیم خیز شدم.زل زدم به مانانو گفتم:

-واقعی میخواد بیاد!؟؟؟؟

موهای کوتاه پیچ و تاب دارشو پشت گوشش زد و گفت:

-نه پس! داره اداشو در میاره...بلند شو...بلندشو....

بلوز مامانو چنگ زدمو گفتم:

-فاطی جون مادرت یه کاری کن نیاد!

بلوزشو از تو دستم بیرون کشید و گفت:

-عه! هی فاطمی فاطمی فاطمی....

-خب باشه...فاطمه سادات خانم!

-پاچه خواری نکن!

-مامان...تورو خدا یه کاری کن نیاد

مامان با شک و سوء ظن گفت:

-چیة؟! نکنه جای بدیه که اینقدر ترسیدی!؟؟؟

حالا مشکل شد دوتا! اگه میگفتم آره که واقعا اینطور نبود ، یا حتی دلایلش رو میگفتم مامان میشد بدتر از بابا...برای همین بیخیال یاری خواستن از مامان، گفتم:

-نه خیلیم خوب!

-پس باهاش برو تا شر بخواب...

-آخه تو که بابارو میشناسی...یه نر از اونجا رد بشه همون میشه بهونه اش

-اون دیگه تقصیر خودته!

مامان که رفت منم با قیافه ای زار لباسامو تنم کردم از اتاق بیرون رفتم.

نه! مامان قپی نمیومد! حاج بابا آماده و لباس پوشیده،باهمون اخمای همیشه ترسناک رو صندلی رو به روی اپن نشسته بود و حین خوردن چابیش انتظار منو میکشید.

از دستشویی که بیرون اومدم گفتم:

-دختر زود باش آماده شو کار و زندگی دارم!

سر به زیر و آروم آخرین زورمو زدم:

-باباجون همیشه حالا یه روز دیگه بیاین...

دستشو برد بالا:

-برو لباس بپوش...سریع!

با دستهای آویزون سمت اتاقم رفتم. گشادترین ماننوم رو که رنگی تاریک داشت رو پوشیدمو با برداشتن کیف و وسایلم از اتاق بیرون رفتم..

بابا تا منو دید سوئیچ پرایدشو از روی این برداشت و با خداحافظی از مامان جلوتر از من از خونه بیرون رفت.....

پشت سر حاج بابا از پله ها پایین اومدم. نکر میگفت و دونه های تسبیح رو یکی کنار میزد. ناخنمو لای دندونام گذاشتمو عصبی و مضطرب شروع به جویدنش کردم.

محال بود بابا محل کارمو ببینه و بعد از این اجازه بده به سرکار رفتن حتی فکر کنم! قبل بیرون رفتن از در ساختمون با ایمان و پدرش برخورد کردیم.

آقا رحمان که نون سنگگ تو دست چپش بود و ظرف حلیم تو دست راستش، قبل از اینکه داخل خونه اش بره مثل همیشه خیلی گرم و صمیمی با بابا احوالپرسی کرد و وسط این احوالپرسی ها حرفشون تا سیاست هم پیش رفت..

نگاهمو دوختن به ایمان. لباس نظامی تنش بود و کلاه سبز توی دستش... تا نگاه محجوب به حیاش رو دوخت به من با نفرت، واسش زبون درآوردم....!

اخم کردو با انزجاجاز نگاهشو ازم گرفت.

صحبتهای بابا و آقا رحمان از یه سلام و علیک رسید به لایحه های جدید مجلس! خسته و کسل از راهرو به سمت حیاط رفتم. ایمان جلوتر از من سمت در حیاط رفت... پشت سرش آهسته و صرفا جهت عصبانی کردنش گفتم:

-تو نه توی لباس خونگی شکل آدمیزادی، نه لباس بیرون، نه لباس مجلسی، نه اینایی که الان تنتته! ریشو... داعشی... پراید... تو پرایدی... هیچ آبشنی جز مرگ نداری!

ایستاد. چرخید سمت سکویی مرتفعی که داخلش با گلهای رنگا و رنگ تزئین شده بود. پای راستش رو با احتیاط و برای آسیب نرسیدن به گلهای روی لبه سکو گذاشت و با کمری خم شده مشغول بستن بند کفشش شدو همزمان با طعنه گفت:

-باز چه غلطی کردی دختر حاجی؟! که حاجی مجبور شده شخصااا تو رو تا بیرون همراهی کنه؟! هان گربه ی ولگرد!؟

دستمو به کمرم تکیه دادمو با صدای کشدار و لحن پر عشوه ای گفتم:

-خوشگلی در دسر داره آقا پلیسه!

پورخندی زد و گفت:

-آره ! از خواستگاری که پاشنه ی در رو کندن مشخص!

اخم کردم. اما اون همچنان مشغول سفت بستن بند پوتینهای مشکی رنگش بود. دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-نه که دخترا تو خونه در انتظار تو زیر پاشون علف سبز شده! کسی آشغالشم به تو نمیده دم در بزاری چه برسه به دخترش... او حوقت به من تیکه میندازی! هه!

مکث کردم لبخند مودبانه ای زدم و با بدجنسی به نیش و کنایه هام ادامه دادم:

-در ضمن ! از مامان خانمت شنیدم که تا حالا هر جا واست خواستگاری کرده جواب رد شنیده!!

دستم رو دهنم گذاشتمو ریز ریز خندیدم! ایمان بدون هیچ واکنشی پاشو از روی سکو برداشت و کمرش رو صاف و بدون قوز بلند کرد. خیره به من کلاهشو روی سرش گذاشت و گفت:

-هم اشتباه شنفتی هم اخبارت ناموثق! دقت کن...! اون هر جا رفته خواستگاری 'من' دختره رو نپسندیدم....

" من " رو با تاکید و گفت و بعد با تنظیم کلاه لبه دار نظامیش از خونه بیرون رفت تا من عصبی و کلافه دندون قروچه ای کنم و دوباره به انتظار حاج بابا جلوی در این پا و اون پا کنم....

وی مسیر همه ترفندهای که بلدم بودمو برای منصرف کردن حاج بابا بهکار بستم اما تلاشم به کل بیفایده بود. جدیتی که اون برای دیدن محل کار من داشت رضا زاده و بهداد سلیمی واسه بلند کردن وزنه هاشون نداشتن...!

در نهایت مثل این بدبخت بیچاره های افسرده بهونه ی بنی اسرائیلی آوردمو گفتم:

-بابا اون باشگاه واسه پولدارا و عیون هاست ..اونا با پورش و بی ام و و بنز میان ...آخه پراید ما هم شد ماشین!؟؟؟

دستی به ریش سیاه پرپشتش کشید و گفت:

-دختر شنیدی دلار چندتومن شده!؟

دست به سینه سرمو چرخوندم سمت حاج بابا و خیره به نیمرخش گفتم:

-بلهههه ! میدونم!

تسبیحشو کنار گذاشت و گفت ؛

-اگه میدونستی از پراید بابات ایراد نمیگرفتی و میدونستی با این قیمت دلار تو الان سوار یه اسب سفید تک شاخی که قیمتش از جفت کلیه های منم بیشتره!

و بعد از توجیه کاملا منطقیش فاز نصیحت برداشت و با علم کردن انگشت اشاره اش امر به معروف کردن رو شروع کرد:

-دختر... من سعی کردم تو رو جوری تربیت کنم که خود خواه و مال پرست نباشی... اومدیمو فردا شوهر آینده ات بجای پراید فرقون داشت... تو میخوای اینجوری ناز و ادا بیایی...؟؟؟ دختر باید قانع و بساز باشه... اهل خونه و زندگی باشه... همراه و همدل باشه... متین باشه... ستگین باشه... باوقار باشه... طمع کار و زیاده خواه نباشه...

خواستم لب باز کنم که بابا ماشین رو نگه داشت و پرسید

-خب! پس اینجاست! جاش که جای خوبییه! ببینم اوضاع داخل چجوریه!

کمر بند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. با حسرت و افسوس یه دل سیر باشگاه رو نگاه کردم و آه عمیقی کشیدم..

بابا دستی به شکم برآمدش کشید و تا چشمش به پسرای که در حال داخل رفتن از درب باشگاه بود افتاد، غضب آلود و ناباور گفت:

-ببینم یاسمن... اینجا پسرا هم رفت و اومد دارن!؟؟؟ بچه مگه تو نگفتی تو محل کارت فقط با زن جماعت بر خورد داری...؟؟؟

نگاهش اونقدر اخمو و عبوس بود که لبهام برای چند دقیقه ای قفل شدن.. دوباره یه نگاه به پسرای که ساک به دست در حال تردد بودن انداخت و یه نگاه پرسشگر هم به من.. با تته پته گفتم:

-چیزه... آخه... چیزه... نه...

-چیزه!؟

-این در کلا واسه مرداست آقاجون.... اصلا من نر و مردی نمیبینم... اون سمتو ببین!؟ سمت چپ؟ سمت چپ واسه خانوماست... من اون قسمت کار میکنم.. همیشه هم از اون قسمت رفت و امد میکنم....

دستی به ریشش کشید و گفت:

-پس از همون سمت بریم ببینم اوضاع چجوریه!؟

خدایا! نفس راحتی کشیدمو پشت سرش راه افتادم...ولی چه فایده! همه چیز از همین حالا مشخص بود...اون میفهمید من خدمتکارمو همه ی رئیس رئسام مرد و بعد هم با یه تیپا کشون کشون تا خونه میکشوندمو درنهایت مجبورم میکرد با یکی از همین پسرای دوستاش ازدواج کنم...یکی از همین قرون وسطایی های بد قلق!

بابا حین ذکر گفتن و چرخوندن تسبیحش، از در رد شد و داخل رفت و منم پشت سرش با شونه های خمیده راه افتادم....امروز روز مرگم بود!!!

از همون ابتدا چشم بابا با دیدن دخترایی که پوششون عملا با پوشش غربی ها هیچ تفاوتی نداشت گرد و مبهوت شد...

چرخید سمت منو پرسید:

-الله اکبر! دختر مطمئنی اینجا باشگاست!؟ مطمئنی منو نیاوردی فاحشه خونه...الله اکبر!
استغفرالله...باشگاه یا کثافت خونه؟؟

تا خواستم لب باز کنم پسند خانم با چادر و روسری سیاهی که تا نوک بینیش جلو اومده بود به استقبال بابا اومد و به طرز مضحکی گفت:

-السلام و علیک حاجی .ورحمت اللهو.. بفرمایید! بفرمایید...درخدمت باشیم حاجی...چیزه..یعنی درخدمتیم حاج آقا...بفرمایید...

با بهت و ناباوری به پسند خانمی نگاه کردم که توی اون چادر سیاه شباهت عجیبی با یه عدد ماده غول بیابونی داشت..!

مبهوت از این زنی که تا حالا تو عمرش چادر سر نکرده با خودم لب زدم:

-نکنه واقعا اشتباهی اومدم!؟؟ نکنه این زن چاق ننه ی پسند خانم....!؟

بدجوری گیج و منگ شدم.اصلا نمیفهمیدم چرا امروز همه چیز یه جوری هست عجیب و غریب و دور از انتظار!..

بابا...خرسند از این حجاب و از این استقبال ،به گرمی جواب پسند خانم رو داد که همون موقع یکی از دخترای خدماتی که اسمش سمیه بود و تحت تاثیر فضای باشگاه ودخترایی که رفت و امد میکردن تیپ های از ما بهترونی میزد، باز هم با چادر، و نگاهی محجوب سمت ما اومد و اول رو به حاج بابا گفت:

-السلام علیکم و رحمت الله...-

و بعد چشم دوخت به منو با یه چشمک گفت:

-خانم حبیبی تشریف نمی برید تو اتاقتون؟! امروز خیلی کار دارینا!!!...!!!

دهنم تا آخر باز بود و چشما گرد و ثابت! طول کشید تا به خودم پیام...یه نگاه به لبخند گوشه ی لب بابا انداختمو متعجب از رفتارهای عجیب سمیه پرسیدم:

-اتاقم!؟؟؟؟؟

پسند خانم اومد سمت ما و گفت:

-ببخشید حاج آقا...یه چندتامورد بدحجاب هست...من برم نهی از منکرشون کنم...شما برید تو اتاق خانم منشی استراحت کنید... فعلا با اجازه!

حاج بابا دستشو به نشونه ی ارادت روی سینه اش گذاشت و گفت؛

-صحیح! راحت باشید حاج خانم!

و بعد یه اشاره به پسند کرد و یه اشاره به من و گفت:

- پوشش اون خانم جای احسنت داره..نه تویی که لباسات عینهو گلای قالی رنگا وارنگ!

سمیه مارو به سمت دفتر خانم الماسی،مدیر بدنسازی بانوان هدایت کرد و خودش با نهایت احترام کنار در ایستاد و گفت:

-حاج آقا ان شالله جای یا قهوه یا نسکافه یا...؟؟

حاجی بدون اینکه تو چشمای سمیه نگاه کنه با احترام گفت:

-همون چایی دخترم!

با حیرت به اتاق خانم الماسی اشاره کردم جوری که بابا نشنوه به سمیه گفتم:

-اینجا...اتاق من....خانم منشی!؟ من...؟ عه! گیج شدم!

سمیه تند تند گفت:

-بدو بدو...بدو برو تو...منم الان چایی میارم

بابا همونطور که درو دیوارو نگاه میکرد داخل اتاق شد و بعد از نشستن روی مبلهای چرم با رضایت سرشو تکون داد و خرسند و راضی گفت:

-نه! خوشم اومد... بدجایی نیست... حالا چرا اونجا واستادی؟! بیا پشت میزت بشین... مگه اون خانم محترم نگفت خیلی کار هست که باید انجام بدی!؟

چشما) و چند بار باز و بسته کردم مالوندم... خدایا!!!... من کجام؟! اینا کی بودن!؟، چیشد که اینجوری شد...!؟!

مثل خنگها کله امو خاروندم و پشت میز خانم الماسی نشستم که همون موقع سمیه با سینی چای چند تقه به در زد و گفت:

-خانم منشی اجازه هست!؟

یکم خیره خیره نگاش کردم بعد گفتم؛

-ب..ب...بله...ه...هست... اجازه هست!

سمیه سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت:

-امر دیگه ای ندارین حاج آقا...

بابا لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-خیر دخترم... برقرار باشید!

سمیه کاملاً ناشی و مضحک لبخند به ظاهر نجیبانه ای زد و گفت؛

-پیروز و سرافراز و...و....

انگار یادش رفت چی میخواد بگه.. تک سرفه ای کرد و گفت:

-فعلاً.. یعنی چیزه... با اجازه!

بابا فنجون چایی رو برداشت و گفت:

-نه! مثل اینکه اشتباه فکر میکردم.. خوب جایی هست!

نیشم تا بناگوش باز شد:

-پس میزارین بازم بیان!؟!

بابا به اشاره به اتاق کرد و گفت:

-حیف این شغل رو از دست بدی...حیف! معلوم که اجازه میدم بیای!

هیچوقت تو زندگی ما این حد احساس خوش شانسی و راحتی نکردم!

از عمق وجودم نفس راحتی کشیدمو تنمو روی صندلی چرخدار لاش کردم....

دستامو روی دسته های صندلی گذاشتمو به بابا خیره شدم...با حوصله چابیش رو می نوشید و وسایل اتاق رو نگاه میکرد!!!

البته خودمم هنوز تو شوک این اتفاقات بودم.اینکه چرا،چطور،به چه دلیل...اصلا چیشد که همه چیز بر وفق مراد من پیش رفت...؟؟؟

داشتم تو ذهنم دنبال جوابی برای این سوالهای گیج کننده میگشتم که بابا با گفتن " یا علی " از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خب دختر جان !!! من دیگه برم به کارو زندگی برسم! بعد تموم شدن کارت بیا خونه...

از آروم شدنش نهایت استفاده رو بردمو گفتم:

-بعدش قراره با یکی از دوستانم بریم کتابخونه!؟؟ کتابخونه دانشگاه...نهارم تو سلف میخوریم...

بابا به نگاه "خر خودتی " بهم انداخت ! ولی بعد در کمال تعجب دروغم رو باور کرد و گفت:

-باشه ! ولی قبل تاریک شدن هوا برگرد!

چشم کشداری گفتمو از روی صندلی بلند شدم و تا جلوی در خروجی همراهیش کردم...هنوزم

باورم نمیشد همه چیز به خیر خوشی تموم شده...انگار داشتم خواب میدیدم...یا اینکه توهم میزدم!

بابا که سوار پراید سفیدش شد و رفت، کف دستامو بهم مالوندم و از سرخوشی زیاد زبونمو روی لبهام کشیدم که سمیه اینبار بدون چادر و با همون سر و وضع جلف سابق تی و سطل رو از روی زمین سر داد سمتمو گفت:

-اگه خرکیف شدنت تموم شده زود تند سالن اولی رو تی بکش!

دیدن تی و سطل درحالی که تا چند دقیقه پیش تو اوج خوشی بودم،مثل این بود که از بالای سرسره و از اوج سر بخوری تا پایین...!

اما خب! همینکه بابا اوضاع رو امن دید و اجازه داد سر کار بمونم خودش خیلی بود!

جلو رفتم و تی و سطل رو برداشتمو وکنجکاوانه پرسیدم:

-سمیه!؟؟؟! قضیه چیه!؟؟?

سمیه یه آینه کوچیک و یه رژ لب از جیب روپوشش بیرون درآورد و همونطور که رژ قرمز رو روی لبهاش میکشید گفت:

- کدوم قضیه!??

-بابا همین احترام گذاشتنای صوری...همین چادر سرکردنها...همین خانم منشی گفتنها...

آینه رو توجیب روپوشش انداخت و بعد از بیرون آوردن زلفای عسلی رنگش گفت:

-آقا آمین ازمون خواست اینکارو کنیم...به هر کدومونم یه تراول پنجاهی داد....

گفت بابات خیلی آدم سختگیر و مذهبی ایه و دوست نداره تو یه جایی کار کنی که زن بدحجاب هست.. بعدشم از ما خواست که تا رفتن بابات یکم واسش نقش بازی کنیم...

نمیدونم چرا یه لحظه احساس کردم چشمام داره سمیه رو چهارتا میبینه!!! دستمو رو قلبم گذاشتم....آمین خواسته؟! چرا آمین بخاطر من یه همچین کاری کرده!!! اونم درحالی که شب قبل به اون سردی جوابمو داد!

فکم جنبید و موتور زبونم روشن شد:

-واقعا آمین خواسته!؟؟؟!چرا آقا آمین خواسته!؟آقا آمین دیگه چی گفته؟ بهتون پول داده؟؟ از من چی گفته!??

سمیه بدون اینکه به سوالای رگباری من جوابی بده هولزده و دستپاچه گفت:

-ای وای! من برم که کلی کار ریخته سرم

مهر آمین دوباره توی دلم نشست و تصمیم گرفتم که هر جور شده برم دفترش و ازش تشکر کنم...اما از اونجایی که مطمئن بودم حالا توی سالن مردونه درحال رسیدگی به شاگردهاش هست تا نزدیکی های ساعت 11 خودمو با تمیز کردن سالنها سرگرم کردم و وقتی دیدم که آمین بالاخره از سالن بیرون اومده و سمت اتاقش میره بدوبدو به سمت دفترش رفتم....

از مرتب بودن سرو وضعم که اطمینان پیدا کردم چند تقه به در زدمو داخل رفتم...

رو به روی آینه ی قدی ایستاده بود و با حوله ی کوچیکی صورت خیشش رو خشک میکرد.چند تا سرفه ی مصنوعی کردم تا یکم بهم توجه کنه و بعد گفتم:

-من واقعا غافلگیر شدم! اصلا... اصلا باورم نمیشه شما واقعا یه همچین کمک بزرگی بهم کرده باشی!

حوله رو آویز کرد و اسپری بدن رو از روی میز برداشت. تن لخت و عضله ایش آب رو از لب و لوجه ام آویزون کرد....چه کیفی میداد پز دادن دوستی با یه همچین پسری به دخترای کلاس... دخترایی که مدام دوست پسرای خوشتیپو مایه دارشونو به رخ میکشیدن!
تا چرخید سمتم، نگاهمو از بدنش برداشتمو گفتم:

-اومدم تشکر کنم!!

دستاشو به کمرش تکیه داد... لبه های شورت آدیداسش مشخص بود. لبخندمو جمع و جور کردم که صداش تو اتاق پیچید:

-به خاطر تو مجبور شدم از جیب خرج کنم... پنجاه تومن به سمیه خانم... پنجاه تومن به پسندخانم... پنجاه تومنم به یکی از دخترا تا خانم الماسی رو سرگرم کنه که به دفترش نره...

خب... جمعش میشه چقدر!؟؟؟

دستمو روی دسته ی پلاستیکی تی کشیدمو گفتم:

-میشه 150...

سرشو تکون داد:

-آفرین... خب 150 رد کن بیاد...

لبخندم تبدیل به زهر خند شد. این پا و اون پا کردم با یه سرک به جیب مانتوم گفتم:

-الان ندارم!

خونسرد و جدی پرسید:

-الان چقدر داری!؟؟

اصلا باورم نمیشد اینقدر پول براش اهمیت داشته باشه... اصلا مگه 150 تومن هم واسه این پول به حساب میومد!؟

دست کردم تو جیبم و سه تا پنج هزار تومنی کهنه بیرون کشیدمو گفتم:

-فقط همینو دارم...

روی صندلی چرخدارش نشست و سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-معطل چی هستی... بیار بده...

با تعجب به سه تا پنج تومنی اشاره کردم و گفتم:

-اینارو!؟

-اهوووم... همینارو...

-آخه...

-بیار بده.. حوصله امو سر نبر...

پکر و اخمو جلو رفتمو شکم رو چسبوندم به لبه ی میز و پولارو روبه روش گذاشتم. دستی به صورتش کشید و گفت:

-خب... چقدر دیگه باید بدی!؟!

با صدای ضعیفی جواب دادم:

-135 تومن دیگه!

زبونشو توی دهن چرخوند و گفت:

-خب من این مقدارو فردا که زمان واریرز حقوقه‌است ازت کم میکنم.

با ناراحتی گفتم:

-من چون اینجا یه شیفت فقط کار میکنم دیگه این مقدار رو هم برداری چیزی ازش نمیمونه...

لباشو کج کرد و گفت:

-باشه... پس یجور دیگه باهم تسویه میکنیم

-چجوری!؟!

به لب سفید و صورتیش اشاره کرد و گفت:

-اینجا... اینجرو ببوس ...

ناباورانه نگاهش کردم که دوباره گفت:

-عجله کن... عجله نکنی نظرم عوض میشه!

-آخه....

-پس همون پول رو...

دستپاچه سمتش رفتم:

-نه نه... باشه.. باشه....

احساس میکردم قصد داره سر به سرم بزاره. درخواستش تو باورم نمیگنجید و زیادی جای تعجب داشت. سرشو به عقب تکیه داد و گردنش رو کج کرد تا من لپش رو ببوسم... با اکراه سمتش رفتم و پرسیدم:

-واقعی اینکارو انجام بدم...؟

شونه بالا انداخت:

-میتونی بجاش پول رو بدی

-نه نه... همینکارو میکنم...

-منتظرم...

هنوزم احساس میکردم داره سر به سرم میزاره!

یه جورایی هر آن منتظر بودم بگه " "" هی! این یه شوخی بود! زود باش واسه دوربین مخفی یه دست بده! "

بعدشم من دست تکون میدادمو اون میگفت:

" قوربون قدو بالای کیفیت "

اما وقتی نگاهم تو نگاه جدی و پرنفوذش تلافی پیدا کرد، دوزاریم افتاد که هیچ دوربین مخفی ای در کار نیست!

جلو رفتم و با بستن چشمام لپ سرد و خنکش رو خیلی سریع و کوتاه و چکشی بوسیدم و بعد ناباورانه یک قدم یه عقب برداشتم...

سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-مثلا بوسیدی!؟؟؟ این هزارتومن هم ارزش نداشت

با استرس انگشتمو تو هم قلاب کردم و گفتم:

-آخه...چیزه....

نمیدونم هنوزم چرا حس می‌کردم همه چیز یه شوخیه ولی اون قیافه جدی و لحن خونسرد خلافتش رو بهم ثابت می‌کرد...

دوباره جلو رفتم. فاصله ای باهش نداشتم.. کمرم رو که خم کردم نفسهای خوش بوش به صورتم خورد... گر گرفتم... حالی به حالی شدم... خیره به چشماش چند دقیقه ای مبهوت نگاهش کردم... صدای نفسها و صدای تالاپ تالوپ قلب خودمو میشنیدم... لبهامو به سمت لپش بردم اما بعد پاشو زیر ساق پام زد و همین باعث شد لبهام به سمت لبهش تغییر مسیر بدن!

برای اینکه نیفتم دستامو دو طرف صورتمش گذاشتم و با بهت تو چشماش خیره شدم...

در مقابل اون چشمای پر نفوذ و تن داغش هوا بشدت کم بود... انگار اکسیژن تموم شده بود... شاید من تو کره ی ماه بودم!

مدت طولانی ای بهم خیره بودیم تا اینکه گفت:

-نظرم عوض شد... لبامو ببوس...

این پسر... اونقدر خوشگل و شیرین بود که نتونستم مقابلش ادای تنگارو دربیارم برای همین کاری که گفت رو با کمال میل انجام دادمو لبهامو روی لبهش گذاشتم...

و مثل خوردن یه شکلات داغ خوشمزه حریصانه شروع به خوردن و مک زدنشون کردم....

انگار که منتظر همین چراغ سبز بوده باشه، دستاش دور کمرم حلقه شد و با عقب بردن صندلی چرخدار منو تو بغل خودش نشوند و همراهیم کرد.

نمیشد در مقابلش مقاومت کرد... اصلا و ابد!!! و از قدیم گفتن کور از خدا چی میخواست!؟؟؟؟

یه غذای خوش رنگ و لعاب جلو روتون میزارن و شما تصمیم میگیرین با متانت و ناز و ادا ذره ذره میلش کنید اما وقتی یه قاشقش رو میچیشد و میبینید چقدر خوشمزس دیگه قید کلاس و اینجور چیزارو میزنید و دو لپی میبلعیدش!

حالا منم دقیقا تو همین وضعیت بودم...دستای آمین کمرمو نوازش میکرد و زبونش دهنم میچرخید.....

طعم لباش اونقدر شیرین و خوشمزه و تازه بود که اصلا دلم نمیخواست نفس کم بیارم...دستای من اطراف صورت اون می چرخید و دستای اون دور کمرم بالا و پایین میشد....
این بوسه اونقدر طولانی شد که انگار قرار بود تو گینس ثبت بشه اما ناگهان با صدای تقه ی در منو مثل پر کاه بلند کرد و دور تر از خودش نشوند و بعد گفت:

-ساعت 12 سر خیابون منتظرت میمونم! حالا برو...

مقنعه ام رو جلو کشیدمو گفتم:

-قول نمیدم بیام و بعد هم با عجله از اتاق بیرون رفتم....

به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم.باورم نمیشد آمین این لبها رو بوسیده باشه! هر دم و هر لحظه که بهش فکر میکردم احساس خوشایندی از نوک پام تا فرق سرم جریان پیدا میکرد.

اینهمه دختر خوشگل و پولدار اینجا در رفت و آمد بود ولی اون منو بوسید! معنیش چی میتونه باشه جز دوست داشتن و عشق!؟

البته من همیشه بین همه کسانی که میشناختم به دختر خیالباف معروف بودم اما حالا دیگه واسه خیالاتم شاهد و مدرک داشتم...!

نگاهم از آینه به سمت ساعت مچیم کشیده شد.هنوز پنج دقیقه تا 12 فرصت باقی مونده بود و من بیشتر از اینکه مثل یه دختر آرام و خونسرد باشم بیشتر شبیه یه دختر هیجان زده ی دستپاچه بودم،که از شوق بوسیدن توسط مرد علاقه اش تو شوک و بهت فرو رفته بود.

بنظرم رسید با یه رژ لب میشه به شکل و شمایلم جون بدم...ضدآفتابی هم که صبح قبل بیرون اومدن به پوستم زده بودم ،تا حدودی هنوز آثارش روی پوست نرمم مشخص بود.

رژ لب قرمز رو با خیال راحت روی لبهام کشیدم و رنگ لبهام رواز صورتی بیجون به قرمز جیغ تغییر دادم و بعد به سبک قدیم از گونه هام ویشگون گرفتم تا رنگ عوض کنن و رو سفیدی صورتم قرمز-صورتی بشن!

مرحله دوم زینت بخشیدن به زلفهام بود.

اول کج زدم ولی بعد از وسط تقسیمشون کردم تا صورتم همون حالت بچگونه اش رو حفظ کنه!

و بعد از برداشتن کوله پشتیم و عقب کشیدن مقنعه ام و صدالبته زدن ادکلن از باشگاه بیرون رفتم...!

نمیخواستم آمین فکر کنه خیلی تو کفش هستم برای همین گرچه به محل قرار نزدیک بودم اما یه گوشه خودمو پنهون کردم تا اونی که اول به سر قرار می رسه من نباشم!!!

پشت یه درخت پر شاخ و برگ کمین کردم سر خیابون رو پاییدم. چپ، راست، بالا ، پایین... تو هیچ جهتی ماشینش رو ندیدم!

چرخیدم و پشتم رو به درخت تکیه دادمو دستمو برای دیدن ساعت بالا آوردم. 5/12 شده بود ولی هنوز چشمایی من نه جمال خودش رو دیده بودن نه جمال ماشینش رو!

دستمو پایین آوردمو با لبه لوچه ی آویزون دوباره سر خیابون رو دید زدم که اینبار دستی روی شونه ام نشست و منو برگردوند....

با تعجب به آمین نگاه کردم. نیشم کج شد. مصنوعی خندیدمو گفتم:

-دا..د...داشتم... داشتم... سلام

یکم تو چشمم زل زد و بعد گفت:

-اینجا چیکار میکنی!؟

-خب...خب من...خب...خب من داشتم...

خونسرد پرسید:

-داشتی چی!؟

این از اون مواردی بود که نمیشد صداقت به خرج داد. دستپاچه بودم و باهمون دستپاچگی پای دروغ مثلا مصلحتی رو وسط کشیدم:

-منتظر تاکسی بودم!

-پشت درخت!؟

-از نظر تو اشکال داره!؟

-آره!

-چرا!؟

-چون ما باهم قرار داشتیم ولی خب....حالا که تو میخواستی با تاکسی بری خونه ، کنسلش میکنیم...فعلا !

و دست در جیب ازم فاصله گرفت....

درخت شاخه اش رو خم کرد و سیب رو به من نزدیک کرد پس چرا من دست دراز نکنم نچینمش!؟؟؟

برداشتن دوگام بلند برای رسیدن به آمین کافی بود. گوشه ای از آستین پیراهنش رو کشیدم و اون ایستاد.

تماشا کردنش از این فاصله ی نزدیک و دیدن اینهمه جذابیت لذت اون بوسه ی رویایی رو دو برابر میکرد. لبهام کش اومدن و چشمام خندیدن....!

با شیطنت گفتم:

-خیلی وقت منتظر می!؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

-تو کی اومدی!؟

سینمو سپر کردم و خیلی ریلکس دروغ خوش ریختی تخویلش دادم:

-شاید پنج دقیقه ! به هر حال بیشتر از این نیست

کنج لبش یه وری شد. تلفن همراهشو تو دستش پیچ و تاب داد و گفت:

-چون از وقتی که تو پشت این درخت خودتو پنهون کردی منم همون لحظه رسیدم و اتفاق داشتم نگات میکردم، پس در نتیجه منم فقط پنج دقیقه اس که رسیدم!!

یکی از بدبختی های من این بود که هر وقت میخواستم به این بشر دروغ بگم زودی لو میرفتم! دستامو از پشت بهم وصل کردم و گفتم:

-خب! حالا که اومدم! میخوای تا صبح اینجا نگه ام داری!؟

از اون حالت سکون به تحرک افتاد و سمت ماشینش رفت و همزمان گفت:

-نه! میخوام به خوردن نهار دعوتت کنم!

از این پیشنهاد حوشمزه اونقدر سر ذوق اومدم که به کل بیخیال کلاس متانت و ادب و احترام شدم...دویدم دنبالش و وقتی بهش رسیدم همونطور که تند تند در کنارش راه میرفتم گفتم:

-میشه هرجا من گفتم بریم!؟ .

خودم این جمله رو گفتم و خودم هم بعدش به شدت پشیمون شدم و گفتم:

-نه نه !

آمین بدون اینکه لبخند بزنه یا ذوق و شوقی از خودش بهم نشون بده چرخید و وبا کمی تعجب بهم نگاه کرد و به معنای اینکه " فازم چیه ؟ " دستشو تکون داد!

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدمو یه نگاه به فایل "در برخورد با یک مرد-یا زن چه رفتاری رو باید از خودمون نشون بدیم" انداختم.

یه مرور ساده کافی بود تا من لبخند پت وپهنمو جمع کنم و تحت تاثیر این فایل آموزشی بگم:

-هر چی شما بگید آقا آمین!

حالا تعجب رو بیشتر میشد توی چشماش خوند.دستشو سمت در ماشینش دراز کرد و همزمان گفت:

-چیشد که یهو مودب شدی!؟

صاف و بدن قوز ایستادم و خیلی نجیبانه گفتم:

-من همیشه مودب بودم ولی خب...تو این فایل آموزشی نوشته وقتی یه مرد قراره شما رو به خوردن نهار دعوت کنه هرگز نگین فلان جا یا بهمان جا بریم...در این چنین مواردی باد با سلیقه شخص مقابل احترام گذاشت و هرجا که اون شخص تعیین کرد رفت.. خلاصه یه چیزی تو همین مایه ها !

آمین در ماشینو برام باز کرد و گفت:

-دیگه از این چرت و پرتها نخون!

-اینا که چرت و پرت نیستن!

لبخند محوی زد و گفت:

-هر چیزی که توورو عوض کنه چرت و پرت!

از جمله ی نامفهومش یکم احساس گیجی بهم دست داد. لبامو بهم فشردمو گفتم:

-یعنی تو میگی من همینجوری خوبم!؟!

به در اشاره کرد و گفت:

-نمیخوای سوارشی!؟!

-نمیخوای جوابمو بدی!؟!

لبخندش محو شد. اخم کردوگفت:

-من خیلی گرسنمه!

-خب که چی!؟!

-میخوام بگم اگه گشنه ام بشه آدمیزادهم میخورم

با دست به سرتا پاش اشاره کردم و گفتم؛

-کاملا مشخص!

-شایدم زد به سرمو تو رو خوردم...

سرمو باخجالت پایین انداختم تا آمین لبخند نشسته روی لبهام و گونه های گلگونمو نبینه! به طرز

مسخره ای بعضی از حرفاش وجودمو به وجد میاوردا!

یه نگاه کوتاه بهش انداختمو بعد سوار ماشینش شدم.

گارسون دفترچه به دست بالای سرمون ایستاد و گفت:

-سلام. خوش آمدید. چی میل دارید!؟!

آمین منو رو سمت من گرفت و گفت:

-انتخاب کن!

مودبانه منو رو پس زدمو گفتم:

-هر چی شما سفارش بدید منم همون رو انتخاب میکنم آقا آمین!

آمین پوفی کرد و با جلو آوردن سرش گفت:

-من توی سر به هوا رو به خوردن نهار دعوت کردم نه یه دختر مودب و اصولی رو... پس بگو چی میخوری!؟؟

خیره به چشماش منو رو ازش گرفتم و تندتند و پشت سرهم گفتم:

-پاستا، سالاد مخصوص، نوشابه سیاه... ترشی...

آمین سرشو تکون داد و گفت:

-حالا شد!

و بعد منو رو سمت گارسون گرفت و گفت:

-منم همون چیزایی که خانم گفتن!

گارسون چشمی گفت و با یادداشت سفارشات از میز دور شد.

تنها که شدید چشم از صورت آمین که لحظه به لحظه در نگاهم جذابتر از قبل بنظر می رسید، برداشتمو دور و برم رو نگاه کردم.

لذت نهار خوردن با آدم خوشقیافه، پولدار و با جذبه ای مثل آمین توی یه همچین رستوران لاکچرای یه چیزی تو مایه های آپلو هوا کردن بود... بخصوص وقتی بعضی از دختر تخس های پولدار با حسرت آدمو نگاه میکردن که دیگه اون موقع میشد نور الا نور...!

رستوران شلوغی بود و تقریباً اکثر مشتری هاش دختر و پسراییی که احتمالاً رابطشون در حد یه رفاقت بود.....!

سمت چپمون پنج تا دختر نشسته بودن که سرو ریخت و اوضاع خوراکی های میزشون نشون میداد از اون بچه پولدارای سوسولین که بزرگترین دغدغشون "حالا من چی بپوشمه".....!

ریلکس و خونسرد سیگار میکشیدن و درکنارش با کوبیدن لیوانهاشون بهم نوشیدنی هاشونو سر میکشیدن!

در نگاه اول حس خوبی بهشون پیدا نکردم چون مدام به ما نگاه میکردن و گاهی بلند و گاهی هم ریز ریز میخندیدن... آمین نسبت به این موضوع کاملاً بیخیال بود اما من نه... دلم نمیخواست جایی بشینم که پنج دختر خبیث مدام بهم نگاه میکنن و درگوشی پچ پچ میکنن!

اون سرگرم گوشی موبایلش بود و منم گرچه با گلدون روی میز و میرفتم اما تمام حواس پی اون دخترای عوضی از خودراضی بود تا اینکه یه نفرشون از پای میز بلند شد و بعد از اینکه خیلی مودبانه صندلی رو بلند کرد و سرجاش گذاشت با اون نحوه ی راه رفتن لوند و پرعشوش سمت میز ما اومد...!

میدونستم مسیرش به آمین ختم میشه چون تمام مدت داشت به اون نگاه میکرد.

با چننش سرو وضع و پوشش شیک و پیکش رو نگاه کردم...بوی ادکلن گرونقیمتش زودتر از خودش به سمت میز ما اومد...!

زیبا بود..والبته تاحدودی جلف!خب! خیلی وقته تو ایران جلف بودن نشانه ی پولداری به حساب میومد!

شلوار آبی کوتاهش ساق پاهای لخت و سفیدش رو نمیتونست بپوشونه...کفشهای سیاه و پاشنه بلند بودن و بندهای چرم نازک کفش دور پاش پیچ میخوردن!

بلوز سفید نازکی تنش بود که میشد خطوط سوتینش رو دید و پایینش رو زیر شلوارش زده بود

کمر بند زنانه اش درست بالای خشتکش به شکل یه پاپیون بسته میشدو روسری روی سرش هم که عملا هیچ نقشی تو پوشندن موهای بلوندش نداشت،، با رنگ شلوار و و روپوشش تقریبا ترکیب رنگی زیبایی ایجاد کرده بود!

نزدیک ما دو نفر که شد انگار که نه انگار منی وجود داشته باشه رو به آمین با صدای خیلی لطیف و ناز و ادا داری گفت:

-سلااااااااااا....

آمین نگاهشو از صفحه گوشی موبایلش برداشت و گفت:

-سلام

دختر لبخند پسرکشی زد و با فرستادنو مو های اتو کشیدش به پشت گوشش پرسید:

-اسم من دینا هست...من و دوستانم میخواستیم از شما بخوایم که نهار رو با ما میل کنید!!!

چشمای متحیرم از صورت بزک کرده ی دختر چرخید سمت صورت آروم آمین...

هاج و واج بهش نگاه کردم و منتظر موندم ببینم چه جواب و واکنشی از خودش نشون میده.....

هاج و واج به آمین نگاه کردم و عجلانه منتظر موندم که ببینم چه جوابی به دختره می‌ده... آمین با مکث کوتاهی، نیمچه لبخندی زد و گفت:

-پاسخ منفیہ!

برخلاف تصورم لبخند لوندانه ی دختره بجای محو شدن عریضتر از قبل شد. تار موهای صاف و بدون پیچ و لوله شده ی روی صورتشو که با هر بار تکون خوردن از پشت گوشش رها میشدن و روی صورتش میفتادند کنار زد و با یه نگاه کوتاه به دوستاش به تمسخر گفت:

-عههه! قبلا رزرو شدید!؟؟ واسه یه جوجه مدرسه ای!؟

ناخودآگاه به سرو وضع خودم نگاه کردم. چرا به من میگفت جوجه مدرسه ای!؟؟

صدای خنده های دختره که بالا رفت دست من مشت شد. لپمو از داخل گاز گرفتمو چشم دوختم به آمین... لبهاش آهسته از هم باز شدن و صدای آروم و خونسردش، خیلی گوش نواز تو فضا پیچید :- اگه از این دوزاری های پولی نبودین شاید بهتون افتخار میدادم!

تیکه ی آمین زیونم منم قفل کرد چه برسه به دختره که با دهان باز داشت نگاش میکرد. خیلی محترمانه اومده بود جلو، خیلی شبک لبخند زد، خیلی مودبانه درخواست همراهی داد، خیلی بی رحمانه تیکه پروند و خیلی زیبا کف شد!

لبه های رو پوشش رو بهم نزدیک کرد و با یه نگاه نفرت انگیز به منو یه نگاه خصمانه به آمین ، بی سرو صدا و سر به زیر سمت دوستاش رفت!!!

همون موقع گارسون سفارشایی که داده بودیم رو آورد و با سلیقه روی میز چید.

نگاه من اما همچنان خیره به آمین بود چنگال رو برداشت و گفت:

-تماشای من سیرت نمیکنه! غذا تو بخور....

بی هوا پرسیدم:

-چرا منو بوسیدی!؟؟؟

اولین لقمه اش رو جوید و گفت:

-چرا گذاشتی من ببوسمت!؟

اون سوال منو جوری به خودم پاس داد که سکوت کنم و بیخیال جواب گرفتن بشم... به فکرم رسید که چرا باید حساسیت به خرج بدم درحالی که میتونم بیخیال بشم و تو لحظه زندگی کنم ولی بعد

نتونستم این فکر و عملی کنم... آخه واقعیت داشت که میگن هیچ دختر و پسری نمیتونن دوست معمولی باشن...!

وقتی پسری دختری رو میبوسه یعنی عاشقش شده ولی من تو آمین این حس و حال رو نمیدیدم. بعد از یک سکوت طولانی گفتم:

-هیچ دختری مردی رو که بهش حسی نداشته باشه ، نمیبوسه!
چنگال رو از دهنش دور کرد و گفت:

-هیچ پسری هم دختری رو که دوست نداشته باشه نمیبوسه!
و بعد نگاهشو ازم گرفت و گفت؛

-اینجوری بهم نگاه میکنی فکر میکنم بوس میخوای!

هول شدمو دستپاچه.. نگاهمو ازش برداشتمو مشغول خوردن غذا شدم....

قدم زدن در کنار آمین یا حتی غذاخوردن و رد و بدل کردن مکالمه هایی هرچند کوتاه و مختصر شیرینترین و جذابترین تفریحی بود که تو کل عمرم داشتم.

بعد یه عمر تنهایی و غبطه خوردن به دوست پسرهای پولدار و خوشگل رفقا و همکلاسی هام، حالا خودمو در کنارم یه همه چی تموم نامبر وان میدیدم....!!!

البته هنوز رسماً بهم پیشنها نداده بود ولی من یه جورایب عزمم رو جمع کردم تا هر جور شده توجه و نظرشو به خودم جلب کنم ... و هدفم این بود که اون بعدها و در آینده ای کاملاً نزدیک بجای جمله ی " با من دوست میشی؟ " جمله ی " با من ازدواج میکنی " رو به زبون بیاره!!!

در کنار هم غذا خوردیم، بعدش از باغ وحش دیدن کردیم... و کلی کار هیجان انگیز دیگه که لذتشون بخاطر حضور آمین برای من صدبرابر شده بود!

آمین کم حرف بود و تلخ! اما وقتی هم حرف میزد منو به طرز شگف انگیزی محصور خودش میکرد.

مثلاً اونقدر ازش خوشم اومده بود که حتی اگه یه کلمه ی بی معنی هم به زبون میاورد بهز برق تحسین تو چشمای من مینشست!

توجه کردید!!! هر چیزی که شخص مورد علاقمون دوست داشته باشه ،حتی اگه تا قبل برای ما عادی باشه دیگه بعدش واسمون " خاص " هست...حالا میخواد یه جمله باشه،یه تیکه کلام...یا حتی یه آهنگ!

ساعت از هفت که گذشت خواهش کردم که جهت پیشگیری از نق و نوقهای حاج بابا تا نزدیکی های خونه برسونمو اونم قبول کرد.تو راه چیزی رو ازش پرسیدم که مدام تو ذهنم میچرخید و تا نوک زبونم میومد و میرفت:

-منو با منظور خاصی به بیرون دعوت کردی!؟

نیشخندی به سوالهای عجیب و غریب من زد و گفت:

-فقط مادر آدم که بدون منظور هر کاری واسش میکنیم...در مورد من که اینطور!

پر هیجان لبخند زدم:

-پس منظوری داشتی!

یه نگاه گذری به صورت خندون من انداخت و دوباره چشم دوخت به جلو و پرسید:

-تا حالا کسی بهت گفته استاد پرسیدن سوالی عجیبی!؟

-اره....

-کی!؟

-همه!

-این همه شامل پسر غریبه هم میشه!،

از این حرفش دوباره قند تو دلم آب شد.ابرو بالا انداختمو گفتم:

-نوچ...ولی در کل واسم سوال بود!

-چی!؟

-اینکه اصلا از من خوشتر نمیومد و با حرفها و رفتارات اذیتم میکردی اما بعد بهویی برای
نهار دعوتم کردی....

نگاهش روی آینه بغل چرخید:

-گاهی وقتها نباید سوال بپرسی... باید با روزها پیش بری و ببینی بعدش چه اتفاقی میفته!

خیلی فلسفی حرف میزد... کلا هرچی بود در حد سواد من یکی که نبود. با اینکه منظورشو نگرفته
بودم اما مثل وقتایی که استاد بیخودی وز وز میکرد و من غرق یه فکر دیگه، تنها برای اینکه
توجه استاد رو بخودم جلب نکنم و ادای آدمای درسخون و حواس جمع رو دربیارم هر از گاهی
سرمو در مقابل توضیحات تخم*یش تکون میدادم الان هم همون کارو انجام دادم... بر طبق عادت
یا شایدم ناچاری... یا مثلا کم نیاوردن!

آمین خواست بیچه تو کوچمون که تند و سریع گفتم:

-نه نه نه... همینجا نگه دار.. همینجا.....

ابروهاشو بهم نزدیک کرد و پرسید:

-چرا!؟؟؟؟

یه نگاه به اطراف انداختمو گفتم:

-میتروم آشنایی چیزی منو با تو ببینه!

ابروهاش از هم فاصله گرفتند و سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد. لبخند زدمو برای اینکه مثل
این عاشق معشوق ها دم رفتن بوسه ای رو لبهام بکاره، رفتنم رو پیش اعلام کردم؛

-خب... من دیگه برم... مرسی بابت امروز...

برخلاف حدس و گمانم و اون چیزی که تو ذهنم تصور کرده بودم فقط به تکون سرش اکتفا کرد.

لبخند روی لبم ماسید و جاشو به یه حالت کنف شدگی داد. کوله پشتیمو برداشتمو پیاده شدم و درو
بستم.. قبل اینوه بره شیشه ماشین پایین اومد و گفت:

-نمیخوام کسی از این ملاقات بویی ببره!

لبامو کج و یه وری کردم و گفتم:

-مثلا کی؟؟؟

-نفس عمیقی کشید و گفت:

-عموم... کارکنای باشگاه... آقای نجات... پسندخانم... و بقیه گرفتگی!؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-گرفتم!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-فعلا!

وقتی رفت... دل منو هم باخودش برد... اونقدر نگاهش کردم تا از دیدم محوشد و آگه صدای بمو همیشه عصبان ایمان نبود حالا حالا برای بدرقه کردنش همونجا می موندم:

-تو سوار اون ماشین بودی گربه ی ولگرد!؟؟؟

از حرف ایمان بیشتر از حضور ناگهانیش جاخورده بودم. آب گلومو قورتوپ دادم و با اخم و حالتی گله مند به صورت همیشه ی خدا طلبکارش زل زدمو گفتم:

-داروغه ای!؟؟؟ اسکندر خان...

گرمپوش تنش بود و ساک ورزشی توی دست راستش! کلاه آفتابیشو چرخوند تا لبه ی آفتابگیرش پشت کله اش بیفته وبعد پرسید:

-اون کی بود!؟؟

آگه ایمان منو با آمین میدید عین این بود که بابا دیده باشه از همین جهت دستپاچه شدن و ترسیدنم کاملا عادی بود....

بندهای کوله پشتیمو سفت و سخت تو مشتم فشردمو تا خودمو نبازم و بعد گفتم:

-ک... کدوم ؟ کی!؟ کی رو میگی؟

چشماشوریز کردد و دندوناشو رو لب پایینیش فشار داد و بعد شمرده و عصبی گفت:

-تو از اون ماشین پیاده شدی.... کی... بود!؟؟؟

برای خلاصی از دست ایمان باید میپیچیدم جاده فرعی، صدامو بردم بالا و تند تند گفتم:

-ای باباااا... کدوم ماشین!؟؟ توهم زدی ها آقا پلیسه! کلا ذهن و فکر خراب... تقصیر خودتم نیستا... از همون بچگیت همینقدر نجسب و بی شعور بودی... هی میگی از ماشین پیاده شدی... هی میگی... آخه کدوم ماشین...؟؟ فقط یه یارویی جلو پام ترمز کرد و گفت خانم ببخشید آدرس فلان جا کجاست منم دادم... همین...

قیافه اش داد میزد چرت و پرتها و شرو و رای منو باور نکرده... نفسش رو آشکارا با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-پرسیده آدرس فلان جا کجاست یا گفته چه لبای سرخی!!!؟؟؟؟؟

رفاقت و گشت و گذار با از ما بهترونی مثل آرمین بهم جرات و جسارت و صدالبته اعتماد بنفس داده بود... یعنی در واقع اینا از مزایای پریدن با قناری ها بود!

نمیخواستم مثل یلدا بله قربان گویی ایمان بشم درحالی که خودم هم سه تا آقا بالاسر داشتم... بابا... امیرعلی و امیرحسین!

پس چه دلیلی داشت به پسر همسایمون جواب پس بدم... حالا میخواد پلیس باشه یا هرچی!

صاف ایستادم و با غرور و شجاعت و کمی خباثت گفتم:

-لبام سرخن!؟؟؟ خیلی سرخن!؟؟؟ خب دللممممم میخواد! دوووووست دارم... خوشت نمیااااا!؟؟؟ باشه... پاکشون کن... البته نه با دستمال.. با لبات.....

صورت ایمان تو رنگ به رنگ شدن از آفتابپرست پیشی گرفت. خون به رگه‌هاش دوید و پره های بینیش آهسته باز و بسته شدن.....

بارونی که صبح شروع شده بود و توی طول روز مثل آنتن تلویزیونهای قدیمی قطع و وصل میشد حالا قطره قطره داشت رو صورت شهر میچکید..

ایمان مثل یه گاو وحشی عصبانی که یه پارچه قرمز جلوش تکون میدادن با یه گام بلند فاصله بینمون رو به حداقل رسوند و با گرفتن مچ دستم گفت:

بی تربیت و گستاخ بودی حالا لاابالی بودن هم به آپشنهات اضافه شد!؟؟

خونسرد و آرو به مچ دستم اشاره کردم گفتم:

-برادر ایمان عزیز دل خواهر،، فرشته ی روی کول چیت الان داره گناه لمس نامحرم واست مینویسه ها...از ما گفتن بود!

اول اخم کرد بعد چشم غره رفت بعد هم با چندش دستمو ول کرد و از جیبش یه دستمال بیرون کشید و تا من به خودم بیام دستمالو با خشونت روی لبهام کشید و بعد از اینکه مطمئن شد تمام سرخی رژ از روی لبهام پاک شده پرتش کرد تو یقه ام و گفت:

-یه چیز یو یادت باشه...از الان تا آخر عمرت...یه دختر...هرچی دست نیافتنی تر باشه جذابتر! مو بندازی بیرون و لب سرخ میکنی واسه کی؟! واسه چی؟! فقط ارزش خودتو پایین میاری...کارت عینهو تکدی گری میمونه...منتها اونا پول رو گدایی میکنن تو توجه رو...!

وقتی اونجوری نصیحتم میکرد و بخاطر آزادی ای که حق میدونستم یه دختر بد جلوه ام میداد، دوست داشتم چنگ بزنم به صورتشو قیافه اشو شبیه زامبی ها کنم!!

دستمال کاغذی ای که حالا بعضی جاهاش از رد رژلب من قرمز و از قطره های بارون مچاله شده بود رو انداختم روی زمینو گفتم:

-ببین...آقای علیه السلام...جناب سروان...بنده ی محبوب پروردگار...یوسف پاکدامن...مامور مخصوص حاکم بزرگ...

تو...تو...نه پدرمی، نه برادرمی، نه دایمی، نه عمومی...هفت پشت جدت با هفت پشت جد من غریبه ان...تو...ربطی به من نداری...پس بار آخرت باشه که منو نصیحت میکنی!

نه تنها پا پس نکشید بلکه سمج تر از قبل گفت:

-چون کس و کارت نمیشم دلیل نمیشه تو رو از کثافت کاریهایی که زیرجلکی انجام میدی نهی نکنم.یه سیب خراب و کرمو بقیه رو هم مثل خودش میکنه...ن

یه لگد به ساق پاش زدم که اصلا واکنشی نشون نداد و بعد گفتم:

-اولا سیب کرمو خودتی...دوما...مگه تو فضولی؟؟؟آخه به تو چه؟! هان به تو چه که من چی ام کی ام چیکار میکنم چیکار نمیکنم!؟؟؟به تو چه که من رژ چه رنگی میزنم...به تو چه که من به پسرا آدرس میدم...

خم شد و بعد از تکوندن شلوار ورزشیش که بخاطر ضربه ی پای من گلی شده بود، گفت:

-چشم برادرانو دور دیدی هر غلطی دلت میخواد میکنی...بالاخره که سربازی امیرحسین تموم میشه...میخوام بدونم اون موقع همینطوری بلبل زبونی میکنه..

و بعد لبخند خبیثانه ای زد و با بیرون کشیدن گوشیش گفت:

-اصلا چرا همین الان بهش خبر ندی؟؟؟ها؟ فکر کنم اینطوری بهتر باشه

کاری که میخواست انجام بده، جهت ترسوندن من یا هر کار دیگه ای که بود اصلا به مذاقم خوش نیومد.لبخمدی مصنوعی زدمو قبل اینکه آخرین عدد رو بگیره گفتم:

-میخوای چیکار کنی!؟

ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت:

-میخوام به داداش زنگ بزنمو بگم چجوری واسه پسرای ژینگلو عشوه خرکی میری!

مچ دستشو گرفتو گفتم:

-آخه تو مگه دیدی که من واسه پسرای کوی و برزن عشوه برم...؟! دیدی!؟؟ هان؟؟؟با جفت چشمات دیدی!؟

و بعد گوشی رو خیلی آرام از لای

انگشتاش بیرون کشیدمو گفتم:

-من که میدونم چون من واسه تو مثل یلدا و یجورایی مثل خواهرت میمونم اینجوری رو مخم راه میری...ولی گوش کن...

حرفم تموم نشده بود که با خشونت گوشی رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-خیلی بیخود! کی گفته تو مثل خواهر منی!؟؟؟ غلط اضافی!!!!

مات و مبهوت بهش خیره شدم....هیچوقت تا این اندازه عصبانی ندیده بودمش و درد اینجا بود که انگار من فاحشه بودم یا اینکه جذام داشتم که از اینکه منو خواهر خودش بدونه اینجوری آتیشی شده بود....

به صورتم حالت درد مندی دادمو با یه بغض ناراحت کننده گفتم:

-مگه من جذامی ام که اینجوری پیف پیف اه اه راه انداختی!؟؟ زشتم؟ بدقیافه ام؟! خرابم؟! هاان؟! چی ام که عارت اومد!؟؟؟

تنه ای به شونه اش زدمو از کنارش ردشدم. درد داشت همسایه آدم تو همه کار دخالت کنه بعد تازه آدمو یه موجود خراب فرض کنه و مثل نجسات باهش بر خورد کنه!

اومد دنبالمو گفت:

-وایسا ببینم!

دماغمو بالا کشیدم و با لحنی بغض آلود بلند بلند تو خیابون گفتم:

-نمیخوام... من مکروه ام... حرامم... جایز نیستم....

تا به خودم بیام از پشت دستمو گرفت و کشید سمت خودش. خم شد تا قدش باهام میزون بشه و بعد مماس صورتم درحالی که بازوم رو تند تند تکون میداد گفت:

-من کی گفتم تو نجسی هاان!؟؟ کی گفتم تو مکروهی!؟؟! من میگم موهاتو اینجوری ننداز بیرون... پسرا رو محل نزار... بزار از یکی دیگه آدرس بپرسن... قحطی آدم که نیست

مقنعه ام رو جلو کشید و دوباره ادامه داد:

-من میگم رژ میزنی بزن... ولی نه اینقدر قرمز و سرخ که از ده کیلومتری مشخص باشی...

بازومو با عصبانیت از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-تو هم یکی لنگه ی بابا و امیرعلی و امیرحسین... تو مذهبتون مردا هرگهی بخورن ایرادی نداره اما یه دختره عطر بزنه گناه کرده... به خودش برسه گناه کرده... ابرو برداره خراب... رژ لب بزنه گناه کرده... لباس رنگی بیوشه گناه کرده... کفش بدون جوراب بیوش گناه کرده... پشت پاش معلوم باشه گناه کرده... یخنده گناه کرده... صداس نازک باشه گناه کرده... همش گناه همش گناه... همش گناه... بابا دست از سرمون بردارین با این عقاید و افکار مسخرتون... اصلا میدونی بزرگترین آرزوی من چیه!؟؟

اینکه یه روزی از اینجا برم... برم. ایتالیا... فرانسه... اسپانیا... برم جایی که مردا با دیدن موهام تحریک نشن... ادکلنم تحریکشون نکنه... رژلیم تحریکشون نکنه... ساق پام تحریکشون نکنه... خسته شدم از اینجا... از آدمایی مثل تو و بابا...

ایمان سرش رو با تاسف برام تکون داد و گفت:

-چه بدبختی که خوشبختی رو تو این چیزا میبینی!

با ترش رویی ازش رو برگردوندمو گفتم:

-خوشبختی از نظر هر کس تعبیر خاص خودشو داره...بهتره تو به حال من تاسف نخوری!

قطره های بارون صورت من و ریش بلند ایمان رو خیس کرده بود.گرچه پا به پای هم داشتیم سمت خونه میرفتیم اما هیچکدوم چشم همدیگه رو نداشتیم....

نگاهش سمت رو به رو بود و اخماش درهم.با تاسف گفت:

-پس تو این چرت و پرتها رو تو گوش یلدا خوندی که صبح تا شب کارش چک کردن تورهای مسافرتی خارج کشور....؟!

درحالی که کف دستمو بالا گرفته بودم تا قطره های سرد بارون رو احساس کنم سرمو چرخوندم سمتشو گفتم:

-تو کی زن میگیری از دستت خلاص بشیم!؟؟؟

کنج لبش به سمت پایین کش اومد.ساکشو توی دستهایش جا به جا کرد و گفت:

-زن هم بگیرم باز نهایت فاصله امون یه طبقه اس...!

با حرص خندیدم و گفتم:

-نه دیگه! اون موقع تو دیگه میری تو فاز عشق و حال و هوی و من و اون یلدای بدبخت از سرت میفتیم....

چپ چپ نگاه کرد وگفت:

-خجالت بکش دختر! این چه طرز حرف زدن! یعنی حیا هم هیچ!!!!

با تاکید گفتم:

-بله ! حیا همممم هیچ!

سرش رو با تاسف تکون داد و من بدو بدو ازش جلو زدمو سمت خونه دویدم درحالی که باز هم صدایش به گوشم می رسید که میگفت:

-خجالت بکش دختر گنده...مثل آدم راه برو..

محلش ندادمو سمت خونه رفتم. خوشبختانه در باز بود. همینکه پریدم تو حیاط چشمم به یلدا افتاد. یه گوشه نشسته بود و به گل‌های عزیزش رسیدگی میکرد... یه راست سمتش رفتمو گفتم:

-بیا که کلی حرف واسه زدن دارم باهات...

یلدا دستمو گرفت و با هیجان وادرم کرد روی لبه ی باغچه بشینمو بعد پرسید:

-بگو بگو.. دارم از هیجان میمیرم... خبر جدید چی داری!؟؟؟

به لبهام اشاره کردم و گفتم:

-بنظرت چه اتفاقی واسشون افتاده!؟

صورت هیجان زده ی یلدا در هم شد. کنج لبه‌اش به سمت پایین خم شدن. چونه اش رو خاروند و گفت:

-حالا اگه بین لنگاتو میگفتی باز یه چیزی... میگفتم احتمالا مراسم افتتاحیه بودی... ولی...

زدم رو شونه اش و گفتم:

-شاید باورت نشه ولی این لبهای خوشگل و معصوم و لب ندیده ی من بالاخره امروز بختشون باز شد....

یلدارو مات برد. سرشو آورد جلو و موشکافانه به لبهام نگاه کرد و بعد پرسید:

-تو یه مرد رو بوسیدی!؟؟؟؟؟؟

با پشت انگشت زدم تو مخ یلدا و گفتم:

-جملتو برعکس باید بگی... یه مرد منو بوسید!

چشمای یلدا ستاره بارون شد. دستاشو بهم کوبید و گفت:

-وای خدایا!!!... دختر ترشیده ی مارو یکی بوسیده!؟؟

" کی کی رو بوسیده!؟؟ "

با شنیدن صدای ایمان ، یلدای بیچاره تبدیل به یه تیکه سنگ خشک شد. ایمان در حیاط رو بست و قدم زنان جلو اومد برای رفتن به داخل ساختمون باید از کنار ما رد میشد. یلدا روسریشو کشید جلو و گفت:

-فیلم... فیلم بود داداش! دارم یه فیلمی رو تعریف میکنم

ایمان رو به رومون ایستاد و منتظر به صورت ترسیده یلدا چشم دوخت.

و با شک پرسید:

-اسمش!؟؟

یلدا آب دهنشو قورت داد و گفت:

-اسم چی داداش!؟

-اسم همون فیلمی که دو نفر توش همو بوسیدن!؟

قبل اینکه یلدای بیچاره بندنافش پاره بشه گفتم:

-آخرش ما نفهمیدیم تو پلیسی...؟ سانسورچی ای...؟ گشت ارشادی... چند چند با خودت!؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه یلدارو خطاب قرار داد و گفت:

-مگه بهت نگفته بودم خوش ندارم باهرکسی پیری!؟؟؟ هان یلدا!؟؟؟

یلدا سقلمه ای به من زد و گفت:

-داداش فیلمش ایرانی بود!

ایمان پوزخندی زد و گفت:

-اهوووم.. مثل خطهای تلفن که خط تو خط میشن تلویزیون تصویر تو تصویر شده و کاملاً اتفاقی

یه فیلم هالیوودی کاملاً یهویی بجای کلیداسرار پخش شد...

قبل از اینکه سخنروی های ایمان به بد بودن من و بلند کردن یلدا از کنارم ختم بشه خوشبختانه

نلفنش زنگ خورد و بهش خبر دادن باید فوراً خودشو به کلانتری برسونه اونم بدون اینکه

حرفهاشو به پایان برسونه با عجله از کنار ما رد شد و رفت.

ایمان که رفت یلدا نفس حبس شده تو سینه اش رو آشکارا بیرون فرستاد و با گذاشتن دست راستش

روی قفسه ی سینه اش گفت:

-وای خدایا!!!!... دیدی چی شد! نزدیک بود به فنا بریم...

با تاسف سرمو تکون دادمو گفتم:

-بدبخت من و تو که میون یه مشت عهدقجری زندگی میکنیم...

یلدا دستمو گرفت و گفت:

-بیخیال بابا... ما که دیگه عادت کردیم... خب بگو ببینم... کی تو رو بوسید؟! همه رو باید واسم بگی... مو به مو... لحظه به لحظه بدون سانسور با ذکر نکات مثبت هجده....

نگاهمو دوختم به یلدا و با هیجان و آب و تاب کل ماجرا رو براش توضیح دادم... از روز اول آشناییم با آمین تا گیر دادن حاج بابا و اومدنش به محل کارمو و صدالبته اون بوسه ی رویایی....

یلدا مات و مبهوت... مثل این پیر دخترای نر ندیده، صامت و بی حرف، بدون پلک زدن تک تک حرفامو گوش داد و هرازگاهی فقط با گفتن " خب خب بعدش" پارازیت مینداخت... به ماجرای بوسه که رسید پلکانشو تکون تکون داد و گفت:

-اسمش چیه!?!

-آمین...

-چه اسم قشنگی...

-خودشک ببینی چی میگه!!!!

-چه شکلی!؟

-بلند و هیکل ورزشکاری!

-مهربون!؟

-اممم... خب... اگه ببینیش فکر میکنی اصلا همیشه بهش نزدیک شد ولی در واقع اینطوری نیست... از اون آدماس که خیلی زود میشه باهانش احساس صمیمیت کرد.

یلدا با ناراحتی گفت:

-خوشبخت ! حالا دیگه یه کسی رو داری که باهانش خوش بگذرونی منو بگو که تنها رفیقام شدن این گلدونا....

چشمکی زدمو گفتم:

-میخواهی یه دوست پسر واسه تو جور کنم!؟

بی ذوق و شوق گفت:

-کی مثلا!

خبیثانه نگاهش کردم لب زدم:

-داداش امیرحسینم!

دستای یلدا که به سمت گلگون دراز شده بود با وسط او مدن اسم امیرحسین تو هوا خشک شد. نی چشمش درخشید و لبهاش برای لبخند زدن به تکاپو افتادن..!

از همون شبی که فهمیدم قایمکی شماره امیرحسین رو از من کش رفته و چک ش میکنه ملتفت شدم خاطر خواه داداشمه !!!

داداشی که عینهو حاج بابا فکر میکرد و آگه عشق و علاقه ی فوران شده اش به طراحی صنعتی زبانزد عام و خاص نبود قطعا و بدون شک مثل داداش امیرعلی آخوند میشد و به قم عظیمت میکرد.

سقلمه ای به پهلوی یلدا زدمو گفتم:

-این لبخند خجالت زده چی میگه!؟

یلدا گلدونی از روی لبه ی باغچه برداشت و گفت:

-سر به سرم نزار یاسمن!

دستامو زیر چونه ام گذاشتمو گفتم:

-حیف شد! پس از امیرحسین خوشت نمیاد!

تندی چرخید سمتمو گفتم:

-من کی یه همچین حرفی زدم!؟؟؟

موزیانه گفتم:

-پس خوشت میاد!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خوش او مدن یا نیومدن من چه اهمیتی داره... ما دخترا اونقدر بدبختیم که حتی حق نداریم عاشق کسی بشیم... ما فقط میتونیم انتخاب بشیم نه اینکه انتخاب کنیم... حالا آگه من از امیرحسین خوشم

بیاد چه فایده داره....؟! اگه انتخابش کنم چه فایده داره ?? اصلا از کجا معلوم کسی رو دوست نداشته باشه!؟؟؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-امیرحسین اصلا تو این فازا نیست...ولی تو هم اینقدر مایوس نباش! خدارو چه دیدی! شاید آخرش شدی عروس خودمون!

خندید و گفت:

-فکرشو بکن! بشیم زن داداشای همدیگه..من زن امیرحسین...تو زن ایمان!

اخم کردم و گفتم:

-خدا نیاره اون روز رو!

-که من بشم زن امیرحسین!؟

-نه! که من بشم زن داداش عقب مونده ی تو!

یلدا صورتشو مظلوم کرد و گفت:

-دلت میاد!؟! ایمان هم شاغل، هم باهوش، هم یه کاراگاه حاذق و کاربلد که همه ی رئیسهاشو تحت تاثیر قرار داده....بخدا فقط تویی که اینقدر ازش بدت میاد...دخترای فامیلمون واسه یه لبخندش جون میدن!

به یلدای سر خوش نگاه معنی داری انداختمو گفتم:

-مرده شور ریخت اون دختری رو ببرن که بخاطر لبخند داداش تو بخواد جون بده...اصلا مگه داداش تو هم لبخند زدن بلده!؟ عینهو سگ پاچه گیر...

یلداگله مندانه گفت:

-ئه !!! یاسمن !! بخدا ایمان اونقدره هم که تو فکر میکنی هیولا دیو صفت نیست!

پامو روی اون یکی پام انداختمو گفتم:

-در هر صورت من ازش خوشم نمیاد..از همون 13 سال پیش که شدیم همسایه شما دقیقا از همون روز اول پاچه امو گرفت...یادت نیست!؟! زد تو گوشم!

یلدا خندید و گفت:

-خب چون تو بهش گفته بودی بچه کونی!

-خب اونم قبلش پاشو گذاشته بود روی پای من...منم خیلی دردم گرفت و بهش گفتم بچه کونی...اونم نه گذاشت نه برداشت یکی محکم خوابوند تو گوشم...

-به دل نگیر! گذشته ها گذاشته! ایمان دیگه مثل قدیما بدخلق نیست و دست بزن نداره...بهتر شده...مامان و بابام خیلی دوست دادن زودتر واسش زن بگیرن اما ایمان هی الکی رو هر دختری که بهش معرفی میکنیم عیب میزاره....غلط نکنم...دلش پیش یکی گیره!

بابی خیالی گفتم:

-مثلا کی!؟

-نمیدونم...ولی شاید مینا...

-دختر عموتو میگی!؟؟

-آره...البته این یه حدس!

بلند شدمو گفتم:

-بیچاره اونی که دادش تو عاشقشه! سر سه روزه طلاق میگیره! ببین کی گفتم!

و بعد با برداشتن کیفم کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم:

-خب دیگه! منم برم یه دوش بگیرم و از خجالت شکمم در پیام!

یلدا هم بلند شد و گفت:

-صبح از عطاری بابای دوستم واست روغن خراطین خریدم...

با ذوق گفتم:

-مرگ من!؟

-مرگ تو! بیا بریم بهت بدم!

-جوووون بابا عاشقتم!

باهم از در ساختمون داخل رفتیم. من به نرده ها تکیه دادم و یلدا داخل خونه رفت تا روغن رو بیاره... گوشیمو بیرون کشیدم و چکش کردم که همون موقع ایمان با عجله و شتاب زده از داخل خونه بیرون اومد... اصلا متوجه من نشد چون خیلی سریع و هول خم شد و پشت به من مشغول بستن کفشهاش شد...

خندیدمو گفتم:

-جووون بابا چه کونی!

دستش از حرکت ایستاد و تو همون حالت خمیده به جاکفشی چوبی خیره شد. چند لحظت بعد با بستن بند کفشش کمرش رو صاف کرد و چرخید سمتم....

اونچنان با تنفر و غضب بهم نگاه کرد که یه لحظه از مزه پرونی های خودم حالم بهم خورد. ولی نه! به عصبی شدن و بهم ریختن اعصابش می ارزید....

یه مدت طولانی همونطور خیره خیره نگام کرد و بعد گفت:

-خیلی بی تربیت شدی!

چشمکی زدمو گفتم:

-بیا و تربیت کن!

-هم بی تربیت تر از قبل شدی هم بی حیاطر....

-بیا با حیاط کن...

نفسش رو که با حرص بیرون فرستاد ، نگاهی به ساعت مچی سفید رنگش انداخت و گفت:

-ادب کردن تویی که حتی نمیشه توی دسته ی جاندران پستاندار قرارت داد اصلا ارزش وقت تلف کردن رو نداره....!

ایمان که از جلوی چشمای مات برده ام رد شد و از ساختمون بیرون رفت، دستهام باز دوباره ناخودآگاه سمت سین*هام رفت و کنج لبهام به سمت پایین کش اومدن.... تو شمام اشک جمع شد و با لبهای لرزونی خیره به سقف گفتم:

-خدایا... این چه ناحقی ای بود که تو در حق من انجام دادی...چه هیزم تری بهت فروختم که حتی...که حتی....که حتی ایمان کثافت هم کوچیکی اینارو تو سرم میکوبه....بخدا اون فرشته هایی که تو کار ساخت و ساز آدما هستن بعضی وقتها که شما حواست نیست دل به کار نمیدن و موقع پیکر

تراشی تنبلی میکنن...خب آگه حقوق عقب مونده دارن بده...یا لاقلا زمان کارپشون رو کمتر کن
تا با کیفیت تر کار کنن...بفرما...چوبشو امثال من باید بخورن....

سینه هامو تو مشتت بالا و پایین کردم گفتم:

-اینم شد ساینز!؟! جاندار پستاندارم آخه از من کلاشش بیشتره !!! رسیدگی کن خواهشاااا....

صدای قدمهای یلدا که به گوشم رسید مناجاتم رو باخدا تموم کردم و چشم امید دوختم به شیشه ی
سر سفید توی دست یلدا...خندون و خوشحال شیشه رو به طرفم گرفت و گفت:

-مال مردمو ول کنو اینو بگیر!

تا رد نگاهشو گرفتم منظورش رو متوجه شدمو دستمو از روی سینه هام برداشتم.به شیشه نگاهی
گذری انداختمو از یلدا گرفتمش...بالا و پایینش کردم گفتم:

-بنظرت تاثیر دارن!?!?

-تو بمال...آگه نداشتن پولامونو جمع میکنیم میریم تو فاز پروتز !!!

پکر و دماغ گفتم:

-بخدا اونقدر ا هم کوچیک نیستن...مردا زیاده خواه شدن!

-یلدا خندید و گفت:

-حساس نشو...حساس نشو....

پوفی کردم گفتم:

-من برم بالا....

-باشه...دستور عمل و طریقه ی استفاده اش روش نوشته شده...بخون حتما!

باشه ی آرومی گفتمو با کسلی از پله ها بالا رفتم...زنگ که زدم بجای مامان یا بابا پسرخاله ی
شیطونم بهزاد، درو برام باز کرد!

کنار رفت تا من داخل بشم..چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-تو اینجا چی میخوای!؟

لبخند که زد ردیف دندونای بزرگ و سفیدش مشخص شدن... با سرانگشتش یه ضربه به پیشونیم زد و گفت:

-به تو چه !؟؟؟ او دم خون خاله ام!

درو بستمو گفتم:

-چهار شنبه هفته قبل با یه دختر تو کافی شاپ دیدمت... خاک تو سرت کنن دختر باز...

بازم لبخند زد و بازم گفت :

-به توجه !؟؟

و بعد روغن خراطین رو از دستم قاپید و حین نگاه کردنش گفت:

-سه شنبه همین هفته باهات کات کردم... بجون یاسمن...

-جون خودت... اونو بده!

اینبار دستشو رو شکمش گذاشت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد. اونقدر خندید که از گوشه چشمش اشک چکید. شیشه رو به زور از دستش قاپیدمو گفتم:

-هر هر... دختر باز !

خندیدن هاش که تموم شد دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

-دختر خاله پزشکان ثابت کردن تو این یه مورد دستای مردا تاثیر گذار تر از روغن خراطین... از ما گفتن بود!

چشم غره ی ترسناکی بهش رفتمو گفتم:

-اصلا اعصاب شوخی ندارم پس دمپرم نیلک!

دنبالم تا توی اتاق اومد و با تکیه به قاب در گفت:

یه دوست دختر دبیرستانی داشتم وقتی با من بود مم*ه هاش اصلا سبزه نداشتن... حالا برو عکسای اینستاشو نگاه کن... لامصب 800 کا ممبر داره که 99 درصدش بخاطر اونچیزی که تو فکرشی، فالوش کردن... بزرگ شدن هر کدوم قد یه هندوونه! فکر میکنی چرا!؟؟؟

کیفمو روی تخت و شیشه ی روغن رو روی میز آرایشی گذاشتمو گفتم:

-چمیدونم...لابد پروتز کرده!

درو بست و همونطور که سمت من میومد گفت:

-نوچ ! حاصل دستهای جادویی من بود! میخوای ولسه تو هم امتحان کنم...هان خوشگله!؟؟؟

بهزاد دومین پسر و سومین فرزند تنها خاله ام بود...از اون پسرای شیطون و ناقلا که توی ده سالگی چیزایی رو میدونن که بعضیا تازه تو بیست سالگیشون ازش مطلع میشن!...

سه سال از من بزرگتر بود ولی تو دونستن بعضی چیزا صد سال جلوتر...کلا پسر کنجاو و شر و شیطونی بود از همون دوران طفولیتش تا الان که 25 سالش بود.

اولین بوسه ام رو با اون تو خونه ی بابا بزرگ تجربه کردم.وقتی که من 14 ساله بودمو اون 17ساله...

اول یه فیلم مثبت هجده نشونم داد و بعد از اینکه باهم تماشاش کردیم بهم گفت ما هم میتونیم همینکارو انجام بدیم و بفهمیم چه لذتی داره...منم که راضی...پس گفتیم گوربابای ناراضی و رفتیم تو انبار و به بهونه ی پیدا کردن دوچرخه ی قدیمی دایی کوچیکه اونقدر اونجا همو بوسیدیم که لبای هر دو مون کبود و سیاه شد.

بعد از اون بوسه شیرین که مزه اش حسابی زیر زبونمون مونده بود ، هر بار که پامون به خونه ی بابا بزرگ باز میشد از این شیطنتا میکردیم اما خوبیش این بود که هیچوقت عاشق و معشوق و وابسته ی هم نشدیم...یعنی من به عنوان یه دختر شاید میتونستم حسابی به بهزاد وابسته بشم اما رفتاری که از طرفش میدیدم یه جور دیگه بارم آورد....آمار دوست دخترش اونقدر زیاد بود که گاهی خودش اسمشون رو از یاد میبرد و همین به من فهمونده بود بهزاد قابل کنترل و چشم دل سیر نیست و مطمئنن با من بودن قانعش نمیکرد....!

همیشه همه دوستش داشتن اللخصوص دخترای فامیل،چون هم خیلی میدونست،هم خیلی اهل بگو بخند بود هم از همه چیز سردرمیاورد...قد موهای سرش هم لقب داشت...مثل بهزاد قشنگه،بهزاد همچی دون،بهزاد فر فره،بهزاد جوک، بهزاد قهقهه.. و هزار و یه لقب دیگه....

کلا پسر دوست داشتنی ای بود از اونایی که حتی اگه نگاشم کنی بدون رد و بدل کردن هیچی حرف و کلامی ناخواسته مهرش تو دل میره...یه پسر بلند مو فر فری با پوست سفید ،چال لپ ، خنده های گوش نواز، صدای دلنشین و فکی که هیچوقت ساکت نمی نشست...ببین چی بود که حتی حاج بابا هم کشته مردش بود دلیشم برمیکشت به مسخره بازی های بهزاد...به اینکه اگه تو مراسم عزا هم پا میگذاشت بدون شک همه به جای گریه میخندیدن...اصلا نمونه اش مراسم تدفین بابا بزرگ پدری خودش....اونقدر همه رو خندوند که ناچار از مراسم انداختنش بیرون!

خلاصه اینکه از اونایی بود که هیچ دختری دست رد به سینه اش نمیزد و درواقع پسر خاله ی توپی میشد اگر دست از دختر بازی هاش برمیداشت!

قبل از اینکه دستهاش به سمت بالا تنه ام جلو بیان هاش دادم عقبو گفتم:

-نمیگی بابا یا مامانم سر برسن سیم ظرفشویی!؟

خودشو لوس کرد و گفت:

-میای مثل قدیما یکم بهم حال بدیم...

خم شدم تا جورابامو از پام بیرون بکشمو بعد گفتم؛

-گه خوردی! برو با دوست دخترات حال کن!

لحنشو مظلوم کرد و گفت:

-یاسمن بمیره اگه من از سه شنبه به اینور با دختری دوست شده باشم....

و بعد همونطور که دستشو به صورتش میکشید گفتم:

-روی این جوون از همه جا فیلتر شده رو زمین ننذاز یاسمن....هرکی بوسیده راضی بوده...

خبیثانه نگاهش کردم بعد جورابامو به دهنش فشار دادمو گفتم:

-عمر!!!!

با انزجار آب دهنشو تف کرد و گفت:

-عه عه عه...مردشور ریختتو بیرن ...

و بعد شروع کرد توی اتاق دنبالم دویدن...خنده کنان خواستم سمت در برم که کمرمو گرفتمو تو

هوا بلندم کرد...دست و پا زدم اما اون پرتم کرد روی تخت و خیمه زد رو بدنم و شروع کرد

قلقلک دادنم...اونقدر خندیدم که اشک تو چشمم جمع شد ..با التماس گفتم:

-نکن...نکن....بهزاد تورو خدا....جون خاله فریده...جون بابات...بهزاد توروخدا....آخ الان

میترکم.

دستامو سفت نگه داشت و گفت:

-بوس میدی!؟؟؟

نفس زنان گفتم:

-وای... الهی بمیری... برو اونور

ابرو بالا انداخت:

-نوچ... لب بده تا بلند شم!

-زده به سرت روانی بیان مارو اینجوری ببینن که چوب تو ک... ونمون میکنن!

تند و سریع یه بوسه به پیشونیم زد و گفت:

-نوچ! بابات که کلا نیست... یعنی از وقتی من اومدم نبود... خاله هم رفت خرید بکنه... چیمیگی??

پایه ای!??

دستامو رو سینه اش گذاشتمو سعی کردم از خودم دورش کنم و بعد گفتم:

-برو کنار بهزاد... چه مامان بابا باشن چه نباشن اصلا دوست ندارم بهم نزدیک بشی!

موهای فر فریشو به صورتم مالوند و گفت:

-چیه یاسمن!؟ جدیدا ادا تنگارو درمیاری... میگم نکنه رل زدی!?? هان کلک!??

دقیقا زده بود وسط خال!قطعا و بدون شک اونقدر مجذوب آمین شده بودم که دیگه هیچ پسری به

چشمم نمیومد...!

اما انکارش کردم و گفتم:

-بنظرت دختر حاج احمد حبیبی میتونه با یه پسر غریبه دوست بشه!??

نوک دماغش رو به نوک دماغم مالوند و کاملا مطمئن گفت:

-اگه اون دختر تو باشی صدرد میتونی!! یادت رفته چجوری بقیه رو میپیچوندیمو میرفتیم تو

انباری شیطونی میکردیم!?? تو اونقدر خوب دروغ میگفتی که هیچوقت هیچکس از غیبتات شک

نمیکرد!

موهامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

-تقصیر توی مارمولک بود... من شاگرد توی ملیجک بودم....

سرشو خم کرد و بعد از گاز گرفتن لبهام دوباره فاصله گرفت و گفت:

-الحق که شاگرد خوبی بودی... یادش بخیر شیطنتهای 17 سالگی...

نیشمو یه وری کردم و گفتم:

یه جوری حرف میزنی انگار تو جک بودی و من رز اون انباری هم تایتانیک... بیا برو اونور تا بابا و مامان سر نرسیدن....

خندید و گفت:

-تا نبوسم نمیرم....

-هزارتا دوست دختر مجازی و غیرمجازی داری برو اونارو ببوس!

یه بوسه ی نه خیلی طولانی و تقریباً زوری از لبهام گرفت و بعد گفت:

-اونا به خوشمزگی تو نیستن یار قدیمی!!

و بعد سرش رو تو گردنم فرو برد و قبل از هر واکنشی از طرف من مک عمیقی به گردنم زد و بعد گفت:

-آااااخیش! هنوز همون طعم... همون مزه... به به !

عصبانی شدمو به هر بدبختی ای بود از روی تنم کنارش زدمو داد زدم:

-پسره ی نی قلیون!

دویدم سمت آینه و با نگاه کردن به گردن قرمز شده ام جیغ ارومی کشیدمو گفتم:

-عوضی! حالا من با این مهرتایید وزارت بهداشتی که رو گردنم کاشتی چیکار کنم!؟؟ خیلی بی شعوری بهزاد...! خیلی!

بلند شد و گفت:

-یاسمن من باربی ام... مانکنم... شاخ ایسنتاگرامم... دایرکتمو بهت نشون بدم تعداد کشته مرده هامو ببینی ضعف میری... بعد تو به من میگی نی قلیون!؟؟ یاسمن به خدا تو مسلمون نیستی!

کرم نرم کننده رو روی قرمزی گردنم که کمکم رنگ تغییر میداد و رو به کبودی میرفت مالوندمو گفتم:

-آره در جریان هستم... هر یک ماه یک بار با یه دختر کلیپ یه دقیقه ای میزاری... فاز عشق و عاشقی بر میداری و بعد دوباره یکی دیگه... یکی دیگه و یکی دیگه...
خندید و گفت:

-باور کن من تو تمام اون لحظاتی که با اون دخترا بودم فقط به تو فکر میکردم..چه 65 چه 75
چه 85 ش !!
ابرو درهم کشیدمو گفتم:

-این عددایی که گفتمی سن و سالن؟؟!
موزیانه نگام کرد و گفت:

-نه این سایز اون چیزیه که تو نداری و میخوای با خراطین حل و فصلش کنی!
با نفرت ازش رو برگردوندم و گفتم:

-واقعا که بی شعوری

و بعد هم با عصبانیت از اتاق بیرون رفتمو درو محکم پشت سرم بستم...بهزاد اما با خنده دنبالم اومد و گفت:

-اهوی یاسمن... هر بار این درو محکم نبند نرو....
دستم تو هوا تکون دادمو گفتم:

-برو پی کارت پسرخاله!

صدای چرخوندن کلید توی قفل در که به گوشم رسید فوراً موهامو زیر شال قرمز رنگم پنهون کردم و رو به بهزاد که همچنان درحال مزه پرونی بود گفتم:

-هییس هییس هییس! لال شو و برو یه جا دیگه بشین!

من پریدم تو آشپزخونه و بهزاد هم با یه پرش فوق العاده درحد المپیک خودشو انداخت روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کرد!

یه میوه سمت بهزاد پرت کردم گفتم:

-تو کارو زندگی نداری قوزمیت!؟؟ شاخ اینستا!

و بعد ناراحت و پکر از آشپزخونه بیرون رفتمو بی توجه به یاسمن گفتنای بهزاد رفتم سمت اتاقم درو رو هم از داخل قفل کردم.

پیرهن و حتی لباس زیرم رو هم از تن بیرون کشیدمو رو به روی آینه ایستادم.

شیشه رو از روی میز آرایشی برداشتم طبق دستور عملی که روش نوشته بود روغن رو روی بالا تنه ا

م مالوندم و گفتم:

-خداااااااا...چی میشه من صبح بلند بشم ببینم این دوتا یکی دو سایز بزرگتر شدن....؟؟ هان!چی میشه؟! این چیزا که واسه تو کاری نداره! داره!؟؟؟ اصلا مگر میشود خالق دانه های انار ، اصلا انار چیه...مگر میشود خالق الکسیس تگزاس سین*های منو اینجوری آفریده باشه؟! آخه قوربونت برم چرا از اول آدمما رو درست حسابی نمیسازی که مجبور نشن هی پولاشونو واسه تعمیر سرو شکلشون تو حلقوم دکترا بریزن! فکر کردی منم مایکل جکسونم که بکوبمو از اول بسازم؟!آخه من از کجا بیارم ده میلیون بدم اینارو باد کنن....؟؟؟؟

بهزاد چند تقه به در زد و گفت:

-دختر خاله داری با خودت حرف میزنی یا چی!؟؟

ایشی کردم گفتم:

-به تو مربوط نیست!

-حالا چرا درو قفل کردی!؟؟؟

-اینم به تو مربوط نیست!!

" دختر با پسرخاله ات مودبانه حرف بزن...وقار داشته باش...حیا داشته باش....متین باش....!"

این یکی صدا متعلق به مامان بود ولی من اصلا توجهی نشون ندادمو همون طور که صلوات میفرستادم بدنمو حسابی روغم مالی کردم....تا شاید فرجی بشه!

بهزاد یه گاز به رون سوخاری شده ی توی دستش زد و یه توک به سالاد و بعد از جویدن لقمه های توی دهنش پرسید:

-دختر خاله نگفته بودی شاغل شدی!؟

یه کاهو دهنم گذاشتمو با طعنه جواب دادم:

-ما مثل بعضیا با دلک بازی و پریدن با این و اون پول درنمیاریم...روش ما زور بازی خودمونه!

خندید و همونطور که نگاهش روی صورت مامان و حاج بابا می چرخید گفت:

-دیگه هر کس یه جوری پول درمیاره...مثل من که نون خوشگلی و خوشتیپیمو میخورم! بد میگم عمو احمد!؟؟

بابا با لبخندی کمتر دیده شده، جواب داد:

-صدالبته! روز به روز هم که داری خوشتیپتر میشی کره خر! رفتی خونه به مامانت بگو اسپند واست دود کنه!

-مگر تو قدر منو بدونی عمو!

بهزاد اینو گفت و لبخند زنان از زیر میز یه لگد به ساق پام زد...! چیزی نگفتمو مشغول خوردن غذا شدم که اینبار مامان پرسید:

-محل کارش خوب بود حاجی...!؟؟ پسندیدی!؟

حاج بابا با دستمال اطراف دهنش رو تمیز کرد و گفت:

-الحمدالله! بد نبود! خانمها محجبه بودن، مرد هم زیاد اونجا تردد نمیکرد...یاسمن تو قسمت مخصوص بانوان کار میکنه...دفتر و دستکشم بد نبود!

لبخند پیروزمندانه ای زد که لقمه پرید تو گلوی بهزاد.. با حیرت سرشو چرخوند سمت منو پرسید:

-تو دفتر و دستک داری!؟؟؟! باو بیخیال! حالا شغل شریف چی؟! محل کارت چیه!؟

میدونستم ته کنجکاوی های بهزاد ختم میشه به یه دردرس جدیدتر...اما قبل اینکه من به نحوی موضوع رو از کار و بارم به یه چیز دیگه سوق بدم بابا با لحنی خرسند گفت:

-توی یک باشگاه بدنسازی خیلی بزرگ کار میکنه ...

-اسم باشگاهه چیه!؟

باز هم قبل از اینکه دهن من باز بشه بابا جواب داد:

وقتی بهزاد اونجوری از آمین تعریف میکرد بیشتر و بیشتر از اینکه یه جورایی باهش دوست شده بودم لذت میبردم... دلم میخواست داد بزمنو بگم اینی که بهزاد تعریفشو میکنه یجورایی به من فهمونده دوستم داره... دلم میخواست داد بزمن آمین منو بوسیده... منو به نهار دعوت کرده... با زبون بی زبونی گفته دوستم داره!

لبهامو بهم فشردم تا متوجه خنده های عجیب غریبم نشنم که بهزاد سرشو چرخوند سمتمو گفت:
- دختر خاله تو چجوری تونستی تو این باشگاه کار پیدا کنی!؟؟؟ رازشو بگو ماهم یه حرکتی بزنینم...

تعریف و تمجیدهای بهزاد باعث شده بود مامان و بابا هم یجورایی از اینکه من تو این باشگاه بدنسازی کار می کردم مسرور و خرسند بشن... چنگال رو کنار گذاشتمو با غرور گفتم:
- خیلی سخت بود... ولی خب... از اونجایی که بنده خیلی دختر با جنم و عرضه ای بودم خیلی زود متوجه شدن که نباید از دستم بدن....!

بهزاد سرشو تکون داد و بعد گفت:

- از وقتی اشکان رفته دیگه بهونه ای واسه رفتن به اونجا و عکس انداختن ندارم... همیشه تو پارتی من بشی پیام اونجا یه دو سه تا عکس لاکچری واسه فالوورام بگیرم؟؟؟

خشکم زد و دهنم بی حرکت موند... حالا که همچی ختم به خیر شده بود این بهزاد عوضی دوباره میخواست کاسه کوزه های من بخت برگشته و بدشانس رو بهم بریزه... لیوان رو پر از آب کردم و گفتم:

- نخیر... همیشه! فالوورای تو به من چه!

مامان که بهزاد رو حتی بیشتر از منم دوست داشت گفت:

- یاسمن دخترم... بهزاد که نمیخواد بیاد اونجا کنگر بخوره لنگر بندازه... یا رو وسایل خط و خش بندازه... یه دو سه تا عکس لامچری....

بهزاد پرید وسط حرف مامان و با مظلومیت و صرفاً جهت انداختن مامان به جون من گفت:

- لاکچری خاله... لاکچری... بخدا فقط در حد یکی دوتا عکس...

مامان دوباره گفت:

- یاسمن... بزار این بچه طفل معصوم بیاد عکاشو بندازه... مگه میخواد اونجارو بخوره...

یه نگاه پر حرص به بهزاد انداختمو گفتم:

دلم میخواست لباس شاد بپوشم، مثل همیشه!

بخصوص که حالا احساس میکردم یه نفر هست که حواسش پیشمه... یه مرد دوست داشتنی و خوشتیپ به اسم آمین!

شلوار و شال بلند مدل چروکم رو خردلی رنگ انتخاب کردم و مانتو و کفشهام رو سفید!
بعد از اینکه به گردن و مچ دستهام ادکلن زدم ، کوله پشتیمو برداشتم و با چپوندن مقنعه ته کیف، از مامان خداحافظی کردم و پله هارو پایین رفتم.

تا رفتن به باشگاه دل تو دلم نبود. دلیلشم بر میگشتم به دیدن آمین... بیقرارش بودم... بیقرار دیدن صورتش، حالت چشماش... طرز نگاه کردنش... و صداش... صدایی که هی حواس آدمو پرت میکرد...

پر انرژی تر از همیشه جواب سلام همه رو دادم و رفتم سمت رختکن در حالی که هی چشم میچرخوندمو دنبال آمین میگشتم. از ندیدنش فقط یه حدس واسه میشد زد. اینکه تو سالن مردونه باشه!

دیدنش بهم انگیزه و انرژی میداد واسه همین امید نگاه کردن روی ماهش و شنیدن صداش، تلخی کار کردن رو از یادم برد.

و چه کسی میتونست حدس بزنه تی کشیدن و نظافت کاری یه باشگاه که بخاطر فعالیت زیاد همیشه نیاز به تمیز کاری داشت یه روزی برای من تبدیل بشه به باحال ترین کار دنیا !!!؟؟؟
با اینکه من تو باشگاه بخاطر دزس و دانشگاه، یه شیفت کار میکردم اما حالا دلم میخواست تمام روز اینجا باشم... حتی شبها!!!

با خیال دیدن آمین، روپوش رو پوشیدمو با برداشتن وسایل مشغول تمیز کردن همون قسمتهایی که پسند خانم دستور داده بود شدم....

راس ساعت 11 وقتی مطمئن شدم آمین این موقعه واسه استراحت کوتاه سمت اتاقش میره، رنگ و لعابی به صورتم دادمو به بهونه تمیز کردن قسمتی که در واقع اصلا مربوط به من نبود سمت اتاقش پا تند کردم.

درست وقتی پیچیدم تو راهرو چشمم به هیکل بلند و عضله ایش افتاد. پشت به من، نرسیده به اتاقش پیرهنش رو از تن بیرون کشید و دستش رو سمت دستگیره ی در برد. غافلگیرانه ، قبل اینکه در رو باز کنه با صدای شیطونی گفتم:

-سلاااااااا!

بلافاصله چرخید سمتم. بهم خیره شد و با دیدن صورت بشاشتم لبخند دلنشینی به سبک خودش زد....

یعنی لبخندی آروم، بدون نمایان شدن ردیف دندونها اما بس عزیز و بس دلچسب!

با دستش بهم اشاره کرد که جلو برم و بهش نزدیک بشم. از گوشه چشم نگاش کردم بعد مثل دختر بچه ای که باباشو دیده باشه، لوس و شیرین به سمتش رفتم. یا فاصله ی کمی مقابلش ایستادمو گفتم:

-خوبی!؟

صدای بم و دلنشینی مثل نیروزا و دوپینگ شاد و سرحالم کرد.

-خوبم... تو خوبی!؟؟

لبخندی به پهنای صورتم زدمو جواب دادم:

-تو رو میبینم خوب میشم...

با اون صدای بمش شروع به خندیدن کرد ولی این خنده ها خیلی زود متوقف شدن... صورت آرومش رفته رفته شکل عصبانیت به خودش گرفت... ابروهاش درهم گره خوردن و چشماش حالت ترسناکی به خودشون گرفتن!

از این تغییر ناگهانش متعجب و بهت زده شدم. پوزخندی زد و بلند گفت:

-هه!

این " هه " گفتن همراه با پوزخند یه " هه " معمولی نبود... این یعنی یه جای این دیدار می لنگید... نگران و سردرگم پرسیدم:

-چیشده!؟؟

با عصبانیت نگاهشو ازم گرفت و درو باز کرد. قبل از اینکه داخل بره بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه گفت:

-نمیخوام ببینمت...

مبهوت و حیرت زده گفتم:

-آخه چراااا...؟؟؟

سوال من بی جواب موند چون اون داخل رفت و درو بست.....

مات و مبهوت به در بسته نگاه کردم. انتظار این واکنش رو اصلا از طرف آمین نداشتم اونم بعد گذروندن یه روز فوق عاشقانه و صدالبته یه بوسه ی شیطننت آمیز و رویایی!

جلو رفتمو دستمو به در چسبوندم.. تو ذهنم دنبال یه دلیل گشتم...یه چرای قانع کننده...یه جواب....

سرم رو چرخوندم و به پشت سرم نگاه انداختم.هیچکسی اون دورو بر نبود که با خودم بگم دلیل این عصبانیتش حضور ناگهانی پسند خانم،سمیه یا مثلا خانم الماسی یا آقای نجات باشه...

دستم از در فاصله دادمو با شونه های خمیده گفتم:

-به درک! پسره ی پر روی خودخواه...لعنتی مغرور...بوزینه....حیوان...

وسط این فحش دادنه‌های نه از ته دل بلکه زبونی در اتاق آمین باز شد و با همون ابروهای در هم گره شده بیرون اومد.اینبار پیرهن تنش بود و بوی خوب اسپری بدن میداد...

اصلا انگار که نه انگار منی اونجا واستاده باشه از کنارم رد شد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه...راستش بی محلی کردنه‌اش بدجوری به تیریش قدام برخورد ولی عشق و علاقه ام پا رو غرورم گذاشت و وادارم کرد به سمتش برم.

پیرهنش رو از پشت کشیدمو گفتم:

-وایسا...

ایستاد و چرخید سمتم.درست مثل یه رباط بی احساس بود.با چشمایی که تا قلب نفوذ میکردن...معلوم نبود چشمن یا شمشیر جومونگ!!!

اخمه‌اش دلمو میلرزوند...من من کنان و با صدایی بغض دار گفتم:

-من کار بدی کردم !؟؟؟ حرفی زدم!؟؟ چیزی گفتم که اینجوری اخم میکنی و محل نمیزاری !؟؟؟

دوباره گفت "هه" وخواست بره که با حالتی زاز اسمشو صدا زدم:

-آاااااامین....

صدای من نگهش داشت. نفس عمیقی کشید و دوباره چرخید سمت پر بغض لب زدم:

-چرا اینجوری میکنی!؟؟؟

اومد سمتم. با عصبانیت شالمو کنار زد و دستشو رو گردنم گذاشت و با فشردنش گفت:

-با کی خوابیدی که گردنتو اینجوری کبود کرده !!!؟؟؟هاااان!؟حفته گردنتو همینجا بشکنم...
هه...ولی تو برو پیش همونی که احتمالا آه و ناله هات اونقدری وحشیش کرده بود که نتونست
ساده ازت بگذره!

هیچ حرفی از دهنم خارج نشد...یعنی لبهام مثل دهن ماهی هی باز و بسته میشد ولی صدایی
بیرون نمیومد...

نفهمیدم آمین کی ازم فاصله گرفت و رفت اما وقتی به خودم اومدم به سرعت سمت نزدیک ترین
آینه ای که توی مسیرم بود دویدم. رو به روی آینه ایستادم و به گردنم نگاه کردم...از دیدن
خونمردگی روی سفیدی پوستم آاااه از نهادم بلند شد و دلم هری ریخت...نه! با این گند بزرگ
دیگه هیچ امیدی به داشتن این پسر نمیتونستم داشته باشم...هیچ امیدی...

عاجز و درمونده کمرم رو به دیوار تکیه دادم...من احمق گند زده بودم...یه گند بزرگ...گندی
که عاملش اون بهزاد عوضی بود...دستم مشت شدن و دندونام روی هم قفل شدن...اگه دستم بهش
می رسید خونشو میمکیدم...

پشت درخت رو به روی باشگاه خودمو پنهن کردم تا آمین رو موقع رفتن ببینم باهانش صحبت
کنم....

تمام مدت به این فکر میکردم که باید بهش چیبگم!؟؟؟ بگم پسرخاله ام منو بوسیده!؟؟ این جواب
آرومش میکرد یا آتیشی!؟؟ قطعاً دومی منطقی تر بود...

من ابله چقدر راحت و مفت از دستش دادم اونم بخاطر شیطنت یه پسرخانم !!!

تکیه ام رو به تنه ای درخت دادمو آروم سر خوردم روی سنگفرشهای پیاده رو...آمینی که اصلا
تحویلم نمیگرفت و کم و کاستی های بدنمو هی به رخ میکشید یهو بهم اظهار علاقه کرد و به
همون سرعت منم بهش دل باختم و قد یه عمر عاشقش شدم...سخت بود برام...سخت بود که به این
راحتی ازش دل بکنم...

با لرزش موبایلم توی جیب مانتوم ،خسته و کسل بیرون کشیدمشو به صفحه اش نگاه کردم.پنج تماس بی پاسخ و ده پیام از یلدا داشتم که همشون ختم میشد به یه موضوع

"" کجایی دیوونه استاد رسیده""

"کجایی استاد داره حضور غیاب میکنه"

"کجایی چرا جواب نمیدی"

و...و... و کلی چرت و پرت دیگه که من اصلا انگیزه و حس و حالی واسه جواب دادن نداشتم خودمم نفهمیدم کی و چه موقع و چه وقت تا این حد دلباخته اش شده بودم اما هر چی بود دلم نمی خواست از دستش بدم...

دل و دماغی برای دانشگاه رفتن نداشتم.درس کیلو چند وقتی ذهنم یه جای دیگه در. بنده ! ساعت از یک و نیم ظهر هم گذشته بود ولی از آمین خبری نشد...با کفش چند ضربه به سنگریزه های کف پیاده رو که زدم که بالاخره چشمم به ماشین آمین افتاد...

از پشت عینک آفتابیش نمیشد شدت عصبانیتش رو حدس زد....می ترسیدم نزدیکش بشم اما اون همه اونجا ایستادن و انتظار کشیدن هم نباید بیفایده بوده باشه.....

وقتی میخواست از نزدیکی پیاده رو. رد بشه از پشت درخت بیرون اومدم و براش دست تکون دادم....

خجالت میکشیدم ولی حرفهای توی ذهنم آماده کرده بودم که میخواستم برای از هم نگسستن این رابطه به گوشش برسونم...اولش از کنارم رد شد تا دل من بلرزه ولی بعد ترمز کرد و عقب عقب اومد...شیشه رو پایین کشید و گفت:

-بگو...میشنوم...

با قدمهایی سریع سمت ماشینش رفتم و گفتم:

-پسرخاله ام منو به زور بوسید...قسم میخورم...من...من خیلی دعواش کردم ولی کاری از دستم برنیومد...باور کن هیچ رابطه ای نداشتم..همش خلاصه شد تو همین گاز یهویی و زوری...قسم میخورم...

دستشو بالا آورد و گفت:

-منو خر نکن یاسمن...

با استیصال گفتم:

-خرت نمیکنم...واقعی میگم....من...من...من اصلا از اون خوشم نمیاد....من....من.....

هی من من میکردم تا بگم "من دوست دارم" اما هی غرورم میگفت اونی که اول به دوست داشتن اعتراف میکنه باید آمین باشه نه من!

آه عمیقی کشیدم.من توضیحاتمو دادم.میخواست باور کنه میخواست نکنه...عاشقی بعضی وقتها نتیجه های اسفناکی داره...اگه رابطه ای تموم بشه واسه اونی که این جدایی سخت تره ، مراحل مشخص و اثبات شده ای وجود داره...

خب من به این مراحل اعتقاد داشتم...تو لحظه به خودم تحمل کن یاسمن...دو سه روز اول همش گریه میکنی،دو سه روز بعدش گریه نمیکنی ولی اشتهااتو از دست میدی...دو سه روز بعد بد اخلاق و دپرسی و احتمالا فراری از همه...ولی درنهایت دوباره میخندی....

سکوت بینمون واسه من ترجمه های بدی داشت...حیف شد...حیف شد سر یه بچه بازی احمقانه یه همچین شاخی رو از دست دادم....

ازش رو برگردوندمو جهت مخالف به راه افتادم....

تحمل کن یاسمن....این شاخ نشد یه شاخ دیگه!

ولی خیلی حیف شد بخصوص ماشینش!

کبودی گردن من شد بهانه ای کاملا روشن برای گسستن این رابطه ی تازه پیوند خورده...!

آمین پی من نیومد و منم سرافکنده و پکر بیخیال درس و دانشگاه ، دست در جیب با سری خمیده پیاده تا خونه راه رفتم...

جلوی در بود که یلدا از سر کوچه بدو بدو خودشو بهم رسوند...مقنعه اش کج شده بود و جزوه های توی دستش بهم ریخته بودن...!

به من که رسید دستشو به دیوار تکیه داد و نفس زنان گفت:

س..سلام...خوبی!؟؟ کجا بودی تو دختر؟؟ چرا سر کلاس نیومدی...استاد ستوده گفت بهت بگم حذفی...

ناباورانه گفتم:

-حذف کرده!؟؟ واسه چی آخه!؟؟؟

یلدا مقنعه اش رو صاف کرد و گفت:

-هزار بار التماسش کردم ولی محلم نداشت...گفتم مریض بودی...بازم اهمیت نداد....

ابرو درهم گره کردم و گفتم:

-آره دیگه...نباید هم محل بده...اونایی که بهش شماره میدنو باهانش لاس میزنن کل ترم هم نیان باز نه غیبت میخورن نه میفتن اما به ما که می رسه کال میشه!

یلدا دسته کلیدش رو از جیب کیفش بیرون درآورد و درحالی که با قفل در برای باز کردنش ور میرفت گفت:

-حالا چرا اینقدر تو همی؟! کم مونده اشکت دربیاد! والاااا... اصلا تو واسه چی دیر اومدی؟! تویی که از اخلاق گه این یارو خبر داشتی میترکیدی یه امروز رو جیم فنگ نمیشدی!؟؟؟؟

با بی حوصلگی به یلدا نگاه کردم و گفتم:

-گور باباش...اصلا بزار حذف کنه....

یلدا دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-زده به سرت!؟؟ خل و چل شدی یا چی؟! چهار واحده...بیفتی با توجه به بقیه نمرات درخشانت مشروط میشی...

شونه بالا انداختم و گفتم:

-دیگه برام مهم نیست....

یلدا سد راهم شد و گفت:

-واستا ببینم...تو یه چیزیت شده!؟؟وگر نه آدمی نبودی که به این سادگی ها بگی گور بابای یه درس چهار واحده....ببینم...نکنه با شازده دعوات شده!؟؟

شالمو دور گردنم سفت کردم و گفتم:

-آره..

صورت یلدا وا رفت لباشو کج و کوله کرد و گفت:

-پع! این رابطه رو کشک هم که حساب میکردی نباید شروع نشده تموم میشد که!! آخه چرا اینقدر یهوپی....؟؟

یلدا راست میگفت. این رابطه شروع نشده به یه دعوی بزرگ ختم شده بود و باعث و بانیش هم خودم بودم که اون شب محکم و جدی با بهزاد برخورد نکردم. با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

-تقصیر من بود !

یلدا دستمو گرفت و از آیفن دورم کرد و بعد کنجکاوانه پرسید :

-تقصیر تو....!؟؟؟ مگه چیکار کردی توله !؟؟؟

نمیتونستم که حقیقتو بگم... واسه همین یکم اون پا و اون پا کردم از اونجایی که میدونستم یلدا تا جواب نگیره ول کن نمیشه دلیل دیگه ای تراشیدم:

-منو تو شهر با بهزاد دیده... فکر کرده دوست پسرم....

یلدا یکم با تعجب نگام کرد و بعد با شک پرسید:

-واقعا واسه این شکراب شدین!؟؟؟ خب دیده باشه... مگه چه اشکال داره !؟؟؟

یلدارو کنار زدمو روی سبزه های نم دار توی حیاط نشستمو گفتم:

-خب اون فکر کرد بهزاد دوست پسرمه..

یلدا اومد سمتمو با ولوم صدای کنترل شده ای گفت:

-خب بهش توضیح میدادی که نیست...

علف ها رو با حرص کندمو گفتم:

-بهزادو که میشناسی... اونقدر فک میزنه و دلکک بازی انجام میده که ادم یه لحظه هم خنده هاش قطع نمیشه... خب... اونم دید فکر کرد من از اوناشم...

-از کدوماش!؟

-از اوناش دیگه... از اوناش...

-هان! فهمیدم از اوناش...

آهی کشیدمو همونطور که صورت آمین رو تصور میکردم با حسرت گفتم:

-ولی خیلی حیف شد یلدا...

یلدا با سردرگمی بهم نگاه کرد و گفت:

اسم ایمان که اومد وسط صورتم حالت اخمویی به خودش گرفت..انگار اسمش واسه گوش هام حکم ناقوس خطر داشت.از روی چمنها بلند شدمو حین تکوندن پشت مانتوم با تاکید گفتم:
-نه خیر...اصلا و ابد...همینم مونده از اون داداش عصاقورت داده ی تو کمک بخوام...اصلا چه کمکی میتونه به ما بکنه...استادیه چیزیه؟!وزیر؟؟
یلدا پوفی کرد و با گرفتن دست من از روی زمین بلند شد وگفت:

-از دست تو که نمیفهمم چه پدرکشتگی با داداش من داری...راستی یاسی...مامان بابام صبح رفتن اراک...ایمان هم که بیشتر شبا دیر میاد...میای بریم خونه ی ما...پیش من بمونی!؟
یکم فکر کردمو گفتم:

-اگه ایمان اومد چی!؟! میدونی که من اصلا ازش خوشم نمیاد...
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ! نمیاد...بیاد هم شاید سه چهار صبح بیاد....

لبخند خبیثانه ای زدمو با فکر کردن به شیطنتهای شکوفا شده توی کله ام گفتم:

-باشه...بریم بالا من لباس بیوشم به مامان هم بگم ...

یه مانتوی بدون دکمه روی تیشرت آستین کوتاه سبز آبییم پوشیدمو با برداشتن روغن خراطین و گذاشتنش توی جیب مانتوم،سینی غذایی که مامان برای شام من و یلدا کنار گذاشته بودم رو برداشتمو رفتم پایین...زنگ رو که زدم یلدا بلافاصله درو باز کرد و گفت:

-وای عجب بویی تو پله ها پیچیده...کشک بادمجون آره!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...

و بعد سینی رو به دستش دادمو داخل رفتم.یلدا درو با پاش بست و سینی رو روی این گذاشت و با کشیدن زبونش روی لبهاش گفت:

-آخ آخ ! عجب رنگ و طعمی !

شال و مانتومو از تن درآوردمو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت اتاق ایمان... واسه دیدن اتاقش خیلی کنجکاو بودم... همینکه دستمو سمت دستگیره بردم یلدا با ترس و وحشت گفت:

-چیکار میکنی یاسمن...؟!؟!-

دستم روی دستگیره بود و سرم سمت یلدا ی بهت زده که انگشتش به کشک بادمجون آغشته بود و منو با تعجب نگاه میکرد. با حرص پرسیدم:

-چیہ؟! مگه جن دیدی؟!-

انگشتشو لیس زد و گفت:

-میخوای بری اتاق ایمان؟!-

-آره جرم!؟-

از پشت این آشپزخونه بیرون اومد و دستو زیر گلوش کشید و گفت:

-ایمان بفهمه تو... پا گذاشتی توی اتاقش بدون فوت وقت شادروانت میکنه!

-الان اینجاست!؟-

-نه!

-پس چطور میخواد بفهمه!؟-

-ایمان تیز... زود میفهمه...

یلدا رو چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-زده به سرت یلدا!؟! من فقط میخوام داخل اتاق رو نگاه کنم چجوری میخواد بفهمه... نکن جن داره...؟-

و بعد بدون اینکه منتظره جواب بمونم در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل... یلدا هم وقتی دید مجاب نمیشم بدو بدو خودشو بهم رسوند...

وسط اتاق ایستادمو دور خودم چرخیدم

اتاقش خیلی مرتب و تمیز بود... مثل اتاق پسرخانما... تو قسمتهای بخصوصی از دیوار اتاقش تابلوهای هنری ای دیده میشد که اصلا با روحیاتی که من از ایمان سراغ داشتم سازگاری و مطابقت نداشت... پرده ی اتاقش قهوه ای بود و رو تختیش کرم-شکلاتی....

همه چیز کاملاً مرتب و منظم... و خوشبو!

سمت گنجه ی چوبیش رفتم... سراسر کتاب بود... از همه نوع...!

یه کتاب رمان به نام " کوری " از لای کتابها بیرون کشیدم و آهسته ورق زدم... یلدا با شتاب خودشو بهم رسوند... کتاب رو از دستم بیرون کشید و بعد از اینکه گذاشتش کنار و گفت:

-چیکار میکنی یاسمن!؟؟؟ من به تو چیگفتم!؟؟؟ ایمان تیز... دقنتش زیاده... میخوای بفهمه یکی اومده تو اتاقش!؟؟

یلدارو کنار زدمو اینبار سمت میز و آینه رفتمو با بو کردن عطر و ادکلن هاش گفتم:

-چقدر تو بیخودی حساسی!؟؟ نمیفهمه بابا... بعدشم مگه نمیگی دیر وقت میاد...!؟

یلدا پی ام اومد و گفت:

-خب که چی!؟؟

سر ادکلن توی دستم رو برداشتمو گفتم:

-خب نداره دیگه... اون وقتی بیاد خونه اونقدری خسته اس که به این چیزا فکر نمیکنه...

و بعد چند پیف عطر به خودمو زدمو گفتم؛

-عجب بویی داره لامصب... چند خریده اینو!؟

یلدا و دستی به سر خودش کوبید و گفت:

-وای یاسمن... بیچارمون کردی... ایمان اصلاً خوشش نمیاد کسی بدون اجازه بره تو اتاقش حالا توی اسکول با زدن این عطر جا واسه شک نداشتی!

عطر و ازم گرفت و گذاشت سر جاش و بعد مثل خنگها با تکون دادن دستهایش سعی کرد بوی عطر رو از اتاق فراری بده..

بی توجه به یلدا که واسه فراری دادن بوی عطر بدجوری به تب و تاب افتاده بود یکی از کشوها رو باز کردم که چشمم به یه انگشتر نقره ی زنونه با نگین بزرگ زرد افتاد....

با تعجب و ناباوری به انگشتر نگاه کردم و گفتم:

-یلدا به سبيلات قسم داداشت دوست دختر داره!

یلدا اول پشت لبش رو لمس کرد و بعد با اخم گفت:

-اولا من سبیلایم سوم دبیرستان زدم قالش کنده شد رفت...دومااااا...نداره...آخه ایمان و دوست دختر !!!؟ با عقل جور در میاد!؟

انگشتر زیبا رو که توی یه جعبه ی سر باز بودو جلوی چشماتش تکون دادمو گفتم:

-پس این چیه!؟؟؟ مدرک از این واضحتر!؟؟؟

و بعد انگشتر نگین زرد خوشگل رو روی انگشت بزرگم امتحان کردم گفتم:

-اهههه ! فیت دستمه ! عجب داداش مارمولکی داری یلدا...به ما تا سرحد مرگ و تا خرخره سخت میگیره اونوقت واسه دخترش انگشتر میخره قایم میکنه...5لظ نکنم یا واسه ماهگردشونه...یا سالگرد...یا شایدم ولنتاینشون...

یلدا با نگرانی گفت؛

-اینقدر تخیلی فکر نکن....اون انگشتر دربیار تا یه بلایی سرش نیارودی...

بی توجه به یلدا دستمو دور نگه داشتم تا با فاصله انگشتر تو انگشت خودم ببینمو بعد گفتم:

-کوفت دختره بشه....بخدا این به من میاد نه به اون دختره مخ زن....فکر کنم از این دختر چادری ها باشه...از این بسیجی ها...از اینا که هد میزنن بعد روسیشونو تا توک دماغشون میکشن جلو...تازه ساق دست هم میپوشن...مانتوهاشون هم معمولا ساده و یه نواخت و البته گشاده اونم جهت پیدا نشدن برجستگی هاشون ! خلاصه از اون دخترای حاج بابا پسند!

یلدا " ای خدایی " زمزمه کرد و گفت:

-همینجوری واسه خودت میبری و میدوزی...بابا اینو مامان خرید نه ایمان....

دستم رو سینه اش گذاشتم بعد اینکه از خودم دور نگاهش داشتم تا انگشتر ازم بگیره گفتم:

-برو خودتو خر کن....

حرصی نگام کرد و گفت:

-قسم آیه بخورم برات !!!؟ بابا میگم اینو مامان تو زیارت مشهد که رفته بود خرید...

یعنی میخوای بگی مامان تو فرق انگشتر زنونه و مردونه رو نمیدونه !!!؟؟؟

-بابا اینو واسه خود ایمان نخرید...واسه نامزد ایمان خرید....

با تعجب و گیجی گفتم:

-صبر کن ببینم ...مگه داداش داعشی تو نامزد داره !؟؟؟

انگشتر رو به زور از انگشتم بیرون کشید و گفت:

-نه خنگ...گفت به نیت نامزد آینده ی ایمان خریده...که یه روزی ...حالا هر وقت...ایمان نامزد کرد اینو به دختره بده حالا هم مرگ من بیا و از خیر شیطننت بگذر و از اینجا بریم بیرون تا گذش در نیومده...ایمان تیزه...میفهمه تو اتاقش سرک کشیدیما...

-خبه بابا...کشتی مارو با این داداش ریشووت!

یلدا دستشو پشت کمرم گذاشت و به زور از اتاق بیرونم برد و خودش هم یه راست رفت سمت سینی غذا و آوردش...

کشک بادمجون رو که تا لقمه ی آخرش خوردیم شروع کردیم غیبت کردن...اونقدر گفتیم و گفتیم که فکمون افتاد و ساعت شد 2 نصف شب.. با کرختی شیشه روغن رو از جیب مانتوم بیرون کشیدمو بعداز اینکه کف زمین دراز کشیدم گفتم:

یلدا !؟؟؟

با صدای خوابالودی گفتم:

-هووم...

-بیداری!؟

-نه...

-اگه نیستی بیا این روغن رو بمال به سینه هام

یلدا کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه کشون گفت:

-خوابم میاد بجون تو...چشمام باز نمیشن...

بعدهم همونجا روی کاناپه ، رو به روی تلویزون دراز کشید و تا چشم روهم گذاشت خرناسش بالا رفت....

از یلدا که نا امید شدم خودم تیشرتمو بالا دادم و با پایین کشیدن لباس زیرم مشغول مالیدن روغن شدمو گفتم:

-خدایا پس اینا کی بزرگ میشن...لامصبا....

روغن رو که مالیدم چشمای خوابالودمو بستمو به استاد ستوده فکر کردم.به اینکه با چه بهونه ای میشه راضیش کرد از خیر انداختنم بگذره که همون موقع احساس کردم یه نفرو در خونه رو باز کرده و داخل شده....

بیحالتتر و تنبلتر از اونی بودم که بخوام بلند بشمو اوضاع رو چک کنم واسه همین با همون چشمای بسته پامو بلند کردم یه لگد به پهلو ی یلدا زدمو گفتم:

-بلند شو...فکر کنم یکی اومده داخل....

یلدا که مثل خرس لم داده بود رو کاناپه و جم نمیخورد حتی با لگد من هم خواب از سرش نپرید و بیدار نشد منم دیگه پیگیر نشدم اما حس میکردم میتونم تو اون حالت خواب و بیداری صدای قدمها و حضور یکنفر رو احساس کنم...و این حس وقتی قوی شد که با جفت گوشای خودم نفسهای پر حرص یکنفر رو شنیدم...

پلکهامو که از هم باز کردم چشمم به ایمانی افتاد که بالای سرم ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد.

اولش حس کردم تو هیروتم و دارم توهم میزنم ولی بعد که چشمامو مالوندم و تقریبا خواب از سرم پرید مطمئن شدم دیدن ایمان خواب و توهم نیست.

دندوناشو بهم فشرد و خیلی سریع پشت به من ایستاد و گفت:

-مرده شور تو بیرن...تو اینجا چه غلطی میکنی....!؟

نیم خیز شدمو گفتم:

-مامان بابات رفتن اراک من اومدم پیش یلدا تا تنها نباشه...فهمیدی بچه پررو...

دستشو مشت کرد و بدون اینکه سرشو بچرخونه سمت من گفت:

-خواهر من از تنهایی قبض روح میشد بهتره از این بود که تو بیای پیشش با این سرو وضع فجیعت....

موهامو از روی صورتم کنار زدمو گفتم:

-سرو وضع من مگه چشه؟! حالا چرا پشتتو به من کردی!؟

با حرص گفت:

-پیرهنتو بکش پایین با اون جوشات...

سرمو خم کردم به خودم نگاه کردم. پیرهنم بالا بود و سوتینم پایین... خیلی جا خوردم از اینکه چرا متوجه وضع خودم نشدم اما عصبانیت حرف ایمان تلخی و خجالت کار خودمو از یادم برد... قفل لباس زیرمو بستمو بعد از پایین کشیدن پیرهن بلند شدمو پشت سرش ایستادم. تو یه تصمیم آنی از روی خشم

موهاشو از پشت چنگ انداختمو گفتم:

-دفعه آخرت باشه عیب رو من میزاری...

برگشت سمتمو با عصبانیت دستمو از روی موهاش کنار زد و درحالی که سعی میکرد ولوم صداش رو برای بیدار شدن یلدا کنترل کنه گفت:

-برو بیرون... همین حالا!

برگشتم سر جامو روی زمین دراز کشیدمو گفتم:

-به تو چه...؟! نمیرم بیرون... میخوام همینجا بخوابم...

وقتی دید تو این ساعت از شب نمیتونه از پس بیرون انداختن من بریاد بالاخره تسلیم شد و با گفتن "دختره ی پررو خجالت هم نمیکشه" سمت اتاقش رفت...

چشمام رو بستم و ملحفه رو تا روی صورتم بالا کشیدم اما به فاصله ی دو سه دقیقه بعد دوباره هیکل بلند ایمان بالای سرم ظاهر شد و با پاش دو سه لگد آرام به کف پاهام زد و گفت:

-بلند شو ببینم افریطه ی فضول... بلند شو ملعون....

دوباره نیم خیز شدم و با خاروندن سرم گفتم:

_هوووو مگه داری یزید رو از خواب بیدار میکنی!?? ملعون خودتی...

کم مونده بود از عصبانیت تو خودش منفجر بشه و به تاریخ ببیونده اما بازهم برای بیدار نکردن یلدا به هر نحوی که بود خودش رو کنترل کرد و گفت:

_تو رفتی تو اتاق من آره ???!

خواب از سرم پرید و چشمام دود و زد لعنت! یلدا گفته بود این دادش پیرپسرش شامه ی تیزی
داره ولی مگه به خرج من رفت!?

حقیقت رو انکار کردم و گفتم:

_ نه... کی گفته.... من چرا باید برم تو اتاق تو.... نه نه

نفسش رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:

_ هزار تا مدرک تو اون اتاق هست که ثابت میکنه تو رفتی اونجا...

دستم و به حالت "برو بابا" واسش تکون دادم و گفتم:

_ نصف شبی زده به سرت ??? اینقدر مدرک مدرک راه نندار آق پلیسه!

و بعد بلندشدمو همونطور که سمت اتاقش میرفتم گفتم:

_ کو.... بیا این مدارکتو نشنوم بده ببینم....

دنبالم تا توی اتاق اومدم... هنوز مثل چند لحظه پیشش از شدت عصبانیت کارد میزدن خونس در
نمیوند. چرخی توی اتاق زدم و گفتم:

-هان!؟! پس کو این مدارکت!?!

چشماشو تو کاسه چرخوند و بعد با بالا آوردن انگشت اشارش گفت:

-ببین! دفعه آخرت باشه تو اتاق من سرک میکشی... حجب و حیا که هیچ، اخلاق و ادب که هیچ،
روده راست که هیچ... فضول هم از آب در اومدی!؟ فقط شیطونه که میتونه اینهمه خصلت بد رو
یکجا باهم داشته باشه... تو از شیطون هم سبقت گرفتی.... دختره ی نسناس فضول!

و بعد خیلی سریع خودش رو بهم رسوند و با گرفتن گوشه ای از پیرهن تنم به بیرون از اتاق
خودش کشوندمو گفت:

-برو سر جات بتمرگ...

در رو که بست با بی خیالی شونه بالا انداختمو برگشتم سر جام و دراز کشیدم.

.....

حرفهای نا مشخص یلدا درست کنار گوشم، کم کم برام واضح و قابل فهم شدن... دستمو تکون
میداد و میگفت:

-باند شو...بلندشو یاسمن...بلند شو کلاسمون دیر میشه هاااا...یاسی بلند شو...اههه ! بلند شک
دیگه چقدر میخوابی تو لامصب !

ملحفه ی رنگ وارنگ رو کنار زدمو گفتم :

-اه ! اون از داداشت که دیشب نداشت کپه مرگمونو بزاریم اینم از خودت...چی میخوای هی ور
دلم ور ور ور.....

عقب رفت و با یه نگاه به در اتاق ایمان گفت:

-دیشب تو بیداری بودی که ایمان اومد!؟

نیم خیز شدمو با کنار زدن ملحفه گفتم:

-فرض کن بودم....

چشماشو درشت کرد و گفت:

-با همین ریخت و قیافه تو رود دید !؟

کله امو خاروندمو گفتم:

-فرض کن با همین سرو ریخت منو دید!

دهنش باز موند.با یه نگاه کوتاه به درو یه نگوه طولانی به من ، روباره پرسید:

-فهمید رفتیم تو اتاقش !؟

-فرض کن فهمید....

-یا حضرت فیل ! دعوات هم کرد !؟!

-فرض کن کرد....اه ! یلدا چقدر سوال میپرسی ...ساعت چنده !؟

یلدا لباس پوشیده و آماده ،جزوه و کیفش رو از روی میز برداشت و گفت:

-ساعت هفت صبح ! برو خونه چکشی لباس بپوش چکشی بیا پایین....تو که نمیخوای بازم به
کلاس استاد ستوده دیر برسی ...میخوای !؟

با خوابالودگی گفتم:

-نه نمیخوام !

دستشو ستم دراز کرد و گفت:

-پس بلندشو تا زود بریم باهش صحبت کنیم...

دست یلدارو گرفتم و با پوشیدن مانتو و روسریم هردو باهم از خونه بیرون اومدیم...یلدا تو حیاط منتظر موند و منم بالا رفتم تا برای رفتن به دانشگاه آماده بشم...

استاد ستوده با اینکه سرش تو لپ تاپ و کلی ورقه بود اما تا متوجه حضور ما شد نگاهشو از وسایل پراکنده ی روی میز برداشت و به یلدا اشاره کرد که میتونه بشینه اما در مورد من کمی مکث کرد و بعد گفت:

-تو نیا حبیبی....

با نگرانی به یلدا نگاه کردم.متاسف سرشو برام تکون داد و رفت روی یکی از صندلی ها نشست با مظلومیت گفتم:

-آخه چرا استااااااد!؟

ایست حضور غیاب رو بالا آورد و همونطور که تکونش میداد و گفت:

-درس چهار واحده با دو بار غیبت دانشجو حذف میشه...ولی تو سه بار غیبت کردی...حالا هم که تاخیر داشتی! پس بهتره خودتو خسته نکنی و نیای سر کلاس...از نظر من تو حذف شدی....

این پا و اون پا کردم همونطور که توی ذهنم دنبال یه بهونه ی پدر مادر دار میگشتم گفتم:

-استاد خواهش میکنم همین یه بار رو ببخشید...باور کنید...پدربزرگم مرده بود...مراسم خاکسپاریش خورد به کلاس شما...دیگه غیبت نمیکنم....

محکم و قاطع گفت:

-خیرررر...اولا خدا پدربزرگتو بیامرزه دوما بفرما بیرون....

یلدا برای چندمین بار بخاطر من به استاد رو انداخت و گفت:

-استاد ستوده تورو خدا بزارین یاسمن بیاد سر کلاس...مشکل داشت واسه همین

استاد با اخم و تخم و عصبانیتی که کمتر ازش سراغ داشتم چشم غره ای به یلدا رفت و گفت:

-شما کلاه خودتو بچسب باد نبرش خانم پارسا...

یلدا خجالت زده و عصبی سرشو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت... دخترای کلاس ریز ریز خندیدن و پسرا هم یه رویی زدن و عوضش سه چارتا لیچارد از استاد ستوده شنیدن....

فکر نمی‌کردم قضیه اینقدر جدی باشه.. البته میدونستم ستوده آدم سخت گیر و لجوجیه اما فکر میکردم یه قیافه مظلوم به خودم بگیرم و عجز و ناله کنم، از خیر حذف کردنم بگذره اما انگار قضیه به اون سادگی ها هم که من فکر میکردم نبود...

آه عمیقی کشیدم و با خجالت زدگی از کلاس بیرون رفتم و درو پشت سرم بستم.

واقعا اگه جدی جدی حذفم میکرد تکلیفم چی میشد!؟؟ تکلیفی وجود نداشت... من رسماً یه ترم مشروط میشدم!

با شونه های خمیده و کیفی که روی زمین دنبال خودم میکشیدم سمت صندلی های طوسی رنگ ردیف شده ی چسبیده به دیوار رفتمو روی یکی از همون ها نشستم..

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به کفشهام خیره شدم. حتی یه پارتی هم تو این خراب شده نداشتم تا واسم پادرمیونی بکنه و استاد رو از خر شیطون پایین بیاره!

انگشتامو تو هم قفل کردم و پاهامو بی هدف به زمین کوبیدم دستم رفت سمت تلفن ولی واقعا باید به کی رو مینداختم!؟؟

موبایلم رو دوباره تو جیبم گذاشتم، که سایه مردی رو بالای سرم احساس کردم.

بی حوصله و بی نهایت ناراحت سر خم شده ام رو بلند کردم و به کسی زل زدم که قیافه اش هم واسم آشنا بود و هم نه!!

عینک طبیبش رو داد بالا و گفت:

به قیافه ات میخورد از این گاگولا باشی.. از این دخترای خنگ تنبل که چپ و راست از کلاس پرتشون میکنن بیرون....

صدا، لحن و هیكلش رو که تو مغزم اسکن کردم رسیدم به اسم " شهاب ریاحی " پسر رئیس دانشگاه!

حذف شدن از کلاس استاد ستوده دل و دماغی واسم نذاشته بود واسه همین با اینکه فهمیدم همون آقای قیچی هستش اما بازم عکس العمل خاصی نشون ندادم و فقط دست به سینه نگاهمو دوختم به جهت مخالفش!

سکوتم رو که دید کنارم نشست و گفت:

-چیه؟! نکنه واقعا زبونت قیچی شده؟!

نگاه بی حوصله ای بهش انداختمو گفتم:

-خیلی خوشحالی آره؟!

دستاشو تو جیب پلیورش فرو برد و گفت:

-از چی؟!

-از اینکه استاد نذاشته من برم داخل کلاس...از اینکه پسر رئیس دانشگاهی و هیچوقت هیچکس در هیچ صورتی نمیتونه اجازه نده سرکلاش نیای....

و بعد دوباره نگاهم رو دوختم به یه نقطه ی نامشخص و تو فکر چاره رفتم که صدای خونسردش تو گوشم پیچید:

-با کدوم استاد کلاس داری؟!

با لحن تندى گفتم:

-به تو چه!

سوتی زد و گفت:

-مائالله تربیت! نه! انگار واقعا لازم که زبونت قیچی بشه!

از روی همون صندلی چرخیدم سمتش و تندتند گفتم:

-ببین من الان داغونم و حس و حال اون

اژدهای افسرده ای رو دارم که دنبال یه بهونه ی کوچیکه تا دهنشو باز کنه و درداشو مثل آتیش رو سر یکی هوار کنه پس دست از ادیت کردن من بکش بیرون و برو پی کارت داداش....!"

فکر کردم آتیشی میشه و سه چارتا لیچارد بارم میکنه اما برخلاف تصورم درحالی که خیلی سخت جلوی خنده هاشو میگرفت از کنارم بلند شد و گفت:

-خانم اژدهای افسرده با کدوم استاد کلاس داری??!

دردمو آه کشیدمو گفتم:

-ستوده...رامین ستوده

سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی خب! حلش میکنم !!

متوجه منظورش نشدم.نگاهمو از کفشام گرفتمو سرمو به طرفش چرخوندم که دیدم ریلکس و راحت داره با پشت انگشتاش به در تقه میزنه...راجب بعدش هبچ پیش بینی ای نداشتم تا اینکه ستوده که با توجه به صدای بلندش ظاهرا درحال توضیح یه مبحث درسی بود، شخصا اومد دم درو باز کرد...تا چشمش به شهاب ریاحی افتاد دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

-به به ! آقا شهاب گل ! حال و احوال !

شهاب دستشو به نشانه ی ارادت روی سینه اش گذاشت و گفت:

-مخلصیم آقا...راستش غرض از مزاحمت اومدیم پادرمیونی و وساطتتو...خلاصه از این حرفا....

قلبم تند تند میتپید.کمرمو چسبوندم به دیوار تا چشم ستوده بهم میفته در حالی که خودم بدجوری از این حرکت شهاب ریاحی که اصلا منو نمیشناخت و آشناییمون به واسطه ی یه اتفاق بد بود، تو تعجب بودم!

صدا و لحن ستوده آمیخته به تعجب و کنجکاوی بود:

-پادرمیونی کی شهاب جان !؟

شهاب عقب عقب اومد و بعد از اینکه دستشو به سمت من دراز کرد گفت:

-ایشون!

تا نگاه ستوده رو روی خودم احساس کردم فوراً سرمو پایین انداختم...حس میکردم اونم از اینکه شهاب وساطتت منو کرده یکم تو حالت تعجبه اما رفته رفته اون تعجب جاشو به یه لبخند خبیثانه و شک برانگیز داد....دستی به صورت سه تیغه اش کشید و گفت:

-مگه میشه شما امر بفرمایید و بنده اطاعت نکنم....چشم...با اینکه خیلی غیبت داشته ولی....خیالی نیست...

شهاب لبخندی زد و گفت:

-مخلصیم ستوده جان...

ستوده سری تکون داد و گفت:

-عزیر دل مایی....

شهاب لبخندی زد و با یه نگاه به من از ستوده خداحافظی کرد و رفت....هنوزم نه باورم میشد شهاب واسه منی که تو دیدار اولمون کلی حرف بارش کرده بودم وساطتت کرده و نه اینکه ستوده به این راحتی کوتاه اومده باشه

با همون سر خم شده نگاش کردم و گفتم:

-میشه پیام سر کلاس؟!

لبخند خبیثی زد و گفت:

-بیا جلو ببینم...

کیفم رو برداشتم و رفتم سمتش...در اتاق رو تا اونجایی که هم بقیه مارو نبینن و هم بسته نشه جلو کشید و گفت:

-اومدنت سر کلاس شرط داره حبیبی...

و من بلافاصله از اون نگاه پلیدش که سرتا پام رو با لذت برانداز میکرد دو هزاریم افتاد شرطش در نهایت ختم میشه به بدنم....

منتظر بودم استاد با سفارش شهاب ریاحی ، همونطور که خودش گفته بود اجازه بده وارد کلاس بشم اما انگار این تازه اول ماجرا بود.

از نگاه های خیره اش به خودم متنفر بودم....از اینکه دخترا برایش حکم یه گوشت ناقابل جهت لذت بردن رو داشتن نه چیز دیگه ای.....

سر ماژیک توی دستش رو بست و گفت:

_نه! خوش اومد! دختر باهوشی هستی....مخ خوب کسی رو زدی!

صورتم نقاب مظلومیت رو کنار زد و رنگ عصبانیت به خودش گرفت...اخم کردم و آهسته گفتم:

_من نمیفهمم شما دارین در مورد چی حرف میزنید استاد...

پوزخندی زد و گفت:

_اتفاقا می فهمی....خیلیم خوب می فهمی....

مستقیم تو چشمات زل زدم و گفتم:

_منظور شما از این حرفا چیه استاد!???

پوزخندش رو کنار زد و با جدیت گفت:

_سفارش دوست پسر تون....

حیرت زده پریدم وسط حرفش و گفتم:

_چی میگی استاد؟ اون اصلا....

انگشتشو به نشانه ی سکوت جلوی لبهاش گذاشت و گفت:

_هییس! حرفم و قطع نکن....

_آخه....

عصبانی شد و گفت:

_گفتم حرفمو قطع نکن....دوس پسر شریفتون سفارش کرد که من بزارم بیای داخل ولی نگفت که بهت نمره بدم...و در جریان هستی که پروژه ی شما چندان چنگی به دل بنده نزده و شما از من نمره ی قبولی نمی گیره مگر....

اینو حس میکردم که نفسم خیلی سخت داره بالا میاد...همیشه توی یه همچین زمانهایی...وقتی احساس میکردم قراره یه خبر بد بشنوم از استرس زیاد دستشویییم میگرفت...پاهام سست میشدن و سرم گیج میرفت.....مثل حالا که تمام این علائم هارو تو خودم احساس میکردم.

شاید من اونقدرها قوی نبودم که لنگه کفشمو در بیارم صورت استاد ستوده رو چپ و چوله کنم...شاید می ترسیدم که مشروط بشم...شایدم نگران بودم که خبرش به گوش حاج بابا برسه و بعدش همه چی رو از چشم من ببینه و بقول خودش دیگه نزاره من به بلاد کفر پیام....

خیره به چشمای پلید ستوده بودم که برگه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و بعد از اینکه سر ماژیک رو با دندونش کند چیزی روی برگه نوشت و به سمتم گرفتش...

نگاهم از ستوده به سمت تیکه کاغذ سر خورد....

ستوده به لحن حرف زدنش سرعت بیشتری داد و تند تند گفت:

_اگه نمره میخوای امروز عصر بهم زنگ بزن آدرس خونه ام رو بهت بدم....اگه اومدی که هیچ...نیومدی ...

گوشه پیرهنش رو گرفتم و به سختی لب زدم:

_ا...اس...استاد...استاد بخدا من با شهاب ریاحی....

لبخندی کریهی زد و گفت:

_باور کن من جذاب تر از اون بچه سوسولم...بیای خونه ام خودت می فهمی ...

و بعد دوباره سر ماژیک رو بست و تیکه کاغذ رو گذاشت کف دستم و عقب عقب رفت و گفت:

-حالا میتونی بیای داخل....

رفت داخل و درو نیمه باز گذاشت تا من هم داخل برم...حالم بد بود....اونقدر بد که حتی نمیتونستم واکنشی ار خودم نشون بدم.....به تیکه کاغذ توی دستم که با ماژیک قرمز شماره و اسمش رو روش نوشته بود نگاه کردم...ذهنم بدجور بهم ریخته بود ...و مدام از خودم می پرسیدم من باید چیکار کنم!???

کوله پشتیمو بالا آوردم و بعد با قدمهای آهسته و آرومی وارد کلاس شدم...بچه ها طبق معمول از سکوت استاد که سرش تو کتاب و جزوه بود. نهایت استفاده رو بردن مشغول پچ پچ کردن شدن.....صداشون مثل وز وز زنبور بود.....اصلا انگار کلاس درس نبود...انگار لونه زنبور بود!

کنار یلدا که نشستم با ناباوری گفت:

_چجوری اجازه داد بیای داخل.....؟؟

سرم و چرخوندم سمت یلدا و گرچه فکرم یه جا دیگه بود اما با گیجی گفتم:

_هان!?

_میگم چطور شد که این یارو گذاشت بیای سر کلاس.....

بازم با ذهنی آشفته و حواس پرتی گفتم::

_هان!؟ چیزی گفتم!؟

یلدا چپ چپ نگاه کرد و گفت:

_ خوبی تو؟! یه چیزیت شده هااااا... هی همش میگی هان هان هان... میگم چی شد ستوده گذاشت بیای سر کلاس!??

گفتن حقیقت برای خودم سخت بود چه برسه به اینکه بخوام به یلدا هم توضیحش بدم... نگاهم از یلدا کشیده شد سمت ستوده... هیکل بلند و بد قواره ای داشت... همیشه ی خدا اخمو بود مگر وقتهایی که دخترا دوره اش میکردن... اونوقت بود که میشد یه لاس زدن قهر....

از تصور اینکه بخوام برم پیشش بدجوری به تهوع افتادم...

رنگم پریده بود و احساس میکردم آگه کلاس همینجوری لاک پشتی بگذره من همونجا کف زمین پخش و پلا میشم...

سرمو گذاشتم رو دسته صندلی و چشمام رو بستم.

یلدا دستشو روی کمرم گذشت و گفت:

-تو یه چیزیت شده حالا هی از من پنهونش کن!

سرمو بلند کردم با عصبانیت گفتم:

-دست از سر کچل من بردار میفهمی؟! بردار.... ای بابا....

یلدا اول با تعجب و بعد با ناراحتی نگاهم کرد. از خودم بدم اومد که واسه چند لحظه از کوره در رفتمو تلافی رفتار ستوده رو سر یلدا خالی کردم. تو چشمات خیره بودم که صورتش رو آهسته برگردوندن و چشم دوخت به تابلو و گفت:

_ اصلا به جهنم...نگو...

همون زمان ستوده از پای میز بلند شد و مشغول توضیح مابقی مبحث درس شد اما من همچنان غرق اون تیکه کاغذ و حرفهای تلخی بودم که آگه انجامشون نمی دادم مشروط میشدم... و آگه انجامشون میدادم ار خودم بیزار میشدم.....

بعد تموم شدن کلاس اولین نفری که بیرون رفت من بودم... یلدا بدو بدو خودش رو بهم رسوند و گفت:

_ دختر تو چته... همش تو لکی! اخلاقت عینهو سگ شده... خب بگو چی شده دیگه آه!!!

برای اینکه پایچم نشه گفتم:

_ هیچیم نیست فقط یکم خسته ام... حال و حوصله باشگاه رفتن رو هم ندارم.....

یلدا سرشو بالا انداخت و گفت:

_خب یه امروز رو نرو....

دستامو دور خودم حلقه کردم و با لرز گفتم:

_نم...نمیشه...نرم اخراج میکنن...پسند دنبال یه بهونه است ردم کنه بره فک و فامیل خودشو بیاره.....

_پس یعنی الان میری باشگاه!?

شالل گردنمو تا روی دماغم بالا کشیدم و گفتم:

_آره میرم اونجا....

_نهار نمیخوری!?

_نه نمی خورم....اشتها ندارم

یلدا با تعجب گفت:

_اوووو...تو و بی اشتهایی!??? تو با شکموی فامیل مشهوری اونوقت حرف از بی اشتهایی میزنی!????

یلدا راست میگفت....من یه جورایی شکموی فامیل بودم چون تنهایی قد سه نفر غذا میخوردم اما حالا....واقعا هیچی از گلوم پایین نمی رفت و بدبختی اینجا بود که نمی تونستم این مشکل رو با کسی در میون بزارم.....

از یلدا خداحافظی کردم و راه افتادم سمت باشگاه. تو اون زمان دیگه حتی به آمین هم فکر نمیکردم چون جمله ی استاد به تنهایی کل وجودم و درگیر خودش کرده بود.دل و دماغی نداشتم و اونقدر بد و ناشیانه زمین و وسیله هارو تمیز میکردم که حسابی داد پسند خانم بالا رفت.....

ولی من با اون کاغذ توی جیبم و ساعتی که هی بهم نبودن فرصت رو یادآوری میکرد واقعا انگیزه و حس و حالی واسه انجام هیچ کاری نداشتم.....

یه گوشه نشستم و با بغض و استیصال تیکه کاغذ رو از جیب مانتوم بیرون کشیدمو به اعداد نگاه کردم....کمکم داشتم به گریه کردن میفتادم.هی برگه رو بیرون میکشیدم و هی دوباره تو جیبم میذاشتم و پشتبندش ساعت رو چک میکردم....

یا باید بهش زنگ میزدم یا میگفتم گور ترم و دانشگاه و کاغذ و پرت میکردم قاطی آشغالاً... و من کاملاً گیج بودم که شجاعت انجام کدوم یکی از این دو مورد رو داشتم!؟؟؟

ولی نه.... عین فاجعه بود یه ترم مشروطی و رفوزه شدن تو یه درس چهارواحدہ....

غرق فکر بودم که یکنفر گفت:

_توی این باشگاه جای واسه از زیرکار در روها نیست....

سرم و که بلند کردم با آمین چشم تو چشم شدم. مثل همون وقتی بهم نگاه میکرد که چشمش به کبودی و خونمردگی گردنم افتاده بود.

تند و سریع کاغذ توی دستم رو گذاشتم تو جیبم و با گفتن ببخشید خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد و گفت:

_چی بود تو جیبت قايم کردی!??

به چشمه‌اش نگاه کردم.... به همون سرعتی که به دست آوردمش به همون سرعت هم از دستش دادم.... ولی مشکل من الان چیز دیگه ای بود.... یه دوراهی ترسناک.... بین هرزه شدن و مشروط شدن....

دستپاچه و هول زده گفتم:

_ه.... هیچی نبود.... دستمال کاغذی بود.... آره آره... دستمال بود....

یه نگاه "خر خودتی ای" بهم انداخت و بعد با جلو آوردن دستش گفت:

_رد کن بیا....

آب دهنم و قورت دادم و بریده بریده گفتم:

_چه گیری دادی.... میگم دستمال بود....

نمیخواستم راجب فکر بد کنه... نمیخواستم با دیدن اون تیکه کاغذ بازم تو ذهنش ازم یه دختر بی بندوبار بسازه... دختری که از مردم تو خیابون شماره میگیره.... با هول و ولا نگاهش کردم... اون اما جدی ولی خونسرد گفت:

_گفتم رد کن بیا.... زودباش....

انگار چاره ای نداشتم. نفس زنون دست کردم تو جیب مانتوم و تیکه کاغذ تا شده رو به سمتش گرفتم. بازش کرد و بعد با پوزخند گفت:

__هه... رامین!! دوست مسر جدیدت؟! خوبه! عالیه!

و بعد کاغذ رو پرت کرد تو صورتم و گفت:

__حالا دیگه راحت تر میشه فراموشت کرد!

دنبالش رفتم و دستش و گرفتم و تندتند گفتم:

__رامین ستوده یکی از استاتید دانشگاهه که بخت بد من یه درس چهار واحده باهش دارم... دوباره بخاطر دل درد یه بارم بخاطر قرار با تو سرکلاش نرفتم همینو بهونه کرد تا ازم سواستفاده کنه. امروز از کلاس انداختم بیرون...

با وساطت یکی از بچه های دانشگاه اجازه داد برم سر کلاس ولی قبلش این کاغذ و بهم داد و گفتم اگه بهش زنگ نزنم و نرم خونه اش. بهم نمره نمیده.... بخدا من اصلا چراغ قرمزی بهش نشون ندادم که جا واسه یه همچین پیشنهادی باز کنم.... خودش ناخالصی داره و فلز خراب! قیافه ام بدجوری زار شده بود میتونستم جوشیدن اشک رو تو چشمم احساس کنم....

آمین کاملاً چرخید سمتو پرسید:

__خب.....میخوای چیکار کنی.....??

مستاصل و درمونده با سر خمیده و چونه ای لرزون و صدایی بغض دار گفتم:

__من از ستوده متنفرم.....حاضرم مشروط بشم ولی

آمین چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و بعد گفت:

__برو این وسایل و بزار سر جاش و بیا بیرون.....سرخیا بون منتظرتم.....

تو ماشین نشسته بود و انتظار منو میکشید به شیشه که زدم، خودش بدنش رو کش آورد و در رو برام باز کرد. برای سوار شدن مردد بودم ولی پس اونجا چیکار میکردم!??

وقتی دید سوار نمیشم، اخم کرد و گفت:

-داری استخاره میگیری؟! سوار شو دیگه !

نگاهی به اطراف انداختم و بعد سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و با دراز کردن دستش به سمت گفت:

-اون کاغذو بده !

دست کردم توی جیب مانتوم و کاغذ تا شده رو بیرون در آوردم و به سمتش گرفتم. کنجاو بودم که بدونم چی توی سرش میگذره ولی هم اون تو دار بود و هم من برای سوال پرسیدن کمی مونب!

اصلا دلم نمیخواست رابطه امون اونجوری شروع بشه و به اینجاها بکشه...

وقتی کاغذ تا شده رو باز کرد و بعد با گوشی موبایل خودش شروع به گرفتن شماره کرد، دستپاچه و مضطرب پرسیدم:

-میخوای چیکار کنی!؟

جوابی نداد و به گرفتن شماره ادامه داد. ساعد دستشو از روی لباس گرفتمو با ترس کاملا مشهود ی گفتم:

-نگیر... شمارشو بگیر.... این شماره ی ستوده اس... نگیرش...

صدای اولین بوق که توی ماشین پیچید روی دستها و پیشونیم عرق نشست. من داشتم از ترس و اضطراب میمردمو اون خونسرد و آرام هرکاری دلش میخواست انجام میداد. دستمو سمت تلفنش بردمو خواستم دکمه قطع اتصال رو بزنم ولی آمین با گرفتن شونه ام سر جام نشوندمو گفت :

-سعی نکن منو عصبانی کنی

تو اون لحظات نفسگیر اونقدر دستپاچه و گیج بودم که از گفتن همه چیز و اصل و راست ماجرا به آمین مثل سگ پشیمون شده بودم. یه چشمم به تلفن بود و یه چشمم به آمین... وای وای کنان گفتم:

-اونی که داره اون یکی و عصبانی میکنه تویی نه من.... شمارشو چرا گرفتی؟؟؟ میخوای بهش چیگی!؟؟؟

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-من چیزی نمیگم... تو میگی... بگو میخوای بری خونه اش....

مثل این روان پریش های لا اعصاب، لا حوصله، لا طاقت خندیدمو گفتم:

-چ...چرا...چرا چرت و پرت میگی...م...من نمیتونم...من...من....

صدای "الو بفرمایید" گفتن ستوده که تو ماشین پیچید، عملاً تبدیل شدم به بانوی یخی! یه موجود منجمد شده که حتی چشماش هم تکون نمیخورن... واقعا نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم... دوباره صدای ستوده پیچید "ای بابا... بر پدر هرچی مزاحم لعنت"....

امین چشم غره ای رفت و لب زد "جواب بده تا قطع نکرده"

و من تحت فشار اون نگاه های عصا قورت داده گفتم:

-س.س. سلام استاد....

ظاهراً قصد داشت قطع کنه ولی من سر بزنگاه دهن باز کرده بودم... صداش بشاش شد و جواب داد "سلام... من میشناسمتون؟"

به آمین نگاه کردم سرش رو تکون داد و همچنان با لب زدن بهم فهموند که حرف بزنامو آدرس بگیریم... نگاهی به گوشی تلفن انداختمو با صدای کاملاً غیرعادی و لرزش دار گفتم:

-من...من...حبیبی ام استاد....

-هاااااان... تویی حبیبی... دیگه کمک داشتم ازت ناامید میشدم یاسمن خاااانم... پس بالاخره تماس گرفتی... دختر تو کی میخوای بیای؟! یا نکنه نمیخوای بیای...

بازم زبونم بند اومد... چقدر از شدت صمیمی شدنش احساس چنندش بودن بهم دست میداد... ما میرفتیم دانشگاه که درس بخونیم و چیزایی جدیدی یهدبگیریم ولی فقط فوت و فن نمره گرفتن رو یادمیگرفتیم... گاهی هم یادمون میدادن... و تلخ ترین قسمتش زمانی بود که بهای یه نمره میشد هرزگی!

آمین ماشین رو یه گوشه نگه داشت و روی صندلیش چرخید و پشتش رو به شیشه تکیه داد تا دقیقاً رو به روی من قرار بگیره... اخمهاش ترسناک بودن و خونسردیش ترسناکتر... با حالت زاری گفتم:

-میام استاد... آدرس رو بگید... ل...لط...لطفا!

صدای خنده هاش توی ماشین پیچید... هیچوقت هیچ زمانی نمیشد تصور کرد مردی که ظاهراً از نظر علمی در سطح خیلی بالایی قرهر داره تا این حد کثیف و دندون گرد باشه!

انگشتمو تو هم قفل کردم و سرمو پایین انداختم... صداش دوباره گوشمو انیت کرد:

" آدرس رو برات لس ام میکنم عزیزم "

آخرین کلمه از جمله اش یعنی " عزیزم " رو آمین چندین بار باخودش زمزمه کرد و بعد دستشو سمت تلفن دراز کرد و با قطع تماس ماشین رو روشن کرد... همون مسیر رو تو سکوت ادامه داد تا اینکه صدای پیامک تلفنش به صدا در اومد. به محض خوندن مسیجی که قطع به یقین از طرف ستوده بود، تغییر مسیر داد و با یه ترمز و یه چرخش به راست به سمت دیگه ای حرکت کرد... من میتونستم بوی دعوی دو مرد رو از همین حالا استشمام کنم... به نیمرخش خیره شدمو گفتم:

-میخوای باهش دعوا کنی!؟

-نه میخوام بوش کنم !

-پس میخوای دعوا کنی....!

-نه !

این " نه " واسه من مفهوم همون "بله " رو داشت! و تا حدودی ترسناکتر... همیشه از دعوی مردها تصور وحشتناکی داشتم... مثل حالا که همه جوره خطر رو احساس میکردم... با نگرانی گفتم:

-من حقیقتو به تو نگفتم که تو با ستوده دعوا کنی !

بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

-من نگفتم میخوام دعوا کنم....

-پس چرا داریم میریم اونجا....؟

-به تو شماره داد که بری خونه اش... ما هم داریم میریم اونجا که ببینیم چخبره....

با دستام صورتم رو پوشوندم... کاش این مشکل رو یجورایی خودم حل میکردم اما پای آمین رو وسط نمیکشیدم!....

وقتی ماشین رو نگه داشت و با پایین کشیده شیشه به پلاک خونه های ردیف شده نگاه کرد متوجه شدم که رسیدیم و ستوده تو یکی از همین خونه ها منتظر... کاش جواب نمیداد... کاش مثل اصحاب کهف به خواب طولانی میرفت ولی در خونه اش رو باز نمیکرد که فکر دعوا منو اونجوری پریشون حال و پریشون فکر نکنه !

چند لحظه بعد شیشه رو داد بالا و با باز کردن کمر بندش گفت:

-پیاده شو...

وقتی نگران میشدم ،قیافه ام شکل بدی به خودش میگرفت و من دوست نداشتم وقتی زشت میشم
آمین منو ببینه چون یجورایی دلم میخواست تو زیبایی لافل برابر باشیم...اون خیلی چهره ی
جذاب و باشکوهی داشت .درست مثل بستکبالیستهای آمریکایی...پوست سفید و صاف و بدنی
عضله ای و صورتی فوق جذاب!

پیاده که شد،تلفن همراهشو تو جیبش گذاشت و به منی که پشت ماشین پنهون شده بودم گفت:

-بیا جلو یاسمن....

نیشم به طرز مسخره ای از هم باز شد و گونه های رنگ پریده ام سرخ شدن...چقدر خوب اسمو
صدا میزد...اونقدر خوب که دلم میخواست صداشو وقتی اسمو میگه تو هوا بقاپمو بزارم تو
شیشه درش رو هم صفت و سخت ببندمو تا ابد نگهش دارم....

ماشین رو دور زدمو رفتم سمتش.به در آهنی طلایی رنگی اشاره کرد و گفت:

-اینجاست...برو زنگ رو بزن....

با ترس و تعجب گفتم:

-من برم!؟؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه پس! من برم!

عقب رفتمو گفتم:

-من نمیرم! تو هم نرو...

دوباره رفتم جلو..بازوشو با دوتادستم گرفتمو خیره تو چشماش گفتم:

-بیا برگردیم...اشکالی نداره...مشروط بشم اصلا...به جهنم....ترم بعد درسش رو با یکی دیگه
برمیدارم...

اصلا انگار که نه انگار چیزی از من شنیده باشه تکرار کرد:

-برو زنگ رو بزن

-اگه نزنم چیکارم میکنی!؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-دوست داری باهات چیکار کنم!؟

خیره به چشمه‌هاش گفتم:

-دوست دارم منو بخاطر اون کبودی گردنم ببخشی...قضیه ستوده رو فراموش کنی و بعدش از اینجا بریم...باهمدیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا اینقدر ترسیدی!؟

-چون دوست ندارم تو با کسی دعوا کنی..خط و خشی روت بیفته...جاییت آسیب ببینه...

لبخند خیلی ظریفی روی لبه‌هاش نشست و گفت:

-من یه شیئی نیستم که خط و خش روم بیفته...جاییم هم آسیب نمیبینه چون معمولاً این منم که آسیب میزنم...

-دقیقا من از همین میترسم...تو میری داخل..با ستوده دعوا میکنی...یه بلایی سرش میاری و من تا آخر عمرم از خودم متنفر میشم....

لبخندش جون گرفت...کوتاه اما بسی دلکش خندید و بعد دستشو پشتش قرار داد و گفت:

-برو جلوووو...بروووو...برو زنگ رو بزن...

دستش دقیقا روی بند سوتینم بود.جلو رفتم که دستشو برداره...حس کردم خودشم فهمید.نیمچه لبخند معنی داری زد و گفت:

-تو آخه سینه داری که سوتین میبندی...!؟

اون نگرانی تو یه آن جاشو به اخم وحشتناکی داد.با دستهای مشت شده چرخیدم سمتشو گفتم:

-تو مگه دیدیشون که هی میگی ندارم...!؟؟؟؟؟؟؟؟ دستای خودت بزرگن همه چیزو کوچیک میبینی...خوبه منم بگم اونجای تو کوچیک....!؟

جفت ابروهاشو بالا انداخت و اشوخ طبعی گفت:

-نوچ کوچیک نیست...میخوای بهت نشون بدم !؟؟؟

سرم آهسته بین شونه هام فرو رفت و لبم زیر دندونام پنهون شد ... این کککل و کری خوندن کوچیک و بزرگی داشت به جاه هایی باریکی کشیده میشد. از چیزی که اون گفت خجالتش رو من کشیدم.

اومد سمتم. دستشو پشت گردنم گذاشت وبعد اینکه از زور بازوش استفاده کرد و به سمت در چرخوندم گفت:

-برو زنگ زو بزنی و درو باز ننگه دار... داخل نرو... بمون تا خودش بیاد....

با تعال به سمت زنگ رفتم و با به نگاه به آمین که سمت چپم ایستاده بود تا تصویرش مشخص نباشه زنگ رو فشار دادم

ستوده فورا جواب داد و با اون صدای چندشش گفت:

-به به... ببین کی اینجاست... بیا داخل عزیزم....

درو که باز کرد دوباره به آمین نگاه کردم. زمزمه وار لب زد:

-آروم باش... برو داخل و بمون تا بیاد بیرون... درو هم نبند من بتونم بیام داخل.....

با اضطراب گفتم:

-قول بده دعوا نمیکنی...

انگار اصلا به همین قصد اومده بود که حضر نمیشد با یه قول ساده دل آشوب منو آروم کنه... اخم ترسناکی کرد و گفت:

-برو دیگه....

با نگرانی از در داخل رفتمو بدون اینکه ببندمش وارد حیاط سرسبز خونه ی بزرگ ستوده شدم.... همونطور که آمین گفته بود داخل نرفتم تا اینکه خودش بیرون اومد... لباسای تنش شامل یه رکابی سفید و یه شلوارک قرمز میشد... لبخند چندش و موهای سینه اش تهوع آور بودن.... لبخند زنان اومد سمتمو گفتم:

-بابا!!! خجالتی... چرا اونجا واستادی... بیا داخل....

تو اون فاصله ای که ستوده با قدمهای تند به سمتم میومد تا خودشو زودتر برسونه، آگه دستمو به دیوار تکیه نداده بودم حتما و بی شک همونجا روی زمین پخش و پلا میشدم!

ترس و دلهره از سر و وضع هویدا بود و تو اون لحظات مثال بارز ضرب المثل " رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون " بودم!

حرکات، طرز نگاه و رفتارم اونقدر ناشیانه اضطرابم رو لو میداد که ستوده آگه یکم دقت به خرج میداد خودش تو آنی میفهمید یه نفر پشت در برایش کمین کرده!
وقتی فاصله اش باهام کم شد خیلی خودمونی و صمیمی گفت:

-چرا اونجا واستادی!؟

تو سکوت بهش خیره شدم...وقتی دید چیزی نمیگم چشمکی زد و گفت:

-آهاااان...دوست داری من خودم تا داخل بیارم آره!؟؟ گرفتم....خوبی خوشی چطوری!؟ درو چرا نبستی....!؟؟

تا خودش خواست اینکارو انجام بده ،لنگه ی در کنار رفت و آمین از بیرون داخل شد و درو پشت سرش بست....

ستوده شوکه و سردرگم به آمین نگاه کرد و بعد با تاخیر گفت:

-یعنی چی مرتیکه! همینجوری سرتو انداختی پایین اومدی خونه مردم که چی!؟؟؟

آمین مچ دست مشت کرده ای خودش رو گرفت و همونطور که ورزشش میداد گفت:

-آدم سرشو بندازه پایینو بدون اجازه بره خونه مردم خیلییی بهتره از اینکه نمره دادن و ندادن رو وصل کنه به دادن و ندادن...دادن و ندادن خیلی مسئله مهمی واسه تو آره!؟

پشتمو به دیوار چسبوندم و یکم خودمو از ستوده دور نگه داشتم.کاملا مشخص بود ترسیده و قیافه اش یه جورایی شبیه اون آدمی بود که بد موقع فهمید ركب خورده...سیبک گلوش هی پشت سر هم بالا و پایین میشد...با اخم ترسناکی منو نگاه کرد و بعد رو به آمین گفت:

-برو بیرون آقا....اصلا باهردوتانم....هردوتاتون برید بیرون.....

آمین قری به گردنش داد و چند قدم به سمت ستوده برداشت و پرسید:

-بریم بیرون!؟؟؟ مگه خودت بهش نگفتی بیاد اینجا پس چرا داری میندازیش بیرون!؟؟؟

نگاه ستوده از آمین چرخید به سمت من...اون بیشتر از من ترسیده بود و من اینو به خوبی تو چشماش و رفتاراش میدیدم.با حالتی عصبی گفت:

-باریکلا حبیبی... رفتی با گنده لات چاله میدون اومدی !؟؟؟

خیلی ترسیده بودم ولی حضور آمین و اینکه میدیدم از هیبتش ستوده هم به جلز و ولز افتاده احساس قوی بودن و شجاعت بهم دست داد. لبهای خشک شده ام رو از هم باز کردم به هنجره ام دستور دادم کلمات رو بیان کنه:

-من سه تا غیبت داشتم... دوتاش موجه هستم و فقط یکیش موجه نبود... از امتحان میان ترم نمره کافی گرفتم... پروژه ام بدک نبود... چرا میخواستین حذف کنید... ناعادلانه است....

بازم با حالتی عصبی آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-خب که چی! مثلا با این یارو اومدی که چی!؟

آمین خیلی جدی گفت:

-تو به من نگاه کن... سوالی داری از لات چاله میدون بپرس!

ستوده چپ و راستش رو نگاه کرد. شاید نگران بود آمین سرو صدا راه بندازه و همسایه ها متوجه بشن چه گندی زده. و این یعنی احتمالا متاهل بود... هیکلش مقابل آمین مثل چوب کبریت درمقابل چماق بود. این یعنی اگه دعوایی صورت میگرفت نتیجه اش رو از همین حالا و شروع نشده میشد حدس زد! خودشم فهمید هیچ شانسی نداره و خیلی سریع گفت:

-من اینجا آبرو دارم... از خونه من بزنید بیرون...

پوزخند آمین مضطرب ترش کرد. دقیقا مقابل ستوده ایستاد و پرسید:

-متاهلی آره ؟؟؟! از اون مردای متاهل بدبخت که حلقه اشون از عمد خونه جامیزارن تا خیلی راحت تو خیابون به اینو اون شماره بدن!؟؟! مرد متاهل بدبخت... تو به چه حقی این دختر و گذاشتی لای منگنه... به چه حقی گذاشتیش سر دوراهی...؟؟؟! فکر کردی شهر هرته بوف شوم...؟؟!

رنگ از رخ ستوده پرید. میخواست چیزی بگه که هم کم نیاورده باشه و هم آبروش نره... به در اشاره کرد و گفت:

-بفرما بیرون آقا... ما چمیدونستیم مادمازل صدتا صاحب داره... بفرما

حرفش تموم نشده بود که مشت آمین رو صورتش نشست و دقیقا چند قدم اونورتر پرتش کرد...

مات و مبهوت به ستوده که خون از دماغش جاری شده بود نگاه کردم. آمین رفت بالای سرش و با عصبانیت گفت:

-من خوب بدم مشتامو کجا بنشونم که طرف دیگه بلند نشه ولی اینبار بهت رحم میکنم....ولی تو اینو بدون که اگه به یاسمن نمره ای کمتر از حقتو بدی حقتو میزارم کف دستت....
و بعد دست منی که پاهام هی خود به خود میلرزیدن رو گرفت و از خونه بیرون کشید....

وقتی حس کردم ماشین از حرکت ایستاده سرم رو بلند کردم دست از ور رفتم های بیخودی با ناخنهای یک درمیون شکسته ام برداشتم. زیرجلکی بهش نگاه کردم...از کیف پولش کارتی بیرون کشید و بعد از ماشین پیاده شد و سمت یه مغازه ی کوچیک که همون اطراف بود رفت...از خونه ی ستوده که بیرون اومدم دیگه باهام حرف نزد. هیچی نمیگفت. حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته بود. میتونستم شاد باشم...شاد و هیجان زاده از اینکه یه نفر قاطعانه حق ستوده رو کف دستش گذاشته و مثل شیر از م دفاع کرده اما نبودم...چون حس میکردم اون هنوز مثل زمانی باهام رفتار میکنه که متوجه کبودی گردنم شده بود.

بخاطر تاریکی هوا و سایه ی درختهایی که ماشین دقیقا همونجا زیرشون پارک شده بود نتونستم ببینمش تا اینکه خودش سر رسید. سوار شد و بعد از اینکه نشست یکی آلوئوراهای توی دستش رو روی پاهای من گذاشت و خودش هم مشغول سرکشیدن یکی دیگه اش شد. یه نفس سرکشیدش ولی من همچنان داشتم نیمرخ دیوونه کننده اش رو نگاه میکردم بخصوص وقتی که آب با ریتیم از گلوش پایین میرفت....

خوردن اون نوشیدنی خنک بزرگ چند ثانیه هم برای اون طول نکشید. زبونشو روی لبهای ترش سر داد و بعد سرش رو به طرف من چرخوند و گفت:
-بخور....

سر قوطی نوشیدنی ای که سردیش کف دستم رو مرطوب کرده بود رو چرخوندمو گفتم:

-تو هنوز از من ناراحتی!؟

سرش رو به عقب تکیه داد و دست راستشو روی رون پاش گذاشت و درحالی که آهسته و آرام پای چپش رو تکون تکون میداد گفت:

-من از ناخالصی بدم میاد...اگه تو قبلا دوست پسر داشتی اصلا برای من مهم نیست چون من در گذشته ی تو نبودم...گذشته مال خود تو هست فقط خودت..اما اینکه در زمان بودن با من همزمان

با کس دیگه ای هم بپری این دیگه در همه جای دنیا اسمش لاشی بازی...چه تو آمریکاش چه توی ایرانش...

قوٹی رو تو دستم فشردمو گفتم:

-من لاشی نیستم!

خیلی سریع گفتم:

-من نگفتم تو هستی! ولی وقتی با من بودی گردنت از بوسه ی یکی دیگه کیود بود...یکی غیر من!

آهسته لب زدم:

-گفتم که یه اتفاق زوری بود!

-باور میکنم!

تا اینو گفتم سرمو سریع بلند کردم زل زدم تو چشماش.معمولا اهل سر کار گذاشتن نبود و لحنش هم به تمسخر و کنایه شباهت نداشت...برای اینکه مطمئن بشم درست شنیدم پرسیدم:

-واقعا باور میکنی که خواست خودم نبود!؟

سرشو تکون داد و گفتم:

-آره باور میکنم....

دوباره مهرش تو دلم مثل لوبیای سحرآمیز جک تا فلک سر دووند! لبخندی به پهنای صورت زدم...لب پایینیمو زیر دندان بردمو درحالی که سر قوٹی نوشیدنی رو میچرخوندم گفتم:

-فکر کنم حالا بتونم اینو بخورم...

لبخندی زد و همچنان بهم خیره موند.سر قوٹی رو بین لبهام گذاشتمو خیره به آمین مشغول سرکشیدنش شدم...دوست داشتم مثل خودش یه نفس بخورمش اما از چندثانیه هم نگذشته بود که پرید تو گلوم و به سرفه افتادمو گند زدم به سرو ریخت خودم...سرشو تکون داد و با تاسف طنزی گفت:

-مثل بچه ها میخوای ادای آدم بزرگوارو دربیاری ولی خودتم نمیدونی سنت واسه انجام بعضی کارها خیلی زوده!

بدجوری ضایع شده بودم. دستمو سمت جعبه دستمال دراز کردم و گفتم:

-نه... اینجوریا هم نیست... حواسم پرت شد و گرنه من نوشابه خانواده رو یه نفس میخورم اینکه دیگه چیزی نیست...

نذاشت دستمالی از داخل جعبه بیرون بیارم و گفتم:

-کم لاف بیا... حالا خوبه تهرانی هستی... آبادانی بودی میگفتی دریا رو هورت میکشی...

یکم نگاهش کردم و گفتم:

-بزار دستمال بردارم.. میخوام صورتمو تمیز کنم

دستم از روی جعبه برداشت و گفتم:

-خودم میخوام تمیزش کنم...

اول منظورش رو نگرفتم تا اینکه بدنش رو یکم جلو کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد. نفسم تو سینه حبس شد و لذت شیرینی تو بدن و کمرم جریان پیدا کرد. سرش رو به صورتم نزدیک کرد.. زل زد تو چشمای سنگین شده ی من و بعد زبونشو بیرون آورد و خیلی آرام با صدا روی خیزی اطراف دهنم که بخاطر پخش شدن نوشیدنی بود کشید تا منو تو خلسه ی شیرینی فرو بیره....

من تجربه ای تو بوسیدن هیچ مردی نداشتم البته تا قبل از آشنایی با آمین... شیطون بودم و شیطنت زیاد میکردم اما کارم به تجربه ی اینجور چیزا نرسید. شاید واسه همین یجورایی هم تو انجام این کارها ناشی بودمو هم عطش بیش از این پیش رفتن رو داشتم... یعنی دلم میخواست چیزای پر لذت بیشتری تجربه کنم...

نمیدونم داشت چجوری نگام میکرد چون چشمامو بسته بودم... و این چشمها اونقدر بسته بودن تا آمین فهمید که باید دست از تماشای صورتم برداره و ببوسم... دستهای پر حرارتش رو که روی کمرم گذاشت و کمی به سمت خودش کشیدم تمام بدنم نبض زد..

سرشو کج کرد و لبم بالا بیاورد و توی دهنش برد و محکم اما آرام و ریلکس مکید... اولش نمیدونستم باید چیکار کنم ولی بعد دستامو دو طرف صورتم گذاشتمو کارهای خودش رو باهانش تکرار کردم... این بوسه ی شیرین همینطور تا خستگی من و نفس کم آوردنم ادامه پیدا کرد. به زور صورتم رو از صورتم جدا کردم و خیره تو چشمهای پاچه گیرش نفس بریده گفتم:

-فقط بوسیدن بلدی!؟؟؟ جز این کار دیگه تی بلد نیستی....

لبه‌اش به خنده کش او مدن... بدون اینگه نگاهشو ازم برداره گفت:

-نه... خیلی کارای دیگه هم بلدم...

دل‌م میخواست بزنم تو گوششو بگم لعنتی برو سراغ چیزی که آروم کنه اما بجاش گفتم:

-مثلا؟

از حرف من هم خندید و هم یه جورایی داغ کرد... انگشتشو روی لبهام گذشتت و خیره تو چشمهام اونو تا روی سینه ام پایین آورد... وقتی اونجوری نگاه میکرد دیگه نمیتونستم دختر عاقلی باشم... پیر میشدم از خواستن.. از نیاز... از عطش جوونی....

انگشتشو سمت دکمه ی اول مانتوم برد اما همینکه خواست بازش کنه تلفن من زنگ خورد و باعث شد هر دو عقب نشینی کنیم از هم فاصله بگیریم...

تا چشمم به شماره بابا افتاد ناخودآگاه خودمو جمع جور کردم و با چندتا سرفه برای تنظیم صدای خمارم گفتم:

-سلام حاج بابا!

صدای شاکیش، ترس رو به وجودم تزریق کرد و گند زد به لذتی که تجربه کرده بودم:

-علیک سلام... هواتاریک دختره... کجایی؟! الله اکبر!

تندتند گفتم:

-دارم میام حاج بابا... تو تاکسی ام!

خداحافظی کردم گوشه رو توجیم گذاشتمو گفتم:

-حاج بابا شاکی شده... منو تا یه جایی میرسونی!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-بلهههه... حتما...

اون دوباره ماشینو روشن کرد و من بازم خیره شدم به نیمرخ عزیزش! چقدر دلم میخواست
ماجرای ستوده رو واسه همه دخترای کلاس تعریف کنم پز آمین رو بدم تا ک*ون همشون
بسوزه!!!

یا مثلاً یکی از فانتزیام این بود که با این ماشین خوشگلش منو تا دانشگاه برسونه... صدا و نیم
نگاهش به سمتم از عالم توهم و خیال بیرون کشوندم:

-گرچه هارو دوست داری!؟

با تاخیر گفتم:

-هااان!؟ چیگفتی!؟ گرچه!؟ آره آره... خیلی زیاد... اصلاً من عاشق حیوونها هستم... همیشه دلم
میخواست یه حیوون خونگی داشته باشم... مثلاً یه سگ یا یه گرچه ولی حاج بابا و فاطمی جون
نمیزارن...

سوالی نگام کرد و گفت:

-فاطمی جون...!؟!

-مامانمو میگم!

-آهان!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من سه تا گرچه دارم...

با هیجان و ذوق گفتم:

-دروغ!؟! مرگ من!؟!

لبخندی زد و گفت:

-اهوووم! دوتا دختر خوشگل و یه پسر... و... یکی هم به تازگی به جمعمون اضافه شده... میخوای
تو برایش اسم انتخاب کنی!؟!

ناباورانه و حیرت زده از این حجم از توجه و صمیمیت گفتم:

-من!؟!؟ من انتخاب کنم!؟!

لبخندی زد و گفت:

-اهوم... باهم میریم خونه ی من... و تو برای رفیق جدید من یه اسم انتخاب میکنی...-

توجه های آمین بهم اثبات کرد منو بخشیده و این دوباره منو سر ذوق آورد. اینکه ما قراره بازم باهم وقت بگذرونیم ، بی نهایت شیرین و دلچسب بود.

وقتی نزدیک خونه ی ما شدیم، طبق معمول ازش خواستم جایی ماشین رو نگه دار که من به محدودی خطر نزدیک نباشم... یعنی جایی که همسایه منو نبینن، حاج بابا نبینه، فاطمی جون نبینه، ایمان فضول نبینه...-

ماشین رو خاموش کرد و با لبخند به سمتم چرخید. بدون حرف و سخن بهم خیره شد... کلا بشر کم حرفی بود ولی اینکه بعضی وقتا حس میکردم حرفی برای گفتن با من نداره برام یکم گزنده و تلخ بنظر می رسید که البته من سعی میکردم بزارمش پای خونسردی ذاتیش تا خودم کمتر آسیب ببینم... لبخندشو با لبخند جواب دادمو پرسیدم:

-کی منو میبری پیش گربه هات!؟

دستشو روی فرمون گذاشت و گفت:

-فردا ظهر چطوره!؟ برای وقت نهار

تندی گفتم:

-ساعت سه کلاس دارم اخه!

ابروهاش بهم نزدیک شدو گفت:

-باهمون جغله!؟

خندیدمو گفتم:

-ستوده رو میگی!؟

سرشو به نشونه ی "اره " تکون داد!

-نه با اون پس فردا کلاس دارم!

-نگران کلاست نباش... میریم خونه ی من و بعد نهار رو باهم میخوریم... بعدش هم... خودم

میرسونمت دانشگاه! حله!؟

از حرف آخرش چشمام درخشید. لذت رفتن به دانشگاه اونم با آمین خوش صدا و خوش سیما و خوش ماشین و پز دادنش به دخترا ، عین عین پریدن تو عسل بود. با لبخندی که اثر افکار شیرینم بود سرمو بالا و پایین کردم گفتم:

-حله !

بازم بدون حرف فقط با لبخند بهم نگاه کرد. قبل پیاده شدن خیلی سریع بدنمو به سمتش خم کردم یه بوسه ی تند و سریع رو صورتش کاشتم و بعد قبل اونکه حرف و واکنشی از طرفش ببینم بشنوم فوراً از ماشین میاده شدم هرچند که لحظه ی آخر صدای خنده هاش از شیطنت خودم به گوشم رسید !

روز خوبی که با آمین گذرونده بودم مثل نیروزا تو وجودم جریان پیدا کردو انرژی رو افزایش داد. اصلاً انگار دوپینگ کرده بودم که هی به ترک دیوار و خزیدن مارمولک رو دیوار میخندیدمو ، همکاری مورچه برای بلند کردن دونه ی برنج رو حماسه تصور میکردمو نیشم رو وا میکردم!!!

آواز خون پله هارو بالا رفتمو زنگ درو فشردم. تا بخوان در رو واسم باز بکنن مشغول باز کردن بند کتونی هام شدم. مامام با دیدنم بدون سلام و علیک گفت؛

-شرم کن یاسمن ! همچین زلف انداختی بیرون انگار میخوای بری عروسی !
موهامو دادم داخلو گفتم:

-باشه فاطی جووون... هرچی شما بگی!

مامان کنار رفت تا من داخل بشمو همزمان گفت:

-اولا فاطی جون نه و مامان... بعدشم جورابات بو میدن... هم پاهاتو هم جوراباتو بشور که شب تو اتاقت موقع خواب از بوی بد پاهای خودت خفه نشی!
همونطور که سمت اتاقت میرفتم گفتم:

-از دانشگاه میومدم نه از مدرسه ابتدایی مادر من.... میدونم باید پاهامو بشورم!

لباس عوض کردم بعد از شستن دست و صورت و پاهام برگشتم سمت آشپزخونه و به کوکو سبزی های روی میز ناخونک زدم.

بابا که لبه اش به زر گفتن آهسته و بیصدا بالا و پایین میشدن از اتاقتش بیرون اومد. اول جلوی اینه ایستاد و ریشش رو شونه زد و بعد اومد تو آشپزخونه و گفت:

-خیلی دیر اومدی دختر! خوب نیست تا این موقع بیرون بمونی!
از ریش خیشش مشخص بود وضو گرفته بود و داشت نماز میخوند. تکه نونی برداشتمو گفتم:

-کلاسم طول کشید حاج بابا!

سرشو تکون داد. معلوم نبود باور کرده یا نه ولی در هر صورت گیر نداد و بجاش از مامان پرسید:

-فاطمه سادات خانم پیرهن مشکی منو پیدا کردی!؟

مامان گفت:

-بله حاج اقا

و منم فوراً پرسیدم:

-پیرهن مشکی چرا!؟ کسی نفله... ببخشید.. کسی فوت کرده!؟!

حاج بابا کمی روی لقمه ی بزرگش فلفل گوجه ای ریخت و بعد با آرامش گفت:

-دختر جان مکتبی حرف بزن... نفله و این حرفا واسه ادمای چاله میدونیه نه دختر حاج اقا
حبیبی... این طرز حرف زدن برازنده ی تو نیست یخصوص که سن شما سن ازدواج و الان
یجورایی زیر ذربین خواستگاراتی!

یه لحظه از حرف بابا خنده ام گرفت. ذربین خواستگاراها! چه جمله ی جالب و البته خنده دار برای
منی که دیگه لااقل خودم میدونستم خواستگارام تعدادشون به سه عدهم نمی رسید.

مامان اما با ذوقی کمتر دیده شده گفت:

-خواستگار داره حاج اقا!؟؟!

بابا هسته سرشو تکون داد و گفت:

-آقای مومنی یاسمنو واسه پسرش مسعود خواسته... پسر خوبیه... یکی دوبار دیدمش!

کنجکاوانه گفتم:

-حاج بابا اونم منو دیده!؟ پسر آقای مومنی رو میگم!؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-خیر ندیده!

اخم کردم و گفتم:

-پس بگین نیاد! خوشم نمیاد از این مدل خواستگاریا... از اینا که دختر و پسر همو ندیدن اما خانواده هاشون قرار خواستگاری میزارن!

بابا با عصبانیت گفت:

-نه تو رو خدا بیا ببین... الله اکبر... دختر تو اون بلاد کفر چی به تو یاد میدن...!!؟

بعد هم با ترش رویی ازم نگاه گرفت و گفت:

-اونا میان شما هم حق مخالفت نداری.. و سلام!

"و سلام" بابا یعنی یاسمن تو مجبوری هر چی من گفتم بگی چشم حتی اگه خودت نخوای!

صورت مامان از ذوق زیاد سرخ و سفید شده بود. کنار ما نشست و با بسم الله یه لقمه دهن خودش گذاشت و بعد از جویدنش گفت:

-عالیه خانم زن آقای مومنی رو میشناسم... زیاد تو کلاس قرآن دیدمش.. خیلی زن

خوبیه... الحمدالله... الحمدالله که این زن و شوهرش قراره واسه پسرشون یاسمن مارو بگیرن!

حرفهای مامان اعتماد بنفسو ازم میگرفت. بخصوص تو اینجور مواقع که احساس یه دختر ترشیده بهم دست میداد. با دهن پر گفتم:

-چون مامانش خوبه دلیل همیشه خودشم خوب باشه!

مامان با افتخار گفت:

-آقای مومنی و زنش کیا و بیایی دارن واسه خودشون... اگه بدونی تو کلاس ها و مراسمای خیریه چقدر زنای دیگه و دختراشون دور عالیه خانم میچرخن که بشن مورد مناسب واسه ازدواج پسرش هیچوقت این حرفو نمیزدی...
عبوس و بدخلق گفتم:

-از همین حالا میتونم قیافه اشو تصور کنم... یه پسر کم مو... با شلوار پارچه ای سیاه، پیرهن یقه دیپلماتی... ریشو... ابرو پیوندی... عینهو پسر حاج طیبی...
مامان اخم کرد و گفت:

-اونو که تو معلوم نیست چجوری پروندی...این یکیو دیگه سر جدت نپروم.. یه کاری نکن بره پشت سرشم نگاه نکنه یا خجالت زدمون بکنه و بگه " میریم یه دور میزنیم برمیگردیم" ! دلم نمیخواد بعدا عالیه خانم بگه رفتیم خواستگاری دختر حاج آقا اما نپسندیدیمش...
با عصبانیت گفتم:

-میخوام صدسال سیاه نپسندن!

مامان دلخور و شماتت وار گفت:

-تو خواستگار نداری یاسمن...دخترای مردم از همون وقتی که تو شکم ماماناشونن اونقدر هواخواه دارن که بدنیا نیومده ناف برنشون میکنن اونوقت تو توی اینهمه سال یه پسر حاج طیبی اومد خواستگاریت که همونم اصلا رد پاشم نمیشه پیدا کرد...پس...لطفاااااا این روزا حسابی مواظب رفتار و اخلاق و پوششت باش چون من مطمئنم عالیه خانم حتما قایمکی میاد تو رو دید بزنه که بفهمه چجور دختری هستی...لطفا هوای آبروی حاج اقا رو داشته باش!
حاج بابا متفکر سرشو تکون داد و گفت:

-مامانت حق میگه! حق بشنو و صحیح عمل کن!

پوفی کردم و تصمیم گرفتم دوغمو بنوشم که بهتر از تخریب روحیه شدن بود!

بعد خوردن شام قبل از بلند شدن از روی صندلی مامان دوباره گفت:

-عمه ی بابات فوت کرده ما فردا ظهر بعد نهار راه میفتیم سمت کرج احتمالا تا فردا ظهر نیایم...به یلدا بگو بیاد پیشت تنها نباشی...

لبخند خبیثانه ای گوشه ی لبهام نشست.تمام تلخی حرفهای چند دقیقه پیششون رو از یاد بردم و چسبیدم به اون خدایبامرزی که خووووب موقعه ای به ملکوت اعلا پیوست!

چقدر لذت بخش بود اینکه فردا میتونستم باخیال راحت با آمین به دیدن گربه هاش برم....!!!

لبخند زدم و گفتم:

-چشم چشم...شما با خیال راحت برید به مراسم عمه خانم...به یلدا هم میگم بیاد پیشم....اصلا نگران نباشید....

و بعد شالی روی سرم انداختمو گفتم:

-من میرم بیرون تو حیاط پیش یلدا!

بعد رفتن من مامان و حاج بابا هم بالاخره از اون چار دیواری بیرون اومدن تا مثل اقا رحمان و زن و بچه اش تو حیاط هوایی بخورن و چایی بنوشن...

آقا رحمان شدیداً سیاسی بود و بابا هم که از اقا رحمان بدتر... چهارگوش شنوا بودن دو زبون برای حرف زدن از خاوری و بقایی و خروج ترامپ از برجام و بالا رفتن دلار... مامان منو زهرا خانم هم که یه گوشه مشغول پیچ پیچ بودن درست مثل منو یلدا... البته بیشتر این من بودم که با اب و تاب اتفاقای امروز رو واسه یلدا تعریف میکردمو اونم با دهن باز همه چی رو به دقت گوش میداد....

تنها آدم جمع که بی رفیق یه گوشه نشسته بود و تو تنهایی چایی می نوشید ایمان بود....

ایمان تنها و منفکر روی لبه ی باغچه نشسته بود و هم با گوشیش چیزی تایپ میکرد و هم چایی قند پهلوش رو ذره ذره میخورد.

ریز ریز خندیدم و به یلدا گفتم:

_وای داداشتو ببین تو رو خدا.... اینجوری که این یالقوز احم کرده شک نداشته باشه دختره بهش گفته از جلو که همیشه از پشت هم که درد داره پس یه فکر دیگه بکن!

یلدا سرشو جلو برد و بعد از یه نگاه کوتاه و دزدکی به ایمان ، نوچ نوچی کردوگفت:

_نه...خدایی ایمان اهل این چیزا نیست!

و بعد مچ دستم رو سفت گرفت و گفت:

_ایمانو بیخیال...بگو ببینم...پس صبح اخلاق سگیت بخاطر حرف ستوده و اون ماجراها بود آره!خیلی نامردی که هیچی بهم نگفتی و بجاش پاچمو گرفتی!

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_وقتی اون حرف ستوده رو شنیدم اصلاً گیج و گیج شدم....از دست خودم کاری برنمیومد چه برسه به تو!

نیش یلدا تا بناگوش وا شد و گفت:

_ولی الله وکیلی این سازده ی خوشتیپ و ورزشکارت خووووب حالشو جا آورد.....

با یه نگاه به پشت سر، جایی که ایمان تنها نشسته بود گفتم:

_آره... زد خار مادرشو... یعنی چیز... زد حالشو جا آورد....

یلدا سقلمه ای بهم زد و گفت:

_حالا چرا هی اونرو نگاه میکنی!?

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:

_بریم یکم سر به سرش بزاریم!?

یلدا باخنگی گفت:

_ستوده رو!?

_نه خنگ مادرزاد!!! ایمانو میگم!

_نه ولش کن! الان شبیه وقتایی که همیشه رفت سمتش!

_اتفاقا الان وقتش! پاشو... پاشو بریم پیشش!

بلندشدمو بدون اینکه به یلدا حق انتخاب بدم دستشو گرفتمو دنبال خودمو کشیدم.

بزرگترا اینقدر درگیر گپ و گفت خودشون بودن که اصلا حواسشون سمت ما نمیومد. یه چایی از توی سینی برداشتمو با کشیدن دست یلدا سمت ایمان رفتیم. من سمت چپش نشستمو یلدا سمت راستش و اون دقیقا بین ما بود.

متعجب یه نگاه به یلدا و یه نگاه به من انداخت و گفت:

-خب!؟؟؟

چایی رو به سمتش گرفتمو گفتم:

-خب به جمال نداشته ات... واست چایی آوردیم!

با اخم و نگاهی تلخ که کم از پوزخند زدن نداشت گفت:

-خودت کوفتش کن!

پررو تر از اونی بودم که حرفش بهم بربخوره. چشمکی به یلدا زدمو دوباره گفتم:

-میگم اینقدر بهش پیام نده! لوسش نکن! لوسش کنی بعدا واست شاخ میشه!

یلدا دور از چشم ایمان لب پایبیشو زیر دندوناش فشار داد و از این حرف من چنگ آرومی به صورتش زد. ایمان با تلخ زبونی گفت:

-جمع کن این شوخی خرکی هاتو...

پا روی پا انداختمو گفتم:

-دارم بهت مشاوره مفتکی میدم!

با طعنه گفت:

-مثل اینکه دستت خیلی تو کاره که مشاوره هم میدی!

بی توجه به چشم ابرو رفتنای یلدا گفتم:

-آره دیگه! خاطرخواها زیادن.. خوشگلی هم که میدونی دیگه.. دردرس داره فراووون!

مثل کسی که جوک خنده داری شنیده باشه لبخند زد. از اون لبخندهای طعنه آمیز که مثلا میگه "مورچه چیه که کله پاچه داشته باشه"

و بعد یه نگاه معنی دار به سرو صورت و هیگلم انداخت و گفت:

یه چیزایی میگی که اصلا به ریخت و قیافه ات نمیخوره!

زودی گفتم:

-منظورت اینه من خوشگل نیستم!؟؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

یه نگاه به آینه بندازی خودت میفهمی!

یلدا خودش رو عقب کشوند تا بتونه از پشت ایمان راحت تره بهم التماس کنه دم پرش نپلکم اما من همچنان دوست داشتم به آزار و اذیت کردن این موجود نجسب ادامه بدم برای همین دوباره اهمیتی به ایما و اشاره های یلدا ندادمو گفتم:

یه سی و دو سه سالیت میشه آره!؟؟؟ تو ولایت ما به پسرای این سن و سال میگن یالقوز...یا

مثلا پیر پسر...میگم ایمان جون میخوای خودم به چند نفر معرفیت کنم!؟؟ بالاخره خدارو چی

دیدی...شاید یکیش عقل نداشت و حاضر شد زنت بشه!

و بعد خودم شروع به خندیدن به حرف خودم کردم. ننه یلدا هم بالاخره بیخیال التماس کردن شد و بعد از اینکه دستشو روی دهنش گذاشتو بی سرو صدا خندید

.خواست جواب پر حرفی هامو بده که دوباره گوشیش و بیبره رفت و صدای اس ام اسش بلند شد. نگاهشو ازم گرفت و حرفی که میخواست بهم بزنه رو به زبون نیارود و سرش رو انداخت تو گوشیش...یکم خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-چی میگه!؟! البته دختری که 12 شب پیام میده یا بوس میخواد یاااا.....

سرش رو بالا آورد و از همون فاصله ی نزدیک با اون اخم ترسناکش زل زد تو چشمامو گفت:

-یا چی!؟

یلدا چشماشو بست و زیر لب ای وایی زمزمه کرد من اما با شیطنت گفتم:

-اینجوری که همیشه بگم...بقیه میشنون...آخه مثبت هجده اس...گوشتو بیار جلو تا در گوشت بگم!

سرش رو با تاسف واسم تکون داد و گفت:

-روتو برم!

نیشخندی زدمو گفتم:

-جوابشو بده...خوب نیست دختر مردم رو معطل بزاری!

انگار اعصاب تحمل، گیر سپیچ دادنهای من رو نداشت که کم کم قیافه اش ترسناک شد. با حالت " بس کن تا خونتون نریختم" روشو ازم برگردوند و همون لیوان چایی که براش آورده بودم اما حاضر نشده بود قبولش کنه رو برداشت و بدون قند زره زره چشیدش....

دستای سردمو لای پاهام گذاشتمو گفتم:

-حتما روت همیشه جلوی ما جوابشو بدی! حق داری البته! تو خلوت بهتر میچسبه!

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-اینقدر شرو ورنباف!

با شیطنت گفتم:

-اگه شر و ورن میبافم چرا گوشیتو نمیدی چت هاتو نگاه کنم!؟

قبل از اینکه به خودش بیاد گوشیشو از دست راستش بیرون کشیدم. یلدا با چشمای گرد شده و رنگ پریده و ایمان مثل گاو وحشی های اسپانیایی بهم خیره شد... منتظر بودم یورش بیاره سمتم و لیوان توی دستشو رو سرم خورد و خاکشیر کنه اما مثل کسی که پروندش کاملاً سفید باشه و با خودش بگه " طلا که پاکه چه منتش به خاک" دوباره مشغول خوردن چاییش شد...

از برنامه های مجازی فقط تلگرام داشت که بخاطر پین کد نشد چکش کنم اما فوراً رفتم تو پیامکاش و با چشمای گرد شده آخرین پیامکی که واسش اومده بود رو بلند خوندم:

-سلام عزیزم! خیلی دلم واستون تنگ شده بود. به زودی میبینمت! بوووس!

ایمان همچنان خونسرد بود چون فکر میکرد من دارم از خودم این کلمات رو بلغور میکنم... حتی یلدا هم نیششو وا کرد و دستشو به حالت " ای کلک" واسم تکون داد... ولی من واقعا داشتم جدیدترین پیامی که رو گوشی ایمان اومده بود رو میخوندم.

یه نگاه متعجب به یلدا و یه نگاه اخمو به ایمان انداختم. درحالی که چایی رو با آرامش میخورد مثلاً باخودش ولی درواقع جوری که من بشنوم گفتم:

-دختر گنده خجالت نمیکشه مثل بچه های هفت ساله رفتار میکنه!

اصلاً قشنگ معلوم بود هیچکدوم باور نکرده بودن... اون اونقدر از خودش مطمئن بود که واسش جای شک نداشت این پیام رو من از خودم میگم و اون یکی هم باور داشت بردار یالقوزش باهیچ مونث غریبه ای ارتباط نداره!

با نشر به یلدا گفتم:

-هوووو! چته چرا میخندی؟! باور نمیکنین نه؟! بخدا همینو نوشته.. دختره واسش فرستاده " سلام عزیزم. خیلی دلم واستون تنگ شده. به زودی میبینمت" تازه سه چهارتا ایموجی بوس هم واسش فرستاده..

اینبار لحن اونقدر جدی بود، که هر دو با تعجب به سمتم خیره خیره نگاه کنن... صفحه ی گوشی رو به سمتشون گرفتمو خطاب به ایمان گفتم:

-بقول حاج بابا... آیا تو چنان... چنان... چی بود؟! آهان...! آیا تو چنان که مینمایی هستی!؟؟؟

و بعد گوشی رو تو دستاش چپوندمو ازجا بلند شدم.یلدا که تا اون موقع با دهن گشاد شده داشت تماشامون میکرد گفت:

-داداااااااااااااااااااااا...تو دوست دختر داری!؟؟؟

ایمان در کمال آرامش اما با صورتی متعجب به پیامک موردنظر نگاه کرد.سرشو به چپ و راست تکون داد و بعد با شک و حالتی که میگفت"وای به حالت اگه کار تو باشه" به من خیره شد...

دستشو خوندمو گفتم:

-چیه؟! چرا همچین نگاه میکنی؟! خوشبختانه اونقدررررر سرم شلوغ که نخوام واسه تو پیامک سرکاری بفرستم...اگه دوست دختر داری خب نوش جونت ولی دیگه یجوری به من نگاه نکن که انگار فرستادن این پیام کار من بوده....
یلدا دوباره با تعجب و ناباوری پرسید:

-وای داداش تو واقعا دوست دختر داری!؟؟وای!باورم نمیشه بخداااا..اوه اوه! اگه مامان بفهمه از خوشحالی ...

چشم غره ی ایمان بلدا رو ساکت کرد.دستمو جلو دهنم گذاشتمو همونطور که میخندیدم گفتم:

-میگم برادر ایمان...آق پلیسه ی ریشو...تو چجوری با اینهمه ریش کیس مورد نظر رو میبوسی....!؟؟ لب گرفتن واست سخت نیست!

بلند شد که بیاد سمتم...منم در واقع میخواستم پا به فرار بزارم که گوشیش زنگ خورد و همون شماره رو صفحه نمایان شد....

بازنگ خوردن تلفن ایمان حتی یلدا هم اون ادب رسم بزرگتر کوچیکتری رو کنار گذاشت و سرشو خم کرد تو گوشی ایمان.

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتمو با نیش و کنایه گفتم:

-بفرما یلدا خانم! تحویل بگیر خان داداشتو! حالا هی بگو ایمان ما فلان ایمان ما بهممان...

یلدا با اخم ایمان سرشو عقب برد و بعد همونطور که انگشتاشو خم و راست میکرد گفت:

-داداش خب...خب...خب چرا جواب نمیدی!؟

خبیثانه خندیدمو گفتم:

-آره داداشش ..چرا جواب نمیدی داداشش! ها ها ها...

ایمان چشم غره ی بهم رفت و گفت:

-رو مخ من راه نرو یاسمن!

ایشی کردم و گفتم:

-مگه تو مخم داری!

فحش و طعنه ای زیر لب زمزمه کرد و بعد بالاخره تماس رو وصل کرد و گفت:

-الوو....

نفس یلدا تو سینه حبس شده بود اما منی که فکر میکردم بالاخره مچ آقا رو گرفتم حسابی خر ذوق شده بودم. یعنی یه جورایی خوشحال بودم که دیگه نمیتونه بهم تیکه بیرونه و تهدیدم کنه... یا اینکه آرایش کردنمو بزاره به پای دلبری واسه پسرای کوی و برزن!

پشت به اونا خواستم سمت بابا اینا برم که صدای خنده های یلدا سر جا نگه ام داشت. متعجب و کنجکاو از روی شانه نگاهی به عقب انداختم. یلدا گوشی ایمان رو گرفته بود و خنده کنان با مخاطب پشت تلفن صحبت میکرد. اینبار کامل به سمتشون چرخیدم. چشمامو تنگ و گشاد کردم و اول به ایمان و بعد به یلدای سرخوش نگاه کردم... یه حسی بهم میگفت بازم اشتباه کردم! بازم اونی که فکر میکردم درست از آب در نیومده!

بالاخره فک یلدا خسته شد و با خنده و شادی گوشی رو دست بردارش سپرد و سمت من اومد. حتی وقتی به منم نزدیک شد باز داشت میخندید.

وقتی خودم خنده ام نمیومدم اما یه نفر اینجوری رو در رو جلو چشمای عصبانیم میخندید حسابی کفری میشدم. جدی و خشن گوشت بازوی یلدا رو بین انگشتام فشار دادم و گفتم:

-هر هر ... دهنتم گشاد نشه یه وقت!؟

یلدا که از شدت خنده دستشو رو کلیه هاش گرفته بود و ریز ریز آخ آخ میگفت بالاخره بعد از چند تا سرفه ی کوتاه و بلند سرشو بلند کرد و با گذاشتن دستش رو شونه ی راستم گفت:

-دوست دختر داداشم خیلی باحال بود.. کاش میشد تو هم باهاش حرف میزدی!

جنس لحنش به جدی بودن نمیخورد و کاملا مشخص بود داشت به سخره ام میگرفت واسه همین با عصبانیت دستشو از رو شونه ام پس زدم و گفتم:

-همون تو حرف زدی بس! اه! نیش تو ببند!

و بعد دست به سینه چرخیدمو نگاهم رو دوختم به بلالهای روی منقل که آقا رحمان آواز خون رو آتیش جا به جاشون میکرد. یلدا بالاخره اون خنده های روی اعصابشو قطع کرد و گفت:

-من که بهت گفتم این اهل این حرفا نیست.. تو خودت کوتاه نیومدی!

با لحن تندی گفتم:

-خب حالا که چی...مثلا میخوای بگی نبود؟؟!

یلدا شونه بالا انداخت و گفت:

-معلوم که نبود!

پس کی بود که واسش بوس فرستاد و میگفت دلش واسش تنگ شده؟! لابد عمه ات بود!

شلیک خنده ی یلدا به هوا رفت. سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-اره اتفاقا عمه ام بود...

با دهن کجی نگاه ازش گرفتمو گفتم:

-برو خودتو مسخره کن دختری عبدل ابادی!

دستم گرفت و ثابت نگه ام داشت. خنده امونش نمیداد که حرفشو بزنه. کمکم حتی از گوشه چشمش هم اشک چکید ولی بالاخره دست از راه رفتن روی اعصاب خراب من برداشت و گفت:

-عمه پریچهر بودبابا! با خط جدیدش زنگ زده بود به ایمان که بگه چند روزه دیگه از اراک میاد اینجا دیدنمون!

و بعد دوباره دستشو رو دلش گذاشت و باخنده های کنترل شده ای گفت:

-وای یاسمن...چه تهمت هایی که به دادش بیچاره ام نزدی! آخه ایمانو چه به ماچ و موچ!

حسابی ضایع شده بودم. سرمو پایین انداختم و جلوتر رفتم تا فاصله ام با ایمات به اون حدی برسه که دیگه چشم تو چشم نشیم. آقا رحمان که برخلاف بابا آدم شوخ طبع و بزله گویی بود، بلالهای کباب شده رو توسینی گذاشت و گفت:

-آااای جوونا بیابین که بلال کباب کردم اونم چه بلالی!

یلدا زبونشو روی لبه‌اش کشید و با گفتن "اخ جووون بلال" دوید سمت باباش! زیرجلدی نگاهی به پشت سر انداختم. ایمان تلفنشو تو جیب شلوارش گذاشت و قدم زنان به سمت او مد. اصلاً دوست نداشتم طعنه هاشو از سر بگیره اما قبل اینکه بجنبمو جایی برم که نتونه تیکه بارم کنه بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت:

-خیلی بده که همه رو شبیه خودت میبینی!

فقط نمخواستم کم بیارم برای همین صرفاً جهت اینکه کم نیاورده باشم گفتم:

-بار سوم تو چنگی ملخک!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره! آفرین! درست گفتی... بار سوم تو چنگی ملخک خانم!

و بعد سمت باباش رفت و یکی از بلالهارو ازش گرفت.

دل انگیزترین صبح زندگیم رو لحظه ای دیدم و تجربه کردم که دیدم خبری از حاج خانم و حاج بابا نیست و بجاش یه تیکه کاغذ به یخچال وصل هست که دستخط مامان روش خودنمایی میکرد:

"ما رفتیم کرج. غذا به اندازه ی این یکی دو روز تو یخچال واست گذاشتم. هر یه ساعت باهات تماس میگیرم جویای احوالت میشم. درست لباس بپوش و درست رفتار کن. به یلدا هم بگو شب بیدار بپشت مواظب خودت باش شیطونی هم نکن!"

لبخند شیطنت آمیزی روی صورت خوابالودم نشست و چهره ام رو بشاش کرد. به اولین چیزی که فکر کردم آمین و گربه های خوشگلش بود. گربه ای که انتخاب اسمش رو برعهده ی من گذاشته بود. و اینکه میتونستم هر لباسی که میخوام رو بپوشم و هر آرایشی که میخوام رو روی صورتم انجام بدم. آخ که من میرم واسه رژ لب خونی کایلی جنر!!!

آهنگ شادی از امید جهان پلی کردم و درحالی که خودمو قر میدادم مفصل ترین صبحانه ی زندگیمو نوش کردم.

بعدش یه دوش گربه شوری گرفتم و لخت پختی رفتم سمت اتاق و جالبترین ست لباس زیرم رو که رنگ سفید و گلهای و شکلک های زرد داشت رو پوشیدم.

انتخاب لباس سخت بود اما درنهایت بدون استرس و نگرانی از بابت گیردادنهای حاج بابا یه شلوار جین زخمی که پایینش تا میخورد تا ساق پا و جورابای زرد رنگم مشخص میشدن و یه

بلوز سبز پوشیدم. آخرین مرحله پوشیدن یه روپوش بدون دکمه بود و شالی که رنگ شادش با کفشهام ست میشد.

برای آخرین بار سرو وضعو توی آینه برانداز کردم و با برداشتن کلیدها از خونه زدم بیرون...

از همون بالای پله ها چشمم به آقا رحمانی افتاد که حین خوندن یه آواز قدیمی به گلدون های کنار نرده آب میداد... صدای آروم و خوش آهنگی داشت. از اون صداها که آدم دلش میخواست تا شب دستش و زیر چونه اش بزاره و هی گوش بده... هی گوش بده تا گوشش خسته به و خوابش ببره!

پله هارو که پاینتتر اومدم صدای گوشنوازش واضحتر شد:

" گل پونه های وحشی دشت امیدم وقت سحر شد... خاموشی شب رفت و فردایی دگر شد.... من ماندم تنهای تنها... من ماندم تنها.... "

اول سلام بلند بالایی کردم و بعد گفتم:

_ آقا رحمان این ترانه ی زیبای آقای ایرج بسطامی بنظر مناسبت این صبح باحال نیست... یه چیز دیگه بخون !

آقا رحمان که در کل مرد خوش مشرب و شوخ طبعی بود و برخلاف پسرش همیشه ی خدا خنده بر لب داشت و خوش برخورد بود با لبخند جواب داد:

_ صبح بخیر بانوی جوان! تو بگو چی بخونم بابا...؟؟

به حالت فکر سقف رو نگاه کردم بعد همونطور که بشکن میزدم بلند بلند گفتم:

_ مثلا این... گوش بده آقا رحمان... بلا ای بلا دختر مردم بلا... بلا شیطان خودم دشمن جون خودم قربون....

آقا رحمان که شیرینی فروشی بزرگی داشت اما معمولاً سر فرصت به اونجا سر میزد و اکثر مواقع رسیدن به گلهاش رو به هر چیز دیگه ای ترجیح میداد از ترانه ای که من بلند بلند میخوندم صدای خنده هاش به هوا رفت منتها این ترانه ی زیبا و خاطره انگیز از اندی با صدای سرفه های ایمان نیمه تموم موند. همیشه ی خدا مثل همین حالا بدتر از برج زهرمار بود!

با تاسف یه من نگاه کرد و بعد از گره زدن بند پوتینهاش گفت:

_ بابا جان من میرم سرکار.. احتمالاً خیلی دیر میام!

آقا رحمان دست ایمان رو گرفت تا نگهش داره و بعد گفت:

_ کجا کجا شازده... بلا رو نمیرسونی!؟

ایمان که متوجه سوال پدرش نشده بود با تعجب گفت:

_ چی!؟ متوجه نشدم..؟

آقا رحمان خندید و گفت:

_ بلا دیگه... بلا ای بلا دختر مردم بلا... یاسمنو میگم دیگه... داری میری محل کارت یاسمن رو هم سر راهت برسون!

قبل از هر جواب و واکنشی از سوی ایمان این من بودم که فوراً گفتم:

_ وای نه آقا رحمان... من خودم میرم...

آقا رحمان آبپاش رو کنار گذاشت و گفت:

_ تعارف میکنی بابا؟؟ نمیخواه که کولت کنه! با ماشینش میرسونت...

ابروهای ایمان شکل اخم به خودشون گرفتتن و کاملاً مشخص بود از تعارف پدرش حسابی کفری شده اما رعایت ادب کرد و گفت:

_ باباجون مسیر من با این خانم بلا فرق میکنه...! مسیر من به دانشگاهی ایشون نمیخوره!

آقا رحمان رو به من پرسید:

_ بابا جون مگه میری دانشگاه؟ پس چطور یلدا هنوز خواب!

با لبخند جواب دادم:

_ نه من دارم میرم سرکار...

آقا رحمان خندید و گفت:

_ بفرما جناب سرگرد مسیرش دانشگاه نیست بابا...

ایمان غراند کنان گفت:

-من هنوز درجه ی سرگردیم رو نگرفتم بابا!

آقا رحمان یه چمک ریز اومد و گفت:

-اونم میگیری! ولی حالا برسونش این دختر حاجی مارو..

ایمان نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

_بازم مسیر من به ایشون نمیخوره....

آقا رحمان نامحسوس لبش رو زیر دوندون گرفت. انگار از دروغ پسرش خجالت کشیده بود. صلاح نتونستم اونجا بمونم تند و سریع خداحافظی کردم و زدم بیرون! اصلا دوست نداشتم با ایمان برم تا باشگاه.. یعنی در واقع نه از خودش خوشم میومد و نه اینکه میخواستم دوباره آمین راجبم فکرای بدی به سرش بزنه!!!

از در خونه که بیرون رفتم خم شدم

تا شلوارک رو بیشتر تا بزنم اینجوری هم جورابای ده هزار تومنی خوشگلم مشخص میشدن هم پاهام...

"هرزگی که شاخ و دم نداره... یکی زبونا نرخش رو میگه یکی با بالا زدن پاچه هاش"

مگه میشد لحن ستیزه جو و نیشدار ایمان رو نشناخت. بلند شدم و با حرص تو چشماش خیره شدم و گفتم:

_چه سنی باهام داری که به خودت اجازه میدی اینجوری باهام حرف بزنی؟

پوزخندی زد و همونطور که سمت ماشینش میرفت گفت:

_پاچه هاتو بزن بالا و بیا سوار شو... به بابام قول دادم برسونمت و ریخت نحستو تحمل کنم...

با اینکه اصلا ازش خوشم نمیومد و حالا هم با این حرفش بیشتر از همیشه نفرتم رو نسبت به خودش زیاد کرده بود، اما تا کسی مجانی هم بدچیزی نبود. بود؟!!

وقتی به سمتش نگاه کردم ماشین رو روشن کرده بود و با همون اخمهای همیشه درهم گره شده اشاره کرد که سوار شم.

قطره ی بارونی از آسمون افتاد روی پیشونیم و بعد آهسته سر خورد تا روی بینیم... حقیقتا دو راهی بدی بود. نه دوست داشتم با ایمان برم سر کار و نه دوست داشتم خیس بشم...

یه بوق طولانی زد و چشم غره ی ترسناکی بهم رفت که باعث شد دو طرف دماغش چین بیفته. به ساق پاهام نگاه کردم بعد دوسه قدم به سمت ماشینش رفتم و گفتم:

_ میام ولی نباید به لباسام گیر بدی!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ باشه! سوار شو....

رپزود کوتاه اومدنش مشکوک بنظر می رسید اما در نهایت ماشین رو دور زدم و کنارش نشستم. فوراً حرکت کرد و در همون حالت کمی کمرش رو خم کرد و با دست راستش پاچه ی شلوارمو داد پایین... صورتم از خشم سرخ شد و دستان مشت. از اول باید حدس میزدم اینکارو میکنه... دستش رو پس زدم و گفتم:

_ چیکاری میکنی ریشو... داعشی عوضی!

با عصبانیت پاچه ی دیگه ام روهم داد پایین. از اینکه یه جوری باهام رفتار میکرد که انگار کس و کارمه واقعا حالم بد میشد. دلم نمیخواست کسی به ظاهرم گیر بده خصوصاً اگه اون کس ایمان باشه!

اینبار باخسونت دستش رو از روی شلوارم کنار زدم و گفتم:

_ خدایا!!!!... آخه تو چرا اینقدر نجسبی... پاچه ی شلوار من به تو چه؟ عه!

با زدن این حرف خم شدم تا شلوارمو دوباره تا کنم که باعصبانین مچ دستم رو گرفت و گفت:

_ باز یه روز چشم باباتو دور دیدی هرزه پرونی ها تو شروع کردی?? آره?? بتمرگ سر جات و گرنه از، همین ماشین پرتت میکنم بیرون....

ولوم صداهش بالا بود و خسونتش بر اساس درصد تقریباً 9/99 دهم درصد...

سکوت کردم و به صدای تکیه دادم. پیچید تو خویابون و همزمان با همون صدای بالا و عصبانی باخودش گفت:

_ دیگه شورش و درآورده! بی صاحب هاشم اینجوری تو شهر نمیچرخن... پاچه شلوار داده بالا واسه من... معلوم نیست میخواد بره سرکار یا سر زمین کشاورزی....

وبعد تو همون حالت عصبانیت ضبط ماشین رو روشن کرد... با یه مکث کوتاه صدای شجریان توی ماشین پیچید...

"سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی..."

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی..."

"

انگار این آهنگ وادارم کرد بغض کنم. در واقع شرایط برای دماغ بودن کاملا محیا بود... زدم رو داشبورده ماشینشو گفتم:

_نگه دار...نگه دار...ببین با توام...نگه دار....

من مجبور نبودم باهانش برم وقتی مطمئن بودم بعد از اینکه من از پیشش رفتم به پدرش گله کرد که چرا منو انداخته به جونش... یا اینکه تو اینجور مواقع گند بزنه به صبحم و جای حاج بابا رو واسم پر کنه... بنابراین اونقدر زدم رو داشبورده که ناچار ماشین رو نگاه داشت. انگار یقین پیدا کرده بود که جنی شدم. بدون هیچ حرفی پیاده شدمو تند تند از ماشین فاصله گرفتم. از همونجا و از پشت فرمون بهم زل زده بود.

بارون شدت گرفته بود ولی واسه من خیس شدن دیگه مهم نبود. جلوی چشماتش شلوارم رو دوباره تا زدم حتی سال روی سرم رو هم عقب تر دادم... از ماشین پیاده شد و خواست به سمت بدوه که با تمام توان شروع به دویدن کردم. خیلی دنبالم نیومد و بعد از یکم تعقیب و گریز از به دام انداختم منصرف شد.

وسط خیابونو ایستاد و دست به کمر با تاسف سرش رو برام تکون داد و دوباره برگشت سمت ماشینش.

نفس زنان دویدم سمت ایستگاه و برای تاکسی های درحال عبور دست تکون دادم. اولین تاکسی زردی که جلو پام توقف کرد پریدم توش و درو بستم. ماشین راه افتاد و من مضطرب و نگران به عقب نگاه کردم و چون خبری از ایمان نبود چشمامو بستم و با خیال راحت نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم....

با کمری خم شده داشتم قسمت پایین آینه های راهروی سالن ورزشی رو تی می کشیدم که یکنفر از پشت بهم چسبید و دستهایی دور شکمم حلقه شد. این دستهایی که کمکم داشتن به سمت بالا تنه ام میرفتن رو لمس کردم و با چشمایی بسته گفتم:

_تویی آمین؟

_ای کلک. آمین دوست پسرته؟

از شنیدن صدای بهزاد هم هول شدم هم عصبانی و هم مضطرب... تو چشم به هم زدنی خودمو از بغلش بیرون کشیدم و وقتی چرخیدم سمتش گفتم:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی?!

نگاهش روی روپوش تنم به گردش در اومد. اشاره ای به شیشه پاک کن توی دستم کرد و با یه چشمک ریز گفت:

_ از کی تاحالا منشی ها لباس خدماتی هارو میپوشن?!

به من و من افتادم و هرچه فکر کردم جوابی به ذهنم نرسید جز اینکه چند مشت حواله اش کنم و تندتند بگم:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟هاااان؟؟کی به تو گفت بیای اینجا سراغ من؟

ازم فاصله گرفت که بیشتر از این مورد عنایت قرار نگیره و بعد با خنده گفت:

_ جوش نزن دختر خاله داغ میکنیااااا...

دسته ی تی رو زدم وسط پاهاش که آخ و وای گفتنش بلند شد:

_ آه آخ... اوف....چیکار کردی دختر خاله... من خودمو همین دودول. حالا بیا اینم بزن ناقص کن!

و بعد دستی تو موهای ژل و اتو کشیده اش کشید و گفت:

_ تو هم عجب مارمولکی بودیاااا... پس اینجا خدمتکاری بیش نیستی!!!

وقتی بهزاد شغل اصلی منو می فهمید یعنی درواقع بی بی سی فهمیده! دهن لقی داشت و هیچ اعتباری به راز داریش نبود پس شک نداشتم که باج گیری هاش از همین حالا شروع میشه!

لباسم رو مرتب کردم و با دستپاچگی مشهودی گفتم:

_ نه خیر.... اصلا هم اینطور نیست...یعنی...یعنی...

داغ کردم و بیخیال نرم صحبت کردن شدم و گفتم:

_ اصلا من چرا باید به توی بیکار علاف جواب پس بدم؟؟ به تو چه که کار من اینجا چیه؟؟ تو برو
تو همون اینستا جنگولک بازیتو دربیار فالوراتو جمع کن!

خندیدوگفت:

_ بیخیال دخترخاله... راستی نگفتی آمین کیه؟

با دستپاچی جواب دادم:

_ آ... آ... آمین؟ آمین؟ نه! من کی گفتم آمین...؟! من... من گفتم آمنه! آمنه دوستمه... همینجا کار
میکنه....

از اینهمه توضیح دادن خسته شدم. صدام و بردم بالا و گفتم:

_ اه... اصلا کی به تو گفت بیای اینجا هان؟ خیلی ازت خوشم میاد فرت و فرت سرو کله ات هم
پیدا میشه؟؟ خرمگس!

انگار این توپ و تشرها زود تاثیر خودش رو گذاشت چون بدون شیطنت ، خنده بر لب گفت:

_ چرا جوش میاری گوگولی مگو... من اومدم که در رابطه با همون مساله بود... عکس... یادته
که؟؟

گنگ نگاهش کردم که دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت:

_ پارتی من شو من برم سه چهارتا عکس بندازم برم پی کارم...

میدونستم تا چیزی رو که میخو او انجام نده بیخیال نمیشه از طرفی اینم میدونستم که اگه کاری که
میخواد رو واسش انجام ندیم حسابی پته ام رو رو آب می ریزه واسه همین به ناچار گفتم:

_ باشه تو اینجا بمون من برم یه صحبتی بکنم!

لباشو غنچه کردو گفت:

جوووووون بابا جوووووون.... جیگرتو!

چپ چپ نگاهش کردم و باحرص گفتم:

_ خب نمیخواد پاچه خواری کنی!!! حتما باید منو بزاری تو منگنه که رو بندازم؟ خب روزانه برو

گوشی اپلی که از تبلیغات اینستاگرام پول خریدش رو جور کرده بود رو بیرون آورد و همونطور
که از خوب بودن حالت موهاش تو تاریکی صفحه اطمینان پیدا میکرد گفت:

پس تو به چه دردی میخوری؟ بعدشم روزانه واسه دو ساعت من باید پنجاه توووومن بدم! بدو یاسی.... بدو نق نزن.... بدو کار منو راه بنداز من فقط دو سه تا عکس ناقابل با رکابی و شلوارک میندازم و بعدشم میرم همین!

پس خبر مرگت یه گوشه واستا تا خودم خبرت کنم!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بعد از کنار گذاشتن وسایل توی دستم به ناچار سمت سالن ورزشی مردونه رفتم. یه آیفن به دیوار کناری نصب بود که یه جورایی مختص پرسنل و جهت حفظ شئونات بود. اینکه مردها و زنها به قسمتهای همدیگه تجاوز نکن و از این طریق باهم ارتباط برقرار نکنن. غرق فکر دکمه رو فشردم که صدای دامب دامب موسیقی تند و بعد صدای کلفت و بمی از فکر و خیال بیرونم آورد:

بله!؟

این صدا واسه کسی جز قادر، دستیار کمکی آمین نبود.... اولش خواستم به خودش رو بندازم ولی بعد با این فکر که امکان داره آمین دوباره راجبم فکر بد کنه، لبخندی زدم و دستپاچه گفتم:

سلام آقا قادر...م...با آقا آمین کار داشتم میشه یه لحظه صداش بزنیند!؟

سرش خیلی شلوغ ولی اجازه بده.....

پنج دقیقه ای طول کشید تا خبری از آمین شد. از پشت آیفن نه بلکه درو باز کرد و بیرون اومد. بل دیدم لبخند کمرنگی زد و گفت:

اومدی اینجا بوس بگیری؟

کیلو کیلو که نه.... چند تن چند تن، قند تو دلم آب شد. با نگاه خجولی جواب دادم:

نه اومدم یه خواهش ازت بکنم!

چشماشو تنگ کرد و گفت:

چه خواهشی؟؟

نمیدونستم حرفمو از کجا شروع کنم ولی بالاخره بعداز یه تاخیر کوتاه گفتم:

پسر خاله ام اومده اینجا.... نیز فکر من اینجا منشی ام...م...مثلا به خیالش من پارتیش بشم بیاد اینجا.... چیزه.... بیاد.... چیز کنه.....

لبخندی گوشه ی لبهاش نشست. با اون نگاه نافذش بهم زل زد و گفت:

_اومده چیز کنه.....

جونم در اومد تا بالاخره گفتم:

_اومده یه سه چهارتا عکس از خودش بندازه و بعد بره!

تو گلو خندید و گفت:

_باشه...صداش بزن بیاد! منتها از اون در...از اینجا نمیشه!

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

_وای مرسی آمین خیلی میخوامت!

آروم و با حوصله گفت:

_منم خیلی میخوامت!

لبهام بهم چسبیده شدن و محو تماشاش شدم...پشت سرش رو چک کرد و بعد خیره به چشمام به سمت اومد...

هر چقدر اون بهم نزدیک تر میشد تالاپ تلوپ قلب منم بیشتر میشد. بالاخره تو فاصله یک قدم ایستاد. موهای ریخته رو پیشونیم رو زد پشت گوشم و گفت:

_قرارمون واسه بعد باشگاه پابرجاست جوجه؟

از این نزدیکی چشمام خمار شد...دستش که از موهام تا روی گردنم پایین اومد دیگه نتونستم جوابشو بدم...در واقع وقتی اینجوری زل میزد تو چشمام و با دستهای جادوم میکرد کنترل خودم از دیتم میرفت و کر و کور و لال میشدمو دیگه نمیتونستم حرف بزنم.

سرشو به سمت خم کرد و با صدا لب های به هم چفت شده ام رو بوسید و گفت:

_بعد تایم باشگاه منتظرتم شکلات خوشمزه!

نفهمیدم کی رفت...کی تنها شدم....حتی نفهمیدم چه موقع اس که مثل درخت خشک شده اونجا کنار در ایستادم!

تا به خود پیام چند دقیقه ای طول کشید. لبخندی زدم و با لمس لبهای نرم خوش خوشان یه راه افتادم که خوشحالی خودم رو به بهزاد بازیگوش هم منتقل کنم.

ژست آدم باکلاسا رو گرفته بود و با تکیه به ستون با دختر جلف و بزک کرده ای صحبت میکرد. دختری که ساک ورزشی گرون قیمتی دستش بود و حتی از این فاصله هم میشد خط سینه های باد کرده اش رو دید.

اولش داشتن باهم بگو بخند میکردن و بعد گوشی هاشونو بیرون کشیدن و شماره رد و بدل کردن.... لبخند پلیدی گوشه ی صورتم نقش گرفت باید از این بهزاد مارمولک یه آتو میگرفتم تا یه وقت نخواد زیرابمو پیش حاج بابا بزنه .

پشت دیوار خودمو پنهون کردم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و از همون فاصله ازش عکس انداختم تا اگه یه روز بخواد به گوش بابام برسونه کار من اینجا دقیقا چیه عکسشو تو گروه های خانوادگیمون پخش کنم.

دختره چشمکی زد و با یه لبخند لوند به طرف خروجی باشگاه رفت. دست در جیب با یه لبخند مودبانه خودمو به بهزاد رسوندم. منو که دید صاف ایستاد و پرسید:

_ شیري يا روباه؟

به مسیری که دختره که تقریبا ازش رد شده بود نگاهی انداختمو گفتم:

_ خودت چی؟ شیري يا چی؟

وقتی دید دارم چی رو نگاه میکنم باخنده پشت گردنش رو خاروند و گفت:

-باور کن دختر خاله من چیزمال نیستم... من فقط به دخترایی که احتمال کردنشون بیشتره یه نموره احترام بیشتری میزاریم!

نیشخندی زدمو گفتم:

-ای حرومزاده!

خندید و بعد با شوق گفت:

_ اندامشو حال کردی دخترخاله؟ هلو داشت اینهو!!!!...

به مشتاش که مثلا سایز سینه های دختره رو نشون میدادن نگاه کردم و پوزخند زدم. سرش رو با لذت تکون داد و دوباره گفت:

_ آخ آخ آخ دخترخاله... باسنشو بگو... کیم کارداشیا نی بود واسه خودش...

و بعد یه اشاره به بالاتنه ی من کرد و با تاسف گفت:

_مه اس که تو داريد آخه؟؟ مثل جی ال ایکس میمونه! تنها خاصیتش اینکه تو جیبش جا میشه!
صدبار گفتم بده واست بمالم بلکه یه شکل و فرمی بگیرن!!

اخم کردم و گفتم:

_خبه خبه! لازم نیست بفکر من باشی! از در اصلی باشگاه برو داخل..

چشمش برق زد. دهنشو وا کرد و گفتم:

_آآآآ... ایول دختر خاله! خدماتچی هم بدچیزی نیستااا....

اخم کردم با یه ضربه به بازوش گفتم:

-زر نزن یاوووو... من هر چی باشم از توی بخور و بخواب بهترم...

و بعد گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و با نشون دادن عکسی که ازش گرفته بودم گفتم:

_درضمن یادت باشه که اگه بخوای دهن لقی کنی عکستو تو گروهی خانوادگیمون پخش
میکنم! اونوقت تو میمونی و آق بابات!

با خنده سرشو تکون داد و گفتم:

_ای دیووووووث!

پشت چشمی واسش نازم کردم و باعجله و قبل از اینکه صدای پسند خانم در بیاد راهمو کج کردم
و ازش جدا شدم.

آمین از باشگاه بیرون رفت و به منم پیام داد که سر خیابون منتظرمه اما من تا مطمئن نشدم که
اون بهزاد مارمولک عکساشو ننداخته و نرفته پامو از باشگاه بیرون نداشتم چون میدونستم چه
بشر مارمولک و تیزیه...!

به همین بهانه بهش زنگ زدم و اون وقتی کلی تشکر کرد و گفتم که عکساشو گرفته و رفته
بالاخره منم تند و سریع لباسامو عوض کردم بعد از اینکه یه صفایی به سروصورتتم دادم بدو
از باشگاه بیرون رفتم و خودمو به ماشین آمین رسوندم.

تا سوار ماشین شدم آمین پرسید:

_خیلی وقته اینجا منتظرتم... یکم دیر نکردی؟

مظاومانه صورت خوشگلش رو نگاه کردم و گفتم:

_پسرخاله ام آدم زبلیه... نمیخواستم بعدا واسم در دسر بسازه....

سرش رو به نشانه ی فهم و درک دلایلم تکون داد و بعدگفت:

داشبورده رو باز کن...

باشه ی آرومی گفتم و کاری که گفت رو انجام دادم. درحین رانندگی سرش رو به طرفم چرخوند و با او لبخندهای جذاب مسخ کننده اش گفت:

شکلات دوست داری??

تندتند سرم رو تکون دادم :

خیلی....

-خیلی یعنی چقدر؟

یعنی یکم کمتر از دوست داشتن تو....

وقتی با اون صدای بمش تو گلو میخندید من تقریبا پرت میشدم تو دل لذت... شاید اصلااگه یکم زیادی پررو بودم ،

یا او قدر خیره نگاهش میکردم که چشمام تارباشن یا به قیمت لودگی اونقدر واسش دلچک بازی درمیآوردم تا هی واسم بخنده این مردی که به سختی میشد حتی تبسمی روی لبهاش نشوند...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

منو نگاه نکن....شکلاتارو بردار....

دست بردم توی داشبورد و بسته ی مستطیلی شکلات رو برداشتم. ظاهرش وسوسه کننده بود منم که کاملا رام و مطیع... سرش رو باز کردم و گاز آرومی به شکلات قهوه ی خوش طعم زدم... با لذت سرم رو چپ و راست کردم و گفتم:

خیلی خوشمزس... تو نمیخوای!

یه جور خاص نگاهم کرد و گفت:

من یه چیز شیرینتر از شکلات میخوام....

لبخند دندون نمایی زدم و با اون لبای قهوه ای شده گفتم:

_ شیرینتر از شکلات مگه داریم!?

سرشو تکون داد و با لحن خماری گفت:

_ اهوم....

_ چی؟ عسل؟

_ نه... لبهای تو.....

دهنم از گفتن هر حرف و جواب عاجز موند...یکم خیره نگاهش کردم و بعد به خودم اومدم و نگاهمو دوختم به بسته شکلات....

لبخندی به پهنای صورت زدم و به بهانه باز بودن بند کتونی های شکلات رو کنار گذاشتمو سرم رو خم کردم تا آمین نفهمه با اون جمله ی کوتاهش چه جنجالی تو وجود من به پا کرده!

دلم میخواست یه سیلی محکم تو صورت خودم بزنم تا مطمئن بشم هیچ کدوم از این اتفاقات خواب و رویا یا وهم و خیال نیست....حتی اینکه الان دارم میرم خونه ی آمین!

سکوت ماشین رو شکست و گفت:

_ دیگه مزاحمت که نشد!?

با گیجی گفتم:

_ هان؟ چی؟ کی؟

بدون اینکه نگاهش رو از مسیر برداره و سرش رو به سمتم بچرخونه جواب داد:

_ همون استاد پفیوزت!

خندیدم و گفتم:

_ نه نه...دیگه مزاحمت نشد...با اون مشتتی که تو بهش زدی دیگه جرات نمیکنه نزدیک بشه!

نگام کرد و خندید.شاید این اولین باری بود که صدای خنده هاشو میشنیدم....ولی این خنده اش احتمالاً بخاطر صورت من بود که به مسخره ترین شکل مکن دراومده بود....و ای کاش من میفهمیدم اطراف لب و حتی دندونم قهوه ای شده!

بعد از ربع ساعت بالاخره به خونه اش رسیدیم.ماشینشو رو به روی یه برج آسمون خراش متوقف کرد و از منم خواست پیاده بشم.

دستش رو به سمت دراز کرد. از شدت خوشی نیم کیلو وزن کم کردم بلکم بیشتر!!!

دستهای تپل و سفیدمو تو دست قوی اما لطیفش گذاشتم و دنبالش به راه افتادم....

از در برج گذشتیم و سمت آسانسور رفتیم. تا در آسانسور بسته شد و من صورت مسخره ی خودمو تو آینه دیدم از خجالت آب شدم!

ابروهام توهم گره خوردن چون فهمیدم واسه چی توی ماشین نگام میکرد و میخندید... زدم به بازوی عضله ایش و گفتم:

-چرا نگفته بودی صورتم شکلاتی شده!??

_چون اینجوری بانمک تری.....

-عوضش احتمالاً کلی آدم تو راه بهم خندیدن.....

و بعد دستمالی از جیبم بیرون درآوردم و خواستم لبهام رو تمیز کنم که ناگافل دوتا دستامو دو طرفم نگه داشت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد. تو شوک کارش بودم که زبونش رو درآورد و روی صورتم کشید... دقیقاً همونجایی که آغشته به شکلات بود.... نفسم بالا نیومد...

آسانسور که ایستاد ازم جدا شد و گفت:

_دیگه نیازی به دستمال نیست

اون رفته بود و من هنوز شوکه شده به تصویر خودم توی آینه ی آسانسور خیره شده بودم.... آمین هم عجیب بود و هم شیرین!

اون هر لحظه منو با رفتارها، حرفها و کارهایش سورپرایز میکرد... حتی با خنده هاش.... بدنش رو ثابت نگه داشت و سرش رو به سمت آسانسور کج کرد و گفت:

_ نمیخوای بیای!?

تند تند سرم و تکون دادم:

_چرا چرا....

و بعد باعجله و کمی دستپاچی بیرون اومدم و به سمتش رفتم... در خونه رو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل برم... وقتی من پامو داخل گذاشتم درو بست و پشت سرم اومد... آهسته راه میرفتم و همه جای خونه اش رو نگاه میکردم حتی در و دیوارهارو....

لبخندی زد و از کنارم رد شد. اون سمت آشپزخونه رفت و من سمت کشف ویژگی های پنهون شده ی آمین!

اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد قاب عکس بالای شومینه بود...

یه زن زیبا، یه دختر خندون و پسری که احتمالا تصویری بود از نوجوانی آمین.....

اونقدر محو تماشای قاب عکس بودم که نفهمیدم کی اومد سمتم و کی پشتم ایستاد و کی لیوان لیموناد رو به طرفم گرفته....

چرخیدم سمتش و لیوان رو ازش گرفتم:

_اون پسر تویی!؟

_اهوم.... اینجا 17 سالم ...

دوباره نگاهمو دوختم به قاب عکس و گفتم:

_بزار بقیه رو خودم حدس بزنم.... این خانم خوشگل مو طلایی مادرت و این دختر خندون باید خواهرت باشه.... درست؟

شونه اش رو به دیوار شومینه دکوری تکیه داد و گفت:

_درست!!!

خندیدم و با سر کشیدن شربت خنکی که بدنم رو سرد کرد دوباره گفتم:

_خب.... من درست حدس زدم نمیخوای بهم کادو بدی!

_چرا... میدم....

_چی میدی؟

_هرچی بخوای...

_هرچی بخوام؟

_اهمم..

_میخوام گربه هاتو ببینم....

لیوانش رو روی لبه ی شومینه گذاشت و گفت:

_ تو اتاق خوابین... دنبالم بیا

از دیدن گربه های بامزه و پشمالوی آمین اونقدر ذوق زده شده بودم که همچی یادم رفت حتی گشنگی!

این یه مورد از من شکمو واقعا بعید بود اما بازم همه چه چیز رو میندازم گردن خوشگلی گربه ها... یکی شون که از بقیه تپل تر و پشمالوتر بود و رنگ سفیدی داشت رو بغل کردم و دماغمو به پوست نرمش مالوندم...

آمین اینبار نه با لباس بیرون بلکه فقط با یه شلوارک طوسی_ سفید از در داخل اومد.
گربه ای که بغل من بود رو نوازش کرد و گفت:

_ خیلی تنبل... بعضی وقتها حتی به خودش زحمت نمیده سمت ظرف غذاش بره... ولی تپلی و سفیدیش به تو رفته! اون منو یاد تو میندازه. .

به سختی چشمام رو از بدن ورزیده و عضله ایش برداشتم و لبخند نه خیلی طولانی ای زدم... نمیدونم چرا با اینکه هوا سرد بور اما من بیجنبه بدجور احساس گرمی میکردم، خصوصا از بعد اون اتفاق به ظاهر ساده اما رویایی داخل آسانسور....

آمین یکی دیگه از گربه هارو مه لاغر و نحیف تر از بقیه بود رو بغل کرد و گفت:
_ خب.... اینم رفیق جدیدمون...

گربه رو ازش گرفتم و نوازشش کردم... شر و شورتر از بقیه بود و مدام قصد فرار داشت یا هر دودستم، محکم ولی جوری که ادیت نشه گرفتمش و گفتم:
_ یکم لاغر....

آمین نوازشش کرد و گفت:

_ دختر خوبیه... خیلی زودچاق و چله میشه... خب... یگو اسمشو میخوای چی بزاری??
از هیجان زیاد گونه هام سرخ شدن... لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

_ واقعتی من اسمشو انتخاب کنم!

سرش رو تکون داد و گفت:

_ از اول قرارمون همین بود درسته!?

_ درسته!

_ پس انتخاب کن....

با دستپاچگی مشهودی گفتم:

_ آخه من اصلا درمورد یه اسم بامزه که به یه گربه سفید خوشگل لاغر بخوره فکر نکردم....

زنگ خونه سکوت وقفه ای ایجاد کرد. آمین بلند شد و بابیرون رفتن از اتاق گفت:

_ خب حالا فکر کن!

هیچ ایده ای برای انتخاب اسم نداشتم... اصلا حالا که بحث انتخاب اسم پیش اومده ، انگار ذهن من پوچ و تهی از هر چیزی شده بود... در واقع گوگل پلی مخم هیچ چیزی رو سرچ نمیکرد.

تو همین فکر بودم که تلفنم زنگ خورد. از دیدن شماره ی مامان کفری شدم چون این هزارمین باری بود که باهام تماس میگرفت. با حرص و کلافگی نفسم رو فوت کردم و رد تماس دادم. مطمئن بودم آگه صدای گربه های یا آمین روبش نوه شده تا تهرون بدوئه حتما خودشو بهم میرسوند و اسه همین بهش پیامک دادم " سرکلاسم بعدا خودم زنگ میزنم"

خوشبختانه پیامک مصلحتی کار خودش رو کرد مامان و دیگه تماس نگرفت. همون موقع آمین با جعبه های پیترز، سوخاری و سیب زمینی خلال اومد تو چهارچوب در و گفت:

_ وقت نهار... اونا رو ول کن و خودت بیا...

گربه رو زمین گذاشتم و و از اتاق بیرون رفتم. بعد از نشستن دست هام همون بیرون آشپزخونه روی یکی از صندلی های کنار اوپن نشستم و به جعبه ها نگاه کردم.

چند لحظه بعد آمین با دوتا لیوان اومد و روبه روم نشست... یه جورایی اون داخل آشپزخونه بود و من بیرون... از پیترز خوشم نمیومد برای همین جعبه سوخاری و سیب زمینی خلال رو جلو کشیدم و درش روباز کردم.

رون سوخاری شده رو آغشته به سس کردم و گاز کوچیکی بهش زدم.

آمین لبخند زنان حین تماشای من تیکه از پیترز دهن خودش گذاشت و گفت:

_خب...چه اسمی انتخاب کردی!?

شونه بالا انداختم و گفتم:

_مغزم خالی شده...هرچی سرچ میکنم چیزی بالا نییاد....

خندید و کمی نوشابه سرکشید...این سومین باری بود که میخندید...سومین باری بود که منو میخکوب خودش میکرد....سومین باری بود که بی رحمانه دل میبرد!

نمیدونم چه مدت گذشت که اونقدر ضایع نگاهش میکردم...اما باصدای خودش از عالم شیرین بیخبری بیرون اومدم و پرسیدم:

_چیزی گفتی!?

_من یه پیشنهاد دارم.....

_چه پیشنهادی!?

_اول اسم من و اول اسم تو....مثل آس..استشو بزاریم آس

اون حرف میزد و من به حرکت لبهاش نگاه میکردم...اونقدر ضایع و مضحک که مجبور شد دستشو جلو صورتم تکون بده و بگه:

_خواست کجاست!?

_هان?

_داشتی چی رو نگاه میکردی!?

اولش خواستم بیچونم ولی بعد دیدم بیفایده...با یه مکث کوتاه گفتم:

_لپت سسی شده!

_واقعا?

_اهوم!

خواست دستشو سمت دستمال ببره که مچش رو گرفتم و گفتم:

_نه...من پاک میکنم...

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

_پس با زبونت ...

خجالت و کنار گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم... همکاری کرد و سرش رو جلو آورد. دستامو قاب صورتش کردم و با یه لیس آبدار سس رو زبون کشیدم...

وقتی از صورتش فاصله گرفتم من ولش کردم اما اون نکرد. یه لحظه از خود بیخود شد و این احتیاطا حاصل شیطنتای من بود... جعبه های پیتزا و بقیه چیزای اضافی رو از روی اوپن کنار زد و با اشاره گفت:

_بیا اینجا بشین...

وقتی یه دختر و یه پسر تو یه خونه تنها باشن یه نفر سومی هم بینشون هست که احتمالا اسمش شیطان رجیم... !!!

پامو روی صندلی گذاشتم تا به اوپن برسم و روش بشینم... هیجان و لذت! اینا حس هایی بودن که من داشتم تو لحظه تجربشون میکردم!

حالا دقیقا رو به روش نشسته بودم با پاهایی آویزون... آمین صندلیش رو جلو کشید و تنظیم فنرش رو دستکاری کرد تا بالا بیاد و صورتش مماس صورتم بشه...

اون به روش خودش نگاه میکرد و منم به روش خودم!

انگشت ششستو روی لبهام کشید و گفت:

_تو خوشمزه ترین لبها رو داری میدونستی؟

زیر نگاه نافذش به سختی لبهام رو به حرکت درآوردم:

_مگه... مگه تو چند دختر رو تا حالا بوسیدی؟؟

جوابی نداد و بلافاصله لبهام و بلعید...

چشمامو بستم و همراهیش کردم...

طعم لبهانش یه طعم خاص بود... مثل مکیدن آب آبنبات... حرفه ای و پرحرارت میبوسید و من گاهی کم میآوردم..

آخ... آخ چی میشد اگه این لحظه تا ابد و یو روز ادامه پیدا میکرد!!!

_ یاس... تو واقعا معرکه ای... _

میتونستم نبض زدن بدنم رو احساس کنم و بی تابیم رو...

منتظر کارای جالبتری بودم که تلفن خونه اش زنگ خورد... جواب نداد و رون پام رو بوسید... بازم آه کشیدم اینبار اما صدای پیغامگیر همه چیز رو بهم ریخت... هر کی بود انگلیسی ور ور میکرد... منم که چیزی نفهمیدم!!!

آمین بی حرکت ایستاد و به پیغام گوش داد بعدهم شروع کرد با خودش انگلیسی حرف زدن... جوری که انگار داشت فحش میداد... پرسشی نگاهش کردم که دستاشو از روی پاهان برداشت و گفت:

_ من برم جواب این لعنتی رو بدم... _

سرم رو تکون دادم و اون رفت. چشمام رو بستم و دستامو دور خودم حلقه کردم...

تو حس و حال بودم که حس کردم مایع گرمی میخواد ازم پایین بیاد... اولش فکر کردم ترشحات ناشی از تحریک شدن برای همین بلند شدم و رفتم سمت دستشویی تا خودم رو تمیز کنم اما اونجا بود که فهمیدم چه فاجعه ای به بار اومده...!

دو دستی تو سر خودم کوبیدمو دستمال خونی رو پرت کردم تو سطل زباله... من احمق چطور تاریخ پریدیم رو یادم رفته بود آخه!؟؟

تمام بدنم به لرزه افتاد. پربودی های من اتفاقی شبیه به مردن و زنده شدن بود... جون میدادم از شدت درد و گاهی تا آمپول نمیزدم حالا به جا نمیومد!!!

عاجزانه با خودم نالیدم:

_ آخه بی شرف الان موقعه اش بود! _

شلوارمو بالا کشیدم. احساس چندش بهم دست داده بود... میدونستم الان که آبشار نیاگارا جریان پیدا کنه و درد تبدیل کنه به مرده ی متحرک پس باید زودتر میرفتم خونه!

صدای آمین منو از عالم درد و بدبختی بیرون کشید:

_ عزیزم اونجایی!؟؟ _

دستامو شستم و بیرون اومدم. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_ چرا رنگت پریده!؟

لکنت گرفتم:

_ ر...رنگ...رنگم!؟

سرشو تکون داد:

_ اهوم ...رنگت پریده....

دردم لحظه به لحظه داشت شدیدتر میشد. با مظلومیت گفتم:

_ آمین...

-جانم...!؟

_ میشه برا من به آژانس بگیری برم خونه!

با تعجب گفت:

_ آخه چرا!؟ من کاری کردم که تو ناراحت شدی.... من متاسفم که وسط اون کار ولت کردم آخه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ نه نه...نه...من...من فقط یه کار فوری پیش اومده باید برم....خواهش میکنم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_ خیلی خب پس خودم میرسونمت...

_ نه واسم آژانس بگیر.....لطفا...

وقتی دیدم حالت طبیعی نیست و اصرار به رفتن دارم تسلیم شد و گفتم:

_ باشه هر جور که تو بخوای.....

-مرسی

_ ممنونم.....

تو ماشین اونقدر از درد به خودم میپیچیدم که راننده ی بدبخت هر پنج دقیقه بیار با تعجب نگام

میکرد....درد زن زائویی رو داشتم که میخواست بچشو دنیا بیاره...در اون حد شدید!!!

باید میرفتم خونه و یلدا رو میفرستادم تا واسم آمپول بخره و بهم تزریق کنه.... فقط اون جوری میتونستم آروم بشم!

تا راننده گفت رسیدیم بی معطلی پیاده شدم.... میتونستم سرازیر شدن خون رو بین پاهام حس کنم و اون لحظه دلم میخواست همه جارو به آتیش بکشم!!!

دستم رو دلم گذاشتم و با کمر تا شده از درد، سمت در رفتم. تا بخوام دنبال کلید بگردم در باز شد و ایمان باکیسه زباله جلوم سبز شد. نیشخندی زد و گفت:

_به به ...گرچه ول گرد حاج آقا.....

اولین باری بود که طعنه اشو با طعن جواب ندادم. و

نمیدونم چی تو صورتتم دید که نگاهش رنگ تعجب و نگرانی گرفت.... پرسید:

_چیه؟! چرا این شکلی شدی!؟

با دست کنارش زدم و گفتم:

_بیا برو انور دارم می میرم.....

از کنارش رد شدم و با آه و ناله و گریه ی بیصدا به راه افتادم.

ایمان بعد از گذاشتن آشغالای توی سطل آهنی بیرون خونه، درو بست و پشت سرم اومد:

_چیه؟ چه مرگته؟

چرخیدم سمتش... از دیدن رنگ سفیدم ابروهاش بالا پرید.. یا درد پرسیدم:

_یلدا رو بفرست پیشم حالم خوب نیست..

نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت:

_یلدا با مامان و بابا رفتن دنبال مینا دختر عمون... نمیخوای بگی چه مرگته؟ یه روز که بابات

نیست باید عین بی صاحبا ول بچرخ!؟ کدوم دختری جز تو سه ظهر میاد خونه!،

اونقدر درد داشتم که به هیچکدوم از حرف هاش گوش ندادم جز همون یه تیکه که درمورد یلدا

بود... از درد تو خودم مچاله شدم... نرده هارو گرفتم و پله هارو به زحمت بالا رفتم...

صدای ایمان تو سکوت راهرو پیچید:

_ نمیگی چه مرگته؟؟ به جهنم .. برو بمیر! گربه ولگرد!

کلید رو تو قفل چرخوندمو درو باز کردم... شاید مسخره باشه اما از شدت درد زدم زیر گریه... وسایلمو پرت کردم تو اتاق و فوراً با برداشتن شورت تمیز و پد بهداشتی رفتم تو دستشویی... از درد حتی نمی تونستم درست و حسابی کمرم رو خم و راست کنم...

آب سرد به سرو صورتم پاشیدمو یه شلوار خونگی گل‌منگلی پام کردم... رفتم سراغ یخچال... همه جاشو زیر رو کردم اما مسکن ندیدم... درد داشت بیچاره ام میکرد و حتی از یه جایی به بعد حس کردم قراره بیهوش بشم....

دل دل میزدم و دور خودم میچرخیدم... احساس میکردم الان که تمام محتویات شکمم رو بالا بیارم.. طاقتم که طاق شد،

کورمال کورمال و درحالی که مثل بچه ها گریه میکردم خودمو به در رسوندم. این ایمان بالاخره باید به یه دردی میخورد...

با همون تیشترت آستین کوتاه و شلوار گل‌منگلی خونگی که بلندیش خیلی نبود و موهای ژولیده و بهم ریخته بیرون اومدم.

حس میکردم پایین تنه ام داره آتیش میگیره... دیگه نتونستم راه برم... رو پله ها نشستم و با گریه داد زدم:

_ ایمان... اهوی ایمان کثافت... ایمان بیشعور... ایمان... گاو... عه... مگه کر شدی... وای خدا دارم میمیرم... آخ دلم... آخ کمرم... اووووی ایمان...

اشک همینطور از چشمام سرازیر میشد و من با عجز ایمان و صدا میزدم و گاهی هم واسه استفراغ عق میزدم...

چند دقیقه بعد بالاخره در لعنتی باز شد و آقا بیرون اومد. تا چشمش بهم افتاد با چشمای گرد شده از تعجب گفت:

_ خجالت نمی‌کیشی این ریختی آومدی بیرون.....؟؟

وبعد مکث کرد و گفت:

-چته تو تیتیش مامانی!؟!

بلند تر از قبل زدم زیرگریه...متعجب و شاید نگران پله رو دوید و اومد بالا مقابلم ایستاد و پرسید:

_چی شده؟! کسی کتکت زده؟ باتوام؟! چرا رنگت پریده!؟! هووی....

عق زدم...با انزجار عقب رفت و گفت:

-رو پله ها بالا نیار پاشو برو خونه...یه چیزیم تنت کن...

حالم ازش بهم میخورد وقتی میخواستم جونوبدمو اون به فکر حجابم بود..بدنم یخ کرد و لبهام بی رنگ شد...ایمان دوباره گفت:

-بیرون چیزی خوردی که مسمومت کنه؟

نالیدم:

_نه!

_تو راه واست اتفاقی افتاده!؟

_نه

-کسی کتکت زد

-نه نه نه

_پس چه مرگته؟

دیگه جای خجالت نبود. تقریبا زار زدم:

_ایمان پریود شدم دارم میمیرم..

تا اینو گفتم با چندش نگاهشو ازم گرفت:

_عه! بی حیا! خجالتم خوب چیزیه...

چنگ زدم به بازوش:

_وای دارم میمیرم ایمان.. وای.. وای

زد تو کله ام و گفت:

-کولی بازی درنیار نکبت... انگار تیر خورده..

با چشمای گریون زجه زدم:

-آخه لعنتی چرا نمیفهمی میکم دارم از درد می میرم...

بالاخره نگران شد و گفت:

_پاشو ببرمت اورژانس....

همونطور که های های گریه میکردم گفتم:

_ نه نه نه..... نه..... نمیتونم راه برم.....

_پس من چیکار کنم آخه....؟؟

_بلدی آمپول بزنی!؟

_آره

_پس برو از داروخونه یه آمپول مسکن بخر.... تو رو خدا زود بیا ایمان... جون یلدا.... جون

مادرت زود بیا... دارم میمیرم.... میمیرم... دیگه طاقت ندارم ..

چشمام از درد باز نمی شد... رفته رفته بیحال شدم.... احوالمو که دید دستپاچه شد و با ترس گفت:

_باشه باشه.... الان

نمیدونم چون بیتاب و بیقرار بودم اومدن ایمان طول کشید یا واقعا همینطوری بود.

با مشت به دیوار کوبیدم و به زمین و زمانلغت فرستادم... آخ که دیگه نمی تونستم تحمل کنم حتی
یه درصد!!!

بالاخره صدای بازو بسته شدن در به گوشم رسید... ایمان بدو بدو اومد بالا و گفت:

_مردشورتو بیرن یاسمن... از خجالت آب شدم تا گفتم چی میخوام...

زدم تخت سینه اش و گفتم:

_کدوم جهنمی بودی تاحالا...؟ من مردم... من از درد مردم....

_نترس بادمجون بم آفت نداره... حالا برو دراز شو اینو واست بزنم ..

با کمک خودش بلند شدم و رفتم خونه... سرم گیج میرفت و دلم آتیش میگرفت. دستمو رو دهنم
گذاشتمو عق زدن.. یادچندش ازم فاصله گرفت و گفت:

-عه عه نکبت... اتگار نیخواد سه قلو دنیا بیاره.. گمشو تو توالت تا همه جارو به گند نکشوندی...

دویدم سمت توالت و درو بستم.. اونقدر بالا آوردم که حلقم سوخت... ایمان به در زد و گفت:

-زننده ای!؟

آبی به سرو صورتم و دهنم زدمو بیردن اومدم... دردم هنوز یه ذره هم کم نشده بود. بی رمق به
طرف اتاقم رفتمو رو تخت به شکم دراز کشیدم و داد زدم:

_..بیاد دیگه لعنتی دارم میمیرم...

مثل برج زهرمار بالا سرم ایستاد و گفت:

_چرا اینجوری دراز کشیدی!؟

خشن و عصبی گفتم:

_پس چجوری دراز بکشم!؟

_مثل ادمیزاد....

_ای خداااا... من دارم میمیرم اونوقت چرت و پرت تحویل میده... این لعنتی رو بزن جونم
در اومد...

تا شلوارم رو کشیدم پایین و چشمش به باسنم خورد عصبی شد و نگاهشو ازم گرفت و تشر زد:

_چیکار میکنی احمق! چرا شلوار تو میدی پایین... هرزه هاش هم به راحتی تو نیستن والا....

جون و رمق حرف زدن نداشتم. تمام توانمو به کار گرفتم تا بگم :

_ مگه نگفتی بلدی آمپول بزنی هیولا.. پس معطل چی هستی... جون مادرت بزنی...

_ من تو دستت میزنم نه جای دیگه....

این حجب و حیاش تو اون شرایط داشت حال رو بهم میزد. تقریبا نالیدم:

_ چیه؟! میترسی با دیدن کونم منقلب بشی ایمان قریشی؟! خب بزنی دیگه...

آمپول رو کنار گذاشت و گفت:

_ نمیزنم. محرم و نامحرمی گفتن... پاشو برو اورژانس....

رفته رفته رمق داشت از تنم میرفت... دستشو گرفتم و با بغض گفتم:

_ ایمان... دارم از درد می میرم... جون یاسمن بزنی....

استغفرالهی زمزمه کرد و به ناچار گفت:

_ بکش پایین...

شلوارمو تا زیر باسنم کشیدم پایین و چشمام رو بستم...

تا درد سوزن رو تو باسنم حس کردم جیغ کشیدم و سرنو تو نرمی بالشت فرو بروم.... ایمان پنیپه

رو جای سوزن گذاشت و گفت:

_ تموم شد.... جیغ جیغ نکن....

بیحال و لش گفتم:

_ بمالش....

عصبی و متعجب گفتم:

_ چی!؟

با حال خمیری گفتم:

_ ایمان... بشین پیشم....

خوشبختانه نشست..چشمام بسته شد...لب زدم:

_جاش درد میکنه...بمالش...

_برو پی کارت بابا....

_جون یاسمن....

هوفی کشید و علیرغم میل باطنیش شروع به مالش جای آمپول کرد..چند دقیقه بعد خودش شلوارمو و داد بالا....

چرخیدمو اینبار به پشت دراز کشیدم....دردم نرم نرمک کمتر و کمتر شد...از لای پلکهای سنگینم بهش نگاه کردم..دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکممو گفتم:

_میمالی برام...؟؟

رام شد...شاید چون دلش به حال سوخت..سرشو تکون داد و دست خنک و لطیفشو روی شک داغم گذاشت و آهسته نوازشم کرد...

با چشمای بسته شروع کردم هذیون گفتن:

_میبینی دخترا چه بدبختی دارن...ماه به ماه باید این درد کوفتی رو تحمل کنیم...آخه این انصاف!؟!

قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیرشد...دیگه خبری از درد نبود...خوشبختانه..مسکن قوی کار خودش رو کرده بود با این حال اما زبونم همچنان موتورش کار میکرد:

_خوشبحال شما پسرا....خودتونین ویه دودول....

انگار فهمید دارم هذیون میگم چون با خشم گفت:

_خب بس....چرت و پرت نگو...چیزی میخوری واست بیارم....؟

با ضعف گفتم:

_نه...فقط یه کاری کن خوابم ببره...

_چیکار کنم!؟

_نمیدونم...

_هووووف... از دست تو ...

اینو گفت و بلند شد...لب زدم:

_میخواهی ول کنی!؟

_نه میخوام بگیرمت!

_آخه کی زن تو میشه!

_روتو برم...تا چند دقیقه پیش که جنازه بودی...خوب ایمان ایمان راه انداخته بودی

_دلم یه چیز خنک میخواد!

_همه جات فلج شده جز زبونت...کاش اونم. از کار بیفته...

بلند شد و کلا از اتاق و خونه بیرون رفت...با همون حال زار کلی بهش فحش دادم ..آخه آدم

اینقدر بی عاطفه!!!

نفس هام سنگین شد و داشت خوابم میبرد که صدای پا شنیدم...در باز شد و ایمان کمپوت به دست

اومد داخل...سرش رو باز کرد و گفت:

_خودت کوفت میکنی یاخوادم بزارم دهننت!?!?

یکم خودم رو بالا کشیدم و گفتم:

_من جون دارم آخه لندهور!?

خیلی باهام بحث نکرد.قاشق رو تو قوطی فرو برد و بعد یکم از کمپوت آب سیب خنک دهنم

گذاشت...اولش با چشمای بسته میخوردم اما کمکم چشمام باز شد...

با سوظن نگاهی به کیبودی لبم که احتمالاً شاهکاری از آمین بود، انداخت و گفت:

_لبت چرا کیبوده؟

با بیحالتترین حالت ممکن لب زدم:

_اصول دین میپرسی!،

_جواب سوالمو بده

بی رمق نیشخندی زدم:

_ با یه پسری لب گرفتیم...

درکمال تعجب زد تو گوشم... اما نه خیلی محکم... سرم کج شد و پوزخندی گوشه لبم نشست:

_ شوخی کردم....

با اخم گفت:

_ غلط کردی... گفتم این کیودی جای چیه!?

_ حالم بد بود... خودت که دیدی... خوردم به دیوار....

اینو که گفتم آروم شد. دوباره قاشق رو تو دهنم کرد و گفت:

_ اولاً انسان باش و از نبود مامان بابات سواستفاده نکن... نزار انارتو به امیرحسین بدم... دوماً.. به

هیچکس نمیگی که من آمپولت زدم!

_ باشه نمی گم کونمو دیدی!

-میدونستی خیلی بیشعوری!

_ آره درجریانم... حالا خویشت اومد ازش!؟

_ هوس کتک کردی... ?

_ اوووم... نرم و سفید... بیگو که پسندیدی!

_ چرند نگو احمق!

_ میگم ایمان... آمپول زن خیلی بدی هستی... خیلی دردم کرد....

_ حقت بود...

_ ولی خدایی خوب میمالی... خوش بحال زنت...

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

_ قبل اینکه من خفه ات کنم به خودت رحم کن و دهننت رو ببند!

نفسم سنگین شد و چشمم کاملاً بسته... بیحال لب زدم:

_باشه ایمان جون...باشه عزیزم...

نفسش رو فوت کردو مودب و مرددبهم خیره شد.

و من نفهمیدم زیروسایه بون نگاهش کی خوابم برد...

وقتی چشمم رو باز کردم باورم نمیشد درد از بدنم رفته باشه...حتی نمیدونستم چقدر خوابیدم که کل خونه شده بود عین شب تار!

گوشی موبایلمو از روی میز کوچیک کنار تخت برداشتمو سرکی توش کشیدم.سه تماس بی پاسخ و دوتا پیام داشتم.هرسه تماس از طرف مامان بود و پیام از طرف آمین...اول زنگ زدم به مامان و باهاش صحبت کردم تا بفهمه همه چیز تقریبا امن و امان و بعد مشتاقانه پیامک آمین رو خوندم..و هر کلمه رو شاید ده بار!

"سلام.خوبی یاس!؟ فکر کنم ظهر حالت خیلی بد بود الان بهتری؟"

تند تند براش تایپ کردم:

"سلام...آره حالم بد بود ولی الان خیلی بهترم"

بالمس دکمه ی سند، لبخند گل و گشادی زدمو چشم دوختم به گوشی تا خیلی زود جوابی بهم بده اما این انتظار رفته رفته به درازا کشید، چون هیچ جوابی از طرف آمین نیومد.پوفی کشیدمو گوشی رو کنار گذاختم.از روی تخت بلند شدمو رفتم توی هال،چراغا رو که روشن کردم پد برداشتم و دویدم سمت توالت!

با همه نفرتی که نسبت به اون برج زهرمار داشتم اما اعتراف میکنم حال خوب الانم رو ناجور مدیونش بودم.شاید آگه خونه نبود و به دادم نمی رسید الان از فرط درد بیهوش و بیجون شده بودم!

از توالت که بیرون اومدم ،دستی روی شکم که مدام قر قر میکرد کشیدمو اینبار رفتم سمت آشپزخونه..دلم یه غذای درست و حسابی میخواست .یه چیزی که معده ی خالیمو تا فردا صبح پر نگه داره! و البته یه چایی داغ!

برگشتم توی اتاق خواب.مانتوی جلویازی روی تیشترتم انداختم و شلوار گلمنگلی خونگیم رو با یه شلوار اسپرت آدیداس عوض کردم و بعد از بستن موهام ،شالی روی سرم انداختمو از خونه زدم بیرون...

باید میرفتم پیش یلدا و با اون یه چیزی میخوردم اینجوری خیلی بهتر بود.

تا کلید زنگ رو فشردم زهرا خانم درو باز کرد. لبخند زدمو گفتم:

-سلام خاله زهرا!

با محبت و منتهای صمیمیت بهم نگاه کرد و خیلی گرم گفت:

-علیک سلام دختر خوشگلم... بیا تو عزیزم.. بیا که راهرو سرده!

سرمو تکون دادمو رفتم داخل. درو بست و پرسید:

-حاج آقا و حاج خانم برنگشتن!؟

-نه.. فکر کنم فردا عصر برگردن!

با گفتن این حرف نگاهی به اطاف انداختمو گفتم:

-خاله زهرا یلدا کجاست!؟ تو اتاقشه!؟

زهرا خانم همونطور که سمت آشپزخونه میرفت گفت:

-تو اتاق ایمان... اونجا دارن باهم گپ میزنن!

پس آقا پلیسه خونه بود! لبخند خوبی زدمو گفتم:

-پس من برم پیششون!

زهرا خانم درحالی که غذاهای خوشبوی روی گاز رو چک میکرد گفت:

-راحت باش دختر گلم!

لبخند زنان به سمت اتاق ایمان رفتم. بدون اینکه در بزنم یا قبلیش اجازه بگیرم، دستگیره رو بالا و

پایین کردم و پریدم داخل...

ایمان روی تخت نشسته بود و سرش تو گوشیش بود و یلدا هم با خونسردی کتابی رو ورق میزد. تا منو دیدن هر دو باهم سر های خم شده اشونو راست کردن و با تعجب زل زدن به هیکلم!

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:

-سلام به یلدا و سلام مخصوص به ایمان جووووون!

جون رو تقریبا... ای... بگی نگی... یجورایی لوند و سکسی اما به روش طنز تلفظ کردم. و جالب اینجا بود که تعجب توی صورتشون رفته رفته تبدیل به خجالت شد! جلوتر رفتمو گفتم:

-جمعتون جمع ولی یاسمنتون کم! که اونم اومد!

وبعد چشمکی به ایمان زدمو گفتم:

-چطوری دکی جووووون...؟!!

-شما با همه پسرا اینجوری راحت هستید؟!!

چشمام روی لبهای بسته ی یلدا زوم شد. چطور ممکنه یلدا حرف بزنه درحالی که دهنش بسته اس؟!!

یک نفر از مشت با انگشتاش زد رو شونه ام. چرخیدم و به عقب نگاه کردم. به جایی که یه دختر سانتال مانتال ایستاده بود و با دقت صورت و هیكلم رو بررسی میکرد. تقریبا بلند بود و پر... با پوستی سفید و صاف، چشمای کشیده و درشت، دماغی کوچیک، لبهایی باریک و موهایی زیتونی رنگ....! اولینباری بود که میدیدمش ولی درهر صورت بد ضایع شدم! یکم ازش فاصله گرفتمو من و من کنان گفتم:

-نه... من.. من... من فقط باهرکی راحتم اینجوری صحبت میکنم!

لبخند معنی داری زد و گفت:

-ولا بد ایمان هم جز همون کساییه که خیلی باهاش راحتی...

فهمیدم تو کلماتم دنبال چی میگرده واسه همین گفتم:

-ایمان مثل برادر من میمونه خانم مارپل!

ایمان اخم کرد و دختری که هنوز نمیشناختمش خندید و گفت:

-خانم مارپل؟! چه جالب!!! والا الکسیس تگزاس به طرف مقابلهش اینجوری جوووون نمیکه که تو به برادرت میگی!

روی کلمه ی برادر " تاکید" بیخودی داشت.

لبخند مودبانه ای زدمو گفتم:

-الکسیس تگزاس؟! الکسیس دیگه کیه؟! من نمیشناسم! ولی هر کی هست ظاهر تو خیلی
میشناسیش!

صورتش جدی شد و اخمهاش درهم گره!

قبل اینکه بحث رو ادامه بده یلدا بالاخره از اون حالت مسخره ی مارمولکی بیرون اومد و گفت:

-مینا جون این یاسمن.. دوست و همسایه ی ما هست..

و بعد به مینا اشاره کرد و رو به من با حرص گفت:

-اینم مینا دختر عموم...

از مینا به اندازه ی همون تعریفهایی که یلدا قبلا برام گفته بود شناخت داشتم... نه بیشتر و نه کمتر!

یه دختر تا حدودی معمولی اما باهوش که توی یکی از دانشگاه های دولتی و صدالبته معتبر
تهران رشته رادیولوژی قبول شده و به همین جهت از نظر فامیل خانم دکتر به حساب میومد! و
من و یلدا چی بودیم؟! احتمالا در مقابل مینا "هیچ" مناسبترین و بجا ترین کلمه بود... چون ما هر دو
گرافیک میخوندیم و قطعاً نه میشد صداموم زد خانم مهندس و نه حتی خانم دکتر!

حالا ظاهراً اومده بود تهران که صبح بره و کارای ثبتنامش رو انجام بده... آخ که چقدر نفرت
انگیز بودن دانشجویهای رشته ی پزشکی از نوع فیس فیسوش!

میدونستم که مینا و ایمان خواسته یا ناخواسته بهم ربط پیدا میکنن چه فامیلی و چه احساسی
بنابراین حق داشت که عصبانی بشه....

جهت نگاهم از یلدا ی شاکی به سمت ایمان اخمو سوق پیدا کرد. نگاه تند و تلخی بهم انداخت و چند
قدمی اومد سمت من و مینا... عصبی به نظر می رسید ولی من هیچ جوابی برای اش نداشتم!

گوشی موبایلشو تو جیب شلوارش گذاشت و به من گفت:

-شما کاری داری اینجا؟! نمیخواید بری خونتون!

حتی یلدا هم از این حرف ایمان جاخورد چه برسه به منی که نفهمیدم دلیل تغییر رفتار ناگهانی آقا
پلیسه باهام چی بود!؟؟ زل زدم تو چشماتش که بی رحمت از قبل بهم توپید:

-الووو! حواستون کجاست! جمع خانوادگی! ممنون میشم آگه یه امشبو دست از سر کچلمون
برداره!

لبخند پیروزمندانه ای گوشه ی لبهای سرخ مینا نشست تا کنج لبهای من آویزون بشن... بر خورد و طرز صحبت ایمان هیچوقت نه قابل بخشش بود و نه حتی قابل فراموش کردن...!

صورت یلدا هم که مثل من تو شوک رفتار بردارش بود رنگ باخت با دهن باز اول به من و بعد به ایمان نگاه کرد و گفت:

-داداش... آخه....

دستم بلند کردم تا یلدا چیزی نگره... نگاه پر نفرت و معنی داری به ایمان انداختمو بعد گفتم:

-باش پسر همسایه... همین الان میرم... و ببخشید که بیخبر پریدم وسط جمع خانوادگیتون

رفتم که مبدا بغض بترکه و احساس حقارت کنم... ایمان بدجوری باهام حرف زد... اونقدر بد که دیگه دلم نمیخواست این رفتارو فراموش کنم...

زهره خانم درحالی که میز رو میچید متعجب نگام کرد و گفت:

-کجا میری یاسمن جون؟! واستا شام بخور بعد برو گلم!

شام!؟؟ چجوری میتونستم شام بخورم وقتی با منفجر شدن فاصله ای نداشتم... نفس نفس میزدم و به طرز احمقانه ای سعی میکردم خودم رو نرمال و خوب نشون بدم.. لبهام کش اومدن ولی خیلی سخت و سرسری جواب دادم:

-ممنون خاله زهرا... ولی شامم آمادس...

دیگه منتظر نمودم که بازم تعارف بشنوم. بدنم از خشم زیاد می لرزید و دستام خودبه خود مشت میشدن... از خونه زدم بیرون و باخودم زمزمه کردم:

-پسره ی کثافت عوضی... فکر کرده کیه که هر جور دلش میخواد باهام حرف میزنه... نکبت بی شعور... اه اه... نامرد پست فطرت چقدر بد ضایع ام کرد! وای خدا... کاش میتونستم باجفت دستام خفه اش کنم...

باهمونو حالت فوق عصبانی پلهوها رو بالا رفتم و رفتم خونه درو محکم بستم و رفتم توی آشپزخونه و تا یه لیوان آب نخوردم نتونستم به خودم مسلط بشم!

پس طرف حالا که نامزدشو دیده شاخ شده! ریشوی دختر ندیده!

دستمدم مشت کردن و با خودم زمزمه کردم :

_ کوفتت بشه... کوفت همتون بشه....

چند دقیقه ای همونجا ایستادم تا اول اونا از خونه خارج بشن و بعد که مطمئن شدم رفتن هندز فریمو به گوشم زدم و دوباره صورتمو زیر شال گردن پنهون کردم و دست درجیب از پله ها پایین اومدم.

چون من تقریبا پنج دقیقه بعد از اونا خونه رو ترک کردم دیگه باورم شده بود قرار نیست ببینمشون اما درست جلوی در از شانس بد دوباره مجبور شدم ریخت نحس هر سه رو تحمل کنم!!!

حوصله هیچکدوم رو نداشتم. و برای اینکه مجبور نشم بایستم و باهاشون احوالپرسی کنم خصوصا بعد رفتار دیشبشون، سرسری سلامی دادمو با سرعت میگ میگ از کنارشون گذشتم... اما یلدا پی ام دوید و نگه ام داشت. بهم لبخند زد و گفت:

_ صبح بخیر یاسی... روز تعطیلی داری میری جایی!?

برای چند ثانیه کوتاه سوال یلدا رو فراموش کردم و نگاهم کشیده شد سمت ایمان و مینا... چقدر حرصم گرفته بود از ایمان لعنتی دختر باز!!! بخصوص وقتی با اون ریش دراز مزخرفش تیپ دخترکش میزد و بعد مدعی میشد که خیلی از دخترها خوشش نمیداد... بره در لباس گرگ! واقعا که این صفت کاملا برازندش بود!!!

چشمای بی حوصله ام رو سوق دادن سمت یلدا و جواب دادم:

_ فرض کن به تو چه!

از لبخندی که رو لبش ماسیده شده بود تونستم تشخیص بدم که فهمیده چندان حوصله اشو ندارم... اما برخلاف تصورم بیخیالم که نشد هیچ، دستم رو گرفت و با لحنی آمیخته به خواهش و التماس و نه صرفا برای یه تعارف ساده، گفت:

_ ما میخوایم بریم کله پاچه ای..... توهم بیا.... خیلی حال میده!

دونه های برف نشسته رو نوک دماغمو پس زدم و گفتم:

_ حسش نیست...!

همون موقع صدای ایمان یلدا رو متوجه خودش کرد:

_ بیا سوارش یلدا..._

اون ایمان ریشوی داعشی یجوری رفتار میکرد که انگار وجود من برایش بی ارزش بود و همین منو عصبی میکرد...اینکه چرا آدم پر مدعایی مثل این زود به زود رنگ عوض میکنه!

یلدا چرخید سمت ایمان و گفت:

_ کاش یاسی رو هم واسه اومدن راضی کنیم!!!_

مینا به زور لبهاشو از هم کش داد و گفت:

_ عزیزم همسایه آدم همیشه فقط همون همسایه آدم..._

جوابش فک یلدارو آویزان کرد. نگاهش خجل شد و لبخند روی صورتش کمرنگ...من و من کرد و لب زد:

_ خیلی دیوٹ به دل نگیر!_

شال گردنمو پایین کشیدم و گفتم:

_ زیاد واق واق میکنه...در هر صورت خوش بگذره!

منتظر شنیدن جوابی از طرف یلدا نشدم و قدم زنان تو اون یخبندون به راه افتادم...

مامان و بابا گفته بودن که عصر برمیگردن بنا برین مجردی و خونه حالی تقریباً در حال تموم شدن بود. یکی دو خیابون پیاده راه رفتم و وقتی خسته شدم...از سوپرمارکت قهوه داغ گرفتم و روی صندلی های چیده شده ی رو به روی مغازه نشستم...حین خوردن قهوه داغ محو تماشای دونه های برف بودم که پسری رو به روم نشست و لبخند زنان سلام داد...نگاه متعجبمو از برفهای سرازیر شده از آسمون برداشتم و با بهت به مرد آشنای رو به روم خیره شدم.

نگاه متعجبم روی صورت خندون شهاب ریاحی چرخید...تنها چیزی که بادیدنش از مغزم به سمت دهنم پرتاب شد این سوال بود:

_ کله سحر اینجا چیکار میکنی!_

قهوه ی توی دستم رو از بین انگشتم قاچید و بعد از خوردن باقیموندش گفتم:

_ سلامت کو!_

بی حوصله و کسل با نیش کج و درحالی که مدام قهوه ی تموم شده رو نگاه میکردم گفتم:

_خوردمش!

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_پس مواظب باش وزنت نره بالا... آخه همینجوریشم وزنت یکم بگی نگی متعادل نیست... از ما گفتن بود!

اونقدر بی حوصله و کسل بودم که نتونستم جوابی جز "کج کردن دهنم" بهش بدم!

سرم رو گذاشتم روی میز و خیره شدم به دونه های سفید برف که دوباره صدای شهاب ریاحی از عالم حرص خوردن کشوندم تو دنیای مزخرف واقعی:

_حالا چرا تنهایی اومدی اینجا!؟

بعد پرسیدن این حرف دستشو بلند کرد و به شاگرد سوپری گفت:

_لطفا دوتا قهوه و کیک!

شاگرد سوپری سری تکون داد و چند دقیقه بعد با سفارشای شهاب برگشت...

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

_خودت چرا تنها اومدی!؟ اصلا تو اینوره چیکار میکنی!؟!

کیک و قهوه رو به سمتم گرفت و گفت:

_خونه پسر عموم همین حوالیه... تقریبا یه کوچه پایینتر... جشن تولد گرفته بودو تا صبح بزن و بکوب بود... اقریبا تا همین نیم ساعت پیش منم که حوصله نداشتم زدم بیرون...

جلد روی قهوه رو برداشتم و گفتم:

_پسر عموت چند سالشه!؟

_همین خودم... 26 سال!

آهانی زمزمه کردم و گفتم:

_مرد گنده تولد میخواد چیکار!

تا اینو گفتم شروع کرد خندیدن و بعد سرش رو آورد جلو گفت:

_دقیقا!!!....

انگار از این اینکه باهش هم عقیده بودم کلی نوق زده شده بود ولی هرچقدر اون سرحال و قیصر بود من بی اعصاب و کسل بودم...خصوصا که هنوز رفتارای ایمان تو سرم رژه میرفتن...آخه چجوری میتونستم کف شدن جلوی ایمان و مینارو تجربه کنم و یک هیچ بیازم...؟!..ناخودآگاه فکری به سرم زد.زل زدم به شهاب ریاحی و بی مقدمه گفتم:

_صبحانه خوردی...؟

به قهوه و کیک اشاره کرد و گفت:

_اوممم...همینکه میبینی!

لایه عوض کردم و برخلاف قبل اون حالت خمیری رو کنار گذاشتم و سرزنده گفتم:

_اینکه نشد صبحونه...ببینم پایه هستی!؟

چشمش رو تنگ کرد و مشتاقانه گفت:

_پایه ی چی!؟

خبیثانه نگاهش کردم و جواب دادم:

_کله پاچه ای....

اول بی حرکت نگام کرد.بعد خندید...بعد خودشو عقب کشید و طی یک عملیات انتحاری باقیمانده ی قهوه و کیکش رو پرت کرد تو سطل و گفت:

_چارپایه ام....

بلند شدم و با فکر کردن به چیزایی که هی تو سرم رژه میرفتن گفتم:

_پس بزن بریم....

پول چیزایی که خریده بود رو گذاشت روی میز و بعد گفت:

_حالا اینورا کله پاچه ای هست!؟

درحالی که دوشادوشش زیر برف راه میرفتم گفتم:

_آره هست..دقیقا یه خیابون بالاتر...

دستاشو تو جیب گرمپوشش فرو برد و گفت:

_اون سر تهرون هم بود باز من میومدم....

وقتی شهاب حرف میزد و چیزی میگفت من غرق افکار خودم بیخودی سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون میدادم...درحالی که ذهنم به کل پی ریسکی بود که میخواستم انجام بدم.اینکه با شهابی که هیچ نسبتی باهام نداشت برم همون کله پزی ای که یلدا و ایمان و مینا رفته بودن!

بعدهش ممکن بود اونا به حاج آقا بگن و حاجی هم جنجال راه بندازه اما دروغ که حناق نیست ،هست؟!اون موقع سعی میکردم یه دروغ قانع کننده بگم تا پروژ ه ی سر به نیست کردنم ختم به خیر بشه!

زیر جلکی نگاه موشکافانه ای به شهاب انداختم.به چشم برادری هیچ کم و کاستی از نظر خوشگلی و خوشتیپی نداشت فقط امیدوارم کشته مرده هاش یه وقت توی دانشگاه متوجه نشن معشوقشون داره با من میره کله پاچه خوری....!

نزدیک کله پاچه ای که شدیم لبخندم با دیدن ماشین ایمان عمق گرفت!نگاهمو ازش برداشتم و بعد پایین آوردن شال گردن از روی بینی و دهنم، با اشاره به سردر کله پاچه ای خطاب به شهاب گفتم:

-اونجاست اونه !

شهاب دونه های برف رو از روی کلاه و دستکشهایش کنار زد و گفت:

-جای باحالیه! بزن بریم!

نفس عمیقی کشیدمو شونه به شونه ی شهاب به سمت در کله پاچه ای رفتم...خب! حالا که ایمان ریشو ی داعشی دختر ندیده جلوی مینای پر افاده اونجوری ضایع ام کرد منم باید حالشو بگیرم....باید بفهمه هر وقت اراده کنم اطرافم پر آدمایی میشه که بقیه تو کفشون!

البته اعتراف میکنم این حس شاخ بودن از موقعیت شهاب میومدم.پسر رئیس دانشگاهیی که خیلیا بهش نخ میدادن...و البته دربردارنده ی تیک های ایده ال...قیافه،رفتار،تیپ ،مدرک..و خیلی چیزای دیگه....

تا باهم وارد کله پاچه ای شدیم اون دنبال میز خالی گشت و من به دنبال اون سه تا دیوٹ!

یه گوشه نشستیم بودن و کوقت میخورد.ایمان اخمو...یلدا خندون و مینااحتمالا در حال تعریف یه موضوع بی مزه!!!

با سوال شهاب به خودم اومدم:

-یه میز خالی اون گوشه هست بشینیم!؟

لبخند زنان گفت:

-اهووم!

-پس تو برو تا من سفارش بدم!

با لبای خندون و حالتی که مثلا اصلا حواسم به بقیه نیست رفتم سمت میز و روی یکی از صندلی ها نشستم.

خیلی شلوغ بود اما نه اونقدر که بقیه متوجه ام نشن... و طبق معمول اولین کس یلدا بود که متوجه ام شد اما تاخواست صدام بزنه شهاب اومد سمتم و کنارم نشست....

وقتی یلدا منو دید معنیش اینکه بقیه هم دیدن بنابراین لبخند پیروزمندانه ای زد و با اشتیاق چشم دوختم به شهاب!

البته منکر استرسی که ته دلم جولون میداد هم نمیشم چون اصلا از ایمان بعید نبود که بخواد الساعه زنگ بزنه به حاج بابا و همچی رو بزاره کف دستش اما خب...می ارزید...زننده به گور شدن به درآوردن حرص آقای خوش غیرت می ارزید!

تا شهاب به سمتم اومد و بهم نزدیک شد، از گوشه چشم نیم نگاه کوتاهی به اونور آبی ها انداختم. همون سه تا نامرد کوفت خور!

مینا پوزخند رو لبش بود، یلدا به شدت متعجب و ایمان به طرز وحشتناک عصبانی...!!

و این دقیق همون چیزی بود که انتظارش میرفت! شهاب صندلی رو عقب کشید و حین نشستن، بانمک خندید و گفت:

-چقدر شلوغ اینجا !! مثل اینکه سحرخیز زیاد داریم!

با اینکه همیشه فکر میکردم به جهت موقعیت پدر با نفوذش، پسر مغرور و خودشیفته ایه اما حالا که از نزدیک باهش همکلام شده بودم، به این باور رسیدم که تمام افکارم در مورد این بشر زمین تا آسمون با خلق و خوی واقعی فرق داشت. البته اون مثل خیلی از آقازاده ها سعی میکرد نکاتی رو رعایت کنه اما در کل موجود دلنشینی به نظر میومد... موجودی که درست سر بزنگاه به داد من رسید.

چند دقیقه بعد یک جوون بیست و چند ساله که لباس فرم سفید و آبی تنش بود با سینی سفارشات نزدیک میز ما شد. ظرفها و خود کله پاچه رو روی میز چید و بعد گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارید آقا!؟

شهاب پرسشگرانه به من نگاه کرد و وقتی من به نشانه "نه" سرمو تکون دادم، لبخندی نثار مرد جوون کرد و گفت:

-نه. مرسی!

با اشتها و ولع چشم دوختم به ظرف کله پاچه و گفتم:

-وااای... نون داغ و کله پاچه... اوممم...!

شهاب لبخند پر غروری زد و گفت:

-میدونستی من اصلا کله پاچه دوست ندارم و نداشتم.. و دروغ نگفتم اگه بگم این اولین باریه که میخوام بخورم.....

مشغول خوردن شدمو پرسیدم:

-واقعا!؟

سرشو تکون داد و به انگلیسی لب زد:

-ییسسس!

لقمه ام رو قورت دادمو گفتم:

-ولی من عاشق کله پاچه ام خصوصا وقتی بعدش یکی رو هم کله پا کنم!

گنگ نگاهم کرد که فوراً بحثو عوض کردم و گفتم:

-بنظرت چرا باید کله ی به حیون اینقدر خوشمزه باشه!؟؟ اصلا بگو ببینم بنظر تو کله پاچه ی ما هم به این خوشمزگی هست!؟

خندید و درحالی که سعی میکرد ادب و تشریفات رو کنار بزاره و مثل من لقمه بلومبونه گفت:

-سوال اولی رو نمیدونم اما درخصوص سوال دومی باید بگم بله... بنظر من کله ی آدمها هم میتونه خوشمزه باشه خصوصا کله ی تو..

نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

-چون داخلش مغزه!!!؟؟-

تو گلو خندید و گفت:

-نوووچ! چون داخلش گچ.. و من بوی گچ رو بیشتر از بوی مغز دوست دارم...

ناخوادگاه اونقدر بلند زدم زیر خنده که یه عالمه چشم به سمتون چرخید. بخصوص چشمای از خشم سرخ شده ی ایمان... میدونستم اون همون حسی که به یلدا داره رو نسبت به من داره بنابراین عمق فاجعه قابل درک بود... بازم زیرجلکی نگاش کردم.. چیزی نمیخورد و فقط پاشو یه ضرب تکون میداد.

شدت عصبانیتش رو میتونستم تخمین بزنم... مثل آتشفشانی بود که هر آن قرار بود مواد مذابش فوران کنه... به همون اندازه ترسناک و رعب انگیز و این یعنی من دقیقا زدم وسط خال....!

حس خوبی داشتم. اونقدر خوب که دلم میخواست بدون توجه به بقیه ماچ پر سرو صدایی روی لپ شهاب بنشونم که اگه نبود نه من این کله پاچه خوشمزه رو میخوردم و نه ایمان کله پا میشد....! دستمو روی شکمم کشوندم که شهاب همونطور که با دستمال چربی دور لبه‌اش رو تمیز میکرد گفت:

-هیچوقت فکر نمیکردم از خوردن کله پاچه تا این حد احساس مسرت کنم!

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-چسبید!؟-

تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

-چجوووورم!

بازم خندیدم که اینبار نزدیک شدن یلدا به سمتی که ما نشسته بودیم، هوشیارم کرد. سرشو انداخته بود پایین و از بین میزهای پرتعداد که چیدمانشون کم از پیست اتومبیل رانی نداشت رد شد و اومد طرف ما... سعی کردم خودمو بزنم به بی خیالی یا اینکه جوری رفتار کنم که مثلا اصلا ندیدمش و اون وقتی که من داشتم با شهاب حرف میزدم بالاخره نزدیک میز شد و گفت:

-سلام!

اینو گفتمو بعد چتری های ریخته رو پیشونیم رو یه وری کردم لب زد:

-منو شهاب دوست معمولی هستیم...دوست معمولی صمیمی!

یلدا با تعجبی که کمی ترس چاشنیش بود گفت:

-خب لامصب حالا چرا از بین اینهمه جا با این دوست معمولی صمیمت اومدی اینجا!!!؟

تو چشماش خیره شدمو گفتم:

-چون هوس کله پاچه کردیم...چون دوست داشتیم...به تو چه؟!؟

یلدا ویشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-گودزیلااااا....

-خودتی!

-تویی!

-نه تویی...گودزیلای به مرگ نزدیک شده!

-چرت و پرت چرا میگی!؟

با سر اشاره ای به ایمان کرد و گفت:

-به خونت تشنه اس! دوسه بار خواست زنگ بزنه حاج آقا من جلوشو گرفتم بدبخ...میگه یاسی از اعتماد حاجی بازم داره به مفسدترین روش ممکن سواستفاده میکنه! خلاصه وای به لحظه ای که تنها گیرت بیاره....

حالت صورتش نگران شد.مظلوم نگاهم کرد و لب زد:

-کله پاچتو خوردی یا نخوردی بزنی به چاک تا ایمان شر راه ننذاخته!

ابروهامو تو هم گره کردم گفتم:

-غلط کرده! آخه به اون چه! مگه داداش تو چیکارمه! اون بهتره بره باهمون میناجونش لاس بزنه....

یلدا باحرص و نگرانی گفت:

-وای یاسی سر جدت لجاجتو بزار کنار...نزار یه شر راه بیفته اینجا...

میاد... دلم نمیخواد باهات همکلام یا حتی چشم تو چشم بشم... میدونی معنی تنفر چیه؟! یعنی بیزار بودن از کسی تا سر حد مرگ... من بیش از اینا از تو بیزارم... تو کارام دخالت نکن... باهام حرف نزن... و درکل یه بر نامه بچین دیگه نینمت... امیدوارم این آخرین باری باشه که حتی چشمم به چشمت میفته...

عصبانیتم درد صورتمو ازیادم برد و اجازه نداد اشک بریزم.. با خشم تن سفت سخهتشو دو دستی هل دادمو به سمت پله ها دویدم...

تاحالا شده هم عصبانی باسید و هم غمگین... چشمتن اشک بریزن و ابروهاتون اخم کنن... من توی یه همچین حالتی قرار داشتم... یه حالت خیلی خیلی بعد... قبل اینکه به شهاب نزدیک بشم دستمالی از جیب لباسم درآوردمو اشکامو پاک کردم و بعد چند نفس عمیق کشیدمو به سمتش رفتم. هنوز سرش تو گوشیش بود. تا منو دید لبخندی زد و گفت:

-بریم !؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره بریم !

بعد از حساب پول کله پاچه هردو باهم از اونجا زدیم بیرون بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جایی که یلدا و احتمالاً ایمان نشسته بود بندازم...!

تا از اونجا زدیم بیرون باد سرد هردومون رو تو هم جمع کرد. برف شدید شده بود و هوا یخبندون... شهاب زیپ گرمپوشش رو بالا کشید و گفت:

-اوه اووووه... چقدر سرد شده...

عمق عصبانیت و ناراحتیم اونقدر زیاد بود که هیچی رو حس نمیکردم حتی سردی هوا رو !

با این حال قدم زنان و شونه به شونه ی شهاب به راه افتادم...

از یه جایی به بعد دیگه نتونستم از زیر برف قدم زدن با آقازاده ی ریاحی لذت ببرم... اونم زنگ خورش زیاد شده بود و ظاهراً احضارش کرده بودن...

در واقع بهتر بود بگم حالم خیلی خوب نبود و تو اون لحظات هیچ شباهتی به یاسمن پر شرو صور نداشتم... یاسمنی که پر از شیطنت بود و خیلی ها بمب انرژی صداش میزدن!!!

شهاب یکوت بینمون رو شکست و گفت:

-با جناب استاد چیکار کردی!؟

ار فکر بیرون اومدمو گفتم:

-کوتاه اومد...!

-کوتاه هم نمقومد من کوتاه میاوردمش!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-فکر میکرد من دوست دخترتم!

متعجب نگام کرد و گفت:

-واقعاااا!؟

-اهووووم!

-عجب! چه فکر کوتاه فکرونه ای....

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

-تا چه حد میشناسیش!؟

شونه هاشو بالا پایین کرد و گفت:

-خب خیلی وقت که میشناسمش...البته خیلی چیز زیادی از زندگی شخصیش نمیدونم ولی خب..تو
حیطه کاریش عالیه!

بی حوصله اما با تنفر گفتم:

-آره تو کارش عالیه ولی هیز و پلشت!

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-همه ی آدمای چند لایه ی مختلف دارن...و تو شرایط مختلف این لایه هارو برمیدارن و خود
واقعیشونو رو میکنن...

سرمو تکون دادم:

-آره دقیقا!

-پس تو جدیش نگیر!

-باشه...

سر خیابون که رسیدیم ایستادمو جهت قطع این ارتباط کوتاه گفتم:

-بابت امروز خیلی ممنونم...یکی از بهترین صبحای زندگیم بود...بهترین...

لبخند لطیفی زد و گفت:

-اگه بگم منم یه همچین نظری دارم چیمیگی!؟

لبخندی روی لبم نشست که کاملاً با احوال درونم تفاوت و تناقض داشت:

-میگم باور میکنم!

خندید و لگدی به سنگریزه ی جلوی پاش زد و گفت:

-چه عالی...بهتر از این نمیشه!

و بعد آستین گرمپوشش رو بالا زد و بعد اینکه نگاه گذری به ساعت مچیش انداخت لبخند زنون گفت:

-خب!من برم دیگه! بابام منو خواسته!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-منم باید کمکم برم خونه... هوا هم خیلی سرد شده..برفم که شدیدتر از قبل میباره!

عقب عقب رفتمو ازش فاصله گرفتم.دستمو واسش تکون دادمو گفتم:

-خدانگهدار!

نیمچه لبخند دخترکشی تحویل داد و گفت:

-به امید دیدار گزینه ی بهتریه!

لب زد:

-پس به امید دیدار!

هر دو باهم چرخیدیم و هرکس تو مسیر خودش به راه افتاد. اون احتمالا خوشحال و من همچنان عصبی و بهم ریخته! تمام طول راه داشتم به سیلی ای که ایمان به صورتم زده بود فکر میکردم... به اینکه چرا نباید استقلال داشته باشم... چرا باید برای یک بیرون رفتن ساده از خونه بازجویی بشم؟؟؟ چرا باید برای ساده ترین روابط سیلی بخورم...؟! چرا... واقعا چرا...!؟!

سرم درد گرفته بود... یا بهتره بگم مغزم از فکر کردن به این حرفا و صحبتا درد گرفته بود... اونقدر که حس میکردم قراره کله ام منفجر بشه...! بترکه و به فنا بره...!

نفهمیدم کی و چجوری رسیدم خونه... حتی نفهمدم کی پله هارو بالا رفتم... فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم با کلید و قفل ور میرفتم!

درو که باز کردم بی حوصله و بیحال رفتم سمت اتاق خوابم... تمام لباسامو از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم... لپم میسوخت... حتی فکمم درد گرفته بود!

از دست امیرعلی و امیرحسین راحت شده بودم و افتادم تو تله خاردار ایمان! پسره ی چندش بی شعور..!

چشمامو بستمو سعی کردم هجوم افکار دردناک رو کنار بزارم و برای چند دقیقه هم شده بخوابم... هرچند سخت و هرچند دشوار!

بوی قورمه سبزی که توی اتاقم پیچید با گجی چشمام رو باز کردم... حس میکردم توهم زدم اما وقتی دماغمو بالا کشیدم مطمئن شدم اشتباه نمیکنم... پتو رو از روی تنم کنار زدمو با کرختی از روی تخت بلند شدمو سلاله سلاله سمت در نیمه باز اتاقم رفتم... یاده که درو بسته بودم پس چرا باز بود!؟؟ موهامو کنار زدمو زمزمه وار گفتم:

-بسم الله... جن اومده اینجا...

بوی قورمه سبزی که شدیدتر از قبل به مشامم رسید دوباره باخودم گفتم:

-جنش جن خوب و کدبانوییه...

چند قدم که جلو رفتم دیدم تلویزیون روشن و کله و هیکلدنتومند حاج بابا کاملا مشخص... و مامانی که مثل فریره توی آشپرخونه میچرخید و وسوسانه همه جارو دستمال میکشید...

نیم نگاهی به بابا که داشت با دقت اخبار رو تماشا میکنه انداختمو سمت آشپزخونه رفتم. مامان تا چشمش بهم افتاد گفت:

-ساعت خواب دختر خانم!

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

-کی اومدین!؟

-وقتی تو خواب بودی... 11

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم:

-ولی شما که گفته بودین شب برمیگردین!

مامان لبخندی زد و گفت:

-باشه میخوای برگردیم شب بیایم...

پوووووفی کشیدمو گفتم:

-منو اذیت نکن مامان... خدا اذیت کنندگان رو دوست نداره ها!!!!... از ما گفتن بود!

اینو گفتم بعد سلام دادن به حاج بابا سمت دستشویی رفتم....

صبح زود سرسری صبحانه ی نه خیلی مفصلی خوردمو بعد اینکه شال و کلاه کردم باعجله از خونه زدم بیرون. اصلا دلم نمیخواست تاخیری داشته باشم که بهونه بدم دیت پسند خانم...

از دست دادن شغلی که هم فال بود هم تماشا عین عین حماقت بود!

حالا دلیل عجله ی زیادیم هم به این خاطر بود که نباید دیر می رسیدم و هم دلم واسه آمین تنگ شده بود!

که دالبته قسمت دومی صادقانه تر و لذت بخش تر بود!

بدو بدو از پله ها پایین اومدم..سرعتم اونقدر زیاد بود که نتونستم جلو خودمو بگیرم و ناغافل کنترل خودم از دستم در رفت و دیگه نتونستم ترمز کنم مثل پراید بی خاصیتی خوردم به ایمان نفرت انگیز...!!!

با نفرت نگاهش کردم خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و زل زد تو صورتم...

خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم باهاش چشم تو چشم شدم درحالی که آرزو داشتم این اتفاق هیچوقت نیفته!

خواستم بازوم رو از بین دستش بیرون بکشم که سفت تر از قبل نگه ام داشت و اسمم رو لب زد:
-یاسمن....

خیلی سعی میکردم باهاش چشم تو چشم نشم اما نشد... با اخم گفتم:

-چیه!؟

نفس عمیق اما آرومی کشیدم:

-من چیزایی میدونم که تو نمیدونی... اگه بهت سخت گرفتم به همین خاطر بود...

با دست آزادم زدم تخت سینه اش و گفتم:

-ولم کن عوضی... ازت متنفرم... دیگه دلم نمیخواد ببینمت!

حالت نگاهش جور خاصی شد... هم ناراحت هم عصبی ولی ناراحتیش بیشتر مشخص بود... مکث کرد. انگار میخواست من آروم بشم و بعد گفت:

-من اگه چیزی میگم فقط واسه خودت دختر...

با انزجار گفتم:

-لازم نکرده تو به فکر من باشی... برو با دختر عموت لاستو بزن....

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی بعد دوباره مثل آفتاب رنگ عوض کرد و خشمگین شد. دهن باز کرد و گفت:

-اینقدر چرند نگو...

نیشخندی زدمو گفتم:

-هه! همچی واسه من عخ اما همچی واسه تو عخ نیست! این چیزیه که من باهاش مشکل دارم.... ببین ایمان... خوب گوش کن...

گوشیمو بیرون کشیدم رفتم تو گالری و سلفی ای که خیلی وقت پیش با آمین انداخته بودم رو جلوی چشماش گرفتمو گفتم:

-من مثل تو فکر نمیکنم... دوستای اجتماعی و مجازی زیادی دارم... نمونه اش شهاب... تو غلط فکر میکنی ولی دلیلی نداره منم مثل تو غلط فکر بکنم... این پسره اسمش آمین.. رک و سلیس و ساده بهت میگم... این مرد دوست پسرمه... دوستش دارم.. خیلی زیاد... فکر میکنی چرا بهش علاقمند شدم!؟! چون مثل تو و بابام و داداشام رفتار نمیکنه... چون کوتاه فکر و سخت گیر نیست... چون میشه باهش حرف زد... میفهمی!?! چون بغلم میکنه... بهم محبت میکنه... جایی که لازم باشه بهم میگه دوستم داره... میفهمی!?! نه... نمیفهمی... تمیفهمی...

خواستم برم ولی دوباره چرخیدم سمتش... بازم زل زدم تو صورت جاخورده اش و ادامه دادم:

-منو ول کن ایمان و بپذیر که هیچ نسبتی باهم نداریم... بپذیر که تو فقط یه خواهر داری واسمش یلداست نه یاسمن!...

حالا دستمو به راحتی رها کرد... شاید چون برخلاف من حرفی برای گفتن نداشت... شایدم ازم مایوس شده بود... اما من همه ی این حرفارو با جرات و شهامت به زبون آوردمو بعد مقابل چشمای به خون نشسته و یا بهتره بگم غمگین ایمان زدم بیرون...

گفتن و به زبون آوردن همه ی این حرفها سختی های خودشو داشت اما حال احساس سبکی میکردم... احساس راحتی و خلاصی... احساس رهایی....

وقتی آمین رو دیدم لبخندم عمق گرفت و حرفهایی که بین خودم و ایمان رد و بدل شده بود رو به کل فراموش کردم اما قبل از اینکه تو عمق این خوشحالی غرق بشم، پسند خانم تی و سطل رو دستم داد و گفت:

-بجنب دختر! امروز سارینا خانم خودش شخصا اومده اینجا اصلا هم از شلختگی و تمیز نبودن فضای باشگاه خوشش نمیاد... پس زود دست به کار شو!

نگاهمو از آمینی که رکابی تنش بود و حوله به دست سمت قسمت مردونه میرفت گرفتمو، تی و سطل رو از دست پسند خانم گرفتم و مشغول تمیزکاری شدم...

تقریباً دو سه ساعتی مشغول بودم، گه گاهی هم بینش استراحت میکردم ولی خب نمیشد از زیرش در رفت... باید مدام خوش بو کننده میزدم، وسایل رو تمیز میکردم، آب معدنی توی یخچال میذاشتم و کلی کار دیگه....!

خسته و بی رمق نشستم روی نیمکتهای کنار دیوار که صدای پاشنه ی کفش و خنده های دخترانه ای توجهم رو جلب کرد. تا سرمو بلند کردم به اونور ستون سرک کشیدم که چشمم افتاد به دختر آقای جباری و آمین!

ناخودآگاه اخمی بین دو ابروم نشست از بازوی لخت آمین که تو حصار دستای ظریف سارینا بود....!

احساس حسادت تمام وجودمو در برگرفت وقتی میدیدم آمین اونقدر با اون دختر راحت و بیخیال خوش و بش میکنه... البته سارینا دختر عموش بود و گپ و گفتشون باهم چیز غیر طبیعی ای بنظر نمی رسید اما اینکه سارینا مدام خودش رو از آمین آویزون میکرد و اسه من تلخ بود! که چرا باید همچین اجازه ی بده وقتی من توی زندگیش هستم!!!

تی و سطل رو برداشتم و با عصبانیت از کنارشون رد شدم. سارینا چون مدام میگفت و قه قهه میزد حواسش به من نبود اما آمین به خوبی متوجه ابروهای درهم گره شده و عصبانیتم شد...!

بهم ریخته و عصبانی رفتم توی رختکن... تو بعضی لحظات به خودم میگفتم شاید من زیادی حساس شدم اما وقتی حرکات و خنده هاشون توی ذهنم میومد نمیتونستم همه چیز رو نادیده بگیرم... خصوصا وقتی آمین اونجور راحت دستشو دور بدن سارینا حلقه میکرد... اون دستها فقط باید من و بغل کنن... فقط من!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و فوراً واسش کلی تشر تایپ کردم اما هر بار پشیمون میشدم و دیلیت میکردم... عصبی شده بودم... خیلی عصبی!

باهمون حال خراب و اعصاب بهم ریخته نگاهی به ساعت انداختم... باید میرفتم دانشگاه! دیگه پیچوندنی هم در کار نبود!!!

وسایل رو سر جاشون گذاشتم و بعد پوشیدن لباسهام کوله پشتیم رو برداشتم و با عصبانیت از رختکن زدم بیرون....!!!

نمیتونستم خودمو ریلکس و آرام نشون بدم بخصوصا وقتی هنوزم صدای بگو و بخندهاشون به گوشم می رسید... کاش میشد دستامو بزارم رو گوشام و صداشون رو نشنوم... تا بیشتر از این اذیت نشه و این قطعا از ضررهای عشق و دوست داشتن بود... وقتی کسی رو دوست داشته باشی و نتونی نسبت بهش بیتفاوت باشی! سرد باشی!

ابروهامو تو هم گره کردم و همونطور که هردتاشون رو نگاه میکردم از باشگاه زدم بیردن....

متوجه نگاه های آمین شده بودم اما قسمت بدش اینجا بود که هیچ اهمیتی نداد و سعی نکرد دنبالم بیاد...

حالم مثل حال کشتی به گل نشسته ها بود... یا حتی بدتر!

بعد تموم شدن کلاس روی یکی از نیمکتهای داخل محوطه ی دانشگاه نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. چشم انتظار بودم... چشم انتظار یه تماس از طرف آمین... ولی زهی خیال باطل!

یلدا از دور به سمت اومد... نزدیک که شد کنارم نشست و یکی از آبمیوه های توی دستشو به سمت گرفت و گفت:

-حالت بده؟! سر کلاس هم خیلی سرحال نبودی!

سرمو از روی زانو هام بلند کردم بعد گرفتن آبمیوه از دستش گفتم:

نه.. خوبم!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دیگه اگه من حال خوب و بد تو رو نفهمم که دیگه یلدا نیستم!

و بعد ویشگونی از پهلوام گرفت و گفت:

-با اون یکی بحث شد یا با این یکی؟! هان کلک؟! راستشو بگو!

اخمی کردم و گفتم:

-اون چیزی که در مورد منو شهاب فکر میکنی غلط اندر غلط! ما فقط مثل دوتادوست معمولی

رفتیم یه کله پاچه خوردیم... همین!

یلدا تکیه اش رو به نیمکت داد و خنده کنان گفت:

-خدا بده از این دوست معمولی ها!!!!...

کسل و عصبی گفتم:

-بیخیال یلدا... اصلا اعصاب ندارم!

یلدا نیششو کج کرد و گفت:

-عجبااا...چرا امروز همتون بی اعصابید...هیچکدومتون اعصاب ندارید....اون از تو...اون از ایمان که مثل سگ هار پاچه میگرفت...صبح چنان دادی سرم زد که چارستون بدنم لرزید....
بی حوصله نگاش کردم و گفتم:

-ایمان!؟؟

یلدا لب و لوجه اش رو آویزون کرد و جواب داد:

-اهوووم! اولین باری بود اینجوری سرم داد میزد...حتی بابا و مامان هم نتونستن نزدیکش بشن...معلوم نبود اول صبحی اعصابش از کجا خورده! تازه بهم میگفت حق ندارم با تو برم و بیام...سیم پیچیش قاتی پاتی شده بود!

خب جواب سوال یلدا رو فقط من میدونستم و احتمالا رفتار وحشی ایمان حاصل حرفای من بود....!

زیر چشمی نگاش کردم و گفتم:

-چرا باید عصبی باشه؟! مگه نومزدش پیشش نیست...!؟

یلدا با چندش گفت:

-خانم دکی رو میگی!؟؟

-اهوووم!

-نه خیر! برگشت اراک!

پوزخندی زد و گفتم:

-پس احتمالا به همین خاطر که آقا پاچه گیر شده!

یلدا متفکرانه به رو به رو زل زد و بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

-اینجوریا هم که تو فکر میکنی نیست یاسی...یا من فکر میکنم نیست...شاید مینا ایمان رو دوست داشته باشه و واسه ازدواج بهش فکر کنه اما...اما من حسم میگه ایمان مثل مینا فکر نمیکنه....ایمان از دخترا فراریه...حتی مامان چند بار چند دختر رو واسش در نظر گرفت اما هر بار ایمان با یه بهونه ای دختره رو رد میکرد...حسم میگه دلش پیش یکی گیر....!

کنجکاوانه گفتم:

-مثلا پیش کی؟؟!

یلدا شونه بالا انداخت و گفت:

-این چیزیه که خودمم خیلی دوست دارم بفهمش!

مودیانہ بهش خیره شدمو گفتم:

-مثل تو که مشخص نیست بخاطر کدوم کره خری کی خواستگاراتو میپرونی....

تا اینو گفتم دستپاچه شد و به سرفه افتاد.پاکت آمیوه رو پرت کرد توی سطل زباله ی کنار نیمکت و گفت:

-اصلا هم اینطور نیست....من خودم نمیخوام فعلا ازدواج کنم!

واسه منی که میدونستم دل یلدا پیش امیرحسین شنیدن این حرف یکم مسخره بنظر میومد....زل زدم تو چشماش و گفتم:

-ارواح عمه ات....

با ترس گفت:

بیجوری نگام نکن که فکر کنم داری یجور خاص در مورد فکر میکنی!

خبیث نگاهش کردم و گفتم:

-آخه اون بد اخلاق پاچه گیر به چه دردت میخوره!؟

یلدا با چشمای از کاسه در اومده گفت:

-چرا داری چرت و پرت میگی یاسمن...!؟! اصلا تو داری از کی حرف میزنی!؟

بلند شدمو گفتم:

-از داداش امیرحسینم!

یلدا از حقیقتی که من کشفش کرده بودم مضطرب شد.دنبالم اومد و گفت:

_نه..اصلا!کی گفته من عاشق امیرحسینم!؟

چرخیدم سمتش و با خنده گفتم:

_ یعنی تو امیرحسین رو دوست نداری!؟

اخم کرد و باچهره ای جدی نه خیلی قاطعانه جواب داد:

_ نه

سرم رو تکون دادم و با لبخند مودبانه ای گفتم:

_ باشه... باور میکنم!

شونه بالا انداخت و گفت:

_ میخوای بکن میخوای نکن...

کیفش رو برداشت و به راه افتاد. دنبالش رفتم و گفتم:

_ پس یعنی بخاطر امیرحسین نیست که خواستگارتو رد میکنی!؟

عصبی برگشت سمتم و بعد از یه چشم غره ی نه خیلی پر ابهت گفت:

_ مورد خوبی پیدا بشه رد نمیکنم!

چشمک زدم و گفتم:

_ مثلا امیرحسین مورد خوبیه!؟؟

اول نگام کرد. خواست چیزی بگه ولی منصرف شد... دوباره به راه افتاد. من مطمئن بکدم یلدا امیرحسین رو دوست داره... از اونجا که وقتی میبینش صورتش گلگون میشه... سر به زیر میشه و مودب تر از همیشه... در واقع تبدیل میش به دختری که احتمالاً مورد پسند امیرحسین باشه! یعنی دختر نجیب و پاک!

خودموبهش رسوندم و گفتم:

_ بابا مامان میخوان بعد تموم شدن سربازی واسش زن بگیرن!

نتونست خودشو بی اهمیت نشون بده و فوراً پرسید:

_ کس خاصی رو واسش در نظر دارن!؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_ نمیدونم... ولی 50 درصد تو شانس داری 50 درصد هپ دختر داییم....

خندید و گفت:

_ من 50 درصدمو میدم به دختر داییت...

همون موقع تلفنش زنگ خورد. جواب داد و با چند کلمه ی ساده مثل "باشه...حتما...آره" بهش خاتمه داد. من نپرسیدم کی بود ولی اون خودش گفت:

_ ایمان بود...گفت داره میره خونه ...

شنیدن اسم ایمان هیچوقت موجب شادی من نشده بود... . اخم کردم و گفتم:

_ خب که چی!؟

مقنعه اش رو مرتب کرد و موهاشو فرستاد داخل و گفت:

_ انگار همین نزدیکی های دانشگاه بود ازم خواست پیام جلو در تا با خودش ببرم خونه....چقدر هم خوب که اومد...اصلا حال و حوصله ایستاه رفتن نداشتمو ندارم...نظر تو چیه یاسی...!؟ تو هم میای دیگه آره...؟

همونطور که شونه به شونه ی هم سمت درب بزرگ دانشگاه میرفتیم گفتم:

_ نه...من خودم با تاکسی یا خط واحد میرم!

یلدا دلخور نگام کرد و گفت:

_ یجوری حرف میزنی انگار تو اونسرتیرون زندگی میکنی و من یه سر دیگه...وقتی مسیرمون یکی هست و ایمان میخواد بیاد دنبالمون چرا میخوای باتاکسی بری!؟

و بعد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید. نتونستم بهش بگم چه چیزایی بین من و برادرش اتفاق افتاد و چه حرفایی زده شد...بنابراین فقط سکوت کردم و دنبالش رفتم...توی پیاده رو که ایستادیم یلدا باز با شوق گفت:

_ راستی فردا شب عقدکنون دختر خالمه...اتفاقا شمارو هم دعوت کرده...میای دیگه!؟

غرق در فکر جواب دادم:

_ نیکی و پرسش؟! احتمالا اونجا کلی پسر خوشتیپ هست!

یلدا با هیجان دستاشو بهم مالوند و خوش خوشان زمزمه کرد:

_ حالا ما چی بیوشیم مقابل اونهمه جوون خوشتیپ!!!

قبل اینکه حرفی بزنم ماشین آبی رنگ ایمان جلومون ترمز کرد.

وقتی چشمش به من افتاد اخم کرد و بعد از پایین کشیدن شیشه گفت:

_ فقط خودت سوار شو... اوشون دوست معمولی زیاد داره بهتره با همونا بره!

مات و مبهوت به ایمان و بعد یلدا نگاه کردم. از خجالت رنگش زرد شد و تا آب شدنش فاصله ای نمود!

ضربان قلبم شدت گرفت. دستام مشت شدن و ابرو هام به چشمام چسبیدن...

باخشم گفتم:

-اگل ببین من بهت این لفتخارو میدم بعد دور بردار...

بی توجه به من رو به یلدا کرد و گفت:

-سوار شو عجله دارم...

نگاهمو از ایمان برداشتم و دستمو با عصبانیت از دست یلدا بیرون کشیدم و گفتم:

_ خداحافظ.....

نه یلدا صدام زد و نه من به پشت سرم نگاه کردم. این چندمین باری بود که این داعشی ریشو منو مضحکه و قهوه ای میکرد....

در اون حد که شده بودم یه بمب خالص آماده ی انفجار!

چند نفس عمیق کشیدم ولی نتونستم به اعصابم مسلط بشم واسه همین به هرسنگ و قوطی ای که جلوی پام می دیدم ضربه میزدم... تا یکم سبک و خالی بشم!

دلم میخواست منم حالشو بگیرم... منم ضایع اش کن... درست مثل خودش... ولی چجوری!؟

اون رو من خیلی حساس بود. تقریبا به اندازه ی خواهر خودش بنابراین باید به روش خودم حالشو جا می‌آوردم!

ذهنم پرکشید سمت عروسی ای که یلدا ازش حرف میزد. باید اونجا حالشو میگرفتم!

بخاطر محدودیتهایی که داشتم نمیشد و نمیتونستم اون چیزی که لازمه ی انجام عملیات های انتحاری در آوردن " حرص " بود رو بپوشم در واقع چیزی که مدنظر خودم بود یه ماکسی چاک دار بلند فیت بدن بود که قسمت کمر و سر سینه هاش لخت بود و من تا توی خونه ی پدرم بودم حتی تو رویاهام هم نمیتونستم همچین لباسی تنم کنم برای همین بلوز سفید و دامن کوتاه چین دار کرمی رو پوشیدم که روی ساپورت مشکی نمای نسبتا جالبی داشتن... آرایش خیلی غلیظی انجام ندادم و مثل تمام دفعات معمول زندگیم از کرم، خط چشم و رژلب استفاده کردم و همین ها هم برای منی که مدام از طرف حاج خانم تذکر میشنیدم کافی و بود و جای شکر داشت. موهام رو گوجه ای بستم و چتری هامو روی پیشونیم ریختم و چند تار نسبتا بلند رو فر کردم و اجازه دادم آویزون باشن...

تلفنم که زنگ خورد، هول و دستپاچه نگاه گذری به خودم انداختم و تماس رو جواب دادم. یلدا با حرص بهم گفت که دیگه وقت نیست و جلوی در منتظرمه تا با آژانس بریم.

فورا پالتومو روی لباسام پوشیدم و شال شیری رنگی هم روی سرم انداختم و با برداشتن کیف دستی و گوشی موبایلم بدو سمت در رفتم.

خوشبختانه حاج بابا در حال تلاوت دعای پر فیضی بود و خیلی توجهی نشون نداد اما مامان از آشپزخونه خودشو بهم رسوند و بعد از یه نگاه به موهام گفت:

-اینا چیه ریختی تو صورتت!؟! یاسمن اینقدر واسه خودت هیزم جهنم نخر!

از اینکه مامان باز فاز نصیحت برداشته بود ،کلافه شدم. کفشای پاشنه بلند مشکی رنگم رو از جا کفشی بیرون در آوردم و همزمان گفتم:

-جون مادرت بیخیال فاطمی جون!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-اگه اجازه دادم بری واسه عوض شدن حال و هوات بود پس سواستفاده نکن. اونجا که رفتی مودب و باوقار باش... بلند بلند نخند... وقتی روی صندلی میشینی قوز نکن... نوشیدنی رو هورت نکش... درگوشی حرف نزن... لبخند ملیح بزن ولی قه قه نه...

کفشارو که پوشیدم کلافه به مامان نگاه کردم و گفتم:

-مگه میخوام برم مراسم اسکار...؟! یه مراسم عقد کنون ساده است....

جدی و با تاکید گفت:

-تو دختر حاج حبیبی هستی...خواهر حاج امیر علی حبیبی و امیرحسین...ناخواستہ توی چشمی...البته تا اونجایی که امکان داره سعی کن بقیه نفهمن تو دختر کی هستی آخه با این دامن چین چینی کوتاه و این موهایی که شر شر ریختی رو صورتت واسه آفات فقط مایه تاسفی!

یه نگاه خاص بهش انداختم و گفتم:

-دست شما درد نکنه دیگه! یه بارکی بگو عارت میشه من بچه اتم....

دستشو تو هوا کون داد و گفت:

-خبه خبه ...حالا نمیخواد ادا کوزت رو واسه من دربیاری!

از خونه زدم بیرون و گفتم:

-خیالت تخت...اونجا هیشکی منو نمیشناسه...خب دیگه خداحافظ!!!

قبل اینکه چیز دیگه ای بشنوم فورا با عجله از پله ها پایین رفتم.یلدا بخاطر من مونده بود تا با آژانس بریم.از در بیرون رفتم و دویدم سمت در حیاط، کنار ماشین ایستاده بود و با حرص پاشو رو زمین تکون میداد.درو بستم و رفتم سمتش...چشم غره ای بهم رفت و با خشم کنترل شده ای گفت:

-میدونی چند دقیقه است اینجا واستادم!؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید دیگه! مامان طبق معمول داشت غر میزد.

-خیلی خب...بیا سوارشو!

درو باز کرد و اول خودش نشست و بعد من...سرشو چرخوند سمتم و گفت:

-خوشگل شدم!؟

لبخند زدمو با دقت نگاهش کردم.یلدا هم مثل من تو پوشش محدودیت داشت دلیلشم برمیگشت به ایمان سخت گیر وگرنه پدرومادرش آدمای لارج و پایه ای بودن.شومیز یقه کلاسیک سبزی تنش

بود و ساپورت رنگ پایی که مروارید های سفید تزیین شده بود. موهایش کج فر دار زده بود و درکل بسی زیبا و فریبنده شده بود. سرم رو تکون دادم و با نشون دادن انگشت لایک گفتم:

-مالی شدی واسه خودت!

خندید و گفت:

-تو هم خیلی خیلی خیلی خوشگل شدی... من مطمئنم امشب کلی خواستگار پیدا میکنی!

چشمکی زد و منم خبیثانه زل زدم به رو به رو و لب زدم:

-من واسه امشب برنامه هاااا دارم....

نیم ساعتی توی راه بودیم تا اینکه بالاخره رسیدیم. صدای بزن و بکوب حتی تا توی خیابون هم میومد و برخلاف تصورم که فکر میکردم این جشن تاحدودی خانوادگی و خلوت ، جمعیت زیادی همزمان با ما از در خونه ی بزرگ و درندشت خاله خانم یلدا داخل رفتن... و چه پسراییی! یکی از یکی خوشتیتر و باکلاستر!

یه نگاه به سینه هام انداختم. تو این سوتین حجم دار بنظر بزرگ میومدن و همین هم کافی بود! در واقع چپچاره ی دیگه ای نداشتم!

با حسرت نگاهی به سینه های بزرگ یلدا انداختمو بعد اینکه با خودم " کوفتت بشن " رو زمزمه کردم گفتم:

-اون روغن خراطین کوفتی هم نتونست غلطی کن... بهزاد راست میگفتاااا... اینا باس مالونده شن...

یلدا همونطور که پا به پای من قدم برمیداشت ، ریز ریز خندید و گفت:

-بمیری یاسمن... همین امشب یکی رو تور کن که دست به مالشش خوب باشه!

از در رد شدیم و گفتم:

-اونکه حتمااااااااااا

بازوی یلدا رو گرفتم و نگاهی به اطرافم انداختم. خونه ی خاله اش به حدی بزرگ و تماشایی بود که آدم از قدم زدن توی حیاطش هم لذت میبرد و احتمالا داخلش که جای خود داشت.

همونطور که سعی میکردم مثل ندید بدیدها رفتار نکنم و نگاه های ضایع و تابلوم توجه کسی رو جلب نکنه کنار گوش یلدا گفتم:

_عجب خاله ی پولداری داریا... با پول این خونه چه ها که همیشه کرد!!!

یلدا همونطور که با وسواس لباسش رو مرتب میکرد گفت:

_آخه شوهر خاله ام از اون بساز و بفروشای خفن قهار... از اونا که به میلیون پول خرد میگن.....

_عجب!

نزدیک در ورودی پسری ایستاده بود که پولداری و باکلاسی از وجناتش می بارید. بلند، جذاب ولی تاحدودی کم مو...کت و شلوار مشکی تنش بود و به مهمونها خوش آمدگویی میگفت!

چشمام از دیدنش درخشید و لبخندی گوشه لبم نشست. سقلمه ای به یلدا زدم و گفتم:

_جووووون... اون هلو کیه!؟

یلدا کاملاً بی تفاوت گفت:

_اون ?? اون پدرام... پسرخاله...

درخشش چشمام بیشتر و بیشتر، شد. بازوی یلدا رو سفت چسبیدم و دوباره کنجکاوانه پرسیدم:

_مجرد یا متاهل!؟

یلدا یه جوری بهم نگاه کرد که انگار میدونه دارم به چی فکر میکنم و بعد گفت:

_مجرد!

نامحسوس دستامو بهم مالوندم و گفتم:

_جووووون! من میمیرم واسه پسر مجرد خوش تیپ ..دیگه پول دارم که باشه واویلا...

یلدا خندید و گفت:

_کثافت!!!

تا نگاه پسرخاله ی یلدا یا همون آقا پدرام به ما افتاد، چشمامش تنگ شدن و لبخندش عمیق... به یلدا خیره شد و تا نزدیک شدن ما این خیرگی قطع نشد. بنابراین حدس زدن اینکه یه حس خاص به یلدا داره خیلی کار سختی بنظر نمی رسید.

فاصله که به هیچ رسید تو سلام دادن پیشقدم شد و گفت:

_ به به... دختر خاله یلدا... چقدر او مدنت طول کشید! سلام...

یلدا آهسته سلام کرد ولی من پر انرژی و قهراق گفتم:

_ تقصیر من شد... یلدا چون میخواست با من بیاد مجبور شد یکم معطل بمونه!

نگاه پدرام از یلدا به سمت من کشیده شد. براندازم کرد و بعد لبخند زد و گفت:

_ شما دوست یلدا جان هستی درسته؟! اممم... احتمالاً یاسمن خانم!

ذوق زده گفتم:

_ بله درسته....

لبخند دخترکشی زد و گفت:

_ دختر حاج آقا حبیبی!!

سرم و تکون دادم و گفتم:

_ بله درست!

دستش رو به سمت در دراز کرد و گفت:

_ پس بریم تو هوا سرد سرما میخورید...

یلدا خیلی سرسنگین تشکر کرد و بعد دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند. شلوغی خونه، صدای همهمه و موسیقی باعث شد از همون بدو ورود دستامونو رو گوشامون بزاریم. برخلاف ما که خودمون رو بغچه پیچ کرده بودیم بقیه از نظر پوششی کاملاً راحت و آزاد بودن... یلدا فقط پالتوشو آویزون آویزون کرد اما من حتی شالمم درآوردم و موهامو برای چندمین بار مرتب کردم تا به چهره ام جلوه بدن!!!

یلدا خندید و گفت:

_ خسته نشدی اینقدر باموهات ور رفتی!؟

چشمکی زدم و گفتم:

_ با اینهمه پسر خوش تیپ ...نچ...خسته نمیشم...راستی عجب پسرخاله جیگری داری!

یلدا سرشو تکون داد و گفت:

_ اهممم...

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

_ فقط همین....؟! اهممم!?

_ پس باید چی بگم!?

زدم پس کله اش و گفتم:

_ آخه تو چه دختری هستی که متوجه نگاه های متفاوت پسرخاله ات به خودت نشدی... غلط نکنم ازت خوشش میاد!

یلدا شالشو مرتب کرد و گفت:

_ میدونم ولی مهم نیست...چون من پدرام رو فقط به عنوان پسرخاله ام دوست دارم....

_ بس که خری!

تبسمی زد و گفت:

-باشه تو خوبی!

نمیدونم چرا ولی حس میکردم که یلدا بخاطر امیرحسین یه همچین سوژه های درجه یک رو میپروند....و واقعا امیرحسین چی داشت!؟ ناخواسته برادرم رو تجسم کردم...باهوش،درسخون،فوق العاده با استعداد و البته جذاب اما بیکار....! و احتمالاً یلدا عاشق همون قیافه و نبوغ امیرحسین شده بود که بس منتظر نشسته بود تا امیر انتخابش کنه...و این یا میتونست عشق و وفاداری باشه و یا حماقت!!! آخه من امیرحسین رو میشناختمو میدونستم اصلاً به ازدواج فکر نمیکنه....و به طور کلی پدر عشق یه طرفه بسوزه!

وقتی به خودم اومدم که دخترخاله ی یلدا اومد سراغشو با خودش بردش و من وسط اون جمعیت شلوغ تنها موندم....

البته من کم رو خجالتی نبودم واسه همین گیلان و شیرینی برداشتم و وسط جمعیت لولیدم تا واسه گذر اوقات سوژه موردنظرمو پیدا کنم که همون موقع چشمم افتاد به ایمان.....

از دیدنش تو اون کت شلوار خوشرنگ و اتوکشیده ماتم برد. اعتراف میکنم که حتی با اون ریش بلند سیاهش متفاوت ترین و جذاب ترین چهره رو بین همه مردای اون جمع داشت....

حالا که دیده بودمش تمام برنامه هایی که واسه درآوردن حرصش تدارک دیده بودم از سرم پرید. یعنی مشکل اینجا بود که نمیدونستم دقیقا باید از کجا شروع کنم ولی اول باید متوجه میشد که من هم اومدم.

پیرهنم رو مرتب کردم و جوری که مثلا حواسم بهش نیست از کنارش رد شدم درحالی که زیرجلکی چشم دنبالش بود... منو دید و متوجه ام شد اما کمترین و کوچکتترین اهمیتی بهم نداد و یجورایی همه چیز برعکس شد... یعنی بجای اینکه من اونو بچزونم اون داشت منو میچزونند. عصبانی شدم در اون حد که زرق و برق مهمونی دیگه نتونست منو تو خودش غرق کنه !

با پسرا خوش و بش میکردم، با ناز راه میرفتم... قه قهه میزدم ولی هیچکدوم از اینکارا باعث نشد تا حتی یکبار یه نیم نگاه ساده بهم بندازه.....!!!

دیگه داشتم آمپر میچسوبندم و حس شکست خوردن و ضایع شدن رو عمیقا درک میکردم... چیزی که واسه من کم از مردن نداشت!!!

بالاخره طاقت نیاوردمو رفتم سمتش... دختری کنارش ایساده بود و باهاش گپ میزد. بیه دختر خیلی زیبا و بلند با اندام ترکه ای مانکنی! موهاش بلوند و آزاد بودن و شونه ها و سینه هاش تاحدودی لخت... و من از اون فاصله میدیدم که ایمان چقدر در تلاش تا نگاهشو به قسمتهای اغواگر دختره ندوزه!

همین واسه من تبدیل شد به یه سوژه ی داغ! اول اجازه دادم تا اون دختره ی نسناس بره و بعد قدم زنان رفتم سمتش و با انزجاری ساختگی گفتم:

-به به ! لاس زدن با داف خوش میگذره!؟

نه بهم نگاه کرد و نه حتی جوابمو داد و خدا میدونه که تو اون لحظه با دیدن اون رفتار آگه انفجار میکردم اصلا جای تعجب نداشت با این حال به خودم اجازه ندادم کم بیارم چرخیدم و دورش زدم تا رو به روش بایستم. مستقیم خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-از یه طرف یه جوری رفتار میکنی که انگار پاک ترین پسر دنیایی از طرف دیگه میری تو کنج میشینی و با داف مافا لاس میزنی... دورویی هم هنریه واسه خودش نه !؟؟؟

مشغول گوشیش شد تا به من ثابت کنه چقدر براش بی اهمیتم... حرص خوردم... خیلی زیاد... بیشتر از تمام عمرم... بیشتر از وقتی که سارینا و آمین رو تو بغل هم دیدم با این حال دوباره کم نیاوردم و کنارش نشستم. دستامو دو طرفم گذاشتم و گفتم:

-من شک ندارم تو هم دوست دختر داری هم تاحالا چند تا دختر و ترتیشونو دادی... فقط داری ادا آدم خوبارو درمیاری... وگرنه چه معنی میده دخترا از بین اینهمه پسر خوشگل موشگل هی بیان سراغ تو... با این ریش درازت...

سرش رو به سمتم چرخوند و اونچنان باخشم و عصبانیت نگاهم کرد که فوراً از جا بلند شدم و دستپاچه گفتم:

-اصلاً به درک! هر جوری میخوای باش...

اینو گفتمو با هول و ولا از کنارش رفتم قبل از اینکه دوباره اون سیلی های جگر سوزشو نثارم کنه...

تا ازش فاصله گرفتم و خودمو بین جمعیت قایم کردم دستمو رو قلبم گذاشتمو چشمام رو بستم... ضربان تند میزان ترسم رو اثبات میکرد و من چقدر از خودم بدم اومد که با ابلهانه ترین روش ممکن قصد اذیت کردنشو داشتم... نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم که همون موقع پسری رو مقابل خودم دیدم. خونه خاموش شده بود و رقص نورهای رنگی و چرخشون توی سالن و سقف اجازه نداد به وضوح بررسیش کنم اما خب... کیس مناسبی برای خوش گذرونی بنظر می رسید.

نگاهش از چشمام سر خورد سمت لبهام... لبخند زد و بعد پرسید:

-میتونم اسم شمارو بدونم خانم خوشگل!؟

با همون دو سه کلام اول فهمیدم از اون مخ زدنی قهاره... از اونا که تو همون دیدار اول میتونه یه دختر و تا روی تخت بکشونه... ولی اهمیتی برای من نداشت... من فقط میخواستم از لحظه لذت ببرم بنابراین با لبخند ملیحی گفتم:

-یاسمن!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-یاسمن... اسم زیبایی داری... منم یزدان هستم...

و بعد دستشو سمت دراز کرد و گفت:

-از آشنایی با تو خوشبختم یاسمن بانو....

حقیقتا صدای فریبنده ای داشت. البته چهره و هیكلی خوبی هم داشت اما صداش از اون جنس صداهای خاص و گوشنوازی بود که دوست داشتنی بیشتر و بیشتر بشنویش... دستمو سمتش دراز کردم و قبل اینکه بپره گفتم:

-منم همینطور....

دستمو صمیمانه توی دست گرمش فشرد و برای چندمین بار بهم لبخند زد... نگاهم روی سرتاپاش لغزید و اون با ادب زیادی گفت:

-باهم برقصیم!؟

بی تعلل جواب دادم:

-برقصیم...

-عالیه...

دستمو گرفت و رفتیم جایی که بقیه هم داشتن میگفتن و میخندیدنو می رقصیدن... اون دستاشو روی کمرم گذاشت و من روی شونه هاش... درحالی که تقریبا بهم چسبیده بودیم...

آروم آروم شروع به رقصیدن کردیم... عطر خوش بوی داشت... و تلخ!

فضا که تاریک تر شد بهمیدگه خیره شدیم... دستاش رفته رفته پایین رفت و باسنم رو از روی دامن نوازش کرد. خودمو به علی چپ زدم تا ببینم دیگه چه کارا بلده... سرشو خم کرد... انگار فهمید اعتراضی ندارم و گستاخ تر شد... و من عاشق گستاخی های یه مرد بودمو هستم!

همزمان که به باسنم فشار آورد لبهاشو به گردنم چسبوند و زبونشو خیس و تر روی گودی گردنم کشید... نفسم تو سینه

حبس شد و چشمام بسته....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و اون دستش رو از زیر دامنم رد کرد و از روی ساپورت بین پام رو لمس کرد... اینبار نتونستم جلوی واکنش ناشی از تحریک شدن خودمو بگیرم و لرزیدو چشمام رو باز کردم که با چشمای به خون نشسته ی ایمان مواجه شدم....

حالا وقت ، فقط وقت تلافی بود...بی توجه بهش نگاهمو دوختم به جای دیگه و اجازه دادم یزدان بازم با دستاش آروم کنه اما وقتی ایمان با عصبانیت دستشو رو شونه ی یزدان گذاشت و از من جدانش کرد تقریبا تمام حس و حالم پرید...

یزدان شوکه زده به ایمان نگاه کرد .صورتش رفته رفته حالت خشمگینی به خودش گرفت و خواست حرفی بزنه که ایمان فوراً با خشم و حرص گفت:

-برو سراغ یکی دیگه...

ابهت ایمان مناسب ترین کیس برای خوش گذرونی رو ازم و گرفت و منم که نمیتونستم اونجا سر یه پسر جارو جنجال راه بندازم بنابراین فقط با حرص و عصبانیت بهش خیره شدم....

یزدان انگشت شستشو گوشه لبش کشید و بعد با یه نگاه معنی دار به ایمان و یه نگاه پرسشگر به من راهشو گرفت و رفت....

دستامو مشت کردم با عصبانیت گفتم:

-به چه حقی....

قبل اینکه جمله ام رو کامل کنم انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

یه کلمه دیگه حرف بزنی وسط همین مهمونی خونتو می ریزم...

و بعد مچ دستم رو گرفت و گفت:

-روسریت کجاست عوضی!؟؟هان!؟؟

خواستم دستمو از توی چنگالاش بیرون بکشم اما توانم با توانش برابری نکرد.دلم میخواست از دستش سرمو بکوبم به دیوار وقتی مثل حاج بابا از هر نوع خوشی ای محروم میگرد.

مچ دستمو فشار داد و گفت:

-این روسری لعنتیت کجاست!؟

با دست آزادم زدم رو شونه اشو گفتم:

-آخه به تو چه...دستمو ول کن...آخ دستم...آاای....

منو تا جلوی قسمتی که همه لباساشون رو آویزون کرده بودن کشوند و بعد با تشر گفت:

-کدومشون واسه توه...!؟ کدومشون!؟ بگو یاسمن...بگو تا خونتو نریختم!؟

خودم شالمو بیرون کشیدم و شلخته انداختمش روی سرم.. بشدت عصبی و ناراحت و دلخور بودم... اونقدر که دلم میخواست همون لحظه بزنم بیرون و از اون خونه برم...

ایمان دوباره دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند. خیلی خوش شانس بودم که همه جا تاریک بود و بخاطر بزن و بکوب حواسی سمت و پی ما نیومد... اون منو دنبال خودش میکشوند و من در تقلا بودم تا از دستش خلاص بشم...

بالاخره پرتم کرد توی یکی از اون اتاقهای خالی و بعد قفل کردن در بی وقفه شروع کرد به شتمانت کردنم:

- کثافت بی شعور و استادی تا پسرا دستمالیت کنن !!! هااااان !!!

هاااان گفتنش گوشامو کر کرد و چارستون بدنمو لرزوند. بغض کردم و گفتم:

-به تو چه وحشی... مگه تو چیکار می که هی امر به معروف و نهی از منکر می کنی؟! با تاسف بر اندازم کرد و گفت:

-تو خجالت نمیکنی؟! فکر آبروی بابات نیستی؟! فکر آبروی خانوادت نیستی؟! احمق ! دستامو مشت کردم و گفتم:

-مگه من چیکار کردم!؟

پوزخند زنون گفت:

-بگو چیکار نکردی...!!!؟؟ تا چشم اقاتو دور دیدی کشف حجاب کردی و پریدی بغل پسر مردم...! آخه چرا تو اینقدر بی شعور و بدبختی! حفته همه چی رو به بابات بگم تا سنگسارت کنه... حتی اینکه با پسر جماعت بنای رفاقت میزاری..

شونه بالا انداختمو گفتم:

-اینا مسائلی ان که به خودم مربوط نه به تو یا هر کس دیگه ای....

نگاهی سرشار از تاسف به هیکلم انداخت و گفت:

-دور این هرزه بازیارو خط بکش... نگران خواهرمم که مبادا توی لجن...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-راه و روش زندگی من نه به تو مربوط نه به داداشام و نه حتی به بابام... من هرکاری بخوام میکنم...

برای کنترل خشمش زیادی باخودش در کش مکش بود. دندناشو بهم فشرد و گفت:

-وای به حالت اگه بازم بری اون وسط و خودتو به اینو اون بمالی... اونوقت خودم سرتو میبرمو میزارم رو سینه ات...

نیشخندی زدم و گفتم:

-چرا اینقدر تو املی!؟! من جوونم... غریزه و میل جنسی دارم... باید رفعشون کنم... تو چی؟! داری؟! نگو که نداری... نگو که تاحالا واسه رفعشون دست به دختری نزدی....

عصبانیتش شدت گرفت اونقدر که میشد با کوه آتشفشان مقایسه اش کرد.. او مد سمتم... زل زد تو چشمام و گفت:

-این حرفای درشت رو کی توی دهننت گذاشته؟! تو کی اینقدر بی حیا و بدبخت شدی!؟

با پوزخند گفتم:

-رفع غریزه بی حیاییه....؟! اگه هست مشکلی نیست... تو به من بگو بی حیا...

بازوم رو سفت گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت:

-اینقدر از این چرت و پرتا واسه من ردیف نکن... نزار کاری کنم تا آخر عمرت تو دخمه ات اسیر بمونی....

مغزم تو سرم منفجر شد از اینهمه حرف زور.. باید یه چیزایی رو حالیش میکردم.. باید میفهمید دارم از چی حرف میزنم!

فاصله ی بینمونو پر کردم... لبهامو چسبوندم به لبه‌اش و با دستم مردونگیش رو از روی شلوار لمس کردم...

شوکی که بهش وارد شده بود فکر نکنم تو تمام عمرش تجربه اش کرده باشه...

من با چشمای بسته لباشو که طعم بی نظیری داشت رو میخوردم و مردونگیش رو از روی شلوارش نوازش میکردمو خودمو بهش میمالوندم... و اون حتی تکون هم نمیخورد... حتی خودمم نمیدونم این جرات رو از کجا پیدا کرده بودم که یه همچین کاری با این آدم کردم اما اینو میدونستم

که میخواستم اون یه چیزایی رو حالیش بشه... اصلا بزار بعد از این ازم سواستفاده کنه اما دست از سرم برداره !!!

وسط اون لب گرفتنی که عجیب داشتم ازش لذت میبردم، به عقب پرت شدم و سمت چپ صورتم سوخت... و بعدش حتی سمت راست صورتم... پوستم گز گز میکرد...!!!

نفس زنون به ایمانی که مثل ابولهول رو به روم ایستاده بود و با منتهای عصبانیت نگام میکرد، خیره شدم... ترسناک و عجیب بود!

و چشماش... چشماش تو ترسناکترین حالت ممکن قرار داشتن....

ترس منو به عقب کشوند... دستشو روی لبهاش کشید و با گفتن "هرزه ی کثافت" از اتاق بیرونرفت....

مبهوت از نوع برخوردش فهمیدم که گند زدم و با اینکارم همه چیز رو بدتر کردم....

دستم روی پوست صورتم کشیدم و به این فکر کردم که از این به بعد چجوری تو صورتش نگاه کنم...

چشمم رو بستم و به کلمه ی هرزه فکر کردم.... ایمان به من گفت هرزه... اون گفت هرزه !!!

چشمم رو باز کردم و با قیافه ای بیحال و کسل از اتاق بیرون رفتم. دیگه نه هیچانی تو وجودم بود و نه انرژی و توانی برای خوشحالی!

از میون جمعیت گذشتم و خودمو به دنج ترین و خلوت ترین گوشه رسوندمو روی یه گوشه از کاناپه ی گلبهی رنگ نشستم. سرم درد میکرد. فکر اینکه بعد از این چجوری تو صورت ایمان نگاه کنم روانمو بهم می ریخت...

اون حالا دیگه مطمئن شده بود من یه هرزه ام و چیزی ته قلبم بود که نمیخواست ایمان همچین حسی بهم داشته باشه...

اونقدر غرق خودم بودم که نفهمیدم یلدا کی کنارم نشسته و از کی داره صدام میزنه! با حواسپرتی سرمو چرخوندمو گفتم:

-هان چیه !؟

با تعجب نگاهی به شال روی سرم انداخت و گفت:

-اولا حواست كجاست؟! دوما تو كي رفتي اينو انداختي سرت؟! تو كه اونهمه به موهات رسيدي

...

بي رمق نگاهش كردمو گفتم:

-هااان؟! چيزي گفتي!

دستشو تكون داد و گفت:

-اوووووو! اصلا معلوم نيست حواست كجاست! راستي دختر خالمو ديدی؟! حنانه رو ميگم؟! خيلي خوشگل شده بود... خيلي... لباسشم واقعا عالي بود..

الكي گفتم:

-آره آره... ديدم... خوب بود...

و بعد سرمو بلند كردمو لب زدم:

-كي ميريم يلدا!؟

با تعجب گفت:

-ميخواي بري؟! بابا ما كه تازه اومديم... هووووف! هر جا ميرم پدرام هم دنبالم مياد... ميترسم ايمان متوجه بشه و همچي رو از چشم من ببينه... اصلا دلم نميخواه باهانش همصحبتي بشم آخه تا تنها ميشيم فورا بحث خواستگاري رو پيش ميكشه...

يلدا پشت هم حرف ميزد و من غرق در كاري كه كرده بودم بك كلمه از صحبتهاش رو متوجه نشدم...! و فقط وقتي اسم ايمان رو مي آورد تمام تنم داغ ميشد و آتيش ميگرفت...!

ميترسيدم... ميترسيدم ايمان صحبتهاي اون روز و حركت ناشايست امروزمو به بابا يا داداشام بگه و بدبخت بشم... صورتمو بين دستام پوشوندم و عاجزانه دنبال يه راه حل گشتم تا مطمئن بشم اون چيزي به خانوادم نميگه...

كلي بهونه جور كردم تا تونستم زودتر از يلدا و خاوادش برگردم خونه چون ميديونستم اگه بمونم بايد با ماشين ايمان برمي گشتم و منم كه ديگه روي روبه رو شدن رو باهانش نداشتم...!

وقتي رسيدم خونه همه خواب بودن... بي سروصدا رفتم تو اتاقمو درو بستم... با همون لباسها روي تخت دراز كشيدم و چشمامو روي هم گذاشتم.

گند زده بودم.. به گند بزرگ! ترس اینکه ایمان همچی رو به حاج بابا یا حتی امیرعلی و امیرحسین بگه لحظه ای راحت نمیذاشت و این اضطراب تو وجودم رخنه کرده بود و لحظه ای راحت نمیذاشت...!!!

پشیمون شده بودم که چرا بخاطر راحتی خودم کاری کردم که ضررش بیشتر از سودش هست...!!!

چه احمق بودم... چه احمقانه فکر میکردم... اصلا چرا اینکارو کردم!؟! شاید چون حسم میگفت ممکنه پا بده و دستداز سر کچلم برداره که دیگه نتونه دنبال آتو باشه...! ولی زهی خیال باطل! من بهد مرحله ای رسیدم که باید به خودم میگفتم چی فکر میکردمو چی شد!

صبح با صدازدنیهای مامان از خواب بیدار شدم.. دلم نمی خواست چشمامو باز کنم یا حتی بدنم کرختمو تکون بدم... غلٹی زدم که مامان دوباره اومد سمتم و با تکون دادن بدنم تاکید وارگفت:

_ مگه نمیخوای بری سرکار؟! بلند شو تنبل خانم... بلند شو ساعت هفت شده ها... بلند شو که بابات لااقل نا به جایی برسونت!

این اولین باری بود که از رفتن به سرکار احساس بدی داشتم.. پتو رو کنار زدم و با چشمای بست سمت توالت رفتم... آرایش دیشب هنوز روی صورتم مونده بود.. ژل شست و شو روی پوستم پخش کردم و شروع به پاک کردن آرایشم کردم.

ترس دیشب هنوز ولم نکرده بود.. اومدم بیرون و دوباره رفتم سمت اتاق... با بیحال ترین حالت ممکن لباس پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و وسایلم از اتاق بیرون اومدم.. به اصرار مامان چند لقمه نون و پنیرخوردم و بعد همراه بابا از خونه زدم بیرون...!

هر پله که پایین میومدم انگار یک قدم به مرگ نزدیک تر میشدم و نمیدونم چرا همش احساس میکردم الان که قراره ایمان از خونه اشون بیرون بیاد و همچی رو کف دست بابام بزاره... همچی... همچی... حتی هرز پریدنام... شیطنتم... دوست شدنم با یه پسر... کرم ریختن واسه خود ایمان... قلبم تندتند و بی امون تو سینه ام میتپید... درست مثل قلب یه نوزاد... اما وقتی از کنار در بسته ی خونشون رد شدیم تقریباً خیالم راحت شد و نفس آسوده ای کشیدم... سوار پراید حاج بابا شدیم و اونم با بسم الله و کلی ذکر رخششو روشن کرد.

چشمامو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. نمیدونم چرا حس می‌کردم دیگه نمیتونم با ایمان مواجه بشم!!!

حاج بابا منو جلوی باشگاه پیاده کرد و بعد از کلی نصیحت راهشو گرفت و رفت... تمام بدنم کرخت بود... دستام... نوک بینیم... لپهام... هوا سرد بود و منقبض کننده.. انگار اگه پنج دقیقه تو اون هوا می‌موندم تبدیل میشدم به مجسمه ی یخی!!

دستامو بهم مالیدم و به سمت ورودی رفتم.. همزمان با گذر از راهرو با آمین چشم تو چشم شدم... مسیری که داشت توش قدم برمی داشت به سمت سالن مردونه بود... مثل همیشه! فکر کنم وقتش بود که بهش بفهمونم چقدر احساسم بهش "سر" شده... وقتی اون جوری راحت سارینارو بغل میکرد... وقتی منو از خاطرش برد... وقتی صداشو ازم دریغ کرد و حتی حاضر نشد یه زنگ یا پیامک بده... پس تکلیف احساست چی میشد!؟

بیتفاوت از کنارش گذاشتم و اینو حس کردم که از رفتارم جاخورده... حقش بود!!! باید می فهمید که وقتی با من نباید واسه بقیه ی دخترا موس موس کنه... اما اینکه اونم توجهی نشون نداد حسابی اعصابمو بهم ریخت.

رفتم توی رختکن و با همون اخمای در هم گره شده مشغول درآوردن روپوش کارم شدم که همون موقع حس کردم در باز و بسته و حتی قفل شده.. فکر کردم پسند خانم اما وقتی چرخیدم با آمین مواجه شدم....

نسبت به حضورش هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم و خودم نمیدونم تو اون لحظه این قدرت رو از کجا آوردم که اونقدر خونسرد و بیخیال باهانش برخورد کنم.

دوباره چرخیدم. کیف و وسایل دیگه ام رو گذاشتم تو قفسه های رختکن و مشغول پوشیدن روپوش شدم که اومد سمتم و گفت:

-چه دلیلی برای این نوع رفتارت داری!؟

در حین مرتب کردن کاور روپوش، بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم:

-چه رفتاری!؟

چشماشو تنگ کرد و بهم خیره شد. پس الحمدالله فهمیده بود من باهانش قهرم... و هر دختری دیگه ای تو این موقع نیاز به ناز کشیدن و توجیه شدن داشت اگر این بشر اینو متوجه بشه... که البته از نظر خودم میشد... آمین بزرگ شده ی اروپا بود. و درواقع انعکاسی از آدمای اونور بود... یه مرد

با شمایل سفید زیبا و سرو وضعی مرتب و اسپرت که خوب احساسات زنهارو میفهمه... بینهایت روشنفکره... خیلی چیزهارو گناه نمیدونه.. به پوشش کسی گیر نمیده... برای هر شخصیتی احترام قائل اما... کاش میفهمید وقتی دخترای دیگه رو بغل میکنه من نمیتونم حسادت رو کنار بزارم... چیزی که تو وجود هر دختری هست!!!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم. دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت؛

-رفتار تو جوریه که انگار من مرتکب خطایی شدم که باعث ناراحتیت شده؟! هوم؟! اینطوره!؟

انکارش کردم تمام احساستمو و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

نه.. همچی امن و امان!

بعد مرتب کردن رو پوش و لباسم،

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و برم گردوند سر جای قبل... مستقیم خیره شد تو صورتم و گفت:

-تو از من عصبانی هستی!؟

خودمم بدم نمیومد راجب بهش باهاش صحبت کنم واسه همین سکوت ایجاد شده رو شکستمو گفتم:

-خودت چی فکر میکنی!؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-من فکر خاصی نمیکنم... من فقط حس کردم تو از من دلخوری!

رفتار آمین بعضی وقتها جوری میشد که انگار ما باهم فقط دوتا دوست معمولی هستیم... چیزی که خودش مطمئنن تو خارج کشور صد مدلتش رو داشت اما من نمیخواستم صرفا فقط "دوست معمولی" این آدم فوق جذاب باشم...

من میخواستم اون فقط مال من باشه... و یه چیزایی رو فقط با من تجربه کنه نه کس یا کسان دیگه ای!

نفسم رو بیرون فرستادمو گفتم:

-آره... تو گاهی منو عصبانی میکنی!

ابرو درهم کشید و متعجب پرسید:

-من؟! اوکی! به شنیدن یه توضیح کوتاه نیاز دارم!

با دلخوری گفتم:

-فکر کنم فراموشش کنی بهتر باشه...

دستشو تکون داد و با تاکید گفت:

-نه من توضیح میخوام... همین حالا... باید بفهمم چرا تو ناراحتی!

زل زدم تو چشمات و پرسیدم:

-فهمیدنش مهم؟!!

بلافاصله جواب داد:

-اگه مهم نبود نمیپرسیدم!

مکث کردم و یکم به فکر فرو رفتم ولی بعد دلو زدم به دریا و گفتم:

-چرا تو باید سارینارو اونقدر راحت بغل کنی؟!!

از شنیدن سوالم یکم شوکه شد چون تادچند ثانیه فقط داشت با تعجب نگام میکرد و بعد گفت:

-اون دختر عموم!

با عصبانیت کنترل شده ای گفتم:

-دختر عموم... دختر عمه دخترخاله... چه فرقی میکنه آخه! تو غیر من رو بغل کردی... این

نابخشودنیه...

از حساسیت زیادی من لبخندی گوشه ی لبش نشست... دستاشو رو شونه هام گذاشت و همونطور که خودش جلو میومد منو عقب عقب برد و کمرم رو محکم به قفسه ها تکیه داد... صدای برخورد کمرم با در فلزی توی سکوت رختکن پیچید... زل زد تو چشمام و گفتم:

-تو ممکنه خیلی هارو بغل کنی درسته؟! اما از بین این خیلی ها فقط نسبت به یک نفر میتونی حس خوبی داشته باشی؟! درست میگم؟!؟! جواب بده!

با اخم سرمو تکون دادم و اون تو گلو خندید و گفت:

-پس تو به این خاطر با من بد شده بودی!؟

پشت جشمی نازک کردم و گفتم:

تو سارینا رو بغل کردی... دستتو دور بدنش حلقه کردی... خیلی بیش از حد صمیمی... هر دختر دیگه ای جای من بود عصبانی میشد!

سر و کمرش رو خم کرد تا سرش مماس سرم بشه... هرم نفسهای داغش قایل احساس بود... هر چقدر بهم نزدیک تر میشد بیجنبه تر و شل تر میشدم درحالی که ادعا میکردم از دستش عصبانی ام!

با انگشتای دست راستش گونه ام رو نوازش کرد... رومو برگردوندم و چشمام رو نیمه باز گذاشتم که برخورد لبهایه داغش با پوست سردم لرزش خلسه آوری تو وجودم نشوند...

حتی ریتم نفس کشیدنم پر لرزش شده بود... و یکم ضایع!

انگشتاشو نرم نرمک پایین اومدن و اون همزمان گفت:

تو نباید از برخورد های من با بقیه ی همجنسات عصبانی بشی... برای اینکه احساسی که به تو دارم متفاوت.. و خاص!...

از گوشه ی چشمای خمار شدم بهش خیره شدم که لبخندی زد و لبهایش رو به سمت لبهام جلو آورد...

وقتی آمین لبهایش رو لبهام گذاشت ناخواسته چشمام بسته شدن و پرت شدم تو سرزمین عجایب آلیس... اونقدر خوب و آروم و بافرصت میبوسید که دلم میخواست این لب دادن و لب گرفتن تا صبح ادامه پیدا کنه... رفته رفته دستهایش بالا اومدن و روی سینه هام نشستن... چیزی نگفتم و اون جسارت بیشتری برای لذت دادن و لذت گرفتن به خرج داد... زانوش رو بالا آورد و دقیقاً اونو وسط پام قرار داد و فشار خفیفی به قسمت حساس بدنم که درحال نبض زدن بود وارد کرد درست مثل یه شوک!

تو خلسه و لذت مطلق بودم... یه لذت شیرین و دلنشین... چیزی که آدم دوست داره هی ادامه پیدا کنه و قطع نشه!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبهامو از حصار لبهایش بیرون کشیدمو لاله ی گوششو به دندون گرفتم... آه مردونه ای کشید که حریر ترم کرد... لبهامو سر دادم سمت گردنش و پوست داغشو مکیدم... چشماشو بست و با بینیش نفس کشید و مسیر دستهایش رو به سمت باسنم تغییر داد...!!!

فشار دستهای روی باسنم تحریک آور بود...خصوصا حالا که دیگه میتونستم بلند شدن
مردونگیش و برخوردش با تنم رو از روی لباس احساس کنم...!!!

و دروغ چرا!... دلم میخواست لمسش کنم... یا حتی تو خودم حسش کنم هر چند که میدونستم من
یه حدود و خط قرمزهای مشخص شده ای دارم... انا تا همینجا هم غنیمت بود!

کم کم داشتیم تا مرز لخت کردن هم پیش می رفتیم که با صدای ضربه زدن به در هر دو به
سرعت از هم جدا شدیم و نگاهم مضطربمون کشیده سمت در...

تمام اون لذت پرید و جاشو به واهمه داد... دوباره یه نفر به در زد و بعدش صدای سمیه بود که
خیلی ضعیف به گوش رسید:

-ای بابا!... کی این درو قفل کرده؟! ای بابا... اه... درو باز کن... وای!

سمیه دهن لق بود... از اون دهن لقه‌های رودست نخور! و حالا آگه من درو باز می‌کردم و آمین رو
با من اینجا می دید چه رسوایی که به بار نمی اومد!!

بازوهای آمینو گرفتم و با دستپاچه ترین حالت ممکن گفتم:

-سمیه اس... وای!... آگه تو رو اینجا ببینه؟!...

آمین برخلاف من خیلی خونسرد و آرام انگشتشو جلو لبهاش گرفت و گفت:

-هیش! خونسردباش... من میرم پشت قفسه کنار در تو هم درو باز کن... اصلا نترس... سرگرمش
کن که نیچه سمت من... اوکی!؟

وقتی دید حواسم پرت در زدنی سمیه اس تکونم داد و تکرار کرد:

-اوکی یاس!؟

سرمو تند تند تکون دادم و اون بعد از یه بوسه ی شیرین روی لبهام با قدمهای بی سروصدا رفت
و پشت قفسه ی کنار در خودش رو پنهون کرد منم بلافاصله بعدش رفتم سمت در و با چرخوندن
کلید قفل رو باز کردم... با دیدن صورت فوق عصبانی سمیه نفسم تو سینه حبس شد. گنگ نگاهش
کردم که دستشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-تو این تو بودی!؟

هول و دستپاچه دستامو تکون دادم که دوباره گفت:

-ور بپری ایشالا...په چرا درو از داخل قفل کردی!؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-آخه چیزه...د...دا...داشتم لباسامو عوض میکردم درو بستم کسی نیاد!

خوشبختانه اصلا شک نکرد.دستشو رو شونه ام گذاشت و بعد اینکه از سر راه کنارم زد اومد داخل...با فکر به حضور آمین فورا دویدم سمتش و رو به روش ایستادم.

با تعجب نگام کرد منم برای اینکه به چیزی شک نکنه تند تند گفتم:

-عه...چیزه...وای سمیه...چقدر تو امروز خوشگل شدی...پوستت برق میزنه...

همزمان با گفتن این حرفا نگاهی به سمت آمین انداختم.او 1ع رو که امن و امان دید،آروم و بی سرو صدا از اتاق بیرون رفت...دوباره چشم دوختم به سمیه...دستاشو رو لپهانش گذاشت و گفت:

-جدی میگی!؟! آخه کاری نکردم من....

از رفتن آمین که مطمئن شدم نفسم رو رها کردم از سمیه فاصله گرفتمو گفتم:

-آره آره خیلی خوب شدی...خب من دیگه برم...!!!

با تعجب نگام کرد و منم بعد از کشیدن یه نفس راحت از رختکن زدم بیرون!

نمیدونم بوسه های همراه با ترس لذت بیشتری دارن یا بوسه هایی که در کمال آرامش اتفاق میفتن.....چرا گاهی این شهر رو دوست نداریم!؟ شاید دلایلش همین...اینکه هیچوقت دونفر که همدیگرو دوست دارن نمیتونن بدون ترس حتی یه بوسه ساده رو گونه ی هم بکارن! چه برسه به لب دادن و لب گرفتن!

وقتی کارهام تموم شد و وسایلم رو برداشتم تا از باشگاه بیرون برم،نزدیک در با سارینا مواجه شدم...همزمان که با تلفن حرف میزد انگشتر الماس مانند گرونقیمتش رو برای مخاطب پشت تلفن توصیف میکرد..تو اون فاصله کنجکاوانه رصدش کردم...البته اونو بارها و بارها توی باشگاه دیده بودمش اما هیچوقت به اندازه ی حالا علاقه ای به کشف کردنش نداشتم .اندام ترکه ای بلند و کشیده ای داشت...و صورتی استخوانی و فوق العاده جذاب...چشمایی درشت با آرایش تیره و لبهای فرم دار که رنگ مات و خنثایی داشتن...!!!

ودرکل زیبا و فانتری بود...با بینی عملی سر بالا از نوع مدل و سبک ویکتوریا بکهام! و ببینید چه ترکیب زیبایی و فانتری ای بود!!!

بوی ادکلن چند میلیونیش دو سه قدم زودتر از خودش قدم میزد و جواهرات خاصش هر چشمی رو مجذوب میکرد... گوش تیز کردم تا مکالمه اش رو گوش بدم:

"آره... آره... هااااه پانیز... نمیدونی اون چقدر دوستم داره... دیشب وقتی خونه اش بودیم منو بوسید و بهم گفت میخواد که تا ابد کنارم بمونه... آره... انگشتر رو هم اون واسم خرید... حس خوبی بهم میده... احساس میکنم از اول متعلق به خودش بودم... باشه... باشه... باشه نق نزن یکی از عکساش که توی باشگاه هست رو واست میفرستم... باشه... فعلا که اومدم اینجا... باشه همین حالا ازش میگیرم... به سلفی دوفره "....

وقتی داشت از کنارم رد میشد نیم نگاه خیلی کوتاهی بهم انداخت... به منی که با چشمای ریز شده نگاهش میکردم و باخودم میگفتم چرا حس میکنم داره در مورد کسی حرف میزنه که منم میشناسمش!!

شونه بالا انداختم و سمت در خروجی رفتم... چه اهمیت داشت که کی به دختر مماغوی باشگاه های زنجیره ای جباری انگشتر چندصد میلیونی و پیشنهاد ازدواج و یکی شدن داده!!!

از باشگاه که بیرون اومدم با عجله خودمو به ایستگاه اتوبوس رسوندم. این چند مدت حواسم به کل از درس و همچی پرت شده بود. باید بقول مامان یکم دل میدادم به درس و مشقم که عقب نمونم ولی قبلش باید شکمم رو پر میکردم.

سوار اتوبوس شدم و یکی دوتا ایستگاه بعدی پیاده شدم و مابقی راه تا دانشگاه رو پیاده رفتم.

اونجا که رسیدم یه راست سمت سلف رفتم اما متصدی گفت که غذاها تموم شده... پکر و غمگین و گرسنه گفتم:

-وای آقای نعیمی تو رو خدا اگه چیزی ته قابلمه هات مونده بده بخورم... من تازه از سر کار برگشتم ضعف کردم....

نعیمی سیبیلو، تیکه ته دیگ توی دهنشو رو بیرون کشید و با لهجه ی رشتیش گفت:

-آااا چقدر تو اصرار میکنی دختر جان... فقط همین یه تیکه تهدیگ مونده میخوای بدم به تو!؟؟

با انزجار رومو ازش برگردوندم که چپ چپ نگام کرد و دوباره گفت:

-دیر اومدی دختر جان... دیر! شکموها همه رو خوردن....

نعیمی اینو گفت و همونطور که پیشبند سفید چرکش رو در می آورد از جلوی پنجره کنار رفت.

داشتم با غصه نگاهش میکردم برای سیر کردن شکم بوی بجا مونده از غذاها رو استشمام میکردم که یه نفر از پشت گفت:

-فکر کنم من بتونم غذامو باهات تقسیم کنم!

تا برگشتم به عقب با شهاب ریاحی مواجه شدم. همیشه در مواقع عجیبی سر راهم سبز میشد. نگاهی به برنج و کوبیده ی توی ظرفش انداختمو گفتم:

-واقعی!؟

خندید و ردیف دندونای سفید مرتیش نمایان شد. لپه‌هاش چال افتاد و گوشه ی لبه‌هاش خط خنده....

سرشو کج کرد و گفت:

-قایفتو اینجوری نکن پیشی کوچولو.... گفتم که تقسیم میکنم باهات! خب... تا پشیمون نشدم دنبالم بیا!!!

اون رفت سمت صندلی ها و منم از خدا خواسته دنبالش راه افتادم. رو به روی هم که نشستیم چنگال و قاشق رو بالا گرفت و گفت:

-به این میگن حداقل امکانت! خب! با کدومش راحت تری!؟ هان!؟ چنگال یا قاشق!؟

رک و بدون رودربایستی گفتم:

-قاشق!

تو گلو و شیک خندید و قاشق رو به طرفم گرفت و گفت:

-باشد!!!

صندلی رو جلو کشیدم و تقریباً از جلو چسبیدم به میز و قاشق رو ازش گرفتمو بدون تعارف مشغول خوردن شدم درحالی که شهاب مدام شیطنت میکرد... گاهی لقمه رو از دستم میقایید و دهن خودش میگذاشت و هزار و یه شیطنت دیگه که گاهی کفریم میکرد و گاهی باعث خنده ام میشد...

دیگه چیزی ته ظرف غذا نمونده بود جز چند لقمه ی ناقابل... شهاب جوانمردانه عقب کشید تا اون چندلقمه رو هم من بخورم و بعد تکیه اش رو به صندلی داد و گفت:

-میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم!؟!

شانی روی میز رو که اونم مال شهاب بود رو برداشتمو بعد از سر کشیدنش گفتم:

-سوالت در چه حد خصوصیه!؟

لباشو کج و کوله کرد و با یکم فکر کردن گفت:

-امممم...احتمالا در حد حریم شخصی!

چشمامو تنگ کردموا حالا با شکم پری که انرژی و جون گرفته باشه گفتم:

-پس میخوای پا توی حریم شخصی یاسمن حبیبی بزاری!؟

با یه لبخند دخترکش گفت:

-احتمالا یه همچین چیزی!

بعد سر کشیدن نوشیدنی،پشت دستمو رو لبهای خیس کشیدمو گفتم:

-آخیییییی! داشتم از گشنگی تلف میشدم! خب بپرس! اینم جایزه ی تقسیم غذات با یه دوشیزه ی خوشگل!

بازم خندید...شهاب یه حسن باحال تو چهره اش داشت...اینکه وقتی میخندید حتی چشماش هم برق میزدن و میخندیدن...و این جذبه و شیرینی ،دلنشینی خوشایندی به قیافه اش میبخشید...یا بهتره بگم نسبت به بقیه شمایلش رو متفاوت تر میکرد!

جفت آرنجهاشو روی میز گذاشت و گفت:

-تو زید داری!؟

از شنیدن سوالش سکوت نه چندان جالبی بینمون حکمفرما شد.از اون سکوتهایی که اصلا مورد پسند من نبودن. از طرفی هم دلم میخواست باهش صادق باشم و هم اینکه نگم و اعتراف نکنم که با آمین نامی در ارتباطم !!!

سکوتم که طولانی شد گفت:

-نمیخوای جواب بدی!؟

از هیروت بیرون اومدمو گفتم:

-دونستن جواب این سوال به چه دردت میخوره!؟

انگشتاشو تو هم قفل کرد و گفتم:

-من یه سوال از تو پرسیدم و تو میتونی جواب بدی میتونی هم ندی...ولی اگه بدی بهتره!

-چرا بهتره!؟

-چون اون موقع من تو گفتن چیزی که میخوام بگم دچار تردید نمیشم!

زل زدم تو چشمای سیاه و براقش و پرسیدم:

-مگه تو چی میخوای بگی!؟

شونه هاشو بالا و پایین کرد و گفتم:

-اون دیگه بستگی به جواب سوالت داره!

خبیث شدم و لفظا گفتم:

-فرض کن ندارم!

لبخند ملیحی زد و گفتم:

-پس من فرض رو میزارم بر همون نداشتن و تو رو از همین حالا به یه مهمونی مجلل که قراره

در آینده ای نه چندان دور اتفاق بیفته دعوت میکنم!

نیشخندی زدمو گفتم:

-و چرا برای دعوت کردن من میخواستی بدونی زید دارم یا نه!؟

نیمچه لبخندی زد و با طعنه گفتم:

-به این خاطر که دخترا حرف پدرمادرشون رو گوش نمیدن اما دوست پسرشون هرچی گفت

میگن چشم!

ناخوادگاه شروع کردم به خندیدن.شهاب یه جورایی درست میگفت اما نه در مورد من...!از پشت

صندلی بلند شدمو گفتم:

-بابت تقسیم غذات خیلی ممنون...رو پیشنهادت هم فکر میکنم...

اونم همزمان با من از روی صندلی بلند شد.شانی نصف و نیمه رو برداشت و بعد سر کشیدن اضافی من گفت:

-هر جور راحتی!در هر صورت من خوشحال میشم بیای...

لبخندی زدمو با برداشتن کیفم از شهاب خداحافظی کردم و بیرون رفتم.رفیق شدن با شهاب چیزی بود که تقریباً نیمی از دخترای دانشگاه دنبالش بودن وحالا من نمیدونستم دقیقا چه برخوردی با این نوع خوش شانسی داشته باشم...البته آگه واقعا اسمش خوش شانسی بوده باشه....!!!

چرخى تو حیات دانشگاه زدمو بعد از دیدن یلدا تقریباً به سمتش پرواز کردم.کسل بود و بی انرژی...درست مثل من قبل از خوردن غذا! اصلاً آدما چه فرقی با ماشین داشتن!؟؟؟ مگه نه اینکه تا وقتی بنزین نزنیم نمیتونیم حتی بخندیم!؟؟؟

بازوی یلدارو گرفتمو گفتم:

-چیه؟! چته؟! تو لکی؟! نکنه تو هم گشنته!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه!

-الان با حیدری کلاس داریم...سوژه خنده اس لامصب...دیدى هر وقت میاد یا گردنش کبوده یا خشتکش باد شده اس؟! الانم میریم سر کلاسش کلی بش میخندیم حال و هوات عوض میشه!

قیافه ی یلدا ذره ای تغییر نکرد.همونطوری پکر و افسرده گفت:

-حوصله هیچی و هیچکسو ندارم حتی استاد حیدری...

خندیدمو گفتم:

-پس چته؟! کی کشتیاتو غرق کرده؟! عکس بده جنازه بگیر!!!

نگاه غمگینشو دوخت به چشمام و گفت:

-یاسی!

از نگاه غمگینش حس بدی بهم دست داد و مضطرب شدم.یه جا ثابت نگهش داشتمو گفتم:

-آی بترکی دختر... اتفاقی افتاده!؟؟ چیزی شده!؟

با همون لب و لوچه آویزون سرشو تکون داد و گفت:

-اهووم!

-خبیبب... بنال ببینم چیشده!

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-ایمان دیروز رفت مشهد واسه ماموریت... کشف یه جنایت... چمیدونم... پرده برداشتن از راز جنایت یه مادر و بچه های سه ساله و پنج ماه اش...

از وسط اومدن اسم ایمان منم به اندازه ی یلدا مضطرب شدم... و نمیدونم این نگرانی از کجا نشات میگرفت... دستشو گرفتم و پرسیدم:

-جون به لبم نکن بگو چیشده!

اشک تو چشمای یلدا جوشید... کنج لباش آویزون شد و گفت:

-ایمان رو با چاقو زدن.....

حالا حس میکردم منم به اندازه یلدا نگرانم... و حتی بیشتر... دستاشو گرفتم و ناباورانه پرسیدم:

_چی؟ ایمان با چاقو زدن؟؟؟ جدی میگي؟

یلدا با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

_ اهوممم... خیلی ناراحتم یاسی... خیلی....

دستشو گرفتم و نشوندمش روی نیمکت و گفتم:

_ الان حالش چگونه؟ کجاست!؟

یلدا به سنگریزه ی جلوی پاش ضربه ای آرام زد و گفت:

_ الان بیمارستان مشهد... هرچقدر مامان بابا خواستن برن اجازه نداد....

-حالش خوبه!؟

به معنی اینکه دقیقاً نمیدونه و اطلاع نداره شونه هاش بالا انداخت و جواب داد:

-خودش که میگفت خوبه...دیگه نمیدونم بخاطر مامان اینو گفته یا نه....

پوووفی کشیدم و گفتم:

_حالا کجاش چاقو خورده!؟

_پهلوش...

یه لحظه سیمپیچی قاطی کردم و داد زدم:

_ای بابا...پسره ی لعنتی کله خراب... کله شق احمق...آخه حواسش کدوم گوری بوده..یعنی دستم

بهش برسه چشاشو از کاسه درمیارم....

یلدا که داشت با تعجب نگام میکرد دستامو گرفت و گفت:

_ریلکس باش....عه!چت شد تو یهویی...؟؟

چند نفس عمیق پی درپی کشیدم و گفتم:

_آخه کاراش رو مخ...پسره ی نسناس....چرا مواظب خودش نبوده نکبت بی شعور!

یلدا کله هشو خاروند و گفت:

_حالا تو به بزرگی خودت ببخش شکر خورده....

دوباره با چند نفس عمیق سعی کردم حالم رو جا بیارم و بعد خونسردتر از قبل گفتم:

_این شغل آخه داداش سگ اخلاق تو داره....؟نه خون من این شغل!؟ هر بار که میره مامان

بدبختت باید صدتا آیت لکرسی واسش بخونه...

یلدا از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_خو به من چه...ایمان از همون بچگی عاشق این شغل بود...مگه من گفتم بره...بعدشم ایمان

کاراگاس...اونقدر احم که توفکر میکنی شغلش مرخطر نیست...نمیدونم اینبار چی شد که اینجوری

چاقو خورد...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بلند شدم.باید می رفتیم سرکلاس هرچند که همین حالاش هم دیر

کرده بودیم....یلدا هم بلند شد.هردوباهم به راه افتادیم ومن همزمان پرسیدم:

_ کی میاد تهرون....؟!_

_ عصر!

_ پس یعنی وقتی ما برسیم خونه اون اونجاست آره!

سرشو تگون داد:

_ اهوووم... احتمالاً...

تا رسیدن به کلاس درس هیچکدوم حرفی نزدیم چون هر دومون داشتیم به یه آدم مشترک فکر میکردیم.... به ایمان... و رای نسبتها!

من از ایمان خوشم نمیومد... باهش حال نمیکردم چون بهم سخت می گرفت چون گاهی خواسته یاناخواسته موجب آزارم میشد اما با این حال حاضر نبودم هیچ جوره آسیب ببینه و زمین گیر بشه! و این برمیگشت به سالها همسایگی!

تقریباً تو تمام طول کلاس حواس منو یلدا پرت از فک زندهای استاد حیدری بود. انگار هر دومون دلمون میخواست هرچه سریعتر از دانشگاه بزنیم بیرون و بریم دیدن ایمان... و همینطور هم شد. تا عصر دانشگاه بودیم و برخلاف میل همه کلاسهارو مجبوراً رفتیم چون به دلیل غیبت زیاد نمیشد بیچونیم و بعدش هم تاکسی دربست گرفتیمو رفتیم خونه....

کفشهای زیادی جلو درخونه یلدا اینا بود که من همه رو میشناختم.... مامانم... بابام... و... احتمالاً امیرحسین....

نگاهی به یلدا انداختمو با استرس گفتم:

-کفشای امیرحسین!؟

یلدا دستپاچه تر از من گفت:

-ب... بر... برگشته!

اضطراب من بخاطر لبهای سرخ و چتری هام بود و اضطراب یلدا از سر عشق و هیجان... فوراً دستمالی بیرون کشیدمو رژمو پاک کردم بعدهم موهامو چپوندم زیر مقنعه و گفتم:

-خدا به من رحم کنه....

یلدا دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-و به من !

و بعد هر دو با هم همزمان وارد خونه اشون شدیم... من مشتاق دیدن ایمان و یلدا مشتاق دیدن امیرحسین!

داخل که شدیم صدای مهمه و الحمدالله گفتن میومد... و البته صدای امیرحسینی که با تموم سخت گیری هاش دلم حسابی واسش تنگ شده بود... منو یلدا کنار هم ایستادیم و بدون اینکه حواسمون پی جمع باشه یا حتی حواس بقیه پی ما باشه خیره شدیم به امیرحسین آفتاب سوخته شده!

صورت سفیدش حالا تیره شده بود و موهایی که یه دست تراشیده شده بودن... چشمای درشتش هنوز همون برق نفوذگر سابق رو داشت و لبهای کلفتش همون رنگ صورتی ملایم دلنشین... و من چقدر به یلدا حق میدادم که شیفته ی این بشر جذاب و خوشگل اما عبوس و افراط گر بشه!

زیر چشمی به یلدا نگاه کردم بدجور محو تماشای امیرحسینی بود که با صبر حوصله و ادب به سوالاتی پی در پی آقا رحمان جواب میداد. نیمچه لبخندی زدم و نگاهمو از یلدا و امیرحسین سوق دادم سمت ایمان... رو مبیل لم داده بود و دست راستش روی پهلوش بود... و دقیقا همون موقع بود که زهراخانم سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و به عنوان اولین کسی که متوجه حضور ما شده گفت:

-عه! اومدین دختر!!؟ خوش اومدین... بیاین از این چای داغ بخورین... بیاین بشینین که کاملاً به نوقع اومدین..

و تو اون لحظه بود که بالاخره بقیه هم متوجه حضور ما شدند... نگاه امیر یه راست رفت سمت یلدا... و نگاه ایمان سمت امیر... و نگاه من سمت ایمان!

زنجیره ی نگاه ها همینطور ادامه داشت تا اینکه بالاخره یلدا با لبهای گل انداخته سلام کرد و رفت سمت ایمان... کنارش روی زمین زانو زد و مشغول احوالپرسی شد... منم عصبی از بی توجهی های ایمان رفتم سمت امیرحسینو گفتم:

-سلام سرباز!

امیرحسین خیلی کم میخندید... خیلی خیلی کم... معمولاً به ندرت... تودار بود و پر جذبه و باهوش! اینبار اما انگار حاضر شد بعد ماه ها دوری لبخندی تحویل خواهر کوچکتر خودش بده و بعد گفت:

-خودت چطوری دانشجو!؟

کنج لبامو آویزون کردم و گفتم:

-ای بدک نیستم... چقدر پوستت تیره شده...

دستی به صورتش کشید و گفت:

-آره... مثل همبر سوخته شدم! سربازی همینه دیگه

خندیدمو گفتم:

-خب ضدافتاب واسه همینجور واقعه دیگه!

همزمان با گفتن این حرف نگاهی به پشت یر و ایمان انداختم. هنوز داشت با یلدا حرف میزد... منم دلم میخواست با ایمان حرف بزنم اما چجوری!؟!؟

همون موقع آقا رحمان گفت:

-واسه سلامتی ایمان نظر کردم یه گوسفند قربونی کنم... گوسفنده رو مجید دایی بچه ها خریده اما میگه ماشینش خراب شده و نمیتونه برسونش! باید خودم برم بیارمش!

خیلی زود حاج بابا گفت:

-ای بابا آقا رحمان تا امیرحسین هست شما چرا!؟

حاج بابا اینو گفت و تو یه حرکت جوانمردانه سوئیچ رخشش رو پرت کرد سمت امیرحسینو گفت:

-پاشو بابا... پاشو برو گوسفند رو از خونه آقا مجید بیار...

امیر بی چک و چونه بلند شد و با برداشتن سوئیچ گفت:

-چشم ولی آدرشش کجاست!؟

وسط تعارف تیکه پروندنهای بقیه ناخواسته پریدم وسط و گفتم:

-من بیار رفتم خونه آقا مجیداینا... ادرششون خیلی پیچ در پیچ... بنظرم خوبه که یلدا با امیرحسین

بره....

اینو گفتمو نامحسوس چشمکی تحویل یلدا دادم. نی نی چشمش درخشید و لپه‌اش گل انداخت.... همینطور امیرحسین... بقیه از پیشنهاد من استقبال کردن و اینطوری بود که یلدا به ارزوش رسید و برای اولینبار همراه امیرحسین از خونه بیرون رفت....!

بقیه که دوباره سرگرم گپ و گفت شدن بلند شدمو خودمو به ایمان رسوندم. کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

-خیلی درد داری!؟

جوابی نداد! با اینکه بهم برخورد اما دوباره پرسیدم:

-کی این بلارو سرت آورد!؟

بازم خودشو سرگرم گوشیش نشون داد تا جواب منو نده. کفری شدمو گوشی از لای انگشتانش قاپیدم و اون بالاخره مجبور شد تو چشمام نگاه کنه... پیش از اینکه عصبانی بشه بهش گفتم:

-من خیلی نگرانته شده بودم!

پوزخندی زد و گفت:

-مرسی... حالا اون گوشی رو رد کن بیا

نگاهی به صفحه گوشی انداختم. داشت تو واتس اپ با مینا چت میکرد. اخم کردم گوشه رو پس دادم... نمیدونم چرا حس حسادت بهم دست داد... انگار با اینکه ایمان زو نمیخواستم اما از طرفی دلم نمیخواست به دختری غیر از من توجه کنه... اسم این حس لعنتی چی بود!؟؟؟

وقتی دیدم ایمان اونجوری کاملاً بی توجه به من غرق در سوال و جوابای دختر عموش هست، از درون حسای کفری و خشمگین شدم و نتونستم سکوت کنم.. اصلاً مزخرف ترین ویژگی رفتاری من همیشه همین بوده و هست... اینکه نمیتونم احساسی رفتار نکنم و تصمیم نگیرم... یکم خودم رو جا به جا کردم تا بهش نزدیک بشمو بعد جوری که صدام فقط به گوش هردومون برسه گفتم:

-این خیلی خیلی خیلی زشته که آدم عیادت کننده داشته باشه ولی سرش تو گوشیش باشه و هی لاس بزنه... هی لاس بزنه... بعله آق پلیسه ی دست و پا چلفتی... اینجور یاست!

خیلی خونسرد و آرام سرش رو به طرفم چرخوند و بعد از یه نگاه عاقل اند سفیهی گفت:

-خیلی خیلی خیلی بده آدم به هر کسی میرسه فوراً بهش بچسبه و بوسش کنه... بله گاو مشت حسن... اینجور یاست!

با جوابش رسماً در دهنم رو گل گرفت. اونم چه گلی! بلند شدم و به بهانه ی دستشویی رفتن از کنارش گذاشتم و جهت آرامش اعصاب پاش رو هم به عمد لگد کردم که خوشبختانه فقط به آخ ریز ختم پیدا کرد... دیگه رسماً داشت دود از کله ام بلند میشد اونم چه دودی! و من مونده بودم

بین چند حس مختلف... حس هایی که گیج و مبهم بودن... هم از ش بدم میومد، هم بهش حسادت میکردم، هم دلم نمیخواست به دختری جز خودم اهمیت بده هم میخواستم دور و برم نپلک... اصلا جهانم مزخرفی شده بود... مثل معلق موندن یه ذره تو هوا! و من نمیدونستم دقیقا از خودم و اون چی میخوام....؟!

دست و صورتم رو شستم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. ایمان گوشی دستش نبود و با بالا زدن پیرهنش تو غیاب پدر و مادرامون که نمیدونم کجا رفته بودن، داشت زخم پاند پیچی شده اش رو نگاه میکرد. دستامو به طرز بی ادبانه ای با لباسم خشک کردم و چشم چرخوندم تا ببینم بقیه کجا رفتن و وقتی متوجه شدم تو بالکن هستن بلند بلند گفتم:

-چیزی شده؟!

مامان با تاسف گفت:

-تو کوچه دعوا راه افتاده... پسر آقای میرزایی با پسر آقای یوسفی.... چه حرفهایی رکیکی که نمیزنن...

-آخه چرا؟!

اینبار زهرا خانم جوابم رو داد:

-چون پسر آقای میرزایی به دختر آقای حیدری چشمک زد.. پسر آقای یوسفی دیدش و دعوا راه انداخت!

جالب! چه پسر پسری راه انداخته بودن درحالی که میتونستن بگن محسن و بابک سر نگار دعواشون شده...! خوش بحال دخترای مردم!

کنج لبامو خم کردم گفتم:

-آخه دعوا هم تماشا داره؟!

ابنو گفتم و رفتم همونجایی که قبلا نشسته بودم... یکم بافاصله از ایمان... سیب سفت و سبز رنگی از سبد میوه برداشتم و زیر چشمی نگاهش کردم که همون موقع گفت:

-چشماتو درویش کنی هم بد نیست!

تیکه ی نجویده ی سیب توی دهنم پرید و به سرفه افتادم. بعد چند لحظه که حالم جا اومد گفتم:

-نه که خیلی مالی....

پوزخندی زد و گفت:

-نبودیم مثل بختک نمیچسبیدی بهمون تا به زور بوسمون کنی!

دستمو مشت کردم و دندونامو بهم فشردم...آخه چه کاری بود که من انجام دادم حالا هی بخاطرش باید زخم زبون بشنوم...سیب رو از دهنم دور کردم گفتم:

-خیال برت نداره آق پلیسه دست و پا چلفتی! اون کار من فلسفه داشت....!

پوزخندش دوباره شد همون چاقویی نوک تیزی که کارش خط کشیدن رو اعصاب آدم:

-آره...فلسفه اش بی بندوباریه...

و بعد سرش رو چرخوند سمتو گفت:

-این فلسفه رو تاحالا رو چند نفر امتحان کردی یاسمن هان!؟؟

به چشمای پرسشگرش خیره شدم بدون اینکه جوابی تو چنته داشته باشم...ولی بالاخره گفتم:

-تو در مورد من چی فکر میکنی!؟

شونه هاشو باخونسردی تصنعی ای بالا و پایین کرد و گفت:

-کسی که دور و برش پر از دوست اجتماعی پسر هست و خیلی راحت اینو اونو میبوسه همیشه راجبش فکرای قشنگی کرد...

ایمان این رو گفت و درکمال بهت و ناباوری من،دستشو تکیه به پشتی تکیه داد و به زحمت بلند شد و سمت اتاقش رفت....

ایمان که رفت،دمغ کرده و عصبی تکیه دادم به میل و زانو هامو تو شکم جمع کردم.نباید اعصابم رو وابسته به این بشر میکردم..این آدمی که هی فقط اذیت میکنه...تیکه میپرونه و با طعنه هاش آدمو لال میکنه!

صدای بسته شدن در بالکن که اومد فهمیدم نمایش دعوی پسرای همسایه تموم شده...و من اصلا دلم نمیخواست اینجا باشم...حتی دیگه دلم نمیخواست بدونم یلدا و امیرحسین تو خلوت دو نفره چیگفتن و چی شنیدن....کیفم رو برداشتمو گفتم:

-مامان من میرم بالا...

زهره خانم زودتر از مامان به حرف اومد و گفت:

-عه! کجا میری دخترم... بمون شام رو قراره همه پیش هم بخوریم....

بی رمق جواب دادم:

-نه... ممنون خاله جون... صبح سر کار بودم بعدشم رفتم دانشگاه خیلی خسته... میخوام برم یکم دراز بکشم!

با گفتن این حرفها در حالی که قلنج میشکوندم تا خستگیم در بره سمت مامان رفتم و کلید خونه رو گرفتم و بعد هم از خونه بیرون اومدم. اصلا میموندم که چی بشه...؟! که ایمان باز طعنه هاشو شروع کنه و جلو من با میناجوووونش لاس بزنه!؟

با کرختی پله ها رو بالا رفتم و وارد خونه شدم. یه راست سمت اتاقم رفتم و فارغ از هردرد و غمی با همون لباسای بیرون لشم رو انداختم روی تخت و چشمامو بستم....!

*

تا چرخیدم صورتم مماس ساعت زنگدار قرار گرفت... و عقربه های که به سمت اعداد غیر قابل باور بودن. چشمامو مالوندم تا همچی رو واضحتر ببینم... بدنم رو جلو کشیدم و ساعت رو از روی میز سه پایه ی کوچک کنار تخت برداشتم و دقیقتر بهش نگاه کردم... گیج و ویج شدم. باورم نمیشد ساعت 6 صبح باشه!!! اصلا جز محالات بود من از 6 عصر بخوابم تا 6 صبح روز بعد!!! شکمم که به قارو قور افتاد بلند شدمو دل از تخت خواب کندم. عجیب بود که مامان و بابا بیدارم نکرده بودن... خیلی عجیب بود!!!

تو تاریکی خونه با همون بدن کرخت رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از چند دقیقه مسواک زده و دست و رو شسته بیرون اومدمو سمت آشپزخونه رفتم. از اتاق خواب حاج بابا و حاج مامان صدای تلاوت قرآن خوندن بابا میومد ولی خبری از مامان توی آشپزخونه نبود. چون خیلی خوابیده بودم تقریباً پر انرژی و سر حال بودم. چای دم کردم و میز صبحانه ی مفصلی واسه خودم چیدمو مشغول خوردن شدم... همون موقع حاج بابا از اتاقشون بیرون اومد. تا منو دید بهم صبح بخیر گفت و پشت بندش چندبار کلمه ی "احسنت" رو هم تکرار کرد که فکر کنم بخاطر سحرخیزیم بود... صبحانه که خوردم بلند شدمو رفتم سمت اتاقم... حالا دیگه امیرحسین هم واسه خوندن نماز بیدار شده بود... اما با اون چشمای خوابالودش اصلاً متوجه من نشد... تا از کنارش رد شدم متوجه شدم گردنش کبوده... با حیرت نگاهش کردم... این کبودی فقط میتونست جای مکیدن باشه... نگاه های خیره ام رو که دید پشت گردنش رو خاروند و گفت:

-چیه مگه جن دیدی!؟

تند تند سر مو تکون دادمو گفتم:

نه نه... فقط خواستم بگم بعد اینهمه مدت اومدی خونه خب بجای اینکه کله صب بلند بشی برو تا ظهر بخواب...

لبخند کمجونی زد و گفت:

-برو پی کارت شیطان رجیم!

موزیانه خندیدم و به سمت اتاق خوابم رفتم. لباس پوشیدمو وسایلم رو جمع کردم تا آماده ی رفتم بشم درحالی که تمام مدت فکرم پی گردن کبود امیرحسین بود! یع! کی باورش میشد داداش مذهبی و افراط گر ما طی یه عملیات چند دقیقه ای با یلدا تا خوردن و مکیدن پیش بره... یادم که به سینه های یلدا افتاد نیشم تا بناگوش وا شد... پس دیشب شب ممه خوری بود... نوش جون برادرم!

ریز ریز باخودم خندیدم و از اتاق زدم بیرون...!

وقتی رسیدم باشگاه تقریبا جز خودم و پسند خانم کسی رو ندیدم... قسمت مردونه اما کاملا پر بود برخلاف قسمت زنونه که فقط تک و توکی اومده بودن... تصمیم گرفتم از این سکوت نهایت استفاده رو ببرم واسه همین پاورچین پاورچین سمت اتاق کار آمین رفتم... چونو میدونستم بعضی وقتها که تا دیر وقت باشگاه میمونه و کارهاش طول میکشه شب رو همینجا و تو اتاقش میخوابه... راهرو خلوت بود و هیچکسی نبود. لبخند زنان سمت اتاقش رفتم و با احتیاط فرارون درو باز کردم... اما همینکه اومدم یه قدم بردارم با دیدن صحنه ی پیش روم خشکم زد و میهوت شدم....

باور چیزی که میدیدم اونقدر برام سخت و عجیب بود که با چندتا ویشگون از لپم باز هم نتونستم خودم رو قانع کنم که دارم تو واقعیت سیر میکنم نه رویا...!

دستگیره رو رها کردم و یک قدم دیگه به داخل برداشتم...

چشمام روی یه جهت مشخص ثابت مونده بودن و دهنم کاملا باز... من واقعا تو بیداری بودم!؟

این سوالی بود که تو یک ثانیه ده بار بیشتر از خودم پرسیدمش و هر بار جواب واسم به شکل یه پوزخند نمایان میشد!

خون به رگهام دوید و انگشتام از خشم زیاد مشت شدن... و من معمولا تو همچین مواقعه ای تا کنفیکون راه نمینداختم آرام نمی شدم اما یه چیزی تو اون لحظه ثابت نگهم داشت... یه قدرتی که از دل ضعف بیرون میومد و شاید اگه جور دیگه ای میخواستم بهش نگاه کنم اسمش رو فقط باید میگذاشتم غرور دخترونه... یا حتی بی تفاوتی محض... یا... آب از سر گذاشتن...

آمین و سارینا تو بغل هم روی تخت چفت بودن و من داشتم تو اون صحنه ی سخت به اینکه چه واکنشی باید از خودم نشون بدم فکر میکردم... واقعا باید چیکار میکردم؟! اینکه سوتفاهم نبود! بود؟! قطعاً نبود...

اینجا دیگه دست آمین فقط دور شونه های سارینا نبود... اونا تو بغل هم خواب بودن... تو بغل هم...

سرم رو پایین انداختم و عقب گرد کردم. درو آهسته بستم و مسیر دفتر آقای نجات رو پیش گرفتم... حتی انگار پاهام هم مال خودم نبودن... انگار یه نفر پشتم ایستاده بود و با دستهایش داشت هلم میداد....

تا به خودم اومدم فهمیدم رو به روی در اتاق آقای نجاتم... چند تقه به در زدم و رفتم داخل... آقای نجات با دیدنم خندید و بدون اینکه امون صحبت بهم بده یه ریز پشت سر هم شروع به حرف زدن کرد:

__ به به یاسمن خانم گل گلاب... عجب قیافه ی پکری! این از اون حالتاییه که اصلا به توی شر و شیطون پر هیجان نمیخوره... تو هر وقت میومدی تو اتاق من داد میزدی سلااااااا... بعد کلی دلک بازی در میآوردی و ورجه و ورجه میکردی.. تازه از سیاست هم حرف میزدی... حالا چی شده که اینقدر کسل و بی انرژی هستی؟! نکنه بنزین نزدی..

آقای نجات راست میگفت... دیدن یک صحنه تو فاصله چند دقیقه منو تبدیل کرد به یه یاسمن دیگه... یکی که تقریباً هیچ فرقی با یه برگ زرد پاییزی نداشت... زرد و شکننده...

بدون اینکه بخندم یا حتی گریه کنم... یا اینکه یک لبخند مصنوعی بزدم جلوتر رفتم و خیره به چشمای آقای نجات یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

__ میخوام قرار دادمو لغو کنم و دیگه اینجا نیام....

دست آقای نجات که به سمت فنجان قهوه اش دراز شده بود تقریباً خشک شد. از خوردن اون قهوه داغ منصرف شد و بجاش از من پرسید:

__ چرا؟! مگه چی شده...؟

دهنم باز شد و کلمات ازش بیرون پریدن:

_هیچی نشده... فقط دیگه نمیتونم اینجا بیام....

آقای نجات عینکش رو و داد بالا و گفت:

_ نمی تونی یا نمیخوای!؟

خشک و سرد جواب دادم:

_ هر دو گزینه....

چشماش رو تنگ کرد و سوال بعدی رو پرسید:

_ با کسی حرفت شده!؟ کسی چیزی بهت گفته؟

سرم رو تکون دادم:

_ نه نه... فقط میخوام برم....

پوست صورتش رو خاروند و باز گفت:

_ ای بابا... بنظر خیلی مصمم میای... خیلی خب باشه... مثل اینکه چاره ای نیست... چون لغو قرارداد از طرف خودته رسماً نباید پیشیزی بهت بدیم اما از اونجایی که تو با بقیه فرق داری من لطف میکنم و مبلغ این ماه رو هم به حسادت میریزم.. راضی هستی!؟

برای اینکه شرش زودتر کنده بشه سرم رو به نشونه رضایت تکون دادم اونم چندتا کاغذ بهم داد و من بعداز امضا کردنشون تقریباً دیگه توی باشگاه به یه هیچکاره تبدیل شدم....

آقای نجات بالاخره قهوه اش رو برداشت و بعد نوشیدن چند جرعه اش گفت:

_ هی یاسمن بهت پیشنهاد میدم به برگشتن فکر کنی قبل اینکه دیر بشه....

پوزخندی زدم و بدون خداحافظی بیرون اومدم.....

آخه من از این به بعد چطور میتونستم اینجا کار کنم....

جایی که بوی فریب بزرگ میداد...

احساساتم جریحه دار شده بود و قلبم غمگین... و بدتر از همه غروری بود که حس میکردم چهل تیکه شده و هیچی ازش باقی نمونده... اونقدر داغون که دیگه حتی همیشه خرده هاشو بهم پیوند داد

...

چقدر سخت بود برام وقتی به این فکر میکردم که تمام مدت بازیچه ی دست آمین بودم...یه نفر که خر فرض شده بود....!!!

با چشمای به خون نشسته و گونه های خیس سمت رختکن رفتم.... همه وسایلم رو برداشتم و بعد بدون سروصدا از باشگاه زدم بیرون....

به خودم که اوادم دیدم نه تو خونه ام،نه دانشگاه ...واستاده بودم کنار چند تا زن و مرد کارتون خواب و بی خانمان که یکیش ساز دهنی میزد و بقیه اشون فارغ از بارون و هوای سرد سیب زمینی تو آتیش مینداختن و بگو و بخند میکردن....

کز کردم کنار یه عمود و زانو هامو تو شکم جمع کردم...من آمین رو دوست داشتم و باهانش تا خیلی جاه هارو تصور کردم...من رفتم خونه اش...اون منو بوسید...پس چرا اینقدر راحت با یکی دیگه تعویض کرد؟! یعنی واقعا تاریخ مصرف من همینقدر بود؟! همینقدر کوتاه !!!

-به سر و وضعت و نمیاد از ماها باشی!

سرم رو بلند کردم و با چشمای خیس اشکم زل زدم به دختر ژنده پوشی که این حرف رو زده بود...دختر که چه عرض کنم...همه چیزش شبیه مردها بود...و صورتش سیاه...سیاه از کثیفی و قطعاً اگه بخاطر صدا و برجستگی سینه هاش نبود هیچ جوره نمیشد فهمید تو دسته ی مذکره‌است یا مونث ها!

جوابی بهش ندادم و سرمو گذاشتم رو زانو هام....

اشکمو با پشت دستکشهای بافتنیم خشک کردم و نگاهم دوختم به سطل زنگ زده ای که آتیش از داخلش بلند میشد....دختره کنارم نشست.زانو هاشو جمع کرد و سیگاری از پشت گوشش بیرون کشید و گفت:

-زیادی ترگل ورگلی...از این فوکلی های آفتاب ندیده...

سیگارشو روشن کرد.دماغشو بالا کشید و یه پک زد و بعد دودش رو از سوراخای بینیش بیرون فرستاد و با صدای لُشش گفت:

-بلند شو برو ژینگلو...بلند شو چون کافیه یکی از اینا نخ سیگارش تموم بشه یا بفهمه دیگه واسه خرید مواد دستش به جایی بند نیست...اون موقعه اس که حتی همین دستکش هارو هم نمیزارن تو دستت بمونه....

بعد گفتن این حرف دستشو رو دستکشهام کشید...اخم کردم و دستمو عقب بردم.پوزخند زد و گفت:

-نترس جوجه فوکلی فقط خواستم بگم خیلی قشنگن..خب نگفتی؟!پاپا جوننت بهت پول تو جیبی نداده؟!یا شکست عشقی خوردی! البته دومی بیشتر بهت میاد...آخه زیاد دیدم از این ژینگلوهایی که دختره یا پسره و لشون میکنن میان اینجا و فاز سنگین برمیدارن! بینم...سیگار میکشی!؟

با اخم "نه" گفتم و اونم بیخیال شد و چند دقیقه ای ساکت موند..

رو برگردوندم ازش ! اصلا من اینجا چیکار میکردم؟!زیر پل...کنار کارتن خوابها...صدای دختره دوباره به گوشم رسید...با صدای بلندی داد زد:

-آاااای سودابه...یه دهن واسمون میخونی؟!این رفیق ژینگلومون گمونم شکست عشقی خورده....!

یه زن که لباس بلند کثیف تنش بود و موهای چرب و شلخته اش اطراف صورتش پراکنده بودن از کنار آتیش داد زد:

-جون تو شکمم خالیه...جون نالیدن ندارم....

دختره بلند بلند گفت:

-حالا تو یه دهن بخون...شکمو یه کاریش میکنیم!!!

همون زنه یا سودابه به مردی که کنارش ایستاده بود خواست که ساز دهنی بزنه و اونم بی حرف و حدیث شروع کرد و بعد صدای سودابه بود که تو اون هوای سرد بارون پیچید:

-چشم من بیا منو یاری بکن.

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری میشه کرد

کاری از ما نمیداد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچوقت نمیداد...تا قیامت دل من گریه میخواد....

وقتی اون زن شلخته و نحیف شروع به خوندن کرد انگار جهان ساکت و صامت شد...و حتی از یه جایی به بعد بقیه هم باهانش همراهی کردن...

"اونکه رفته دیگه هیچوقت نمیداد،تا قیامت دل من گریه میخواد...."

صداش خیلی زیبا بود... و غمگین... و حتی اعتراف میکنم به عنوان یه زن با صدای نازک، آهنگ داریوش رو خیلی خیلی دلنشینتر و سوزناکتر میخوند!!! اونقدر که سرمو بین پاهام فرو بردمو زار زار گریه کردم... من آمینو میخواستم... من دوش داشتم... دلم میخواست خیلی جاها باهش برم و خیلی کارارو باهش تجربه کنم اما اون خیلی خیلی راحت منو زد کنار و یکی دیگه رو جایگزینم کرد... حق من این نبود... حق من این نبود!!!

گوشیم که تو جیبم لغزید دماغمو بالا کشیدم و از جیب پالتوم بیرون کشیدمش... با دیدن شماره ی آمین هم بغضم گرفت و هم خشمگین شدم... پسره ی نامرد عوضی... تا تونست استفاده کرد اخرشم رفت سراغ یکی دیگه... حالا میفهمم اون روز سارینا داشت در مورد کی حرف میزد... و خواستگارش احتمالا همین آمین عوضی بود... قطره های اشکم رو صفحه ی گوشی افتادن و تا پایین سر خوردن... چند بار دیگه هم زنگ زد... پشت سرهم... رد تماس دادم و اینبار پیام داد... علیرغم میل باطنیم پیامکش رو باز کردم و به تکستی که فرستاده بود خیره شدم...

" چرا جواب نمیدی یاس؟! این دهمین باریه که باهات تماس میگیرم... نجات گفت تو تسویه کردی و رفتی. آخه چرا؟"

دندونامو بهم سابیدم درحالی که اشک تو چشمم حلقه زده بود... بی اراده براش تایپ کردم:

" ازت متنفرم نامرد پست! دیگه نه به من زنگ بزن و نه پیام بفرست"

تیک ارسال که زده شد گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم. با دستمال صورتمو پاک کردم و چشم دوختم به لبهای تیره ی سودابه...

-لب بسته سینه ی غرق به خون... قصه ی موندن آدم همین....

چشمای یلدا متعجب بودن و لبهانش خندون... انگار گیر کرده بود... بین باور کردن و نکردن حرف من!

نیم خیز شدمو پشتمو تکیه دادم به تاج تخت... یلدا کوتاه خندید و گفت:

-سرکارم گذاشتی!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه! چرا باید دروغ بگم....

صدام لرزید. با همون بغض گفتم:

-از باشگاه هم او دم بیرون...دیگه نمیخوام جایی باشم که چشمم بهش بیفته...

یلدا با دهن باز بهم خیره شد. بازوم رو گرفت و گفت:

-تو چیکار کردی!؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-همونی که شنیدی...دیگه نمیخوام برم اونجا...نمیخوام جایی کار کنم که اونم هست...باید فراموشش کنم...!

-ولی تو اینکارو به سختی پیدا کردی که!حقوقش خوب..تایمش خوب...نباید از دستش بدی..
کاملا جدی و مصمم گفتم:

-ولی من دیگه نمیخوام برم...تصمیم کاملاً قطعیه! دیگه نمیخوام آمینو ببینم
یلدا ناباورانه پرسید:

-آخه چرا!!!!...مگه چی شده!؟چیکار کرده که یهو اینقدر ازش بیزار شدی!
انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-بهم خیانت کرد!

صدای هین گفتن یلدا تو کل اتاق پیچید.دستشو رو دهنش گذاشت و گفت:

-و!!!!ای...خیانت کرد!!!!!!؟ باورم نمیشه...کی!؟چرا!؟چجوری!؟
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-بیشتر نپرس یلدا...چون نه اعصاب توضیح دادن رو دارم نه حالش رو...الانم میخوام تنها باشم...میخوام استراحت کنم...باید باخودم و این اتفاق جدید کنار بیام در ضمن...کلاس صبح رو حال ندارم بیام...یه جوری از استاد بخواه حذفم نکنه!!!

یلدا بی سرو صدا از روی تخت بلند شد.نگاه غمگینی به صورت پژمرده ام انداخت و لب زد:
-اینم میگذره یاس...شب بخیر!

میدونستم دوست داره که کنارم باشه و دلداریم بده ولی من واقعا نمیخواستم با کسی حرف بزنم...لااقل تا وقتی حالم بهتر نشده...

یلدا که رفت دوباره دراز کشیدمو سرم رو زیر پتو فرو بردم....!

خونه غرق در سکوت بود. یا اصلا بهتره بگم کل آپارتمان... انگار متروکه شده بود. لیوان شیر رو سر کشیدم و تصمیم گرفتم برم توی حیاط... حاج بابا و امیرحسین باهم رفته بودن جایی که من اطلاع نداشتم... مامان طبق معمول تو خیریه های مسجد... و خانواده ی آقا رحمان هم ظاهرا هرکدوم یه ور...

سه روز از اون اتفاق میگذشت و من هنوز باهانش کنار نیومده بودم... هنوز تو شوک بودم... یه شوک احساسی...

تو این سه روز به بهانه ی سرماخوردگی پامو از خونه بیرون نذاشته بودم چون نمیخواستم حتی برای چند ثانیه به آمین شانس دیدن خودمو بدم!

عین یه روح با قامت خمیده رفتم تو حیاط و یه راست رفتم سمت گلهای نرگس... کف دستمو خیلی آروم رو گلها کشیدم ...

-پس ولت کرده که اینجوری لشی!

تا سرم رو چرخوندم با ایمانی چشم تو چشم شدم که قهوه دستش بود و یه کتاب کنارش! پوزخند گوشه لبش میتونست خیلی شکنجه کننده باشه اما سکوت کردم و دوباره نگاهمو دوختم به گلها و اون بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

-به خیالت اونا وفادارن احمق خانم!؟ نه خیر... نود درصدشون به یه چیز مشترک فکر میکنن... آلت سیخ شدشون....

صراحت ایمان باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم. اولین باری بود اینقدر رک باهام صحبت میکرد... ابرو هامو تو هم گره کردم و زل زدم تو چشماش و اون با صراحت بیشتری ادامه داد:

-آدم شو یاسمن....

گره ی ابرو هام بیشتر و بیشتر شد.. رفتم سمتش و گفتم:

-اگه آدم شدن یعنی تو خونه موندن و آفتاب و مهتاب رو ندیدن من ترجیح میدم روزی ده بار از این شکستها نوش جون کنم....

انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-بهم خیانت کرد!

صدای هین گفتن یلدا تو کل اتاق پیچید. دستشو رو دهنش گذاشت و گفت:

-واااای... خیانت کرد!!!؟؟ باورم نمیشه... کی؟! چرا؟! چجوری؟!؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-بیشتر نپرس یلدا... چون نه اعصاب توضیح دادن رو دارم نه حالش رو... الانم میخوام تنها باشم... میخوام استراحت کنم... باید باخودم و این اتفاق جدید کنار بیام در ضمن... کلاس صبح رو حال ندارم بیام... یه جوری از استاد بخواه حذفم نکنه!!!

یلدا بی سرو صدا از روی تخت بلند شد. نگاه غمگینی به صورت پژمرده ام انداخت و لب زد:

-اینم میگذره یاس... شب بخیر!

میدونستم دوست داره که کنارم باشه و دلداریم بده ولی من واقعا نمیخواستم با کسی حرف بزنم... لاف تا وقتی حالم بهتر نشده...

یلدا که رفت دوباره دراز کشیدمو سرم رو زیر پتو فرو بردم!....

خونه غرق در سکوت بود یا اصلا بهتره بگم کل آپارتمان... انگار متروکه شده بود. لیوان شیر رو سر کشیدم و تصمیم گرفتم برم توی حیاط... حاج بابا و امیرحسین باهم رفته بودن جایی که من اطلاع نداشتم... مامان طبق معمول تو خیریه های مسجد... و خانواده ی آقا رحمان هم ظاهرا هرکدوم یه ور...

سه روز از اون اتفاق میگذشت و من هنوز باهش کنار نیومده بودم... هنوز تو شوک بودم... یه شوک احساسی...

تو این سه روز به بهانه ی سرماخوردگی پامو از خونه بیرون نذاشته بودم چون نمیخواستم حتی برای چند ثانیه به آمین شانس دیدن خودمو بدم!

عین یه روح با قامت خمیده رفتم تو حیاط و یه راست رفتم سمت گل‌های نرگس... کف دستمو خیلی آروم رو گلها کشیدم...

-پس ولت کرده که اینجوری لشی!

تا سرم رو چرخوندم با ایمانی چشم تو چشم شدم که قهوه دستش بود و یه کتاب کنارش! پوزخند گوشه لبش میتونست خیلی شکنجه کننده باشه اما سکوت کردم و دوباره نگاهمو دوختم به گلها و اون بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

-به خیالت اونا وفادارن احمق خانم!؟ نه خیر... نود درصدشون به یه چیز مشترک فکر میکنن... آلت سیخ شدشون....

صراحت ایمان باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم. اولین باری بود اینقدر رک باهام صحبت میکرد... ابرو هامو تو هم گره کردم و زل زدم تو چشماش و اون با صراحت بیشتری ادامه داد:

-آدم شو یاسمن....

گره ی ابرو هام بیشتر و بیشتر شد.. رفتم سمتش و گفتم:

-اگه آدم شدن یعنی تو خونه موندن و آفتاب و مهتاب رو ندیدن من ترجیح میدم روزی ده بار از این شکستها نوش جون کنم....

یک قدم اومدم سمتم و انگشتشو به مخم فشار داد و گفت:

-این تو چی هست!؟ مغز یا گچ!؟ چرا تو اینقدر خری... چرا با پسراییی که نمیشناسیشون هی اینور و اونور میری... روزی صدتا پرونده این مدلی دست ما میاد... دخترای اغفال شده که باید دنبال قاتلشون بگردیم... بفهم... بفهم احمق....

کلمه به کلمه حرفهای ایمان تو سرم میپیچید و من نمیفهمیدم باید چه چیزی رو باور میکردم. اینکه اون نگرانمه یا نگران ابروی بابا...

و در هر حال من حس میکردم مورد دومی قوتش بیشتره... و این حال منو از ایمان بهم میزد. اینکه میخواست نقش آقا بالا سر رو واسم اجرا کنه...

بعد از چند دقیقه سکوت، دستشو از رو سرم کنار زدمو گفتم:

-زندگی خصوصی من به تو مربوط نیست... نیست... نیست... چرا ولم نمیکنی!؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-لعنت به کله ی خرابت یاسمن...

ناخواسته داد زد:

-لعنت به کله خراب خودت... من باهر پدرسگی بخوام میریزم رو هم و به کسی مربوط نیست...

رگ گردنش باد کرد و دستهایش مشت شدن. یقه لباسمو تو مشتت گرفت و گفت:

-تو چرا اینقدر بی شعوری! چرا فکر میکنی همه ی اتفاقای بد واسه دختر همسایه است!...؟ من ادمای این جامعه ی عصبی رو بیشتر و بهتر از تو میشناسم... میفهمی!؟

دو سه دکمه ی اول پیرهنم بخاطر فشار دستش کنده شدن و افتادن روی زمین... لبه های لباس لخم کنار رفت و سینه هام مشخص شد...

نگاه ایمان روی سینه ام چرخید. آب دهنشو قورت داد و یقه ی لباسم رو رها کرد و از منی که مثل یه مجسمه ی بی احساس فقط نگاهش میکردم، فاصله گرفت و عقب رفت....

نگاهش کردم. به طرز مضحکی میخواست چشماشو وادار کنه به سمت من نگاه نکن... رفتم سمتش... دستشو گرفتم و وادارش کردم به سمت نگاه کنه و بعد گفتم:

-اگه با تو باشم چی!؟ بازم همین حرفارو میزنی!

بازم رگهای گردنش از عصبانیت شدید ورم کردن... نفس نفس زد و گفت:

-من... من نمیخوام تو با من باشی این یک... و دوم... تو منو میشناسی... درسته!؟

اخم کردم و گفتم:

-نه... من نمیشناسمت... آدما از لایه های مختلفی تشکیل شدن... و من فقط یه لایه از تو رو دیدم... پس چطور بشناسمت!

به وضوح پوزخند زد و من صدای پوزخندشو شنیدم. اول یه نگاه به آسمون انداخت بعد دوباره روبه روی خودم قرار گرفت و گفت:

-باشه... من متشکل از چندلایه... ولی تو مواظب باش هرزه نشی... اگه تاحالا نشده باشی...

زبونمو رو لبهای خشک شده ام کشیدم و گفتم:

-با من کاری نداشته باش ایمان... از من فاصله بگیر چون من از همه ی مردااااا
متنفرم... از همتون... از... همتون... و از تو بیشتر از بقیه... ولم کن... ولم کن و بزار راحت
باشم... منو عاصی نکن... عاصیم نکن...

سرمو بین دستام گرفتم و بدو بدو رفتم داخل... نفهمیدم چجوری پله هارو بالا رفتمو خودمو به اتاقم
رسوندم... چقدر سخت بود که دیگه نمیتونستم اون خود شادم باشم... همون یاسمن شوخ و پر
شروشور....

باید خودم رو سرگرم چی میکردم که این اتفاق از یادم بره... باید چیکار میکردم!؟

امتحانات پایان ترم تموم شده بودن و من هنوز همون دختر کسل و افسرده و درب و داغون
بودم... نه یاسمن شاد و قبراق!

غرور من شکسته بود و اعتماد بنفسم به کل نیست نابود شده بود... حس میکردم دختری ام که ارزش
دوست داشته شدن نداشته و به همین خاطر بود که آمین خیلی سریع کنارم گذاشت... و چقدر
اعصابم بهم می ریخت وقتی به این فکر میکردم که زمانی که من باهاش بودم و حس میکردم دوستم
داره اون درحال دلبری از سارینا و حتی خواستگاری کردن از اون بود!!!... آرزو میکردم برگردم
به زمان قبل آشنایی با آمین... چون دلم واسه خودم تنگ شده بود... واسه همون دختر شر و شیطون و
ناقلا!...

ایمان مدتی میشد که رفته بود ماموریت و من خوشحال از اینکه قرار نیست بهم گیر بده چون اون
احتمالا تنها کسی بود که میدونست من چه مرگم و چرا مثل سابق نیستم... یعنی یه جورایی مامان و
بابا رو میتونستم بیچونم و با دلایل مسخره توجیهشون کنم که این خستگی من دلیل خاصی نداره اما
ایمان رو نه... و منم که اصلا حس و حال نیش و کنایه هاشو نداشتم!

امیرحسینی که حس میکردم به یلدا شماره داده دوباره برگشت تا خدمت سربازیش رو ادامه بده و
یلدای خر ذوق هم تعطیلات میان ترم رو با آقا رحمان و زهرآخانم رفته بود اراک خونه پدربزرگش
و ساختمون تقریبا یه خونه ی بی ذوق و شوق بود!!!

بهمن بود و اوج برف!... دلم میخواست حال و هوام عوض بشه... شال و کلاه کردم از خونه زدم
بیرون!...

زمین و درختها پوشیده از برف بودن و هوا به شدت سرد اما دلچسب .. ناخواسته ذهنم رفت پی یلدا و اینکه همیشه این موقع با هم آدم برفی درست میکردیم و خونه رو میزاشتیم رو سرمون اما حالا همینش هم از من دریغ شده بود و نمیدونستم این ایمان لعنتی گور به گور شده چی داشت که من بخاطرش اینجوری بهم ریخته بودم! ...؟! واقعا نمیدونستم... حتی واسش اسمی هم نداشتم... عشق؟! وابستگی؟! دوست داشتن!!! ...

تو خیابون قدم زنان راه میرفتم که صدای ممتد بوق ماشینی توجه ام رو به خودش جلب کرد. فکر نمیکردم داره واسه من بوق میزنه واسه همین نگاهی به عقب ننذاختم اما وقتی این بوق زدنا تکرار شد بالاخره ایستادمو پشت سرمو نگاه کردم...

شهاب خندید و گفت:

-بوق ماشین رید از بس فشارش دادم! باو بیا سوار شو کچلیک!

اخم کردم و گفتم:

-خودت کچلیکی!

بازم خندید. اصلا کلا آدم خوش خنده ای بود... خوش خنده و بشاش! برفارو از رو کلاهش کنار زد و گفت:

-ببین... مجبور شدم پیاده بشم... یالا بیا سوار شو بدو...

دستامو تو جیب پالتوم فرو بردمو گفتم:

-نمیخوام....

نیششو باز کرد و گفت:

-نمیخوامو کوفت... عه! چاییدم بابا... بیا سوار شو!

شال گردنمو یکم دادم پایین و گفتم:

-آخه میخوام قدم بزدم....

در ماشین رو باز کرد و گفت:

-ای بابا... عجب بچه سرتقی هستیا!.. تو بیا حالا...

کوتاه او مدمو به سمت ماشینش او دم. سوار شدمو بعد از بستن در گفتم:

-چرا هرجا من میرم تو هستی!؟

خنده ای بلندی سر داد و بعد از روشن کردن ماشین گفت:

-اتفاقا منم همین سوال رو دارم...

و بعد سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

-خوشگل پکر بگو ببینم چرا هرجا میرم تو هستی!؟

چشم غره ای به شهاب ریاحی که یکم زیادی رفیق و مچ شده بود رفتمو گفتم:

-یه وقت کله ات نخوره به سقف!

زبونشو واسم درآورد و گفت:

-نگران نباش...سقف ماشین بااااز!

دستامو زیر بغلم زدمو همونطور که از نرمی صندلی ها و گرمی فضای داخل ماشین فرارویایی

شهاب نهایت لذت رو میبرد گفتم:

-بدتر! اونوقت میخوره به سقف آسمون...لایه اوزون رو هم پاره میکنی!

بازم زبون درآورد و گفت:

-چه بهتر! من عاشق پاره کردن بعضی چیزام!

یه چشم غره ای ترسناک بهش رفتم که بلند بلند زد زیر خنده...پوفی کشیدمو رومو ازش

برگردوندم...شهاب شیطون بود...چیزی که من هیچوقت نمیتونستم در مورد پسر رئیس دانشگاه

بپذیرمش...ادم حس میکنه بخاطر موقعیت پدرش احتمالاً از اون دسته پسرای مودب و سنگین و درس

خون اما هرچقدر بیشتر بهش نزدیک بشی بیشتر میفهمی چقدر بلا و ناقلاس...در واقع شهاب یه

جورایی شبیه این ادمایی بود که تازه میخوان رانندگی یاد بگیرن...اینایی که آگه راحتشون بزاری

خیلی زود منحرف میشن!...

چند دقیقه ای بینمون سکوت ایجاد شد تا اینکه بالاخره یه اهنگ پلی کرد و همونطور که بعضی از

قسمتهاش رو باهاش لب خونی میکرد گفت:

-ما فردا شب یه مهمونی خیلی باحال داریم...پارتی خفن!

نگاه بینفاوتی بهش انداختمو گفتم:

-خب...که چی!

با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

-که چی!!!؟؟؟ ای بابا! دختر بی ذوق...همجنسای تو یه همچین مواقعی جیغ میکشنو میگن "وای من چی بپوشم" اونوقت تو میگی که چی!

نا محسوس به صدای نازک شده اش خندیدم و بعد یکم خودمو جا به جا کردم و گفتم:

-همجنسای من احتمالا حالشون خوب!

سرعت ماشین رو زیاد کرد و گفت:

-آها...یعنی تو الان حالت خوب نیست!؟

نچ نچی کردم و گفتم:

-نه! خوب نیستم! خوب نبودن بعلاوه ی بی حوصله بودن!

با شیطنت نگام کرد و گفت:

-من بدم یه همچین مواقعی رو حوصله ات بیارم!

از گوشه چشم نگاهش کردم که پنجولهاشو به رخ کشید و گفت:

-با اینا خیلی کارا میشه کرد!

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-مثلا!؟

بدون شرم و حیا چنگی به رون پام زد و گفت:

-مثلا این!

از این حرکتش جلدی پریدم هوا...با بهت نگاهش کردم جمع شدم که زد زیر خنده و گفت:

-چیه پیشی کوچولوووو... چرا همچین نگاه میکنی!...؟

اخم کردم و گفتم:

-میام میزنمتاااا

خندید و گفت:

-میام میکنمتاااا

چشمام گشاد شد و دهنم تا اونجایی که امکان داشت باز موند... انگشت اشارمو تو گوشت بازوش فرو بردم و گفتم:

-پسره ی جلف! بز نم فک مکتو داغون کنم!؟؟؟

دستمو کنار زد و گفت:

-داغون کن ببینم... ها ماشالله....

دندونامو رو هم قفل کردم و حرصی گفتم:

-هر هر هر... خیلی خندیدم!

زبونشو واسم درآورد و گفت:

-جفتک ننداز دختر جون.. ببینم فردا شب میای مهمونی!؟؟

انگشتمو زیر دماغم کشیدمو گفتم:

-نووووچ!

صورتش جدی شد. ابرو در هم کشید و گفت:

-چراااا!؟؟

پشتمو به صندلی لم دادم و گفتم:

-چون پدر و مادرم اجازه نمیدن شب بیرون بمونم!

شونه هاشو بالا و پایین کرد و گفت:

-این دلیل مسخره ای! تو یه دختر بالغ و بزرگی! مستقل بودن تو یه همچین مواقعی کمترین و کوچکترین حق توئه... بعدشم... مگه تو قراره چقدر زنده بمونی؟! یا اینکه چقدر مجرد بمونی!...؟! فکر میکنی بعدا میشه از این خوشگذرونی ها داشته باشی!؟؟؟! هان؟! قطعاً نمیشه! تو جوونی فقط باید جوونی کنی... چون تو فقط یکبار بیست سالگی... بیست و یک سالگی... بیست و دو سالگی رو تجربه میکنی... حالا گذشته از این مگه قراره ما اونجا چیکار کنیم؟! فقط خوش میگذرونیم... بزن و بکوب و برقص... بایه سری ادم باحال... تازه بچه ها گیتار میتارم میاااااار نوووو... بعله... میزنن و میخونن....

حرفهای شهاب و سوسه کننده بود... و کاملاً صحیح... چرا من نباید از جوونیم خاطره ی خوب تو ذهنم داشته باشم... چرا نباید خوش میگذروندم... مگه بقول شهاب قراره چند بار سنی که الان هستمو تجربه کنم!؟؟؟! چند بار... گذشته از این... واقعا خجالت مبکشیدم بگم ننه بابام نمیزارن برم درحالی که همسن و سالای خودم کاملاً آزاد و راحت بودن... و من دقیقاً عینهو این ژیکلوهای تیتیش مامانی بودم... با صدای شهاب که داشت اسممو صدا میزد به خودم اومدم... تکونی به شونه ام داد و گفت:

-هستی!؟؟!

گیج و حواسپرت گفتم:

-هان!؟ چی!؟؟!

خندید و گفت:

-فرداشبمو میگم... هستی!؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-هستم!

کف دستشو رو به روم گرفت و گفت:

-پس بزم قدش!

دستمو رو دستش فرود آوردمو گفتم:

-میا... خوبم میاااااا...!

چشمکی زد و گفت:

-آفرین... صداقت چیز خوبیه... کلا من با آدمای صادق خوب میجوشم...-

زبونمو روی لبهام کشیدمو گفتم:

-بنابراین خیلی دوست دختر داشتی... واحتمالا داری!

ریلکس و راحت گفتم:

-بازم باریکلااا... داشتم... ولی درحال حاضر ندارم... تو چی داری!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه... ندارم!

-الان نداری درسته!؟ معنییش اینکه قبلا داشتی!

نمیدونم چرا میخواست از زیر زبونم حرف بکشه ولی دیگه چندان هم مهم نبود واسه همین گفتم:

-آره داشتم... ولی الان ندارم!

با رضایت سرشو تکون داد و گفت:

-پاسخ خوبیه... خوشم اومد! خب... پس ما فردا به عنوان دوتا رفیق میریم مهمونی... من شک ندارم

خیلی بهمون خوش میگذره!

شهاب خیلی واسم از اون مهمونی و جوش گفتم... اونقدر گفتم که منو هم مشتاق کرد و از همون

موقع افتادم به فکر پیدا کردن یه بهونه واسه پیچوندن حاج بابا و حاج خانم! پیدا کردن یه لباس

زیبا... و رفتن و لولیدن بین آدمای احتمالا پولدار و باحال!

نیم ساعت بعد گوشی شهاب زنگ خورد. همون جلوی من صحبت کرد و درنهایت بعد از چند دقیقه

گوشی اپلش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خب شیطان بلا... من دیگه باید برم... بابام احضارم کرده...

لبخندی زدمو گفتم:

-اوووم... باشه باشه!

پول قهوه هارو روی میز گذاشت و گفت:

-پس من فردا بهت زنگ میزنم...ولی تو آماده باش خب...خوشگل موشگل کن که پیام دنبالت!

از رو صندلی بلند شد و بعد از مرتب کردن پیرهنش گفت:

-خب خب...بلندشو برسو نمت....

دوست داشتیم یکم دیگه تو اون کافه اتوبوسی بمونم واسه همین گفتیم:

-نه...من دوست دارم یکم دیگه بمونم!

خیلی راحت پذیرفت و گفت:

-اوکی اوکی! پس قرار ما بمونه همون فردا پیشی کوچولو!

شهاب اینو گفت و با برداشتن سوئیچ ماشینش لباسو غنچه کرد و با لحنی شیطون لب زد:

-بوس بوس!

تا بخوام بهش چشم غره برم و پشت چشم و اسش نازک کنم از کافه بیرون رفت و من بازم تنها شدم ...

تنها شدم تا باخودم به یه سری مسائل فکر کنم...به چیزایی که امروز شهاب واسم یاداوریشون

کرد...در واقع حقیقت این بود که

اگه تا چند ساعت پیش به این فکر میکردم که نمیخوام جایی برم و همچنان قصد تنها موندن و کنج

نشینی دارم اما حالا داشتیم واسه جیم شدن نقشه میکشیدیم...اینکه با چه بهونه ای فردا شب برم اون

مهمونی!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد از روی صندلی بلند شدمو بیرون رفتم....باید میرفتم خرید و یه

لباس مناسب واسه فردا میخریدم!

قبل اینکه از رو صندلی بلند بشمو از کافه بزنم بیرون متوجه شدم شهاب شمارشو تو کاغذ نوشته و

کنار پولها گذاشته...خندیدمو با برداشتن شماره از اونجا زدم بیرون!

بعد از یه گشت و گذار نه خیلی طولانی و تاحدودی حوصله سر بر یه لباس برای فردا شب انتخاب

کردمو خریدم...یه پیرهن شیری آستین بلند یقه توری و یه دامن کوتاه که بلندیش تا روی زانو بود و

پاینش چین میخورد...و این یعنی بر باد رفتن نصف حقوق یک ماه کاری!

وقتی رسیدم خونه، خسته و کوفته زنگ رو فشار دادم منتظر ایستادم تا درو به روم باز کنن... طول کشید اما بالاخره مامان درو به روم باز کرد اما کنار نرفت... تو همون چهارچوب ایستاد و گفت:

-کجا بودی؟! تلفنت چرا خاموش!؟

کلافه از این سوال و جوابای مسخره شال گردنمو باز کردم و گفتم:

-بیخیال مامان... جووری باهام رفتار نکن که احساس کنم یه دختر بچه ده ساله ام!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-دومورد رو همیشه یادت باشه... اول اینکه جامعه الان برای دخترایی به سن تو خطرناک.. دوم... تو نود سالت هم که بشه بچه منی... متوجه شدی!

بحث با مامان بیفایده بود و اسه همین پوفی کردم و گفتم:

-باشه باشه... باشه... حالا میشه برید کنار تا برم داخل... سردم!

نرفت کنار... عوضش بدنش رو قوس داد و با برداشتن یه سینی کوچیک از روی جاکفشی گفت:

-فعلا برو اینو بده به ایمان.. ..

با کمی تعجب گفتم:

-مگه خونشونه!

مامان باتکون سر جواب داد:

-آره... بیچاره خورد و خسته و بی حوصله بود.. کسی هم که خونشون نیست.. نباید گرسنه بمونه... بدو برو اینو بهش بده!

اصلا دلم نمیخواست بازم با ایمان رو به رو بشم... در واقع نه حوصله چرت و پرتهاش رو داشتم نه نصیحت ها و نه اون نوع نگاه هاش که به ادم حس نجس بودن میداد!

یک قدم اومد جلو و گفتم:

-من نمیرم... خودت بده فاطمی جون...

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-اولا فاطمی جون نه و مامان...دومااا...یه دختر فهمیده رو حرف بزرگترش حرف نمیزنه...

و بعد سینی رو تو دستام جا داد و گفت:

-بگیر و برووووو....

لپمو باد انداختمو با حرص نگاهش کردم...انگار چاره ای نبود...چرخیدمو با حرص پله هارو پایین رفتم...هرچقدر بیشتر میخواستم از این بشر دوری کنم بیشتر بهش بر میخوردم.رو به روی در ایستادمو زنگ رو فشار دادم...چند دقیقه در باز شد و ایمان با چشمای سرخ و خسته و موهای ژولیده رو به روم ایستاد...یکم بهم خیره موندیم...و من برای اینکه این نگاه طولانی نشه همون حرکتی که مامان باهام انجام داد رو با ایمان انجام دادم...یعنی سینی رو گذاشتم تو دستهایش و بدون هیچ حرف و کلامی با تلخ رویی ازش رو برگردوندمو پله هارو لش و بیحال بالا رفتم....

در نیمه باز رو کنار زدمو رفتم داخل...مقصدم اتاق خواب بود چون واسه پوشیدن و تست کردن لباسها ذوق داشتم.درو بستم و دونه دونه لباسهامو از تنم درآوردم...لخت وسط اتاق ایستادمو ستی که خریده بودم رو پوشیدم...و بعد رو به روی آینه ایستادم....

خوب بودن و این خوب بودن یه لبخند رضایت بخش روی لبهام نشوند...با این حال یه حای کار لنگ میزد و اون پاهام بود...دلم میخواست زیرش ساپورت نیوشم تا پاهای سفید و خوشگلم معلوم باشن اما یکم خجالت میکشیدم...یکم که نه...خیلی زیاد!....

لباسهارو درآوردم و تن خسته ام رو پرت کردم روی تخت و خیره شدم به سقف...مشکل من پوشیدن یا نیوشیدن ساپورت نبود...مشکل اصلی جور کردن یه بهونه بود...یه بهونه واسه جیم شدن! اما واقعا چه بهونه ای...!

فکر کردم...تقریبا شاید بیشتر از یک ساعت و بعد درنهایت سپیده اومد تو ذهنم...باید میگفتم سپیده مریض و بیمارستان بستری و بعد با این بهونه که باید شب همراهش باشم از خونه جیم فنگ میشدم...و این تقریبا تنها بهونه ام بود....

بلند شدمو فوراً یه تیشرت و شلوارک پوشیدمو از اتاق زدم بیرون...

مامان داشت شبکه قران میدید و همزمان سبزی خورد میکرد.چشمش که به من افتاد گفت:

-چه عجب! از اون اتاقت دل کندی....

کنارش نشستمو گفتم:

-هووووف! خیلی بی حوصله ام.... بخصوص وقتی به فردا شب فکر میکنم...

مامان کنجکاوانه نگاه کرد و پرسید:

-فردا شب!؟ مگه فردا شب چه خبره!؟

لبامو لول کردم و گفتم:

-دوستم سپیده میخواد عمل کنه... پدرش که فوت کرده... مادرشم شهرستان... خواهر و برادر هم که نداره... از من خواسته که فردا شب پیشش باشم... منم قبول کردم!

مامان عینکشو داد بالا و گفت:

-چی!؟؟؟ قبول کردی!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-خب گناه داشت... کسی رو نداره!

چپ چپ نگاه کرد و پرسید:

-کسی رو نداره!؟؟؟

-نه!

با شک گفت:

-هیچکس جز تو!

بازم قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

-میگم یتیم.... مادرشم رفته شهرستان... خواهر و برادری هم که نداره... بعد عمری بهم رو زد... نمیشد بگم نه...

همون کلمه ی یتیم واسه رام کردن مامان کافی بود... عینکشو پایین آورد و گفت:

-باشه ! ایرادی نداره... وقتی ازت خواسته

روشو زمین ننداز!

نامحسوس لبخند پیروزمندانه ای زدمو گفتم:

-چششششم!

و بعد خوشحال و شاد رفتم سمت اتاقم تا به شهاب پیام بدم...

با نیش باز ، چهار زانو روی تخت نشستم و به دنبال گوشی موبایل خاموشم کوله پشتیم رو زیرو رو کردم!...

اصلا در باورم نمیگنجید که مامان اینقدر زود راضی بشه من شب رو بیرون از خونه بمونم... البته... توصیف شرایط سپیده هم قطعا دخیل داشت اما خب... این یه پیروزی به حساب میومد اونم واسه منی که بیرون رفتم مکافاتی بود واسه خودش!...

گوشی رو روشن کردمو منتظر موندم...

بلافاصله تماسهای از دست رفته و پیامکها بالا اومدن... که اسم آمین بین همشون تاسف برانگیزتر بود...

فقط یک تماس بی پاسخ! و فقط یک پیامک کوتاه

"چرا استغناء دادی!؟"

پوزخندی زدم و بی توجه به پیامش شماره اش رو دیلیت کردم... در واقع این بهترین کار ممکن تو اون زمان بود... آمین باید تموم میشد هر چند که دلم به شدت میخواستش... اما من مال مردم خور نفودمو نیستم!

اونایی که ولمون میکنن همون بهتر که کنار گذاشته بشن... دوست داشتنای کشکی فایده ای جز خراب شدن حال ندارن... و واسه امثال آمین فقط باید درو باز کرد و گفت:

"هررری...."

شماره ی شهاب رو سیو کردم وبعد روشن کردن اینترنت گوشی رفتم توی تلگرام و بهش پیام دادم که اومدمم قطعیه.... بلافاصله نه اما شاید حدودا ده دقیقه بعدش با شکلک زبون درآوردن که خیلی بهش میومد واسم پیام فرستاد

"ای ژانم پس من منتظرتم..خودم میام دنبالت"

لبخندی زدم و واسش نوشتم اوکی و بعد از ارسال کردنش دراز کشیدم روی تخت.... باید با سپیده هم هماهنگ میکردم!!!

**

رو به روی آینه ایستادمو برای چندمین بار آرایش ملیح صورتم رو چک کردم...دلشوره و اضطراب داشتم و این بیشتر وسواس میکرد.گونه هام سرخ شده بودن و قیافم ضایع و احساس میکردم حاج خانم یا حتی حاج بابا با یه نگاه پر دقت قطعاً میفهمن کاسه ای زیر نیم کاسه ی من! که البته دعا دعا میکردم هیچوقت این نگاه پر دقت رو واسه من هدر ندن!در آخر زیر همون دامن یه ساپورت سیاه پوشیدم و بلندترین پالتوم رو هم تنم کردم تا لباسای مجلسیم مشخص نباشن...

اونقدر رو به روی همون آینه به خودم نگاه کردم تا کم و کاستی هارو ببینم که بالاخره شهاب پیام داد:

"من اومدم همون آدرسی که دادی کجایی تو؟!"

فورا براش تایپ کردم:

"من خونه ام...سرکوجه منتظرم بمون تا پیام"

بلافاصله جواب داد:

"اوکی"

بعد هم آف شد. دستپاچه و با عجله گوشی رو گذاشتم تو کیفم و بعد از اتاق بیرون اومدم.تا چشمم به حاج بابا افتاد قلبم تند تند شروع به تپیدن کردچون میدونستم الان که سیل سوالا و نق زدنهایش شروع میشه اما در کمال تعجب فقط گفت:

-میخوای خودم برسو نمت بیمارستان!؟؟

ناباورانه نگاهش کردم... پس مامان بهش گفته بود. سرمو تکون دادمو تند تند گفتم:

-نه نه نه... با تاکسی میرم!

حاج بابا دستی به ریشش کشید و گفت:

-پول احتیاج نداری!؟

فورا جواب دادم:

-نه تو کار تم هست!

-اگه احتیاج پیدا کردی بهم زنگ بزن!

سرمو کج کردم با لحن ضایع ای گفتم:

-چ... چشم!

-چشمت بی بلا! مواظب خودت باش بابا... بیرون هم نرو... چیزی لازمت بود هم به خودم بگو!

-باشه حتما! خیالتون راحت!

خیلی سریع رفتم سمت جاکفشی و با برداشتن کفشهایم خداحافظی کردم زدم بیرون ...

کفشارو پوشیدم و نفس عمیق و راحتی کشیدم... به این میگفت: رد کردن خان اول!

پله هارو که پایین اومدم با احتیاط از جلوی در خونه ی ایمان اینا گذشتم و بعد که به حیاط رسیدم، عینهو کسی کهاز زندان گریخته باشه پا گذاشتم به فرار و تا رسیدن به سر کوچه بدون هیچ وقفه ای کل مسیر رو دویدمو خودمو به ماشین شهاب رسوندی.....

تا درو باز کردم تو ی ماشین نشستم شهاب سوت بلندی زد و گفت:

-ژووووون بابا ژووووون... هلو خانم... شفتالو خانم..... چه خوشگل موشگل شدی تو امشب!

چپکی نگاهش کردم گفتم:

-خبه خبه! پاچه خواری نکن...

چشمکی زد و گفت:

-الانه که یه لقمه چمت کنم...

ویشگونی از بازوش گرفتمو گفتم:

-بیخود! ایالا برو تا کسی ندیدتم...

دستشو رو چشمش گذاشت وگفت:

- ای به چشم خانم خوشگل!

شهاب ماشین رو روشن کرد و من نگاه مضطربمو دوختم به پشت سر... به جایی که احساس کردم یه نفر تو چهارچوب در حیاط خونه داره نگاه میکنه... هرچند که فاصله زیاد بود و مسیر طولانی... اما این حس لعنتی ول کنم نبود که نبود!!!

آفتابگیر رو پایین آوردمو همونطور که شالمو روی سرم مرتب میکردم گفتم:

-مهمونی تا کی طول میکشه!!؟

شهاب یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-احتمالا دو...سه...

چشمامو گشاد کردم و گفتم:

-دو؟ سه؟ چخبر ههههه! تاج گذاری ملکه الیزابت!؟

خندید و گفت:

-نه! یه پارتنی ساده اس... که بین بچه ها در گردش... یعنی تقریبا هر ماه با حتی گاهی هر هفته خونه یکی از بچه هاس...

سرمو تکون دادمو تظاهر کردم که اینجور مسائل واسم عادیه درحالی که اصلا نبود... من جشن عروسی و تولد رفته بودم اما پارتنی نه... اونم مختلط! یه جورایی گروه خونی آدمایی که قرار بود برم پیششون به گروه خونی من نمیخورد و نمیدونم چرا سعی داشتم خودمو اونجور نشون بدم که نبودم نیستم....!

جایی که شهاب منو برد یه خونه ی بزرگ ویلایی بود که رقص نور توی حیاطش از هر فاصله ای قابل دیدن بود.... هر چه نزدیکتر میشدیم اصوات واضحتر میشدن و این شلوغی و حضور آدما به من انرژی و شوق و هیجان میداد... حس میکردم میشه و میتونم خوش بگذروم و بشم همون آدم سابق!

شهاب همون حوالی ماشینش رو بین بقیه ی ماشینای پرتعداد دیگه پارک کرد و ما همزمان باهم پیاده شدیم.

اومد سمتم و بازوشو به طرفم گرفت... پرسشگرانه نگاش کردم که خندید و گفت:

-خنک بازی در نیار! بازوم رو بگیر!

نه! دیگه نزدیک و وابسته شدن به پسر ا کافی بود.. دلم نمیخواست بازم دل ببندم به شهاب که دوباره با جدایش اون روزای تلخ رو تجربه کنم... چندقدمی جلوتر ازش راه افتادمو گفتم:

-من این مدلی راحت ترم....

خندید و گفت:

-ای کتافططط ! باشه! هر جور تو میخوای ولی حداقل بزار دوشادوش هم باشیم.... اینکه دیگه میشه آره!؟

داشت طعنه میزد که بایستمو باخودش برم. منم ایستادم تا بهم برسه... وقتی نزدیک شد خیلی یهوئی دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-بجون خودم عین چسب دستم چسبید... تلاش بیهوده نکنیا!!!! که بیفایدس... حالا راه بیفت!

به زور خودمو کنترل کردم که نخندم و بعد دوباره به راه افتادم با این تفاوت که حالا دست شهاب دور کمرم حلقه شده بود. سرایداری جلوی در ایستاده بود و هم خوشامد میگفت و هم راهنمایی میکرد و من نمیدونم چرا حس میکردم حالت نگاهش مضطرب... جدا از این هرازگاهی باخودش زمزمه میکرد "خدا بخیر بگذرونه از دست آقا پندار" ..

با تعجب نگاش کردم ولی چیزی در موردش از شهاب پرسیدم چون بدجوری چشم کشیده شد سمت دختر و پسرای که با لباسهای نیمه لخت یا مشغول رقصیدن بودن، یا شنا توی استخر و یا لب گرفتن و مالیدن هم....!

بعضیاشون که مارو باهم میدیدن کاملا خونسرد بر خورد میکردن... شاید لبخند میزدن... گاهی هم سلامی میگفتن اما یه عده تیکه ی شیطننت آمیز میپروندن... خصوصا به شهاب... مثلا میگفتن "عجب هلویی تور کردی"... "بابا خوش سلیقه"... "آفرین داداش داف پسند"...!!!

باهم وارد خونه شدیم... پالتو و شالم رو که در آوردم فهمیدم حتی تو اون لباسها هم بازم کاملترین حجاب رو بین دخترایی داشتم که تمام بدنشون بیرون بود....!

از شهاب یکم فاصله گرفتمو گفتم:

-چقدر شلوغ اینجا...-

نگاهی به اطراف انداخت و بعد با برداشتن دوتا لیوان مشروب از روی سینی توی دست پیشخدمت گفت:

-تازه شلوغتر هم میشه....-

و بعد لیوان کمرباریک رو به سمت گرفت و گفت:

-خب! بیا بزنیم به سلامتی هممم...-

با تردید به لیوان مشروب نگاه کردم... هم دلم میخواست طعمشو بچشم و هم....نه!

خندید و گفت:

-خب حالا امتحان کن! این اونقدر هم ترسناک نیست که تو فکر میکنی...ااا.. اگه بود که بیشتر مردم دنیا امتحانش نمیکردن و لذت نمیبردن ها!ان؟! درست میگم شنگول خانم!؟؟؟ یه جرعه بچش...جوری که گلوت نسوزه!؟ خب..بزنیم به رگ!؟

بازم مردد به جام کمرباریک نگاه کردم...شهاب لاقید و بدون محدودیت جام دیگه از پیش دستی خدمتکار برداشت و یه نفس سر کشید درحالی که من هنوز به سرخی شراب خیره بودم...تصور من این بود که اون باخوردن اون زهرماری وسوسه کننده کنترلش رو از دست میده اما اصلا اینطور نبود...در واقع کاملا مشخص و پیدا بود که بار اول، دوم یا حتی دهمش نیست...یکم که گذشت بازوم رو گرفت و گفت:

-عزیزم بریم وسط!؟-

نمیدونستم به کلمه عزیزمش واکنش نشون بدم یا بازوی لختم که بین انگشتای داغش جاخوش کرده بود....!؟ گیج و گنگ نگاهش کردم که چندتا دختر از کنارمون گذشتن و خطاب به شهاب گفتن:

-به به! آقا! خوشگله...زدی تو کار بی بی فیس!

شهاب خندید و گفت:

-پرفکت و اورجینال...اینو بگین بهتره!

و بعد دست منو گرفت و کشوند وسط جمعیتی که از خود بی خود بودنو با هر ساز دی جی قر میدادن....اونجا...وسط اون جمع اونواع بو به مشام رسید...بوی سیگار...مشروب...قلیون...به

جرات میتونستم بگم پوشیده ترین دختر اون جمع من بودم... منی که ساپورت و دامن پام بود و یه بلوز آستین کوتاه....! درحالی که بقیه عملا لخت بودن و پوششون درحد پورن استارای هالیوودی بود!

فضا تاریک شد و رقص نور جاشو گرفت... رقص نورهای قرمز و زرد و آبی... حالا دیگه اون دختر پسراییی که بهم چسبیده بودن جز رقص کارای دیگه ای هم انجام میدادن... انگولک کردن هم... دست گذاشتن و دست کشیدن رو جاهای حساس همدیگه...! بدون هیچ شرم و خجالتی... و خیلی ها حتی تو همون سالن رو مبل ها و کاناپه عملا درحال گاییدن همدیگه بودن....!

یه لحظه از اومدن به این مهمونی که بیشتر شبیه خانه فساد بود پشیمون شدم... آخه استرسش بیشتر از لذتش بود...!!! اما مکه میشد مثل این تیتیش مامانیا راه اومه رو برگردم؟! نه! نمیشد! و من حس کردم که دیگه وقتشه یه چیزایی رو امتحان کنم!

نفس عمیقی کشیدم و با بستن چشمم یکم از اون شراب رو نوشیدم... همون موقع دست شهای دور کمرم حلقه شد... اولش خواستم اعتراض کنم ولی بعدش باخودم به این نتیجه رسیدم که اعتراض به یه همچین چیزایی خیلی مسخره است وقتی قبول کردم باهش تا اینجا و تو این خونه شلوغ پلوغ بیام... برای همین وقتی دوتا دستش دور کمرم حلقه شد و لبهش به گردنم چسبید هیچ اعتراضی نکردم... نفسش رو فوت کردن تو گردنم و همزمان با آهنگ بدنم رو چرخوند... هرم نفسهای داغش رو گردن سردم دیوونه کننده بود... پلکهام سنگین شدن و چشمم خمار.... ناخودآگاه یه جرعه ی دیگه از اون شراب رو نوشیدم و اجازه دادم بوسه های ریز شهاب تبدیل به لیس زندهای حشری کننده بشه... نفسم عمیق و کشدار شد و تنم داغ مثل کوره آجرپزی! یه حس ناب و خاص داشتم... حس عجیبی که برای اولین بار داشتم تجربه اش میکردم و نمیشد توصیفش کرد!!! دستهای شهاب آروم آروم تا روی باسنم پایین اومد... انگشتشو وسط خط باسنم کشید و بعد ناغافل میک محکمی به گردنم زد که نفسم دوباره عمیق شد و با بیحالی غیرنرمالی "اوووم" آرومی زمزمه کردم...

شهاب بیشتر بهم چسبید... اونقدر که تونستم بلندشدن برجستگیش رو احساس کنم... بینیش رو به پوستم مالوند و گفت:

-جوووون... جووووون... چقدر خوش طعم و خوش بویی.....

سر خوردن لبهای داغ و کلفت شهاب روی پوست گر گرفته ام تجربه ی حس خوبی بود که قبلا هم چشیده بودم... و انگار چون مزه اش زیر دندونم بود و میدونستم چقدر شیرین نتونستم از خودم دورش کنم... البته حال بدمم که حاصل خوردن مشروب بود تو اون وضعیتم دخیل بود... وضعیتی

که ای کاش قدرت کنترالش رو داشتم... ای کاش جلوش رو می‌گرفتم... ای کاش نمی‌زاشتم پشیمونی های بعدش به وجود بیان....

شهاب سرش رو از داخل گردنم برداشت و زبونشو رو لاله ی گوشم تکون داد... آه بلندی کشیدم که توی اون شلوغی جمعیت شنیدنش واسه خودمم تقریبا نامفهوم بود اما همون آه نامفهوم هم انگار یه مجوز واسه شهاب به حساب میومد... مجوز لمس جاهایی دیگه ای از بدن من...! دستش جلو اومد و بین پاهام نشست... چشمام به زور باز میشد و گلوم میسوخت... همه چیز رو مات میدیدم... مات و نامفهوم... ولی وسط این حس های خوب داغی دست شهاب بدنم رو نبض دار کرد!

همون موقع پسری از وسط جمعیت بهمون نزدیک شد... دستشو رو شونه ی شهاب گذاشت و گفت:

-به به... پسر عمو جان... خوش میگذره؟! کم و کسری که نداری!؟

شهاب که انگار به خندیدنهای بدموقع و به موقع عادت دیرینه ای داشت بازم دهنشو به قه قهه باز کرد و گفت:

-نه... دمت گولی! همچی عالییه....

پسر عموی شهاب جهت نگاهشو از شهاب به سمت من تغییر داد و گفت:

-شما چیزی لازم ندارید خوشگل خانم!؟

انگار خنده های شهاب مسری بود چون منم زدم زیر خنده و با صدای لش و کشداری گفتم:

-نه همچی عالییییییییه.... هع... هع... عال... عالییه...

پسر عموی شهاب که حتی اسمش رو هم نمیدونستم و ظاهرا برگزارکننده ی پارتنی خودش بود پیشخدمتو صدا زد و مارو به خوردن دوتا مشروب دیگه تشویق کرد... شهاب استقبال کرد... ولی

منی که هی میدیدم حالم لحظه به لحظه داره نکبت تر میشه خیلی اشتیاقی از خودم نشون ندادم... این دقیقا چیزی بود که از مهمونا بعید به نظر می رسید... رد کردن جام شراب!

پسر عموی شهاب خندید و به زور جام کمرباریک شیشه ای رو بین دستهام جا داد و گفت:

-بخور... بخور و لذت ببر... سلامتی جفتتون...

و بعد سرش رو چرخوند سمت شهاب و گفت:

-نمیخوای مارو به هم معرفی کنی دیوث!؟؟

شهاب شونه ام رو سفت نگه داشت که از عقب لش نکم و بعد گفت:

-سپهر ایشون یاسمن... یاسمن اینم سپهر عوضی هستش... پسر عمو بنده....

سپهر دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-خوشبختم عزیزم....

سردی دستش با داغی دست من تناقض آشکارایی داشت... و تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر

داغم... پلکهامو تکون تکون دادمو گفتم:

-منم خوشبخت... م... م... م... م... هع... هع...

تیق زندای من شهاب و پسر عموش رو خندوند... سپهر زد رو شونه شهاب و گفت:

-خب من برم پیش هلیا... دو دقیقه که غییم میزنه سه ساعت بازجویی میشم... جسابی خوش

بگذرونین.. کم و کسری داشتنین بگین...

-ای به چشممممم....

سپهر که رفت شهاب جام شرابش رو خیلی آروم به جام توی دست من زد و با لحن اغواگری

گفت:

-سلامتی قشنگترین یاسمن دنیا!!!!!!....

غیر عادی و مستانه خندیدمو شروع کردم چرت و پرت گفتن:

-من بهترین یاسمن دنیام!؟؟

سرشو کج کرد و گفت:

-آره که تو هستی....

دست راستمو رو شونه اش گذاشتمو گفتم:

-ای کثافططط بی شرف...

تا اینو گفتم قه قه ی شهاب به هوا رفت... محکم بغلم کرد و گفت:

-بابا لامصب تو یه همچین مواقعی حرف عاشقانه میزنی... نه فحش!!!

سرمو گذاشتم رو شونه اش و همونطور که گلوی خودم رو دست میکشیدم تا از این حس خفگی خلاص بشم پرسیدم:

-حرف عاشقانه میزنی!؟!

شهاب کنار گوشم گفت:

-اهوووم... حرف عاشقانه...

چشمامو باز و بسته کردم گفتم:

-تو چه مواقعی!؟!

خودش رو بیشتر بهم فشرد و گفت:

-تو این موقعیتها... تن من چسبیده به تن تو... سر تو رو شونه ی من... دست من دور کمرت... اصلا چی از این بهتر...؟! هان؟! بگو چی از این بهتر!؟!

همزمان با گفتن این حرف دستش از زیر دامنم بالا رفت و از روی ساپورت نقطه ی حساس بدنم رو مالوند....

دستش از زیر دامنم بالا رفت و از روی ساپورت نقطه ی حساس بدنم رو مالوند... داغ بودم داغتر شدم... خندیدم و به کمر شهاب چنگ زدم... نفسش کش دار شد و گفت:

-جوووون... چقدر تو جوووونی... دختر هات!

خنده ام محو شد و صورتم مچاله... گوشت بازوش رو بین انگشتم فشردم و نالیدم:

-آآآاه شهاب...

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-خیسی یاسمن... خیس و داغ...

حرکت انگشتاش وسط پاهام از روی لباس یه بیتابی اذیت کننده به جونم انداخته بود... از اون بیتابی هایی که دوست داری زودتر تموم بشه... حالا به هر نحوی...

لبهای شهاب اینبار پوست گردنم رو مکید... یعنی دقیقا جایی که میتونه منو از خود بیخود کنه... دستهام ناخواسته روی کمر شهاب چرخید و بالا و پایین شد... برجستگیش رو کاملا و به وضوح بین پاهام و روی رونهام احساس میکردم... یه چیز داغ و بلند و سفت... شهاب دستمو از روی کمرش برداشت و گذاشت روی خشتک خودش و گفت:

-دوستش داری؟! آره یاسمن؟! ببین چه داغ... مثل اونجای تو... اینا همو میخوان... هووم... بریم بالا ؟ آره یاسمن؟! بریم بالا.....!؟

شاید اگه یک درصد... فقط یک درصد تو حال خودم بودم هیچوقت، هیچ زمانی اجازه نمیدادم به اون اتاق لعنتی برم... اما... گاهی وقتها اولین اشتباه تبدیل میشه به بدترین یا نهایتا آخرین اشتباه... همیشه یه داغ بزرگ... یه افسوس! یه خاطره ی آزاردهنده!

لوندانه و سرمست خندیدم... سرمو تو گردن شهاب فرو بردمو عطر تنش رو عمیق بو کشیدم... و بعد با بی حالی گفتم:

-عجب بوی خوبی میدی شهاب... اوممممم... بو... بوی... بوی... بوی تلخ... اسم ادکلنت چ... چی چیه!؟

شهاب یه دستشو زیر کمرم و دست دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت و گفت:

-بیا بریم بالا... اسم ادکلنمو هم واست میگم...

شهاب منو بغل کرده بود و از لای جمعیت به سمت پله هایی که انتهای سالن بود میرفت... حس میکردم یه شاپرک... یه شاپرک که یه نفر فوتش کرده و حالا تو هوا معلق... یه معلق بودن خوب با یکم سرگیجه و گلو درد....

اونجا چندتا اتاق بود که از همه اش صدای آه و ناله میومد... خندیدمو همونطور که دستمو تکون تکون میدادم گفتم:

-اوه اوه... عجب ناله هایی... داره دخترع رو جر میده...

شهاب کنار گوشم گفتم:

-جر خوردنو دوست داری!؟؟

با سسکسه و درحالی که اصلا تو حال خودم نبودم گفتم:

-خی...ع...لی....

گوشمو گاز گرفت و گفت:

-اوووووف! خودم کونتو جر میدم!

شهاب در یکی از اتاق هارو با پاش باز کرد و با احتیاط وارد اتاق شد...درو بست و رفت سمت تخت...منو انداخت رو تشک و بالای سرم ایستاد و مشغول درآوردن لباسهانش شد...خندیدم و دستامو رو شکمم گذاشتمو گفتم:

-وای...چقدر هوا گرم....

شهاب لبخندی زد و دستشو سمت کمر بندش برد و گفت:

-هوای گرم خنده داره موش موشی!؟

سرمو تکون دادمو خیره به سقف گفتم:

-خ...هع...خی...هع...خیلی....

از سسکه های خودم خندم گرفته بود...خنده های الکی و بی هدف...خنده هایی از سر مستی...چشمام تار میدید...تار و مات...شهاب لبخند زنون بهم نزدیک شد...تمام لباسها بجز شورتش رو از تن در آورده بود...با فاصله از بدنم ، خیمه زد روم و به لیام خیره شد...خندیدمو گفتم:

-میخوای چیکارم کنی شهاب!؟

خیره شد به صورتم و همونطور که با لذت نگام میکرد گفت:

-میخوام ببوسمت....

یازم بیخود و بیجهت زدم زیر خنده...شهاب هم خندید ولی بعد خم شد و لبهام رو بوسید...کوتاه اما عمیق! و بعد سرش رو پایین آورد و گردنم رو مکید...اون رفته بود تو حس ولی من هنوز داشتم سرخوشانه میخندیدم تا اینکه خودش دستامو گرفت و گذاشت روی کمر لختش و گفت:

-نوازشم کن یاسمن....

و بعد دوباره سرش رو خم کرد و شروع کرد به مکیدن لبم... صدای ملچ ملوچش تاحدودی هوشیارم کرد... و این درحالی بود که هی از جلو خودش رو بهم می مالوند... منم کمکم داغ کردم... نفسهام کشدار شدن و حسگرهام فعال... شهاب در حین خوردن لب و گردنم شروع به باز کردن دکمه های پیرهنم کرد....

اول پیرهن و بعد سوتینم رو از تنم جدا کرد... و من هنوز داشتم میخندیدم و لابه لای این خنده ها گاهی شهاب رو هم نوازش میکردم... خم شد رو تنم و دستاشو قاب سینه هام کرد و گفت:

-اووووف... اینا ممه ان یا انار!؟!

شهاب اینو گفت و یکی از سینه هامو تو مشتش گرفت و اون یکی رو درسته تو دهنش فرو برد و شروع کرد به خوردن و مکیدنش... خنده هام متوقف شدن و جاشون رو به آه و ناله دادن... شهاب سینه ام رو ول کرد و گفت:

-جوووون... جوووووون....

موهاشو چنگ زدمو گفتم:

-آآاه شهاب....

لیسی یه سر سینه ام زد و گفت:

-جوووون شهاب... قوربون این سینه های اناریت... اوممممم....

خودش رو کشید بالاتر و دوباره به جون گردنم افتاد... زیر بدنش لغزیدم و شروع کردم آآاه کشیدن... حس خوبی بود بوسیدن بدنم... یه حس ناب... چشمامو بستم و اون اینبار ازم لب گرفت... مشخص بود کاملا حرفه ای چون من زود به زود نفس کم میاوردم اما اون ظرفیت بیش از چند دقیقه خوردن بدون توقف رو هم داشت... تا لبامو ول کرد هوارو بلعیدم و بازم سرمست و بیخبر شروع به خندیدن کردم... دستهای پایینتر او مدن و شکم رو نوازش کرد... قلقلکم شد و خندیدم... شهاب جوووون کشداری گفت و تحریک وار زمزمه کرد:

-چیة؟! خوشت اومد؟! هاان؟! از این چی... از اینم خوشت میاد...!؟!

همزمان با گفتن این سوال دامن و ساپورتم رو از پام پایین کشید و بین پاهام رو که دل دل میزد رو با سه تا از انگشتاش فشرد... آه بلندی سردادمو گفتم:

-آآاه... ش... ها... ب....

بیشتر به بین پام فشار آورد و گفت:

-جووون شهاب...چقدر تو خیسی یاسمن...امممم...انگشتام خیس خیس شدن...اوممم...چی رو میخوای یاسمن ها!!!؟ چی رو میخواد اینجات!؟

زیر بدنش پیچ و تاب میخوردمو ریز ریز ناله میکردم...بین پام دل میزد...نفسهام کشدار و طولانی شده بودن و بدنم برای ارضا شدن و تجربه ی اتفاقای جدید له له میزد...چیزایی که آگه هوشیار بودم هرگز به سمتشون نزدیک هم نمیشدم....

شهاب دستمو گرفت و گذاشت رو آلت خودش...تو دستم گرفتمشو خندیدم...اونقدر خندیدم که از خود بیخود شدم...گاهی عق میزدم ..گاهی ناله میکردم...حالم یه چیزی بین خوشی و ناخوشی بود و من تو اون موقعیت هیچ درکی از زمان و مکان و وضعیت خودم نداشتم...فقط اینو حس میکردم که شهاب هی داره خودشو بهم می ماله...پلکهام سنگین شد...حالت تهوع شدید گاهی هوشیارم میکرد...هزاران صدا توی سرم میپیچید...صدای داد و فریاد...صدای جیغ...رفته رفته رفته رفته ناخوش تر شد...با چشمام تصویر ماتی از شهاب رو دیدم که هول و دستپاچه لباس تنش می کرد...بعدش هم بدنم رو تکون داد و گفت:

-بلند شو یاسمن...بلند شو...زود باش...اههه...چقدر تو بیجنبه ای...بلند شو دختر...بلند شو...

از یه جایی به بعد دیگه صداهش رو نشنیدم...فقط حرکت لبهانش رو میدیدم...گاهی سعی میکرد بلندم کنه اما تن من یخ کرده بود...مگه من چند جام شراب خورده بودم؟! یکی؟! دوتا؟! سه تا؟! نه نه...بیشتر..حال بد من حاصل یه زیاده روی افراط گروونه بود...یه زیاده روی احمقانه....

غلتي خوردمو "اوق" زدم...چشمام تار میدید و سرم گیج میرفت...شهاب رو دیدم که مثل یه روح محو شد و بعد دوباره اون حالت تهوع ها و اون سر دردها و صداها زیاد شدن...غلتي خوردم و پایین تخت دو سه بار بالا آوردم...شاید هم بیشتر...حس میکردم گلوم داره میسوزه...انگار توش آتیش به پا کرده بودن...چند لحظه بعد در بشدت از هم باز شد...بیحالتتر و خرابتر اونی بودم که به همون جهت نگاه کنم ولی صدایی رو شنیدم که با تاسف میگفت:

-الله اکبر...خانم رضانی...خانم رضانی...بیا این بی پدرومادرو جمع کن لخت مادرزاد...من یک پدری از شما ها دربیارم...مفسدای بی حیا...کثافتا...دیگه هالیوودشم اینجوری نیست...خانم رضانی....

درست شبیه عروس مرده ها شده بودم...رنگ پریده و بیجون...با چشمای سرخ و بدنی کرخت....

-خانم تو رو به قرآن بزار برم... التماس می‌کنم... تو رو به حضرت عباس بزار برم....

صدای هقم هقم کل اتاق رو برداشت... چرخید سمتم و بعد اینکه انگشتشو به نشونه ی سکوت روی لباش قرار داد گفت:

-هیسس! اشک تمساح نریز.. تو هنوز اینجایی؟! چرا شماره خانوادتو نمیدی و خودتو خلاص نمیکنی!؟

بازم با گریه گفتم:

-خ...خانم...اگه بابام بفهمه منو میکشه! اصلا خودم به درک...سکته میکنه... بخدا سکته میکنه...خانم بزار برم... التماستون میکنم...

نیشخندی زد و گفت:

-همتون همینو میگین...در صورتی که خانوادتون اصلا واستون اهمیت نداره...اگه داشت تو یه همچین مهمونی هایی نمیرفتین....

دستشو گرفتمو با گریه گفتم:

-خانم تو رو امام زمان...

خیلی سریع گفت:

-عه! اینقدر قسم نده! بیفایدس!

همونطور که اشک میریختم با مظلومانه ترین حالت ممکن گفتم:

-خانم غلط کردم...گوه خوردم...بخدا من نمیخواستم برم اونجا...اغفالم کردن... وای خانم اگه بابام بفهمه منو میکشه...تو رو خدا بزارین برم...

حرفام که تموم شد گفت:

-دختر جون میدونی من وقتی اومدم بالا سرت تو توی چه وضعیتی بودی!؟! لخت بودی...لخت

لخت...هرچقدر هم که میپرسیم با کی خلوت کرده بودی که میگی یادم نیاد...تو زنا

کردی...مشکل فقط اومدن یا نیومدن خانوادت نیست...باید پزشکی قانونی هم بری...و بعدش

واسه ما مشخص کنی با کی توی اون اتاق بودی...پس بیخودی خودتو خسته نکن...زنگ بزن

خانوادت بیان

-ایمان قطع نکن من یاسمنم...

وقتی تو چهارچوب در ایستاد و بهم نگاه کرد، من از خجالت و شرم آب شدم و اون از عصبانیت سرخ...!

و این احتمالاً جنگ رنگ ها بود...یکی زرد از شرم و یکی سرخ از خشم!!!

با دستهای مشت شده سمت پلیس کشیک رفت و پچ پچ کنان مشغول صحبت شد... هر چند لحظه یکبار هم برمیکشت و غضبناک نگاه تاسف باری به هیکلم مینداخت....!!!! نگاهی که تحملش مثل تحمل یه وزنه ی هزار کیلویی روی سینه بود...

گاهی قایمکی و متاسف نگاهش میکردم... شرمندگی و عصبانیت از سرو روش میبارید... و خاک بر سر من که همه چیزم رو فدای چند ساعت خوشگذرونی پوچ کردم!!!!

چادر رو پایین کشیدم تا صورتم مشخص نباشه چون خجالت میکشیدم... خیلی زیاد... اونقدر زیاد که دلم میخواست همون لحظه جون و نفس خودمو بگیرم و خلاص بشم...

چند دقیقه بعد....

اول صدای نزدیک شدن قدمهانش رو شنیدم وبعد حضورش رو رو به روی خودم احساس کردم...

صدای پوزخندش رو شنیدم و بعد صدای کلمات کوبنده اش رو:

-دلت میخواد از خجالت بمیری آره...؟! اصلاً چیزی به اسم خجالت تو وجود تو هست!؟! هان!؟

صداش آروم ولی پر از تاسف و سرکوفت بود... صدایی که میگفت " یاسمن برو بمیر... برو بمیر که برای تو فقط مرگ سزااست... فقط مرگ"... قطره های اشکی که تو چشمام جمع شده بودن آروم افتادن روی کفشام... و باز صدای آروم و خسته و غمگینش تو گوشم پیچید:

-ای کثافت... کثافت....

بغضم ترکیب و شونه هام لرزیدن... اشک ریزون و با گریه های بیصدا بازم به زمین خیره موندم و اون دوباره گفت:

-باید بری پزشکی قانونی... میفهمی کثافت!؟! تو چیکار کردی که باقد بری پزشکی

قانونی.... خدایا!!!!!!

تا اینو گفت لرزش شونه هام بیشتر شد و بالاخره صدای گریه هام تو اتاق پیچید... میون گریه هام اسمشو زمزمه کردم:

-ا...ایم...ایمان.....

خیلی سریع گفت:

-هیسسسس! هیچی نگو.. زر نزن... خفه شو... خفه شو کثافت... تو یه کثافتی... یه کثافت پلشت... رفتی زیر پسر....

با یه نفس پر حرص حرفشو ادامه نداد.. شدت گریه هام بیشتر شده بود... بیشتر و بیشتر از قبل... زد رو شونه ام و کمرم کوبیده شد به دیوار... خشن و عصبانی گفت:

-رفتی گه کاری هاتو کردی حالا اومدی منو صدا زدی اااااااا... احمق... تو احمقی... یه احمق کثافت... یه پلشت کثیف که باید پرتش کرد تو خوب...

نفس نفس میزد و سرکوفت بارم میکرد... و من چه جوابی داشتم جز سکوت:

-با چه بهونه ای پدر و مادر بیچاره ان رو پیچوندی!؟؟؟ هاااان!؟؟؟ حالا مثلا این چادرو کشیدی رو صورتت که چی کثافت بدبخت... هااان!

چادرو کشید عقب و بالاخره اون لحظه باهم چشم تو چشم شدیم... از دیدن چهره ی عصبانیش لرز به جونم افتاد... چسبیدم به دیوار که یک قدم جلو اومد و اونچنان محکم به گوشم سیلی زد که حتی پلیس هم حیرت زده از روی صندلی بلند شد و بهمون نگاه کرد...

دستم رو گوشم گذاشتم و بهش خیره شدم... با کشیده ای که زد جگرمم سوخت چه برسه به صورتم...

پلیس پرونده به دست اومد سمتمون و خطاب به ایمان گفت

-این راهش نیست....

و بعد هم از اتاق بیرون رفت... کاش نمیرفت... کاش منو با ایمان تنهت نمیزاشت... یه نفس عمیق و یا بهتره بگم ترسناک کشید و گفت:

-وقتی داشتی زیر اون حرومزاده....

مکث کرد. واسش سخت بود در موردش حرف بزنه.. و من کاملا بهش حق میدادم.. مثلا من که واسم سخت بود درموردش حتی فکر بکنم... با شستش چشماشو فشار داد و ادامه داد:

-من کاری به کارت ندارم...زنگ بزنی حاجی بیاد تکلیفتو روشن کنه دختر حاج آقا...هه....

خواست بره که چادرو رها کردم و گوشه ی پیرهنش رو گرفتم و زجه زنان گفتم:

-ای...مان...جون مادرت ولم نکن...تو حال خودم نبودم...غلط کردم...گه خوردم...حاج بابا
بفهمه سخته میکنه...منو میکشه...قسمت میدم ایمان...تنهام نزار...

زد زیر دستمو گفت:

-توی بی شعور عوضی اگه فقط یه درصد...فقط یه درصد پدرومادرت واست مهم بود به اون لجن
خونه نمیرفتی و زیر خواب...هووووف.....

سرش رو با تاسف تکون داد و بازم خواست بره که گریه کنون دنبالش دویدمو اینبار دخیل بستم به
بازوش و سفت گرفتمش...سرمو چسبوندم به بازوش و گفتم:

-تورو خدا تنهام نزار ایمان...تنهام نزار...التماست میکنم...منو از اینجا ببر بیرون...خواهش
میکنم ایمان...تورو خدا...ایمان...ایمان....

پشت بهم ایستادم و بازم با شیتش چشماشو فشار داد...متاسف و ناراحت زمزمه کرد:

-گند زدی یاسمن...گند زدی به تموم باورها نسبت به خودت...گند زدی...گند

چسبیده بودم به ایمان...مثل کسی که دخیل بسته یه یه امامزاده...بدون اینکه دستشو رها کنم با
گریه گفتم:

-ایمان...ولم نکن...جز تو هیشکی رو ندارم...خواهش میکنم...

سخت بود بعضی حرفارو بزنی...اونم مقابل ایمان...اما نگفتنشون سخت تر بود واسه همین باهمون
حال بد ادامه دادم:

-نزار...نزار بیرنم پزشکی قانونی...خواهش میکنم ایمان...قسمت میدم....

با یه نفس عمیق از سر درموندگی دستشو از بین دستام بیرون کشید...دست به کمر به زمین خیره
شد...تنها امیدم بود...تنها امید...چند ثانیه بعد چرخید سمتم...زل زد تو چشمامو متاسف گفت:

-چیکار کردی باخودت یاسمن!؟؟ هان؟! مشروب خوری...؟! دختر حاج احمد حبیبی و مشروب
خوری!؟ دختر حاجی و پارتی!؟ دختر حاجیو لخت خوابیدن زیر اینو اون!؟؟ تو از کی تاحالا
اینجوری شدی...اینقدر بدبخت...اینقدر بیچاره و حقیر...اینقدر کثیف...

سرمو پایین انداختمو هق هقامو از سر گرفتم:

-اش... اشت... اشتباه کردم... گوه خوردم... غلط کردم... دیگه اینکارو نمیکنم... قسم
میخورم... ایمان... همین یه بار... فقط همین بیار کمکم کن... کمکم کن ایمان... کمکم کن... نزار
اینجا بمونم... نزار حاج بابا بفهمه بقول تو چه کثافتی هستم... نزار ایمان... کمکم کن... نزار
امیر علی و امیرحسین چیزی بفهمن... نزار طردم کنن...

پووووفی کرد و چرخید سمتم... چشماشو باز و بسته کرد و بعد با بالا آوردن انگشت اشاره اش
گفت:

به خدای احد و واحد دیگه پیشیزی واسم ارزش و اهمیت نداری... نداری چون قبلا داشتی... چون
قبلا... قبلا...

یه چیزی میخواست بگه که انگار گفتنش سخت بود... سرش رو تکون داد و با یه انحراف کوچیک
از حرفی که میخواست به زبون بیاره گفت:

-اگه الان کاری واست میکنم... اگه اینجا هستم... فقط و فقط و فقط بخاطر حاج آقااست... وگرنه
عمر اااا اگه بخاطر توی کثافت پامو اینجا میزاشتم...

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت... شرمنده و افسرده پشتمو به دیوار تکیه دادمو با دستهام صورتم
رو پوشوندم... من دقیقا تو همون نقطه ای و استاده بودم که آدم باخودش میگه "چی فکر میکردمو
چیشد... یا... یا اینکه... خودم کردم که لعنت بر خودم باد".....

و هر دو گزینه در مورد من صدق میکرد... منی که فکر میکردم قراره کلی بهم خوش بگذره اما
تمام بدبختی یهو آوار شد رو سرم!!!

با صدای گرفته و بی احساس ایمان به خودم اومدم:

-ایلا راه بیفت....

دستام رو پایین آوردمو بهش نگاه کردم... پلیس زن اومد سمتم و چادر رو ازم گرفت... ایمان ازش
تشکر کرد و من با دادن یه تعهد بالاخره همراه ایمان از اونجا بیرون اومدم...

حس میکردم یه شبه صدسال پیر شدم... انگار یه پیرزن 100ساله تو قالب یه جوون و بیست و
چندساله بودم... همون اندازه درمونده و نحیف و رنجور...!

صدای اذان تو حیاط کلانتری پیچید... سردی هوا استخون سوز و وحشتناک بود... دستامو دور تنم حلقه کردم و شالی که نمیدونستم کی و چه زمانی روی سرم انداخته رو دور گردنم پیچوندم....

ایمان تند و سریع قدم برمیداشت و من لرزون و نا آروم تمام تلاشم رو میکردم تا هی خودمو بهش برسونم... بالاخره از کلانتری بیرون رفتیم... همونطور که حدس زده بودم اون تنها کسی بور که تونست تو این زمان به واسطه ی دوستان و آشناهایی که داشت بهم کمک کنه...!!!

قفل ماشین رو زد و خودش سوار شد... اونقدر شرمنده و خجالت زده بودم که نتونستم جلو بشینم واسه همین رو صندلی های عقب گز کردم...

سرم رو پایین انداختم و دستامو بین رون پاهام گذاشتم تا یکم گرم بشن...

ایمان با همون ابروهای درهم گره شد ماشین رو روشن کرد... با سرعت میروند... ترسناک... مثل خودش!

جرات نداشتم سرمو بلند کنم و کلامی حرف بزنم... اما اون چند دقیقه بعد در کمال حیرت و ترس من ، خشک و بی احساس و خشن گفت:

-میبرمت پزشکی قانونی....

چیزی که از زیون ایمان شنیدم و رای تحمل و توانم بود... انگار که عزرائیل رو به روم ایستاده بشه و بگه باید بری جهنم...!

آب دهنمو قورت دادم و به نمای بسته ی صورتش خیره شدم... حالت نگاهش اما از توی آینه مشخص بود... عصبی ، تند خو و خشن!

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که به سختی میشد شنیدش گفتم:

-ولی... و... ولی... ولی قرار نبود من برم اونجا....

خیلی سریع نسبت به این حرفم واکنش نشون داد. زد رو فرمون و با عصبانیت داد زد:

-اینقدر واسه من قرار قرار نکن... من باتو هیچ قراری ندارم... میبرمت پزشکی قانونی... و... وای به لحظه ای که اون چیزی که فکرشو میکنم درست باشه... اونوقت میزارمت همونجا و زنگ میزنم به حاج بابات تا بیاد و تکلیفتو واسه همیشه مشخص کنه....

صدای فریاد های عاجزانه ی من و فریادهای عصبانی ایمان توی جاده پیچید و بین سرو صدای ماشینها گم شد و به هوا رفت....

ماشین رو به هر سختی ای که بود نگه داشت و خیلی سریع پیاده شد و اومد سمتم...خواستم در برم که از پشت لباسم رو گرفتم و بعد اینکه کشیدم به قب کمرم رو کوبوند به ماشین و گفت:

-|||احمق.. احمق...میخواستی خودکشی کنی آره!؟؟ دیشب باید خودتو میکشستی نه الان....وقی زیر پسرای مردم ناله میکردی نه الان...میفهمی احمق!؟؟

سرمو بلند کردم و زجه زنان داد زدم:

-خفه شووووو

به ثانیه نکشید که با کشیده ی سختی ،سمت راست صورتم سوخت و دوباره گوشم گز گز کرد...دستم رو گوشم گذاشتم و سرم رو که بدجوری رو تنم سنگینی میکرد رو پایین انداختم....لعنت به من...لعنت به منی که واسه یه شب خوش گذرونی گند زدم به همه چیزم....!

نه! هیچوقت...هیچوقت یه شب عشق و حال به این سرافکنندگی و شرمندگی نمی ارزید.....هیچوقت...!

دست به کمر ازم فاصله گرفتم...مقابلم ایستاد و دستشو اول پشت گردنش و بعد روی صورتش کشید و بعد از چند دقیقه گفت:

-بجای پزشک قانونی میبرمت مطب دکتر زنان....فقط...دعا کن...دعا کن اون چیزی که فکرشو میکنم اتفاق نیفتاده باشه....دعا کن.....

دستمالهای چروک توی دستم رو روی هم انباشته کردم تا یکم حجم پیدا کنن و بعد باهش آب بینیم رو تمیز کردم...من توی راهرو ایستاده بودم و ایمان مشغول صحبت با منشی دکتری که آدرسش رو از یکی از دوستاش گرفته بود..خیلی خسته و بیجون بودم اونقدر که حس میکردم پاهام توان تحمل وزنم رو ندارن...

پشتم رو تکیه دادم به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم....پلکام سنگین شدن و گردنم کج...اونقدر بیخوابی کشیده بودم که که حاضر بودم حتی تو همون حالت هم بخوابم....اما همون موقع با صدای نیشدار ایمان به خودم اومدم:

-گرفتی خوابیدی...هه...!

فورا چشمام رو باز کردم و صاف ایستادم. نگاه شرمنده ام رو دوختم به زمین و دستمالهای پوسیده شده ی توی دستم رو پرپر کردم که دوباره گفت:

-دکتر نیومده هنوز...میگه ساعت نه میاد الانم هشت...اونجا بتمرگ تا بیاد!

بدون اینکه سرمو بلند کنم تا باهاش چشم تو چشم بشم سمت مبلهای چرم رفتم و کنار بقیه ی مریضهای که مثل ما چشم انتظار او مدن دکتر بودن نشستم....!

سرمو روی دسته ی کلفت و چرم مبل گذاشتم و پلکهامو رو هم گذاشتم. کاش میشد برگردم به دیروز...به دیروزی که فرقتش با امروز و حالا زمین تا آسمون!

و حقیقت همین..اینکه آدما اصلا از لحظه ی بعدشونم خبر ندارن چه برسه به فردا...مثل من...مثل منی که حتی یه درصد هم حدس نمیزدم همچی اینجوری پیش بره...

یاداوریشون مغزم سرم رو به درد آورد. تو همون حالت شستمو رو رگهای اعصابم فشار دادم و پلکهامو بهم فشردم...چرا قبول کردم با اون نامرد کثافت پا توی اون مهمونی بزارم؟! آخه چرا من اینقدر ساده لوح بودم؟! چرا!!!...

عصبانی بودم...و بیشتر از همه از خودم...از منی که به راحتی قسمت خوب و خندون زندگیمو با یه قسمت تاریک و نادم و شرمنده عوض کردم!

سردرد لحظه ای ولم نمیکرد و ترس ثانیه ای راحتم نمیزاشت...اگه واقعا بکارتمو ازم گرفته باشن چی؟! وای نه...فکر اینکه این اتفاق واقعا افتاده باشه و ایمان حاج بابا رو تو جریان بزاره چهارستون بدنم رو میلرزوند....!

با صدای ایمان پلکهامو باز کردم:

-بلند شو....زودباش....

فورا از جا بلند شدم...چشممامو چندبار بازو بسته کردمو نگاهی به اطراف انداختم...مشخص بود دکتر اومده که منشی دفترچه هارو به نوبت روی هم گذاشته بود...

شال زرشکی رنگشو جلوتر کشید و بعد از کنار زدن موهای زیتونی رنگش خطاب به ایمان گفت:

-شما میتونین برین....بفرمایید!

ایمان کلی تشکر کرد و بعد رو به منی که مثل یه مجسمه در رو نگاه میکردم خیره شد... نمیدونم قابل درک یا باور بود ولی واقعا من خشک شده بودم... انگار هیچ کنترلی رو خودم نداشتم و حتی نمیتونستم بزاق دهنمو قورت بدم... نفس تو سینه حبس شده بود چون به خودم شک داشتم... چون احتمالا تجاوز وجود داشت... چون من یه احمق بودم!

منشی با تعجب نگام کرد و ایمان با عصبانیت:

-چرا مثل چوب خشک و استادی؟! بجنب دیگه!

چونه ام لرزید... من میترسیدم... میترسیدم از اینکه مبادا واقعا بکارتمو از دست داده باشم...

منشی با تعجب گفت:

-نمیرید داخل؟! دکتر منتظره ها!!!

ایمان عصبی و پر حرص اومد سمتم. مچ دستم رو گرفت و وقتی دید تکون نمیخورم تقریبا تا داخل اتاق خودش کشوندم و بعد هم درو بست و به دکتر سلام داد...

قلبم اونقدر تند و کوبنده میکوبید که دوست داشتم چنگ بزنم به سینه ام و از اونجا بکشمش بیرون و بعدهم پرتش کنم بیرون...!

ایمان پچ پچ کنان چیزایی رو برای دکتر توضیح داد و این درحالی بود که من هنوز مثل یه بید لرزون یه جا و ایستاده بودمو نقطه ی نامشخصی رو نگاه میکردم...

تا اینکه بالاخره دکتر که یه خانم جوان و خوش برو رو بود از پشت صندلی بلند شد و اومد سمتم... دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-گلم برو اونجا و روی صندلی بشین....

نگاه نگرانی به دکتر و بعد ایمان که سمت پنجره رفته بود انداختم و بعد به همون سمتی رفتم که دکتر گفته بود...

قدمهام سست و لرزون بودن... نمیدونم چجوری خودمو به اونجا رسوندم... رو صندلی مشخص نشستم و بعد پایین کشیدن شلوارم چشمامو از درد و ترس بستم و چشم دوختم به دکتری که داشت دستکشهاشو میپوشید!

استرس شدید داشتم... بدنم مثل بید می لرزید و اصلا نمی تونستم رو خودم تسلط پیدا کنم. این لرزش اونقدر زیاد و ضایع بود که حتی خود دکتر هم متوجه شد و گفت:

_ چیه عزیزم!؟ ترسیدی!؟

حتی نمی تونستم لبام رو حرکت بدم و حرف بزنم واسه همین سرم رو به نشونه بله تکون دادم.... لبخندی روی لبهای رژ زده اش نشست و بعد صندلی چرخدار و کشید جلوتر و گفت:

_ ترس که نداره عزیزم... یه معاینه سادست فقط شاید یه کوچولو درد داشته باشه همین....

بدنم منقبض شده بود و نفسم سخت بالا میومد.... دلم میخواست بگم دکتر آگه من بکارت نداشتم همینجا جونم و بگیر و بکشم.....!

من چشمامو بستم و اون کارش رو شروع کرد.... اشک از گوشه ی چشمم چکید... دلم میخواست از خجالت آب بشمو برم تو زمین و هیچوقت هیچ اثری ازم پیدا نشه!

نمیدونم چقدر گذشت اما با کشیده شدن صندلی به عقب و صدای کش او مدن دستکشها فهمیدم کار دکتر تموم شده... غمگین و ناراحت خودمو برای شنیدن تلخ ترین جواب زندگیم آماده کردم. خود دکتر او مد بالا سرم زد رو شونه ام و گفت:

-چشماتو باز کن عزیز... شلوارتو بکش بالا و بیا پایین...

هیچ توان و قدرتی نداشتم... انگار بند بند این وجودم درد میکرد... زمان تعجب برانگیزی برد بلند شدنم از روی صندلی...

دکتر با اون کفشای پاشنه بلندش که تق تق صدا میدادن سمت میزش رفت و با عقب کشیدن صندلی چرخدار چرم روش نشست و به ایمانی نگاه کرد که حس میکردم ترسش از من بیشتر... سرشو تکون داد و با صدای دو رگه شده ایی که حاصل داد زدن سر من بود پرسید:

-چیشد خانم دکتر!؟!

دکتر عینکش رو از روی چشماش برداشت و جواب داد:

-پرده ی بکارت ایشون...

همون موقع گوشی موبایلش زنگ خورد. یا یه لبخند تصنعی گفت:

- عذر میخوام .. تماس واجب!

و بعد با برداشتن تلفن مشغول صحبت شد... ایمان عصبی و کلافه دستشو از چشماتش تا روی چونه اش پایین کشید و بعد نگاه کوتاهی به من انداخت... به منی که حس میکردم تو همین چند دقیقه ده کیلو لاغرتر شدم

نمیدونم چرا....ولی هی تو دلم باخودم میگفتم کاش تماس این دکتر تا هزار سال دیگه ادامه پیدا کنه....کاش هیچوقت مخاطبش حرف کم نیاره...کاش کاش کاش....چقدر خسته شده بودم از این "ای کاش ها"!!....!!

تماس دکتر که قطع شد حس کردم گردن منم فلج شده که یهو آویزون شد سرم و نگاهم میخ زمین....!

گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

-ببخشید...پسرم بود...خب! باید بگم که پرده ی بکارت ایشون سالم سالم....

تو اون لحظه فقط و فقط چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم...یه نفس راحت...راحت راحت...میدونم خیلی گند زده بودم...میدونستم...اما همین که فهمیدم هنوز دخترم و بکارتم آسیب ندیده خودش خیلی بود...و اینکه دیگه بهونه دست لیمان نمیدادم که حاج بابا رو خبر کنه....

زیر چشمی به ایمان نگاه کردم...نه خوشحال بود نه ناراحت...سرش رو پایین انداخت و متفکرانه به زمین خیره شد و چند نفس عمیق کشید!!!

بعد چند ثانیه خودش رو جمع و جور کرد و پرسید:

-خانم دکتر مطمئنید ک ایشون هنوز....

انگار خود دکتر فهمید ایمان باز میخواد چی بیرونه که لبه‌ند مطمئنی زد و خیلی قاطع گفت:

-مطمئن باشید....دیگه اگه من نتونم اینو تشخیص بدم که تخصصمو باید گل بگیرم!

ایمان سرشو تکون داد و گفت:

-مناسفم...من منظور بدی نداشتم...

دکتر سرشو تکون داد و گفت:

-متوجه ام...با این حال شما خیالتون راحت راحت....بکارت ایشون کاملاً سالم....

ایمان دوباره کلی تشکر کرد و بعد سمت در رفت...منم مثل یه جوجه که دنبال مادرش میره پشت سرش راه افتادم....

حالا که فهمیده بودم بکارتم سالم احساس خوشایندتری نسبت به ساعتهای قبل داشتم...حداقل حداقل این بود که ایمان به حاج بابا خبر نمیداد...و همین واسه من کافی بود!

اینکه هیچکس نفهمه چه اتفاقاتی واسه من افتاده از دیشب تا الان...!

سمت ماشین که رفتیم مثل دفعه ی قبل صندلی عقب نشستم...ایمان ماشین رو روشن کرد...زیرجلکی نگاش کردم...به عصبانیت قبل نبود اما هنوز آروم هم نشده بود... پیچید توی یه فرعی تا از یه راه نزدیکتر بره و بعد گفت:

-صلاح تو دست من بود الان زنده ات نمیذاشتم... دختری که تو یه همچین مهمونی های بره و اونقدر راحت خودشو واسه پسرا لخت کنه ارزش زنده موندن نداره...

سرمو به شیشه تکیه دادمو چشمامو بستم.دلم میخواس داد بزnm"دست از سر کچلم بردار ایمان...بزار تو حال خودم بمیرم...اما اون دست از کنایه هاش برنداشت وبازم گفت:

-فکر نکن دکتر اون حرف رو زده یعنی خیلی باید خوشحال باشی...ارزش تو همون وقتی اومد پایین که بلند شدی رفتی اون مهمونی کوفتی...

بازم هیچی نگفتمو سرمو پایین انداختم.گوشی موبایلش پشت سرهم زنگ میخورد.با احتیاط اونو برداشت و مشغول صحبت شد:

-سلام بابا...آره...آره یه کار فوری پیش اومد مجبور شدم برم...نه...میام...آره میام...

بعد از اون توضیح کوتاه و مختصر برای پدرش، خداحافظی کرد و گوشی رو پرت کرد رو صندلی و از آینه یه نگاه به من انداخت و گفت:

-با کی رفته بودی اون مهمونی!؟؟

سکوت کردم.من خودم به موقع برای شهاب داشتم.کافی بود دستم بهش برسه...اما حالا نمیخواستم برای ایمان بگم چون دردرس درست میشد....

چند دقیقه گذشت...وقتی دید من چیزی نمیگم سوالش رو یه بار دیگه تکرار کرد:

-با توام...میگم با کی رفتی!؟ کی تو گوشت خوند که بری اونجا!؟

بازم هیچی نگفتم...زد رو فرمون و داد زد:

-د بگو میگم....

از ترس تو خودم جمع شدم و دوباره بغض کرد. صورتم رو دید. پوفی کرد و گفت:

-بخوای آبغوره بگیری پیاده میشم تو همین خیابون چک و لگدیت میکنم... پس ناز و عشوه نیا و بگو با کی رفتی!؟

بدجوری لای منگنه قرارم داده بود... هم دستپاچه شده بودم هم ترسیدم... گفتن و نگفتنش هر دو مکافات بود... اما واسه اینکه دست برداره با گریه گفتم:

-با دوستم رفته بودم...

پرسید:

-کدوم دوستت!؟

مظلوم جواب دادم:

-نمیشناسیش!؟

-بگو تا بشناسمش!

-از همکلاسیام نیست!

-از مردم کوی و برزن!؟ خاک تو سرت که بلد نیستی دروغ بگی! بنال بینم کی بود یارو... پسر بود!؟ ماشالله چیزی که دورو برتو زیاده پسر...

با گریه گفتم:

-نه نه نه... دختر بود....

-اگه دختر اسم و فامیلیش!

-واسه چی میخوای!؟

-گه خوریش به تو نیومده... اسمشو بگو....

ای خدایا... گیر یکی افتاده بودم که به هیچ وجه کوتاه نمیومد... فین فین کنان با لحن ملتمسی گفتم:

-دوستم بوده... تو رو خدا دیگه نپرس!

پوزخندی زد و گفت:

-آره... ارواح عمه ات....! کثافت بیشعور.... کثافت!

دستامو رو گوشام گذاشتمو چشمام رو بستم تا بقیه حرفاش و فحش هاشو نشنوم....!

خیلی اصرار کرد که بدونه کار کیه اما هر بار جواب من سکوت بود...تا اینکه بالاخره نزدیکیای خونه رسیدیم.تو یه کوچه باریک ماشین رو نگه داشت و گفت:

-از اینجا به بعد رو خودت پیاده برو!

باهمون نگاه خجل و شرمنده از ماشینش پیاده شدم اما قبل اینکه درو ببندم بازم ازم پرسید:

-هنوزم نمیخوای بگی با کی رفته بودی!؟

شرمسار از چشماش،خیلی سریع ازش رو برگردوندمو راه افتادم سمت خونه بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم...اینجور مواقع معمولا حاج بابا خونه نبود...پس من یه سری چیزارو فقط باید برای مامان توضیح میدادم....که خب...خوشبختانه از پس این یه مورد برمیومدم!

زنگ رو که زدم خود مامان جواب داد:

-کیه!؟

با صدای که عجز و خستگی توش مشهود بود جواب دادم:

-باز کن درو مامان...منم....

درو برای ایمان نیمه باز گذاشتم و با قدمای خسته و شل و ول به راه افتادم.انگار هی داشتم جسممو دنبال خودم میکشوندم اینقدر که از خودم خسته و درمونده بودم....

در باز بود...کفشامو در آوردمو رفتم داخل...دوست داشتم قبل چشم تو چشم شدن با مامان برم تو اتاقم اما اون فوراً از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-یاسمن چقدر

نمیدونستم چی میخواست بگه...اما در هر صورت حرفشو ادامه نداد...یه نگاه تعجب برانگیز به صورتم انداخت و گفت:

-نگا نگا...قایفشو...آخه تو که نمیتونی دماغتو بکشی بالا چرا بیخودی میری یه شب تا صبح پرستاری میکنی...خودتو دیدی!؟؟؟ اگه ندیدی آینه پشت سرت! برو ببین!

بی حوصله تر و خسته تر از اونی بودم که بخوام قیافه ی زار خودمو نگاه کنم....رفتم سمتوحموم و گفتم:

-آره...یکم بیخوابی کشیدم واسه اون....

مامان متعجب نگام کرد و گفت:

-صبحونه خوردی!؟

دستم تو عوا تکون دادنو گفتم:

-نه ولی میل هم ندارم...

-چرا!؟ ضعف میکنیااااا

سرمو به چپ و راست تکون دادم و صرفا واسه اینکه گیر نده گفتم:

-همونجا یه دو سه لقمه خوردم دیگه اشتها ندارم....میرم حموم!

مامان بیخیال نشد و دست از سوالاش برنداشت؛

-حالا حال دوستت چطوره...

-خوب خوب خوب!

-خدا شفاش بده!

در حموم رو باز کردم رفتم داخل....لباسارو دونه دونه از تن درآوردمو پاهامو توی وان

گذاشتم....شیر آب رو باز کردم بعد ولم کردن آب دراز کشیدم توی وان....

چشمامو بستم و تمام اتفاقات رو برای خودم مرور کردم....

اما هرچقدر به مخم فشار میاوردم یادم نمیومد کی با شهاب تا توی اون اتاق رفتم...

حتی یادم نمیومد که چقدر شراب نوشیدم و باز جای شکر داشت که زیاده روی من ناشی و نابلد

باعث سنکوب کردنم نشد...

شست هر دو تا دستمو رو شقیقه هام گذاشتمو لب زدم:

-من کی رفتم بالا...کی!؟ کی!؟ کی...

مطمئنن اگه تو حال خودم بودم هیچوقت اینکارو نمیکردم...اما اون شهاب نامرد اول کلی مشروب

به خوردم داد بعد هم کشوندم توی اون اتاق تا حسابی کیف و حال کنه....

دستام ناخواسته مشت شدن و دندونام بهم چسبیدن... یه لحظه هم راحتش نمیزارم اون نامرد
پستو....

هر جور شده پیداش میکنم حالشو میگیرم!

نمیدونم چقدر تو حموم مونده بودم که بالاخره مامان اومد سراغم... با پشت انگشتاش زد به درو
پرسید:

-یاسمن جااان؟! هنوز اونجایی؟! بیابیرون دیگه مامان.... رفته بودی بیمارستان نه گندخونه که!
بس هر چقدر سابیدی خودتو....

با صدای مامان پلکهای روهم رفته ام رو باز کردم گفتم:

-الان میام بیرون....

لرزون لرزون از توی وانی که آبش دیگه یخ شده بود بیرون اومدم و بعد پوشیدن حوله ام رو به
روی آینه ایستادم...

بدنم انگار برفی بود که هزار ردپا روش بجا مونده بود.... ردپاهایی که کبود و خونمرده بودن....

سرانگشتامو روی گردنم سر دادم... از خجالت رنگ باختم... چجوری باید اینارو پنهون
میکردم... این کبودی هایی که روی سینه، شکم، دستهام، و حتی رون پاهام هم مشخص بود...

آهی کشیدمو با درآوردن گوشی موبایلم از جیب شلوار، از حمام بیرون اومدم... نگاهی به
آشپزخونه انداختم... مامان حین آشپزی مشغول مطالعه بود... مثل همیشه... با صدای بلند گفتم:

-مامان من میرم تو اتاقم بخوابم... واسه نهار بیدارم نکن بعدا خودم بلند میشم یه چیزی
میخورم....!

برخلاف همیشه گیر نداد و راضی شد. رفتم توی اتاق و درو از داخل قفل کردم... تن خوستمو پرت
کردم روی تخت و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم... گوشی رو روشن کردم و بی مقدمه شروع
یه گرفتن شمارهدی شهاب کرد... بار اول بوق خورد ولی جواب نداد... بار دوم ولی دیگه بوق
نخورد و بجاش صدای زنی تو گوشم پیچید که میگفتم "مشترک مورد نظر در دسترس
نمیباشد...."

عصبی و خشمگین پامو رو تخت کوبوندم... پسره ی کثافت عوضی عمدا گوشی رو از دسترس
خارج کرده بود وگرنه چرا بار اول بوق میخورد....

رفتم توچت تلگرامش.. آخرین بازدیدش به تازگی بود.. یعنی آدم از این مارمولکتر وجود نداشت.. عصبی و پر حرص یه صفحه فحش واسش نوشتم ولی بعدش پشیمون شدم... آگه اینجوری رفتار میکردم خودشو بهم نشون نمیداد واسه همین تغییر موضع دادم و جوری که مثلا همچی به خیر گذشته واسش نوشتم:

"کجایی شهاب؟! خدارو شکر که دیشب گیر نیفتادی! من با هزار دوز و کلک تونستم خودمو خلاص کنم... پیام دادم بگم بی معرفت چرا یه حالی نپرسیدی...؟! "

پیام رو که ارسال کردم گوشه‌ی رو کنار چراغ خواب گذاشتمو چشمامد بستم....

اونقدر رررر خسته و کوفته بودم که به ثانیه نکشیده خوابم برد...

ضعف و گشنگی خواب رو از سرم پروند... تو اون عالم بیخبری صدای قرقرهای شکم خودم واضح و آشکار میشنیدم...

به ناچار بلند شدم و روی تخت نشستم... موهام هنوز خیس و نم دار بودن و بدنم یخ... برخلاف میل باطنیم بلند شدمو بعد پوشیدن لباس از اتاق زدم بیرون... نگاهی به راهروی داخل سالن انداختم... ساعت سه بعداز ظهر بود و اصلا واسم جای تعجب نداشت که اینقدر خوابیده بودم... رفتم توی آشپزخونه و از غذای ظهر گرم کردم خوردم... اشتهای نداشتم و فقط میخواستم شکمو پر کنم که دیگه اونجوری قرقر نکنه....!

غذارو که خوردم ظرفای کثیف رو بدون اینکه بشورم توی سینگ گذاشتمو دوباره رفتم توی اتاق... این مدت باید لباسایی میپوشیدم که کبودیام معلوم نباشه وگرنه مامان دردم میفهمید و بیچاره میشدم... رفتمو دوباره روی تخت نشستم که متوجه شدم چشمک زن گوشه‌ی روشن خاموش میشه... خیلی زود گوشه‌ی رو برداشتم و بعد زدن رمز پیاممو چک کردم...

در کمال تعجب متوجه شدم توی تلگرام شهاب بالاخره پیام فرستاده...

با چشمایی که از شدت خشم برق میزدند به تکستی که شهاب فرستاده بود خیره شدم:

" چطوری ولت کردن؟ چی بهت گفتن اونجا؟ "

یه آن تمام لحظات تلخی که بعد اون اتفاق واسم افتاد همه از دم واسم مرور شدن... اشکهایی که می ریختم تو کلانتری... طعنه‌هایی که شنیدم... کشیده‌هایی که خوردم!

قلبم درد گرفت و بدنم سرد شد... درست مثل یک تکه یخ!

کاری که شهاب با من کرد هم گریه داشت هم خشم! حالا بند بند وجودم برای فریاد کشیدن سر این نامرد پست له له میزد... دلم میخواست ببینمش و کشیده ی جانانه ای نثارش کنم تا حالش جا بیاد... تا آتش دلم کور بشه...!

گوشی رو برداشتم و انگشتمو به کندی روی کیبورد حرکت دادم... بلافاصله آن لاین شد! براش نوشتم:

"خیلی سوال پیچم کردن ولی کلی گریه زاری کردم تا بالاخره یه تعهد ازم گرفتتو ولم کردن"

پیامم رو که خوند بلافاصله شروع کرد به تایپ کردن... تا نوشتن پیامش انگشتمو تو دهنم فرو بردم و شروع کردم به جویدن ناختم....

چند ثانیه بعد یه تکست کوتاه دیگه فرستاد...

"خوشحالم که بی دردرس آزاد شدی"

نامرد عوضی اینو نوشت و

آف لاین شد... تو همون چند ثانیه اونقدر حرص خوردم که حس کردم تا منفجر شدنم فاصله ای نیست... بیخیال بودنش واقعا عذاب آور بود و به من میزان خریتم رو فهموند! من ابلهی که به همین سادگی باهاش همراه شدم....!

درحالی که بشدت حرص میخوردم بعد فرستادن چند ایموجی لبخند براش نوشتم:

"ای بی وفا! حالا چرا منو ول کردی و تنهایی در رفتی؟"

اینو پرسیدم تا بدونم واقعا چرا تنهام گذاشت... چرا لختم کرد و بعد بردن سواستفاده هاش ولم کرد به حال خودم!

چند دقیقه ای تو چت موندم اما آن لاین نشد و اسه همین از چت بیرون رفتم ولی همچنان هوش و حواس و نگاهم پی چشمک زن گوشی بود... زانو هامو تو شکمم جمع کردم مثل گهواره تکون تکون خوردم... تا اینکه بالاخره آن لاین شد و واسم تکست فرستاد:

"من خیلی سعی کردم که باهم بریم اما تو خیلی مست بودی"

قبل اینکه باز آف لاین بشه فوراً براش نوشتم:

"بیخیال دیگه گذشته... راستی کی میتونیم دوباره همو ببینیم"

پیام رو خوند ولی جواب نداد. یه لحظه حس کردم که احتمالا شک کرده ... حتی خواستم دوباره
براش تایپ کنم اما چند دقیقه بعد آن شد و فرستاد:

"فردا جشن تولد یکی از بچه هاست... هممون تو کافه گوزن جمع میشیم... تو هم دوست داشتی بیا
اونجا"

بدون فوت وقت واس نوشتم:

" اوکی. زمانش رو برام تکست گفت"

تو جواب پیام نوشت " اوکی. فعلا"

از تلگرام خارج شدم و گوشی رو کناری گذاشتم و دوباره مثل گهواره تکون تکون خوردم!
هیچکس جز خودم نمیدونست از دیشب تا حالا چی به روزم گذشته... منی که همه جوره تو خودم
خورد شده بودم!!!

منی که غرورم شکست و جلوی ایمان شرمنده و سرافکنده شدم!

خفت کشیدم... خار شدم... رفتم پیش دکتر زنان و تحقیر شدن رو با بند بند وجودم درک و تجربه
کردم!

از خشم زیاد انگشتامو تو گوشت کف دستم فرو بردم... تا تلافیشو سرش در نمیآوردم نمیتونستم
آروم بگیرم!!!

باید اون هم یک درصد از عذابهایی که چشیده بودم رو تجربه میکرد... باید!

با صدای پیامرسان گوشی اشکهایی رو که نمیدونم کی از چشمم سرازیر شده بودن از روی
گونه ام کنار زدم پیام شهاب رو باز کردم... نوشته بود " فردا عصر ساعت 7 کافه گوزن "...

داده های تلفن همراه رو خاموش کردم و گوشی رو کنار چراغ خواب گذاشتم. با دستمال سفیدی
پلکهای خیس و آب بینیم رو تمیز کردم بعد خم شدم و از داخل کشوی میز کوچیک کنار تخت
اسپری فلفلی ای که بهزاد قبلا بهم داده بود و برداشتم و با خودم لب زدم:

-دارم برات کثافت!

دست خودم بود تا یه مدت طولانی از سوراخ موشم بیرون نمیرفتم... حداقل تا وقتی که این ماجرا
واسم کمرنگ بشه اما من رو خودم شناخت کافی داشتم و اینو خوب میدونستم که اگه نرم و داد و
فریادهامو نزنم خالی نمیشم....

اینکارو نمی‌کردم غم‌باد می‌گرفتم و احساس ضعیف بودن بهم دست میداد !!!

ژولیده و شلخته، باصورتی بی‌روح که دیگه خبری از قبراقی سابق توش نبود ، لباس پوشیدم و به سمت در رفتم...

مامان که خودش تازه از کلاسهای قرآن برگشته بود با دیدن من که لباس پوشیده بودمو آماده‌ی بیرون رفتن بودم گفت:

-کجا به سلامتی؟! اونم تو این بارون شدید!؟

چرخیدم سمتش و با لحن شل و ولی گفتم:

-یه کار مهم دارم...

مامان درجه‌ی بخاری رو بیشتر کرد و گفت:

-بارون شدید.. تازه شدیدتر هم میشه... هر کار مهمی داری بزارش واسه یه روز دیگه....

سیل هم که میومد باز واسه من آب از سر گذشته اهمیت نداشت... حتی یه ذره! نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-زود برمیگردم...

از کنار بخاری بلند شد و گفت:

-حرف گوش کن یاسمن! بیرون هوا خیلی بده! کارت هر چی هست بزارش واسه فردا!

توجهی به حساسیتهای مامان نشون ندادمو گفتم:

-زود برمیگردم... خداحافظ...

کفشامو برداشتمو زدم بیرون اما صداش رو میشنیدم که نق زنون میگفت "آخه این چه کاری که باید حتما الان تو این طوفان انجامش بدی"...

درو بستم و از پله‌ها پایین رفتم. حتی از در خونشون هم خجالت میکشیدم... آخه من بعد از این چطور میتونستم باهاش چشم تو چشم بشم...؟! آهی کشیدمو خواستم از جلوی در رد بشم که صدای باز شدنش رعشه به جونم انداخت... میترسیدم ایمان باشه... و در اون صورت چطور

میتونستم باهاش مواجه بشم!؟؟ قلبم داشت میومد توی دهنم که صدای آقا رحمان یه نفس راحت بهم بخشید....!

مثل همیشه بلند و پر انرژی گفت:

-به به! گل دختر حاج آقا... و علیکوم....

چرخیدم سمت آقا رحمان و گفتم:

-س... سلام....

لبخند زد و گفت:

-دستتو بیار جلو ...

از وقتی یادم هر وقت آقا رحمان به من و یلدا جمله ی "دستتو بیار جلو رو " میگفت بعدش یا بهمون شکلات میداد یا یه مشت نقل... ایندفعه هم وقتی اینکارو انجام دادمو دستمو سمتش دراز کرد یه مشت نقل رنگوارنگ کف دستم ریخت... به سختی لبخند زدمو گفتم:

-ممنونم عمو رحمان!

خندید و گفت:

-برو حالشو ببر!

کنج لبم چون کند تا شکل یه لبخند به خودش گرفت. نقلهارو تو جیبم ریختمو بعد از خداحافظی از ساختمون بیرون اومدم..

تند تند قدم بر میداشتم که هرچه زودتر از خونمون دور بشم... بارون شدید و بی امون میبارید... کلاه کاپشنم رو روی سرم انداختم تا لااقل صورتم خیس نشه... هر چند که... خیس شدن یا نشدنم چندان اهمیتی واسم نداشت... دستمو بالا آوردمو نگاهی به ساعت انداختم... ربع ساعت فرصت داشتم خودمو به کافه ی گوزن برسونم... دستمو دوباره تو جیب کاپشنم فرو بردم و اسپری فلفلی بهزاد رو لمس کردم... دلم میخواست با همین اسپری چشماشو کور کنم... اون چشمای لعنتی فریب دهندشو....!

تو روزای بارونی معمولاً تاکسی کمتر گیر میومد و من فقط استرس همینو داشتم... این که به موقع نرسم.... باید میکشوندمش یه جای خلوت تا راحت تر اون کاری که میخواستم رو انجام بدم....

همونطور که نزدیک به پیاده رو راه میرفتم هر چند دقیقه یه بار برمیگشتم و به پشت سر نگاه مینداختم تا مبادا تاکسی ای سر برسه و بره... زمان کم کم داشت از دستم در میرفت که بالاخره یه تاکسی سر رسید... براش دست تکون دادمو پرسیدم:

-دریست!؟

به مسافری که پشت نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-مسافر دارم!

عاجزانه گفتم:

-ایراد نداره... منو برسون پول در بستو بهت بدم بعد این خانوم رو برسون!

چون به نفعش بود اشاره کرد که سوار بشم منم بدون فوت وقت همینکارو کردم.

هفت و ده دقیقه بود که به همونجایی که آدرس داده بود رسیدم... پول کرایه رو دادمو پیاده شدم... رو به روی در کافه ایستادمو از پشت شیشه های سرتاسریش سرکی به داخل کشیدم... یه عده جوون دختر پسر دور یه میز کنار پنجره نشسته بودن که من حدس میزدم احتمالا بین اونا باشه هرچند که دیدی بهشون نداشتم... جلو هم که نمیتونستم برم چون ضایع بود...

عقب گرد کردم به ماشینهای گرونقیمت ردیف شده ی جلوی کافه نگاه کردم... سومین ماشین ، مال خود بی شعورش بود... یه ماشین گرونقیمت سفید رنگ!

تو همون خیابون خیس زیر همون بارون شلاقی با سروتن آب کشیده دویدم اون سمت خیابون .. یه گوش دور از نظر ایستادمو شمارشو گرفتم... بعد دوسه بوق جواب داد:

-پس کجایی تو!؟

با خنده ای تصنعی گفتم:

-همین نزدیکی هام... فقط روم همیشه خودم بیام... بیا دنبالم باهم بریم....

متعجب گفتم:

-عه چرا روت همیشه... بابا بیا....

صدامو مظلوم کردم گفتم:

-نهه... بیا دنبالم شهاب... اینجوری بهتره!

تسلیم شد و گفت:

-خعلی خب! بگو ببینم کجایی!

-خیابون رو به رویی کافه...

-عه اونجا چرا...؟! خب باشه بیخیال... بمون تا پیام

باشه ای گفتمو تماس رو قطع کردم ...

دل تو دلم نبود... دهنم زود به زود خشک میشد و دندونام گاهی اونقدر رو هم می لغزیدن که حس میکردم قراره بشکنن... احساس قاتلی رو داشتم که منتظر طعمه اش ایستاده بود تا سر برسه و خلاصش کنه... آره... کاش اصلا به چاقو با خودم میاوردمو تو قلبش فرو میکردم... یه نکبت کمتر جهان بهتر!

تلفنم تو دستم لغزید و زنگ خورد... شماره ی شهاب افتاده بود و انگشتای من اونقدر سرد و یخ زده بودن که نمیتونستم تماس رو وصل کنم... از اون قسمت تاریک شده کمی فاصله گرفتم تا بتونه ببینم و بالاخره هم دید... سرشو تکون داد و از همون فاصله ی نه چندان زیاد با اشاره به گوشی خودش ازم پرسید که چرا جواب تماسهاشو نمیدم... چیزی نگفتم و عقب گرد کردم... جایی که ایستاده بودم تقریباً تاریک و دور از شلوغی بود. کنار در یه کارگاه پلمپ شده...

چقدر ازش بیزار و متنفر بودم... چقدر دلم میخواست یه خنجر تو قلبش فرو کنم... یه خنجر زهر آلود!!!

برگشتم همون جای قبلی و اونم بالاخره رسید... تا بهم نزدیک شد گفت:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟! اصلا تو چرا اینجا واستادی تو که خجالتی نبودی!

و بعد دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-چطوری!؟

با نفرت زیادی زدم زیر دستشو بعد داد زدم:

-میخواستی چطوری باشم.. پست فطرت کثافت!

خواست لمسم کنه که بلند تر داد زدم:

-به من دست نزن کثافت!

یک قدم عقب رفت و مبهوت از این رفتار اسمم رو زمزمه کرد... دستامو مشت کردم و از لای دندونای بهم چفت شده ام غریدم:

-تو کثافت ترین و عوضی ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم... یه نامرد عوضی... یه آشغال هوس باز....

تعجب و بهتش جاشو به عصبانیت داد... مثل خودم صداشو برد بالا و گفت:

-چته تو؟! جنی شدی!؟؟

پوزخند زنون گفتم:

-نه اتفاقا الان عاقل تر ام... عاقل تر از همیشه... حالم ازت بهم میخوره شهاب... عوضی تر از تو خودتی... خودت!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-چیه هی زر زر میکنی... هر چی میخوام هیچس نگم هی گه میخوری واسه خودت... اصلا معلوم هست چته!؟؟

زدم تخت سینه اش که سرشو تکون داد و دست به کمر شد تا مثلا رو من دست بلند نکنه... با نفرت داد زدم:

-چرا هی خودتو میزنی به اون راه آشغال... توی نامرد منو توی اون مهمونی کثیف مست کردی بعدهم از حالم سواستفاده کردی و کشوندیم تو یه اتاق خالی.. لختم کردی و عشق و حالتو که بردی همونجوری ولم کردی به امون خدا... تو چرا اینقدر آشغالی آخه... ازت متنفرم...

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و گفت:

-به من چه مربوط... تو خودت زیاده روی کردی....

با نفرت به پسری که رو به رو ایستاده بود و در کمال وقاحت دروغ و دونگ تحویل میداد خیره شدم... چقدر راحت داشت زیر همه چیز میزد...

از شدت عصبانیت دادی کشیدمو بی توجه به بارونی که تمام تنم رو خیس کرده بود گفتم:

-خفه شو کثافت... خفه شوووو... تو منو مست کردی... تو بودی که کلی شراب به خوردم دادی...

شونه بالا انداخت و گفت:

-اولا صداتو واسم نبر بالا ..کرم از خود درخت میخواستی نیای اون مهمونی...دوما...من خیلی سعی کردم فراریت بدم خودت نیومدی...سوما...حالا مگه چیشده که بیخودی اینجوری شلوغش میکنی و کولی بازی درمیزی!؟

از سر ناباوری تک خنده ای رفتمو گفتم:

-بیخودی شلوغش میکنم!؟؟؟ بیخودی؟؟؟ کثافت منو بردن بازداشتگاه...یه شب تا صبح کلانتری بودم...میگفتن باید برم پزشکی قانونی...آبرو و حیثیتم رفت...اونوقت میگی مگه چیشده!؟؟ خیلی پستی...خیلی...

پوزخندی زد و گفت:

-پس دیشب چرت و پرت تحویل دادی که بیخودی بکشونیم اینجا و این چرت و پرتها تو تحویل بدی...آره!؟

گره ی ابرو هامو از هم باز کردم گفتم:

-آره...کشوندمت اینجا که تلافی کنم....

و بعد رفتم جلو و قبل اینکه فرصت هرکاری رو بهش بدم کشیده ی محکمی تو گوشش خوابوندم...اونقدر محکم که برق از چشمش پرید و سرش باهاش کج شد!!!

یک قدم فاصله گرفتمو نفس زنون بهش خیره شدم...سرشو صاف کرد و گفت:

-تو چه غلتی کردی!؟؟؟

با نفرت گفتم:

-حقت بود بکشم...چون نامردی...یه نامرد پست نیمه راه...یه گرگ تو لباس بره...

اومد جلو و با گرفتن یقه ی لباسم گفت:

-احمق بی شعور تو مثل ندید بدیده های بیچاره اونقدر خوردی که عقلت پریده بود...صدبار صدات زدم...اما حتی حاضر نبودی از رو تخت بلند بشی...چیکار میکردم!؟ وایمیستادم تا خودمم گیر بیفتم!؟تقصیر خودت بود...میخواستی نیای..

دستاشو گرفتمو گفتم:

-ولم کن کثافت نامرد...تو یه دروغ گوی رذلی...حقت بود تو کلانتری اسمتو لو میدادم تا آبروی خودتو پدرت بره...

با عصبانیت بهم خیره شد و بعد سرم داد کشید و پرتم کرد روی زمین... او مد سمتم... خم شد سمتم و نعره زد:

-گه خوردی همراهم او مدی.. گه خوردی... میفهمی!؟

منم تو همون حالت داد زدم:

-لوت میدم کثافت... میرم کلانتری و اسمتو میدم....

یه لگد به پام زد و داد زد:

-غلط میکنی... غلط میکنی...

تنفیری که ازش داشتم حالا بیشتر از همیشه شده بود... بیشتر و بیشتر... انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تهدید کنان گفت:

-من بهت پیشنهاد دادم بیای تو هم قبول کردی... پس غلط میکنی که اسمی از من ببری!

بلند شدمو زدمو با کف دست زدم تخت سینه ی فراخشو گفتم:

-تو به من دروغ گفتی لعنتی... یه مشت دروغ گند و متعفن و بی اساس... بعدهم که ولم کردی و رفتی....

دستاشو از هم باز کرد و سینه اش رو سپر و بعدهم خودخواهانه گفت:

-اصلا دلم خواست برم... خوب کردم... بازم برگردم به همون لحظه همینکارو میکنم.... دختره ی هرزه....

از شنیدن این کلمات کوبنده خون تو رگهام یخ بست... تن سرد و خیسیم از خشم زیاد مثل شعله های آتیش سوزنده شد... پر نفرت داد زدم:

-هرزه خودتی و خواهر و مادرت... کثافت...

تا اینو گفتم به سمتم حمله ور شد و گفت:

-چه گهی خوردی!؟

جیغی کشیدمو عقب رفتم که دستمو گرفت و پرتم کرد سمت در کارگاه... کمرم به در آهنی خورد و افتادم روی زمین... خیلی زود دست کردم تو جیبمو اسپری فلفلی رو از جیبم بیرون کشیدمو

سمتش گرفتم اما خیلی زود فهمید چه نیتی دارم و با پا محکم زد به دست... آخ بلندی گفتم و اسپری از دستم افتاد... با عصبانیت داد زد:

-میخواستی با این حساب منو بررسی...؟! احمق بیشعور... دارم برات دختره ی دریده ی وحشی... درد دستم امونمو برید... دوباره خواست سمتم حمله ور بشه که یه نفر از پشت من دستشو گرفت و پیچوند... آخ بلندش تو تاریکی و خلوتی کوچه پیچید... سرمو که بلند کردم چشمم به ایمان افتاد... باور نکردنی بود... انگار داشتم خواب میدیدم... دستای شهاب رو توهم قفل کرد و چسبوندش به دیوار گفت:

-پس تو همون کثافت رذلی هستی که این نادونو اغفال کردی و بردی اون مهمونی؟! هااااان؟! هااااان بلندش تو صدای رعد و برق گم شد... ترسیدمو اب دهنمو قورت دادم... خدا خدا میکردم ایمان خشمشو کنترل کنه و بلایی سر شهاب نیاره... هیچ دوست نداشتم بخاطر من یه اتفاق وحشتناک بیفته! یه اتفاق جبران ناپذیر!

شهاب همونطور که تقلا میکرد تا از دست ایمان خلاص بشه گفت:

-تو دیگه چی میگی؟! اصلا تو کی هستی!؟؟؟ به تو چه ربطی داره....

ایمان موهای شهاب رو گرفت و سرش رو چند بار به دیوار کوبید و گفت:

-تو گه خوردی بی ناموس کثافت....

ترسیدم ایمانی که معلوم نبود از کجا پیداش شده بلایی سر شهاب بیاره واسه همین گرچه من دستم و کمرم درد میکرد اما به سختی و زحمت از جا بلند شدم و دویدم سمتشو گفتم:

-ولش کن ایمان... ولش کن... جون مامان زهرات ولش کن...

برگشت سمتمو گفت:

-تو خفه شو....

و بعد دوباره چند مشت حواله ی شهاب کرد و گفت:

-بی پدرومادر بی ناموس... خوب گوش کن ببین چی بهت میگم... یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه حوالی این دختر ببینمت بلایی به روزت میارم که تا آخر عمرت فراموش نکنی... حالیت شد!

شهاب بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد... شاید فقط دلش میخواست خلاص بشه و هرچه زود تر بره... ایمان پشت پیرهنش رو گرفت و چند قدم اونور تر پرتش کرد و گفت:

-برو به درک...

شهاب تلو تلو خورد و در نهایت به سختی و با کمک یه درخت خودشو کنترل کرد تا روی زمین نیفته... کمر خم شده اش رو صاف نگه داشت و با تاخیر چرخید سمت منو ایمان... منو با نفرت و ایمان رو با کینه نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم چیکارشی... اما بجای اینکارا بهش یاد بده با هرکسی هر جای نره....

نیش حرفش قلبم رو به درد آورد... ته ته معنی حرفش این بود که من اهل پریدن باهمه هستم... ایمان با اون هیبت و هیکل تکاوری و صدای بم پر اقتدارش یک قدم جلو رفت و گفت:
-زر مفت نزن... راتو بگیرو برو پی کارت آشغال... حقت بود یه مدت بفرستمت آب خنک بخوری ولی....

مکث کرد. به سختی خشمش رو کنترل کرد و گفت:

-برو .. برو ژینگلو تا پشیمون نشدم...

شهاب موهای به هم ریخته شده اش رو مرتب کرد و بعد از یه نگاه آخر به من لباسهانش رو مرتب کرد و رفت...

مچ دستمو با اون یکی دستم سفت گرفتمو نگاه خجولم رو دوختم به زمین... بدون شک وقتی پدرش داشت باهام صحبت میکرد متوجه من شده بود و واسه همین تعقیبم کرد... این حدس شک و شبهه داشت اما به واقعیت نزدیک بود چون سریال ترکیه ای هم که حسابش میکردم باز نمیشد گفت اتفاقی منو دیده... خیس و آهسته پرسیدم:

-تعقیب کردی آره...؟!

قدم زنان به سمتم اومد. روی نگاه کردن به چشماشو نداشتم... انگار دیگه نه من اون یاسمن گذشته بودم و نه اون ایمان سابق...

قبلا سر به سرش میذاشتم... مسخره اش میکردم... بهش لقبای جور واجور و طنز میدادم... اما حالا چی...؟! حالا حتی روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم....

خم شد و از روی زمین اسپری فلفلی رو برداشت و پرسید:

-اینو از کی گرفتی؟!

بدون اینکه تو چشمات نگاه کنم گفتم:

-از پسرخاله ام...بهزاد....

اسپری رو گذاشت تو جیبشو گفت:

-داشتن یه همچین چیزی جرم...-

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کنم...حالا اونم خیس خیس شده بود...اونقدر که آب از ریش بلندش میچکید...به خیابون اشاره کرد و گفت:

-برو خونه....

سرمو بلند کردم و گفتم:

-ایمان من....من نمیخواستم اون اتفاق بیفته.....

نیشخندی زد و گفت:

-وقتی با پسرای مختلف باشی امکان هر اتفاقی هست...-

بازم با جوابش خوردم کرد...و نمیدونم چرا برای اینکه دیدشو نسبت به خودم خوب کنم از درون باخودم تو جنگ و جدال بودم....

موهای خیس و چسبیده به پیشونی و چشمهام رو با سرانگشتاس یخ زده ام کنار زدمو گفتم:

-م...من ... من فکر میکردم زندگی پوچ و بی معنا و بدون خوشیه...دنبال سرگرمی بودم...فکر میکردم اگه به اون مهمونی برم بعدش تا مدتها حالم خوب میشه...ن...نم...نمیدونستم اون اتفاقا میفته..نمیدونستم وقتی پا توی همچین مهمونی هایی میزاریم بعدش باید اون مراحلو طی کنم....نمیدونستم.....

بعد گفتن این حرفها، فکر کردم شاید نرم بشه و روابط مثل سابق باقی بمونه اما اون چیزایی گفت که به کل ناامیدم کرد:

-دیگه واسه من مهم نیست...سر رفاقت با امیرحسین و امیرعلی بود که وظیفه خودم دونستم بزنم تو گوشت تا راه درست و غلط رو بتونی تشخیص بدی...وگرنه برام مهم نبود و نیستی...فقط...فقط افکار تخماتیکت رو به یلدا هم انتقال نده...هیچ خوشم نمیاد کمال همنشینی با تو روش تاثیر بزاره و یکی بشه عین تو....

اشک تو چشمهام حلقه زد...تیکه ی آخر حرفش بدجوری سنگین بود...درست مثل یه بار روی دوش!

سرم روی تنم سنگینس کرد و خم شد... به عنوان آخرین حرف گفت:

-هوا تاریک... برو خونه تا گند بدتری بالا نیاوردی...

اینو گفت و بعد خودش جهت مخالف به سمت ماشینش راه افتاد... از پشت سر تماشااش کردم... گرچه بداخلاق بود اما غیرت داشت... گرچه عبوس بود اما ناجی وار رفتار میکرد... گرچه سخت میشد باهاش ارتباط برقرار کنه اما مرد بود... مرد... مردی که میشد روش حساب باز کرد... اونم تو زمونه ای که همه توزد از آب در میومدن....

اینهمه سال... اینهمه مدت... یکی مثل اون کنارم بود و چشم من دنبال آدمای زرق و برق داری که از پوسته و گوشته و هسته تشکیل شده بود بس که لایه داشتن... بس که دو رو بودن!
با شونه های خمیده، تنی لرزون، و دستهای حلقه شده دور تنم، راه افتادم سمت خیابون اصلی و منتظر سر رسیدن یه تاکسی شدم....

دو سه روزی میشد که چون سرما خورده بودمو تب شدید داشتم از خونه نزده بودم بیرون... حتی نمیتونستم درست و حسابی از تختم پایین بیام چه برسه از اتاق یا خونه! تب شدید و سرگیجه داشتم و مدام تو راه خونه و درمونگاه بودم و این احتمالا حاصل همون پیاده روی زیر بارون شدید بود... روزی که رفتم تا مثلا حساب شهاب رو برسم...!

صدای سرفه های شدیدی که امونم رو بریده بود مامان رو خبردار کرد. در اتاق رو باز کرد و پرسید:

-خوبی عزیزم!؟

حالا که مریض شده بودم پشت اسمم لفظ عزیزم به کار میبرد! عجب از مریضی که یه سرش خوب بود و یه سرش بد! آخرین برگ جعبه ی دستمال کاغذی رو بیرون کشیدمو با صدای فوق العاده ناخوشاینده و خش دار و کلفت شده ای گفتم:

-خوبم....

متاسف و ناراحت نگاهی به صورت سرخ از تبم انداخت و گفت:

-یلدا اومه دیدنت... فکر کردم خوابی... بگم بیاد داخل!؟

بدون اینکه کلمه ای به زبون بیارم سرم رو تکون دادم. مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه!

رفت و چند دقیقه بعد بجای اون یلدا اومد. سرم رو از روی بالش برداشتمو تن کرخت و بیجونم رو بالا کشیدم... یلدا با اون نگاه نگرانش اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست... دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-الهی! هنوز که تب داری!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و بعد از چندبار سرفه گفتم:

-بلند شو برو یه جا دیگه بشین... سرما میخوریا....

از جاش تکون نخورد و بجاش دستمو گرفت و گفت:

-لازم نیست نگران من باشی... تو بهتره حواست به خودت باشه... حاج آقا امروز به بابا میگفت هرکاری کرده نرفتی دکتر آپولاتو بزنی... مگه بچه ای؟! نکنه میترسی!

خسته از این دکتر رفتنا و آمپولهای بیفایده دوباره چندبار پشت سرهم سرفه کردم بعد گفتم:

-جون من تو یکی دیگه گیر نده... خسته شدم از بس با این حال خراب و سرگیجه هی بلند شدم رفتم دکتر و هی بدتر شدم....!

حتی تو اون حالت نشسته هم احساس سرگیجه بهم دست میداد. دستمو روی پیشونیم گذاشتمو گفتم:

-این سرو صداها چیه از توی راهرو میاد!؟

یلدا با لبهای آویزون و حالتی ناراضی جواب داد:

-عمو اینان... دارن اسباب کشی میکنن!

این جدیدترین خبری بود که تو این مدت شنیدم... خبر اومدن خانواده ی عموی یلدا از اراک به اینجا اونم فقط بخاطر دردونشون! چند سرفه کردم سینه ام که تا حدودی صاف شد پرسیدم:

-منظورت خانواده ی مینا هست!

یلدا سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوووم! باور کن حسابی از کت و کول افتادم... خانم خودش سنگینترین چیزی که بلند کرده لپتاپشه اونوقت زن عمو هر چی کار بوده داده به من بخت برگشته...! حالا این به درک.. ناخونام همه کج و کوله شدن!

بی رمق به یلدا ی بیچاره که مدام کتف و شونه های خودش رو ماساژ میداد خندیدمو و بعد گفتم:

-رفتن تو واحد ایمان!؟

یلدا همونطور که با ناخنهای شکسته اش ور میرفت گفت:

-نه بابا! اونو که خود ایمان گاهی استفاده میکنه...رفتن واحد بالایی!

چشمکی زدمو گفتم:

-آهااان! رفتن خونه ی داداش من!

یلدا پرسشی نگام کرد ...حالت صورتش گیج و خنگ جلوه اش میداد ...یجورایی شبیه این استیکرها شده بود.بیجون خندیدمو گفتم:

-چیه!؟ چرا مثل خنگولا نگام میکنی!؟ مگه قرار نیست زن داداش من بشی!؟ بعدشم...مگه آقا رحمان همیشه نميگه هرکی یلدا رو میخواد باید دوماه سرخونه بشه و با یلدا برن اون واحد بالایی زندگی کنن!؟

خندید و با تکون سرش گفت:

-چرا....

با دستمال چروک شده آب جمع شده تو بینیم رو تمیز کردم بعد گفتم:

-خب دیگه! در نتیجه عموت اینا رفتن خونه داداش من! والا ما راضی نیستیم!

یلدا با لپهای گل انداخته خندید...معلوم نبود خجالت کشیده یا خوشش اومده...ولی در نهایت واسه عوض کردن بحث گفت:

-بیچاره ایمان... فکر کنم خیلی خسته شده...خسته که هیچ جنازه شده!

چشمامو تنگ کردم پرسیدم:

-چرا!؟ چطور مگه!

یلدا گوشه ی ناخنش رو جوید و گفت:

-امروز رو مرخصی گرفت و حسابی به عموم اینا کمک کرد....

و بعد ریز ریز خندید و گفت:

-احتمالا همش بخاطر میناست!

نمیدونم چرا از شنیدن این حرف دلم هری ریخت و حالی به حالی شدم...سرفه هام شدید و شدیدتر شدن...یلدا چند ضربه به پشتم زد و گفت:

-اوخ اوخ داغونیا!!!!

دستشو پس زدمو گفتم:

-ای خدا!!!!...کمرمو شکستی بابا...مگه چیزی پریده تو گلوم که هی مشت میزنی به پشتم...!؟

مظلوم نگام کرد و گفت:

-ترسیدم جونت دراد!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نترس بادمجون بم آفت نداره...گفتی ایمان بخاطر مینا مرخصی گرفته!؟

قاطع و مطمئن جواب داد:

-پ ن پ!خب بخاطر میناست دیگه....

حس حسادت کل وجودمو فرار گرفت...دستمو مشت کردم و با بغض به رو به رو زل زدم....

نمیدونم این چه حس کوفتی ای بود که افتاده بود به جون من بدبخت! حسادت...گند ترین حس دنیا و مزخرف ترین!

حتی خودمم نمیتونستم احوالات در و پیتم رو درک کنم...فقط تنها چیزی که میدونستم این بود که داشتم خواسته یا ناخواسته به مینا حسادت میکردم...دختری که توی یه رشته ی پزشکی قرار بود مشغول به تحصیل بشه و 90 درصد شانس رسیدن به ایمان رو داشت!

ولی مگه من میخواستم به ایمان برسم!؟ نه نه...اه لعنت به من!

وقتی یلدا متعجب شونه ام رو تکون داد و پرسید چرا به خودم لعنت میفرستم فهمیدم که دارم بلند بلند فکر میکنم.آب دهنمو قورت دادم و دستپاچه گفتم:

-ه...هیچی هیچی...گفتی..گفتی....

میخواستم بازم در مورد ایمان و مینا بپرسم ولی بعد از سرم گذشت که دارم زیادی تابلو باری در میارم اما نتونستم رفع کنجکاوی نکنم بالاخره گفتم:

-حالا این داداش خودشیرینت کجاست!؟ لابد پیش مینا جون! هه!

یلدا نگاهی به سینه هام انداخت و گفت:

-چمیدونم....! میگماااا....چرا من حس میکنم سینه هات بزرگتر شدن؟! بخاطر روغن خراطین بود؟! معجزه کردااا!

اخم کردم و گفتم:

-نچ! تاثیر شفر بر استقلال بیشتر از تاثیر اون روغن کوفتی ای بود که تو به من دادی....اگه اینا بزرگ شدن بخاطر مالش دست مردونه است...تو هم اگه میخوای ممه های گنده ات ، گنده تر از این بشه با داداش من وارد مرحله ی بهتری بشو!

یلدا دوباره سرخ و سفید شد..درست همون قیافه ای که نمیشد فهمید حشری شده یا کیف کرده یا خجالت کشیده!

دستم و سمتش دراز کردم و گفتم:

-دستم بگیر...کمک کن بلند شم!

متعجب گفت:

-چرا؟! میخوای بری خلا؟!!

چیکی نگاهش کردم و گفتم:

-نوچ! میخوام برم تو حیاط یه بادی به کله ام بخوره...پوسیدم از بس تو این اتاق مسموم موندم!

یلدا بعد کلی گوشزد و نصیحت بالاخره دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم.پتوی نازک رو دور خودم پیچوندم و بعد برداشتن چند تا دستمال کاغذی از خونه بیرون رفتیم....هنوزم داشتن اسباب هارو با احتیاط بالا میبردن...تو پاگرد ایستادیم و به عموی یلدا که داشت با کمک یه مرد غریبه جاکفشی رو بالا میبرد سلام دادیم...خوش برخورد و خوب بود...مثل آقا رحمان...از کنارمون که گذشت پرسیدم:

-این عموت بود؟!!

یلدا با نیش باز جواب داد:

-آره این عمو رحیم...از بابا کوچیکتره!

راه که باز شد خواستیم بریم اما همون موقع صدای خنده های ایمان و مینا همونجایی که ایستاده بودیم نگهمون داشت یلدا سقلمه ای بهم زد و گفت:

-اوضاع گل و بلبل... شیرین و فرهاد جدید دارن میان!

آآآخ که از حسادت زیاد در حال انفجار بودم... دلم نمیخواست ایمان با کسی بگو بخند کنه... اصلا چرا همیشه واسه من اخمو بود ولی واسه مینا خندون!؟

ندایی از درونم بهم تشر زد "خب احمق... چون از تو بدش میومد... چون تو رو به قول خودش یه گریه ی ولگرد میدونه اما مینارو نه"...

نه نه نه... دلم نمیخواست... دلم نمیخواست ایمان اینجوری راجبم فکر کنه...! به ما که نزدیک شدن دست از خنده برداشتن... دست ایمان یه جعبه ی بزرگ پلمپ شده بود و دست مینا یه سبد لباس!

اعتراف میکنم که زیباتر و خوشگلتر از آخرین باری که دیده بودمش شده بود... والبته منفور تر!

روی پاگرد ایستادن... درست مقابل ما... یلدا با لبخندی که تصنعی و حرصی بودنش به وضوح مشخص بود گفت:

-داداش نمیخواهی یکم استراحت کنی!؟

مینا ابرو بالا انداخت و گفت:

-نگران نباش عزیزم... اتفاقا چند دقیقه پیش تو حیاط داشتیم چای و پولکی میخوردیم... به اندازه ی کافی هم استراحت کردیم...

یلدا حرصی خندید و گفت:

-عه چخوب! جای من خالی!

مینا با ناز گفت:

-خیایبیبی!

و بعد بازوی ایمان رو گرفت و گفت:

-بریم ایمان!؟

قبل اینکه ایمان چیزی بگه، پتوی نازک مسافرتی رو بیشتر دور خودم پیچوندم و بدون اینکه چیزی بگم یا نگاهشون کنم از کنارشون گذشتم...!

روی سکوی داخل حیاط نشستم و زانو هامو تو شکم جمع کردم... آخ که چقدر دلم میخواست تبدیل بشم به همون یاسمن شر و شیطون سابق... همونی که پر انرژی بود و خندون... اما الان چی ازم مونده بود جز یه دختر با حس های متفاوت بدرنخور!

یلدا کنارم نشست و پرسید :

-چیه تو لکی !؟

سربسته گفتم:

-آره... چون حس میکنم این روزا بدترین روزای زندگیم... یعنی اگه بخوام زندگیمو یه کتاب تصور کنم این بدترین فصلشه! سرفصلش هم این... "بدتر از این نمیشه"...

یلدا با تعجب سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-اتفاقی افتاده !؟ مخت خورده به جای احیاناً!؟! حرفهای فلسفی میزنی آخه

سرمو گذاشتم رو زانو هام و گفتم:

-میدونی چیه یلدا... دلم یه سفر طولانی میخواد... به یه جای دور... خیلی دور...

یلدا ریز ریز خندید و گفت:

-شایدیم دلت شوهر میخواد... یه شوهر خوب... خیلی خوب...

پوزخندی زدمو گفتم:

-دلت خوشه ها!...

لبخند گرمی زد و گفت:

-چرا خوش نباشه !؟

سرمو آهسته چرخوندم سمتش و موشکافانه حالت و میمیک صورتش رو نگاه کردم... چشماتش برق میزدن و یه شوق خاصی به صورتش میداد... گرچه زیادی خسته بودم اما لبخند کمجونی زدمو گفتم:

-نهه... مثل اینکه کپکت حسابی خروس میخونه...

سرش رو پایین انداخت و با خجالتی که یکم ذوق قاطیش بود گفت:

-ای بگی نگی....

یکم چرخیدم سمتشو با بالا کشیدن دماغم گفتم:

-پس با امیرحسین ریختی رو هم! گوسفند قربونی داداش ریشوت کار خودش رو کرد!

چپ و راستش رو نگاه کرد و وقتی دید حواس کارگرایی که وسایل رو بالا میبرن به ما نیست گفت:

-یجورایی آره....

بیخیال و بیحال گفتم:

-یجورایی چی آره!؟

پوفی کرد و گفت:

-خب من و امیرحسین دیگه!

نیشخندی زدمو گفتم:

-پس داداش ما هم بله!

یلدا خندید و گفت:

-اوووو چچورم....آخه همون تو ماشین...

تا حرفشو خورد فوراً چرخیدم سمتش...چشمامو تنگ و گشاد کردم گفتم:

-همون تو ماشین چی!؟!

خودشو کشید جلو و با یکم خجالت گفت:

-منو بوسید!

خیلی تعجب نکردم چون امیرحسین گرچه غیرتی و حساس بود اما یجورایی عقایدش با عقاید امیرعلی که به آخوند قاضی بود فرق زیادی داشت...امیرحسین تو رشته تحصیلی خودش و از نظر علمی یه نابغه به حساب میومد...یه مخ که تخت گاز تا دکتری رفت اما درنهایت بیکار و بی عار مجبور شد بره سربازی....حالا واسه منی که میدونستم قبل یکی دوتا دوست دختر داشت

اصلا عجیب نبود که این داداش مخ ما که گاهی وقتها با یه من عسل نمیشد خوردش هول و دستپاچه بیفته به جون هلویی مثل یلدا... یلدایی که خیلی وقته تو کفشه...!

پتو رو بیشتر دور خودم پیچوندمو گفتم:

-میدونستی امیرقبلا دوست دختر داشت!؟

یلدا با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-اهوم...خودش بهم گفت!

عجیب هم نبود که یلدا چندان تعجب نکرده... درواقع از نظر من واسه یلدا همینکه به امیرحسین رسیده کافی بود با این حال پرسیدم:

-واسه تو مهم نیست!؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نه چرا باشه! من کاری با گذشته ی امیرحسین ندارم... از این به بعدش مهم....

باخبر شدن از ارتباط امیرحسین و یلدا نتونست منو از اون حالت پکر و دماغ بیرون بکشه... انگار یه جورایی دیگه هیچی نمیتونست سر ذوقم بیاره یا اینکه منو شبیه آدم گذشته بکنه... تو خودم بودم که یلدا زد به پهلوم و گفت:

-نگاش کن تو رو خدا... ببین چه دلی میبره از ایمان....

سرم رو با تاخیر بلند کردم و چشم دوختم به مینایی که با اون لبخندهای پر عشوه اش حسابی حواس ایمان رو جذب خودش میکرد...

ارتباط مینا و ایمان از سه حالت خارج نبود... یا واقعا عاشق هم بودن، یا احساس فامیل بودنشون کمکم داشت به احساس عاشق و معشوقه تبدیل میشد و یا اینکه... گزینیه ی سوم رو نمیشد به زبون آورد چون از آدمی مثل ایمان بعید بود که بخواد با دختر عموش فقط ارتباط دوست پسر و دوست دختری داشته باشه!

اما در هر صورت ایمان بد اخلاق با این دختر خوش خنده و پر اعتماد بنفس زیادی میجوشید... حالا نمیدونم چرا من این وسط احساس حسادت میکردم؟؟؟ شاید دلایلش این بود که دلم میخواست مثل تمام سالهای گذشته فقط من حق شوخی با اون رو داشته باشم....

نگاه دزدکیمو از مینا برداشتمو آهسته از یلدا پرسیدم:

-حالا واقعی داداشت میخواد با این ایکیبری نامزدی کنه؟!

یلدا کنج لبهاشو به نشونه ی چمیدونم خم کرد و بعد پیچ پیچ وار گفت:

-بیشتر از هشت سال بحث ازدواج این دوتا هست منتها من هیچوقت نمیدیدم ایمان استقبال کنه...ولی انگار...یه چند ماهی هست یجورایی باهم جیک تو جیک شدن...!

ناراحت شدم ولی نمیدونم چرا؟! پکر شدم...بازم نمیدونم چرا؟! در هر صورت چه اهمیت داشت...؟! هیچی...هیچ اهمیتی نداشت! دماغو کشیدم بالا و گفتم:

-فردا میرم دنبال کار....!

یلدا تندی سرشو چرخوند سمتمو با تعجب گفت:

-کار؟؟؟ با این حالت؟! حوصله داریااااا توهم....

پاهامو از سکو آویزون کردم گفتم:

-من از بیکاری بدم میاد...بیکار موندن توی خونه واسه من حکم خودخوری رو داره...اذیت میشم اگه بخوام از حاج بابا یا فاطی جون پول بگیرم!

یلدا دستی بر اندام موزونش کشید و گفت:

-من یکی که ترجیح میدم بجای کار تو خونه بمونمو به خودم برسم!

از گوشه چشم نگاهش کردم با لحن شوخی گفتم:

-هیچ زنی جذابتر از یه زن مستقل نیست یلدا خانم...

آهسته خندید و گفت:

-هیچ زنی جذابتر از یه زن خوش اندام با پوست شفاف و براق و بدون چروک نیست!

سرم رو تکون دادمو گفتم:

-بله بله...شما درست میگین شیخ یلدا...دیگه شیخ امیرحسین دختر این مدلی میخواد دیگه...باید به سازش برقصی....

تا اینو گفتم یلدا دستشو رو شکمش گذاشت و بلند بلند شروع به خندیدن کرد... صدای خنده هاش اونقدر بلند بود که ایمان چرخید سمتشو بهش چشم غره رفت. ابروهای در هم گره شده اش معنیش این بود که تا وقتی کارگرا دارن توی حیاط تردد میکنن چرا بلندبلند میخندی؟! یلدا رسماً خفه خون گرفت. سرش رو انداخت پایین و با شرم به زمین خیره شد....!

پورخندی زدمو گفتم:

-داداش عصاقورت داده ی تو هم عجب مارمولکیه ها.. دختر عموت میخنده مشکلی نداره اما تو میخندی فوراً ادا اصول میاد...! اه اه... چقدر بدم میاد از اینجور مردا... خودمونیا یلدا... اونی که زن داداش تو میشه واقعا کارش زار... اصلاً واقعا کی زن این عصاقورت داده میشه... بنظر من که هیچوقت کسی نباید به داداش نزدیک بشه... چون داداش تو خیلی پسر... خیلی....

صدام بغض دار و پر حسرت شده بود... یلدا با تعجب نگام کرد و گفت:

-خیلی چی؟!

از روی سکو پایین اومدم و گفتم:

-من فردا میرم دنبال کار... تو میای؟! پایه ای؟!

یلدا هم از روی سکو پرید پایین و گفت:

-فکر نکنم... آخه باشگاه ثبتنام کردم... میخوام همچین دور کمرم یه نموره باریکتر بشه!

نیشخندی زدمو گفتم:

-خدارو شکر از سینگلی در اومدی! خوب به خودت برس که به داداشم حال تپیل بدی!

یلدا بازم سرخ و سفید شد و گفت:

-لووووس! من همیشه به خودم می رسیدم...

از کنارش گذشتمو گفتمو گفتم:

-بر منکرش لعنت! منتها...! خوشبحال خودم که سینگلم...

یلدا دنبالم اومد و گفت:

-حالا داری میری کجا؟!

بدون اینکه واستم گفتم:

-خونه آقا شجاع! میرم خونه استراحت کنم که فردا مثلا سرحال و قبراق برم دنبال کار..

یلدا خودشو بهم رسوند و گفت:

-حالا کجا میخوای بری دنبال کار!؟

شونه بالا انداختمو همونطور که از گوشه چشم، ایمان و مینار رو که یه گوشه مشغول خوردن شربت آب پرتقال و پچ بودن نگاه میکردم سرعت قدمهامو بیشتر کردم و گفتم:

-بهزاد یه جایی رو گفته استخدامی زدن میرم ببینم چی میشه!

یلدا دوید طرفمو پرسید:

-بهزاد؟! اون از کجا کار پیدا کرد!؟

-نمیدونم... امشب قراره بیان خونمون... حالا ازش میپرسم....

اینو گفتمو از مسیری که چشمم به چشم ایمان نیفته گذشتم...

گرچه مامان اصرار داشت تا بهبودی کامل حال و احوالم نرم بیرون اما نتونستم دووم بیارمو از خیر اون شغل بگذرم واسه همین یه دست لباس اتو کشیده ی نسبتا رسمی پوشیدم و به امید کار از خونه زدم بیرون... تقریبا ساعت 10 صبح بود که رسیدم اونجا... هوا که دیگه کمکم رو به گرمی میرفت مثل سابق سرد و ایتخون سوز نبود حتی میشد گفت آفتاب تیز و سوزنده ای داشت... به محض اینکه خودمو به اون آدرس رسوندم از دیدن جمعیتی که واسه کار سرو کله اشون پیدا شده بود دوتا شاخ گنده درآوردم... آخه اونجوری که بهزاد میگفتم فکر میکردم تنها متقاضی خودمم اما خب.. چاره چه بود...؟! منم رفتم و تو جمعیت لولیدم...

تو شلوغی جمعیت یه نفر باسنمو تو مشتت فشار دادو با زدن یه ضربه ی نسبتا سنگین گفت:

_ جووون چه کونی!

سر خم شده ام رو که بالا آوردم صدتا آدم اطراف خودم دیدم که به چهره ی متشخص هیچکدوم نمیومد که بخواد باسن یه دختر، رو اینجوری موزیانه چنگ بزنه!

دندونامو روهم سابیدم و بادقت وخشم بیشتری پسرای دور و برم رو از نظر گذروندم.

تنها کسی که توجه ام رو جلب کرد یه مرد جوون بود که تو شلوغی و هوای داغ، خونسرد و ریلکس دست در جیب با یه لبخند موزیانه منتظر ایستاده بود تا مثل پادشاه راه رو برایش باز کنن... باخودم زمزمه کردم "بی پدر خود خودشه... اون باسنمو چنگ زد"

دختر جلویی رو به زور نیم و جب از خودم دور نگه داشتم و چرخیدم سمت پسره... یادقت نگاهش کردم. جز خود پلیدش کی میتونست یه همچین کار کنه؟؟

وقتی همه برگه هاشون رو تو هوا تکون میدادن، من دستمو بالا آوردم و مثل خود پسره باسنش رو تو مشتم گرفتمو با یه فشار حرصی گفتم:

_کون عمه ات جووون....!

اولش از فشار دستم رو نوک پاهاش بلند شد آخ ریزی گفتم ولی بعد کامل به سمتم چرخید. سرانگشتاشو گذاشت رو پیشونیمو تنم رو یه هول ریز داد و گفت:

_چه بی شعور شدن دخترای این دور و زمونه!!! خجالت نمیکشی تو این شلوغی اونجای بچه ی مردمو دست میزنی!??

اولش خجول شدم و سرم رو پایین انداختم ولی بعد تو دلم یه خودم گفتم:

"تا کی خجالت بکشم؟ تا کی هی بزارم اینو اون مسخره ام کنن و از خودم دفاع نکنم؟ تا کی بزارم تو یه همچین جاهایی دستمالیم کننو هیچی نگم؟?"

خشم سراسر وجودمو فرا گرفت و در واقع به بیان ساده تر بدجوری جو گیر شدم

سرم رو به سرعت بالا آوردم و با جرات گفتم:

_خودت چی؟؟ خجالت نمیکشی؟ تو پشت منو انگولک کنی مشکلی نیست اما من بکنم مشکل؟؟

نگاه سرزنش باری به سر تا پام انداخت و گفت:

_برو بابا تو مشکل داری! چاقالو...

بخاطر کلمه ی چاقالو خیلی دلم میخواست حالشو جا بیارم حتی دستامو هم مشتم کردم اما اخمش اونقدر ترسناک بود که دیگه جرات نکردم این بحث رو ادامه بدم برای همین سرم رو پایین انداختم و ازش فاصله گرفتم اونم همونطور که گاهی دستش رو باسنش میکشید با عصبانیت دختر و پسرهای سر راهش رو کنار زد و از میون جمعیت رد شد و رفت!

داشتم رفتنش رو با نفرت تماشا میکردم که منشی شرکتی که استخدامی زده بود راس راهرو ایستاد و گفت:

_عههههه!چخبرتونه؟ شرکت رو گذاشتین رو سرتون...خوب گوش کنید ببینید چی میگم..یکی یکی بر اساس شماره های روی برگه مشخصاتتون تشریف میبرید اتاق آقای وحیدی...

و بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_درضمن خانما حجابتون رو رعایت کنید...رژ مژ رو لباتون هست همین حالا پاک کنید که حاج آقا اصلا زن بدحجاب استخدام نمیکنه!

تمام دخترها فوراً مقنعه و یا شالشون رو جلو کشیدن و بی فوت وقت لبهاشون رو از هر بزکی بی رنگ و بی روح کردن....

آبدارچی با سینی و لیوانهای خالی از چایی لطف کرد و همه رو به صف چید و بعد به نوبت شماره ها متقاضی هارو یکی یکی به اتاق مدیر فرستاد....

خسته و کسل تمام مدت سرپا ایستادم تا نوبتم بشه...بعضی ها با استرس داخل میرفتن و خوشحال برمیگشتن...بعضی ها با تبختر و اعتماد بنفس میرفتن و اخمو برمیگشتن...و در واقع هرکس یه جور میرفت و یه جور دیگه برمیگشت!

ساعت از 1 ظهر گذشته بود و هنوز نوبت من نشده بود.تکیه به دیوار رفته رفته داشت خوابم میبرد که منشی داد زد:

_125..تشریف ببره تو...هر کی هستی " یا الله " نگفته داخل نریااا!

وقتی مطمئن شدم شماره منو صدا زده لبخند زنان نگاهی به منشی چادری در ظاهر مذهبی انداختم و بعد خرسند و راضی سمت اتاق مدیر رفتم. پشت سرهم سرفه کردم تا صدای دورگه شده از استرسم رو صاف کنم و بعد با چند تقه به در وارد اتاق شدم...

نفس حبس سینه تو سینه ام رو بیرون فرستادمو تو دلم گفتم " یا شانس و یا اقبال"...

تا سرم رو بالا آوردم از دیدن مرد پشت میز دهنم به اندازه ی غار باز موند.....

وقتی فهمیدم اون کیه صورتم رنگ به رنگ شد و تپش قلبم شدید. عرق های ریز درشت روی پیشونیم نشست و گونه هام از شرم زیاد سرخ شد.

سرم رو پایین انداختم و قبل از اینکه اون مرد عبوس و در ظاهر کم طاقت چشمش بهم بیفته، فوراً به جهت مخالفش چرخیدم.

لم داده بود روی صندلی چرخدار و زیر باد خنک کولر چندتیکه ،نوشیدنی خنک مینوشید،نباید میفهمید من کی ام و بخاطر همین "نبایدها" به سمت در پا تند کردم اما قبلاً از بیرون رفتنم صدای خسته اش بدنم رو ثابت نگه داشت:

_ نیومده میخوای بری مادمازل؟ پشیمون شدی!؟

بدون اینکه بچرخم گفتم:

_ ب.ب..ب...بله...بله...پشیمون شدم!

بازم قبل اینکه دستگیره رو بالا و پایین کنم با حرف هاش متوقفم کرد:

_ بچرخ ببینم....

آب دهنمو قورت دادم و به کفشهام زل زدم.دست هام از ترس و استرس و بیبره میرفتن....کاش هیچوقت کونش رو تو صف چنگ نمینداختم.

صداش دوباره تو اتاق پیچید:

_ اهوی! باشمام... بچرخ..بچرخ ببینم!

به ناچار برگه ی مشخصات رو جلوی صورتم گرفتم و چرخیدم سمتش:

تکیه اش رو از پشتی صندلی سبز رنگ چرخدار برداشت و با اشاره دست ازم خواست نزدیک تر برم و در همون حال تندتند گفت:

_ بیا...بیاجلوتر...از همین حالا سرعت عمل صفر...زودباشین خانم من عجله دارم....مردم که مچل شما نیستن...

برای بار چندم آب دهنم رو قورت دادم و جلوتر رفتم.چقدر از خودم مایوس شدم.از شانس گند و بدرنخورم!!! از اینکه چرا باید از بین اون همه پسر گیر بدم به باسن مدیر شرکت!!!

محتویات لیوان کمر باریک رو بعداز سر کشیدن کنار گذاشت و گفت:

_فازت چیه?? اومدی چالش مانکن یا اومدی که استخدام بشی?

وبعد دستش رو دراز کردو باختگی گفت:

_بده برگه مشخصاتتو....

قلبم اونقدر تند می تپید که حس میکردم قراره از سینه ام بیرون بپره و کف زمین دور خودش بچرخه!

دستپاچه و هولزده بدون اینکه برگه رو از جلوی صورتم پایین بیارم گفتم:

_بله بله... من پشیمون شدم. دیگه نمیخوام استخ... استخ... استخدام بشم... خ... خدافظ"

لکنت زبونم به قدری ضایع بود که خودشم به شک افتاد. چشماشو تنگ و گشاد کردو گفت:

_واستا ببینم... تو... تو... تو احیانا....

مکت کرد. نگاه شک برانگیزی به سروهیکلم انداخت و گفت:

_تو همون چاقالوی هیز نیستی که تو شلوغی اونجای منو دست زد؟؟؟

نفسم برید... و باهمون نفس بریده گفتم:

-دقیقا کجای شمارو!؟؟؟

دیگه رسمااا بیخیال داشتن اون شغل شدم. اصلا انگار من زاده شده بودم که گند بزnm به موقعیتهای زندگی خودم...!

خودکار توی دستش رو پرت کرد روی برگه های روی میز و بعد فنجون چای رو برداشت و بعد از چشیدنش با تیکه ای از یه خرما ی تقسیم شده گفت:

-نمره انضباطت تو مدرسه چند بوده معمولاً!؟

سوالش بیشتر شبیه پروندن یه تیکه ی سنگین بود و من ترجیح دادم خودمو بزnm به کوچه ی معروف علی چپ:

-چرا میپرسید؟ نمره انضباط واسه استخدام شدن مهم!؟

تیکه ی دیگه از خرما برداشت و گفت:

-صد البته که مهم! فرض کن من تو رو استخدام کنم...از کجا معلوم کاری که امروز با من کردی با بقیه کارمندا هم انجام ندی!؟

با چشمای ورقلمبیده نگاش کردم و گفتم:

-من...من....من اصلا اونجوری نیستم.. من هیچ خطری واسه کسی ندارم!

با طمانینه نگام کرد و بعد گفت:

یه نمونه اشو صبح دیدیم!

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-ن...نمیشه انفاق صبح رو فراموش کنید...!؟

کنج دوتا لبش رو پایین آورد و گفت:

-چرا باید اینکارو کنم!؟نکنه تو ژن برتری!؟ یا خونت رنگین!؟ خب نگفتی!؟

سرمو بالا آوردم و گفتم:

-چی رو!؟

نیشخندی زد و گفت:

-انضباط!؟

گنگ نگاش کردم که اشاره کرد برم جلو...تکون نخوردم و با تعجب نگاش کردم...با کلافگی و صدای خسته گفت:

-مثل خر شرک منو نگاه نکن بچه...بیا جلو و برگه ای که پر کردی رو بده!

نامحسوس نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و رفتم سمت میزش...برگه رو به آرومی سمتش گرفتم و اون با کنار گذاشتن فنجون برگه رو از دایتم گرفت و خونسردانه نگاهشو رو سوالا و جوابا چرخوند...داشتم خیره خیره نگاش میکردم که صداشو صاف کرد و گفت:

-یاسمن حبیبی...فرزند حاج احمدحبیبی...

چند لحظه بعدسرشو بلند کرد و گفت:

-حالا چرا پشت اسم بابات کلمه حاجی رو نوشتی؟! فکر کردی مثلا اینو بنویسی من میگم اووووه...باباش حاج رفته اس!؟

پیدا بود داره منو به سخره میگیره...واین رفتارش بدجور رو مخ بود..لبهامو بهم فشار دادمو با مکث گفتم:

-نه خیر...هیچ منظوری نداشتم...

-اگه نداشتی پس چرا نوشتی!؟

-چون عادت کردم!

-اوهه! عادت داره خالانم!

اینو گفتم و مابقی مشخصاتم رو با خودش زمزمه کرد.منم تو اون فرصت کوتاه شروع به آنالیز قیافه و بدنش کردم...

یه پیرهن آبی رسمی تنش بود و یه شلوار مشکی کتون...یه تیپ رسمی و ساده اما شیک و متشخصانه!

قد کشیده ای داشت و بدنی توپر...نه چاق و نه لاغر...ته ریش داشت...موهایش کم پشت بودن و چشمهایش قهوه ای روشن...چیزی که تو ذوق میزد لبهای کبودش بودن...لبهایی که مشخص بود حاصل مصرف زیادی سیگار....جاسیگاری پرش هم گواه حدس و گمانم بود ولی درکل جوون جذاب و دختر پسندی بود...یه جوون شیک ولی عوضی! بعد از شهاب دیگه هیچ دید خوبی نسبت به هیچ پسری نداشتم...البته بجز ایمان...که اونم دیگه ناخواسته نمیشد بهش فکر کرد... اصلا من چرا باید به ایمان فکر کنم!

سرمو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام و بعد دوباره چشم دوختم به اون مرد خونسرد و مایه دار...

برگه ی مشخصاتم رو با بیخیالی پرت کرد روی میز و با لحن لش و بیخیالی گفت:

-ما به چهار نفر با شرایط خاص برای قسمت جدید شرکت نیاز داریم...اگه باهات تماس گرفتیم یعنی یکی از اون چهار نفری اگه هم نگرفتیم....

سکوت کرد و باز یه خرما خورد.آب دهنمو قورت دادمو با هیجان گفتم:

-اگه نگرفتین چی!؟

عینکشو داد بالا و گفت:

-یکم به مخت فشار بیار خب...اگه نگر فتم یعمی استخدام نشدی...یعنی زررت!

ایش! چه پسر بی تربیتی! با انزجار نگاه کردم که همون موقع مرد کت شلواری بلند قامت و متشخصی که موهای سفید و ریش سیاهی داشت با قدمهای سریع وارد اتاق شد...بدون توجه به حضور من، به نگاه به همون مدیر جوون انداخت و گفت:

-چیکار کردی ممدامین!؟

از روی صندلی بلند شد و با مرتب کردن لباسش گفت:

-ایلا حاجی...فعلا که درگیر مصاحبه از متقاضی ها هستم...

مرد نسبتا مسن به سمت اتاق دیگه ای که احتمالا اتاق مدیریت بود پاتند کرد و همزمان گفت:

-دست بجنبون ممدامین ..دست بجنبون بابا....کلی کار عقب مونده داریم!

جوون زیون تیزی که حالا فهمیده بودم اسمش ممدامین هست دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت:

-چشم حاجی چشم...حالش میکنم شما ذهنتو مشوش نکن....

تا اون مرد پر ابهت وارد اتاقش شد و درو بست ، فوراً چشمامو چرخوندم سمت مرد مقابلم...شباهت آشکارایی که با اون مرد نشون داد این یعنی به احتمال نود درصد طرف آقا زده ی همون مرد بود....

روی صندلی نشست و خطاب به من گفت:

-خب! برو برو برو...که خیلی معطم کردی....بدو بچه!

دندون قروچه ای کردم و با اطمینان از اینکه هیچوقت منو استخدام نمیکنه گفتم:

-اولا من بچه نیستم...دوما...

سرشو بالا گرفت و گفت:

-هان چیه شیر شدی!؟ اولاً دوما میکنی!؟بدو...بدو بچه...بدو برو هزارتا کار داریم....

خواستم برم که پرسید:

-حالا دوما چی بود؟!

چرخیدم سمتشو گفتم:

-من خیلی نیروی بدرد بخوری بودم و هستم... شما یه آدم مفید رو از دست دادین!

نیشخندی زد و گفت:

-از کی تاحالا هیز چاقالویی مثل تو شده نیروی مفید!؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-مودب باش آقا!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-شررررمنده! نمیتونم مودب باشم!

زیر لب به درکی زمزمه کردم با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفتم.

بیخودی خودم رو مچل کرده بودم... اونم مچل یه آقازاده ی خودبزرگ بین! همونطور که با عصبانیت از اون شرکت درندشت بیرون میومدم شروع کردم تو دلم فحش دادم به بهزاد زبونباز عوضی! از اول نباید میومدم اینجا... نباید

از شرکت زدم بیرون و یه راست رفتم سمت فست فودی ای که همون حوالی بود. یه ساندویچ مرغ دو نون سفارش دادم و روی صندلی نشستم... و نمیدونم چرو یهو یاد جمله ی همون پسره افتادم که بهم گفته بود چاقالوی هیز!

دستی به شکم کشیدمو هیکلم رو نگاه کردم... من واقعا چاق بودم؟! نگاهی به دونا دختر مدرسه ای که روی صندلی های کناری نشسته بودن انداختمو گفتم:

-دختر!؟

هر دو باهم سرشون رو به سمت چرخوندن و نگام گرفتن... مظلوم پرسیدم:

-بنظرتون من چاقم!؟

متعجب هیکلم رو نگاه کردن و گفتن:

-راستشو بگیم یا دروغشون رو!؟

اینو که گفتن مایوس شدمو مطمئن شدم که چاق شدم... سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره راستشو بگین....

یکیشون گفت:

-یکم تپلی!

اون یکی گفت:

-بنظر من که توپری و چاق نیستی!

ازشون تشکر کردم چشمو دوختم به ساندویچ دونونی که روی میز گذاشته بودن..حقیقتا من نمیتونستم جلوی شکم رو بگیرم..ساندویچ رو برداشتمو بعد از یه گاز گنده با دهن پر گفتم:

-به درک که چاق و تپل شدم...واسه من سینگل چه فرقی میکنه که چاق باشم یا لاغر....والا!

تقریبا چهار روزی از سر زدنم به اون شرکت میگذشت اما هیچ خبری از تماس امید کننده اشون نبود...!

تا قبل اینکه ایمان بیارم گند زدمو بخاطر گند بزرگم باهام تماس نمیگیرن هی مثل مرغ سرکنده اینورو اونور میرفتمو هر چند دقیقه یه بار گوشیمو چک میکردم...اما از روز چهارم، پنجم به بعد دیگه خسته شدم...حتی به این نتیجه رسیدم که انتظار کلا چیز مزخرفیه و خوشبحال اونایی که انتظار هیچی رو نمیکشن....هیچی رو!

یه سیب از توی سبد برداشتمو بعد پوشیدن لباس از خونه زدم بیرون...دلم میخواست برم توی حیاط و هوا بخورم....!

گازی به سیب زدمو رفتم توی حیاط...طبق معمول روی سکو نشستمو یه آهنگ از باران پلی کردم....

پاهام روی برگهای خشک و زرد کف حیاط که نشستند شکستن و خش خش کردن.....

انگار همه چیز واسه تو حس رفتن من مهیا شده بود...مثلا صدا...ترانه...خش خش برگها...وزش ملایم باد...گاز دیگه ای به سیب زدجو با آهنگ زمزمه کردم:

غم گرفته دوباره صدامو

نم زده باز هوای چشمامو

نیستیهو تکیه دادم به دیوار، دوباره
بعد تو پا میزارم تو رویا
با خیال تو هرشب همینجام
اشک چشمام تمومی نداره، نداره
صدای خش خش برگ و پاییز و بارون
باز خیال تو و قلب داغون
نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون
کاش میشد دستاتو قرض می کردم
باز کنارم تو رو فرض می کردم
تا خود صبح قدم میزدم تو خیابون
لعنت... به حسی که نداشته هیچکسی به جات بیاد....
لعنت...

همونطور که به سیب گاز میزدم ناخواسته اشک تو چشمام جمع شد و بغض کردم... نمیدونم چه
مرگم شده بود فقط میدونستم حالم حال خوبی نیست!
یه جورایی به انگیزه شده بودم... بی انگیزه و عصبی.. شایدم یکم حسود....
وقتی مینا رو میدیدم که با اون دفتر و دستکش از همین حالا ژست دکترا رو میگیره و با افتخار
میره دانشگاه و میاد، یه جورایی از خودم سرد میشدم!
اون برخلاف منی که جدیدا بدجور تو لک فرو رفته بودم، سرزنده و پر انرژی بود... خانواده اش
خونه رو واسش چیده بودن خودشون برگشته بودن به اراک... اونم تنهایی واسه خودش
امپراطوری میکرد!

همه ی اینها بعلاوه ی توجه شدید ایمانی که کلا موجود عبوس و سردی بود و خیلی به زن
جماعت توجه و رو نشون نمیداد اما حالا چپ و راست در خدمت مادمازل بود !!!

به خودم که اوادم دیدم بجز آب ریزش چشم، آب ریزش بینی هم گرفتم...

صورتتم تصویری بود از صورت جیم کری توی فیلم خنگ و خنگتر!

نگاهی به آستین لباسم انداختمو با خودم گفتم:

-خدارو شکر که آستین لباسم بلنده....

آستین لباسمو اول روی چشمها و بد روی بینیم کشیدمو تیکه های بزرگ سیب رو تو دهنم چرخوندمو جویدم...تو حال و هوای خاصی بودم که زنگ در به صدا در اومد...

از روی سکو اوادم پایین و رفتم سمت در...

تا درو باز کردم خیره شدم به مرد کچلی که پشتش به من بود و یه ساک رو دوشش...خیلی آشنا بنظر میومد حتی از پس کله!

گردنمو کج کردم برای شناسایش سرتاپاش رو از پشت بر انداز کردم که بالاخره چرخید سمت....

متعجب و یا بهتره بگم ناباورانه به امیرحسینی نگاه کردم که باید الان سربازی و سر پستش باشه تا اینجا جلوی در!!!

دماغمو بالا کشیدمو گفتم:

-امیر حسین تویی!؟

ساک بزرگ روی دوشش رو پایین آورد و گفت:

-نه پس! بدلشتم!

بدون اینکه از جلوی در کنار برم گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

پوفی کرد و گفت:

-دقیقا باید کجا باشم!؟

زود جواب داد:

-خب معلوم! سربازی...سر پستت!

دستشو روی شونه ام گذاشت و بعد از اینکه از سر راه کنارم زد گفت:

-سر بازی دیگه تموم شد!

اون از کنارم رد شد و من با بهت نگاه کردم...هر جور که حساب میکردم نباید الان سربازیش تموم میشد...

درو بستمو دویدم دنبالش...خیلی کنجکاو بودم و نتونستم سوالامو نپرسم :

-واقعی تموم کردی امیرحسین !؟

قبل هر چیزی چشماش رفتن سمت پنجره ی اتاق یلدا و بعد جواب داد :

-آره ! واقعی تموم شده !

دویدم تا بهش برسم و باز پرسیدم:

-ولی تو که باید دو سه ماه دیگه...

انگار حدس زد چی میخوام بگم چون پرید وسط حرفمو گفت:

-یه جوری از اومدن من تعجب کردی که انگار حبس ابد بودم...خب تموم شد دیگه! دوست نداشتی بشه !؟

کله امو خاروندمو گفتم:

-چرا چرا....

یه نگاه معنی دار به من و یه نگاه عاشقانه به پنجره اتاق یلدا انداخت و بعد از کنارم گذشت....

از کنار منی که حدس میزدم اومدن امیرحسین دلیلش جز یلدا نمیتونه چیز دیگه ای هم باشه!

پس بالاخره یکی پیدا شد که عقل و هوش داداش ما رو ببلعه!

ولی نکنه سربازیشو پیچونده!؟

نکنه فرار کرده باشه !؟

بخاطر یلدا...!؟ تمکان نداشت....

مامان مثل پروانه دور امیرحسین می چرخید و واسش اسپند دود میکرد بابا هم با یه لبخند

رضایتمند،گل پسرشو نگاه میکرد و سرشو با خشنودی تکون میداد

من هم که با شک و وکنجکاوی نگاهی میکردم!

هنوزم برام جای سوال داشت که چرا زودتر از موعود خدمتش تموم شده!

بجای اینکه دستور مامان رو عملی کنم واسه عماد چایی بیارم رو دسته ی مبل نشستمو پرسیدم:

-میگم امیر حسین...واقعی چطور خدمتت زودتر از زمانش تموم شد!؟

"ای بابایی" زمزمه کرد و بعد با حالتی کلافه گفت:

-اه! پدر منو درآوردی که یاسمن! از وقتی اومدم ده بار تا حالا این سوالو پرسیدی! ناراحتی برگردم!؟ والا! بی تعارف!

هنوزم مثل قبل پاچه میگرفت...نگاه های شماتت بار مامان و بابا رو به روی خودم که دیدم، نگاهمو از امیرحسین برداشتمو سرمو پایین انداختم...

مامان با لحن نا ملایمی گفت:

-پاشو واسه امیرحسین چایی بیار...پاشو...

و بعد دوباره شروع کرد با بغض، قوریون صدقه ی پسرش رفت:

-الهی مامان دورت بگرده که اینهمه تو انزیت شدی.. اینهمه سختی کشیدی... غربت رفتی...پیش مرگت بشم ...

امیرحسین قری به گردنش داد و گفت:

-آره عوضش یاسمن عین آدمای معبد عامون چاقالو و فربه شده!

مامان با نیش کج گفت:

-بس که میخوره مادر....

با بغض نگاهی به هیکلم انداختم..خودم میدونستم که بخاطر بیکاری و افسروگی و مشکلاتی که واسم پیش اونده بود حسابی وزنم زده بود بالا و تپل تپل شده بودمواما خب چرا هی به روم میاوردن....!؟

سرمو بالا آوردمو گفتم:

-چاقالو خودتی!

امیرحسین با افتخار اشاره ای به قدو قوارهدی بلند و سینه های پهن خودش انداخت و گفت:

-هیكل به این توپی رو ایراد میگیری ازش!؟

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-آره خیلی توپ!

مامان چشم غره ای به من رفت و بعد رو به امیر گفت گفت؛

-الهی بمیرم واست... خیلی لاغرشدی... پوستتم تیره شده... خیلی سختی کشیدی... خیلی!

در حین ریختن چایی از توی آشپزخونه گفتم:

-کجا سختی کشیده! اینکه سربازیش رو هم رفته نصف سال هم نشد... یه کمش بخاطر بسیجیش رفت... یکمش بخاطر سهمیه ی بابا...

تا اینو گفتم هر سه باهم سرشونو به سمت چرخوندنو با اخم بهم نگاه کردن... نوع نگاهشون وادارم کرد سکوت کنم... لب گزیدم و چیزی نگفتم....!

ولی خب حقیقت همین بود دیگه! امیرعلی که رفت طلبه شد و بعد هم قاضی و کلا سربازی نرفت... امیرحسین هم طول خدمتش بخاطر بسیجی فعالش و سهمیه بابا کمتر از تمام پسران ایران زمین بود!

الانم که زودتر از موعود برگشته بود!

داشتم لیوانای چایی رو توی سینی میچیدم که بابا سوال توی ذهن منو از امیرحسین پرسید:

-خبیب... بگو ببینم شازده... حالا که به سلامتی سربازیتو تموم کردی و برگشتی یکم در مورد برنامه های آیندت حرف میزنی!؟

مامان با ترش رویی گفتم:

-عه! حاج آقا... بچه ام تازه از راه رسیده... لااقل هزار یکم خستگیشو در کنه....

جاج بابا دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

-فاطمه خانم اجازه بده شما... بالاخره که باید بدونیم امیرحسین قصد داره چیکارا بکنه....

سینی به دست از آشپزخونه بیرون اومدم که حرفهای امیر سر جا خشکم کرد؛

-راستش واسه کار و بار یه فکرایه با رفقا کردیم که اگه بگیره عالی میشه... یعنی تصمیمون اینه که یه دفتر بزنیمو روی یه پروژه سنگینی که طرحش از خود من کار کنیم... کارمون بگیره عالی میشه ولی... در حال حاضر میخوام ازتون بخوام که واسم برید خواستگاری....

امیرحسین کلا پسر رودار و پر رویی بود. از اون مدل پسرا که خجالت سرش نمیشه و هر حرفی دلش بخواد میزنه....

اعتماد بنفس بالای بخاطر سطح هوشش داشت و همین اینجوری بارش آورده بود... در واقع از بچگی اونقدر معلم و مردم و اینو اون از هوش و زکاوتش تعریف کرده بودن که رفته رفته تبدیل شد به یه پسر جسور با اعتماد بنفس بالا... یکی که حرفاشو بدون هیچ خجالتی به زبون میاره و تو زندگی ریسکهای بزرگی میکنه!

درست مثل همین حالا که بدون هیچ خجالتی حرف دلشو رک و راست زد!

فکر میکردم فقط منم که خشکم زده اما بعد که چشمامو اینورو اونور کردم دیدم که نه... حاج بابا و فاطمی جون هم مثل من دارن با تعجب امیرحسین رو نگاه میکنن....!

خود امیر اما بیخیال و خونسرد داشت صورتای بهت زده ی مارو از نظر میگذروند و وقتی دید داریم حاج و واج نگاش میکنیم ، آهسته پرسید:

-چیزی بدی گفتم که اینطوری دارین نگام میکنین !!!؟؟؟

ذهن من یه راست رفت سمت اون یلدای مارمولکی تو مدت چند ماه چنان مخ داداش مارو شست و رفت که پسر ه هنوز از سربازی برنگشته و عرقش خشک نشده داشت از خواستگاری رفتن حرف میزد....

ظاهرا یلدا بیشتر از بقیه ی دوست دخترای امیرحسین تونست روشهای مخ زنی رو پیاده کنه و یکی مثل امیر رو که زیاد تو نخ ازدواج نبود به خودش جلب کنه....!

اما مطمئنن تعجب و سکوت مامان و بابا به این خاطر بود که داشتن به این فکر میکردن پسری که نا الان سربازی بوده چجوری و از کجا خاطرخواه شده....؟! اصلا کی وقت کرده عاشق باشه....

نامحسوس لبخندی زدم... بیچاره ها نمیدونستن آقا پسرشون تو یه جلسه هم مخ زد و هم مخش زده شد...!

حاج بابا به نفس عمیق کشید و حین رد کردن دونه های تسبیح توی دستش آهسته گفت:

-نه بابا جان...چه حرف بدی! به من بود که تو باید مثل امیرعلی زودتر از اینا زن میگرفتی...ولی....

حاج بابا مکث کرد...یکم رفت تو فکر و بعد پرسید:

-غریبه اس؟!!

او دم جلو و سینی رو روی میز گذاشتم...و صورتای بقیه رو از نظر گذروندم...مامان خیلی نگران بنظر می رسید و من میدونستم ترسش از چیه...قطعاً و بدون شک از وصلت با غریبه ها....!

امیرحسین لیوان چابیش رو برداشت و گفت:

-تا غریبه از نظر شما چی و کی باشه!

مامان با اضطراب گفت:

-امیرحسین مامان....دختره اهل همون شهری که سربازی اونجا بودی؟!!

تا امیر حسین تو جواب حرف مامان گفت "نه" دستشو روی قلبش گذاشت و بعد از یه نفس راحت دوباره پرسید:

-پس کیه مامان جان؟! آشناس؟! فامیل؟!!

امیرحسین چایی نیمه اش رو کنار گذاشت و گفت:

-آره آشناس....میشناسینش...کاملاً میشناسینش....

حاج بابا کنجکاوانه پرسید:

-خب کیه بابا جان....؟!!

نفس مامان و بابا تو سینه حبس شد...این از قیافه های هیجان زده و کنجکاو شون کاملاً مشخص بود...امیرحسین با لبخند نگاشون کرد و بالاخره گفت:

-یلدا....دختر آقا رحمان!

اعتراف امیرحسین حاج بابا و حاج خانوم رو هاج و واج کرد...یا به خودشون نگاه میکردن یا به امیرحسین!

اصلا از قیاقه هاشون مشخص نبود خوشحالان، عصبانی ان، راضی ان یا ناراضی....

من اما هیجان زیادی داشتم تا هرچه زودتر این خبرو به یلدا بدم... دلم میخواست اول ازش
مژدگونی بگیرم تا شخصا شاهد ذوق مرگ شدنش باشم... اما اول باید می دیدم واکنش مامان و
بابا چیه....!

خود امیرحسین اون سکوت بامزه و جالب رو شکست و پرسید:

-انتخابم بد بود؟

اشک تو چشمای مامان جمع شد و بی مقدمه شروع کرد گریه کردن... هق هقهاش تو خونه پیچید
و مارو متعجب کرد... سرمو خم کردمو بهش نگاه کردم... باورم نمیشد داره اشک می ریزه...

امیرحسین که یکم زیادی رو مامان حساس بود فوراً رفت سمتش و گفت:

-چیشده؟! چرا گریه میکنی؟! راضی نیستی؟! خب باشه... فدا سرت... فدای یه تار موت.... یلدا
که هیچی... تمام دخترای دنیا فدای یه تار موت.... اصلا من منصرف شدم....

جمله ی آخر امیر گریه های بی امون مامان رو قطع کرد و دادش رو در آورد:

-غلط کردی منصرف شدی! مگه دست خودت!

باز دوباره همه ی ما مبهوت مامان و حالات عجیبش شدیم... امیرحسین پرسید:

-جنی شدی مادر من؟! آخرش تکلیف ما چیه؟! شما راضی هستی یا ناراضی!؟

مامان با پره ی روسری ساتنش اشک های پخش شده زیر چشماشو پاک کرد و گفت:

-خب معلوم که راضی ام...

امیرحسین کله ی اصلاح شده اش رو خاروند و گفت:

-پس چرا گریه کردی!؟

مامان لبخندی از ته دل زد و گفت:

-همیشه دلم میخواست خودم این پیشنهاد رو بهت بدم... یلدا خیلی دختر خوب و نجیبیه... هر وقت
واسش خواستگار میومد دلم هری می ریخت... می ترسیدم به یکی بله بگه و بره... الان این گربه
های من از سر شوقن... از شوق اینکه مهر یلدا به دل تو هم افتاده... اصلا کی بهتر از یلدا... کی
بهتر از دختر زهرا!؟ خیلی خوشحالم خیلی...

امیرحسین لبخند پر غروری زد و برگشت سر جاش... واسه خودش یه چای دیگه ریخت و گفت:

-کلا من آدمیزاد فوق العاده ای هستم!

اینبار حاج بابا بود که دستاشو بالا برد و گفت:

-مرحبا به این انتخابت بابا...مرحباااا...سرفرازم کردی!

وقتی اونا داشتن از گلپسرشون تعریف میکردن و گل پسرشون با افتخار لبخند میزد و چای مینوشید من سمت اتاقم رفتم بدون اینکه متوجه بودم یا نبودم بشن...!

رفتم توی اتاق و بعد بستن در یه راست خیز برداشتم سمت گوشی موبایلم...دستپاچه و هیجان زده رفتم توی تلگرام و برای یلدا تایپ کردم:

-مژدگونی بهم چی میدی اگه دوتا خبر توپ بهت بدم؟!

با خلق و خویی که از امیرحسین داشتم و اینکه همیشه در عین خونسردی علاقه زیادی به سورپرایز کردن داشت مطمئن بودم نه خبر پایان خدمتش رو به یلدا داده و نه اینکه قراره بیاد خواستگاریش واسه همین از همین حالا داشتم به مژدگونی هام فکر میکردم...به اینکه چی ازش بگیرم!؟

حدودا پنج دقیقه بعد آن لاین شد و واسم تایپ کرد:

"بیخیال یاس...اصلا حال و حوصله هیچی رو ندارم..."

ایموجی های غمگینش تو ذوق میزد و شدت ناراحتیش رو می رسوند اما...مطمئنن اگه میفهمید که قراره با عشقش عروسی کنه حسابی خر ذوق میشد!

واسه همین تند تند واسش تایپ کردم:

-حالا چه مرگته!؟

آنلاین بود و بلافاصله نوشت:

-بیخیال...ولش کن!

با چند تا ایموجی خنده دار نوشتم:

-غلط کردی..یا خودت بگو چه مرگته...یا مجبورت میکنم بگی چه مرگت..انتخاب باخودت!

مثل آدمای فوق افسرده و اسم فرستاد:

-خیلی ناراحتم یاس... داداشت واقعا یه سنگ... دو هفته پیش سر یه موضوعی باهم بحث کردیم... بعدش هرکاری کردم آشتی نکرد... پیاممو میخوندن اما جواب نمیداد... تا اینکه چند مدت پیش واسم تکست داد ما حرف همو نمیفهمیم و بهتره کات کنیم... خیلی ناراحتم یاس... تو این چند روزه فکر کنم بیشتر از پنج کیلو وزن کم کردم... واقعا ناراحتم... عمیقا....

اون عجز و ناله میفرستاد و من ریز ریز میخندیدم... ای امیرحسین ناقلااا... ببین چجوری میخواست دختره ی مردمو سور پرایز کنه....

فورا براش تایپ کردم:

-خب خب... چس ناله بسه... لابد محراب هم گوش میدی؟! خب بگو ببینم مزدگانی چی بهم میدی که دوتا خبر خوب بهت بدم... اینو یادت باشه که احتمالا خبرای من بهترین و تازه ترین و بینظیرترین خبرا ممکنه واسه تو باشن...

حس کنجاویش برانگیخته شد... نوشت:

-چیشده یاسی؟! خبر به من مربوط میشه!

پوفی کردم تو جواب سوالش نوشتم:

-ن پس به عمه ات مربوط میشه... بگو مزدگانی چی میدی واسه خبر اول...

کوتاه اومد و گفت:

-هر چی بخوای!

تایپ کردم:

-ادکلنی که ایمان از ترکیه واست آورد

با چندتا استیکر تعجب نوشت:

-این چه خبریه که من باید بهترین و گرونترین ادکلنو واسش بدم...؟

خبیثانه به صفحه ی گویشیم نگاه کردم با تاخیر واسش نوشتم:

-مطمئن باش می ارزه... اصلا بیا یه کاری کنیم... من خبرامو میگم اگه خوب بودن بعدا میام توی اتاقتو واسه دوتا خبرم دوتا از چیزا تو به

انتخاب خودم بردارم... قبول است؟

بی معطلی نوشت :

-اره... به شرط خوب بودن خبرهات قبول...-

خندیدم و شروع کردم به نوشتن:

-خدمت امیرحسین تموم شده... امروز اومد خونه... هنوز عرقش خشک نشده از مامان و بابا خواست بیان خونه ی شما و تورو واسش از ننه بابات خواستگاری کنن... خلاصه رفیق... ورودت رو به عرصه ی مرغ و خروسها تبدیک می‌گم!

پیام رو ارسال کردم دراز کشیدم روی تخت!

میتونستم قیافه ی دیدنی یلدا رو تصور کنم... حتی از پشت گوشی!

مدام تایپ میکرد ولی چیزی ارسال نمیشد انگار خودشم نمیدونست داره چی مینویسه... پوفی کردم دستامو زیر سرم گذاشتم... خیره شدم به سقف اتاق و آااه عمیقی از ته دل کشیدم!

راستش! باید با صداقت اعلان میکردم که من رسماً داشتم به زن داداش آینده ام حسادت میکردم...

لب و لوچه ام آویزون شد! خوشبحال یلدا... این قشنگترین سورپرایز دنیا بود... حتی تصورش هم لرز زیبایی به جون میداخت... مردی که دوستش داری باهات قهر میکنه و غیب میشه و وقتی ازش خبر می رسه که یه دسته گل دستشه و اومده خواستگاریت! آااخ یه دختر جز این مگه چی میتونست از خدا بخواد!?!?

با افسوس لب زدم:

"هااااه! خوشبحالت یلدا... آخه تو چه کار خوبی به درگاه خدا کردی که داداش من تو این مدت کوتاه اینجوری دیوونه ات شده و از گرد راه نرسیده میخواد بیاد خواستگاریت!?!? اونوقت من سیاه بخت چی؟! هرکی بهم رسید تورد از آب در میومد... عین تخم مرغ!"

گوشی که روی شکمم و بیره خورد از عالم فکر بیرون اومدم و برش داشتم... بالاخره یلدای نوق زده بعد یه ساعت تایپ نوشته بود:

-تو رو خدا راست میگی یاسی!؟

خندیدم و واسش تایپ کردم:

-نه نصف شبی کرم گرفتم!

وقتی پیام رو براش ارسال کردم بلافاصله دوباره پرسید:

-دارم از نوق می میرم یاسمن...قسم بخور که سر به سرم نمیزاری...قسم بخور تا بعد اینهمه بی خوابی و کم غذایی یه دل سیر بخوابم غذا بخورم!

حال یلدا قابل درک بود...منم وقتی از طرف آمین نامرد بی توجهی یا بی مهربی میدیم کم اشتها و بیخواب میشدم...بدخلق میشدم و بی حوصله...انگار دنیا به اون ختم میشد و تصور کنید که حواس "دنیاتون" به شما نیست...برای اینکه مطمئنش کنم گوشی رو برداشتم و براش نوشتم:

-بجون مامانم دروغ نمیگم.قراره به زودی بیایم خواستگاریت!

قسم من آب روی آتیش بود..انگار ارومش کرد..چون واسم نوشت:

-میدونی میخوام چیکار کنم یاس!؟

پرسیدم:

-چیکار!؟

و اون در جواب واسم فرستاد:

-تو مدتی که سر به بحث امیرحسین ازم دلخور شد و بعدش گفت کات کنیم واقعا داغون شدم...نه خواب داشتم نه خوراک...حتی حوصله خودمم نداشتم...از همه چیز و همه کس بیزار بودمو حس میکروم دیگه انگیزه ای واسه خوشحال موندن و ادامه دادن به این زندگی نکبت ندارم...الان میخوام برم یه دل سیر غذا بخورم بعد بخوابم....

بیصدا خندیدمو براش تایپ کردم:

-لطفا اول مژدگونی های منو بده!

با چندتا استیکر خنده جواب داد:

-بیا و هر چی دوست داری بپر!

پیام رو که فرستاد آف لاین شد.گفتم که...قابل درک بود...اما....

حس میکردم الان یه بهونه دستم اومده که برم خونشون و سرکی بکشم... دلم میخواست ببینم ایمان هست یا نیست... چیکار میکنه و... هزار سوال دیگه... ولی قطعاً حتماً الان باید خونه باشه... چرا من دلم واسش تنگ شده بود در عین اینکه ازش دل خوشی نداشتم!!!؟؟ واقعا چرا....!

لنذ شدمو بعد از پوشیدن لباس مناسب و زدن عطر از اتاق بیرون اومدم... امیرحسین رفته بود حمام و مامان و بابا با ذوق و شوق از اینکه کی و چه موقع این موضوع رو با آقا رحمان در میون بزارن بحث میکردن...

تا متوجه ام شدن مامان پرسید:

-این موقع شب به سلامتی کجا سال و کلاه کردی!؟

رفتم سمت در و گفتم:

-میرم پیش یلدا!

بابا خندید و دستی به ریشش کشید و مامان با طمانینه پرسید:

-بری که همچی رو بزاری کف دستش آره!؟

خندیدمو گفتم:

-یه چیزی تو همین مایه ها... در اصل میرم که تا تنور داغ مژدگونیمو بگیرم!

از خونه بیرون اومدم و دست در جیب سمت واحد یلدا اینا رفتم... زنگ رو که فشردم هودش درو باز کرد...

قیافه ام از دیدن قیافه اش خندون شد... نیشش تا بناگوش باز بود و چشماش ستاره بارون!

انگار دستش به خدا رسیده بود از بس بشاش و سرزنده به نظر می رسید!

بی مقدمه بغلم کرد و همونطور که منو محکم به خودش میفشرد گفت:

-وای یاسمن... یاسمن... احساس میکنم دوست داشتنی ترین موجود روی زمینی و بیشتر از همه دوست دارم....

خندیومو آهسته پرسیدم:

-چون قراره خواهر شوهرت بشم!؟

بدون اینکه ولم کنه جواب داد:

-نه! چون بهترین خبر عمرمو بهم دادی!

به سختی و قبل اینکه خفه بشم خودمو ازش جدا کردم و گفتم:

-کشتیم یلدای شوهر ندیده...

انگشتشو جلو لباش گرفت و گفت:

-هیسس! ایمان خونه است میشنوه!!! همین چند دقیقه پیش یهویی اومد تو اتاقم... نزدیک بود لو برم که گوشه دارم....

اسم ایمان که اومد وسط حالی به حالی شدم... و نمیدونم چرا مراعات نکردم و گفتم:

-الان کجاست!؟ داره چیکار میکنه!

قبل اینکه یلدا چیری بگه خود ه

ایمان از سرویس بهداشتی بیرون اومد و انگار که حرفامون رو شنیده باشه گفت:

-اگه منظورت منم که باید بگم دستشویی بودم و بنظرت تو دستشویی چیکار میکنی!؟

اونقدر هول شدم که مثل خنگها جواب دادم:

-شماره ی یک و دو انجام میدن!

اخم کرد و حین اینکه سمت اتاقش میرفت گفت:

-نه خیر... مسواک میزدم!

تا رفتن ایمان به داخل اتاقش چشم ازش برنداشتم تا اینکه با سقلمه ی یلدا یه خودم اومدم:

-بگو بگو بگو....

چشم از در بسته ی اتاق ایمان برداشتم و گفتم؛

-اه! پهلوم رو سوراخ کردی! چی رو بگم!؟

دستمو گرفت و کشید توی اتاق. تا درو بست مثل جن بدون بسم الله که زودی ظاهر میشه و زل میزنه به آدم گفت:

-امیرحسین اومده خونه؟! خواسته که بیاین خواستگاری من؟! مطمئنی که منو گفته؟! هان؟! مطمئنی؟! با گوشای خودت اسم منو شنیدی؟! شاید یه یلدای دیگه رو گفته باشه!

دستمو به زور از دستش

بیرون کشیدمو گفتم:

-جنی شدی یلدا؟! چند بار یه سوالو میپرسی؟! مگه ما چند تا یلدا داریم که اسم پدرش رحمان و اسم مادرش زهرا و از قضا تو همین ساختمون زندگی میکنه ...

یلدا کف دوتا دستشو بهم چسبوند و با ذوق رو به سقف گفت:

-وای خدایاااا... وای... وای... باورم نمیشه... اصلا باورم نمیشه... این قشنگترین و دلچسبترین خبر زندگیم بود... هیچوقت... هیچوقت تو زندگیم اینطوری غافلگیر نشدم... خدایا نوکرتم... خدایا خیلی میخوامت...

نیشخندی زدمو از یلدا فاصله گرفتم... اونقدر سرگرم نیایش پروردگار خویش بود که متوجه دور شدن من نشد... رفتم سمت میز آرایشیش و همه ی وسایل آرایشیش رو نگاه کردم.

رژلب ها... کرم پودرهاش... مداد ابرو ، سایه چشمهاش.. و صد البته ادکلنهاش....

یلدا عاشق ادکلن بود واسه همین ایمان همیشه واسش ادکلنهای گرونقیمت و خوش بویی میخرید و من حالا اومده بودم شکار ادکلنهای یلدا!

سر همه ادکلنهاشو که تعدادشون به ده تا می رسید رو باز کردم بو کشیدم... دل من اونی رو میخواست که ایمان تو تولد یلدا بهش هدیه داده بود... همونی که بیشتر از یه تومن قیمت داشت و یلدا وقتی ازش میزد و از کنارمون رد میشد همه مسخ میشدیم...

از بین شیشه ی عطرها پیداش که کردم با هیجان گفتم:

-من اینو میخوام!....!

دستهای یلدا از هم جدا شدن و سرش صاف شد. چشمش رفت سمت ادکلن و مظلوم پرسید:

-اینو!؟

بشاش و قبراق سرمو تکون دادم:

-بله بله بله...همینو میخوام...دقیقا همینو!

یلدا با افسوس به ادکلن گرونقیمتش خیره شد و سوال بعدی رو پرسید:

-حالا همیشه یکی دیگه رو انتخاب کنی!؟ از بین اونهمه عطر.

اخم کردم و پرسیدم:

-میخوای دبه کنی!؟

درحالی که داشت با حسرت ادکلن رو نگاه میکرد گفت:

-نه ولی آخه اینو ایمان واسه تولدم هدیه داده...تازه...ایران نخریده...فرانسوی اصل....

ادکلن رو سر جاش گذاشتمو گفتم:

-دیگه اینا معنیشون همون دبه کردن...خبری که من میدادم ارزشش از یه ادکلن فرانسوی اصل کمتر بوده و هست ظاهرا!

انگار یادآوری خبر خواستگاری باز یلدا رو سر حال آورد چون خودشو بهم رسوند و ادکلن رو از روی میز برداشت و داد دستمو بعد گفت:

-باشه باشه...مال خودت!

تا اینو گفت ادکلن رو سفت و سخت چسبوندم به سینه امو گفتم:

-وای خدااااا جون...همیشه تو کفش بودم...عاشقشتم...

یلدا لبخندی زد و گفت:

-مبارکت...حالا بگو چای میخوری یا شربت!؟

بی معطلی گفتم:

-چایی!

سرشو تکون داد و گفت:

-پس من برم یه چایی درست کنمو زود پیام که کلی سوال ازت دارم....

یلدا رفت و من مشغول تماشای ادکلن مارک و خوشبوی توی دستم شدم. از همین حالا داشتم واسش برنامه ریزی میکردم... اینکه چه جاهایی ازش استفاده کنم... اینکه یه پیس بیشتر نزنم... در که باز شد فکر کردم یلداست واسه همین گفتم:

-این فکر کنم خیلی عطر سکسی ای باشه... از اونا که مردارو حشررری میکنه... اووووم... چه بوییییی... یک پدری من از این ...

با دیدن قیافه ی مخوف ایمان تو چهار چوب در... صدام قطع شد و ادکلن از دستم افتاد... نگاه های ایمان خجالت زده ام کرد... درست مثل همون لحظه ای که توی کلانتری فهمید چرا و به چه خاطر منو گرفتن... درست مثل لحظه ای که بردم پیش دکتر ...

یه لحظه تمام اون لحظات تلخی که تازه داشتم باهاشون کنار میومدمو فراموششون میکردم واسم زنده شدن... چون ایمان اون شب هم دقیقا همینطور نگام میکرد... تلخ و سرد و متاسف!
نگاه تاسف باری به سروهیکلم انداخت و گفت:

-تو هیچوقت آدم نمیشی... و دقیقا به همین دلیل که دوست ندارم با یلدا بگردی...

سرمو بلند کردم و گفتم:

-ایمان من... من... معذ...

اجازه نداد حرفمو کامل بزنمو گفت:

-ببین... یه کاری کن... یه برنامه بچین منو خواهرم دیگه نبینیمت... فقط همین!

لحن ستیزه جوش زیادی تو نوقم زد. نگاهی به ادکلن جلوی پام انداختم... نمیدونم چرا دیگه نوق و شوقی واسش نداشتم....

اومد داخل اتاق و شارجر گوشی یلدا رو از روی میز مطالعه اش برداشت و دوباره خواست سمت در بره که از پشت مچ دستش رو گرفتم... فوراً دستشو از توی دستم بیرون کشید و چرخید سمتم:

-مظلوم پرسیدم:

-چرا اینقدر با من بد شدی ایمان... هم بد و هم تلخ! چه فکری در مورد من میکنی که اینطور رفتار میکنی...؟!

پوزخند کمرنگی زد :

-فکر؟! من در مورد تو هیچ فکری نمیکنم.... هیچ فکری... فقط... دلم نمیخواود زیاد به یلدا نزدیک بشی.... متوجهی که!؟

حرفهای نیشدارش بیشتر از اینکه عصبانیم کنه دلخور و ناراحتم کرد... گوشیش توی دست چپش لغزید... عکس مینا روی صفحه ی گوشی عصیم کرد... بیخیال عطر و ادکلن شدمو تنه زنان از کنارش گذشتم....

از اتاق بیرون اومدم و بدون اینکه کلامی به زبون بیارم چیزی به یلدا بگم از خونه بیرون رفتم....

دل نازک شده بودم... دقیقا از وقتی حس کردم توی دوست داشتن شکست خوردم... پله هارو دوتا یکی بالا رفتم...

دلم میخواست زودتر خودمو به اتاقم برسونم.... دلم میخواستم فاصله ام با ایمان زیاد بشه... اونقدر زیاد که یادشم از ذهنم نگذره...

روی پاگرد ناغافل با کسی برخورد کردم. تا سرمو بالا آوردم چشمم افتاد به چشمای کشیده ی مینا....

خط چشم کلتوپاتر ایش مهارتش رو توی آرایش نشوم میداد... و صدالبته که ماهر بود... اگه نبود که نمیتونست چشمای ریزش رو کشیده و لبهای باریکش رو کلفت جلوه بده!

آهسته گفتم:

-ببخشید!

شالش رو مرتب کرد و با اوقات تلخی گفت:

-حواستو جمع کن تا مجبور نباشی عذرخواهی کنی....

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو خاروندم... اخم کردم و گفتم:

-حواسم نبود!

پوزخندی زد و گفت:

-از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن !

و بعد جلوی خودم شماره ی ایمان رو گرفت و گفت:

-ایمان من جلوی درم...بیا بیرون دیگه!

با نفرت نگاش کردم.دختره ی پر فیس و افاده! هیچ ازش خوشم نمیومد...اصلا و ابد!

با عصبانیت پله های باقیمونده رو طی کردم و بالا رفتم. درو باز کردم و رفتم داخل...همون موقع امیرحسین از حمام بیرون اومد و گفت:

-رفتی همچی رو گذاشتی کف دستشو برگشتی آره !!؟

عصبی وار سرمو تکون داومو گفتم:

-آره آره آره و شب بخیر!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-باز خل شده ! هوووو تازه ساعت 8 ...حالا میخوای بخوابی!

دستم تو هوا تکون دادمو گفتم:

-اره الان میخوام بخوام...شام هم نمیخورم...بگو بیدارم نکن!

با اینکه سمت اتاقم رفتم اما صداشو شنیدم که میگفت:

-غلط نکنم این باز جنی شده! باس زودتر شوهرش بدیم....

با اینکه شب زود خوابیده بودم اما بازم دلم نمیخواست از تخت گرم و نرمم دل بکنم...البته زود

خوابیدنی هن در کار نبود چون همش داشتم حرص میخوردم...

از دست خودم...از رفتارهای عصبی کننده ی ایمان...!

گوشی موبایلم مدام زنگ نیخورد و من هر بار با عصبانیت باهمون چشمای غرق خواب ، تماس

رو بیصدا میکردم !

هفت هشتباری هم تو همون عالم خواب به فحش کشیدم اونی مثل گنجشکها گند زده بود توی صبح

به ظاهر دل انگیزم !

اما خب... هرکی بود مگه ول میکرد ! البته احتمال میدادم که یلدا باشه... لابد میخواست بدونه چرا
دیشب یهویی از خونشون زده بودم بیرون... یا یه چیزی تو همین مایه ها!

روی تخت غلتیدم و گوشی رو برداشتم... یکی از چشمامو باز کردم به شماره ای که روی
صفحه افتاده بود نگاه کردم.

شماره ثابت بود و نا آشنا... تماس رو وصل کردم با صدای خواب آلودم گفتم:

-بلهههههه....

صدای تقریبا عصبی و دلخور یه زن که رگباری حرف میزد توی گوشم پیچید:

-خانم محترم من ربع ساعت دارم شماره ی میگیرم....خوبه والا اینقدر خودتونو میکشین واسه
استخدام بعد به بدبختی جواب میدین....

تقریبا اولش به هیچکدوم از حرفهایش توجه نکردم چون فکر میکردم اشتباه گرفته و حتی خواستم
سرش داد بزنم اما وقتی کلمه ی استخدام به گوشم رسید شاخکام فعال شد و نیم خیز شدم...چند بار
پلکهامو بازو بسته کردم گفتم:

-خانم شما از شرکت....تماس گرفتید؟؟؟

مکث کرد و کاملا جدی گفت:

-بله ! راس ساعت ده اینجا باشید همراه با تمام مدارک.

اولش از ناباوری ماتم برد ولی بعد که به خودم اومدمو خواستم سوال بعدی رو بیرسم از صدای
بوق ممتد فهمیدم که خانم شاکی تماس رو قطع کرده....البته حق هم داشت...آخه فکر کنم صدبار
زنگ زده بود!

پتو رو کنار زدم از جا پریدم...باورم نمیشد استخدام شدم و مدام این سوالو از خودم
میپرسیدم...دویدم سمت توالی و بعد از خالی کردن مثانه و شستن دست و صورت و صدالبته
مسواک زدن به سرعت میگ میگ رفتم سمت اتاق...

بازم رسمی ترین لباسهام رو پوشیدم و با برداشتن کیف از اتاق اومدم بیرون....

و اون موقع بود که طبق معمول سوالها شروع شد...اونم از طرف مامان البته آخه حاج بابا
تشریف برده بود مغازش و امیرحسین هم که خواب بود....

واسه اینکه بعدا شکم به قارو قور نیفته چند لقمه نون و پنیر گرفتمو با یه توضیح سرسری به حاج خانم از خونه زدم بیرون....

تا رسیدن به اون شرکت خوشبختانه مسافت زیادی درکار نبود وایه همین تونستم چند دقیقه مونده به ده خودمو برسونم....

مثل دفعه ی قبل شلوغ بود و بنظر می رسید کلا شرکت پر ترددی باشه...به سمت منشی رفتمو گفتم:

-سلام...

جوابی نداد و من اینبار بلند تر از قبل گفتم:

-سلام...م....

سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

-کر که نیستم خانم...شنیدم...علیک سلام...

لبخندی زدمو گفتم:

-من حبیبی ام...یاسمن حبیبی...تماس گرفته بودید...

سرشو تکون داد و بعد بدون اینکه نگام کنه یه برگه به دستم داد و گفت:

-برو اتاق آقای وحیدی! اینو هم باخودت ببر و پرش کن! اتاق آقای وحیدی دومی از سمت چپ....

تشکر کردم هرچند که اصلا حواسش به من نبود و بعد به سمت اتاقی که گفت رفتم.در زدم و

چون اذن ورود شنیدم رفتم داخل که بازم با همون جغله ی قبلی مواجه شدم...

اینبار هم مثل دفعه قبل لم داده بود روی صندلی چرخدارش و خرما و چایی میخورد....سلام کردم

ولی جواب نداد و بجاش گفت:

-هااان تو همونی هستی که پسرارو دستمالی میکنه...بیا جلو ببینم...بدوووو

پسر عجیبی به نظر می رسید.از این آقا زاده ها که زیادی شاخ و لش و زبون درازن....

رفتم جلو و بهش خیره شدم...چند جرعه از چاییش رو باخرما کوفت کرد و گفت:

-پس استخدام شدی...!

سرمو تکون دادم...چپ چپ نگام کرد:

-زبونتو موش خورده !!؟

اینبار به حرف اومدم:

-نه زبون دارم !

قایمکی خندید...معلوم نبود کی شوخ و کی جدی...دستی به یقه لباسش کشید و گفت:

-خبیبیب. وقت سوالای دینی و مذهبی....بگو ببینم...نماز میت چند تا سجده داره!؟

با تعجب بهش خیره شدم...حس کردم داره سر به سرم میزاره اما قیافه اش که اینطور نشون نمیداد...همینطور که نگاش میکردم گفت:

-اه...د بگو دیگه...من وقت ندارم!!!!....

بالاخره بعد یه سکوت طولانی دستپاچه و هول گفتم:

-سه تا!

نمیدونستم جوابی که بهش دادم درست بود یا غلط اما در هر صورت اون سرش رو با تحسین خم و راست کرد و گفت:

-احسنت احسنت...سوال اولو که کاملاً!!!! درست جواب دادی...خب! حالا میریم سوال سراغ بعدی...

خرمای دیگه ای توی دهن خودش گذاشت و بعد باقیمانده ی چاییش رو خورد و اینبار پرسید:

-خب....حالا به من بگو ببینم دختر خوب...در اسلام یه مرد مومن میتونه چندتا زن بگیره !؟

اینا عجیبترین سوالایی بودن که به گوشم میخوردن...البته شنیده بودم که تو بعضی استخدامی ها سوال دینی میپرسن اما فکر نمیکردم سوالاش این مدلی باشه...یکم باخودم فکر کردم و گفتم:

-آقا واقعا این سوالا واسه استخدام لازمن !؟

قیافه ی شیطونش رو کج و کوله کرد و گفت:

و بعد چرخید سمت منو گفت:

-سر به سرت گذاشته خواهر من....

گیج و ویج گفتم:

-هااان....

دستشو رو کلیه اش گذاشت و بعد اینکه خنده هاش رو قطع کرد گفت:

-ولی دوتا سجده رو خوب اومدی....6تا هم خیلی باحال بود!

اولش نفهمیدم قضیه چی به چیه...ولی بعد که دوهزاریم افتاد دسنامو مشت کردم با نفرت گفتم:

-تو....تو چطور به خودت اجازه دادی منو مسخره کنی؟ واقعا که برات متاسفم...تو....تو به شدت بیشعوری!

داشتن با تعجب نگام میکردن و به تشرهام گوش میدادن و من قبل اینکه بهشون فرصت حرفی بدم از اتاق بیرون اومدمو درو پشت سرم اونچنان محکم بستم که منشی مثل جن زده ها از جا پرید و بهم خیره شد...

مقنعه ی بلندش رو صاف و صوف کرد و گفت:

-چخبرته خانم! مگه در طویله اس!؟

اینکه فهمیده بودم تا الان داشتم مسخرم میکردن حسابی خونمو به جوش آورده بود...دلم میخواست مثل بروسلی بمرم تو هوا و بایه غووووودا دخل همشونو دربیارم....

لبامو بهم فشار دادم...خیلی جلو خودمو گرفتم که بهش فحش ندم ولی آخرش گفتم:

-اون یارو به درد فراری دادن مگسها هم نمیخوره چه برسه به مدیریت....

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-بلههههه..منظورتون آقای وحیدیه؟چه غلطایااااا

نگاه ترسناکی بهش انداختمو از جلوش رد شدم...اونقدر تند راه میرفتمو قدم برمیداشتم که بارها به چند نفر تنه زدم بدون اینکه برگردمو عذرخواهی کنم....تقریبا دیگه داشتم از خروجی خارج میشدم که دستم از پشت کشیده شد و چرخیده شدم به جهت مخالف و پشتم محکم خورد به دیوار....

تو شوک بودم که با همون ممد آقای خل وضع مواجه شدم....

خواستم هلش بدم عقب اما زورم نرسید... تقلا کردم که گفت:

-عه! گم جفتک بنزاز بچه!

به زحمت مچ دستمو آزاد کردم و گفتم:

-چطور جرات میکنی به من دست بزنی؟! تو بی نزاکت ترین مردی هستی که تا حالا....

چون صدای نزدیک شدن قدم هایی به گوشش رسید دستشو جلوی دهنم گذاشت و بردم پشت دیوار و گفتم:

-هیس هیس....هیچی نگو تا اینا برن....

دستشو گاز گرفتمو زدم رو پاش...آخ بلندی گفتم و از درد ناله کردم اما قبل اینکه برم دوباره برم گردوند پشت همون دیوار بن بست و اینبار بجای ساکت کردنم از لبه اش استفاده کرد...

قبل از اینکه من از بهت در بیام و چیزی بگم یا حرکتی انجام بده ، لبهاشو از روی لبهام برداشتم و ازم جدا شد.

یکم قیافه ای شوکه شدم رو خیره نگاه کردم و بعد گفتم:

-مجبور شدم....یعنی مجبورم کردی...چون من داشتم دنبالت میومدم و تو هم داد و قال میکردی لیچارد میگفتی پس من مجبور بودم...یا بهتره بگم مجبور شدم...نه اصلا هیچکدوم...تو مجبورم کردی ... خودت...

یعنی توی زندگیم هیچوقت بشر به این پر رویی ندیده بودم....از حرص زیاد دندان قروچه کردم بعد ضربه ی نه خیلی دردناکی به وسط پاش زدم و گفتم:

-چطور به خودت اجازه دادی همچین کاری کنی پسره ی عبدل آبادی!؟؟؟

دوتا دستشو روی خشتکش گذاشت و گفتم:

-اووووف...اووووف....خدا لعنتت کنه....بروسلی هم اینجوری لگد نمیزد...

و بعد خودش رو صاف کرد و با قیافه ای از درد مچاله شده گفتم:

-آخه تو چرا اینقدر هاری دختر...یه شوخی هم نمیشه باهات کرد؟! ای بابا....یا جیغ جیغ میکنی یا لگد میپرونی....

با لحن تندى گفتم:

-خوب كردم... سزای تو بدتر از این... تا یاد بگیری ديگه يه خانم محترمو سر کار نزاری... با اون سوالاتی مسخره و احمقانه ات....

نگاه نفرت باری بهش انداختمو عزم رفتن كردم اما اون قبل رفتن گوشه ی لباسمو گرفت و گفت:

-صبر كن دخى جون... كجا با این عجله ! خدا بخواد استخدام شدی اینجا....

فكر ميكردم بازم داره مسخرم ميكنه واسه همين مثل يه گربه ی وحشى بهش چنگ انداختمو گفتم:

-برو خودتو مسخره كن... اصلا مگه تو خواهر مادر نداری!؟

بازوش رو مالش داد و بعد نگاه عاقل اندسفيهی به سرو هيكلم انداخت... دستشو زیر چونه اش گذاشت و پرسيد:

-الان اینی كه گفتى دقيقا يعنى چى!؟

من و من كنان گفتم:

-يعنى اينكه برو... برو خواهر خودتو مسخره كن!

باد توى لپهاشو خالی كرد و همونطور كه با پشت انگشتاش به كله ام ميزد گفت:

-كودن خانم دارم بهت ميگم استخدام شدی حالا با خودت يا بيا و كارای استخدامتو انجام بده يا راه باز و جاده دراز!

خواست بره... حتى يه قدم هم برداشت... ولى بعد دوباره چرخيد سمتم و با تكون انگشت اشاره اش گفت:

-درضمن ديگه پای خارمادر منو وسط نكش! واسه كارای استخدامتم برو پيش خانم صفاری!

سرمو عقب بردم تا انگشت اشاره اش به نوک دماغ نخوره... اخم روی صورتش فورا جاشو به يه لبخند دندون نما داد و بعد با پاييدن اونور ديوار از من جدا شد و رفت....

تكيه امو دادم به ديوار و با تعجب به رو به رو خيره شدم. نميدونستم حرفشو باور كنم يا نه... آخه دليلی هم برای دروغ گفتن نداشت! اما هی این به ذهنم می رسيد كه نكنه بازم بخواد سركارم بزاره!؟ ولى نه! مرض كه نداشت!

نفسمو با شتاب بیرون فرستادمو فوراً از پشت دیوار بیرون اومدم. حالا کی جرات داشت با اون منشی عصاقورت داده که فکر میکرد خودش رئیس این تشکیلات چشم تو چشم بشه!؟

با سر خمیده و درحالی که مدام داشتم باخودم تمرین میکردم چجوری رفتار کنم که اون زنه باهام شاخ تو ساخ نشه سمت ساختمون پیش روم رفتم....

شرکت تجاری درندشت و پیچیده ای بود که شامل چند ساختمون توی یه محوطه میشد... حالا اینکه منو دقیقاً بر اساس کدوم ویژگی متپایزم استخدام کرده بودن الله اعلم!

مسیری که ظاهراً طولانی بود واسه من خیلی زود طی شد... احتمالاً چون میدونست علاقه ای به مواجه شدن با اون منشی ندارم....

وقتی وارد ساختمون شدم و سمت اتاق منشی رفتم روی صندلی های کناری سه نفر دیگه هم نشسته بودن که با ذوق و شوق مشغول پر کردن فرم بودن و احتمال میرفت اونا همونایی باشن که به تازگی استخدام شدن..!

با قدم هایی آروم سمت میز منشی رفتم... سرگرم کامپیوتر روی میز بود و دیتهاش تند تند روی صفحه کلید حرکت میکردن....

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-س..سلام!

بدون اینکه نگام کنه گفت؛

-علیک سلام!

انگشتمو توهم قفل کردم گفتم:

-گفتن واسه کارای استخدام به شما مراجعه کنم!

خشک و محکم پرسید:

-نام و نام خانوادگی!؟

آرزو میکردم تا انجام کارای استخدام همینجوری سرش تو کامپیتر باشه و نگام نکنه... زیر چشمی پاییدمشو گفتم:

-یاسمن حبیبی!

یه برگه از رو میز برداشت و گفت:

-اینو پر کن .. مدارک لازم آگه همراهته میری کارگزینی ...

تا خواست برگه رو بهم بده باهام چشم تو چشم شد... بی حرکت سر جاش نشست.. عینکش رو داد بالا و موشکافانه نگاه کرد... قیافه اش جار میزد منو شناخته و احتمالا از همین حالا اخراجم اما در نهایت به یه نگاه تاسف بر ایز اکتفا کرد و برگه رو به دستم داد....

نفس راحتی کشیدمو خودمو به یکی از صندلی ها رسوندمو روش نشستم.

بعد از مدتها فکر کنم این اولین روزی بود که احساس تقریبی خوبی داشتم. روزی که با یه حقوق نسبتا خوب توی یه شرکت بزرگ استخدام شده بودم... از عجایب بوداستخدام شدنم اما..... لابد مستحقش بودم. دست کم باید اینطور فکر میکردم. خیلی نوق داشتم که زودتر برسم خونه و خبر استخدام شدنم رو بدنم... مثل بچه ای که املا بیست گرفته و بخواد شادی این بیست رو با پدر و مادرش تقسیم کنه....!

وقتی رسیدم خونه متوجه شدم که هیچکس اونجا نیست.

کیفم رو روی میز گذاشتم و همونطور که به نوبت صداشون میزدم سمت آشپزخونه رفتم.... اول آب خوردم و بعد گازی به سیب زدم. اینکه هیچکدومشون خونه نبودن واقعا جای تعجب داشت... اللخصوص فاطی جون!

با زنگ خوردن گوشی موبایلم سیب جویده شده توی دهنم رو قورت دادمو به صفحه ی گوشی نگاه کردم. با دیدن تصویر یلدا نوق کردم... خب... یلدا هم بهتر از هیچی بود... خبر استخدامم رو باید به یکی میگفتمو خالی میشدم و توی این وضعیت کی بهتر از یلدا... تماس رو جواب دادمو گفتم:

-الو سلا....

هنوز حرفم تموم نشده یلدا نوق زده و پرهیجان گفتم:

-وای یاسی من چی بپوشم؟ کدوم شالم رو؟ کدوم بلوزمو؟ کدوم شلوار یا دامنمو!؟

سیب گاز زده ی توی دستم پرت کردم تو سینگ و گفتم:

-اولا سلام...دوما...قضیه لباس چیه!؟

با همون شدت هیجان جواب داد:

-خب واسه امشب دیگه!؟

دیگه همچی داشت زیادی مشکوک میشد.. لپمو خاروندمو پرسیدم:

-مگه خبریه امشب!؟

با یه مکث کوتاه گفت:

-عه! یاسمن... چرا گیج میزنی... خب شما قراره امشب بیابین خونه ی ما واسه خواستگاری....

وقتی خندید از هپروت بیرون اومدم... نه! مثل اینکه هیچکس تو این خونه مارو آدم حساب نمیکرد. آگه میکردن که لااقل به منم میگفتن....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-پس قراره ننه بابای ما امشب بیان خواستگاریت!؟

خندید و گفت:

-اهوووم... یعنی تو نمیدونستی!؟ میگم یاس میشه بیای خونه ی ما وایم لباس انتخاب کنی!

بی معطلی گفتم:

-نه.. تو بیا اینجا... هیشکی نیست خودم تنهام...

و بعد تماس رو قطع کردم روی اپن گذاشتم. عمرا آگه دیگه میرفتم خونشون اونم بعد از اون تشرها و حرفهای نیشدار آقا داداشش....

راستش دیگه از ایمان یه جورایی بیزار شده بودم... نه... بیزار هم نه... دیگه هیچ حسی بهش نداشتم!

بعد از یه سری اتفاقات فکر میکردم بهش حس دارم... یه جس ناشناخته...

حس یه رفیق قدیمی اما الان نه... الان دیگه نه حس خوبی بهش داشتم و نه دیگه حتی دلم میخواست باهاش روبه رو بشم...!

با صدای در از فکر ایمان بیرون اومدم... از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت در رفتم تا بازش کردم با قیافه ی خندون یلدا با کلی متوجه شدم...

کنار رفتم تا بیاد داخل...

نگران نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-یه وقت حاج آقا و فاطمه خانم نیان...؟ زشته من اینجا باشم! اونوقت فکر میکنن هولم!

لبخندی زدمو گفتم:

-نیستی!؟

با شونه اش به شونه ام زد و گفت:

-خیر اونی که هول داداش شماست...وای یاسی...دعا میکنم تو هم به زودی همچین روزایی رو تجربه کنی...آخه نمیدونی چقدر شیرین که آدم با عشقش ازدواج کنه....

حرفهایش که تموم شد جعبه ادکلن رو به سمت گرفت و با لحن شرمنده ای ادامه داد:

-اون روز خواستم دنبالت پیام ولی....ایمان اجازه نداد...واسه همین حدس زدم بازم باهم بحث کرده باشین....بیا...بگیرش!

ادکلن رو ازش گرفتمو گفتم:

-آره بحثمون شد...به تو چیزی گفت مگه!؟

انگار چیزی خوبی راجب من نگفته بود که یلدا خیلی زود بحث رو عوض کرد و گفت:

-ولش کن چه اهمیت داره...زودباش یکی از این لباسارو واسه من انتخاب کن که زود برم پایین
....

نگاه کلی ای به لباسای توی دستش انداختم و بعد گفتم:

-من فکر میکنم همین کت دامن سبزآبیت خیلی خوشگل باشه....هم رنگش سنگین و جلف نیست
همینکه به پوستت میاد....

یلدا ذوق زده از انتخابم لپم رو بوسید و گفت:

-پس شد کت دامن سبز آبی...خب من برم تا کسی نیومده ..امشب میبینمت!

تو چشم بهم زدنی از خونه بیرون رفت و غیبتش زد.حتی نمود که بهش خبر استخدام شدنم رو بدم....پوفی کردم ز فتم سمت اتاق که همون موقع در باز شد و حاج بابا به همراه مامان و امیرحسین با کلی خرید اومدن داخل...سلام کردم بدون اینکه نق بزنم که چرا خبرم ندادن که امشب قراره برن خواستگاری رفتم توی اتاق و درو بستم....

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که چه خواستگاری جالبی میشه... اونم با حضور خانواده ی عموی یلدا.... و صدالبته ایمان....

دست خودم بود اصلا دلم نمیخواست همراه مامان و بابا به مراسم خواستگاری ای که نمیدونم کی قرار مدارش گذاشته شده بود، برم اما چه کنم که هیچ بهونه ای نداشتم...!

یه سارافن گلپه رنگ تنم کردم و زیرش یه ساپورت جورابی مشکی پوشیدم... بین شال و روسری ساتن هم برای اولینبار مورد دوم رو انتخاب کردم. اینجوری قیافه ام یکمی زیادی بچگونه میشد اما آدم باید همیشه اون چیزی رو بپوش که بهش بیاد!

صدای شاکای بابا که تو خونه پیچید بالاخره دل از آینه کندمو با زدن چند پیس از ادکلن یلدا بیرون اومدن!

-ای بابا!!!... دختر جان مگه میخوای بری عروسی مارو اینهمه معطل کردی!

بدو بدو خودمو بهشون رسوندمو گفتم:

-اهه! چقدر گیر میدین!؟

مامان روسری ساتن بنفش رنگش رو تا روی پیشونیش جلو آورد و گفت:

-واه واه! چه زبونی داره نیم و جب دختر!

امیرحسین قد و بالای خودش رو تو آینه ی جاکفشی پیرانداز کرد و گفت:

-نگو نیم و جب دختر بگو یه بشکه! بشکه شده از بس خورده و خوابیده!

با غضب نگاش کردم و گفتم:

-من چاق نیستم! در ضمن! یه جای خوب و درست و حسابی استخدام شدم...

برخلاف تصورم هیچکدوم واکنش خوب و انرژی بخشی از خودش نشون ندادن... در واقع اوج واکنششون یه نگاه "برو بزار باد بیاد" از گوشه ی چشم بود!

کله امو خاروندمو چیزی نگفتم. بابا تسبیحش رو تو دستش گرفت و با زمزمه کردن بسم الله گفت:

-خب دیگه! بیاین بیرون که دیگه دیر شده! مردم معطل میمونن... زشته بدقول بشیم!

اول از همه حاج آقا و مامان بیرون رفتن و بعدهم پشت سرشون ما...!

مامان با نگرانی کنار گوش بابا گفت:

-میگم یه وقت زشت نباشه امیر علی نیست... ایراد نکنن بعدا!

حاج بابا با خونسردی جواب داد:

-نه خانم! رحمان اینطور نیست! خودش میدونه امیر علی سرش شلوغ.. راهشم دور!

نگاهمو از مامان و بابا برداشتمو رو به امیرحسینی که با اعتمادبنفس و غرور پله هارو پایین میرفت پرسیدم:

-الان خیلی خوشحالی!؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-واسه چی!؟

با تمسخر گفتم:

-واسه اینکه میخوای عروسی کنی!

کنج لباشو خم کرد و گفت:

-آره تقریباً... ولی تو تجربه اش نمیکنی این حس رو...

اخم کردم و گفتم:

-اونوقت چرا!؟

خندید و گفت:

-چون هیچ بشری حاضر نیست بگیرت!

تا خواستم جوابشو بدم حاج بابا دکمه ی زنگ خونه ی آقا رحمان رو فشرد و من ناخواسته ساکت موندم... چند دقیقه بعد خود حاج رحمان با لب خندون درو باز کرد. از چهره ی خندون و شادش مشخص بود که اونم شور و شوق زیادی برای سر گرفتن این وصلت داره!

بعد کلی سلام و احوالپرسی که واسه من جای تعجب داشت آخه ما هر روز باهم بودیم، بالاخره به داخل دعوتمون کرد. بعد از آقا رحمان مادر یلدا یعنی زهرا خانم و ایمان اومدن استقبالمون....

از نظر من که همه چیز مسخره بود... چرا باید یهویی اینقدر رسمی میشدن وقتی هر روز همدیگه رو می دیدیم!

نگاهم که به مینا و پدر و مادرش افتاد ، ایستادمو تماشااشون کردن... گرچه خیلی از وسایلشون طبقه ی بالا بود اما کم تهران میموندن... و ظاهرا امروز از قضا تهران بودن واسه همین آقا رحمان اونارو تو جریان خواستگاری قرار داد!

مادرش مثل خودش مغرور بود. یه زن هیکلی با سگرمه های توی هم گره شده! و پدرش... یه مرد در ظاهر مستبد! مردی که خیلی به خنده رویی آقا رحمان نبود...

دوست داشتم برم پیش یلدا چون علاقه ای به شنیدن حرفهای سیاسی مردها و گپ و گفتههای زنونه ی خانما نداشتم....

ایمان و مینا هم که از اول تا آخر سرشون تو گوش هم بود... اه اه! خاکبرسرای جنس مخالف ندیده!

بشقاب میوه ی توی دستمو برداشتم و گذاشتم روی میز بعد هم بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه... جایی که میشد یلدارو پیدا کرد....

بیچاره دستپاچه و هول داشت فنجونهارو از چایی پر میکرد... استرس حتی از نوع چایی ریختنش هم مشخص بود... ریز ریز خندیدم و اون متوجه حضورم شد. سرش رو چرخوند سمتمو گفت:

-وای یاسمن... کجا بودی! هوووووف!

رفتم سمتش و با اشاره به دستهای لرزانش گفتم:

-چیه!؟؟؟ چرا می لرزی!؟

دستهاشو روی لپهای گلگون شده اش گذاشت و گفت:

-قیافه ام خیلی ضایع!؟

دستم رو دهنم گذاشتم تا صدای خنده هامو کسی نشنوه و بعد گفتم:

-خییییلی....

پوووووفی کرد و گفت:

-واااای! چقدر بد!

همون موقع زهرا خانم با صدای بلند گفت:

-یلدا مادر چایی بیار عزیزم....

شدت اضطراب یلدا با شنیدن این حرف دوباره بالا گرفت. آب دهنشو قورت داد و گفت:

-وای خدا....میتروسم... خوبم؟ خوشگلم!

-از چی؟! اونی که باید ازش بترسی شب اول عروسی میبینی! بعدشم خیلی خوشگلی...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-عه.. تو هم! وای یاسی...تعدادشون زیاده....من حس میکنم دستم میشکنه تا بخوام این چایی رو
پخش کنم....

فنجونها رو توی سینی گذاشتمو گفتم:

-اصلا نیازی به استرس نیست...تو سینی فنجونها رو ببر منم قندون رو پشت سرت میارم...سعی
کن استرس هم نداشته باش

ی... غریبه که نیستیم.... اینهمه سال باهم بودیم... فکر کن یه مهمونی سادست!

داشتم جوری دلگرمیش میدادم که انگار صدبار تاحالا واسم خواستگار اومده...بالاخره اما یلدا با
سینی چایی از آشپزخونه بیرون رفت و منم دنبالش...اول به بزرگترها تعارف کرد و بعد با
دستهای لرزانش سینی رو جلوی امیرحسین گرفت...اما یه نگاه چشم تو چشم کافی بود تا لرزش
دست یلدا کار دستش بده و مابقی چایی هارو رو پاهای امیرحسین بیچاره خالی کنه و خونه پر بشه
از صدای جیغ و داد....

امیرحسین بیچاره با رنگ سرخ شده خشتک شلوارش رو از خودش فاصله داده بود تا سوزش رو
کمتر کنه...

حالا تو اون وضعیت، یه عده که شامل عمو و زن عمو و دختر عمو یلدا میشد داشتن میخندیدن،
مامان و زهرا خانم هم دستپاچه و نگران دور امیرحسین میگشتن، جاج بابا و آقا رحمان هم با
گفتن "چیزی نیست...اتفاق دیگه" سعی در آروم کردن جو داشتن!

نگاهمو از امیرحسینی که دبگه بالا و پایین نمپیرید برداشتمو خیره شدم به یلدا... مضطرب و خجالت زده یه گوشه ایستاده بود و زمینونگاه میکرد. خنده کنان رفتم سمتشو کنار گوشش گفتم:

-زدی اصل کاری رو سوزوندی که!

غمگین و شرمسار لب زد:

-آبروم رفت یاسمن... نمیدونم چرا یهو دستم لرزید... مایه ی آبرو ریزی شدم! خدا منو بکشه!
والای... حالا مامان بابات میگن چه دختر دست و پا چلفتیی! خاک به سرم!

دستشو گرفتمو کنار خودم روی مبل دونفره نشوندمشو بعد گفتم:

-خب بابا... حالا انگار چیشده! عب نداره فدای سرت!

حرفهای من آرومش نکرد. چون کم مونده بود از چشاش اشک بیاره... امیرحسین رو به جمع با عذرخواهی گفتم:

-من برم بالا شلوارمو عوض کنمو پیام... با اجازتون!

امیرحسین که رفت زهرا خانم و آقا رحمان با چشم غره واسه یلدای بیچاره خط و نشون کشیدن... یلدا هم باز ماچار سر به زیر انداخت... واسه اینکه از اون حال و هوا درش بیارم کنار گوشش زمزمه کردم:

-بیخیال بابا... فرداشب همین موقع با همین امیرحسین به امشب میخندی! بعدشم... به این فکر کن که از این به بعد دیگه نیازی نیست قایمکی گوشی داشته باشی چون حتما امیرحسین یکی واست میخره!

نیمچه لبخندی گوشه ی لبهای خوش فرم و سرخ رنگ یلدا نشست. انگار آرومتر شده بود... نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-خدا کنه امیرحسین چیزیش نشده باشه!

قبل اینکه من چیزی بگم امیر از در داخل اومد. لبش خندون بود و چشمش براق... یه نگاه به یلدا انداخت و بهد از یه سلام دوباره رفت و سر جای قبلیش نشست... و اون موقع بود که بحثهای اصلی شروع شد... عموی یلدا اول از همه پرسید:

-خب جوون از شغل و درآمدت واسمون بگو!

ظاهرا عموی یلدا قصد شبیخون داشت... جمع تو سکوت فرو رفت تا امیرحسین شکننده اش باشه:

-من و چند تا از دوستای دانشگاهم به دفتر کوچیک توی اصفهان راه اندازی کردیم که توش کارای طراحی صنعتی انجام میدیم... البته ما خیلی وقت که دنبال ردیف کردن کارای دفتریم تقریبا هم به ثبت رسیده... الان هم داریم روی یه طرح نظامی کار میکنیم... یه خرده درامدی هم از قبلش داریم که خیلی زیاد نیست اما... خب... فکر کنم بتونم یه زندگی راحت واسه پیدا خانم فراهم کنم... دوباره این عموی یلدا بود که پرسید:

-پس یعنی اگه این وصلت سر گرفت یلدا باید با شما بیاد اصفهان... درسته!؟

امیرحسین با تاخیر گفت:

-بله... چون محل کار ما اونجاست....

عموی یلدا یه نگاه نه خیلی خوشحال به جمع انداخت و گفت:

-یلدا یه دونه دختر... فکر نکنم واسه ما آسون باشه که بفرستیمش یه شهر دیگه....

صحبت صریح و قاطع عموی یلدا باعث شد هممون جا بخوریم.... چون تقریبا همه از پیش بابت این وصلت خرسند و راضی بودن...!

اینبار نوبت بابا بود که سخنرانی هاشو شروع کنه... و تقریبا از همه چیز و همه ویژگی های مثبت امیرحسین به طرز متینیه رد شد.... از اینکه امیرالمیادیه... اینکه تحصیل کرده ی دانشگاه شهید بهشتی... اینکه جز نخبه هاست... و البته اینکه خود بابا هم از نظر مالی حمایتش میکنه... اما در نهایت تنها کسی که جمع رو به یه جهت راضی کننده سوق داد آقا رحمان بود که گفت:

-حقیقتا من که از امیرحسین کاملا راضی ام... بالاخره چندین و چندساله که میشناسیمشون... حالا دیگه همچی دست خود یلدا... بله یا خیر...!؟

تا یلدا سرش رو بلند کرد و خواست جواب باباش رو بده و قال قضیه دو بکنه زن عموش گفت:

-اینجوری که همیشه... یلدا باید فکر کنه... همه جوانب رو بسنجه... یا لااقل قبلش باهم صحبت کنن

فکر کنم تو اون لحظه کارد میزنین خون یلدا و امیز در نمیومد... با این حال چاره چه بود! به ناچار از هردوشون خواستن که برن اتاق یلدا و باهم صحبت کنن و کی جز من میدونست که این دوتا نقلا چندیدن ماهه دارن باهم حرفهاشونو میزنین... تا اومدن یلدا و امیر، صدای پیچ پیچ دوباره بلند شد و هرکس به نوعی با بغلیش مشغول صحبت شد... مثل مینا و ایمان....

درحالی که داشتم سیب سرخی رو پوست میکنم زیر چشمی بهشون نگاه کردم... نگاه های عاشقانه ی مینا و لبخندهای ایمان حرصم رو درمیاورد بدون اینکه دلیلش رو بفهمم... یعنی باهم رابطه هم داشتن!؟

نگاهم از لبهای ایمان کشیده شد سمت سینه های مینا... کثافت...! چرا اینهمه سینه داشت آخه!؟!
اه!

هم دکتر بود هم ممه هاش بزرگ بودن اونوقت من چی داشتم...؟! هیچی!

قیافه ام داشت زیادی پکر میشد که بالاخره یلدا و امیرحسین از اتاق اومدن بیرون....

از جمع شدن جهاز یلدا و جفت و جور کردن کارای امیرحسین و اجاره کردن خونه تو اصفهان تقریبا چند ماهی میگذشت... تو این چند ماه همه ی حواس ها پرت عروسی یلدا و امیر بود منم تقریبا مثل یه موجود خسته تو روزمرگی های تکراریم گم و گور شده بودم... رو رفاقت یلدا واسه سرگرم شدن هم که اصلا نمیشد حساب باز کرد چون تقریبا از روزی که همراه امیر از اتاق بیرون اومد و گفت که جوابش مثبت، دقیقا از همون روز مثل شوهر ندیده ها صبح و شبش رو با امیر میگذروند و دیگه حتی وقت نمیکرد تو مجازی یه پیامی بهمون بده یا لااقل جواب پیام هامون رو بده ...

از شنبه تا چهارشنبه صبح ها ساعت هفت میرفتم سر کارم تو اون شرکت ساخت واردات کالای پزشکی و حدودای سه چهار بر میگشتم...البته کارمم خیلی چیز شاخی نبود...تمام مدت باید به گوشه مینشستم و کارای کپی رو انجام میدادم و به قسمتهای مختلف میبردم...

ولی بدترین قسمت اون روزای من این بود که فقط دو روز تا تاریخ عروسی امیر و یلدا مونده بودو من هنوز لباسم رو انتخاب نکرده بودم....

تو اتاق ، کنار دستگاه کپی، در جوار یه عالمه کاغذ، بی هدف توی نت میچرخیدم و لباسهای مختلف رو نگاه میکردم...انتخاب خیلی سخت شده بود چون هر لباسی که انتخاب میکردم یا قیمتش خیلی زیاد بود و پرداخت هزینه اش اونم فقط واسه یه شب پوشیدن نمی ارزید و یا زیادی لخت بودنو مطمئنن حاج بابا نمیزاشت بپوشم و یا اینکه اگه لباس مناسبی پیدا میشد سایتش نامعتبر بود!

تو حال و هوای خودم بودم که خانم واحدی یکی از کارمندا اومد توی اتاق و گفت:

-چطوری حبیبی!؟

بلند شدمو گفتم:

-خوبم خانم واحدی...مرسی

کاغذ توی دستش رو به دستم گرفت و گفت:

-از این کپی بگیر و ببر اتاق آقای وحیدی...گمش نکنیاااا..خیلی مهم!در ضمن...ازش رسید تحویل بگیر و برام بیار...فقط به خودشون تحویل بده! بزارش توی پاکت!

لبخند زدمو گفتم:

-چشم..خیالت راحت!

خانم واحدی بعد از گرفتن اصل مدرک توی دستش رفت و من هم بابرداشتن کپی اون مدرک و گذاشتنش توی پاکت در اتاق رو قفل کردم و راه افتادم سمت دفتر آقای معاونی که برخلاف لباسای

رسمی و ته ریش و پیرهن یقه دیپلمات و ظاهر فریبنده اش چشمای هیز و شیطونی داشت...خب...آقا زاده بود دیگه! پدر رئیس و پسر معاون!

به خانم صفاری منشی در ظاهر بداخلاق و بدعق که رسیدم گفتم:

-سلام خانم صفاری...میتونم اینو بدم به آقای معاون...؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-نه...

-چرا!؟

-مهمون دارن...خانم دکتر و چندتا از شاگرداش اومدن...

کنجکاوانه خودمو به میز منشی نزدیک کردم و گفتم:

-خانم دکتر!؟ خانم دکتر کیه دیگه!؟

خانم صفاری سرش رو بلند کرد و تو صورتم دقیق شد. دستشو وسط برآمدگی عینکش گذاشت و یکم به سمت بالا سوقش داد و بعد گفت:

-عمه ی آقای معاون!

فکر کردم فحش داده واسه همین لب گزیدنو گفتم:

-هیییین! خانم صفاری! از شما بعید بود!

چشماشو گرد کرد و گفت:

-وای! خب خانم دکتر عمه ی آقای وحیدی هستن دیگه!

با خجالت و شرمندگی گفتم:

-واقعا؟

خانم صفاری با طمانینه نگام کرد و گفت:

-آره واقعا! با شاگرداش اومده تا از نزدیک چند تا از دستگهای پزشکی رو بازدید کنن!

آهانی زمزمه کردم و گفتم:

-پس من اونجا میشینم تا وقتی که مهموناشون برن!

-خب بده من خودم بهشون تحویل میدم!

برگه رو سفت گرفتم و گفتم:

-نه! خانم واحدی گفتن حتما حتما بدم به خود آقای معاون ازش هم رسید بگیرم

صفاری شونه بالا انداخت و گفت:

-هر جور دوست داری!

رفتم روی صندلی های انتظار نشستم تا مهمونای معاون برن و بعد بتونم برم پیشش... حدودا ربع ساعت بعد در باز شد و اول یه خانم چهل و یکی دوساله بیرون اومد و بعد یه دختر و دوتا پسر... بلند شدم و خواستم سمت در برم که با دیدن مینا اونم کنار محمدامین وحیدی جفت ابرو هام بالا پرید... درحالی که عقب تر از بقیه و تقریبا اونور چهار چوب ایستاده بودن...

خب در نگاه اول میشد گفت حضور مینا اینجا، اونم به این دلیل که احتمالا از شاگردای خانم دکتر چندان تعجب بر انگیز نبود اما اینکه دور از جمع داشت با وحیدی خداحافظی خاص میکرد این شک برانگیز بود...

لحظه ی اخر دیدم که وحیدی کارتی بیرون کشید و نامحسوس به مینا داد. مینا هم نامردی نکرد و کارت رو گرفت....

حسابی جا خوردم و از خودم پرسیدم "یعنی بهش شماره داده"؟!!

تا مینا از وحیدی جدا شد فوراً به بهونه ی خوردن آب خودمو به آب سرد کن رسوندم پشت به اونایه لیوان اب برای خودم ریختم تا وقتی که برن...

با صدا زدنهای خانم صفاری نگاهمو از مینا برداشتم...

-حواست کجاست حبیبی!؟

چرخیدم سمت خانم صفاری و با حواسپرتی پرسیدم:

-با من بودید!؟

با طمانینه نگام کرد و گفت:

-بله! باخودتم! مگه نمیخواستی بری پیش آقای وحیدی!

تندی گفتم:

-چرا چرا...میخوام!

به در اشاره کرد و گفت:

-پس برو تا نرفته...

نگاه آخری به سمت در شیشه ای انداختم...به جایی که میشد هنوز قد و قامت مینارو البته نه خیلی واضح دید. شاید چیزی که من دیدم خیلی عجیب نبود اما...چرا از وحیدی شماره گرفت؟! چرا داشتن تنهایی خوش و بش میکردن؟! اصلا مگه مینا در ظاهر نامزد ایمان نیست؟!

پس چرا تیپ جلف میزنه و با پسرا شماره رد و بدل میکنه!؟

غرق در فکر به سمت دفتر وحیدی رفتم. در زدمو رفتم داخل...مشغول صحبت با تلفن بود اما همزمان کار منو هم انجام داد...زیر چشمی نگاهش کردم...وقتی میخندید قیافه ی در ظاهر محجوبش شیطون و ناقلا میشد...خب...پسر حاجی بود و خرش حسابی میرفت...بنابراین...احتمالش بود که مقام و ارتباطاتش با دم کلفت ها یه دختری مثل مینارو وسوسه کنه!

ناخواسته ایمان و محمدامین وحیدی رو تو ذهنم مقایسه کردم...

ایمان یه کاراگاه زیرک، با هیکل نسبتا درشت، قیافه ای معمولی اما جذاب...اخلاقی سرد و ساکت و تقریبا تلخ!

محمدامین وحیدی یه پسر مذهبی نما، فوق العاده پولدار...خوش قیافه. خوش خنده...زبون باز...ناقلا..

خب...ظاهرا محمدامین وحیدی تو دخترکش بودن چند پله جلوتر از ایمان بود!

کارایی که خانم وحیدی خواست رو انجام دادمو زدم بیرون...از یه جایی به بعد ترجیح دادم بخ جای فکر کردن به مینا ذهنمو هل بدم سمت اینکه چه لباسی واسه روز عروسی بپوشم...!

کارم که تموم شد یه راست رفتم خونه...

حیاط شلوغ بود و هر کس داشت یه کاری انجام میداد... از چراغونی کردن گرفته تا خورد کردن سبزی و شستن میوه توی حوض....

ایمان هم یه گوشه ایستاده بود و چراغ توی حیاط رو تعمیر میکرد... چون حواس هارو پرت دیدم، به اکراه سمتش رفتم... پشتش به من بود و متوجه ام نشد... چند تا سرفه ی خشک مصنوعی کردم تا حواسش سمتم بیاد.

با صبر و حوصله یا بهتره بگم بیخیالی نیم نگاهی بهم انداخت...

میدونستم که از اولم میدونست پشت سرش ایستادم منتها عمدا کم محلی میکرد... نگاهش کردم
گفتم:

-سلام!

جوابمو نداد و با پیچ گوشتی بجون تیر برق افتاد. بازم سرفه کردم گفت:

-سلام کردما!

با تلخ زبونی گفت:

-خب... سلامتو کردی برو...

از رو نرفتمو پرسیدم:

-احتمالا تو هم به زودی عروسی میکنی درست!؟

پیچ گوشتی دیگه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

-به تو چه!

توجهی به تند ی و تلخی لحنش نکردم سوال بعدی رو پرسیدم:

-مبخوای با مینا ازدواج کنی!؟ نظرت واسه ازدواج قطعیه!؟ یعنی... یعنی مینا دقیقا همونیه که
میخوای!؟

با عصبانیت سرشو به سمتم جرخوند... از طرز نگاهش ترسیدمو یه عقب رفتم... چشماشو تنگ
کرد و گفت:

-باز چی تو سرته که داری چرت و پرت تحویل میدی!؟

سرمو تکون دادم:

-هیچی بخدا!

-پس شرتو کم کن!

پوزخندی زدمو گفتم:

-باشه... ولی تو هم تو انتخابت دقت کن

خواستم برم که کوله پشتیمو گرفت و کشوندم سمت خودش... تعادلمو از دست دادمو تقریبا از جلو
باهاش برخورد کردم و رسماً رفتم تو آغوشش... توفیق اجباری....

قبل از اینکه حواس کسی سمتمون بیاد ایمان منو از خودش جدا کرد و عقب رفت.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-دیگه حق نداری راجب مینا چرت و پرت بگی... شیرفهم شد!؟

پوزخند زدمو گفتم:

-بلههه! شیرفهم شدم! تو بمون و مینا جوووونت!

چشم غره ای رفت و دشمن ستیزانه گفت:

-راحتو از من جدا کن یاسمن! مثل من که بعد اون اتفاق راهمو از تو جدا کردم!

این حرفش خیلی معنی میداد... لبخند تلخی زدمو گفتم:

-شنیدم خواستی که صیغه ی محرمیت بینتون خونده بشه و همو نشون کنین اما اون قبول نکرد!

با خشم جواب داد:

-به تو ربط نداره! سرتو ببر تو لاک خودت! حالا هم بزن به چاک!

عقب عقب رفتمو با تاسف رومو ازش برگردوندم!

اصلاً به من چه! صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

کفشهای پاشنه بلندمو از پا درآردمو با بالا گرفتن دنباله ی لباسم پله هارو خسته و کوفته طی کردم...مامان اشک می ریخت و بابا دلداریش میداد...

مثل آقا رحمان و زهرا خانم! آقا رحمان هم مثل بابا مشغول دلداری دادن زهرا خانم بود...یکی از بابت دلتنگی و دوری پسرش و اون یکی بخاطر دخترش!

هییی! باورم نمیشد امیر و یلدا به این زودی و یه این سرعت باهم ازدواج کرده باشن....حتی باورم نمیشد که رفته باشن اصفهان!

راستش کمکم داشت اشک خودمم در میومد! آخه یلدا تنها رفیق صمیم بودم....

خودمو به اتاق رسوندم...تو عروسی دور از چشم بابا و مامان اونقدر قر دادم که دیگه نه جون پاک کردن آرایش رو داشتم و نه درآوردن زیورات و یا حتی لباس تنمو....حالا همه ی اینها به کنار...نمیدونستم صبح زود رفتن سر کار رو باید کجای دلم میگذاشتم!!!

با تمام خستگی بالاجبار تمام کارارو انجام داومو بعد تقریبا مثل یه جنازه خودمو انداختم روی تخت تا صبح برای رفتن به سر کار انرژی داشته باشم....

به لطف آلارم گوشی صبح زود از خواب بیدار شدم.خسته ام بود و دلم میخواست بازم بخوابم اما نمیشد....

لباس فرم پوشیدمو با برداشتن کیفم ودرحالی که هنوزم چشمام خیلی خوب جایی رو نمیدید از خونه بیرون اومدم...

خونه ای که دیگه نمیشد یلدارو توش پیدا کرد.قبل بیرون رفتن ناخواسته به عقب چرخیدمو نگاهی به پنجره ی بسته ی اتاق پیدا انداختم....

آهی کشیدمو رفتم سمت در...یاد گذشته بخیر! وقتایی که دقیقا وسط حیاط می ایستادمو بیدارو صدا میزدم اونم پنجره اتاقتشو باز میکرد و میگفت" یه دقه واستا الان میام"

کاش میشد الانم صداش بزمنو اون همون جمله ی همیشگی رو بگه!!!!

هووووف! خب! باید بپذیرم که اون دیگه ازدواج کرده و رفته اصفهان...اونم با داداش امیر! کسی که تو هر شرایطی میشد روش حساب باز کرد

اون شنبه کسل ترین شنبه ی من بود.والبته همراه با یه کشف بزرگ....!

بعد از تموم شدن تایم کاری ، وسایلمو برداشت و از شرکت زدم بیرون... باید یه مسیر نه خیلی طولانی رو پیاده میرفتم تا به ایستگاه اتوبوس می رسیدم و اینجور مواقع من معمولا میانبر میطدم که قبل رفتن اتوبوس برسم به اونجا...

اون روز هم داشتم از یه کوچه ی خلوت واسه رسیدن به ایستگاه رد میشدم که چشمم به ماشین گرونقیمت محمدامین وحیدی افتاد...

تکیه داده بود به ماشینشو با تلفن حرف میزد... ظاهرا داشت انتظار اومدن کسی رو می کشید... کنجکاوانه پشت دیوار خودمو پنهون کردم... صداشو به صورت ناواضح میشنیدم که میگفت:

"آره دیگه! همون جای قبلیم.. بدو دختر.. بدو بیا...."

دختر؟! یعنی داشت با کی قرار می گذاشت؟! حالا دیگه محال بود بیخیال فهمیدن هویت دوست دختر وحیدی بشم...! حتی اگه به اتوبوس نرسم!

چند دقیقه همونجا موندم تا اینکه بالاخره دوست دختر وحیدی سر رسید... پشتش به من بود... با وحیدی دست داد و روبوسی کردن و بعد گفت:

-ببخشید که دیر شد... به زور پیچوندمشون... چه خوشتیپ شدی کلک!

وحیدی خندید و گفت:

-آره دیگه! گفتم بجای کت شلوار تیپ اسپرت زدم منم اطاعت امر کردم خب بریم کجا...؟!!

تا دختره چرخید سمت ماشین چشمم از حلقه در اومد...

مینا...!؟

مینا بود! شک نداشتم... پس شک و شبه ام درست بود! حاضر نبود نامرد رسمی ایمان بشه چون وحیدی رو زیر سر داشت! ای مخ زن قهار!

فورا گوشیمو بیرون کشیدمو چند تا عکس ازشون گرفتم... باید قضیه رو به ایمان میگفتم...

تمام مدتی که داشتم پیاده به خونه برمیگشتم مدام به عکسهایی که از مینا و وحیدی گرفته بودم نگاه میکردم...! این چندمین باری بود که داشتم دوتاشون رو باهم میدیدم...

باورم نمیشد! مگه میشه آدم همزمان با دو نفر باشه؟! هم با پسر عموش و هم با... خدا و خرما! حکایت عجیبیه!

با اینکه چند ماهه این قضیه رو میدونستم اما نتونستم چیزی به ایمان بگم... البته... خود اونم مدام ماموریت بود و نمیشد دیدش اما میترسم بهش بگم و بعد در موردم فکرای بدی به سرش بزنه... و یا اختلاف بینشون پیش بیاد!

قطره ی آب که روی پلکم افتاد سرم رو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم... رعد و برق زد و باد وزید....

قطره های بارون بخاطر وزش باد با شدت بیشتری پایین میومدن....

واسه اینکه خیس نشم با سرعت بیشتری قدم برداشتم تا قبل شدید شدن بارون برگردم خونه...

توی مسیر، نزدیک خونه و دقیقا یه خیابون پایینتر، شلوغی وسط جاده توجه ام رو به خودش جلب کرد...

راه بسته شده بود و مردم به دور ماشینهای پلیس و آمبولانس جمع شده بودن...

نمیدونم چرا ناخواسته احساس نگرانی و دلشوره کردم...! جلوتر رفتم و از بلوار وسط خیابون گذاشتم... از یه زن که نظاره گر اتفاق بود پرسیدم:

-چیشده خانم!؟

با تاسف گفت:

یه خانم اینجا تصادف کرده... بیچاره... فکر نکنم زنده بمونه... ماشین بدجوری بهش خورد...

ناخواسته لب زدم:

یه زن...!

احساس من قوی بود و هیچوقت بیخودی حس دلشوره بهم دست نمیداد. ناخواسته جمعیت رو کنار زدم و به زحمت خودمو به اون شلوغی رسیدم... نگاهمو از مردی که به سر خودش میزد و میگفت بدبخت شدم برداشتمو خون پخش شده کف زمینو نگاه کردم...

چشمم که به اون کفشهای زنونه ی آشنای کف خیابون افتادم قلبم هری ریخت... من اون کفشهارو میشناختم....

به سختی از لای جمعیت عبور کردم... تا چشمم به تن غرق خون زهرا خانم افتاد نفسم توی سینه حبس شد... خدایاااا....

باورم نمیشد... باورم نمیشد زنی که غرق خون و کسی احتمال نمیده زنده بمونه،

زهره خانم مادر ایمان و یلدا باشه....

پلیس خواست کنارم بزنه و از برانکار د دورم کنه که با گزیه گفتم:

-من میشناسمشون...من...من میشناسمش....

پرسید:

-میشناسیش!؟

با گزیه سر تکون دادمو گفتم:

-آره اون زهره خانم مادر عروسمون...

و بعد زجه زنان به سمت برانکار د رفتم...کنارش روی زمین زانو زدمو با گزیه اسمش رو صدا زدم:

-زهره خانم...زهره خانم...وای...خدایاااا....

تمام سرو صورت و تنش غرق خون بود...بدجوری توشوک فرو رفته بودم...حتی نمیتونستم پلک بزنم...

زهره خانم رو که چشماش باز بودن و تن نیمه جومش روی برانکار د بود روی توی آمبولانس گذاشتم....مامور پلیس مشخصات رهرا خانم رو ازم گرفت و اجازه داد که سوار امبولانس بشمو همراهش باشم...

دست خونینش رو توی دستم گرفتم با گزیه گفتم:

-خاله زهره...چیشدی خاله زهره اااا...وای خدا...ایمان و یلدا بفهمن می میرن...وای...خاله زهره...تو رو خدا یه حرفی بزن...

پلکهای زهره خانم آهسته تکون خوردن... با ته مونده ی توانش با اشاره ازم خواست تا ماسک رو بردارم که حرف بزنه...اینکارو نکردم که مبادا اسیب ببینه اما با چشمای کاسه خورش التماس کرد...از مردی که توی امبولانس بود و وضعیت زهره خانم رو چک میکرد گفتم که ازم میخواد ماسکش رو بردارم...یکیشون مخالفت کرد اما اون یکی که مسن تر بود و انگار میدونست وضعیت زهره خانم زیادی وخیم با لحن متاسفی گفت:

-بردار... شاید بخواد وصیت کنه...

لحن مایوس مرد باعث شد بیشتر و بیشتر گریه کنم... ماسک رو برداشتم و زهرا خانم دستمو آهسته فشرد و با صدای خبلی خبلی ضعیفی شکسته و بریده گفت:

-ا... ایمانمو... هواشو... د... اشته... باش... تنهانش... نزار... تنهانش نزار یاسمن... یل... یلدا....

لبهانش بسته شد... درست مثل چشماش... دست یخ زده و خونیش از توی دستم افتاد...

ناباورانه اول به زهرا خانم و بعد به دوتا مرد توی آمبولانس نگاه کردم... یکیشون سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

-خدا رحمتشون کنه... بنده خدا امیدی به زنده موندنش نبود!

نگاه ناباور و مات برده ام رو از مرد برداشتمو به زهرا خانم خیره شدم....

مرد... به همین سادگی!؟!

نه میتونستم باور کنم و نه میخوام که باور کنم... بازوش رو تکون دادمو گفتم:

-خاله زهرا... خاله زهرا... تو رو خدا چشاتو وا کن... جون یلدا چشمتو باز کن... خاله زهرا... خاله تو رو خدا... چشمتو باز کن....

زهرا خانم انگار از اول وجود نداشت... غرق خون دراز کشیده بود با چشמהایی که دیگه قرار نبود هیچوقت باز بشن... سرمو رو سینه اش گذاشتمو بلند بلند شروع کردم به گریه کردن.... بیچاره ایمان...

بیچاره یلدایی که نوعروس بود و هنوز از ازدواجش چهار ماه هم نمیگذشت....

چجوری باید بهشون خبر میدادم... چجوری!؟

حال هیچکس خوب نبود... هیچکس!....

اما حس میکردم ایمان بدتر از همه است... بدتر که نه... داغونتر از بقیه... با اون ریش بلند و پیرهن مشکیش و نگاه ماتم زده اش حتی دل بدخواهانش رو هم غمگین میکرد!

یلدا ی بیچاره هم اونقدر گریه کرده بود و به سر و صورت خودش کوبیده بود که دیگه صداش بالا نمیومد!..

یه آب قند بر اش درست کردم و رفتم سمتش... با اینکه چهل روز از مرگ مادرش میگذشت اما هنوزم حالش به خرابی روز اول بود... هنوزم مثل همون روز اولی که فهمیده بود چه اتفاقی واسه مادرش افتاده زار میزد و تو سرو صورت خودش می گوید....

مهمونها تقریباً رفته بودن... و جز اقوام خیلی نزدیک غریبه ای توی خونه پیدا نمیشد...!

سمت یلدا رفتم و لیوان آب قند رو به سمتش گرفتمو با ناراحتی گفتم:

-بیا... اینو بخور... کشتی خودتو... چقدر آخه تو گریه میکنی....

با دست لیوان رو پس زد و با اون صدای گرفته اش گفت:

-نمیخورم....

دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم:

-بخور یلدا... جون من... صدات بالا نیما... رنگت هم پریده!

با دستمالای مچاله شده توی دستش آب بینیش رو تمیز کرد و گفت؛

-نمیخورم... نمیتونم بخورم!

و بعد دوباره شروع کرد به گریه کردن!

آهی کشیدمو از کنارش بلند شدم... ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت ایمان... مینا کنارش ایستاده بود اما با هم صحبت نمیکردن....

دوباره و دوباره و مثل تمام روزای قبل حرفهای اخر زهرا خانم واسم مرور شدن... اینکه هوای ایمان رو داشته باشم... اما آخه چطور...

یلدا رو همه از همون روز اول حادثه هواشو داشتن... از امیر حسین گرفته تا خانواده منو اقوام خودش... اما ایمان نه... به هوای مرد بودنش فقط بهش یه نسلیت میگفتن و میرفتن....

بیچاره زهرا خانم....

هنوزم اون لحظات آخرش یادم...

اون بیشتر از یلدا نگران پسرش بود...

پسری که نتونست تو رخت دومادی ببینش!

ولی نمیدونم چرا از من میخواست که هواشو داشته باشم...

احتمالا صاید تو اون لحظات فقط من کنارش بودم...

آره...چز این پاسخ دیگه ای نتونست قانع ام کنه!

ظاهرا سکوت ایمان اونقدر طولانی شد که مینا نتونست تحمل کنه و رفت...از فرصت استفاده کردم و رفتم سمتش....

مقابلش ایستادمو نگاهش کردم...اصلا توی یه عالم دیگه بود...اونقدر پرت که حتی سنگینی نگاه منو رو خودش حس نکرد.

بالاخره لیوان آب رو به سمتش گرفتمو آهسته اسمشو صدا زدم:

-ایمان...

نگام کرد....

-واست آب آوردم...

اخم کرد و روشو ازم برگردوند....این مدت که مرخصی بودو تمام وقت درگیر مراسم ،حواسم پیشش بود...که نه خواب داشت و نه خوراک....

دوباره لیوان رو سمتش گرفتمو گفتم:

-برات آب آوردم!

رو کرد سمتمو با لحن تندی گفت:

-آب نمیخورم...دست از سرم بردار!

به لبهای خشک شده و چشمای خسته اش نگاه کردم...دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم؛

-تو رو خدا بخور...

زد زیر دستمو گفت:

-د نمیخورم لعنتی چرا ول نمیکنی....

صدای شکسته شدن لیوان نگاه هارو سمت ما جلب کرد... هول و دستپاچه و جوری که بقیه نفهمن چی پیش اومده گفتم:

-آخ ببخشید لیوان از دستم افتاد!

مامان با پره ی روسریش اشک زیر چشمشو کنار زد و گفت؛

-حواستو جمع کن دختر... اون شیشه شکسته هارو جمع کن نره تو پای کسی

چشمی گفتمو فوراً رفتم تو آشپزخونه و با خاک انداز و جارو برگشتم... خرده های شیشه رو جمع کردم دوباره رفتم توی آشپزخونه و از همونجا به ایمان خیره شدم...

خانواده ی زهرا خانم بیچاره هرکدوم به نوعی از مرگ ناگهانی این زن خیلی مهربون ، آسیب دیده بودن...

یلدا که کلا بی امون درحال شیون بود... آقا رحمان که تا قبل این اتفاق یه مرد شاد و خندون بود حالا فقط یه گوشه مینشست و بدون هیچ حرفی درو دیوار رو نگاه میکرد...

ایمان هم که دپرس و افسرده از همه دوری میکرد! حتی از خودش!

وقت نهار بود و تقریباً دیگه کسی توی خونه ی آقا رحمان نمونده بود... حتی خانواده برادر آقا رحمان هم رفته بودن بالا توی واحد خودشون....

مامان نهار پخته بود. کلا این چند روز هر روز نهار شام میپخت و میومد پایین که همه دور هم بخوریم و نبود زهرا خانم کمتر حس بشه...!

با اصرار مامان و بابا یلدا و پدرش اومدن پای سفره... درواقع همه بودن بجز ایمان که کز کرده بود توی اتاقش و حاضر نبود بیرون بیاد...

آقا رحمان که حالا صورت و صداش غمگین بود و ریش سفیدش به صورتش حالت شکسته ای داده بود رو به یلدا کردو پرسید:

-ایمان نیومد!؟

یلدا غمگین جواب داد:

-نه... هر چقدر اصرار کردم نیومد... گفت گشنه اش نیست... دروغ میگه... این چند روز هیچی نخورده...

حاج بابا نگاهی به امیرحسین انداخت و گفت:

-امیرحسین .. تو برو بیارش بابا....

امیرحسین لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت:

-نمیاد حاجی....چند بار اصرار کردم راضی نشد بیاد!

مامان آه آرومی کشید و غمگین گفت:

-اینجوری که ضعف میکنه ...نه درست و حسابی صبحونه میخوره...نه نهار...نه شام....

بیخیال بودم...چه اهمیت داشت غذا خوردن و نخوردن ایمان...اما نه تا وقتی که دوباره حرفهای زهرا خانم واسم مرور بشن..ناخواستہ سکوت ایجاد شده رو شکستم و گفتم:

-من واسش میبرم...

همه به سمت من نگاه کردن...به بشقاب غذا اشاره کردم و گفتم:

-غذا رو میگم....من میبرم واسش....

و بعد بلند شدمو رفتم از توی آشپزخونه یه سینی آوردم.بشقاب غذا لیوان آب و ظرف خورشت رو توی سینی گذاشتم و بعد بلند شدم...همه داشتن با تعجب نگاه میکردن...آروم گفتم:

-شما غذاتون رو بخورین....من اینو به ایمان میدمو وقتی مطمئن شدم ازش میخوره میام.....

اینو گفتمو به سمت اتاق ایمان رفتم...در زدم ولی چیزی نگفت...دو سه بار دیگه هم در زدم بازم چیزی نگفت....واسه همین بیخیال اجازه گرفتن شدمو رفتم داخل....

با پا درو بستم و رفتم جلو...

رو لبه ی تخت نشسته بود و با سر خم گلهای قالی رو نگاه میکرد.تا متوجه ام شد سرش رو بالا آورد و نگاه غضب آلودش رو بهم دوخت:

-چی میخوای!؟؟؟

به سینی اشاره کردم و گفتم:

-واست نهار آوردم....

اخم ورد و گفت:

-بزن به چاک! نهار نمیخورم!

بهم برخورد... حتی خواستم برگردم ولی یه چیزی مانع ام شد... یه حس قوی... یه چیزی شبیه به قول.. قول به زهرا خانم....

آب دهنمو قورت دادنو گفتم:

-خواهش میکنم ایمان... تورو خدا فقط چند قاشق بخور... فقط چند قاشق....

چشماشو تنگ و گشاد کرد. از روی تخت بلند شد و همونطور که قدم زنان سمتم میوند گفت:

-تو خیلی مشکوک میزنی این چند وقت... بگو ببینم... چی تو کلته...!؟

عقب رفتمو گفتم:

-ه.. هی... هیچی بخدا... فقط برات غذا آوردم...

هلم داد و گفت:

-گمشو برو بیرون بچه... ترحمت حالنو داره بهم میزنه.

سرمو تکون دادنو گفتم:

-ترحم...!؟ نه بخدا... من... من.....

برگشتم سر همون جای قبلیش وبا لحن بی حوصله ای گفت:

-برو بیرون....

سینی رو روی میز مطالعه اش گذاشتمو مصمم گفتم:

-فقط وقتی میرم که از این غدت بخوری!

دستاشو مشت کرد و بهم خیره شد... دندون قروچه ای کرد و دوباره گفت:

-برو بیرون یاسمن....

نچی کردم و گفتم:

-تا نخوری نمیرم...

اینو که گفتم دوباره بلند شدو با عصبانیت به سمت اومد ...

دستامو جلو صورتم گرفتمو گفتم:

-زن زن....

فکر کردم میاد سمتم که بزئم، البته، خیلی هم ازش بعید نبود واسه همین دستامو تکیه و گاه و سپر سرو صورتم کردم اما وقتی بهم نزدیک شد بجای اینکه کتکم بزئه گوشه ای از لباسم رو گرفت و مثل یه موش کثیف از اتاقش انداختم بیرون و غرولند کنان گفت:

همینم مونده یکی مثل تو...

بجای ادامه دادن جمله اش با تشر خطاب قرارم داد:

_دیگه سمت من نیا....! منو سگ نکن!

خیلی دوست داشتم بهش بگم تو همیشه سگ بودی ولی بجاش گفتم:

باشه میرم ولی تو هم غذاتو بخور...

نمیدونم این حرفم رو شنید یا نه چون قبلش برگشت توی اتاق و درو بست اما...خودش تلخ بود حالا بدتر هم شده بود...درست عین برج زهر مار...!

راهمو گرفتمو برگشتم پیش بقیه...ناهار شون رو خورده بودنو سفره رو هم جمع کرده بودن این یعنی انگار نه انگار که یاسمنب وجود داره!

خب لامصبا لااقل پنج دقیقه منتظرم می موندین!

بعداز ناهار یلدا که حالا نحیف تر شده بود و تو اون لباسای سیاه شبیه یه گل پژمرده ی خیلی غمگین بنظر می رسید با سینی چای اومد توی سالن ...به همه چایی تعارف کرد و کنار امیرحسین نشست....خیلی نگذشت که ایمان هم اومد و به جمع پیوست...بنظر نمی رسید چیزی خورده باشه...همین پکر و عصبانیم کرد...یعنی اگه بجای من مینا و اسش غذا میبرد همه رو میخورد!؟

با دلخوری خیره شدم به جورابای سبز رنگمآخ چرا با من اینقدر بده این بشر!؟

چرا نمیخواست بفهمه من نگرانشم...البته...اگه وصیت مادرش نبود هیچوقت اینجوریر خودمو خار نمیکردم!

همه که جمع شدن، حاج بابا طبق عادت همونطور که دونه
های تسبیح رو به ترتیب کنار میزد شروع کرد به زدن حرفهایی که ظاهراً گفتنشون لازم بود....
اینکه مرگ حق و باید باهاش کنار اومد...اینکه باید صبوری به خرج داد و خلاصه از همین
حرفها....

و البته اینکه همه باید برگردن سراغ کار و زندگیشون....

از یلدا خواست که با امیربرگرده اصفهان...از ایمان و آقا رحمان هم خواست که هر کدوم برن
سراغ کارخودشون و تو خونه بس نشستن و غصه خوردن رو کنار بزارن....

آقا رحمان حرفهای بابا رو تصدیق کرد و اونم بالاخره گفت:

_حق با حاج آقااست...یلدا بابا...خیلی وقته اینجایی...امیرحسین بیچاره هم پاسوز خودت
کردی...برگرد سر خونه زندیگت....

یلدا بیصدا اشک ریخت و چیزی نگفت...خب...حرف حق شنید...باید برنیگشت سر خونه
زندگیشون تا همیشه که نمیتونست اینجا بمونه....

آقا رحمان یه مدت کوتاه سکوت کرد و بعد با لحن غمگینی گفت:

_مغازه رو سپردم دست شاگردم...میخوام آگه شد ان شاءالله برای یه مدتی برم دهات... ایمان بابا
تو هم دیگه برو سر کارت...نشه که همش بشینی تو خونه....

یلدا با نگرانی گفت:

_چرا میری ده آقا جون؟! اونجا سخت نیست واستون?!

_نه بابا...میریم اونجا کمک بابا بزرگتون...خیلی نمیمونم...

آقا رحمان نمیتونست نبود زهرا خانم رو توی خونه اش تحمل کنه...واسه همین میخواست بره
ده...این چیزی بود که همه میتونستن حدسش بزنن....

صبح زود لباس پوشیدمو آماده ی رفتن شدم...حال و حوصله نداشتم...اصلاً کاش اونقدری مایه
دار بودم که اصلاً نیازی به کار کردن نداشتم...اونوقا فقط میخوردمو میخوابیدمو میگشتم...رفتم

کیف رو محکم گرفتمو چرخوندم سمت خودش....

با اون قیافه ی غضب آلودش خیره شد به صورت رنگ پریده ام و گفت:

_ مگه بهت نگفتم دیگه نیا سراغ من!?

سرم رو تند تند تکون دادمو واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:

_ چرا چرا گفتمی..._

باز پرسید:

_ پس واسه چی باز اومدی دم در!?

آب گلوم رو قورت دادمو گفتم:

_ واست...وا...واست صبحونه آوردم آخه..._

بند کیف رو چنان تکون داد که تمام بدنم باهش لرزید..._

صدای پر تحکمش وحشت زده ام کرد:

_ تو خیلی بیخود کردی...من نخوام تو رو ببینم...نخوام تو واسم صبحونه و کوفت و زهرمار

بیاری دقیقاً باید کی رو ببینم!?

شرمنده و یا بهتره بگم با ترس سرم رو پایین انداختم...._

سکوتم رو که دید ولم کرد و برگشت سمت خونه و همزمان گفت :

_ بیا این بساطتو جمع کن...._

دویدم سمت در و فاصله ام که زیاد شد یه جورایی شیر شدم و گفتم:

_ نمیخوام...باید صبحونه بخوری..._

خیز برداشت که باز بیاد ستم اما من دوپا داشتم دو پای دیگه هم قرض کردم فرار کردم...._

تقریباً تا سر کوچه یه نفس دویدم و تا مطمئن نشدم که دنبالم نمیاد و اینستادم...._

خسته و کوفته یه جا ایستادم و استراحت کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم...._

لامصب اخلاقش اونقدر گه شده بود که نمی شد بهش نزدیک شد...چه برسه به اینکه بشه هوشو داشته باشم!

خوشبختانه به موقع رسیدم سر کار...کارت کشیدم و رفتم داخل...

از همون اول کلی پوشه روی میز بود که باید بصورت مرتب از مدارکشون کپی میگرفتم....

همه چیز مثل روزهای قبل روال معمول خودش رو داشت تا وقتی که ازم خواسته شد که مدارکهای رو از دفتر وحیدی بردارم و بیارم اینجا و ازشون کپی بگیرم....

بی حوصله و خسته و درحالی که تمام ذهنم پی ایمان و اینکه آیا صبحانه خورده یا نخورده بود، راه افتادم سمت

دفتر وحیدی....

مهمون داشت و دفترش شلوغ بود...البته این از سرو صداهایی که میشنیدم مشخص بود....

با هماهنگی منشی چند تقه به در زدم و رفتم داخل....

همون طور که حس میزدم سرش حسابی شلوغ بود...

پشت میزش نشسته بود و هم با تلفن همراهش ور میرفت و هم با کامپیوتر پیش روش چیزی رو چک میکرد...جالب اینجا بود که تا سرشو نینداخت تو موسیقی از اون لبخندهای هیز میزد...

تا منو دید گفت:

_چرا و استادی برو بر منو نگاه میکنی حبیبی....

پرسیدم:

_چیکار کنم!?

به قفسه ها اشاره کرد و گفت:

_پوشه ی قرمز رو از کشو ها بگرد و پیدا کن و از هر برگه سه سری کپی بگیر واسه من....

آهسته گفتم چشم و رفتم جلو...خودش از پشت میز بلند شد و رفت دفتر پدرش...

همون طور که داشتم دنبال پوشه ی قرمز رنگ می گشتم چشمم افتاد به گوشه ی همراه وحیدی....

تو تلگرام بود و چتش هم باز...

کنجکاوای امونم رو برید و من به بهونه ی چک کردن برگه ها پوشه رو روی میز گذاشتمو درحالی که الکی ورقه هارو برگ میزدم از گوشه چشم نگاهمی به صفحه چت انداختم...

عکس مینا بود... شک نداشتم... و بدتر از همه حرف های سکسی ای بود که داشتن رد و بدل میکردن....

وحیدی داشت نازشو میکشید که بیارش خونه خالی اونم عشوه میومد ونوشته بود شاید بتونم شاید نه....

حالا دیگه ذره ای به رابطشون شک نداشتم....

بیچاره ایمان... ببین داشت رو دیوار کی یادگاری می نوشت!!!

تا وحیدی از اتاق اومد بیرون فوراً پوشه رو برداشتم و دستپاچه گفتم:

پو... پوشه رو پیدا کردم.....

نیشخندی زد و گفت:

هنر کردی! حالا چرا اینجا واستادی... بجنب دختر... بجنب برو کپی رو بگیر و بیا... بدوووو....

سرم رو تکون دادمو از اتاق بیرون رفتم...

باید در مورد مینا با ایمان حرف میزدم...

باید بهش می گفتم که چجور دختریه!

اصلاً نمیتونستم از فکر وحیدی و مینا بیرون بیام.

درکش برام سخت بود... اینکه از یه طرف خودش رو نامزد ایمان میدونه و از طرف دیگه با وحیدی هیز و خرپول قرار خونه خالی میزاره....

اصلاً چرا من لعنتی باید این چیزارو ببینم و بفهمم!؟ چرا همه اتفاقات یه جوری پیش میرن که من باید شاهدشون باشم.... اون از زهرا خانم خدابیاמרز... اینم از مینا....

نمیدونم باید بهش میگفتم یا نه...

از یه طرف یه حسی بهم تشر میزد که به ایمان حقیقت رو بگو و از طرف دیگه حس میکردم زندگی اون به من مربوط نیست و نباید تو کارش دخالت کنم...

اما... پس وصیت زهرا خانم چی!?

اه! لعنت!!!

وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه ایستاده بودم. دکمه ی زنگ رو که فشار دادم بلافاصله بعد مامان درو واسم باز کرد....

رفتم داخل و در حیاط رو بستم... موقع رد شدن از جلوی خونه ی ایمان ناخواسته ایستادم و به در نگاه کردم...

دلم گرفتم... این خونه قبلا یه صفای دیگه داشت اما الان سوت و کور بود... درست مثل یه خونه ی متروکه....!

خسته و کوفته از پله ها رفتم بالا... مامان از قبل درو واسم باز کرده بود... کفشامو همونجا درآوردم رفتم داخل... مامان از داخل آشپزخونه داد زد:

_ یاسمن تویی!?

هووووف.... خوب که صدام و از پشت آیفن شنیده بودقبش!

گرچه حال فک زدن نداشتم اما گفتم:

_ نه خاله اشم....

از همونجا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ دست و صورتتو بشور و بیا غذا بخور...

خواستم برم سمت اتاق که گفت:

_ راستی... تو واسه ایمان. صبحانه بردی...!?

ایستادم و به سمت مامان چرخیدم.... با دستپاچی گفتم:

_ چطور مگه!?

مامان همون طور که بشقاباي غذا رو رری می چید گفت:

_هیچی...صبح اومد سینی رو داد بهم کلی هم تشکر کرد....

متعجب و کنجکاو مامان رو نگاه کردم پرسیدم:

_خورده بود!?

_صبحانه اش رو!?

سرم رو تکون دادم گفتم:

_آره....

گره ی روسریش رو محکمتر کرد و گفت:

_اهوم! تو هم یه بعضی وقتها عقالت خوب کار میکنه ها!...ظاهرا جز خوردن خوابیدن کار دیگه ای هم بلدی....

باورم نمی شد ایمان صبحانه ای که براش برده بودم و خورده باشه...آخه اون از من متنفر بود و این تنفر دقیقا از روزی شکل گرفت که من رو با اون وضعیت توی کلانتری دید!!!

نیشمو کج کردم گفتم:

_عقل من همیشه خوب کار میکنه مامان فقط مشکلتش اینجاست که گاهی زود خسته میشه همین....

مامان با طمانینه نگام کرد و گفت:

_مطمئنی که فقط گاهی خسته اس!?

من که فکر میکنم تقریبا همیشه خسته اس!

بیا! مردم مامان دارن ما هم مامان داریم... بجای اینکه کلاس دخترشو بیره بالا رسما اعلام میکنه که دخترش مخ نداره...یا تعطیل!!!

رفتم سمت اتاق...لباسامو درآوردم دوباره برگشتم توی هال...عجیب بود که نه صدا و نه سیمای حاج بابا قابل رؤیت نبود....

همونطور که سرم و میچرخوندم و اطراف رو نگاه میکردم یه نارنگی از سبد میوه برداشتم و پرسیدم:

_حاج بابا نیست...!?

مامان پشت میز نشست و گفت:

_نه امروز خیلی تو مغازه کارداشت نتونست بیاد... دستاتو بشور و بیا غذا بخور...

رفتم سمت سرویس و دستامو شستم و بعد دوباره برگشتم توی آشپزخونه اما قبل اینکه بشینم مامان گفت:

_نه نه نه... نشین؟

با تعجب گفتم:

_چرا!?

خودش هم بلند شد و گفت:

_صدای باز و بسته شدن در اومد... فکر کنم ایمان اومده باشه خونه... نشین نشین... این غذا رو و اشش ببر بچه گشنه نمونه....

بعد همون طور که ظرفهای غذا رو توی سینی می گذاشت آه کشون با خودش گفت:

_هییییی... زهرا خانم بیچاره.... هنوزم باورم نمیشه که فوت کرده باشه... خدا رحمتش کنه... نور به قبرش بباره....

و بعد اومد سمتم... سینی رو به طرفم گرفت و گفت:

_بدو دختر... بدو غذا رو ببر تا یخ نکرده....

میدونستم که آگه چشم ایمان بهم بیفته یه جامو ناقص میکنه... اما مامان یه جورایی تو عمل انجام شده قرارم داده بود....

سینی رو گرفتم و از خونه زدم بیرون...

پله هارو با احتیاط پایین رفتم

و روی به روی در خونه ی ایمان ایستادم... چون باهردوتا دستم سینی رو نگه داشته بودم جلو رفتم و نوک دماغو روی ر

زنگ گذاشتم و فشارش دادم و بعد دوباره برگشتم و عقب ایستادم....

چند دقیقه بعد در باز شد و ایمان تو چهارچوب ایستاد...

یه جور وحشتناکی بهم زل زد...

از اون نگاه ها که آدم ناخواسته تو خودش میشاشه....

ریش بلندش ،بلندتر و نامنظم تر شده بود.موهای کپش هم تاحدودی بلند تر از قبل شده بودن...

و چشماش...زیر چشمای قهوه ایش کبود شده بود...خیلی کبود!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و شمرده شمرده گفت:

_ مگه من به تو نگفته بودم دیگه دورو. بر من نیلک ...؟گفتم یا نگفتم؟ بزnm همینجا ناقصت کنم
?!

تا خواست به سمتم بیاد و دست مشت شده اش رو بکوبه زیر چشم عقب رفتم و گفتم:

_ دستت بهم بخوره داد و هوار راه میندازم حاج بابا و حاج خانم بیان پایین ... گفته باشم....اونوقت
میخوای جواب مامانو چی بدی!?

تا اینو گفتم عقب ایستاد...یکم باغضب نگام کرد و بعد مشتش رو آورد پایین و گفت:

_گورتو گم کن یاسمن تا

قاطی نکردم...

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

_این غذا رو ببر و بخور تا گورمو گم کنم.....

دندوناشو بهم سایید و گفت:

_خیلی پرو شدی....

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

_تو هم خیلی بداخلاق شدی...البته بداخلاق که بودی ولی بداخلاقتر شدی...در واقعا رسما زهرمار شدی...البته با من...وگرنه با بعضیا که خیلی خوبی...بعضیا که دارن بهت نارو میزنن...

نگرفت دارم درمورد کی بهش تیکه میندازم...پیگیر هم نشد...فقط سینی رو ازم گرفت و گفت:

_یک...دیگه شرو. ور تحویل من نده...دو...دیگه واسه من غذا نیار....

سه...یه جوری بیا و برو که چشم من بهت نیفته یه جورایی نسبت بهت آلرژی پیدا کردم....

اینارو گفت و سینی رو ازم گرفت و رفت داخل.....

در رو هم با چنان شدنی بست که چند سانتی متر پریدم هوا....

خیلی وحشی شده بود لامصب!

امد ستم و یقه لباسم رو گرفت و گفت:

_جدیدا فالگوش وایمیستی آره !!??

خودمو زدم به علی چپ و گفتم:

_کی??من!؟ م...من...من اصلا نمیدونم تو داری از ی حرف میزنی..

یه نگاه "خر خودتی بهم انداخت و گفت:

_من آخرش تو رو نفله میکنم....

دستاشو از روی یقه لباسم کنار زدمو گفتم:

_باشه ولی قبلش به چیزایی که میخوام بگم خوب گوش کن...

ولم کرد و بهم خیره شد....

قبلا واسه جمعه هام وکلا روزای تعطیل برنامه های جالبی میچیدیم... یعنی یه جورایی دستم پر بود... چون یلدا بود و اونم که پایه ی همه ی دیوونه بازی های من... اما الان... انگار هیچ کاری نمیتونستم بکنم جز اینکه تا لنگ ظهر توی تخت غلت بخورم....

پتو رو کنار زدم و بلند شدم...

حتی گوشی موبایل هم نمی تونست واسم سرگرم کننده باشه... بلند شدم و بابرداشتن حوله رفتم سمت حمام... خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون... مامان تلویزیون می دید و حاج بابا به حساب و کتابهای مغازه اش می رسید...

رفتم توی اتاق و بعد از پوشیدن لباس و خشک کردن موهام اومدم بیرون... حواس هیچکدوم به من نبود... اصلا چه بهتر اینجوری کمتر گیر میدادن...

درو آروم باز کردم و از خونه زدم بیرون... بعد مدتها بارون نمیبارید و هوا تا حدودی آفتابی بود... یه جورایی دلم واسه خورشید تنگ شده بود....

داشتم از پنجره های پیش روم آفتاب رو نگاه میکردم و همزمان پایین میرفتم که از پایین صدای خنده شنیدم...

ایستادمو گوشامو تیز کردم. غلط نکنم صدای مینا بود... نسبت به این دختر اصلا حس خوبی نداشتم... خصوصا از وقتی متوجه ارتباطش با وحیدی شده بودم و البته وقتی قرارهای سکسایش رو خوندم... اگه واقعا با وحیدی چرا با ایمان هم میچرخه...!?

دستم روی نرده گذاشتم و سرم رو یکم خم کردم...ایمان دستاشو گذاشته بود رو شونه های مینا و با حالتی خسته جواب سوالای مینارو میداد....

_بریم بیرون نهار یه چیزی بخوریم...؟! یه رستوران ایتالیایی بلدم غذاهاشون عالیه...بخصوص پاستاش....

ایمان سرش رو تکیه داد و با اشاره به ساعت مجیش گفت:

_نه...ساعت سه باید اداره باشم...بخوام با تو پیام رستوران دیر میرسم اونجا....

_یعنی جمعه هم باید بری سرکار؟

_کار من که روز و شب و تعطیل و غیر تعطیل نمیشناسه....هر وقت احضارم کردن باید برم....

مینا پشت به من بود...اما می دیدم که چطور دستاشو با عشوه رو سینه ی ایمان میکشه...صداشون کشدار کرد و گفت:

_خبیب لاقل بیا بریم بالا یه چیزی درست میکنم باهم بخوریم....

ایمان نیمچه لبخندی زد و گفت:

_چرا بریم بالا...خب بیا همینجا اون چیزی که میخوای رو درست کن....

مینا خندید و گفت:

_اینم حرفیه....ولی قبلش بوس میخوام...بوس زور....

_حالا چرا زور!؟

_زوری مزش بیشتر!

باورم نمی شد این دختره ی آب زیرکاه اینقدر وقیح باشه...

شب خونه فاطمی و صبح بیت رهبری!

پع!

اما دهنم وقتی اندازه غار علیصدر باز موند که ایمان ایستاد تا مینا لباسو وحشیانه بخوره....

دستمو رو دهنم گذاشتم و هین بلندی گفتم....بله!وظاها را شدت تعجب بنده اونقدر زیاد بود که هر دو به سرعت برق از هم جدا شدن....

مینا پرسید:

_صدای چی بود???

_نمیدونم.... غلط نکنم باز....

_باز چی!?

_هیچی بزار یه نگاه بندازم الان میام ...

از ترس خشکم زده بود...نمیدونستم چیکار کنم....چارچنگولی دو سه پله بالا رفتم و توی پاگرد پشت کارتونهای حاج آقا قائم شدم....

ایمان اومد بالا...از قیافه ی عصبانیش مشخص بود فهمیده که داشتم قائمکی نگاشون میکنم...خوشبختانه بالاتر نیومد...که اگه میومد تا پشت کارتونها هارو هم نگاه میکرد و مچم رو می گرفت....اما همونجا ایستاده و گفت:

_من که میدونم بازم فالگوش و استادی یاسمن خیکمی....یعنی کافیه من فقط تو رو ببینم....

مینا از اون پایین پرسید:

_کی بود ایمان!?

پوزخند زد و گفت:

_هیشکی...یه گربه ی ولگرد بود فرار کرد...

دستامو مشت کردم!حالا دیگه ما شدیم گربه ی ولگرد! لابد مینا هم دوشیزه ی مکرمه ی پاکدامن! هه!ارواح عمه اش!

فکر نمی کردم اینقدر خبیث باشه که بخواد پسرعموی خودش رو هم فریب بده....اما خب...یلدا قبلا گفته بود مینا چه جونوریه....هم خودش هم مامان هفت خطش....

لابد حالا هم به همین خاطر همزمان با ایمان و وحیدی بود...میخواست بسنجه ببینه ارج و قرب اجتماعی کدومشون بیشتره که واسه ازدواج بهش فکر کنه....

ولی من نمی زارم یکی یه دونه ی زهرا خانم خدابیارمز اینجوری بازیچه ی دست یه مارمولک بشه....

من همه چی رو به ایمان میگم... همه چی رو....

نهار که خوردم وقتی مطمئن شدم مامان وحاجی خوابیدن اومدم و روی راه پله ها نشستم که وقتی ایمان از خونه بیرون همه چی رو بهش بگم حتی اگه شده عکسارو بهش نشون بدم....!

سرم رو به نرده ها تکیه دادم و نیم ساعتی همونجا نشستم... ساعت 5/2 بود که از خونه اومدم بیرون... خم شد و کفشهاش رو پوشید بعدهم سوییشرت مشکی رنگش رو. روی تیشرتش پوشید و رفت بیرون....

به سرعت پله هارو پایین دویدم و رفتم سمت حیاط... از در حیاط که بیرون رفت با سرعت بیشتری دنبالش دویدم... میخواست بره سمت ماشینش و سوار بشه که صدایش زد:

_ایمان.... اووووی... بیعنی چیز... ایمان آقا....

ایستاد و با خشم نگام کرد... چشماشو تنگ و گشاد کرد و گفت:

_خوبه ... با پای خودت اومدی....

هاج و واج نگاهش کردم که اوشکل نگاه های ایمان حتی درحالت عادی هم آدمو به وحشت مینداخت دیگه حالا که من بهش اعلام کردم میخوام یه حقیقتی رو واسش اعتراف کنم، جا خود داشت!

دقیقا مثل معلم ریاضی دوران راهنمایی بود.... یه زن عصاقورت داده که درست وقتی من حواسم پرت میشد هوس میکرد ازم سوال بپرسه....

حالا ایمان هم دقیقا داشت همین کارو میکرد... هی می پرسید چی میخوام بگم و من هم که هول تر از قبل نمیدونستم باید از کجا شروع کنم....

بالاخره طاقت از کف داد و گفت:

_میگی یا نه!?

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_ایمان... مینا....

تندی گفت:

_ مینا چی!؟

آب دهنم رو قورت دادمو گفتم:

_ مینا دختر سر به راهی نیست اون اصلا به درد تو نمیخوره....

رفته رفته حالت صورتش تغییر کرد... ابروهایش بهم نزدیک شدن... پیشونیش چین افتاد فکش قفل شد....

آهسته یک قدم به عقب برداشتم....

چشمم رفت سمت رگهای باد کرده ی گردنش.... اومد جلو گفت:

_ الان چه گهی خوردی....!؟

دستامو از هم باز کردم و تند تند گفتم:

_ ببین ایمان... من... من میدونم شاید تو جریان و باور نکنی... اما... اما من....

اومد جلو و یقه لباسمو تو مشتش گرفت و باخسونت گفت:

_ ببین یاسمن... حفته همینجا بزنم آش و لاشت کنم چون دیگه زیادی داری پاتو از گلیمت درازتر میکنی....

دستاشو گرفتم و سعی کردم از خرخره ام جدانش کنم اما زورم نرسید... دیگه مطمئن شده بودم اونی که داشت شورش رو در میآورد خودش بود نه من....

این ایمان بود که داشت کورکورانه به یه دختر دغل باز علاقمند میشد.... و نمی خواست بخاطر نفرتی که از من داره حقیقت رو بپذیره ...

بدون اینکه صدام رو بالا ببرم و درحالی که کم کم داشتم به سرفه میفتم گفتم:

_ اون به دردت نمیخوره.... من خودم دیدم که داشت با یه مرد دیگه....

نداشت حرفم رو کامل بزنم و با عصبانیت به عقب پرتم کرد....

روي زمين خيس كشيده شدم... حس كردم پوست كمرم سوخته....

مثل عزرائيل اومد بالاي سرم و گفت:

_منو ديپونه نكن ياسمن.... نزار بزرم به سيم آخر....

گوشيمو از جيبم درآوردم و گفتم:

_من از اش عكس دارم... اون جز تو با يكي ديگه هم هست اگه باور نميكني عكساشو ببين....

گوشي رو به سمتش گرفتم....

اما دركمال حيرتم اون بجاي اينكه عكس رو نگاه كنه و به ماهيت اصلي نامزدش پي بيره گوشي نازنين منو پرت كرد كف خيابون.....

مبهوت از اين كارش به جنازه ي گوشيم نگاه كردم كه هر تيكه اش يه گوشه افتاده بود....

چهارچنگولي خودمو به لاشه اش فرستادمو باحيرت گفتم:

_تو.... تو چيكار كردي... توي وحشي توي اين گروني با گوشي دو تومني من كه الان شده هفت

تومن چيكار كردي؟! و ااااا خدا منو بكش... منو بكش كه طاقت ديدن اين صحنه رو

ندارم... گوشيم..... گوشيم... چه خاكي بر سرم ريختي!

گوشي به ما نابود شده بود... حتي مموري و سيم كارتم شكسته شدن....

آهي از ته دل كشيديم....

خدا شناس بده....

يعني اينقدر به اين مينا باور داشت كه حتي حاضر نبود عكسارو نگاه كنه....

مثل شمر اومد بالاي سرم ايستاد....

دستش رو تهديد كنان واسم تكون داد و گفت:

_ياسمن.... خوب گوش كن.... فكر و خيال منو از سرت بنداز بيرون و حسادت به مينارو بزار

كنار.... متوجه شدي چي گفتم!?

الان هم خيلي شناس آوردي كه چون توي. كوچه هستيم باهمين دستان خفت نكردم....

اینو گفت و با پا یه لگد محکم به پای راستم زد... آخ بلندی گفتم و خودم رو روی زمین خیس عقب تر کشیدم....

وقتی چشمامو بسته بود و کورکورانه به اون دختر لعنتی عشق می ورزید چطور میتونستم دیدش رو تغییر بدم!?

اون اونقدر مینارو دوست داشت که حتی نمیخواست عکسهایی که گرفته بودم رو نگاه کنه وای به اینکه بخواد....

آهی کشیدم و تیکه های گوشیمو از روی زمین جمع کردم....

حالا چه خاکی باید توی سرم می ریختم... از کجا پول جور میکردم یه گوشی دیگه میخریدم!?

خدا لعنتت کنه ایمان داعشی!

شکسته شدن گوشیم یه طرف حرفها و نیشهای ایمان هم یه طرف....

تمام مدتی که شرکت بودم تکه های گوشیم رو گذاشته بودم روی میز و اوقات بیکاری باحسرت نگاهش میکردم....

تو اون گرونی اصلا نمیتونستم یه گوشی بخرم... در واقع باید پول چند ماه کارکردنمو جمع میکردم تا یکی عین همین که نه... ارزونترشو میخریدم....

کسل و بیحال داشتم از پنجره بیرون رو نگاه میکردم که چشمم به مینا افتاد....

خیلی شیک و پیک داشتت قدم برمیداشت....

حیف که دیگه گوشی نداشتم تا ازش عکس بگیرمو نشون اون ایمان ابله بدم....

ایمانی که نمیخواست ببیره نامزد عزیزش هرزه تشریف داره!

ولی چرا این وقت روز داشت میرفت پیش وحیدی!؟؟ یعنی اینقدر عاشق هم شده بودن که دیگه قید همه چی رو زدن....!?

حتی اینکه ممکنه کسی بهشون شک کنه!؟

از اونجایی که به بهانه های مختلف میشد برم دفتر وحیدی منتظر شدم تا سالن یکم شلوغ بشه و بعد برم سرک بکشم

بدون اینکه مینا بفهمه من اینجا کار میکنم...داختم همون حوالی پرسه میزدم که دیدم مینا رفت سمت منشی و بعد از اینکه باهاش هماهنگ کرد رفت دفتر وحیدی... خیلی دوست داشتم به داخل سرک بکشم اما تا منشی اونجا بود نمیشد...

یکم همونجا چرخیدم تا اینکه منشی از پای میز بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی...، از موقعیت به دست اومده نهایت استفاده رو بردم و فوراً سمت در اتاق وحیدی رفتم. از روی صندلی بلند شده بود و داشت لپتاپ و بقیه ی وسایلشو توی کیفش می گذاشت .. میناهم رو به روش نشسته بود...

بی سرو صدا نگاش کردم...وقتی وحیدی سرش خم بود ، فاصله اش رو باهاش کم کرد و موزیانه دوسه دگمه ی اول مانتوش رو باز کردم .. نامحسوس یقه اش رو پایین داد تا خط سینه های درشت و سفید رنگش مشخص بشه.و بعد سمت وحیدی رفتو کف دستاشو روی میزش گذاشت و با لحن کشداری گفت:

-محمددرد..میشه امروز زودتر تعطیل کنی و بریم خونه ات!؟

از تعجب دستمو روی دهنم گذاشتم...چه حرفاااااا!

وحیدی سرش رو بلند کرد و تندی گفت "نه" اما تا چشمش به خط سینه ی مینا افتاد آب گلوش رو قورت داد و همونطور که دور و برش رو چک میکرد آهسته گفت:

-بگو ببینم چی تو کاته شکلات؟میخوای منو دیوونه کنی!؟

مینا با عشوه نگاش کرد و گفت:

-خیررر... تو جدیدا اصلا به من توجه نمیکنی!

وحیدی خندید و گفت:

-خب چون سرم شلوغ شکلات...

مینا لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:

-ولی من دلم میخواد بیشتر باهم وقت بزاریم...

-چشممم

مینا زبونشو روی لبهاش کشید و با ناز گفت:

-پس کارو بارو تعطیل کن و بیا باهم بریم بیرون

وحیدی در کیفش رو بست و با شوخی گفت:

-بریم کثافت کاری کنیم؟!هاهاهاها!

مینا نیشمو کج کرد و گفت:

-آه..مجددداااا...

وحیدی با ریتم سرشو تکون داد و گفت:

-جووووون محمدامین...

مینا روسریشو داد و عقب داد و با لحن مظلومی گفت:

-حالا همیشه یه کاریش کنی... کاراتو میگم.. مثلا بندازیش واسه فردا

وحیدی باهمون لبخند همیشگیش گفت:

-مثلا چیکارش کنم؟

مینا چشمکی زد و گفت؛

-مثلا بجاش بیای پیش من... بغل من بهتره یا کار؟!

وحیدی میخواست طاقچه بالا بزاره! البشو گاز گرفت و گفت:

-اونوقت حاجی اخراج میکنه... میمونم رودستتا

مینا سر و سینه اش رو به رخ وحیدی کشید و گفت:

-منووو نگااااااه....چطور دلت میاد کار رو به من ترجیح بدی! بیا بریم دیگه

وحیدی ولوم صداش رو خیلی پایین آورد و گفت:

-باید برم سراغ یه قرارداد فول آپشن! نباید بپره...

مینا سرشو کج کرد و گفت:

-آپشن های من فول تر هستااااا!...

وحیدی یک قدم رفت جلو و سمت مینا... بدون اینکه سرش رو بچرخونه از گوشه چشمش ،چپ و

راستش رو نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

-بچرخ ببینم شکلات فول آپشن من!

مینا انگشتمو بین دوتا دندونش گذاشت و با لوندی جلوی چشمای دقیق و ریزبین وحیدی چرخید. با

نگاه تحسین برانگیزی همه ی بدنم مینا رو از نظر گذروند...!

آب دهنش رو که قورت داد، سیبک گلوش آهسته بالا و پایین و شد و به وضوح دیدم چجوری داره خودش رو کنترل میکنه که همونجا مینارو قورت نده. کیفش رو جلوی خشتک باد کرده اش گذاشت و بی مقدمه گفت:

-حیف که این نیستی مینا!

مینا با خنده گفت:

-چیکارم میکردی!؟

-جررت میدادم

-جوووون خشتتم دوست دارم...

وحیدی بازم آب دهنش رو قورت داد و با اشاره به یقه ی مانتوی مینا گفت:

-بده پایین تر ببینم!

مینا ریز خندیدو سوتین و مانتوش رو عقب داد تا وحیدی بی رفت و برگشت سست بشه هرچند که همین حالاش هم بدجوری شل کرده بود!

این اولینباری بود که یه چیزی رو با جفت چشمای خودم می دیدم اما نمیتونستم باورش کنم....

یعنی واقعا اصلا براشون مهم نبود کجا هستند و دارن چیکار میکنن!؟

و بدتر از همه اینکه کار مینا خیانت به حساب نمیومد!؟؟؟

وحیدی با لذت بدن زیبای مینارو از نظر گذروند و بعد دری که از اتاق پدرش به اتاق خودش راه پیدا میکرد رو قفل کرد تا خیالش از نیومدن خروس بی محلی راحت بشه....

بعد رفت سمت مینا...مقابلش ایستاد و همونطور که کف دستشو رو سینه های گرد و تپل مینا می کشید گفت:

-بریم اونجایی که تو میخوای من پدر این هلو هارو در میارم گفته باشم!؟

مینا با غمزه و لحنی اغواگر گفت:

-خب دربیار....

وحیدی دستشو تا بین پاهای مینا پایین برد و بعد با قورت دادن آب گلوش گفت:

-من حال تپل میخواماااا شکلااااات!

مینا چشمک زد:

-حال و پذیرایی هردو باهم!؟

وحیدی چشماشو باز و بسته کرد:

-همه باهم!

مینا دستاشو دور گردن وحیدی انداخت و گفت:

-من کلا متعلق به توام عزیزم....

تا اینو گفت وحیدی دستاشو دور باسنش حلقه کرد و افتاد به جون لبهاش...چشمام به گردنترین حالت ممکنش رسید....

انگار این عجزه استاد رام کردن کل مردای دنیا بود....

اصلا شاید براد پیت واسه خاطر همین مینا از آنجلینا جولی طلاق گرفته باشه!!!

کمرمو خم کردم و نگاهی به سمت سرویس انداختم....خداروشکر هنوز خبری از منشی نبود.جرات به خرج دادمو از اون درز خیلی باریک بازم به اون دوتا ناجنس نگاه کردم... مینا واسه خوردن لبای وحیدی هی از سزو کولش بالا می رفت...اما بعد از چند دقیقه ازش جدا شد .تا وحیدی لگه:

-آآآآآآآآآآ! چسبیداااا

مینا آهسته خندید و گفت:

-دیگه فکر کن بریم خونه و تنها بشیم چی میشه!!!!

وحیدی سرشو تکون داد و گفت:

-آخ آخ...بریم اونجا که من پدر این بدن سکسی و لامصب تورو درمیارم...

-بریم الان!؟

وحیدی خیره به سینه های مینا گفت:

-نه اول تو برو...یه نیم ساعت بعدش من میام....

وحیدی اینو گفت و بی تاب و بیقرار، یه گام به سمت مینا برداشت و برداشتن همون یه گام برای رخ به رخ شدن با اون دختر افریطه کافی بود. از روی شلوار یه چک شهو*تتاک به وسط پاهای مینا زد و گفت:

-برو سر خیابون و همونجا منتظرم بمون..

مینا لبش رو زیر دندون فشار داد و گفت:

-چشم عشقم...

وحیدی از شنید لفظ "عشقم" تو گلو خندید و با لمس سینه ی مینا از روی لباس گفت:

-خیلی بزرگن...امروز سیاه و کبودش میکنم! نوکشونو با دندونام از جا میکنم!

قیافه اش زار میزد بدجوری بیقرار یه رابطه ی داغ! حتی نمی فهمید داره چی میگه! بخصوص که هر بار مینارو برانداز میکرد سبیک گلوش به طرز تحریک کننده ای بالا و پایین میشد خواست دوباره برجستگی های مینارو دست بکشه که،

صدای زنگ موبایلش بلند شد. تماسی که بهش شده بود و ادارش کرد برخلاف میل باطنیش دست از انگولک کردن مینا برداره!

سریع فاصله گرفت و با چشمک گفت:

-تو برو... نیمساعت دیگه میبینمت...

مطمئن بودم آگه صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی به گوشم نمی رسیدن اصلا و ابدا از اون حالت شوک بیرون نمیومدم. قبل از اینکه چشم منشی و یا حتی مینا بهم بیفته از اونجا زدم بیرون درحالی که تمام فکر و ذهنم پی دختر عموی جالب ایمان بود!

دختر عمویی که همیشه همه تو فامیل پز نجابت و شیکی رفتار و منشش رو میدادن!

حالا...اون...واقعا میخواست بخاطر پول وحیدی پشت بزنه به همچی حتی ایمان!؟

به فاصله ی پنج دقیقه بعد از من مینا هم کاملا خونسرد و ریلکس از دفتر وحیدی اومد بیرون! و من همش به این فکر میکردم...این واقعا همون دختریه که منو یلدا از بس سرکوفتش رو شنیده بودیم یجورایی ته ته آروزهامون این بود جای اون باشیم؟؟؟

پس کو ویژگی های متمایزی که مادرش و بقیه پزش رو میدادن!؟

غرق در فکر راه افتادم سمت اتاق کار...ایمان که حرف منو باور نمیکرد آگه هر چقدر که بهش مدرک نشون میدادم...البته آگه اصلا بخواد ببینه....

هووووف...کاش گوشیم سالم بود...اونوقت میتونستم از تمام اتفاقات امروز فیلم بگیرمو واسه ایمان بفرستم تا عقلش بیاد سر جاش...

حیف که نشد!

رازی که در مورد مینا میدونستم مثل یه بار سنگین روی دوشم بود.

باری که دلم میخواست از روی شونه ام بردارمشو بزارمش روی زمین....

البته من خواستم اینکار رو بکنم...میخواستم اینو با ایمان در میون بزارم...به کسی که لازم بود بدونه اما وقتی نمیخواست بپذیره چی از دستم بر میومد!

گاهی هم میزد به سرم که همه چیز رو لااقل با یلدا در میون بزارم اما میدونستم که یلدا با اینکه زمان زیادی از مرگ مادرش میگذره اما هنوزم یه جورایی تحت تاثیر اون اتفاق غمگین و دلگیر....

یه جورایی دلم نمیخواست بهش بگم نامزد برادرش همزمان با یه مرد دیگه هم در ارتباط و چه بسا ایمانو یه روز قال بزاره و واسش دغدغه ی جدید درست کنم....!

البته شاید هم یه روز به یلدا ماجرا رو بگم... شاید هم وحیدی بیاد خواستگاری مینا و اونم جواب بله بده تا ماهیتش واسه ایمان کله خراب روشن بشه!

خسته و کوفته برگشتم خونه....

همونطور که کوله پشتیمو روی زمین میکشیدم رفتم سمت حوض... سرم رو خم کردم و یکی دوتا ماهی قرمز توی حوض رو نگاه کردم.....

بیچاره ها! توی حوض کوچک سرد چه زندگی مزخرفی داشتن! هی از اینور حوض بری اونورش... بدون هیچ کار خاصی... هیچ اتفاق خاصی!

چقدر این ماهی شبیه من شده بود... غرق بود توی یه زندگی بدون هیچ خاصیتی!

آره! من بی خاصیت بودم چون هر شب و هر شب خواب زهراخانم رو می دیدم که داره همون حرفهای موقع مرگش رو برام میزنه اما هیچکاری از دست من برنمیاد...
واسه همین احساس بی خاصیت بودن میکردم... احساس به درد نخور بودن....
-اوووی گربه ولگرد.....

صدا رو که شنیدم نگاهمو از ماهی ها برداشتم و سرم رو بلند کردم. ایمان بود.... اصلا جز اون کی منو با این اسم صدا میزد!؟
با دست اشاره کرد که برم سمتش...

از رو لبه ی حوض پایین اومدم. سرم خم بود و چشمام رو به بالا.... رو سکوی جلوی در ایستاده بود و چیزی رو توی مشتش به کندی میچرخوند.
فاصله ام که باهش کم شد دلخورانه گفتم:

-چیکارم داری!؟

به حالت ریشخند کنج پره ی بینیش رو داد بالا و متاسف گفت:

-سلامم که بلد نیستی!

نگامو انداختم پایین... آخه تو آدم بودی که کسی بهت سلام کنه!؟ با این حال با صدای بمی کلمه ی سلام رو به زبون آوردم اونم نامردی نکرد و تو جوابش بهم گفت:

-سلامت بخوره تو کله ی پوچت!

حالا کی جرات داشت بهش بپره! پرو پرو گوشیم رو شکسته بود و حالا دو قورت و نیمشم باقی بود!

پسره ی خل!

اصلا من دیگه به زرنگی و درجه هاش شک داشتم... کسی که ادعای باهوش بودن میکنه اینقدر زود و آسون گول یه دختر و نمیخوره.....

کسی که با آی کیوی بالاش پز میده اونوقت میشه زاپاس یه دختر مارمولک پس اصلا چرا باید ادعا داشته باشه!؟

جدی و خشک گفت:

-پدرو مادرت هر چقدر به گوشیت زنگ زدن خاموش بود من بهشون گفتم که گوشی موبایلت توی حیاط از دستت افتاد زمین و شکست....

تندی سرمو بالا گرفتمو با اخم و تخم گفتم:

-از دستم نیفتاد... توشکستیش... تو تو تو... حالا یا پولشو بده یکی دیگه بخرم یا هم به مامانم میگم که شکستیش!

"پسره ی ریشوی نسناس فریب خور بی ادب نفهم گاااو داعشی...."

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-آاااااخیش....چقدر فحش دادن خوبه.... روح و روان آدم سبک میشه....."

بعدهم برگه رو از روی پیشونیم برداشتم و پچ پچ کنان شروع کردم به خوندنش:

"سلام.به ما اطلاع دادن عموی پدرت فوت کرده است.احتمالا تا شب کرج بمانیم. خاک برسرت که عرضه نداشتی از گوشی ات مراقبت کنی.غذاهم خودت یه چیزی درست کن بخور.قربانت مادرت"

از این همه عطوفت مامان و شدت عشق و علاقه اش اشک توی چشمام حلقه زد.....

یه خونه ی خالی بعد از یه روز نسبتا سگی سگی میتونست آروم کننده ی اعصاب باشه..

بعد از انجام کارای روزمره و معمول، یه موز از سبد میوه برداشتم و نشستم روی اُپن آشپزخونه...تلفن رو کشیدم سمت خودم و شماره ی یلدارو گرفتم..تا صدای خسته اش تو گوشم پیچید بشاش و پر انرژی گفتم:

-سلام یلدا جووونم!

-تویی یاسی؟!خوبی؟!چخبر!؟

-خوبم.تو خوبی زن داداشششش!

با صدای بی انرژی و کسلی گفتم:

-ای بدک نیستم...

-چخبر!؟ چرا اینقدر صدات بیحال!؟

-کلاس بودم..یه ده دقیقه ای همیشه رسیدم خونه!

-کلاس!؟ کلاس چی!؟

یه چند مدت به اصرار امیرحسین میرم کلاس یوگا...

خندیدمو گفتم:

-خدا بده از این شوهرهای بفر...میگم یلدا...گوشی قدیمیتو چیکار کردی!؟

-توجعبه ی وسایلام توی کمده دیواری اتاقم..

-همینجا دیگه آره!؟خونه ی بابات!؟

-اهوم..واسه چپته!؟

-گوشیم شکسته..میخوام از اون استفاده کنم.از نظر تو که مشکلی نداره...؟

-نه چه مشکلی...برش دار!

از قدیم گفته بودن کچی بهزه هیچی! همینم غنیمت بود.بعد از یکم گپ و گفت با یلدا خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش و از روی این پریدم پایین....!

میدونستم ایمان الان سر کار و از اینم با خبر بودم که اون معمولا کلید خونه رو زیر یکی از چندردیف گلدون کنار در میزاره....واسه همین با خیال راحت از خونه اومدم بیرون..

دیگه نیازی نبود روی پله ها پاورچین پاورچین قدم بردارم خصوصا اینکه مادمازل مینا هم خونه نبود...معمولا شبها میومد خونه...خانواده اش هم که خیلی کم میومدن تهر و اکثر مواقع اراک بودن... واسه همین بدون هیچ نگرانی ای رفتم پایین....

زیر گلدونهایی که به ردیف کنار هم چیده شده بودن رو یکی یکی نگاه کردم...همونطور که حدس میزدم کلیدها زیر یکی از گلدونها بود.

دسته کلید رو برداشتم و درو باز کردم.رفتم داخل و درو بدون اینکه ببندم یکم نیمه باز نگهش داشتم....کار خاصی نداشتم...فقط باید گوشی رو از تو جعبه ی وسایل یلدا برمیداشتمو میومدم بیرون....

با تاسف نگاهی به خونه ی سوت و کور شده انداختم....از وقتی زهرا خانم بیچاره تو اون تصادف وحشتناک جونش رو از دست این خونه متروکه شده بود....

آقا رحمان هم که مغازه اش رو سپرده بود دست شاگردش و رفته بود پیش پدر پیرش...
آهی کشیدمو گفتم:

-خدا هیچ خونه ای رو تو سکوت بی مادری فرو نبره!

رفتم توی اتاق یلدا... هنوز مثل گذشته بود... مثل وقتی که خودش هم اینجا زندگی میکرد....
لبخند زنون... درحالی که توی ذهنم گذشته رو مرور میکردم یه نگاه کلی به سر تا سر اتاق
انداختم....

از تماشای اتاق یلدا و مرور بچگی و نوجونیمون که سیر شدم رفتم سمت کمد... درش رو باز
کردم... طول نکشید که جعبه رو پیدا کردم. آوردمش بیرون و درش رو باز کردم....

اونقدر چیز خوشگل موشگل توش بود که ناخواسته نشستم و یکی یکی همه رو نگاه کردم...
از تیله های دوران بچگیمون گرفته تا دستبندهایی که باهم درست کرده بودیم و کلی چیز دیگه که
هر کدومشون گواه یه روز از زندگیمون بود....

به خودم که اومدم دیدم یکی دو ساعته که اونجا نشستمو دارم عتیقه ها و گنج پنهان یلدا رو نگاه
میکنم...

ترسیدم که ایمان سر برسه... واسه همین فوراً گوشی رو جدا کردم و جعبه رو گذاشتم تو
کمد. درش رو بستم و از اتاق بیرون اومدم...

باعجله رفتم سمت در اما در کمال ناباوری متوجه شدم در بسته شده و مصیبت اینجا بود که کلیدها
اونور بودن....

رفتم جلو... دستگیره رو تکون دادم... اما فایده نداشت...

در قفل شده بود... چجوریشو نمیدونم... اما قفل بود... هر چقدر تکونش دادم فایده نداشت... رنگم
پرید....

نکنه کار ایمان باشه!؟

این گزینه به خودی خود منتفی بود چون ایمان آگه میفهمید من اونجام درو قفل نمیکرد...میومد داخل و چک ولگدی مینداختم بیرون...

پس کار کی بود!؟؟

نفس زنون چند ضربه به در زدم...لعنت به این شانس گُه من!

آگه ایمان میومد اینجا و منو می دید بدبخت میشدم...یعنی بدبختم میکرد بدتر از همه اینکه هیچ راه دیگه ای نداشتم که از خونه بزنم بیرون جز همین در...

پکر و افسرده و وحشت زده زل زدم به در تا معجزه ای رخ بده و باز باشه...

ولی زهی خیال باطل....

حدودا دو سه ساعتی همونجا موندم...تمام تلاشهام هم برای بیرون رفتن و باز کردن در بیفایده بود تا اینکه حس کردم از بیرون صدای قدم زدن میاد....

شک نداشتم ایمان....

رنگم به وضوح پرید...

پرو پر داشتم درو نگاه میکردم.

اصلا من استاد ریپ زدن تو یه همچین مواقعی بودم...درست سر جای حساس مغزم در دُکونشو میبست و تعطیل میکرد تا من بیفتم تو هَچل!

اونی که صدای قدمهاش به گوشم می رسید دقیقا جلوی در ایستاد تا جا واسه شک و شبهه نزاره که خود ایمان...

کفشامو از روی جا کفشی برداشتم و بدو بدو رفتم سمت اتاق یلدا...بی سرو صدا درو باز و بسته کردم و دویدم سمت کمد دیواری و خودمو اونجا،پشت یه عالمه لباس قایم کردم.

دستم رو قلبم گذاشتم که صداش بیرون نره آخه حس میکردم بدجوری داره تالاپ تلوپ میکنه....!

دست دیگه امو روی دهنم گذاشتم تا صدای نفس زدنم رو هم نشنوه ...

کلا اعضا و جوارح بدنم علیه من جنجال بپا کردن و از همین دنیا میخواستن به فنا دادن منو شروع کنن گتافتااااا!...

فکر کنم ایمان به این خاطر دیر درو باز کرد که داشت باخودش میسنجید چرا کلید رو در موندن...؟!بالاخره اما صدای باز شدن در اومد.

من که دیدی بهش نداشتم اما صداشو میشنیدم که داشت با تلفن صحبت میکرد:

" نه گشنه ام نیست...یه پیترزا خوردم تو اداره... دیگه مجبورم دیگه...عادت کردم...نه همه چی اوکیه فقط...من وقتی برگشتم کلیدارو در مونده بود...نه...نه دزد کجا بود...نه...فکر کنم خودم جا گذاشته بودم نه اینکه از اداره زنگ زدن و باعجله از خونه رفتم بیرون...آره وگرنه همچی اوکیه...باش بیا پایین...فعلا...."

دل خوش کرده بودم به اینکه باز دوباره برگرده سر کار اما وقتی حرف از موندن زد دوزاریم افتاد که شانس من گه تر از اونیه که تصورشو میکردم....

حالا تا کی باید اون تو می موندم الله اعلم! اصلا حس میکردم تو قبرم... اونم به صورت عمودی... پاهام که خسته شد همونجا نشستمو سرمو به عقب تکیه دادم. امیدوارم بودم که لااقل بره توالت یا حموم تا من بزخم به چاک اما لامصب تلویزیون رو روشن کرده بود و اخبار می دید.

یه ساعتی میشد که مونده بودم اونجا... دیگه داشتم به غلط کردن میفتم... یه جورایی زده بود به سرم که هر جور شده باید از اونجا بزخم بیرون حتی به قیمت اینکه بیفتم تو هچل!

سکوت خونه بهم جرات و شهامت داد. به این امید داشتم بودم که شاید خوابیده باشه واسه همین آروم آروم در باز کردم از کمد اومدم بیرون... کمرمو خم کردم و پاورچین پاورچین سمت در رفتم... تمام دقت ام رو به کار بستم تا موقع باز کردن در سرو صدا ایجاد نکنم....

به اندازه ی یه درز کوچیک راه واسه دید زدن باز گذاشتم. لبخند پت و پهنی و زدم وقتی دیدم ایمان روی کاناپه روبه روی تلویزیون خوابش گرفته... حالا دیگه میتونستم برم بیرون....

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم پامو بزارم بیرون که زنگ در توی فضای ساکت خونه پیچید....

یه آن قلبم اومد توی دهنم و نفسم به شماره افتاد. ای بَخَشک ای شانس!

آخه این خروس بد محل کی بود!؟

تُفَفَف!

وقتی ایمان با کرختی بلند شد و رفت سمت در تا بازش کنه منم بالاجبار در و بستمو برگشتم همون جای قبلی... یعنی توی کمد!

گوشامو تیز کردم تا بفهمم اون لعنتی آشغال کله که بد موقع مزاحم شده بود کیه که ناخواسته با شنیدن صدای خنده های مینا دندونام رو هم ساییده شدن....

شنیدن صداشون مشکل بود اما مینا خانم انگار بلند گو قورت داده بود....

-گفتی وقتی اومدی کلیدا رو در بود..؟؟

ایمان جواب داد:

-آره...

-تو اصلا حواسپرت نیستی... شاید کسی اومده باشه توی خونه... پاشو یه نگاهی بنداز....

آخ که چقدر دلم میخواست کله ی اون دختر رو از جا بکنم وقتی اونجوری ایمان رو وادار میکرد تا سرکی توی خونه بزنه که مبادا دزدی مُزدی چیزی اومده باشه!

ایمان که نمیدونم تو اون لحظه دقیقا داشت چیکار میکرد گفت:

-کسی نیست بابا.... دزد اگه اومده بود خب یه چیزی برمیداشت.... همه چیز دست نخوردس من فکر کنم خودم فراموش کردم کلیدارو بزارم سر جاشون....

-چطور ممکنه تو یه همچین اشتباهی بکنی آخه!؟ من که بعید میدونم!

یه مدته حواسپرت شدم!

-من واسه رفع حواسپرتیت یه پیشنهاد دارم بگم!؟

-بگو!

-بلند شو لباس تنت کن بریم کافه گردی شام رو هم همون بیرون بخوریم

-باشه!

وای که چقدر دلم میخواست حساب این دختره ی پر رو، رو برسم دست هرچی مارمولک بودو از پشت بسته بود... اصلا این مرحله ی مارمولک بودنو رد کرد و رسیده بود به مرحله ی تمساح شدن...!

از اون تمساح ها که آدمارو با عقل و هوش و منطقشون قورت میدن... یکی از شکار هاش هم همین ایمان که اصلا حاضر نبود به من توجه کنه و حرفا و مدارکمو ببینه!

بیچاره ایمان که

خودش خبر نداشت زاپاس میناست... نه یه عشق واقعی!

دستامو دور پاهام حلقه کردم. کاش زودتر برن به کافه گردیشون برس تا منم از اینجا بزمن بیرون... دیگه کمکم داشتیم تو اون کمد نَفله میشدم... هم نفسم تنگ شده بود هم اینکه نشیمن گاهم خشک شده بود از بس یه جا نشسته بودمو تکون هم نمیخوردیم!

به ناچار بازم همونجا توی کمد موندیم تا وقتی که از سر و صداهاشون متوجه شدم از خونه زدن بیرون... ایمان وقتی جای دوری نمیخواست بره معمولا درو قفل نمیکرد و منم به همین امیدوار بودم... صدای بسته شدن در که اومد فورا و بدون فوت از اون کمد لعنتی بیرون اومدم. همه چی رو هول هولکی مرتب کردم بعد هم باعجله از اتاق بیرون رفتم و به سمت در پا تند کردم... دستمو به سمت دستگیره دراز کردم بالا و پایینش کردم....

خدایا... باورم نمیشد که قفل باشه... ناباورانه به دستگیره ای که بیخودی بالا و پایین میشد و دری که قصد باز شدن نداشت، نگاه کردم...

دستم از روی دستگیره برداشتم و دودستی به سر خودم کوبیدم... رسما!!!! بیچاره شده بودم...

حالا باید چیکار میکردم؟! چه خاکی توی سرم می ریختم....؟! چجوری از خونه میرفتم بیرون....؟!!

مثل دیوونه ها گشتی توی تمام خونه زدم... عین موش افتاده بودم تو تله....

مایوس و ناامید تکیه دادم به دیوار و نالیدم:

"ای خدایا!!!!... حالا باید چه غلطی کنم؟! "

هر چقدر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که هیچ راهی واسه فرار وجود نداره!

انگار یجورایی باز باید منتظر میموندیم تا ایمان برگرده و بعد که خوابید از خونه بزمن بیرون... البته اگه تا اون موقع حاج آقا و حاج خانم برنگردن و پته منو نریزن رو آب....!

عصبانی و پکر رفتم سمت آشپزخونه...یه لیوان آب خوردم و دو سه تا میوه جهت رفع گرسنگی...اصلا من هر وقت عصبی میشدم دیگه کنترل اشتهامو از دست میدادم....اینجور مواقع باید تا خرخره میخوردم....اونقدر میخوردم تا همچی یادم بره.....

میوه ها سیرم نکردن....رفتم سراغ نونها...چند تیکه نون خوردم و باز دوباره گشتی توی خونه زدم شاید پیچ گوشتی ای چیزی پیدا کنم قفل درو وا کنم...!اما بازم تقلاهام بی نتیجه بود...

زمان همینطور میگذشت و من سرگردون و علاف تو خونه وول میخوردم...ترس بیشتر به این خاطر بود که یه وقت مامان و بابا زود نرسن خونه...اون موقع یه گندی به پا میشد که هیچ جوره نمیشد جمع و جورش کرد!

یه گوشه کز کردم زانوی غم بغل گرفتم تا اینکه صدای قدماشونو شنیدم....

ترسیدم!

فورا بلند شدمو گوشامو تیز کردم....قلبم تند تند می تپید....لامصب انگار میخواست تو سینه ام کله معلق بزنه!

صدای بگو بخند که شنیدم فهمیدم ایمان و مینا برگشتن....

باز به ناچار دویدم سمت اتاق و بازم رفتم توی کمد و خودمو پنهون کردم.یه ده دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد.

ظاهرا ایمان خودش تنها اومده بود و مینا رفته بود بالا....

خب!خدارو شکر!اون دختر افریطه اینجا نباشه بهتره!

دعا دعا میکردم ایمان زود بره بخوابه تا من زودتر از این مخمصه خلاص بشم....

و بازم انتظار و انتظار و انتظار....دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم...تصورش اگه سخت نباشه باید اعتراف میکردم که مُخم داشت ریق ریق میزد!!!

از کمد بیرون اومدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت در... آهسته بازش کردم یه سرکی کشیدم... ایمان داشت مسواک میزد و همزمان چراغارو خاموش میکرد...
بعدش دوباره برگشت توی سرویس بهداشتی... دهنش رو آب کشید و بعداز خاموش کردن چراغ سرویس بهداشتی بیرون اومد و یه راست رفت سمت اتاقش....
توی تاریکی خونه دیگه هیچی مشخص نبود...

دعا دعا میکردم حالا حالا ها شانس یاری کنه و حاج بابا و مامان سر نرسن....
چند دقیقه ای موندم تا ایمان خوابش بگیره... شاید ربع ساعت بیشتر....
و بعد که دیگه هیچ صدایی به گوش نرسید و نور گوشیش خاموش شد درو با احتیاط باز کردم از اتاق پیدا بیرون اومدم.

بازم پاورچین به سمت در رفتم... لبخندی کنج لبم نشست... خوشحال بودم که حالا دیگه میتونم خلاص بشم....

کلید رو تو قفل چرخوندم و آهسته بازش کردم... نیشم تا بنا گوش وا شد....
خواستم دستگیره رو بالا و پایین کنم که صدای ایمان از پشت تبدیل کرد به یه جنازه ی عمودی....
-واستا ببینم.....

تو اون لحظه دوست داشتم یه معجزه رخ بده!

مثلا غیب بشم! یا مثلا ساعت زنگی "برنارد" تو جیبم ظاهر بشه و من دکمه اش رو فشار بدمو زمان توقف کنه....

نفس گیر ترین لحظاتی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم... نفسگیرترین و سخت ترین و تلخترین!

چراغ روشن شد... یعنی ایمان روشنش کرد. چشمامو باز و بسته کردم...

حتی مغزم هنگ کرده بود... یجوریایی در دکونشو باز تعطیل کرد رفت آخه درست تو همین لحظه ی که من بهش احتیاج داشتم هیچ فرمانی بهم نمیداد!

صدای قدمهاشو شنیدم که داشت بهم نزدیک میشد... قلبم داشت میومد تو دهنم... پاهام توی شلوآرم تکون تکون میخوردن اسم این حالت هم احتمالاً لرزش از سر ترس بود!
تا شاشیدن من از شدت ترس راهی باقی نمونده بود....

صدای پر حرصش از پشت به گوشم رسید:

-یاسمن... یاسمن... آی یاسمن... آی یاسمن... آی گاو نفهم... آی بیشعور.....

دستش بهم می رسید چنان از صحنه ی زندگی محوم میکرد که انگار از اول وجود نداشتم... حتی به سمتش نچرخیدم....

تا حس کردم بهم نزدیک شده فوراً خیز برداشتم سمت در تا زودتر از خونه فرار کنم اما اون هم دوید سمتمو با گرفتن پیرهنم از پشت کشیدم سمت خودش و بعد اینکه از دور دورم کرد، با عصبانیت زیادی پرتم کرد به عقب!

یه غلت خوردمو بعد کمرم خورد به دیوار....

دستم رو پهلوام گذاشتمو آخ آخ کنان بلند شدمو نشستم... سرمو خم کردم که باهاش چشم تو چشم نشم....

مثل عزرائیل اومد و بالای سرم ایستاد... میدونستم که کارد میزدن خونش در نمیومد!

پاهامو تو بغلم جمع کردم و با بغض گفتم:

-تو رو خدا باهام کاری نداشته باش!

با عصبانیت زیادی خم شد و یقه لباسمو تو مشتش گرفتو بلندم کرد. صورتش از خشم زیاد سرخ و قرمز شده بود و رگهای گردنش متورم... این ایمان با اون ریش سیاه بلند و سر کپ کوتاه شده و چشمای به خون نشسته، بدتر از صدتا داعشی که هیچ... بدتر از صدتا هیولای آدمخوار بود!

شمرده و شمرده و ترسناک پرسید:

-از کی تا حالا اینجایی!??

جواب ندادم....هرچقدر یقه لباسمو تو مشتت فشار میداد و تکونم میداد باز لب باز نکردمو هیچی نمیگفتم.....

انگار زلزله به پا شده بود که اونجوری تکون تکون میخوردم....اونقدر زیاد تکونم میداد که حس میکردم تمام اعضای بدنم تو شکم جا به جا شدن....روده ام رفت جای معده ام...معده ام رفت جای کلیه ام....مغزم افتاده بود تو مثانه ام....خلاصه یه وَضی بود!

وقتی دید هیچی نمیگم تو صورتم نعره زد:

-د حرف بزن کثافت!!!بگو ببینم از کی اینجایی؟! از همون موقع که کلیدا تو قفل بودن آره؟! از همون موقع اومدی اینجا آره؟! ا

بازم هیچی نگفتم....اون فکر میکرد عمدا خفه خون گرفتم ولی اینجوری نبود واقعا....چون ترسیده بودم لبام از هم باز نمیشد.....

آخرش سیمیچیش بهم ریخت و آب روغن قاطی کرد.کمرم رو محکم کوبوند به دیوار و از لای دندوناش بهم ساییده شده اش گفت:

-حرف بزن یاسمن!حرف بزن تا زبونتو از تو حلقومت نکشیدم بیرون!

تته پته کنان گفتم:

-و...ولم....ولمکن ایمان.....بزار برم.....

دندوناشو بیشتر بهم فشار داد و با خشم بیشتری گفت

-تا نگی واسه چی مثل یه دزد اومدی اینجا

محاله بزارم بری! پس بنال....بنال یاسمن....

دستاشو گرفتم تا از خودم جدا کنمو بازم ملتسانه گفتم:

-الان بابا مامانم میان...بزار بزم تو رو خدا....

نفس نفس میزد و نگام میکرد....از سر عصبانیت شدید نیشخندی زد و طعنه زنان گفت:

-بزارم بری!؟؟؟ هان دُختر حااااا آقا...؟؟؟

و بعد پلکهاشو تند تند باز و بسته کرد و گفت:

-بگو یاسمن....منو کفری نکن و بگو....

بازم ملتسمانه نالیدم:

-ولم کن میخوام برم خونمون...ولم کن....

-واسه چی اومده بودی اینجا؟! اومدی که چی؟! که زاغ سیاه منو چوب بزنی؟! بنال یاسمن...بنال....

هیچ بهونه ای به ذهنم نمی رسید...هیچی...از طرفی بخاطر یلدا هم نمیتونستم اعتراف کنم واسه بردن گوشی اومدم. چون اونوقت میفهمیدن یلدا از قبل گوشی داشت و حسابی همچی بهم می ریخت...

ترس بزرگترم اما اومدن پدر و مادرم بود. حاجی منو به کل از خونه که هیچ از شناسنامه اش هم حذف میکرد اگه میفهمید من چه گندی زدم و بدون اجازه وارد خونه ای شدم که تنها ساکنش یه پسر مجرد....

آب دهنمو قورت دادمو با ترس بهش نگاه کردم. چشمم هم چپکی شده بود از بس کله ام رو جنبونده بود لامصب...

دیگه یه جورایی منار جنبونی شده بودم واسه خودم!!

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

یاسمن...یا میگی واسه چی اومدی اینجا یا اونقدر نگهت میدارم تا حاجی سر برسه...اونوقت تو میدونی و اون....

قلبم داشت میومد توی دهنم....تو بد مخمسه ای گیر کرده بودم...بازم مثل گاو داشتم نگاش میکردم که همون موقع در باز شد و....

هم من و هم ایمان هر دو با هم همزمان به سمت در نگاه کردیم...

حاضر بودم همون لحظه جسد رو مثل جسد جمال خاشقچیه نفله شده ، با اسید بسوزونن اما با حاجی و مامان چشم تو چشم نشم که بفهمن چیکار کردم.....

حالا من درحال تجربه ی دومین لحظه ی ترسناک زندگیم بودم اما بجای اونا این مینا بود که با یه پوزخند تحقیر آمیز اومد داخل و درو بست....

دست به سینه به من و ایمان خیره شد. قدم زنان اومد جلو....نگاهی سراسر تحقیر و طعنه به هیگلم انداخت و بعد خطاب به ایمان گفت:

-دیدید بهت گفتم... دیدید گفتم تو کلید رو فراموش نکردی... گفتم... ولی تو گوش ندادی!

و باز جلوتر اومد و پرسید:

-حالا واسه چی اومده!؟

ایمان چیزی نگفت. منم حرفی نزد. یقه ی پیرهنم هنوز تو مشتت بود و کمرم چسبیده شده به دیوار....

صدایش دوباره رفت روی مخم:

-هه... خجالت هم خوب چیزیه... چقدر آخه آدم باید بی شعور و احمق باشه که بخواد با این سن و سال تو زندگی مردم سرک بکشه و فضولی بکنه... اینجور مواقع باید از خجالت آب شد و رفت توی زمین... هع... نمیدونم چرا بعضیا هنوز سرپا هستن!

انگشتای ایمان به آهستگی از دوریقه ی پیراهنم شل و ول شد... بدون اینکه نگاهشو از صورت خجلم برداده چند قدم ازم فاصله گرفت....

از ایمان حرصم نمیگرفت... حرصم بیشتر بخاطر حرفهای مینا بود.

آخه اونی که باید خجالت میکشید خودش بود....

اون بود که هم با ایمان می پرید و هم با وحیدی خونه خالی میرفت... پس چرا من باید خجالت میکشیدم...؟!

سرم رو پایین انداختم و انگشتامو مشت کردم. نمیدونم چقدر میتونستم خودمو کنترل کنم که در دهنمو وا نکنم... ولی میدونستم که نرم نرمک کاسه ی صبرم در حال لبریز شدن بود خصوصا وقتی خودشو کنار ایمان رسوند و گفت:

-تقصیر خودته ایمان... چون بهش رو دادی... چون پر روش کردی... چون خودت یجوری رفتار کردی که حالا این به خودش اجازه بده هر جور دوست داره رفتار کنه....

بعد هم نگاه پر نفرتی به سرو هیکلم انداخت و طعنه وار گفت:

-چرا اینقدر تو وقیح و بی شرمی آخه!؟ خجالت نمیکشی دزدکی اومدی اینجا قایم شدی...؟! خب آخه مثلا که چی!؟ فازت چیه!؟ از این کار چی عایدت میشه!؟ تو روز روشن میخواد خودشو بچسبونه به پسر مردم... خجالتت خوب چیزیه والا....

دیگه داشت خونم به جوش می اومد! کف دستام زخم شده بود از بس ناخنهامو تو گوشت دستم فرو برده بودم... آخرش نتونستم تحمل کنم گفتم:

-آره خجالتم خوب چیزیه... خجالت واقعا چیز خوبیه چیزی که تو اصلا باهات آشنا نیستی... اگه بودی هیچوقت ادای دخترای خوبو در نمیآوردی....

هرد و با بُهت بهم خیره شدن... دیگه نمیتونستم ساکت بمونمو هیچی نگم...

رفتم سمتش... زل زدم تو چشماتشو گفتم:

-من فکر میکنم اونی که با خجالت بکشی تویی... توو... میدونی چرا...؟! چون مارموزی... و خیانتکار...

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-چطور به خودت جرات میدی این اراجیف و چرندیات رو پر رو پر رو تو روی ما بگی... بدست آوردن یه پسر به چه قیمتی؟! به قیمت تهمت زدن به یه نفر دیگه!؟؟؟

یه بخش از حرفش رو متوجه نشدم و وقت هم نبود که واسه متوجه شدنش فکر کنم... دقیقا همون قسمتی که میگفت "بدست آوردن یه پسر به چه قیمتی".... اما... خوب بلد بود خودشو جای ننه تیرزا جل بزنه....!

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم:

-خودم با یه مرد دیگه دیدمت... نه یه بار... نه دوبار... بیشتر از ده بار... میخوای اسمشو بگم...؟! تو یه خیانتکاری... ادعا میکنی فقط با ایمانی ولی نیستی... نیستی چون داری سبک سنگین میکنی... که با کدومشون احتمال خوشبخت شدنت بیشتر

صدای فریاد مینا توی خونه پیچید:

-خفه شوووووو کثافت....

و بعد سرشو به سمت ایمان چرخوند و درحالی که از شدت خشم مدام دندوناشو بهم فشار میداد گفت:

-میخوای چیزی بهشوبگی؟! هاااان...!؟

این دختر مارمولک اونقدر خوب ادای تنگارو درمیآورد که آدم حیفش میومد دروغاشو باور نکنه.... به ایمان نگاه کردم و گفتم:

-ایمان من با چشمای.....

قبل اینکه حرفم تموم بشه دست ایمان با بی رحمی روی صورتم فرود اومد و پوستم رو سوزوند.....

ضرب دستش اونقدر سنگین و دردناک بود که لبم زخمی و خونی شد...

دستم بالا اومد و آهسته روی پوستم نشست.

گِزِ گِز میکرد و میسوخت....

یعنی من اینقدر غیرقابل اعتماد و باور بودم!؟

تا به این اندازه!؟

اشک حلقه زد توی چشمام جلوی دیدم رو تار و کدر کرده بود....

تو اون سکوت تلخ و سنگین انگار این نگاه ها بودن که حرف میزدن.... و هر نگاهی یه جور...

مثل مینا... که اضطراب توی صورتش حالا که ایمان اینکارو با من کرده بود به کل از بین رفتو جاشو به یه آسوده خاطری داده بود.... به یه لبخند پیروز مندانه....

خب آره.... منم کسی تا به این اندازه بهم اعتماد و علاقه داشته باشه از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم!

اما... من اینکارو به خاطر زهرا خانم انجام دادم... بخاطر اینکه بهم التماس کرده بود اجازه ندیدم گزندى به پسرش نرسه....

تنها نیت من همین بود و بس!

اومد سمتم... محکم و جدی گفت:

-از من بکش بیرون یاسمن...دیگه نمیخوام دور و بر خودم ببینمت...میفهمی!؟؟ حالا هم برو...برو بیرون....

گوشه لباسم رو گرفت و کشون کشون تا بیرون خونه بردمو انداختم بیرون بعدهم درو با شدت زیادی پشت سرم بست....

دستم هنوز روی صورتم بود...صورتی که انگار با آتیش سوزنده بودنش....

دستم روی نرده ی آهنی سرد گذاشتم و پله هارو آروم آروم رفتم بالا....

اشک از چشمام چکید و افتاد روی گونه ام....

اونقدر ناراحت بودم که حتی نمیتونستم اشکامو کنار بزنم...!

تقصیر خودم بود ...تقصیر خود خود احمقم بود که مثل دست و پاچاقفتیا کلید رو گذاشته بودم تو قفل بمونه....

شک نداشتم قفل کردن در هم کار خود مینا بود...اینکارو کرد که من تو مخمصه بیفتم و افتاده بودم هم....

با بغض رفتم داخل و در خونه رو بستم...پشت دستمو روی گونه هام کشیدم تا اشکهام مشخص نباشن...رفتم توی اتاق و مقابل آینه ایستادم.

یه دستمال سفید برداشتمو گذاشتم روی زخم لبم....میسوخت...مثل صورتم....

دستمالو پرت کردم تو سطل آشغال و رفتم سمت تخت....روی لبه ی تخت نشستم...

خیلی عصبانی بودم...هم عصبانی و هم دل خور...

کاش ایمان هر کاری میخواست باهام میکرد و هر فحشی دوست داشت میداد اما جلوی مینا نمی زد تو گوشم...

کاش لااقل واسه چند دقیقه هم که شده به حرفهام گوش میداد....کاش همه حرفامو میشنید و بعد شمانتم میکرد!

صدای باز و بسته شدن در که اومد فهمیدم بابا و مامان برگشتن خونه..فورا روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم تا مجبور نشم باهاشون چشم تو چشم بشم...

که بعد مجبور نشم واسه زخم لبم چرند و پرند تحویلشون بدم.....!

اسمو صدا زدن ولی جواب ندادم...نمیدونم کدوشون اومد توی اتاق و سرک کشید ولی بعد که دید من خوابم باز درو بست و رفت....

همون زیر پتو زل زدم به تاریکی مطلق....

چه افتضاحی به بار اومده بود....اونم بخاطر یه اشتباه کوچولو...یه بی دقتی احمقانه...

فین فین کنون گوشی یلدارو که بخاطرش اینهمه مصیبت کشیده بودم،از توی جیب لباسم بیرون آوردمو زدمش به شارژ...

خطم رو از توی کشو در آوردم و گذاشتمش توی جای سیم کارت.....

با آستین لباسم فین دماغمو پاک کردم و گفتم:

-دارم برات مینا خانم....تا تلافی اینکار تو در نیارم و لت نمیکنم.....

بازم که میای پیش وحیدی....صدبار فرصت شد ازت عکس بندازم اینبار هم میتونم....

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و دوباره رفتم زیر پتو...

وقتی رسیدم شرکت،پیش از اینکه برم سمت اتاق کار یکی از کارمندا بهم گفت:

-حبیبی برو پیش خانم صفایی! سپرده تا اومدی بهت خبر بدیم که بری پیشش!

خیلی کم پیش میومد اول تایم کاری باهام کار داشته باشن...خصوصا خود صفایی...معمولا وقتی میخواست چیزی رو کپی بگیرم میداد یکی بیاره نه اینکه ازم بخواد خودم برم پیشش....

با اینحال تغییر مسیر دادم و چون اتاق خانم صفایی به کل تو یه ساختمون مجزای دیگه و تو بخش ریاست بود با قدمهایی سریع به راه افتادم....

وقتی رسیدم اونجا، روبه روی میزش ایستادم و سلام کردم... مثل همیشه سرش شلوغ بود... یا پرونده هارو بررسی میکرد... یا سرگرم کامپیوتر روی میز میشد، یا جواب تلفن میداد، یا قرار و مدارها رو تنظیم میکرد....

یکم که سرش خلوت شد، سر بلند کرد و گفت:

-علیک سلام.... خوبی!؟

متعجب نگاهش کردم.. بنظرم رفتارش یکم عجیب به نظر می رسید... مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-خوبم.... به من گفتن باهام کار دارید....

خودکار توی دستش رو بین انگشتاش تکون تکون داد و بعد بی مقدمه پرسید:

-جدیدا دسته گل به آب ندادی!؟

سوالش به شکم دامن زد... به اینکه لابد یه چیزی شده که داره همچین سوالی ازم میپرسه... شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-نه... چطور مگه؟

یکم باخودش فکر کرد. حس کردم یه چیزی هست که نمیخواد به من بگه.... در نهایت یه برگه به سمت گرفت و گفت:

-هیچی! برو دفتر آقای سلیمی!

آقای سلیمی حسابدار شرکت بود و من نمیفهمیدم چرا باید میرفتم پیش حسابدار...؟! اصلا آقای سلیمی چه کاری میتونست با من داشته باشه!؟

برگه رو گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، پرسیدم:

-آقای سلیمی با من چیکار داره!؟

مطمئن بودم جواب رو میدونه اما نگفت... یا اینکه نمیخواست بگه.... ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

-برو اتاق آقای سلیمی... خودت متوجه میشی چیکارت داره!

بیشتر از اون سماجت نکردم. غرق در فکر راه افتادم سمت اتاق آقای سلیمی... در زدم و چون بفرمایید شنیدم رفتم داخل....

وسط اتاق ایستادم و گفتم:

-سلام!

سلیمی سرشو بلند کرد. عینکش رو تا نوک دماغش کشید پایین و بعد گفت:

-علیک سلام... خوب هستی؟! سلامتی!؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:

-شما با من چیکار دارید!؟

پرسید:

-خودت مطلع نیستی!؟

-طبیعتا اگه بودم نمیپرسیدم!

سرش رو تکون داد و گفت:

-برگه رو بده من مهر بزnm!

حالا که سلیمی اینو گفت متوجه برگه ی توی دستم شدم. راستش چون تمام مدت ذهنم درگیر این بود که چرا منو خواستن اصلا وقت نکردم به برگه نگاهی بندازم....

برگه رو بالا آوردمو نگاهی بهش انداختم... از دیدن متن نامه ی تایپ شده ناباورانه خندیدم... سرمو بلند کردم پرسیدم:

-ای... این.... این دیگه چیه!؟ اینکه تسویه حساب

سلیمی کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-اطلاع نداشتی!؟

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم:

-نه... معلوم که نداشتم... آخه... آخه... آخه چرا... واسه چی!؟ مگه من چیکار کردم!؟ چرا ازم میخوان تسویه کنم!

سلیمی دستشو دراز کرد تا برگه رو ازم بگیره و همزمان گفت:

-من اطلاعی ندارم! شاید احتمالا بخوان از نیروها کم بکنن... برگه رو بدید لطفااااا....

عصبانی و خشمگین و درحالی که هنوزم باورم نمیشد رسماً اخراج کرده بودن از اتاق سلیمی بیرون رفتمو برو بدو خودمو به ساختمون اصلی مدیریت رسوندم....

یه راست رفتم سمت صفایی و گفتم:

-آخه چرا؟! واسه چی!؟

صفایی که انگار خوب میدونست قضیه چیه سعی کرد آروم کنه و گفت:

-آروم باش... آروم باش حبیبی....

از تعجب زیاد خنده ام گرفت:

-آروم باشم؟! چرا باید آروم باشم وقتی بیخود و بی جهت اخراج کردن.... من میخوام ببینمش.... میخوام همین حالا آقای وحیدی رو ببینم....

از روی صندلی بلند شدو گفت:

-امکانش نیست.... جلسه هستن!

سرتق و مصمم گفتم:

-ولی من باید ببینمشون... همین حالا....

میخوام بدونم چرا بدون دلیل میخوان منو اخراج کنن.... آخه مگه من چیکار کردم!؟

صفایی با حرص گفت:

-حبیبی جان.... تا شب هم اینجا منتظر بمونی فایده نداره عزیزم... واسه اینکه آقای وحیدی سپرده من رات ندم.... تازه جلسه هم دارن... برو تسویه کن و داد و قال راه ننداز... برو حبیبی... برو....

دستامو رو میز گذاشتمو گفتم:

-نمیرم.... تا وقتی نفهمم چرا بی دلیل اخراج کرده از اینجا نمیرم....

با حرص چشماشو رو هم فشرد و گفت:

-حبیبی.... تا شب که هیچ.... تا ده روز دیگه هم اینجا بمونی وحیدی اجازه نمیده ببینیش.... برو فکر کن بین چیکار کردی که حکم اخراجتو داد.... برو و اجازه بده ما کارمون رو انجام بدیم....

نفس زنون از میزش فاصله گرفتم... به برگه ی توی دستم نگاه کردم به فکر فرو رفتم....

چرا وحیدی منو اخراج کرد!؟

هیچ جوابی براش نداشتم... هیچی...

دست از پا درازتر از شرکت زدم بیرون... اونهمه چک و چونه زدم آخرش هم نشد اون وحیدی نامرد نابخرد فلان فلان شده رو ببینم....

بدترین قسمت اخراج شدنم این بود که نمیدونستم جواب مامان و بابا رو چی بدم...!

بگم بازم اخراج شدم!؟! یا بگم نوناشون خوب نبود!!!! پوووووفی کشیدم و با شونه های خمیده و فیشی که دق دلم رو سرش خالی کرده بودم از اونجا زدم بیرون....

خیلی در مورد دلیل اخراج شدنم فکر کردم و درنهایت به این نتیجه رسیدم که احتمالا مینا از وحیدی خواسته اخراج بشم.... جز این هیچ برهان دیگه ای واسم قابل هضم نبود.

من اون شب به روش آوردم که چندین بار دیدمش لابد اونم شک کرده و با یه پرس و جوی ساده فهمیده من تو شرکت دوست پسرش کار میکنم بعدش از وحیدی خواسته اخراجم کنه و اونم بی برو برگشت اینکارو کرده!

ولی این ناعادلانه بود.... این خیلی ناعادلانه بود... دستامو مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم... با این قیافه ی درب و داغون اصلا دوست نداشتم برم خونه اونوقت حتمااا میفهمیدن باز دست گل به آب دادم!

سنگ جلوی پام رو با عصبانیت شوت کردم تو هوا.... همش تقصیر ایمان لعنتیه.. بخاطر اونکه من الان از کار بیکار شدم.... این بشر آخه همیشه سراسر ضرر بوده و بس...

گوشی فکستنی یلدارو از جیب مانتوم بیرون آوردم و نگاهی به ساعت انداختم... نه! هر طور که فکر میکردم با خودم آخرش به این نتیجه می رسیدم نباید این ساعت از روز برمخونه... وقتی به این فکر میکردم که رفتن به خونه مساویه با هزاران پرسش و پاسخ با خودم به این نتیجه می رسیدم که ول چرخیدن لااقل تا تایم کاری بهترین کار تو یه همچین موقعیتیته!

اصلا یه جور ناجوری سرگردون بودم... واقعا نمیدونستم چیکار کنم... کم مونده بود بغضم بگیره و همونجا بزنم زیر گریه... هم عصبانی بودم هم دلخور... کاش زهرا خانم اون وصیت رو نمیکرد اونوقت منم بخاطر ایمان لعنتی اینقدر تو در دسر نمیفتم...!

داشتیم بی هدف تو خیابون قدم رو می رفتم که صدای بوق ماشینی توجه ام رو جلب کرد. به عقب که نگاه کردم در کمال ناباوریم بهزاد رو پشت فرمون یه پژو دویست و شش سفید دیدم... اولش فکر کردم خطای دید ولی وقتی شیشه رو داد پایین و با اون نیش و ا شده تا بناگوشش بهم خیره شد فهمیدم اشتباه نکردم خود الاغشه... چند قدم به عقب برگشتم و با یکم خم کردن کمرم بیشتر و پر دقت تر بهش نگاه کردم پرسیدم:

-تویی نکبت اعظم!؟

خندید و گفت:

-مگه چند تا پسر خوشگل به اسم بهزاد تو تهرون وجود داره! خود خودم... بپر بالا دختر خاله... بپر که هر کسی این افتخار نصیبش نمیشه!

درو ماشین رو باز کردم سوار شدم. یه نگاه به تیپ فشن خودش و ماشین انداختمو پرسیدم:

-دزدیدیش!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-من و دزدی!؟! اصلا گروه خونی من به این حرفا میخوره!؟

از رون پاش ویشگون گرفتمو گفتم:

-آره به تو همچی میاد. تو ژن تو خوره شیشه زیاد هست

حالا بگو ببینم... واقعی این ماشین مال کیه!؟

فیگور اومد و قوز کمرش رو صاف کرد و گفت:

-مال خودم...!

تا اینو گفت چپ چپ نگاهش کردم... انگار فهمید که باورم نشده چون با لحن محکمی گفت:

-بیب بیب....

با عصبانیت شدیدی زدم زیر دستش و گفتم:

-بهزاد پا میشم نفالت میکنم!!!!!!.....

خندید و گفت:

-منم پامیشم میکنم!!!!!!....

میدونستم که کلکل کردن باهش فایده ای نداره چون اون همیشه یه جوابی تو آستینش داشت که بده واسه همین جوابی بهش ندادمو ترجیح دادم سکوت کنم اما اون مگه ول میکرد....

چشمکی زد و پرسید:

-حُب دخترخاله...نگفتی چرا اخراجت کردن!؟

این حتی واسه خودمم سوال بود اما سوالی که کم کم داشت کمرنگ و کمرنگتر میشد چون تقریباً یه حدسایی زده بودم خودم....اینکه احتمالاً مینا متوجه شده من کارمند شرکت وحیدی ام موضوع رو به وحیدی گفته و اونم اخراج کرد تا دیگه شفاف سازی نکنم....

لابد فکر میکرد من آنتن شرکتشم و به همین خاطر حتی حاضر نشد و یه کوچولو ببینم....

انگشنامو تو هم قفل کردم به دروغ گفتم:

-بعضی نیروهاشونو اخراج کردن....گفتن...گفتن که.....که.....هووووف.....آخه این چه سوالیه که میپرسی وقتی میدونی کار و کاسبی تو ایران کساد شده...کارکنانشونو اخراج میکنن چون نمیتونن حقوقشون رو بدن....

بهزاد که مشخص بود حرفامو باور نکرده گفت:

-آهان از اون لحاظ...باشه دخی خاله تو راس میگی!

زدم به بازوشو گفتم:

-اول اینجوری منو نگاه نکن...دوما...زود منو برسون خونمون.....زود....

دست راستشو بالا و پایین کرد و گفت:

-آرام باش حیواااان آراااام... لگد نزن... میرسونمت...

-حیوون خودتی... حرف نزن... سوال نپرس... با اون صدای مزخرفت هم آهنگ نخون... فقط
منو برسون خونه

خندید و گفت:

-باشه بانوی اخراجی!

پوووووفی کردم و سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین... نمیدونستم باید این موضوع رو به ایمان
میگفتم یا نه... این میتونست اصلا یه دلیل محکم برای اثبات حرفهام باشه...

ولی.. از بس این مدت خفتم داده بود یه جورایی ازش وحشت داشتم...

یه ترس...

خصوصا که زده بود توی گوشم....

تا واسم یادآوری شد ناخواسته دستمو روی لپ ام گذاشتم... هر وقت که بهش فکر میکردم دردش
واسم تازگی پیدا میکرد.....

و من هر بار میپرسیدم "آخه چرا جلوی مینای عوضی اینکارو کرد"...

میدونم ازم متنفره... اما حق نداشت کتکم بزنه... حذاقلش این بود که یکم منطقی به حرفام فکر کنه
...همین!

وقتی بهزاد ماشین رو نگه داشت و گفت رسیدیم از فکر و خیال بیرون اومدم... با افسوس به در
خونه خیره شدم که گفت:

-میخواستم واسه شیرینی ماشینم یه ناهار توپ تو یه رستوران توپ دعوتت کنم ولی خودت سگ
بودی... ترسیدم اونجا آبرو ریزی راه بندازی هر وقت دخیل خوبی شدی میبرمت

با چننش نگاهش کردم از ماشینش پیاده شدم رفتم سمت خونه... بلند بلند گفت:

-هوووو کرایه که ندادی لااقل آدم باش تشکر کن یا تعارفی کن بیام داخل....

نیشمو کج کردم و گفتم:

-من انبار باروتم... جرقه نزن که میتزکم نیست و نابودت میکنم... حالا هم برو پی کارت!

رفتم داخل و درو بستم اما شنیدم که گفت:

-اگه کسی تو رو گرفت من اسممو میزارم اقدس!

بی حوصله و کسل از پله ها رفتم بالا... زنگ در و فشردم و تو همون لحظه مامان با یه سینی غذا جلوم ظاهر شد و بی مقدمه گفت:

-دختر گلم اینو بده ایمان...

بجای اینکه سینی غذا رو از مامان بگیرم حاج و واج نگاش کردم!

من برم و ایمان رو باز ببینم!؟؟؟ عمر!!!! !

اون زد تو گوشم... خفتم داد و ازم خواست یه برنامه بچینم دیگه باهاش چشم تو چشم نشم پس حالا چطور میتونستم واسش غذا ببرم...!؟

ظاهر خسته ای به خودم گرفتمو گفتم:

-فاطمی جون من به حدی خسته ام که اگه از این پله ها رفتم پایین دیگه بالگرد هم نمیتونه بیارتم بالا.... خودت ببرش!

مامان اخم کرد. خواستم برم داخل که سد راهم شد و گفت:

-من از دو جور دختر خوشم نیاد.... حرف گوش نکن.... بدحجاب..... دروغگو.....

خوشبختانه یا بدبختانه یا!!!! شور بختانه من شامل همه ی موارد میشدم.... لبامو کج و کوله کردم و گفتم:

-سه...

مامان فاصله ی ابروهاشو با یه اخم غلیظ به حداقلترین ممکن رسوند و گفت:

-چی!؟

از اخم غلیظش ترسیدمو گفتم:

-هیچی.... منظورم اینکه شما گفتی از دو جور دختر خوشت نیاد ولی الان شد سه تا!

اخمش غلیظتر شد:

-خب که چی!؟ اعتراضی داری!؟

عقب رفتمو گفتم:

- نه... باشه باشه... میرم

سینی رو ازش گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

" همینمون مونده مادرمون فاطمی کماندو بشه"

- چیزی گفتم؟! -

بدون اینکه برگردم سمتش "نه" بلندی گفتم و پله هارو آروم آروم پایین رفتم.

آروم قدم برمیداشتم چون میخواستم مطمئن بشم که مامان رفته و وقتی جلوی در ندیدمش نفس راحتی کشیدم... نمیخواستم شک کنه که چرا برخلاف گذشته چندان تمایلی واسه بردن ناهار و شام ایمان ندارم....

درست مثل همین حالا!

اصلا دلم نمیخواست باهانش رو به رو بشم...

سینی غذا رو بی سرو صدا جلوی در خونه اش گذاشتم. راستش اگه به زهرا خانم قول نداده بودم هیچوقت حاضر نمیشدم اینقدر بدخلقی رو تحمل کنم دم نزنم....

اول کفشامو از پا درآوردم. بعد زنگ درو فشار دادم و بدو بدو از پله ها رفتم بالا.... روی پاگرد ایستادم و سرم رو خم کردم و اون پایین رو دید زدم... یه چند ثانیه بعد درو باز کرد... چون از بالا دیدش میزدم نمیتونستم قیافشو ببینم. بالای سر سینی ایستاد و به محتویاتش نگاه کرد... دستشو که به کمرش تکیه داد و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد فهمیدم حسابی عصبی شده اما بعد در کمال تعجب سینی رو برداشت و رفت داخل....

نمیدونم چرا جنجال به راه ننداخت... شاید دیگه داشت کنار میومد... دستمو رو قلبم گذاشتم و مابقی پله هارو بالا رفتم....

خودمو رسوندم به خونه کفشارو روی جا کفشی گذاشتم و سرمو به سمت آشپزخونه چرخوندم.... مامان که داشت میز رو میچید پرسید:

-غذارو تحویلش دادی!؟-

-بله!

-خوب کردی! حالا برو دستاتو بشور و بیا غذا بخور!

حرفی نزدمو رفتم سمت اتاقم...کیفمو پرت کردم کف اتاق و از پشت خودمو پرت کردم رو تخت...نمیدونم از این به بعد چطوری باید با بیکاری سر کنم!؟

و نمیدونم چطور بهشون بگم که اخراج شدم...نه نه...اگه میفهمیدن اخراج شدم که دیگه باید رسماً!!!! خودمو نابود شده میدیدم...باید دروغی رو تحویلشون میدادم که به بهزاد گفتم....

یعنی کمبود بودجه و حذف نیرو!

پووووفی کشیدمو به سقف خیره شدم...همیشه از سوال و جواب شدن بیزار بودم...از اینکه بابت چیزی که یه خودم مربوط به کسی جواب پس بدم...ولی انگار چاره نداشتم...دختر بودن توی ایران یعنی همین...

یعنی هیچوقت مستقل نشدن...یعنی همیشه سوال و جواب شدن....

داشتم همینطوری باخودم فکر میکردم کهگوشی و بیبره خود...بیتفاوت برداشتمشو نگاهی بهش انداختم.....

باورم نمیشد....ایمان پیام فرستاده بود...ولی آخه از کجا میدونست خطمو روی یه گوشی دیگه گذاشتم!؟؟

نیم خیز شدمو پیام رو باز کردم و به متنش خیره شدم:

"- سعی کن امروز از خونه نرنی بیرون چون وگرنه بدجوری از من کتک میخوری...مگه بهت نگفته بودم دیگه نمیخوام واسم چیزی بیاری!؟"

چشمام روی متن پیام دودو میزد و بالا و پایین میشد...تهدید از این واضحتتر و روشن تر تا به حال تو زندگیم ندیده بودم!

چیزی در جواب پیامش ارسال نکردم. این روشی که این پیش گرفته بود که میتونست بهش بگه بالای چشمت ابروئه....!

ترجیح دادم چیزی نگم.اونجوری شاید همه چیز بدتر از الان میشد!گوشی رو کنار گذاشتم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم.دست خودم بود اصلاً علاقه ای به این نداشتم که بخوام غذا واسش ببرم ولی چه کنم که همه چیز شیبیه گیر افتادن تو یه عمل انجام شده بود!

با صدای مامان از روی تخت بلند شدم.جورابای بدبو رو از پا در آوردمو بعد از عوض کردن لباسهام از اتاق بیرون رفتم....دست و صورتم رو که شستم رفتم سمت آشپزخونه.....

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم. چون مامان پشت به من داشت سبزی هارو آب میکشید لبخند خیثی زدم و به تمام خوراکی های روی میز ناخونک زدم... از ترشی ها گرفته تا مرغهای سوخاری شده ای که روشن رب انار ریخته شده بود... و حتی به برنج و بقیه چیزها..

چند لحظه بعد مامان با سبذ سبزی اومد و روبه روم نشست... با طمانینه نگام کرد و گفت:

-دوتا عادت زشت داری تو دختر... اولیش قوز کردن دومیش هم ناخنک زدن به هر چیزیه که چشت میبینه... ترکشون کن!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه سعی میکنم تا ۱۴۰۰ ترکشون کنم....

بازم نگاه سرزنش باری بهم انداخت و بعد گفت:

-امروز عصر بابات که از سر کار برگشت باهام میریم خونه ی عمو... لباس خوب و برازنده تنت کن!

همونطور که تند تند تیکه های سوخاری رو قورت میدادم با دهن پر پرسیدم:

-خونه عمو؟! چرا؟! مگه چخبر!؟

مامان برخلاف من با آرامش و خونسردی زیادی تیکه های مرغ رو با برنج خورد و گفت:

-میلااد فارغ التحصیل شده برگشته یه جشن خودمونی گرفتن واسش!

تا اسم میلاد اومد وسط، لقمه تو دهنم پرید و به سرفه افتادم... مامان فوراً یه لیوان آب سمتم گرفت و گفت:

-نترکی یه وقت... خرس جلو تو لنگ میندازه... کم بخور و آهسته بخور که اینجوری نشی! نگاه کن هیکلشو تورو خدا.... عین این کامیونهای باربری شده! دختر به هیکلش قشنگ! کمتر بخور!

بی توجه به تمام گوشزدهاش پرسیدم:

-واقعی میلاد برگشته!؟؟

-آره!

نی نی چشمام برق زد و لبخند ی که از ته قلبم بلند میشد روی صورتم نشست. میلاد پسر عمو اکبرم بود که تو یکی از دانشگاه های معتبر کره ی جنوبی جراحی پلاستیک زیبایی میخوند.... من

و میلاد رابطه ی خیلی خوبی باهم داشتیم و حتی گاهی توی مجازی باهم در ارتباط بودیم و بهم پیام میدادیم اما آخرین باری که دیدمش تقریباً به هفت هشت سال پیش برمیگشت... شایدم بیشتر....

من همیشه به اندیشه، طرز فکر، نشاط، انگیزه و انرژی و حتی مُخ میلاد غبطه میخوردم... اون یه جورایی یه تنه و به تنهایی تمام معادلات و ویژگی های یه آدم خوب رو بهم ریخته بود.... از اون مدل آدمی بود که وقتی کنارش مینشستیم تو همون چند ثانیه ی اول مجذوبش میشدی.... انگار تمام رازهای جذابیت تو لبخندهاش نهفته بودن....

سرشار بود از حس و انرژی خوب... اونقدر خوب حرف میزد که انگار مدام درحال پرتاب سیگنالهای نشاط بخش به تمام اطرافیانست هست....

حالا همه ی اینا یه طرف تخصص جالبش هم یه طرف... من همیشه تو اینستاگرام با لذت و هیجان پستهاشو دنبال میکردم...

جدا از رفقای باحال و با کلاشش آدم میتونست رده قشنگ زندگی رویایی رو تو عکسهایش ببین و تصور کنه....

مدام جاهای باحالی سفر میکرد... از چیزای باحال و جدید عکس میگرفت.... غذاهای باحال کره ای... سنت های جالب مردم... جشنهای زرق و برق دارشون... اینا شاید واسه خیلی ها اتفاق و موضوع خیلی شگفت انگیزی نبود اما واسه منی که خودم رو وسط یه توده ی دود میدیدم سرشار از جذابیت و تازگی بود....

انگار اون تو یه سیاره ی دیگه بود و ما حاصل خودکشی توی یه دنیای دیگه....!

حالا... شدیداً دلم میخواست ببینمش تا واسم از جهان خارج از ایران صحبت کنه!

غرق فکر بودم که با صدای مامان به خودم اومدم:

-چیه؟! چرا غذا تو نمیخوری!؟؟؟

سرمو تکون دادم تا افکاری که به مغزم حمله ور شده بودنو کنار بزارم و بعد گفتم:

-هیچی هیچی.... همچی حله!

و بعد هم مشغول خوردن غذا شدم! تند تند غذا میخوردم که زودتر تمومش کنم. راستش واسه دیدن میلاد اونقدری هیجان داشتم که حتی یادمرفته بود از کار اخراج کردن....

آخرین لقمه رو که قورت دادم صندلی رو دادم عقب و بلند شدم. مامان با تعجب نگاه کرد و گفت:

-کجا به سلامتی!؟؟؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-مقصد اتاق بیشتر توضیح بدم!؟

با اخم گفت:

-روتو برم... لااقل بیا ظرفارو بشور!

نیشخند زدمو گفتم:

-فاطی جون یه امروز مارو معاف کن! با اجازه!

سرشو و اسم با تاسف تکون داد و گفت:

-باشه برو! تو که هیچوقت دست به سیاه و سفید نمیزی! مطمئنم اگه شوهر کردب همون روز اول پس میفرستت!

خندبدمو به سمت اتاقم رفتم... از همین حالا تو فکر وقتی بودم که حاج بابا بیاد و بریم خونه عمو اکبر و آقای نابغه رو ببینیم!!!

لبامو بهم مالوندم و یه کم از ادکلن یلدا به گردن و مچ دستهام زدم... اونقدر رایحه ی دلنشین و ملایمی داشت که اصلا دلم نمیومد ازش استفاده کنم....

غرغرای مامان که شروع شد بالاخره از جلوی آینه کنار رفتم و از اتاق بیرون اومدم. یه راست خودمو به جاکفشی رسوندم... دست به دهن ایستادم و به کفشهام نگاه کردم...

هرچقدر آدم بیشتر لباس و کفش داشته باشه دیرتر به یه انتخاب مناسب و دلخواه می رسه... مثل من که نمیدونستم کدوم کفش رو بپوشم....

مامان چادرش رو سر کرد و گفت:

-این چیه مالیدی به لبهات!؟؟؟

ظاهرا رنگ سرخ ماتیکم رو از توی آینه ی جاکفشی دیده بود و گرنه من که پشت بهش ایستاده بودم. با این حال چرخیدم سمتش و گفتم:

-رژلب ساخته شده که به لب بمالیم دیگه؟! چیه نمالم??

با طمانینه بهم نگاه انداخت و گفت:

-دختر حاج آقا رو چه به این جلف بازیای...!؟

بعد هم یه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و گرفت سمتم:

-بگیر! پاکش کن!

شاکایانه گفتم:

-اههههه! گیر نده دیگه فاطی جون...

دستمال رو چپوند تو مشتم و با حرص و نگاهی که بی شباهت به یه تهدید سفت و سخت نبود گفت:

-گفتم پاکش کن! زوووود!

با عصبانیت دستمالو روی لبام کشیدم و گفتم:

-حالا هی گیر بدین....هی گیر بدین! اهههه!

رژلب رو که پاک کردم دستمالو انداختم تو سطل آشغال و با عصبانیت از خونه بیرون اومدم....من چقدر بدبخت بودم که حق زدن یه رژ لب هم نداشتم....اصلا یکی از دلایلی که من به ازدواج فکر میکردم همینه! اینکه با خیال راحت هر لباسی دوست داشتم بپوشم و هر رژی دلم خواست بزنم به لبام....والاااا!

حاج بابا تا چشمش با ما افتاد تسبیحش رو این دست اون دست کرد و گفت:

-الله اکبر! ربع ساعت من اینجا ایستادم!

مامان یه نگاه معنی دار به من انداخت و گفت:

-ببخشید دیگه حاجی! تا لباس پوشیدیم دیر شد!

خیلی عصبانی بودم. دلم میخواست آزادانه لباس بپوشم و آزادانه رفتار کنم اما هر دو گزینه واسه من ممنوع بود...همینطور که داشتم از پله ها پایین میرفتیم چشممون به جمال آقا ایمان افتاد. خیلی

گرم با بابا و و مامان سلام و احوالپرسی کرد ... از ش میترسیدم... هم میترسیدم هم بخاطر اون سیلی ای که زده بود دلم نمیخواست ببینمش واسه همین پشت مامان که یه زن درشت ونسبتا چاق بود پنهون شدم. از ایمان هم فقط صداش رو شنیدم نه سیما ش رو ...

-بابت غذاها دستتون درد نکنه حاج خانم...همش میفتین تو زحمت!

مامان خندید و گفت:

-نه ایمان جان چه زحمتی! هر وقت... هر وقت... اصلا فرق نمیکنه صبح باشه ...ظهر باشه...شب باشه...وقت و نیم وقت باشه...هروقت هر کاری داشتی هر چیزی نیاز داشتی مدیونی اگه رودربایستی کنی....

صدای ایمان آرام و ملایم به گوشم رسید::

-ممنون...حتما! با اجازتون من برم....فعلا!

خداحافظی کرد و قبل ما به سمت در رفت...از پشت مامان اومدم بیرون و بهش نگاه کردم....لحظه ی آخر باهم چشم تو چشم شدیم اما در حد یک ثانیه...شاید هم کمتر!

در هر صورت بالاخره ما هم از خونه رفتیم بیرون....تو ماشین مدام داشتیم بهش فکر میکردم ولی بعدش دیکه فکرم از ایمان سُر خورد سمت میلاد.

واسه دیدنش هیجان و اشتیاق خاصی داشتم...یه عالمه سوال تو ذهنم بود که دلم میخواست از ش بپرسم....

اصلا...شاید اگه اونور خوب بود و مملکت گل و بابلی داشتن منم یه روز مثل اون پر بکشم برم همونورا....

دلم میخواست آدمای جدیدتری ببینم...دنیای جدیدتر....افکار جدیدتر...و خیلی چیزای دیگه!

وقتی بابا ماشین رو نگه داشت و مامان صدامزد از فکر و خیال بیرون اومدم...اون موقع بود که فهمیدم رسیدیم....

از پراید سفید بابا که دست کمی از رخس رستم نداشت پیاده شدم و بعد مرتب کردن لباسهام نگاهی به ماشینهای ردیف شده ی جلوی در خونه ی عمو انداختم....

ماشینهایی که احتمالا مال بقیه ی اقوام و آشناها بود....

حاج بابا دکمه ی آیفون رو فشار داد و چند لحظه بعد مریم دختر عموم درو برامون باز کرد
بعدهم به باباش خبر داد....

همین که وارد حیاط شدیم عمو اکبر اومد استقبالمون.... با خوش رویی به هممون سلام داد و
تعارف کرد تا بریم داخل....

مطمئن بودم الان دختر خاله ها و دختردایی های پر فیس و افاده ی میلاد صف کشیدن تو خونه تا
خودنمایی کنن....

اه اه! از همین حالا مرده شور ریخت قشنگ همشونو بیره !!!!

تا داخل رفتیم حس کردم صدای خنده هاش بین اونهمه مهمه به گوشم رسیده....

دوست دشاتم ببینم نسبت به آخرین باری که دیدمش چه تغییری کرده...

سالن پذیرایی عمو پر بود از آدمهایی که چندسالی یه بار تو یه همچین جمعی هایی یتونستم
ببینمشون... مثل دوتا عموی دیگه ام و البته بچه هاشون... بقیه هم خاله و دایی های میلاد بودن....

چشممو از روی دسته گل های ردیف شده رو آپن برداشتم و دستمو به سمت دختر عمو مریم دراز
کردم که با نیش باز شده تا بناگوش منتظر بود تا من جلو برم و باهم دست بدیم و احوالپرسی
کنیم....!

تمام مدت داشتم با چشمام توی جمعیتی که باید تک تک بهشون سلام میدادیم، دنبال میلاد
میگشتم... بقیه مدام با لفظ آقای دکتر خطابش میکردن و من بدجور مشتاق دیدن این آقای
دکتر بودم....

روی یکی از مبلها نشستم و به دخترایی نگاه کردم که با غرور و خودشیفتگی کنار هم نشسته
بودن و پچ پچ میکردن....

میدونستم که حالا هر کدومشون تو خیالاتشون خودشون رو عروس میلاد تجسم کردن و واسه
همین اینقدر ترگل و رگل کردن اما من به تنها چیزی که اهمیت نمیدادم دقیقا همین مورد بود... من
اصلا به میلاد به عنوان یه کیس و گزینه واسه ازدواج فکر نمیکردم!

میلاد... واسه من یه جورایی حکم یه فضایی رو داشت که باید یه عالمه سوال از سیاره ای که
اونجا زندگی میکرد ازش بپرسم....

اولش یه موز پوست کندم و خوردم ،بعدهش قبل از اینکه سوالاتی مشمنز کننده اهل فامیل شروع بشه از جا بلند شدم و سمت مریم رفتم....

راستش میدونستم آگه اونجا بمونم قراره چه حرفهایی بشنوم:

-دانشگاه میری یاسمن جون!؟

-مدرکت چیه؟

-الان سر کاری؟

-راستی گفتمی چند سالته؟

_خواستگار نداری؟

-ازدواج نکردی؟

-چقدری بهت حقوق میدن؟

-چرا اینقدر تپل شدی!؟

-نمیخواهی لاغر کنی؟

من از جواب دادن به همه ی این سوالات واقعاااا خسته بودم. واسه همین ترجیح دادم برم سمت مریم که داشت فنجونهای چایی رو پر میکرد و من بیشتر از بقیه ی دختر عموهام دوستش داشتم. کنارش ایستادمو پرسیدم:

-کمکت کنم مریم!؟

لبخند زد و گفت:

-نه عزیزم...از پیشش برمیام....چخیر!؟

منم مثل خودش با لبخند جواب دادم:

-سلامتی....خبر خاصی نیست!راستی....پس میلاد کجاست!؟ ندیدمش!

مریم قوری رو گذاشت کنار و گفت:

-همین پیش پای شما با بهزاد و بهنام رفتن بیرون...برمیگردن الان....

بهزاد و بهنام پسرای یکی دیگه از عموهام بودن...دوتا پسر خرخون اما شیطون و ناقلا که ظاهرا از همین حالا میخواستن تلافی چند سال دوری میلادو در بیارن!

مریم یکی از سینی هارو برداشت و من یکی دیگه از سینی هارو....هردو با هم سمت سالن پذیرایی رفتیم و هر کدوم یه قسمت رد چایی دادیم که همون موقع صدای هرهر و کر کر خنده ی پسرا از بیرون اومد....

من بعد از تعارف آخرین لیوان چایی،کمر خم شده ام رو صاف کردم و سرمو به سمت در چرخوندم....

چشمام بین صورت پسر عموهام چرخید...بهزاد قد متوسطی داشت و کله ای شدیداً پر مو و تپیی نسبتاً جلف...بهنام بلند بود و عینکی با چشمهای سیاه و ظاهری آراسته...و....میلاد...بلند بود و خندون و کاملاً ساده اما شیک!!!

مدام میخندید و ردیف دندونهای سفیدش رو به نمایش میذاشت...تا اومد داخل ،

شد کانون توجه بقیه...دکتر دکتر گفتنها شروع شد....جالب اینجا بود که همه میخواستن از میلادی که جراحی زیبایی خونده بود انواع و اقسام سوال پزشکی بپرسن!

حتی مورد داشتیم مشکل حلقش رو داشت باهش در میون میذاشت..

خجالت میکشیدم برم سمتش خصوصاً که همه دوره اش کرده بودنو سوال پیچش میکردن...در واقع به حدی دورو برش شلوغ بود که ترجیح دادم بیخیال بشم....

ظرفهای اضافه رو به کمک مریم جمع کردم و باهم رفتیم توی آشپزخونه....

بعدش عمو مریم رو صدا زد و اون رفت بیرون اما من همونجا تو آشپزخونه موندم.یه لیوان چایی برداشتم...تکیه ام رو دادم به میز و مشغول خوردن چایی شدم که همون موقع یه نفر وارد آشپزخونه شد.یه قند برداشتم و گفتم:

-حالا اینجوری که دوره اش کردن میلادو یه وقت قورت ندن !؟

-مگه شکلاتم که قورتم بدن !؟

با شنیدن صدای مردونه قند تو گلوم پرید و به سرفه افتادم...اومد سمتم و زد تو کمرم و بادخنده گفت::

-خفه نشی به وقت !؟؟؟

لیوانو گذاشتم روی میز و تیکه ی قند رو قورت دادم و به میلاد خیره شدم...اونم به من خیره شده بود...بعد از چند دقیقه گفت:

-تو یاسمنی!؟

لبخندی به پهنای صورت زدم و دستپاچه گفتم:

-آره خودشم... یاسمنم....فکر نمیکردم منو یادت باشه...

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-! مگه ممکنه تو رو یادم رفته باشه...من اونجا هر دختری که بیخودی به هر چیزی میخندید رو میدیدم یاد تو میفتم....

نیشم کج شد...پرسیدم:

-هر کی که بیخودی میخندید باعث میشد تو یاد من بیفتی!؟

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-آره دیگه...بیخودی خندیدن خیلی باحال...اصلا اصل دنیا همین.....اونایی که بیخودی میخندن همونایی که زندگی رو سخت نمیگیرن....اتفاقا یه روز به یاد تو یه دستبند صدف برات خریدم....

در واقع تو اون لحظه از شدت شوق تو کونم چنان عروسی ای بر پا شد که لپهام گلگون شدن .و کم مونده بود یه دستمال بردارمو همونجا کوردی برقصم!

ردیف دندونام نمایان....آب دهنمو قورت دادمو با هیجان گفتم:

-دستبند !؟ واسه من !؟؟؟

با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-آره...دنبالم بیا تو اتاق!

میلاد با گفتن این حرف چند تا پسته از داخل آجیل خوری برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت منم مثل پنگوئن با هیجان خاصی دنبالش راه افتادم...

با هم رفتیم توی اتاقش... هیجان خیلی زیادی داشتم... تو سرم یه عالمه سوال بود که هی دلم میخواست ازش بپرسم... اینکه سئول چه جور جاییه... اینکه زندگی اونجا چه لذتی داره و داشت... اینکه ممکنه منم بتونم اونجا زندگی کنم و کار پیدا کنم!؟

روی تختش نشست و کیفش رو برداشت. یکم جیباشو گشت و بعد بالاخره یه دستبند ظریف زیبا ازش بیرون کشید و با لبخند نگاش کرد... هیجانم چندین برابر شد. باورم نمیشد قراره این دستبند مال من باشه... خیره شدم بهش و منتظر موندم تا خودش بهم بدش...
و چند لحظه بعد بالاخره انتظارم به پایان رسید و گفت:

-بیا... اینم دستبند... تقدیم به تو!

آب دهنمو با هیجان قورت دادم و دستبند رو ازش گرفتم... دهنم از شوق مق
ثل غار علیصدر باز مونده بود... بالاخره به خودم مسلط شدم و گفتم:
-دستت درد نکنه پسر عموووو... خَعَلی قشنگ... ووووووی.....
خندید و گفت:

-دوستش داری!؟؟؟

سرمو تکون دادم و بلافاصله گفتم:

-معلوم که دوستش دارم... خیلی ظریف و قشنگه!

لبخند زد و گفت:

-اونجا معمولا گاهی فروشگاه ها از حقه های باحالی واسه جذب مشتری استفاده میکنن... حقه که نه... یه جور ایده ولی حقه هم بهشون میگن... مثلا فروشگاهیه که از این بدلیجات میفروخت یه مسابقه گذاشته بود... و مسابقه این بود... خنده ی هر کس طولانی تر بود اون این دستبند رو میبرد... پسرای زیادی با دوست دخترهاشون تو این مسابقه شرکت کرده بودن... شاید باورت نشه ولی من اون لحظه دقیقا یاد تو افتادم و خنده هات... تو همیشه طولانی میخندیدی به هر چیزی... من به یاد تو شرکت کردم از قضا برنده هم شدم...

تا اینو گفت ناخواسته زدم زیر خنده و گفتم:

-وای خدایا... چه چیزای باحالی....

واقعا همچین کاری میکنی!؟

خندید و گفت:

-آره! وقتی اینو بردم داشتم از فک درد می مردم...هیچوقت تو زتدگیم اونقدر نخندیده بودم....
نیشم تا بناگو وا شد...پسر عمو عجب دکتر باحالی خوشگل و خوشتیپی شده بود! دستبند رو به دستم
بستم و گفتم:

-خیلی قشنگه پسر عمو....واقعی اینو تو اون مسابقه بردی؟! حکایت باحالی داشت...میگم
پسر عمو یعنی تو میخوای اینجا مطب بزنی الان!؟

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-خب...یه همچین تصمیمی دارم....ولی....خیلی قرار نیست ایران بمونم....برمیگردم....ترجیح
میدم اونجا زندگی کنم....البته فعلا هستم

کنجکاوانه پرسیدم:

-چرا؟! مگه همینجا چشه!؟

-اینجا چش نیست ابروئه....

اینو گفت و خندید ولی بعد جدی شد و گفت:

نه اینجا که چیزیش نیست....ولی من اونجا زندگی بهتری دارم....اونجا....اونجا یه سری برتری
هایی داره که من بهشون عادت کردم...اونجا اصلا یه جهان دیگه است....البته اوایل که رفتم
روزای اول همه چیز واسم کنگ بود....بیشتر دلتنگ اینجا بودم ولی....رفته رفته همه چیز فرق
کرد...البته بیشترین چیزی که اونجا منو شیفته ی خودش کرد بی دلیل شاد بودن مردمش بود و
البته نظام آموزششون....اونا نسبت به ما جماعت شادترین...شاید چون رفاه بیشتری دارن....اونا
که مثل ملت بیچاره ی ما درگیر تورم و کوفت و زهر مار نیستن.....

اون حرف میزد و من صامت و بی حرکت فقط گوش میدادمو نگاهش میکردم....حرفهای میلاد
بهم اثبات کرد که نظرم در مورد جهان بیرون چندان هم الکی و توهم مانند نیست....

حرفهایش که تموم شد پرسیدم:

-میگم پسر عمو... منم میخوام پیام اونجا... خسته شدم از بس تو این شهر موندم و هی کار عوض کردم... خسته شدم از بس هر جا رفتم واسه کار بهم پیشنهادهای مزخرف دادن.. خسته شدم از بس با حقوقهایی که میگرفتم هیچ غلطی نمیتونم بکنم... خسته شدم از بس توپ و تشر شنیدم... حس میکنم از خود واقعی بدجوری فاصله گرفتم... آخه چون هی بهم میگن چون دختری اینکارو نکن... اینکارو بکن.....

به حرفهام گوش داد و گفت:

-اولا که با من راحت باشو بگو میل....

متعجب پرسیدم:

-میل!؟؟

خندید و گفت:

-اوخ اوخ... ببخشید دیگه یه عمره اونجا میل صدام میزنن... خب بیخیال... ببین یاسی تو هر جای جهان که بخوای بری... اگه به زبان اون کشور مسلط نباشی.. یعنی نتونی به اون زبان بنویسی و بخونی تقریبا صد هیچ عقبی... رفتن به یه کشور دیگه اصلا رویای گنده ای نیست... ولی پیشنهاد من اینکه اول زبان انگلیسی رو یاد بگیری و بعد زبان اون کشوری که قصد تحصیل یا زندگی در اونجا رو داری....

سرم رو متفکر تکون دادم و گفتم:

-آوه پس!

تا اینو گفتم بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-تو تو فکرشبو لهجه عوض کردی وای به حال اینکه بری اونجا....

با خجالت سرم رو پایین انداختم و چشم دوختم به اون دستبند خوشگل...

میلاذ از روی تخت ترو تمیزش بلند شد و گفت:

-نظرت چیه بریم پیش بقیه!؟

خیلی سوال تو ذهنم بود که دوست داشتم ازش بپرسم... با این حال منم بلند شدمو گفتم:

-آره موافقم!

قبل بلند شدم چشمم افتاد به وسایل طراحی... درحالی که داشتیم به سمت سالن پذیرایی میرفتم
پرسیدم:

-پسر عمو تو طراحی انجام میدی!؟

سرشو رو به عقب چرخوند و بعد از یه نیم‌نگاه به وسایلیش گفت:

-آره! اوقات فراغت انجام میدم... گاهی البته!

باورم نمیشد... آخه یه آدم چند تا هنر رو میتونست همزمان با هم انجام بده و در موردش توانایی
داشته باشه!

اون شب تمام فکر و ذهنم شده بود میلادی که خیلی به شنیدن اسم خودش عادت نداشت چون بقول
خودش یه عمر "میل" صداس میزدن....!

میلاد فوق العاده روشنفکر و باحال بود. باهوش بود... خوب حرف میزد... خوب فکر
میکرد... خوب رفتار میکرد... خوب می پوشید و به جهان از دریچه ی دیگه ای نگاه میکرد... از
یه دریچه ی خیلی باحال!

حتی وقتی داشتیم میرفتیم... حتی توی مسیر... در همه حال و حالت داشتم بهش فکر میکردم....
مامان شیشه رو داد بالا و گفت:

-هزار ماشالله... چه مرد با کمالاتی شده بود میلاد!

ناخواسته پریدم وسط و گفتم:

-میل....

مامان و حاج بابا هر دو باهم گفتن:

-هااان!؟

چون حوصله توضیح نداشتم گفتم:

-هیچی هیچی....

و باز دوباره به فکر میلاد رفتم. دلم میخواست مثل اون بشم... دلم میخواست منم برم یه کشور دیگه
و اونجا ادامه تحصیل بدم....

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم خونه و اگه حتی مامان ازم نمیخواست پیاده بشم احتمالا تا صبح همونجا میموندم... حتی خودشونم فهمیده بودن چقدر تو فکرم..

هوا سرد بود و یخ... اما من حتی این سرما رو هم حس نمیکردم چون بعد دیدن میلاد و زندگی رویایش یه حس بدرنخور بودن بهم دست داده بود....

همزمان با ما ایمان هم از یه پژوی مشکی پیاده شد... بازم رفتم پشت مامان پنهون شدم و سرم رو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشد... حاج بابا طبق معمول حسابی تحویلش گرفت و باهاش احوالپرسی کرد... مامان هم باز جوگیر شد و گفت:

-تا الان سر کار بودی ایمان جان!؟

ایمان دستاشو از جیب کت چرمش بیرون کشید و گفت:

-آره....

-کار شما هم سخته هااا

ایمان نیمچه لیخندی زد و درحالی که طعنه وار سرو هیکل منی که زیرجلکی نگاهش میکردمو برانداز میکرد، گفت:

-آره... سختی هایی هم داره!

مامان باز ول نکرد و گفت:

-تو که تا الان سر کار بودی حتما هیچی هم نخوردی.... من میرم بالا یه چیزی واست درست میکنم!

ایمان خیلی سریع گفت:

-نه ممنون خودم یه چیزی درست میکنم میخورم....

-عه! این چه حرفیه... مگه من میزارم!؟ راستی دختر عموت هم هست!؟ اگه هست بگو من واسش...

قبل اینکه حرفش تموم بشه ایمان تند تند گفت:

-نه نه.. اون ظهر رفت اراک هفته دیگه میاد....

سقلمه ای به مامان زدمو در گوشش گفتم:

-واسه دختر عموش چرا؟ دختر عموش کوفت خورده!

چپ چپ نگام کرد و با اشاره بهم فهموند که زیب دهنمو بکشم بعد هم لبخندی تصنعی زد و گفت:

-ایمان جان... خاله با شکم گشنه خوابی یه وقت.. یه چند دقیقه صبر کن تا من واست فلافل درست کنم... میدم یاسمن بیاره....

ناخواسته با عصبانیت گفتم:

-من واسش نمیبرم!

مامان هم اینبار بجای چشم غره رسما تصمیم به قهوه ای کردنم گرفت و با نیشگون گرفتن از بازوم گفت:

-پس تو به چه دردی قراره بخوری گنده بک...!

خنده ی ایمان بدجوری رفت رو اعصابم... داشت جلو خودش رو میگرفت که پُق خنده اش نره بالا... دستامو مشت کردم و خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم... ایمان رفت خونه خودش و ما هم سمت خونه خودمون...

تنها که شدید گله مند و عصبی با ناراحتی گفتم:

-چرا همیشه جلو بقیه منو ضایع میکنی!؟

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت:

-چون جدیدا خیلی بی شعور شدی... چرا جلو ایمان اون حرف روزدی!؟ آخه عقل تو کله ی تو نیست دختر!؟؟؟ نیگی ایمان باخودش فکر میکنه که ما با عخ و تخ و اسش شام و نهار میبریم!؟؟؟ هاان!؟ شعور داشته باش... تو مدرسه و دانشگاه چی به تو یاد دادن آخه!؟؟؟ نکبت!

این اولینباری بود که مامان رسما داشت منو ترور شخصیتی میکرد. داخل که رفتیم دستاشو شست و یه راست رفت سمت آشپرخونه منم واسه اینکه مجبور نباشم واسه ایمان غذا ببرم خودمو انداختم رو تخت و چشمام رو بستم تا مثلا بشم شبیه اون کسی که غرق خواب!

اما حدودا یه ربع ساعت بعد با سینی غذا تو چهارچوب ایستاد و گفت:

-اوووی... بلند شو چاقالو... بلند شو خودتو نزن به خواب... بلند شو شام ایمانو ببر....

از جام جُم نخوردم تا شاید بیخیال بشه و خودش غذارو ببره اما مگه ول میکرد!؟ انگار عزمش روجزم کرده بود تا من یه بار دیگه کتک بخورم!

وقتی دیدم هی پشت سر هم اصرار میکنه با صدای مثلا خوابالودی گفتم:

-میشه خودت ببری مامان!؟

کاملا جدی گفتم:

-نه! من هنوز نمازمو نخوندم.... باید وضو بگیرم... زودباش.... حداقل یه دو سه بار این پله هارو بالا و پایین کن بلکه یکم وزنت کم بشه!

بلند شدمو گفتم:

-ای بابا!!!!..... من کجام چاق؟ من یکم توپرم فقط....

سینی رو گرفت سمتم و گفتم:

-باشه بابا توپر.... اصلا تو کیم کارداشیان.... اینو ببر تا سرد نشده!

لبخندی زدمو گفتم:

-به به... فاطمی کماندو کیم کارداشیان رو هم میشناختی و ما خبر نداشتیم!؟! عجیب!

چپ چپ نگام کرد و گفتم:

-برو... برو یاسمن... برو....

خندیدمو بالاخره سینی به دست از پله ها پایین رفتم. حالا که خودم نمیخواستم برم پیش این داعشی، همه چیز دست به دست هم میداد که برم و یه کتک دیگه هم نوش جان بکنم!

نق زنان داشتم پله هارو پایین میومدم که چشمم به در باز خونه ی ایمان افتاد... دلم نمیخواست اتفاق دفعه ی پیش بیفته... که بازم داخل در قفل بشه و بعدشم واویلا...

واسه همین با فاصله از در ایستادم و زنگ رو فشار دادم....

اگه ایمان گر هم بود باز باید بعد اون هم زنگ مبفهمید و میومد بیرون.... اما نیومد....

باز زدم به در... چند قدم رفتم داخل که بالاخره آقا از بالکن بیرون اومد.... پس اونجا بود نکبت حالا چرا جواب نمیداد الله اعلم....!

اومد سمت بخاری و شعله اش رو زیاد کرد و گفتم:

-بازم که سرو کله ات پیدا شد گربه ی ولگرد خیل!

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-مامانم مجبورم کرد وگرنه نمیخواستم بیام...

از کنار بخاری بلند شد...خواست بیاد سمتی که تلفنش زنگ خورد...تغییر مسیر داد و رفت سمت تلفنش...تماسش رو جواب داد و مشغول صحبت شد:

"سلام عمو...ممنون...آره همچی خوبه...نه هنوز پیش بابابزرگ...برمیگرده...نه فکر نکنم تا اون موقع اونجا بمونه...مینا!؟...آره...خوب...آره..."

وسط صحبتهاش یهو خشکش زد...حالتش عجیب بود...چشمامو تنگ کردم و کنجاو بهش خیره شدم...نمیدونم عموش چی بهش گفت که بعدش بدجور به فکر فرو رفت و جواب سوالا رو دست و پا شکسته میداد...اصلا رنگ و روش هم تغییر کرده بود.....

تماسش رو که قطع کرد آشفته تر از قبل شروع به گرفتن یه شماره کرد بعد هم گوشی رو چسبوند به گوشش و گفت:

-سلام مینا...خوبی!؟ دیر جواب دادی!؟ آهان...چخبر!؟ نه میخواستم بدونم رسیدی اراک... آهااان...پس رسیدی...خب...به عمو سلام برسون....

تماس رو که قطع کرد گوشی رو پرت کرد رو مبل و دست به کمر به یه نقطه ی نامشخص زل زد....

کاملا مشخص بود اتفاق ترسناکی افتاده ...

کلافه انگشتاشو تو موهاش فرو برد و لبشو زیر دندونا فشار داد...مشخص بود خیلی عصبیه....

اونقدر عصبی و بهم ریخته به نظر می رسید که جرات نکردم حتی یک کلمه هم حرف بزنم...یهو کاملا غیر منتظره به سمت اتاقش دوید و چند دقیقه بعد درحالی که لباسهای بیرونش تنش بود از اتاق زد بیرون.....

زیپ کاپشنش رو داد بالا و خیز برداشت سمت گوشی موبایلش

تته پته کنان گفتم:

-شامت رو نمیخوری!؟

اصلا انگار توی یه دنیای دیگه بودچون حس کردم حتی صدام رو هم نشنیده....

هرچی بود مربوط به دختر عموش میشد....

داشتم با تعجب و خیره نگاش میکردم که به سرعت از کنارم گذشت و رفت بیرون بدون اینکه حتی درو ببندد یا سینی رو از من بگیرد...

فقط تونستم رفتش رو تماشا کنم... درحالی که هنوز سینی غذا توی دستم بود... قسم میخورم حتی موقع رفتن منو هم ندید عین اینکه اصلا وجود نداشته باشم....

کنج لبهام رو پایین دادم و شونه هامو بالا انداختم... اصلا به من چه!

رفتم سمت آشپزخونه و سینی رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشتم. بعدهم از خونه بیرون اومدم و درو بستم.

پله ها رو بالا رفتم و وارد خونه شدم. مامان ازم پرسید که غذارو بهش دادم و منم به دروغ گفتم آره خیلی هم تشکر کرد!!!

رفتم توی اتاق... اینبار بجای میلاد دوباره ذهنم رفت سمت ایمان... مطمئن بودم قضیه مربوط به دختر عموش... چون موقع صحبت اسمش رو به زبون آورد!

ساعت از دو شب گذشته بود و من داشتم تو فضاهای مجازی وول میخوردم... از واتس اپ میپریدم تلگرام از تلگرام میپریدم اینستاگرام و باز دوباره تلگرام... اونقدر تو این برنامه و اون برنامه پریدم که بالاخره هم چشمم خسته شد و هم نرم نرمک خوابم گرفت...

خمیازه ای کشیدم و گوشی رو گذاشتم کنار... از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی... خونه کاملا تاریک و ساکت بود. تقریبا مثل خیلی از مواقع!

وقتی بیرون اومدم خواستم برم سمت اتاقم حس کردم پیه صداهایی از پایین میاد... صدای بگو مگو... یه چیزی شبیه به دعوا....

اولش خواستم برم سمت اتاق ولی نتونستم بیخیال سرک کشی بشم... فضولیم گل کرده بود و بالاخره نتونستم خودمو راضی کنم که نرم بیرون...

شالمو سرم انداختم و درو آهسته باز کردم... از خونه بیرون اومدم و چند پله پایین رفتم و بعد نرده هارو محکم گرفتم و با خم کردن بالا تنه ام، نگاهی به پایین انداختم....

حدسم درست بود! صدا از پایین بود یعنی از خونه ی ایمان... ولی با کی داشت اونجوری بگو مگو میکرد آخه !؟

درست اولش به خودم قول داده بودم فقط یه سرک میکشم ولی بعدش نتونستم خودمو کنترل کنم و تقریبا تمام پله هارو پایین اومدم....

مینا سکوت کرد... سکوت کرد تا ایمان چند بار دیگه هم سوالشو تکرار کنه اما در نهایت گفت:

-من بهت خیانت نکردم... جای خاص و پیش کس خاصی هم نبودم.....

ایمان سرش رو به عقب تکیه داد و گفت:

-هه... تو منو چی فرض کردی؟! ها! ان! چی!؟؟؟

صدای مینا پر حرص به گوش رسید:

-پیش دوستم بودم! چند بار بگم...

-هه... پیش دوستم بودم! تو منو چی فرض کردی آخه! یه خر با دوتا گوش دراز؟! به من گفتی

میری اراک و به خانوادت میگی اینجا میمونی! اونوقت از نا کجا آباد سردرمیاری هه...

مینا داد زد:

-بس دیگه... بس... گفتم که پیش دوستم بودم... نمیخواستم بیام اینجا... میخواستم برم اراک دوستم

زنگ زد و ازم خواست پیشش بمونم همین.....

ایمان با پوزخند نگاهش کرد و گفت:

-کبودی های گردنت چی؟! واسه اون چه بهونه ای میخوای بیاری!؟

-کدوم کبودی... و توهم گرفتی ایمان... زده به سرت... از بس حساس و سختگیری از هر چیز

کوچیکی یه مسئله ی بزرگ میسازی.....

حالا فهمیدم قضیه چیه... بی سرو صدا از در اتاق فاصله گرفتم

ظاهرا آقا ایمان بالاخره متوجه خیانت بانوی پاکدامنش شده بود.....

ماه پشت ابر نیمونه... حقیقت روشن میشه حتی سالها بعد!....!

خب! آقا ایمان! میخوام ببینم از این به بعد چطور روت میشه تو صورت من نگاه کنی بعد اونهمه توهینی که بخاطر مینا بهم کردی!

هی من بدبخت به تو میگفتم طرف داره بهت خیانت میکنه و هی تو میزدی تو سرم!
درحالی که خیره به سقف بودم دستمو روی لب ام گذاشتم... من که بار اولم نبود از ش کتک میخوردم اما درد این کتک آخری خیلی زیاد بود چون بوی ناحقی میداد....
من کلی مدرک واسش آوردم اما حتی حاضر نشد نگاهشون کنه چون باورم نداشت!

خب میتونست نداشته باشه اما حداقل به حرفهام گوش میداد!

نفس عمیقی کشیدم... عملیات با موفقیت انجام گرفت زهرا خانم... روحت در آرامش باشه!
ابنو باخودم زمزمه کردم و پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و پلکهامو روی هم گذاشتم

مامان تو خونه حکم خورشید رو داشت.. بیدار که میشد یعنی صبح شده... منتها خورشید تو سکوت می درخشید و مامان بجای درخشیدن سرو صدا راه مینداخت... انقدر نق میزد تا من از خواب بیدار میشدم....

دلَم میخواست به تلافی تمام صبهایی که خیلی زود از خواب بیدار میشدم بخوابم بیشتر بخوابم... اونقدر بخوابم که اصلا زخمبستر بگیرم!

اما مگه مامان ول میکرد. اومد توی اتاق و گفت:

-چه معنی داره دختر تا این موقع خواب بمونه؟! ببینم مگه تو نماز نمیخونی!؟!

خمیازه تی کشیدمو درحالی که هنوز گیج خواب بودم گفتم:

-من قرصش رو میخورم!

ولوم صداش رفت بالا :

-چییییی!؟ چیگفتی الان؟

یه لحظه فهمیدم چه سوتی ای دادم... مثل جن زده ها از جا پریدمو گفتم:

-ه...هیچی...خوندم... من همون با اذان نمازمو خوندم....

مشخص بود باور نکرده... با این حال پیگیر نشد و گفت:

-مگه تو کار و زندگی نداری؟! خب بلند شو دیگه... نمیخوای بری سرکار!؟

اگه میگفتم اخراج شدم دیگه ولم نمیکرد. میگفت حتما یه مشکلی داری که اخراجت کردن اونوقت تا ته و توی قضیه رو در نمیآورد ول نمیکرد... واسه همین پتو رو کنار گذاشتم و گفتم:

-چرا چرا... میرم....

-پس بلند شو که دیرت شده... حاجی هم عجله داشت رفته سرکار... نمیتونه برسونت... خودت باید بری!

همچی میگفت نمیتونه برسونت انگار تا قبل این بابا اینکارو میکرد.

ای خدا!!!... آخه چرا من نمیتونستم با خیال راحت بخوابم!

دست و صورتم رو شستم و رفتم سمت آشپزخونه... اونقدر صبحونه خوردم که حس کردم شکم داره میترکه و بعد بالاخره لباس پوشیدم کوله پشتیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

توی راهرو چشمم افتاد به مینا که چمدونهای لباسش رو گرفته بود توی دست و از پله ها پایین میومد... با تعجب نگاه کردم... یعنی میخواست بره!؟

به من که رسید ایستاد... با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-بالاخره کار خودتو کردی آره!؟ زهر خودتو ریختی!؟

به چشمش نگاه کردم... نفرت و کینه تو چشمش موج میزد... بعد از یه سکوت کوتاه گفتم:

-من نمیدونم راجب چی حرف میزنی!

پوزخند زد:

-هه! که نمیدونی آره!؟؟؟ آخه آدم چقدر میتونه رذل و پست باشه... دختری به کثافتی و حسودی تو تاحالا تو زندگیم ندیدم... چاقالوی بی خاصیت حسود... خودت خواستگار نداری و کسی نمیخواستت به من حسودیت شد آره...؟؟؟ خب... این تو اینم ایمان... دنبالش موس موس کن ببینم میگرتت یا نه!

دستامو از خشم مشت کردم و گفتم:

-من هیچ علاقه ای به ایمان ندارم... تو هم اگه دوستش داشتی بهش خیانت نمیکردی...

چمدوناشو ول کرد و اومد سمتم... یقه پیرهنم رو تو مشتتس گرفت و گفت:

-توی کثافت اونقدر تو رابطه من و ایمان پارازیت انداختی که بالاخره باعث جداییمون شدی... واقعا اینقدر بدبختی؟! میخوای خودم واست خواستگار جور کنم!؟؟؟

دستشو از یقه ی پیرهنم جدا کردم با طعنه گفتم:

-ایمان پست زده !!!؟؟؟ آگه زده اصلا به من ربط نداره... بچسب به همون وحیدی که واست بهتره! راستی... خیلی ممنون که ازش خواستی اخراج کنه... حالا وقت بیشتری واسه تفریح دارم!

خواست دهنش رو به فحش باز کنه که صدای بوق ماشین منصرفش کرد... انگار ماشین آژانس منتظرش بود... دوباره وسایلم رو برداشت اما قبل رفتن گفت:

-آره... حالا که وقت بیشتری داری یکم بیشتر به خودت برس بلکه یه خواستگاری واست بیاد و دیگه به فکر زدن رای نامزد دخترای مردم نیفتی....

هر چی دلش خواست گفت و بعد هم رفت... منم ترجیح دادم باهاش دهن به دهن نشم... وقتی مطمئن شدم که رفته لباسمو مرتب کردم از خونه زدم بیرون....

من که قرار نبود برم سر کار بنابراین ترجیح دادم از اون هوای مطبوع، نهایت لذت رو ببرم... مثلا کارایی رو انجام بدم که تا قبل این بخاطر کار وقت نمیکردم انجام بدم.. مثلا برم کافه و قهوه ی داغ بخورم... یکم چشم چرونی کنم و چند تا پسر خوشتیپ ببینم، با رفقای قدیمیم تلفنی صحبت کنم...!

خلاصه دستامو تو جیب پالتوی آبی رنگم فرو بردمو قدم زنان تو همون خیابون به راه افتادم.

البته باید اعتراف کنم که ته دلم ناجور زخمی بودم واسه اخراج شدن از کار اما سعی میکردم به جنبه ی مثبتش فکر کنم....!

تو مسیر یه پسر خوشتیپ دیدم که از ماشین لوکسش پیاده شد و یه سیگار آتیش کرد. با شیطمت آنالیزش کردم حتی خشتکش رو هم با خطکش ذهنم مورد بررسی قرار دادم.

از اون مدل تازه به دورون رسیده ها بود که کلا رو هوا بودن... یا بیخیالی از کنارش گذشتم... همونطور که پسرا به دیدن دخترای خوشگل احتیاج داشتن خب ما دخترا هم داشتیم... از سوپری سر خیابون یه پفیلا و یه کارت شارژ ده هزار تومنی خریدم... عزم رو جزم کردم تا با همه همکلاسی هام گپ و گفت داشته باشم صرفا جهت گذروندن وقت!

پفیلا رو باز کردم و بعد وارد کردن شارژ اول از همه شروع به گرفتن شماره ی رفیق قدیم کردم...یعنی تینا....

من و تینا بشدت صمیمی و رفیق فاب بودیم اما از وقتی رفت ترکیه دیگه ندیدمش...تا اینکه بچه ها توی گروه های تلگرامی گفتن که تینا برگشته...شمارشو گرفتم....چند بوق خورد و بالاخره جواب داد...کلی از شنیدن صدای هم ذوق زده شدیم و شروع کردیم به شر و ور گفتن...بعد کلی خوش و بش تینا ازم خواست یه قراره بزاریم همدیگرو ببینیم منم گفتم چه زمانی بهتر از همین امروز....

آدرس کافه ای که همون حوالی بود رو دادم و قرار شد تینا تا یکی دو ساعت دیگه خودش رو برسونه....

منم با خیال راحت و بدون عجله قدم زنان داشتم راه میرفتم که حس کردم ماشینی با فاصله ی کمی کنارم ترمز کرده....

آب توی چاله چوله ریخت رو کاپشن و قسمت های مختلفی از شلوارم....خیلی نبود اما با این حال دستمو بلند کردم و گفتم:

-هوووووشه...مگه خار ماد.....

تا چشمم به ایمان افتاد لب گزیدمو ادامه ی حرفمو به زبون نیاوردم....اخم کردم سرم رو پایین انداختم.خواستم به مسیرم ادامه بدم که از همون فاصله با لحن خصمانه ای پرسید:

-تو مگه نمیری سر کار؟! واسه چی تو خیابونا ول میچرخی!؟

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-به لطف بعضیا نه...دیگه کاری ندارم!

انگار متوجه ی طعنه ی توی حرفم نشد چون با پوزخندی زد و گفت:

-باز چه گندی زدی که انداختنت بیرون....!؟

آخ که چقدر دلم میخواست کله اشو از جا بکنم.دستمالی از جیبم درآوردمو همونطور که روی آب پاشیده شده روی کاپشنم میکشیدم گفتم:

-گند رو یکی دیگه زده!من بدبخت چوبشو خوردم!

چشماشو ریز کرد و نگاه تندى بهم انداخت. آخ چقدر حرصمو در میاورد این نگاه های طلبکارانه اش...یه سکوت کوتاه کرد و بعد گفت:

-اخراجت کردن!؟

سرمو به نشانه ی آره تکون دادم و همزمان خم شدمو درحالی که پایین شلوارمو تمیز میکردم گفتم:

-البته آخرش پشیمون میشن....هیچکس به خوبی من نبود...یه روز با پای خودشون میان دنبال من....اصلا ماشین واسم میفرستن و التماس میکنن که برگردم اما محال اینکارو کنم....آره...یه روزی پشیمون میشن....من مطمئنم....

حرفمو برید و گفت:

-وز وز نکن....چرا اخراجت کردن!؟

کمرمو صاف کردم گفتم:

-میخوای بگی نمیدونی!؟

اخم کرد و گفت:

-باید بدونم!

خشمگین جواب دادم:

-بله چون بخاطر نامزد جنابعالی من اخراج شدم...

اینو گفتم قبل اینکه بیشتر از این سوال پیچم کنه به راه افتادم...

پیاده شد و اومد دنبالم.

به قدم هام سرعت بیشتری دادم تا بهم نرسه...اصلا دلم نمیخواست سوال پیچ بشم.یا دوباره باعث ایجاد دردرس جدید بشم....

اما اون کوله ام رو از پشت گرفت و باعث شد تعادلم رو از دست بدم....به طرز وحشتناکی قرار بود از پشت بیفتم که خوشبختانه خودش نگه ام داشت...

چرخیدم سمتش و با عصبانیت زل زدم تو چشماش...از اون شبی که فهمیدم متوجه خیانت مینا شده یه جورایی دل و جراتم زیاد شده بود...یا بهتره بگم اعتماد به نفسم!

شاکى و گله مند سرمو جلو بردمو گفتم:

-چرا همچین میکنی؟؟؟ نزدیک بود پخش زمین بشم! آگه جاییم آسیب میدید چی؟! آگه خط و خشی روم میفتاد چی!؟

موشکافانه نگاهم کرد و شکاک پرسید:

-اخراج شدن تو چه ربطی به مینا داره!؟

فکر میکردم از ارتباط مینا و وحیدی باخبر... یعنی جز این حدس دیگه ای باقی نمی موند... آخه باید هم باخبر باشه چون خودش مچ مینایی رو گرفته بود که به دروغ گفته بود میره اراک درحالی که تشریف برده بود خونه خالی پیش جناب وحیدی! بنابراین گفتم:

-هه... چیه!؟ یعنی میخوای بگی نمیدونی!؟

دستشو آورد بالا و گفت:

یا درست و حسابی جواب سوالاتمو بده یا باهین دست چنان میزنم تو گوشت که صدا قورباغه بدی.....

ترسیدمو یک قدم عقب رفتم. این بشر اصلا باهمه عالم و آدم مشکل داشت لامصب... حتی با خودش! لبامو جمع کردم گفتم:

-به من چه!؟ چرا همش میخوای تلافی همه چی رو سر من در بیاری و منو بزنی!؟ مگه من چیکار کردم!؟

عصبی تر از قبل گفتم:

- چرت و پرت تحویل من نده... بگو ببینم اخراج شدن تو چه ربطی به مینا داشت!؟

زدم به سیم آخرو با عصبانیت گفتم:

-واسه اینکه من اون رو باهم دیده بودم... صدبارم عکسشونو به تو نشون دادم ولی مگه تو زیر بار میرفتی... اونم اخراج کرد... یعنی صدصد مینا بهش گفت که منو اخراج کنه... دقیقا صبح همون شبی که من بهش گفتم با وحیدی دیدمش... همون روز من اخراج شدم... دلایلم چی میتونست باشه جز اینکه نخوان من دوباره باهم ببینمشون! وگرنه من خیلی کارمند درجه یکی بودم... اصلا دلیلی جز این ندشات که عذرمو بخوان...

گیج و کلافه گفتم:

-تو داری از کی حرف میزنی!؟

با همون ابروهای درهم گره شده گفتم:

-خب معلوم....وحیدی....

مکت کرد...اصلا انگار حالیش نبود من از چی و از کی حرف میزنم چون دوباره پرسید:

-وحیدی دیگه کیه!؟

پوووووفی کردم و گفتم:

- هَی بابااااا.....وحیدی دیگه...رئیس شرکتی که من اونجا کار میکردم...دوست پسر میناتون!

صورتش رو حاله ای از غم و خشم پوشوند...حتی دیدم که انگشتاش مشت شدن....در واقع شبیه وقتایی شده بود که نباید نزدیکش میشد و یه جورایی باید ازش فاصله میگرفتم...

زیرزیرکی نگاش کردم و بعد دو سه قدم بیشتر عقب رفتم...نگاه غرق در فکرش روی سنگفرشهای پیاده رو ثابت مونده بوداما بعد چند لحظه سرش رو بالا گرفت و گفت:

-داری!؟

گیج جواب دادم!؟

-چی!؟

-همون عکسایی که میخواستی نشونم بدی!؟

آخ که تا اینو گفتم حس کردم داغ دلم تازه شده...داغ اون گوشه چند میلیونیم که حیفش شد و رفت هو ااااا....

با لب و لوجه آویزون گفتم:

-نخیرررر ندارم....میدونی چرا!؟ چون تووووووو...

انگشت اشاره امو رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

-چون توی...توی.....چون تو زدی گوشیمو خورد و خمیر کردی....هیچی ازش باقی

نموند....هیچی.....

تند تند گفتم:

-مهوریت کجاست؟؟؟

عجب رویی داشتنااااا... نیشمو کج کردم و گفتم:

-شکست... یعنی تو شکستیش... میخوای عکسارو ببینی آره!!؟ هه! حالا؟! اون موقع که هی میگفتم ببینشون و هی ناز میکردی چرا یادت نیفتاد... گوشی و کارت حافظه اش نابود شد به لطف تو... عکسها هم فرت شدن!

از حرفهای من بدطوری توی فکر فرو رفت... حاج و واج نگام کرد و بعد بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت سمت ماشینش....

کوله پشتیمو روی شونه هام مرتب کردم و نق زنان به راه افتادم. با این حال نمیدونم چرا قیافه ی ایمان از شنیدم حرفام یه جور شد... جوری که انگار خبر نداشت دوست پسر مینا کیه...؟! شاید مینا قانعش کرده بود دوست پسر نداره اما حالا... ولی نه اگه اینطوریه پس چرا مینا بند و بساطش رو جمع کرد و از خونه رفت خوابگاه!!!!

شونه هامو بالا انداختم... اصلا به درک... به من چه.. والا!

لباسامو مرتب کردم و راه افتادم سمت کافه ای که اونجا با تینا قرار داشتم....

تینا هنوز به باحالی سابق بود... مثل خودم... خنگ و پر شو و شور و شیطون!

باهم قهوه خوردیم و بعد هم از کافه زدیم بیرون.... حتی تیپهاش هم مثل گذشته بود! یه جورایی سرشار از انرژی باحال بود!

یه دختر سفید با موهای نارنجی، لباسای رنگاورنگ، کفشای قرمز، شلوار زرد، کاپشن خردلی....! کلا دوست داشتی و باحال بود!

باهم از کافه زدیم بیرون.... لبو خریدم و همونطور که میخوردم و قدم میزدیم پرسیدم:

-ترکیه خوش گذشت!؟

با دهن پر جواب داد:

-من که ایران خودمون رو بیشتر دوست دارم... مثلا اونجا ممد نداشتن.... یا مثلا فاطمی نداشتن.... حالا این هووووچی... توالنت رو بگو.... مگه میشد درست و حسابی اونجا عملیات انجام داد.... توالنت فقط توالنت ایرونی....!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم... کفاشمو از پا درآوردمو گذاشتم رو جا کفشی و بعد متعجب پرسیدم:

-خواستگار؟! اونم واسه من؟! کی هست حالا!؟

مامان بازم با لبخند جواب داد:

-پسر دوست بابات... پسر حاج آقا موحد! وای... چقدر کار دارم من... چقدر سرم شلوغ! هزار تا کار نکرده دارم!

دستمو زیر چونه ام گذاشتمو قیافه ی تمام پسرای دوستای بابام رو تصور کردم اما به نتیجه ی مشخصی در مورد پسر آقای موحد نرسیدم... بدون هیچ هیجانی جورابای بی نهایت بدبوم رو از پا در آوردمو همونطور که سمت اتاقم میرفتم گفتم:

-ببخشیدا... ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم!

مامان نیششو کج کرد و گفت:

-آره ارواج عمه ات...! تو اگه خواستگار درست و حسابی داشتی همون زمان قنذاقی بودنت خودت خودتو میفرستادی خونه بخت!

سرمو چرخوندم سمتشو گفتم:

-والا

شونه بالا انداخت و گفت:

-والا!

مادر مارو باش! همچین حرف میزد انگار من رو دستش باد کرده بودم... رفتم سمت اتاقم... جورابای خیلی بدبو رو انداختم کنار صندلی ها نزدیک به دیوار و بعد روی تخت نشستم و به این فکر کردم که داشتن خواستگار خیلی هم نمیتونه چیز بدی باشه..

حداقل بعدا بهم سرکوفت نمیزنن که هیچی خواستگار نداشتم...!

آره... خیلی هم بد نبود!

-اگه اشتباه نکنم محمد!

آهان بلندی گفتم و سوال بعدی رو پرسیدم:

-کارو بارش چیه؟! چند سالشه!؟

مامان از توی آشپزخونه جواب داد:

-تو شرکت عموش مدیر یه قسمتی... سن و سالشم فکر کنم... حدودا... ۲۶ سال... اگه اشتباه نکنم.....

با انزجار گفتم:

-اه اه... پس دهه هفتادیه!

مامان چپ چپ نگام کرد و گفت:

-مگه دهه هفتادیا چشونن!؟!؟

خندیدمو گفتم:

-دهه هفتادیا چش نیستن ابروئن....

با جدیت گفتم:

-خاک تو سرت با این ادبیاتت! درست حرف بزن دختر گنده بک.... بعدشم... انگار فراموش کردی خودتم دهه هفتادی هستی!؟

قایمکی یه دونه شیرینی برداشتمو گفتم:

-آره...ولی من اصولاً ترجیح میدم با یه دهه شصتی ازدواج کنم...

هه ای گفت و باخودش زمزمه کرد:

-برو خدارو بابت همین یه دونه خواستگار شکر کن...دهه شصتی میخواد واسه من!

شنیدم چیگفت ولی محل ندادم چون چشم رفت پی شیرینی های روی میز!
داشتم زیرجلکی به شیرینی ناخونک میزدم که مامان با سرعتی معادل سرعت میگ میگ خودش
رو بهم رسوند و با یه پس گردنی محکم گفت:

-کوفت بخوری الهی...زهرمارت بشه ایشالله...عین دبه ی ترشی شدی بدبخت...همینکارارو
میکنی سالی به سالی واست یه خواستگار نیاد...همینو هم آقاش اصرار داشت بیان خواستگاریت
وگرنه خود پسره عمرا اگه میومد...که تازه اونم به خاطر حاج آقاست.....

شیرینی واقعا زهر مارم شده بود...با بغض نگاش کردم و گفتم:

-خسته نباشید... عملیات ترور کردن شخصیت من با موفقیت به پایان رسید

چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-دستت به شیرینی‌ها بخوره از آرنج قلمش میکنم!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-چشم...چشم....شما به اعصاب مسلط باش!

تا اینو گفتم دوباره برگشت تو آشپزخونه...تا چند دقیقه ای خبری ازش نبود تا اینکه صدام زد و گفت:

-بلند شو شام ایمانو و اسش ببر...صدای در اومد...فکر کنم تازه از سر کار اومده...بلندشو.....

اولش خواستم محکم و قاطع بگم که اینکارو نمیکنم ولی بعد نمیدونم چرا به ذهنم رسید یه جورایی به رخس بکشم اینکه قراره واسم خواستگار بیاد...

واسه همین بلند شدمو رفتم سمتش...سینی رو از روی میز برداشتم و با لبخندی خبیث از خونه رفتم بیرون!

رو به روی در ایستادمو با نوک دماغم زنگ رو فشردم.

چند دقیقه بعد ایمان با یه قیافه ی برزخی و با دستهای کثیف سیاه که انگار آغشته به روغن سیاه بود درو باز کرد...

من گفتم سلام و اون گفت:

-چته؟!چی میخوای!؟

هنوزم سگ اخلاق بود...روز به روزم سگ اخلاقتر میشد!بای صورتی رنگم رو که البته بیشتر بخاطر رژلب خوشرنگ شده بودنو از هم باز کردم گفتم:

-واست شام آوردم....

با اخم گفت:

-نمیخورم!

پرسیدم:

-یعنی آگه مامانم پرسید چرا نگرفت بگم

حرفمو برید...انگار دلش نمیخواست مامانمو برنچونه... همونطور که با انزجار نگام میکرد یه جورایی با حرص گفت:

-بیارش داخل!

اون رفت و منم پشت سرش رفتم داخل...

آروم آروم قدم برمیداشتم که بیشتر فرصت نگاه کردن سرو وضع جدیدم رو پیدا کنه...رفت تو سرویس بهداشتی و بعد از شستن دستهایش اومد بیرون...داشت از جعبه دستمال بیرون میکشید که پرسیدم:

-بزارمش کجا.....!؟

بدون اینکه نگام کنه و همونطور که دستاشو خشک میکرد جواب داد:

-بزارش تو آشپزخونه !

با قدم های آروم رفتم توی آشپزخونه...واسه اینکه حواسش بیاد ستم ظرفارو با حوصله روی میز چیدم...چند دقیقه بعد اومد توی آشپزخونه و پشت میز نشست....لیوان دوغ رو با احتیاط گذاشتم جلوش و گفتم:

-اینم بگیر که یه وقت لباسم کثیف نشه...آخه نیز امشب مهمونایی مهمی داریم....

سرشو بالا گرفت و یه نگاه بهم انداخت.تصنعی لبخند زدمو گفتم:

-قراره واسم خواستگار بیاد....البته من راضی نبودم...اونقدر اصرار کردن...اونقدر اصرار کردن تا بالاخره راضی شدم بیان....البته پسر خیلی خوبیه....مهندس یه شرکت خیلی بزرگ....البته من خیلی تو فکر ازدواج نیستم.....

پوزخندی زد و گفت:

-آره مشخص!

از رو نرفتمو گفتم:

-من خودم خیلی ازدواجی نیستم....بیشتر دلم میخواد ادامه تحصیل بدم...پسر عموم میلاد...البته دوستای خارجیش بهش میگن میل...اون خارج کشور درس خونده...پزشک...بههم گفت میتونم برم خارج تحصیل کنم....

بازم پوزخند زد و گفت:..

-تو بری خارج...خارج بره کجا!؟؟؟

اخم کردم و گفتم:

چیزی نگفت... خیلی دوست داشتم در مورد خودش و مینا بپرسم ولی جراتشو نداشتم... در هر صورت مینا رفته بود.. البته بصورت موقت!

دوباره خودم سر حرفمو باز کردم:

-چایی هام هم بدمزه نیستن... تازه غذا هم بلام درست کنم... مامانم میگه دستپختم بدمزس ولی خودم میگم خیلیم خوب....

همینجور که داشتم حرف میزدم حضورشو پشت سرم احساس کردم... تقریبا از پشت چسبیده بود بهم... نفسم تو سینه حبس شدو دستم زیر شیر آب موند... آهسته چشم چرخوندم و نگاهش کردم... پشتم ایستاده بود و نگاهم میکرد..

از اینهمه نزدیکی یه جوری شدم... تنم مور مور شده بودم و قلبم تند تند به تپیدن افتاد....!
نمیتونم بگم تا حالا با ایمان تو یه همچین فاصله ای قرار نگرفتم، آخه ما سالهای سال با هم همسایه بودیم... بارها و بارها کنار هم بودیم اما نمیدونم چرا حالا هم بی جنبه شده بودم و هم اونطور ضایع از استرس خشکم زده بود....

اسم اون حس هرچی بود من دوستش نداشتم... یعنی یجورایی دلم نمیخواست بهم نزدیک بشه اون پسر زهرا خانم بود و منم حکم همون پروانه ای رو داشتم که باید دورش میگشتم و ازش مراقبت میکرد نه بیشتر!

وقتی دستشو سمت لیوان های آویزون از لبه ی کابینت دراز کرد و یکیشون رو برداشت و بعد فاصله گرفت برگشت سر جاش و اسه من عین این بود که درست لبه ی یه پرتگاه از پشت پیرهنم رو گرفته باشن و برم گردونده باشن به عقب!

شیر آب رو بستمو هول و دستپاچه و با لحن بشدت بهم ریخته و ضایعی ای گفتم:

-خُ...خب.....خب...من....من فکر میکنم دیگه برم....الان...الان که مهمونامون سر برسن.....خُ...خدا.....خداحافظ.....

جواب خداحظیمو نداد...نمیدونم...شاید هم داد و من نشنیدم! فقط دلم میخواست هرچه زودتر از خونه بزنم بیرون تا نفس حبس شده تو سینه امو رو بیرون بفرستم و به داشتن همون خیال راحت برسم!

درو بستم و یه نفس عمیق طولانی کشیدم....دستمو رو قلبم گذاشتم...هنوز تند تند میتپید...زدم رو سینه امو گفتم:

-چه مرگته لامصب!؟آخه قلب هم اینقدر ترسو!؟چرا تند تند تالاپ تلوپ میکنی!؟ کمر بستنی به بردن آبروی من!؟هوووووف!

دوباره نفس عمیق کشیدم نه یکبار و بلکه هزار بار....و بعد که حس کردم یکم آرومتر شدم از پله ها رفتم بالا و خودمو به خونه رسوندم...تا درو باز کردم و رفتم داخل مامان یه تیکه پوست میوه پرت کردم سمتم و گفت:

-درد بگیری ایشالااا... کجا بودی تا الان !؟؟؟

خودمو یه وری کرده بودم که مثلا پوسته نخوره بهم ولی آخرش صاف خورد تو لپ ام... با درد صورتمو مالوندمو گفتم:

-چرا میزنی خب....!

اخم کرد و با لحن تند و تیزی گفت:

-کدوم گوری بودی تا حالا !

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-غذا بردم واسه ایمان....

شکاک نگاهم کرد و باز گفت:

-مگه یه غذا بردن چقدر طول میکشه!؟

سرمو پایین انداختمو جواب دادم:

-آخه کلی ظرف نشسته داشت! داشتم اونا رو واسش میشستم!

فکرکردم بازم عصبانی میشه اما همه چیز بالعکس شد...سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-نه مثل اینکه همچین بی خاصیت هم نیستی....انگار بلدی کارای خوب خوب هم انجام بدی!

راستش اولش تعجب کردم.ولی بعد یادم اومد که چقدر خاطر ایمان واسش عزیز واسه همین لبخند پیروزمندانه ای جهت راضی نگه داشتن مادر زدم و رفتم سمت اتاق...نشستم رو تخت و یه کم تو اینستا و تلگرام و واتس اپ چرخیدم تا اینکه بالاخره حاج بابا اومد و پیش پیش خبر اومدن خواستگاران رو داد....!

حاج بابا خونسرد بود اما مامان نه...یکم دستپاچه بنظر می رسید اونم به این خاطر بود که میخواست همچی عالی و درجه ی یک بنظر برسه!

لای درو بیشتر باز کردم تا شازده دومادو ببینم ولی یه دختر جوون چادری اومد داخل...ظاهرا دختر آقای موحد بود.و به احتمال زیاد دختر کوچیکه اش!...یه دختر چادری خوش لباس!داشتم تو ذهنم از رنگ روسری ابریشمش تعریف میکردم که بالاخره

یه پسر جوون درحالی که یه جعبه شیرینی و یه دسته گل د،همراه داشت خیلی آروم وارد خونه شد..

با بابا دست داد و گلها و شیرینی رو سپرد دست مامان و مثل بقیه ی اعضای خانوادش رفت سمت سالن....!

راستش تا قبل دیدنش،همش فکر میکردم قراره با یه پسر زشت و بدقیافه مواجه بشم اما اینی که من میدیدم دقیقا همون مدل پسری بود که هر دختری میتونست بیسندش!

یه پسر موجه خوش پوش،که لباس رسمی پوشیده بود و قد بلند و صورت جذابی داشت!

نه! مثل اینکه زمین تا آسمون با اونی که من تجسم کرده بودم فرق داشت....

چون رفته بودن تو سالن پذیرایی دیگه نه من بهشون دید داشتم و نه اونا...از اتاق بیرون اومدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه.....کنجکاوی و فضولیم بدجور گل کرده بود!

کمرمو خم کردم پاورچین رفتم سمت آشپزخونه....همونجا ایستادمو آهسته گفتم:

-پیس پیس! پیس!

مامان که درحال آماده کردن لیوانهای چایخوری توی سینی بود با پیس پیس های من سرش رو چرخوند سمتم و متعجب نگام کرد.لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-پسره خوب مالیه هاااا...گفتی اسمش چی بود ننه؟! هان! ممد! ممد آقا!

مثلا مزه ریخته بودم بخنده ولی مثل کوره آجرپزی سرخ و آتیشی شده بود...دندوناشو با حرص روی هم مالید و گفت:

-خجالت بکش...که نه قیافه ات شکل آدمیزاد،نه رفتارت،نه هیكلت...نه حرف زدنت....

رسمآ قهوه ایم کرده بود.سرمو پایین انداختم که گفت:

-تو چرا تو آشپزخونه نبودی؟! الان من باید چایی بریزم....!؟

صلاح نبود چیزی بگم چون اون موقع همون فلاسکچایی رو فرو میکرد تو حلقم...زیر لب چشمی زمزمه کردم که به چادر روی دسته ی صندلی اشاره کرد و گفت:

-اون چادرو بردار بپوش!

با تاخیره سرمو به سمت چادر خوشرنگ و لعابی که روی دسته ی صندلی بود چرخوندمو گفتم:

-عمر ااااا... من تا حالا بیارم تو زندگیم چادر نپوشیدم!

اخم کرد و گفت:

-خب غلط کردی نپوشیدی دختر حاج آقا ااااا... زورم که بهت نرسید از اول چادر بزنی... اما حالا دیگه به دستور بابات مجبوری چادر بزنی!

صورتتم از بیچارگی درهم شد. حالا میشد با مامان گاهی مخالفت کرد ولی حاج بابا اصلا... یه نگاه به چادر انداختمو گفتم:

-من نمیتونم... نمیتونم هم چادر بگیرمو هم سینی چایی رو تعارف کنم! کار دست خودمو بقیه میدما ااااا....

مامان سینی چایی رو آماده کرد و با لحنی که بی شباهت به تهدید نبود گفت:

-من میرم پیش مهمونها یک دقیقه بعد از من میای... سنگین و متین....!

مامان اینو گفت و در کمال تعجب و ترس من از آشپزخونه بیرون رفت...چادر رو از روی دسته ی صندلی برداشتم و نگاهی بهش انداختم...تاحالا چادر نپوشیده بودم و نمی دونستم میشه از پیش بر پیام یا نه!

در هر صورت چون دستور از بالا و از طرف حاج آقا بود چاره ای نداشتم...چادر رو سرم انداختم و بعد سینی چایی رو برداشتم و با گفتن جمله ی "خدا بهمون رحم کنه" و شنیدن صدای مامان که میگفت "دخترم چایی هارو بیار" از آشپزخونه بیرون رفتم.

استرس نداشتم...همه چقز بیشتر واسم جنبه ی یه شوخی داشت با این حال باید احتیاط میکردم که یه وقت نشم مایه ی آبرو ریزی حاج بابااااااااااا!

تا وارد سالن شدم و گفتم سلام همه ی کله ها به سرم چرخیده شد....اون موقع بود که بالاخره احساس ترس بهم دست داد آخه اون نگاه ها بدجور موشکافانه بنظر می رسید.
اونا منو نگاه میکردنو من ممد آقااااااااااا.....

چشم غره ی مامان اما به موقع کار خودش رو کرد و گفت:

-دخترم اول به حاج آقا تعارف کن!

چشمی گفتم و اول از همه چایی رو به خانواده ی آقای موحد تعارف کردم و بعد پدر و مادر خودم و بعد هم شازده....

اما درست وقتی میخواستم کمرم رو خم کنم تا چایی رو برداره پام رفت روی چادر و تعادلم رو از دست دادم....هی سینی تو دستم اینور و اونور میشد و بقیه هم که حاج و واج منو نگاه میکردن!

از ترس آبرو ریزی رنگ از رخم پریده بود! با این حال در آخر ممد آقا خودش بلند شد و سیمی رو ازم گرفت تا من تعادلم حفظ بشه....!

زیرجلکی نگاهی به بابا انداختم.... چنان اخم کرده بود که مطمئن بودم با نیم من عسل هم نمیشد خوردش! خلاصه اینکه فکر کنم بعد رفتن مهمونها از پنکه آویزونم میگرد!

خود حاج آقا موحد جو رو آروم کرد و شروع کرد بگو بخند کردن بعد هم از بابا درخواست کرد تا منو پسرش یه گوشه بشینیمو باهم صحبت کنیم....

حاج بابا هم نگاهی به من انداخت و گفت:

-دخترم محمداقا رو به اتاقت راهنمایی کن!

با لحن محترمانه ای که خیلی کم تو خودم سراغ داشتم، چشمی گفتم و ممدشون رو به اتاقت راهنمایی کردم....

من جلو میرفتم و اون پشت سرم میومد... از همون پشت سر پرسید:

-شما یلد نیستی چادر بگیری درسته!؟

ایستادم و سرم رو با تعجب به سمتش چرخوندم... خب البته تعجبم ندان بجا نبود چون خودمم اینو فهمیده بودم که به طرز ضایعی دارم چادر رو نگه می دارم... از طرفی... گفتن حقیقت چندان برام مهم نفود واسه همین گفتم:

-بله بلد نیستم....

سرش رو تکون داد و گفت:

-پس شما کلا چادر نمی زنید!

رک و صریح جواب دادم:

-بله من کلا هیچوقت چادر استفاده نکردم! هیچوقت!

بعد لبخند تصنعی زدم و در اتاقمو بتز کردم و گفتم:

-بفرمایید داخل!

خیلی اعتماد بنفسش بالا بود...از اون آقازاده های پررو اما خوش پوش و خوش چهره!
اومد توی اتاق و من باز به صندلی های کنار دیوار که بینشون یه میز کوچیک بود اشاره کردم
...اون روی صندلی سمت چپنشست و من روی صندلی سمت راست....!

از همون اول متوجه شده گه داره بو میکشه...انگار یه چیز بد بو آزارش میداد! در هر صورت
من که خودم بوی بدی به دماغم نمیخورد! لبخند زنون بهش خیره شدم و ان بالاخره گفت:

-نظر شما در مورد ازدواج چیه!؟

سوال مسخره ای بود و من خنده ام گرفت... خیلی دوست داشتم بگم آخه این چه سوال مسخره ایه که میپرسی شاسکول تپه ولی خب... جلوی گفتن این حرف رو تونستم بگیرم اما جلوی خنده ام نه....

در کل ولی معیارهاتش بدجوری تو حلقم گیر کرده بود!

حالا دارم براش!

من اصلا مناسب وصلت با اینجور آدمای نیستم ک نبودم...!

حس کردم فهمید تصوراتی که از من واسه خودش ساخته بود خیلی با خود واقعیم و اینی که می دید فرق داره...

احتمالا اون فکر میکرد من از این دخترای آروم و سر به زیر و محجبه ام که تا یه پسر میبینن سرخ و سفید میشن و تو جواب سوالای خواستگارا شون میگن " هر چی آقامون بگه"!

ولی من هیچوقت اینطور نبودم... من سنت شکن ترین فرد خانواده بودم. یه دختر کنجکاو شیطان پرانرزی که رفقاتش یه مشت خل و چلن عین خودش بودن!

چادر نمیزدم و لباسای رنگاوارنگ میپوشیدم.

گرچه تو خانوادمون کار واسه دختر عیب بکد ولی من حتی این یه مورد رو هم زیرپا گذاشتم تا دستم تو جیب خودم باشه!

داشتم با شیطننت نگاش میکردم که پرسید:

-ببخشید دقیقا کجای سوال من خنده داشت!؟

لبهای کِش اومده ام رو جمع و جور کردم و گفتم:

-نه من یاد یه چیز دیگه افتادم واسه اون خندیدم.....سوالتون چی بود!؟ میشه یه سوال آسونتر
پرسید!؟ جواب این یکی رو نمیدونم!

چند ثانیه همینطور برور نگام کرد و بعد با طمانینه گفت:

-چه انتظاراتی از همسر آیندتون دارید!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-آهان جواب اینو میدونم....ایمان داشته باشه...تقوا داشته باشه....عمل صالح انجام بده....

فکر کنم حس کرد من دارم سر به سرش میزارم... با این حال شاخ به شاخ نشد و گفت:

-بجز ایمان و تقوا و عمل صالح انتظار دیگه ای ازش ندارید!؟

سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-چراااا دارم.....

پرسید:

-خب!؟

اینبار کاملا جدی گفتم:

-پرسپولیسی باشه... من اصولا با استقلالی ها آیم تو یه جوب نمیره!

بازم ماتش برد. کلا یه همچین آدمی سلیقه ی من نبود... میدونم پدرش آدم بزرگی بود... خودش صاحب مقام بود... پولدار و شناخته شده بودن... ولی... من ترجیح میدادم با کسی ازدواج کنم که مثل خودم خُل باشه... یعنی چیزایی رو دوست داشته باشه که منم دارم... و الان شک نداشتم این آقازاده ی پولدار حتی نمیدونست فوتبال چیه!

با کمی اخم پرسید:

-شما فوتبال میبینید!؟

پتعجب گفتم:

-مگه شما نمیبینی!؟

خواست جوابمو بده که بازم دماغشو کشید بالا... انگار یه چیزی اذیتش میکرد... چون حالت صورتش هم تغییر کرده بود... بالاخره بعد چند دقیقه بو کشیدن پرسید!؟

-شما حس نمیکنید اینجا یه بوی خیلی بد میاد!؟

تا اینو گفت یه جورایی در مورد خودم به شک افتادم. در هر صورت من کار بدی نکرده بودم... خودمم یکم دماغمو کشیدم بالا و بعد گفتم:

-من که چیزی حس نمیکنم!

سرش رو خم کرد و بازم بو کشید و گفت:

-چرا... از اینجا یه بوی خیلی بد میاد... خیلی بد... غیر قابل تحمل....

و بعد کمرش رو هم خم کرد و گفت:

-فکر کنم از زیر این صندلی باشه!

اینو گفت و سرکی به زیر صندلی کشید و چند لحظه بعد با سرانگشتاش گوشه ای از جوراب رو گرفت و کشید بالا و با انزجار گفت:

-من که گفتم یه بوی بد میاد....این جوراب شماست!

خجالت و شرمنده با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم:

-هَی وایای!

جورابو از دستش گرفتمو گفتم:

-نه...این...این چیزه....این واسه من نیست...

جورابو ازش گرفتم و پرت کردم پشت سرم و بعد نیشخندی زدمو واسه عوض کردن جو گفتم:

-خب...انتظارات شما از همسر آیندتون چیه!؟

تا اینو گفتم حواسش رو از جوراب به سمت سوالم متمرکز کرد و گفت:

-خب سوال خوبیه! من دوست دارم همسر عاقل و فهمیده باشه...لباس و پوشش فوق العاده برای من مهم...بخصوص چادر زدن....

و این نه تنها برای من بلکه برای همه ی خانواده ی من مهم....! رفتار و خلق و خو و نحوه ی برخورد هم برام اهمیت زیادی داره!

البته تحصیلات هم مهم....خانواده ی ما همه تحصیلکرده هستن....راستی شما مدرکتون چیه!؟

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

-کارشناسی! شما چی!؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-من الان دانشجوی دکتری هستم!

نیشمو کج کردم...پیف پیف اه اه! با تاخیر گفتم:

-بنابرین فکر کنم من گزینه ی مناسبی نیستم!

لبخندی زد و گفت:

-ولی من فکر میکنم هستید...البته به یکم تغییرات نیاز داری....ولی درکل من تو رو پسندیدم....

متعجب بهش نگاه کردم...من و اون زمین تا آسمون با هم فرق و تفاوت داشتیم.گذشته از این من اصلا واجد هیچکدوم از معیارهای این یارو نبودم....خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-ولی من شبیه اون کسی که میخواستید نیستمااااااااااا

با اعتماد بنفس بالایی گفت:

-خب...ان شالله من شمارو شبیه اون کسی میکنم که میخوام!

اخم کردم و گفتم:

-اما من همینی که هستم دوست دارم...اصلا هم دلم نمیخواد تغییر کنم!

لبخند پر تبختری زد و گفت:

-وارد زندگی من که بشید علاقتون به من باعث میشه اون مدلی بشید که من میپسندم!

هاج و واج نگاهش کردم...این دیگه تقریبا اعتماد بنفسش از پاره کردن لایه ی های آسمون هم گذشته بود...!

تابی به ابروم دادم و گفتم:

-شاید من اون مدلی که شما میخواید نتونم بشم

سرش رو تکون داد:

-اگه بخواید میتونید بشین... در ضمن... در مورد خودمم باید بگم که این اولین باریه که پذیرفتم برم خواستگاری یه دختر... قبل اون پیشنهادهایی شده بود که من بخاطر مشغله هام راضی نشده بودم... من از نظر مالی مستقلم... خونه و ماشین دارم و فکر کنم بتونم از پس خوشبخت کردن یه دختر بر پیام...

اون میگفت و من فقط نگاش میکردم تا اینکه بعد کلی سخنرانی،

بلند شد و صاف ایستاد. دگمه ی کتش رو که موقع نشستن باز کرده بود دوباره بست و بعد گفت:

-خب! من نظر مو گفتم! فعلا!

اصلا و ابدا از پسر آقای موحد خوشم نیومده بود. و محکمترین دلیل این بود که اون میخواست منو تغییر بده!

میخواست منو تبدیل کنه به کسی که نبودم و نخواهم شد....

من خودمو دوست داشتم... نمیخوام بگم آدم کامل و بی نقصی بودم... نه... اتفاقا من پر از ایراد بودم اما همون "من پر ایراد" رو بیشتر از اون کسی که محمدموحد میخواست بشم دوست داشتم!

واسه همین قبل اینکه از اتاق بیرون بره گفتم:

و همزمان با علامت ابرو به خشتکش اشاره کردم که باعث لبخند زدنش شد...البته یه لبخند از سر تعجب!

با مکث صحبتتم رو ادامه دادم:

-بنابراین بهتره به من فکر نکنید!

انگار باورش نمیشد که از من جواب منفی شنیده چون همینطور هاج و واج داشت نگام میکرد اما خیلی سریع به خودش اومد و گفت:..

-بسیار خب.... فکر کنم حق با تو باشه...شاید واقعا تو مناسب من نباشی!

جمله اش طعنه داشت...و حس کردم داره تحقیرم میکنه!اخم کردم اما اون درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت....منم با تاخیر پشت سرش راه افتادم....

وقتی پدرش خوشحال و شاداب ازش پرسید:

-خب پسرم نتیجه چی شد!؟

بلافاصله جواب منفی من رو جلوی بقیه گفت و اینو هم بهش اضافه کرد که ما مناسب هم نیستیم... و خلاصه چیزایی گفت که بعدش واسه من حکم جنجال توی خونه رو داشت!

چون من دقیقا از همون لحظه متوجه نگاه های خشمگین و حاج بابا شدم... نگاه هایی که میگفت " ما بعدا حساب تو رو بدجور می رسیم یاسمن! " !!!

ولی اینا هیچکدوم واسه من اهمیت نداشت!

به محض رفتنشون رفتم توی اتاق و اون لباسای مسخره رو با لباسای گشاد و رنگاوارنگ خودم عوض کردم....

اصلا یه حس بدی داشتم...

من نمیتونستم لباس مجلسی و خانمانه بپوشم.. نمیتونستم ادای دخترای خیلی خوب موقر رو دربیارم نقش یه بانوی فرهیخته و مودب رو بازی کنم....

جورابای بدبوم رو انداختم تو لباس چرکها که در اتاقم با ضرب باز شد

فورا به عقب چرخیدم....

نگاهم با نگاه ترسناک و غضب آلود حاج بابا و مامان گره خورد....

هر دو بشدت عصبانی بودن... اونقدر که میدونستم صدرد و بدون شک امشب شب سختی قراره باشه!

بابا یه نفس عمیق ترسناک کشید و گفت:

-کمر بستنی به نابود کردن آبروی من دیگه آره دختر!??

اخم کردم و گفتم:

-مگه من چیکار کردم؟! چرا همیشه میخواین منو یه جوری نشون بدین که انگار مایه ی آبرو ریزیتون هستم!؟؟

صدای فریاد بابا توی خونه پیچید:

-واسه اینکه واقعااااا هم مایه ی آبرو ریزی هستی....

من به جرم دختر بودن همیشه با این دردسرا مواجه بودم...دردسر که نه...بهتره بگم ناحقی....صدامو بالا نبردم اما با ناراحتی گفتم:

-مگه من چیکار کردم که مایه ی آبرو ریزیتون شدم؟! یعنی هر دختری به خواستگارش جواب منفی بده آبروی خانوادشو میبره؟! پس حق و حقوق خودمچی میشه!؟

نظر من اهمیت نداره!؟

بابا با حرص نگام کرد و مامان با نفرت... تقریباً داد زد:

-دهنت رو ببند یاسمن... اون چرت و پرتها چی بود تحویل پسره دادی!؟؟ فکر کردی موقعیت از این بهتر گیرت میاد؟! خیلی سرخود شدی یاسمن... خیلی... خیلی آرزشونه زن محمد و عروس خانواده ی محمد بشن... چرا اینوارو کردی دختره ی خیره سر

اینبار صدامو بالا بردمو گفتم:

-من از اون پسره ی پفیوز خبرچین خوشم نیومد و نمیاد و هرگز نخواهد اومد... خودشو خانوادش برن به جهنم....

تا اینو گفتم دوباره بابا با فریاد گفت:

-دهنت رو ببند دختره ی خیره سر... کاش اصلاً تو رو نداشتم... کاش نداشتم...

بابا اینو گفت و از اتاق بیرون رفت... اشک تو چشمام حلقه زد... با تموم وجود حس کردم که هیچ علاقه ای بهم ندارن... هیچ علاقه ای....

شالم رو سرم انداختم و از اتاق زدم بیرون و به سمت در رفتم...

عصبانی و ناراحت رفتم سمت در... تحمل جو خونه رو نداشتم... انگار خون به مغرم نرسیده بود و یه جورایی دلم میخواست فقط از اون خونه ای که همشون منو مایه ی ننگ خودشون میدونستم دور بشم حتی برای چند دقیقه ی کوتاه!!!!

البته بشدت دلم میخواست زیپ کاپشنمو بکشم بالا و بزنم تو دل خیابون اما چون دختر بودم نمیتونستم... نمیتونستم... نمیتونستم... اه!

لعنت به این تبعیض... لعنت به پوسته ی دختر بودن!

که همچی واسه مردا حلال و واسه زنها حرام!

ما حتی از کوچکترین آزادی ها هم محروم بودیم....

نمونه اش همین پیاده روی توی شب بدون اینکه بعدش کلی حرف واسمون دربیاد!

وقتی داشتم با عصبانیت از کنار مامان رد میشدم نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت:

-نصف شبی کدوم گوری میری گیس بریده!؟

حتی از این لحن حرف زدنش هم بشدت دلگیر شدم... اونقدر که حس کردم تقریباً به نقطه ی جوش رسیدم... فقط چشمامو بستمو بعد از یه نفس عمیق گفتم:

-نترس هیچ جهنم دره ای نمیرم که مایه ی آبرو ریزیت بشم!

اینو گفتم و از خونه زدم بیرون... بغضی به گلوم چنگ انداخته بود که تسلطی روش نداشتم. این بغض هی بزرگ و بزرگتر میشد... نترکید اما تبدیل شد به اشکهایی که بدون اجازه از جسمام میچکیدن و از گونه ام پایین میومدن.....

از ساختمون رفتم بیرون و رفتم توی حیاط... رو سکو نشستم و زانو هامو تو بغلم جمع کردم خیره شدم به نقطه ی نامعلوم...

منو به جایی رسونده بودن که هی تو خلوتم آرزو میکردم "کاش پسر بودم"....!

پسرا چیزی رو تو ایران داشتن که ما دخترا نداشتیم... و ا ن آزادی بود... استقلال بود... اونا موجودات خوشبختتری بودن به هزارووو یک دلیل که واسه همه مشخص!

تو حس و حال گند خودم بودم، که صدایی شنیدم:

-چیشد؟! خواستگارت نپسندیت!??

ایمان بود که داشت تیکه مینداخت... نیمنگاهی به پشت سرم انداختم... ایستاده بود و درحالی که قهوه میخورد منو با تحقیر و تمسخر نگاه میکرد!

هیچ حرفی نزدم.... اونقدر تو خودم مجاله شده بودم که حتی نمیتونستم حرف بزنم.... اومد و کنارم نشست... به نیم رخ نگاه کرد... اشکامو با آستینم کنار زدم که نبینه ولی دید.... دماغمو بالا کشیدم که نفهمه گریه کردم ولی فهمید...

ظاهرا قیاقه ام خیلی ضایع شده بود!!!

قهوه اشو به سمتم گرفت و گفت:

-بخور داغ....

سرمو به سمتش چرخوندم.... فکر کنم منو هیچوقت تا به این اندازه عصبی و غمگین و بهم ریخته ندیده بود.... لبوان رو ازش گرفتم و یکممش رو سر کشیدم و باز دوباره لبوانش رو به سمتش گرفتم....

اونو از دستم گرفت و خودش دوباره ذره ذره چشیدش.... و بعد پرسید:

-اگه نپسندیت ایرادی نداره! تو که خواستگار ااااااات فت و فراوونن....

نیشخندش عصبانیتمو شدیدتر کرد. رومو کردم سمتش و گفتم:

-چیه؟! نکه خودت خیلی خاطرخواه داری! با اون ریش بلند مسخرت! درضمن من اونو رد کردم
نه اون منو....نمیدونی بدون!

نیشخند زد.دندون قروچه کردم و گفتم:

-چیه؟ فکر میکنی دروغ میگم؟! خب برو از آقا و خانم حبیبی بپرس....اتفاقا پسره خعلی هم
خوشتیپ و باکلاس و پولدار و آدم حسابی بود! از اونا که خواستگاری هر دختری نمیره...
اصلا...اولین دختری که رفت خواستگاریش و پسندیدش من بودم....چون اون خیلی سخت گیر
بود...

باز چیزی گفت که عصبی شدم:

-الان داری از خودت تعریف میکنی یا از اون...هرچند که مطمئنم اون نپسندیت...

محکم و عصبی گفتم:

-نه خیر...من نپسندیدم....قبول نداری از آقای حبیبی و زنش بپرس!

انگار از تموم حرفهام فقط همون تیکه ی اول رو شنید چون با طعنه پرسید:

-از کی بیرسم!؟؟ آقا و خانم حبیبی!؟؟ از کی تا حالا حاج آقا و مادرت شدن آقا و خانم حبیبی!

با بغض و خشم گفتم:

-از امشب.... از همین امشب اونا دیگه واسه من آقا و خانم حبیبی ان!

لب و لوچه ام آویزون شده بود و چونه ام از بغض می لرزید....میدونستم اگه همونطوری بشینم مثل دختر بچه ها شروع میکنم هق هق کردن و گریه زاری....واسه همین فنجونش رو قاپیدم و ته مونده ی قهوه اش رو مزه مزه کردم....!

چیزی توش نمونه بود...چسبوندمش به سینه اش و گفتم:

-تو که همه رو خوردی....اه ! بیا بگیرش!

نگاه تاسف باری بهم انداخت و بعد فنجون قهوه رو کنار گذاشت و دستاشو روی زانوهایش گذاشت و مثل من به یه نقطه ی نه چندان مشخص زل زد و گفت:

-تو به درد ازدواج با هیچ پسری نمیخوری! کار خوبی کردی که جواب رد دادی... جواب بله میدادی افتضاح بزرگی به بار میومد چون روز اول نه و روز بعدش صدرد صد میفهمیدن چه اسکلی گیرشون اومده!

از اینکه اینقدر صریح بهم توهین میکرد عین خیالم نبود چون تقریباً عادت کردم.... هم از طرف همین ایمان هم از طرف بقیه البته منظورم از بقیه خانوادم بود!

تخریب روحیه مساوی بود با ویران شدن اعتماد بنفس ولی من دیگه همون کیسه بوکسی بودم که هرچی مشت میزدنش آخ هم نمیگفت!

البته حساب امشب جدا بود... امشب احساس کردم خانوادم دوستم ندارن و یجورایی بهم ثابت شد که اونا آرزو داشتن من پسر باشم نه دختر...!

اونا هیچوقت به من افتخار نمیکردن... هیچوقت! میخواستن زودی شوهرم بدن که از شرم خلاص بشم....! بدون اینکه احساساتم واسشون مهم باشه...

بازم اشکتو چشمام حلقه زد... آستینمو روی چشمام کشیدم و بعد تکه چوبی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و شروع کردم باهاش خط و خش انداختن روی زمین زیر پام و همزمان مثل بچه ها با بغض گفتم:

-هیشکی منو دوست نداره.....

بازم پوزخند زد. اصلا فکر کنم جز پوزخند واکنش دیگه ای بلد نبود از خودش نشون بده...دستی به ریشش کشید و گفت:

-این که جای تعجب نداره...تو هیچوقت دوست داشتنی نبودی!

سر مو آهسته به سمتش چرخوندم...نگاهش روی صورتم به گردش در اومد. میتونستم صورت خودمو تصور کنم...چشمای سرخ شده از گریه...دماغی که مثل دماغ دلک ها قرمز شده بود...و لبهای تر...!

بازم تُف تو این شانس که تو یه همچین شبی با این احساسات داغون و له شده این ایمان لعنتی به پُستم خورده بود!

اخمهامو بهم نزدیک کردم و گفتم:

-چیه؟! چرا اینطوری نگام میکنی! به درک که هیشکی دوستم نداره.... اصلا کی گفته هیشکی دوستم نداره....من وقتی میرم تو شهر نصفی از یه ور غش میکنن نصفی از یه ور دیگه...کلی خاطرخواه دارم....صدبار تا حالا تو خیابون با نیکی کریمی اشتباه گرفتم...اصلا یه بار رفتم تو

کافه مورد دیدم اومد ازم امضا بگیره.... من بین دوستانم به مالنا معروفم اصن.... اگه سیگاری بودم صدنفر واسه روشن کردن سیگارم جان فدا میشدن.....

نگاهش رنگ انزجار گرفت.... با چندش گفت:

-بس بس.... کم چرت و پرت بگو! نکبت بی خاصیت.... هه! مالنا.... تو گه هم نیستی چه برسه به مونیکا بلوچی!

بغضمو قورت دادمو واسه اینکه جلوش کم نیارم گفتم:

-حسود هرگز نیاسود!

با انگشتش زد به پیشونیم و گفت:

-آخه من به کجا ی قیافه ی تو باید حسودی کنم؟! به دماغ قلمیت؟! به چشمای شهلات؟! به لبهای غنچه ات؟! یا به هیکل ترکه ایت؟! بدبخت تو حاصل گِل بازی فرشته هایی....

کاملاً غیر ارادی با مشت زدم به بازویش و گفتم:

-اصن زشتم که زشتم... به خودم مربوطه... آگه چاق هستم هم بازم به خودم مربوط... آگه هر چی که هستم بازم به خودم مربوطه... تو بهتره حواست به خودت باشه که فریب مارمولک بازی های بقیه رو نخوری.....

تا اینو ازم شنید حالت صورتش تغییر کرد. تو همون حالت نشسته خودش رو کشید جلو و با گرفتن یقه ی لباسم با خشم گفتم:

-الان چه گهی خوردی!؟؟؟

با ترس سرم رو بردم عقب و گفتم:

-...هیچی... منظوری نداشتم....

دندوناشو بهم فشرد و گفتم:

-چرا... اتفاقا از گفتن این حرف منظور داشتی... بگو... بنال ببینم منظورت چی بود!

مچ دستشو گرفتو گفتم:

-عه عه... خفه امکردی بابا..... ولم کن....

با جدیدت گفت:

-حالا دیگه توی بی مصرف بدرنخور... توی گریه ی ولگرد خپل خیکی به من تیکه
میندازی....؟!

هر چی زور زدم نشد دستشو که انگار چنگال عقاب بود از لباسم جدا کنم و بعد گفتم:

-من تیکه ننذاختم.... اصن تو چقدر زورگویی... خودت هر چی دلت بخواد به من بگی عیب و ایراد نداره اما من هر چی که بگم عصبانی میشی....

-منو با خودت مقایسه نکن نکبت! دفعه آخرت همباشه که شر و ور میپرونی....!

و بعد یقه ام رو با عصبانیت ول کرد که باعث شد به عقب خم بشم و تعادلمو از دست بدم....

نگاه ترسناکی بهم انداخت و از روی سکو بلند شد... لگدی به پام زد و بعد لیوان رو پرت کرد تو بغلم و گفت:

-اینو تمیز میشوری و تحویل میدی! نکبت بی خاصیت!

اینو گفت و رفت... پسره ی گاو داعشی! عین حاج بابا و مامان هرچی دوست داشت بهم میگفت.. اصن لامصبا هیچکدوم فکری به حال روحیه ی من نمیکردن....

همشون میخواست اعتماد بنفس منو به فنا بدن

نیم ساعت دیگه هم همونجا موندم... باید یکم باخودم کنار میومدمو به اعصابم مسلط میشدم و بعد برمیشتم توی اتاق.....

روز بعدش تا لنگ‌ظهر خوابیدم و چون مثلاً باهاشون قهر بودم هیچکدوم نیومدن سراغم که چرا نمیری سرکار.....! که چرا خوابیدی؟!

روی تخت غلتی خوردم و این پهلو به اون پهلو شدم....هم دلم میخواست بخوابم و هم از این بیکاری بیزار بودم...از طرفی دلم میخواست یکم حاج بابا و مامان رو با قهر کردن تنبیه کنم!

باید یه مدت کم محلشون میکردم تا قدرمو بیشتر میفهمیدن! اینجوری فایده نداشت!

تبعیض بی تبعیض!

این میتونست اسمش نه به فرق گذاشتن بین اعضای خانواده باشه!

گوشی پوکیده ی یلدا رو برداشتم و چرخی توی تلگرام زد....میخواستم یکم خودم رو سرگرم کنم ولی نمیشد چون شکم هی قارو قور میکرد....!

کلا من خیلی شکمو بودم و هر چقدر مثلاً خودمو سرگرم میکردم فایده نداشت. بالاخره نیم خیز شدم. حجم موهای ریخته شده روی سرم رو که مثل کله ی جنگلی ها شده بود رو با جفت دستهام زدم بالا و مثل یه روح سرگردان ترسناک سمت در رفتم.

با خودم قرار گذاشتم که اگه مامان توی آشپزخونه نبود برم اونجا و قایمکی یه چیزی بخورم ولی بود....پشت میز نشسته بود و هم سبزی خورد میکرد و هم با تلفن صحبت میکرد...احتمالاً خاله!

پوووفی کردم رفتم سمت سرویس بهداشتی و خیلی زود بیرون اومدم. تا وقتی مامان اونجا بود عمرا اگه میرفتم سمت یخچال و برام مهم نبود اسم این کار "حماقت" باشه یا یه "لجبازی" "احمقانه"!!!

لباس پوشیدم، کیف پول و گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون... لحظه ی بیرون رفتن هرچقدر بیخودی پوشیدن کفشهام رو آفت دادم نشنیدم که مامان بهم بگه کجا میخوام برم.... این یعنی اونا هم باهام قهر کرده بود...خب...اصلا چه بهتر!

دستامو تو جیب لباس تنم فرو بردم و پله هارو با سرافکنندگی پایین اومدم.یه احساس مزخرف داشتم...احساسی که میگفت هیچکس دوستم نداره...

بقول اون یارو آخه خدایا نه قیافه دادی،نه هیکل،نه یه خاطرخواه پروپاقرص نه مال و منال درست و حسابی نه بخت شیرین.....من بگم الهی شکر ت خودت خندت نمیگیره!???

وقتی اومدم پایین که برم بیرون ایمان از در اومد داخل که بره خونه...ورود و خروج ناهماهنگ!....

اونقدر خسته بنظر می رسید که حتی با وجود اینکه از کنار گذشته بودم باز متوجه ام نشد....

شاید هم متوجه شده بود ولی داخل آدم حساب نمیکرد که اینجوری بیتفاوت گذشت...پشت کله امو خاروندمو از پشت سر نگاهش کردم....

تو همون لحظه ی اول که دیده بودمش فهمیدم احتمالا صبح خیلی خیلی زود رفته سر کار و حالا که میدیدم هی گردنشو تکون میده مطمئن شدم که زیادی خسته اس!

سلام کردم ولی جوابمو نداد و رفت داخل خونه اش و درو بست...

پسره ی داعشی یکم زیادی بیتفاوت تشریف داشت!...

منم سعی کردم مثل خودش بینفاوت باشم..

شونه بالا انداختمو از خونه زدم بیرون و راه افتادم سمت فست فودی ای که سر خیابون بود....

یه پیتزا سفارش دادمو همونجا نشستم و شروع کردم خوردنش... پشتبندش یه نوشابه هم خوردم و بعد وقتی دیدم قرار نیست سیر بشم یه بندری هم سفارش دادم و بعد خوردن اون تقریبا و بگی نگی یکم حس سیری بهم دست داد...

شاگرد فست فودی اومد سمت میز و درحالی که با دستمال توی دستش میز قرمز شیشه ای رو تمیز میکرد گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارید!؟؟

دهن باز کردم که بگم نه اما همون لحظه ذهنم رفت پی ایمان....حتما هیچی نخورده...مامان هم احتمالا نمیدونه اومده خونه چوم من از خونه زده بودم بیرون و فکر میکرد باز و بسته شدن در بخاطر من....

بیچاره ایمان....خواهرش که شهر دیگه بود و مادرش هم که دنیای دیگه و باباش هم که روستا...پس کی و اشش غذا آماده کنه....آی دل لامصب!

نه...نتونستم خودمو قانع کنم که وصیت زهرا خانم رو به فراموشی بسپارم واسه همین گفتم:

-یه پیترزای دیگه هم میخوام....

آت و آشغالای رو به روم رو برداشت و گفت:

-چشم...میگم براتون آماده کنن.....

لبخند زد:

-سپاس!

اونم با شیطنت گفت:

-سپاس متقابل

و بعد رفت...خندیدیم و تا آماده شدن پیترزای مشغول جواب دادن تکستهای پشت سرهم یلدا شدم...مدام حال ایمان رو میپرسید...که کجاست؟ چیکار میکنه؟ کی میره؟ کی میاد؟ غذا خورده...نخورده....

پوفی کردم و به ردیف سوالات پشت سر همش دونه دونه جواب دادم و بهش اطمینان دادم ما
حواسمون بهش هست و نیازی نیست نگران باشه....

یکم باهام گپ زدیم... میگفت شرایط روحیش تا حدودی بهتر شده... کلاس میره و خودش رو
سرگرم میکنه... جال منو پرسید و یه مشت چرت و پرت تحویلش دادم... که آره منم
خوبم... همچی گل و بلبل....

وقتی پیتزا رو آوردن از یلدا خداحافظی کردم و با پرداختن هزینه ی چیزایی که خوردم چیزایی
که میخواستم بخرم از اونجا زدم بیرون و راه افتادم سمت خونه....

فاصله ی چندانی تا خونه نبود... پیاده به راه افتادم پنج دقیقه ای رسیدم اونجا... خوشبختانه در
حیات باز بود با پا زدمش کنار و رفتم داخل....

لبخندی روی لبهام نشست چون فکر میکردم ایمان حتما از اینکه واسش غذا خریدم خوشحال
میشه...

رو به روی در خونه اش ایستادم زنگ رو فشردم...!

خندون و راضی منتظر موندم تا ایمان درو برام باز کنه...

یکی دوباره دیگه هم کلید زنگ رو فشار دادم.. حدودا سه دقیقه بعد ایمان درو برام باز کرد....

مثل یه داعشی آماده ی کشتار دسته جمعی رو به روم ایستاد و به واسطه ی قد بلندش از بالا بهم
خیره شد.

لبخند زدم... لبخند دوستانه... لبخندی که میگفت بیا دشمنی هارو کنار بزاریم و باهم رفیق بشیم....!

اما قیافه ی اون شبیه کسی نبود که بخواد به این زودی ها به نگاه های تلخ و بدخلقی هاش ادامه بده....

خیلی عصبانی بنظر می رسید....

گوشی موبایلش توی دستش بود و از پشت خط صدای نازکی به گوش می رسید که مدام چند کلمه رو تکرار میکرد....

" ایمان گوش بده.... با توام... اصلا به درک... به جهنم.... دیگه نمیخوام ببینمت... هیچوقت "

وقتی دیدم مثل یه خوناشام رو به روم ایستاده و نگام میکنه نفسم تو سینه حبس شد.

پرسید:

-چی میخوای؟! چرا یه لحظه ولم نمیکنی؟! چرا همش دنبالمی؟! چرا به هر بهونه ای میای اینجا

....

متوجه سوالاتی و رگباری و پشت سر همش نمیشدم.... با این حال جعبه ی پیتزارو به سمتش گرفتم و گفتم:

-برات غذا آوردم....

-چرا برام غذا میاری؟

مثل قل مراد گفتم:

-هااان؟

دوباره تکرار کرد:

-چرا برام غذا میاری؟ چرا دوستم داری!؟

عجیب شده بود...عجیب تر از همیشه و بدتر اینکه سوالاتی گیج کننده ای میپرسید....زل زدم به صورتش و تند تند پلک زد....خشمگین سوالش رو برای چندمین بار تکرار کردم:

-پرسیدم چرا اینقدر دور و اطراف من میپلکی؟! چرا همش برام غذا میاری!؟؟؟

درحالی که کف دستم از داغی جعبه ی پیتزا گز گز میکرد گفتم:

خب...خب....خواستم گشنه ات نشه....

بازم خیره خیره نگام کرد و بعد یهو جعبه رو ازم گرفت و بعد دستم رو گرفت و کشیدم داخل خونه و درو بست....

اصلا نمیدونستم چی به چیه و چیشده و قراره چی بشه!!

داشتم گیج و ویج نگاش میکردم که جعبه رو پرت کرد روی زمین و اومد سمتم....

چشمام از شدت تعجب و هیجان گرد و گشاد شده بود... عین کسی که یه جن مقابل خودش دیده باشه....

یه نگاه به جعبه ی پیتزا و یه نگاه به ایمان انداختم.... راستش بدجور ازش ترسیده بودم... اونقدری که به تته پته افتادم آخه حس کردم قراره بدجوری کتکم بزنه....

گوشیش رو هم پرت کرد روی زمین...

دیگه واقعا ترسناک شده بود!

اونقدر اومد جلو تا بالاخره کمرم چسبید به دیوار....

آب گلوم رو قورت دادمو گفتم:

-میخوام برم....م...میخوام برم خونمون....

توجهی نکرد و اومد سمتمو گفتم:

-چرا اینقدر منو دوست داری؟! چرا از رو نمیری!؟

چرا دوشش داشتم!؟؟؟ اصلا از این سوالهش سردرنیاوردم...اصلا....بازم با ترس و لرز گفتم:

-نمیفهمم دارین چی میگن؟؟؟ن...نمیفهمم...میخوام برم....

خواستم برم که سد راهم شد... دستشو رو کتفم گذاشت و کمرم رو چسبوند به دیوار و عین خفنگیرا
مقابلم ایستاد....

زل زدم تو چشماش ...نمیدونم میتونست وحشت و جاکوردگی رو تو چشمام بخونه یا نه ...اما
بدجوری تو شوک رفتارش بودم...

چند دقیقه ای بهم خیره بودیم که تقریبا دیگه هیچ فاصله ای بینمون نموند...تنش به تنم چسبیده بود
و من داغی تنش رو حس میکردم!!!!

و ناگهان همچی بهم ریخت...لباشو گذاشت روی لبهام و دستشو بی مقدمه گذاشت وسط پاهام و
پایین تنه ام رو با خشونت فشار داد....

هینی گفتم و خشکم زد...اون اما بدجور به جون لبهام افتاده بود و بدتر همه دستش بود که اون
پایین هرکاری میلش میکشید انجام میداد و هر جا عشقش میکشید پیشروی میکرد.....

شده بودم اون مائکنی که نه میتونست تکون بخوره،نه حرف بزنه،نه از خودش در مقابل ضربه
های بقیه دفاع کنه....

خشک و صامت و بی حس!

حتی وقتی شلوارمو تا روی رونهام کشید پایین و دستش رو روی شورت سفیدم گذاشت بازم
نتونستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم....

من هرگز.... هرگز و هرگز فکر نمی‌کردم یه همچین اتفاقی بیفته و این شوک واسم اونقدر عمیق بود که حتی نمیتونستم تکونی به اون بدن لعنتیم بدم....

وقتی لبه‌اشو از روی لبهام برداشتم و یک قدم فاصله گرفتم به اندازه ی گرفتن یه نفس عمیق و هورت کشیدن اکسیژن چشمامو باز و بسته کردم....

دست ایمان سمت یقه ی کج شده ی لباسم دراز شد... تو چنگالش گرفتمش و گفت:

-خب.... حالا از من متنفر شدی؟! حالا دیگه دست از سرم بر میداری؟! حالا دیگه به حال خودم ولم میکنی!؟؟؟

نفس زنون ازم فاصله گرفت.... من به اون خیره بودم و اون به من.... حرفای گزنده اش رو که زد به حال خودم ولم کرد... رفت سمت اتاقش اما گفت:

-به دوست داشتن من فکر نکن.... سمت من نیا.... دور منو خط بکش.... خط بکش....

رفت توی اتاقش و درو بست.... طول کشید تا به خودم پیام.... سرمو خم کردم و نگاهی به وضعیت اسفناکم انداختم....

حس میکردم هنوز دست داغ ایمان وسط پاهام....و لبه‌اش روی لبهام!

اون فکر میکرد من دوستش دارم!؟؟ چه فکر اشتباهی!چه اشتباه!
اون نمیدونست که من فقط و فقط بخاطر وصیت مادرشه که اینجوری سعی میکنم ازش مراقبت
کنم!!! نه چیز دیگه ای!!!

خم شدم...ساپورتمو دادم بالا و پشت دستمو روی لبهام کشیدم....چشمام کشیده شد سمت پیتزای
ولو شده روی زمین....

داغ بودم...داغ اتفاقی که واسم افتاده بود و نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم....چیپگم و چیکار
کنم!

دست سرد و منجمد شده ام رو سمت دستگیره ی در دراز کردم بعد باز کردنش از خونه رفتم
بیرون....!

مسخره بود...شاید ترسناک!

پس اون فکر میکرد من بهش علاقمند شدم....علاقمند شدم که اینجوری هواشو دارم.....

سرانگشتامو روی دیوار کشیدم و پاهام رو به سختی از این پله روی اون یکی پله گذاشتم...مثل
حمل یه جنس خطرناک!

یه جنس آسیب دیده ی شکننده!

وای! ایمان با من چیکار کرد!؟؟ دست دیگه امو روی نرده های یخ و سرد آهنی گذاشتم...فکر
میکرد من دوسش دارم و باید کاری کنه تا ازش متنفر بشمو و لش کنم!؟؟؟

این سوال رو هی تو ذهنم از خودم میپرسیدم و همزمان به چند نتیجه ی ترسناک می رسیدم که
هیچکدومشون خوشایند نبودن!!!

حس میکردم قیافه ام تابلو شده... اونقدر که مثلا اگه بابا یا مامان ببینم عین اینکه فیلمی ازم دیده باشن تمام اون صحنه رو عینا با چشمای خودشون دیده باشن!...

کوبیده شدن قلبم به قفسه ی سینه ام رو به وضوح حس میکردم. بدتر از همه نوع نفس کشیدن و حالت مسخره و شوک زده ی صورتم بود...

نگران و بهم ریخته بودم... شاید چون حتی یک درصد هم احتمال همچیم کاری رو از طرف ایمان نداشتم... حتی یک درصد!

دستپاچه و ترسو، لباسهامو با وسواس مرتب کردم و بعد کلید زنگ رو فشار دادم...

چند دقیقه بعد، مامان درو برام باز کرد اما خوشبختانه بدون اینکه بهم نگاه بندازه یا متظره بمونه تا باهام رو در رو بشه، خودش رفت. خب این خیلی به نفع منی شد که رنگم از ترس پریده بود و حس میکرد رخساره ام سیر درونمو لو میده...

البته اون ناراحت بود.. ناراحت بود که چرا بقول خودشون لگد به بخت و آبروی حاج بابا زدم و ممد آقای موحد رو رد کردم!

و اصلا هم برایشون مهم نبود که من چه مردی دوست دارم... خواسته هام ارزشی ب اشون نداشت و حتی حاضر نبودن بپرسن اصلا چرا و به چه دلیل ردش کردم... معیارهای خودم چیه؟!....

درو بستم و با سر خمیده دویدم سمت اتاق... انگار اونجا واسم پناهگاه بود.. یه پناهگاه امن و امان!....

درو اتاقمو بستم، تکیه ام رو دادم به در و چشمام رو بستم!

* ایمان *

بیخوابی اذیت کننده شده بود.

لااقل ب ای منی که چند روزی میشد سر هم پنج ساعت نخوابیده بودم!

حاضر بودم کل روز رو درگیر کار باشم که حتی وقت نکم پیام خونه... حتی اوقات بیکاری رو به شیرینی فروشی بابا سر میزدم تا کمتر وقت کنم اینجا پیام!

تا کمتر یاد خیانت کثیف مینا بیفتم... تا کمتر شاهد مسخره بازی های یاسمن باشم!!!

تا کمتر ببینم آدمایی رو که هی پوست عوض میکنن!

با عصبانیت پتوی روی تنم رو از تخت انداختم پایین و نیم خیز شدم... آرنج دستامو روی پاهام گذاشتم و انگشتامو تو موهام فرو بردم....

دغدغه های زیادی داشتم و حالا یاسمن لعنتی چاقالو بهشون اضافه شده بود!

کاری که باهانش کردم هی واسم مرور میشد...

تکرار و تکرار و تکرار....

اونکارو کردم که اونو اذیت کنم اما حالا این خودم بودم که داشتم اذیت میشدم...

لعنت!

اون که از من متنفر بود پس چی شد که یهو اینقدر من براش مهم شدم!!!

چی شد که بهم علاقمند شد...

من که همیشه باهاش بداخلاق بودم...

کتکش میزدم... ادیتش میکردم....

چرا آخه!؟

گوشی موبایلم روی میز و بیبره خورد. چرخیدم و پاهامو از تخت آویزون کردم بعد گوشی رو از روی میز و از کنار چراغ خواب برداشتم...

بازم از مینا پیام داشتم....

دختره ی احمق! تمام مدتی که اون گربه ی ولگرد سعی میکرد به من بفهمونه بهم خیامت میکنه من کورکورانه به دوست داشتنتش ادامه دادم....

گوشی رو پرت کردم سر جای قبلیش! مینا دیگه واسه من اهمیت و ارزشی نداشت... حتی منم برای اون ارزشی نداشتم و فقط از ترس اینکه چیزی به پدرش نگم اینجوری پیم میفرستاد و سعی میکرد گند کاری هاشو توجیه کنه!

از روی تخت بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم... یکی از چراغارو خاموش کردم و رفتم سمت آشپزخونه... سرم درد میکرد.. رفتم توی آشپزخونه، بی توجه به ظرفای نشسته ی توی سینک یه لیوان برداشتم و توش چایی ریختم.... از بس مونده بود غلیظ و سیاه شده بود اما چون حوصله ی درست کردن چای تازه دم نداشتم خوردن همون رو به نخوردن ترجیح دادم و بعد رفتم سمت بالکن....

برای رفع چند دقیقه ای این بیخوابی ها، این سردردها، این دل مشغولی ها... برای رفع فراموشی کاری که با یاسمن کردم... به یکم هوای تازه نیاز داشتم....

اما اون لحظه هی برامرور میشد... لبهای گویشتین و داغی و نرمی وسط پاهاش....

سرمو تکون دادم و چای تلخ شده رو یه نفس سر کشیدم و ده بار پشت سر هم بهش لعنت فرستادم! فقط امیدوار بودم از این به بعد دیگه دست از سرم برداره و راحتم بزاره.....!

اومدم داخل و درو بستم و بعد کشیدن پرده دوباره رفتم سمت آشپزخونه... اینبار لیوان رو زیر شیر آب گرفتم و از آب پرش کردم... یه قرص خواب دهنم گذاشتم و بعد هم دوباره برگشتم توی اتاق خواب....

پلکهام سنگین بودن و جسمم خسته اما با این حال نمیتونستم بخوابم و حالا امیدوار بودم این قرص خواب اثر داشته باشه....

ساعت گوشی رو فعال کردم، دستامو روی شکمم گذاشتم و بعد چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم با کنار گذاشتن تمام دغدغه هام برای چند دقیقه هم که شده بخوابم....

با صدای زنگ هشدار گوشی که خودم تنظیم کرده بودم، فهمیدم من دیشب بالاخره خوابم برده... فهمیدم الان صبح.... و احتمالاً ساعت ۶...!

به پهلو چرخیدم... گوشی رو برداشتمو زنگ رو خاموش کردم و بعد از روی تخت بلند شدم. چشمامو فشردم و بعد خمیازه کشون از زوی تخت بلند شدم....!

دست و صورتمو شستم و اومدم توی آشپزخونه... ولی ظرف نشسته توی سینک بود و یه یخچال خالی....

این سکوت.... این یکنواختی... این تلخی.... این روزهای شبیه به هم اینا فقط علائم نبودن مادر بود.... و من امیدوار بودم هیچ خونه ای بدون مادر نمونه.. هیچ خونه ای!

بطری شیر رو از یخچال بیرون کشیدم... بوی بدی میداد با این حال یکمش رو خوردم اما اونقدر ترش و بدمزه و مزخرف بود که هر چی خورده بودم رو تف کردم توی سطل و بطری رو هم پرت کروم قاطی آشغالاً....

از خیر خوردن صبحانه گذشتم... برگشتم توی اتاق. لباسامو پوشیدمو با برداشتن اسلحه ام و گوشی و سوئیچ از اتاق اومدم بیرون....

وقتی درو باز کردم طبق همیشه انتظار اینو داشتم که یه سینی پر از صبحانه ی داغ و مفصل جلوی در ببینم ولی در کمال حیرت دیدم که اینطور نیست....

باور نکردنی بود! خبری از یاسمن و بساط صبحانه اش نبود... واقعا باور نکردنی بود....

اومدم بیرون....

نگاهم یگراست کشیده شد سمت پله ها...

گفتم شاید اونجا گذاشته باشه ولی حتی روی پله ها هم خبری نبود.

دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم...

ساعت ۵/۷ بود و گربه ی ولگرد حاجی همیشه هفت صبح واسه من صبحانه ی داغ تازه میاورد.... اما حالا.....

نیازی به فکر کردن زیاد نبود. میشد حدس زد چرا خبری ازش نیست و دلایلش جز کاری که من دیشب باهاش کردم چی میتونست باشه....؟!

ناخواسته لبخندی کنج صورتم نشست ... شاید اگه بجای کتک زدن و دعواکردنش خیلی وقت پیش اینکارو باهاش میکردم، زودتر از اینا دمشو میذاشت رو کولش و دور منو خط میکشید!

نفسم رو بیرون فرستادم، دستامو توجیب کت تنم فرو بردمو از ساختمون زدم بیرون.... !
سوار ماشین شدم و آهنگی از محسن چاووشی پلی کردم....

به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد...
لب تو میوه ی ممنوع ولی لبه‌ایم
هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند تو نشد
بیقرار توامو در دل تنگم گله هاست
آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست
با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر
هیچکس.. هیچکس اینجا به تو مانند نشد
هر کسی در دل من جای خودش را دارد
جانشین تو در این سینه خداوند نشد....

بیشتر از این نتونستم به این این صدای غمگین گوش بدم.... این شعر منو یاد مادرم
مینداخت... مادری که هنوز باور نداشتنش برام سخت بود.... در واقع هر شب که میخواستم بخوابم
صداش توی گوشم میپیچید و اگر خیالاتی و توهم زده صدام نزنن باید بگم که حتی اینو حس
میکردم که گاهی با اون دستهای لطیف و دوست داشتنیش پتو رو تا روی تنم بالا
میکشه... صورتم رو میبوسه و بعد از اتاق بیرون میره....

حتی صبح ها اونه که صدام میزنه....

اونه که بالای سرم وایمیسه و با صدای دلنشینش اسممو صدا میزنه و ازم میخواد بیدار بشم.....

دستی به صورت و ریشم کشیدم.

من در تمرین بودم... تمرین برای کنار اومدن با شرایط جدید... با نبود مادر... دوری یلدا... قبلا زیاد نگران یلدا بودم چون بیشتر از من به مامان وابسته بود اما وجود امیرحسین تقریبا همچی رو حل میکنه... اون امیرحسینو داره و همین کافیه....

نگهبان با دیدن من درو باز کرد تا ماشین رو بیرم داخل و همزمان گفت

-صبح بخیر جناب سرگرد!

دستی براش تکون دادمو رفتم داخل... یه راست رفتم سمت اتاقم... خانم نقوی بهم سلام داد و پوشه ای رو سمتم گرفت که خودم ازش خواسته بودم امروز تکمیلش کنه و بهم بدش درحالی که سمت اتاق میرفتم پرسیدم:

-رفیعی اومه؟!

سمت میزش رفت و گفت:

-اومه... فکر کنم آبدارخونه باشه... زنگ میزنم اگه اونجا بود میگم بیاد اتاقتون....

رفتم توی اتاقم و پشت صندلی نشستم. پرونده رو باز کردم و داشتم با دقت گزارشهارو میخوندم که یکی به در زد. سرمو که بلند کردم با رفیعی چشم تو چشم شدم... دوتا فنجان قهوه دستش بود... یکیش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خوبی!؟

سرمو تکون دادم:

-خوبم....

ایروهاشو بالا انداخت:

-نو و وچ... قشنگ معلوم بیخوابی کشیدی.... فعلا این قهوه رو بخور تا ببینم چی فکری میشه به حالت کرد....

نگاه ترسناکی بهش انداختمو گفتم:

-اگه میخوای بازم چرت و پرت تحویلم بدی قهوه ی داغو می ریزم تو حلقهت....

خندید و گفت:

-چاره ی درد تو زن... فقط زن.... اگه زن بگیری همچی حل.... حالا اگه زن نمیگیری لااقل مثل من یه دوسه تا دوست.....

زبونش رو گاز گرفت... نگاهی به دوربین توی اتاق انداخت و صحبتش رو جور دیگه ای ادامه داد:

-استغفر الله.... منظورم اینه مثل من یه دوسه تا.... یه دو سه تا... اصن هیچی و نش کن.... راستی.... اسم نفر اول اون شرکتی که گفتی رو درآوردم.... محمدامین وحیدی... از اون دم کلفتهای پول و پله داره.... از اون مایه داره اش... بچه حاجی و خلااااصه خر باباهه و آقازاده اش میره چچورم میره.....

دستمو بالا آوردم:

-خب تا همینجا کافیه....برو آدرس اون یارویی که پرونده اش تازه جریان پیدا کرده از نقوی بگیر....باید صحنه ی جرم رو از نزدیک ببینم....گزارشها منو قانع نمیکنه....نمیتونم اکتفا کنم..

سرش رو کج کرد و رفت...نگاهمو از پوشه گرفتم و به "اسم محمدامین وحیدی" فکر کردم....اولش واسم مهم بود ته و توی این قضیه رو دربیارم اما الان نه..الان مهم نبود!

از پای میز بلند شدم.کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.....

تو طول روز اونقدر درگیر کار بودم که جز یه ساندویچ چیز دیگه ای نتونستم بخورم اونم به لطف رفیعی که مدام غر میزد و میگفت گشنه اش و انرژی واسه ادامه نداره !

بعدش دوباره هردو درگیر پرونده ای شدیم که پر از سوال بود و نسبتا مبهم و نامفهوم !مردی که زندگی کاملا نرمالی داشته و تقریبا باهیچکس هیچ پدرکشتگی ای هم نداشته...خانوادشو میفرسته مسافرت و اونا وقتی برمیگردن متوجه مرگش میشن....بدون هیچ سرنخی...هیچ دشمنی....حتی نمیشد گفت یه دزد به خونه اومده...

رفیعی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-مخمم هنگیده

نگاه کوتاهی بهش انداختمو گفتم:

-چرا...؟! ما که سخت تر از اینارو هم حل و فصل کردیم!

چونه اشو خاروند و گفت:

-آره ولی...حداقل همیشه یه چیزی برای شروع وجود داشت اما الان...نه میشه گفت دزد اومده خونه چون اصلا هیچس کم نشده بود...خانوادشم که میگفتن با هیچ احدو ناسی مشکل نداشتنه...گوشی و لپتاپ و آی پدش رو هم چک کردیمو هیچ چیزی عایدمون نشد...موندم ما دقیقا به چی باید شک کنیم...؟! جز اینکه بگیم خود یارو با اون ساطور سر و کله ی خودشو نابود کرده و جونشو گرفته!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-سخت نگیر .. اینم حل میشه...فقط...یه چیزی عجیب بود....

-چی؟! -

-مردا معمولا شلخته ان....اما این شخص با اینکه خانواده اش چند مدتی نبودن اما خونه اش حسابی از تمیزی برق میزد....

رفیعی سرشو به سمت چرخوند و گفت:

-این کجاش عجیب....همه مردها هم که مثل من و تو نیستن برادر من....نمونه اش شوهر خواهر خودم....باور کن اونقدری این مرد رو تمیزی خونه اش حساس که اصلا خود نگار نیست....

گرچه رفیعی این موضوع رو ساده میگرفت اما من نمیتونستم اینطوری فکر کنم...بنظرمیه های این قضیه میلنگید!

وقتی رسیدیم ماشین رو همون بیرون پارک کردم...یه گزارش نوشتم و دوباره یه چندجا سر زدم خصوصا پزشکی قانونی....

سر و صورت من بخاطر ضربات متعدد ساطور به طرز فجیعی مچاله شده بود.پزشک کالبد شکافی نظرش این بود که اون شخص احتمالا توی خواب غافلگیر شده....احتمالا یه همچین چیزی...!

رفیعی حاضر نشد جنازه رو ببینه

اونم به این دلیل که مادرش مرغ شکمپر برای شامش درست کرده بود و نگران بود اگه جنازه رو ببینه دیگه نتونه چیزی بخوره!

تقریبا ساعت ه بود که تا جلوی خونه اشون رسوندمش...پیاده شد و گفت:

-بیا بریم یه چیزی بخوریم....

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه میرم خونه....

چون به اخلاقم آشنا بود و میدونست اهل تعارف نیستم خداحافظی کرد و رفت منم راه افتادم سمت خونه...دلم میخواست یه غذای داغ و تازه بخورم و یه دوش بگیرم اما میدونستم هیچی جز یه خونه ی خالی در انتظارم نیست...البته...فاطمه خانم که عین خاله ی واقعیم دوشش داشتم هیچوقت واسم کم نمیداشت اما....کی میتونه جای مادرو بگیره !؟؟؟

وقتی خواستم برم داخل خونه تازه یادم اومد ولیدارو اصلا باخودم نبرده بودم.به ناچار زنگ خونه ی حاج آقا رو زدم که خود فاطمه خانم درو برام باز کرد و وقتی فهمید تا الان سر کار بودم کلی اصرار کرد که حتما حتما برم خونشون و شامو با اونا بخورم....چون زیاد اصرار کرد قبول کردم یه راست رفتم سمت خونشون....

قبل اینکه من به در نزدیک بشم اومد پیشوازم....سلام کردو گفت:

-خوش اومدی ایمان جان....بفرما پسرم...بفرما داخل....حتما خیلی خسته ای....اتفاقا من تازه داشتم میز رو میچیدم....آخه حاج آقا هم هنوز نیومده..تو بیای داخل دست و روت رو بشوری اونم میاد....زنگ زدم گفته همین نزدیکی ها داره میاد....

تشکر کردم و رفتم داخل... بازم خبری از یاسمن نبود و خونه کاملا سوت و کور بنظر می رسید.

دست و رومو شستم و اومدم بیرون....

نگاهم کشیده شد سمت اتاق خوابش و بعد خطاب به فاطمه خانم گفتم:

-یاسمن کو !!؟

با انزجار گفتم:

-نمیدونم خبر مرگش کجاست... لابد چپیده تو اتاقش جونمرگ شده.... چاقال بی خاصیت!

نیشخندی زدم و رفتم سمت اتاقش... فکر کنم باید یکم اذیتش میکردم.... خصوصا وقتی حاجی هم خونه نیست و هنوز نیومده...

نگاهی به خاله فاطمه انداختم.... اونقدر درگیر آماده کردن بساط شام بود که اصلا حواسش پی من نمیومد....

دست در جیب سمت اپن رفتم. ترجیح دادم اول رفع تشنگی کنم....

پارچ آب رو برداشتم و یه لیوان آب ریختم. خاله فاطمه با چاقو و درحالی که تند تند خیارسبز رو نگینی خورد میکرد ولوم صدایش رو آورد پایین و با تاسف گفت:

-میبینی ایمان جان؟! دست به سیاه و سفید نمیزنه...جدیدا هم که عشقی میره سرکار...هر وقت میلش کشید میره هر وقت هم نه که دیگه میچپه تو همین اتاقش...دیر میره...زود میاد... غلط نکنم بازم اخراجش کردن!

نمیدونستم بخندم یا با خاله فاطمه احساس همدردی کنم...با دقت به حرفه‌اش گوش سپردم و اون در ادامه آهی کشید و گفت:

-هییییی...چیبگم ایمان جان....بعد عمری یه خواستگار واسش اومد اونو هم معلوم نبود چه چرت و پرتی به پسره گفت که کلا پر کشید رفت دیگه پشت سرشو هم نگاه کرد...حاجی خیلی ازش شاکیه....چند روزیه حتی بهش نگاه هم ننداخته....

کنجکاو پرسیدم:

-خب چرا!؟

-واسه اینکه حاجی رو جلوی دوست چندین و چندساله اش شرمند کرده...منظورم حاج آقا موحد...مرد خیلی بزرگیه...پسرشم والا هیچی کم نداشت..هیچی...نمیدونم این دختره چه مرگش بود که ردهش کرد....

اجازه دادم حرفهایش تموم بشه و بعد گفتم:

-شاید واقعا مناسب هم نبوده باشن....

خاله فاطمه بازم با تاسف گفت:

-آره واقعا این دختره به درد هیچکس نمیخوره.... تو که غریبه نیستی.... بعد اینهمه سال این اولین خواستگارش بود.... بعید بدونم کسی بیاد خواستگاریش.....

میترسم رو دستم بمونه مردم پشت سرمون حرف در بیارن.....

خندیدم و گفتم:

-آره واقعا.... اون شرایط ترشیده شدن رو داره...

اینو گه گفتم نگرانی تو صدا و لحن و چهره ی خاله فاطمه شدیدتر شد.... سرش رو آورد جلو گفت:

-عماد خاله تو باهاتش حرف بزن.... ازش بخواه این اخلاقای مزخرفشو بزاره کنار... بگو یکم سنگین رنگین باشه بلکه یه خواستگار پیدا کرد.... بش بگو اینقدر منو باباشو حرص نده و خونمونو نکنه تو شیشه... خلاصه نصیحتش کن.... بش بگو آدم بشه!

لبخند خبیثی زدمو گفتم:

-چشممم.... بخاطر شما نصیحتش میکنم...

بقول خاله فاطمه سمت اتاق اون چاقال بی خاصیت رفتم....

گر به ی ولگرد حاجی جدیدا زیاد تپل میل شده بود اینو وقتی عمیقا درک کردم که شلوارشو کشیدم پایین... تپل که نه... یه جورایی توپر شده بود! بدن سفیدش هنوز جلوی چشمام بود با این حال ادن کار صرفا جهت دور کردنش از خودم بود که خب.. خوشبختانه انگار موفق هم شده بودم!

دستم روی دستگیره ی اتاقش گذاشتم و آهسته بالا و پایینش کردم... لنگه ی در با فشار آروم کفش من به عقب رفت... سرکی به داخل کشیدم....

دراز کشیده بود روی تختش و پاهاشو گذاشته بود روی میله ها درحالی که چشماش بسته بودن و هندزفری به گوشش بود!
پوزخندی زدمو رفتم سمتش....

شلوارش بالا رفته بود بالا پاهای سفید و تپلش مشخص شده بود و همینطور قسمتی از شکمش.... دوست داشتم ادیتش کنم... خم شدم.... هندزفریشو از روی گوشش کنار زدمو گفتم:

-وقتی دراز میکشی بیشتر آدمو واسه دستمالی کردن خودت به وسوسه میندازی خپل خیکی.... تا اینو گفتم وحشت زده نیم خیز شد و کنج تخت کز کرد...
از ترس زبونش بند اومده بود....

یقه ی تیشرتتش آش شد و خط سینه های تپل و سفیدش افتاد بیرون... رد نگاهمو که دید پتو رو برداشت و دور خودش لوله پیچ کرد....

چشماش درشت شده بودنو هی پست سرهم آب گلوش رو قورت میداد....

تو همون وضعیت که مثل عنکبوت کز کرده بود کنج دیوار، دست دراز کرد و کلاه بافتنیش رو برداشت و گذاشت روی سرش....

پوزخند زدم... هه! مثل اینکه چاقال بی خاصیت بدجوری ترسیده بود.. تا دیروز شلوارشو میکشید پایین و خواهش میکرد آپولاشو من بزمن اونوقت حالا موهاشو ازم میپوشوند!!!

چقدر آخه این دختر خنگ و شوت بود!

اصلا حالا که بیشتر ازم میترسید بامزه تر شده بود. سرمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-چیطوری یاسمن! ???

انگار که یه جن یا یه هیولا رو به روش باشه، ماتش برد. پتو رو بیشتر کشید بالا و بعد تته پته کنون گفت:

-چ... چی میخوای!؟

لبامو لول کردم و گفتم:

-خودتوووو

مثل خنگا پرسید:

-منو واسه چی!

بی پرده اما به دروغ گفتم:

-واسه رفع غرایض جنسی دیگه!

چشمش از حدقه زد بیرون و با لکنت گفت:

-ا... از... از اتاقم... ب... رو... بیرون....

دستی به ریشم کشیدم و کمرمو صاف کردم... بعدش روی لبه ی تخت نشستمو گفتم:

-برم بیرون! ???

بدون اینکه حرف بزنه سرش رو تگون داد. خبیثانه نگاهش کردم و گفتم:

-تو اینجا باشی و من برم بیرون....! ??? او ممم... پتو رو بده پایین ببینم چی تنته!

پاهشو بیشتر تو خودش جمع کرد و هین بلندی از ناباوری به زبون آورد... لبهای سرخ و گوشتینش از هم باز شده بودن و هی تگون میخوردن... درست مثل دهن غنچه شده ی ماهی....

بازم آب دهنشو قورت داد و گفت:

-اگه بهم دست بزنی به مامانم میگم....

بازم خبیثانه نگاهش کردم و گفتم:

-مثلا میخوای بگی چی؟! میخوای بگی ایمان تو خونه اش دستمالیم کرد،؟! یا میخوای بگی ایمان بهم گفت....

پرید وسط حرفمو مثل دخترای لوس اما بانمک گفت:

-مگه من چیکارت کردم که اذیتم میکنی!؟؟؟!

خودمو کشیدم جلوتر و گفتم:

-من که اذیتت نکردم...من فقط میخوام بخورمت..

بعد هم دستمو مثل پنجه ی گربه به طرفش گرفتم و گفتم:

یا مثلا چنگت بزمن...منتها نه هر جاییت رو....اون جاهای تپل رو بیشتر...

کاملا تو شوک فرو رفته بود...حالت صورتش مخلوطی از ترس و وحشت و تعجب بود...شاید باخودش داشت دنبال این تغییر ناگهانی رفتار من میگشت...و من فقط میخواستم اون دست از سرم برداره و به کل بیخیالم بشه که این ظاهرا تنها راهش بود....

یه نگاه به در انداختم و بعد گفتم:

-فرداظهر که واسم ناهار آوردی حسابی به خودت برس...یه ست سفید تنت کن....آره سفید خوشگل....سیاه و قرمز هم بد نیست....

بازم آب دهنش رو قورت داد...

خبیثانه گفتم:

-رژلب هم بزمن...ترجیحااا قرمز!

لبهاشو بهم چسبوند و پتو رو تا روی دماغش بالا آورد...خیلی دلم میخواست بخندم...حتی گاهی اون قیافه ی جدیم خیلی یهویی و به صورت پارازیت خندون میشد اما بعدش زود خودمو جمع و جور میکردم که نفهمه دارم سر به سرش میزارم...

واسه اینکه همچی باحالتتر بشه گفتم:

-خب...حالا تا حاجی نیومده یه بوس بده ببینم

تا اینو گفتم سرشو گذاشت بین پاهاش...خنگ خیکی! عین بچه خرس ها می موند! مثلا به خیالش
اگه اینکارو کنه دیگه من نمیتونم ببوسمش.....

زدم پس کله اش و گفتم:

-آخه چاقالو من اگه بخوام تو رو ببوسم که به زور اینکارو میکنم پس کله پوکتو بلند کن....

همون موقع صدای در و یاالله گفتن حاج آقا اومد....سریع بلند شدمو گفتم:

-رژ قرمز و ست سفید یادت نره....

اینو گفتمو لبخند زنون از اتاقش رفتم بیرون...راستش هیچوقت فکر نمیکردم ادیت کردنش اینقدر
بهم مزه بده..

از اتاقش اومدم بیرون...قیافه ی گربه ی ولگرد حاج آقا اونقدر بامزه شده بود که دلم میخواست
ازش عکس بگیرمو هر وقت پکرم هی نگاهش بندازم و بخندم!

رفتم سمت حاجی و پیش پیش دستمو به سمتش دراز کردم:

-سلام حاجی...خسته نباشی....

دستمو خیلی گرم و صمیمانه فشرد و گفت:

-سلاااام....سلام ایمن جان...حال و احوال...چه خبر!؟

دستمو به نشانه ی ارادت روی سینه ام گذاشتمو گفتم:

-قربان شما حاجی...خبری نیست جز سلامتی شمااا....

بدون اینکه دستمو رها کنه شونه به شونه ی هم تا سمت میز غذاخوری رفتیم.کنار هم که نشستیم
گفت:

-من ازت دلخورم ایمن....

لبخند زدمو گفتم:

-چرا حاجی!؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-پسرم اینجا خونه ی خودت... ما که دیگه همسایه نیستیم... ما هم خویش و قومیم و هم عضوی از
یه خانواده... والله من همیشه گفتم سه پسر دارم... امیرعلی ایمان امیرحسین!
بازم لبخند زدم و گفتم:

-مخلص حاج آقا... شما همیشه به من لطف داشتید....

حاجی اول واسه من برنج کشید و بعد گفت:

-من دوست دارم هر وقت واسه ناهار و شام میام خونه تو هم باشی.... مثل امشب... مگه چیه؟! یه
لقمه نون کنار هم میخوریمش دیگه...

بشقاب و ازش گرفتمو بعد تشکر گفتم:

-چشم حاجی... از این به بعد زیاد مزاحم میشم...

همون موقع فاطمه خانم با ظرف سالاد اومد و همزمان داد زد:

-آهای دخترجااان... بیا شام....

پس فقط این من نبودم که از این یاسمن خپل خیکی بدم میومد. اخم و تخم های پدر و مادرش هم
گواه همین قضیه بود!

چند دقیقه بعد بالاخره در اتاقش باز شد و اومد بیرون... کاملاً پوشیده و محجب!

بدون اینکه سلام کنه اومد و رو دورترین صندلی نشست... همش سعی میکرد با من چشم تو
چشم نشه... واسه خودش هم سوپ ریخت، هم برنج، هم خورشت، هم سالاد... قوت یه هیولا هم این
اندازه نبود...!

کاسه ی سوپ رو در عرض چند ثانیه خورد و بعد رفت سمت بشقاب غذاش....

خاله فاطمه با انزجار نگاهش کرد و بعد با لحن تلخی گفت:

-کمتر بخور! خرس هم قد تو نمیخوره!

لب و لوچه اش آویزون شد اما حتی اینم باعث نشد دست از خوردن بکشه... بشقاب غذا و
خورشتش رو خورد و اینبار رفت سمت سالادش....

نگاهی به حاجی انداختم... اصلاً سرش رو نمیچرخوند که چشمش به یاسمن بیفته.... اگر حرف
میزد بیشتر منو مخاطب قرار میداد.

ظاهرا همه چیز بخاطر رد کردن خواستگارش بود. حاجی و خانمش فکر میکردن چاقالوی خیکی رو کسی نمیگیره و یه جورایی رسماً لگد زده به بختش!

غذاشو که خورد یه دستمال برداشت و بعد از تمیز کردن دور لبهاش از پای میز بلند شد و دوباره رفت سمت اتاقش....

هم حاجی و هم فاطمه خانم با تاسف نگاهش کردن....

حاجی آهی کشید... معلوم نبود این آه به حال خودش یا یاسمن اما بعد یه سکوت معنی دار زمزمه وار باخودش گفت:

-مردم دختر دارن ما هم دختر داریم!....!

اینبار فاطمه خانم گفت:

-غصه نخور حاجی.... من فکر میکنم دیگه بهتره اینجوری کم محلش نکنی.... این بدترش میکنه....

و بعد رو به سوی من کرد و پرسید:

-ایمان جان باهات صحبت کردی!؟

با تاخیر جواب دادم:

-آره... باهات صحبت کردم.... بهتره رابطنتون رو باهات مثل قبل بکنید.... اینجوری بهتره... قهر و صحبت نکردن همچی رو بدتر میکنه!

-منم همینطور فکر میکنم...

حاجی با اخم گفت:

-آخه تو که نمیدونی این دختر... الله اکبر... بعضی وقتها یه رفتارهایی از خودش نشون میده که اصلاً شک میکنم دختر من باشه.... این اصلاً شبیه من نیست.... همچیش به اون دایی شارلاتانش رفته....

فاطمه خانم با لحنی گله مند گفت:

-وا حاجی !!! مسعود ما کجا شبیه به این دختر! مسعود خیلیم آدم درستی!

حاجی قاطع گفت:

-آره چچورم....اون مسعود هم عینهو همین دختره س...همچیزشون شبیه به هم...اصلا این دختر تحت تاثیر مسعود...شبیه خودش حرف میزنه شبیه خودش راه میره شبیه خودش فکر میکنه شبیه خودش لباس میپوشه...آخه چه معنی داره دختر لباس زرد و قرمز و نارنجی بیوشه!؟!

فاطمه خانم غمگین گفت:

-داداش بدبخت من که اون سر دنیااست...اینا کجا همو میبینن که شبیه به همباشن!؟

-اینترنت خانم...تلگرام و واتساپ و کوفت و زهرمار دیگه....

حاجی اینو گفت و مشغول خوردن غذا شد....

حرفهاشون خنده دار بود...من که حس میکردم روحیه ام خیلی عوض شده...بعد تشکر از فاطمه خانم بابت غذا از خونه اشون رفتم بیرون...فردا جمعه بود و احتمالا ماجراهای جالبی میتونستم با گریه ی ولگرد حاجی داشته باشم...

اینکه دیگه قرار نبود ریخت یاسمنو ببینم بهم آرامش خاصی داده بود.

حالا دیگه یه جورایی نقطه ضعفش اومه بود دستمو میدونستم با چه چیزایی میشه از خودم دور نگهش دارم...

یکی از سمفونی هی بتهوون رو گذاشتمو هم ظرفها رو شستم و هم یه قهوه ی خوش طعم واسه خودم درست کردم....

فردا گرچه جمعه بود اما بازم باید میرفتم سراغ پرونده ای که جدیدا اومه بود زیر دستمون...با این حال میتونستم بعد از ناهار برم....

لم دادم روی مبل راحتی و پاهامو دراز کردم...با چشمای بسته ذره ذره قهوه رو چشیدم....

میخواستم تمرین کنم...تمرین خالی کردن ذهن از هر نوع فکری...فکرایی که باعث اذیتم میشدن و حواسمو پرت میکردن!....!

تمرین برای عادت به بودن و نداشتن مادر....

تمرین برای پذیرفتن روحیه ی جدید بابا...دلتنگی های یلدا و خیلی چیزای دیگه....

* یاسمن *

وقتی چراغها خاموش شدن فهمیدم که همه خوابن... در اتاق رو بستم و رفتم سمت آینه... سرمو بردم جلو و پُر دقت زل زدم به تصویر خودم... خصوصا لبهام... لبهایی که جا جاشون اثر نقطه های کبود حاصل دندون زدن و مکیدن بود....!

باز ذهنم رفت پی کار ایمان... پی اون لحظه ی تلخ و اون کار غافلگیرانه اش!

خدایا!!!...دیگه حتی به ایمان هم نمیشد اعتماد کرد...اصلا چرا من تاحالا فکر میکردم اون قابل اعتماده !؟

خدا میدونه پسره ی دیوث و قنایی که خودش و مینا باهم تنها بودن چه ها که نمیکردن و چه روشها که روی هم پیاده نمیکرد!

داگ استایل !؟ وحشی !؟ مستری !؟ سگی !؟ عاشقانه !؟ رمانتیک... شیصت و چهار... آهان... نه! شصت و نه... شایدم هفتاد!

دکباره به خودم توی آینه نگاه کردم... وای خدا... اگه بازم بگیرم بیاره بدتر از اون کار باهام انجام میده... اصلا چیشد که یهو اون اخلاش عوض شد.... اون اصلا اینطوری نبود..

سخت گیر بود و کم محل میکرد اما حالا....

چشماشو تصور کردم وقتی کع داشت باهیزی بدنم رو ب انداز میکرد....

ست سفید و رژ قرمز زرررر!؟؟؟

وای خدا جون!

دیگه نه رژ قرمز میزنم و نه لباس سفید میپوشم! هیچوقت هیچوقت!

با سرانگشتم زدم به گیجگاه خودمو به خودم تشر زدم:

-خاکبرسرت که همونجوری و استادی تا ایمان هیز هر کاری دلش خواست باهات بکنه...دیگه عمرا اگه بهش لطف کنم ! ایمان دیگه تماااا...م...

اینو با خودم گفتم و بعد چراغ رو خاموش کردم و کورمال کورمال خودمو رسوندم به تخت... مستقیم دراز کشیدمو خیره شدم به ماه و ستاره های شبنمای چسبیده به سقف...! دستامو روی شکم گذاشتم اما همینکه چشمامو بستم چهره ی زهرا خانم واسم تداعی شد... همون چهره ی زخمی و پر خون... ودستی که دستمو محکم گرفته بود... و جونی که کند شوه تا آخرین وصایاش رو به گوش من برسونه... چشمامو باز و بسته کردم نفسمو با حرص بیرون فرستادم... گیر کرده بودم... بین عقل و احساس!

عقل میگفت به ایمان نزدیک نشو چون فکر میکنه تو بهش حس داری درحالی که نداشتی و دلم میگفت پس وصیت زهرا خانم چی میشه!؟! پس ول نگرونی هاش!؟ یلدا هم که پیشش نیست تا ازش مراقبت کنه و جواسش بهش باشه... حتی پدرشم پیشش نیست... هوووووف... من واقعا باید چیکار میکردم!؟؟؟ اونقدر باخودم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح با خیال راحت از خواب بیدار شدم... بدون استرس... بدون ترس از دیر رسیدن سر کار... بدون دغدغه ی زود لباس پوشیدن و زود آماده شدن... ساعت ده بود که دل از تخت کندم و بیدا شدم....

رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد شستن دست و صورتم یه راست خودمو رسوندم به آشپزخونه و پشت میز نشستم....

بساط صبحانه آماده بود و مامان هم داشت لوبیا پاک میکرد... ظاهرا میخواست آتش درست کنه و به به... چقدر میچسبید آتش!

داشتم لقمه های نون و پنیر رو تند تند دهنم میزاشتم که سرش و بالا گرفت و گفت:

-آروم بخور... دنبالت که نکردن....

بدون اینکه چیزی بگم سرعت خوردن لقمه هارو پایین آوردم که بعد چند دقیقه پرسید:

-چرا جدیداً نمیری سرکار...؟

بیخیال و بیتفاوت گفتم:

-چون دیگه نمیرم سرکار...

-میدونم دیگه نمیری... کور که نیستم... میگم چرا نمیری؟! دلش؟!
به دروغ گفتم:

-بخاطر مشکلات اقتصادی از نیروهاشون کم کردن....
با تاسف گفتم:

-چُ چُ... لابد تو اونقدر بد بودی که اول لیستشون اسم تو بود!
با لب و لوجه آویزون گفتم:

-نخیرشم... من خیلی هم عالی بودم... اتفاقا کلی ازم عذرخواهی کردنو گفتن که به محض حل شدن
مسائل اقتصادی حتما دوباره ازم دعوت به همکاری میکنن....

از پای میز بلند شد و گفت:

-آره ارواح عمه ات... یکی تو راست میگی یکی چوپون دروغگو! بشین تا ازت دعوت کنن!
بعد هم همونطور که سمت گاز میرفت گفت:

-معلوم نیست باز چه دسته گلی به آی داده که انداحتنش بیرون! ای خدا... خدات بهش شعور بده و
عاقبتش کن!

خانواده ی من همیشه به همه چیز من گیر میدادن، از لباس پوشیدن و طرز حرف زدن و افکارم
گرفته تا دوستان و شیوه ی زندگی!
اینا گاهی آزارم میدادن اما خب....

یاد هم گرفته بودم که راز خراب نشدن اعصاب اهمیت ندادن به این حرفها و تشرها و سازهای
مخالف!

پدر من یه درصد هم باخودش فکر نمیکرد اگه من آزاد و رها با یه فرد مذهبی و افراطی ازدواج
کنم چه فاجعه ای به بار میاد... چیزی شبیه به طلاق مثلا!

و کاش بابا قهر بچگونه اشو میداشت کنار و از این منظر هم به زندگی من و خودش نگاه
میکرد....!

رفتم توی اتاق... حوله ام رو برداشتمو بعد راه حموم رو در پیش گرفتم. بعد از گرفتن یه دوش طولانی و خوندن چندتا آهنگ و یکم رقص جلوی آینه بالاخره بیرون اومدم... خب در اینجا باید از اعضای کمپین هدر ندادن آب معذرت خواهی کنم چون من دقیقا همونی بودم که تو حموم تبدیل میشد به لیدی گاگا !!! اما خب!

رفته رفته داشتم تمرین میکردم این عادت زشت رو بزارم کنار!

رفتم توی اتاق و درو بستم. با کلاه روی سرم حسابی موهامو چلوندم... و بعد سشوارو برداشتمو مشغول خشک کردنشون شدم.

بعد از اون رفتم سمت کمد لباسها... تا کمر تو کمد خم شدم و به ردیف لباسهای زیرم نگاه کردم... دستم ناخواسته رفت سمت ست سفیدم که عکس "کیتی ها" روشون خودنمایی میکرد اما بعد مثل جن زده ها پریدم عقب و ست لباس زیرمو پرت کردم تو اعماق کمد!

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بعد دستمو روی قلبم گذاشتم. از وقتی اون ایمان هیولا صفت با هیزی میگفت که براش لباس زیر سفید بپوشم دیگه دست و دلم به پوشیدن هیچ لباس سفیدی نمیرفت... حتی جوراب!

دوباره رفتم سمت کمد... یه ست صورتی برداشتم و پوشیدم... یه دست گرمپوش زرشکی همپوشیدم و بعد روی تخت نشستم و شروع کردم دستها و پاهامو گرم مالیدن که همون موقع مامان بدون اینکه قبلش در بزنه یا اجازه بگیره وارد اتاق شد... چادر سفید نماز سرش بود و اخمی مابین دو ابروش...

خیلی جلو نیومد و از همونجا گفت:

-بلند شو ناهار ایمان رو واسش ببر!

انگشت اشارمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-کی ??? من !؟

سرشو کج کرد و گفت:

-کنکه میخوای من ببرم !؟

بی رودر بایستی گفتم:

-خب آره... خودتون ببرین....

با تاسف نگام کرد و گفت:

-بابل زبونی نکن یاسمن... همش میخوری و میخوابی و هیچ غلطی نمیکنه... اذان... من وضو گرفتم میخوام نماز بخونم... تو رژیم هم هستمو چیزی نمیخورم... غذای ایمانو که دادی برو تو آشپزخونه واسه خودن برنج و قورمه بریز... من میرم نماز بخونم... زودباش غذاشو ببر تا یخ نکرده....

وحشت زده گفتم:

-من من... من نمیبرم... من کلی کار دارم....

اهمیت نداد و از اتاق بیرون رفت... حتی فکر کنم صدام هم به گوشش نرسید. کلافه دستامو توموهایبی که یه ساعت واسه صاف کردنشون وقت گذاشته بودم فرو بردمو بهمشون ریختم....

اگه بازم واسه ایمان غذا میبردم اونوقت باخودش به این نتیجه می رسید که تمام فکرایبی که در مورد کرده همه کاملاً درست بودن و هستن... و من اصلاً اینو نمیخواستم اما حالا عملاً افتاده بودم تو عمل انجام شده و بجورایی مجبور بودم اینکارو کنم!

موهامو با کش بستم و بعداز سر کردن شالم از اتاق بیرون رفتم... سینی رو از توی آشپزخونه برداشتمو از خونه زدم بیرون....

اونقدر آروم آروم روی پله ها راه میرفتم که حتی صدای قدمهای سبکم به گوش خودمم نمی رسید! با ترس آب دهنمو قورت دادم....

میترسیدم هر آن درو ایمان در خونه اشو باز کنه و بعد... هووووووف... بعدش عین این بود که من خودم به خواست خودم ازش خواسته باشم دستمالیم کنه....

پاورچین پاورچین رفتم سمت خونشون... سینی رو آهسته روی زمین و جلوی در گذاشتم و بعد هم دکمه ی زنگرو فشار دادمو بدو بدو از پله ها رفتم بالا.....

روی پاگرد، پشت نرده ها پناه گرفتم و سرمو خم کردم.... خبری از ایمان نشده بود. متعجب کنج لبهامو خم کردم و متفکرانه به پایین سرک کشیدم.... همیشه تا زنگ رو میزدم فوراً میومدم در اما عجیب بود که الان هیچ خبری ازش نبود....

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و به این فکر کردم که ممکنه این پسره کجا رفته باشه روز جمعه ای! از طرفی نمیتونستم سینی غذای به اون خوشمزگی رو همونطور اونجا ول کنم.... باید میرفتم پایین و یه بار دیگه زنگ میزدم.... اگه بار دیگه زنگ بزمنحتما اگه خونه باشه میومدم در!

دوباره آروم آروم از پله ها اومدم پایین... اول یکم درو نگاه کردم و بعد رفتم جلو.... میترسیدم اما چاره نداشتم.. بالاخره رفتم سمت در... دستمو سمت زنگ دراز کردم و آهسته فشارش دادم که دقیقاً همون موقع درو باز کردم و مچم رو گرفتم....

وحشت کردم و خواستم برم که مچ دستمو گرفتم و با عصبانیت گفتم:

-واستا ببینم....

چشمش شبیه چشمای اون خرسی شده بود که زل زده تو چشماش و با طرز نگاهش میگه "تو دیگه کارت تموم"....

چنگالهای قویش مچم رو چنان سفت گرفته بود که حس کردم استخون دستم از زیر اونهمه لایه ی گوشت ترق ترق صدا دادن... نفس نفس میزد و با نگاهش واسم خط و نشون میکشید....

آب دهنمو قورت دادم و موتور زبونی که از حرکت بند اومده بود رو به راه انداختم:

-من... من برات... برات غذا آوردم....

دندوناشو بهم فشار داد و بعد گفتم:

-من کوفت بخورم اون غذایی که تو واسم میاری.... بابا تو چرا اینقدر کنه ای؟! چرا دست از سر کچل من برنمیداری!؟؟؟

نمیدونم چرا وسط اون لحظه ی حساس کله اشو نگاه کردم و گفتم:

-ولی تو که کچل نیستی!

تا اینو گفتم از خشم عین لبو سرخ شد... سرشو تکون داد و گفتم:

-تو دیگه اون روی سگ منو بالا آوردی... نه شب واسم گذاشتی و نه روز... قیافه نحتتو همه جا باید ببینم.... صبح و ظهر و شب.... من تو رو میکشم یاسمن... میکشمت....

وحشت زده گفتم:

-ولم کن... ولم کن میخوام برم خونمون... آی دستم... آخ آخ آخ....

میخواست بکشم داخل خونه اشو حسابی چک مالیم کنه و منم میدونستم آگه این اتفاق بیفته مثل بووووووق کتکم میزنه یا مثل اون روز کاری میکنه که من دیگه هیچوقت یادم نره واسه همین پاهامو رو زمین میکشیدم که این فرصت رو بهش ندم اما زور اون کجا و زور من کجا...؟! هر چقدر هم التماس میکردم فایده نداشت که نداشت:

-آآآخ آآآخ غلط کردم... غلط کردم ایمان بزار برم....

نه دیگه... من تو رو باید ادبت کنم تا دیگه اطراف من نیلکی....

تا خواست بکشم داخل از بیرون صدای خنده اومد... هر دو سرجامون خشکمون زد... گوشامو تیز کردم و سرمو به سمت در ورودی ساختمون چرخوندم... صدا بنظرم آشنا بود...

حتی ایمان هم مثل من داشت درو نگاه میکرد... خوب که تمرکز کردم فهمیدم این صدای خنده، فقط متعلق به یکنفره... و اون کسی نبود جز میلاد...!

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

-پسر عموووووم... میلاده... وایایای میلاده....

دستگیره در بالا و پایین شد. ایمان فوراً دستمو ول کرد و منم رفتم عقب....

همون موقع میلاد همراه پسرخاله ی ناقلای یعنی، بهروز وارد شدن... اونم با نیش باز....

نمیدونم کجا همو دیده بودن اما خب در هر صورت باهم اومدن داخل...

تا چشمشون به من افتاد ایستادنو هاج و واج نگاه کردم. گاهی منو نگاه میکردن و گاهی ایمان رو که یه تیشرت و یه شلوارک خیلی کوتاه پاش بود....

نیشخندی زدم و برای اینکه ذهنشون سمت نکته ی منفی ای نره نیشخند زدم گفتم:

-هه هه هه... واسه آقای همسادمون ناهار آوردم....

بهروز با لذت قورمه سبزی رو نگاه کرد و گفت:

-دختر خاله از اینا هست تو خونه !؟

عین اینکه اصلا ندیده باشمش و صداش رو نشنیده باشم دویدم سمت میلاد و بعد بغل کردنش گفتم:
-سلام پسر عمووووو...خوش اومدی.....

وقتی پریدم بغل میلادو دستامو دور کمر و پاهامو دور پاهاش حلقه کردم، بهروز با تمسخر و ایمان با تاسف و انزجار نگام کرد...

خب! بهروز در جریان ارتباط فوق صمیمانه ی من و میلاد بود اما ایمان نه شاید به همین خاطر نگاهش یه همچین جنسی داشت....!

در واقع نگاهش یه جورى بود که انگار داشت با زبون بی زبونی میگفت:
"خاکتو سر پسر ندیده ات کنم" !

میلاد آهسته و تو گلو و بسی شیرین و با نمک خندید و گفت:

-چطوری یاس منگولا!؟؟ حال و احوال!

سرمو کج کردم و با دندونای روی هم قفل شده ام شروع کردم به خندیدن و گفتم:

-خوبه... یاس منگولا خوبه!

نگه ام داشت که نیفتم و بعد خندید و گفت:

-خوبی و یه سری به ما نمیزنی!؟

این مدت اونقدر اتفاقای جور واجور واسم افتاده بود که به کل میلاد رو فراموش کرده بودم... با این حال حرف دلمو زدم:

-من که از خدام بود هی پیام بهت سر بزنم ولی خب...نشده...اما الان خیلی خوشحالم که تو اومدی اینجا....

بهروز آبنبات توی دهنش رو در آورد و گفت:

-بیا پایین بابا....مگه میلاد رضا زاده است که اینجوری ازش آویزون شدی....تو الان حکم همون وزنه ی دویست کیلویی رو داری لامصب!

و بعد سرشو به طرف میلاد چرخوند و گفت:

-داش میلی تو حتما بعد از اینجا یه سر به دکتر بزن و ستون فقراتت رو چک کن!

ایمان از حرف بهروز خنده اش گرفت اما خودشو کنترل کرد... نگاه تند و تیزی که برنده تر از شمشیر سامورایی ها بود به بهروز انداختم و گفتم:

-یعنی منظورت اینکه من چاقم!؟؟؟

به طرز چندشی لیبسی به سر آبنبات گردشکل زد و گفت:

-دقیقا منظورم همین....

چپچپنگاش کردم از سرو کول میلاد پایین اومدم... نیشخندی زد تا ایمان بگه:

-سر به سرش نزار بهروز...

و بعد انگشت لایکشو بالا آورد و گفت:

-تو یکخانم توپر دوست داشتنی هستی عزیزم!

این حرفش معادل تزریق ده ها هزار نوشیدنی انرژی زا بود! نیشم تا بناگوش وا شد و گونه هام گلگون! اون همیشه مثبت و زیبا فکر میکرد و من عاشق این طرز فکرش بودم!

میلاد لبخندی دل نشینی زد... صورتش تپل و پوستش سفید و لطیف بود... وقتی میخندید ردیف دوندونای خوش فرمش، گونه های نسبتا صورتی رنگش، خط خنده ی قشنگش تصویر شیرینی به وجود میآورد...

خلاصه اینکه این پسر عموی نابغه به شدت دوست داشتنی و عزیز بود. اونقدر که دلم میخواست داد بزمنو بگم آهاااای عالم و آدم این میلاد پسر عموی من... پسر عموی خودم....

آهسته از کنارم رد شد. خودشو رسوند به ایمان... دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

-سلام. خوشبختم.... من میلادم....

ایمان دست میلاد رو تو دستش فشرد و با زدن لبخندی نه چندان صمیمانه گفت:

-همچنین.... ایمان هستم....

میلاد از ایمان فاصله گرفت و اومد سمت من... دستشو دور گردنم انداخت و بعد گفت:

-خب...؟! کی خونه است؟! عمو هست!؟

-بابا نیست ولی مامان هست... اما اونم میاد خونه...

بهر روز با ایمان سلام و احوالپرسی کرد و بعدبدو بدو خودشو بهمون رسوند و گفت:
-عه عه...منو جا گذاشتین....خدا شانس بده...کاش یکی همپیداشد منو اینجوری بغل کرد....
من و میلاد زدیم زیر خنده و پله هارو بالا رفتیم....

میلاد برای اجاره ی یه جای مناسب برای زدن مطبخش اومده بود و به همین خاطر بعدش تصمیم گرفت سری همبه خونه ی ما بزنه.....ولی ظاهرا به دلیل یه سری مشکلات ساعت قرارش با بنگاهی تغییر کرد و قرار شد صبح بره و چون حوصله نداشت تا کرج برگرده تصمیم گرفته بود امشب هم خونه ی ما بمونه و خلاصه کور از خدا چی میخواست...!؟؟؟

بهر روز و میلاد توی اتاق من بودن....چایی تازه دم درست کردم و رفتم توی اتاق و گفتم:
-اینم یه چای دیش اعلاااااا.....

میلاد با دیدن من کتاب توی دستشو کنار گذاشت و بعد ،کف دستاشو بهممالید و گفت:
-به به! این چایی جز اون چایی هایی هست که میگن خوردن داره!

بازم بخاطر این تعریف و تمجیدهایی که هی اعتماد بنفسمو بالا میبرد لپهام گل انداختم...یه میلاد شخصا تعارف کردم اما به بهروز نه...گذاشتم روی میز تا خودش برداره و بعد کنار میلاد نشستم که صدای اعتراض بهروز دراومد.

واسه برداشتن لیوان اون چایی خوشرنگمجبور شد از جایی که نشسته بلند بشه و بیاد جلو....وتو همون حین گفت:

ما خار داشتیم دیگه یاسمن خانم....!؟خودمون باس بلند بشیم بیایم چایی برداریم...
خیلی محکمگفتم:

-بلعهههه! خار داشتی!

نگاه زیرجلکی ای بهم انداخت و گفت:

-خار من که تو شورتمه از کجا دیدیش....

لبخندی مصنوعی زدمو رو کردم سمت میلاد... امیدوار بودم پیچ پیچ مثبت هجده بهروز رو نشنیده باشه که خوشبختانه انگار هم نشنیده بود چون داشت گنجی کتابهارو نگاه میکرد و نگاهی به اسم کتابها مینداخت و بعد گفت:

-مثلا اینکه خیلی اهل کتاب هستی!

-آره من عاشق کتابم.... هیچ چیز رو توی دنیا به اندازه ی خوندن کتاب دوست ندارم...
مشتاق گفت:

-چه عالی.... خب نویسنده ی مورد علاقه ات کیه!؟

بی درنگ گفتم:

-خیلیارو دوست دارم.. ولی صادق هدایت رو یکم بیشتر از بقیه!

میلاد گفت "چه عالی" ولی بهروز با یه حالت چندی، چابیش رو هورت کشید و بعد گفت:

-همین نوشته های صادق هدایت رو خوندی که اینقدر مغزت معیوب....

از اونجایی که من رو صادق هدایت یکم متعصب بودم گفتم:

-دوغتو بنوش بچه... تو اصلا چه بدونی صادق هدایت کیه!

سینه سپر کرد و گفت:

-چرا ندونم....!؟ مگه همونی نیست که چهاربار خودکشی کرد!؟ دیگه آگه آدم قوی ای بود که اینکارو انجام نمیداد.... کتاب آدمای قوی رو مطالعه کن... مثل برابیان تریسی.....

یه قند پرت کردم سمتش و گفتم:

-ساکت شو ابله! تو عکستو بگیرو بزار اینستا و با دخترا لاس بزنی....

میلاد خندید و گفت:

-خب آتش بس... اصلا بحثو عوض میکنیم....

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-آره موافقم.... میگم پسر عمو بیا در مورد تخصصت حرف بزنی....

و بعد توک دماغمو دادم بالا و گفتم:

-پسر عمو من آگه بخوام توک دماغو بدم بالا و یکمم چشمامو گربه ای کنم ،ابروهامو هم هشتی کنم و لبامو پرتز و صورتم رو زاویه بندی و دندونامو لمینت... اینا دقیقا هزینشون چقدری میشه ؟؟؟؟!

بهروز خندید و گفت:

-انگار خیلی با قیافه ات مشکل داری....

چپچپ نگاهش کردم که خود میلاد گفت:

-خب البته اینا خرجشون خیلی زیاده ولی در کل عزیزم تو یه دختر با صورت گرد تیل با گونه های صورتی دوست داشتنتی هستی که هیچ احتیاجی به چیزایی که گفتی نداره.....

قند تو دلم آب شد....اصن میلاد آمو میبرد بین الحرمین...نیشخند زدمو گفتم:

-واقعی!؟

بهروز بلند بلند خندید اما میلاد با قاطعیت گفت:

-آره ...جدا...ولی برای زیبایی صورت همیشه باید کارایی کرد که کسی نفهمه...من اصلا جراحی های زیبایی که تو ایران انجام میشه رو قبول ندارم...این کارا بیشتر جراحی زشتی هستن تا زیبایی...مثلا جایی که من بودم خب خیلی ها کارای زیبایی روی صورتشون انجام میدادن...گاهی حتی به کل صورتشون رو تغییر میدن اما آگه باهاشون مواجه بشی امکان نداره حتی یک درصد حدس بزنی که چیزی رو تو صورتشون با استفاده از علم جراحی تغییر دادن درحالی که تو ایران همه چیز برعکس....خب...حالا یه کاغذ و قلم بده من صورت خوشگلتمو بکشم.... مات و مبهوت رفتم سمت میزم تا چیزایی که میخوادو واسش بیارم....من یه دختر لا صورت گرد تیل و گونه های گلگونم....!!؟

چیزایی که میخواست رو براش آوردم....مداد،کاغذ سفید و تخته شاسی....همه رو سمتش گرفتمو گفتم:

-بفرما پسر عمو.....

بهروز با چنندش نگام کرد و گفت:

-حالا آگه من بودم تخته رو میزد تو کله ام....تبعیض آخه تا این حد....شرایطش مهیا بود یک نژاد پرستی از توت در میومد یاسمن.....آی یاسمن....آی یاسمن.....

ابرو بالا انداختمو روبه روی ایمان ایستادم تا صورتمو بکشه... و بعد پرسیدم:

-ژست خاصی باید بگیرم...؟؟؟

بجای میلاد بازم این بهروز بود که دهنش رو باز کرد و گفت:

-همچین میپرسه ژست خاصی هست بگیرم هرکی ندونه فکر میکنه خانم جی جی حدید... دور کمرت قد کمر گاو... چه پیچ و تاب میتونی آخه به این بدن لامصبت بدی... یه جا بتمرگ تا ریخت نحتتو بکشه....

و بعد لیوانشو برداشت و گفت:

-من برم یه چایی دیگه واسه خودم بریزم... میلاد جون تو نمیخوری!؟

میلاد لبخند زد و گفت:

-نه مرسی... همون کافی بود....

و بعد از من خواست که صاف بشینم و لبخند بزنم تا بهتره بتونه تصویرم رو بکشه....

کاری که خواست رو انجام دادم و اون با دقت مشغول کشیدن صورتم شد و گفت:

-اونجا اوقات فراغت اگه با دوستام نمیرفتم گردش حتما مینشستم و طراحی میزدم... حالا هرچی که به ذهنم میومد... خیلی فرق نمیکرد....

با حسرت گفتم:

-خوشبختالت پسر عمو... تو یه موجود همه چی تمومی....

خندید و یه چشمک زد... طاقت نیاورم و گفتم:

-پسر عمو میشه ببینمش....

خندید و گفت:

-من که هنوز کامل نکشیدم....

خودمو لوس کردم و گفتم:

-جون من... فقط یه لحظه....

هی از حرفهای من خنده اش میگرفت.. بالاخره تخته شاسی رو به سمتم گرفت و گفت:

-بفرما...ولی هنوز کامل نیست....

از دیدن اون تصویر نیمه گل از گلم شکفت...لبخندی به پهنای صورتتم زدمو گفتم:

-وایای پسرعمو تو پزشکی یا پیکاسو یا ون گوگ!؟؟ چقدر تو خوب میکشی...خب خب...دیگه تکون نمیخورم تا تو بهتر بکشی....

چند دقیقه بعد از بیرون اتاق صدای سلام و احوالپرسی و خوشامد میومد اما اینقدر دلم میخواست اون تصویر خوب دربیاد که نه کنجکاوای به خرج دادمو نه حتی از سر جام جُم خوردم...میلاد هم که با دقت در حال کشیدن تصویرم بود...تا اینکه حدودا ده دقیقه بعد در باز شد و اول بهروز و بعد ایمان داخل اتاق شدن....چون اصلا انتظار اومدن ایمانو نداشتم گفتم:

-اهوی بهروز بیا ببین چه خوشگل شدم.....این عکسو بزاری اینستا بیشتر از عکس کایلی جنر و دخترش لایک میگیره.....!

وقتی سرمو به سمت بهروز چرخوندم با ایمان هم مواجه شدم...یه جوری نگاه میکرد که انگار داشت " گُه " رو تماشا میکرد....دستاشو تو جیب شلوارش فرو برو و نیششو کج کرد.

بهروزبازم چابیشو هورت کشید و گفت:

-مگه خل شدم....اینکارو کنم که کل فالوورام میپره بدبخ میشم.....

ایمان سرشو به سمت میلاد چرخوند و گفت:

-سلام!

میلاد بلند شد و رفت با ایمان دست داد و بعد همرفت که دستهای سیاه شده اش رو بشوره و دوباره برگرده...تو اون فاصله بهروز و میلاد هر دو باهمرفتن سمت تخته شاسی و تصویر منو نگاه کردن....بهروز سرشو تکون داو و گفت:

-اغراق کرده بابا....این تصویر خیلی بهتر از تونه...والا....

بلند شدمو رفتم سمتشون...تخته شاسی رو ازش گرفتم و گفتم:

-به تو چه...اصلا بده ببینم....

شونه بالا انداخت و با گفتن به "به دررررک" کشدار از اتاق بیرون رفت تا اینبار من و ایمان تنها بمونیم....

یه نگاه تاسف بار به قیافه ی خودمو به نگاه به طراحی توی دستم انداخت و بعد گفت:

-تو خوشگل شدی!!!! تو خوشگلی!!!! گربه ی ولگرد خپل خیکی آخه تو کجات خوشگل!!!!
چاقال بی خاصیت!

لب و لوچه ام آویزون شد. هر چی میلاد اعتماد به نفسمو برده بود بالا ایمان یه دفعه ای کشوندم تا نقطه ی صفر....

تخته شاسی رو چسبوندم به سینه ام و گفتم:

-من اصلا همچاق نیستم....من تو پریم....

انگار که حرف خنده داری شنیده باشه پوزخند زد و گفت:

-نیکول کیدمن هم قد تو ادعا نداره....چاقالوی خیکی.....

از اینکه مدام بهم میگفت چاقالوی خیکی دیگه داشتم عصبی میشدم.گرچه سرم پایین بود و دستهام روی تخته شاسی اما ابروهای درهم‌گره خورده و نگاه خصمانه ام کاملاً مشخص بود....

با لحن نسبتاً تهدید گونه ای گفتم:

-چرا هی به من میگی چاق خیکی....؟! من نه چاقم نه خیکی....دیگه هم دوست ندارم اینو بشنوم.....

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعدبرای اینکه بیشتر حرصمو دربیاره گفت:

-وقتی چاق و خیکی هستی بگم نیستی!!!! خب هستی دیگه....چاق و بی ریخت و خیکی....! و کودن!

لبهامو بهم فشردمو تمام توانمو به کار بستم تا از خشم منفجر نشم....زل زدم تو چشماتش و گفتم:

-اتفاقاً ضریب هوشی من خیلی هم بالاست....درست هیچوقت تو مدرسه و دانشگاه جز نفرات برتر نبودم....اما....اما.....

حرفکم آوردم قرو قاطی پریدم وسط یه حرف دیگه:

-اما همیشه ضریب هوشیم بالا بود...هیچوقت همکودن نبودم....

بازم پوزخند زد...آخ که چقدر دلم میخواست دهنشو جر بدم تا دیگه نتونه پوزخند بزنه....توی اتاق قدم زد و گفت:

-تا اونجایی که من یادم تو همیشه از آخر اول بودی! چاقالوی خیکی....

دهنمو باز کردم تا از خجالتش دربیام اما همون موقع میلاد اومد توی اتاق... دستاشو با دستمالهای توی دستش خشک کرد و بعد گفت:

-خب... حالا تخته شاسی رو بده تا ادامه رو بریم....

درحالی که با خشم ایمانو نگاه میکردم، رفتم سمت میلاد و تخته شاسی رو بهش دادم اونم سر جای قبلی نشست و مشغول کشیدن ادامه ی کار شد و همزمان پرسید:

-آقا ایمان شما شغل شریفتون چیه!؟

ایمان یه نگاه تحقیر آمیز به منی که لبخند ژکوندی زده بودم انداخت و گفت:

-بازرس پلیس.... بخش جنایی....

میلاد ابرو هاشو بالا انداخت و بدون اینکه نگاهشو از برگه ی طراحی برداره گفت:

-کار شما هم نیاز به هوش و قدرت زیادی داره.... بنابراین شما قطعاً کاراگاه بینظیری هستید!

نیشمو کج کردم و گفتم:

-فقط یه کاراگاه بی نظیر تو دنیا هست اونم فقط و فقط شرلوک هولمز! بقیه ادادی کاراگاه های باهاشو در میارن....

مثلا داشتم به ایمان تیکه میپروندم ولی میلاد متواضعانه گفت:

-شرلوک حاصل خلاقیت یه نویسنده اس... همین و بس! یه موجود غیر واقعی هرچقدر هم که قوی باشه و هوشش آدمو تحت تاثیر قرار بده باز به پای یه موجود واقعی قوی نمیرسه....!

از گوشه چشم به ایمان نگاهی انداختم و با مخاطب قرار دادن میلاد گفتم:

-بنظر من باهوش واقعی تو هستی پسر عمو... تو خیلی باهوشی که تو یکی از بهترین کشورها پزشکی اونم شاحه ی زیبایی رو خوندی... کاری که سراسر ظرافت و دقت!

میلاد خندید و گفت:

-تو لطف داری عزیزم....

ایمان نیمچه لبخندی زد و باز شروع کرد چزوندن من:

-شما جراح زیبایی خوندید!؟

-بله....

-پس فکر کنم کارتونو از کوبوندن و از اول ساختن یاسمن شروع کنی بهتره باشه... شاید اونجوری یگم...یکم...یکم قابل تحمل بشه و فکر گرفتنش به سر کسی بیفته...من میگم واسه شروع یکم از لاغر کردن صورت و کوچیک کردن دماغ گنده اش شروع کنیم عالی باشه... تا اینو گفت دوباره قیافه ام پکر شد. دستمو رو دماغم گذاشتمو با بغض گفتم:

-دماغ من گنده اس!؟؟؟ صورت من گوشت اضافی داره !؟؟؟

همون موقع بهروز پرید داخل اتاق....تند تند شروع کرد به بستن دکمه های پیرهنش تا خرخره و گفت:

-اوضاع خیت...حاجی اومده...یه صلوات بفرستین و بعد رعایت حجاب و شئونات اسلامی فضای اتاق رو ترک کنید....

میلاذ لبخند زد. تخت شاسی رو گذاشت کنار و گفت:

-عه من برم یه سلامی به عمو بدم....خیلی وقت ندیدمش....

میلاذ و بهروز باهم از اتاق بیرون رفتن...گره شالمو دور گردنم سفت کردم و خواستم من برم که ایمان سر راهم ایستاد.....

رفتم سمت چپ که از اونور برم سر راهم ایستاد، دوباره رفتم راست بازم پیچید جلوم...

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیه!؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-کلا عادت داری واسه همه پسرا غمزه بیای آره !؟؟؟؟

کنج لبام خم شد.... اینو به هر دختری میگفتن امپر میچسبونند....من که جز آمین دوست پسری نداشتم...شهاب ناکس هم که دوست به حساب نمیومد....اون قبلی ها هم که اصلا نمیشد اسمشونو گذاشت دوست پسر....اون متعلق به بخش نوجوانی بودن و فقط میشد بهشون گفت شیطنتهای دوران جهالت!

با لحن تلخی گفتم:

-هیچم اینطور نیست!

نیشخندی زد و طعنه زنان گفت:

-آره... عمه من بود جلو اون پسره فیگور میومد و لبخند ژکوند میرد و سینه سپر میکرد... هه

اینبار با عصبانیت گفتم:

-میلاد پسر عموم.... ما خیلی باهم دوستیم.... رابطه منم اصلا انطوری نیست که تو فکر میکنی
آقا!!!!

بازم طعنه زنان گفت:

-آره در جریانم.... تو با هرکی دوستی اونجوری میپری بغلش! ???

سرمو خم کردم با دلخوری گفتم:

-اصلا به خودم مربوط....

نیششو داد بالا:

-اره دیگه.... هر کاری دلت میخواد میکنی بعد تهش هم میگی به خودم مربوط... آخه اگه
افسارتورو ول کنن که تا اون سر دنیا هم میری...

-نخیرشم...

-اسکل....

خواستم بگم خودتی ولی سکوت کردم چون میدونستم ممکن بعدش پس گردنی بخورم.... عوضش
گفتم:

-هر کار دلم بخواد میکنم....

زبونشو توی دهنش قری داد و گفت:

-گر به ی خیکی که هر کاری دلت میخواد میکنی...مگه من به تو نگفتم اگه میخوای واسه من ناهار بیاری ست لباس زیر سفید بپوش و رژلب سرخ بزن....!؟؟؟

چشمام از ترس و تعجب گرد شد...عقب رفتم و با خوف نگاش کردم که لحنش تغییر کرد و گفت:

-یاسمن وای به حالت اگه بازم واسه من غذا بیاری....یکی حالی ازت میگیرم که تا آخر عمرت فراموش نکنی....

عقب عقب رفتم و تو خودم جمع شدم...با اون چشمای پر ابهتش نگاه ترسناکی بهم انداخت و بعد هم از اتاق بیرون رفت....

دستم رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق طولانی کشیدم....این پسر زده بود به سرش لامصب! عین این سگای وحشی شده بود که نمیشد حتی تز صد کیلومتریشونم زد شد!

رفتمو نگاهمو دوختم به آینه!

یکم که حالم جا اومد از اتاق رفتم بیرون...

همع دور میز جمع شده بودن و طبق معمول بهروز محفلو گرم کرده بود....میلااد ازش پرسید:

-آخرش ما نفهمیدیم اسم تو بهروز یا بهزاد!؟

-من ننه ام بهروز دوست داشت بابا بهزاد...اسم تو شناسنامه بهروز بهزاد.....

بعد هم زد زیر خنده...سرمو خم کردم ودرحالی که زیر جلکی ایمانو نگاه میکردم رفتم و از عمد کنار میلااد نشستم....

کمار میلااد نشستم و مدام پاچه خواریشو میکردم..

-پسرعمو آب نمیخوای؟!دوغ میخوای؟! نوشابه چی؟!ترشی میخوری!؟؟؟ خورشت برات بریزم!؟
برنج بیشتر بخور.....

بهزاد که ما دیگه به گفتن هردو اسمش عادت کرده بودیم لیوانشو سمت من گرفت و گفت:

-بیا کدبانو....یکمدوغ بریز!

نگاه تندى بهش انداختمو گفتم:

-مگه خودت دست نداری سوسول!

جاخورد... با دست راستش به پشت دست چپش زد و مقل زنا با ادا و اطوار گفت:

- او اااا... ميبینی خاله فاطمی تورو خدا!؟؟؟ دختر بزرگ کردیم کمک حالمون باشه همش افاده
میاد... به یه دردی بخور ارواح عمه بروسلی!

بقیه به این نمک پرونی های بهزاد خندیدن اما من اخم کردم... مامان دستشو سمت بهزاد دراز
کردو گفت:

-بده خاله... بده خودم پرات بریزم!

توجهی به بهزاد و ایمانی که اصلا به من نگاه نمینداخت نشون ندادم... فعلا تنها کسی که وجودش
برای من اهمیت داشت میلاد بود و بس! پسر عموی که حس میکردم هیچ جا نمونه اشو
ندیدم... باهوش، پزشکی، خوش لباس، خوش بود، خوش صدا، خوش بیان.....

راستش من همیشه دلم میخواست دور و برم پر باشه از یه همچین آدمایی... آدمایی مثل میلاد... که
همه چی کامل باشن... خوش اخلاق باشن... مهربون باشن... چیزای جدید یاد آدم بدن... اعتماد بنفس
و جرات آدم رو بیرن بالا نه آدمایی مثل ایمان که هی میکوبن تو سر آدمای!!!

بعد شام، مردا دور هم جمع شدن اما من بیچاره رفتم تو آشپزخونه تا اون یه عالمه ظرف نشسته رو
بشورم....

چقدر حرص میخوردم از این موضوع! از اینکه چرا من باید ظرف بشورم!؟؟؟

خب منم دلم میخواد برم پیش مردا و تو بحث های باحالشون شرکت کنم!

ظرفها خیلی زیاد بودن منم مجبور بودم بشورم بشورم بشورم...!!!!

وقتی تقریبا تمام ظرف ها رو شستم و خوشحال و خندون از آشپزخونه بیرون اومدم، بهزاد و ایمان
خداحافظی کردن و رفتن و میلاد هم شب بخیر گفت که بره استراحت کنه!!!

خیلی تو ذوقم خورد اما... چاره چی بود... مامان اتاق امیرحسین رو برای میلاد آماده کرد منم
دوباره برگشتم توی اتاقم....

دراز کشیدمو چشمامو بستم.

دلم میخواست صبح زود از خواب بیدار بشم تا همراه میلاد برم بیرون... دلم میخواست مطبشو ببینم... و تو انتخاب ماشینی که میخواست بخره دخالت کنم... واسه همین گرچه همیشه تا ساعت دو شب هی تو برنامه های مجازی وول میخوردم اینبار ساعت ۱ تصمیم گرفتم به زور هم که شده بخوابم....!

صبح با صدای بچه های که توی کوچه فوتبال بازی میکردن و سر همدیگه داد میزدن خواب از سرم پرید و بیدار شدم....

نیم خیز شدم و با اون قیافه ی ترسناک خوابالودم زل زدم به رو به رو....!

موهام روی سرم ریخته شده بودن و صورتم پف کرده بود! چشمم نیمه باز بود! و جدا از این بخاطر لباس سفیدم بی شباهت به دختر ترسناک توی حلقه نبودم!

پتورو کنار زدم و با همون قیافه از اتاق بیرون رفتم... مامان که داشت با دستمال روی میز رو گردگیری میکرد تا چرخید و چشمش به قیافه ام افتاد دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-بسم الله....!

بعدهم نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا نکشتت... این چه ریخت و قیافه ایه دختر! ذهرم ترکید!!!

با شونه های خمیده و دستها و موهای آویزون گفتم:

-ساعت هفت صبح!؟؟ میلاد خواب!؟

پوزخند زد و گفت:

-هفت صبح!؟؟ قربون اون دل پاکت برم دختر عزیز و سحرخیزم

سرمو خاروندمو گفتم:

-من همیشه سحر خیز بودم!

نیشخند زد و گفت:

-آره! از همینجا هم یه سلامبه ساعت بده!

چرخیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. چشمای خوابالو مدمگرد شد... با ناباوری گفتم:

-ساعت ۱۱ شده!؟؟

مامان دستمال رو با شدت بیشتری روی شیشه ی میز گذاشت و گفت:

-نه پس!

-میلا دچی؟! اون کجاست!

-رفت...

-رفت!؟؟؟

آهی کشیدم که مامان گفت:

-ببین...کلید خونه ی ایمان رو دره...برش دارو تا وقتی نیست برو خونه اشونو تمیز کن....
چه برنامه ها که واسه امروز نداشتم اما به طرز احمقانه ای بخاطر دیر از خواب بلند شدن همه
اش بر باد فنا رفت!

دوباره برگشتم توی اتاق...لباس خواب سفیدو با یه دست لباس درست و حسابی عوض کردم و
بعد از اینکه موهامو با کش مو دم اسبی بستم رفتم توی آشپزخونه و یه چند لقمه نون و عسل
خوردم و بعد از خونه رفتم بیرون....دستامو تو جیب گرمپوشم فرو بردمو با خیال راحت پله
هارو پایین اومدم...چون میدونستم هیچکس تو ساختمون نیست و تنها موجودات زنده من و مامان
هستیم بیخیال و بیتفاوت شالمو رو بدون اینکه بپوشم،روشونه ام انداختم و رفتم سمت خونه....

مامان گفت ایمان کلید و گذاشته رو در اما الان خبری ازش نبود.خم شدمو شروع کردم به تفحص
بین گلدونها....معمولا کلیدارو اونجا میذاشت اما حتی اونجا خبری ازش نبود!

چونه امو خاروندم و بیشتر به اطرافم و هرجایی که امکان داشت کلید اونجا باشه نگاه کردم اما
نه...فایده ای نداشت....

کمرمو راست کردم پَس کله امو خاروندم...فکر کنم بهتر بود اصلا برم بالا و از خود مامان
بپرسم....خواستم همینکارو کنم که در از بیرون باز شد و دختر خانم جوانی اومد داخل!....!

قبل هر چیزی چشمم به کفشای قرمز و خوشگلش افتاد....!کفشایی که جلوشون باز بود و ناخن
های لاک زده اش هم مشخص!....!

درو بست و از همون بدو ورودش بهم خیره شد. نگاهم از پاهاش تا روی صورتش بالا اومد....

در نگاه اول و احتمالاً در نگاه های بعدی، بسیار زیبا بود....! البته بینی عملی داشت اما بقیه اجزای صورتش مثل چشمها، ابروها و لبهاش و حتی رنگ پوستش اونقدر زیبا بود که یه جورایی آدمو در مورد بی نقص بودن زیباییش قانع میکرد....

دو سه تا پلاستیک دستش بود... اومد جلو و بدون این سلام بکنه رفت سمت خونه ایمان....

راستش همش منتظر بودم تا بگه اشتباه اومده و از ساختمون بره بیرون بره اما اینطوری نشد.... رفت سمت خونه ی ایمان... نیم نگاهی سمت من انداخت و بعد به حالت تعجب دو طرف لباشو داد پایین....

خواستم دهن باز کنم و بگم خانم اشتباه اومدی" اما اون دستشو بلند کرد و از برآمدگی بالای در دسته کلید رو برداشت و بعد کلید رو تو قفل انداخت...

متعجب نگاش کردم.... وقتی صدای باز شدن قفل به گوشم رسید دویدم سمتش و انگار که مچ یه دزد رو گرفته باشم گفتم:

-ئه ئه ئه... کجا کجا!!!!!!؟؟ کجا خانم!؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

-وا به شما چه!؟ بازرسی!؟

چه زبونی هم داشت...! دستمو رو در خونه گذاشتمو گفتم:

-شما مطمئنی درست اومدی !؟؟؟

انگار که با یه دیوونه داره بحث میکنه گفت:

-عجبااا...چرا دستتو رو در گذاشتی!؟؟؟ برو کنار بابا....

اینبار تمام قد جلو در ایستادمو گفتم:

-ای بابا.... اشتباه اومدی دختر خانم.... اصلا کی درو واست باز کرده.....!؟؟

یک قدم رفت و گفت:

-مگه خنگم که اشتباه اومده باشم !؟؟

به کلیدا اشاره کردم و گفتم:

-کلیدای اینجارو از کجا آوردی؟! اصن تو کی هستی!??

با حرص نگام کرد و گفت:

-تو خودت کی هستی اصلا!??

سینه سپر کردم و گفتم:

-من دختر حاج آقام....

سرتاپامو نگاهی انداخت و گفت:

-حاج آقا کیه؟! میشه لطفا از جلوی در بری کنار!???

بدون توجه به درخواستش گفتم:

-کلید خونه ایمانو از کجا آوردی؟! نکنه خدمتکاری و اومدی واسه نظافت! ???

ابروهای باریک و هشتیش رو کج و کوله کرد و گفت:

-چیمیگی تو بابا... انگار حالتون خوش نیست... خدمتکار چیه! من دختر عمه ی ایمانم... اومدم برای ناهارش به چیزی درست کنم....

و بعد دستمو گرفت و از جلوی در کنارم زد و بعد درکمال حیرتم رفت داخل و درو بست...
با تعجب و بهت به در بسته خونه نگاه کردم.

هضم قضیه یه کم سنگین شده بود!

من نمیدونم چرا تمام دخترای فامیل ایمان اینا که تاحالا سرو کله اشون پیدا نشده بود و هیچ خبری ازشون نبود اینقدر ترگل و ورگل و خوشگل بودن! ???

رفتم سمت در... سرمو کج کردم و گوشمو چسبوندم به در... اصن به این دختر خوشگل و ظریف و لاکچری نمیخورد آشپزی کنه و یا بخواد خونه رو ترو تمیز کنه....!

سرفه ای کردم از در فاصله گرفتم... دستمو مشت کردم و با پشت انگشتام به در زدم بعد کمر صاف کردم منتظر موندم تا دوباره سروکله اش پیدا بشه.... چند دقیقه بعد اومد در باز شد و من در کمال حیرت با همون دختر که نه.... بهتره بگم بانو الکسیس رو دیدم....

یه نیم تنه ی شل و ول که مدام یقه اش کج میشد تنش بود که باید بگم اگه چیزی نمیپوشید خیلی سنگین تر بود....

شونه اش رو که کج کرد یقه ی شل و ول و گشاد نیم تنه اش افتاد پایین و تمام سینه هاش نمایان شدن....

لامصب با اینکه نصف وزن منو هم نداشت اما سینه هاش سه برابر سینه های من بود!؟

آخه این عدالت خدایا!!!؟؟؟ غذا میخورم همه جام چاق میشه بجز ممه هام!

آخه چرا رسیدگی نمیکنی لامصب!

مگه میشه خدای من با خدای بقیه فرق کنه!؟ شاید سازنده هامون باهم فرق میکردن!

در هر صورت من حتما در اون دنیا این موضوع رو پیگیری خواهم کرد:

وقتی دید من تو فکر مو چیزی نمیگم گفت:

-بفرمایید کاری داشتید!؟؟

به خودم اومدم سرفه ای مصنوعی کردم و گفتم:

-بله میخواستم بپرسم....کلیدای اینجارو کی به شما داده!؟؟

از شنیدن این سوال یکم و تا حدودی متعجب شدم...دستشو به کمر لختش تکیه داد و بعد سرش رو تکونی داد تا موهای خرمایی رنگشو از روی شونه هاش کنار بزنه و بعد گفت:

-چطور مگه!؟

انگشتمو تو هم قفل کردم و گفتم:

-آخه ایمان به مامان خانم من گفته بود کلیدارو درن....من اومدم پایین ولی نبودن!

سرشو به نشونه ی فهم تکون داد و گفت:

-آره درست... ولی خودش از عمد گذاشتشون اونجا که به دست شما نیفته!

شکل قضیه یکم جای بحث داشت... پرسیدم:

-چرا اونوقت یه همچین کاری کرد؟! بازیش گرفته بود با مامان من!؟

در کمال آرامش گفت:

-خیر! ظاهراً مادرتون ازشون خواسته بود کلیدارو بزاره رو در ایمان هم نمیخواست مادرتون تو زحمت بیفته کلیدارو اونجا گذاشت و از من خواست بیام اینجا هم خونه رو براش مرتب کنم و نهار درست کنم....

دستامو از خشم مشت کردم... پسره ی ژینگلو این دختری ناناس رو به مامان من ترجیح داده بود!؟؟؟ واقعاااا که براش متاسفم....

دستامو مشت کردم گفتم:

-ایمان داف پرست خجالت نمیگشه!

چهرشو درهم کرد و گفت:

-بلهههههه!؟؟؟ شما حالتون خوبه!؟

با خشم گفتم:

-نه اصلاً!

نیشخند زد و گفت:

-کاملاً مشخص عزیزم! راستی.... شما مگه مستاجر دایی جان نیستین!؟

اخم کردم گفتم:

-آره....

نیشخندی زد و گفت:

-شما همیشه عادت دارید پسر همسایتونو با اسم کوچیک صدا بزنید!

کم نیاوردمو گفتم:

-پسر همسایه که هیچ....تمام پسرای دنیارو به اسم کوچیک صدا میزنم....برد پیت رو
میشناسی!؟؟ واسه همه ویلیام بردلی کوپر واسه من برد....حالا هم برو جاروتو بکش و غذاتو
بیز....ظهر بخیر....

اینارو گفتم و با عصبانیت پله هارو بالا رفتم....

وقتی درو باز کردم رفتم داخل،مامان که داشت هال رو جارو میزد، با دیدن من کمرشو راست
کرد و بعد خاموش کردن جاروبرقی پرسید:

-چه زود اومدی؟! همه کارارو کردی!؟

درو بستمو گفتم:

-نه!

عصبانی شد و گفت:

-نههههه!چراااا ! لابد حوصله نداشتی! چقدر تو تنبل شدی آخه یاسمن....همیشه به بهانه ی کار
دست به سیاه و سفید نمیزدی....حالا چته....حالا دیگه بهونه ات چیه!؟

از در فاصله گرفتمو گفتم:

-ای بابا...بیخیال دیگه فاطمی جون...شما هم که همش دنبال بهونه ای هی بزنی تو سر من...من رفتم پایین...اما کلیدا رو ندیدم بعدش یه دختره اومد در خونه رو باز کرد رفت داخل...گفت دختر عمه ایمانم اومدم کاراشو واسش انجام بدم.....

مامان سرشو آهسته تکون داد و گفت:

-آهااان....ای بابا...ایمان چقدر تعارف میکنه...دیگه تا ما هستیم چه احتیاج به بقیه است!

اخم کردم و گفتم:

-ولی مامان کار ایمان خیلی بد بوداااا....دیگه وقتی شما بهش گفته بودین نباید میرفت زنگ میزد دختر عمه اش....

مامان دوباره جارو رو روشن کرد و گفت:

-نمیخواست مثلا مارو بندازه تو زحمت.....بعدا بهش میگم اینقدر تعارف نکنه.....

رفتم توی اتاق اما دل توی دلم نبود. همش سرو ریخت اون دختره جلوی چشمم تجسم میشد و هی
فکرای رنگارنگی به سرم میزد... اون کمر باریکش... شکم تختش... باسن پهنش... خلاصه اندامش
عینهو ساعت شنی بود و کاملاً بی نقص... صورتش که خیلی خوشگل بود... کدوم پسری میتونست
یه همچین چیزی رو ببینه و دچار شق القمر نشه!؟؟؟ خب لابد ایمان هم میشد... آگه این دختر، آدم
خوب و نرمالی باشه حتما واسه ازدواج با ایمان گزینه ی خوبیه... آره... حداقلش بدتر از مینا که
نیست...!؟

البته... یکم زبونش تند بود ولی خب... باید اول یه تحقیق درموردش کنم... آگه گزینه ی خوبی بود
به ایمان پیشنهاد میدم واسه ازدواج به این دختره پیشنهاد بده!

نتونستم تو اتاق بمونم... اومدم بیرون و قایمکی رفتم سمت یخچال یکم سبزی گذاشتم تو سبد تا یه
بهونه پیدا کنم برم پیش دختره....

سبد رو برداشتمو از خونه زدم بیرون... پله هارو پایین رفتمو خودمو رسوندم به خونه ی ایمان و
باز دکمه زنگ رو فشار دادم... چند دقیقه بعد ملاقه به دست درو به روم باز کرد و متعجب گفت:

-بازم شما...؟

اینبار لبخند زدمو گفتم:

-سلام... براتون سبزی تازه آوردم....

و بعد از کنارش رد شدمو رفتم داخلو همزمان پرسیدم:

-بزارمش کجا!؟؟

از اینکه همینجوری اومده بودم داخل یکم تعجب کرد.. اما به ناچار درو بست و گفت:

-بزارید روی این....

سبدو گذاشتم رو این و نگاهی به خونه انداختم... حسابی برق میزد از تمیزی... ایمان خیلی شلخته بود... شلخته و نامرتب... اما حال همچی قشنگو تمیز و مرتب بود... به به و چه چه کنان گفتم:

-خونه خیلی تمیز شده... به به... چه بوی خوبی هم از آشپزخونه میاد... چی پختید!؟

بدون اینکه لبخند بزنه و درحالی که حالت صورتش نشون میداد منو یه دختر فوضول تصور میکنه گفت:

-برنج و مرغ!

رفتم توی آشپزخونه و سر قابلمه هارو یکی یکی برداشتمو غذاهارو بو کشیدم... دلم ضعف رفت... پس دستپختش هم عالی بود... بعدش رفتم سمت میز... ظاهرا قبل اومدن من داشت سالاد

درست میکرد... نه! مثل اینکه همچی تموم بود.. حتما باید قبل اینکه مینا دوباره مخواست رو بزنه این دختره رو بهش پیشنهاد بدم....

اومد توی آشپزخونه و پشت صندلی نشست و گفت:

-شما خواهر شوهر یلدا هستی آره!؟

با ذوق گفتم:

-آره منو میشناسی!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-تو عروسی یلدا دیدمتون... ولی قبلا یکم لاغرتر بودین... الان... یکم چاق شدین...

نیشخند زدمو گفتم:

-نه عزیزم من چاق نیستم.... بدنم تو پر.....

پوزخند زد و گفت:

-آره احتمالاً....

رو به روش نشستم و گفتم:

-میتونیم بیرسمچند سالتونه!؟

از سوالم جاخورد اما جواب داد:

-بیست و سه سال...

خب...فاصله سنیش با ایمان یکم زیاد بود اما این اهمیت نداشت...این پسره بالاخره باید زن میگرفت...همین دختر گزینه ی خوبی بود...

دوباره پرسیدم:

-تحصیلاتتون چیه!؟

-ارشد....ارشد حقوق...ترم سه.....

متحیر گفتم:

-با ۲۳ سال سن ارشد حقوق داری...؟! چه عالی! حتما خیلی دختر باهوشی هستی!دیگه تو انتخابت شکی نیست!

متعجب پرسید:

-بلهههه+ منظور تون چیه!

لبخند زدمو از پشت میز بلند شدمو همونطور که سمت در میرفتم گفتم:

-هیچی هیچی... من فعلا برم... خدا حافظ....

حتما!!! باید درموردش با ایمان حرف میزد...

رو به رو تلویزیون نشسته بودمو هی فکر میکردم...هی فکر میکردم...هی ایمان رو توی کت شلوار دامادی کنار همین دختره تصور میکردم...لامصبا خیلی بهم میومدن...تو ذهنم داشتم و اسشون کل میکشیدم و می رقصیدم حتی حس میکردم یه نفر وسط عروسیشون هی اسممو صدا میزنه...خیال خیلی شیرینی بود... که یه دمپای پرت شد سمتم و خورد پس کله ام....

آخ بلندی گفتم و از جا پریدم تا بفهمم کی اینکارو کرده که با قیافه ی عصبی مامان رو به رو شدم...پشت اپن آشپزخونه ایستاده بود و عین یه ببر خشمگین نگام میکرد....

پشت سرم رو دقیقا همونجایی که دمپایی خورده بود بهش، ماساژ دادمو گفتم:

-عه... چرا میزنی... بخدا شما منو سر راه پیدا کردین!!!

با همون عصبانیت گفت:

-بترکی ایشالاا تو تا من راحت بشم از دستت... یه ساعته دارم صدات میزنم گور به گور شده... پاشو بیا کوفت بخور..... کور و کر شده....

اینو گفت و رفت سمت میز وسط آشپزخونه... سانی که تو خیالم هی وسط عروسی صدام میزد مامام بود!

تلویزیونو خاموش کردم و رفتم تو آشپزخونه... رو به رو مامان نشستم و کلی واسه خودم برنج ریختم تو بشقاب... میخواستم بازم بریزم که چپچپنگام کرد و گفت:

-ای الهی بترکی تو..... دختر کاهدون که از خودت.... چقدر آخه تو میخوری.....

اینک که گفت دیگه منصرف شدم... کفگیر رو کنار گذاشتم و با برداشتن قاشق گفتم:

-مامان من فکر میکنم ایمان بیاد زن بستونه!!!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره...خدارحمت کنه زهرا خانمو....اگه زنده بود حتما تاحالا واسه ایمان زن میگرفت
واسش...باباش هم که ول کرده رفته روستا...اصلا به فکر این بچه ی بیچاره نیست....

همونطور که تند تند غدامو میخوردم گفتم:

-آره آره...دقیقا!!!...منم همینو میگم....این یمان باید سرو سامون بگیره....میدونی مامان...من
امروز دختر عمه اشو دیدم....خیلی دختر زبر و زرنگ و کدبانویی بنظر می رسید....من میگم
شما باید واسه ایمان پا پیش بزارید.....ایمان و دختر عمه اش خیلی بهم میان...

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-لازم نکرده تو به فکر زن گرفتن ایمان باشی...پسرا کلا دو دسته ان...یه دسته رو باید واسشون
زن گرفت...یه دسته رو باید اجازه داو تا خودشون عاشق بشن...هیچ کاریشم نمیشه کرد...ایمان جز
دسته دوم....ولی من با پدرش حرف میزنم که ایشالا بیاد تو دسته ی اول....گفتی دختره خوب
بود!؟؟

-خیلی!

-محببه بود...؟

-معمولی!

-خوشگل!؟

-در حد المپیک....

-آشپزیش چطور بود!؟

-درجه یک!

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-پس من سر فرصت مناسب با خودش و پدرش حرف میزنم...

لبخند پیروزمندانه ای زدمو با یه نیشخند دوباره واسه خودم برنج ریختم تو بشقاب..

**

ماشین حاج بابا خراب شده بود و با بهزاد او مد خونه... اعصاب نداشت و سگرمه هاش بدجور تو همگرمه خورده بود... مامان بر اش شربت گل‌گاو زبون آورد و پرسید:

-بردی تعمیرگاه!؟

بابا حین خوردن شربت گفت:

-آره..... قراره فردا برم دنبالش!

بهزاد همونطور که سوئیچشو تو دست میچرخوند گفت:

-ای بابا شوهر خاله... حاج آقا... حاجی برکته الله... بابا این لگن واسه شما ماشین نمیشه... آخه پرایدم ماشین!؟؟؟

پسرای مردم فرزاد فرزین من بهزاد بهروز... حالا حاج آقاهاى مردم لامبو سوار میشن حاجی ما پراید... گفته باشم خاله... اگه یه روز اون ارابه ی مرگ‌بلایی سر حاجی آورد نگی بهروز چرا نگفتی... حاجی که به شما نگفته اما نزدیک بود تصادف کنه... ترمز بریده بود ماشین... خدا بهش رحم کرد... نمازایی که فرت و فرت میخوند به دادش رسید... کگرنه شل و پل میشد... چه بسا به ملوت می پیوست...

از حرفهای بهزاد که بدجور رو مامان اثر کرده بود ریز ریز خندیدمو رفتم سمتشو چشمکی تحویلش دادم... مامان قاطعانه گفت:

-بخوای احدو واحد حاجی فردا صبح زود باید بری اون پراید درب و داغونو بفروشی و یه ماشین درست و حسابی بخری....

حاج بابا با کلافگی گفت:

-دلت خوشه فاطمه سادات... تو این گرونی پول از کجا بیارم ماشین عوض کنم!

مامان بلافاصله به من اشاره کرد و گفت:

-پولی که واسه جهزییه ی این بشکه گذاشته بودیم کنارو همونو بزار رو پول ماشین یکی دیگه بخره...

بهزاد خندید و حاج بابا گفت:

-نه... اون پولو بزار بمونه... این روزا اعتبار دختر به جهازشه....

مامان نگاه معنی داری به من انداخت و جواب بابا رو داد:

-حالا كو خواستگار! كلا تو زندگيش دوتا خواستگار داشت دوتارو پروند رفت.... دلت خوشه حاجى.... كارت رو بهت ميدم فردا برو ماشين رو عوض كن.... اين بى جهاز بشه بهتره از اينكه بى پدر بشه...

بهزاد رو كرد سمتو گفتم:

-خيلى نگرانتم.... بى شوهرى بيداد ميكنه....

وبعد گفت:

-خب خاله ما ديگه رفتيم....

-بمون شام بخور...

-نه ديگه باس برم....

همراه بهروز از خونه زدم بيرون و گفتم:

-منو ببر سر خيابون يه شارجر بخرم....

اخمى مصنوعى كرد و گفت:

-مگه من رانددتم....!؟

زدم به شونه اشو گفتم:

-لوس نشو دیگه

-باشه یه بوس بده ببرمت....

تا لپشو نبوسیدم حاضر نشد ببرم....خندید و پله هارو باهم پایین رفتیم

بهزاد یه موسیقی پلی کرد و گفت:

-حالا میخوای بری کدوم گوری!؟!

گوشی پوکیده رو تو دستم تکون دادمو گفتم:

-شارجر میخوام بخرم....

نگاهی به گوشی توی دستم انداخت و گفت:

-مورچه چیه که کله داشته باشه...آخه این گوشی پوکیده مگه اصلا شارج میشه!؟! ببینم....تو که

گوشیت از این دهن پر کن ها بود...الان این چی میگه!؟!

با افسوس گفتم:

-به تو چه! تو رانندگیتو بکن! زودباش...منو برسون خدمات موبایلی یه شارجر بخرم....

چپ چپ‌نگام کردو گفت:

-بچه پروووووو!

بهزاد منو رسوند خدمات موبایلی...یه شارجر گرفتمو باز مجبورش کردم دوباره برم گردونه خونه...درست وقتی بهزاد جلوی خونه پیاده ام کردو بعد رفت، همون موقع هم ایمان هم از ماشینش پیاده شد...

دویدم سمتش...دیدم ولی سلام نکرد.خواست بینفاوت بگذره که خودم گفتم:

-سلام...هههه.خوبی!?!?

با انزجار نگام کرد.عادت کردم به این نوع نگاهاش....خیلی تلخ گفت:

-دکتري!؟

ابرو بالا انداختم:

-نووج!

-پس به تو چه حال من چطوره!

کلیدانداخت تو درو رفت داخل...دنبالش دویدمو گفتم:

-دختر عمه ات رفت!؟

ایستاد و چرخید سمت...شکاک نگاهم کرد و گفت:

-باز فضولی کردی تو!؟؟؟

با ترس جواب دادم:

-نه به جون خودم...دیدمش...جلوی در...خودش خودشو معرفی کرد...باور کن....!

باز خواست بره... و باز هم من دنبالش دویدمو گفتم:

-ایمان یه لحظه صبر کن..... باهات کار دارم....

ایستاد و با حالتی خسته به سمتم چرخیدو گفت:

-چیہ!؟ چته!؟!

لبخندی زدمو گفتم:

-دختر عمه ات خیلی دختر خوبیه... خیلی هم خوشگل.... دستپختشم که معرکه اس

-مگه تو از دستپختش چشیدی!؟

-نه.... ولی بوی غذایی که واسه ناهارت پخته بود بدجور پیچیده بود تو ساختمون....

بی رمق پرسید:

-خب که چی؟!-

دستپاچه گفتم:

-خب...خب...دختر خوشگل و خوش سر زبون و خلاصه همچی تمومیه حتی مامانم ازش خوشش اومد....-

یک قدم اومد جلو...سرشو کج کرد و گفت:

-باز چی تو کله ی پوکت میگذره...-

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-میدونی چیه ایمان...میدونم الان با خودت میگی چه چرت و پرتایی داره میگه این یاسمن...ولی...تو به یه نفر نیاز داری که همیشه خونتو گرم و نرم واسه نگه داره....-

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

-خبیبیبیب...آفرین...ادامه بده....-

با ترس آب دهنمو قورت دادنو گفتم:

-تو....تو باید وقتی میای خونه یه نفر منتظرت باشه...یه نفر که لباساتو از تنت دربیاره...یه نفر که برات غذا بپزه....خلاصه....

جلو و جلوتر اومد....اونقدر که تقریبا بهم چسبید بعدش گوشمو گرفت و گفت:

-خبیبیب...بعدش!

با ترس گفتم:

-هیچی دیگه.....بنظر من دختر عمه ات گزینه خیلی مناسبی.....

حرفمو تموم نکرده بودم که گوشمو چنان کشید که صدای دادم تو حیاط بلندشد....

رو نوک پا بلند شدمو گفتم:

-آآآآخ آآآآخ.... آآآآای گوشم... گوشم گوشم...

تا اونجایی که گوش لامصب کش میومد کشیدش و بعد دوباره گفت:

-باز دخالتتنتنت... باز فضولی... باز قمپز در کردن.... تو چرا آدم نمیشی!؟؟ چرا درست نمیشی!؟؟ چرا ولم نمیکنی..

نیشخند زدمو گفتم:

-آخه ولم کنم بهت اتصالی پیدا کرده...

بدون اینکه گوشمو ول کنه زد پس کله امو گفت:

-که ول کنت اتصالی پیدا کرده آر هههههه!

دو سه بار دیگه با اون یکی دستش زد تو کله ام و بعد ،جوری ولم کرد که تلو خوردم و پشتم خورد به درخت توی حیاط....کمرم رو پوسته های خشکیده ی درخت کشیده شد و با وجود اینکه لباس تنم بود اما بازم درد گرفت....

دستمو با درد و سوز رو کمرم کشیدم...انگار بازم گند زده بودم....

اهههه خاک تو سرم....خب معلومه که گند زدم....نباید خودم پاپیش میداشتم....باید مامان رو میفرستادم....

داشتم پشتمو ماساژ میدادم که با اون قیافه ی برزخیش اومد سمتم....آب دهنمو قورت دادمو با ترس نگاهش کردم که گفت:

-آخه...آخه.....

قشنگ مشخص بود میخواست فحش بده اما هی جلوی خودشو نگه میداشت....مچ دستمو گرفت و از لای دندونای بهم چسبیده شده اش گفت:

-حالا دیگه واسه من دنبال زن میگردی آره؟! فازت چیه آخه تو احمق به درد نخور....یه روز مثل مگس دور من میچرخه و کارامو انجام میدی،یه روز نامزدمو تعقیب میکنی که زیرابشو بزنی ،یه روز واسم دنبال زن میگردیچه مرگته تو آخه؟!چند چندی تو باخودت!???

عقب عقب رفتمو با لکنت گفتم:

-ب...بد...بد کردم به فکرت بودم!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-که به فکر منی آره !!؟

سرمو تکون دادم:

-آ...آره.....

دستمو گرفت و همونطور که میکشیدم گفت:

-باشه...حالا که به فکر منی بیا بریم یکم بهم حال بده....

ناباور گفتم:

-چ...چی!!؟ چیکار کنم!!؟

دستمو کشید و گفت:

-حال دیگه... حال.... بیا به آرزوت برسونمت... تو که اینقدر به فکر منی خب خودت بیا بهم حال
بده....

وحشت زده گفتم:

-ولم کن ایمان.... ولم کن.... ول نکنی جیغ و داد راه میندازم حاج آقا بیاد پایین!

عصبی و خشن گفتم:

-از به طرف اینهمه دنبال من موس موس میکنی... مینارو فراری میدی.... مثل پروانه دورم
میچرخه.... از یه طرف میخوای جیغ و داد راه بندازی؟! مگه همینو نمیخوای!؟
مگه نمیخوای با من باشی!؟!؟ خب بیا بریم خونه دیگه.... بیا بریم

دستشو به رور از دستم جدا کردم و گفتم:

-ولم کن...ولم کم...نمیخوام پیام باهات....

دوباره دستمو گرفت و گفت:

-گوش کن یاسمن...صدات درآد با همین دستام خفه ات میکنم....راه بیفت....

مات و مبهوت بهش نگاه کردم....دستمو گرفت و دنبال خودش کشید....زبونم بند اومده بود...نمیدونستم چیبگم....کشیدم تا جلوی خونش...کلید انداخت و بعد از باز کردنش پرتم کرد داخل و درو بست.....

دستشو پشت کمرم گذاشت و محکم هلم داد توی خونه....با لرز گفتم:

-چ...چیکار....چیکار میخوای بکنی.....ا...ایمان؟! بابام....بابامیفهمه.....ب....

درو بست و اومد تو....یه دستمو رو سینه هام گذاشتم و دست دیگه امو وسط پام...حالا هرکی ندونست فکر میکرد لختم که تو این حالت قرار گرفته ام....!

ولی خب چیکار کنم...این حرکت کاملا غریزی بود!

من کمرم چسبیده بود به دیوار و اون دست به کمر ایستاده بود و نگام میکرد....هی پشت سر هم آب دهنمو قورت میدادم...منتظر بودم تا لباسو بزاره رو لبهام...یعنی حس میکردم میخواد اینکارو بکنه واسه همین لبهامو بهم چسبونده بودم....

بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-پس میخوای واسه من زن بگیری؟! انتخابتم کردی....نگار....

مثل مُنگلا لبخند زدمو گفتم:

-عه اسمش نگار!؟؟ چقدر بهش میاد....

نفسش رو آه مانند بیرون فرستادو باخودش زمزمه کرد:

"ای خدایااااا....آخه این چرا اینقدر خنگ "

و بعد سرشو بلند کرد و گفت:

یاسمن....دختر خوب...دختر خوشگل
کمر باریک....ملوس....لاغر....مهر بون....باوقار....نجیب....پاکدامن....

نیشمو وا کردمو گفتم:

-همه ی اینایی که گفتمی واسه من بود!؟

نیشخند زد:

-آره....همه رو با تو بودم....بین....من از تو خوشم نمیاد....خب....سلیس و ساده میگم....من ازت بدم میاد....بدم میاد....متوجهی!؟

سرمو تکون دادم:

-آره میدونم!

-میدونی که من ازت متنفرم!؟؟؟

بازم سرمو خم و راست کردم و جواب دادم:

-آره میدونم!

پوفی کرد و گفت:

-اگه اینارو میدونی پس چرا ول نمیکنی....؟! چرا بیخیال نمیشی؟! چرا دست از سر کچل من برنمیداری.... تو داری اعصاب منو ناجور بهم میریزی یاسمن.... خیلی رو مخمی... یجورایی نسبت بهت آلرژی پیدا کردم.... میبینمت کهیر میزنم.... پس... پس بیخیالم شو... خب... هیچ وجه مشترکی بست من و تو نیست..... من هیچوقت تو رو انتخاب نمیکنم.....

بازم که ایمان داشت اشتباه فکر میکرد... یه جوری حرف میزد که انگار من عاشقش بودم... ولی من که نبودم... من فقط به خاطر زهرا خانم هواشو داشتم... فقط و فقط به همین خاطر...

زد تو مخم و گفت:

-حالت شد!؟؟

گیج و ویج گفتم:

-هاالن!؟

عصبی شد:

-هان و زهرمار...دارم بهت میگم تو اکه تنها ترین دختر روی زمین هن باشی باز من نمیگیرمت....باز من به ازدواج با تو فکر نمیکنم....پس بیخودی خودتو خسته نکن....باشه!؟؟؟
باشه!؟؟؟

سکوت کردم....داشتم به فکرهای اشتباه اون فکر میکردم....دوباره گوشزد کرد:

-بیخودی دور من نچرخ.....خواستگاراتو رد نکن.....من از تو خوشم نمیاد....درضمن...نگار خودش شوهر داره....دو سال ازدواج کرده....اسکل!

پلک زدم....پلک زدم...پلک زدم و گفتم:

-ولی من که عاشق تو نیستم....

تا این حرف رو زدم، صورتش یه حالت متفکر اما درهم به خود گرفت. قشنگ مشخص بود اصلا منو نمیفهمه و درکم نمیکنه....یا بهتره بگم گیج شده بود...ناجور هم گیج شده بود!

سرشو آهسته تکون داد و با منتهای عجز و ناتوانی گفت:

-من چه گناهی به درگاه خدا کردم که گیر تو افتادم!؟

پووفی کرد...زل زد تو چشمام و گفت:

-خی خب باشه...باشه...باشه تو منو دوست نداری...ولی...ببین یاسمن...بیا یه قرار بزاریم
خب...نه من دیگه کاری به کار تو دارم نه دیگه تو کاری به کار من داشته باش...خب!؟

سرمو بالا دادمو گفتم:

-نوووچ! همیشه...

دوباره صورتش از خشم سرخ شد...نفس نفس زد و همونطور که تلاش زیادی برای فوران
نکردن داشت،گفت:

-نمیشههههه!؟؟؟

تائید کردم:

-اهووم!

شروع کرد باخودش حرف زدن...مشخص بود از دستم دیوونه شده....بعد چند دقیقه دوباره سرش رو بالا گرفت و گفت:

-چرااا نه !؟؟؟

دلم میخواست جواب هیچکدوم از سوالاشو بدم....یعنی اگه دست خودم بود همینکارو میکردم ولی نبود....گوشه آستینمو تو دهنم فرو بردمو همونطور که لای دندونام میجویدمش گفتم:

-من باید مراقب تو باشم....تو نباید گشنه بمونی!؟ نباید خونه ات نامرتب بمونه....نباید آدمای غلط دورو ورت باشه !

چهارتا از انگشتاشو تو ریشش از بالا تا پایین کشید....قیافه اش شبیه کسی بود که وسط یه بحث فلسفه ای عمیق کم آورده باشه!!!

لبهاشو که رنگ صورتیش حتی با وجود اونریش بزرگ سیاه هم مشخص بود بهم فشار داد و بعد چند دقیقه گفت:

- میخوای مراقب من باشی!؟!

جواب دادم:

-آره...

باز پرسید:

-مگه من بچه ام!؟! مگه من نی نی قنداقی ام که توی خیکی بخوای مراقبم باشی....!؟ هاااان!؟! من بچه ام!؟!

خیره تو چشماش جواب دادم:

-آره... یعنی نه... تو بچه نیستی... من... من... ولی من باید مراقبت باشم....

با تاسف سرشو تکون داد... بدبخت ناجور عاجز شده بود... نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-باو لامصب من نخوام تو رو ببینم باید چیکار کنم!؟! هااان!؟؟؟ اصلا به من بگو ببینم... راهی هست من از شر تو خلاص بشم!؟!

لبخند زد:

-آره... زن بگیر.....!

تچشماشو تنگ کرد:

-یاسمن تو چه مرگته!؟! باخودت شرط بستى که من دیوونه کنی آره!؟! باخود شرط بستى منو
جون به سر کنی!???

مظلوم گفتم:

-نه بخدا....

-پس چرا دست از سرم برنمیداری... چرا ولم نمیکنی!?! هاان!???

سرم رو پایین انداختم... این یکی رو همیشه توضیح داد... نمیتونستم شرح واقعه بدم... نمیتونستن از
احضات آخر زندگی مادرش برایش بگم... درست مرد بود... ولی دل که داشت...؟! نداشت....

درحالی که سرم پایین بود گفتم:

-من باید مراقب تو باشم.....

خونش بجوش اومد.چونه امو سفت گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-ببین چی دارم بهت میگم یاسمن...یه بار دیگه...فقط یبار دیگه چشمم به چشمت بیفته...فقط یبار دیگه اطراف خودم ببینمت...فقط یه بار دیگه.....بلایی به سرت میارم که هیچوقت از یاد نبری.....حالت شد!؟؟

قبل اینکه چیزی بگم صدای مامان تو ی راهرو پیچید:

-یاسمن کجایی...!؟؟

هر دو با نگرانی بهم نگرانی کردیم....یعنی در واقع من با نگرانی نگاهش کردم...اگه مامان میفهمید من اینجام چه اتفاقی میفتاد!؟؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-وای مامانم.....

* ایمان *

صدای فاطمه خانم که اومد تن و بدنش به لرزه افتاد... خیلی از پدر و مادرش میترسید و این دیگه
واسه منی که یه عمر همسایه بودیم کاملا مشخص بود....

اما نتونستم اجازه بدم بره!؟؟ چرا نمیتونستم؟؟؟

نمیدونم..... ولی...

میتونستم با گفتن چند کلمه ی ساده به حاجی کاری کنم که دیگه هیچوقت گذرش به خونه ام نیفته
اما نه....

دلم بر اش میسوخت.... اگه اینکارو میکردم حاجی اول گردن یاسمنو میرد بعد هم خونه اشو از
اینجا میرد.... و....

مگه میشد جای خالیشون رو تاب آورد!؟؟

مگه میشد این دختری دیگه ندید.....!

گیج کرده بود.... اونقدر که دلم میخواست کله امو محکم بکوبم به دیوار.... از یه طرف مثل
پروانه دورم میچرخید و از یه طرف میگفت دوستم نداره و از یه طرف دیگه میگفت حاضر
نیست دست از سرم برداره و حالا همه ی اینا یه طرف... اینکه میگفت باید زن بگیرم تا ول کنم
بشه یه طرف دیگه...

چرا ولم نمیکرد.... درست وقتی میخواستم از تو فکرش بیرون بیام هی میومد و سر راهم قرار
میگرفت.....

نگاهم روی بدنش چرخید... دست خودم نبود....

چیزی..حسی....کششی.... این وسط یه همچین چیزی وجود داشت که منو به سمتش هل میداد... به
سمت دوست داشتنش.... من دوستش دارم!؟؟؟ نه... فکر نکنم.... اگه ندارم پس چرا صب و
روز بهش فکر میکنم!؟؟ چرا تمام اوقات بیکاریمو تو فکرشم!؟؟؟

رفتم سمتش.... پرسید:

-ایمان بزار برم...مامان داره صدام میزنه....

چشم از لپهای سرخ و صورتیش سوق خورد سمت لبه‌اش...لبهایی کلفتی که قرمز بودن...قرمز و خوشمزه....

هووووف! من چم شده بود...چرا زده بود به سرم !؟؟؟

دوباره گفت:

-برم ایمان !؟؟؟

کنترل‌مو از دست دادم...دست‌امو روی شونه هاش گذاشتمو کشوندمش سمت خودمو با کج کردن گردنم لبهامو روی لبه‌اش گذاشتم....

نه همراهیم میکرد و نه حتی چیزی میگفت...مثل دفعه قبل شوکه شده بود...ولی من فقط درگیر طعم لبه‌اش بودم...دست‌ام تغییر مکان دادن و اینبار دور کمر نه خیلی باریکش حلقه شد....

عین یه گربه ی نرم و تپل بود که دلم میخواست مدام فشارش بدم به خودم....

لبهای صورتی و کلفتش رو می مکیدم و لذت میبرد....

من خودم نفهمیدم از کی اینقدر بهش علاقه مند شدم...از کی اینقدر دوستش داشتم...واقعا نمیدونستم....من ازش بیزار بودم...رو مخم بود...شیطنت‌هاش،با پسرا پریدن‌هاش....اینا همیشه باعث میشد از دستش عصبی و بیزار بشم اما....

اما نه....من فقط روز به روز داشتم بهش بیشتر فکر میکردم....

سرشو تکون داد اما من لبه‌اشو ول نکردم... دستام رفت روی باسنش... نرم بود و بزرگ... مگه میشد دوستش نداشت این گربه رو؟! مسخره بود... اما همین حالا داشتم نسبت به تمام پسرای که میشناختنش و اون میشناختشون احساس حسادت میکردم...!

دلم میخواست واسه خودم باشه... فقط خودم... بهم چسبیده بود... میخواست حرف بزنه اما من قصد ول کردن لبه‌اشو نداشتم...

اونقدر واسه تصاحبش تو اون لحظه حریص شده بودم که دلم میخواست همین حالا بکشونمش سمت تخت خوابم حتی اگه بعدا اسم این کارمو بزارن تجاوز!

دستم رو سینه اش گذاشتمو فشارش دادم... بالاخره ا نقدر زور زد تا ازم جدا شد... افتاد روی زمین... بلند شد.....

داشت گریه میکرد..... لا به لای گریه هاش گفت:

-من دوست ندارم..... من ندارم....

وقتی با گریه گفت "دوستم نداره" گیج تر از قبل شدم.... من نمیفهمیدمش... واقعا نمیفهمیدمش.... مگه این همه مدت اینکارو نمیکرد که من بهش علاقمند بشم....!؟

خب... من شدم... من عاشقش شدم.....

ازش فاصله گرفتم... پس حالا این بامبول بازی ها چه معنی داشت.... دیگه کم کم داشت خونم به جوش میومد از این کارای یاسمن.... از این مسخره بازی هاش...

رنجور و عاجز پرسیدم:

-چیمیگی تو یاسمن!؟؟ مگه اینهمه مدت اینکارارو نمیکردی که من بهت علاقمند بشم...!!؟؟ خب
شدم... دارم بهت رسماً اعلام میکنم من ازت خوشم میاد... پس چه مرگته... چته؟ گججم کردی
یاسمن... خسته ام کردی... عاجزم کردی... میفهمی!؟؟؟

اشک همینطور از چشماش میچکید.... چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و بعد با صدایی پر
بغض و لرزون گفت:

-دلیل کارای من این نبود که عاشقت هستم....

یقه لباسشو تو چنگم گرفتمو گفتم:

-پس دلیل کارات چیه!؟؟ چرا میخوای خون منو به جوش بیاری.....

چونه اش لرزید... لباسو بهم فشار داد و بعد چند دقیقه تماشا کردن من گفت:

-اگه..... اگه اینکارارو میکردم..... فقط... فقط به این خاطر بود که.... که....

شدت اشک ریختنهایش بیشتر شد... مثل کنجاوی من.... و بعد تو بهتم شروع به حرف زدن یا در واقع باید بگم اعتراف کردن کرد!!

یه روز وقتی داشتم برمیگشتم خونه.... دیدم یه نفر تصادف کرده..... یه نفر که افتاده بود وسط جاده و مردم دورش جمع شده بودن.... جسم بهم گفت اون آدمو میشناسم... واسه همین رفتم جلو.....

اشک همینطور از چشماش میچکید.... هق هق کنان ادامه داد:

-مادرت بود..... صورتش پر خون بود.. از دماغش... از دهنش... از همه جاش خون میچکید...
....مثل ماهی ای که از آب افتاده باشه بیرون جون میکند..... من باورم نمیشد خاله زهرا باشه... خودمم تو شوک بودم... رفتم پیشش.... منو شناخت... تا بیمارستان من همراهش بودم... تو آمبولانس دستمو گرفت و گفت مواظبت باشم.... گفت تنهات نزارم... نزارم..... گفت... گفت یاسمن مواظب ایمان....

دستمو بالا آوردم و با صدای بی نهایت ضعیف و کمجونی گفتم:

-بس... برو....

گریه هاش تمومی نداشت... اسممو صدا زد:

-ای... ای... ایمان.....

خودم درو براش باز کردم:

-برو.... برو و دیگه هیچوقت جلوی چشمم ظاهر نشو... برو.....

نرفت... هی با گریه نگام میکرد... نمیدونم اصلا صدام بالا میومد یا نه..... دستمو پست کمرش گذاشتم و با تمام توان از خونه پرتش کردم بیرون.....

ترحم هاش حالمو بد کرد....

ترحم هایی که من احمق تاحالا متوجه نشده بودم.....

و مادرم..... مثل ماهی جون میکند....!؟

مثل ماهی ای که از آب افتاده باشه بیرون!؟؟؟

این جمله یه لحظه پشیمونم کرد.... پشیمونم از اینکه چرا رضایت دادم اون مرد نیفته زندون....

ولی نه اونم یه بدبخت بود که حتی ماشین هم مال خودش نبود....

ولی مادرم..... لعنت به تو یاسمن!

رفتم سمت آشپزخونه... یه قرص خواب خوردم و بعد چراغارو خاموش کردم و خودمو به اتاق خوابم رسوندم.....

-میام...یه ریع ساعت دیگه میام...

-پس فعلا...

بلند شدمو رفتم سمت سرویس و بعد شستن دست و صورتم اینبار رفتم تو آشپزخونه..آثار قرص خواب هنوز انگار تو رفتارم مشخص بودچون یکم بیحال و کسل بودم....

یه لیوان شیر خوردم و بعد لباس پوشیدم که از خونه بزنم بیرون...تلفنم دوباره زنگ خورد...اینبار اما نگار بود....یکم احوالپرسی کرد و بعد گفت که عصر میاد خونه تا هم خونه رو مرتب کنه هم واسه چند روزم غذا بپزه.....قبول کردم بعد هم گوشی رو گذاشتم تو جیبمو از خونه زدم بیرون..

لحظه آخر نگاهی به سمت بالا انداختم....

یاسمن با من بد کرد....بد..

* یاسمن *

یه چند روزی بود که تو یه حالتی مثل شوک قرار داشتی..

دلیلش هم حرفها و اعترافاتی بود که خودم به زبون آوردم هم چیزایی که ایمان گفت!

دوستم داشت؟! نه...نه....محال بود...محال بود....

کلافه انگشتمو تو موهام فرو بردمو بهم ریختمشون....اه لعنت!!!

آخه چرا....چرا من و خودش رو گذاشت تو اون موقعیت تا هم من مجبور به گفتن اون حرفها بشم و هم خودش!

-صبح بخیر ایران ! دختر دم بخت باید ۱۲ ظهر از خواب بیدار بشه!؟؟؟؟

سرمو خاروندمو گفتم:

-بیدار بودم....خودم نیومدم بیرون!

کیف پولش رو از رو جاکفشی برداشت و گفت:

-بله دیگه! از صبح تا شب تو اتفاقی! زخم بستر به جهنم...یه سر به حموم بزن لااقل! عین جورابی میمونی که شونصد روزه نشستنش!

یه نگاه به سرو هیکل خودم انداختم...تو اون لباس خوابای گشاد، موهای شلخته واقعا هم حق با مامان بود....دوباره سرمو خاروندم که با چنندش گفت:

-نخار نکبت....نخار....برو حموم شاید شپش زدی...که ایشالله بترکی از دستت خلاص بشم....!
برو حموم بعدشم برو غذا بخور....زیاد نخوریا....چند قاشق بیشتر نخور....بزار یکم لاغر بشی....

دستمو زو شکمم گذاشتمو با حسرت گفتم:

-همش چند قاشق!؟؟ این که بی انصافیه! حالا کجا میخوای بری!؟؟؟

رفت سمت در و گفت:

-خانم رضوی دعا و جلسه داره، میخوام برم خنوشون.... بابات ظهر نمیاد.... تو غذاتو بخور.... درضمن حموم هم برو.... همینم مونده یه نفر بساد روت بنویسه " لطفا مرا بشوید" از بس چرک شدی.... خداحافظ!

-به سلامت!

مامان که رفت به سمت سرویس حمون تغییر مسیر دادم... حق با مامان بود. من الان فقط به حموم نیاز داشتم... یه دوش طولانی گرفتم و بعد بیرون اومدم.... اول غذا خوردم و بعد واسه خودم یه چایی دیش درست کردم... زمان کند میگذشت و منم حوصله ام بدجور سر رفته بودم....

دلتم تفریح و سرگرمی میخواست... و کار!

آره... کاش میتونستم یه کار پیدا کنم... کاری که از این بیکاری بیرونم بیاره....

دیگه نتونستم تو خونه بمونم و درو دیوارو نگاه کنم... لباس پوشیدم و زدم بیرون که....

وقتی از پله ها پایین اومدم بازم دختر عمه ی ایمان رو دیدم.... مقل تمام چند دفعه ی قبل شیک و پیک و تروتیمیز بود...

و صدالبته خوش لباس و خوش بو!

سرش خم بود و سگرمه هاش تو هم!

حواسش به من نبود و داشت با تلفن صحبت میکرد... اونم با یه لحن بی نهایت عصبی و تند:

-غلط کردی..... غلط کردی..... ببین..... ببین سیامک دیگه نه میخوام صداتو بشنوم نه خودتو ببینم.... خفه شو صداتو واسه من نبر بالا..... ببین... تو گوش بده سیا... نه نه... اصلا... من دیگه نه تحمل حرفهای اون خواهر افریظه ات رو دارم نه اون مادر عجوزه ات..... آره... آره... معلوم که مادرت عجوزه است..... چیبیی... به من فحش میدی!؟؟ منو تهدیدت میکنی!؟ غلط کردی هیچ گهی نمیتونی بخوری..... گوش کن سیا... بین من و تو دیگه همچی تموم شده..... همچی..... طلاق که گرفتم مهریمو که تمام کمال از حلقومت بیرون کشیدم اونوقت میفهمی نگار چند من! به تو چه که کجام... به توچه... آره آره... اتفاقا همونجام.. میخوام ببینم چه غلطی میخوای بکنی!؟ برو گمشو روانی... تو روانی هستی....."

از حرفهایش یکم گیج شده بودم.... گرچه شنیدن صحبتهاش ناخواسته بود اما خب... تنها برداشتی که میشد از شون کرد این بود که با شوهرش حسابی مشکل داره..... اولش متوجه من نشد... گوشیشو پرت کرد تو کیفش و بعد رفت سمت خونه ایمان کلید انداخت توی در... عصبی و کلافه هی با قفل ور میرفت اما نمیتونست بازش کنه.....

از پله ها پایین او مریم و گفتم:

-اون قفل قلق داره.....

صدامو که صنید متوجه ام شد. خریدای توی دستشو گذاشت زمین ک به سمت چرخید... خودم اول سلام دادم:

-سلام.....

ابرو درهم کشید و جواب سلاممو داد... البته با چنان لبخند تلخی که آدم ناخواسته باخودش میگفت
هیچس نمیگفت سنگینتر بود!!!

بدون اینکه ازم کمک بگیره دوباره مشغول ور رفتن با قفل شد... دستمو رو نرده گذاشتمو نگاهش کردم... نه حاضر بود از من کمک بگیره و نه در باز میشد... اونقدر عصبی شد که یه لگد به در زد و باخودش گفت:

-اه مرده شورتو ببرن.....

از همونجایی که ایستاده بودم گفتم:

-میخواین کمکتون کنم!؟؟؟

نیمنگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو کار زندگی نداری!؟؟ همیشه اینجایی!؟ میای ببینی کی اومده اینجا کی نیومده!؟؟ والا ما صابخونه فضول شنیده بودیم هست اما مستاجر فضول نه.....

حرفه‌اش ناراحت و دلخورم کرد... با لبای آویزون گفتم:

-خیر من فضول نیستم فقط خواستم کمکتون کنم.....

عصبی نگام کرد و گفت:

-نیازی به کمکت ندارم... خودم میتونم قلقلش رو پیدا کنم... نشد هم میشکنمش.....

اعصاب نداشت... و این همه جوهره تو حرفها و لحن و حرکاتش مشخص بود.. چیزی بهش نگفتم و از کنارش گذشتم...

این دختر جدیدا زیاد اینجا میومد... یعنی... با اینکه خودش متاهل بود نمیدونم کی اینهمه وقت میکرد که بخواد بیاد اینجا... درضمن... ما که خودمون حواسمون به ایمان بود پس چرا میومد اینجلا و واسش غذا میپخت.....!؟؟؟

رفتم توی حیاط... اما از پشت شیشه هرازگاهی نگاهش میکردم... سرتق بود.... اونقدر با قفل ور رفت تا بالاخره تونست بازش کنه بعدهم رفت داخل و درو محکم بست!

اهمیت ندادم... تصمیم گرفتم زنگ بزوم به یلدا و یکم باهاش صحبت کنم... خیلی زود جواب تماسمو داد... و از همون اول هم سراغ ایمان رو گرفت.... وقتی بهش گفتم که نگار مرتب میاد اینجا و حواسش خیلی بهش هست حسابی تعجب کرد... میگفت نگار خیلی وقت باشوهرش اختلاف داره و چطور وقت میکنه بیاد به این سر بزوم... خود یلدا هم انگار جوابی واسه این سوالا نداشت... از درد دوریش گفت... از زندگی تو اصفهان... از امیرحسین... از پیشرفت و رونق کارش... و خلاصه از هر دری حرف زدیم... حتی از همکلاسی‌ها و رفقای قدیم و جدیدمون... اونقدر حرف زدیم که هم هوا تاریک شد و هم فکم درد گرفت.....

همون موقع یکی کلید انداخت تو در.....

احتمال دادم مامان یا حاج بابا باشه ولی از بوی ادکلنی که تو فضا پیچیده بود فهمیدم ایمان!....!

ترسیدم ازش... بعد اون جریان ها و بگو مگو ها آمادگی اینکه باهش رو به رو بشمو نداشتم
واسه همین فوراً یه پای دیگه قرض گرفتمو قبل اونکه چشمش بهم بیفته دویدم سمت خونه... پله
هارو تند تند بالا رفتمو خودمو رسوندم به خونه... درو بیستم... دستمو رو قلم که تند تکد می تپید
گذاشتم و و نفس زنون رفتم تو اتاقم... شال و روپوشمو انداختم رو تخت و مقابل آینه ایستادم...

چشمامو بیستم.... و تموم اون لحظه ای که ایمان داشت لبهامو میخورد واسم تداعی و تکرار
شد....

دستمو بالا آوردمو انگشت شستمو رو نرمی لبهام کشیدم....

هنوزم برام سوال بود که چرا اون تصور کرد من عاشقشم و تمام کارهام از روی عشق.....!
من فقط میخواستم ازش مراقبت کنم. میخواستم نبود یلدا و زهرا خانم رو حس نکنه... میخواستم یه
جورای به وصیت مادرش عمل کنم.... آخه وقت مرگش تنها کسی که بالای سرش بود من بودم!
چشمامو باز کردم!

رفتم سمت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم... کاش هیچکدوم از این اتفاقها نمیفتاد! هیچکدوم....
* ایمان *

درهای حیاط رو باز کردم بعد ماشین رو آوردم داخل.... ایه چند دقیقه بعد من هم حاج آقا
اومد... درارو باز گذاشتم تا اونم ماشینش رو بیاره داخل....

ماشین رو که پارک کرد اومد سمتم... سلام و احوالپرسی که کردیم تعارف کرد برم بالا شام رو
باهاشون بخورم اما از اونجایی که میدونستم نگار خونه است و احتمالاً شام هم درست کرده، با
احترام پیشنهادشو رد کردم....

خسته و کوفته کلید زنگ رو فشار دادم که بلافاصله نگار درو برام باز کرد.....

تا خواستم سلام کنم نگاهم روی ظاهرش ثابت موند. راستش بدجوری

از دیدنش تو اون لباسای خونگی تعجب کردم! یه تاپ تنش بود که قسمت سینه اش تور بود اما
خب به هر حال... اون تور بیشتر بدنش رو نشون میداد....

و شلوارکی که با هر قدم و تکونی تا بالای روش کشیده میشد!

با این حال سعی کردم توجه نکنم یا رفتاری نشون ندم که به دختر عمه جان بربخوره!
اومد داخل و دو بستم..سلام کردم که
لبخند ملیحی زد و گفت:

-خسته نباشی....چقدر دیر اومدی...تو همیشه تا همین ساعت سر کاری؟!!

سویشرتو آویز کردم و گفتم:

-کار ما که زمان حالیش نیست..... هر وقت هر موقع احتیاج بود باید بریم.....

جلوتر از من به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-کار تو هم خیلی سخته ها...فقط اسمش باکلاس!

بعدهم شروع کرد خندیدن....یه نفس عمیق کشیدمو بوی خوش غذاها رو به ریه هام فرستادم تا
عمیقتر استشمامش کنم....!

و نمیدونم چرا ناخواسته یاد مامان افتادمو به کل احوالم تغییر کرد..

این روزا خیلی چیزا منو یاد مامان مینداخت و احتمالا شاید دلیل این دمدمی شدنم هم همین بود!!! اینکه یه لحظه خوب بودمو یه لحظه بعد تقریبا به همین خاطر بود....

تا یادش میفادم حالم بد میشد و غمگین و افترده میشدم و تا ذهنم مشغول کاری بود برمیگشتم به یه حالت نسبتا عادی.....

جورابامو از پا درآوردم و رفتم سمت سرویس بهداشتی.....نگار با صدای بلند پرسید:

-ایمان اول چای یا اول غذا!؟؟؟

تمام روز درگیر پرونده ای بودم که تازگیا اومده بود زیر دستمون و حتی واسه ناهار هم نتونستم یه غذای درست و حسابی بخورم واسه همین درحینی که پاهامو آب میکشیدم گفتم:

-اول ناهار....خیلی گشمنه....خیلی!

وقتی اومدم بیرون یه راست رفتم تو اتاقمو بعد عوض کردن لباسام اومدم بیرون....نگار مثل چند دفعه ی قبل حسابی سنگ تموم گذاشته بودم....بوی خوش غذا به خونه جون داده بود انگاری.....با این حال....بهتر بود اگه با این وضع جلوی من ظاهر نمیشد.

البته من حتی یک لحظه هم نگاه بد بهش ننذاختم اما...نگار متاهل بود و هیچ مردی دوست نداره زنش اینطوری جلوی بقیه ظاهر بشه ولو پسر داییش!

اما نمیشد که مستقیم و بی پرده اینو بهش بگم پس در نتیجه ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم....اینطوری بهتر بود!

رفتم سمت آشپزخونه...چشمم که به ماهی های تُرد روی میز افتاد دلم ضعف رفت...نتونستم تحمل کنم حتی قبل اینکه بشینم یه ناخنک به ماهی زدمو گفتم:

-به به...چه سور و ساتی...چه کردی تو....دمت گرم!

لبخندی زد و موهای کوتاهشو زدپشت گوشش و گفت:

-دیگه آگه کم و کسری بود ببخشید!!!

یه نگاه به خوراکی های جورواجور روی میز انداختمو گفتم:

-نه بابا!!!...همچی عالییه....

از تمجیدم خوشش اومد....بشقابم رو برداشت و همونطور که برام برنج می ریخت گفت:

-میدونستم ماهی خیلی دوست داری واسه همین درست کردم....

-آره من عاشق ماهی ام....

-پس اشتباه حدس نزدم...من با ذائقه ی تو حسابی آشنام!

یکم رب انار روی ماهی ریختم و بعد مشغول خوردن شدمو همزمان از نگار پرسیدم:

-سیامک چطوره...چرا با اون نیومدی!??

تا اسم سیا رو به زبون آوردم حالت صورتش تغییر کرد و گفت:

-کار داشت...نتونست بیاد....

یه وقت ناراحت نشه که تو میای اینجا و کارای خونه رو انجام میدی....

-نه...چرا باید ناراحت بشه...!??

-آخه اونم میره سرکار...یه هر حال دوست داره وقتی میاد خونه زنش باشه...اصلا الان باید شام چی بخوزه!

-خیلی یهویی گفت:

-ولش کن بابا...یه چیری کوفت میکنه....

از رفتار و حرفهای نگار درمورد سیامو یکم جاخوررم....عجیبترا این بود که گوشیش مدام زنگ میخورد اما اون همش رد تماس میداد...

چیزی نگفتم و زیاد هم پیگیر نشدم...

بعد ناهار نگار برام چایی آورد...خیلی چسبید و لذت بردم...چایی رو که خوردم گفتم:

-خب...نمیخواه زنگ بزنی آژانس...حالا که اینقدر دختر خوبی بودی و حسابی واسه من ترکوندی من خودم میرسونمت

نگار فنجون رو گذاشت تو سینی و گفت:

-کجا!؟

متعجب گفتم:

-خب خونتون دیگه....

یکم نگاه کرد و گفت:

-میشه امشب اینجا بمونم !!!!!؟

بازم با تعجب نگاهش کردم.... واقعا میخواست اینجا پیش من بمونه اونم با اون شوهر حساسش !!!!!؟
اصلا سیامک این اجازه رو بهش میداد!؟

آخه تا اونجایی که من در جریان بود تعصب شدیداً سیامک همیشه واسه هم یه موضوع کاملاً
مشخص بود.....

تعصب شدیداً سیامک همیشه واسه همه ی فامیل یه موضوع کاملاً مشخص بود..... واسه همین
برام جای تعجب داشت که چرا نگار میخواد امشب اینجا بمونه.... سر جام نشستم و پرسیدم:

-واقعا میخوای بمونی!؟

بدون قوز روی مبل نشست و گفت:

-آره.... اگه دوست نداری من بمونم میتونی..

دستمو تکیون دادم:

-نه نه... نه.... من فکر کردم میخوای بری....

دوباره لیوان چاییش رو برداشت و گفت:

-نه...امشب میخوام اینجا بمونم....اینجوری تو میتونی فردا هم صبحونه ی داغ بخوری هم یه ناهار گرم

اینو گفت و تک خنده ای رفت....من خودم که هنوز تو تعجب بودم یه چایی دیگه برای خودم ریختم و بعد گفتم:

-یه وقت سیامک ناراحت نشه امشب اینجا بمونی!

باز حرف از سیامک که شد ابروهای نگار تو هم گره خورد.تکیه اشو به میل داد و گفت:

-به درک!

متعجب گفتم:

-درک!؟؟؟ چرا به درک....!؟

آه کشید و گفت:

-بیشعوری...بیشعوری کم چیزی نیست ایمان....سیامک یه تفاله است...یه آدم بی شعوریه خَر نفهم...یه گاو.....

حرفهای نگار بو دار شده بود! یا بهتره بگم عین پرده برداشتن بود... پرده برداشتن از یه زندگی که فکر میکردی خیلی قشنگ و خوش لعاب!
چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-چیمیگی نگار!؟؟ سیامک اذیتت میکنه!؟؟؟

بغضشو قورت داد و گفت:

-سیامک از اول هم آدم بیخودی بود... من گولشو خوردم... گول چرت و پرتهاشو... گول ظاهرشو... گول شرایط خوبشو... گول حرفهای خوبشو... یا بهتر بگم وقتی دیدم به اونی که باید برسم نمیرسم سیامکو انتخاب کردم....

لیوان توی دستمو کنار گذاشتم و گفتم:

-مشکل تو زندگی همه هست نگار... زیاد سخت نگیر....

غمگین گفت:

-نه ایمان... من خوشبخت نیستم... من بدبختم... من واقعا بدبختم... یعنی بدبختم کردن...

سردرگم نگاهش کردم....آه کشید....یه آه عمیق و بعدبا همون شدت ناراحتی ادامه داد:

-از همون روزی که بابا سر دعوای کهنه با دایی اجازه نداد دای بیاد خواستگاری ، من بدبخت شدم.....

خرمایی که گذاشته بودم توی دهنم ،تو گلوم گیر کرد....بابای من نگارو واسه من خواستگاری کرد!؟؟؟دقیقا!!!! کی و چرا!!!!؟؟
ناباورانه رو به سوی نگار کردم و گفتم:

-بابای من تو رو خواستگاری کرد!؟؟

درحالی که سعی داشت باهام چشم تو چشم نشه گفت:

-آره.....همین قصد رو داشتن....یه روز که دایی و زن دایی خدایامرز اومدن خونمون با مامان و در مورد ازدواج من و تو صحبت کردن....یعنی تو خبر نداشتی!؟؟

اخم کردم....چرا اونا باید بدون صلاح من یه همچین کاری کنن..آخه بر چه اساسی!؟بر چه منطقی....سر مو تکون دادمو گفتم:

-نه....اصلا.....

نگار اینبار مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-اونا باهم قرار گذاشته بودن..که من و تو باهم ازدواج کنیم....تو رو نمیدونم اما من تو جریان بودم....اما بابا بخاطر دشمنی کهنه با دایی مخالفت کرد...

میدونی چیه ایمان....من خیلی به این موضوع فکر کردم...تقریبا همیشه....

اگه مخالفت کورکورانه ی پدر من و عقب نشینی بی چون و چرای دایی نبود شاید من الان زن تو بودم....شاید ما الان خوشبخت بودیم.....

صراحت نگار واسه من چندان آور بود خصوصا وقتی اینو میدونستم جدیدا زیادی توفکر اون خیکی تپلوام...

دستی تو موهام کشیدم...بلند شدمو گفتم:

-بیخیال نگار.... من هیچوقت تو جریان یه همچین چیزی نبودمو کاش الان هم تو جربانم
نمیزاشتی.... اما.... اما.... اصن و لش کن... بهتره از این به بعد در موردش صحبت نکنیم.... حالا
هم.... فکر کنم بهتره بری خونه نگار.... شاید سیامک دوست نداشته باشه شبو اینجا بمونی.....

خواستم برم سمت اتاق که نگار دنبالم اومد و از پشت بغلم کرد.....
نگار دنبالم اومد و از پشت بغلم کرد. چشمم تا حد ممکن گشاد شده بود...
سر خم کردم و چشم دوختم به انگشتای ظریفش که روی سینه ام بود....
شونه هاش می لرزید و این یعنی داشت گریه میکرد.... وقتی شروع کرد حرف زد مطمئن شدم
که آره داشت گریه میکرد.....

-فکر میکردم میتونم سیامک رو دوست داشته باشم اما نتونستم.... سخت بود.. همیشه سخت
بود.... من همش به تو فکر میکردم.. به اینکه چقدر کنار هم میتونستیم خوشبخت باشیم.... وقتی زن
سیا شدم خیلی سعی کردم فراموش کنم.... نمیخواستم به سیا خیانت کنم تا وقتی که از اینو اون
شنفتم دلت پی میناست.... گفتن تو میخوای با مینا عروسی کنی... از همون شب فراموشت
کردم.... چسبیدم به زندگیم با سیا.... اما رنگ خوشبختی رو ندیدم.... از بس شکاک و بدبین و
بداخلاق.....
منو بدبخت کرد کینه های شتری بابام... منو بدبخت کرد.....

صدای گریه هاش عصبیم کرد... من خودم کم بدبختی داشتم حالا این اتفاقها هم بهشون اضافه شده
بود!!

دستاشو از روی سینه هام جدا کردم و چرخیدم سمتش.... ازش فاصله گرفتم.... من چه رذل بودم آگه بخوام به دختر عمه ی متاهل چشم داشته باشم.... تو مرام من هیچوقت یه همچین چیزی نبود. هیچوقت و هیچ زمان.... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-ببین نگار.... تو زندگی همه مشکل هست.... هیچ مشکلی هم غیر قابل حل نیست... و من فکر میکنم تو هم بهتره مشکلات با سیامک رو حل کنی.... مشاور... روانشناس.... اینا واسه همین موقعه هاس دیگه.... منم از طرف پدر و مادرم بخاطر اون کار خودسرانشون معذرت میخوام.... من تورو دوست دارم... خیلیم دوست دارم نگار اما به عنوان دختر عمه نه بیشتر از این.... آگه اون زمان چیزی از کار بابا میدونستم هرگز این اجازه رو نمیدادم که بیان خواستگاری کنن اونم بدون اجازه ی خودم....
حالا هم بهتره بری خونتون....

اشک تو چشمهای ترش حلقه زد.... با بغض پرسید:

-داری از خونه ات میندازیم بیرون....!؟

دستمو تکون دادم:

-نه نه... تو.... تو داری اشتباه میکنی.... ببین نگار.... گوش کن.....

پرید وسط حرفمو گفت:

-نه تو گوش کن.....من میخوام از سیامک طلاق بگیرم....

ناباورانه گفتم:

-طلاااق!؟؟؟ چی میگی تو نگار!؟؟؟

اشکاشو با پشت دستش کنار زد و گفت:

-آره....میخوام طلاق بگیرم....درخواست هم دادم....خیلی وقت درگیر طلاقم.....

ولوم صداش رو آروم و ملایم کرد و گفت:

-دلم میخواد با.....

میتونستم حدس بزنم میخواد در مورد چی حرف بزنه....با اخم و تخم گفتم:

-بس کن نگار....بس کن....لباساتو بپوش! زنگ میزنم آژانس بری خونه....

چرخیدمو پشت بهش کردم تا دیگه به چشماش نگاه نکنم و بیشتر از این خودش و من و تو یه
همچین گناه گندی شریک نکنه... اما اون دورم زد و اومد جلوم...مقابلم ایستاد و زل زد تو
چشمام و گفت:

-تو دوستم نداری آره!؟

با عصبانیت گفتم:

-دارم ولی به عنوان دختر عمه نه بیشتر...لباس بیوش و برو.....

-ایمان....

-بروووو نگار....همین حالا.....

رفتم تو ی اتاق و درو بستم...تکیه دادم به در و چشمامو بستم...لعنت به این شانس!

آخه چرا هی اینهمه اتفاق میفته...اونم پشت سرهم.....!

اونقدر تو اتاق موندم تا خودش بره...حدودا یه ده دقیقه بعد با پشت انگشتاش زد به در اتاقم...با
بغض گفت:

-من میرم....ولی....ولی بدون که همیشه دوست داشتم....

درو وا کردم و اومدم بیرون... اینبار با عصبانیت گفتم:

نه.. نه... منو دوست نداشته باش... این دوست داشتن از بیخ و بن غلط... زندگی تو بیخودی از هم
نپاشون....

لب زد:

-ایمان.....

-هیس... هیچی نگو نگار... هیچی... من فقط دارم به این فکر میکنم که تو اینهمه مدت با این نیت
میومدی اینجا... من خیلی ازت عصبانی ام... خیلی... پس برو... برو و نیا اینجا.....

اشک ریزون از خونه رفت بیرون..... در قفل بود... رفتم برایش بازش کردم بعد گفتم :

-صبر کن... زنگ میزنم آژانس....

چون شب بود همراهش رفتم بیرون... اون هنوز داشت گریه میکرد... در حیاط رو وا کردم و
رفتم بیرون... اونم اومدو کنارم ایستاد... منتظر آژانس بودیم که سیامک و داداش قلچماقش از
ماشین اومدن بیرون و هجوم آوردن سمت من...

هم سیامک هم داداشش مثلا هیکل ورزشکاریشو میشناختم... تا اومدن سمتمون نگار وحشت
زده گفت:

-وای خاک به سرم شد... سیامک... خون به پا میکنه.....

بعد رو کرد سمتو گفت:

-برو داخل ایمان... برو تا شر نشده....تورو خدا برو...وای....

از جام جُم نخوردم...یعنی دلیلی نداشت که بخوام بترسمو فرار کنم...من که جرمی مرتکب نشده
بودم و اتفاقی هم اگه قرار بود پیش بیاد بی شک بخاطر همین کارهای احمقانه ی خود نگار
بود.....! وگرنه من به خودم اطمینان داشتم....!

دوباره یه نگاه پر اضطراب به منو یه نگاه به سیامک انداخت و گفت:

-برو داخل ایمان...تو رو روح مامانت برو داخل.....

خونسرد و آروم گفتم:

-من کاری نکردم که بخوام نگران چیزی باشم....اصلا تو خودت چرا نگرانی!؟؟؟ مگه چیکار
کردی!؟؟

-هیچی بابا...سیامک که به همچی مشکوک...بدبین.....همش دنبال بهونه اس شور یه چیزی رو
دربیاره.....برو ایمان...خواهش میکنم....

-واستا ببینم چی میخواد بگه....!؟

سیامک اومد جلو....از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد...داداششم مثل اسکرت از پشت همراهیش
میکرد....مشخص بود سر جنگ دارن حالا سر چی الله اعلم....!

نگار یه قدم رفت جلو و گفت:

-چی میخوای سیامک!؟؟ اینجا اومدی که چی!؟؟

پوزخند زد...منو با نفرت برانداز کرد و نگار رو با تحقیر و تنفر....دستاشو مشت کرده
بود...حرف که زد رگای گردنش برجسته شدن:

-تُف به ذاتت نگار.....از اولم میدونستم تو خیانتکاری....این مدت که ناکوکی میکردی دلایلش
همین بود آره.....

با دست زد تو سر خودش و ادانه داد:

-خاااااک تو سر من کنن که نفهمیدم تو بیخ گوشم داری چه غلطایی میکنی..خاک تو سرم....لامصب مگه من شوهر تو نبودم....!؟؟ هان!؟؟من مییچونی که بیای پیش پسر عمه جووونت!؟؟

نگار با عصبانیت گفت:

-دهنتو اب بکش کثافت.....برو....هین الان از اینجا برو نمیخوام چشمم به قیافت بیفته....

دستشو برد بالا که بزنه تو صورت نگار ،سریع رفتم جلوش و گفتم:

-چخبرته آقا سیامک!؟؟ چیشده!؟؟ چرا اینطوری میکنی!؟؟؟ کوچه و خیابون جای حل کردن اختلافات خانوادگیت نیست....دست زنتو بگیر و بیر خونه و اونجا سفره دلتو وا کن....

چنگ انداخت به یقه ی لباسمدو طرف لباسم رو تو مشتت گرفت و گفت:

-تو یکی خفه شو کثافت پلشت....کارت به جایی رسیده که با زن من میپری!؟!

از حرفهای خیلی جاخوردم....این رفتارش فراتر از یه توهین بود....کاش میزد تو دهنم اما این حرفو نمیزد....دستاشو از رو یقه لباسم جدا کردم و گفتم:

-چیمیگی مرد حسابی!؟؟؟ این چرت و پرتها و اراجیف چیه پشت سر هم ردیف میکنی!؟!

دوباره یقه لباسمو چنگ زد و یا همون شدت عصبانیت گفت:

-من چرت و پرت میگم یا تو!؟؟ چرا دست از سر زن من برنمیداری!؟ تویی که زیر پاش نشستی آره!؟؟ چه وعده ای بهش دادی که پاشو کرده تو یه کفش که حتما باید طلاق بگیره.....!؟؟؟ خجالت نمیکشی!؟ خودت ناموس نداری!؟ اینهمهههه دختر ریخته تو خیابون حتما باید بیفتی دنبال زن من!؟؟

دیگه داشت اون روی سگمو بالا میاورد...هلش دادم به عقب و گفتم:

-حرف دهندو بفهم بابا....چیمیگی واسه خودت! نگار عین خواهر مه.....

دستشو به حالت "برو بابا" واسم تکون داد و گفت:

-اونی که باید دهنشو ببندد تویی نه من دزد ناموس.... خجالت نمیکشی چشم دوختی به

زن شوهردار !!!!!

اینبار دیگه نتونستم رفتار شو تحمل کنم.... دست گذاشتم تخت سینه اش و به عقب هلش دادم به عقب....

از این حرکت چشماش گرد و گشاد شد... داداشش که هیکل گنده ای داشت داد زد:

-هوووو مرتیکه... دستت هرزه بره قلمش میکنم.....

-منم وامیستم نگات میکنم.....

نگار اومد بینمون... یه دستشو رو سینه منو یه دستشو رو سینه ی شوهرش گذاشت و گفت:

-دعوا نکنین..... بس کن سیاه.... برو.... از اینجا برو.... آخه چرا نمیفهمی... دیگه دوست ندارم.... نمیخوام ببینمت... نمیخوام.....

-بخاطر این پسره!؟؟ بخاطر این پسره اینجوری لگد زدی به زندگی خودتو من....!

نگار داد زد:

-آره آره... حالا از اینجا برو... برو.....

حرف نگار از روی هرچی که بود عین نفت روی آتیش داغی این دعوا رو بیشتر کرد....!

اونقدر که سیامک نعره زد:

-میکشتمو داغشو رو دلت میزارم.....

اینو گفت و خودشو برادرش به سمت حمله ور شدن....

فکر نمی‌کردم واقعا سیامک بخواد دست به یه همچین کاری بزنه اما انگار واقعا طرف مجنون تشریف داشت!

صدای جیغ نگار توی تاریکی و خلوتی خیابون پیچید!

من باید از خودم در مقابل سیامک و داداش غول تشنش دفاع می‌کردم....!

نگار مدام جیغ میزد و التماس می‌کردن منو ول کنن....دیگه اونقدری تجربه داشتم که بتونم از پس دوتاشون بر بیام....وقتی داشتم با مشت به شکم سیامک ضربه می‌زدم داداشش از پشت یه ضربه به کمرم زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و پذیرای مشت سنگینش روی صورتم باشم....

نگار همچنان جیغ میکشید و التماس می‌کرد...سیامک وقتی من با داداشش درگیر بودم خون روی لبشو پاک‌کردو داد زد:

-تو برو اونور کثافت....برو اونور....

نگار با وحشت گفت:

-چیکار میکنی سیا.....ولش کن.....کشتینیش...ولش کن عوضی.....ولش کن.....

-گفتم برووووو.....بروووووو.....

دعوامون داشت شدت میگرفت...سیامکو میزدم داداشش میومد،دادششو میزدم خودش میومد.....اوضاع قمر در عقرب شده بود حسابی.....منم فقط از خودم دفاع میکردم....

* یاسمن *

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. دستمو رو دلم گذاشتم و لنگون لنگون به راه افتادم.یه بستنی قیفی تو دست چپم بود و یه بطری دلستر تو داست راستم....اونقدر تو کافه و خیابون با بچه ها هله هوله خوردم که دیگه نمیتونستم قدم از قدم بردارم.....فکر کنم حق با مامان بود....و بابا....وبقیه ی رفقا....و حتی ایمان...وزنمو باید کم میکردم...نباید چاق بشم!اما خب چجوری میشه به شکم گفت گشنه نشو....یا چطور میشد اون غذاها و هله هوله های خوشمزه رو دید و وسوسه نشد!

حاج بابا و حاج خانم بازم رفته بودن کرج و منم سواستفاده کردم تا نیمه شب بیرون موندم....البته هر بار که بهم زنگ میزدن میگفتن خونه ام...خب دروغ که حناق نبود! اصلا خوب کردم دروغ گفتم.....میموندم خونه که چی؟!؟ درو دیوارو نگاه میکردم....خب منم به تفریح نیاز داشتم....اصلا همه جوونها به تفریح نیاز داشتن.....!! منم یکی از همونها!....!

آروغ زدمو با قدمهای شل و ول تو خیابون تاریک به راه افتادمو همزمان شروع کردم به زمزمه کردن آهنگ محسن یگانه:

-خودت میخوای بری...خاطره شی...اما دلت میسوزه...تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزته...ولی نترس...

از ته خیابون صدای جیغ و داد میومد...ایستادم.چشمامو تنگ کردم با دقت به دور دست نگاه کردم...دوباره به راه افتادم...انگار چند نفر داشتن دعوا میکردن...آخه چرا...اونم تو این نم نم بارون!تو این شب سرد...تو این هوای دونفره حیف نیست آدم اوقاتشو تلخ کنه.....؟؟
این هوا مخصوص بوس و موس بود فقط...والاااا

اما هرچه جلوتر میرفتم بیشتر مطمئن میشدم که اونا دعوا جلوی خونه ی ماست....چشمام از حدقه دراومد....جلو خونه ی ما....؟؟!دعوا !!؟؟

یعنی کی بود؟! دلم درد میکرد اما به قدمهام سرعت بیشتری دادم...رفتم جلو و جلوتر و لحظه لحظه مطمئنتر میشدم که منشا دعوا دقیقا همونجاییه که حدسشو زده بودم....

نزدیک که شدم چشمم به نگار افتاد که یه جا و استاده بود و با صدای گرفته ای هی جیغ جیغ میکرد و میخواست آدمایی که بجون هم افتاده بودن دست از دعوا بردارن....

از تعجب و کنجکاوی دوتا شاخ بالای سرم در اومده بود اونم به چه بزرگی!!

نگاهمو از نگار برداشتمو حیرون و متحیر چشم دوختم به ایمانی که بین دو گنده بک گیر افتاده بود و چهارتا میزدو یکی میخورد...

دو نفر به یه نفر.....؟؟؟! اونم ایمان؟؟؟ دردونه ی زهرا خانم.....؟؟!

صدامو انداختم رو سرمو گفتن:

-اووووووی نامرداااااااااااا چند نفر به یه نفرررررررررررر.....

اینو گفتو درحالی که دهنمو وا کرده بودمو فریاد میزدم حجوم بردم سمت اون گندهه و بطری
دلستر رو زدم تو کله اشو و بستنی قیفی رو کوبوندم به صورتش....

یکیش گنده تر و هیکی تر از اون یکی بود. و من کله خراب اول رفتم سراغ همونی که گنده تر
بود و هی میخواست از پشت ایمانو بزنه....

بستنی رفته بود تو چشماش اما فکر کنم بخاطر دلستر بدجوری سرش درد گرفته بود.

ایمان با خشمگفت:

-گمشو برو داخل....زود باش.....

بجای اینکه به تشرش اهمیت بدم یه سنگ کوچیک برآشتمو اینبار حجوم بردم سمت اون
یکی....سنگ زدمو تو سرش و بعد هم دستامو مشت کردم چند تا ضربه زدم به سینه اش و
وگفتم:

-ولش کنین نامرداااااااااااا ولش کنین.....ولش کنین.....

ایمان که از گوشه لب و دماغش خون سرازیر شده بود بازوم رو گرفت و کشوندم عقب. دستاشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد سمت در و گفت:

-برو داخل.....برو.....

اینکارو نکردم. چون دیدم که دوباره اون دوتا عوضی به طرفش حمله ور شدن... و باز نگار خانم جیغ جیغاشو شروع کرد... اولش فکر کردم شاید اون دوتا مزاحمش شده باشن و به همین خاطر این دعوا سر گرفته اما وقتی یکیشونو سیامک صدا زد و اون یکی رو سیاوش، فهمیدم که پس وقتی اسماشون رو میدونه لابد باهاشون نسبتی داره... شاید مثلا شوهرش باشه...!!!

ایمان خیلی عصبی و کفری شده بود. یقه همونی که اسمش سیامک بود رو گرفت و یه مشت سنگین حواله اش کرد... از اون مشتایی که دیگه طرف نتونست سر پا ایسته....!

رفت بالای سرش و شروع کرد با لگد به شکم همونی که روی زمین افتاده بود ضربه زدن، همون موقع اون گنده ها دستشو مشت کرد و رفت سمت ایمان که بزنه تو سرش....

میدونستم اگه این مشت بخوره تو کله اش حتما یه چیزیش میشه واسه همین دویدم سمتشو از پشت لباسشو کشیدمو داد زدم:

-ایمان.... فرار کن.....

مرد گنده عصبی و کفری چرخید سمتم، از شدت عصبانیت دندان قروچه ای کرد و بعد دستمو گرفت و مثل یه شی سبک بلندم کرد تو هوا و بعد پرتم کرد روی زمین.....

لامصب بدجوری پرتم کرده بود... رو آسفالت خیس و سرد کشیده شدم و تمام تنم درد گرفت.... اما من نگران خودم نبودمو فقط و فقط به ایمان فکر میکردم.... تو همون حالت پخش و پلا شده روی زمین نگاهی به سمتش انداختم....

ایمان دخل اون یکی رو درآورد و بعد خواست سمت همونی که منو زده بود حمله ور بشه و باهم درگیریشن که نگار رفت سمت مرد... دستشو گرفت و گفت:

-بسه دیگه سیاوش... بسه.... برو سیامک رو بردار و برو.....

همون موقع سرو کله ی ماشین اژانس پیدا شد... یارو داشت با تعجب ماهارو نگاه میکرد... به سختی و با درد از روی آسفالت زبر ناملایم بلند شدم... نگار مردی که اسمش سیاوش بود رو هل داد سمت اونی که روی زمین افناده بود و گفت:

-برو.... برو تا زنگ نزدم به پلیس.....

رفت سمت بردارش، بلندش کرد.... هردوشون عصبی بودن... شاید بیشتر به این خاطر که دوتایی هم نتونستن از پس عماد بر بیان... اونی که اسمش سیامک بود با کمک بردارش از روی زمین ببند شد... صورتش حسابی کبود و خونی بود... اول رو کرد سمت ایمان و گفت:

-حسابتو میرسم...

بعد هم رو کرد سمت نگار و تهدیداشو ادامه داد:

-واسه تو هم دارم.....به موقعه اش پدرتو درمیارم....

بعد گفتن این حرفها سوار ماشین شدن و یه چند لحظه بعد هم رفتن.....

ماشین آژانس بوق زد...نگار ارزش خواست منتظر بمونه و بعد رفت سمت ایمان و گفت:

-ایمان من...من واقعا نمیخواستم.....

ایمان عصبی دستشو بالا برد و گفت:

-هیچی نگو نگار....برو خونه....برو و دیگه اینورا نیا....به هیچ وجه....چرت و پرتهایی هم که به من گفتی دیگه هیچوقت واسه هیچ احدوناسی نگو.....

نگار با قیافه ای پکر رفت سمت ماشین و سوار شد....هر دو ماشین رفته بودن و کوچه خلوت شده بود....ایمان قدم زنان اومد سمت منی که هنوز روی زمین نشسته بودم...یه لگد به پام زد و بعد گفت:

-مگه بهت نمیگفتم برو داخل... چرا نمیرفتی...؟؟! هان!؟؟!

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم... دوباره زد به پام... اما نه خیلی محکم:

-هووووی با توام... تو چرا هیچی نمیفهمی؟! چرا دخالت کردی!؟؟ مگه نگفتم نمیخوام دیگه ببینمت ها!ان!

لپم بخاطر کشیده شدن روی آسفالت زخمی شده بود و سوز میداد... هر چقدر میزدم باز من چیزی نمیگفتم.....

تا اینکه دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بلند شو.....

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بلند شو.....!

سرمو بالا گرفتم به صورتش نگاه کردم... از دماغش خون میچکید و لبش زخمی بود... اما فکر کنم شرایط من خیلی بدتر از اون بود.. آخه پاهام درد میکردن حتی شلوارم زخمی شده بود... نمیشد دردش رو نادیده گرفت... دردی شبسه به سوختن....

دستمو توی دستش گذاشتم و از روی زمین بلند شدم. لباسام کثیف و خیس شده بود... اما هی نگاهم سمت زخم های صورت اون میرفت... دستمو سمت گوشه لبش دراز کردم و گفتم:

-زخمی شده....

با عصبانیت زد زیر دستمو بعد گفت:

-به تو ربطی نداره بی شعور....!

خیلی عصبانی بود و حس میکردم این عصبانیت بخاطر نگار... آخه جور بدی ازش خواسته بود
بره و دیگه سمتش نیاد!

بدون اینکه دستمو ول کنه درو باز کرد و رفت داخل... دستم تو دستش بود و به سمت جلو
میردم... در ساختمون رو هم باز کرد. رفتیم داخل... بعد پرتم کرد سمت دیوار و گفت:

-گمشو برو خونتون.....

خوردم به دیور... شالم افتاد روی شونه هام... سرم رو پایین انداختم... دستاشو به کمرش تکیه داد
و نگام کرد... یه نفس عمیق کشید... نگاهی به زانوهای زخمیم و شلواره پاره و صورت خش

افتاده ام انداخت... انگار عذاب وجدان داشت... نمیدونم... شایدم دلش برام سوخته بود... اما در نهایت نه اون رفت توی خونه اش و نه من از پله ها بالا رفتم... تا اینکه گفت:

-چرا تو همچی دخالت میکنی!؟؟؟

چیزی نگفتم... داد زد:

-با توام الاغ... چرا اومدی جلو؟! الان چی میخوای جواب باباتو بدی!؟؟ چرا تو اینقدر بی شعوری...؟! چرا اینقدر نفهمی!؟؟؟

لبهامو بهم فشردم... اونقدر که لب بالایم محو شد... بعدش آهسته و بدون اینکه سرمو بالا ببرم گفتم:

-خونه نیستن!...

بعدش دست کردم تو جیب لباسم... یه دستمال کاغذی درآوردم و باهمون سر خم رفتم سمتش و دستمال رو به طرفش گرفتم. جور خشنی از دستم بیرون کشیدش و خون جاری شده از دماغش رو پاک کرد و بعد در خونه رو باز کرد و گفت:

-بیا داخل.....

نگاش کردم...داد زد:

-چرا مثل خر و استادی و نگاه میکنی؟! بیا داخل.....

رفت داخل و منم پشت سرش راه افتادم.به کانایه اشاره کرد و گفت:

-بشین اونجا.....

بعدهم رفت سمت سرویس بهداشتی و چند دقیقه بعد درحالی که مشخص بود خون روی صورتش رو شسته اومد سمتم....جعبه کمکهای اولیه کوچیک و جمع و جور دستشویی بود که داشت وسایل داخلش رو نگاه میکرد....بعدش دقیقا کنار پاهام زانو زد و بی مقدمه پاچه شلوارمو گرفت که بده بالا.....

ترسیدم...ترسیدم که مبادا بخواد کار اون روزصو تکرار کنه واسه همین پاهامو چفت کردم که نتونه پاچه شلوارمو بده بالا...اما تا این کارو کردم

سرشو بالا گرفت و با همون عصبانیتی که همه جوره هم تو لحنش هم تو صداسش هم تو حرفه‌اش مشخص بود گفت:

-میخوام چسب بزارم رو زخم پاهات.....!

و بعد خودش بدون اینکه منتظر بمونه، لنگامو از هم باز کرد و پاچه شلوارمو داد بالا.... تقریبا هردو رو تا روی زانوم.... بعد هم پنیپه رو آهسته روی زخمام کشید... یه درد پر سوزی داشتن... ناخواسته گفتم:

-آی آی.... آخ....

چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-غلط کردی اومدی وسط دعوا که حالا آخ میکنی!

غمگین جواب دادم:

-آخه داشتن تورو میزدن....

داد زد:

-خب به تو چه دایه ی مهربونتر از مادر...

-اگه بلایی سرت میاوردن چی!؟؟؟

-مثلا تو بودی نمیاوردن بروس لی!؟؟؟

بغض کردم و گفتم:

-زهر ا خانم‌گفت مواظبت باشم....

دندوناشو باخشم رو هم سابید.... یه مشت به میل زد که تنم باهش لرزید و بعد گفت:

-مگه نگفتم دیگه نمیخوام ببینمت...؟! مگه نگفتم دیگه نه من تو رو میشناسم و نه تو منو!

ببین.... حرفی که مادرم بهت زد رو فراموش کن.... متوجهی؟! آخه خپل خیکی به درد نخور تو رو باید صدنفر گذاشت مراقبت باشن بعد تو میخوای از من مراقبت کنی!؟؟؟

اشک تو چشمهام حلقه زد و بغض کردم... حالت غمگینم رو که دید جعبه رو پرت کرد کنار و بلند شد... کنارم روی کاناپه نشست و سرش رو به عقب تکیه داد و آه کشید.... بعد چند ثانیه گفت:

-گریه نکن....

تا گفت گریه نکن من بیشتر گریه ام گرفت....

باز گفت:

-گریه نکن لعنتی.....

نمیشد...گریه هام بند نمیومدن....و ناگهان تو آغوش گرمی فرو رفتم.... و جز ایمان کی بود که بخوام حدس بزنی منو بغل کرده....!؟

سرم رو سینه اش بود....ریش بلندشو روی سرم احساس میکردم و دستشو روی کمرم....!

عجیب بود! شدیداً عجیب بود! ایمان منو بغل کرده باشه که گریه نکنم!؟؟؟! دل ایمان واسم سوخته
!؟؟؟! امکان نداره....اصلاً امکان نداره!

دستم آهسته بالا آوردم و ویشگونی از پهلوی خودم گرفتم تا مطمئن بشم تو خواب نیستی....اما وقتی از درد آخ گفتم هم فهمیدم تو هپروت نیستی هم ایمان رو به خودش آوردم....

نه خیلی ملایم از خودش جدام کرد و گفت:

-چیه چه مرگنه!؟؟

سرم پایین بود و چشمام تو هوا....آهسته گفتم:

-هیچی!

لپاشو باد انداخت و بعد نفسش رو کلافه بیرون فرستاد...زل زد بهم..فکم رو تو دستش گرفت و صورتتم رو چپ و راست کرد و نگاهی به صورتتم انداخت و بعد گفت:

-آخه اُسکل.....یارو سه برابر هیكلت قد و قواره داشت واسه چی رفتی سمتش که این بلارو سرت بیاره.....

-دیدي که زدمش!

-آره ارواح عمه ات....چقدم که زدیش!

اینو گفت و بعد کاغذروی چسب زخم رو باز کرد و گذاشتش روی زخم پیشونیم و بعد گفت:

-اُپت زیاد زخم نشده....خب دیگه کجات درد میکنه...بنال ببینم.....

ناخواستہ به بالای زانوم اشاره کردم و گفتم:

-اینجا اینجا....

باز خم شد سمت جعبه ی کمکهای اولیه... پنبه رو برداشت و گفت:

-دربیار ببینم.....

جاخوردم. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو دربیارم!؟

خونسرد و ریلکس گفت:

-شلوار تو... دربیار چسب بزنم رو زخمات....

دستامو رو پاهام گذاشتم و با ترس گفتم:

-نمیخواه نمیخواه....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-این بچه بازی چیه اسکل... دربیار میخوام زخمتو نگاه کنم... حالا همیشه جلو ما لخت میشدی الان تو علیه اسلام شدی یا من چی!؟؟

راست میگفت. همه چیز عوض شده بود و ما تغییر موقعیت داده بودیم تقریباً... همیشه این من بودم که شیطنت میکردم... این من بودم که لُختی پُختی جلوش ظاهر میشدمو تعصب و غیرتش رو قلقلک میکردم... اما حالا.....نمیدونم... شاید به این خاطر بود که اون چند باری کارایی باهام کرد که... که یه جورایی در مقابلش کمتر از همیشه جرات ظاهر شدن داشتم....

کمر شلوارم رو گرفتم و آهسته تا روی رون پاهام کشیدمش پایین..... رون پای چپم زخم شده بود اما نه خیلی زیاد... در حد چند خراش ساده که اونم بخاطر ساییده شدن زوی آسفالت بود.... عین اینکه یه بچه گربه چنگم انداخته باش...

نگاه ایمان روی سفیدی رونهای تپلم چرخید... لبهاشو بهم فشار داد و با تاخیر پنیه رو روی خراش ها کشید.... سوز داد.... چشمامو بستم و گفتم:

-آآآای میسوزه..... آخ آخ....

چشمامو که باز کردم دیدم تو چشمام خیره شده....خیرگی نگاهش باهمیشه فرق میکرد...چشم تو چشم....فیس تو فیس....

وقتی نفس میکشید من داغی نفسهاشو حس میکردم....این نگاه ها اونقدر طولانی شده بود که حس میکرد عکس صورتامون تو چشمای جقتمون ثبت شده....

به گمونم میخواست حرفی رو بزنه ولی واسه گفتنش مردد بود....اما بالاخره لبهاشو ازهم باز کرد و چیزی گفت که شوکه شدم...

ایمان بالاخره لبهاشو ازهم باز کرد و چیزی گفت که شوکه شدم....

-بین من تو رو دوست دارم !

ماتم برد....زل زدم تو چشماش...قیافه اش به جوری بود که انگار دیگه نمیتونست این حرف رو ،این راز رو تو خودش نگه داره...ما بیش از ۱۴ سال همسایه بویم...تقریباً ۱۱۱۱ یک عمر...تو تمام این سالها همیشه باهم سر جنگ داشتیم...اون منو قبول نداشت و باهام حال نمیکرد منم چون دقیقاً از این احساسش آگاه بودم مدام سعی میکردم با ادیت کردنش خودمو سرگرم کنم....حالا....همچی عوض شده بود....ایمانی که ازم بیزار بود و حتی سعی میکرد خواهرشو ازم دور نگه داره حالا به من احساس پیدا کرده بود....!

احساسی که اسمش " عشق و دوست داشتن " بود!!!

من تو شوک بودم و اون پرسید:

-کسی که تو زندگیت نیست!؟؟ هست!؟

من میدونستم که اون داره غیر مستقیم به پسر عموم میلاد اشاره میکنه... شاید حتی این دستپاچگی و هول بودنش بخاطر اظهار علاقه کردن، هم به همین خاطر بود... میت رسید اونم منو بخواد.... ولی خودم که میدونستم میلاد منو نمیخواد.... میلاد یه پسر عموی عالی بود... یه دوست خوب... نه بیشتر....!

اما حالا.... چرا ایمان عاشق من شده بود!؟؟

اونم منی که همیشه میگفت ازم بیزاره... حتی بهم میگفت گربه ی ولگرد یا خپله ی خیکی

سرم رو آهسته دادم بالا و در جواب سوالش فقط گفتم:

-نه....

اومد جلو.... چونه ام رو تو دستش گرفت و دوباره آهسته گفت:

-من دوست دارم....

اینو گفت و لبهاشو به سمت لبهام آورد.... هیجانان درونیم مثل دریا دچار جزر و مد شده بود.... باورم نمیشد.... حتی نمیدونستم حس خودم چیه.... دوستش دارم یا نه!؟؟

وقتی دید چشمام باز و همراهیش نمیکنم اونم چشماشو باز کرد.... بدون اینکه ازم فاصله بگیره گفت:

-اگه تو هم منو دوست داری همراهی کن.....

نمیدونم...نمیدونم چه حسی نسبت بهش داشتم...ولی هرچی بود بد نبود...ایمان همیشه باهوش بود و عاقل...زیرک...مغرور..در عین حال یه حامی قرص و محکم و قابل اعتماد...حتی یادم همیشه دخترای کلاس و حتی رفقای نزدیکمون سعی میکردن یه جورایی پاشون به خونه ی یلدا اینا باز بشه و دلیلشم قطعاً ایمان بود....

من و یلدا مسخرشون میکردیم...که چرا پسر مغرور و سخت گیری مثل ایمان باید اینقدر واسشون خواستنی باشه...ولی بود.....

ایمان با اون قد بلند،چشمای قهوه ای روشن،

موهای کوتاه و ریش بلند خیلی پر جذبه بود....اونقدر که نمیشد به عنوان یه دختر از داشتنش گذشت.....

من هیچوقت فکر نمیکردی یکی چون اون به یکی چون خودم علاقمند بشه....هیچوقت....

چشمام رو بستم...و وقتی شروع به لب گرفتن کرد همراهیش کردم...

بوسمون شدت گرفت درحالی که قلبم از هیجان زیاد میتپید...تند...تند...تند...و کوبنده!

دستشو پشت کمرم گذاشت...چرخش زبونشو توی دهنم حس میکردم...جریان شیرینی توی بدنم و خصوصاً کمرم به گردش در اومد.....حسی شبیه به تحریک شدن

نرم نرمک دستشو از کمرم پایین آورد و بعد اونو روی رون پام گذاشت....رونم رو که لخت بود نوازش کرد....و ناگهان لب گرفتنش حالتی سریع و ولع گونه به خودش گرفت و دستش سعی کرد از بین رونهای بهم چسبیده شده ام رد بشه.....

فکر کنم واسه دفعه ی اول دوستیمون یکمزود بود....فورا لبهامو از دهنش بیرون کشیدم و پاهاجو چفت تر از قبل کردم.....

لباشو لول کرد....دستش وسط پام گیر کرده بود....نگاهی به دست خودش انداخت و گفت:

-دوست نداری بره پایین!؟

با گونه های گلگون شده سر پایین انداختم و گفتم:

-نه....

حالت نگاهش یه جوری شده بود....انگار طاقت نداشت....لباشو روهم مالید و گفت:

-کار خاصی نمیخوام انجام بدم....

بازم گفتم:

نه....

سرشو تگون دادو دستش رو آهسته بیرونش کشید و گفت:

-باشه...باشه عزیزم.....

عزیزم!؟؟؟ اون به من گفت عزیزم....میدونم یه حالت احمقانه داشت اما به عنوان یه دختر بعد از شنیدن این لفظ از زبون جنس مخالفی که بهم ابراز علاقه کرده بودم رلم به شدت و به طرز شیرینی قبلی ویلی رفت....در واقع یه جوری حس کردم منم دلباخته اش شدم... تا حدودی باور کردن شرایطی که توش بودم سخت شده بود. احساس میکردم همه چی یه خواب یا دست کم یه شوخیه!

اما نبود و ایمان زبوناااا به من ابراز علاقه کرد....

لیهام گل انداخته بودن و هی نگاهمو از نگاه نافذش میدزدیدم..این ایمان همون ایمان بود اما این من، من قبلی نبود!

باورم نمیشد پسر همسایه ای که همیشه مسخره اش میکردمو بهش میگفتم ریشوی داعشی و گاهی حتی ازش متنفر میشدم حالا رسماً با بوسیدنش بهش اعلام کردم که دوستش دارم.....!!!

راستش ایمان هم یه نموره فرق کرده بود...یعنی در واقع نشون داد جز اون دسته آدماییه که آگه کسی رو دوست داشته باشه از این جلد مغرور و با صلابتش بیرون میاد و تبدیل میشه به یه موجود شدیداً جذاب و دوست داشتنی که عاشق جفتشه....من هیچوقت فکرشو نمیکردم اون اینقدر خواستنی باشه...

راستش همیشه اونقدر اون روی خشن و بد اخلاق تو ذوق زنش رو دیدم که حتی نمیتونستم عشق ورزیدنش رو تجسم کنم....!

اما حالا.....حالا دیگه عیناا دیدم اون وقتی عاشق میشه چه شکلی میشه....

بهم خیره شده بود و هی پشت دستشو رو گونه ام میکشید....رو گونه منی که از خجالت همش سرم پایین بود....به جرات میتونم بگم بیش از نیم ساعت تو هم حالت بودیم....!

یه جورى نگام میکرد انگار اولینبارشه که داره میبینم!

تو گلو خندید و گفت:

-حالا چرا سرتو انداختی پایین.....؟؟خجالت میکشی!؟؟؟

چیزی نگفتم و تنها به یه نگاه آرام و بیخطر کفایت کردم....از سکوت پر خجالتم خنده اش گرفت...لپم رو کشید....اونقدر محکم کشیدش که بالاخره سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-آخ آخ.....

با طمانینه گفت:

-خوب بلدی آخ آخ کنیا.....

خنده ام گرفت... دستمو رو لبهام گذاشتم و بیصدا خندیدم... از طرز خنده ام و حالت صورتم به وجد اومو... دوباره خم شد سمتم... لپم رو بوسید....

چقدر بوسه هاش عمیق و به دل نشین بود!

یه جورایی روح آدمو تازه میکرد آخه شک نداشتتم از رو عشق..... بوسه ی از رو هوس فرقتش زمین تا آسمون با بوسه ی از روی عشق!

والای... یه نفر اینقدر منو دوست داره !!!؟؟

کاش میشد این واقعه رو جاااااارش بزنم واسه عالم و آدم....!

سرمو چرخوند سمت خودش و بعد چشماشو بست و دوباره ازم لب گرفت.... من اما همچنان درگیر همون خجالت بودم.... خجالتی که هنوز از ایمان نریخته بود!

حین لب گرفتن باز دستش خواسته یا ناخواسته سمت رون پاهام رفت... و من باز پاهام رو چفتشون کردم و گفتم:

نه....

سعی کرد راضیم کنه... میخواست همون جلسه اول حسابی جلو بره اما وقتی دید من سرسختانه پاهام رو بهم چفت کردم گفت:

-عزیزم خیلی پیش نمیروم.... قول میدم

عزیزم گفتنش سستم کرد. اما با این حال دلم نمیخواست زیادی پیش بره آخه من هنوز در مورد این رابطه مردد بودم.... ایمان دوباره گفت:

-یاسمن....

سرمو بالا گرفتم:

-بله....؟!!

دوباره سعی کرد اغوام کنه..... من درک میکردم که تحریک شده اما نمیخواستم فعلا بیش از یه بوسه پیش بریم..... و اما همون موقع یه اتفاق به دادم رسید...

صدای در که اومد دستپاچه از جا بلند شدم. فوراً شلوارمو کشیدم بالا و گفتم :

-بابام.... باید برم....

اینو گفتم و فوراً به سمت در دویدم که....

هنوز به در نزدیک نشده بودم که صدام زد و متوقفم کرد... دستم به سمت دستگیره ی در در از قبل دراز شده بود.... نچرخیدم سمتش... موندم تا خودش اومد....

نزدیک که شد یکم سرمو خم کردم آخه هنوز ازش خجالت میکشیدم....

من واقعا نمیدونستم چیبگم و چطور رفتار کنم... اصولاً همیشه اینجور مواقع تیر میدادم.

یعنی چیزی میگفتم که بعدش امکان پشیمونی بود... واسه همین بیشتر سکوت میکردم....

ایمان خونسردانه اومد سمتم...

من نگران سر رسیدن حاج آقا و حاج خانم بودم اما اون همچنان انگار که اصلاً تا حالا تو عمرش ندیده باشه منو، هی نگاه میکرد.... یکم بهم نگاه کرد و بعد شالمو از روی شونه هام برداشت و سرم کرد.

اونقدر هول کرده بودم اصلاً یادم رفت خودم اینکارو کنم...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-من خیلی میترسم... ممکنه بابام سر برسه... کاری نداری من برم....

زد رو شونه ام و گفت:

-برو ولی قبلش باید یه چیز یو بهت بگم.....

کنجکاوانه و در حالی که حس میکردممکنه بازم بخواد یکم عشقولانه حرف بزنه، گفتم:

-ببین...من که میدونم تو و یلدا از جیک و پیک هم باخبرین....اینم میدونم توالت هم بخوای بری بهش اطلاع میدی....ولی چیزی در مورد رابطهمون بهش نگو....متوجهی!؟

سر مو تکون دادم و گفتم:

-باشه...

راضی نشد و دوباره تاکید کرد:

-نگیاااااا یاسمن....

-باشه نمیگم.....حالا برم.....!؟

بی هوا لپمو بوسید و بعد گفت:

برو....

گرچه ی بوسه ی داغش روی گونه ام بدجوری حالی به حالیم کرد اما خیلی زود و باعجله زدم بیرون و بعد تند تند پله هارو بالا رفتمو با منتهای سرعت خودمو به اتاقم رسوندم....

چند دقیقه بعد هم سرو کله ی حاج آقا و حاج خانم پیدا شد.... چراغ اتاقمو خاموش کردم و پریدم روی تخت.... هرچی صدام زدن جوابشون رو ندادم و انمود کردم خوابیدم....
اوناهم زیاد پیگیر نشدن و یه نیم ساعت بعد رفتن اتاق خودشون.... اما من....
قصه ی من تازه آغاز شده بود....!

لا به لای پتوها لولیدم و با سرانگشتام همه اون قسمتای بدنمو که ایمان بوسیده بود لمس کردم و هی از خودم پرسیدم:

-ایمان واقعا منو دوست داره!؟؟ یعنی واقعی منی که به قول خودش خپل خیکی هستمو میخواد!؟؟ یعنی ازم متنفر نیست!؟؟ نه نه.. محال.... اما.... اما اون منو بوسید.... لامصب خوش اشتها هم تشریف داشت.... ولش میکردم همون بار اول دخل بکارت و مکار تو همچی رو در میاورد

یه ثانیه میخندیدم و یه ثانیه شوکه تاریکی اتاق رو نگاه میکردم.

اه! نباید به این زودی باهانش راه میومدم....

باید یکم بر اش ناز میکردم بعدهم با غرور میگفتم خیر... جواب من منفی!

اینجوری خیلی حفن میشد! هر چی نباشه اون خیلی سال با مینا بود... اصلا چطور ممکنه به این زودی اونو فراموش کرده باشه و عاشق من شده باشه!؟

نکنه کلکی تو کارش باشه!؟؟

کاش میتونستم این موضوع رو با یکی در میون بزارم... کاش میتونستم با یلدا حرف بزنم... حیف که تاکید کرد اینکارونکنم!!!

اوف کاش زودتر صبح بشه... کاش زود صبح بشه....

سه روزی میشد از خونه نزده بودم بیرون دلیلشم این بود که روم نمیشد با ایمان مواجه بشم..... همش همباخوادم میگفتم خب اگه دیدمش باید چجوری رفتار کنم آخه مثلا ما دیگه دوتا همسایه، یا خویش و قوم یا آشناهای چندین و چندساله ی هم نیستیم بلکه دوست پسر و دوست دختر همدیگه ایم!!!

یه چیزی تو همین مایه ها!

تو این سه شب یه بار هم آسوده نخواییدم چون کل روز هی ذهنم درگیر لحظه هایی بود که باهاتش تجربه کردم....

صدبار موقع بوسیدن خودم تصورش کردم.... صدبار اون لحظه رو تجسم کردم.... چقدر خوب میبوسید.... حتی با اون ریش بلندش.....

راستش از بین تمام پسرای که تو زندگیم بودن چه اونایی که دور دور و تو خیال دوستشون داشتم چه اونایی که کارم باهاتشون به دوستی کشید، آمین رو بخاطر جذبه رفتاری و هیکلش بیشتر از بقیه دوست داشتم اما الان که فکرشو میکنم میبینم " آب در کوزه و ما تشنه لبان می گشتیم ".....
!!!

این پسر به این خوشتیپی و پر جذبه ای بیخ گوشم بود و نیمه گمشده امو اینورو اونور می جُستم!!!

رو تخت غلتی خوردم و نگاهی به چتهام انداختم...هی میرفتم تو پی وی یلدا و هی منصرف میشدم...

یه دو سه باری هم وسوسه شدم همچی رو به یلدا بگم حتی هی واسش تایپ میکردم ولی بعد حذف میکردم آخه میترسیدم دهن قرصی نکنه و همه چی رو به امیرحسین بگه!!!

منم نمیخواستم ایمان فکر کنه دهن لقم!

بالاخره از اتاقم بیرون اومدم...مامان داشت تلفنی با خاله در مورد ثبتنام حج خودش و بابا صحبت میکرد و بابا هم یه ماشین حساب گرفته بود پیش روش و حساب و کتابهاشو انجام میداد.یه بشقاب میوه جلوش بود.

رفتم سمتش و یه موز برداشتم و تازه اون زمان بود که متوجه ام شد و پرسید:

-چه عجب از دخمه ات بیرون اومدی دختر!

لم دادم رو مبل و کنترل رو برداشتمو گفتم:

بی تفریحی حاج بابا.....وقتی جوانایی مثل من هیچ تفریحی نداشته باشن مجبورن از صبح تا شب هی بچپن بقول شما تو دخمه اشون.....

-دل از گوشبت بکن...از اتاقت بیا بیرون...اونوقت میفهمی همچین بی تفریحی هم نیست....

مامان که نمیدونم چجوری همزمان هم حرف میزد و هم حرفهای خاله رو میشنید و هم حرفهای من و بابا رو گوش میکرد یه آن چرخید سمتمو گفت:

-خانم بدون تفریح اگه خیلی بیکاری غذا آماده است... بریز تو بشقاب ببر واسه ایمان... صدای در اومد فکر کنم از سر کار برگشته!

گازی به سر موز زدم و نصفش رو یهویی قورت دادمو بعد با دهن پر گفتم:

-شنواییت تو حلقم!

تا اینو گفتم بابا مثل برج زهرمار نگاهم کرد و بعد گفت:

-دختر خجالت بکش... این چه ادبیاتیه! شنواییت تو حلقم!؟؟؟؟ تو مدرسه و دانشگاه چی به تو یاد دادن...؟! الله اکبر...چه معنی داره دختر اینطوری حرف بزنه...اخه این ادبیات عامیانه و سطحیه که تو داری؟! درست حرف بزن... عفت کلام داشته باش...

واسه اینکه بیشتر از این سرکوفت نشنوم بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه... راستش ترجیح دادم
واسه ایمان ناهار ببرم اما اینجوری رگباری سرکوفت و نصیحت نشنوم.....

بشقاب برنج و ماهی و بقیه مخلفات رو توسینی گذاشتم و بعد پوشیدن لباس مناسب و شال از
خونه زدم بیرون....

لرزش دستهام شدیداً ضایع و مشخص بود. اصلاً نمیدونم چرا اینقدر استرس داشتم... فقط میدونستم
که بعد اون جریان تا حدودی از مواجه شدن باهاش اضطراب داشتم... یه جور حس سرسنگین
بودن.....

ولی همش که نمیشد ازش دور باشم... بالاخره که باید باهاش مواجه میشدم....

رو به روی در خونه اشون ایستادم... یه نفس عمیق کشیدم و بعد کلید زنگه رو فشار دادم....

* ایمان *

داشتم دست و صورتم رو میشستم که صدای زنگ تو خونه پیچید... دستمال رو برداشتم و اول
دستمالو خشک کردم بعد از اینکه پرتش کردم تو سطل اومدم بیرون و رفتم سمت در... تا بازش
کردم با یاسمن رو به رو شدم...

بعد سه روز بالاخره سرو کله اش پیدا شده بود! اونم به چه غذاهایی.... ولی نه! خودش خیلی
خوشمزه تر از غذاها بود!

سرش رو پایین گرفت و با خجالت گفت:

-سلام....!

حقیقتاً توی این سه روز دلم بدجور براش تنگ شده بود. اونقدر که دلم نخواست سینی رو ازش بگیرم و بعد هم ردش کنم بره... دلم میخواست همینطور ممتد نگاهش کنم...
نگاهی سمت پله ها انداختم... همه چیز امن و امان بود... تکیه دادم به در و گفتم:

-خوبی!؟

سرش رو بلند نکرد اما جوابمو داد:

-ها... یعنی بله!

واسه اینکه بکشونمش داخل گفتم:

-سینی رو بیار داخل!

نگام کرد و بعد با احتیاط از کنارم رد شد و رفت داخل... سینی رو گذاشت و خواست بیچه که باهام شاخ تو شاخ شد.

آب دهنشو قورت داد و بهمزل زد... دستمو بالا بردم و موهاشو از روی ابروش زدم پشت گوشش و گفتم:

-کجا بودی این سه روز!؟

باز سرش رو پایین انداخت... لپهای سفید و تپش هی سرخ و صورتی میشدن... این شکلی که میشد زیادی خواستنی و تو دل برو میشد... اونقدر که دلم میخواست لپشو گاز بگیرم... لامصب آخه کی اینقدر خواستنی شده بود این خپل خیکی!؟

آروم شروع به حرف زدن کرد... دستمو زیر چونه اش گذاشتم و بعد بلند کردن سرش گفتم:

-با من حرف میزنی سرتو بگیر بالا.... خب!؟

سرشو که بالا گرفت دوباره تکرار کردم:

-بگو دیگه.... کجا بودی این سه روز!؟

-خونه!

اینو گفت و لبهاشو بهم چسبوند... قدش از من خیلی کوتاه تر بود... سرش تقریباً رو به روی شکم من بود... و نمیدونم چرا تا نگاهش میکردم خنده ام میگرفت... یه دختر با صورت گرد تپل... چشمای درشت... لبهای صورتی و لبهای کلفت سرخ... لبهایی که هی بهم فشارشون میداد...

خم شدم... لباشو ماچ کردم و رفتم عقب و باز پرسیدم:

-تو آدمی نیستی که یه جا بند بشی! چرا این سه روز تو خونه موندی!؟؟؟

حالا دقیقاً از وقتی فهمید دل مارو برده سر به زیر با حجب شده بود... اینقدر سماجت کردم که گفت:

-آخه ازت خجالت میکشیدم....

خندیدمو گفتم:

-از من!؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره!

باز زدم زیر خنده... آره! کاملاً مشخص بود ازم خجالت میکشه... باید این خجالتشو می ریختم... دستامو رو شونه هاش گذاشتمش و بعد کشوندمش سمت خودم و محکم بغلش کردم و گفتم:

تو از این به بعد مال منی... پس خجالت نکش! باشه!؟؟؟ باشه یاسمن!؟؟؟ با توام گریه خپلو... باشه!؟؟؟

بالاخره گفتم:

-باشه و بعد هم سرش رو چسبوند به سینه ام و دستاشو دور کمرم حلقه کرد... عین این بود که به گریه تپل رو بغل کرده باشم... یه گریه ی تپل و نرم... بعد چند لحظه دستاشو شل کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت:

-من دیگه برم... ممکنه بابا و مامان شک کنن....

تا قبل این همش سعی میکرد باهام چشم تو چشم نشه.. و مشخص بود که خجالت میکشید اما اینبار خجالتش رو گذاشت کنار و مسنقیم تو چشمام خیره شد و بعد گفت:

-با من کار نداری!؟!

محو تماشاش شدم.... از خودم خنده ام گرفته بود... واقعا من چرا آخه این دختری دوست داشتم!؟!
این دختر کی به این دوست داشتمی شده بود.... وقتی دید من چیزی نمیگم رفت سمت در....

کاش میتونستم همین الان به دل سیر ببوسمش... تنم داغ شده بود.... میخواستمش... همه
جوره.... قبل اینکه بره بیرون با چند گام بلند خودمو بهش رسوندم... دستشو گرفتم و چرخوندمش
سمت خودم.... هلش دادم سمت دیوار... و بعد پیش از اینکه به خودش بیاد لباهمو گذاشتم رو لبه‌اش
و دستامو مسقیم بردم سمت سینه هاش....

از برخورد دستهام با سینه هاش یکم لرزید.... موقع لب گرفتن، اصلا همراهیم نکرد... درست مثل
دو سه دفعه ی قبل دلیلشم پر واضح بود که هنوز خجالتش نریخته....

سعی کردم کاری کنم که اونم لذت ببره شاید اینجوری یخش آب بشه... سینه هاش رو آهسته از
روی لباس مالوندم.... چشماشو بسته بود و هیچ کاری نمیکرد.... اما نفسهایش کشدار و طولانی
شده بود.... نفسهایی که جنسشون بخاطر تحریک شدن بود....

قلبش اونقدر تند میتپید که حس میکردم دستم باهاش عقب و جلو میشه... لب پایینیش رو عین لقمه
پیتزا کش آوردم و بعد ولش کردم و گفتم:

-چقدر قلبت تند میزنه....

بازم سرخ و سفید شد و سرش رو پایین انداخت... عاشق این رنگ به رنگ شدنش بودم اما چونه
اشو گرفتمو سرشو آوردم بالا و گفتم:

-تو تا دیروز شلوار تو میدادی پایین آمپولتو من بزمن حالا واسه من فیگور و حجب و حیا میای
گربه!؟؟؟

لباشو جمع کرد، ابروهاشو کج و کوله کرد و گفت:

-خب حالم بد بود.... خوب بود میدادم پسر همسایه!؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اول تو غلط میکنی یه همچین غلطی کنی...دومااااا.....آره...یادم....پریود شده بودی....

تو گلو خندیدم... اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-چیہ!؟ چرا میخندی!؟ مگه پریودی جرم!؟؟؟ همه دخترا پریود میشن!

نوک دماغشو کشیدم پایین و گفتم:

-نه جرم نیست... ولی مثل همون وقتها که راحت میدادی پایین آمپولت بزخم حالا هم بده
پایین... این آمپول با آمپول قبلی فرق داره... تضمینه... جای درد لذت داره....

هی هرچی من بیشتر حرف میزدم اون بیشتر اخم میکرد. خواست از کنارم بره که نداشتم... نیششو
کج کرد و گفت:

-آمپول تو از نوع گاوی... از اون آمپول کلفتا که به حیونا تزریق میکنن نه من....

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

-تو هم گربه ای دیگه.... جز حیونایی....

انگشت اشاره اشو رو سینه اش گذاشت و باخم گفت:

-یعنی میگی من حیونم!؟؟؟

-گربه ای دیگه...گربه مگه جز حیوونا نیست!؟

-هست...

-پس اخم و تخمت بر چی چیه!؟

از لهجه ام خنده اش گرفت...سرشو کج کرده بود و یه ریس میخندید اما بعد یهو خنده هاش قطع شد.چشماشو گرد و درشت کرد و گفت:

-وای...مامان بابا...باید برم...دیر برسم سوال پیچم میکنن.....

-نترس...سوال پیچت نمیکنن....

-اتفاقا میکنن...منم بهونه ای ندارم...تو هم برو غذاتو بخور...سرد بشه از دهن میفته....

با شیطنت گفتم:

-باشه....شامم خودت بیار....

-اووو چه پرویی...

-دیگه دیگه....

خواست جوابمو بده اما پشیمون شد بجاش با نگرانی تند تند گفت:

-من برمخونه تا صک نکردن...خدافظ خدافظ....

و بعد همرفت سمت درو تو چشم برهمزدنی غیب شد....

یاسمن رفت.....

و من به این فکر کردم که "من" احتمالا چقدر عجیبم....دختری رو که تا دیروز چشم دیدنش رو نداشتیم حالا به حدی روش حساس شدم که دلم میخواد اصلا از خونه نزنه بیرون که کسی جز من نبینش....

آره احتمالا من همینقدر عجیب بودم.اونقدر عجیب که یاسمنی رو که مدام از خودم دورش میکردم حالا دلم میخواد شبانه روز کنارم باشه....!

با لبخند سرم رو تکون دادم و بعد سمت میز رفتم.فاطمه خانم همیشه منو خجالت میداد.

تقریبا هرروز برام شام و ناهار میاورد...محببتش اونقدر صمیمانه و بی غل و غش بود که گاهی حس میکردم خودِ مادرم!

اول از توی آشپزخونه قاشق چنگال آوردم و بعد نشستم روی صندلی و سینی رو چرخوندم سمت خودم....یکم زیادی از خوردن غذاهای بیرون خسته شده بودم و بنظرم هیچی جای غذاهای خونگی رو نمیگرفت.....

هنوز لقمه رو دهنم نداشتنه بودم که تلفن همراهم زنگ خورد....حدس میزدم بازم رفیعی باشه ولی نبود...از دیدن شماره عمه تعجب کردم....سال به سال خبری نمیگرفت و حالا نمیدونم چیشد که پهو زنگ زده بود.....

تماس رو وصل کردم و خودم پیشاپیش گفتم:

-سلام عمه راضیه !

-سلام عمه... من دم در خونه تم درو باز کن برام....

راستش از این خبر یکم جاخوردم.گوشی رو کنار گذاشتم و اول در بیرون رو براش باز کردم و بعد در خونه رو....همونجا ایستادم تا بالاخره اومد....

بعد کلی سلام و احوالپرسی به داخل راهنمایش کردم.نشست روی مبل و از همون آلودگی هوا نالید و از اینکه چرا من زیاد بهش سر نمیزنم و یکم از بابا شاکی شد که چرا خونه و زندگیشو ول کرده و رفته روستا نشین شده....و من ب ای هر چیزی به ناچار یه جواب کوتاه و مثلا قانع کننده بهش میدادم....

رفتم و براش میوه آوردم...کلا یه بشقاب هم براشون زیاد بودچون من وقت نکرده بودم برم خرید....کیفش رو گذاشت بغل دستش و گفت:

-بیا عمه....بیا بشین من اومدم خودتو ببینم...بیا....

رو به روش نشستم....یکم با آه و افسوس از مرگ مامان و سوت و کور بودن خونه حرف زد....یکم از یل ا پرسید...حوصله ی این بحث هارو نداشتم واسه همین سعی کردم بحث رو تغییر بدم و گفتم:

-چخبر عمه!?! بچه ها چطورن؟! آقا قاسم خوبه!?! بچه ها خوبن؟!نگار؟!نیما؟! نیلوفر، دریا....خوبن همه!?!

عمه آهی کشید و با تاسف گفت:

-نه عمه... حال خوب کیلو چند.... اوضاع ما که حسابی بهم ریخته....

متوجه منظورش نشدم.... واسه همین گفتم:

-چیزی سده عمه.... اتفاقی افتاده!؟؟؟

دوباره آه کشون گفت:

-چیگم عمه... شد اونچه نباید میشد.... من یه چیزی از تو بیرسم ایمان جان!؟؟

متعجب گفتم:

-آره عمه بگو.....

صورتتم رو چند ثانیه ای خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-ایمان جان تو چیزی به نگار گفتی!؟؟ چیزی که حرفی که..... چیگم آخه.... خدا لعنت کنه

این....

هی جست و گریخته حرف میزد و حرفهاشو تیکه تیکه به زبون میآورد.... اصلا نمیدونستم میخواد چیگه... واسه اینکه حرفشو راحت بزنه پرسیدم:

-چیزی شده عمه.....؟؟ حرفی هست بزنیید خب....

عمه بعد کلی من و من کردن گفت:

-آره...یه چیزی هست که باید بگم.....

از رفتارهای عمه یه چیزهایی حدس زده بودم.و اینکه ممکن ربط اومدنش به اینجا نگار باشه!

من از طرفه رفتن اصلا خوشنمیومدم چه از طرف خودم چه بقیه....واسه همین گفتم:

-چیزی اگه شده بگو عمه.....

عمه اول یه چند لحظه نگام کرد و بعد بالاخره گفت:

-نگار پاشو کرده تو یه کفش که از سیامک طلاق بگیریه.....

متاسف گفتم:

-آره تو جریانم....

-پس در جریانی....؟

-تقریبا آره....

عمه آه کشید و بعد ادامه داد:

-سیامک اومده بود و با من کلی حرف زد... حرفهایی که مو به تنم سیخ کرد و خدارو هزار مرتبه شکر کردم که قاسم تهرون نیست وگرنه اگه چیزایی که سیامک میگفت اونم شنیده بود، و او یلایی به راه مینداخت که نگو و نپرس.....

کنجکاو و متعجب و کمی اخمو پرسیدم:

-مگه سیامک چیگفته عمه!؟

عمه واسه گفتن حرفش یکم مودب بود.... اما زنی هم نبود که حرفشو بخوره و بخاطر احساس خجالت سکوت کنه.... یکم منو من کرد اما در نهایت جواب داد:

-سیامک گفته تو به نگار گفتی ازش طلاق بیگیره تا بعدا خودت باهاش ازدواج کنی....

هاج و واج به عمه نگاه کردم. یعنی دروغ از این مسخره تر تو زندگیم نشنیده بودم... یه دروغ کثیف و چننش و مضحک!

پوزخند زدمو گفتم:

-این چرت و پرت هارو واقعا سیامک گفته!؟!؟

عمه دست روی دست انداخت و گفت:

-آره....خودش گفته....ببین عمه جان....سالها قبل بابات در مورد تو و نگار یه حرفهایی زده بود ولی.....

میدونستم عمه چی میخواد بگه واسه همین قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه گفتم:

-ببین عمه....سیامک هر چی گفته غلط گفته....اگه بازم از این گه ها بخوره جوابشو یه طور دیگه میدم این یک....و دوم....من هیچ حسی به نگار ندارم و هرگز یه همچین حرف مزخرفی بهش نزدم.....هر حرفی بهتون زده دروغ محض بوده....دروغ محض عمه خانم.....

عمه با دلخوری گفت:

-چیبیگم عمه....زندگی این دختره که پاکریخته به هم....باهمه همقهر کرده....حتی با باباش...میگه اون زندگیشو بهم ریخته و نداشته با تواز دواج کنهاز اونورم سیامکروز و شب واسمون نداشته....من فقط امیدوارم این حرفا به گوش قاسم نرسه.....

کلافه و عصبی نفسم رو بیرون فرستادم....این کثیفترین دروغی بود که تا حالا شنیدم....واسه اینکه عمه رو مطمئن کنم گفتم:

-عمه من واقعا نمیدونم شاه دوماذ شما چرا یه همچین حرفی زده بر چه اساسی...و اصلا نگار چرا فکر میکنه اگه با سیامک ازدواج میکرد من باهاش ازدواج میکردم...کار بابای من واقعا اشتباه بوده که بدون صلاح دید من اصلا تو گذشته یه همچین چیزی رو مطرح کرد...ولی شما مطمئن باشید اصلا یه همچین چیزی وجود نداره....سیامک و نگار نیاز به مشاوره دارن...شما بجای گوش دادن به دروغای مسخره ی سیامک و حرفهای غیر منطقی نگار، هردوشون رو یه جورایی بکشون پیش مشاوره....

بعد کلی گپ و گفت بالاخره عمه مجاب که نه اما خب تصمیم به رفتن گرفت...تا دم در همراهیش کردم...خیلی اصرار کردم برسونمش ولی اجازه نداد...عوضش هی ازم میخواست اگه سیامک اومد سراغم زیاد باهاش سر شاخ نشم....

حتی تا یک ساعت بعد رفتنش هم نتونسته بودم به اعصابم مسلط بشم....

اونقدر شنیدن اون چرندیات عصبانیم کرده بود که دلم میخواست سیامک رو به دستای خودم خفه کنم.....

دیگه حتی اون غذا هم از گلوم پایین نرفت....رفتم رو کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم....

لغزش گوشیم مجابم کرد سر از روی دست کاناپه بردارم...نیم خیز شدم و گوشی رو برداشتم....از دیدن شماره ی نگار دستم مشت شد و دندونام رو هم ساییده شدن.....

رفتم تو چنتش و پیامش رو باز کردم:

"سلام.خوبی ایمان...میدونم دوست نداری بهت پیام بدم اما میخواستم بپرسم مگه مامانم اومده خونتون؟! "

عصبی و تندتند برایش تایپ کردم:

-مگه بهت نگفته بودم دیگه اون شیر و ورهای مسخرتو واسه کسی تعریف نکن....اون چرتو پرتا چی بود به مامانت گفتی!؟؟

خیلی دیر جوابمو داد...تقریبا بعد از ربع ساعت معطل کردنم نوشت:

-من چیز خاصی بهش نگفتم...فقط حقیقت رو گفتم....اونا منو بدبخت کردن....مسیر زندگیم رو تغییر دادن....اگه کینه شتری بابام نبود من الان مضحکه اینو اون نبودم.....من الان اینقدر از دست عوضی بدرنخوری مثل سیامک سرو کله نمیزدم....

وقاحت و حماقت نگار از سن و سالش بعید بود.هیچوقت فکر نمیکردم یه روز اینطوری گند بزنه به زندگی خودش و آبروی من....همراه با چند تا استیکر عصبانی برایش نوشتم:

-لعنتی تموم کن این خاله زنی های احمقانه اتو...چرا داری بیخودی گند میزنی به آبروی خودت.....دست از این حرفهای پوچت بردار،زندگیتو ادامه بده و بیخیال من بشو!

گوشی رو پرت کردم یه گوشه و بلند شدم رفتم سمت یخچال....

گرچه گشنه ام بود اما تمایلی هم به خوردن غذا نداشتم...هر بار که میومدم بیخیال این قضیه بشم همچی تو ذهنم عمیقتر و باز تر میشد و اون موقع بود که بیشتر به عمق فاجعه پی میبردم...به اینکه اگه این حرفهای دروغ سیامک و حرفهای احساسی و پوچ نگار به گوش دوست آشناها برسه چه فضاحتی که به بار نیاد و چه حرفهایی پشت سر من عَلم نمیشه.....

من همینجوریشم تو حاشیه بودم....و وای به روزی که این حرفها هم پشت سرم قطار بشه!
یه لبوان آب خوردم و با تاسف از پنجره ی سراسر شیشه ی آشپزخونه کوچه رو نگاه کردم.....
همینم مونده از فردا سیامک بیاد اینجا و شامورتی بازی هاشو شروع کنه!
کلافه دستی به صورتم کشیدم و بعد از آشپزخونه بیرون اومدم....

توی حال چشمم به سینی غذاهای روی میز افتاد....رفتم سمتشون و ناخواسته لمسشون کردم...هم
برنج رو هم ماهی هارو....

یخ یخ بودن....با افسوس نگاهشون کردم...حیف شد....یه تیکه ترشی برداشتم و بعد رفتم سمت
اتاقم.....!

یه صبحانه نسبتا درست و حسابی خوردم و بعد بدون اینکه جمعشون کنم خونه و آشپزخونه رو همونطور ول رها کردم و رفتم سمت در.... کفشامو که پوشیدم تازه یادم اومد گوشیمو باخودم نبردم....

برگشتم توی هال.... کلی دنبالش گشتم تا بالاخره لاشه ی شکسته اش رو یه گوشه پیدا کردم.... ظاهرا دیروز بعد اینکه پرتش کرده بودم خورده بود به دیوار و شکست....

برداشتمش و گذاشتمش تو جیبم و بعد از خونه زدم بیرون.... درو که باز کردم رفیعی چندتا بوق زد... رفتم سمت ماشین و سوار شدم.... شاکای گفت:

-قربون و قدوبالای کیفیت.... گوشیتو چرا خاموش کردی جناب سرگرد!!؟

وشی رو نشونش داوم و گفتم:

-خاموش نکردم.... شکست....

متعجب نگاهش کرد و گفت:

-هی وای من! شکست!!؟؟ چ چ چ.... حیف شد.... بهتر... یه دونه بهتر شو میخری....

سرمو به صندلی عقب تکیه دادم و گفتم:

-بلبل زبونی نکن....زودتر برو به کارا برسیم....

رفیعی خندید و گفت:

-ای به چشم.....

بعد از کلی وقت صرف کردن و تحقیق تونستیم راز قتل مردی که تو نبود خانوادش به طرز وحشتناک و غیرانسانی ای کشته شده بود رو حل و فصل کنیم..... یکم بیش از حد تصورم وقت گرفته بود چون همه چیز از هر جهت بن بست بود....در واقع اوضاع جوری بود که هر کسی احتمال میداد قاتل یه شخص کاملا حرفه ای بوده درحالی که اصلا اینطور نبود.....

صدای رفیعی از فکر بیرونم آورد:

-من نمیفهمم چرا اینایی که مثلا کارت قرمز دارن رو اجازه میدن همینطور ول تو شهر بچرخن واسه خودشون....که یه همچین اتفاقی پیش بیاد....عه عه....اینهمه مدت علاف این یارو بودیم.....

آرنجمو رو لبه در گذاشتم و خیره به رو به رو گفتم:

-حرص نخور شیرت خشک میشه.....

خندید و گفت:

-برسونمت خونه دیگه !؟؟؟

اولش خواستم بگم آره ولی بعد منصرف شدم و گفتم:

-نه....میخوام یه گوشی بخرم....منو برسون یه مرکز خرید گوشی.....

-فکر خوبی میکنی.....فکر نکنم اون گوشی خودت دیگه قابل تعمیر باشه....

رفیعی منو رسوند یه مرکز خرید و بعدهم خداحافظی کرد و رفت....خسته بودم اما نتونستم بیخیال خرید گوشی همراه بشم....یکم بیش از حد ضروری بود....مثلا یه امروز که نداشتمش کلی از کارام لنگ مونده بود....

وارد یه گوشی فروشی خیلی بزرگشدم....چرخی زدم و نگاهی به گوشی ها انداختم....یکی از کارکنانش اومد و چند تا از بهترینهارو بهم معرفی کرد و من هم در نهایت یکیش رو انتخاب کردم....لحظه ی آخر اما یادم به یاسمن افتاد....این من بودم که گوشی گرونقیمتش رو شکستم درحالی که سعی داشت بهم حالی کنه کسی که با من همزمان داره دُمش رو واسه یه نفر دیگه تکون میده....

از مدل گوشی خودم دوتا با دورنگ متفاوت خریدم....مشکی برای خودم و برای یاسمن رنگ
دیگه ای.....خب این به جبران شکستن گوشیش بود.....!

یاسمن

به چندجا برای کار سر زدم.من به اینکه خودم هزینه هامو بدم عادت داشتم....به اینکه از لحاظ
مالی مستقل باشم و دستم تو جیب خودم باشه... اما الان اوضاع فرق کرده بود.
خیلی وقت از زمان بیکاریم میگذشت و پولام هم داشتن ته میکشیدن.....

ایششش! وقتی یاد کارم میفتم دلم میخواد دوتا کلیه امو بفروشم یه اسلحه بخرمو باهانش دخل اون
مینای لعنتی رو بیارم....دخل اون دختری که باعث شد من کارم رو از دست بدم....

روی نیمکت نشستم و درحالی که حسرت وار آاااا میکشیدم ،گازی به ساندویچ توی دستم
زدم....کار خیلی خوب بود ولی خب....چه میشد کرد....مفت و راحت از دستم رفت!

ساندویچمو آروم آروم میخوردم که دیر تموم بشه....دلم میخواست بازم بخورم اما نمیخواستم
چاقتر بشم....

نگاهی به روزنامه و صفحه به آگهی های روی پام انداختم.....

پیدا کردن کار تو این آگهی ها گاهی وقتها فقط وقت تلف کردن بود...

ساندویچم که تموم شد بلند شدم... هوا تاریک شده بود و دریغ از پیدا کردن یه کار درست حسابی....!

آشغالارو انداختم تو سطل آهنی و بعد هم بلند شدم. روزنامه هارو لول کردم و راه افتادم سمت ایستگاه تاکسی....

وقتی رسیدم سر خیابون از تاکسی پیاده شدم. پول کرایه رو حساب کردم و بعد هم دست از پا دراز تر اومدم سمت خونه.... همون موقع هم ایمان از تاکسی پیاده شد....

از دیدنش لبخندی رو لبم نشست و خستگی رو از یادم بردم....

در تاکسی رو بست و خواست بره سمت در خونه که متوجه من شد.... و نمیدونم چرا تا چشمش به من افتاد فوراً ساعت مچیش رو نگاه کرد و بعد سرش رو بالا گرفت درحالی که اخم پررنگی صورتش رو، جدی و خشن نشون میداد.....!

رفتم سمتش... لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-سلام....

برخلاف انتظارم با لحن تندی بجای جواب سلام گفتم:

-تا این وقت شب کجا بودی تو! ???

از لحن دشمن ستیزش جاخوردم. توقع رفتار خوبی داشتم ولی فکرم با واقعیت همخونی پیدا نکرد....! خیره نگاش کردم و گفتم:

-بیرون بودم....

یه قدم اومد جلو و با تشر گفت:

-میدونم بیرون بودی! بیرون چیکار میکردی!؟؟ اصلا تو چرا تا این موقع بیرون بودی!؟؟
آهااان....حتما باز حاج آقا و مامانت نیستن و تو سواستفاده کردی!؟؟ آر ههههه!؟؟

اصلا نمیدونم یهو چرا اینطوری کرد....نمیدونم چرا بداخلاق شده بود...با بغض نگاش کردم
گفتم:

-تو چت شده!؟؟

بجای اینکه جواب واضح و مشخصی بده صداشو برد بالا و با عصبانیت گفت:

-من چیزیم نشده....فقط چرا تا الان بیرون بودی!؟؟

غمگین و دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-خب کار داشتم.....

پوزخند زد:

-کار داشتی آره؟؟! این چه کاریه که تا الان تو این شهر خراب شده طول کشیده هاان!!؟؟
تو خیلی سو استفاده گری میکنی..... این اخلاق گهت رو بزار کنار.....

با بُهت نگاهش کردم..... اصلا توقع این رفتارو نداشتم و هی منتظر بودم بخنده و بگه شوخی میکنه اما اینکارو نکرد... چون لحظه به لحظه داشت عصبی و عصبیتر میشد...

-اخلاق من گهه!!؟؟

-آره هست.... اینکه از هر فرصتی واسه جیم شدن استفاده میکنی از گه هم گهتر....

نگاش کردم و با بغض گفتم:

-آخه تو چته ایمان!!؟ چیشده مگه!

صداشو برد بالا و با خشم گفت:

-من میگم چرا تا الان بیرون بودی تو؟! چرا!!!!!!

-آخه کار داشتم....

-تا این موقع شب آخه تو چه کاری داشتی....؟! چرا اینقدر سرو گوشت میجنبه...؟! چرا بعضی کاراتو کنار نمیزاری!؟

-چه کاری آخه....؟! من هیچ کار غلطی انجام ندادم.... کار داشتم واسه همین رفته بودم بیرون...

داد زد:

-تو باید قبل تاریکی برگردی خونه.... هیچ بهونه ای هم قابل قبول نیست....

ناباورانه نگاهش کردم.... من فکر میکردم اون عاشقم... دوستمه.... منو میخواد.... اما حالا....

درو باز کرد و بعد خودش کنار رفت و گفت:

-برو داخل...زودباش...

دلگیر از این اخلاق و رفتار تندش رفتم داخل... خیلی از این تندمزاجیش بدم اومد... از این حرفهای نیشدار و تیزش!

از اینکه مثل رئیس رفتار میکرد... من یکی میخوام دوستم داشته باشه... مهربون نباشه نه یکی که بیونده به دسته ی حاج آقا و هی از من بپرسه کجا میرم!؟ کب میرم!؟ کی میام؟ کجا بودم....

با اخمهای درهم شده داشتم سمت در ساختمون میرفتم که از پشت صدام زد... ایستادم ولی نچرخیدم سمتش... از پشت خودشو بهم رسوند... درحالی که همچنان اخم پررنگی به چهره داشت گفت:

-من اصلا خوشم نمیاد تا این موقع شب بیرون باشی... به هیچ وجه.....

اصلا چرا باید یه دختر تا این موقع تو این شهر درندشت وول بخوره... تو این شهر ناامن....

هه! حالا شهر واسه ما ناامن شده بود!!! دیگه داشت میرفت رو اعصابم... خیلی خودمو نگه داشتم که تند نرم... فقط با خشم گفتم:

-من ول نمیچرخیدم... حتما کار داشتم... شب بخیر!

اینو گفتم و دویدم سمت پله ها و با سرعت میگ میگ از جلوی چشماش دور شدم...

چندبار پشت سرهم کلید زنگ رو فشار دادم... خیلی طول نگذشت که مامان درحالی که دستکشهای کفی به دستش بود درو با آرنجش برام باز کرد. سلام کردم و رفتم داخل...

خودش درو بست و بعد از یه نگاه به قیافه ی عبوثم پرسید:

-علیک سلام...! دختر جان چرا اینقدر دیر اومدی!؟؟؟ حالا خوبه واسه مغازه حاجی جنس آوردن مجبور شد بره انبار وگرنه من یکی دیگه حوصله میانجی‌گری تو و باباتو نداشتم!

همونطور که کفشامو از پا در میاوردم، کلافه و عصبی، نفس عمیقی کشیدم... چرا آخه همه میخواستن منو چک کنن!؟؟؟ پسر بیرون بمونه عیب نداره ولی دختر بمونه آخه؟؟؟
حالا اون از رفتار ایمان اینم از رفتار مادرم... روزنامه تو دستمو نشونش دادم و گفتم:

-دنبال یللی تللی که نبودم... رفته بودم پی کار...

مامان پوزخند زنان و با طمانینه نگام کرد و گفت:

-کار!؟؟؟ تا این وقت شب!؟؟؟

-بلههههه! کار اونم تا این وقت شب!

-دختر رزق و روزی رو کله سحر پخش میکنن نه این موقع شب!

ابنبار من بودم که پوزخند زنان گفتم:

-ساده شدی فاطمی جون!؟؟ گذشت اون زمانی که رزق و روزی رو با قوقولی قوقولی خروس پخش میکردن... الان اینقدر بدبختی ها و گرفتاری ها زیاد شده که تا بوق سگ هم کار هست ک باید کار کرد....بله فاطمی جون! زندگی به شدت مزخرف شده!

سرشو با تاسف واسه این طرز حرف زدن و افکارم تکون داد و بعد گفت:

-حالا کار هم پیدا کردی!؟؟

-بیع! دکتراش بیکارن اونوقت توقع داری من کار پیدا کنم....نفست از جای گرم بلند میشه ها فاطمی جون.....

-پس بفرما تا الان داشتی دنبال نخود سیاه میگشتی!

-نخیر...دنبال کار میگشتم منتها کار خوب مثل شوهر خوب....هست ولی کم است!

نیشخند زد:

-تو آدم نمیشی!!!!

روزنامه رو پرت کردم رو میز و رفتم سمت اتاقم... ناراحت بودم ولی نه بخاطر پیدا نکردن کار بلکه بیشتر بخاطر رفتار ایمان... بخاطر اینکه هنوز راجب من فکرای بدی میکنه... هنوز منو همون یاسمن شیطان میدونه که سرو گوشش میجنبه....!

اصلا کی گفته دختری که میخواد آدمای اطرافشو بسنجه تا ببینه کدوم مناسب از دواج سرو گوشش میجنبه؟؟!

لباسامو از تن درآوردم و یه دست لباس خونگی راحت پوشیدم و بعد نشستم رو تخت و سرکی توی گوشیم کشیدم!

از خودم یه سلفی گرفتم و گذاشتم توی اینستاگرام و بعد زیرش نوشتم:

"این حالت خسته ی من! خسته از موارد زیادی از جمله، زود تاریک شدن هوا، بیکاری، قضاوت‌های غلط"

پست رو شر کردم و بعد رفتم و چرخی توی تلگرام و واتساپ زدم.....

آرزو میکردم که ای کاش از ایمان پیام داشته باشم... و این آرزو واسه خودم تا حدودی مسخره بود آخه هرگز فکر نمیکردم یه روز تا به این حد بهش وابسته بشم... اونقدر که اگه باهام تلخی و تندی کرد پکر و بی حوصله و بداخلاق و صد البته آشفته بشم!

بالا تنه امو رو تخت دراز کردم و پاهامو آویزون... دستامو رو شکمم گذاشتم و زل زدم به سقف... تو ذهنم هزارتا سوال رژه میرفت....

نکنه ایمان دوستی تازه به وجود اومد منون رو بهم بزنه؟؟ نکنه فکرای بدی به سرش بزنه؟؟ نکنه منو باور نداشته باشه؟؟ نکنه فکر کنه من زیاد نمیخوامش....! نکنه منو زیاد نخواد....!!؟؟

عصبی و کلافه دستامو تو موهام فرو برومو بهم ریختمشون....صدای در نشون میداد حاج بابا اومده...حق با مامان بود.خداروشکر زودتر از حاجی رسیدم خونه و گرنه باید تا صبح سوال پیچ میشدم....!

چند دقیقه بعد صدای مامان اومد:

-یاسی بیا شام.....

بچه ها کامنتهایی زیادی زیر پستم گذاشته بودن...همه به جز ایمان....حتی پستم رو هم لایک نکرده بود...احتمالا ندیده هنوز!

گوشی رو کنار گذاشتم و رفتم بیرون....مامان اینبار خودش واسه ایمان شام برده بود...منم گفتم چه بهتر....بعد شام یه چایی درست کردیم و سه نفره رو به روی تلویزیون نشستیم.....

حاج بابا تا چشمش به آگهی ها افتاد اونو از روی میز برداشت و گفت:

-این مال کیه!؟؟

یه ذره از چاییم رو چشیدمو گفتم:

-من!

دستی به ریشش کشید و بعد نگاهی به شغلهایی که دورشون خط قرمز کشیده بودم انداخت....بعد سر چرخوند و گفت:

-به یک آشپز کار بلد و ماهر و مسلط به غذاهای هندی نیاز داریم!! آخه دختر...تو چایی هم بلد نیستی درست کنی....اونوقت رفتی دور این خط کشیدی....غذای هندی!؟؟؟

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

-آخه حاج بابا غذاهای هندی که خیلی سخت نیست که...فقط هرچی درست کردیم باید یه نیم کیلو فلفل بریزیم روش.....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-حالا این هیچی....آمپول زن!؟؟؟ آخه تو بلدی آمپول بزنی!؟؟؟

-یاد میگیرم خب!

زیر لب ذکری گفت.... چیزی شبیه به الله اکبر یا لا اله.... بعد هم فجون چابیش رو برداشت و به تلویزیون خیره شد....

آگهی کار رو برداشتم و بلند شدمو رفتم سمت اتاقم... دراز کشیدم رو تخت و نگاهی به آگهی ها انداختم.... حق با حاج بابا بود.... آخه اینا چه شغلایی بود که من دورشون خط کشیدم! آشپزی، آمپول زنی، پرستاری... منشی... پخش پوستر.....

پوفی کردم و روزنامه رو پرت کردم پشت سرم و بجاش گوشی قراضه یلدارو که همش هنگ میکرد برداشتم و مثل این مدت اخیر سعی کردم خودم رو سرگرم دنیای مجازی بکنم.... تا اینترنتم رو فعال کردم متوجه شدم کلی پیام تو اینستاگرام دارم.... دایرکتهایی که یه جور واکنش به پستی که گذاشته بودم، بود.... گرچه خیلی ها بخاطرش بهم پیم داده بودن اما من دلم میخواست ایمان یه چیزی بگه که نگفته بود....!

غمگین و ناراحت خواستم اینترنت رو خاموش کنم و گوشیمو بزارم کنار که همون موقع یه پیم از ایمان به دستم رسید.... دستپاچه و ذوق زده و خوشحال و مضطرب، رفتم توی واتساپ و پیامش رو باز کردم....

" فردا تا ساعت ۱۱ خونه ام... از همین حالا دنبال یه بهونه باش که اون موقع بیای پیشم "

با خوندن پیامش هم اخم کردم و هم خندیدم... چقدر پررو تشریف داشت... عین والا حضرتها دستور صدمن یه قاز میداد.... تند تند برایش تایپ کردم:

-الان این یه دستور !؟؟؟

چند دقیقه بعد جواب داد:

-میتونه یه دستور هم باشه!

-نمیتونم بهت قول بدم... شاید نتونم پیام....

-باید بیای ... اونش دیگه مشکل خودته!

-با چه بهونه ای آخه !؟

-من نمیدونم....گفتم که ... این دیگه مشکل خودته!

ایمان از اون دسته آدمایی بود که آگه چیزی رو میخواست دیگه ول نمیکرد....درست مثل همین حال...با این حال بدون اینکه ازش ناراحت بشم گفتم:

-شام خوردی!؟!

بلافاصله گفت:

-آره...ولی کلی ظرف نشسته اینجا هست ...

از این شلختگیش خندیدم و براش نوشتم"

-عه! خب دیوونه بشورشون...نزار رو همتلنبار بشن!

چند تا استیکر پوزخند فرستاد و گفت:

-این وظیفه ی توئه...

از این حرفش غرق شدم تو کلی آرزو و خیالات...وای یعنی میشه من یه روز بشم خانم خونه ی ایمان....بشمخانمش....اگه بشم اول از همه از میخوام اون ریش بلندشو بزنه هرچند که خیلی بهش میاد!

براش غذاهای خوشمزه درست میکنم....

چایی تازه دم....آخ چه شود!

خوب که رویا بافی کردم تصمیم گرفتم یکم براش ناز کنم واسه همین واسش نوشتم:

-البته من باهات قهرم!

نه بلافاصله ولی نه خیلی دیر هم جوابمو داد و پرسید؛

--چرا!؟؟؟

همراه با چند تا استیکر غمگین واسش نوشتم:

-جلوی در کلی حرف بهمزدی....

-چون حقت بود...اون موقع بهت گفتم الان هم بهت میگم....دیگه حق نداری شب از خونه بزنی بیرون و بری دنبال ول گردی....

عصبانی شدم و تند تند واسش نوشتم:

-اون موقع بهت گفتم الان هم بهت میگم دنبال یللی تللی نبودم....کار داشتم!

خیلی زود نوشت:

-بلبل زبونی نکن....یه سلفی از خودت بگیر و بفرست.....

با ذوق و شوق پریدم جلوی آینه....خودمو مرتب کردم...موهامو کج زدم و بعد رژ به لبهام مالیدم و یه سلفی براش گرفتمو فرستادم....

با ذوق و شوق پریدم جلوی آینه....خودمو مرتب کردم...موهامو کج زدم و بعد رژ به لبهام مالیدم و یه سلفی براش گرفتمو فرستادم....

دراز کشیدم رو تخت و زل زدم به صفحه گوشی تا عکس براش ارسال بشه....درحالی که لبخندی به پهنای لب روی لبهام نقشه بسته بود!

راستش اگه کسی ازم میپرسید از کی عاشق ایمان شدی میگفتم نمیدونم...هیچی نمیدونم....تنها چیزی که میدونم اینکه دوستش دارم....و تو همین مدت زمان فوق العاده کم به شدت بهش وابسته شدم...اونقدر که اگه اخم کنه می میرم و اگه بخنده زنده میشدم....که هم جان شد و هم جهان !!!

آنلاین بود و خیلی زود عکس رو لود کرد...اما بعد خیلی زود یه استیکر از اینا که از شدت عصبانیت دود از دماغشون میزنه بیرون واسم فرستاد و گفت:

-چرا خودتو بغچه پیچ کردی بچه...؟

متعجب به خودم نگاه کردم... اولش نفهمیدم منظورش از این حرفی که زده چی بود اما بعد که پیرهنم رو با دقت نگاه کردم فهمیدم شیطون منظورش چیه...!!؟؟ میخواست عکسی برایش بفرستم که بدنم مشخص باشه ولی..... برایش نوشتم :

"گیرنده همین خوبه"

"باشه...صبح میبینمت...من برم بخوابم.خیلی خسته ام"

"باشه شب بخیر"

"کلیدا زیر گلدون قرمز است...خواستی بیای زنگ نزن...درو باز کن خودت بیا...شب بخیر"

شب بخیر گفتم و غلتی خوردم و اینبار به پشت روی تخت دراز کشیدم...چشماتو بستم و گفتم "سلام خوشبختی...سلام عشق واقعی!"

آخه چرا اینهمه سال یکی مثل ایمان بود و من دور خودم میچرخیدمو عشق رو جاهایی دیگه می جستم!؟؟؟ البته قابل توجه خودم که تمام اون مدت حواس ایمان پی مینا بود....پووووف!

خیال مینا که به سرم افتاد کل هیجاناتم فروکش شدن...!!! ایمان خیلی سال مینارو دوست داشت...اونقدر که حتی با اینکه از خیانتهاش هم عکس گرفته بودم باز باورش نشده بود و نمیخواست قبول کنه مینا بهش خیانت کرده و با آقازاده ی پولدار!!!

پتو رو کشیدم روی صورتم و گفتم:

" اعصاب خودتو خورد نکن یاسمن... زمان حال مهم نه زمان گذشته... ایمان تو گذشته ای که گذشته مینا رو میخواست نه تو حال... تو حال اون فقط تورو میخواد... فقط تو... پس باخیال راحت بخواب "....!

صبح زود با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم... به ایمان قول داده بودم که برم پیشش... اینجوری ام که نمیشد... دلم میخواست حسابی به خودم برسم... دلم میخواست بخوابم اما ذوق و شوق دیدن ایمان نمیداشت... اول رفتم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم... بعد اومدم توی اتاق... از بین ست های لباس زیرم ،اونی که رنگ صورتی داشت رو انتخاب کردم... یه تیشرت رنگ تیره هم پوشیدم و بعد لباسای بیرونم رو تنم کردم....

باید وانمود میکردم دارم میرم بیرون.....

از رفتن حاج بابا که مطمئن شدم ،خودمو رسوندم به آشپزخونه و صبحانه رو با عجله خوردم... مامان تو آشپزخونه نشسته بود و کتاب میخومد... با دیدنم عینکشو داد بالا و پرسید:

به سلامتی جایی میخوای بری علیاحضرت !؟

همونطور که تند تند غذا میخوردم گفتم:

-آره....

-بازم میری دنبال کار؟

-آره!

-نه..مثل اینکه دیدن این فیلمهایی که میبینی خیلی روت تاثیر گذاشته....یه چیزی تو مایه های همون سنجاب شدی!

-سنجاب عصر یخبندانو میگی!؟

-آره همون!

-نه...مونده تا بیای اون برسم....

از پشت میز بلند شدمو گفتم:

-من میرم....فعلا! خداحافظ....

-زود بیا....تا ظهر نمونی تو خیابون....

-چشم چشم...

لبخند خبیثی زدم... بیچاره مامان... نمیدونست دختر آب زیرکاهش کجا میخواد بره! کفشامو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

لبخند خبیثی زدم... بیچاره مامان... نمیدونست دختر آب زیرکاهش کجا میخواد بره! کفشامو برداشتم و از خونه زدم بیرون....

با سرو صدا از پله ها پایین اومدم... حتی برخلاف همیشه قدمهامو محکم و پر صدا برمیداشتم که به گوشش مامان برسه...

حتی درو بازو بسته کردم که بدونه و فکر کنه از ساختمون زدم بیرون...

اما بعدش بی سرو صدا برگشتم سمت خونه ی ایمان....

درحالی که مدام بالا رو می پاییدم، خم شدم و از همونجایی که ایمان آدرشش رو داده بود، یعنی زیر گلدون سرخ رنگ، کلید رو برداشتم و بعد درو آهسته باز کردم و رفتم داخل....

اما این باعث نشد که دوباره پشت سرم رو نگاه نندازم... خب... همه چیز تقریبا امن و امان بود... درو بی سرو صدا بستم و لبخند زنان و با خیال راحت قدم برداشتم....

خونه ساکت و آروم و کمی بهم ریخته بود....

از دست این ایمان!

چون نه توی آشپزخونه بود و نه بقیه جاها پس فقط می موند اتاق خوابش....

کلا آدم خوابالویی نبود... نگاهم کشیده شد سمت ساعت... و اونجا بود که از خودم پرسیدم "الان که ساعت ۸ صبح یه وقت اون فکر نکنه من هولم!؟؟؟"

حتی تصمیم گرفتم برم و یه ساعت دبگه پیام که مثلا ادا بیخیالارو دربیارم ولی بعد بیخیال فیگور اومدن شدم و رفتم سمت اتاقش...

بدون اینکه در بزوم، دستگیره رو بالا و پایین کردم و رفتم داخل....

از دیدنش روی تخت لبخند پهنی روی صورتم نشست... پشت به من، به پهلو خوابیده بود. بی سرو صدا رفتم سمتش و رو لبه ی تخت نشستم... بیخودی خنده ام گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتمو هیچی نگفتم... دستمو گذاشتم رو لبهام و به پس کله اش خیره شدم... فکر میکردم متوجه ام بشه و گرمای حضورمو حس کنه اما خب... انگار خیلی خسته بود....

دیگه تا همیشه هم که نمیشد اونجا لبه ی تخت بشینم واسه همین انگشتامو تو موهایش فرو بردم....بازم بیدار نشد....خب این دیگه مشکوک میزد....و اینجا یه سوال پیش میومد....اینکه چرا اینقدر خوابش میاد نکنه دیر وقت خوابیده؟ ته دیر وقت داشت چیکار میکرد!؟؟؟

لبخندی به فکرای رنگارنگ خودم زدم و بعد سر انگشتامو روی بازوش کشیدم....

بازوش نرم بود...اونقدر صاف و نرم که آدم دلش میخواست بین لبهایش بمکش!....!

با لذت بازوش رو لمس کردم....چشمکی زدم...کاش میشد جاهای دیگه اش رو هم لمس کرد...داشتم با خودم ریز ریز میخندیدم که یهو چرخید سمت درحالی که یه لبخند شیطنت آمیز روی لبهایش بود....

جاخوردم و خواستم از عقب بیفتم که خودش دستم رو گرفت و با نگر داشتتم از افتادنم جلوگیری کرد و بعد هم گفتم:

-به به... یاسمن خانم....

-صبح بحیر آقای خوابالو...

نیشخند زد:

-خواب نبودم....چشمامو بسته نگه داشتتم که ببینم تو چیکار میکنی.....

زدم رو دستشو با خنده گفتم:

-بدجنس!!!!

-خوب جنس!

خندیدم.... اصلا اون هرچی میگفت من خنده ام میگرفت... حتی یه چیز بی معنی.... اینبار چرخید سمت من و بعد گفت:

-دراز بکش.....

به پهلویش اشاره کردم و پرسیدم:

-اینجا!!!!

-نه پس... تو اتاق بغلی... خب آره... همینجا...

-باو شه!

با خجالت کنارش دراز کشیدم.... لبخند زد و دستشو دور شکم منی حلقه کرد که هی از خجالت رنگبه رنگ میشدم.... مستقیم دراز کشیده بودم و حتی روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم.... صورتش رو به صورتم نزدیک کرد درحالی که چشماش بسته بود و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود....

گاهی اونقدر صورتش نزدیک میشد که ریشش رو پوستم کشیده میشد....

با منظور پرسید:

-چرا نگام نمیکنی!??

لبهامو بهم فشار دادمو چیزی نگفتم...انگار فهمید خجالت میکشم...چون خندید و پرسید:

-خجالت میکشی آره ???!

درحالی که به زور سعی در کنترل لبخندم داشتم گفتم:

-اهووووم!

تا اینو گفتم زد زیر خنده و بعد محکم منو به خودش فشرد و گفت:

-گربه ی خیلووو...

کشیدم سمت خودش...جوری که کاملاً تو بغلش پنهون شدم و بعد پاشو انداخت روی کمرم و بوسه ای روی گردنم کاشت که باعث شد چشمامو ببندم و از جریان شیرینی که تو بدنم راه انداخته بود لذت ببرم.....

کشیدم سمت خودش...جوری که کاملاً تو بغلش پنهون شدم و بعد پاشو انداخت روی کمرم و بوسه ای روی گردنم کاشت که باعث شد چشمامو ببندم و از جریان شیرینی که تو بدنم راه انداخته بود

لذت ببرم....متوجه این لذت شد...خندید و بیشتر به خودش فشارم داد...گرچه تقریبا در آغوشش در حال مجاله شدن بودم اما خوشم میومد از این تنگی آغوش...از این میزان صمیمیت!

بالاخره بعد چند دقیقه منم مثل خودش که زیادی پررو تشریف داشت، خجالت رو گذاشتم کنار و دستمو دور بدنش حلقه کردم و منم مثل خودش پامو انداختم روی پاش....

لبخند زدم....تو این چند وقت اخیر بعد اونهمه دردرس فکر کنم این اولین روزی بود که عمیقا احساس خوشحالی بهم دست داده بود....و من امیدوار بودم که اون بعضی از ماجراهای مزخرف منو فراموش کنه....مثل ماجرای شهاب و کلانتری و مست بودن و.....!

دستمو روی ریشش کشیدم و گفتم:

-قصه زدن اینو نداری؟؟؟

-من به تو بگم سرتو کچل کن اینکارو میکنی!!؟؟

-نه!

-پس به منم نگو ریشتو بزنی!

خندیدم و گفتم:

-اووووو....اینا فرق دارن....خیلی هم فرق دارن.....

یکم خودشو جا به جا کرد و دستشو گذاشت رو باسنم و گفت:

-نوچ... اینا هیچ فرقی ندارن....

صورتشو نوازش کردم و گفتم:

-میخوای ریشتو زنی زن... ولی دیگه از این قیاسای مسخره هم انجام نده....

اینو حس میکردم که دستش داره شیطنت میکنه و میخواد از زیر شلوارم رد بشه... واسه همین
مچشو گرفتم و گفتم:

-عههه... شیطونی نکن!

دستشو کشید کنار و گفت:

-باشه.... حالا چرا باز خودتو بغچه پیچ کردی... لااقل پیرهننتو در بیار....

-آخه همینجوری راحت....

-تو شاید اینجوری راحت باشی ولی من نیستم.... دربیار این لباس تنتو....

به تونیک چهارخونه ی قرمز تنم نگاه کردم... زیرش فقط یه تیشرت سیاه بود... دلم نمیخواست
درش بیارم چون خجالت میکشیدم اما ایمان دوباره با اصرار گفت:

-درش بیار دیگه من اینجوری راحت نیستم....

با خجالت گفتم:

-آخه....

یکم خودش رو کشید عقب و بعد همونطور که خودش واسه باز کردن دکمه های لباسم دست به
کار شده بود گفت:

-عه! چقدر آخه آخه میکنی.... من دلم میخواد اونجوری بغلت کنم.... بدون لباس اضافی....

پایان شدن جمله اش همزمان شد با باز کردن آخرین دکمه... به کل تسلیمش شده بودم... خودش
تونیک چهارخونه رو از تنم درآورد و بعد انداختش پایین... یه نگاه به تنم انداخت و بعد با لبخندی
از سر لذت گفت:

-خب... حالا بهتر شد... البته بهتر هم میشه اگه این تیشرت رو....

قبل اینکه حرفش به پایان برسه دوتا دستامو روی سینه هام گذاشتم و گفتم :

-خیر... لابد بعدشم میگی سوتینمو دربیارم

خندید و گفت:

-اگه خیلی دوست داری میتونی اونم دربیاری!

با اخم به لگد به پاش زدم و گفتم:

-خیررررر... دوست ندارم.....

دراز کشید و گفت:

-باشه... اصلا هر جور دوست داری....

تا دراز کشید منم دوباره به پهلو کنارش دراز کشیدم و دستمو روی کمر و پامو روی پاش انداختم... نگاه پر شیطنت اون اما سمت سینه هام بود که بخاطر یقه ی شل و ول تیشرت تنم مشخص شده بودن.....

پشو کشیدمو گفتم:

-چشماتو درویش کن!

خندید و گفت:

-ولی قبلا خیلی کوچیک بودنا... اما الان بزرگ شدن...! قبلا جوش بودن!

با اخم ازش رو برگردوندم و گفتم:

-برو خودتو مسخره کن... بچه پرو... اصلا من قهرم....

اینو گفتم و تو خودم جمع شدم...

به حالت قهر پشت بهش دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم... خیلی پررو بود... چه دلیلی داشت منو مسخره کنه... از حرکت بقول خودش مسخره ی من خنده اش گرفته بود... خندید و گفت:

-خب چیه!؟؟؟ مگه دروغ میگم... قبلا اصلا سائز نداشتن اما الان.....

سرانگشتاشو رو شونه ام حرکت داد و خواست دستش رو به سینه ام برسونه که زدم زیرش و گفتم:

-به من دست زدیا نزدیااا.....

چون پشتم بهش بود صورتشو نمی دیدم اما صداشو شنیدم که میگفت:

-آه... گریه وحشی شده..... چنگ میندازه... لگد میزنه..... میگما یاسمن..... نظرت چیه تو چالش عکس شرکت کنی.... عکس سینه هاتو بزاری.... چند سال پیش و الان....

کفری سرمو به سمتش چرخوندم و نگاه خشمگینی بهش انداختم... عین یه بچه ببر گرسنه.... نه.... مثل بچه ببر که بوی خضرو احساس کرده..... هرچقدر من عصبانی بودم اما اون به همون اندازه خونسرد و شاد بود.

با لبخند پرسید:

-چیه گریه تپلو....؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟؟

بجای جواب دادن به همون چشم غره بسنده کردم و بعد دوباره به حالت قهر، پشت بهش دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم....!

از پشت بهم چسبید.... لبهام از هم کش اومدن.... چقدر شیرین بود ناز کردن و قهر کردن با مردی که دوستش داری و چقدر شیرینتر بود تلاشهای اون واسه بدست آوردن دلت و آشتی کردن!!!

دوباره پاشو انداخت روی پام و سعی کرد دستشو بزاره روی سینه ام... اجازه ی کار دومی رو ندادم... ویشگون آرومی از پهلو گرفتم و گفتم:

-ئههههه... چرا همچین میکنی!؟

-دست نزاره رو جوشای من....

بلند بلند خندید و گفتم:

-خب تو هممم... چه زود به دل میگیره.....

آرنجم رو به شکمش زدم و گفتم:

-برو عقب.....

-قهر کردی!؟؟

-حالا هرچی.....!

بازم خندید... لعنتی... چه خوب میخندید! موهامو جمع کرد و بعد دقیقا پشت گردنم رو بوسید... کل بدنم خشک شد... این بوس بود یا برق هزارولت!؟؟؟

نه... من بی جنبه بودم! خدایا!... کاش سوتی ندم!

لاله ی گوشمو زبون زد و گفت:

-آشتی!؟؟؟

درحالی که سعی در پنهون کردن لبخندم داشتم گفتم:

-نووووچ!

مچ دستم رو که گذاشته بودم روی سینه هام گرفت و به زور برداشت با ترس گفتم:

-عه...چیکار میکنی!؟؟؟

دست خودشو جای دستم گذاشت و گفت:

-دست من باید اینجا باشه نه دست تو.....

-نخیررر...

لحنش پر شیطنت شد و گفت:

-بلهههه! دست شما باید جای دیگه ای باشه مثلاً....

خواست دستمو ببره سمت خشتکش که هین بلندی کشیدم و بیشتر جمع شدم... خندید و دوباره سینه
امو نوازش کرد...

دیگه چیزی نگفتم... یعنی مخالفتی نکردم... نرمی دستش روی سینه ام وسوسه کننده
بود... یعنی... یه جورایی حال آدمو عوض میکرد... دوباره تو بغلش جمع شده بودم... حاضر بودم
تمام عمر تو همین حالت بمونم... آهسته گفتم:

-ایمان.....؟

-جونم.....

پع! دیگه این عین خود برق بود... تو بغلش باشی و صداش بزنی و اون با اون صدای مردونه و
گوش نوازش یه "جونم" بی غل و غش تحویلِت بده! عشقتش بهم جرات بخشید... کمی لوس
پرسیدم:

-دوستم داری!؟

-اهووووم....

-اهووووم یعنی چی!؟؟؟

-اهووووم یعنی آره....

-یعنی آره چی!؟؟

-یعنی آره دوست دارم....

ذوق کردم....شدیدا ذوق کردم....انگار که دنیا مال خودم بود....مال خود خودم.....دوباره لب زدم:

-منم دوست دارم....خیلی زیاد

-گر به ی من!

اینو گفت و سینه ام رو تو مشتت گرفت..ناخواسته چشممو بستم و یه آااااه تو گلو کشیدم....انگار که ناخواسته تو حال و هوای عاشقانه ی جنسی رفته باشیم....

یه نفس عمیق کشید....غلت خورد و اومد روم....

حالا من یه جورایی زیر تنش قرار گرفته بودم....چشمای هردومون خمار بود....اول یکم نگاهم کرد و بعد سرش رو خم کرد و لبهاشو گذاشت روی لبهام.....

ناخواسته دستام دور گردنش حلقه شدن....و چشمام بسته.....

در کمال آرامش شروع کردم همراهی کردنش....اما چند ثانیه هم نگذشته بود که تلفن همراه ایمان پشت سر هم شروع کرد زنگ خوردن.....

کلافه شد لبهامو ول کرد و بعد همونطور که خودش رو به سمت عسلی کنار تخت دراز کرده بود
غرولند کنان گفت:

-ای بر خروس بی موقع.....

بجای ادامه دادن جمله اش تماس رو وصل کرد و گفت:

"الو رفیعی... نه بیدار بودم... چرا... آهان آره... نه میام... نه تو نمخواد بیای... آره خودم
میام... باشه... باشه زودمیام... فعلا "

دوباره برگشت سمت من... نگاهم کردو بعد گفت:

-باید برم.....

کل ذوقم پرکشید... سرمو به سمت ساعت دیواری چرخوندم و با لب و لوجه آویزون گفتم:

-ولی هنوز ساعت ۱۰.....

سرشو تکون داد و گفت:

-آره... ولی باید برم.....

با ناراحتی گفتم:

-خیلی کوتاه بود.....

از روی تنم کنار رفت... ساعت مچیش رو به دستش بست و گفت:

-هرچه کوتاهتر لنتش بیشتر عزیزم..... حالا هم بلندشو... بلند شو یه جورایی از خونه بزن بیرون
تا کسی ندیدت.....

اون یه راست رفت سمت کمد لباسها و مشغول پوشیدن لباسهاش شد... نشستم رو تخت و گفتم:

-نمیخوای صبحانه واست آماده کنم.....؟

سرشوتکون داد:

-نه میرم اداره یه چیزی میخوره... زود لباساتو بپوش.....

افسوسوار آه کشید... خم شدم و تونیکم رو از پایین تخت برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.... اه
لعنت! تازه داشتیم به جای خوبش نزدیک میشدیم.....

گند زده شد تو حالمون!

افسوسوار آه کشیدم... خم شدم و تونیکم رو از پایین تخت برداشتم و مشغول پوشیدنش شدم.... اه
لعنت! تازه داشتیم به جای خوبش نزدیک میشدیم.....

گند زده شد تو حالمون! ابا لب و لوجه آویزون رفتم سمتش... داشت تند تند دکمه های پیرهنش رو
میپست.... با وجود فاصله و بدون اینکه این فاصله رو پر کنم، دستامو روی پهلوهاش گذاشتم و بعد
گفتم:

-ایمااااان همیشه یکم دیرتر بری سر کار.....؟

آخرین دکمه رو هم بست و گفت:

-نه! باید برم سر یه صحنه ی قتل! حداکثر تا ۴۵ دقیقه دیگه باید اونجا باشم.....

اسم قتل که اومد وسط یه حس بد بهم دست داد.... البته اون خودش خیلی راحت در این مورد حرف
میزد چون شغلش بود و واسش عادی شده بود اما من نه....

دستامو از روی پهلوهاش برداشتم تا پیرهنشو زیر شلوارش بزنه و بعد گفتم:

-دلت میاد منو ول کنی بری سر صحنه ی قتل!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره دلمیاد!

اینو گفت و نگام کرد تا واکنشم رو ببین....چپ‌چپ نگاهش کردم و بعد گفتم:

-واقعا که!

زد پس کله ام و گفت:

-آخه اون چه سوال مسخره ای بود که تو پرسیدی نکبت.....؟؟

بعد هم شروع کرد ادامو با صدای نازک درآوردن:

" دلت میاد منو ول کنی بری سر صحنه قتل "

نیشمو کج کردم و گفتم:

-داری منو مسخره میکنی!؟؟؟؟

خندید و گفت:

-اختیار داری این حرفا چیه.....

کنارم زد و رفت سمت وسایلیش...سوئیچ و گوشی و مابقی خورده وسایلیش رو برداشت و گفت:

-سوتی ندیااا...بزار من که رفتم بعد از خونه بزن بیرون...کلید رو هم بزار زیر همون گلدون.....

باز آه کشیدم....بی جنبه بودم دیگه...طی یه هفته چنان دل بسته اش شده بودم که دلم میخواست شبانه روزم رو کنارش بگذرونم...و حالا که میدونستم داره میره سرکار حسابی حال گرفته بود....
از اتاق رفت بیرون....منم دنبالش رفتم...و پرسیدم:

-اول این خونه بهم ریخته رو مرتب میکنم بعد میرم....

شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه هر جور راحتی....

-کی برمیگردی!؟

-معلوم نیست.... هر وقت کارم تموم بشه... شاید شب....

-اووووو... شب!؟! پس نهار رو چیکار میکنی!?! شامو چیکار میکنی!?!

چرخید سمتم و گفت:

-کره ماه که نمیخوام برم... یه چیزی میخورم دیگه!

دستپاچه گفتم:

-میخوای یه چیزی واسه شامت درست کنم....!?

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نه! نیازی نیست.... زود برو خونتون!

سرم رو تکیه دادم درحالی که بشدت پکر بودم... خب ما دخترا معمولا همیشه همینطور بودیم... دلمون میخواد همسر یا حتی دوست پسرمون شبانه روز وقتشو با ما بگذرونه.....

دو طرف لپم رو گرفت و کشید... نگاهش کردم... لبخند زد و گفت:

-میخوای بمونی و اینجارو مرتب کنی!؟!

چون لپهام رو گرفته بود فقط تونستم سرم رو تکون بدم... دوباره لبخند زد و گفت:

-باشه... ولی بعدش یه راست میری خونه نه یللی تللی... فهمیدی!؟!

بازم فقط سرم رو تکون دادم. لپهام رو ول کرد.. خم شد و بوسه ای روی لبهام نشوند و بعد گفت:

-فعلا خداحافظ.....

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-خداحافظ

با قدمهای سریع سمت در رفت و گفت:

-شب آگه خسته نبودم بهت پیم میدم....

غرق تماشاش لب زدم:

-باشه...

دلَم میخواست منم ببوسمش اما اون تو چشم بهم زدنی از خونه بیرون رفت...
و من با افسوس و دلتنگی ای که از همین حالا شروع شده بود رفتنش رو تماشا کردم....
یعنی میشه یه روز بدون ترس ایمان رو وقتی میره سرکار، تا دم در بدرقه کنم!؟؟؟اونم به عنوان
زنش....هااااه...کاش بشه!
ایمان که رفت، منم تصمیم گرفتم خونه اش رو مرتب کنم....آخه همه جا نامنظم بود! پسرا همشون
عین هم بودن...تو ظاهر منظم ولی...
نمیدونستم از کجا شروع کنم ولی خب آشپزخونه بهتر بود.....
با تاسف نگاهی به سینک پر از ظرف نشسته انداختم...پیشبند رو بستم ،دستکشهارو پوشیدم و
شروع کردم به شستن ظرفها...
تمیز کردن آشپزخونه و بقیه جاها و شستن لباسهاش تقریبا یه چند ساعتی ازم وقت گرفت....دیگه
بیشتر از این اونجا می موندم شک برانگیز میشد....
لباسامو پوشیدم و بعد بعد از اینکه از امن بودن اوضاع مطمئن شدم ، آهسته و بی سرو صدا در
خونه رو باز کردم و زدم بیرون.....
خونه خلوت بود.مثل خیلی اوقات.....
درو بستم و کلید رو زیر گلدون گذاشتم بعدهم از خونه زدم بیرون و اف اف رو زدم که دیگه
بازیگری رو به حد اعلا برسونم!!!!

مامان درو برام باز کرد... خیلی خسته بودم. بی رمق از پله ها بالا رفتم... واقعا خسته بودم
هیچوقت تو خونه ی خودمون اینقدری کار نکردم... امان از عشق!

آدم عاقل رو تبدیل میکنه به گاو مشت حسن...!

درو نیمه باز بود... با آرنجم کنارش زدم و رفتم داخل... شکمم بدجور داشت قارو قور میکرد.

یه راست رفتم تو آشپزخونه و از مامان پرسیدم:

-سلام فاطمی جون... ناهار چی داریم!

-چپ چپ نکام کرد و گفت:

-دختر اول از راه برس بعد به فکر خندق بلات بیفت بعدشم... دفعه آخرت باشه میگی فاطمی
جون... وقار لطفا!

دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-آخه خیلی گشتمه!

طعنه زنان گفت:

-تو که همیشه ی خدا گشتمه! ناهار برنج و مرغ داریم!

قیافه امو مظلوم کردم و گفتم:

-نمیشه مال منو همین حالا بدین بخورم....

-صبر نمیکنی تا بابات بیاد باهم بخوریم!؟!

-نه...ضعف کردم....

در قابلمه رو باز کرد و گفت:

-اوووو یه جوری میناله انگار تا الان داشته بیگاری میکرده!بیا بشین تا برات آماده کنم!

با خستگی روی صندلی نشستم و با اشتها مشغول خوردن غذا شدم....خب معلومه داشتم بیگاری میکشیدم...شستن ظرفها،جارو زدن خونه با جارو دستی جهت ایجاد نکردن سرو صدا،روشن نکردن ماشین لباسشویی باز هم به همین دلیل،و کلی کار دیگه از صدتا بیگاری هم بدتر بود!

غذارو که خوردم یه راست رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم.اونقدر خسته ام بود که تا چشمامو روی هم گذاشتم بلافاصله خوابم برد.

غلتي خوردم و چشمامو باز كردم... دلم ميخواست بازم بخوابم اما سرم يكم درد گرفته بود... يه چشممو باز كردم و نگاهی به ساعت انداختم... ۶ عصر بود! اوخ اوخ... يعني من واقعا تا اون موقع خوابيدم!؟! و عجيب تر اينكه مامان يا بابا بيدارم نكردن كه آي ياسمن بيدار شو... الان وقت خواب نيست و خلاصه از اين حرفها.....!

از روی تخت بلند شدم و رفتم بيرون... دست و صورتم رو شستم و از چای تازه دمی كه روی ميز بود يه فنجون خوردم... سردردم كمتر شد و يكم از اون حالت كسلی و بيحالی دراومدم. مامان طبق معمول داشت در مورد سفر حجش با خاله صحبت ميكرد....

اين مامان ما هم ديگه شورشو درآورده بود....

تمام فكر و ذهنش شده بود سفر به مكه و مدینه و سوريه و فلان و بهمان....!

چايم رو كه خوردم رفتم توی اتاق... گوشيمو برداشتم و اينترنتم رو به اميد يه پيام از ايمان روشن كردم اما خبری نبود.....

يعنی پيام تا دلم بخواد داشتم اما نه از اونى كه دلم ميخواست!

دلم ميخواست بازم برم پيشش و تمام شيم رو باهانش بگذروم اما هيچ خبری ازش نبود!

چون ميدونستم ممكن هشت به بعد بيداد خونه تا اون موقع خودم رو با چيزهاي بيخودی سرگرم كردم تا اينكه بالاخره بهم پيامك زد:

" سلام " همين سلام خشك و خالی به من جون دوباره داد.... تند تند واسش تايپ كردم:

"سلام ايمان... خوبي؟! اومدی خونه!?!"

خیلی زود جواب داد:

"آره تازه رسيدم....!"

"شام خوردی"...

"اهوم... بيرون خوردم.. ميبينم كه خونه رو حسابی برق انداختی. كاش ميتونستی بيچونی يجوری امشب بيای اينجا "

"عمر ا بتونم همچين كاری كنم... هيچ بهونه ای ندارم"

"حالا زورتو بزن... تونستی بيا... دلم ميخواست امشب تو بغل هم بخوابيم"

از این حرفش ته دلم‌قیلی ویلی رفت...یه شیطون وسوسه کننده اومد و رفت تو جسمم...گوشی
رو زیر چونه ام گذاشتم و به این فکر کردم چجوری میشه من بیچونم و برم پیش ایمان!؟؟
هر چقدر فکر کردم بیشتر به بن بست خوردم.تقریبا هیچ بهونه ای نداشتم که بخوام این وقت شب
بیچونم و برم پیش ایمان....
هم مامان آدم تیزی بود هم حاج بابا و من حتی نمیتونستم به بهانه ی دیدنش تا اون پایین برم.واسه
همین واسش پیام فرستادم:

" نمیتونم پیام....هیچ بهونه ای ندارم"

"باشه .پس شب بخیر "

پیامش رو که خوندم دوباره لب و لوجه ام آویزون شد.شدیدا دلم میخواست کنارش باشم اما
نمیشد...اونم که خیلی راحت شب بخیر و گفت و خوابید!
انگار منم چاره ای نداشتم ...باید بیخیال میشدم.دراز کشیدم رو تخت و گفتم:

" خاک تو سرت یاسمن...آخه چرا اینقدر حالت وابسته به رفتار ایمان شده....؟! حالا خوب تا
دیروز ازش متنفر بودی "

نه!اینجوری فایده نداشت.اگه بخوام بیکار و بی عار تو خونه بمونم و از صبح تا شب به ایمان فکر
کنم که حسابی دیوونه و روانی میشدم واسه همین تصمیم گرفتم از فردا بازم برم دنبال کار.....
بنظر خودم که پیدا کردن کار ده درصد از بدست آوردن ایمان واسم مهم تر بود.
آخه من هیچ چیزی توی دنیا رو برتر و والاتر از استقلال مالی نمیتونستم!

اونقدر باخودم فکر کردم که بالاخره خوابم‌گرفت.....!

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. صبحانه خوردم و بعد هم شال و کلاه کردم که از خونه
بزنم بیرون... مامان هم همزمان با من چادر سر کرد. کیفش رو برداشت و با پوشیدن کفشهاش گفت:

-کجا به سلامتی!؟

گازی به سیب توی دستم زدم و گفتم:

-میرم دنبال کار! شما کجا میری!؟

-منم میرم دنبال کارای سفر حج!

با دهن پر گفتم:

-هیییییی مادر من! حج میخوای بری چیکار... بیا پولشو بده به من بزنم به زخمای زندگیم....

چپ چپ نگام کرد و بعد گفت:

-گنده گویی نکن بچه..... این اراجیفو جلو کسی نگیا.... بی تربیت!

لحنش اونقدر جدی و محکم بود که تقریباً خفه شدم و ترجیح دادن به خوردن همون سیبم ادامه
بدم...

از خونه که بیرون رفتم مامان راه خودش رو رفت و منم راه خودم رو.... جدیداً اعصاب معصاب
نداشت...! دست در جیب و تقریباً بی هدف تو خیابون به راه افتادم.... راستش کار توی باشگاه
گرچه کار خیلی شاخی نبود اما هم بخاطر تایمش خوب بود هم حقوقش.... حیف... حیف که عشق و
عشقبازی با آمین همچی رو بهم زد... اصلاً شانس من بدبخت بود... هر جا میرفتم کار خوب پیدا
میکردم بعدش یه ماجراهایی پیش میومد که همچی رو بهم می ریخت... مثل کار تو اون شرکت
درست و حسابی و ماجراهای وحیدی و مینا...!!!

تقریباً تا ظهر دنبال کار بودم... ولی کو کار.... البته اینجوری و با چرخیدن تو خیابون که نمیشد
کار پیدا کرد... ته دلم اما خیلی دلم میخواست تو یکی از این کافه های باحال کار کنم اما بدبختی
جز گارسون بودن ویژگی و مهارت دیگه ای نداشتم که اونا هم همچین کسی رو نمیخواستن چون
خودشون به اندازه کافی نیرو داشتن.....

دست در جیب و سر در گریبان داشتم قدم برمیداشتم صدای بوق ماشینی توجه ام رو جلب
کرد. سرمو که به سمت ماشین چرخوندم چشمم به ایمان افتاد... شیشه رو داده بود پایین و با اخم
نگام میکرد.... پرسید:

-داری کجا میری!؟؟

-خونه!

-بیا سوار شو....

رفتم و سوار ماشینش شدم... چون بدجا ماشین رو نگه داشته بود، ماشینهای پشت سر مدام بوق میزدن و اعتراض میکردن واسه همین خیلی زود ماشین رو روند... شیشه رو داد بالا و اون موقع بود که سروصداهایی بیرون محو شدن و گوشهام در سکوت ماشین آروم شدن..... خیلی خسته بودم.. داشتم شونه ام رو ماساژ میدادم که گفت:

-باز کجا بودی!؟!

-چرا میگی باز!؟

-چون تو همیشه بیرون تشریف داری!

-توقع داری از صبح تا شب تو خونه بمونم...!؟!؟ آدمم ناسلامتی.. نور و هوا نبینم عین گل پژمرده میشم....

اخمی کرد و گفت:

-حالا لازم نیست واسه من سخنرانی کنی....

نیشمو کج کردم و رومو ازش برگردوندم و چون نزدیک خونه بودیم گفت:

-تو همینجا پیاده شو....

پرسشی نگاه کردم تا دلیل حرفشو بدونم که گفت:

-همسایه ها مارو باهمبینن حرف درمیان!

هه! چه دلیل مسخره ای... به محض اینکه ماشین رو نگه داشت فوراً پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم و یا خداحافظی کنم، با قدمهایی سریع ازش دور شدم....

همسایه ها!!!!..... خب تو اگه منو واقعا بخوای دیگه نظر همسایه ها چه اهمیت داره....

اصلاً به درک!

دست درجیب و کلافه راه افتادم سمت خونه... ماشین ایمن از کنارم رد شد... توجهی نشون ندادم و همچنان سرم رو پایین انداختم.... راه میرفتم و به سنگریزه های جلوی پام ضربه

میزدم...خدایا...باید چجوری کار پیدا میکردم!؟؟؟باید به بهزاد میسپر دم یه کار برام پیدا کنه
....آره اون پسر بود و بیشتر از من تو اجتماع....حتما گزینه های روی میز بیشتری داشت...
بهش زنگ زدم اما جوابمو نداد واسه همین پیامک فرستادم تو اسرع وقت بهم زنگ بزنه ..

چند دقیقه بعد رسیدم خونه...در نیمه باز بود.بدون اینکه زحمت زیادی به خودم بدم با پا زدمش
کنار و بعد رفتم داخل و درو پشت سرم بستم.....

از در ساختمون رد شدم...داشتم سمت پله ها میرفتم که صدای ایمان متوقفم کرد:

-مثلا فهری!؟؟؟

چرخیدم سمتش....تو چهارچوب در ایستاده بود و دست به سینه تکیه اش رو به همونجا داده
بود.....

با اخم جواب دادم:

-نه!

-پس بیا جلو ببینم.....

نگاهی به سمت پله ها انداختم...انگار فهمی دارم به چی فکر میکنم چون گفت:

-کسی خونتون نیست....

-تو از کجا میدونی!؟

-میدونم دیگه...بدو بیا....

نگران نگاهی به سمت پله ها انداختم.وقتی نگاهامو دید گفت:

-میگم نیستن...یه نفر زنگ خونتون رو چندبار زد کسی نبود.....

رفتم سمتش...رو به روش ایستادم و نگاهش کردم...منتظر بودم حرفی چیزی بزنه اما اون دستمو گرفت و کشوندم توی خونه اش و بعد از زدن در بین خودش و دیوار خفتم کرد....

قلبم از هیجان زیاد شروع به تپیدن کرد...از جلو بهم نزدیک شدجوری که دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود.با سرانگشتش زد رو نوک دماغمو گفتم:

-خب....گر به ی خپل بگو ببینم چرا اینقدر دمگی!؟؟؟

چجوری میتونستم بهش توضیح بدم..چجوری میتونستم جواب سوالش رو بدم وقتی اینقدر بهم نزدیک بود...وقتی داغی نفسهایش روی صورتم پخش میشد....

اینبار زد به پیشونیم و گفت:

-لال از دنیا نری!؟؟ نمیخوای جواب بدی!!!؟

انگار لبهام بهم دوخته شده بودن... هی میخواستم حرف بزنم هی نمیشد... تب کرده بودم... داغ بود
بدنم اون لعنتی هم قصد نداشت خودشو یکم عقب بیره تا من بیجنبه و سست به خودم پیام و رو
خودم مسلط بشم...

از سکوتم به تعجب افتاد... هریار یه جامو ویشگون میگرفت و اینبار لپ م رو و بعد گفت:

-تو یه چیزیت شده؟! خشک نشده باشی... حرف بزن مطمئن بشم زنده ای....

بالاخره به این سکوت لو دهنده ی حال و هوام ،پایان دادم و گفتم:

-من... راستش... آره... یکم ناراحتم.....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-چیشده؟! کسی چیزی بهت گفته!؟؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-نه... نه... دلیل ناراحتیم از چیز دیگه ایه....

-دقیقا از چی!؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم... خب لامصب من چجوری جوابتو بدم وقتی اینجوری بهم چسبیدی
و همجوره حسست میکنم...!؟؟؟

دستامو گذاشتم رو سینه اش که به عقب هلش بدم اما انگار انگشتم جون نداشتن....

در نهایت بدون اینکه دستام رو تکون بدم با تاخیر گفتم:

-از اینکه بیکارم بدم میاد... دلم میخواد یه کار پیدا کنم.....

اینو که گفتم سرشو تکون داد و گفت:

-اممم... کار...؟!!

-آره... کار چیز خوبیه...

منفکر سرشو تکون داد و گفت:

-خب... کارو بیخیال... گوشیتو بده ببینم!؟!؟

متعجب گفتم:

-گوشیمو....؟! واسه چی!?!؟

دستشو آورد بالا و گفت:

-بده ببینم....

-خب چرا....

-اعصاب منو بهم نریز....میگم خب بده دیگه

دست کردم توی جیبم و گوشینو بیرون درآوردم و بهش دادم....

دست کردم توی جیبم و گوشیمو بیرون درآوردم و بهش دادم....با اینکه چیزی برای پنهان کردن نداشتم اما باز هم میترسیدم....عین ترس یه دانش آموز از معاون بدون اینکه جرمی انجام داده باشه!

بالاخره یکم ازم فاصله گرفت و دقیقا همون لحظه منم نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم....هووووف...خدایا شکر! داشتم کم میاوردم!!!!...

نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

-اینو خریدی!؟

فکر میکردم ازم رمزشو میخواد بعدهم چکم میکنه اما خوشبختانه اینکارو کرد.ولی خب...بازم سوالی پرسیده بود که منو دستپاچه میکرد....با تاخیر جواب دادم:

-آ...آر....آره....خریدم.....

نگاهی کلی به گوشی انداخت و گفت:

-پوکیده اس....

-بایدم پوکیده باشه.... چون دست دوم....

-که اینطور....

خب بایدم پوکیده باشه... آخه منو یلدا اینو از دستفروشی خریدیم... خانواده ی یلدا دلشون نمیخواست اون تلفن همراه داشته باشه دلایلم بماند برای خودشون اون بیچاره هم رفته بود یه گوشی دست دوم قایمکی گرفته بود... یعنی باهم خریدیمش.....

گوشی رو به سمتم گرفت و بعد رفت سمت اتاقش.... کله امو خاروندم و گفتم:

"الان دقیقا گوشی منو واسه چی میخواست ؟"

چند لحظه بعد برگشت... اما همراه با یه جعبه ی سفید.... دوباره اومد سمتم. مقابلم ایستاد و بعد از اینکه جعبه رو به سمتم گرفت گفت:

-بیا....

نگاهی به جعبه انداختم و گفتم:

-گوشی موبایل!؟

-نه.... مار افعیه! بگیرش دیگه... دستم خسته شد....

جعبه رو ازش گرفتم و باز کردنش نگاهم به گوشی داخلش انداختم... خدایا.. همون گوشی مورد علاقه ی من.... همیشه دلم میخواست یکی عین این داشته باشم.... اما حالا از کجا معلوم بخواد اینو بده به من.... ذوق و شوقی که داشت سرریز میشد رو کنترل کردم و گفتم:

-خب.... چیکارش کنم!؟!

مسخره ام کرد....

-باهاش کشتی بگیر.... دستشو بگیر برو ماهیگیری...

-مسخره میکنی!؟!

-مگه مسخره رو میکنن!؟؟

-عههههه...ایمااان.....

خندید...

-برای تو گرفتم...من گوشیتو شکستم این به اون در...

با ذوق پرسیدم:

-یعنی این مال من؟؟

-آره مال توئه....

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

-مرسی!

سرشو کج کرد و گفت :

-همین فقط مرسی!؟

-خب چیکار کنم!؟

شیطون شد و گفت:

-یه بوسی...یه موسی...یه چیزی...خالی خالی که همیشه...

جعبه رو روی میز سه پایه ی کنار کنار دیوار گذاشتم و بعد رفتم سمتش....قد من تقریبا تا زیر سینه اش می رسید...دستامو دور کمرش حلقه کردم و بعد سیبک گلوش رو بوسیدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم.....

اونم دستاشو دور بدنم انداخت و گفت:

-دوست دارم خالی خالی به چه دردم میخوره آخه....!؟؟؟

میدونستم منظورش چیه...سرمو بردم عقب...اول تو چشمات نگاه کردم و بعد یکم بلند کردم خودم رو و لبهاشو بوسیدم...قصد و نیتم فقط یه بوسه بود اما اون حلقه ی دستهاشو تنگ و سخت کرد و بعد اون بوسه رو به لب گرفتن تغییر داد.....عین تشنه ی به آب رسیده میبوسید و من گاهی کم

میاوردم و فقط بی حرکت میموندم که اون کارشو انجام بده... منو به خودش فشار میداد و من هم خییسی شورت خودم رو حس میکردم و هم برجسته شدن و سفت شدن آلت ایمان رو ...

همونطور که لبهامو میخورد نرم نرمک به عقب بردم... ودوباره کمرم رو چسبوند به دیوار... واسه چند ثانیه ی کوتاه ازم جداشد... یه نفسی تازه کرد و بعد دوباره لبهاشو گذاشت روی لبهام و شروع کرد خوردنشون... انگار لب نبودن... انگار لقمه ی پیترز بودن که اونجوری با لباش کتشنون میاورد....

دستامو دور گردنش انداختم... دیگه نتونستم همراهیش کنم چون تو اون لحظه بجای لب دلم یه ذره اکسیژن میخواست....

سرمو عقب بردم و بعد حریصانه هوارو بلعیدم... حالم که جا اومد باخجالت گفتم:

-آمپولتم که بیدار شده !

خندید و گفت:

-چون تورو دیده دیگه!

لبهام گلگون شد... باز با خجالت سرمو پایین انداختم.. خودم شیطننت میکردم خودمم خجالت میکشیدم... اما بعد واسه عوض شدن جو گفتم:

-حالا ناهار داری!؟

ابرو بالا انداخت :

-نوووچ... گشنه ام نیست چون صبحونه دیر خوردم... عوضش میخوام بخوابم....

-پس خسته ای...!؟

-خیلی....!

-گشنه خواب ایمان... بیا یه چیزس برات درست کنم... از زیر دستهای رد شدم و بعد خودمو رسوندم به آشپزخونه... تنها چیزی که میشد توی اون سرعت کم درست کرد همبرگر بود... سه تا تکی ماهیتابه گذاشتم و با حداکثر سرعت مشغول سرخ کردنشون شدم... ایمان اومد سمت اپن و گفت:

-بیا برو دختر... گفتم که نمیخواد...

-نه نه... تو نباید گشنه بخوابی!

راضی نشدم چون دلم نمیومد گشنه بخوابه... همبرگرهای سرخ شده رو تکی بشقاب چیدم و درحالی که ندانم استرس اومدن مامان و بابا رو داشتم تند و با عجله میز رو چیدم....

ایمان اومد تکی آشپزخونه.. ناخونکی به خیارشورهای توی بشقاب طد و بعد گفت:

-باور کن من به خوردن بدنت راضی تر بودم...-

بوی همبر میدادم.... رفتم سمتش و گفتم:

-بچه پررو... اول اینارو بخور بعد بخواب... شام هم اگه شد خودم واست میارم....-

خندید و گفت:

-باشه ننجون! حالا یه بوس دیگه بده ببینم....-

تاخواست بیاد سمت صدای ماشین بابا از توی حیاط به گوش رسید... دستپاچه و هول گفتم:

-وای بابام....-

اینو گفتم و بدو بدو سمت در رفتم....

اونقدر هول کرده بودم که حتی واسه باز کردن در هم هی با دستگیره بیخودی ور میرفتم.

ایمان دستپاچگیم رو که دید اومد سمتم. جعبه ی گوشیه رو برداشت و داد سمتم و بعد خودش درو برام باز کرد و گفت:

-چته دختر! چقد هولی!

-آخه منو میبینن... وای...-

-نترس نمیبینن....-

تا در باز شد بدون هیچ حرف اضافه ای زدم بیرون.... حتی کفشامو هم نپوشیدم. هر دور و تو دستام گرفتم و بدو بدو رفتم بالا.... از قبل نبسته بودمش.... زود رفتم داخل و بعد کفشامو گذاشتم توی جاکفشی...-

رفتن من به داخل اتاق، همزمان شد با بالا اومدن مامان و بابا.....

از لای در نگاهشون کردم. خسته بودن اما شدیداً خوشحال! مامان که حس میکردم بال پرواز نداره! لباسا تند تند در آوردم، جعبه ی گوشی رو تو کشوی میزم گذاشتم و بعد با پوشیدن لباسای خونگی اومدم بیرون و گفتم:

-سلام....

داشتن باهم صحبت میکردن.... میخندیدن و حرف میزدن.... مشخص بود خیلی خوشحالن... صدای منو که شنیدن هرد برگشتن سمتم و با لبخند جواب سوالمو دادن... و بعد هردو با خستگی روی مبل ولو شدن.... مامان گره ی روسری ساتن پشمی رنگش رو باز کرد و بعد گفت:

-یاسی مامان.... یه چایی تازه دم درست حسابی واسه من و بابات بیار

چشمی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه. هردوشون مشکوک میزدن.... چایی درست کردم و بعد اینکه آماده شد رفتم تو هال پیششون... سینی چایی رو روی میز گذاشتم و بعد پرسیدم:

-خبری شده!؟!

مامان چایش رو با لذت چشید و بعد گفت:

-سفر حجمون به لطف خدا حل شد!

-یعنی میخواید برید حج!؟

-آره دیگه... ان شاءالله.....

-کی!؟!

-هفته ی دیگه!

-به این زودی!؟؟؟

-آره دیگه!

بدجور تو فکر فرو رفتم.... لبخند خوبیی گوشه ی لبم نشست... اونا برن حج تکلیف من چی میشه!؟؟؟ من باید تنها بنوم..؟! تنها!؟ تنهای تنها!؟؟ تنها در خانه! جووون! کور از خدا چی میخواست....!؟! یه سفر حج واسه پدر و مادرش که با خیال راحت بره پیش ایمان!

-داری به چی میخندی دختر!؟

از فکر بیرون اومدم و رو به بابا که این سوال رو پرسیده بود گفتم:

-هیچی.... همینجوری... خوشحالم که بالاخره واسه دومین بار آرزتون داره برآورده میشه!

واسه گفتن این خبر به ایمان دل توی دلم نبود. باید بهش میگفتن.... حتما اون هم خیلی خوشحال میشد اگه بفهمه.... بلند شدم و با عجله رفتم سمت اتاقم....

همون گوشی پوکیده ی قبلی رو برداشتم و بهش پیامک دادم:

"سلام... مامان بابا میخوان برن حج"

در واقع این پیامو نه تنها واسه ایمان بلکه واسه تمام کل خانواده فرستادم. هر کس هم یه واکنش نشون داد و واکنش ایمان این بود.

"به سلامتی"

همین!؟؟؟! دلم میخواست به اندازه ی من دچار ذوق و شوق بشه اما انگار خیلی خوشحال نشد... یکم زشته بود من به نکته ی این سفر اشاره کنم واسه همین چیزی نگفتم و گوشی رو گذاشتم کنار...

خیلی بد میشد اگه من مستقیم به موضوع تنها شدنم فکر میکردم.... البته غیر مستقیم بهش اشاره کرده بودم اما الان دیگه نمیشد....

دلم نمیخواست در مورد فکرای ناجور به سرش بزنه... یا دست کم بهتر بود اون خودش در این مورد صحبت کنم....

عصر بود که مامان خبر از اومدن مهمونهاش داد. ظاهرا خونه قرار بود حسابی شلوغ بشه چون همه میخواستن بیان و بخاطر سفر جشنون بهشون تبریک بگن....

ته دلم گفتم ای کاش ایمان هم میومد....

اصلا، اصل کاری همون بود....!

مهمونها یکی یکی از راه رسیدن.... جز اونی که من دلم میخواست. کاش میومد و میفهمید که من قراره یه مدت تنها بشم.

خونه ی خلوت ما نسبت به همیشه یکم شلوغ پلوغ شده بود... انگار چون گرفته باشه... دقیقا یه همچین چیزی... من و دختر عموم رفتیم توی آشپزخونه تا کارارو انجام بدیم... چند دقیقه بعد من با سینی چایی ا مدم و اون با سبد میوه....

سالن نشیمن کوچکمون از اقوام نزدیک مثل خاله و عمو و عمه و... پر شده بود. ما تو این جگع خاحوادگی وول میخوردیم و شیرینس و چایی و مقوه تعارف میکردیم... حتی میلاد هم اومده بود... بشری که من شدیدا دوستش داشتم...!

واسه همین یه جورایی هم پارتی بازی کردم هی واسش جدا و بصورت وی آی پی خوراکی میبردم.....

همون موقع صدای زنگ توی خونه پیچید... بهزاد بلند شد و رفت درو باز کرد....

صدای ایمان رو که شنیدم نگاهمو از میلاد برداشتم و با لبخند پت و پهنی به ایمان خیره شدم.... مشخص بود تازه از سرکار برگشته... چون صورتش یکم خسته و کسل بود....

یه راست اومد توی جمع مردونه و اول به بابا تبریک گفت و بعدهم با مردها دست داد... ناراحت شدم....

آخه چرا هرچقدر نگاهش میکردم، توجهی نشون نمیداد...؟؟؟ شاید مت جه ام نشده بود..... پس تصمیم گرفتم به بهانه ی بردن چایی برم و باهاش حرف بزنم.... واسه همین یکی از لیوانهای چایی رو که بهزاد قصد برداشتنش رو داشتو از دستش قاپیدم و گذاشتمش تو سینی و گفتم:

-اون دوتایی که کوفت کردی بسته!

سرشو بلند کردو با تعجب گفت:

-عه! چرا همچین میکنی لامصب!

بعدهم رو به بقیه کرد و گفت:

-دیدین چیکار کرد...؟! شیطونه میگه بلندشم قهر کنم برم....

هیوا، دختر داییم گفت:

-قهر کنی بری خونتون...؟؟

-نه بابا... قهر کنم برم تو آشپزخونه آش رو با جاش بیارم.....

بقیه از شنیدن حرفهای بهزاد به خنده افتادن و منم هم ار فرصت استفاده کردم و رفتم سمت ایمان.... درحالی که اطراف رو میپاییدم، خم شدم و سینی چایی رو جلوش گرفتمو همزمان گفتم:

-سلام...

لب زد:

-سلام....

-خوبی!

-اهم!

همین! باز هم فقط همین حتی نگام هم نکرد. لیوان رو برداشت و سرگرم گوشیش شد. حرصی و کلافه ازش فاصله گرفتم و رفتم توی آشپزخونه.... چند بار دیگه به بهونه های مختلف سعی کردم باهش ارتباط برقرار کنم اما اون اصلا تمایلی از خودش نشون نمیداد... حالا که اینجوری حرص منو درمیاره منم حرصشو درمیارم!

رفتم سمت جمع و به عمد کنار میلاد نشستم... میدونستم ایمان کاملا به اونجا تسلط داره... دستمو رو شونه ی میلاد گذاشتم و گفتم:

-پسرمو مطببت رو راه اندازی کردی؟؟

لبخند به شدت دلنشینی تحویل داد و گفت:

-آره... خیلی وقته! تو چیکار میکنی یاسمن! از کار و بارت چخبر!؟؟؟

تا خواستم لب باز کنم بهزاد جای من گفت:

-هیچی... ول و بیکار میچرخه.. از بس بی عرضه اس هرجا میره کار کنه یه ماه بعدش میندازنش بیرون.....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خل و چل... به تو چه....

دخترای جمع شروع کردن خندیدن... از خنده هاشون صورتم پکر شد. رو کردم سمت بهزاد که پهلوام نشسته بود و بعد با ویشگون گرفتنش گفتم:

-کله پوک! با این سن و سالت هنوز نمیدونی چه موقع در گاله رو باز کنی!

خودشو کشید کنار و گفت:

-عه! خب چرا نیشگون میگیری! خب مگه دروغ میگم... هی بابا..... بدبختی خواستگار ماستگار هم نداره بدیمش بره می زندگیش خلاص شیم از دستش.....

با حرص اسمشو صدا زدم... بازم بقیه شروع کردن به خندیدن... رو کرد سمت هیوا و گفت:

-میگم هیوو.....

هیوا با اخم گفت:

-کوفت و هیوو

-خب باشه هیوا...میگم پسر مسر دورت نیست یاسی رو بهش غالب کنی!؟

هیوا ابرو بالا انداخت و گفتد

-نوچ آقای بانمک!

-خب البته حف هم داری آگه داشتی ول واسه خودت جور میکردی!

باز صدای خنده ی بقیه به هوا رفت اما خوشبختانه نه در مورد من...میلااد اما دستشو روی کله ام گذاشت و گفت:

-حرص نخور یاسی...شوخی میکنه....

خودمو لوس کردم و گفتم:

-آخه شوخیاش خرکیه....

-تو به دل نگیر عزیزم...

از عزیزم گفتنش و از اینکه میدیدم با من رابطه ی بسیارررر صمیمی تری تا بقیه داره، لبخند پت و پهنی روی صورتم نشست که این لبخند با چشم تو چشم شدن با ایمان و دیدن پوزخند گوشه ی لبش به سرعت محو شد....انگار گند زده بودم....

پوزخند زد و با تلخی روشو ازم برگردوند....!

اونقدر پوزخندش تلخ بود که یه لحظه پشیمون شدم از کار خودم....نکنه ازم دلگیر بشه....نکنه باهام بهم بزنه....اه خدایا غلط کردم....

چند دقیقه بعد ایمان از پدرم خداحافظی کرد و رفت بیرون....پکر و دماغ شده بودم....از جمع فاصله گرفتم و رفتم توی اتاقم...شمارشو گرفتم که به با یه بهونه ای باهاش همکلام بشمو مطمئن

شم قهر نکرده اما رد تماس داد... هوووف خدایا... آره آره... من سر هیچ و پوچ گند زده بودم
اونم چه گند بزرگی!.....!

رفته رفته مهمونها رفتن و خونه مقل قبل خلوت شد... حس و حال کار کردن و تمیز کردن خونه
رو نداشتم آخه ایمان نه جواب تماسهام رو میداد و جواب پیامهام رو.....

تقریبا سه روزی میشد که ازش بیخبر بودم... سه روز عین معتادا تو خماری کامل به سر
میبردم... بدترین قسمتش این بود که یا پیامهام رو نمیخوند یا اگه میخوند جواب نمیداد... واسه
همین تصمیم گرفتم هر جور شده ببینمش و باهانش صحبت کنم.

یه روز که هیچکس خونه نبود، رفتم و روی پله ها نشستم... میخواستم اونقدر اونجا بشینم تا
بالاخره بیاد... تا ببینمش و ازش دلیل این رفتار مزخرفش رو بپرسم... رفتاری که سه روز منو
تبدیل کرده بود به یه آدم پکر و بی حوصله!

اما اون اونقدر نیومد که پلکهام سنگین شد و خوابم گرفت... البته تا حدودی هوشیار هم بودم چون
به محض باز شدن در متوجه شدم....

پلکهامو از هم باز کردم... ایمان در ساختمون رو باز کرد و اومد داخل... میدونم که متوجه ام شد
اما حتی نگاهم نکرد. رفت سمت خونه اشون... کلید انداخت که بازش کنه بلند شدمو به سمتش
رفتم... صداش زدم:

-ایمان....

ایستاد. درو باز کرده بود اما نرفت داخل... چرخید سمتم و گفت:

-بله!

لحنش اونقدر سرد و بی حس بود که دلم گرفت و با بغض گفتم:

-با من قهری؟!!

کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-نه مگه من بچه ام!

با صدای ضعیفی گفتم:

-آخه...آخه.....

-هان؟! چرا آخه آخه میکنی؟! حرفتو بزن کار دارم میخوام برم.....

نمیتونستم این ورژن بداخلاقش رو باخودم باور کنم. من دلم میخواست اون همیشه باهام خوب و مهربون باشه....همیشه...با بغض گفتم:

-چرا اینقدر بداخلاقی آخه!؟

خسته و بی حوصله گفتم:

-ولم کن یاسی حوصله ندارم....فعلا.....

اینو گفت و رفت داخل...خب اگه قراره اینجوری کنه مگه واسه من خواب و قراری هم می موند.دنبالش رفتم...نباید اجازه میدادم اینجوری از من فاصله بگیره.....باز هم صداش زدم:

- ایمان...

-درررد....

-صبر کن

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چیه؟! چرا داری دنبال من میای....؟! برو خونتون الان حاجی میبینه شر میشه! پاکدامن خانم!

میدونستم داره تیکه میپرونه...تو چهارچوب در ایستادم و مظلوم نگاهش کردم. عصبانی و بی
عاطفه گفت:

-اینجوری منو نگاه نکن یاسمن....! حرفتو بزن و برو کار دارم....

-چرا این چند روز اینقدر با من بداخلاق شدی!؟

اخم کرد و جواب داد:

-بداخلاق نشدم...من همیشه همینطور بودم!

بغضم آشکار تر شده بود. یه جورایی بدجور دلم هوس گریه کرده بود و گفتم:

-نه.. تو نه جواب پیامهامو میدی نه زنگهامو....نمیدونم چرا اما از من دلخوری...

پوزخند زد و گفت:

-نمیدونی چرا !؟؟؟

سرمو تکون دادن و گفتم:

-نه واقعا نمیدونم!

پوووفی کرد و گفت:

-ولش کن...برو خونتون...من خیلی خسته ام میخوام استراحت کنم ساعت ۲ هم باید برم...

باورم نمیشد میخواست منو از خونه بندازه بیرون...دلگیر گفتم:

-باشه میرم...ولی لااقل قبلش بهم بگو چرا اینقدر بداخلاق شدی با من یهو! نه جواب پیامهامو میدی
نه تماسهامو.....

رک و صریح گفت:

-چون من کسی رو نمیخوام که باهمه بیره...متوجه شدی....!

متعجب و حیرون نگاهش کردم و گفتم:

-اشتباه میکنی ایمن!

-باشه من اشتباه میکنم...حالا برو...خسته میخوام استراحت کنم....

با بغض رفتم داخل...درو بستم و گفتم:

-نمیخوام...نمیرم.....

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-به درک....تا صبح همینجا بمون.....

وقتی دید نمیرم با قدمهای شل و ول و خسته رفت سمت اتاقش....منم پشت سرش رفتم...دیگه برام مهم نبود حاجی یا مامان بیان یا نه...تنها کسی که برام تو اون لحظه اهمیت داشت به دست آوردن دوباره ی دل ایمن بود.....

رفت توی اتاقش....کتش رو درآورد و پرت کرد روی دسته ی صندلی و بعد دراز کشید رو تخت و پتو رو کشید روی صورتش.....

رفت توی اتاقش...کتش رو درآورد و پرت کرد روی دسته ی صندلی و بعد دراز کشید رو تخت و پتو رو کشید روی صورتش.....!

این حرکتش یعنی یاسمن گمشو بیرون...یعنی نمیخوام ریختتو ببینم....اما من نمیخواستم کوتاه بیام....نمیخواستم سر و هیچ و پوچ از دستش بدم....
رفتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-ایمان...

جواب نداد...دستمو روی کمرش گذاشتم...یه تکون کوچیک دادم و دوباره اسمش زدم:

-ایمان.....

غلیظ و کشدار گفتم:

-دررررررد.....زهرماااار.....

ترسیدم عصبی بشه...آخه وقتی این اتفاق میفتاد اون بشدت ترسناک و بداخلاق میشد..حتی بلند شدم که برم...اما پشیمون شدم ودوباره برگشتم همون جای قبلی و گفتم:

-ایمان بگو من چیکار کردم که تو اینطوری یهو بد شدی!؟؟؟

از زیر همون پتو گفتم:

-بلند شو برو خونتونزود باش....

-ایمانننننن

بالاخره پتو رو کنار زد.ترسیدم.یکم رفتم عقب و مظلوم نگاهش کردم....عصبی و خسته گفت:

-اه چته تو....عصبی کردی منو....

سرمو پایین انداختم....اشک تو چشمهام جمع شده بود...انگشتشو بالا آورد و تهدید کنون گفت:

-بین یاسمن بخوای واسه من آبغوره بگیری با پشت دست چنان میخوابونم دهنتم که صدای قورباغه بدی....

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-خب بابا بهم بگو دلایلش چیه که باهام بدی!

-بد نیستم خسته...میخوام بخوام

-نخیر....خسته نیستی از من دلخوری....

نشست رو تخت و بهمزل زد...از ترس تو خودم مچاله شدم...انگشتاشو تکون داد و گفت:

با ترس رفتم سمتش... بازوم رو گرفت و کشید طرف خودش... ترسم کاملا مشخص بود... اول با خشم نگام کرد ولی بعد خیلی غافلگیرکننده لپم رو بوسید و گفت:

-عزیزم... من ازت ناراحت نیستم... فقط یکم خسته ام... حالم خوب بشه خودم بهت پیام میدم....

لبخندی زدم... دستمو رو جای بوسه اش گذاشتم و گفتم:

-واقعی!؟

سرشو تکون داد:

-آره واقعی!

حالا یکم خیالم راحت شده بود... اینکه میدونستم دیگه باهم قهر نیست... لبخند زدم و نگاهش کردم... خستگی از سرو روش میبارید... دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

-حالا اجازه میدی بخوابم... ۴ صبح زدم بیرون... خیلی خوابم میاد....

دستم رو سینه اش گذاشتم و درازش کردم بعدهم پتو رو کشیدم روی تنش و گفتم:

-باشه... استراحت کن.....

به پهلو دراز کشید و فوراً خوابید.... اونقدر خسته بود که تا چشماتشو بست نفسهاش هم سنگین شد.... بلند شدم.... لبخند زدم و از اتاق بیرون اومدم.....

نمیدونم.... نمیدونم کی اینقدر عاشقش شدم... اونم کی.... ایمان.... میدونم یه روزی یه زمانی اگه این خبر به گوش کسی برسه خجوقت هیچ زمان ممکن نیست این موضوع رو باور کنن چون واسه خودم سخت بود.... خودم نمیتونستم باور کنم دل به کسی بستم که هیچوقت آبم باهاش توی یه جوب نمیرفت.....!!!

از خونه که بیرون اومدم درو بستم و رفتم بالا... حالا دیگه میتونستم راحت بخورم و راحت بخوابم.....

رفتار ایمان تقریباً از روزای بعد بهتر شد. بقول خودش حجم کار و استراحت تو حال خوبش تاثیر گذاشت.... میدونستم که خیلی احتیاط میکنه و دوست نداره این زودی کسی متوجه رابطه ما بشه اما یه شب که داشتیم باهام چت میکردیم ازش خواستم که باهم بریم بیرون.... مثل همه اون دختر و پسرای که باهم قرار میزارن و حسابی لذت میبرن و کیف میکنن.... منم میخواستم با ایمان خاطره بسازم و این خاطره هارو برای خودم نگه دارم.... فکر نمیکردم قبول کنه... تصور میکردم باز کار رو بهونه میکنه اما درکمال ناباوریم برای فردا ۶ عصر یه قرار گذاشتیم... که باهم بریم بیرون و گشتی بزنیم....!

از نوق داشتیم می مردم... تو این مدت کوتاهی که باهم بودیم همش دلم میخواست یه روز دوتایی بریم بیرون و قدم بزنیم اما نشد.... یعنی ایمان همش درگیر کار بود اما اینبار دیگه میخواستیم بریم بیرون.....

دراز کشیدم رو تخت و با لبخند زل زدم به سقف درحالی که ذهنم پی زود رسیدن فردا بود.... این اولین قرارم با ایمان بود... وای... باید چی میپوشیدم!؟؟ خدایا کاش زودتر فردا شب برسه.... کاش زود برسه!

دیگه داشتم کلافه میشدم... کاش یلدا اینجا بود و ازش کمک میخواستم که چی بپوشم... عصبی دست کردم تو موهامو همرو بهم ریختم... اه لعنت... ساعت نزدیک ۵ بود و من هنوز حتی لباسم انتخاب نکرده بودم....

نشستم روی تخت... دوباره نگاهی به لباسها انداختم... به صورت کاملاً جدی و مصمم تصمیم گرفتم از بین انبوه اون لباسها دیگه شورشو درنیارم و یه دست لباس درست و حسابی و اشته چوشیدن انتخاب کنم... یه شلوار جین مشکی از بین همه ی شلوارهام کشیدم کنار، و یه تونیک چارخونه زرد که دور چارخونه هاش خط سیاه بود... و... یه شال لخت سیاه!!!

آره.. فکر کنم بهم میومد!

تصمیم گرفتم همینارو بپوشم... نگاهی به ساعت انداختم... پنج و ربع بود... دستپاچه رفتم سمت میز آرایشی... دیر شده بود... خیلی دیر شده بود... یا عجله واسه آرایش صورتم دست به کار شدم... کار خاصی هم انجام ندادم... کل آرایش زدن یه کرم روشن کننده و یه رژلب سرخ بود....

بعد از اون فوری بلند شدم و لباسارو پوشیدم... موهامو مرتب کردم و از همون ادکلن خوشبو که با بدجنسی از یلدا گرفتم به گردن و مچ دستم زدم و بعد کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون....

مامان عینکشو زده بود روی چشماتش و فرآن میخوند... رفتم سمتش و صداش زرم... سرش و بلند کرد و با نگاهی به سرو ریختم گفت:

-جایی میخوای بری!؟

به دروغ گفتم:

-آره... تولد یکی از دوستانم... احتمالاً طول بکشه... میرم خونشون....

-کدوم دوستت!؟؟

-مریم... مریم توکلی... شما خاطرتون نمیاد... فقط من دیر کردم نترسیااا... هی فرط و فرط هم
زنگ نزن... یه جشن دخترونس... بعدش با آژانس میام....

مامان اخم کرد و گفت:

-یاسمن بابات دوست نداره تا دیر وقت بیرون باشی... زود بیا....

قیافه امو لوس و یکمم خودنو ناراضی نشون دادمو گفتم:

-جون من بیخیال فاطی جون... من یه جوونم... باید جوونی کنم... باید خوش بگذرونم... خسته شدم
از بس تو خونه موندم... همونطور که شما حس میکنی به سفر حج و کربلا و مشهد احتیاج داری
خب منم به عنوان یه جوون به تفریح و گشت و خندیدن با دوستانم احتیاج دارم آخه....

مامان دستشو آورد بالا و گفت:

-باشه باشه... نمیخواد سخندانی کنی... برو... خودم جواب باباتو میدم... مواظب خودت باش... ..

پریدم سمتش... لپشو ماچ کردم و گفتم:

-جوووون... عاشقتم فاطی جون!

با عجله از خونه زدم بیرون...ایمان زنگ زد و یه آدرس داد که برم اونجا و منتظرش بمونه تا سر برسه آخه خونه نبود.....

تا کسی گرفتم و رفتم همونجا و منتظر شدم تا بیاد....

هوا هنوز سرد بود اما نه خیلی....من از سرپا و استادان خسته بودم....ماشینها میومدن و میرفتن و بعضی ها هم مزاحم میشدن....

ساعت ۵/۵ شده بود اما از ایمان خبری نبود...

دیگه خسته شده بودم....خیلی خسته....

رفتم و یه گوشه نشستم و با بغض به رو به رو چشم دوختم.....

حتی گوشیشو هم جواب نمیداد!.....

خسته و پکر یه گوشه نشسته بودمو داشتم اطرافو نگاه میکرد که دستی از پشت روی شونه ام نشست... وحشت کردم و چرخیدم به عقب...اما تا چشمم به ایمان افتاد قلب نا آروم آنی آروم شد....لبخندی زدم و گفتم:

-ایمااااان.....

لبخند زد و گفت:

-ژاااان....

چقدر عاشقتش میشدم وقتی از "ژ" بجای "ج" استفاده میکرد!

-دیر اومدی!من خیلی وقت منتظرتم!

دستمو گرفت و همونطور که راه میرفت گفت:

-آره یه جا گیر افتادم...یکم دیر شد...خب... بریم سوار ماشین بشیم... هوا یکمکی سرده!

گرچه تپلجون سرما میخوره!

خندیدم و خودمو بهش چسبوندم....

باهم رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

کنارش خوشحالتترین دختر دنیا بودم....لعنتی...چطور یه آدم میتونست اینقدر جذاب باشه!؟؟؟!

عین جان توی بدن بود!

سوار ماشین که شدیم پرسید:

-خب! حالا بریم کجا!؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-واسه من که فرقی نمیکنه...هرجا تو بگی!....!

سری تکون داد و گفت:

-باشه!!! هرجا من بگم!

اینو گفت و واسه چندلحظه ی کوتاه نگاهی به صورتم انداخت و بعد گفت:

-چه رژ خوشگلی زدی!

از شدت ذوق نزدیک بود به ملکوت اعلا بپیوندم... و فکر کنم این شدت ذوق زیاد حتی از توی صورتم کاملاً مشخص بود... چون خودشم انگاری خندش گرفته بود... با این حال پرسیدم:

-خوشگل! ???

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اهوممم... خوشگل!!! ولی...

-ولی چی!؟

-ولی فقط وقتی با منی حق داری از این رژلبهای قرمز بزنی!!!!... با من نبودی کمرنگ تر بزنی....

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-چشممم!!!

-باریکلااا...حالا بگو ببینم...حاج آقا و مامانت کی قراره برن سفر!؟؟

یکم فکر کردمو گفتم:

-همین هفته!!!

-تو چیکار میکنی!؟؟؟ می مونی خونه!؟؟

حس کردم از پرسیدن این سوال منظور داره...نگاهش کردم...حواسش به رانندگیش بود...اهسته و مردد گفتم:

-اگه گذاشتن میمونم خونه!!!

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

-اوممم...این فکر خوبیه...بمون خونه....!

خندیدمو گفتم:

-حالا چی به تو می رسه اگه بمونم!؟

از گوشه چشم نگاهم کرد... نیمچه لبخندی زد و گفت:

-اون موقع همش پیش من میمونی!

با خجالت سرمو پایین انداختم یعنی میشد که اینجوری بشه!؟؟ ایمان دوباره

پرسید؛

-خب... نظر مثبتت چیه!؟

انگشتامو تو هم قفل کردم و گفتم:

-خب... خب... خب راستش باشه... اگه موندم خونه میام پیشت... یا نه... تو بیا پیش من.....

تو گلو خندید و گفت:

-باشه!!! ولی هر جور شده یه کار کن بمونی... بری جایی من تورو میکشم... خب... حالا اگه تو موافق باشی بریم تو این رستورانهای باغی و شام رو اونجا بخوریم....

با کمال میل گفتم:

-باشه!

جایی دوری نرفتیم اما هر جا بود باحال بود...یه باغ بزرگ که غرفه بندی بود. پیاده شدیم...رفتم سمتش و دستشو گرفتم...پیرهنش رو مرتب کرد و با گرفتن دستم شونه به شونه ی هم وارد کافه شدیم.....!!!

ایمان رفت و کباب کوبیده سفارش داد و بعد اومد کنارم و باهم رفتیم توی یکی از غرفه ها که کاملاً پوشیده بود...عین یه اتاق...خودش رود کفشاشو درآورد و رفت نشست اما من تا بند کتونی هام رو باز کردم یکم طول کشید....بالاخره رفتم داخل...خواستم کنارش بشینم که به بغلش اشاره کرد و گفت:

-اونجا چرا....

پس کجا!؟

-بیا اینجا....بغل من....

نگاهی نگران به در غرفه که مثل یه کلبه ی چوبی بود انداختم و گفتم:

-اما....

لبخند زد و گفت:

-بیا...خبری نیست...بخواد بیاد در میزنه...

از خدا خواسته رفتم و تو بغلش نشستم...چه حس خوبی بود.از اون حسها که دوست نداشتم با
هیچی عوضش کنم...باز تو گلو خندید...دستاشو دور شکمم حلقه کرد و با گذاشتن سرش روی
چونه ام گفت:

-بدجایی نشستی!...بیدار شد...حالا خوابوندش مکافاتیه!

بادستام صورتم رو پوشندم و غرق خجالت گفتم:

-ایماااان...اصلا من بلند میشم...

سفت نگه ام داشت و گفت:

-باشه...بشین...خب...بگو ببینم.....چه خبر....

-هیچ خبر....

-من فردا نمیرم اداره...یعنی میرم ولی دیر....

-چخوب!

-همین! چخوب!؟؟

-پس چییگم!؟

-نباید چیزی بگی... باید کاری کنی!؟

-چه کاری!

دستاشو که روی شکم بود آورد بالا و با رسیدن به سینه هام گفت:

یه بهونه ردیف کن امشب بیای خونه ی من....

متعجب گفتم:

-ولی اچه چطوری!؟؟ همیشه که!

-هر کاری شدنیه!

-فکر نکنم بزارن شب بیرون بمونم...ولی...زنگ میزنم و به مامان میگم....

فشاری به سینه ام آورد و گفت:

-یه کاری کن بشه یاسمن...من دوست دارم امشب کنارم باشی....

درحالی که بخاطر فشار دستش یکم شل و ول شده بودم گفتم:

-ب...با...باشه.....

خبر نداشت که خودمم از خدام پیشش بمونم...اونم نه یه شب و دو شب...بلکه یه عمر...

همون موقع یه نفر به در زد.مضطرب نگاهش کردم و بعد فوراً از بغلش پریدم پایین و کنارش نشستم.....

ساعت ۱۲ شب بود که رسیدیم خونه...ایمان ازم خواست خودمو بکشونم پایین تا کسی نبینم...خیلی ترس داشتم...اگه مارو باهم میدیدن اونم تو این وضعیت،فضاحت بزرگی به بار میومد....از اون گندها که نمیشد جمعش کرد.....

یعنی حتی تصورشم وحشتناک بود و من یکی رو که از پای مینداخت.....

فکر کنم اگه حاج بابا مچم رو میگرفت وسط باغچه زنده زنده چالم میکرد،سر ایمان رو هم میبیرید و میذاشت وسط سینه اش....

ماشین رو برد تو حیاط و بعد چراغاشو خاموش کرد و گفت:

-من اول میرم یه سرو گوشی آب میدم بعد اشاره که کردم تو بیا....

سرمو تکون دادمو آهسته گفتم:

-باشه باشه....

آروم و بی سرو صدا از ماشین پیاده شد. رفت سمت در و وارد ساختمو شد... من از شدت استرس شاشتم گرفته بود... دل تو دلم نبود و حسابی بی قرار بودم.....

یه چند دقیقه بعد ایمان تو چهارچوب در ایستاد و اشاره کرد تا من هم پیاده شدم...

لب زدم:

' اوضاع امن!؟؟ '

با تکون سر جوابمو داد و منم فوراً پیاده شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمتش... در خونه اش رو باز گذاشته بود... من دویدم سمت در و اونم پشت سرم وارد شد درحالی که نیشش باز بود... درو بست و گفت:

-خب دیگه.... نیازی نیست بترسی!

نمیدونم اون چطور میتونست تا این اندازه آروم باشه... برخلافش من اصلاً خونسرد نبودم و همجوره اضطراب داشتم... تکیه امو از دیواز برداشتم و گفتم:

-قلبم داشت میومد توی دهنم.....

سویشرتش رو از تن درآورد و گفت:

-بیخودی میترسی! بابا مامانت خوابیدن... چراغاتون خاموش....

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم... با دیدن سینک پر از ظرف گفتم:

-باز که خوردی و نشستی!

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-عه چرا دروغ میگی..... من اصلا خونه بودم که بخوام همچین کار ناپسندی انجام بدم!؟؟؟

دستمو به کمر تکیه دادم و گفتم:

-پس لابد این کار جن و پری!

شونه بالا انداخت و گفت:

-نه پس کار من.....! حالا ول کن این حرفهارو... بیا بریم اتاق بخوابیم....

نچ نچی کردمو گفتم:

-اول اینارو میشورم بعد میام....

بیخیال گفتم:

-باشه اصن تا صبح ظرف بشور....

اینو گفتم و رفت سمت اتاق خوابش.... منم بعد خوردن آب مشغول شستن ظرفها شدم.... چند دقیقه بعد درحالی که یه شلوارک کوتاه پاش بود از اتاق بیرون اومد و رفت سمت سرویس بهداشتی تا مسواک بزنه...

ایمان معمولاً همیشه اونقدر مرتب و منظم و خوشبو و اتو کشیده بود که نمیشد حدس زد واسه یه همچین چیزایی شلخته است.... وقتی داشت میرفت سمت اتاقش گفتم:

-ول کن اونارو.... بیا بخوابیم....

درحالی که سعی داشتم صدامو زیاد بالا ببرم گفتم:

-باشه الان تموم....

بعد از چند دقیقه دستکشهارو از دست درآوردم و خمیازه کشون رفتم سمت اتاق خوابش...نگاهی به ساعت انداختم....اصلا باورم نمیشد ساعت ۱۲ شب باشه...یعنی واقعا ما تا اون موقع بیرون بودیم....!!!؟؟؟

ایمان که سرش تو گوشیش بود گفت:

-چراغو خاموش کن و بیا رو تخت....

همینکارو کردم و بعد رفتم و کنارش دراز کشیدم...یه چند دقیقه سرش تو گکشیش بود و بعد گذاشتش کنار با اشاره به سرو ریختم گفت:

-نمیخوای درشون بیاری!؟

گیج گفتم:

-چی رو....

-شاخاتو....خب لباساتو میگم....

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه همینطور راحتم....

اخم کرد و کاملا جدی گفت:

-این مسخره بازی چیه یاسمن...دربیار بابا...من اینطوری دوست ندارم....

-آخه راحتم...

با یکم عصبانیت و بی اعصابی گفت:

-من راحت نیستم...نمیخوای دربیار برو خونتون.....

غمگین سرمو پایین انداختم و گفتم:

-حالا چرا داد میزنی!

-عه! دروغ نباف بچه! من کی داد زدم...من فقط گفتم دلم میخواد عین من هیچی تنت

نباشه...راحت باشی....

پوووووفی کردم لب زدم"باشه"...ولی درکل دوست نداشتم لخت بشم....

شلوار جین و تونیک چارخونه و شالم رو رو درآوردم و گذاشتم کنار و با یه تیشرت تنگ و یه

شورت صورتی کنارش دراز کشیدم....

لبخند زد و با رضایت گفت:

-آهان...این شد یه چیزی...

راحت نبودم و یکم خجالت میکشیدم...ایمان اما انگار که یه عمر باهم زن و شوهر باشیم لبخند

زنون دستشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-اینم دربیار عزیزم...راحت باش...مثل من....

شونه هامو جمع کردم و گفتم:

-نه اینو بزار باشه....

خندید و پاشو انداخت رو پاهای لخت و سرشو فرو برد تو گردنم...یه چند لحظه تو همین حالت بودیم تا اینکه داغی زبونشو روی گردنم حس کردم و ناخواسته گفتم:

-آااه ایمان....

خمار گفتم:

-جوووون ایمان و بعد خیمه زد روی تنم...

تنش رو آهسته انداخت روی تنم...تحمل اینهمه نزدیکی رو نداشتم...نه بهتر بگم ظرفیت و جنبه اشو نداشتم....

چشمامو بسته بودم و هیچ حرکتی انجام نمیدادم...لبهامو هم محکم رو هم فشار میدادن....

ایمان هیچکاری انجام نمیداد ولی تنشو روی تنم حس میکردم...با سرانگشتش زد رو پیشونیمو گفتم:

-چرا چشمامو بستنی یاس!؟؟لباتو چرا بهم فشار میدی!؟؟ مگه میخوام بهت تجاوز کنم.....!؟؟؟

آهسته پلکهامو باز کردم...به صورتش خیره شدم...من هیچوقت فکر نمیکردم با ایمان توی یه همچین موقعیتی قرار بگیرم واسه همین یکم هول شده بودم....

لبخند زد و گفتم:

-وا کن....

گیج و ویج گفتم:

-چیو!؟؟

-لباتوووو...

سرشو آورد نزدیک تر....و با یه لحن و صدای داغ کننده گفتم:

-میخوام بخورمشون.....

از لحن و حرفش، خیس شدن یهویی بین پامو حس کردم...نفسم تو سینه حبس شد...دستامو رو شونه هاش گذاشتم و با باز کردن لبهام از هم بهش اجازه ی شروع دادم....

سرشو نزدیک آورد و لبم رو آروم بوسید....

اول خیلی آرام بعد با ولع.....

منم کمکم راه افتادم....دستام دور گردنش حلقه شد و تبدیل شدم به همون یاسمن شیطان سابق....
حالا من بودم که به اندازه ی تمام مدتی که دوست داشتنتش تو قلبم شکوفا شده بود دل سیر لبهاشو
میوسیدم....!

چقدر لحظه به لحظه داشت این علاقه بیشتر و بیشتر میشد....وابستگی من....علاقه ی من...دلم
میخواست زودتر مال من بشه...مال خود خودم.....

دلم میخواست تمام عالم و آدم بدونن که ما مال همیم....تمام عالم....

مامان و بابا با اون عقاید سختشون مگه تو خواب ببینن که من این پایین دارم چیکار
میکنم....خب...یه حس عذاب وجدان به آدم دست میداد تو اون لحظه واسه همین سعی کردم فقط
تو لحظه باشم....

خیلی زود نفس کم آورد و ازم جدا شد....البته این بعد چندینبار بوسیدن بود....سرش رو فرو برد
تو گردنم....چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشدار کشیدم.....

قفسه ی سینه ام از هیجان زیاد تندتند بالا و پایین میشد....من رو گردنم خیلی حساس بودم اون از
وول خوردنهام زیر بدنش اینو فهمید و بیشتر با زبون و لبه‌اش بهم لذت داد.....

چشمامو بسته بودم و فقط ریز ریز ناله میکردم....دستش که روی سینه ام نشست صدای آهم بلند
تر شد...چشمامو وا کردم و تو چشماش نگاه کردم.....

هیچ نتونستم مخالفت کنم....فقط نگاهش میکردم....فکر کنم تو اون لحظه حتی اگه میخواست
بکارتتم رو ازم بگیره باز هیچی بهش نمیگفتم....پایین میرهنم رو گرفت و دادش بالا....حالا فقط
با همون لباس زیر هامزیرش دراز بودم....

نگاهش روی سوتینم بود....تو اون حس حال نمیدونم چی شد که پرسیدم:

-ایمان.....

نگاهم کرد و گفت:

-جانم!؟

-دوستم داری!؟!

بی تعلل گفت:

-خیلی.....

همین یه کلمه اونقدر منو خوشحال کرد و حس خوب بهم داد که حس کردم خوشبختترین دختر روی زمینم....و بهترین مرد دنیا در آغوشم گرفته....از فکر و خیال که بیرون اومدم دیدم دستاشو برده زیر کمرم و بند سوتینمرو باز کرده.....

مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-ایمان.....

-جونم عزیزم....

با خجالت گفتم:

-من...من....من محدودیت دارم....میدونی که چی میگم....

سرشو تکون داد و با کنار زدن دستهام گفتم:

-میدونم....

اینو گفتم و دستاشو قاب سینه هام کرد و لبه‌اشو آهسته گذاشت رو سینه ام....

غلطی خوردم و چشمامو باز کردم....پتویی که تا روی شکمم بود رو تا زیر گردنم بالا آوردم و با زل زدن به صورت ایمان به چشمام جهت ثابتی دادم....

مستقیم خوابیده بود درحالیه که دستهای روی شکمش بودن...به پهلو دراز کشیدم تا راحت تر بهش خیره بشم..

کی من عاشقش شدم!??

از کی شده بود تمام قلبم!?? چرا از ندیدنش پکر میشدم و از دیدنش عین گل آفتاب زده شکوفه میزنم....

دستمو بردم سمتش صورتش و سرانگشتمو خیلی آروم زیر مژه هاش کشیدم....

یعنی میشد یه روز مال من بشه....!

وقتی دیدم مشت خواب به خودم جرات بیشتری دادم و اینبار جز پلکهایش انگشتمو روی لبه‌اش هم کشیدم...دلم میخواست بیار دیگه ببوسمش...

غرق خیالات بودم که یهو انگشتمو گاز گرفت... جیغ کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم.... هووووف... قلبم از ترس اومده بود تو دهنم... انگشتمو از دهنم بیرون کشیدنو گفتم:

-خل و چل... از ترس داشتم می مردم....

خندید و گفت:

-داشتی چیکارم میکردی!

لحن و صدای شیطونش باعث شد خنده ام بگیره... وسط همون خنده ها گفتم:

-بجوری میگی داشتی چیکارت میکردم هرکی ندونه فکر میکنه میخواستم بهت تجاوز کنم....

چرخید سمتم و مثل من به پهلو دراز کشید و گفت:

-از کجا معلوم نمیخواستی همینکارو بکنی!؟

بازم خندیدم گرفت.... زدم به بازوی لختش و گفتم:

-دیوونا... فکر کن یه نفر بخواد بهن تجاوز کنه... اونم با این ریشت....

دستی به ریشت کشید و گفت:

-چشمه مگه... ریشت به این خوبی!

-آره... چقدرم که خوبه... عین داعشی ها میمونی...

لب و لوجه اشو کج کرد و گفت:

-برو بابا... نصف دخترا بخاطر همین ریشت دوستم دارن.....

تا اینو گفت عین یه اژدهای عصبانی بهش خیره شدمو پرسیدم:

-چیگفتی؟؟؟ دختر!؟؟؟ واقعا که... مگه چندتا دختر میشناسی!؟

صداشو کشید و گفت:

-زیایاااااااااا... تا دلت بخواد....

یه لحظه سیمپیچیم قاطی ماتی شد... دندونامو اونقدر روهم فشار دادم که حس کردم الان که همش تو دهنم خورد بشه و بعد گفتم:

-که زیایااااد آره...باشه...پس من همی الان میرم خونمون...تو بمون و اونا....

جدا خواستم بلند بشم که دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش...پرت شدم تو بغلش...دستاشو دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-کجا گربه !؟؟

رومو به حالت قهر ازش برگردوندم و گفتم:

-شما بهتره بری پیش همون دختر اااا...با نه...چه کاری...به اونا بگو بیان پیشت...چه احتیاجی به من هست آخه!؟؟؟

خندید و گفت:

-صبر کن ببینم کُر خر...چیمیگی واسه خودت...من فقط یه دختر میشناسم اونم یاسِ مَن....

کیف کردم از این حرفش...دوباره آشتی کردم.سرمو به سمتش چرخوندم...دستامو قاب صورتش کردم و گفتم:

-راستی ایمان...اون دختر چی شد!؟؟اونی که بخاطرش دعوا کردی!؟دختر عمه اتو میگم....

انگار دوست نداشت در موردش حرف بزنه...صورتش جدی شد..خمیازه ای کشید و گفت:

-چمیدونم...

کنجکاوانه گفتم:

-اونی که باهاتش دعوا گرفتی شوعرش بود!؟ اصلا بهش نمیخورد شوهر داشته باشه...حالا چرا باتو دعوا کرد....

کنج لباشوداد پایین و گفت:

-خل شده بود...دری وری میگفت....حرف اتفاقی رو میزد که واسه چندسال پیش بود...

میگفت میخواد از شوهرش طلاق بگیره و با من ازدواج کنه....

هاج و واج نگاش کردم...مگه داریم!؟مگه میشد اصلا!؟؟

غرق فکر گفتم:

-پس شوعرش حق داشت دعوا کنه....

-نه..شوهرش حق نداشت..شوهرش باید اونقدر خوشبختش میکرد که زنش توهم نزنه...خب حالا
ول کن این حرفارو...ساعت چنده!؟

-اگه اشتباه نکنم ۹

-اگه نمیخوای بخوابی بلند شو یه صبحانه بده به من...

خندیدمو بلند شدمو گفتم:

-ای به چشممممم....

اون همچنان رو تخت دراز بود اما من با کنار زدن پتو بلند شدم و رفتم بیرون....

بعد شستن دست و صورتم خودمو به آشپزخونه رسوندم.....

اول چای تازه دم درست کردم و بعد وسایل صبحانه رو روی میز چیدم....و رو صندلی نشستم تا
ایمان سر برسه....دستمو زیر چونه ام گذاشتم و رفتم تو خیال ...

یعنی میشه ما یه روز مال هم بشیم!؟؟؟ میشه یه روز برسه که دیگه لازم نباشه قایمکی هی پیام
اینجا.....!؟؟ میشه با یه عنوان دیگه اینجا باشم و صبحانه واسش آماده کنم!!!

-داری به چی فکر میکنی!؟؟؟

صدای ایمان بود.دستمو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:

-...هیچی....هیچی....به چیز خاصی فکر نمیکردم....

صندلی رو عقب کشید و روش نشست.لیوانشو گرفت سمتم تا واسش چایی بریزم.....همینکارو
کردم و همزمان پرسیدم:

-میخواهی بری سر کار!

یکم شکر قاطی چاییش کرد و گفت:

-اهممم ولی هر وقت رفیعی زنگ زد...احتمالا 11...شاید دیرتر شایدم زودتر....

دوباره دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم...خودمم مونده بودم توش...چرا ایمانی که چشم دیدنشو نداشتم حالا حتی از تماشاش هم نمیتونستم سیر بشم....

سرشو پرسشی تکون داد و همونطور که چای شیرینش رو میخورد گفت:

-چی؟! چرا عین ندید بدیدها نگام میکنی!???

لبخند زدم و گفتم:

-ایماااان...یه چیزی بپرسم صادقانه جواب میدی!??

لقمه ی نون و پنیر رو تو دهنش جوید و گفت:

-بلبییی...جواب میدم...بپرس...

لبخند زدم و با تاکید گفتم:

-یادت باشه که قول دادی راستشو بگی....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-باشه...چهار گزینه ای باشه راحت تر جواب میدم...تستی!

خندیدیم و همونطور که واسش لقمه میگرفتم گفتم:

-تو همیشه از من متنفر بودی...چشم دیدنمو نداشتی....چیشد که یهو عاشقم شدی!؟؟؟

اینو پرسیدم و همزمان لقمه ای که براش گرفته بودمو به سمتش گرفتم...خیلی با تاخیر لقمه رو ازم گرفت...به قیافه اش میخورد درحال فکر...! مشتاق یه دهنش نگاه کردم...دلم میخواست دلایلهای قانع کننده اش رو هرچه زودتر بشنوم....اما اون انگار قصد نداشت حرف بزنه و هی هرچه سکوتش طولانی تر میشد منم بیشتر حرص میخوردم...بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

-خب بگو دیگه....

-اشتباه فکر میکنی....کی گفته من چشم دیدنتو نداشتم...تو فقط یکم رو مخ بودی...

-تو همیشه با من بد حرف میزدی...همیشه میخواستی جلو چشمت نباشم...خب بگو چیشد که یهو نظرت عوض شد...

اخم کرد و گفت:

-چمیدونم یاسمن... این سوالا چیه میپرسی.....

انتظار هر جوابی رو داشتم به جز این.... واسه همین با لب و و لوجه ی آویزون گفتم:

-خب...خب...خب کنجاوم....چی میشه اگه جواب بدی.....بعدم خودت گفتی حواب میدی

بازوی عریونش رو خاروند و گفت:

-بعضی سوالها جواب ندارن! عین بعضی کارا که بی دلیل انجامشون میدیم...

لبامو لول کردم و گفتم:

-یعنی تو بی دلیل منو دوست داری.....؟! اگه یه روز هم بی دلیل دوست داشتنت تموم بشه
چی.....!

ایتو گفتم و لیوان رو برداشتم و گذاشتم تو سینک...شیرآب رو باز کردم و مشغول شستنش شدم...
ایمان اومد سمتم...حضکوش رو پشت سر خودم حس میکردم...لیوانشو انداخت تو سینک و گفت:

-یاسمن میدونی من از قهر اصلا خوشم نمیاد.....!?! با این خصلت اصلا نمیتونم حال کنم.....

گرچه دماغ شده بودم و دل و دماغم رو از دست دادم اما آروم گفتم:

-نه... قهر نکردم....

دیگه چیزی نگفت... چون تلفنش زنگ خورد و بعد رفت سمت اتاقش... وسایل رو از روی میز جمع کردم و آشپزخونه که مرتب شد اومدم بیرون... سخت بود تظاهر به بیخیالی و بیتفاوتی بکنم... آخه هر دختری دوست داشت یه همچین موقعه ای یا پرسیدن اون جور سوالی یه جواب شیرین بشنوه که لذت ببره اما من....

رفتم سمت اتاقش چون لباسام اونجا بود و باید میپوشیدمشون!

آهسته و آروم داخل اتاق شد... داشت لباسای بیرونشو میپوشید و همزمان با تلفن حرف میزد... پس قرار بود بره.... نگاهم کشیده شد سمت ساعت... هنوز 9 هم نشده بود... خم شدم و تونیکم رو از روی زمین برداشتم... شلوارم پوشیدم و بعد با سری خم مشغول بستن دکمه های پیرهنم شدم.... درحالی که گوشم فقط صدای اونو میشنید:

"میام رفیعی... نه... من خودم میام دنبالت... تو فقط گزارش رو تکمیلش کن و واسه من بیارش.. اهوم... باشه من نهایت نیم ساعت دیگه پیشتم"

صحبتش که تموم شد فوراً نگاهمو ازش گرفتم. دکمه هتی آستینش رو بست و بالاخره چرخید سمتم.... نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میخوای بری!؟

سرم پایین بود... تو صورتش نگاه نکردم و فقط سرمو تکون دادم... اومد سمتم... انگار فهمید چقدر پکر شدم.... عصبی گفت:

-من اصلاً این رفتارو دوست ندارم یاسمن.... اینکه تا اتفاقی خلاف میلِت پیش میفته یا حرفی که دوست داری بشنوی رو نشنوی، زودی میری تو فاز قهر و اخم....

سرمو بالا گرفتم و باهمون صورتی که حالتش گواه حرفهای ایمان بود گفتم:

-هیچم اینطور نیست.....

-چرا دقیقاً همینطوره... این اخلاق گندت رو اصلاً نمیپسندم....

اینو گفت و از اتاق بیرون رقت... لعنت... ما بازم باید با قهر از هم جدا میشدیم... از اتاق بیرون اومدم... نگاهی بهش انداختم... داشت کفشاشو میپوشید... نگاهی کردمو گفتم:

-من اونجوری که تو فکر میکنی نیستم... من فقط یه سوال پرسیدم

.همین....

همونطور که کفشاشو میپوشید گفت:

-سوالات بعضی وقتها آشغالن! خب... من میخوام برم... تو هم هر وقت دوست داشتی برو خونتون... سوتی ندیا... یه جور برو داستان نشه....

قبل اینکه بره بیرون صداش زدم..

-ایمان..

قبل از اینکه بره صداش زدم:

-ایمان.....

ایستاد و منتظر موند تا حرفمو بزدم.

من فقط نمی خواستم با دلخوری از هم جدا بشیم... یه جورایی طاقت چند روز قهر رو نداشتم و نمیخواستم روزای تلخ چند مدت پیش دوباره واسم مرور بشن....

قهر کلا چیز بدی بود.... خصوصا وقتی طولانی میشد.....

رفتم به طرفش.... آروم گفتم:

-بگلم نمیکنی!؟

خیره به چشمام پرسید:

-مگه نی نی هستی!؟

با لب و لوجه آویزون پرسیدم:

-مگه فقط نی نی هارو بغل میکنن!؟

ابروهاشو همزمان باهم بالا انداخت:

-خب نه.... گربه هارو هم بغل میکنن....

اینو گفت و لبخند زد...چقدر لبخندهاش باشکوه و دوست داشتنی بود...دستاشو باز کرد تا برم بغلش و من اون فاصله ی کوتاه رو تقریبا دویدم و خودمو پرت کردم تو آغوشش...دستاشو دور کمرم حلقه کرد..سرمو تو گردنش فرو بردم و سیبک گلوش رو بوسیدملبخند زد...و بعد گفت:

-حواست باشه خواستی بری یه جوری بری نفهمن پیش من بودی گریه...-

سرمو بلند کردم و گفتم:

-باشه....قهر نیستیم!؟؟-

سرشو تکون داد:

-نه...چرا باید قهر کنیم...!؟-

-پس خوبیم..-

-آره...-

-میری سر کار مواظب خودت باش..-

لبامو بوسید و گفت:

-تو همین همینطور عزیزم....-

اینو گفت و از خونه بیرون رفت...لذت بخش بود بدرقه اش اما نه واسه منی که قاچاقی اونجا بودم...

حدودا نیم ساعت بعداز رفتن ایمان من هم از خونه زدم بیرون...خمیازه کشیدم و داشتم پس کله ام رو میخاروندم که یه نفر از پشت گفت:

-سلام بر یاسمن خانم!

از ترس دومتری پریدم هوا.....وحشت زده چرخیدم و به عقب نگاه کردم.از دیدن میلاد تقریبا عین چوب خشک شدم...یعنی دید که من از خونه ی ایمان زدم بیرون!؟؟؟-

نه! فکر نکنم...قیافه اش خندون بود....ااااا...اگه منو دیده باشه چی!؟-

اومد جلو و گفت :

-چطوری دختر عمو!؟-

خودمو باخته بودم... حتی یادم رفت سلام و احوالپرسی کنم... فقط پرسیدم:

-کی درو برات باز کرد!؟

یکم از سوالم جاخورد و گفت:

-در حیاط باز بود....

مصنوعی نیشمو وا کردم و باخنده گفتم:

-هه هه هه... خب آره... من بازش کردم چون من تازه اومدم داخل....

سرشو تکون داد و گفت:

-اهممم

دوباره تاکید کردم:

-من بیرون بودم... همین پیش پای تو اومدم داخل...

باز سرشو تکون دادم و گفت:

-اهممم... میدونم....

کوتاه نیومدم... دیگه داشتم سوتی میدادم اما بازم گفتم:

-همین ایا الان از بیرون اومدم....

دیگه داشت تعجب میکردخندید و گفت:

-خیلی خب یاسمن... قبول... تو تازه اومدی...

باز مصنوعی خندیدمو گفتم:

-هه هه هه.. باشه.... بریم بالا!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-موافقم... ولی منم تازه اومدم از بیرون

همونطور که از پله ها بالا میرفتیم گفت:

-چندبار میگی یاسمن... قبول...

باهم‌دیگه رفتیم بالا...طبق معمول بابا نبود اما مامان چرا...اومدن میلاد باعث شده بود تا مامان
ازم سوال نپرسه....

مامان سبد میوه رو جلوی میلاد گذاشت و گفت:

-میلاد جان چخبر!??

میلاد لبخندزد و گفت:

-سلامتی زن عمو...خبر خاصی نیست...راستش اومدم دنبال یاسمن که باهم بریم مطب....

با ذوق و شوق خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

-مطبت!?? مطبت چخبره پسر عمو!??

خندید و گفت:

-واسه دکوراسیونش یه سری تغییراتی میخوام ایجاد کنم...به کمکت احتیاج دارم...و سلیقه
ات...خب فکر کنم تحصیلات دانشگاهیت در این مورد ممکنه بهم کمک کنه!

این اولین باری بود که حس بدربخور بودن بهم دست داده بود...یه جورایی بال نداشتم از شوق
پرواز کنم...خندیدمو گفتم:

-تمام و کمال برای خدمت گذاری حاضریم پسر عموووو.

این اولین باری بود که حس بدردبخور بودن بهم دست داده بود...یه جورایی بال نداشتم از شوق پرواز کنم...خندیدمو گفتم:

-تمام و کمال برای خدمت گذاری حاضرم
پسرعموووو.....

مامان متعجب نگام کرد و گفت:

-دختر آخه تو چه خاصیتی داری!؟

تمام ذوق و شوقم پر کشید....با ناراحتی نگاهش کردم
گفتم:

-دستت درد نکنه فاطمی جون...یعنی میگی من بی خاصیتم!

یه جور خاصی نگام کرد و گفت:

-یعنی میخوای بگی نیستی!؟؟؟

میلااد خندید و بعد از اینکه بلند شد گفت:

-اینجوری نگو زن عمو... یاسمن خیلی دختر باهوش
یه....

نیشم تا بناگوش وا شد... با تبختر سرمو بالا گرفتم و گفتم:
-خب معلومه که من خیلی باهوشم... حالا درست تو دانشگاه
همه نمراتم افتضاح بودن اما این دلیل نمیشه که باهوش
نباشم... درست نمیگم!؟؟؟ ماما چپچپ نگام کرد ولی میلاد
خندید و گفت:

-چرااااا... درست میگیمنم کاملا موافقم... حالا بریم!؟
بلند شدمو گفتم:

-بله بریم....

از ماما خداحافظی کردیم و باهم از خونه زدیم بیرون... وقتی
در حیاط رو باز کردم از دیدن ماشین میلاد آب دهنم راه افتاد...
چرخی به دورش زدمو همونطور که دستمو روش میکشیدم
گفتم:

-وای پسر عمو این مال توئه...!؟؟؟

از ذوق و شوق کودکانه ی من خنده اش

گرفت... سرشو تکون داد و گفت:

-قابلتو نداره....

از هیجان زیاد لپهام گل انداخت...من عاشق این ماشینها

بودم....میدونستم که نشستن تو این ماشینها چه کیف و حالی

داره....

وقتی نشستم گفتم:

-دمت گرم پسرعمو.....

خودشم نشست و بعد گفت:

-خوب؟! خوش سلیقه ام!؟؟؟ با

تحسین گفتم:

-خیلییییی....

-قابلتو نداره.....!

خندیدمو گفتم:

-خودم یه روز پولدار میشم بهترشو میخرم....

شروع کرد قه قه زدن...از بس خندید گوشه چشماش
اشک جمع شده بود...ودر آخر گفت: -خوبه...جواب خوبی
بود...

باهم رفتیم مطبخ...خیلی وقت بود راه انداخته بودش اما اون
واسه دکوراسیونش زیادی سخت میگرفت...خودش میگفت
این حساسیتها و دقتش حاصل چندین و چندسال زندگی در
کشوره کره است....

حتی حاضر نبود واسه داخل بعضی سالنها از وسایل معمولی
استفاده کنه...مثلا ترجیح میداد از گنجه ای با طرح موزیک
استفاده کنه....تا یه گنجه ی معمولی....

چند جا سرزدیم و برای دیوارهای فضاهاش کاغذرنگی انتخاب
کردم....و همینطور وسیله...و حتی مبل و یه سری وسیله
تزئیناتی....

تقریبا تا شب تو مطبش بودیم...دوتا از دوستهایش هم اومده
بودن کمک که خیلی بچه های باحالی بودن....ظاهرا از هم کلاسی
های دوره ی دانشگاهش بودن....از اون دکترای خفن و باحال و
بی ادعاو بامزه!

ساعت ۱۲ شب بود که دیگه همچیو تکمیل کردیم و میلاد هم
منو رسوند خونه...قبلش اما مثلا واسه تشویقی رفتیم بستنی
فروشی....

وقتی ماشینو جلو خونه نگه داشت همزمان با من پیاده شد و
گفت:

-مرسی عزیزم....مرسی که امروز اومدی کمک...

لبخند زدم و گفتم:

-من عاشق کمک کردنم....بازم اگه کمک خواستی خبرم کن....

خندید و اومد سمتم....بغلم کرد و بعد بوسیدن لپ م گفت:

-مرسی عزیزم....

میدونستم که میلاد چه احساسی داره....یعنی احساس
هر دونفرمون نسبت بهم یه احساس پاک خواهر برادرانه
بود....

اما درست وقتی از آغوشش جدا شدم چشمم به ایمان
افتاده که از ماشینش پیاده شد.... همون لحظه فهمیدم
احتمالا یه فاجعه در راهه....

لعنت آخه این چه موقعه ای بود....

اومد جلو...میلاد با دیدنش سلام کرد...نگاهی سرد و تلخ و طعنه
دار بهم نگاه کرد و بعد با ایمان دست داد و گفت:
-سلام....

بعد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه پوزخند زنان از کنارن رد شد
و رفت....

خداحافظی از میلاد چندان وقت نبرد چون عجله داشت و
میخواست بره... اصرار کردم بیاد داخل ولی نیومد.

در حیاط رو بستم و رفتم داخل....

ایمان داشت در خونه اش رو باز میکرد که بره
داخل.... صداش زدم و گفتم:

-ایمان.... خوبی!؟

خیلی بی حوصله نگام کرد و بعد گفت:

-آره خوبم

حس کردم باز رفته تو اون لاک بداخلاقیش.... واسه اینکه
مطمئن بشم، یکم این پا و اون پا کردم و بعد دوباره گفتم:

-شام خوردی!؟

درو باز کرد... کلیدو از توقفل بیرون کشید و گفت:

-آره...

رفت داخل..قبل بستن در اما گفتم:

-گفتم اگه نخوردی واست بیارم

-نوچ! نمیخواد!

-پس شب بخیر....

بدون هیچ حرف اضافی دیگه ای رفتم سمت پله
ها...راستش ترجیح دادم مثل همیشه بغض نکنم از
بی تفاوتیش....گاهی بعضی حساسیتهای ایمان زیادی سخت
گیرانه بود...

مثلا من چندینبار بهش گفتم که چه رابطه ای با میلاد دارم
اما اون هر بار نسبت به این ارتباط همین واکنش رو نشون
میداد....

سرد و بیفاوت میشد....

منم از اونجایی که روز خیلی پر فعالیتی داشتم دیگه
نتونستم اونجا واستم و براش توضیح بدم..یعنی حس و
حالشو نداشتم....

زنگ که زدم مامان درو برام باز کرد....

خیلی عجیب بود که تا الان بیدار بودن.....هم خودش و

هم بابا!

سلام کردم و پرسیدم:

-چه عجب که تا الان بیدار بودین!؟

مامان که در حال یادداشت مطالبی توی دفترچه ی یادداشتش

بود گفت:

-داشتم وسایلامون رو جمع میکردم!

یه راست رفتم سر وقت یخچال...با اینکه میلهه علاوه بر

شام مفصل تو دفعات مختلف کلی هله هوله برام خرید اما

بازم احساس گشنگی میکردم...نون و پنیر رو از یخچال

درآوردم و همونطور که مشغول خوردن بودم گفتم:

-عه! اصلا حواسم نبود...حالا کی قرار برین!؟

مامان عینکشو از روی چشماش برداشت و جواب داد:

-سفر دا....

بعد آهی کشید و خیلی غمگین گفت:

-کاش امیر علی و زن و بچه اشو...امیر حسین و

یلدارو...کاش قبل رفتن میدیدمشون....

حاج بابا در حالی که سرش تو گوشیش بود گفت:

-یه وقت زنگ نزنن به بچه ها و اینجوری حرف بزنی....من

راضی نیستم امیر علی رو از قم بکشونی اینجا...امیر حسینم

تازه افتاده رو غلتک...درگیر کارشه...واسه یه بدرقه بچه

هارو ننداز به زحمت....

یه لقمه یبزرگ دهنم گذاشتم و گفتم:

-احسنت...حق با باباس...آخه واسه یه بدرقه ی ناقابل

اینهمه راه رو بیان که چی...؟! داشتم ریز ریز میخندیدم که

بابا گفت:

-البته بد هم نیست امیر حسین بیاد... بیشتر بخاطر یاسمن
میگم... که با خودش ببرش اصفهان و تا وقتی ما اونجا ایم این
دخترم تنها نباشه... بره پیش یلدا...

گفتن همین جمله کافی بود تا لقمه تو دهنم پیره... بدبختی
اینجا بود که مامان هم حسابی از این حرف استقبال
کرد... سرشو تکون داد و گفت:

-آره... بدفکری هم نیست... اینجوری خیالمون از بابت این
دختره ی سر به هوا راحت!

با چشمای ورقلمبیده و قلبی که طاقت اینهمه دردسر جدید
رو نداشت نگاهشون کردم و گفتم:

-چی!؟؟؟ من برم اصفهان!؟؟؟

مامان دستشو رو دسته ی مبل گذاشت و بعد از یه نگاه با
طمأنینه گفت:

-نه پس... میخوای اصفهان رو بیاریم اینجا...؟! بابا با جدید
گفت:

-امیر حسین هم آگه نیاد تو یه بلیط بگیر خودت برو
اصفهان...نخواستی هم برو خونه ی عمومیت...در هر صورت ما
نمیتونیم تو رو اینجا بزاریم و بریم....

با توجه به قول و قرارها و نقشه هایی که تو نبودشون قرار
بود اجرا کنم اوضاع رو ناجور دیدم...واسه همین بیخیال
شکمم شدم..دویدم تو هال و گفتم:

-من نمیرم اصفهان...من میخوام همینجا
بمونم...تنها....

تا اینو گفتم هردو با اخم و تعجب نگاهم کردن...مامان
زودتر از بابا واکنش نشون دا:

-وا وا وا...چه حرفها! همینم مونده توی در دسر ساز دست و
پا چلفتی رو اینجا تنها بزارم! اونم توی این دورو زمونه...تو
میری اصفهاااان....

یا خونه ی عمومیت...اصلا نه اونجا و نه اینجا...برو خونه
خاله ات...آره این بهتره.....

نههههههه! من میخواستم همینجا بمونم....کم مونده بود بغضم
بگیره.....عین گل آفتاب ندیده پژمرده نگاهشون کردم و
گفتم:

-نهههههه...من نه دوست دارم برم اصفهان...نه خونه ی
عمو....من دلم میخواد همینجا بمونم...بچه که نیستم.....
بابا سرشو تکون داد:

-نه....تو همونطور که مامانت گفت باید از بین این گزینه ها یه
کدوم رو انتخاب کنی..وسلام...

﴿Sara﴾:

#پارت_۲۸۳

﴿دختر حاج آقا﴾

نگاهی به کتاب بیخودی توی دستم انداختم...حتی نمیدونستم عنوانش چیه!

اما من فقط تو فکر ایمان بودم.

اصلا دلم نمیخواست به خاطر یه فکر اشتباهی ازم دلگیر بشه!

اه چقدر این دعوا ها اعصاب خورد کن بود....

زنگ در خونه رو زدم....چند دقیقه بعد اومد درو باز کرد....یه شلوار خونگی پاش بود و یه تیشرت مشکی تنش...

نگاهی بهم انداخت....تعجب کرده بود که این موقع شب اومدم پیشش!

پرسشی نگام کرد و گفت:

-اینجا چیکار میکنی!??

اون از دلیل اومدم میپرسید و خبر نداشت خودش اولین و آخرین دلیل من....

اصن چقدر تو لباسهای خونگی خوشگل بود این بشر....خوشتیپتر و خواستنی تر...چقدر این رنگ بهش میومد...

-میگم اینجا چیکار میکنی!???

تازه به خودم اومدم....من و من کنان گفتم:

-من...م...من اومدم بپرسم چرا باهام قهری!?

خیلی بیتفاوت گفت:

-قهر!؟ مگه من بچه ام با کسی قهر کنم....برو خونتون....

خواست بره و داخل و درو ببندد که گفتم:

-واستا ایمان....

کلافه گفت:

-دیروقت... من باید برم بخوابم....

غمگین گفتم:

-ایماااان... آخه تو چته....

خونسرد گفت:

-من چیزیم نیست... تو یه چیزیت هست... این موقع شب اومدی اینجا و خودتم نمیدونی چی میخوای بگی...

-چرا میدونم....

-خب بگو میشنوم.. فقط زود... من خسته ام ...

خیره خیره نگاهش کردم... با من بد نشو لعنتی! تو با من بد میشی من خواب و قرارم... آرامشم... همش بهم می ریزه...

کاش میتونستم اینارو بهش بگم... ولی نه... هیچ پسری تو دنیا جنبه ی شنیدن این حجم عاشقانه رو نداشت..

با تاخیر پرسیدم:

-فقط بگو چرا با من قهری!؟

کلاقه و حرصی گفت:

-چرا حرف تو کله ات نمیره دختر... من قهر نیستم....

-پس چرا باهام سردی!؟

-پع! عجب مکافاتى دارىماااا....

غمگین گفتم:

-من مکافاتم.....!؟؟؟ایمان من واقعا واسه تو مکافاتم....!؟

اونقدر غمگین پرسیدم که بالاخره از اون حالت بیتفاوتی در اومد و گفت:

-نه نیستی.... الان بابات میاد پایین تو رو میبینه شک میکنه... شر درست نکن بچه....

بی هوا پریدم بغلش....

دیگه بابام هم میومد پایین واسم اهمیتی نداشت اصلا.... تو بغلش گفتم:
-از من دلگیر نشو... با من سرد نشو.... اگه اشتباهی کردم که تو رنجیدی ببخشید.....
بی حرکت ایستاده بود.... رو نوک پاهام بلند شدم و لباشو بوسیدم...
کاش میشد بخورمشون.... اما حیف....
لبخند زدم:
-من فقط تورو دوست دارم.... فقط تو و تو و تو.....
بالاخره دستاشو دورم حلقه شد... کمرشو خم کرد تا هم قدم بشه و بتونه لبامو ببوسه و
بعد اینکلر گفت:
-بدو برو بالا... شر درست نکن...
-ذوق زده گفتم:
-پس آشتی؟؟؟
-مگه قهر بودم....
-یه بوس دیگه میدی....
سرشو خم کرد تا لبای همو ببوسیم اما خیلی یهویی صدای سرفه ی بابا هردوتامون رو
دستپاچه کرد....

#پارت_ ۲۸۴

❀ دختر حاج آقا ❀

با شنیدن صدای سرفه ی حاج بابا ایمان فوراً ازم فاصله گرفت و گفت:
-بعدا میبینمت!
تند تند گفتم:
-باشه باشه شب بخیر....

خواست بره اما من بازمگفتم:

-ایمان ایمان؟؟؟

-هان چیه!؟

-دیگه آشتی هستیم آره!

-برووووو.. برو بچه پرو...

-خیلی دوست دارم... شب بخیر!

اون رفت داخل و منم رفتم سمت پله ها... بابا کتتش رو انداخته بود رو شونه هاش و آهسته پایین میومد. تا منو دید پرسید:

-کتاب رو دادی به ایمان بابا جان!؟

از لفظ جان ش مشخص بود پایین اومدنش دلایل دیگه داره... خب درکل اونا شدیداً به ایمان اعتماد داشتن و حتی باید بگم خیلی بیشتر از من میخواستنش!!!

-بله بابا...

-خب حالا برو بالا....

نفس راحتی کشیدم و از پله ها بالا رفتم... امشب هم به خیر گذشت ...

حال میتونم باخیال راحت سر رو بالش بزارم....!

بالاخره مامان و حاج بابا هم عازم سفر شدن... تاکید زیادی داشتن که هیچکس بدرقشون نکنه... این رفتار خاص حاج بابا بود دیگه... میگفت دوست ندارم باعث آزار وسی بشم و مردم بخاطرشون از کارزندگی بیفتن....!

در مورد من هم باید بگم نتیجه این شد که تا عصر خونه یمونم و بعد شب به بهزاد زنگ بزنم تا بیاد دنبالم!

خب هرچه زور زدم نشد که این مدت رو خونه ی خودمون بمونم!!!!

تاکسی گرفتم و از فرودگاه برگشتم خونه .. درواقع تنها این من بودم که بدرقه شون کرده بودم....

وقتی رسیدم خونه ساختمون از همیشه ساکت تر بود .. در واقع در ساکت ترین حالت خودش
قرار داشت....

کاملاً سوت و کور.... ایمان هم خدا میدونست کی برمیگرده...!

اتاقمو مرتب کردم و بعد انجام کارای عقب مونده ام رفتم حموم و دوش گرفتم ...

وقتی بیرون اوندم صدای زنگ خوردن گوشیم رو شنیدم... دویدم سمت اتاق و گوشیم رو
برداشتم....

از دیدن شماره ی ایمان ذوق زده و حتی دستپاچه شدم..

فورا و قبل اینکه تماس قطع بشه جواب دادم و گفتم:

-الو سلام...

عصبانی گفتم:

-چرا ایتقدر دیر جواب دادی!؟

-ببخشید حموم بودم....

-حاجی و مامانت رفتن!؟

-آره....

-الان کجایی!؟خونه ای!؟

-اره....

-امشب رو جایی نری....

پکر و دماغ گفتم:

-مامان قبل رفتن از بهزاد خواست بیاد دنبالم و ببرم خونه خودشون....

-من این چیزا حالیم نیست یاسمن... تو باید امشب بمونی....

-آخه...

-همین که گفتم... فعلا....

صدای ممتد بوق توی گوشهام پیچید... بیشتر از اون حق صحبت بهم
نداد... هووووف... بعضی وقتها چقدر این بشر کله شق و نفهم میشد... آخه من حالا
چجوری بهزادو راضی میکردم...!!؟؟

سرو تنم و خشک کردم و رفتم سراغ کمد لباسها....

یه ست لباس زیر گلبهی انتخاب کردم و یه تیشرت و شلوارک سفید....

بعدش رفتم و رویه روی آینه نشستم و همزمان که موهامو شونه میزدم شماره ی بهزاد و
گرفتم... بعد چند تا بوق جواب داد:

-به یاسی دلکک!

-دلکک خودتی...

-خوبه بهت بگم یاسی چاقالو...

-مزخرف نگو... گوش کن ببین چیمیگم.... من امب میخوام همینجا بمونم... نیا
دنبالم... خودم فردا بهت زنگ میزنم ...

-نوچ نوچ همیشه .. خاله تاکید کرد پیام ببرمت... آش کشک مامانمی... بخوری پامونی
نخوری هم پامونی... اتاقمو واست مرتب کردم دوتایی اونجا بخوابیم....

با انزجار گفتم:

-خفه شو نکبت ... همین که شنیدی... من امشب نمیام... به خاله بگو خیلی وار دارم که
باید انجام بدم... خودم فردا میام...

-باشه بابا باشه...

-خب دیگه... زیادی صدای زشتتو شنیدم... خداحافظ!

تماس رو قطع کردم شروع کردم بافتن موهام... بعدش هم واسه ایمان پیام فرستادم که
امشبو میمونم... نمیدونم خوشحال شد یا ناراحت اما در هر صورت نوشت " اوکی.. شام
چیزی درست نون پیتزا میارم"

تقریبا هشت شب بود که صدای زنگ تو خونه پیچید... مطمئن بودم ایمان چون قبلش
صدای ماشینش رو شنیدم و جر اون هم کسی کلید حیاط رو نداشت... واسه همین دویدم
سمت درو بازش کردم....

با دیدنش گل از کلم شکفت... لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-ایمااان.....

سرتاپام رو تو اون لباسای خونگی برانداز کرد...تماشا کردنش منو خجل میکرد...واسه همین گفتم:

-چرا اینجوری نگام میکنی...

-پس چجوری نگات کنم...گربه!؟

-ایمااان

خندید و گفت:

-بلههههه...بیا بریم پایین..

-باشه بزار برم لباس بپوشم...

دستمو گرفت و گفت:

-نمیخواد...همینجوری خوبه....

دمپایی هامو پوشیدم و هردو باهم از پله ها پایین رفتیم....

#پارت_ ۲۸۵

❀ دختر حاج آقا ❀

در خونه اش رو باز کرد و گفت:

-برو داخل!

جلوتر از خودش رفتم داخل و اونم پشت سرم اومد. جعبه ها رو گذاشت رو میز جلوی کاناپه و گفت:

-تا من دستامو میشورم تو شروع کن....

نشستم روی کاناپه...در جعبه رو کنار زدم و سر نوشابه مشکی رو باز کردم.

چند دقیقه بعد ایمن هم اومد...کنار نتشست و لقمه ی توی دست منو ازم قاپید و گذاشت دهنش...خندیدمو گفتم:

-بدجنس!

همونطور که سُس قرمز و روی تیکه پیتزا می ریخت گفت:

-اتفاق من خیلیم خوش جنسم!

با آرنجم زدم به پهلوش و گفتم:

-دیگه به لقمه های من دست نزن...همینم کم...

چپچپنگام کرد و گفت:

-آره مشخص...عین گاو میلوبونی!

اخم کردم و گفتم:

-دلم میخواد...

تلویزیون رو روشن کرد و پاهاشو گذاشت روی میز...بهش گفتم:

-فردا با باید برم خونه عموم یا خونه خاله ام...

همونطور که کانالها رو عوض میکرد گفت:

-خونه عموت حق نداری بری!

-چرا!

-حق نداری...همین که شنیدی!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-باشه....

اخم کرد و گفت:

**-تو همینجوریش از سرو کول پسره بالا میری و ماچش میکنی وای به اینکه بری
خونشون ...**

تندی گفتم:

-بخدا اصلا....

حرفمو برید و گفت:

-هیس...نوشابتو بنوش....

-آخه...

-در این مورد نمیخوام چیزی بشنوم یاسمن...

پاهشو آهسته تگون میداد و فوتبال تماشا میکرد.جعبه های خالی پیتزارو کناردم و گفتم:

-ایمان...

-هوووم....

-میری واسم آب بیاری!؟

-تو همین الان نوشابه خوردی دیگه آب چرا...

-ته دلم میسوزه....

-به درک...میخواستی اونقدر نخوری...نصف پیتزای منم تو خوردی..

-پاشو برو دیگه...

-خب خودت برو....

-من دلم درد میکنه....

پوووفی کرد و بلند شد و رفت آشپزخونه و با لیوان آب سرد برگشت...همه رو یه نفس سر کشیدم و بعد پیرهنمو دادم بالا و گفتم:

-شکمو میمالی دلم آروم بشه؟

چپ چپنگام کرد و گفت:

-امر دیگه ای نداری مادمازل!؟

شیطون نگاهش کردم و اونم بالاخره تسلیم شد و شروع کرد مالیدن شکمم....چشمامو بستم و تو خلسه فرو رفتم....چقدر نوازش شدن خوب بود...حال آدمو جا میاورد....

نمیدونم چه مدت اینکارو انجام داد اما هربار میپرسید "بسه!؟" من میگفتم "نه نه یکم دیگه".....

آخرش دیگه کلافه شد...پیرهنمو داد پایین و گفت:

-دختره ی پررو....بلند شو ببینم....بلجد شو بریم بخوابیم....

تلویزیون رو خاموش کرد و باهم رفتیم سمت اتاق خواب...نگاهی به تخت یه نفره انداختمو گفتم:

-رو تختت جا نمیشیما.....

سرش رو خاروند و گفت:

-اهوم.....

میدونستم دوست نداره بخاطر یه سری مسائل بریم تو اتاق پدرومادرش...شاید اونجوری ناراحت میشد واسه همین گفتم:

-نظرت چیه تشک پهن کنیم و رو زمین بخوابیم!؟

لبخند زد و گفت:

-بالاخره کله ی پوکت به کار افتاد...این فکر خوبیه...

-اتفاقا من خیلیم باهوشم...

دوتا تشک پهن کردیم رو زمین و بالشت و پتو هم آوردیم...دراز کشیدم روی اشک و پتورو تا زیر گلوم بالا آوردم.ایمان چراغای خونه زو خاموش کرد و بعد اومد و کنارم به پهلو دراز کشید.....

دستشو رو کمرم انداخت و گفت:

-خب...حالا اگه گفتمی وقت چیه!؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-وقت چیه!؟

انگشتشو رو لبهام کشید و گفت:

-وقت بوسیدن اینا....

قند تو دلم آب شد....وقتی اونجوری نگام میکرد دلم میخواست درسته قورتش بدم....

خم شد روم و شروع کرد بوسیدن لبهام...آروم و با ملایمت بوسید و بعد چند لحظه ازم فاصله گرفت و گفت:

-لباساتو دربیار.....

چشمام گرد شد...یه دستمو رو سینه امو دست دیگه امو وسط پاهام گذاشتمو گفتم:

-نمیخوام.....

جاخورد....پرسید:

-چرا!!!؟

-چون....چون.....چرا نداره.....اکه میخوای من امشب پیشت باشم بهم نگو لخت شو....

با تعجب بهم خیره شد و....

#پارت_۲۸۶

❀ دختر حاج آقا ❀

با تعجب بهم خیره شد.

انگار داشت با نگاهش میگفت "من دقیقا واسه همین تو رو آوردم اینجا"....

اما من نمیخواستم به این زودی واسش تکراری بشم.

یعنی خودم تو اینترنت خوندم. میگفت نباید هرچی داریم رو یه روزه واسه نامزدمون رو کنیم....چون ممکنه واسش تکراری بشیم...تو کف باشه بهتره!

من اصلا دلم نمیخواست واسه ایمان تکراری بشم...نمیخواستم ازم سیر بشه و بعد یه مدت ولم کنه و بره با یکی دیگه....

با شیطنت بهش خیره شدم....دوباره پرسید:

-نمیخوای لباسات رو دربیاری!؟

ابروهامو بالا انداختم و جواب دادم:

-نووووچ! در نمیارم!

اخم کرد و گفت:

-دربیار ببینم دختر....

مثل خودش اخمو نگاش کردم و گفتم:

-تو خودت لباسات تنت بعد از من میخوای دربیارم!؟؟؟

فورا نیم خیز شد. اول تیشرت و بعد شلوارکش رو درآورد و بعد گفت:

-مشکل اگه لباسای من بود بفرما...درشون آوردم!

اینو گفت و کنارم دراز کشید...تاحالا ایمان رو تا این حد بدون سانسور ندیده بودم...ریز ریز خندیدم و کامل رفتم زیر پتو....

زد رو کله ام و گفت:

-رفتی اون زیر چرا!؟

بدون اینکه سرمو بیارم پایین گفتم:

-آخه تو خیلی لختی!

پوووفی کرد و گفت:

-این بچه بازیای چیه دختر...بیا بیرون....یاسمن میای بیرون یا خودم دست به کار بشم...

-بابا خب خجالت میکشم!

لبه ی پتو رو گرفت و با یه حرکت سریع از روم کشیدش پایین....نگاهم رو سینه ی پهنش ثابت موند...اخم کرد و پرسید:

-آخه این مسخره بازیای چیه!؟؟؟

لبهامو بهم فشار دادم....یکم نگاهش کردم و بعد گفتم:

-میشه...میشه لباسامو در نیارم...میشه کار خاصی نکنیم!؟ من میخوام بخوابم....

اول چشمامو نگاه کرد بعد لبهامو بعد سینه هام و بعد.....

اینو به وضوح حس میکردم که بدجور درحال کنترل کردن خودش...که قبل از راضی کردن من بهم نزدیک نشه....آب دهنشو قورت داد و گفت:

-میخوای بخوابی!؟؟

سرمو تکون دادمو بدون اینکه دهنمو واکنم گفتم:

-اهوووم...

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-باشه...بخواب....

خوشحال رو راضی لبخند زدم و بعد چشمامو بستمو گفتم:

-اون چراغ رو هم ممنون میشم اگه خاموش کنی.....

-امر دیگه ای نیست...

پتورو کشیدم بالا و دوباره گفتم:

-راستی ایمان...من شب یکم..فقط یکم...یه ذره بدخوابم.....گفتم در جریان باشی....

چیزی نگفت...یعنی اگه هم گفت من نشنیدم.

ایمان

دست به کمر بالا سرش ایستادم و نگاهش کردم...دستی تو موهام کشیدم و به ناچار رفتم و کنارش دراز کشیدم...

نامرد! دیگه بدترین کاری که میتونست با من بکنه دقیقا همین بود....

پتو رو آوردم بالا...بوی خنکی موهایش گاهی قلقلکم میداد...هی میخواستم پتورو از روش بزارم کنار و یه لقمه چپش کنم اما هی جلوی خودمو میگرفتم.....

به پهلو و جهت مخالفش دراز کشیدم. هر چه کمتر نگاهش کنم کمتر اذیت میشدم....

سعی کردم بخوابم...هرچند که واقعا سخت بود.....چشمام کمکم داشت گرم میشد که صدای خوابالودش به گوشم رسید:

-ایمااان....

بدون اینکه بچرخم گفتم:

-هوووم....

-تشنمه پاشو واسم آب بیار....

-خودت برو....

-ایمااان...جون من....

عصبی پتو رو کنار زدم و بلند شدم. بدون اینکه چراغ رو روشن کنم رفتم تو آشپزخونه و براش یه لیوان آب آوردم.

کنارش نشستم و گفتم:

-پاشو... پاشو آب بخور.....دیگه منو بیدار نکنی امر و نهی کنی ها!...گرفتی!؟

چیزی نگفت....

خوابالود بیدار شد.... یقه لباسش کج شده بود و سینه تپل و سفیدش افتاده بود بیرون...

یه لحظه خم شدم سمتش ولی بعد هر طور شده بود خودمو کنترل کردم دوباره جهت

مخالفش دراز کشیدم....

لعنت بر نفس دعوت به عمل بد!

لعنت به یاسمن که اینجوری منو آزار میداد....

#پارت_ ۲۸۷

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

بازم جهت مخالفش دراز کشیدم و چشمامو روهم گذاشتم. امیدوار بودم بتونم بخوابم....

چندبار باخودم زمزمه کردم " یاسمن نامرد" وبعد پتو رو کشیدم رو صورتم و سعی کردم

بخوابم....

کاری که اون با من کرد صدام با ایران نکرد!

بازم کمکم داشت چشمام گرم میشد و میرفتم تو عالم خواب که یه پا خیلی محکم کمرم رو

لگد کرد....!

آخ بلندی گفتم و چرخیدم سمت یاسمن... بدجور زده بود رو کمرم....

عصبی نگاهش کردم.... هر لنگش یه طرف بود....

این مطمئن بود فقط یه ذره بدخواب؟؟؟

خودش با خیال راحت خوابیده بود و هر بار یه دردرس جدید درست میکرد!

پاشو از رو کمرم پرت کردم اون طرف... مثل بچه کوچولوها لبهاشو بهم مالید و تو خواب سرشو خاروند...

پوووووفی کردم دوباره دراز کشیدم... اینبار اما مستقیم... و بعد ساعد دستمو رو چشمم گذاشتم و دوباره سعی کردم بخوابم....

تقریبا تا یه ده دقیقه ای اوضاع آروم بود و منم بگی نگی خوابم گرفته بود که اینبار پا و دست یاسمن همزمان باهم مثل خمپاره رو دو قسمت بدنم فرود اومد... دستش رو صورتم و پاش رو شکمم.....

دستمو رو شکمم گذاشتم و نیم خیز شدمو گفتم:

-آاااااخ شکمم.... بمیری تو الهی یاسمن.... اووووخ... دهنمو سرویس کرد کره خر!!!

عجب غلطی کردم گفتم بیاد اینجا....

اینبار دیگه نتونستم بیخیالش بشم... دستمو رو پشتش گذاشتم و با تمام توان هلش دادم... عین قلقلک قیل خورد و افتاد اونور....

منتها خوابش اونقدر سنگین بود که انگار نه انگار... حتی پلک هم نزد... بابا خوشبحالش... من مورچه از کنارم رد بشه دومتر میپریم هوا اونوقت این گربه ی خپلو انگار نه انگار... قشنگ معلومه توپ و تانک و فشفه هم از خواب بیدارش نمیکنه....

خواستم بخوابم اما دلم براش سوخت... مجاله شده بود و پاهاشو جمع کرده بود تو شکمش... مشخص بود سردش... دلم طاقت نیاورد... رفتم سمتش... و دوباره به همون روشی که هلش دادم دوباره به همون روش هم برش گردوندم سرچاش....

اما یهو بیدار شد... یعنی چشمامشو باز کرد... با حبرت نگاهی به دست چپم که رو شونه اش بود و دست راستم که رو باسنش بود انداخت و بعد فورا خودشو کشوند عقب و گفت:

-توووو... تو... تو میخواستی به من تجاوز کنی؟! اونم تو خواب؟! ای ایمان داعشی!!!

ناباورانه بهش نگاه کردم... این داشت چی میگفت واسه خودش آخه!

با همون شدت تعجبم گفتم:

-چیمیقی تو واسه خودت؟! تجاوز چیه!؟

با عصبانیت و درحالی که بخاطر موهای پخش و پلا شدش عین عروسک آنابل شده بود گفت:

-آره...تو میخواستی به من تجاوز کنی ..اونم تو خواب...اگه راست میگی دستت رو سینه و باسنم چیکار میکرد!؟؟

از کنارش بلند شدم.اومدم سر جای خودمو گفتم:

-بابا بیخیال یاسمن....نصف شبی خل شدیااا....من کجا به سینه و باسن تو دست زدم....من فقط میخواستم بیارم ت سرجات

لجوجانه گفتم:

-دروغ نگو...خودم دیدمت...

کلافه گفتم:

-ای بابااااااا...دختر تو حالت خوب نیست....

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-داعشی...داعشی...با اون ریش مسخرت...عین جن میمونی...

-تو یا من با اون موها...؟!

-من خیلیم قشنگم...من تو خیابون راه میرم نصف مردم واسم غش میکنن....

-آره ارواح جدت....

-اصلا میدونی چیه...من کنار تو امنیت ندارم...از کجا معلوم وقتی بازم بخوابم نخوای لختم کنی...

عصبی گفتم:

-نرو رو اعصاب من یاسی...تو رفتی اونور من خواستم برت گردونم سرجات همین...نه دست به سینه هات زدم نه باسنت....پس بیخودی شلوغش نکن....بچه جن!

تا اینو گفتم با ترس اومد سمتم...چشمش گرد شده بود...قیافه اش یه شکلی شده بود که خودمم ازش ترسیدم...آب دهنشو قورت داد و گفت:

-جن!؟؟ اسم جن آوردی!؟؟ وووی...میگن اگه دیروقت اسم جن رو بیاری میاد سروقتت....

چسبید بهم...دستمو سفت گرفت و گفت:

-وووووی...من میترسم....

زدمش کنار گفتم:

-برو اونور بابا....این خزعبلات چیه! خرافاتی....

دراز کشیدم و پتورو آوردم بالا....اما اون از پشت بهم چسبید و دستشو دور بازوم حلقه کرد و شروع کرد دعا خواندن....سرمو باتاسف واسش تکون دادم....خل بود! پاک خل بود!

دستمو تکون دادمو گفتم:

-ول کن منو یاسمن...بابا جن کجا بود...

ناخنهاتو تو بازوم فرو برد و گفت:

-اینقدر اسمشو نیار...اه...

-باشه بابا...باشه....حالا میزاری بخوابم!؟؟

-آره....

-شب بخیر....

یه نفس عمیق کشیدم.چشمامو بستم و دوباره سعی کردم بخوابم اما ده دقیقه نگذشت که یاسمن تکونم داد و گفت:

-ایمان...ایمان....

بدون اینکه چشمامو واکنم گفتم:

-هان!؟ چیه!؟ چته!؟

-من دستشویی دارم

-با اونهمه آبی که تو خوردی دستشویییت نیاد جای تعجب داره....خب برو....

-میترسم....

-به درک...

مثل بچه ها نق زنون گفت:

-عه! بلند شو ببرم دستشویی....

عاجزانه نالیدمو گفتم:

-وای یاسمن گاییدی منو....عجب غلطی کردم گفتم بیای اینجا....

زد به پهلو و گفت:

-بلند شو...بلند شو من خیلی دشوری دارم...

یه ناچار بلند شدم و گفتم:

-بیا برو....

دستم گرفت و دنبال خودش کشوندم بیرون از اتاق....

چ چ چ...ملت د

#پارت_ ۲۸۹

✿دختر حاج آقا✿

دستم گرفت و دنبال خودش کشوندم بیرون از اتاق....به حال خودم تاسف میخوردم....

پووووفی کردم باخودم زمزمه کردم:

-چ چ چ...ملت دختر میارن ونه حال کنن من یه بچه جن آوردم هی هربار یه دردسر

داره!

چرخید سمتم و با اون اخم بچگونه اش گفت:

-شنیدم چیگفتمی!

واسه اینکه گیر نده گفتم:

-چیزی نگفتم!

-چرا یه چیزی گفتمی ...خودم میدونم...

-جون یاسی چیزی نگفتم....

-جون خودت....

اینو گفت و رفت سمت دستشویی...نگاهی به آب کف سرویس انداخت و گفت:

-این چرا اینجوری!؟

آخ! در دسر جدید... با تاسف نگاهی به وضعیت پیش او مده انداختمو گفتم:

-این یکی دوزخ خراب شده من وقت نکردم درستش کنم... حالا فردا یه کاریش میکنم... تو برو کارتو انجام بده... من خوابم میاد....

نگاهشو از اونجا برداشت و گفت:

-باشه ولی نریااااا... گولم نزن...

با حرص گفتم:

-باشه باشه... همینجا میمونم....

رفتم و یه گوشه رو صندلی نشستم تا یاسمن کارشو انجام بده...

یه چند دقیقه بعد دوباره صدام زد تا مطمئن بشه هستم... خواستم جوابشو بدم ولی بعد منصرف شدم... بد نبود یکم ادیت بشه... بازم صدام زد... اما من هیچی نگفتم... نگران شد درحالی که صدای آب میومد و مشخص بود داره دستهاشو میشوره گفت:

-ایمان گور به گد شده کجایی!؟؟ مگه قرار نبود منتظر بمونی تا من کارمو انجام بدم...

بازم هیچی نگفتم و بجاش یه ضربه به میز زدم... که جیغش رفت هوا و بدو از سرویس خواست بیاد بیرون اما بخاطر خیس بودن زمین سر خورد و پخش همونجا شد... خودمم نگرانم شدم... فوراً دویدم سمتش و گفتم:

-چیشدی یاسمن!؟ بابا مگه صدای میز هم ترس داره... میز بود... پامو زدم به میز... ای بابا... چیشدی... چیشدی عزیزم....

تمام هیكلش خیس شده بود... با بغض نگام کرد و گفت:

-خیلی بی تربیتی.. دوست ندارم... داعشی... برو اونور....

خواستم کمکش کنم اما جیغ زد و گفت:

-به من دست نزن....

رفتم عقب و گفتم:

-باشه باشه... تو عصبی نشو....

به نهایت عصبانیت گفت:

-عصبی خودتی... من عصبی نیستم... عمدی منو ترسوندی... نامرد...

-یاسی من فقط پام خورد یه میز...

-دروغگو...دروغ میگی....

-باشه...حالا بزار کمکت کنم....

-نمیخوام...تو بهم دست نزن...داعشی با اون ریشت....

اعصابش خیلی داغون بود. خودش با کمک خودش بلند شد...تاسف بار نگاهی به لباسهایش انداخت و گفت:

-وااای...خیس شدم...هم پیره‌نم هم شلوار کم...همش تقصیر این داعشیه...حالا چیکار کنم.....!؟

نگاش کردم و گفتم:

-قیافشو ببین...عین بچه‌ها میمونه دختر گنده...حالا عب نداره...در بیار بزار یه گوشه خشک میشن....

سرشو بالا گرفت و گفت:

-نمیخوام...زودباش برو بالا واسم لباس بیار...

-بابا یاسمن سر جدت بیخیال...در بیار بزار یه گوشه خشک میشن تا صبح..

-اهوکی...پیش توی هیز لخت شم!؟؟؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-من هیزم!؟؟؟؟

-بله تو میخواستی تو خواب سینه هامو بمالی!

عصبی شدم و گفتم:

-همچین میگی سینه انگار ۸۵ان...واسه تو جوش نه سینه! هی سینه سینه میکنی واسه من....

قیافه اش تو لحظه عین یه بمب در حال انفجار شد...با یه حرکت سریع پیره‌ن خیسشو رو از تن درآورد و پرت کرد رو زمین و با اشاره به سینه هاش گفت:

-اینا جوشن...!؟

با شیطنت به سینه هاش نگاه کردم... نه دیگه... قبلا جوش بودن اما الان که یکم وزنش رفته بود بالا دیگه نه... جوش نبود... دوتا هلوی سفید با نوک صورتی....

واسه اینکه دوباره هوایی نشم نگاهمو ازش گرفتم... از کنارش رد شدمو رفتم تو اتاق و گفتم:

-نمیخواد بری بالا... من کاریت ندارم... لباساتو بزار یه گوشه خشک بشن...

پتورو برداشتم و روی تشک دراز کشیدم تا یاسمن آگه خواست با خیال راحت لباساشو عوض کنه....

چند دقیقه بعد درحالی که فقط لباس زیرهاش تنش بودن اومد و زیر پتو دراز کشید....

آخه چه عذابی بالاتر از اینکه، اونی که دوسش داری لخت کنارت باشه اما تو نتونی بهش دست بزنی..

میخواستم بخوابم که گفت:

-ایمان!؟؟

آهسته گفتم:

-هان چیه؟! باز چیشده؟! من نه برات آب میارم نه میبرمت بقول خودت دشوری....

از پشت بهم چسبید... دستشو رو شکمم گذاشت.. نه... انگار این دختر کمر به نابودی من بدبخت انداخته بود.... دستشو بالا برد و با نوازش ریشم گفت:

-نمیشه اینو بزنی!؟؟؟

-نه!

-چرا نمیزنی!؟

-چرا بزنی!؟

-من دلم یک عدد ایمان بدون ریش میخواد!

-اصلا بهش فکر هم نکن...

پاشو دور کمرم انداخت... خودش داشت کرم می ریخت... دستمو با لذت روی رون تپل و سفیدش کشیدم.... لوس گفت:

-خب بزنی دیگه... یکم بدون ریش باش...

-شاید یه روز زدم....

-واقعی؟!؟

-آره....تاریخ دقیق نمیدم...ولی یه روز میزنم....

سرش رو آورد جلو و لبهامو بوسید...سینه هاش دقیقا چسبیده به گلوم بود...دیگه نتونستم تحمل کنم....دستاشو گرفتم درازش کردم و خیمه زدم رو تنش....

#پارت_ ۲۹۰

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

خیمه زدم روش...من دیگه نمیتونستم بیشتر از این خودمو نگه دارم و غریزه ام رو کنترل کنم....

میخواستم هم نمیتونستم...!

چندبار پشت سرهم پلک زد و بعد گفت:

-ایمان؟!؟

-درحالی که چشمم مدام رو لبهای صورتی خوشگلش میچرخید گفتم:

-جووونم

شیطون گفت:

-میخواهی چیکارت کنی؟!؟

شستم رو لبهاش کشیدمو گفتم:

-دوست داری چیکارت کنم؟!؟

خندید و دستهایش روی بازوهایم گذاشت و گفت:

-نمیدونم....

نرمی بدنش زیر بدنم دیوونه کننده بود....صبر رو جایز ندونستم...من راضی اون راضی گور بابای ناراضی البته بلانسبت حاج آقا....

درکل دست حاج آقا درد نکنه بخاطر خیلی موارد...بخاطر یه همچین دختر بانمک و بخاطر هوس سفر کردنش...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-نظرت چیه با یه بوس شروع کنیم...؟

صدام ناخواسته بم و خمار شد...اعتراف گونه گفتم:

-آخه من دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم....

اینو گفتم و سرم رو خم کردم...چشمامو بستم و سعی کردم از بوسیدن و خوردن لبهای کلفت و صورتی رنگش لذت ببرم...

دستاش بابا اومدن تو موهام فرو رفتن....

همزمان که میبوسیدمش، دستمو رو بدن نرم و سفیدش کشیدم....

اونقدر نرم و لطیف بود که دیگه نمیشد بهش گفتم یاسمن...باید صدایش میزدم ابریشم خالص!!!

خب باید اعتراف کنم تو مدتی که با مینا بودم هیچوقت بیشتر از یه بوسه ی معمولی پیش نرفتم...و تو اون چند سال شاید فقط دو سه بار بوسیده باشمش...اما در مورد یاسمن همچی یه جوری فرق میکرد که واسه خودمم قابل درک نبود.

وقتی کنارم بود نمیتونستم خودمو کنترل کنم....و هیچ تسلطی روی غریزه ام نداشتم!!!

و به طور کلی من به شدت این گربه ی تپل تپل رو دوست داشتم.....!

وقتی اومدم سراغ گردنش صدایش دراومد...پس رو گردنش حساس بود....دهنمو به گردنش چسبوندم و با لذت مکیدمش....

نفسهای عمیق کشید و زیر بدنم وول خورد....

نمیتونستم فقط به بوسیدنش قانع بشم....

نفسهای مقل نفسهای خودم عمیق و کشدار شده بود....

معلوم بود اونم عین من رفته تو حس

چشمم که به سینه هاش افتاد آب دهنمو قورت دادم...چقدر من به خاطر اینا زدم تو برجکش....

اما حالا... سفید و تیل با نوک صورتی... مگه میشد اختیار از دست نداد.....

اصلا نتونستم با مقدمه چینی پیش برم... دستامو زیر کمرش بردم و قفل سوتینش رو باز کردم ...

چشماشو وا کرد و بهم خیره شد... دستاشو رو بازوم کشید..... حرکت دستشو دوست داشتم... دلم میخواست بیشتر نوازشم کنه ... یکم خودمو کشوندم عقب... سینه هاشو تو دستام گرفتم و درحالی که با ندک اون یکی بازی میکردم سینه راستشو تو دهنم بردم و با لذت تمام شروع به خوردنش کردم... عین بچه ای که بخواد شیر بخوره....

لعنتی... نمیتونستم از این دختر سیر بشم....

دلم میخواست بیشتر از این باهاش پیش برم.... خیلی بیشتر.....

چشماشو بست و آه کشید... هر آه اون یه لذت بزرگ واسه من بود... صدای ناله هاش منو بیشتر تحریک میکرد... بیشتر و بیشتر از قبل!

وقتی سینه هاشو به نوبت و با لذت خوردم سرمو بالا گرفتمو دوباره یه لب کوتاه ازش گرفتم.... همه جاش کبود شده بود و چون بدنش سفید بود اون خونمردگی های و لکه های بوسه بیشتر تو چشم میومدن....

اما حتی دیدن اینم واسه من لذت بخش بود.....!

اومدم پایینتر و شکمش رو غرق بوسه کردم....

چشماشو وا کرد و بهم خیره شد....

دستمو رو لبه های شورتش کشیدم و خواستم بکمشش پایین که دستشو رو دستم گذاشت و باخجالت گفت:

نه... درش نیار....

خمار نگاهش کردم... حالا که من خراب شده بود میگفت در نیار... پرسیدم:

-چرا.....!

نگاهشو ازم پنهون کرد و آهسته گفت:

-تا همینجا بس نیست...؟

عصبی گفتم:

-نه تا همینجا اصلا بس نیست... واسه من نیست....اون تازه بیدار شده ...

مثل خنگا گفت:

-کی؟! کی بیدار شده؟! کسی اینجا هست!؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نه خنگول....اون پایین رو میگم....

و بعدش به بدنم خودم اشاره کردم...انگار که تازه دوهزاریش افتاده باشه، با خجالت گفت:

-آهااان.....اون.....

خندیدم و گفتم:

-آره اون.....

-حالا چجوری میخوای بخوابونیش!؟؟؟

سوال بدی نبود...باید میدیدم اون تا چه حد میزاره من باهاش پیش برم....سرمو خم کردم

و تو گوشش یکی از راه هارو گفتم:

-فورا گفت:

-نه خیرررر.....

کله امو خاروندم و گفتم:

-خب پس یه راه دیگه اشو واست میگم...

یکم فکر کرد و گفت:

-باشه....

دوباره خم شدم و راه حل دوم رو تو گوشش گفتم..تندی خواست بگه نه که عصبی شدمو

گفتم:

-عه یاسمن....نرو رو اعصاب من...هی این نه اون نه...پس چی آره!؟؟ فکر منم بکن

دیگه.....

اصلا من این چیزا حالیم نمیشه...دمر شو...یاالا...

کوتاه اومد و دمر شد تا من از راه دوم لااقل خودمو آروم کنم.....

نگاهی به ساعت انداختم... ۵ صبح بود... لبخندی زدمو گفتم:

-فاز الانمو دوست دارم....

بازومو گرفت و سرش رو گذاشت روش و گفت:

-میدونی من کدوم قسمت بدنتو دوست دارم!؟

-کدوم...

-بازوهات....

-حالا چرا بازو...!؟

-چون هم میتونم بهش تکیه بدم... هم میتونم بگیرمشون

.... هم اینکه میتونم اینجوری سرمو بزارم روش و بخوابم....

#پارت_ ۲۹۱

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی حس کردم زیر سرم خالی شده چشمامو باز کردم.

تو ذهنم بود که قبل سرم رو بازوی نرم تر از بالشت ایمان گذاشته بودم اما الان هیچی زیر سرم نبود...

نه از بازوش خبر بود نه از خودش.... اونقدر چشم چشم کردم تا بالاخره ساعت رو دیدم.... هشت بود اما ما ساعت ۶ صبح بود که خوابیده بودیم... دلم میخواست بیشتر بخوابم... بیشتر از چند ساعت... فکر کردم ایمان دستشویی اما وقتی از آشپزخونه سرو صدا شنیدم بلند شدم و بعد از پوشیدن لباسای که حالا خشک شده بودن، از اتاق زدم بیرون چون حدس میزدم اونجاست....!

رفتم تو چهارچوب در ایستادم ... تو آشپزخونه پشت میز نشسته بود و صبحانه میخورد.

رفتم دست و صورتمو شستم و بعد رفتم پیشش....!

تو چهار چوب در آشپزخونه ایستادم و گفتم:

-کی بیدار شدی!؟

-نیم ساعت میشه...دیگه من وظیفه ی تو رو انجام دادم ...چایی دم کردم ..صبحانه رو

آماده کردم...اینکارارو تو باید انجام بدیااااا....

رفتم و رو به روش نشستم و گفتم:

-ایماااان....

-بله گربه کوچولو....

-میخوای بری سر کار....!؟

-نه...میخوام بمونم پیش تو هی حرصم بدی...

با چشمای گرد شده دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-من حرصت دادم...من!؟؟....!؟

قاطع گفتم:

-اره تو...خیلی....

اخمو و حق به جانب گفتم:

-من اصلا اذیتت نکردم!

متعجب گفتم:

-نکری!؟؟؟ تو پدر منو در آوردی تا پنج صبح داشتم واسه به بوس ناقابل باهات چک و

چونه میزدم!

دستمو زیر چونه گذاشتم و گفتم:

-باشه هرچی تو بگی...دلم میخواد اینجا بمونم ...نمیخوام برم جای دیگه!

از پای میز بلند شد ..زل زد تو صورتم .دستشو بالا آورد و تهدید کنون گفت:

-خوب گوش کن یاسمن..همین الان بهت میگم ...حق نداری بری خونه ی عموت ...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-اگه زنگ زد....اگه اصرار کرد بیاد دنبالم چی!؟؟

با اخم و عصبانیت گفتم:

-گوش کن یاسمن...من این حرفها حالیم نیست...تو اگه رفتی اونجا دیگه اسم منو نیار ...

بلند شدمو گفتم:

-آخه چرا!!!!!!...تو خیلی بدبین شدی ایمان!

نپذیرفت...سرشو به چپ و راست تکون داد و گفتم:

-نه اصلا....من بدبین نیستن....!

آره جون خودش...اگه بدبین نبود یلدا بیچاره قایمکی گوشه نداشت....

دیگه لازم نبود خودشو واسه من معرفی کنه...واسه منی که یه عمر همسایمون بود و میشناختمش....با این حال پرسیدم:

-حالا چرا نرم اونجا!

رک و پوس کنده جواب داد:

-چون اصلا از پسر عموت خوشم نمیاد....

-میلاد!؟؟؟

-بله! میلاد!

اینو گفت و رفت تو اتاق خواب تا لباس بپوشه..دنبالش رفتم....

تو چهارچوب در ایستادم و گفتم:

-حالا همیشه دیرتر بری سرکار!،

همونطور که دکمه های پیرهنش رو میبست گفتم:

-نه عجله دارم...تو بخواب....هر وقت دوست داشتی برو خونه خاله ات...درضمن

یاسمن....اونجا رفتی لباس درست و حسابی بپوش.....دست از پا خطا نکن که دست و پاتو میشکنم!

نیشمو کج کردم یه وری نگاش کردم...دیگه داشت زیادی سخت میگرفت...

اسلحه اش رو هم برداشت و بعد اومد سمتم...رو به روم ایستاد و گفت:

-من خیلی دیر میام...و احتمالاً وقتی میام تو نیستی....

-آره....من اون موقع خونه ی خاله ام....

خم شد لبامو کوتاه بوسید و گفت:

-خداحافظ عزیزم....

لبخند زد....

-خداحافظ.....

#پارت_۲۹۲

❀❀❀ختر حاج آقا❀❀❀

اگه میدونستم قراره اون بهزاد لعنتی اینقدر دیر بیاد با این دوتا کیف سنگین نمیومدم پشت درو قفلش نمیکردم.

بعد از یکی دو ساعت انتظار، بالاخره سروکله اش پیدا شد منتها قبل خودش صدای ضبط ماشینش به گوش رسید....

اونقدر با سرعت ماشین رو تند می روند که هرکی ندونه فکر میکرد شوماخر پشت فرمون....

شیشه رو داد پایین و با بیرون آوردن سرش گفت:

-چاکر دختر خاله! بپر بالا بری خونه ی خاله!

باحرص نگاهی کردم و گفتم:

-بهزاد کله پوک....مبدونی چند ساعته اینجا منو کاشتی!؟

عینک آفتابیش رو داد بالا و گفت:

-جون یاسی جایی گیر بودم...بپر بالااااا....

در عقب رو باز کردم و کیفهامو گذاشتم عقب و خودمم رفتم و جلو نشستم...قبل اینکه راه بیفته گفتم:

-ببین بهزاد.. . واسه من شوماخر بازی و سباستین لوب بازی دربیاری چشماتو با همین پنگول هام از کاسه در میارم...مثل آدم میرونی!من میخوام سالم برسم خونتون....

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-چشم چشم ملکه یاسمن!

-بریم!؟

-اهممم

ایمان

داشتم تو جیب شلوارم دنبال دسته کلید میگشتم که یه آشنا صدام زد:

-ایمان....

کلید رو تو قفل ول کردم و یه عقب چرخیدم.از دیدن عمو جا خوردم...باید الان اراک باشه..سر کارش....

رفتم جلو ..دستمو درهز کردم و گفتم:

-سلام عمو....

باهام دست داد و گفت:

-سلام ایمان...خوبی!؟

-ممنون...شما کجا!؟ اینجا کجا!؟ تنهائین!؟

سرشو تکدن داد و گفت:

-نه...روح انگیز هم اومده..ولی خوافگاست...پیش مینا...

آهانی گفتم و بعد درو باز کردم رفتم کنار و تعارف کردم بیاد داخل....!

فقط امیدوار بودم وقتی میرم اونجا رد و نشونی از وجود یه دختر تو خونه نباشه....! البته منظورم یاسمن بود....

باهم رفتیم داخل.... خوشبختانه خونه به لطف یاسی کاملا تروتمیز و مرتب بود. عمو رو مبل نشست و منم مشغول چایی درست کردن شدم... عمو گفت:

-یکی دوبار اومدم اینجا نبودى مجبور شدم برم....

-عه خوب زنگ میزدین....

-زنگ زدم ولی خاموش بودى!

دست کردم اوی جییم و گوشیم رو بیرون کشیدم خاموش بود. با شرمندگی گفتم:

-آخ آخ... آره... خاموش.. لخشبد... شارژ تموم کرده . با سینی چایی اومدم... گذاشتمش رو میز گفتم:

-همینجوری اومدى تهرون عمو...!؟

لیوان چایی رو برداشت و گفت:

-نه.... اومدیم به سری به مینا بزنینم... آخه حالش بد شده بود... یکی دو شبی هم بیمارستان بستری بود...

مکت کردم... یکم نگاهش کردم و گفتم:

-چرا...؟! چیزیش شده!؟

-آره... غذای خوابگاه مسمومش کرده بود... خلاصه گیر بودیم این یکی دوشب...

گرچه خیلی دلم نمیخواست در مورد مینا چیزی بدونم اما پرسیدم:

-الان حالش چطوره!؟

-بهبتره... بردیمش خوابگاه....

-خب چرا نیاوردینش همینجا....! فوقش من میرفتم واحد بالا...

عمو مکت کرد... و بعد از چیزی حرف زد که دلم نمیخواست به یه سری دلایل اتفاق بیفته...

-اتفاقا در همین مورد میخواستم باهات صحبت کنم... من دلم نمیخواد مینا خوابگاه

بمونه... من و مادرش خیلی رو مینا حساسیم... نمیخوام دخترم اونجا اذیت بشه.. میخوام

راحت باشه..... واسه همین گرچه دوری راه رو بهونه کرد و از اینجا رفت اما ما دوباره
مبخوایم پیام همینجا... منتها ایندفعه خودمون میایم اینجا....

#پارت_ ۲۹۳

✿ دختر حاج آقا ✿

به خیلی دلایل دوست نداشتم این اتفاق بیفته.... اینکه خانواده ی عمو بیان اینجا...!
بعد اون اتفاق و خیانتی که در مقابل رفتار بی غل و غش خودم دیدم دیگه دوست نداشتم
باهاش مواجه بشم....
این هم واسه من خوب بود هم واسه مینا.... البته از قدیم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا
خواهد.....
کار مزخرفش باعث شد من کسی رو ببینم بشناسم که همیشه یه سخت گیری بیخودی
نسبت بهش داشتم....
تو فکر بودم که عمو گفت:
-من به بابات گفتمو اونم گفت اختیار خونه به کل دست تونه.... حالا عموجان تو آگه راضی
نیستی من جای دیگه خونه اجاره میکنم....
نمیتونستم چیزی که میخوام رو با صراحت بگم... به رسم ادب و احترام هرگز نمیشد واسه
همین گفتم:
اختیار دارید... کل این ساختمون مال خودتون....
لبخند زد و گفت:
-تهرون یه زمین خریدم.... میخوام یه خونه آماده بخریم اما زن و بچه ها قبول نکردن
میگفتن همه چیزش باید همونجوری باشه که خودشون میخوان!
خلاصه ما یه مدت اینجاایم... اینجا شعبه ی دوم رو راه انداختیم.... اونو سپردم دست
مسعود... شعبه ی تهران رو خودم میخوام اداره کنم....

نمیدونم ممکن واکنش یاسمن از شنیدن این خبر چی میتونست باشه اما مطمئنم که از این به بعد همچی یکم سخت تر میشه....!

اون همینجوریشم احتمالا نسلت به مینا حساسیت و آلرژی داشت....

وای به اینکه بفهمه مینا باز قراره بیاد اینجا...

دیگه حتی نتونستم اون لیوان چایی رو بخورم....

دردسرای جدید از همین حالا شروع میشه!

یاسمن

نگاهی به گوشیم انداختم و همه برنامه هارو چک کردم...از اینستاگرام گرفته تا واتساپ و تلگرام و پیامکها و حتی تماسهام...نه! مثل تمام سه چهار روز گذشته هیچ خبری از ایمان نبود..!

از روی میبل بلند شدم.شالم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم....خاله داشت با تلفن حرف میزد...بیچاره شوهر خاله...فکر کنم تمام درآمدهو هی صرف خرید شارژ واسه خاله میکرد آخه یکم زیادی با تلفن حرف میزد...تقریبا تمام روز رو!

قبل بیرون رفتن گفتم:

-خاله من میخوام برم بیرونشاید یکم دیر برسم....

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه عزیزمراحت باشه!

گوشی رو گذاشتم او جیبم و از خونه زدم بیرون ...تنهایی قدم زدن حال نمیداد....

دستامو تو جیب مانتوم فرو بردمو باخودم گفتم چه خوب میشد اگه ایمان شغل کم دردسری داشت الان من تنهایی قدم نمیزدمو گل اشفتنهای دختر پسرهای اطرافمو نمیدیدمو حسرت نمیخوردم....

اه که چقدر از این ارتباط پنهونی مسخره بدم میومد ..خب چرا ایمان در مورد من با پدرش حرف نمیزد!؟

من دلم میخواست با خیال راحت باهاش حرف بزنم....باخیال راحت کنارش قدم بزنم....

اصلا ابن ایمان گور به گور شده چرا این پنج روز یه خبرم از من نگرفت !...؟؟؟

دلم نمیخواست این من باشم که بعد از این چند روز اول زنگ میزنه یا پیام میده...!

واسه همین گرچه گوشیم رو از جیب شلوارم درآورده بودم اما بیخیال شدم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم...به درک...میخواد سراغ بگیره میخواد هم نگیره!

از سر بیکاری تصمیم گرفتم برم و سری به میلاد بزنم...تو خونه ی خاله واقعا حوصله ام سر میرفت ..بهزادکه کلا نمیومد خونه تا لاقل با دلکک بازیش یکم سرگرم بشم...شوهرخاله هم که مکانیکی داشت و همش سرکار بود...خاله هم یا باهمسایه هاش سرگرم بود یا با تلفنش.....

ایمان هم که سرگرم دنبای خودش و اصلا خبری از من نمیگیره پس چه بهتر که برم پیش همون میلاد....

تو مسیر یه گل فروشی خیلی زیبا دیدم اونقدر زیبا که تونستم بیخیال خریدن به دسته گل زیبا بشم....!

بعد خریدن گل یه تاکسی گرفتم و آدرس مطب میلاد رو دادم...

#پارت_۲۹۴

❀ دختر حاج آقا ❀

قبل از اینکه برم داخل پشت در بسته ایستادم و یه سلفی با تابلوی کوچک وصل شده به دیوار که اسم و تخصص میلاد روش حک شده بود انداختم.... بعد درو باز کردم و وارد مطب شدم....از شلوغ بودنش حسابی تعجب کردم...باورم نمیشد تو این مدت کم اینقدر مراجعه کننده با میلاد آشنا بشه و به اینجا بیان....

آهسته قدم برداشتم.با اون شاخه گلهای رزم زیادی به چشم اومدم چون ناگهان جهت نگاه همه از تلویزیون و بازی فوتبال به سمت من تغییر کرد....

نیشخندی زدم و رفتم سمت منشی و گفتم:

-سلام....

با لحن بسیار صمیمانه و محترمی گفتم:

باهمدیگه از مطبش زدیم بیرون...سوار ماشینش شدیم و به اناخاب من رفتیم یه رستوران کوچیک اما باحال و سنتی.....

کلی باهم سلفی گرفتیمو گفتیم و خندیدیم..اونقدر که نفهمیدیمکی ساعت شده ۱۲ شب..... خودش منو رسوندخونه ی خاله...قبلش اما برای چندمین بار پرسید:
-حالا چرا نمیای خونه ی ما!؟؟

خب جواب کاملا مشخص بود....چون ایمان حسابی قبلش در این مورد بهم التیماتیوم داده بود.....اگه میرفتم باز دوباره قهر و آشتی ها شروع میشد.....واسه همین گفتم:

-حالا بعدا میام...الان همه وسایل و لباسهام خونه خاله ایناست....

-باشه هر جور راحتی.....

لبخند زدمو گفتم:

-خیلی خوش گذشت پسرعمو...یکی از باحالترین شبای زندگیم بود.....

لبخندی زد و بهم خیره شد.....

#پارت_۲۹۵

❀❀دختر حاج آقا❀❀

لبخند زدمو رو به میلاد گفتم:

-خیلی خوش گذشت پسرعمو...یکی از باحالترین شبای زندگیم بود.....

لبخندی زد و بهم خیره شد...مگه داشتیم آدم به خوش فکری،خوش ذاتی،خوش برخوردی میلاد...!؟؟ یه جورایی گلش با گل بقیه فرق میکرد!

دستشو رو فرمون گذاشت و گفت:

-به منم خیلی خوش گذشت عزیزم...کاش مبومدی باهم میرفتیم خونه ی ما....هان!؟؟

خودمم خیلی دوست داشتم ولی نمیشد چون ایمان یکم نسبت به میلاد حساسیت پیدا کرده بود و یه جورایی فکر میکرد اگه من برم خونه ی عجو ممکنه یه سری ماجرای احساسی

بین منو اون پیش بیاد واسه همین نمیتونستم....و مجبور بودم بهونه های بیخودی واسش
بیارم...

-الان وسایلهام همه اینجان...حالا بعدا مزاحمتون میشم....خب من دیگه برم...تا همین
حالاتش هم تورو حسابی خسته کردم

قبل پیاده شدنم گفتم:

-راستی یاس...

همراه به لبخندی به پهنای صورت گفتم:

-بله پسر عمو....

میخواست چیزی بگه...حتی حس کردم حرفش توک زبونش اما درنهایت لبخند محوی زد
و گفت:

-هیچی مواظب خودت باش و به خانواده ی خاله ات سلام برسون.....!

-چشم...خدانگهدار!

اینو گفتمو پیاده شدم...واسه میلاد دست تکون دادم و دور شدنش رو تماشا کردم...خمیازه
ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم...چه شب خوبی بود...!

از اون شب که بدجور به آدم میچسبه و هی دوست داریم تکرار بشن....!

زنگ خونه رو فشار دادم و بهزاد گفتم:

-کییه!؟

از اون لحن مسخره اش چندشم شد و گفتم:

-وا کن درو منم!

-من کیه!؟

-منم دیگه شاسکول...

-ما تو خونوادمون کسی به اسم من نداریم!

عصبی شدمو گفتم:

-بهزاد مسخره...درو وا کن....

خندید و گفت:

-باشه باشه... فشار نیار به خودت بند نافت میپکه! بیه داخل....

درو برام وا کرد و منم رفتم داخل.... اومد و درهال رو برام باز کرد... هنزمان که مسواک میزد گفت:

-خدا شانی بده... خدا بده از این پسر عموهای پولو پله دار... دکتر... مکتتر... حالا رفتی کدوم رستوران؟! چی کوفت کردی بدون من!؟

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-اه اه... حالمو بهم زدی... برو دهن تو بشور

از کنارش گذشتم و چون بقیه خواب بودن پاورچین رفتم سمت اتاق... لباسامو عوض کردم... و بعد نشستم روی تخت و رفتم سراغ گوشی به امید اینکه خبری از ایمان شده باشه....

اما نه... نه واتساپ... نه تلگرام... هیچکدوم... تو هیچکدوم هیچ پیامی از ایمان نداشتم... این هم عصبیم میکرد هم یکم دلخور... وحتى نگران....

نکنه اصلا اتفاقی براش افتاده باشه که هیچ خبری ازش نیست... نکنه مقل اوندفعه زخمی شده باشه...؟!؟

آره... حتما یه چیزیش شده بود... وگرنه اینهمه از من بیخبر نمی موند....

وای خدا! اگه چیزیش شده باشه من می میرم! تو حال و هوای خودم بودم که

بهباد اومد توی اتاقم... کنارم روی تخت نشست و گفت:

-یاسی یه چندتا عکس دختر بهت نشون میدم تو یکیشو انتخاب کن باش رل بزنم...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مگه دخترا لباس هستن که میگی یه کدومشو انتخاب کن....

چشمکی زد و گفت:

-بابا ناز نکن... اینا خودشون در باغ سبز نشون دادن... حالا من موندم کدومو انتخاب کنم ببین... اینی که موهاش بلونده چشماش آبی لباش پروتزه این اسمش مبیناست... این همین دو ساعت پیش با دوست پسرش کات کرد... خوب دافیه ها... این یکی که چشمش درشت لباش سرخ این آندیاست... دهه هشتادیه ولی خوب میخوره....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:..

-هان!؟؟ نفهمیدم!

یه عکس دیگه آورد و گفت:

-هیچی هیچی... منظورم غذاست... خوب غذا میخوره... اشتهاش زیاده.... اصلا ولس کن... دخترای شکمو در دسر دارن... هی ناز میکنن به هر بھونه ای آدمو میکشونن رستوران.... این یکی چطوره... اسمش سلین... خوشگل اورجینال... مایه دار هم هست.... ماشین زیر پاش قیمت خون من و تونه.... همین خوب نیست بنظرت!؟ فقط به مشکل کوچولو داره.... فکر کنم جز من به چندتای دیگه هم باشه....

زدم زیر دستش و گفتم:

-مرده شور ریخت خودتو گزینه های روی میزتو ببرن.... آخه اینا چین.... حالا خوبه خودت میگی همزمان با چندتای دیگه هم در ارتباط....

-فکر کردی دیگه باحوی پاکدامن گیر میادا!؟

-بله... تو این شهر دختر خوب هم هست...

دیتشو تو هوا تکون داد و گفت:

-ولم کن بابا... دختر خوب میخوام چیکار... من یکیو میخوام ساپورتم کنه... دختر خوب و که نمیخوام قنناق کنم! والله....

با پا به لگد به پهلوش زدم و گفتم:

-گمشو برو بیرون....

-هووووش.... چته لگد میپرونی خره.... باشه میریم... پس شر همون آخری!؟

-بھزاد....

-باشه باشه... شب بخیر....

بھزاد که رفت گوشبو برداشتم و رفتم تو چت ایمان... از سر دلتنگی و بی حوصلگی پیامای قبلیجون رو دوباره خوندم و عکس پروفایلشو سیر نگاه کردم....

واسه پیام دادن یا ندادن یکم دودل بودم....

اما بالاخره بعد کلی کلنجا رفتن باخودم تصمیم گرفتم یه پیام بھش بدم....

#پارت_ ۲۹۶

❀ دختر حاج آقا ❀

خیلی با خودم کلنجار رفتم اما نتونستم در مورد پیام دادن به ایمان نتیجه ی مثبتی برسم.
بزار یه بار هم که شده اون به من پیام بده...اون سراغمو بگیره....همش که من نباید
دل‌تنگ بشم....چرا دل اون تنگ‌نشه؟

حتی اگه اتفاقی براش افتاده یا حالش بده خودش بهم بگه....

گوشی رو کنار گذاشتم و باخودم گفتم فردا عصر قایمکی یه سرکی میکشم...فقط در همین
حد که مطمئن بشم حالش خوب باشه....!

و وای به حالش خوب باشه ...

حالش خوب باشه و از من خبر نگرفته باشه مبکشمش....

با گفتن همین حرفها به خودم یه جورای قانع شدم و تونستم تحمل کنم زنگ نزنم...یا
مثلا پیام ندم....

صبح زود با سرو صداهای شوهر خاله از خواب بیدار شدم...داشت آواز میخوند...اونم با
اون صدای وحشتناکش....

دستامو رو گوشهام گذاشتم اما هنوزم صداش میومد که میگفت:

"ز دست دیده و دل هردو فریاد...آی که هرچه دیده بیند دل کند یاد....

و...صدای گوشخراش شوهر خاله کم بود بهزاد هم اضافه شد:

-بسازم خنجری نیشش ز پولاد...زنم بر دیده تا دل گردد آزاد....

هووووف...داشتم کر میشدم...و خواب هم که به کل از سرم پریده بود....

کلافه بلند شدم...چه چه زندهای شوهرخاله و بهزاد همچنان ادامه داشت....پدر و پسر عین
هم....

لباس پوشیدم...شالم رو سرم انداختم و بعد از اتاق رفتم بگردن....

خاله داشت وسایل صبحانه رو روی میز میچید و اون دوتا بلبل هم داشتن چه چه میزدن...! اونم چه چه چه...!

رفتم دست و صورتمو شستم و بعد رفتم سمت آشپزخونه..شوهرخاله تا منو دید گفت:

-به به دختر حاجی ...

حرسی لبخند زدمو گفتم:

-صبح بخیر شوهرخاله ی عزیززرر....

-صبح توهم بخیر دختر حاجی..

شوهرخاله از صدتا عامل اعصاب هم بهتر بود...چون گفت:

-آهنگ درخواستیت چیه دختر حاجی!؟؟ چی بخونم برات!؟

وای خدا...هیچ صبحی بدتر از این نیست که شوهر خاله بخواد با همکاری آقازادش ترانه بخونه....

خاله با لذت گفت:

- اونی که همیشه واسه من میخونی رو بخون بیژن...من عاشق اون شعرم البته با صدای تو....

وای...چه فاجعه ای....شوهرخاله با صدای تخمیش آواز میخوند و خاله قربون قدو بالای کیفیت صداش میرفت....

-هجون همیشگی رو میگی!؟؟

-آره دیگه...به سوی تو...به شوق روی تو.....به طرف کوی تو....

شوهرخاله چند تا سرفه خشکه رفت و گفت:

-باشه...بهزاد تو آهنگشو بنواز من میخونم...

بهزادچابیشو هورت کشید و گفت:

-رو چشم بیژن جون...

و بعد شوهرخاله شروع کرد خوندن...

دلم میخواست دستامو رو گوشهام بزارم و هیچی نشنوم اما ماشالا تارهای صوتی شوهرخاله اونقدر قوی بودن که آدم کر رو هم شفا میداد.....!

و جالی اینجا بود که خاله هم به به و چه چه میکرد....

خدا شفا بده خانواده ی خاله رو انشا الله.... !

**

بعد از ظهر بود که همراه خاله از خونه رفتیم بیرون...گرچه هنوز اوایل اسفند بود اما نیت کرده بود از همین حالا خریدهاشو انجام بده...

کلی واسه خودش چیز میز خرید...از لباس زیر گرفته تا مانتوهای رسمی و غیر رسمی و بلوز و دامن و کلی چیز دیگه....و کل خریدش وایه شوهر خاله به ریزیرپیرهن و یه جفت جوراب بود و واسه بهزاد یه عرق گیر...

بعد خرید همه ی اینها گفت:

-میدونی چیه خاله...تصمیم گرفتم عید امسال پسته و آجیل نخرم....گوشت هم نمیخرم....به این میگن مبارزه با گران فروشی ..

پرسیدم:

-خاله یعنی واقعا نمیخواهی پسته بخری!؟؟?

با قاطعیت گفت:

نه خاله...میدونیبخرم هم فایده نداره چون اگه تو هزار تا سوراخ سنبه هم قایم کنم باز فایده نداره آخه این لامصب مارمولک پیدا شون میکنه و دخل همه پسته هارو درمیاره....

شاید باورت نشه ولی یه بار گذاشتمشون توی یه قوطی بزرگ و روشن نوشتم سم کشنده...ولی باز رفت و دخلشونو آورد و همه رو خورد....

خندیدم...بهزاد بود دیگه...چیکارش میشه کرد...

خاله تاکسی گرفت و رفت خونه اما من یه بهونه جور کردم و ازش جدا شدم....

میخواستم برم خونه خودمون یه سرکی بکشم...تاکسی گرفتم و رفتم همونجا....

باید میفهمیدم چرا این مدت ازم بیخبر بوده....

پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم....یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت خونه....

واسه همین رفتم کنار خاله نشستم و یکی از اون جایی های درجه یکش رو خوردم...تصمیم داشتم یه جورایی خودمو سرگرم کنم تا کمتر به ایمان و مینا فکر کنم هرچند که یه جورایی سخت بود....

خاله صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت:

-سه بار مامانتو گرفتم ولی جواب نداد...میخواستم بهش بگم چی واسم بیاره و چی نیاره....شنیدم اونجا روسری های خیلی خوشگلی داره!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

-خالهههههه....

-چییهههههه!؟

-همین عصر سه مدل روسری از بازار خریدی...بعدشم من که کلا با مکه رفتن مخالفم...ولی مامانتم به حرفم گوش نداد...اما خوب . حالا اگه مکه میرن دست کم خرید نکنن....

خاله چپ چپ نگام کرد و گفت:

-واااا...چه حرفها! اصلش همین خرید....

اعتراضی نکردم...وقتی خاله میگه لابد دیگه اصلش همین خرید....

خاله بعد از سخنرانی باشکوهش، دوباره صدای تلویزیون رو بلند کرد و به حال دختر نقش اول سریالی که داشت تماشاش میکرد شروع کرد ناله کردن....

منم همونطور که چایی میخوردم ناخواسته به ایمان فکر میکردم...اصلا هم دست خودم نبود و ذهنم ناخودآگاه میرفت سمتش...!

همون موقع گوشیم ویبره خورد و لرزید...!

خسته و بی حوصله برداشتمش و نگاهش کردم که متوجه شدم از ایمان پیام دارم...چند تا استیکر عصبانی فرستاده بود که بعد باز کردن پیام فهمیده تو اینستا و تو واکنش به سلفی هام با میلاد....

نوشته بود

" اینا چیه ان؟!؟! با این پسره رفتی بیرون؟؟؟"

پسره ی پررو..ایمان پررو...داعشی مررو...داعشی....

دستامو مشت کردم....

چطور روش میشد همچین پیامی بده....

اصلا دیگه هرچی بین من و اون بوده تموم.....

جوابی بهش ندادمو گوشو گذاشتم کنار....

بزار اونم یکم حرص بخوره ...

#پارت_۲۹۸

❀❀دختر حاج آقا❀❀

صدتا عکس از بهزاد گرفتم بازی راضی نبود...دیگه کم کم داشتم دچار فلج انگشتی میشدم....

خسته گفتم:

-بس نیست بهزاد!؟! بابا من به درک...گوشیت سوخت از بس چیک از توی شاسکول عکس انداخت ...!

گوشیو ازم گرفت و همونطور که عکسارو نگاه میکرد گفت:

-اه یاسمن...مردشور ریخت خودتو جد و آبادتو بیرن با این عکس انداختن....

-عه! با جد و آبادموچیکار داری!؟

پر حرص گفتم:

-جد و آبادی که ما حاصلش تو باشی هیچی نمی ارزه...آخه تو یه عکس هم بلد نیستی بندازی...!؟

اخم کردم و گفتم:

-تو زشتی عکسات بد در میاد چه ربطی به من داره!؟

چهار زانو نشست رو تختشو گفتم:

-دختر میشناسم لولو...یه جوری از خودش عکس میندازه آدم از آنجلینا جولی حالش بهم میخوره!

حاله تو بلدنیستی یه چندتا از این عکسا از ما بندازی بزاریم تو اینستا چند تا مخ بزنیم!
گوشیشو ازش گرفتمو گفتم:

-آخه آدمی به زشتی تو رو چجوری میشه چندتا عکس ازش گرفت که همه با دیدنت به به چه چه کنن...حالا بزار نگاه کنم....

همینطور که داشتم عکسارو نگاه مینداختم گوشیم همراهم که روی میزش بود زنگ خورد...میدونستم ایمان...توجهی نشون ندادم...ایمان اگه باز مینارو انتخاب کرده و میخواد با اون باشه پس دیگه بهتره بامن تماس نگیره....

بهزاد چشاشو شیطون کرد و گفت:

-جوووووون...گوشی نو مبارک! کی خریدی دخی خاله!؟ از این گروناستاااا...ایول...پولشو از کجا آوردی...این خیلی قیمتشه...

من و من کنان گفتم:

-گوشی قبلیم که شکسته بودو فروختم...پس اندازمو گذاشتم روش اینو گرفتم!

سرشو تکون داد و گفت:

-حالا نمیخوای جواب بدی!؟ خودشو کشت هرکی هست!

گوشیشو بهش دادمو گفتم:

-بیا....اینو بزار واسه

پروفایلت ..تخمی بودن قیافتو کمتر نشون میده....بعدهم گوشی خودمو از روی میز برداشتم و از اتاقتش زدم بیرون....

اونقدر حرص خورده بودم که یجورایی عین لبو سرخ شده بودم....

رفتم تو اتاق و درو بستم....گوشی رو بالا آوردم و بهش نگاه انداختم....

اگه مینا برگشته بودپیشش...پس دیگه چرا به من زنگ میزد!؟

اما بالاخره بعد از کلی کلنجار رفته تماس رو وصل کردم و گفتم:

-الو....

نه سلام کرد و نه علیک ... فقط با عصبانیتی که واسم کاملا مشخص بود، شمرده شمرده گفت:

-تو... چرا... گوشیتو... جواب ندادی!؟؟؟

با لحن سردی و بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم:

-حالم خوب نبود...

پوزخند زد و با همون عصبانیت پرسید:

-تو!؟؟ تو حالت خوب نبود؟؟؟ تو که از صبح تا شب با پسر عموجونت اینورو اونور ول

میچرخ و عشوه میای....

وایای... سرم داشت از حرفهایش میترکید... این خودخواهی بود... خودخواهی محض....

واقعا سرم درد گرفته بود. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

-من حال خوب نیست... شب بخیر...

قبل اینکه قطع کنم

لحنش از اون حالت عصبی به یه حالت نگران و پرسید:

-چیه چت شده!؟؟

حوصله حرف زدن نداشتم... خصوصا با آدمی به زور گویی ایمان..... آهسته و با صدایی

ضعیف گفتم:

-میخوام بخوابم... شب بخیر....

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم کنار و بعد چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم روی

تخت.... اگه قراره تو رابطه با یه نفر همش عذاب بکشم و سردردهای عصبی بگیرم اون

رابطه اصلا به چه دردی میخوره....!؟؟

ایمان

گوشی رو گذاشتم تو جیبم.

جدیدا خیلی داشت منو از خودش عصبانی میکرد.... چرا یه ذره نمیتونست منو درک

کنه....

چرا نمیخواست شرایطمو قبول کنه...!!؟!

من چقدر و تا کی بایداین فشارها رو تحمل کنم!

با صدای زن عمو به خودم اومدم...

-ایمان جان تو یخچال آب خنک داری بدم به کارگرا!؟؟

از فکر اون چاقالو بیرون اومدم و گفتم:

-آره آره... هست....

-پس لطفا آمادشون کن...

چشمی گفتمو رفتم تو آشپزخونه... آب و چند لیوان آماده کردم و گذاشتم و تا اومدم جلوی در با مینا مواجه شدم....

چند لحظه ای بهم خیره شدیم....

بعد از اون اتفاقات دیگه نخواستم ببینمش... و ندیدمش... حتی حالا هم دیگه نمیخواستم ببینمش...

تمبدوتم هنوز حسی بهش دارم با نه... اما میدونم که اونقدر ازش عصبانی ام که نمیخواهم ببینمش....

و دلم میخواست این قدر تو داشته باشم که بتونم به عموم زک و پوست کنده بگم دلم نمیخواه اینجا بمونم... اما نمیشد... هرچور که حساب میکردم واقعا نمیشد...

با اون صدای آرومش گفت:

-اومدم ...

میدونم چی میخواست بگه واسه همین سینی رو سمتش گرفتم و گفتم:

-چیز دیگه ای لازم داشتی خودت بیا ببر... من میرم بخوابم .. در قفل نیست....

بدون اینکه حتی بهش نگاه بندازم رفتم داخل....

گوشی رو عصبی پرت کردم رو تخت و شروع کردم باز کردن دکمه های پیرهن...

ای تف تو روحت یاسمن... منوبا این همه مشغله دست و پنجه نرم میکنم و اونوقت تو

میری اینور و اونور واسه من با پسر عمو جونت عکس میندازی!؟!

به من میگی شب بخیر و بعد گوشی رو خاموش میکنی!

پیرهن و شلوارکمو پوشیدم و با خستگی دراز کشیدم روی تخت....
ساعد دستمو رو چشمم گذاشتم و خواستم بخوابم... یعنی طبیعتا باید خوابم میگرفت... اما
نه... خواب به چشمم

نمیومد و هی وسوسه میشدم دوباره اون عکسای لعنتیشو نگاه کنم...
در نهایت بالاخره گوشی رو برداشتمو دوباره رفتم او پیج اینستاگرامش....
برای چندمینبار عکسارو نگاه کردم....
بترکی یاسمن... کوفت بشن...

#پارت_۲۹۹

❀ دختر حاج آقا ❀

هی وسوسه میشدم دوباره اون عکسای لعنتیشو نگاه کنم...
در نهایت بالاخره گوشی رو برداشتمو دوباره رفتم تو پیج اینستاگرامش....
برای چندمینبار عکسارو نگاه کردم... دختری ی خیره سر لعنتی!
معلوم با این پسر خیلی بهش خوش گذشته...
رفتم تو کامنتها... پسر عموش میلاد کلی براش قلب گذاشته بود و از فوق العاده بودن
اون شب واسش نوشته بود...
ای تف تو روحت یاسمن... مگه دستم بهت نرسه! یک پدری ازت در بیارم من!
حالا دیگه واسه من میری ددر و خشو گذرونی بعد هم عکس میگیری و میندازی تو
اینستاگرامت! ???
دوباره با عصبانیت گوشو کنار گذاشتم....
اصلا چرا حالش بد بوده!؟

نکنه سرما خورده باشه!؟؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه!؟ نکنه اصلا مسموم شده باشه!؟؟ از بس میخوره احمق خاک بر سر.....!

دوباره شروع کردم گرفتن شمارش... ولی خاموش بود.....

دیگه داشت زیادی حرصمو در میاورد. اونقدر که دلم میخواست بلندشم برم در خونه خاله اشو بکشونمش تا اینجا و خدمتش برسم.....!

گوشی رو پرت کردم به کنار و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم....

حالا با اومدن خانواده ی عمو همه چیز سخت تر شده بود... از همه لحاظ واسه من سخت شده بود!

حالا دیگه باید بیشتر از قبل تو روابط سخت میگرفتم چون هم باید مواظب خیلی ها باشم..... خیلی ها.....

چشمامو بستم و باتموم فشارها سعی کردم بخوابم....

خیلی سخت درگیر یه پرونده ی جدید شده بودم..... یه قتل پیچیده و عجیب که باید سرخ های ریز و کوچیک رو جمع میکردیمو کنار هم میزاشتیم تا بتونیم دست کم به یه راه پیگیری مناسب برسیم.....

و بدتر اینکه گاهی مجبور شدیم به خارج شهر هم بریم اونم چند جای مختلف.....

ساعت هشت شب بود که رفیعی منو جلوی خونه پیاده کرد و رفت....

پشت کتفم درد میکرد... درحالی که دستمو روش فشار میدادم خواستم کلید بندازم که همون موقع در به روم باز شد و با مینا مواجه شدم.....

خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-سلام....

آهسته جوابشو دادم و از کنارش رد شدم....

در واقع دیگه مینا برام مهم نبود.... من دردایی که بخاطر جداییش رو باید تحمل میکردمو خیلی وقت پیش تحمل کردم....

حتی گاهی تمام روز رو سرکار بودم که از خستگی بیهوش بشمو فرصت فکر کردن بهش پیدا نکنمو حال حال با یاسمن خوبه.....یاسمنی که گاهی تلافی بعضی چیزارو سر خودش در میاوردم....

آره....حال و احوال من با یاسمن تو بهترین حالت خودش قرار داره و جز این هیچ چیز دیگه ای مهم نیست....

لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه....

تو همون حال دوباره شمارشو گرفتم ولی بازم خاموش بود!

آخه چه مرگش شده بود دختره ی احمق!

نکنه اصلا حالش بد شده باشه و فرستاده باشنش بیمارستان!

هوووووف! خدا لعنتت کنه یاسمن!

کاش اصلا نمیذاشتم برم خونه ی خالش و یه جورایی همینجا نگهش میداشتم

نگاهی به آشپزخونه ای که بازم بعد رفتن یاسمن بهم ریخته شده بودم انداختم....وقتی یاد روزی که اینجا داشت آشپزی میکرد و همزمان هی به همه چی ناخونک میزد افتادم خنده ام گرفت.....

اما بعد خیلی زود اون خنده محو شد.....

دردسرای من تازه شروع شدن....

صدای زنگ در باعث شد در یخچال رو ببندم و برم سمت در...بازش که کردم با عمو رو به رو شدم....

لباس خونگی تنش بود و گفت:

-شامو بیا با ما بخور.....

-سیرم عمو...چیزی نمیخورم...

-عه! روحی کلی غذا پخته....تعریف میکنی؟! بیا بریم بچه...

دلم نمیخواست برم اونجا....سعی کردم عمو رو هم منصرف کنم اما راضی نشد و نهایتا به اجبار مجبور شدم باهانش همراه بشم....

#پارت_۳۰۰

✿ دختر حاج آقا ✿

دلم نمیخواست برم اونجا.... سعی کردم عمو رو هم منصرف کنم اما راضی نشد و نهایتا به اجبار مجبور شدم باهاش همراه بشم....

خیلی باخودشون وسیله نیاورده بودن و زن عمو اونقدر حساس و مرتب بود که نتونست طاقت بیاره و خونه رو یه روز مرتب و منظم کرد....

بوی غذای خوشمزش حسابی تو خونه پیچیده بود....

همراه عمو رفتم و پشت میز نشستم....

مینا بود که وسایل رو میاورد و میزاشت روی میز....

رو انگشتش هیچ حلقه ای نبود.... این یعنی ارتباطش هنوز با کسی که بخاطرش به من خیانت کرده بود، رسمی نشده....

زن عمو ظرف سالاد رو گذاشت وسط میز و بعد خودشم رو صندلی نشست و گفت:

-خب! فکر کنم حالا دیگه همچی آماده شده.. شروع کنید... مینا... واسه ایمان سالاد بریز....

خیلی چیزا انگار درحال شروع شدن بور....

یاسمن

باید میرفتم خونه چون قرار بود امشب مامان و بابا برگردن....

وسایلم رو با بی حوصلگی توی کیفم جا دادم و بعد نگاهی کلی به اتاق انداختم تا مبادا چیزی جا گذاشته باشم....

دستمو به لبه صندلی تکیه دادمو از روی فرش بلند شدم....

قرار بود بهزاد منو برسونه و خاله ام همراهم بیاد..

کیفهام رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون....

خاله بهترین لباس مجلسی و بهترین روسری ساتنش رو که ابریشم بود و به رنگ آبی ،
سر کرد و بعد گفت:

-بنظرت چطورم یاسی!؟؟ خوشگلم!؟؟؟

خاله اونقدر به خودش می رسید و اونقدر اهل خرید و خوش و بش بود که هیچوقت
نمیشد گفت اصلا ممکن مجرد باشه!

خیلی بی حوصله بودم و چندان حال و هوای روحیم مساعد نبود...با این حال گفتم:

-آره خاله...خیلی خوشگلی...مثل ماه شدی....

لبخدی زد و به شوخی گفت:

-میتراسم زیادی به خودم برسم واسم خواستگار بیاد..خب دیگه...بیا بریم که کلی کار
داریم.....

باهمدیگه از خونه زدیم بیرون...بهزاد تو ماشین نشسته بود و همراه با اهنگ بشکن
میزد.خاله جلو نشست و منم با اون قیافه ی به گل نشسته ام عقب نشستم و سرم رو به
صندلی تکیه دادم و به این فکر کردم که باید گوشی رو روشن کنم یا نه!؟

به طرز مسخره ای داشتم از همین حالا به جدایی از ایمان فکر میکردم آخه از کجا معلوم
مینا با محمدامین وحیدی بهم نزده باشه و دوباره نخواد عملیات مخ زنی ایمان رو شروع
کنه!

مردها هم که هیچ وقت و هیچ زمان عشق اولشون رو از یاد نمیرن...هیچوقت....

با صدای بهزاد به خودم اومدم:

-اگر دیدی جوانی به فکر فرو رفته بدان عاشق شده گاوش زابیده! نمیخوای پیاده شی!؟؟؟

نگاه سرزنشباری بهش انداختم و گفتم:

-حواسم نبود...شر و ور نباف!

خندید و گفت:

-ها ماشالله! یکی تو راس میگی یکی روباه مکار!

کل کل کردن با بهزاد شیطون و آتیشپاره بیفایده بود.پیاده شدمو با برداشتن وسایلم رفتم
سمت خاله که جلو در انتظارمو میکشید...

پرسید:

-کلید داری خاله!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...دارم....

دسته کلید رو از کیف درآوردمو بعد درو باز کردممو همراه خاله رفتیم داخل....

میدونستم که امروز احتمالا امیرعلی و امیرحسین همراه خانوادشون میاد....

کاش یلدا بیاد....

کلی حرف داشتم که دلم میخواست با یکی درمیونشون بزارم...ولی بدبختی من این بود که
نمیشد بعضی چیزا رو به یلدا گفتم....مثلا همین ارتباط احساسی من و ایمان!

از حیاط که میگذشتیم خاله نگاهی به کارتن ها انداخت و پرسید:

-مستاجر اومده یاسی!؟؟

جواب دادم:

-آره خاله....خانواده ی عموش اومدن....

-عموش!؟

دستپاچه گفتم:

-آره دیگه...عموی یلدا...

-آهااان...راستی یاسی...این پسر آقا رحمان زن نگرفته هنوز!؟؟ ماشالله خیلییییی
خوشتیپ و جذاب و با شخصیت....من که خیلی ازش خوشم میاد...بجون تو اگه یه دختر
داشتم خودم بهش پیشنهادشو میدادم....آدم یه دوماه مثل این داشته باشه دیگه غم نداره!

هر چقدر خاله بیشتر از ایمان تعریف میکرد من عصبی تر میشدم....اخخخخخ....

دوست داشتم داد بزیم ایمان مال منه اما الان یه عجوزه ی اجوج مجوج اومده ازم
بگیرش....

ولی....بعضی چیزا رو نمیشد گفتم!

باهم رفتیم بالا....خونه مرتب و منظم بود....چقدر دلم واسه خونمون تنگ شده بود.....

چقدر دلم واسه روزی که درو وا کردم و ایمان اومد دنبالم تنگ شده....

#پارت_۳۰۱

❀ دختر حاج آقا ❀

با خاله رفتیم خرید میوه و بعد برگشتیم...البته همراه با بهزاد...کلا فکر کنم تو زندگیش هی وقت تا به این اندازه به درد نخورد! مارو که پیاده کرد، کلی بهونه آورد و دوباره جیم زد. پلاستیکهای پر شده از میوه رو با کمک خاله برداشتم و اومدیم توی حیاط....

و اونجا بعد از اون مدت طولانی بالاخره با مینایی که همراه مادرش درحال بیرون رفتن از خونه بود چشم تو چشم شدم.....

با اخم روشو ازم برگردوند....

بنظرم خیلی پررو تشریف داشت! اون باعث اخراج من شد و حالا خودشم واسم قیافه میومد!

خودش که کلا هیچی نگفت اما

مادرش وقتی بهمون نزدیک شد سلام و احوالپرسی کرد...

از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به مینا داشت...حتی یه جورایی مثل خودش مغرور و خودشیفته بنظر می رسید...از این زنها که لباس گرونقیمت میکنن و کلی طلا از سرد کله و دستهایشون آویزونه!!!

سرم رو انداختم پایین که بیشتر از این نبینمش...آخه یه جورایی یه حس تنفر ناخواسته نسبت بهش داشتم...اما دوباره ذهنم درگیرش شد...اونا که رفتن بیرون ما هم رفتیم بالا...و فکر کنم یه ساعت بعد از ما داداشم امیرعلی همراه زن و بچه هاش اومدن...

بابا امیرعلی رو بشدت دوست داشت...یه جورایی کشته مرده ی پسرهایش بود. خصوصاً امیرعلی که هم خودش و هم زنش مذهبی بودن و برو بیایی واسه خودشون داشتن....

خودش قاضی بود و زنش رئیس بسیج دیگه فکر کنید چه ترکیبی میشدن!!!!

صدای گوسفندی که امیرعلی باخودش آورده بود تا داخل خونه هم میومد و بچه ها رو سر ذوق میآورد...بالا و پایین میپیریدن و حسابی به خودشون حال میدادن....

خونه داشت کمکم شلوغ میشد و بعضی از خویش و قومهای نزدیک که میدونستن امروز قراره بابا و مامان از سفر حج بیان اومده بودن خونه.....گوشیمو روشن کردم و گذاشتم تو جیبم...چند تماس بی پاسخ از یلدا داشتم...شمارشو گرفتمو بهش زنگ زدم....بهم گفت اومدن تهران و نزدیک خونه ان....از این بابت خیلی خوشحال شدم....من و یلدا مدام تو تلگرام باهم حرف میزدیم و چت میکردیم اما از آخرین باری که همو دیدیم خیلی میگذشت.....خیلی زیاد....

به خودم ادکلن زدم و شال بنفشی سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون....

امیرعلی تا منو دید لبخندی زد و گفت:

-چقدر شال بنفش بهت میاد یاسمن جان!

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-واقعااا!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره...ولی قشنگتر هم میشی اگه موهاتو بپوشونی عزیزم....اگه خودمون بودیم که مشکلی نداشت...ولی خونه داره کمکم شلوغ میشه و مهمونها میان....موهاتو بپوشون عزیزم....یه چیزی هم رو لباست بپوش اگه نمیخواهی چادر بزنی....

خب! تا وقتی امیرعلی اینجاست فکر کنم باید خیلی چیزارو رعایت کنم....

مثلا مثل همین حالا تا وقتی که مجبورم نکرده چادر بزنم، باید می رفتم و یه چیزی رو لباسم میپوشیدم.

برگشتم توی اتاق یه کت بلند مشکی روی بلوزم پوشیدم و بعد اومدم بیرون....

همون موقع صدای سلام و احوالپرسی شنیدم...تشخیص صدای یلدا و امیر حسین کار سختی نبود....دویدم رفتم بیرون....

تا چشم تو چشم شدیم خندیدمو دویدیم سمت همدیگه

باورم نمیشد دارم میبینمش....وای که چقدر دلم واسش تنگ شده بود....

از هم که جدا شدیم یه دل سیر قیافه های همو نگاه کردیم....

انگار دنبال تغییر بودیم....یلدا خندید و گفت:

-چقدر توپولی شدی توووو...لپاشووو ببین...

من و یلدا باهم سرمونو بالا گرفتیم و به زینب، زن امیر علی که داشت با لبخند نگاهمون میکرد خیره شدیم... راست میگفت....

حتی با وجود شلوغ بودن خونه و اومدن باببه و مامان و کلی مهمون باز ما هی کنار گوش هم پیچ میگردیم....

من خندیدمو گفتم:

زن داداش همش تقصیر این جاری و راجت.... هی منو میگیره به حرف و نمیزار لااقل یکم کار کنم....

زینب خندید و یلدا متعجب گفت:

-عه عه عه.... چقدر تو بدجنسی! بخدا زینب خانم همش خودش هی حرف میزنه....

زینب لیوانهای چایی رو گذاشت رو میز و گفت:

-باشه حالا نمیخواه دعوا کنین.... من برم به خاله کمک کنم... تنهاست....

وقتی زینب رفت دوباره شروع کردیم حرف زدن.... اصلا انگار نه انگار که ننه بابام از زیارت اومدن و کلی هم مهمون داریم....

یلدا نگران گفت:

-ایمان هنوز نیومده خونه... نگرانشم....

با اوقات تلخی گفتم:

-لازم نکرده نگران داداش جونت باشی اون خودش از صدتا گرگ هم بدتر!

یلدا متعجب نگام کرد و گفت:

-چرا من هر وقت از ایمان حرف میزنم تو هی ازش بد میگی.... هنوزم مثل قدیم ازش بدت

میاد!؟؟ باور کن ایمان اصل بد نیست یاسی... ایمان یه پسر وفادار با قلب مهربون و

باهوش که خیلی هم دوست داشتنی... فریب ظاهرش رو نخور....

پوزخندی زدمو گفتم:

-اصلا هم داداشت یه آدم وفادار و این چیزایی که گفتی نیست... داداشت خیلیم مزخرف!

-نه خیر....

-چرا چرا....

-نکنه باز باهم دعوا کردین!؟؟

واسه اینکه یلدا به چیزی شک نکنه گفتم:

-نهههه...من...من...من...من اصلا نمیبینمش که بخوام باهاش دعوا کنم....

یلدا خندید و گفت:

-حالا این حرفهارو ول کن...ما هر هفته با امیرحسین و همکاراش میریم بیرون و خلاصه اینور اونور...امیرحسین یه همکار داره به اسم مجتبی که خودشون بهش میگن مژدبا...خیلی خیلی زیاد پسر خوب و درجه یکیه...اصلا فوق العاده است و من هرچی ازش بگم باز کم گفتم...خوش قیافه...خانواده دار...گرم و صمیمی...لارج...حالا این مژدبا یه خواهر هم داره به اسم مهین...همسن و سال خودمون تقریباً...یکی دوبار هم باخودش آوردش...من خیلی از این خواهر و برادر خوشم اومده...از دختره هم عکس انداختم...ظریف و سفید و خوشگل با چشمای مشکی و درشت...میخوام هر جور شده مهین رو با ایمان رو به رو کنم...خدارو چه دیدی...شاید بعدش تو رو با مژدبا آشنا کردم...

با چشمای از کاسه در اومده یلدارو نگاه کردم...

میخواست یه دختر رو به ایمان معرفی کنه!؟؟

هیچی دیگه...گل بود به سبزه نیز آراسته شد...مینا کم بود مهینشونم اضافه شد...با لکنت گفتم:

-م...میخواهی...میخواهی با ایمان آشناس کنی!

-آره دیگه...چه کاریه داداشم مجرد بمونه...میدونی من خیلی همش تو فکر ایمانم...از صبح تا شب سرکار بعد هم که برمیگرده باید بیاد توی یه خونه ی سوت و کور...اگه ازدواج کنه همچی عوض میشه...ایمان دیگه ۳۳ سالشه...مردای همسن و سال اون الان یکی دو سه تا بچه دارن...نمونه اش حاج آقای خودتون...امیرعلی رو میگم...۳۰ سالشه ولی هم موقعیت اجتماعی خیلی خوبی داره...همزن هم دوتا بچه که مدرسه میرن... دستپاچه گفتم:

-اینجوری که همیشه یلدا...ایمان باید خودش از یه نفر خوشش بیاد عاشقش بشه...

یلدا درحالی که بنظر می رسید همزمان داره توی ذهنش چهره ی مهین رو تصور میکنه گفت:

-از کجا معلوم ایمان عاشق مهین نشه؟!؟

-شاید نشه...-

-شایدبشه!

آآآآآآ! چقدر دلم میخواست با همین دستهام خفه کنم یلدارو... یا نه... کاش میشد بهش بگم من داداشتو دوست دارم خب آخه لامصب منی که کمک کردم تو به امیرحسین بررسی حالا چرا تو در مورد منو داداشت هیچ تلاشی نمیکنی.....

من در کوزه و تو در اصفهان دنبال زن میگردی!؟؟ بمیری یلداآآآ...

وسط اون حال بعد زنگ در به صدا در اومد... بهزاد بود که بدو بدو رفت و بازش کرد وبعد خانواده ی عمو او مدن داخل....

لبخند پهنی از دیدن میلاد روی صورتش نشست....

سقلمه ای به یلدا زدمو گفتم:

-پسر عمو رو ببین... میل... یادت قبلا باهم عکساشو هی تو اینستا نگاه میکردیم و حسرت جاهایی رو میخوردیم که اون توشون عکس مینداخت!؟؟

یلدا میلهد رو با دقت نگاه کرد و گفت:

-آهان... آره... تو سنول درس میخوند... چه خوش چهره است... چه پوستی داره لامصب... از پوست من و تو هم قشنگتر....

قتی خانواده ی عمو او مدن داخل، خیلی یهویی ایمان هم پشت سرشون اومد توی خونه....

خدایاآآ... عین یخی که خورشید تمام قد و یهویی مقاباش فرار گرفته باشه میخواستم آب بشم.... این حجم از دلتنگی امکان نداشت!

انگار هزار سال بود که ندیدمش!

اما خیلی زود رومو ازش برگردوندم... یلدا اما هیجان زده از آشپزخونه زد بیرون و تقریبا به سمت ایمان پرواز کرد و خودشو انداخت تو بغلش....

چقدر جدیدا نسبت به یلدا حسرت میخوردم... یه زیبا ترین روش ممکن شد زن همون کسی که عاشقش بود... و اونی هم که من دوستش داشتم داداشش بود و بی هیچ ملاحظه ای هر زمان و هر لحظ

ه میتونست نسبت بهش ابراز علاقه بکنه اما من چی!؟

من هیچ.....من نگاه!

#پارت_۳۰۳

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

نگاهم رو از ایمان و یلدا گرفتم و لیوانها رو یکی یکی پر از چایی کردم....

چند دقیقه بعد یلدا هم اومد پیشم...نیشش تا بناگوش وا بود....با شوق و ذوق زیادی گفت:

-حالا دلم آروم گرفته....حالا که دیدمش....

نیشمو کج کردم و گفتم:

-همچین میگه دلم آروم گرفته انگار داداشش آمیتا باچان!

یلدا آرنجشو به شکم زد و گفت:

-عه! بدجنس! داداشم از آمیتا باچان هم خوشتیپتر! من برم پیش امیرحسین...کمک

نمیخوای!

بی حوصله گفتم:

-نه...یه چندتا لیوان چایی هست خودم بین مهموتا پخش میکنم....

-باشه پس من میرم پیش امیرحسین.....

یلدا که رفت آخرین لیوان شیشه ای رو هم پر از آب کردم و بعد سینی رو برداشتم و به

راه افتادم....مقصد سمت میلاد بود....اما همون لحظه ایمان از سرویس بهداشتی بیرون

اومد...رفته بود دستاشو بشوره....چون ظاهرا از کار که برگشته بود یه سره اومده بود

اینجا....

برای اینکه بره تو جمع باید از کنارم میگذشت...موقع رد شدن کنارم ایستاد و گفت:

-حالا دیگه گوشی رو رو من خاموش میکنم چاقالو! یاسمن مگه یه فرصت مناسب دستم نیاد... من یک بلایی سر تو میارم...

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-دست پیش گرفتی پس نیفتی!!!؟؟ اصلا میدونی چیه؟! خوب کردم خاموش کردم... او برو به مینا جونت برس...

خواست جوابمو بده ولی وقتی چشمش به امیرعلی افتاد چیزی نگفت و واسه جلب توجه نکردن یه لیوان چایی برداشت اما موقع رفتن گفت:

-گوشیتو روشن کن... در ضمن من واسه اون عکسایی که گرفتی یه دادگاهی واست برگزار کنم که بیا و ببین! چاقالوی بی تربیت!

از پشت نگاهش کردم... نمیدونم چرا با وجود شنفتن این حرفها و خط و نشونها نمیتونستم از ش متنفر بشم یا حتی یکم عصبانی! و نمیدونم چون دوستش داشتم فکر میکردم از همه جذابتر و خوشتیپتر یا چون از همه جذابتر و خوشتیپتر دوستش داشتم!

چایی ها رو بین مهمونها پخش کردم و حتی زیاد هم پیش میلاد نمودم... چون دوباره نمیخواستم یه دردرس جدید درست بشه...!

کم کم و رفته رفته مهمونها از خونه رفتن....

البته بعد خوردن کباب... یه ولیمه ی کوچیک که بانیش امیرعلی و زنش بودن!

من و یلدای بیچاره هم تا خود صبح تو آشپزخونه بودیم و فقط میشستیم...!

یه جورایی از کت و کول افتاده بودم و دیگه جون راه رفتن هم نداشتم....

آخرین کسانی که مونده بودن فقط خانواده ی خودمون بود... یعنی مامان و بابا، امیرعلی و زن و بچه اش... یلدا و امیرحسین و ...ایمان!

تکیه داده بودم به دیوار و قایمکی ایمان رو نگاه میکردم....

مامان بدون احساس خستگی لبخندی زد و گفت:

-الان خونه یکم شلوغ پلوغ... فردا سوغاتی های همتون رو سوا میکنم و بهتون میدم....

بی طاقت گفتم:

-نمیشه واسه منو همین الان بدی؟! من تا صبح نمیتونم تا صبح صبر کنم...

تا اینو گفتم همه چپ چپ نگام کردن... سرمو باخجالت پایین انداختمو گفتم:

-باشه همون صبح بدین...-

یلدا کیف و وسایلش رو برداشت و گفت:

-اگه اجازه بدین من برم پایین بخوابم...-

حاج بابا در آرامش گفت:

-هرجا راحت بخواب دختر گلم...-

عجبا!!!...یلدا دختر کلش بود اما من....!

همون موقع یه پیام اومد رو گوشیم...تا بازش کردم متوجه شدم از ایمان...نوشته بود:

"بهونه بیار با یلدا بیا"

تند تند نوشتم:

"نمیخوام"

بلافاصله واسم فرستاد:

"اون روی سگ منو بالا نیار"

هووووف...زور میگفت دیگه! زورررر....

قبل رفتن یلدا گفتم:

-منم باهات میام...بشینیم تا صبح حرف بزنیم...!-

یلدای از همه جا بیخبر گفت:

-وای چه خوب!

رو کردم سمت امیرحسین و گفتم:

-تو توی اتاق من بخواب پس...من با یلدا میروم...-

امیرحسین خیلی زود و راحت قبول کرد تا من همراه یلدا و پشت سر ایمان از خونه بزنم

بیرون...-

کل جمع اونقدر خسته بودن که کسی گیر نده....

و یه حورایی همه فوراً رفتن که بخوابن ...
همونطور که همراه یلدا از پله ها پایین میرفتم آهسته گفت:
-چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود... هییییی... واسه خیلی چیزاااا....
ایمان درو وا کرد و یه راست رفت سمت اتاقش... بلدا با تاخیر پاشو داخل گذاشت...
اشک تو چشماش حلقه زد... با بغض گفت:
-این خونه بی مامان عین... عین...
حرفشو خورد... سرش رو پایین انداخت و بیصدا اشک ریخت...
دستم رو شونه اش گذاشتمو گفتم:
-گریه نکن دختر... بیا بریم باهم حرف بزنیم تا آرام بشی!
دستشو گرفتمو رفتیم سمت اتاقش... واسه اینکه حال و هواش عوض بشه رفتم سمت آینه
میز آرایشش گفتم:
-یلدا چقدر من و تو اینجا خاطره داریم!
یلدا اشکاشو پاک کردو خنده کنان گفت:
-آره... چقدر من خراطین مالیدم به اون ممه های لامصبت!
تا اینو گفت هردو باهم زدیم زیر خنده....

#پارت_۳۰۴

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

یلدا اشکاشو پاک کردو خنده کنان گفت:
-آره... چقدر من خراطین مالیدم به اون ممه های لامصبت!
تا اینو گفت هردو باهم زدیم زیر خنده....

راست میگفت... بعضی وقتها که خودم از خودم مایوس میشدم میومدم اینجا و یلدا واسم خراطین می مالید....

ولی الان فکر کنم هیچی بهتر از دستای ایمان نبود... اصلا کاش اونقدر باهوش راحت بودم که بهش بگم داداش چقدر ممه دوسته!!!

یلدا ازم خواست بخوابم روی تخت ولی قبول نکردم و ترجیح دادم یه پتو پهن کنم روزمین بخوابم....

چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدیم... اون رو تخت و من رو زمین....

هر دو با لبخند به سقف خیره بودیم... از یلدا پرسیدم:

-تو خوشبختی یلدا!؟

بی تعلق گفت:

-گوش شیطان کر خیییییییلی... امیرحسین عاشقم... واینو همجوره بهم ثابت کرده... میدونی چیه یاسمن... شاید اینی که میگم مسخره باشه.. اما من همیشه پدرومادرتو دعا میکنم که همچین پسری تربیت کردن... امیرحسین انگار واقعا تو دستهای یه ملکه تربیت شده...

لبخند زدمو گفتم:

-پس حسابی بهت خوش میگذره!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب آره... ولی... یه جورایی تا خیالم از بابت ایمان راحت نشه آرام نمیگیرم... من خوشبختم... زندگی خوبی هم دارم اما همیشه همه ی حواسم پی ایمان....

دلم میخواد ازدواج کنه و صاحب زن و بچه بشه... زن که داشته باشه زندگیش از این حالت سرد و خنثی بیرون میاد....

آی خدایا... من اینجا کنارشم و اون دنبال زن واسه دادشش!

دست ننه ام درد نکنه با این عروس آوردنش!

واسه فهمیدن یه سری چیزا دوباره گفتم:

-شاید داداش عاشق دختر عموت باشه!

یلدا با اخم گفت:

-مینا!!!...؟؟؟! اهههه! خدا نکنه!

-چرا...مگه چشه!؟

-من باهش حال نمیکنم....مغرور و خودشیفته اس...انگار از دماغ فیل افتاده...دلم نمیخواد اون زن ایمان بشه! ایمان خیلی دوست داشتی...خدا نکنه بشه شوهر دختر پر افاده ای مثل مینا...دوست دارم زن ایمان یه دختر دوست داشتی باشه!

راستش ته دلم خیلی خوشحال شدم که یلدا همچین نظری نسبت به مینا داره اما در واقع ایمان از اون آدمایی بود که واسه همچین مسائلی به نظر کسی جز خودش اهمیت نمیداد.....

داشتم به همین موضوع تلخ فکر میکردم که اینبار یلدا پرسید:

-تو چی؟! قصد مزدوج شدن نداری توپولوف!

شوخ طبعانه گفتم:

-قصدشو که خیلی دارم ولی موردش نیست!

صدای پیامک گوشیم اومد. برش داشتم و پیام رو خوندم...ایمان بود..خیلی کوتاه فرستاد:

"نخوابیده؟؟"

تند و زود جواب دادم"

"خیرررر"

"وراجی نکن تا بخواب"

بچه پررویی بهش گفتمو گوشو گذاشتم کنار...یلدا پرسید:

-اون پسر خوشتیپه چیشدا! چی بود! آهان!

آمین! ؟

-نمیدونم! ما که خیلی وقت پیش از هم جدا شدیم...یلدا جون...من الان سینگل

سینگلم...یعنی پاک پاک...یلدا...بنظرت چرا من سینگلم! باور کن من اگه پسر بودم و یه دختری مثل خودم میدیدم صدرد میگرفتمش...واقعا چرا!؟؟

یلدا دستشو رو شکمش گذاشت و شروع کرد خندیدن و بعد گفت:

-ای شیطووون! محال تو سینگل باشی! با کس هستی که نمیخوای رو کنی....!؟

چپ چپ نگاهش کردم با یه اخم الکی مصنوعی گفتم:

-من فقط باخودمم....

-باشه تو راس میگی....ولی من آخرش تورو واسه مزدبا درستت میکنم....

-هه هه هه لاید مهین جونت رو هم واسه داداشت!؟؟

-آره...وای اگه بشه چه عالی میشه....

نمیدونم چرا هنو هیچی نشده نسبت به این دوتا بشر که فقط در حد اسم ازشون شناخت پیدا کرده بودم بیزار شدم....

بدبختی یلدا هم ول کن نبود...هی میگفت مهین فلان مهین بهمان....

گوشیشو برداشت و گفت:

-میخوای عکسشو بهت نشون بدم!؟

خودمم بدم نمیومدم....سر تکون دادمو گفتم آره اونم با ذوق رفت تو گالری گوشیش و بعد عکس رو آورد و گوشیشو به سمت گرفت...با هیجان نگاهش کردم....

برخلاف من که صورت گرد و تپلی داشتم اون صورت کشیده و ظریفی داشت....پوستش سفید بود و چشماش سیاه و درشت....

حالا به این ترکیب یه دماغ بی نقص و یه لب باریک اما خوش رنگ و خوش حالت اضافه کنید....

این ترکیب برنده اس!

یلدا پرسید:

-چطوره!؟خوشگله نه!؟

نیشمو کج کردم گفتم:

-آره خیلی....متاسفانه!

یلدا که تیکه آخر حرفمو نشنید باهمون هیجان گفت:

-حالا اگه داداششو ببینی چی میگی! بلند...خوش هیکل....خوشتیپ...من مطمئنم تو ازش خوشت میاد....

نههههه... من فقط ایمان ریشوی خودمو دوست داشتم... فقط ایمان....

یلدا گوشیشو گذاشت کنار و گفت:

-ایشالا که یه روز قسمت بشه ببینیش فعلا شب بخیر.....

پشت به من به پهلو دراز کشید و پتو رو هم کشید رو صورتش... دلم میخواست بعد اونهمه خستگی منم بخوابم اما نمیشد... من باید بیدار می موندم چون ایمان دستور داده بود....

کلی صبر کردم تا مطمئن شدم یلدا خوابیده...

چند باری هم محض احتیاط صداش زدم و وقتی دیگه کاملا مطمئن شدم خوابش گرفته با احتیاط و بی سرو صدا از جا بلند شدم....

پاورچین از اتاق رفتم بیرون.....

هیجان و اضطراب داشتم....

نگاهی به پشت سزم انداختم و بعد رفتم سمت اتاق ایمان...

در اتاقش باز شد و م

چ دستمو گرفت و کشید داخل.....

#پارت_۳۰۵

❀ دختر حاج آقا ❀

دستمو گرفت و کشید توی اتاقش... درو بست و منو هل داد سمت دیوار و رو به روم ایستاد.. واسه اینکه صدایی ازم درنیاد دستشو گذاشت روی دهنم....

مگه از جونم سیر شده بودم که سرو صدا راه بندازم. دستشو از روی دهنم برداشتم و هوا رو بلعیدم... عین میر غضبها بهم زل زده بود و بالاخره بعد چند ثانیه گفت:

-من بهت چی گفته بودم!؟

لحنش اونقدر خشن و ترسناک بود که تته پته کنان گفتم:

-چی.. گف..تی!؟

یقه لباسمو تو مشتت گرفت و گفت:

-سوالو با سوال جواب نده یاسمن... اینقدر هم رو اعصاب من راه نرو....

شاکی و گله مند پرسیدم:

-من کی آخه رو اعصاب تو راه رفتم....

آدرحالی که واس بالا نرفتن صداس زیادتی احتیاط میکرد گفت:

-واسه چی با اون پسره رفتی بیرون...؟! هان! واسه من سلفی عاشقانه میگیری و میزاری اینستاگرامت!؟؟؟

خیلی زود گفتم:

-هیچم اینطور نیست... من فقط با میلاد رفتم بیرون شام خوردیم... هیچ اتفاق دیگه ای هم نیفتاد....

باز یقه لباسمو تو مشتت فشار داد و گفت:

-دیگه میخواستی چه اتفاقی بیفته... مدام در حال اینی که بفهمی من از چی عصبی بشم بعد دقیقا همونو انجام میدی! همه کارات بچگونه و از روی عمد... عین دختر بچه ها رفتار میکنی...

نه مثل اینکه همینطور داشت واسه خودش میتاخت... سکوت بس بود... دستامو پشتم گذاشتم و گفتم:

-آره باشه... تو راس میگی... من بچه کوچولوام... من بدم... اما من همش داشتم به تو فکر میکردم اونوقت تو خودت چی...؟! خدا میدونه داشتی چیکار میکردی! حالا هم دست پیش بگیر که پس نیفتی!

دستو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-من دست پیش گرفتم پس نیفتم!؟؟

انگار که منتظر شنیدن همین یه سوال بوده باشم با بغض و خشم گفتم:

-آره...تو...تو...تو...یه هفته بیشتر از من بیخبر بودی...یه زنگ نزدی...یه بار حالمو نپرسیدی...یه بار سعی نکردی فقط بهم بفهمونی که به یادمی...من احمق همش نگرانت بودم.. فکر میکردم یه اتفاقی برات افتاده...اما بعد دیدم که نه...چون مینا جونت اومده دیگه منو فراموش کردی....

حرفهامو که زدم،

رومو ازش برگردوندمو اخم کردم....

من خیلی ازش دلخور و دلگیر بودم...نباید با من همچین رفتاری میکرد...این حق نبود.

بعد از یه سکوت طولانی،

چونه امو گرفت و رومو به سمت خودش چرخوند و گفت:

-من...من اون مدت درگیر همین قضیه بودم...عمو داره اینجا خونه میسازه چون قراره تهران بمونن..یعنی بخاطر شعبه ریگه کارش این تصمیمو گرفتم...اومد و گفت که تا آماده شدن خونه اش میخواد اینجا بمونه...منم نمیتونستم که بگم نه...نمیشه.... میتونستم؟! تو جای من ...میتونستی بهش بگی نه عمو نمیشه بیای!؟؟؟

خب از این بابت حق نداشت...نه نمیشد به عموش بگه نیاد...با این حال...میتونست که حال منو بپرسه! نمیتونست....سوال توی ذهنمو به زبون آوردمو گفتم:

-حداقل میتونستی یه حالی ازم بپرسی که من فکر نکنم فراموشم کردی....اینکارو که دیگه میتونستی انجام بدی! نمیتونستی!؟

دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-وقتی همه جوره سر من شلوغ و فکرم درگیر...چجوری میتونستم به تو پیام بدم یا بهت زنگ بزنم....؟؟؟

باز دوباره بغضم گرفت...اگه منو از ته دلش دوست داشت ، حرف که باهام میزد آروم میشد...نه اینکه اصلا بهم فکر نکنه....

سرمو انداختم پایین و دلخور گفتم:

-تو منو عمیقا و به اندازه ای که من دوست دارم ، دوست نداری....اصلا درستش همین...اینکه دو نفر اونقدری همو دوست داشته باشن که وقتی ناراحتن حتی با فکر کردن به همدیگه حالشون خوب بشه....اما تو این حس رو کنار من نداری...خب...من مجبورت

نمیکنم... اگه واقعا دوستم نداری... اگه وقتی کنار می حس و حال خوبی از من به تو
نمیرسه... میتونی همچیو با من بهم بزنی....

با سرانگشتش زد به پیشونیمو گفت:

-اینقدر خزعبل تحویل من نده...! چرا اینقدر خودتو میزنی به نفهمی وقتی هی واست
توضیح میدم دلیل غیبت چند روزه ام چی بوده!

من میترسیدم... من حقیقتا از مینا میترسیدم... ایمان هنوز به من ثابت نکرده بود چقدر
عاشقمه و چقدر میخوام واسه همین ترس داشتم... ترس از دست داشتنش... مینا این
قابلیت رو داشت که همزمان مخ چند نفرو باهم تیلیت کنه...

از کجا معلوم بازم به سرش نزنه که ایمان رو بکشونه سمت خودش و اون عشق قوی
قدیمی رو زنده کنه!؟؟

تکیه امو از دیوار برداشتمو گفتم:

-شب بخیر....

خواستم برم اما دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-دختر خوب... چرا اینقدر خودت و خودمو ادیت میکنی؟! هان!!؟؟

بدون اینکه تو چشماتش نگاه کنم جواب دادم:

-من ادیت نمیکنم... من فقط میگم اگه کنار منو حس و حال خوبی نداری میتونی... میتونی

....

نتونستم حرفمو ادامه بدم...

پرسید:

-میتونم چی....

خیلی واسم سخت بود اما بلاخره که چی.. هرچقدر هم که عاشقش بشم دلم نمیخواست حس
سربار بودن بهم دست بده... یا اینکه بمونم و اینو تحمل کنم که دلش هنوز پی نامزد
قبلیش... سرمو بالا گرفتمو چیزو گفتم که به زبون آوردنش سخت و تلخ بود:

-میتونی با من بهم بزنی....

#پارت_ ۳۰۶

✿ دختر حاج آقا ✿

سرمو بالا گرفتمو چیزو گفتم که به زبون آوردنش سخت و تلخ بود:

-میتونی با من بهم بزنی....

دستشو بالا آورد و درحالی که تلاش زیادی برای بالا نرفتن ولوم صداس داشت گفت:

-چرا چرت و پرت میگی یاسمن....؟! چرا خودتو میزنی به نفهمی؟! این لجاجت بچگونه
ات دقیقا واسه چیه!؟؟؟

با لب و لوجه آویزون گفتم:

-من لج نکردم...

-چرا این اسمش لج کردن....چون من به تو توضیح دادم چقدر مشغله فکری داشتم اما تو
باز نیشتم کج....

با دلخوری حرف دلمو زدم...چیزی که بیشتر از هرچیزی آزارم میداد:

-من از مینا خوشم نمیداد....

اول نگام کرد و بعد گفت:

-اینکه تو از مینا خوشت میاد یا نمیداد به من ربطی نداره....اون فقط قراره باخانوادش
اینجا زندگی کنه...اونم یه مدت نه خیلی طولانی....پس نیاز نیست نسبت بهش آلرژی پیدا
کنی...

نمیدونم چرا سعی نمیکرد بغلم کنه و حرفهایی بزنه که من اطمینان پیدا کنم هیچوقت و به
هیچ قیمتی ازم دست نمیکشه....اون فقط سعی میکرد یه سری چیزارو توجیه کنه همین!

لبهای بهم فشرده شدم رو ازهم باز کردم و گفتم:

-خیلی خب باشه....اصن هرچی تو میگی درست...واسه همین منو کشوندی اینجا؟! اگه
حرف دیگه ای نداری من برم.....!

چپ چپ بهم نگاه انداخت....من مطمئنم که ایمان این پتانسیل رو داشت که باز عاشق
مینا بشه! و من از همین اتفاق میترسیدم!!!

باز پرسیدم:

-برم!؟؟؟

آهسته گفت:

-خیلی دوست داری بری!؟

نه... معلوم که دوست نداشتم برم.... آگه به من بود که دلم میخواست تا ابدیت کنارش باشم ولی از یه چیزای رنجیده شده بودم و به همین خاطر دل و دماغ نداشتم....

اما... شده از یه نفر بشدت عصبانی باشید اما تا چشمتون بهش میفته بجا احم لبخند میزنید و از دیدنش کیف کنید!؟

من دقیقا همچین احساسی داشتم.... هرچقدر هم که از ایمان عصبانی میشدم باز وقتی میدیمش به اندازه ی روز اول عاشقش میشدم...

اصلا فکر کنم من نباید بهش بی توجهی کنم... یه جورایی باید اونقدر بهش عشق بورزم که مینا هیچ رقمه نتونه بیاد سمتش....

چشم از چشماش برداشتمو خودمو انداختمو تو بغلشو گفتم:

نه...

دیدم که لبخند زد و بعد دستاشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-گربه تپلوی من!

دلم میخواست تا خود صبح تو آغوشش بمونم چون میدونستم از این بعد دیگه خیلی خیلی کم و به ندرت میتونم باهش حرف بزنم یا بدون ترس ببینمش....

سرمو از رو شونه اش برداشتم و لبخندزنان نگاهش کردم... من از اون دسته آدمایی بودم که تو ثانیه عصبانیتشون پر میکشید و جاشو به خوشحالی میداد...

دستاشو قاب صورتم کرد و شستشو رو لبهام کشید...

ناخواسته چشمام رو بستم.... انتظار یه اتفاق شیرین رو میکشیدم که خیلی زود رخ داد....

لبه‌اشو رو لبهام گذاشت و من فهمیدم که باید همراهیش کنم....

حس خوبی بود....و چقدر خوشحال بودم که مینا خیانت کرد تا کسی رو از دست بده که از نظر من نمره نداره!

اون حالا مال من شده و من با هیچکس تقسیمش نمیکنم... با هیچکس....

همونطور که لبهامو میبوسید و تا دستش رو آهسته روی سینه هام گذاشت و مالوند....

بوسه هامون بیصدا و صامت بود و حتی نمیشد از لذت ناله کرد....

واسه یه لحظه لبهامو ول کرد....

زل زد تو صورتم و با لبخند گفت:

-دوست دارم گردنتو بخورم ولی همیشه....

نفس زنون و درحالی که همچنان درحال لذت بردن از حرکت دستهایش روی سینه هام بودم پرسیدم:

-چرا همیشه!؟

-چون کبود میشه و داداشات میان سراغم....

دستم رو دهنم گذاشتم و به سختی جلو خنده مو گرفتم...!

لپمو کشید و گفت:

-میخندی!؟؟ باید گریه کنی!

-چرا....

-چون من نمیزارم بری....

اینو گفت و بدون اینکه به من فرصت بده بغلم کرد و بردم سمت تخت.... درارم کرد و خیمه زد رو تنم....

یه لب کوتاه ازم گرفت.... نگران گفتم:

-ایمان بزار برم الان یلدا بیدار میشه....

خمار گفت:

-نترس بیدار میشه... بعدشم... الان و حالا کی مهمتر و واجبتر از من....

این و گفت و دوباره لبهاشو گذاشت روی لبهام اما ناگهان صدای یلدا هردومون رو وحشت زده کرد...

خشکمون زد با اون چشمای گرد شده به سمت در نگاه کردیم...

هی منو صدا میزدو میگفت:

-کجایی یاسی!؟؟؟

فورا از زیر تنش بیرون اومدم...لباسمو مرتب کردم و دستپاچه و هول زده گفتم:

-وای وای وای...نکنه شک کرده باشه...

ایمان دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

-هیس! هیچی نگو...صداتو میشنوه...برو ببین چیکارت داره...

پاورچین از اتاق ایمان بیرون رفتم و بعد دویدم سمت اتاق یلدا...خوشبختانه همچنان رو تخت دراز بود...دستمو رو قلبم گذاشتم و بعد کشیدن یه نفس راحت پرسیدم:

-چیه یلدا!؟

خوابالود پرسید:

-کجا بودی!؟

گرچه دستپاچه بودم اما گفتم:

-کجا میخواستی باشم...خب معلومه...دشوری...

لای یه چشمشو وا کرد و گفت:

-اووووووو...اسهال گرفته بودی!؟؟ چقدر طول کشید دستشویی رفتنت...

نیشخند زدمو گفتم:

-عزیزم خمیر دندان که نیست فشارش بدم بریزه...دیگه معطلی هم داره...

وول خورد و گفت:

-خب باشه...یه لیوان آب بهم میدی...؟! حال ندارم از جا پاشم...

بترکی یلدا ایشالله...ببین چجوری واسه یه لیوان آب عشق حال مارو تیلیت کرد...شانس

من دیگه...دقیقا رو جای حساس یلدا تو خواب هوس آب خوردن میکنه...

پووووفی کردم و گفتم:

-باشه....

-خنک باشه....

-اونم باشه....

درو بستم از اتاق رفتم بیرون...ایمان از چارچوب در فاصله گرفت و با اشاره ازم پرسید که چیشده منم به روش خودش با همون ایما و اشاره بهش فهموندم که فقط آب میخواد....

رفتم و لیوان رو پر از آب کردم...اما قبل اینکه برم تواتاق رفتم سمت ایمان....

رو نوک پاهام بلند شدم و با بوسیدن لبهاش گفتم:

-شب بخیر عزیزم....

لبخند زد و گفت:

-شانس آوردی....وگرنه تلافی اون گاز رو باید سر نشیمن گاهت در میاوردم....برو...شب

بخیر....

تند تند رفتم سمت اتاق یلدا...تو تاریکی هرچور شده بود خودمو بهش رسوندم و لیوانو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا بگیر....حالا میمردی اگه این موقع تشنه ات نمیشد!

نیم خیز شد و با گرفتن لیوان از دستم گفت:

-هان؟! چی؟! مگه دست من بود...یهو تشنه ام شد....

با تلخی رو ازش گرفتم و رفتم رو تشک...دراز کشیدم و پتو رو کشیدم بالا و گفتم:

-آره...تو تو خواب بودی چجوری فهمیدی تشنه!؟؟؟

با لبای آویزون گفت:

-سوال فلسفی میپرسی!؟؟؟ من چمیدونم...یهو تشنه ام شد از خواب پریدم!!!

رفتم زیر پتو و آهسته گفتم:

-سر جای حساسش تشنش شد لامصب!!!

با صدای بلند گفت:

-هااان؟! چیگفتی؟! مشنیدم..یه بار دیگه میگی....

-بخواب باباااا....

-گفنی جای حساسش...؟! جای حساس چی!؟؟؟

پووووفی کردم...سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:

-یلدا...بگیر بخواب باباااا. مرسی اهههه!

بالاخره بیخیال شد و خوابید. منم پتو رو کشیدم روی تنم و خوابم گرفت....

صبح با سرو صدایی که از آشپزخونه میومد چشمامو باز کردم...نگاهی به جای خالی یلدا انداختم پس ان ور ور کردنا از طرف یلدا بود هی قریون صدقه ی ایمان می رفت و ازش میخواست صبحانه اش رو کامل بخوره...نیشخندی زدم...شالم رو سرم انداختم و با پوشیدن روپوشم از اتاق رفتم بیرون...اول دست و روم رو شستم و بعد رفتم سمت آشپزخونه..پشت این ایستادمو گفتم:

-صبح بخیر....

ایمان بهم نگاه نکرد اما یلدا با لبخند گفت:

-سلام...صبحت بخیر! بیا..بیا تو میز صبحونه آماده است تو هم یه چیزی بخور!

میچسبه! سه نفری...از اون جمعهای قدیمی!

ای به چشمی گفتم و رفتم تو آشپزخونه صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم...یلدا واسم چایی ریخت و بعد گفت:

-ایمان...تو ناهار میای خونه! برات غذا درست کنم!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ! نمیام...شب میام احتمالا..هشت...نه...مشخص نیست....

یلدا خواست حرف بزنه اما یهو چشمش افتاد به بازوی ایمان و گفت:

-دادااااش...این چیه!؟ دستت چیشده!؟؟

ایمان آشکارا دستپاچه شد...من و من کنان بازوش رو نگاه کرد و گفت:

-این...چیزی نیست....

یلدا نگرانت:

-چجور چیزی نیست... بدجوری خونمرده شده!

خندیدم و گفتم:

-سخت نگیر یلدا جون... فکر کنم تو یکی از این عملیاتها و جیمز باند بازی ها اینجوری شده....

بازم خندیدم....ایمان چپ چپ نگام کرد و بعد گفت:

-آهان...حالا یادم اومد...یه توله سگ گازم گرفت... از این توله سگای ولگرد پاچه گیر هار....

از زیر میز لگدی به پاش زدم ولی به روی خودش نیاورد.

..یلدای زود باور با تاسف گفت:

-عجب توله سگی بوده هاااا...هار بی مصرف! خاک تو سرش...ببین چه به روز داداشم آورد!؟؟بمیره شه ایشالاا....

ایمان خندید و با برداشتن کتش گفت:

-ایشالاااا...من رفتم...خداحافظ....

#پارت_۳۰۸

❀❀دختر حاج آقا❀❀

ایمان رفته بوداما یلدا همچنان مثل خنگولها بدون اینکه بفهمه این جای گاز دندونای آدمیزاد نه یه توله سگ هی نفرین میکرد...

با نیش کج ایمان رو که لحظه آخر بهم چشمکی زد نگاه کردم و بعد گفتم:

-ایشششش....هیچ سگی نمیداد سمت داداش تو چون خودش بدتر از صدتا سگ...

یلدا ابروهاشو کج و کوله گفت:

-وای دلت میاد دادش خوشتیپ و خوشگلمو بگی.....اصلا هم سگ نیست! خیلیم خوب!

-باشه یک یتو خوبی یکی داداشت!!بریم بالا...من دیگه دل تو دلم نیست...میخوام ببینم
چی واسم آورده...حتما یه چیز خفن واسم آورده....

یلدا سرشو تکون داد و گفت:

-آره حتماااا!

امیرعلی چون هم خودش و هم زنش خیلی نمیتونستن بمونن روز بعد رفتن اما امیرحسین
و یلدا نه....

و گرچه مهمون زیاد میومد و می رفت اما این باعث نمیشد که ما هی ور ور نکنیم....

شب وقتی دیگه تقریبا مطمئن شده بودیم قرار نیست کسی بیاد رفتیم تو اتاق مامان و
سراغ وسیله هاش...البته من بودم که یلدارو دنبال خودم میکشوندم...

مامان نمازش رو که خوند باخنده نگاهمون کرد و گفت:

-چیه ورووجکا....

در کیف بزرگش رو باز کردم و گفتم:

-واسه ما چی آوردی!؟؟

-صبر کنین تا پیام...

سجادشو جمع کرد و بعد اومد پیشمون...کلی گشت و بالاخره یه لباس خونگی سبز علفی
از کیفش بیرون آورد و گفت:

-اینم برای تو!

لباس خوشگلی بود اما من فکر میکردم قراره بیشتر از اینا چیزمیز گیرم بیاد واسه همین
گفتم:

-همین!؟؟ فقط همین!؟؟؟

-یعنی چی فقط همین!؟

-یعنی اینکه واسه خاله سه تا روسری و دو نوع پارچه کت دامن و چندتا لباس مجلسی عربی آوردی اونوقت واسه یه دونه دخترت فقط یه دست لباس خونگی خریدی! بابا تو دیگه کی هستی فاطمی جون!

یلدا خندید و گفت:

-خاله سهمیه من هرچی که هست بده یاسی!

مامان کیف رو هل داد سمتم و گفت:

بگیر... هرچی دیدی و خوست اومد بردار... چیکارت کنم که فقط هیکل گنده کردی وگرنه عقلت هنوز قد فندق....

باخوش حالی کیف های بزرگ رو کشیدم سمت خودم و هرچی که فکر میکردم ممکن بدردم بخوره از توشون برداشتم

هدیه ی یلدا اما خاص بود... یه انگشتر طلا با نگین فیروزه... نزدیک بود ذوق مرگ بشه... دستمو زیر چونه ام گذاشتمو گفتم:

-پوووووف... خدا بده از این مادرشوهرها... واسه دخترش پیژامه میخره واسه عروسش انگشتر طلا!!!!

یلدا همونطور که هی انشگترشو نگاه میکرد گفت:

-حالا اینقدر غصه نخور... ایشالله توهم مٹ من یه مادر شوهر درجه یک گیرت بیاد...

تا یلدا اینو گفت رفتم تو فکر... یعنی اگه زهرا خانم زنده بود دوست داشت عروسش من باشم!؟؟

خودم که حس میکنم دوست داره ولی نمیدونم این ایمان لامصب چرا پاپیش نمیزاره...!

یلدا کلی از مامان تشکر کرد و بعد بلند شد که بره پایین تا واسه ایمان غذای موردعلاقه اش رو درست کنه منم از خدا خولسته دنبالش رفتم ...

جلوی در که رسیدم تا یلدا کلید انداخت و قفل رو باز کرد سرو کله ی میناهم پیدا

شد... دستهایش تو جیبش بود و بی حوصله پله هارو پایین اومد و گفت:

-سلام یلدا ...

یلدا لبخند زدو گفت:

-سلام ممنون.... تو چطوری!

-بد نیستم....یکم حوصله ام سر رفته....کسی خونه نبود اومدم پایین...

-خب میخوای بیا پیش ما تا حوصله ات خیلی سر نره...

یلدا اینو گفت و درو وا کرد...اصلا دلم نمیخواست مینا بیاد داخل خصوصا اینکه حتی حاضر نشد به من سلام کنه...دختره ی چندش...

بگو تو دیگه چرا حوصله ات سر میده! تو که یکی مثل محمدامین وحیدی داری تو دیگه چرا!!!

اول من و یلدا رفتیم داخل و بعد هم اون اومد...

امون از تعارفهای بی موقع یلدا...باهم دیگه رفتیم تو آشپزخونه....اونم اومد..منتها فقط رو صندلی نشسته بود و از آجیلهها میخورد...یلدا گفت:

-نمیدونم چی واسش درست کنم!!!

مینا با طعنه گفت:

- از دوستت بپرس...فکر کنم اون درجریان باشه ایمان چی دوست داره و چی دوست نداره...آخه ایشون کلا همیشه پیگیر ایمان بودن!

یلدا به من اشاره کرد و گفت:

-یاسی...!!!!؟ یاسی رو میگی!؟؟؟

بعد بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-نه بابا...یاسی و ایمان مثل سگ و گربه ان!

مینا که سعی داشت انگار چیزای دیگه ای به یلدا بفهمونه گفت:

-والا وقتی ما اینجا بودیم ایشون حسابی به داداش شما می رسید و یه ثانیه هم ولس نمیکرد....

یلدا ناباورانه سرش رو به سمت چرخوند و نگام کرد و بعد گفت:

-یاسی....

تند تند گفتم:

-مامان غذا میداد دیگه منم براش میاوردم....بد کردم!؟

یلدا لبخند پر محبتی زد ...اومد سمتم و با ماچ کردن گونه ام گفت:

-الهی من دورت بگردم یاسی که هیچی تو دلت نیست...قربونت برم که هوای دادشمو
داشتی...
داشتی...
داشتی...

بعد محکم کشیدم تو آغوش خودش...اصلا انتظار یه همچین استقبالی رو نداشتم...این
یعنی تیر مینا خانم کمونه کرد و برگشت سمت خودش...بله...سزای آدم بدجنس دقیقا
همین!

درحالی که تو آغوش یلدا بودم خبیثانه مینا رو که از حسادت زیاد درحال انفجار بود نگاه
کردم و لبخند حرص دراری زدم...

#پارت ۳۰۹

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

من و یلدا می‌گفتیم و می‌خندیدمو همزمان چند نوع غذا درست می‌کردیم....

البته من بیشتر تو کار تزئینات غذا بودم و مینا هم کلا فقط یه گوشه نشسته بود و با
گوشیش ور میرفت....

و مدیونید اگر فکر کنید یه لحظه هم کمک کرد...ولی آشپزی چیز باحالی بود!

خصوصا اگه برای کسی باشه که دوستش داریم....پیشنهاد من بود که چند نوع درست
کنیم و یلدا هم با ذوق قبول کرد و میگفت بعد اینهمه مدت دوری از ایمان میخواد حسابی
بهش حال بده...حتی کیک هم براش درست کرد و گذاشت تو یخچال!...

خودمو مشغول درست کردن سالاد کردم... یلدا هم درحالی که سبزی ها رو آب میکشید
گفت:

-مینا جون...نمیخوای شیرینی ازدواجتو بهمون بدی!؟؟

مینا بالاخره نگاهشو از صفحه ی گوشیش برداشت و گفت:

-خواستگار که زیاد هست...منتها...من فعلا به هیچکدوم جوابی ندادم....

یلدا یکم فکر کرد و گفت:

-مینا!!!! جووووون پس اون خواستگارت چی شد؟! اونی که روحی جون میگفت خیلی پیگیره!

مینا واسه تبختر گفت:

-راستش به اون هم هنوز جوابی ندادم!

ایششش! من که میدونستم اون میخواست هم خدارو داشته باشه هم خرمارو...

یعنی یه جورایی اگه شرع و عرف حرام نکرده بود این دختره سه تا سه تا همزمان شوهر میکرد....

الان هم نمیخواست به طور دقیق خودش زو محدود به یه نفر کنه که مبادا سوژه هاشو از دست بده.....!

همینطور که داشتیم گپ میزدیم در باز شد و ایمان اومد داخل....

از دیدن هرسه ی ما توی آشپزخونه حسابی جاخورد... اما در نهایت سلام خسته ای داد و بعد رفت سمت اتاقش....

یلدا با صدای بلند گفت:

-داداش چای تازه دم آماده کردم بیا بخور....

حیف که نمیشد شوق و ذوقم رو از دیدن ایمان نشون بدم....

وقتی اونجوری خسته از سر کار برمیگشت دلم میخواست بپریم بغلش و غرق بوسه اش کنم.... حیف که نمیشد.... واقعا حیف....

بالاخره چند دقیقه بعد از اتاقش اومد بیرون...

دستی به ریشش کشید و اومد تو آشپزخونه...

صندلی رو عقب کشید و نشست روش... دقیقا کنار مینا....

اخم کمرنگی مابین دو ابروم نشست... با این حال چیزی نگفتم....

یلدا لیوان رو پر از چایی کرد و گذاشت جلوی ایمان و گفت:

-شام هم تقریبا آماده است.... یه شام مفصل!

نگاه مینا خیره روی جای دندونای من روی بازوی ایمان بود....

اخم کرد... و چیزی نگفت اما بعدا با شک و ظن به سمت من نگاه کرد....

خودمو سرگرم نشون دادم تا مجبور نشم باهاش چشم تو چشم بشم....

چند دقیقه بعد هم سرو کله ی امیرحسین پیدا شد....

اومد داخل و باخنده گفت:

-یلدا از وقتی اومدم اینجا اصلا انگار نه انگار امیرحسینی هم داره...تحویل نمیگیره که...-

خم شد و با شیطنت لیوان چای ایمان رو از دستش قاپید و گفت:

-این ریش رو بزن بابا لامصب!

ایمان دستی بهش کشید و گفت:

-میزنمش ولی حالا نه....یلدا یه چای بده...-

-پس کی!؟-

یلدا یه لیوان چایی دیگه به ایمان داد و بعد گفت:

-آره دادش بزن ریشتو....بخدا قیافه ی بدون ریشت از خاطرتم رفته....-

همه باهم زدیم زیر خنده....

ایمان از چاییش چشید و گفت:

-حالا حمله نکنید...باشه...میزنم...تاریخ دقیق نمیدم ولی میزنم....-

همه دور میز نشستیم...با لیوانهای چایی....

بدم اومد از اینکه مینا وایمان بدون فاصله کنارهم نشسته بودن....

واسه همین با اخم زل زدم به چاییم...

#پارت_۳۱۰

✿ دختر حاج آقا ✿

همه دور میز نشستیم...با لیوانهای چایی....

بدم اومد از اینکه مینا وایمان بدون فاصله کنار هم نشسته بودن.....

واسه همین با اخم زل زدم به چاییم... نمیخواستم چشمم به این صحنه بیفته که اعصابم خراب بشه...

امیرحسین برای دومین بار واسه خودش چایی ریخت و بعد به شوخی گفت:

-ریشتو اگه زدی.... بچه خوبی اگه بودی جناب سرگرد عزیز.... پیر پسر جان.... برادر خانم جان... برات یه زن خوب میگیریم....

ایمان یه خرما دهن خودش گذاشت و گفت:

-زن خوبو نشونم بدین... اگه خوب بود... بدرد بخور بود.... مهندس جان... دوماه جان... اونوقت من ریشو میزنم....

یلدا و امیر خندیدن... مینا سرش رو پایین انداخت و خودش رو سرگرم آجیلها کرد اما من متعجب و شاید هم دلخور و کمی عصبی ایمان رو نگاه کردم....

واقعا این حرفش بهم برخورد چون من یه سری انتظارات داشتم...

اصلا چرا هی دست دست میکنه!؟؟ معطل چی هست!؟؟؟ خب چرا بهشون نمیگه منو دوست داره.... ای بابا!!!!!! !

یلدا با با شور و شوق گفت:

-داداش اتفاق من یه دختر درجه یک رو برات سراغ دارم.... مگه نه امیرحسین!؟

امیرحسین پرسید:

-کی رو میگی!؟

-مهین دیگه.... خواهر دوستت مجتبی! تازه ازش عکس هم دارم...

امیرحسین خندید و گفت:

-عه! ناقلا... پس اون بهونه رو جور کردی که ازش واسه همچین روزی عکس بندازی...

-آره دیگه!

هرو باهم زدن زیر خنده... آخ که چقدر دلم میخواست کله یلدا رو از جا بکنم... دختره ی نا رفیق!

یادش رفت من واسه اینکه امیرحسین عاشقش بشه چه شامورتی بازی هایی رو
درآوردم...حالا میره واسه من عروس اصفهانی میاره!

قند توی دستمو رو لبه ی لیوان چایی کشیدمو گفتم:

-بنظر من که باید هرکس باهمشهری خودش ازدواج کنی...مثلا یه تهرونی با یه
تهرونی...یا یه شیرازی با یه شیرازی...یا یه بوشهری بل یه بوشهری...نه تهرانی با یه
مثلا اصفهانی....

ایمان سرش رو تکون داد و گفت:

-نه...همیشه هم اینطور نیست...بعضی وقتها یه تهرانی با یه اصفهانی عروسی میکنه
خیلی هم خوشبخت میشن...بده ببینم عکسه رو یلدا....

دهن و چشمام همزمان باهم گشاد شدن...ای ایمان داعشی....

میخواست واسه من عروس اصفهانی بگیره!؟؟ دارم

براش...نامرد....هوووووف....کم مونده بود گریم بگیره....کم مونده بود منفجر بشم...

عخخخخ! اصلا من دلم میخواست همین حالا بلند شم و به همه بگم که من ایمانو دوست
دارم...

اما کی ممکن بود باور کنه! و اصلا مسئولیتشو قبول میکرد!

یلدا فوری فوتی گوشیشو از جیبش بیرون آورد...مستقیم رفت تو گالری و بعد عکس
مهین رو درآورد و گفت:

-اینم مهین....

بعد گوشیشو سپرد دست ایمات و گفت:

-خیلی دختر خوب و خوشگل و ظریف و دوست داشتنی ای هست!

مینا سرش رو بلند کرد و با طعنه گفت:

-عزیزم تو چندبار این دختری دیدی!؟

یلدا بدون تعلل گفت:

-یه بار....

-بعد توی همین یه بار دیدن همه ی اینارو متوجه شدی؟! کالبد شکافی یه مرغ چند روز وقت میبره دیگه وای به حال آدم شناسی....

گرچه از مینا اصلا خوشم نمیومد اما اینبار اگه جاش بود دستمو میبردم بالا هم لایکش میکردم هم واسش کامنت میذاشتم.....

یلدا یکم فکر کرد و بعد گفت:

-نه...من مطمئنم دختر بدی نیست....یعنی حتما نیست....خیلی آروم و دوست داشتنی و خوش رفتار....

ایمان یه خرمای دیگه خورد و بعد گفت:

-آره خوبه...خوشگل...

وووووی! دیگه کم کم داشت اون روی سگم بالا میومد....گفت خوشگل!!!؟؟؟؟ عخخخ! باید چند نفس عمیق میکشیدم وگرنه منفجر میشدم....لعنتی یه جوری حرف میزد اصلا انگار نه انگار که من هستم.....

درحالی که رفته رفته در حال در رفتن از کوره بودم گفتم:

-خیلی خوشگل!!!؟؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره خیلییی.....

هووووووف! لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

-یعنی آقا ایمان شما ازش خوشتر اومده!؟؟؟

زبونشو تو دهنش چرخوند و گفت:

-آره...بد دختری نیست...مقدمات آشنایی رو فراهم کن....

مینا متعجب...من حیرون و یلدا هیجان زده برادرش رو نگاه کرد.....

باورم نمیشد....حتی اگه داشت شوخی میکرد باز اصلا و ابدا این شوخی خوبی نبود....اصلا شوخی خوبی نبود....

یلدا کف دستهاشو بهم کوبید و گفت:

-وای الهی من فدات بشم دادااااااش....همین امشب بهش پیم میدم....

میگم همیشه اصلا یه برنامه بچینی بیای اصفهان... مثلا مرخصی بگیری....

دیگه داشت بهم توهین میشد... این حرف ایمن آگه شوخی هم بود باز من تمیپسندیدمش....

بلند شدم و صندلی رو دادم عقب و گفتم:

-خداحافظ همگی من میرم بالا....

یلدا رو کرد سمتم و گفت:

-عه کجا کجا.....!؟؟؟ اینهمه آشپزی کردیم غذاهای جور واجور خوردیم حالا نمیخوای بمونی!

با بیتفاوتی گفتم:

-نه میل ندارم... شما بخورید.... فعلا....

#پارت ۳۱۱

❀ دختر حاج آقا ❀

یلدا رو کرد سمتم و گفت:

-عه کجا کجا.....!؟؟؟ اینهمه آشپزی کردیم غذاهای جور واجور درست کردیم حالا نمیخوای بمونی!؟؟؟

با بیتفاوتی گفتم:

-نه میل ندارم... شما بخورید.... فعلا.....

یلدا هنوز فکر میکرد دارم شوخی میکنم... و تا وقتی که از روی صندلی بلند نشدم از این بابت مطمئن نشد. لبخند زدمو گفتم:

-خوش بگذره!

امیرحسین خندید و گفت:

-یاسی از خیر خوردن غذاها بگذره خیلیهههه!

من شک ندارم یه چیز خوشمزه تری اون بالا هست که میخواد بره!

داشتم امیر حسین رو چپ چپ نگاه میکردم که یلدا گفت:

-نه! مادرت چیزی درست نکرد! خب یاسی چرا میخوای بری؟! یعنی نمیخوای از این غذاهای خوشمزه بخوری!؟

-نه! وقتی گشنه ام شد میخورم... الان گشنه ام نیست!

درو باز کردم و رفتم بیرون.... خوشبختانه نمیتونستن دلیلی واسه این کارم پیدا کنن و همین شک ایجاد نمیکرد!

نمیدونم بی جنبه شده بودم یا نه... اما میدونستم که به عنوان یه دختر دلم میخواست کسی که دوستش دارم و ادعا داره دوستم داره جز من به غیر من نظر ننندازه....

ولی حالا اگه واقعا کارش شوخی نباشه چی!؟

اگه مهین رو بیسنده باشه چی!؟؟؟

اگه منو صرفا به عنوان یه دوست دختر و مهین رو به عنوان یه سوژه واسه ازدواج ببین چی!؟؟! اخخخ! خاک تو سرم....

قبلا هم تو اینترنت خونده بودم باید طرف رو تو کف نگه دارم تا ازم سیر نشه اما من لعنتی توجه نکردم....

هی میخوندم و هی عمل نمیکردم!

اههه! اصلا چرا آخه باید آدم وارد رابطه ی احساسی بشه که اینطور آسیب ببینه.... اذیت بشه....

دستم رو شکم کشیدم... ایمان داعشی!!!

بخاطر اون من مجبور شدم قید اون غذاهای خوشمزه رو بزنم....!

با تردید از پله ها بالا میرفتم و به یاد اون غذاها ملج ملوچ میکردم!

ای خاک تو سرت یاسمن... حالا نمیشد به عنوان اعتراض دست به کار دیگه ای بزنی!

اصلا من چرا اون جمع رو ترک کردم...

بخاطر اون پسره ی داعشی ول کردم و اومدم تا غذاهایی خوشمزه ای که که پخته بودیم رو اون دختره ی نسناس و اون پسره ی ریشو بخورن....

آخ...کاش یلداى گور به گور شده میومد دنبالم و یه بار دیگه ازم میخواست برگردم و باهاشون غذا بخورم....

-هی یاسی....

واای...یکی از پایین صدام زد....با چشماى گرد شده چرخیدم و به عقب نگاه کردم....به جایی که یلدا با قابلمه ایستاده بود و نگام میکرد....

واای! کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم!!!

با ناز گفتم:

-خب یلداجون...من که بهت گفته نمیخوام شام بخورم...اصلا میدونی چیه...جدیدا یکم او فکر رژیمم....زیاد اصرار نکن....

همینطور که مشت سر هم حرف میزدم آروم آروم هم از پله ها پایین میرفتم...

وقتی تقریبا رسیدم پیشش گفتم:

-حالت خوبه!؟

-اهووم...چرا فکر میکنی حالم بده!؟؟؟

-چون من نمیخوام بهت بگم بیا با ما شام بخور...

متعجب گفتم:

-پس میخواستی چیبگی!؟؟؟

با قابلمه نگاه کرد و گفتم:

-میخواستم بگم میری بالا اینو ببر واسه مادر جون و حاج آقا....

مثل یه گاو وحشی نگاهش کردم و گفتم:

-دختر بیخودی!

حیرون گفتم:

-منو میگی!؟؟؟

نه پس....چرا تعارف نکردی پیام پیشتون غذا بخورم هااان!؟؟؟ اونم وقتی اونقدر تو

پختن کمکت کردم!؟؟؟ هان هان هان هان!؟؟؟

یلدا که حسابی جاخورده بود نگام کرد و گفت:

-عههه..چرا عصبی میشی...من که تعارف کردم...خودت نیومدی....

-باید بیشتر تعارف میکردی...! کم تعارف کردی!

-خب حالا به خودت زیاد فشار نیار...ما هنوز شام نخوردیم...بیا با ما بخور....

خندیدمو گفتم:

-باشه...حالا که اینقدر تعارف میکنی میام...به شرطی که به اونا بگی زیاد تعارف

کردی...باشه!؟

-خجدید و گفت:

-باشه...ولی بزار اینو بدم به مامانت....

بلدا رفت و غذا رو داد به مامان و بعد اومد پایین...کلی بهش تاکید کردم که به بقیه بگه

منو التماس کرده تا بیام....

بعدش باهم رفتیم داخل....

مینا و ایمان و امیرحسین خوش خوشان درحال چیدن میز بودن....

اه من چفور خنگ بودم که میدونو واسه این عجوزه خالی کرده بودم....

تا منو دیدن همه دثت از کار کشیدن و بهم خیره شدن....

#پارت_۳۱۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

امیرحسین خندید و گفت:

-عه! برگشتی که!

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-یلدا کلی خواهش التماس کرد دیگه دلم براش سوخت اومدم...آخه کم مونده بود به پام

بیفته...

سعی کردم تو اون لحظه نگاه های خیره و ثابت یلدا رو روی خودم جدی بگیرم.....

ایمان از گوشه نگام کرد و گفت:

-پس یلدا افتاد به پات که اومدی!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-بله...پامو از پله اول بالا نذاشته بودم از پشت مثل زلیخا پیرهمنمو گرفت و کشید و گفت

مدیونشم اگه برم...گفت اصلا بدون من لقمه از گلوش پایین نمیره

از قیافه هاشون مشخص بود باور نکردن اما من زود رفتم تو آشپزخونه و پشت صندلی

نشستم تا دیگه کسی در این مورد کنجاوی نکنن...

وای که با دیدن غذاها بدجور آب از لب و لوجه ام راه افتاده بود ...تقریبا ظرفیتشو

داشتم که از همه اش بخورم...

اصلا شکم واسه من بر هر چیزی اولویت داشت....حتی از عشق و عاشقی و از ایمان!

محال بود چیز دیگه ای رو به شکم ترجیح بدم....

یه بشقاب برداشتمو بدون انتظار واسه خودم برنج ریختم...تقریبا تا اونجایی که جا

داشت....

بعد هم خورشت مرغ ریختم و هم قورمه....و هم چندتا شامی....

اونا با تعجب بهم نگاه کردن قاشق پر رو دهنم گذاشت و حین جویدن غذا گفتم:

-چیه!؟؟ چرا اینجوری نگام میکنین!؟؟؟

امیرحسین با انزجار گفت:

-بچه اینقدر غذا نخور....وزنت بره بالا دیگه نمیتونی لاغر بشیا نه!

شونه هامو بالا انداختم...چند دونه زیتون خوروم و بعد گفتم:

-اصلا برام مهم نیست....کی گفته چاق ها نمیتونن دوست داشتنی باشن....مگه ادل تپل

نیست!؟ ولی همه دوستش دارن.....

امیرحسین گوشه لبشو داد بالا و گفت:

-ابولفضللعلل! خودشو با ادل مقایسه میکنه! دختر اگه همین ادل مشهور و معروف و پولدار نبود اصغر بقال هم نگاهش نمیکرد! اونوقت تو دقیقا کدوم یکی از این آپشنهارو داری!؟؟

مینا دستشو گذاشت رو دهنش و بیصدا خندید....

اهمیت ندادم...بزار اون همونجوری باربی بمونه...من نه کیم کاردشیان هستم و نه کنдал جنر یا جی جی حدید..من یاسمنم...اصلا هم نمیخوام از خیر خوردن این غذاهای خوشمزه بگذرم...واسه همین گفتم:

-برام مهم نیست....!ترجیح میدم چیزایی که دوست دارمو بخورم تا اینکه به چاق یا لاغر بودن فکر کنم!

فکر کنم قانع شده بودن! چون دیگه چیزی نگفتن و اونا هم مشغول خوردن شدن...نگاهم رفت سمت بشقاب مینا...فقط نصف یه کفگیر برنج برای خودش ریخته بود...اصلا نمیدونم چجوری میتونست با این خودشو تا شب سیر نگه داره...!؟

یلدا گفت:

-مینا جون فقط همین!؟؟ نه به یاسمن نه تو...این که خیلی کم....

مینا با دستمال گوشه ی لبش رو تمیز کردو گفت:

-مرسی عزیزم...ولی ترجیح میدم کم بخورم...رژیم دارم!

یلدا آهسته خندید و گفت:

-تو هم شدی مثل مهین...اونم مثل تو خوش اندام ولی همش میگفت تو رژیمم....

امیرحسین خندید و گفت:

-حالا وقتی شد عروس ایمان میاد اینجا یاسمنو میبینه رژیم و اینا یادش میره....

یلدا با ذوق گفت:

-وااای چی میشه اگه مهین بشه زن ایمان....چقدر شما دوتا بهم میاین!

یه تیکه میگو گذاشتم دهنم و گفتم:

-آره...بنظر منم خیلی بهم میان....مهین و ایمان! مبارکشون باشه!

ایمان با چندش نگاه کرد و گفت:

-حالا یه وقت دل روده ات بهم نپیچه همچیو تو هم میخوری...اونجوری عمرت به عروسی من قد نمیده ها

امیر قاشقشو تکون داد و گفت:

-این یکیو قبول دارم....

یلدا اما گفت:

-شوخی میکنن یاسمن...هر چقدر دوست داری بخور که سرحال باشی...میخوام واسه تو هم آستین بالا بزنم...مهین واسه ایمان مجتبی واسه تو...اصلا قدیمیا از قدیم گفتن وقتی دوتا آدم خوب و درجه یک سراغ دارین بهم معرفیشتون کنین....

سرمو تکون دادمو گفتم:

-چقدر چیزای خوبی میگن این قدیمیا...حالا این آقا مجتبی قدش بلند هست!؟؟ خوش قیاقه اس!؟ یه وقت از اینا نباشه که دکمه پیرهنشونو تا گلو میبندن و ریش دارن!؟؟

من اصلا از اینا که ریش دارن خوشم نیما...گفته باشماااا...

نه بابا...ته ریش داره ولی ریش نه...از این پسراییه هم که خیلی به خودشون میرسن...

لبخند شیک و پیکی زدم و گفتم:

-پس خوبه!

امیرحسین گفت:

-تو که مامان میگفت هر خواستگاری واست میاد ردش میکنی..حالا ندیده به مجتبی راضی هستی!؟؟

بدون خجالت گفتم:

-آره دیگه...اونقدری یلدا تعریف کرد دیگه فکر کنم همونیه که میخوام....

همزمان که اینو گفتم از گوشه چشم نگاهی به ایمان انداختم...اخم کرده بود...بعد از یه چند دقیقه گفت:

-تو اینقدر بچه ای که به دزد مهد کودو رفتن هم نمیخوری چه برسه به ازدواج!

سینه سپر کردم و گفتم:

-چمه!؟؟ اتفاقا الان وقتش...میگم یلدا...عکس مجتبی رو نداری!

امیر حسین چپ چپ نگام کرد و گفت:

-یاسیییی

-چیه خب.....! چه عیبی داره مگه! ازدواج عین یه شتر....از اون شترها که جلو در خونه هم میخوابه دیگه.... تازه داداش...یلدا خیلی از اسن مژدبا تعریف کرد....یلدا گفتی عکسشو نداری!؟؟

یلدا فوراً گوشیشو از جیبش بیرون آورد و با نشون دادن عک

س گفت:

-اونیه که تیشرت مشکی تنش و شلوار جین پاش.....

خدایی خیلی جذاب بود....لقمه رو به سختی قورت دادمو گفتم:

-خودشه...خود خودشه...همونی که من میخواستم....بجون خودم هیچکسی رو اینجوریا نخواستم.....

امیرحسین و یلدا باهم زدن زیر خنده...

مینا با چندش نگام کرد و ایمان هم هم دیگه به غذا خوردنش ادامه نداد.....

#پارت_۳۱۳

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

تنوری این بود! " اگه ایمان میتونه به مهین جوووون فکر کنه چرا من نتونم به مژدبا جون فکر کنم!؟ "....

مینا درحالی که با کلی ناز و ادا یه تیکه از شامی رو تو دهن کوچیکش میذاشت گفت:

-عزیزم! بهت نمیومد اینقدر ازدواجی باشه!

تنوری بعدی اسن بود..همه چیو به کونت بگیر تا دشمنات بسوزن.....!!!

درحالی که تقریباً تمام میگوهارو خودم خورده بودم ، یه دونه ی آخری رو هم برداشتم و گفتم:

-آخه میدونی چیه میناژوون..ما که مثل شما تنوع خواستگارامون درحد المپیک نیست...ما نیز آفتاب مهتاب ندیده ایم و از صبح تا شب تو خونه ایم..خیلی نمیشناسمون واسه همین برخلاف تویی که خیلیا میشناسنت کمتر واسمون خواستگار میدا...پس...حالا که یه همچین کیس درجه یکی هست...چرا بهش فکر نکنم...!؟؟

رو کردم سمت یلدا و ادامه دادم:

-عکس و شماره و هر چی که لازم بودو جهت آشنایی بهش بده...البته با اجازه ی داداش امیرحسین!

امیرحسین خیلی ریلکس گفت:

-نه من مشکلی ندارم...مجتبی پسر خوبیه! حیف از دست بره!

با اون لبهای آغشته به سس قرمز، لبخند دندون نمای تحویل همشون دادم...

ایمان عصبی رو به امیرحسین کرد و گفت:

-این حرفا چیه میزنی آخه از تو بعیده....! این بچه اس بابا...هیکلشو نگاه نکن...عقلش اندازه فندق به درد ازدواج نمیخوره! به درد هیچی نمیخوره!

با تعجب بهش خیره شدم..عه عه عه...ببین چجوری درمورد حرف میزنه...لقمه امو قورت دادمو گفتم:

-عه! کی گفت من به درد ازدواج نمیخورم...من خیلی هم دختر خوبی ام...بلدم آشپزی کنم....خیاطی هم بلدم...خیلی چیزای دیگه هم هست که بلدم...

مینا نیشخندی زد و گفت:

-بر منکرش لعنت!

نگاه ترسناکی بهش انداختم...دختره ی پررو! ژستی که این میگرفت کیت میدلتون نمیگرفت!

ایمان عصبی بود...حقشه...بسوزرززه....دیگه باید باهرکس مثل خودش رفتار کرد!

امیر حسین در آرامش گفت:

-مرد خوب تو این دورو زمونه کم پیدا میشه...دیگه من و تو این چیزارو که خوب میدونیم...از هر ده تا مرد یکیش هم خوب نیست...ولی مجتبی خوبهمن از زمان دانشگاه تا الان میشناسمش...اصلا نامبر وان....

ایمان که دیگه به کل غذا رفتن یادش رفته بود باز باهمون حالت کفری گفت:

-اون نامبر وان...این چی؟! این خواهرتم نامبروان...؟؟بابا این به درد ازدواج نمیخوره...این فقط به فکر شکمش...تمام فکر و ذهنش این که بخوره و بخوره و بخوره.....

امیرحسین همچنان ریلکس گفت:

-ازدواج کنه خوب میشه...

یلدا سر تکون داد و گفت:

-آره...ازدواج کنه خوب میشه!

این وسط مینا هم که بنظرم از خداهش بود که من با یکی ازدواج کنم و شرم کنده بشه گفت:

-آره ازدواج کنه خوب میشه!

دیگه چیزی نگفت...از پای میز بلند شد که بره...

یلدا گفت:

-داداش بلند شدی!؟؟ تو که چیزی نخوردی!؟؟؟

با همون سگرمه های توهم گفت:

-سیرم....

از آشپزخونه رفت بیرون و رو به روی تلویزیون نشست...میناهم که عین یه ملکه هیچکاری انجام نمیداد و فقط از خودش پذیرایی میکرد یه تشکر خشک و خالی کرد و بعد رفت تو سالن...و مثل ایمان مشغول تماشای تلویزیون شد...چند لحظه بعد امیر حسین هم رفت کنارشون ...

این شد که باز شستن ظرفها افتاد گردن من و یلدا....

اونقدر خورده بودم که نمیتونستم نفس بکشم ...به سختی بلند شدمو گفتم:

-آخ آخ ..آخ شکمم...

یلدا آهسته گفت:

-بس که میخوری... تو بشین... نمیخواه کاری کنی میترسم بترکی... من خودم ظرفارو
میشورم....

سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه ..ولی قد درست کردن یه چایی انرژی دارم...

-کسی بعد غذا چایی نمیخوره! نمیخواه درست...

هنوز حرفش تموم نشده بود که امیر حسین با صدای بلند گفت:

-یاسی یه چایی درست کن بخوریم.... بعد غذا میچسبه!

خندیدمو گفتم:

-دیدی!

بلند شدمو مشغول درست کردن چایی شدم....وقتی آماده شد و یلدا هم ظرفارو شست
باهمدیگه رفتیم پیش بقیه...یلدا نشست و من با سینی چایی اومدم تو سالن و گفتم:

-میخوام تمرین روز خواستگاری کنم! روزی که با چایی میام وسط جمع....

امیرحسین یلدا خندیدن....با شوخ طبعی گفتم:

-مثلا ایمان پدر دوماده...اول باید به پدر دوماد تعارف کنیم درست!؟؟

کوسن مبل رو تو دستش فشار داد و روشو ازم گرفت..یلدا و امیرحسین از خنده ریشه
رفتن

خم شدمو با گرفتن سینی چایی مقابلش گفتم:

-وای چه پدرشوهر بداخلاقی! چایی میل ندارید!؟

سرشو بالا گرفت و نگاه ترسناکی بهم انداخت...صورتش نمادی از خشم و عصبانیت بود!

لیوان چایی رو برداشت بدون اینکه چیزی بگه...اصلا چی میتونست بگه تو جمع!..حقتش
بود....باید میسوخت!

تا اون باشه و دیگه واسه من شهین و مهین انتخاب نکنه!

#پارت_۳۱۴

❀ دختر حاج آقا ❀

همه داشتیم فیلم میدیدم که مینا بلند شد و گفت:

-یلدا جون بابت شام خیلی ممنون! من دیگه میرم بالا... یلدا با همون مهربونی همیشگیش گفت:

-کاش پیشمون میموندی!

لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

-سعی میکنم بخاطر پوستم شبها زود بخوابم!

یلدا به سرعت برق قانع شد و گفت:

-آها باشه... شبت بخیر!

از همه خداحافظی کرد جز من.... دیگه خیلی چندش شده بود!

مینا که رفت جمع یکم خودمونی تر شده...!

چه بهتر که رفت! چه خودشو تحویل میگرفت!

رفتم توی آشپزخونه تا واسه خودم یه لیوان چایی بریزم...

یه لیوان برداشتم و داشتم از جایی پرش میکردم که ایمن هم اومد... نمیدونم با چه بهونه ای اما کنارم ایستاد و بعد آهسته گفت:

-پس قصد ازدواج داری!

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-شدیدااااا...!

حرفی نگاهم کرد.... قیافه اش یه جور بود که انگار اگه کارد میزدن خونش در نیومد...! دندون دقروچه هی کرد و گفت:

-اونم با آقا مجتبی!

-دقیقا... اصلا حس میکنم نیمه ی گمشدمو پیدا کردم! مجتبی و یاسمن... خیلی بهم میایم...

یه جور ترسناکی نگام کرد....چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-البته ایمان و مهین هم خیلی به هم میان!

هاج و واج نگام کرد ...

با خونسردی از کنارش گذشتم...این رفتارم میتونست نتیجه ی بدی داشته باشه...میتونست ایمان رو ازم دور نگه داره...میتونست بکشونش سمت مینا حتی....میتونست ازم مایوس بشه....

اما...اما تکلیف دلم چی میشه!؟؟ بقول یکی از آدمای باحال و مشتی...

از قدیم گفتن کاسه ی صبر نه دیگ صبر...یا دریای صبر...هر چیزی حدی داشت...من داشتم اذیت میشدم....

رفتم روی کاناپه نشستم...

ایمام عصبی بود...اینو اخمهای تو همش ثابت میکرد...

یه لیوان آب خورد و بعد آهسته گفتم:

-من میرم بخوابم ...شب بخیر....

من روی یه کاناپه به تنهایی دراز کشیدم و گفتم:

-این فیلم مزخرف چیه!؟؟؟

امیرحسین پوووفی کرد و گفت:

-بیداست دیگه...عاشق دیدن تمام فیلمهای مزخرف ایرانی....باو بزار فوتبال رئال ببینیم....

یلدا همونطور که با هیجان سریال مزخرف رو تماشا میکرد...این فقط ربع ساعتش مونده اما فوتبال شما نود دقیقه اس!

امیر حسین با کلافگی بلند شد و گفت:

-اهههه...تا این تموم بشه یه نیمه گذشته...من میرم بالا فوتبال ببینم....یلدا تو امشب خواستی همینجا بخوابم نخواستی هم بیا بالا در بسته بود زنگ بزن رو گوشیم....

امیرحسین این حرفهارو زد و بعد با عجله از خونه بیرون رفت....

یلدا آهسته گفت:

-این داداش تو آگه از صبح تا شب فوتبال ببینه باز سیر نمیشه هی نمیدونم رئال و بارسا و آرسنال و کوفت و زهر مار...

یه بار هم نذاشته درست و حسابی فیلم ببینیم... از فوتبال متنفرم... یه ورزش خیلی بیخودی هست...

هی ۱۲ تا مرد گنده بیفتن دنبال یه توپ...

کم کم داشتم خوابم میگرفت... با صدای نسبتا خواب آلودی گفتم:

- ۱۱ تا نه ۱۲ تا...

دستشو تو هوا تکون داد:

-حالا همون که تو میگی... ولی خدایی کلا خیلی بیخوده حالا فکر کن... تازه بخاطرش دعوا هم کنن... مصدوم هم بشن... والااااا... گوشت با من هست... میشنوی چی میگم یاسی!

نه... تقریبا حرفاشو نمیشنیدم... پلکهام سنگین شده بودن و افتاده بودن روهم... از لای پلکهام یلدارو دیدم که تا دید خوابم گرفته بلند شد و رفت یه پتو آورد و انداخت روم...

چشمام کاملا بسته شده بودن...

دستامو گذاشته بودم وسط پاهام... اما یلدا که پتو انداخت روم یه گرمی خوشایند رو حس کردم و بعد با خیال راحت خوابیدم.....

نمیدونستم صبح یا شب....

اما حی کردم که پتو آهسته از روی صورتم کنار رفت....

خیلی آهسته

پیش اومده که خواب باشین اما اینو حس کنین داره یه اتفاقی میفته....

بوی عطرش رو میشناختم ...

سرشو خم کرد و گونه ام رو آهسته بوسید....

بعد دوره پتو رو تا زیر گلوم بالا کشید و رفت....

خیلی هوشیار نبودم که مچش رو بگیرم... اما حسش میکرده مو یه جورایی عطرش تو

مشامم بود هنوز ...

صبح با سرو صدای یلدا بیدار شدم....

داشت تلغنی صحبت میکرد و همزمان هی تو آشپزخونه وول میخورد.....بلند شدم...

#پارت_ ۳۱۵

❀ دختر حاج آقا ❀

عید همیشه بهترین قسمت سال بود. البته این عقیده ی من بود!

خصوصا اون قسمت خرید کردنش!

قبلش تصمیم داشتم یکم لاغر کنم ولی از خیرش گذشتم چون خسته شده بودم از بس به خودم گفتم از امروز شروع میکنم... از فردا شروع میکنم... از پس فردا شروع میکنم....

خلاصه اینکه از خیرش گذشته بودم!

سعی کردم به این باور برسم که اصلا اهمیت نداره چاق یا لاغر بودن من... کسی اگه منو بخواد همینجوری باید بخواد! یاسمن ورژن لاغر هیچ تفاوتی با یاسمن ورژن اصلی نداره!

قرار بود همراه امیرحسین و ایمان هم بریم خرید هم یه دوری بزنیم.....

ایمان و امیرحسین یه ساعتی میشد منتظر مون بودن...

عادت و رفتارهای امیرحسین رو میشناختم... عجله ای درکارش نبود... خونسرد و آرام

بود همیشه و مطمئن بودم الان هم واسش مهم نیست ما چقدر لفتش بدیم اما ایمان

نه... خیلی عجول بود... اونقدر عجول که ادمو کلافه میکرد مثل همین حالا که هی تک میزد

رو گوشه یلدا....

هول هولکی روسریشو درست کرد و بعد گفت:

-وای... ایمان هی زنگ میزنه!

با خونسردی شالمو رو سرم انداختم و همونطور که خودمو تو آینه نگاه میکردم گفتم:

-اههههه! این داداش تو چقدر عجله میکنه! اعصاب آدمو می ریزه بهم!

یلدا کیفشو برداشت و گفت:

-ایمان همیشه همینطور بوده... همیشه عجله میکنه... متنفره از اینکه منتظر
بمونه..... زودباش زودباش... زودباش بریم... دستش بهمون برسه گوشمونو از جا
میکنه!

کنج لبمو دادم بالا و گفتم:

-اه از داداشت بدم میاد!

-واای دلت میاد!؟

-خیییییلی!

-از دست تو!

باهمدیگه از خونه بیرون رفتیم... تا بیرون رو دویدیم و اونم بخاطر ایمان که مدام نق
میزد و صدامون میزد...

بالاخره وقتی مارو دید ماشین رو روشن کرد و باز شروع کرد غرولند کردن...

من و یلدا پشت نشستیم و به ایمان نگاه کردیم که هی میگفت:

-چقدر لفتش دادین... عروسی که نمیخواین برین!

با اخم گفتم:

-ببخشیدا آقا ایمان... خیلی ببخشیدا... شدیدا ببخشیدا! ما مثل شما پسرا نیستیم که با یه
زیر شلواری و یه تیشرت کارمون راه میفته دختریمو هزار بدبختی داریم... شلواری باید
پوشیم... مانتو باید پوشیم... شال پوشیم... اینو پوشیم... اینو پوشیم..

امیرحسین خندید و گفت:

-چشم چشم... قانع شدیم عزیزم...-

برخلاف امیرحسین ایمان که حسابی با من سر لج افتاده بود گفت:

-یه شلواری و یه مانتو و یه شال سه ساعت معطلی داره!؟؟؟

-بله داره!

از آینه نگاه غضب آلودی بهم انداخت... با اخم رومو ازش برگردوندم و نگاهمو دوختم به
بیرون....

نگاهی به کارت بانکیم انداختم... پول خیلی زیادی توش نبود... یه جورای میشد گفت ته مونده ی پس اندازه...

مامان و حاج باباهم که بخاطر سفری که رفته بودن تقریبا دستشون خالی بود...

نباید به روی خودم میاوردم که پول زیادی ندارم...

ایمان ماشین رو نزدیک یه پاساژ بزرگ نگه داشت و بعد پیاده شدیم...

راستش شوق و ذوق نداشتم چون مطمئن بودم خیلی پول ندارم...

چهار نفری وارد پاساژ شدیم...

بعد کلی گشت لباسهای داخل ویتترین یه مغازه چشم یلدا رو گرفت...

اه لعنت... حالا که پول نداشتم همه جا پر از چیزایی بود که دلم میخواست...

یلدا به بلوز گلبنی رنگ اشاره کرد و گفت:

-اون چطوره...-

عالی بود... جوری که خودمم محوش شدم... سر تکون دادمو گفتم:

-بی نظیررررررر...-

باهم رفتیم داخل... فروشنده بلوز رو آورد و جلومون بازش کرد... ذوق زده پرسیدم:

-قیمتش چنده ???-

لبخند زد و گفت:

-چیزی نیست... همش ۳۵۰ هزار تومن...-

چشمام از کاسه در اومد... یه بلوز خونگی سیصد و پنجاه! ??? هییییی وای!

یلدا که اصلا پول اینچرا واسش مهم نبود گفت:

-خیلی خوشگل... سایز منو میدید امتحانش کنم...-

-چشم حتما...-

فروشنده بلوز سایز تن یلدا رو بهش داد و اونم رفت تو اتاق ...

از نبود یلدا استفاده کردم و گفتم:

-ببخشید میتونم یه موجودی بگیرم....

باخوش رویی گفت:

-بله خواهش میکنم!

فورا کارتمو از کیف بیرون کشیدم و یه موجودی گرفتم....همش پنجاه هزار تومن تو کارتم بود.....ایششششش...تف تو ای شانس....

-یلدا کجاست!؟؟

فورا چرخیدم و یه ایمان نگاه کردم....دستپاچه گفتم:

-توی...توی اتاقکداره لباس رو امتحان میکنه!

مشکوک نگاهم کرد و گفت :

-آهااان....یکم عجله کنید....

چند دقیقه بعد یلدا اومد بیرون و گفت لباس رو دوست داره و پسندیده...راستش منم خیلی خوشم اومد ازش اما من کلا فقط پنجاه تومن داشتم.....

یلدا اصرار کرد که واسه منم بخره اما من قبول نکردم...دلم میخواست اگه قراره چیزی بخرم با پول خودم باشه.....

چند جای دیگه هم رفتیم....

یلدا خرید میکرد و هرچی دلش میخواست می خرید اما من به بهونه های مختلف هیچی نمیخریدم....

امیرحسین هم زیاد اصرار میکرد اما من بازم هزار و یه بهونه مختلف جور کردم....

غرورم اجازه نمیداد...از امیرحسین پول بگیرم چون میدونستم اونم تازه درگیر کارشه و ممکنه خیلی دستش باز نباشه.....

از یه جایی به بعد دیگه من تو کافه پاساژ نشستم و گفتم ج

ون همراهی ندارم....

این شد که یلدا و امیرحسین خودشون رفتن...داشتم آب میوه میخوردم که ایمان اومد و کنارم نشست....

#پارت_۳۱۶

❀ دختر حاج آقا ❀

از یه جایی به بعد به یلدا گفتم که خسته ام و جون همراهی کردنشو ندارم....البته باید اعتراف کنم که بیشتر به این دلیل نمیخواستم برم چون پول نداشتم...

اصلا شدیداً لعنت به بی پولی و بیکاری! وقتی سر کار بودم دستم تو جیبم بود....اما حالا....من همه پولامو خرج کردم...واسه کارای بیخودی...واسه خرید چیزای الکی.....

این شد که یلدا و امیرحسین خودشون رفتن دنبال ادامه ی خرید....

تو کافه ی پاساژ نشستم که یه نوشیدنی سفارش دادم....

چند دقیقه ای گذشته بود...داشتم آب میوه میخوردم که ایمان اومد و کنارم نشست....

سر نوشیدنی ای که تو دستش گرفته بود رو باز کرد و بعد گفت:

-چرا چیزی نخریدی.....؟؟

به جورابای زرد رنگی که روش طرح ستاره های آبی کوچیک بود اشاره کردم گفتم:

-پس این چیه!؟؟؟ ۲۵ هزار تومن بابتش پول دادم...به این نمیگن خرید!؟؟؟

سر تکون داد و گفت:

-اوممم.....چرا....به این هم میگن خرید!

حس کردم همچی یه نموره عجیب غریب حرف میزنه...مثلا با طعنه...دوباره گفتم:

-تو کارتم کلی پول هست...منتها جدیداً دختر خوبی شدم....با خودم یه تصمیمیایی

گرفتم...مثلا کم خرید کنم....مثلا همین جورابا کافیه....من کلی کیف و کفش و مانتو و بلوز

دارم که بعضیاشون سالی یه بار هم نوبتون همیشه بپوشمشون.....امسال میخوام کمتر

خرید کنم.....

دست کرد تو جیبش...کیفش رو بیرون آورد و بعد کارت بانکیش رو از روی میز به سمت

سُر داد و گفت:

-هر چی دلت میخواد بخر....

به سرفه افتادم.... پیشنهادش خیلی مزخرف بود.... احم کردم... کارتشو سُر دادم سمتشو گفتم:

-اصلا پیشنهاد خوبی نبود.....

گفتم که من کلی پول تو کارتم هست....

نگام کرد و گفت:

-واقعااااا!؟!

-آره... نه پس... الکی میگم.....!

لبخند محوی زد و گفت:

-خب.... منو مهمون میکنی الان....!؟؟ من دلم یه ساندویچ میخواد.... یه ساندویچ درست

و حسابی.... یه رویال.... آره یه رویال....

واسه اینکه کم نیارم گفتم:

-باشه... میخرم.... چیز دیگه ای نمیخواهی....!؟!

سرشو تکون داد و گفت:

-چراااا.... یه نوشابه و سالاد هم میخوام....

با قدمهایی مردد بلند شدم و به سمت فروشنده رفتم... سفارشهارو دادم و همونجا

ایستادم.... فقط امیدوار بودم پولم کافی باشه...

چند دقیقه بعد بالاخره سفارشها آماده شد.

..مبلغ رو که دیدم ترس برم داشت....

خدا خدا میکردم پولم برسه اما وقتی کارت رو کشیدم متوجه شدم که موجودی کافی

نیست.....

اووووووخ! عجب شانس گندی! پولم کافی نبود!!! فروشنده هی بهم نگاه میکرد و من

مونده بودم باید چیکار کنم که همون موقع ایمان آهسته کنارم زد و کارت کشید....

اوووووف! کم مونده بود از خجالت ذووووب بشم!

ایمان سفارشهارو گرفت و باهم رفتیم سمت همون میز.... با خجالت پشت میز نشستم...

ساندویچ رو نصف کرد.... و گفت:

-که گفתי حسابت پر پول آره....!!؟؟
روم نشد سرمو بالا بگیرم...باز با دروغ گفتم:
-احتمالا یه مشکلی پیش اومده وگرنه من کلی پول تو کارتم داشتم.....
چپ چپ نگام کرد و گفت:
-موجودیت کافی نبود!
اخم کردم و گفتم:
-آره نبود...اصلا به درک که نبود.....! من پول ندارم...من بیکارم.....من.....
دوباره کارتشو به طرفم گرفت و گفت:
-فردا...با دوستات برو خرید....که راحت باشی...هرچی دوست داری بخر.....
با اخمی مصنوعی کارتو پس فرستادم و گفتم:
-نمیخوام.....از پدرم پول میگیرم....شما کارتتو نگه دار واسه مهین جونت خرید کن....
خندید و گفت:
-برو بابا...مهین کیه دیگه.....کارتو بگیر و فردا برو خرید.....
بهش نگاه کردم....پرسیدم:
-یعنی نمیخواهی با مهین عروسی کنی!؟
پورخندی زد و گفت:
-برو بابا....شهین و مهین میخوام چیکار.....یه گربه ی چاقالو دارم همون بسمه....
نیشم از شنیدن این حرف تا بنا گوش وا شد...و قلبم دوباره شالالالاد.....

#پارت_۳۱۷

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

نیشم از شنیدن حرفهای ایمان تا بنا گوش وا شد...و قلبم دوباره شالالالاد.....

خجالت زده و کمی لوس گفتم:

-یعنی مهینو دوست نداری!؟؟؟

ابروی چپشو انداخت بالا و همونطور که اطراف رو نگاه میکرد گفت:

-نه...مگه دل من گاراژ.....

بعد تو گلو خندید و گفت:

-درواقع به طور کلی ابعاد تو به اندازه ای شده که من بخوام هم تو دلم واسه بقیه جا نیست...!

خندیدم...رویالش رو یه لقمه ی چپ کرد و بعد گفت:

-عید رسشمو میزنم.....

متعجب گفتم:

-واقعی!؟؟

با تکون سر این خبر عجیب غریب رو تائید کرد....

-اهوم! شاید مهین جون بخواد بیاد اینوارا....ریشو بزخم بهتر!

دستمو زدم رو میز و دلخور گفتم:

-ایماااااان.....جون من اسمشو نیار!

-مگه مواد مخدر!

-آره مخدر....مثل کراک....

لبخند زد و گفت:

-باااااوشه!

چون خیلی وقت بود که ریش داشت تقریبا قیافه بدون ریشش رو از یاد برده

بودم...گوشیمو از جیب بیرون کشیدمو گفتم:

-بزار یه چندتا عکس با ریش ازت بگیرم....

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-نگیر بابا....یلدا و امیر میبینن شر میشه!

گوشیو مقابلس گرفتم و گفتم:

-نترس ...اونا الان سرگرم خریدن.....

یه دل سیر ازش عکس انداختم....هی هرچی میگفت بسه ول نمیکردم....میخواستم به اندازه تمام شبهایی که کنارم نیست و واسش دلتنگ میشم ازش عکس داشته باشم....اون آخراش دیگه وقتی دید از پس من برنمیاد به خوردن نوشابه ادامه داد و نق زد....

از اون همه عکس راضی نشدم....

خودمم کج نشستم و بعد چندتا هم سلفی گرفتم....بطری نوشابه رو آورد پایین و گفت:

-نگیر یاسی....بعدا اینارو تو گوشیت میبنن شر میشه....

درست سر جام نشستمو گفتم:

-کسی نمیبینه....خیالت راحت.....

بعد دستمو زیر چونه ام گذاشتمو محو تماشاش شدم....

بخدا که من این قدرت رو داشتم که تمام عمر همینطور بشینمو نگاش کنم بدون اینکه ازش سیر بشم.....یا حس خستگی بهم دست بده...

دستاشو رو میز گذاشت و پرسید:

-چیه.....؟! خبریه!؟؟ خیلی نگاه میکنی....

آهسته گفتم:

-اون روز صبح....وقتی من رو کاناپه بودم تو منو بوسیدی.....

اولش چیزی نگفت...بعد انکارش کرد:

-توهم زدی...خواب بود....

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-نووووچ! من مطمئنم...جایی که بوسیدی هنوز داغ....

انگشتاشو تو ریشش بالا و پایین کرد و گفت:

-عهههه! شیطان شدیا!

لبخند دلربایی زدمو گفتم:

-شیطون بودممممم.....

سرشو آورد جلو و گفت:

-خب شیطون خانم....بگو ببینم دیگه چیا بلدی!؟؟؟

-خیلی چیزا.....

-مثلا.....!؟

زبونمو دور لبهام کشیدمو گفتم:

-مثلا بلام لباتو آروم بخورم.....بازوهات نوازش کنم....چشماتو ببوسم.....ایمان کوچولو

رو ببوسم.....

اخم کرد و گفت:

-اون کوچولوئه!؟؟؟

دستمو رو دهنم گذاشتم و باخنده گفتم:

-نه....فکر کنم باید میگفتم هیولا.....

نیشخندی زد...بعد کارتشو سمتم گرفت و گفت:

-این پیشت بمونه....از این بعد هی تو همین کارت واست پول میریزم.....

از اوم لباسهای خوشگل موشگل بخر.....

سریع گفتم:

-من کارتتو نمیخوام ایمام....

اخم کرد و گفت:

-با من چک و چونه نزن...بزار تو کیفیت تا کسی ندیده....به منم ربطی نداره که میری سر

کار یا نه....پول داری یا نه... این کارت از این به بعد پیش تو میمونه....من واست پول

می ریزم اینجا...خب برش دار....

یلدا و امیر دارن میان....

خیلی زود کارتو برداشتمو گذاشتم تو جیبم و مشغول خوردن نوشابه شدم

#پارت_۳۱۸

❀ دختر حاج آقا ❀

خیلی زود کارتو برداشتمو گذاشتم تو جیبم و مشغول خوردن نوشابه شدم... بعد از گوشه چشم به پشت سر نگاه کردم و گفتم:

-کو؟! چرا نمیبینمشون!؟؟؟

نی رو تو نوشیدنی گذاشت و هورت کشان گفت:

-کی!؟

-یلدا و امیر دیگه!

کمر خم شده اش رو صاف کرد و گفت:

-دروغ گفتم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-دیوونه! فقط میخواستی من کارتو بزارم تو جیبم.... درست!

خونسرد گفت:

-یه همچین چیزی!

دلم نمیخواست ایمان بهم پول بده... لااقل تا وقتی که نسبتی بهم نداره..... اما خب... خودش این گوشی رو برام خریده بود. البته عامل شکسته شدن گوشی هم خودش بود..... با این حال گفتم:

-ایمان....

دستشو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-چیه!؟

-من دلم نمیخواد از کارتت استفاده کنم....

اخم کرد و گفت:

-بازم شروع کردی یاسمن....

-اووووفا! پاهام فلج شدن!!!

یلدا اما بدون هیچ احساس خستگی ای گفت:

-خوب بود...هرچی دوست داشتمو همینجا دیدم دبگه نیازی نیست جای دیگه برم..کاش تو هم میومدی یاسی...هیچی هم نگرفتی

با همون نیش باز به جورابا اشاره کردم و گفتم:

-پس این چیه!؟؟ این جوراب جز خرید حساب نمیشه!

امیرحسین بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-این اولینباریه یاسی واسه عیدش هیچی نمیخره جز یه جفت جوراب ولی نیشتم تا بناگوش بازه....!

ایمان نا محسوس چشم غره ای رفت و من بالاخره لبهامو بستم....

بعد اینکه یه چیز خنک خوردن و یکم خستگیشون در رفت همه باهم بلند شدیمو از پاساژ بیرون رفتیم و خودمونو به ماشین ایمان رسوندیم.

من و یلدا عقب نشستیم....یلدا یه پلاستیک به سمتم گرفت و گفت:

-اینو برای تو گرفتیم!

پلاستیک لباس خونگی خوشگلی که خیلی خفن و باحال بود و من عاشق رنگ مدالش شده بودمو تو دستهام گرفتمو گفتم:

-دمت گرم بابا!

یلدا با ذوق گفت:

-خوشت اومد!؟؟ خوبه!؟؟

-خیلی...نمیخواست زحمت بکشی!

-زحمت نبود....هدیه ی عید!

وقتی رسیدیم خونه یلدا و امیر رفتن خونه ایمان و منم رفتم بالا....

نشستم رو تخت و کارت ایمان رو از کیفم بیرون کشیدم و نگاهش کردم.... چه حس خوبیه داشتنش....نمیخواستم با کسی تقسیمش کنم....میخواستم ایمان فقط مال خودم باشه...منو بخواد...فقط من...نه کس دیگه ای!

مامان تو آشپزخونه داشت شام درست میکرد....دست و صورتمو که شستم و لباسمو که عوض کردم رفتم سراغش....

البته اول یخچال...سه تا موز از سبد میوه برداشتم که چرخید سمتمو گفت:

-بجون خودم اگه هر سه تارو بخوری همین کفگیرو میکنم تو حلقه!

با ترس و لرز یکی از موزهارو سرجاش گذاشتمو گفتم:

-بابا فاطی جون چرا تهدید به قتل میکنی!؟؟؟همش واسه یه موز ناقابل!

بیا گذاشتمش سرجاش!

با حرص دوباره سرگرم سرخ کردن فلافلهاش شد و بعد گفت:

-شورشو درآورده از بس میخوره....میمون هم سه تا موز باهم نمیخوره....! این از

میمون هم بدتر!

دوتا موز خوردمو قایمکی دوتا سیب...بعد پشت میز نشستم و گفتم:

-فاطی جون تو رفتی مکه...اینایی که میرن مکه که نباید اینقدر تند حرف بزنه!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-چه ربطی داره.....؟! اینقدر نخور...نخور....معه ی صاب مردت گشاد میشه دیگه

نمیتونی لاغر کنیاااا...الحمدالله که هیچی خواستگار نداری همینجوریش باد کردی...دیگه

واقعا باد میکنی رو دستمون!گوش کن دختر...مردا از زنای چاق خوششون نمیا...از

زنای چاق و گنده که همش چربی ان....مردا زنای تراشیده و خوش اندام دوست

دارن...باریک و کشیده و ظریف و خوش بدن....اینجوری که تو پیش میری فردا

پسفردامیترکی!

سر تکون دادمو گفتم:

-با تشکر از نصیحتهاتون...حالا میهش بهم شام بدین....خیلی گشمنه....

ترسناک نگام کرد و گفت:

-بترکی ایشالااا.....! امیر و یلدا کجان!

-پایینن....

-از این فلا فلا ببر واسشون ...

-یلدا شام درست کرده ولی باش میبرم.....

بلند شدمو چند تا فلافل گذاشتم تو بشقاب و مشغول خوردن شدم... بعد از اینکه یه دل سیر
فلافل خوردم سهم بقیه رو تو ظرف گذاشتمو بلند شدم و از خونه رفتم بیرون...

#پارت_۳۲۰

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

داشتم از پله ها پایین می رفتم که مینا رو دیدم. از پله ها بالا مقومد درحالی که یه عالمه
خرید کرده بود....چه پزی هم میداد با اون قیافه اش....! شیطونه میگفت برم جورابای
۳۰ هزارتومنیمو بیارم به رخش بکشم....

خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-هه! خایه مالی هم عالمی داره!

تندی سرمو به سمتش چرخوندمو نگاهش کردم....میدونم منظورش از خایه مال من بودم
واسه همین تند گفتم:

-تو هر جور دوست داری فکر کن!

اصن این دختره از وقتی ذات واقعیش واسه ایمان رو کردم اینقدر باهام بد شده بودو به
هر بهونه ای تیکه میپروند....به هر بهانه ای....!!!

حالا اون پایین بود و من بالا....

چشماشو تنگ کرد و دماغشو چین داد و گفت:

-تو یه مارمولکی هستی که فقط خدا میشناسنت....! آب زیرکایی و مارموز...واسه اینکه
خودتو به خانواده عموی من بچسبونی هی پاچه خواری ایمانو میکنی و مثل کنیز کلفتها
واسش کار میکنی و غذا میبری....میدونی چیه!؟؟ تو به عقده ای بدبخت بی خواستگار
چاقی که هدفت فقط و فقط اینه که خودتو قالب کنی به ایمان و مخشو بزنی....تو
حسودیت میشد که من اینهمه خاطرخواه دارم....عشق ایمان به من عصبیت میکرد واسه
همین زاغ سیاه چوب میزدی و خودتو جر میدادی که بتونی مارو از هم جدا
کنی.....بلعههههه! شناخت تو خیلی ساده است!

اون همینطور حرف میزد و من بالبخند گوش میدادم.....میدونید....راستش از درون از حرفهایم شوکه شده بودم و هم عصبی هم دلگیر و ناراحت ولی تجربه اثبات کرده تو همچین مواقعی هیچ چیزی به اندازه ی یه لبخند ژوکوند و یه قیافه ی بیخیال نمیتونه طرف بسزونه.....

در واقع اصلا من چرا باید خودمو عصبی میکردم!؟؟؟

وقتی ایمان اومد خواستگاریمو جواب بله شنید و ما باهم ازدواج کردیم اونوقت نوبت اونه که هم حرص بخوره...هم عصبی بشه، هم دلخور...اصلا بترکه!

اجازه دادم تا تمام حرفهایشو بزنه.....بعد لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-باشه...تو خوبی! من برم غذای ایماااان جوووووون رو بهش بدم! بای بای خانم خوش اندام و خوشگل و خوش خواستگار!

میخواست منفجر بشه از حرص خصوصا وقتی گفتم ایمان جوون...حقتشه....تا دیگه اون باشه هی به من تیکه نپرونه!!!!

رفتم سمت در و زنگ زو زدم....

یلدا درو به روم باز کرد و گفت:

-وااای بوی فلافل خونگی میاد.....

به ظرف اشاره کردم گفتم:

-مامان درست کرد داد واسه شما هم بیارم...

ظرف رو ازم گرفت و گفت:

-ای جاااان.....دستش درد نکنه....اصن حوصله آشپزی نداشتم.....

اون رفت سمت آشپزخونه و منم رفتم سمت سالن....جایی که ایمان امیر حسین طبق معمول آجیل میخوردن و فوتبال تماشا میکردن.....اه اه! مرده شور فوتبالو ببرن! اصن مرده شور هر چیزی رو ببرن که ایمان از من بیشتر نگاش میکنه!

پشتشون ایستادم و داشتم تی وی رو نگاه میکردم که چشمم به پسته های توی آجیل خوری افتاد و گفتم:

-وااای پسته!

بعددستمو دراز کردم یه مشت پسته برداشتم که

امیرحسین بیشتر شوخ طبعانه گفت:

-عه! نکبت اینهمه پسته میخوری ایمان فکر میکنه پسته نخورده ای!

خجالت زده سرمو پایین انداختم که ایمان بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-بزار بخوره... بجمون خیلی لاغر... بزار بخوره جون بگیره!

اصلا به حرفهاشون اهمیت ندادم... رو دسته مبل نشستم و گفتم:

-چرا باید از خیر خوردن چیزی که کیلو ۳۵۰ هزارتومن هست بگذرم!؟؟؟

ایمان خندید و گفت:

-قانع شدیم بخور....

-درضمن.... من اصلا چاق نیستم.... من فقط هیکلم پره.....

امیرحسین بدون اینکه نگام کنه گفت:

-مگه تفنگی!؟؟؟

بعد همشون بلند بلند و باهم زدن زیر خنده....

بازم اهمیت ندادم.... کلا همه چیز به چپم شده بود! همون موقع یلدا از توی آشپزخونه گفت:

-شام آماده است اونمچه شامی... فلافل خونگی خاله فاطمه!

پوست پسته هارو گذاشتم تو ظرف و گفتم:

-واااای به به... شالااام.....

#پارت_۳۲۱

❀ دختر حاج آقا ❀

امیرحسین داشت ماجرای خنده داری یکی از دوستاش رو تعریف میکرد و ماهم قاه قاه میخندیدیم و همزمان شام هم میخوردیم.....

با اینکه قبلش خیلی چیزا خورده بودم اما چون سرگرم حرف بودم باز هی این معده فریب میخورد و فکر میکرد گشنشه !

ایمان دیگه چیزی نخورد! چند تیکه خورد و بعد خودشو کشید عقب... همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید... یلدا بلند شد و رفت درو باز کرد... مامان بود که لبخند زنان درحالی که یه ظرف تو دستش بود همراه یلدا اومد داخل... همه به سمتش نگاه کردیم اما اون به محض دیدن من که داشتم یه تیکه فلافل دهنم گذاشته بود خشکش زد... ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-تو داری میخوری!؟؟؟- تو باز داری میخوری!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و بعد وحشت زده فلافل رو گذاشتم تو دهنم و قورتش دادم و گفتم:

-فقط یه دونه خوردم!

ایمان به قصد اذیت کردنم گفت:

-عه! چرا الکی میگی! دروغ میگه... نصف فلافل هارو خودش خورده!

همین جمله کافی بود تا مامان توی یه حرکت کاملا سرعتی و ناگهانی دست دراز کنه سمت جعبه دستمال کاغذی و بعد به قصد کشت به سمتم پرتش کنه....

فورا بلند شدمو جاخالی دادم و بعد پشت امیرحسین پناه گرفتمو گفتم:

-داداش منو میکشه... هوامو داشته باش..

ایمان که فقط میخندید و لذت میبرد... اما یلدا گفت:

-خاله چیکارش داری... گناه داره... فقط چندتا دونه خورد!

مامام که از شدت عصبانیت حسابی داغ کرده بود گفت:

-یلدا... عزیزم... فدات شم... این نکبت چاقالوی بیفکر قبل اینکه بیاد پیش شماها سه تا موز و یه بشقهب فلافل و چهارتا نون خورد....

تا مامان اینو گفت اینبار بقیه بودن که ناباورانه بهم خیره شدن... ایمان دستی تو موهاش کشید و گفت:

-گاو مشت حسن تشریف داره این دختر!

از پشت امیرحسین اومدم بیرون و گفتم :

-بخدا دوتا موز خوردم نه سه تا!

مامان با لحن بشدت تندی گفت:

-ساکت شوووو...دختره ی زبون نفهم و شکمو....آخه چرا عقل تو کله ی پوکت نیست....بدبخت من اگه میگم نخور واسه خودت....روز به روز داره وزنت بیشتر میشه....آخرش میترکی! گاو! قد گاو هم نمیفهمی...قد مورچه هم نمیفهمی....

مامان اینارو گفت و بعد ظرف پفیلا رو داد دست یلدا و گفت:

-درست کردم گفتم واسه شماهام بیارم دور هم بخورین....یلدا....این دختره از اینا نخوره
هااااا....

یلدا سر تکون داد و گفت:

-باشه خاله....خیالتون راحت.....نمیزارم بخوره!

مامان با ناراحتی دستشو روی پیشونیش گذاشت و بعد خداحافظی کرد و رفت...

ایمان با تاسف سرشو واسم تکون داد و شوخ طبعانه گفت:

-چاقالو نباش! من فعلا برم پفیلا بخورم...

و بعد لبخند بدجنسانه ای زد و از آشپزخونه رفت بیرون..نامرد همش فقط میخواست ادیت کنه..اینبار نوبت امیرحسین بود که با تاسف سرشو واسم تکون بده و بگه:

-نخور خواهر من...نخور....خو راس میگه....ته این پر خوری ها ترکیدن! میترکیااا !

اونا همه رفتن و رو کاناپه نشستن و هم مشغول خوردن چای تازه دم شدن و هم پفیلا.....

با لب و لوجه آویزون رفتم و کنار یلدا نشستم....

نگاه پر حسرتی به دونه های بزرگ سفید پفیلا انداختم....

حیف شد...خیلی حیف شد که نمیتونستم بخورم!

دیگه نگاهشون نکردم تا کمتر حسرت بخورم ...یلدا پرسید:

-لباساتو پوشیدی!؟؟ امتحان کردی ببینی اندازت!؟

درحالی که چشمم هنوز پی پفیلاها بود گفتم:

-آره خوب بود مرسی....فقط...میگم....

سرشو بالا گرفت و گفت:

-یاسی نخواه که بهت پفیلا بدم... دیدی که حاله چی گفت....

اخم کردم و گفتم:

-حالا کی گفته من پفیلا میخوام... میخواستم بپرسم تو و امیر تا کی اینجا هستین!؟؟؟

یکم فکر کرد و گفت:

-فکر کنم تا ۵ عید... بعدش میریم....

آهانی گفتم و خودمو عقب کشیدم... کاش میشد تا وقتی اینجا هستین ایمان در مورد خودم و خودش با خانوادم صحبت کنه... دلم میخواست زودتر همچی جدی بشه ...

هر چی بیشتر کش پیدا کنه خسته کننده تر میشد....

تا شب خونه ایمان بودیم... ساعت ۱۲ بود که امیرحسین یلند شد و گفت:

-یلدا یاسی یلند شین بریم بالا... خسته میخوام بخوابم!

یلدا مظلوم نگاهش کرد و گفت:

-نمیشه همینجا بخوابیم؟! خب چه فرقی میکنه!

امیرحسین بیتفاوت و خسته گفت:

-نه میرم بالا... لباسام بالان... تو هم آگه خواستی بیا بالا نخواستی هم همینجا بمون!

یلدا با ذوق گفت:

-من که دلم میخواد تا وقتی اینجا تو اتاق خواب خودم بخوابم... یاسی هم پیش من میمونه... میخوایم گپ بزنینم...

-پس من میرم بخوابم... چون میدونم حرفهای شما تمومی نداره... شب بخیر....

امیرحسین که رفت ایمان هم گوشیشو از روی مسز برداشت و بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاقش...

خیلی مشکوک میزد... همش سرش تو گوشه بود...

بعد رفتن اونا من و یلدا هم رفتیم توی اتاق خوابش... اون رو تخت دراز کشید و من رو تشک... بعد هم دوباره شروع کردیم گپ زدن....

از هر چیزی.....تا اینکه نفهمیدیم کی خوابمون برد....دلم درد گرفته بود و این درد رو تو خواب همحس میکردم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

#پارت_۳۲۲

❀ دختر حاج آقا ❀

دلم درد گرفته بود و این درد رو تو خواب همحس میکردم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرونفکر کنم بخاطر پر خوری زیاد بود....

غلٹی خوردم که شاید خوب بشم اما همچی بدتر شد....بالاخره بلند شدم...یلدا تو خواب و بیداری پرسید:

-چیشده یاسی!؟

بلند شدمو گفتم:

-هیچی....یکم دلم درد گرفته....میرم یه آب به صورتم بزنم....شاید خوب بشم

پتو رو کشید روی صورتشو گفت:

-خب از بس میخوری....کمتر بخور.....

دلخور گفتم:

-ای بابا....چرا همتون گیر دادین به من

اینو گفتم و بعد ،

کورمال کورمال از اتاق بیرون رفتم....فکر کنم یه آب به صورتم میزدم یا یه لیوان آب

میخوردم یکم بهتر میشدم....

چراغ سرویس بهداشتی روشن بود و درش نیمه بازایمان رو دیدم که داشت مسواک

میزد....نزدیک تر که رفتم متوجه ام شد....

درحالی که مسواک رو توی دهنش بالا و پایین میکرد سرشو به سمتم چرخوند و نگام

کرد....چشمامو مالوندم و بعد آهسته اما متعجب لب زد:

-تو الان میخوای بخوابی!؟

اول دهنش رو شست و بعد گفت:

-آره... مشکلی هست!؟

لبامو لول کردم.... تو لحظه چیزای بدی به ذهنم رسید..... چشمم رفت سمت گوشیش... پس داشت چت چت میکرد.... ولی با کی!؟؟ لاید بل یه پسر! عمراااات

ناخواسته اخم کردم... یعنی داشت با کی چت میکرد که بخاطرش تا الان بیدار بود...؟؟؟
گفتم:

-لابد داشتی چت میکردی!؟

از سوالم خوشش نیومد چون خیلی یهویی خودشو خم کرد، یقه لبامو گرفت و کشیدم تو سرویس بعد درو بست و جدی و عبوس تو صورتم زل زد و گفت:

-یاسمن بار آخرت باشه از این سوالات میپرسی! گرفتی!؟؟؟ هیچوقت از این سوالات نپرس.... خط قرمز اخلاقی من.... از کسی که بخواد محدود به خودش بکنم خوشم نمیاد.....

راستش منم اصلا از این رفتاراش خوشم نیومد... یه جورایی انتظار این رفتارو نداشتم... یعنی چی که از کسی که بخواد به خودش محدودش کنه خوشش نیاد... اصلا مگه ما قرار نیست باهم ازدواج کنیم پس چرا از این هشدارها به من میده...؟؟؟

پذیرش این قضیه سخت و غیر قابل قبول بود برای من....

واسه همین گفتم:

-اگه من تا ساعت ۴ صبح چت کنم تو در مورد فکر بد نمیکنی!؟؟؟

اینو پرسیدم که بگه آره و منم بگم خب به همین دلیل منم فکر بد کردم و نا اروم شدم اما اون بجای بله گفت:

-نه فکر بد نمیکنم.... تو هم نکن!

دیگه حرفی واسم نیومد.... میومد هم تو اون سرویس بهداشتی آخه چی میتونستم بگم....

وقتی قیافه درهممو دید گفتم:

-خب حالا اخم نکن یه بوس....

حرفش رو با گذاشتن دستم روی سینه اش و دور نگه داشتنش از خودم ناتمام گذاشتم و بعد گفتم:

-میخوام ببوسیم.... من خسته شدم.... از این قرارهای مسخره تو توالنت خسته شدم.... از این بوسه ها توی توالنت خسته شدم

حالا اون بود که متعجب نگام میکرد....

من عصبی و بهم ریخته شده بودم دلیلشم رفتار بدش بود.... آهسته پرسید:

-یعنی چی؟! این حرفها یعنی چی!؟

اینبار بدون ترس تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی من دلم میخواد تو اتاق خواب مشترکمون با خیال راحت ببوسمت نه توی

توالنت..... یعنی اینکه تو یه بچه ی بیکار کم سن و سال سربازی نرفته نیستی..تو سی و چند سالته هم خونه داری هم ماشین هم کار هم کارت پایان خدمت پس چرا نمیای جلو...؟! میخوای تا همیشه هی منو اینجا ببینی و ببوسی؟؟ تو توالنت.... واقعا که.... شب بخیر....

دیگه حتی آبی هم به صورتم نزدم... از اونجا اومدم بیرون و دوباره برگشتم تو اتاق..رفتم زیر پتو و چشممو روهم گذاشتم....

دروغ که نگفتم.... شاید زمان و مکان واسه اون حرفها مناسب نبود اما خب... اینا چیزایی بود که همیشه دلم میخواست بهش بگم هر چند که دلیل اصلی گفتنشون حرص خوردنم بود.... تا چهار صبح معلوم نبود با کدوم پدرسگ چت میکرد بعد یه من میگفت حق ندارم بپرسم.... از کسی که بخواد محدودش کنه بدش میاد....!

اصلا چطور اون وقتها مینارو میاورد خونه اش حسابی کیف میکرد باهاش هیچ ابایی هم از دیدنش نداشت اما و،اسه من همچی عخ بود....!

هی احتیاط میکرد... هی احتیاط میکرد... و نمیبوسیدم مگه توی توالنت....

آخه این چه عشقی بود!؟؟ چه دوست داشتنی بود!!!

نه! اینجوری فایده نداره.... باید یکم ادب بشه تا یاد بگیره چجوری با من صحبت کنه...

#پارت_۳۲۳

❀ دختر حاج آقا ❀

تا عید چیزی نمونده بود و ایمان حتی سعی نکرد یه پیام خشک و خالی به من بده و ماجرای اونشب رو از دل من دربیاره....

یه جورایی نرم نرمک از هم دور شده بودیم.... واسه همین اصلا حال و حوصله نداشتم....

یلدا اول خونه ی ایمان هفت سین چید و بعد اومد بالا... واسه چیدن سفره ی عید حال و انگیزه نداشتم چون بازم مثل کله پوکها همش تو فکر ایمان لعنتی بودم....

اینجوری اما لحظات واسم حروم میشدن واسه همین سعی کردم خودمو مشغول نشون بدم... مامان رفته بود میوه بخره و فقط و من و یلدا خونه بودیم... آینه رو روی سفره ی پهن شده روی میز گذاشتم و بعد قرآن رو هم گذاشتم رو به روش... یلدا دور تنگ ماهی یه روبان قرمز بست و گفت:

-از همین حالا وقتی روزی که قراره برگردیم اصفهان فکر میکنم دلم میگیره!

نشستم رو صندلی و مشغول طرح کشیدن روی تخم مرغها شدم و همزمان گفتم:

-تو که اونجا کلی دوست و رفیق داری... مهین و شهین و اقدس پیچ گوشتی و امبردست!

یلدا خندید و گفت:

-دیوونه! بابا من که هرروز اونارو نمیبینم... هرازگاهی که میریم بیرون چشم به چشمش میفته! اخ یاسی نمیدونی چقدر دوست دارم خونه مون بیاد تهران!

-خب بیاین!

با افسوس و حسرت گفت:

-دست من بود که تاحالا هزار مرتبه اومده بودیم.... همیشه... کار و بار و شرکت مهندسیشون اونجاست... الکی که نیست همه چیو ول کنن بیان اینجا... ولی... آگه خونه مون همینجا بود خیال من خیلی راحت میشد چون اون موقع میتونستم کارای ایمان رو انجام بدم.... خودشم که اصلا بفکر نیست... گفتم مهین رو بهش معرفی میکنم لابد خوشش میاد....

کنجکاوانه گفت:

-خب خب چیشد... خوشش اومد!؟

یلدا مایوسانه ابرو بالا انداخت و گفت:

-نچ.....صبح در موردش باهش حرف زد عصبانی شد گفت دیگه درباره مهین باهش حرف نزنم....

در نشیمن گاهم چنان عروسی ای برپا شد که نگو و نپرس...هر چقدر قیافه یلدا غمگین شده بود ده برابرش دل من مفرح شد!

یلدا ظرف شیشه ای آجیل از روی این برداشت و گذاشت روی میز و همزمان گفت:

-نمیدونم چرا حس میکنم خودش یه نفرو دوست داره و واسه همین هی هر کی رو معرفی میکنیم جدی نمیگیره....هان؟! نظر تو چیه!؟؟ خودم که همین فکر و میکنم!

اینجا دیگه فقط کم مونده بود دوتا دستمال بردارم و برقصم! پس بالاخره با رفتارهای نشون داد تو قلب بی صاحبش یه نفر هست...آی خدا چی میشد که اگه میومد خواستگاری و قال قضیه رو میکند....

یا این حال به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-نمیدونم یلدا...من آخه از کجا از احساسات داداش بی تربیت تو سردر بیارم...

چیکی نگاه کرد و گفت:

-داداش من بی تربیت!؟؟ ایمان تک بخدا...از همه لحاظ....

با عشوه خرکی گفتم:

-من که اصلا از داداشت خوشم نیامد!

یه پسته دهن خودش گذشات و گفت:

-اتفاقا ایمان هم همینو گفت!

تندی سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-ایمان؟؟؟؟ ایمان چیگفت!؟

یلدا خونسرد گفت:

-همین حرفهایی که تو درموردش زدی اونم در مورد تو زد....گفت یاسی یه دختر بی تربیت شکموئه و اصلا ازت خوشش نیامد!

ای ایمان نامرد....حالا دیگه پشت سرم چاخان میکنه....

دستمو به کمرم تکیه دادمو گفتم:

-عجب وزه ایه این داداشت...عجب وزه ای...تورو خدا ببین...!مرد اینقدر خاله زنگ!
بعدشم خدایی من چاق نیستم...من اندامم پر...پر...درضمن...برو به اون داداش نسناس
ریشوت بگو...بروووو داعشی...تورو خود داعش هم ببینه اعدامت می‌کته با اون ریش
درازت...داعشی زشت....

بلدا نیششو تا بناگوشش باز کرد و گفت:

-دیگه نمیتونی بهش یگی داعشی چون ریششو زد....

تا اینو گفت ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

-دروووووغ میگی! امکان نداره!

بلدا خندید و گفت:

-به جون خودم راست میگم...امروز صبح رفت آرایشگاه ریششو زد...ماشالله...هزار
ماشالله نمیدونی داداشم چقدر خوشتیپ شده...البته با ریش هم خوشتیپ بود اما الان دیگه
اون قیافه ی مردونه ی خوشگلش بیشتر تو چشم...داداشم نظیر نداره...اسپندهم برایش
دود دادم...

وووووی خدا...چقدر دلم میخواست ببینمش...یعنی چه شکلی شده!؟؟ لابد خیلی
خوشگل شده...ایمان وقتی ریش یا ته ریش نداره سنش خیلی کم میزنه...الانم لابد شده
شبیه این بچه سوسولا..منتها از اون مدلش که آدم دوست داره درسته قورتش بده...

یکم من و من کردم بعد گفتم:

-میگم ازش عکس نداری!؟؟؟

-از کی؟؟ایمان؟؟؟

-نه پس...بقال سر کوچه...

-عکس ایمانو میخوای چیکار!؟

-خب میخوام ببینم بدون ریش چه شکلی شده....

روبان رو قیچی کرد و گفت:

-ندارم.....یعنی گرفتم ازش ولی با گوشی خودش نه با گوشی خودم....حالا عجله

نکن.....سر ساعت سال تحویل میبینیش....

با تاسف به یه گوشه خیره شدم....من تا اون موقع چجوری آخه صبر کنم.....

کاش باهش آشتی بودم تا ازش میخواستم عکس بفرسته!

#پارت_۳۲۴

❀ دختر حاج آقا ❀

با خودم قرار گذاشته بودم اگه دیدمش اصلا محلش نزارمو تا اونجایی که میتونم جلوی خودمو بگیرم تا نگاهش نکنم....

مامان از یلدا خواسته بود که همه سال نو رو خونه ی ما تحویل کنن.... و خلاصه قرار بود که همه اینجا جمع بشیم.... داشتم قایمکی چندتا پسته میخوردم که مامان از حموم بیرون داد زد :

-یاسی داری چیکاد میکنی!؟

فورا از سفره هفت سین فاصله گرفتم و به دروغ گفتم:

-داشتم به ماهی ها غذا میدادم!

یه نگاه به من و یه نگاه به تنگ ماهی ها انداخت و بعد گفت:

-باشه تو راس میگی...گوش کن دختر...اون بادام و پسته کلی کالری داره بدبخت...حالا هی بلنبون!

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

-عه نخوردم....میگم داشتم به ماهی غذا میدادم نه به خودم...

چپ چپ نگام کرد و بعد گفت:

-خیلی خب...بیا برو قبل سال تحویل حموم کن....گرچه شور نکنی خودتو...درست و

حسابی حموم کن که بدنت صدای قیژ بده....

-مگه بشقاب چرکم که صدای قیژ بدم!

-بلبل زبونی نکن...برو وقت نیست...

چشمی گفتم و رفتم سمت حموم....با خیال راحت حموم کردم...آوازم خوندم...شنامو هم

رفتم تو وان و بعد حوله پوشیدمو اومدم بیرون!خلاصه یه همچین چیزی!

وقتی اومدم بیرون بابا نشسته بود رو به روی تلویزیون و همونطور که سفره ی چیده شد رو میز رو نگاه میکرد گفت:

-یاسمن بابا جان... اینقدری که خودت میخوری و به فکر شکمتی یکم به این ماهی ها برس... بدبختا اگه من نرسیده بودم تلف شده بودن تا الان... گناه دارن... سینزده بدر اگه جایی رفتیم بندازشون تو آب...

بند حوله رو به دور کمرم سفت کردم و گفتم:

-حاج اقا ده بار بهشون غذا دادم... بخدا بیخودی اسم من در رفته اینا شکمو تر از من... اینا اگه پیش ننه باباشونم بودن اینقدری سهمیه غذا بهشون نمی رسید!

بابا سری تکون داد و با خودش زمزمه کرد:

-با جوونای امروزی مگه میشه دوکلام حرف زد!

چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاقم... درو بستم و شروع کردم با خودم ترانه خواندن و بعد رفتم رو یه روی آینه ایستادم... گره ی حوله رو از دور کمرم باز کردم و بدنم رو توی آینه نگاه کردم... بیخودی به من میگن شکمو... من نه شکم دارم نه پهلو... فقط بدنم پر... آره من چاق نیستم... یاسمن به حرفهای بقیه اصلا گوش نده.. تو که چاق نیستی... تو کیم کارداشییانی فقط یکم سفیدتر و خوشگلتری... تازه اون زیاد نمیخوره و اون اندامش ساعت شنیه... تو میخوری و اندامت ساعت شنیه... آره... بیخود میگن تو چاقی... ولی یکم باید از این پریت کم کنی... آره افرین... دیگه قول بده تو سال جدید یکم کمتر بخوری... مثلا صبحانه چهارتا نون و دوتا تخم مرغ و مربا و عسل و پنیر و گردو و آب پرتقال و شیر عسل نخور... همون نون و تخم مرغ و شیر و عسل کافیه... یا مثلا میان وعده سه تاموز و دوتا سیب نخور و شیرکاکانو نخور... همون سه تاموز کافیه... ناهار دو بشقاب برنج نخور... یه بشقاب بخور... عصرونه نخور... شام هم نخور... مثلا یکم سالاد سبزیجات بدون سس بخور... باشه دختر خوب!؟؟؟ افرین! چقدر آخه تو خوبی!

اینارو رو که به خودم توی آینه گفتم سشواری برداشتمو موهامو خشک کردم و بعد

لباسهای نو و جدیدمو از کمد درآورمو مشغول پوشیدنشون شدم...!

همون موقع صدای باز شدن در و بعد اومدن امیر و یلدا به گوشم رسید... حسابی با بابا گرم گرفته بودن و داشتن پیش پیش عید رو تبریک میگفتن... یکم بعد صدای ایمان هم به گوش رسید..

دستم رو قلبم گذاشتم و با ترس آب دهنمو قورت دادم.. خاک تو کله ام که با وجود اینکه باخودم قرار گذاشته بودم بهش فکر نکنم اما با شنیدن صدایش بدنم اینجوری داره بلرزه در میاد!

باید اینقدر خوشگل بشم که چشاش درآد و بفهمه کیو از دست داده....

دستپاچه لباسمو تنم کردم... یه بلوز خردلی با گلهای ریز آبی مدل گشاد که پشتش پیلی میخورد و یه ساپورت مشکی.... چتری هامو ریختم رو پیشونیم... لپهام نیشگون گرفتم تا سرخ بشن... و بعد رفتم سراغ اون ادکلن خوشبوئه... یکم به گردن و مچ دستهام زدم که همون موقع در باز شد و یلدا اومد داخل... اونم حسابی به خودش رسیده بود... تا چشمش به من افتاد حیرت زده گفت:

-وایااااااااااای خدا نگاش کن... چقدر تو خوشگل شدی... یه دختر تپل میل با لپهای صورتی و لبای سرخ و چتری های سیاه....

ذوق زده چرخی زدمو گفتم:

-جون من راس میگی؟! خوشگل شدم!؟؟

با لبخند گفت:

-خیلییییییی خیلییییییی... من پسر بودم تورو میگرفتمت...!

خندیدمو گفتم:

-اگه پسر بودی زنت میشدم!

هر دو باهم خندیدیم و بعد از اتاق بیرون رفتیم....

به خودم قول دادم اصلا بهش نگاه نکنم... توجه نکنم.... و جلوی خودمو بگیرم که یکم به خودش بیاد و تکلیفمو روشن کنه....

#پارت_۳۲۵

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

حتی تا وقتی هم روی مبل نشستم بهش نگاه نکردم... خیلی سخت داشتم جلوی خودمو می‌گرفتم....

چیزی تا سال تحویل نمونه بود... بابا قرآن گرفته بود توی دستش و نجوا کنان لب میزد....

مامان و یلدا باهم بگو بخند میکردن و امیرحسین تند تند کنالای تلویزیون رو عوض میکرد...

دلم میخواست دیدش بزخم ولی نمیخواستم ببسنه که میخوام تماشاش کنم یا حتی حس کنه تو دلم و اشته دید زدن صورتش هیئات و کنفیکون!!!

به بهونه برداشتن آجیل یکم خودمو خم کردم و بعد از گوشه چشم نگاهش کردم....
وای خدا قلبم! چقدر تغییر کرده بود... چقدر خوش قیافه و حذاب و دوست داشتنی شده بود...

این نگاه کوتاه لعنتی گرچه چند ثانیه هم طول نکشید اما همین چند ثانیه واسه دیدن اون شدت از جذابیت لازم بود.... دست و دلم لرزید... کاش قهر نبودم تا با خیال راحت بهش نگاه میکردم... کاش اصلاً نمیذاشتم ریششو بزنه... آره... نباید اجازه میدادم... اینجوری قیافه اش خیلی اومده تو چشم....!

با اینکه نگاهش نمیکردم اما بخاطر شعاع دید میتونستم حس کنم سرش تو گوشیه و داره چت میکنه!

یعنی داشت به کی پیم میداد!؟؟؟ نکنه دوست دختر جدید گرفته باشه!؟؟ نکنه دوباره رفته باشه با مینا.... اه... این دم عیدی چه شرایط بدی... چه حس و حال گهی!!!

کاش اون نگاه کنه... کاش یه حرکتی... یه کلامی... یه چیزی بگه که دوباره باهام آشتی کنیم!

قبل سال تحویل اما از روی مبل ببندش شد....

یلدا پیرسید:

-ایمان جایی میخوای بری!؟؟

صورتشو ندیدم اما صداشو شنیدم که گفت:

-آره... هنو میام داده برم بالا....

یلدا که خیلی با خانواده ی عموش جور نبود گله مند گفت:

-عه...من دلم میخواد اینجا باشی...نمیشه بعدا بری....

-نه آخه پیام داده...نتونستم بگم نه...

بابا قرآن رو بوسید و گذاشت کنار و بعد گفت:

-برو ایمان جان...عموته...بزرگترته...بدون اینکه خودش بگه باید بری پیشش...برو بابا جان.....

وای خدایا!!!!!!...دلم میخواست منفجر بشم...یعنی اون میخواست سال نو رو پیش اون مینا بگذرونه!؟؟ اون مینای حسود بد مزخرف لعنتی!

بلند شد...خداحافظی کرد و بدون اینکه حتی به من نگاه هم بندازه از اونجا رفت بیرون...

خیلی حال گرفته شد...خیلی زیاد! اصن یه جورایی از این رو به اون رو شدم چون دلم میخواست پیشم باشه...شاید باور نکردنی باشه...ولی دیگه حتی میلی به اون میوه ها... اون آجیلها...اون پسته ها...اون بادمها...نه...میلی به هیچکدوم نداشتم...فقط مجبور بودم یه لبخند مصنوعی زورکی روی لبهام بنشونم....همین و بس...

دیگه چیزی تا تحویل شدن سال نمونده بود...شاید چند دقیقه...همه خیره بودیم به صفحه تلویزیون و گوش سپرده بودیم به صدا و حرفهای احسان علیحانی.....

مامان که بخاز ماه عسل بدجور عاشق علیحانی بود دستاشو به حالت دعا برد بالا و گفت:

-خدایا به جق همین لحظه ی زیبا یه همچین دومادی نصیبم کن...یه پسر باهمین کمالات! یکی که همش بانی خیره!میدونم جز غیرممکنه است ولی یه کاریش بکن!

امیرحسین و یلدا از دعای مامان زدن زیر خنده...منم که کلا تو حس و حال خودم بودم...بابا مامان رو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-زن آخه این چه دعایی!

مامام مظلوم گعت:

-آخه حاج آقا من این پسر رو خیلی دوست دارم...هم خکش قیافه اس...هم خوش قد و بالاست...هم اینکه بانی کلی کار خیره....هم عاقل...هم بالغ....هم فهمیده اس..هم اینکه کلی کار خوب و خیر انجام داده....

بابا اجازه داد تا حرفهای مامان تموم بشه و بعد گفت:

-حالا بنظر خودت چجوری ممکنه یه همچین آدمی یا اینهمه بقول امروزیا آپشن بیاد یاسی مارو بگیره....

-هییی..آره والا....

صدای قه قه های یلدا و امیر حسین منو از فکر ایمان بیرون کشید...

شوخی هاشون اصلا نه اذیتم کرد و نه حتی توجه امو جلب کرد...من واقعا دماغ بودم...خیلی زیاد.... حس و حال هیچی رو نداشتم...هیچی!

عیدی که اینجوری بخواد تحویل بشه اصلا نمیخوام تحویل بشه!

داشتم ثانیه شمار رو نگاه میکردم ..ثانیه اس که میگفت داریم لحظه به لحظه به سال جدید نزدیک میشیم که همون موقع یه نفر تند تند به در زد...

با قلبی تپنده و صورتی سرشار از امید بلند شدمو گفتم:

-من وا میکنم....

تقریبا به سمت در پرواز کردم....امیرحسین با خنده گفت:

-زود بیا وگرنه تا اخر سال مجبور میشی هی در واکنی....

یه حسی بهم میگفت ایمان....و من امیدوار بودم حسم درست باشه....

یه نفس عمیق کشیدم و بعد درو باز کردم....

#پارت_۳۲۶

❀ دختر حاج آقا ❀

درو که باز کردم با خودش رو به رو شدم...درحالی که نفس نفس میزد...یعنی پله هارو دویده بود...چرا!!؟؟ به چه خاطر!؟؟

چه دروغ شیرینی...دلم میخواست به خودم بگم بخاطر تو یاسمن....

همون لحظه صدای کل و هلله و تبریک عید از تلویزیون پخش شد...بدون اینکه از

جلوی در کنار برم به پشت سرم نگاه کردم...اونا همه مشغول روبوسی و تبریک عید به

همدیگه بودن.....دوباره به ایمان نگاه کردم....دیگه بس بود...باید به خودم میومدم....تکیه از در برداشتم و تند و باعجله گفتم:

-عیدت مبارک!

بعدهم به سرعت رفتم سمت جمع و عید رو به همشون تبریک گفتم....

ایمان هم بالاخره اومد داخل...اول همه رفت سمت بابا...باهاش رو بوسی کرد و بعد عید رو تبریک گفت....

یلدا گفت:

-ایمان چیشد که اومدی!؟

-نشست رو مبل و گفت:

-دیگه گفتم پیام اینجا....

معلوم بود زیاد نمیخواد درموردش حرف بزنم...اما من دوباره شاد شده بودم...اونقدر که نیشم ناخواسته تا بناگوش وا شده بود....اینکه ایمان هر طور شده بود خودشو رسوند تا کنار ما باشه این خیلی ارزش داشت واسه من...

وای که میترکیدم اگه پیش مینا میموند و سال تحویل رو کنار اون میگذروند....

کنار جمع نشسته بودیم و گپ میزدیم که تلفنم زنگ خورد...میلاد بود...گوشیو برداشتم و با ذوق گفتم:

-عه میلاد....

بعد لبخند غرور آمیزی زدمو گفتم:

-چیکار کنیم دیگه...خاطرخواه زیاد داریم...دیگه هی از الان تماسها شروع میشن.....هه هه هه.....

تماس رو که وصل کردم صدای زیبای میلاد تو گوشم پیچید...خودش بود که بی مقدمه و یه بند عید رو بهم تبریک گفت و کلی حرفهای خوب خوب بهم میزد....خیلی کیف میکردم...خصوصا که ایمان داشت چپ چپ نگاهم میکرد و هرچقدر مکالمه ی من بیشتر طول میکشید بیشتر اخمهاش توهم میرفت....یالاخره بعدچند دقیقه گوشیو کنار گذاشتم و لبخند زنان گفتم:

-میلاد بود...گفت یه نیم ساعت دیگه میرسن اینجا....

بابا خوشحال شد و گفت:

-پس بابا جان بلند شو یه چایی دم کن....

چشمی گفتمو با کمال میل بلند شدمو

تا چایی درست کنم... اومدن میلاد اونقدر خوشحالم کرده بود که به کل ایمن رو از یاد بردم.... حتی آجیل هم تو جا اجیلی ریختم و شیرینی هم آماده کردم.... ایمن بلند شد که بره... ظاهرا نمیخواست تو جمع خانوادگی باشه اما اصرار بابا باعث شده بمونه... باهش حرف زد و گفت که چه بخواد چه نخواد واسه اون جزیی از اعضای خانوادست.... خب بابا همیشه ایمن رو دوست داشت... شاید حتی اندازه ی پسرهای خودش!

خلاصه بالاخره تو عمل انجام شده قرار گرفت و موند.... هر از گاهی هم تا فرصت گیرش میومد یه نگاه چپ چپی به مینداخت و با اون چشماش واسم خط و نشون میکشید....

پسره ی لعمتی! خب بگو چرا الان که همه جمعن و فرصتش هست در مورد من باخانوادم صحبت نمیکنی؟! البته منم نباید زیاد هول میکردم... ایمن یه جاه هایی هم درست میگفت... دنبال فرصت مناسب و اومدن پدرش بود اما خب منم اگه عجله داشتم واس خاطر این بود که تکلیفمون مشخص بشه.... بدونیم باخودمون چند چندیم!

بدونم جایگاهم چیه....

ربع ساعت بعد بالاخره خانواده ی عمو سر رسیدن....

خونه دوباره شلوغ شده بود.... با سینی چایی اومدم تو هال و به همه چایی تازه دم خوشرنگ تعارف کردم.... بعد هم بین پسر عمو جان و دختر عمو جان نشستیم... گاهی با میلاد حرف میزدیم گاهی با مریم گاهی با مینو....

میلاد یه تیکه سیب دهن خودش گذاشت و بعد گفت:

-ولی کم لطف شدیا یاسمن.... جدیدا اصلا سراغی از من نمیگیری....

لووووس پشت سرمو خاروندمو گفتم:

-هه هه هه.... ببخشید دیگه.... سرم شلوغ بود....

دستشو رو پام گذاشت و گفت:

-باشه قبول!

بعد دست کرد توی جیبش...کیفش رو بیرون درآورو و بعد چهارتا تراول پنجاهی خشک و تانخورده به دستم داد و گفت:

-اینم عیدی من به دخترعموی خوشگل و بانمک و دوست داشتیم!

چشمم با دیدن تراولا برق زد...اول یکم واسه گرفتنشون ناز کردم ولی درنهایت ازش گرفتمشون....

بعد لبخندی زدمو گفتم:

-حالا دیگه کی دلش میاد اینارو خرج کنه...هم خشک و تا نخورده ان هم اینکه از طرف تونه

امیرحسین خندید و گفت:

-اونارو ندی هله هوله بخوری چاقتر یشی!

با اخم نگاهش کردم که میلاد گفت:

-یاسی اصلا هم چاق نشده...اون خیلیم دوست داشتنی بانمک و خوشگل...دختری به خوشگلی و بانمکی یاسی تا حالا ندیدم...درضمن اون اندام توپری داره نه چاق...ما بهش میگی اندام هالیوودی!

بشکنی زدمو گفتم:

-به به...اندام هالیوودی...میدونستم ..از اول هم میدونستم این بدن من یه واژه واسه توصیف داره...حالا اسمشو فهمیدم...اندام هالیوودی!

بقیه یه شوخی گفتن:

-نمردیم و معنی اندام هالیوودی رو هم فهمیدیم....

امیرحسین خندید و گفت:

-آبجیمو اسکل نکن میلاد جون...

میلاد قاطع و محکم گفت:

-ولی نظر من همین...شرقی یا هالیوودی...همشون درموردش صدق میکنن....

دوباره اعتماد بنفسم رفت بالا.....لبخند غرور آفرینی زدم و به ایمان نگاه کردم...

#پارت_۳۲۷

❀ دختر حاج آقا ❀

از اینور مبل پریدم اونورش و مثل جن رو به روی بابا ایستادم....

با اخم نگام کرد و گفت:

-الله اکبر! دختر این حرکتا چیه؟! مرد عنکبوتی هم از این غلطا نمیکنه!؟؟ نمیگی میفتی دست و پات میشکنه!؟؟؟

نیشمو تا بناگوش وا کردو گفتم:

-بیخیال حاجی.... عیدیمو بده یالا... عیدیمو بده یالا....

خندید... اول دستی به ریشش کشید و بعد همونطور که دونه های تسبیح رو یکی پس از دیگری رد میکرد گفت:

-من که موقع سال تحویل به همتون دادم....

سرمو کج کردم و گفتم:

-پع! حاج آقا آخه ده هزارتومنم میشه عیدی....؟! با ده هزارتومن الان فوقش بشه یه بسته آدامس گرفت... اونم از اون موزی قدیما... البته اگه گیر بیاد... حالا عیدی اصلی رو بده یالا... عیدیم رو بده یالا....

خندید... سری تکون داد و بعد دست کرد تو جیب پیرهنش و یه پنجاهی داد دستم....

قیافه امو مظلوم کردم با لحن لوسی که مطمئن بودم دلشو به رحم میاره گفتم:

-آقا جووووون... یکی دیگه هم بده... جون یاسی....

-از دست تو دختر

بعد دوباره دست کرد تو جیبش و یه تراول دیگه بهم داد و گفت:

-بیا دختر قشنگم... اینم یکی دیگه!

میدونستم وقتی خودمو اینجوری واسشون لوس میکنم خام و رام میشن....

پولارو که گرفتم لبخند پیروزمندانه ای زدم و اینبار رفتم سراغ مامان....

توی اتاقش رو تخت نشسته بود و با گوشیش حرف میزند.. با لبخند بهش زل زدم تا وقتی که تماسش تموم شد... چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-چیه...؟! چرا اینجوری نگاه میکنی!؟

نیشخند زدم:

-خب عیدی میخوام دیگه!

متعجب گفتم:

-عه عه... بچه تو که همین الان از بابات پول گرفتی... نگو نه که صداتو شنیدم..

بازم خودمو لوس کردم و گفتم:

-خب از بابا گرفتم... از تو که هنوز نگرفتم... تو منو دوست نداری ..اگه داشتی بهم عیدی میدادی...

اونم خیلی زود کوتاه اومد... سری واسم تکون داد و گفت:

-ای یاسمن مارمولک! اون کیف پولمو بده....

خندیدم... جلدی پریدم سمت کیف پولش و بهش دادم... درشو باز کرد و خواست یه پنجاهی بیرون بکشه که گفتم:

-دوتا دوتا... دوتاش کن..... جون من....

سر تکون داد و گفت:

-باشه... جهنمو ضرر... دوتا....

پولارو ازش گرفتم و بعد ماچ آبداری رو گونه اش کاشتم و از اتاقش اومدم بیرون و خرامان خرامان رفتم سمت اتاق خودم....

پولایی که عیدی گیرم اومده بودن و رو جمع بستم و بعو گذاشتم تو کیفم... شالم رو سرم انداختم... نگاهی به خودم توی آینه انداختم و از اتاق اومدم بیرون....

یلدا پایین بود و از اونجایی که مطمئن بودم امیر و ایمان رفتن بیرون و نیستم با خیال راحت رفتم پیشش....

در که زدم درو برام باز کرد درحالی دستکش دستش بود....

باهمدیگه رفتیم داخل...یه راست رفت تو آشپزخونه و همونطور که مشغول شستن ظرفها بود گفت:

-نگاه کن تورو خدا...حالا که خیالش راحت من اینجام دیگه اصلا دست به سیاه و سفید نمیزنه...کلی ظرف نشسته اینجا بود...واسه همین میگم این داداش من باید زن بگیره..

فقط زن!!!!

نشستم رو این و گفتم:

-ببینم تو که اینقدر یه فکر زن گرفتن واسه داداشتی...به فکر بابا کردن داداش منم هستی!؟؟

چرخید و یه نگاه بهم انداخت و بعد خندید و گفت:

-برو گمشو ..تو داداشت خودش یه پا بچه اس!

-نه جدا نمیخوای بچه دار بشین!؟؟ هم خاله بشم هم عمه! ترجیحا دختر باشه...دختر خیلی شیرین و دوست داشتنی ان...خیلی.....

یلدا دستکشهارو از دستش درآورد و بعد گفت:

-راستش من خیلی دوست دارم ولی امیر میگه فعلا نه!

-چرا!؟؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-چمیدونم...میگه فعلا نه!

چشمکی زدمو با شیطننت گفتم:

-پس اون لامصبو می ریزین کجا!؟

یلدا به سختی جلو خنده اش رو گرفت و بعد گفت:

-خیلی دیوئی یاسمن...فکرت چه جاها که نمیره

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-خب چیه مگه!؟ سوال دیگه!؟؟ پیش اومده واسم...! واقعی کجا می ریزین!؟

از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-برو دیوونه...شوهر که کردی میفهمی وقتی نخوای اونو بریزی داخل چه جاهای دیگه
ای می ریزیش....

نشستم رو مبل و گفتم:

-آخ آخ گفتی...چقدر دلم میخواد تجربه اش کنم....

یلدا کنارم نشست و همونطور که بهم پسته تعارف میکرد گفت:

-چی رو!؟

یه مشت پسته برداشتم و گفتم:

-خب معلوم دیگه...شوهر کردن رو....

یلدا خندید و بعد گفت:

-خیلی خلی یاسمن!

-خواهش میکنم...شماها همینطور.....

#پارت_۳۲۸

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

یه مشت دیگه پسته برداشتم و بعد گفتم:

-میخوام عیدی هامو جمع کنم از اون گلگوشهای خوشگل بخرم....از اونایی که یکیش
ماهه یکیش ستاره....

یلدا پاشو روی پاش گذاشت و گفت:

-حالا چقدری گیرت اومده!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-دویست تومن میلاد داده...صدتومن بابا...صدتومن مامان....پناه تومن خاله....یه پنجاه
تومنم به زور از بهزاد گرفتم...سیصد تومنم امیرحسین بهم داد....خلاصه دارم...قد گرفتن
اون گلگوشها پول عیدی دارم....

-پس حسابی خوشبختانه شده!

یلدا اینو گفت و آه کشید.... زدم به شونه اش و گفتم:

-چیه.. چرا دماغ شدی...؟!؟

با افسوس گفت:

- ۱۵ تولد ایمان ولی من اون موقع اینجا نیستم.... خیلی ناراحتم...

با تعجب نگاهش کردم... ۱۵ تولد ایمان بود و من نمیدونستم...؟!؟

پرسیدم:

- ۱۵ همین ماه!؟

سر تکون داد و گفت:

-آره دیگه... ولی بدبختانه من نیستم... چقدر دلم میخواست باشم و واسش جشن بگیرم....

به فکر فرو رفتم... چرا من اصلا اینو نمیدونستم !!!

یلدا دوباره گفت:

-ایمان همیشه روز تولدم واسم جشن میگرفت و بهم کادوهای درجه یک میداد... حالا که

دلم میخوهد جبران کنم نیستم....

-حالا عیب نداره.... خودتو ناراحت نکن.... داداش تحفه ات آخه چیه که تولد هم برایش

بگیری.....

همون موقع صدای بگو بخند امیرحسین و ایمان به گوش رسید... ظاهرا ایمان کلید داشت

چون زنگ نزدن و چند دقیقه بعد هم او مدن داخل....

تا حواسش بهم نبود از فرصت استفاده کردم و حسابی صورتش رو نگاه کردم... ایمان به

حدی تغییر کرده بود که همش فکر میکردم خودش نیست و یکی دیگه اس....

خیس خیس بودن... یلدا گفت:

-چرا خیسین!؟؟

امیرحسین با خنده گفت:

- عرق کردیم.... خب بارون اومده دیگه..

یلدا باز با اون چشمای ورقلمبیده پرسید:

-بارون؟! بارون اومده!؟

ایمان کنج لبشو داد بالا و گفت:

پچ! خواهر مارو باش... لیلی زن... یه دو سه ساعتی هم میشه زن شده....

این یعنی دو سه ساعت بارون شروع شده....

امیر اومد و لم داد و گفت:

-یاسی یه چایی درست میکنی بخوریم؟.. تو هوای سرد و بارونی حال میده....

تندی گفتم:

-باشه داداش....

و بعد رفتم تو آشپزخونه...

یلدا رفت کنار امیرحسین نشست و مشغول پچ پچ شدن.....ایماهم رفت تو اتاقش.... اصلا

نگام نمیکرد.... چرا سعی نمیکرد یه جوری با من آشتی کنه....!؟؟؟

تو آشپزخونه داشتم چایی می ریختم تو لیوانها که اونم اومد تو آشپزخونه...

یه نگاه به اون دوتا انداختمو وقتی دیدم حواشون نیست گله مند گفتم:

-تو حتی عیدو بهم تبریک نگفتی!؟؟

میخواست آب بخوره...یکم لفتش داد و بعد آروم گفتم:

-بیخیال یاسی... تو منو خسته کردی...حالم از این قهرو آشتی های مسخره بهم میخوره

....تو اعصاب واسه من نداشتی

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من؟ من اعصاب واسه تو نداشتم!؟

سر تکون داد و گفت:

-آره دقیقااااا...خسته ام کردی از بس مثل بچه ها هی قهر هی آشتی هی قهر هی آشتی....

آب رو سر کشید...بعد لیوانو انداخت تو سینک و رفت پیش بقیه...

پوووفی کردم و هیچی نگفتم....

این رفتار شو گذاشتم پای عصبانی بودنش.... اصلا شاید بهتر بود همون حرف رو هم بهش
نمیزدم.....

چقدر بداخلاق شده البته سگ اخلاق بود ولی سگ اخلاقتر شده....

نکنه چون ریششو زده دخترا هی بهش نخ میدن فکر کرده خبریه... دورش شلوغ شده
دیگه احتیاجی به من نداره! ???

اههههه! چه فکرای مسخره ای!!! بهتره به این چیزا فکر نکنم.... اینجوری بیشتر عصبی
میشدم....

چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد سینی چایی رو برداشتم و رفتم پیش بقیه... ایمان لنگاشو
دراز کرده بود رو میزو تلویزیون نماشا میکرد....

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-من میرم بالا... فعلا....

یلدا گفت:

-عه یاسی کجا... بمون.....

-نه... میرم بالا کار دارم... فعلا....

بعد شنیدن اون حرفها انگیزه و اشتیاقی واسم نمونده بود.... واسه همین ترجیح دادم برم
بالا.....

گور ایمان.... بره به درک! فکر کرده عشق چشم و ابروشم..... لیاقتش همون مینای هرزه
اس!

#پارت_۳۲۹

❀ دختر حاج آقا ❀

طی یک تصمیم کاملا مشورت گونه قرار شد دو روز قبل از سر رسیدن ۱۳ بدربریم باغ
یکی از دوستای حاج آقا....

این ایام همیشه حال و هوای خاص خودش رو داشت.... و من چون قبلا تو گذشته یه بار به اون خونه باغ درجه یک رفته بودم حسابی بابت این تصمیم ذوق زده شده بودم.... البته اینکه حاج آقا این پیشنهاد رو داده بود دلایلش بیشتر به یلدا و امیرحسین هم مربوط میشد....

و منم فارغ از اتفاقات پیش اومده واسه خودم سعی کردم مثل این عاشق پیشه های مجنون حالت زارت به خودم نگیرم و خکشی هامو به خاطر اخلاقای گه ایمان زهرمار نکنم..... اصلا شاعر میگه شد شد نشد نشد!

رفتم و به سفهرش فاطی جون از پشت بوم یکم زغال آوردم...

موقع پایین اومدن پدر مینارو دیدم که جلوی در مشغول صحبت با ایمان بود. قبل اینکه متوجه ام بشن فوراً چند قدم به عقب رفتم و به حرفهاشو گوش دادم...

ایمان از عموش پرسید:

-جای خاصی میخواین برین!؟

-اره دیگه... زور زن و بچه زیاده... قراره بریم کیش... فردا بلیط داریم و احتمالاً تا چند روز بعد ۱۳ هم نیایم....

-خوبه... گشت و گذار کلا لازم....

-تو همراه ما نمیایی!؟ خسته نشدی از این تهران!؟؟ بیا بریم یه حال و هوایی عوض کنیم....

کاش باخودشون میبردنش تا از شرش خلاص میشدم.... واقعا دعا دعا میکردم با عموش اینا بره آخه جدیداً زیاد رو مخم بود... همه چیزش از اخلاق و رفتارهاش گرفته تا حرفهاش... واقعا که بشر رو مخی بود اما اون گفت:

-نه.... آخه راستش... من فقط تا یکی دو روز آینده اینجا هستم.... بعدشم دوباره درگیر کار میشم.... خیلی تعطیلی ندارم.... تا بخوام برم اونجا باید برگردم....

-آهان که اینطور....

ایشششش! چه بد که نشد خبر مرگش با عموش بره.....

اجازه دادم تا حرفهاشون تموم بشه و بعد که مطمئن شدم رفتن از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت خونه....

در نیمه باز رو کنار زدم و گفتم:

-وای وای من آماده ام... اونم با زغالهااا....

مامان درحالی که وسایل رو مرتب و منظم تو سبد میچید گفت:

-چقدر دیر کردی! رفتی زغال بیاری یا زغال بسازی؟؟؟

بابا جلوی آینه ایستاده بود و مهاشو شونه میکرد...نگاهی کوتاه به ما انداخت و گفت:

-زود باشین دیگه...چقدر لفتش میدین....

مامان بلند شد...تمام وسایل رو کنار هم گذاشت و گفت:

-همچی آماده است...ماهه آماده ایم...

وسایل رو برداشتیم و از خونه رفتیم بیرون...یلدا و امیرحسین هم قرار شد با ایمان

بیان...هرچند که آرزو داشتم این اتفاق نیفته و اون بچه پرروی اعصاب خراب کن

نیاد...اما خب...نشد که نیاد!

راهش یکم طولانی بود...چندباری توی مسیر ماشینهارو نگه داشتن و چایی

خوردن...توراه مسیر بخاطر طولانی بودن، یکم واسم حوصله سر بر شده بود...با

خستگی گفتم:

-حاج بابا حدالقل یه آهنگی...ترانه ای...شیش و هشتی...سوسن خانمی چیزی بزار

دلمون وا بشه....

بابا اخمی کرد و گفت:

-باشه...تو بشین سرجات و اینقدر ورجه ورجه نکن منم برات آهنگ میزارم....

اینو گفت و مثلا آهنگ گذاشت اونم چه آهنگی...صدای محمود کریمی که تو ماشین پخش

شد یاد تمام بدبختی هام افتادم.....

اصلا مشخص نبود داره شاد میخونه یا غمگین....بدنمو کش آوردم و خاموشش کردم و

گفتم:

-دست شما درد نکنه....ولی من ترجیح میدم اصلا تا رسیدن به اون باغ به هیچی گوش

ندم....

مامان یه تیکه سیب دهن بابا گذاشت و گفت:

-تصمیم خوبیه عزیزم... بشین سرجات و منظره تماشا کن....

دست به سینه تکیه ام رو به عقب دادمو رو صندلی ها ولو شدم....

کاش اصلا با خانواده عمو اینا رفته بودم... اتفاقا میلاد بهم گفت ولی گوش نکردم... از نظر

خودم یه مدت دوری از ایمان لازم بود....

تو فکر بودم که ماشینشو آهسته از کنارمون رد شد و دقیقا همون لحظه باهاش چشم تو

چشم شدم....

نگاه پر اخمی بهش انداختم و با انزجار و نفرت رومو ازش برگردوندم....

فکر کرده چون ریششو زده خوشتیپ کرده خبریه....

اصلا به پای چپم که ازم عصبانیه...والا....

#پیادت_۳۳۰

❀ دختر حاج آقا ❀

با کرختی از ماشین پیاده شدم... دستامو به کمرم تکیه دادم و یه دور اطرافمو نگاه

کردم....

این باغ و این روستا هنوزم به قشنگی گذشته بود... حتی بهتره بگم روز به روز هم داشت

بهرتر و بهتر و شگفت انگیز تر میشد....

مامان صدام زد که برم کمکش اما من خودمو زدم به کرگوشی و دویدم رفتمو پشت

باغ....

میخواستم ببینم هنوزم اون تابی که روش بازی میکردم هست یا نه....

سبزه و علفها اونقدر بلند شده بودن که تقریبا میتونستم لا به لاشون پنهون بشم.... خنده

کنون از لای علفها دویدم و رد شدم....

دستمو رو سبزه ها کشیدم و خودمو رسوندم به تاب.... از دیدنش گل از گلم

شکفت.... پریدم و روش نشستم....

رفتم عقب... بعد پاهامو ثابت نگه داشتمو یه جورایی خودمو رو به جلو هل دادم.....

خندیدم.... اونقدر بلند که صدای خنده هام تو کل باغ پیچید....

چقدر من اینجا خاطره دارم... از این باغ سرسبز توی این روستای زیبا ...

اینجا مال یکی از دوستای حاج بابا بود که ده سال یه بار هم سراغش نمیومد آخه خیلی وقت بود که بخاطر زن لبنانش ساکن همونجا شده بود و خیلی ایران نمیومد.

داشتم همینطوری خودم تاب رو تکون میدادم که حس کردم یه نفر از پشت هلم داد... اونقدر محکم که تاب خیلی اوج گرفت و رفتم بالا.....

اولش کیف کردم و یه هورا کشیدم... ولی بعدش تو همون هوا این سوال واسم پیش اومد که آخه کی منو هل داده!??

فورا سرمو به عقب برگردوندم اما کسی رو ندیدم.....

نیشخند زدم... مگه میشه!?? یلدارو صدا زدم.... گفتم شاید اون داره سر به سرم میزاره ! ولی جوابی نشنیدم... امیرحسین رو هم صدا زدم ولی از اونم خبری نشد... با دقت و ترس اطرافو نگاه کردم... کاملاً مطمئن بودم دوتا دست رو کمرم نشست و هلم داد....

ولی آخه مگه میشد!??

کله امو خاروندم... نمیدونم... شاید اشتباه کرده باشم...!

اومدم پایین و همونطور که با ترس اطرافمو نگاه میکردم باغ رو دور زدم و دوون دوون خودمو به بقیه رسوندم...

بعد در کمال تعجب دیدم که امیر یلدا رو تخت وسط باغ نشستن و دارن چایی میخورن... ایمان هم تا کمر تو ماشینش خم شده بود.... بابا و مامان هم داشتم وسایل رو داخل میبردن....

این منو بیشتر ترسوند با این حال سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم... اینجوری فقط بیخودی ادیت میشدم... همچی رو گذاشتم پای خیال و خستگی راه آره حتما خیالاتی شده بودم.....

رفتم و کنار امیر و یلدا نشستم....

یلدا گفت:

-چایی میخوری برات بریزم!??

سر تکون دادمو گفتم:

-آره... ممنون میشم....

یه لیوان بزرگ چایی برام ریخت و بعد داد دستم... لیوان رو گذاشتم کنارم و بعد گفتم:

-حیاط باغ خیلی سرسبز... پر از درخت... پر از گل شقایق... اصلا دشت گل

یلدا با لذت اطرافو تماشا کرد و گفت:

-آره.. خیلی خیلی قشنگ....

ایمان بالاخره در ماشینشو بست و اومد سمتی که ما بودیم... داشت با دستمال دستهاشو

تمیز میکرد... یلدا پرسید:

-دنبال چیزی هستی!؟

سر تکون داد و گفت:

-دسته کلیدم... گذاشتم رو سقف ماشین ولی الان نگاه کردم نبود... یهو غیب شد... کل

ماشین رو گشتم نبود...

-حالا بیا بشین یه چایی بخور... بعدا میگردی پیدا میکنیم....

ایمان قبول کرد و نزدیک تر شد... چایی که یلدا برای من ریخته بود رو برداشت و گفت:

-همینو میخورم....

من با اخم نگاهش کردم یلدا گفت:

-این واسه یاسمن...

با خونسردی یه کم از چایی چشید و گفت:

-کوفت خورد یاسمن!

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-اون مال من بود....

یکم با فاصله کنارم نشست و گفت:

-حالا اینو نخوری نمی میری که!

-ایشششششش....

با عصبانیت بلند شدمو از شون فاصله گرفتم و رفتم داخل خونه باغ....

خیلی خونه قشنگی بود... واسه اینکه مامان ازم نخواد کار کنم قایمکی خودمو رسوندم به پله ها و رفتم بالا تا خودمو به همون اتاقی برسونم که هر وقت میومدم اینجا شب رو اونجا سپری میکردم... یه جورایی از نظر من قشنگ ترین قسمت این خونه بود و شگفت انگیزترین قسمت پنجره های قشنگ آبی رنگش بود که رو به حیاط باز میشد...

کیف و وسایلم رو همونجا گذاشتم و اول همه جارو گردگیری و مرتب کردم و بعد پرده ها رو کنار زدم و پنجره ها رو باز کردم....

دستم رو لبه طاقچه گذاشتم و عطر خوش گلهارو بو کشیدم....

چقدر بهار فصل قشنگ و خوبویی بود و اگه بخوام توصیفش کنم میگم یه یه خانوم زیبارو یا لباسهایی از طیف رنگی سبز که لبخند زیبایی بر لب داره و تو دستش یه سبد پر از گل هست و از هرجا که رد میشه بوی ادکلنش همه رو مست و مدهوش میکنه.....

هوا یکم تاریک شده بود.... چون چندبار صدام زدن دل از تماشای بیرون از اون ارتفاع برداشتم و از اتاق رفتم بیرون

#پارت_۳۳۱

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

حاج بابا و مامان خوابیده بودن اما ما توی حیاط آتیش روشن کرده بودیمو چایی میخوردیم.....

یلدا بخاطر عطر گلهای شب بو که کل محوطه رو پر کرده بودن به به و چه چه کرد و گفت:

-عجب جاییه! انگار یه تیکه از بهشت..-

این روستا و خونه هاش خیلی باحالن... از شمال هم باحالت... امیرحسین یه همچین جایی بود و ماه عسل منو بردی سی و سه پل...!؟؟؟

امیر خندید و گفت:

-ماه عسل میبرمت استانبول! غمخور

-شاید این جمعه بیاید شاید....

یه قند گذاشتم دهنم و گفتم:

-اینجا مال دوست حاج باباست...زنش لبنانیه...چی بود اسمش آهان....نُصیبه قحطانی....از اون حاجی پولدارست که دم و دستگاه کلونی داره واسه خودش....اصلا فکر کنم ده سال یه بار هم ایران نیاد...

امیرحسین دستاشو بالای آتیش نگه داشت و گفت:

-آره...آخرین باری که دیدمش ده دوازده سال پیش بود...اون موقع من میخواستم یه لپتاپ قسطی بخورم اونوقت پسر همین حاجی واسه چند روز گشت و گذار تو تهرون ماشین چند صد میلیونی خریده بود...

یلدا و ایمان خندیدن و من گفتم:

-پسره خواستگار من بود...یادت امیرحسین!??

امیرحسین زد زیر خنده و گفت:

-آره مگه میشه یادم بره....البته این پیشنهاد پدرش بود نه خود پسره....همون موقع زمان اوج یاسمن بود...اشتباه کردیم ندادیمش به پسره...راستی اسمش چی بود....!??

با غرور گفتم:

-محمد!

امیر بشکنی زد و گفت:

-آره افرین...محمد.....اگه حاج بابا یاسی رو بهش داده بود الان بجای خونه باغش تو یکی از اون هتل‌های درجه یکش بودیم...اونم کجا...ترکیه...کویت...شایدم فرانسه....حیف شد..

میدونستم داره مسخرم میکنه....چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-برو خودتو مسخره کن.....

یلدا از امیر پرسید:

-پسر بدی بود که حاجی قبول نکرد!?

امیرحسین درحالی که به زور جلوی خودشو نگه داشته بود که نخنده گفت:

نه بابا....خیلیم پسر خوبی بود...فقط بابا معتقد بود یاسی هنوز اونقدر عاقل نیست که به درد ازدواج بخوره...البته اون موقع....

اینبار هرسه باهم شروع کردن خندیدن...چشمم رفت سمت ایمان کوفتی که از خنده گوشه چشمش اشک جمع شده بود...

یه لگد به پاش زدمو گفتم:

-به خودت بخند....

بعد چشم غده ای به امیر و یلدا رفتمو گفتم:

-هیچم اینطور نبود....بابا به این دلیل مخالفت کرد چون منو خیلی دوست داشت و دلش نمیخواست بفرستم کشور غریب! بله! این واقعیت نه اونوچرند و پرندهایی که امیرحسین میگه!

اونوقتا که دخترا داشتم خاله بازی میکردن چپ و راست واسه من خواستگار میومد....خوشگلی دروسر داره دیگه!

ایمان نیشخندی زد و گفت:

-ابولفضلل!

-حسود هرگز نیاسود!

لیوان توی دستمو گذاشتم زمین و بلند شدم....یلدا پرسید:

-حالا کجا میری....؟

-دشوری....

-میخوای باهات پیام نترسی...؟

-نه آخه از چی بترسم....

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت دستشویی که تقریبا ته باغ بود...

برای اینکه ساعت مچیم خیس نشه از دستم درآوردمشو گذاشتمش جلو آینه و بعد رفتم دستشویی....

تا نشستم یکی به در زد....با حرص گفتم:

-کوفت بگیری یلدا من که گفتم نمیخوام بیای....

دوباره زد به در... عصبی شدمو گفتم:

-شوخیت گرفته!؟ بزار با خیال راحت کارمو انجام بدم....

دوباره به در زد... توجه نکردم... کارمو که انجام دادم درو باز کردم گفتم:

-من کارم تموم شد حالا اگه میخوای بیا برو...

حرفم ناتمام موند چون اصلا یلدای در کار نبود... با تعجب درو برو نگاه کردم و چند بار

اسم یلدارو صدا زدم اما خبری ازش نبود....

گفتم شاید اشتباه کرده باشم و گربه ای چیزی بوده باشه... رفتم سمت روشویی... دستامو

شستم و وقتی خواستم ساعت مچیم رو بردارم اما در کمال تعجب دیدم خبری از اونم

نیست... همه اون اطرافو گشتم اما ندیدم... این منو به این نتیجه رسوند که یلدا و امیر

دارن سر به سرم میزارن... واسه همین با اخم و عصبانیت رفتم سمتشون

همچنان دور آتیش نشسته بودن....

رفتم سر جام نشستم و به یلدا گفتم:

-خب بدش....

متعجب گفت:

-چی رو!

-ساعت مچیمو...

-حالت خوبه یاسی!؟ ساعت مچیت دست من چیکار میکنه آخه!؟

-یعنی تو برش نداشتی....

-نه من اینجا بودم....

کله امو خاروندم و دوباره چند دقیقه پیش رو باخودم مرور کردم...

هر چقدر فکر میکردم بیشتر مطمئن میشدم که ساعتو همونجا گذاشته بودم....

ولی آخه اگه اونجا گذاشتم پس چرا نبود! تو فکر بودم که ایمان گفت:

-اینجا شبها یکم مخوف هم میشه نه... یادم چند سال پیش یه پرونده پیچیده تو یه همچین

جایی داشتیم... یه باغ توی حاشیه تهرون... یکی از فجیعترین پرونده هامون بود...

امیر پرسید :

-قضیه اش چی بود....

ایمان باخونسردی گفت:

-یه خل دیوونه ی احمق که کل یه خانواده رو زنده زنده زیر خاک چال کرده بود....یه مرد
...زنش....دوتا دختر ۲۰ساله اش و ۱۷ساله اش...پسر هشت ساله...پیرزن
۷۰ساله.... قصه های زیادی هم در موردش میگفتن...همسایه ها میگفتن روحشون رو
می دیدن...دیگه راست و دروغش بمون

یلدا با ترس گفت:

-چه وحشتناک....

امی

ر گفت:

-انفاقا همینجا هم روح داره...

نا اینو گفت من از ترس خشکم زد..

#پارت_۲۳۲

✿ختر حاج آقا✿

امیرحسین گفت:

-انفاقا همینجا هم روح داره...

تا اینو گفت من از ترس خشکم زد..

یعنی یه جورایی اسم روح که اومد وسط قلبم از جا کنده شد...آب دهنمو قورت دادم و
چشم دوختم به لبهای امیرحسین....

یلدا سقلمه ای بهش زد و گفت:

-عه امیر....آخه این چه حرفیه....اصلا شوخی خوبی نبود!

❁ دختر حاج آقا ❁

ایمان با نیش کج و انگار که یه دیوونه رو به روش نشسته باشه سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد....

از چشماش خوندم که داره میگه هاذا ماذا فازا!....!

نگاهمو ازش گرفتم و چشم دوختم به آتیش.....اونم دوباره سرگرم گوشیش شد....اما من مطمئن بودم....مطمئن بودم اون اتفاقها واقعا برام افتاده....

دیگه نتونستم بیشتر از این اینارو پیش خودم نگه دارم واسه همین گفتم:

-ببین من وقتی رو تاب نشسته بودم یه نفر از پشت هلم داد و من رفتم هوا...اولش فکر کردم کار یلدا یا امیر اما اونا اینجا نشسته بودن....من قشنگ حسش کردم....

سرشو بالا گرفت و یه وری نگام کرد...مشخص بود داره فکر میکنه اسکلتش کردم....بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-چرت و پرت نگو بچه!

آخه چرا باور نمیکرد!؟؟؟

-به جوووووون خودم...به جون خودت اصلا...

-جون خودت رو قسم بخور...

-باشه....به جون خودم یه نفر از پشت منو هل داد...وووووی.....چقدر وحشتناک...

صورتتم از انزجار و ترس توهم مجاله شد...دستامو بین پاهام گذاشتم و گفتم:

-وووووووی وووووووی.....دستای یه روح رو کمر من نشسته بود...یه روح منو رو تاب هل داد عین این فیلمای ترسناک جن گیری.....

بازم چپ چپ نگام کرد و گفت:

-بسه بچه بسه....این شر و ورا چیه...روح کیلو چنده....توهم زدی چرا....؟

عصبانی شدمو با حرص گفتم:

-واااای....چقدر تو رو مخیییی....بخدا اون اتفاق واسه من افتاد....تازه وقتی رفتم دستشویی یه نفر هی میومد میزد به در و فرار میکرد...ساعت مچیم...ساعت مچیم جلوی آینه بود ولی وقتی خواستم به مچم ببندم ندیدمش...ایناهم شر و ورن !!!؟؟

خندید...از خنده هاش جاخوردم....پس مشخص بود بازم حرفامو باور نکرده... دستمو مشت کردم و دندنامو رو هم سابیدم....

اما اون همچنان خندید و بعد گفت:

-ببین دختر جون...امیرحسین فقط داشت سر به سرتون میذاشت...میخواست تو و یلدا رو بترسونه....

ای بابااااا چرا نمیخواست حرفمو باور کنه....واسه همین هم با حرص و هم با دلخوری گفتم:

-بجون خودم راس میگم....

-یااااااسمن...یااااااسمن....بفهم نفهم...میگم امیرحسین داشت سر به سرت میذاشت....

-پس باور نکردی آره....!؟؟؟

-نه....چون امیرحسین داشت سر به سرتون میذاشت....

با حرص لبهامو روهم فشار دادم و بعد گفتم:

-من اصلا کاری به حرفهای امیر ندارم....من میگم اون اتفاقها واقعا واسم افتادن....

لبخند زد و گفت:

-نترس عزیزم...خبری نیست...توهم....

نمیدونم چرا یهو ذهنم از روح و این چیزا خالی شد و رفت پی "عزیزم" گفتن ایمان....اونقدر مهربون این حرف رو زد که ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست....و بعد پرسیدم:

-تو دیگه منو دوست نداری!؟؟؟

بهم خیره شد...از صورت و چشماش نتونستم چیزی بخونم....فقط سکوت کرد....

دیگه داشتم ازش ناامید میشدم که خیلی بی ربط پرسید:

-بنظرت امیرحسین الان خواب!؟

از سوالش جاخوردم..قطعا جواب سوال من یه سوال دیگه نبود....با این حال گفتم:

-آره....معلوم که خواب....

همچنان به سوالی بی ربطش ادامه داد:

-یلدا چی؟! اونم خواب!؟

-خب....آره....حتما....

-حاج خانم و حاج آقا چی؟! اونا هم خوابن!؟

نگاهی به چراغای خاموش خونه انداختم و بعد همونطور که تو ذهنم بخاطر سوالی درپیتش هی بهش فحش میدادم گفتم:

-اونا نه که میشه به صورت خودکار خوابشون میبره...

با دست اشاره کرد و گفت:

-پس بیا جلو....

گیج نگاهش کردم پرسیدم:

-چیکار کنم؟

-میگم بیا جلو....

از جای خودم بلند شدم و رفتم کنارش نشستم....

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و بعد سرش رو آورد جلو و لبامو پر ولع و آبدارار
بوسید.....

هنگ کردم..... و همچنان تو این حالت مونده بودم....اون اما دستاشو از دو طرف صورتم برداشت و گفت:

-من همیشه دوست دارم.....همیشه....

#پارت_۳۳۴

❀ دختر حاج آق ❀

جمله و حرکت ایمان اونقدر ذوق زده ام کرده بود که دست از پا نمیشناختم....
چشمامو بسته بودم که از عمق عمق وجودمو کیف اون ماچ آبدارو ببرم....
آخ!چی میشد آگه همیشه از این حرکتا میزد!!!
مطمئن بودم بازم سرخ و سفید شدم و چشمام دارن عمق خوشحالیم رو لو میدن....
دستامو بین پاهام گذاشتم و لب پایینیم رو تو دهنم فرو بردمو نگاهش کردم....
پس دوستم داشت....
آهسته و کمی خجل گونه گفتم:
-یه اعترافی بکنم!؟
-بکن....
نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم گفتم:
-این مدت همش فکر میکردم دنبال بهونه ای تا باهام بزنی!...
تو گلو خندید و گفت:
-از بس خُلی!
خندیدم....ولی نه خیلی بلند....پشت دستمو رو لبخام کشیدم...دقیقا همونجایی که ماچ کرده بود....کاش زندگی صحنه عقب داشت وگرنه من هی برمیکشتم و اون صحنه رو صدمبار تکرار میکردم....
با لبخند نگاهش کردم گفتم:
-ایمان من نمیخوام هی مدام درحال قهر و آشتی باشیم...ولی باور کن هی پیش میاد.
.هی پیش میاد....
یه نفس عمیق کشید و گفت:
-بعد از سال مامان با بابا صحبت میکنم....میخوام بگیرمت!
تیکه آخر جمله اشو با شوخ طبعی گفت:
نگاهش کردم و خندیدم....اصلا کنترلی رو اون خنده ها نداشتم....
سرمو بردم جلو و گفتم:

-واقعااااا!؟؟

-آره... فقط باید یکم صبر کنی... همین!

من ایمانو دوست داشتم... اون دقیقا همون مردی بود که هر دختری آرزوش رو داشت... همون کسی که تو رویاها تصورش میکردم....

واسه همین تا هر زمان که لازم باشه منتظرش می موندم....

و اینو به زبون هم آوردم و گفتم:

-من تا هرررررر زمانی که لازم باشه منتظرت میمونم...تا هر زمان....

لبخند زد و گفت:

-ممنونم عزیزم....

از شدت ذوق دلم قیلی ویلی رفت و شل و ولی شدم!

اوووووفی! بمیری ایشالااااا... خب بگو تو که وقتی مهربون میشی اینهمه عزیز و شیرین میشی چرا گوشت تلخی میکنی.....!؟؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-ایماااان...

-جون...

-چی میشه همیشه اینقدر مهربون باشی هااان!؟

-من همیشه مهربونم.....

-مطمئنی!

-آره... فقط بعضی وقتها... فقط بعضی وقتها یکم قاطی میکنم اونم که اصلا مگه هست آدمی که عصبانی نشه.....!؟؟

-نه نیست... ولی خب... تو خیلی زود دلخور و عصبی میشی....

-بعضی وقتها پیش میاد... خب... هوا سرده... بلند شو بریم بالا بخوابیم.....

اون بلند شد... اما من همچنان که نشسته بودم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-بنظرت اگه بریم یه دوری بزنیم اونا میفهمن که ما نیستیم.....!؟؟؟

خب... من دیگه غیر مستقیم نخ رو دادم.... حالا باید دید اون قبول میکنه یا نه...!

#پارت_۳۳۵

❀ دختر حاج آقا ❀

انگار خودشم خیلی بدش نمیومد یکم شیطنت کنه... با این حال هنوز ترسی ته توجودش بود... خب حق هم داشت... دستی به صورت بدون ریشش کشید و بعد یه نگاه به خونه و یه نگاه به چشمای پر شیطنت من انداخت....

چشمکی زدمو زبونمو دور لبهای گوشتیم کشیدم... دیگه فکر کنم نتونست طاقت بیاره... چون دستشو سمت دستم دراز کرد و گفت:

-خدا لعنتت کنه یاسمن... بلند شو... بلندشو... زودباش....

دستمو تو دستش گذاشتم و با ذوق و شوق غیر قابل وصفی از جا بلند شدمو دنبالش راه افتادم....

بعد از چند روز قهر حالا هردو واسه بوسیدن هم هیجان و شوق داشتیم... ایمان نمیتونست اینو انکار کنه....

حتما اونم احساسی شبیه به احساس من داشت....

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-کجا بریم!؟

خندیدمو گفتم:

-نمیدونم.....

اون اضطراب و عجله داشت... ولی من نه... همین که دستم تو دستش بود واسم یه دنیا می ارزید....

بالاخره بعد از یه بررسی فوری فوتی به ته باغ اشاره کرد و گفت:

-بریم اون پشت!؟؟

اسم پشت باغ که اومد ترس برم داشت.... آب دهنمو سخت قورت داومو گفتم:

-پشت باغ!؟؟

-اهوووم....

اسم اونجا که اومد وسط یاد روح و جن و از ما بهترن افتادمو گفتم:

-نه نه اونجا نه...اونجا روح داره....

دستم گرفت و کشید و بعد گفت:

-جن و روح کجا بود دختر....بیا بریم....

تند تند گفتم:

-چرا چرا...اینجا روح داره....

کلافه و کفری شد....چیکی نگاهم کرد :

-ای بابا...دخترجون....امیرحسین داشت سربه سرتون میذاشت بفهممم

-ولی من که توضیح دادم خودم یه چیزایی دیدم...اون روح واقعا وجود داره....

-پع! این شر و ورا چیه...!؟! اینا اراجیفن!

چون خودم شاهد یه سری اتفاقات بودم شک نداشتم روح واقعا وجود داره واسه همین

رفتم عقب و گفتم:

-نه نیام اونجا....اونجا روح داره....

عصبی شد و گفت:

-بچه بازی درنیار یاسی...روحمون کجا بود...بیا بریم تا کسی شک نداره....

دستشو از دستم جدا کردم همچنان با ترس گفتم:

-نمیخوام...نیام...اصلا ولش کن....بیا بریم....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-چی چی رو ولش کن....؟؟ منو هوایی کردی حالا میگی نیامی....مگه دست خودت!؟

با گفتن این حرف دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند....داد و هوار که نمیتونستم راه

بندازم....درحالی که دنبالش کشیده میشدم هی خودمو رو زمین نگه میداشتم که نتونه

بکشونم اما اینکارو انجام داد و بالاخره هر طور شده بود منو برد پشت خونه.... تو همون
حین گفتم:

-ساعتمو روح برد مدرک از این واضح تر....

-روح آخه ساعت تورو میخواد چیکار توهم...گمش کردی بعد بگردی دنبالش پیدا
میکنی.....

اون منو برد دقیقا همونجایی که اون فضای ترسناک بود....

باد میود و تاب رو هل میداد....

با ترس به همون سمت نگاه کردم...

این صحنه رو قبلا تو تمام فیلمای ترسناک دیده بودم و همین بیشتر مضطربم میکرد....

درست وقتی نگاهم در جست و جوی روح بود کمرم به تنه ی درخت خورد و لبهای ایمان
روی لبهام نشست.....

نه مثل اینکه اون داغ تر از من بود....

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با ولع لبهامو بوسید و من همچنان داشتم دنبال روح
میگشتم در واقع اونقدر توی باغ نبودم که ایمان از اینکه همراهیش نکردم عصبی شد و
فاصله گرفت و بعد گفت:

-چته تو؟! چرا اینورو اونورو نگاه میکنی با من باش بابا....

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-به جون خودم اینجا روح داره....

عصبی دستشو زیر گلوم گذاشت و از جلو بهم چسبید و بعد با حرص گفت:

-باشه اصلا روح داره....ولی تا وقتی من هستم دیگه ترس معنا نداره...به این قسمتشم
فکر کن....

راست میگفت...ایمان بود...در لحظه ترسم نصف شد...و سرمو آهسته تکون دادم...اونم
بی طاقت دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت.....

از برخورد پایین تنه اش با شکمم مشخص بود حالش دست خودش نیست و تو فاز

منم ترجیح دادم بجای ترسیدن یکم لذت ببرم....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و بعد منم همراهیش کردم.....
صدای نفسهای داغمون قاطی صدای باد شده بود.....
دستاش از کمرم اومد پایینتر و روی باسنم نشست.....
و حتی لبهاش همینطور.... ولی اینبار فقط گردنم رو لیس میزد... شاید چون نمیخواست کبود بشه ...
نفسهام عمیق شده بودن و جریان شیرینی رو تو کمرم حس میکردم....
مثل وحشی ها یقه لباسم رو گرفت و کشید پایین و بعد لیزی به خط سینه ام زد که باعث شد آه عمیقی بکشم و سرم رو کج کنم....

#پارت_ ۳۳۶

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

هر دو تامون رفته بودیم تو حس... درسته که من شیطنت کرده بودم و نخ دادم اما ایمان هم ول کن نبود....
و اونقدر داغ کرده بود که اصلا یادش رفت کجاییم و جوری میبوسید که انگار مثل قبلنا تو خونه اش هستیم نه پشت خونه ای که کل خانواده ام اونجا خوابیدن....
دکمه های لباسمو بیشتر باز کرد تا بهتره بتونه سینه هامو ببوسه....
خودمم عین بی جنبه ها شل و وارفته بودم... اونقدری که آگه پشتم تکیه به تنه ی درخت نداده بودم حتما میفتادم....
دستامو دور کمرش سفت حلقه کردم...
کنار گوشم گفتم:
-یاسی من اینجوری ارضا نمیشم....
نفس بریده گفتم:
-تو این شرایط به فکر ارضا شدنی؟! لابد میخوای منو دراز کنی کف همین برگا.... من خودمم کمرم درد گرفته دلم میخواد خالی بشم اما اینجا که همیشه....

عطر تنمو بو کشید... لاله ی گوشمو بوسید و گفت:

-کاش من تو رو زودتر بگیرم...-

ریز ریز خندیدمو با ناز گفتم:

-چرااا؟-

لیسی به گردنم زد و گفت:

-چون دیگه نمیتونم خودمو واسه انجام ندادن بعضی چیزا کنترل کنم...-

از این حرفها بدجوری تحریک شدم... سرموبه حالت مستونه ای کج کردم.. چشمام خمار شد... لبخندی زدم که یهو چشم افتاد به یه جفت چشم براق که داشت از دور و از پشت پرچین ها نگام میکرد...-

یه دختر... با موهای شلخته و یه لبخند دندون نما درحال نگاه کردن ما بود...-

شوکه شدم... چشمام از کاسه در اومد... فکم قفل شده بود...-

روح... من روح رو دیدم...-

وحشت زده و درحالی که انگار صدایی از دهنم خارج نمیشد به زحمت و با لکنت گفتم:

-ا... ای... ایما... ایمان... رو... روح... روح... روح...-

اولش جدیم نگرفت و هی تنمو می مالید اما وقتی لرزش بدنم رو حس کرد ازم فاصله گرفت و گفت:

-چی میگی تو... بازم توهم زدی...؟؟-

تلاش زیادی برای جیغ نکشیدن کردم... میدونستم اگه جیغ بکشم رسوا میشیم... قبل اینکه ایمان نگاهش کنه مثل برق و باد از اونجا رفت و غیب شد... تمام تنم مثل بیدی که تو معرض باد و طوفان باشه می لرزید...-

ایمان متعجب دستامو گرفت و گفت:

-چته تو دختر!؟ چیشدی!؟-

وحشت زده بغلش کردم و گفتم:

-منو ببر...منو ببر...تورو خدا بریم...من دیدمش...من دیدمش...وحشتناک بود...میخندید...هی مارو نگاه میکرد میخندید...چندبار گفتم روح داره اینجا باور نکردی...من دیدمش...بقران من دیدمش....

ایمان اطرافو نگاه کرد و گفت:

-سر جدت ول کن یاسی...توهم زدی..میخوای برم نگاه کنم اطرافو...؟؟

دستشو سفت و سخت گرفتم و گفتم:

نه نه نه... منو تنها نزار...توروخدا تنهام نزار...جون مادرت تنهام نزار...

رفته رفته باورش شد چقدر ترسیدم...دکمه های لباسمو واسم بست و گفت:

-باشه باشه...بریم...بریم....

درحالی که دستشو محکم گرفته بودمو بهش چسبیده بودم رفتیم سمت کلبه...

بدنم همچنان از وحشت می لرزید...صورت و خنده اش یه لحظه از جلو چشمم محو نمیشد.....

نزریک خونه که شدیم اون وایستاد تا اول من برم داخل...

با قدمهای لرزون ازش فاصله گرفتم...

هی برمیگشتمو نگاهش میکردم اونم سر تکون میداد که اطمینان پیدا کنم حواسش بهم هست..بالاخره رفتم داخل...خودمو رسوندم به اتاق و بدون اینکه چراغ رو خاموش کنم چپیدم زیر پتو و جنینوار تو خودم جمع شدم....

من دیدمش...

من روح رو دیدم....

یه دختر خبیث با موهای بهم ریخته و لبخند شیطانی.....

وای خداااا....

#پارت_۳۳۷

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

زیر پتو از ترس می لرزیدم چون حتی یه ثانیه هم اون نگاه وحشتناک...اون صورت خبیث از جلوی چشمام کنار نمی رفت...بدبختی اینجا بود که کسی حرفمو باور نمیکرد....

گاهی میزد به سرم بلند بشمو برم پیش مامان و بابا بخوابم ولی حتی جرات نداشتم از زیر پتو بیرون بیام...واسه همین گوشیو برداشتم و واسه ایمان پیام فرستادم:

-بیداری!؟

آنلاین بود و جواب داد:

-آره !

با انگشتای پر لرزشم براش نوشتم:

-ایمان من میترسم!

-از چی!؟

-از روح...روحی که دیدم!

همراه با چندتا استیکر خنده برام فرستاد:

"عزیزم اونی که باید ازش بترسی تو شلوار من !"

یه استیکر که نیشش کج بود و چپ چپ نگاه میکرد براش فرستادمو بعد گفتم:

"الان وقت شوخی!؟"

"خب میگی من چیکار کنم!!!"

"بیدار بمون...نخواب"

"نمیدونم تا کی میتونم نخوابم...خسته ام"

"من خیلی میترسم ایمان....بخدا من دیدم...من یه روح دیدم...موهای سیاه بود و بلند و بهم ریخته...چشمهای ترسناک بود...من و تورو نگاه میکرد و میخندید...یه زن بود...عین همه اون روح های خبیثی که من توی فیلمها میدیدم...میگم اینکه همش فقط من میتونم ببینمش یه وقت معنیش این نباشه که بیاد سراغم"

بازم برام استیکر خنده فرستاد...این خنده هاش رو مخم بود...عصبانی شدم و اینو با چندتا شکلک سرخ از خشمم بروز دادم که بعدش پیام فرستاد:

"عزیزم... تپلم... گلم... خوشمزم... هیییییج روحی درکار نیست... امیرحسین داشت سر به سر تو و یلدا میذاشت... میخواست بترسونتتون که موفق هم شد... تو توهم زدی... اون چشمای خبیثی هم که ازشون میترسی و هی توصیفشون میکنی احتمالا چشمایی یه گربه بوده"

چقدر ایمان پسر خوبی شده خوب امشب... همش بهم میگفت عزیزم... خلاصه خیلی خوشم اومد از این اخلاق خوبش اما این باعث نشد از فکر جن و روح بیرون بیام و باز برایش نوشتم:

"چرا حرفمو باور نمیکنی"

"چون مطمئنم روحی در کار نیست.. بخواب بزار منم بخوابم... چشمام درد گرفته"

خیلی لوس گفتم:

"من میترسم... هر لحظه حس میکنم اون روح قراره بیاد دنبالم و ببرتم ناکجا آباد بعد تو میخولی خوابی؟"

میدونم خیلی لوس شدم یه لحظه اما اونم با شیطنت نوشت:

"میترسی؟؟ خب بیا اینجا پیش من.. بیا بغل خودم بخواب"

آخ آخ... عجب پیشنهاد درجه یکی... چی میشد آگه واقعا میتونستم بدم بغلش... سفت و محکم و تنگ در آغوش بگیرمش و از وجودش لذت ببرم... حیف... حیف و صد حیف که نمیشد...

براش نوشتم:

"کاش واقعا میشد"

"به زودی میشه... بخوابم؟؟"

"نه نه... بیدار بمون و باهام حرف بزن من میترسم.. حس میکنم هر لحظه قراره دوباره بیاد سراغم..."

"آگه نخوابی و این چرت و پرتهارو تموم نکنی بجای روح خودم میام سراغتو به صد روش سامورایی ..."

دست گذاشتم رو چشمامو ادامه پیامشو نخوندم چون حسابی مثبت ۱۸ که چه عرض کنم... مثبت ۴۰ سال بود...

آف لاین شد....مشخص بود بیشتر از این نمیتونه بیدار بمونه....

گوشیو گذاشتم کنار....

آخه اینم شد تفریح؟! اینم شد تعطیلات عید!؟؟؟

حاج آقا یعنی هنر کرد....برداشت مارو آورد کلبه ی وحشت!

اره ی یک و دو و سه هم به این وحشتناکی نبود!

چشمامو بستمو سعی کردم بهش فکر نکنم...سخت بود...خصوصا اینکه در مورد دیدن

اون روح کاملا مطمئن بودم...اما

چشمامو بستم و تمام تلاشمو به کار بستم که بهش فکر نکنم و بخوابم تنها به این امید که

فردا اینو به همشون بگم و اونا هم راضی بشن برگردیم همون تهران....

البته اگه کسی بهم اهمیت بده !

صبح با صدای یلدا خواب از سرم پرید...بالا سرم ایستاده بود و میگفت:

-بلند شو تنبل خانم ساعت ۱۲ ظهر...

خوابالود گفتم:

-واقعا؟

-آره....

نیم خیز شدم و با اون چشمای پف کرده اطرافمو نگاه کردم...خوشبختانه همچنان توی

اتاق بودم و روح منو ندزیده بود....

چقدر حس زندگی خوب....

#پارت_۳۳۸

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی از خونه اومدم بیرون مامان امیرحسین و ایمان داشتن کباب درست میکردن....حاج بابا نبود اما مامان چرا...نشسته بود رو تخت و چایی میخورد....

یلدا با یه سینی بزرگ اومد تو حیاط...یه سینی که محتویات ظرفهای روش سبزی و ماست و نون بود...

رفتم پیشش و گفتم:

-یلدا تو دیشب راحت خوابیدی!؟؟

لبخندی زد و با ذوق و لذت فراوانی گفت:

-تا وقتی تو بغل امیرحسینم آره...

چپ چپ نگاه کردم...چرا جلوی من سینگل بدبخت از این حرفها میزد...نگاه هامو که دید پرسید:

-چیه؟؟چرا همچین نگام میکنی!؟؟

-هیچوقت جلوی یه سینگل از این حرفا نزن...شاید هوایی شد...شاید دلش خواست...درضمن تو چطور تونستی شب راحت بخوابی....

-چرا نتونم بخوابم!؟ خوابیدم خوب هم خوابیدم....

-حرصی گفتم:

-یعنی تو واقعا دیشب تونستی راحت بخوابی؟؟؟

سرشو خاروند و عین گیج ها گفت:

-خب آره دیگه...چرا نتونم راحت بخوابم...

پوووفی کردم و گفتم:

-یعنی خیلی زود روح و موخ و همه اینارو فراموش کردی آره...؟؟

تا اسم روح اومد گفت:

-واای روح...آخ...آخ...گفتیااااا...از دست امیرحسین...مگه خوابم برد...

چشمام گرد شد...متعجب پرسیدم:

-عه تو که الان گفتی راحت خوابیدی!

کمر خم شده اش رو صاف کرد و گفت:

-خب آره... ولی قبلش که ترسیده بودم... خلیم ترسیده بودم... اونقدر ترسیده بودم که امیرحسین گفت شوخی کرده بعدش دیگه تونستم راحت بخوابم....

اهان... پس اینطوری بود! ولی واقعا روح وجود داشت و شوخی امیرحسین جدی جدی شد....

خیلی جدی گفتم:

-ولی اینجا واقعا روح داره... باید به حاج آقا بگیم برگردیم....

انگار که حرف خنده داری شنیده باشه خندید و گفت:

-بابا من که گفتم امیرحسین گفت شوخی کرده

کاملا جدی گفتم:

-ولی من دیدمش....

-کی رو؟!

-زن اصغر آقا بفرما رو..... خب روح رو دیگه....

بازم زد زیر خنده... فکر میکرد دارم سر به سرش میزارم.... یه تیکه نون برداشت و بعد گفت:

-برو دیوونه... مثلا میخوای منو بترسونی....

این که همشون داشتن این موضوع رو شوخی میگرفتن عصبیم میکرد... مثل ایمان که حاضر نبود تو کتتش بره که اینجا روحی وجود داره....

بازم با حرص گفتم:

-بابا اینجا واقعا روح داره... من خودم دیدمش....

-دیوونه شدی.... حالا امیرحسین یه چیزی گفت تو چرا جدی میگیری.... روح میاد تو روستایی که اینهمه آدم زندگی میکنه چیکار کنه آخه...!?

-وااااای.... آخرش من از دست شماها کله خودمو از جا میکنم... بابا میگم اینجا روح داره... من خودم باهمین جفت چشمام دیدمش....

-موهای سیاه شلخته داشت... چشماش برق میزد... هی میخندید....

تا برگشتم به عقب ایمان رو دیدم...اون بود که این حرفهارو میزد و به ما نزدیک میشد
درحالی که یه لبخند هم گوشه ی لبش داشت....

با اخم نگاهش کردم که گفت:

-خسته نشدی اینقدر این دری وری هارو واسه اینو اون گفتی!؟

دست به کمر نگاهش کردم...پس هنوزم باور نداشت...عصبی گفتم:

-اینا دری وری نیستن....اینجا واقعا روح داره....

خندید و گفت:

-آره دیگه...معلوم که روح داره.....تو چی هستی دیگه...روحي دیگه.....

یلدا هم زد زیر خنده و گفت:

-به ایمان هم گفتی روح دیدی!؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

-اصلا به درک که باور نمی کنید ولی من واقعا یه روح دیدم...یه رووووووح...باید هر چه
زودتر از اینجا بریم...

ایمان خندید و دور شد و اینبار نوبت مامان بود که شماتت گونه گفت:

-این دری وری ها چیه میگی دختر...باز توهم زدی!؟؟ بسم الله! روح کجا بود....

چرخیدم سمت مامان و گفتم:

-اینجا روح داره میخواین باور کنید میخواین نکنین...ولی من توهم نزدم برای اینکه
خودم با جفت چشمهام دیدمش....

امیرحسین از دور گفت:

-اینا حاصل همین فیلمهای وحشتناکيه که میری تو اتاقت تنهایی میشینی تماشا
میکنیااااا....جن و روح و خنده و چشم قرمز....خواهر مارو باش!

ایمان حین خوردن نون و ماست گفت:

-روحي که ساعت مچی میدزده!

-لابد گفته ساعت مچیش رو روح برده!

-آره دقیقااااا....

شده بودم سوژه امیرحسین و ایمان...نشستم رو سکو و گفتم:

-باشه...باور نکنید...بزارید یکتونو که نفله کرد اونوقت حرفهای منو میفهمید....

#پارت_۳۳۹

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

من که فقط واستاده بودمو در مورد روح و رفتن از باغ حرف میزدم و زحمت چیدن سفره افتاده بود گردن یلدا که هیچوقت واسه انجام هیچکاری اهل نق زدن نبود!

درست برخلاف من که اهل از زیر کار در رفتن بودم!

یلدا ولی اصلا اینطور نبود و یه جورایی واقعا نماد یه دختر خوب و خانه دار و کدبانو بود!

امیرحسین سیخای کباب رو گذاشت تو سینی و باخودش آورد....

دود و بوی کبابها حسابی تو حیاط درندشت باغ پیچیده بود....

امیر پرسید:

-پس حاج آقا کجاست!؟؟

مامان جواب داد:

-رفته پیش یکی از آشناهاش...همین باغ بغلی....

تند تند گفتم:

-خبیب..ناهارمونو که خوردیم دیگه بعدش میریم تهرون آره!؟؟

امیرحسین چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دختر تو مگه خل شدی...؟! نیومده بریم کجا...!؟؟ ما تازه اومدیم....حالا بریم که چی بشه....

-بریم که روح اذیتمون نکنه یه وقت...شاید بدش اومده که ما اومدیم اینجا و اگه زیاد بمونیم آزارمون میده...قانونش امین دیگه...

-یاسمن...من دیشب فقط داشتم شوخی میکردم...میخواستم سر به سر تو و یلدا بزارم فقط همین...روح و جنی در کار نیست...حالا دیگه بیخیال شو...

ای بابایی گفتمو یه گوشه نشستم...حالا تا اون روح مثل خوابگاه دختران نیاد من فلک زده رو باخودش ببره مگه اینا مجاب میشن!؟؟؟

با ترس گفتم:

-اگه بلایی سر یه کدوممون آورد چی!؟؟

مامان آمپر داغ کرد و گفت:

-الله اکبر...بچه اینقدر روح روح نکن...روح کجا بود...اصلا تو خودت روحی! از ما بهترونی هم اگه وجود داشته باشن تورو ببین زهره ترک میشن پس بس کن و بشین ناهارتو بخور!حالا خوبه امیرحسین خودش میگه شوخی کرده...مگه ول میکنه!؟؟

نه! نمیخواستن باور کن...اخمو و بداخلاق نگاهشون کردم...تا نبینن محال باور کنن...ولی من دیگه دوست نداشتم اینجا بمونم چون بخاطر ترس هیچ لذتی نمیبردم و نمیتونستم ببرم.....

وقتی مامان داشت به امیر گوشزد میکرد به من اون سیخی رو بده که کمترین تعداد گوشت رو داره حاج بابا با یکی از دوستهایش از در باغ داخل شدن....

یه دسته پیازچه تو دست بابا بود که خوش رنگ و لعابیشون از اون فاصله هم مشخص بود.....

بگو و بخند میکردن و با ما نزدیکتر میشدن....

این مرد رو قبلا هم دیده بودمو از دوستای صمیمی بابا بود...

یه سلام و احوالپرسی گرم کرد و یه اصرار زیاد بابا پای سفره نشست....

من اما همچنان دپرس و غمگین یه گوشه دور از بقیه نشسته بودمو به این فکر میکردم که کی این چند روز تموم پیشه ما برگردیم شهر خودمون....

یا نکنه چون فقط من دیدمش بخواد منو اذیت کنه...

تو فکر بودم که بابا پرسید:

-یاسمن بابا....تو چرا چیزی نمیخوری!؟

امیرحسین خندید و گفت:

-ترسیده!

-از چی!؟

-روح!

و باز همشون زدن زیرخنده....خود امیرحسین میون خنده های بقیه گفت:

-مگه این روح بتونه اینو از پرخوری نگه داره!

بابا دستی به ریشش کشید و گفت:

-یاسمن بابا...روح و اجنه و اینچیزا معمولا جایی که کتاب خدا و آدمیزاد باشه

نمیان.....پس به این چیزا فکر نکن....

تند تند شروع کردم حرف زدن:

ولی من خودم دیدمش...با جفت چشمام....یه دختر بود ..عین اونی که تو فیلم حلقه بود....همش منو نگاه میکرد...چندبار سعی کرد منو اذیت کنه..شک ندارم ساعت مجیم رو هم خودش برداشت....موهای سیاه و شلخته بود..نیشش همش باز بود...

تا اینارو گفتم حاج بابا و رفیقش به هم نگاه کردن و لبخند زدن....

دوست بابا گفت:

-من اگه اشتباه نکنم این یاسمن خانم شما داره از حنا حرف میزنه....

وحشت زده پرسیدم:

-پس اسمش حنا اس....

خندید و گفت:

-حالا شما کبابتو بخور...بعدش باهم تا یه جایی میریم....

دیگه دل تو دلم نبود...تمد تند غذامو خوردم که با دوست بابا بریم به دنبال کشف روح....

#پارت_ ۳۴۰

❁ دختر حاج آقا ❁

بعد خوردن ناهار همه باهم بلند شدیم و پشت سر حاج بابا و رفیق کشاورزش احمد آقا راه افتادیم....

اونا هردو باهم پچ میگردن و میخندیدن اما من هر قدم که جلوتر که برمیداشتم دلشوره ام بیشتر میشد!

نمیدونم چرا حس میکردم قراره مثل فیلم خوابگاه دختران از ما بهترن بزدنم....!!!

یلدا کنار امیر بود و مامان تنها تنها راه میرفت و گه گاهی با بابا و رفیقش همکلام میشد...ایمان یکم فاصله اش رو باهام کم کرد و گفت:

-من دیشب به تو چیگفتم!؟

آهسته گفتم:

-چیگفتی!؟

-من نگفتم روح و این جور حرفارو دیگه پیش نکش....!؟؟ هی دلت میخواد سوژه خنده بشی!

با حرص گفتم:

-وقتی دیدمش چرا بگم ندیدم! خب دیدم!

-از دست تو یاسمن! همیشه مایه دردسری..هیكل گوریل عقل فندق!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-موقع عشق و حال هم همین نظرو داری آقا ایمان!؟؟؟

با اشاره ازم خواست صدامو بیارم پایین و بعد درحالی که مدام بقیه رو می پایید گفت:

-این دوتا بحث رو قاطی نکن! اینا دو معقوله ی جدا از هم!

نیشمو کج کردم و با ترش رویی جهت نگاهمو تغییر دادم....

طبیعت اطراف فوق العاده زیبا بود..همه جا سرسبز و بی نظیر...ولی شگفت انگیزترین قسمتش بوی خوش عطر گلهاى مختلف بود....

درختهای سرسبز بلند قامت....

پرچینهای پر پشت....

علفزارهایی که ادم لابه لاشون گم میشد.....

و جوی آب زلالی که تو قسمت‌های مختلف روستا جاری بود....

خم شدم و چند تا گل بابونه ی زیبا از کنار جوی آب برداشتم و به مرغابی ها لبخند

زدم....

بابونه هارو عمیق بو کشیدم و یکیش رو پشت گوشم زدم...

خدای من! معرکه بود.... بوی بابونه رو نمیشد حتی با کوکشنل مقایسه کرد از بس لطیف و دلنواز بود....!

هموم موقع همه با صدای احمدآقا ایستادم.... دست راستشو به سمت خونه باغی که

مساحت کوچیکتری نسبت به بقیه خونه ها داشت دراز کرد و بعد گفت:

-اونجا خونه فیض الله و مرضیه است.. دختر سومیشون حنانه بچه که بود از رو اسب

افتاد و سرش آسیب دید... یکم فرق میکنه با آدمای عادی از نظر اخلاق و رفتار.... چی

بهش میگن این جوونا... شیرین میزنه یکم....

این حنانه خیلی ناقلاست ولی... غیرقابل کنترل اصلا.... یا تو این باغ یا تو اون باغ... اون

روحو هم که یاسمن خانم ازش حرف میزنه احتمالاً همین حنانه بوده... چون اتفاقاً باغی

که شما اونجا هستین رو بیشتر از بقیه جاها دوست داره دلیلشم این که مسئولیت نگهداری

از اون باغ دست فیض الله و مرضیه است و اونا اکثراً میرن همین باغ.... درخت میوه

هاش هم زیاده... حنانه خیلی اونجارو دوست داره.... آهان اونهاش... خودش....

همه ی نگاه ها به سمت دختری چرخید که از در خونه بیرون اومد... یه دختر با قد متوسط

لباس سفید موهای شلخته و لبخندی که انگار عضو جدا نشدنی صورتش بود....

جیغ کشیدمو گفتم:

-خودش خودش خودش.... همون روح... روح روح....

احمدآقا زد زیر خنده و بعد گفت:

-حنانه است بابا جان... حنانه است....

پریدم بغل مامان و سفت گرفتمش... آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-روح روح....

احمدآقا باز خندید و گفت:

-صدبار به این حنانه گفتیم لااقل شبونه تو روستا نچرخه... صدبار تا حالا صدنفرو
همینجوری قبض روح کرده..

بعد دختره رو صدا زد و گفت:

-حنانه بیا اینجا....

حنانه با اخم نگاهمون کرد... انگار از شلوغی خوشش نمیومد...

نگاهمون کرد... و بیشتر منی که عین بید می لرزیدم بعد سرشو به نشانه ی "نمیاد" بالا
انداخت....

احمدآقا از جیب پیرهنش یه شکلات بیرون آورد و گفت:

-بیا بابا... میخوام بهت شکلات بدم...

تا اینو گفت حنانه خندید و بدو اومد سمت احمدآقا و شکلات رو ازش گرفت ...

یلدا خندید و گفت:

-یاسی اون ساعت مچی تو نیست رو دست خانم روح!؟؟

نگاهی به ساعت که رو دست راست حنانه بود انداختم و زیر نگاه های تمسخرآمیز بقیه و
خنده هاشون آهسته گفتم:

-آره مال خودم....

بعد رفتم سمتش و گفتم:

-این ساعت من.... چرا اونو بردی!؟

خندید و گفت:

-قشنگ قشنگ... دوستش دارم....

بازم بقیه زد زیر خنده ای داد بیداد... بازم که من کند زده بودم !!!

بقیه ول کردن و رفتن... امیرحسین بلند بلند میگفت:

-یاسمن دیگه! چیکارش میشه کرد...

مامان هم میگفت:

-اگه من دیگه گذاشتم این فیلم ترسناک ببین...

-روح روح که میگفت این بود....

-پدرمارو درآورد از دیروز تا حالا ...

همراهشون نرفتم چون حوصله شنیدن حرفهایشون رو نداشتم...یه گوشه نشستم و به همون حنانه نگاه کردم و گفتم:

-تو بودی که منو رو تاب هل دادی؟؟

خندید و گفت:

-آره آره....

-تو بودی که وقتی تو دشوری بودم زدی به درو فرار کردی!؟

-آره آره...دوست دارم....

-ساعتمو چرا برداشتی!؟

-قشنگ قشنگ....

-باوشه....مال خودت...ولی کار بدی کردی...نباید منو میترسوندی....

انگار که اصلا این حرفمو نشنیده باشه دستشو گذاشت رو لبهایش و گفت:

-بوسیدیش...من دیدمت ...

ای وای! تا اینو گفت چپ و راست رو نگاه کردم...نکنه یه وقت بره و اینو به کسی بگه...آهسته ازش پرسیدم:

-تو مارو دیدی....؟؟

-آره آره ...

-یه وقت به

کسی نگیان! وگرنه ساعتو پس می گیرم....

خندید و گفت:

-باشه باشه...-

بعدهم بدو بدو ازم دور شد...پس این بود همون روحی که من بخاطرش نه خواب داشتم نه خوراک...صد حیف که این دختر همچین آسیب مغزی ای دید...آخه خیلی خوشگل بود...و حتی خوش هیکل....

#پارت_۳۴۱

✿ دختر حاج آقا ✿

داشتم گل بابونه هارو تماشا میکردم که صداش از پشت سر به گوشم رسید:

-خانم روح کجاست!؟-

ایمان بود...اخم کردم ولی سرمو به سمتش نچرخوندم...بزار تا دلش میخواد مسخره کنه...اصلا چه اهمیت داره.....!

یه گل بابونه چیدمو جلوی بینیم گرفتم...عطر خوشش به روح آدم جون میداد!

چند قدم اومد سمتم بالای سرم ایستاده بود و تماشام میکرد بعد یه گوشه روی یه تخته سنگ نشست و گفت:

-نکن اون گلارو!

به بابونه ها که زیباترین ترکیب رنگی دنیارو داشتن نگاه کردم و گفتم:

-همه گیاهها که فقط واسه تماشا کردن نیستن...-

-اهوو! تنهایی به این نتیجه رسیدی؟! قاتل گلها...-

نگاه تندی بهش انداختم و بعد گفتم:

-اینا خیلی خاصیت دارن...خدا که اونارو نیافریده که ما تماشاشون کنیم...اگه هدف از آفرینششون فقط تماشا کردنشون خب دیگه به آدمیزاد نمیفهموند اینا چه خاصیتی دارن....-

پرسید:

-خب خانم گیاه شناس اینا چه خاصیت‌های درمانی ای دارن !؟؟؟

بی معطلی گفتم:

-با اینا همیشه بخور گرفت چون واسه پوست خیلی خوب....میشه باهاشون دمنوش درست کرد ولی کار دیگه....

به مشتم که پر بود از این بابونه ها نگاه کردم....تو فکر این بودم کهوای کاش میشد بزارمشون تو یه چیری...مثل پلاستیک یا یه ظرف که همون موقع چشمم به کلاه افتابی قرمز ر ایمان افتاد....

لبخند خبیثی زدمو بعد گفتم:

-چه کلاه خوشگلی داری....

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-خب که چی!؟

مطمئن بودم که اگه مستقیم بهش بگم واسه چی میخوامش عمرا اگه قبول میکرد بهم بدش واسه همین الکی گفتم:

-فقط میخوام نگاهش کنم همین !

از روسرش برداشتشو پرتش کرد سمت...تو هوا گرفتمش و بعد وارونه اش کردم بابونه هارو ریختم توش....

تا اینکارو کردم گفتم:

-عه عه! چرا همچین کردی بچه !؟؟ کلاه رو بده ببینم!

ابخند ژوکوندی زدمو گفتم:

-ایمان جووووون!

مثل خودم کشدار گفتم:

-کوفت و ایماااان جوووون....

خندیدم...یکم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ایمان مگه ما قرار نیست باهم ازدواج کنیم...؟؟

انگار که فهمیده باشه سلام‌گرگ بی طمع نیست چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خب که چی!؟؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-خب... ما که قراره باهم ازدواج کنیم پس دیگه این حرفارو باهم نداریم...

سرشو کج کرد...لباشو یه وری کرد و بعد گفت:

-اولا که چه ربطی داشت به اون موضوع چون ما داریم ازدواج میکنیم تو باید کلاه منو تبدیل کنی به مخزن بابونه دوما...الان مثلا داری منو خر میکنی!؟؟

خندیدموگفتم:

-هوووو! این حرفا چیه! دارم واسه عشقم ناز میکنم!

بلند شد...چشماشو تنگ کرد...سری به تاسف تکون داد و گفت:

-خدا تورو میشناسه یاسمن!

خواست بره که بلند شدمو گفتم:

-راستی اون مارو دید...

چرخید سمتمو گفت:

-کی!

-روح...یعنی چیز...حنانه...همونی که من فکر میکردم روح....

خونسرد گفت:

-خب! که چی! دیده باشه....

قطعا متوجه منظورم نشد وگرنه اون واسه اینجور مسائل محتاطتر از من بوده و هست
برای همین دوباره گفتم:

-بابا سر بزنگاه مارو دید...وقتی پشت باغ داشتیم همو میبوسیدم!

دستی تو موهاش کشید و گفت:

-جدا!؟

-آره دیگه...من که باتو شوخی ندارم...

برخلاف تصورم شونه بالا انداخت و گفت:

-عب نداره ..تصور کن داشته یه فیلم عاشقانه میدیده...

-یعنی تو نگران نیستی!؟

-نگران چی آخه!؟

-نگران اینکه بره به کسی بگه...

-نمیگه بابا....میخ است بگه تاحالا گفته بود...

اینو گفت و بعد خنده کنان از اونجا دور شد....

عجیب بود...خیلیم عجیب بود...نه به اونهمه حساسیت همیشگیش نه به این بیخیالی و خونسردیش..

وقتی اون نگران نبود چرا من باشم...!؟پس من بیخیال شونه بالا انداختم و دوباره سرگرم چیدن بابونه ها شدم....

#پارت_۳۴۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

وقتی از سفر برگشتیم من خوشحال بودم و یلدا بشدت غمگین....

خودش میگفت حس و حال اون زمانی رو داره که دانش آموزه بوده و به صبح فردای بعد سیزدبدر فکر میکرده!

غمگین بود و دپرس چون امشب آخرین شبی بود که اینجا می موندن...

تو جمع کردن وسایل اصلا به مامان کمک نکردم چون اونقدر خسته ام بود که تمام فکر و ذهنم شده بود تخت خوابم....این که روش دراز بکشم و یه دل سیرررر بخوابم!

تا اونجایی که در توانم بود لباسای اضافی رو از خودم دور کردم....

اون شال لعنتی...اون مانتوی بیخودی...بعد به شکم دراز کشیدم روی تخت...

یلدا هم اومد داخل...قیافه اش همچنان پکر و توهم بود....

با چشم بسته پرسیدم:

-میخوای امشب تو اتاق من بخوابی!؟

صدای آه عمیقش تو کل اتاق پیچید...

یه بالش و یه پتو توی دستش بود که صدای زمین گذاشتنشون به گوشم رسید....بعد نشست رو زمین و با لحن همچنان غمگینی گفت:

-آره...میخوام به یاد قدیم یه شبو هم اینجا سحر کنم....

دستمو بردم هوا و بعد شل و ول رهاس کردم گفتم:

-عجب اسکلی هستیااااا...برو پیش شوهرت بخواب....

باز آه عمیقی کشید و گفت:

-دلم از همین حالا گرفته....

یه چشممو باز کردم گفتم:

-ببین...میگم تو که حال داری غصه بخوری لابدحال داری کارای دیگه هم انجام بدی درسته!؟

منظور دار گفت:

-خب که چی!؟

-بی زحمت بیا این جورابای منو از پام دربیار...جون یلدا اصلا جون ندارم....

یلدا همیشه حرف گوش کن بود...دقیقا مثل همون لحظه...چون بلندشد و اومد جورابامو از پام دربیاره و همزمان گفت:

-اه اه...عجب بو گندی میدن!

چشم چپمو باز کردم گفتم:

-بیچاره من جای تو بودم بجای نق زدن این بو رو تو ذهن مشامم ثبت

میکردم....بالاخره...دلت تنگ بشه باید یه چیزی باشه که منو یاد تو بندازه....

جورابارو گذاشت یه گوشه و گفت:

-میخوام صدسال سیاه یادت نیفتم!

چشممو بستم و گفتم:

-ولی یلدا... خودمونیم... خدایی خوش بحال این خارجی ها!!!... باور کن.... اونا زندگی میکنن نه ما....

یلدا برگشت سر جاش و گفت:

-حالا چیشده که به این نتیجه رسیدی!؟

-آقا نمونه اش همین لباسا... بجون خودم با بیست تومن هم لباس تنشون نیست... یه شورت میپوشن و یه پیرهن... همین... تموم شد رفت... حالا ما بدبختا... لباس زیر میپوشیم... یه لباسی هم رو لباس زیرمون میپوشیم... بعد شلوار هم میپوشیم بعد مانتو هم میپوشیم... بعد شال... بخدا زندگی تو ایران مکافاتیه!

یلدا کاملا جدی گفت:

-من که اصلا مثل تو فکر نمیکنم... بنظر من اینجوری نیست... وطن هرکس مثل خونه اشه... بعدشم حجاب یه جور امنیت... من که در این مورد کاملا مطمئنم....

عصبی گفتم:

-بعله! معلوم که لباس تو ایران یه جور امنیت واسه اینکه مردای اسکل ایرانی باهر چیزی دچار هوی و هوس میشن... از موی زن... صدای زن... خنده ی زن... پاشنه ی کفش زن... رون زن... پشت پای زن... لبخند زن... رژلب زن... گردن زن... عطر زن... ای مرده شور ریخت هرچی مرد اینجوری رو ببرن... که بخاطر اونا زندگی واسه ما از زهرمار بدتر هم شده....

یلدا دستاشو دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

-یاسی تو زیاد سخت میگیری!

-اصلا هم اینطوری نیست! دختر بودن تو ایران سخت... واقعا سخت! چارچهوبهایی که مذهب واسمون میزاره... چارچهوبهایی که خانواده میزارن... چهارچوب هایی که اطرافیان میزارن... همه ی اینا باعث میشن خیلی از آدما خودشون نباشن!

یلدا چند دقیقه ای خیره نگاه کرد و بعد گفت:

-چیه فیلسوف شدی...!؟؟

غلتم خوردمو گفتم:

-ولش کن بابا... بهتره در مورد چیزی که هیچوقت قرار نیست تغییر کنه حرف نزنیم.

حالا تو چرا تو خودتی!؟

با بغض آشکاری گفت:

-از همین جالا دلتنگ شدم...دلتنگ همه...حتی مامان....دلم گرفته....

با صدای خوابالودی گفتم:

-آآآآخی....باور کن اینقدر دلم میخواد بلند بشم پیام پیشت بغلت کنم دلداریت بده ولی الان

حوصله غلتیدن هم ندارم....

یلدا خندید و بعد گفت:

-خاک تو سرت یاسی!

- بجا این حرفا بلند شو چراغو خاموش کن بخوابیم....

بازم مطیعانه دستورمو اطاعت کرد...و بعد دوباره برگشت و اومدسرجاش و گفت:

-یاسی...

-هووووم....

-تو نبود من هوای ایمانو داشته باشه...منظورم ناهار و شام و اینچیزاست....

خوابالود گفتم:

-کوفت بخوره داداشت!

-وای یاسی...نگو تورو خدااااا...مرگ من هواشو داشته باش...یه وقت داداشم گشنه

نمونه هاااا....

دستمو تکون دادمو گفتم:

-باشه باشه....خیالت راحت....

-بازم ول نکرد و گفت:

-نمیخوام تو این مورد به مینا یا زن عمو رو بندازم....پس هواشو داشته باش...

درحالی که تقریبا غرق خواب بودم گفتم:

-عمرا اگه بزارم اون بهش نزدیک بشه...

-چی گفتی؟؟ نشنیدم....درست بگو....

-هیچی... شب بخیر....

بالاخره دراز کشید و گفت:

-شب تو هم بخیر....

#پارت_۳۴۳

❀ دختر حاج آقا ❀

یلدا نتونسته بود جلو خودشو بگیره و هی مدام گریه میکرد... اونقدر که کفر امیرحسین و ایمان رو درآورده بود....

هرچقدر هم که مامان و حاج بابا سعی در آروم کردنش داشتن فایده نداشت... بیشتر اون آبغوره هاایی که میگرفت واسه خاطر احتمالا ندیدن ایمان بود... و اینکه خدا میدونست دفعه دیگه کی برگردن

ایمان به زور از خودش جداش کرد و گفت:

-ول کن دیگه یلدا... چقدر گریه میکنی! برو با شوهرت بدو دیگه!

یلدا از آغوش ایمان جدا شد و با اشک و خنده پرسید:

-خیلی دوست داری برم؟؟

ایمان شوخ طبعانه جواب داد:

-اگه قرار اینجوری هی آبغوره بگیری آره! زودتر برو... پشت سرتم نگاه نکن...

هووووف! چه خداحافظی بد بد بدی شده بود... خصوصا واسه منی که تو این چند روز حسابی رفتم بود تا فاز گذشته... فاز وقتایی که با یلدا هزارو یه جور موضوع فوق محرمانه و شیطنت داشتیم.....!

هرچه اون خداحافظی بیشتر طول میکشید دل منم بیشتر میگرفت....

نوبت به من که رسید همدیگرو محکم بغل کردیم... پنتها انگار روش نمیشد پیاز داغشو بیشتر کنه....

امیرحسین رفت سوار ماشین یلدا شد و گفت:

-زودبیا سوار شو دختر به سرویس نمیرسیم!....

یلدا که انگار واقعا دلش نمیخواست بره بهترین پیشنهاد دنیارو داد:

-یااااا...میشه توهم بیای!؟؟ تا ترمینال با ما بیا....

۴ از خدام بود...قیافه ی ایمانم کاملا نشون میداد چقدر خوشحال شده...چون ایمان تقریبا واسه ما یه جورایی عضوی از خانواده شده بود بی معطلی و بدون کسی اجازه قبول کردم...و اینشد که بالاخره سوار ملشین شدیم...

یلدا به لحظه تلخ جدایی فکر میکرد و من به لحظه ی شیرین تنها شدنم با ایمان....خلاصه خیلی خوشحال و شاد و قیافه شده بودم و تمام اون غم از نهادم پر کشید و جاشو به خوشحالی عمیقی داد....

یلدا و امیرحسین رو رسوندیم ترمینال و از ماشین پیاده شدیم....

هوا یکم گرم شده بود...نگاهی به اطراف انداختم...اطراف واقعا شلوغ بود...گرما یه طدف...سروصدا یه طرف...دادزدنهای راننده ها یه طرف....

یکم گپ زدیم تا وقتی که بالاخره یلدا و امیرحسین هم رفتن....

ما همونجا تکیه به ماشین دور شدنشون روتماشا میکردیم....و فکر کنم لحظه به لحظه قند تو دلمون آب میشد!

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد...البته این واسه وقتی بود که مطمئن شده بودیم اونا دیگه فاصله گرفتن و دیدی به ما ندارن....

لبخند دندون نمایی زدمو نگاهش کردم که گفت:

-خب...درسته وقت کم اما فکر کنم واسه یه خلوت دونفره این بهترین زمان ممکن باشه.....بدوسوار شو....

خنده کنان سوار ماشین شدم....

صدای موسیقی رو زیاد کردم و گفتم:

-وای ایمان چی میشه بدون ترس و نگرانی کنارهم وقت بگذرونیم...

بدون ترس ازحاج آقا!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به زودی!

به زودی عجب جمله ی کوتاه قشنگی بود....با ذوق پرسیدم:

-واقعا!؟؟ به زودی!؟

یه نگاه عاشقونه بهم انداخت و گفت:

-آره....دیگه خودتو از همین حالا آماده کن....

-واسه چی؟

-واسه خواستگاری...واسه مراسم چایی....واسه شب اول.....

#پارت_۳۴۴

❀ دختر حاج آقا ❀

یه نگاه عاشقونه بهم انداخت و گفت:

-آره....دیگه خودتو از همین حالا آماده کن....

-واسه چی؟

-واسه خواستگاری...واسه مراسم چایی....واسه شب اول.....

چون تیکه آخر جمله اش رو با شیطنت گفت یکم خجالت کشیدمو زدم به پهلوش و گفتم:

-ایماااان...

-جاااان....

-نگووووو

-چی رو....

-همون دیگه...تو اینجوری میگی من میترسم

بلند بلند خندید و گفت:

-بایدمبترسی عزیزم....حکایتها حاکی از آن که خیلی درد داره...

نیشگونی ازش گرفتمو گفتم:

-داعشی!

انگار امروز از اون روزایی بود که ایمان رو میشد باعسل خورد چون یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

-مگه داعشیا دل ندارن !؟

-نه...اگه دل داشتن که دیگه بهشون نمیگفتن داعشی!!! داعشی اگه دل داشت که داعشی نمیشد!

خیلی بانمک گفت:

-من استننام دیگه...!

آره واقعا...اون واسه من توهمه چی استننا و خاص بود....

انگشتاشو ریتیمیک رو فرمون ماشین حرکت داد و گفت:

-خبیب....حالا تواین فرصت کوتاه بریم کجا !؟؟؟

یکم فکر کردم...جای خاصی به نظرم نمی رسید و تلاش فکریم بی نتیجه موند:

-نمیدونم....من که جای خاصی به ذهنم نمی رسه....ولی فست فودی چطوره!؟ بریم پیتزا بزنیم

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نوووچ!

باز با ذوق پیشنهاد بعدی رو دادم:

-خب بریم بستنی فروشی!

بازم ابرو بالا انداخت :

-نوووچ...

-بریم ذرت مکزیکی....

-نوووچ...

-آب هویج چی؟!؟

اینو که گفتم یه نگاه ترسناک بهم انداخت و گفت:

-چرا همه ی پیشنهادهای تو تهشون به خوردن میرسن!؟؟ همه گزینه هات آخرش به این ختم میشه که یه چیزی بریزی تو شکمت!

مظلوم گفتم:

-خب اگه چیزی مهمتر از شکم هم داریم!؟؟؟

خمدید و گفت:

-تو این فرصتی که عین غنیمت آره....

با ناز گفتم:

-مثلا چی؟!؟

هنوز یه ثانیه هم از این پرسش بشدت کنجکاو کننده نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد....

مامان بود که پرسید کجام و کی میام! نمیدونم چرا این سوال رو پرسید وقتی خودش دید سوار ماشین شدم اما این احتمالاً حکم این جمله رو داشت "زشته زیاد بیرون نمون"

پرسش و پاسخ های کوتاه که تموم شد با دپرسی گفتم:

-هر برنامه ای قرار بود داشته باشیمو کنسلش کن...

-چرا؟!؟

به موبایلم اشاره کردم و گفتم:

-خب مگه ندیدی! مامانم بود.. زنگ زد که بهم بفهمونه باید زودبیا.....

جلوی یه بستنی فروشی ناشین رو نگه داشت و گفت:

-حالا قد یه بستنی خوردن که میشه تاخیر کرد! نمیشه؟

حیف که پای شکم درمیون بود...لبخندی زدم و گفتم:

-آره این یه مورد رو میشه!!!

پیاده شدیم و باهم رفتیم سمت بستنی فروشی....رو صندلی که نشستم پرسید:

-چی میخوری؟!؟

بی معطلی گفتم:

-یه آب هویج و یه بستنی!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-از بس لاغری دوتا دوتا سفارش میدی!؟

با ناز گفتم:

-ایماااان.... من باید واسه انجام یه چیزایی انرژی ذخیره کنم دیگه منظور همون شب اول و ایناست دیگه

درحالی که به زور جلوی خنده اش رو گرفته بودسری به تاسف تکون داد و گفت:

-خیلی خلی... بشین تا پیام.....

#پارت_۳۴۵

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

فردا تولد ایمان بود و من دلم میخواست حسابی سور پرایزش کنم...

اما تقریباً واسه انجام تمام مراحل مشکل داشتم....

اول اینکه با چه بهونه خودم شب رو جیم فنگ بشم....

دوم اینکه چی براش بخرم و سوم اینکه اون از چی خوشش میاد....!

به کارت عابربانک خودش که توی دستم بود نگاه کردم... نمیخواستم تا وقتی که رسماً نسبتی باهاش پیدا نکردم از این کارت استفاده کنم پس فعلاً باید همون پس اندازی که از عیدی هام جمع کرده بودم یه چیزی واسش میخریدم....

اول سفارش کیک دادم.... یه کیک کوچیک دونفره که سپردم روش بنویسن تولدت مبارک ایمان داعشی!

تصمیمم این بود که با یه بهونه ای امشبو خونه ی ایمان اینا و کنارش باشم ولی دوتا مشکل وجود داشت....

مشکل اول خانواده ی فضول مینا...

و مشکل دوم خانواده گرامی خودم!

هووووووف کلی نقشه تو سرم بود...ولی راه عملی کردنشون رو نمیدونستم!!!!

حالا همه ی اینا یه طرف اینکه چی برایش بخرم هم یه طرف دیگه!

اونقدر گشتم و گشتم تا بالاخره یه ساعت چشمم گرفت...یه ساعت شیک مردونه....!

قیمتش یکم یالا بود...البته واسه من!

یک و صد قیمتش بود و من اونقدر چونه زدم که تونستم یک نود و نه هزارتومن

بخرمش...خب بالاخره...هزارتومنم غنیمتی بود!

کادو پیچش که کردم رفتم سمت کیک فروشی و کیک رو هم تحویل گرفتم...

واسه انجام اینکار به همکاری یه نفر دیگه هم احتیاج داشتم....

اولین کسی که به ذهنم رسید سمیه بود...از اینا که قیافه مذهبی دارن اما پروندشون

سیاه و کبود!

خندیدم و شمارشو گرفتم... دوست صمیمی بودیم ولی کمتر همو میدیدیم...با این حال

حسابی تحویل گرفت...وقتی واسش گفتم که شدیداً به همکاریش احتیاج داشتم کلی شوخی

کرد و سربه سرم گذاشت آخرشم گفت به شرطی قبول میکنه که همچی رو برایش تعریف

کنم....

منظورش ایمان بود...حالا مگه مجاب هم میشد...

رفتم خونشون دنبالش و بعد هم پیاده باهم راه افتادیم سمت خونه ی ما....

در واقع بهترین شخصی برای همکاری فقط و فقط همین سمیه بود...

آخه با اون قیافه ی مذهبی غلط اندازش فقط یه درد همینکارو میخورد و میتونست حسابی

مخ مامان رو تیلیت کنه!

تو راه ویشگونی ازم گرفت:

-خب کلک! پس مخ پسرهمسایه رو تیلیت کردیاااا آره! عجب جونوری بودی و خبر

نداشتیم....

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-من هرچی که باشم جلوی تو لنگ میدازم...خدایی چنذا داداشی داری؟! از اون داداشیا که فقط موقع تفریح و عشق و حال میری سراغشون!

خندید و گفت:

-بجون تو من اون سمیه سابق نیستم...

-سمیه سابق چنذتا داداشی داشت!؟

یکم فکر کرد و با خنده گفت:

-آمارش دستم نیست...ده بیستاااا

-سمیه الان چنذتا داره!؟

-سکرت!

-خااک

-بر سر هرچی پسر...میدونی چی یاسمن...این پسرای احمقو باید حسابی چزوند....

پسرا احمقنمثلا من به چنذنفرشون گفتم امروز تولدم همشون هم کادو خریدن.....

دستشو نشونم دادن و با اشاه به دستبند روی دستش گفت:

-مثلا اینو ببین....اینو مجید برام خریده...طلاست.... فک کنم پنج

گرمبشه.....خنگول...چند ماه پیش هم بهش گفتم تولدم...باز رفته بود یه ادکلن خدا

تومنی واسم خریده بود....

خندیدمو گفتم:

-تو دیگه کی هستی!

چشمکی زد و گفت:

-همه ی مایحتاج منو همین داداشیا میخرن...باید مردارو قهواه تی کرد....نباید بهشون باج

دادحقشون! خب حالا نقشه چیه!؟

با آب و تاب گفتم:

-ببین...اولا تو باید اوضاع رو بمایی که من برم خونه ایمان کیک رو بزارم تو یخچال و

اتاق رو همچین رمانتیک کنم.... من از خانواده عموش میترسم...خصوصا دختر

عموش...یعنی اونقدر که نگران اونام نگران حاج بابا و مامانم نیستم...

یکم فکر کرد و گفت:

-خب اسکل من برم اونجا اوضاع رو پیام که ضایعتر... اومدیمو یکی اومد پایین و پرسید
من اونجا چیکار میکنم!؟؟

سرمو خاروندمو گفتم:

-توهم راسی میگی سمیه!

-مخ من کار میکنه مخ تو بر اثر عشق و عاشقی تعطیل معطل!

-خب حالا چیکار کنیم!؟

یکم فکر کردو گفت:

-تنها راهش اینکه باهم بریم داخل خونه شازده و بی سرو صدا کارارو انجام بدیم... بعدشم
بیایم بیرون و بریم خونه خودتون... فقط باس یه جوری بریم داخل که کسی نبینتمون...

بشکنی زدمو گفتم:

-آهااان.... این که تو میگی درست تره!

-ولی حیاط و خونه شازده رو که داری؟

-اره اره دارم

-پس حل...

با هزار بدبختی و شامورتی بازی و درحالی که مدام نگران آب نشدن کیک بودم بالاخره
تونستیم بدون اینکه کسی متوجهمون بشه بریم داخل خونه ایمان....

کیک رو گذاشتم تو یخچال و بعد رفتم تو اتاق... یه چندتا بادکنک چسبوندمو تختش رو پر
از قلبهای قرمز و گل کردم... خلاصه اینکه حسابی به اتاق رسیدمو کادور هم کنار
شمعهای بالای تخت گذاشتم....

کارارو که انجام دادیم وقتش شد که از خونه بزنیم بیرون....

خیلی زود با سمیه از خونه زدم بیرون اما درست همون موقع مینا از پله ها اومد پایین...

#پارت_ ۳۴۶

❁ دختر حاج آقا ❁

سمیه رو نمیدونم اما من تقریبا با دیدن مینا فکر کنم یه چند ثانیه ای قلبم از کار ایستاده بود...

نمیدونم دید ما از خونه ی ایمان بیرون اومدیم یا نه اما اون طرز با شک نگاه کردنش رو میتونستم حس کنم...

با اینحال آهسته بهش سلامی دادمو بعد دست سمیه رو گرفتمو خواستم برم بالا که پرسید:

-شما تازه اومدید داخل!؟

دستپاچه گفتم:

-چطور؟

با شک گفت:

-آخه من داشتم از پنجره حیاط رو نگاه میکردم ولی ندیدم شما الان بیاین...

بجای من سمیه بود که گفت:

-نه گلی! یکم بیشتر از تازه است که اومدیم...منتها من سنگ ریزه افتاده بود تو کفتم اینجا واستاده بودیمو داشتم درش میاوردم تیمسار!!! شرح واقعه مورد قبول بود!؟؟

از زبون تند و تیز سمیه خنده ام گرفته بود...مینا نیششو کج کرد و گفت:

-گمونم باخودت مشکل داری! یه سری حتما به روانشناس بزن!

سمیه لبخند ژکوندی زد و گفت:

-اتفاقا پیش پای شما خدمت یکی از روانشناسای درجه یک بودیم گفت اگه تو روز کمتر همصحبت فضول ها باشی بشی حتما حالت خوب میشه!

دیگه نتونستم تحمل کنم زدم زیر خنده...مینا هم درحالی که باخودش یه چیزایی رو زمزمه میکرد از در بیرون رفتم...

دست سمیه رو گرفتمو گفتم:

-بمیری ایشالا سمیه....

با لبخند گفت:

-عجب فضولیه ها... این همون دختر عموش...؟!؟

سر تکون دادمو گفتم:

-اهووم! خودش!!!

-عجب بچه پررویه! ولی خب...گیر یه بچه پررو تر از خودش افتاده!!خب الان نقشه

اینکه من به حاج خانم بگم امشب خونه تنهام و یاسی بساد پیشم بمونخ!؟؟

نگاهی به صورت شیطونش که تو حصار روسری مشکیش بود و حتی پیشونیش هم به سختی دیده میشد انداختم و گفتم:

-آره دقیقااااا.....

باهم رفتیم بالا...زنگ که زد حاج خانم در و برام باز کرد...وفتی منو با سمیه دید کلی تحویلمون گرفت و بعد درگوشم گفت:

-تو دوست درست و حسابی هم داشتی و ماخبر نداشتیم....

-اختیار داری حاج خانم همه دوستای من درست و حسابیه

-بعلههه نفرما.....

مامان از سمیه خوشش اومده بود چون از اون زرنگای روزگار بود...بلد بود خودشک چجوری تو دل امثال مامان جا بده....آخرشم مامان رو راضی کرد که من امشب مثلا برم خونشون....

نقشه که گرفت با سمیه رفتیم تو اتاقم...اون تو اتاق منتظر موند و من رفتم حموم و حسابی به خودم رسیدمو بعد اومدم بیرون....یه انتخاب سمیه لباس تنم کردم بعد هم وسیله های ارایشی و ادکلن و لوازم مورد نیاز جهت دلبری رو ریختم تو کیفمو آماده رفتن شدم.....

البته اول بار هم باید جیمزباند بازی در میاوردم....یعنی همه جوره اضاع رو چک میکردیم....وقتی هوا یکم تاریک شد اول سمیه از خونه بیرون رفت و بعد هم من رفتم خونه ایمان و درو قفل کردم....

یه نفس راحت عمیق کشیدم.....

خیلی زود شماره ی ایمان رو گرفتم تا ازش پرسیدم که کی میاد...

سرکار بود چون رد تماس داد...یکم ناراحت شدم ولی بعدش پیام داد که نمیتونه حرف
بزنه...ازش پرسیدم که کی میاد و اونم گفت ساعت هشت...
خب وقت داشتن... شلوارمو درآوردم و گذاشتم یه گوشه....
رژلب جیغ قرمزی زدم...

موهامو دو طرفم بافتم...گیرموهای زردمو که بیشتر جنبه ی تزئینی دو طرف چتری هام
زدم که هم رنگ لباسهم بودن...به تمام نقاط حساس و غیر حساسم ادکلن زدم و بعد
ساعت نزدیک به هشت که شد ،شمع هارو روشن کردم...کیک رو هم آماده کردم و در
انتظار ایمان خیره شدم به در...

#پارت_۳۴۷

❀❀دختر حاج آقا❀❀

چراغها همچنان خاموش بودن و من در اتاق خواب رو بستم تا اون نور کم شمع ها برای
ایمان وقتی از در داخل میاد جلب توجه نکنه....

بی حوصله ساعت گوشیم رو نگاه کردم...هشت و نیم شده بود اما خبری نبود که نبود!
اگه اومدنش همچنان طول میکشید مجبور میشدم کیک کوچیک دونفره رو باز بزارم تو
یخچال....

چراغ رو روشن کردم و مقابل آینه ایستادم...قری خوردم...بدنم رو بر انداز
کردم.....دستامو دو طرف کمرم گذاشتم....اگه یکم یکم باریکش میکردم میشدم عینهووو
این مانکنها...ای خداااااا.....

کاش کمرم به باریکی کمر نیکول کیدمن بود...باسنم به بزرگی کیم کارداشیان ، سینه هام
مثل سینه های اسکارلت جوهانسون ، پاهام به کشیدگی پاهای کندال جنر...نه اه
اه...مردشور ریخت همشونو ببرن.....

من خودمو دوست دارم...همینجوری تپل میل...نه میخوام مثل نیکول کیدمن باشم نه هیچ
سلبریتی دیگه....فکر کنم آما باید خودشونو همونجوری که هستن دوست داشته
باشن.....

سرمو خم کردم... به لاکهای قرمز ناخنهام و خلخالهای دور پام که تا قدم برمیداشتن
جیرینگ جیرینگ صدا میدادن نگاه کردم....

من فکر میکنم آدمها نباید بگن ای کاش شبیه فلانی یا بهمانی بودیم...

میدونم خودم گاهی اینکارو انجام میدادم اما خب.... این خیلی واسه من پررنگ نبود برای
اینکه من همیشه خودمو دوست داشتم....

چه وقتی که لاغر بودم و از نداشتن سینه های بزرگ و باسن برحسته به خودن نق میزدم
چه وقتی که بخاطر پُرخوری یکم تپل شدم....

اصلا هم حرفهای بقیه برام مهم نبود... نه من به کسی ربط داشتم و نه کسی به من....

البته وجود ایمان هم بی تاثیر نبود... وقتی یکی باشه که دوستت داشته باشه و دوستش
داشته باشی ناخواسته احساس زیبایی میکنه

صدای باز شدن در که اومد از فکر بیرون اومدم....

پس بالاخره ایمان اومده بود....

یهو دچار هیجان شدم.... رفتم مقابل در ایستادم که تا میاد داخل سورپرایزش کنم اما بجز
صدای خودش صدای یه نفر دیگه رو هم شنیدم....

وای خدا.... همینو کم داشتم.... یعنی کی همراهش اومده بود...!؟؟؟ رفتم سمت در و
گوشمو بهش چسبوندم تا حرفهاشو بشنوم....

-بیا داخل امین جان.... اینجا خونه خودته.... بیا.....

-ممنون ایمان.... شرمنده مزاحتم شدم....

-نه بابا چه مزاحمتی... راحت راحت باش اینجا هیشکی نیست...

ووووی.... گند بزنی این شانس منو!

نکنه گندش بالا بیاد! داشتم از اضطراب می لرزیدم.... دویدم سمت شمعها و خاموششون
کردم و بعد

دستپاچه شمارشو گرفتم که بهش بگم تو اتاقشم.... صدای زنگ خوردن گوشیشو میشنیدم
اما اون لامصب هی رد تماس میداد بعدم به رفیقش گفت:

-امین بشین من لباس عوض کنم پیام چایی برات درست کنم....

-فدات داداش...-

دوباره و دوباره شمارشو گرفتم و اون بازم رد تماس داد...ناچار درو قفل کردم...اومد سمت در و دستگیره رو بالا و پایین کردخب بگو لامصب چرا رد تماس میدی ...؟؟؟

دوباره دستگیره رو بالا و پایین کرد و گفت:

-یعنی چی!؟؟ این چرا قفل!

آهسته و یا صدای خفه ای گفتم:

-ایمان....ایمان من انجام....-

فکر کنم شوکه شد....چون تا چند دقیقه اصلا صدایب ازش در نیومد و بالاخره آروم گفت:

-لامصب تو اون تو چه غلطی میکنی؟!وا کن درو....-

آهسته قفل درو وا کردم....ببین چی فکر میکردم و چی شد.....

خیلی زود اومد داخل و خودش هم درو بست....بعد چراغ رو روشن کرد و به من که تو اون لباس دو بنده ی سفید کوتاه سکسی بی نهایت بدون لباس زیر حتی،مقابلش ایستاده بودمو نگاهش میکردم، خیره شد...

با عصبانیت و درحالی که تلاش زیادی واسه بالا رفتن صداش نداشت گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی آخه؟؟؟

هول و دستپاچه گفتم:

-ا...ام....امشب تولد...تولدت...میخواستم مثلاً غافلگیرت کنم....-

اونقدر مظلوم اینو گفتم که خنده اش گرفت...ولی هرطور شده بود جلو خودشو گرفت و بعد اومد سمتم....سرتاپامو نگاه کرد و بعد مخکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-شیطون دردرسازمن!!!

چه سکسی کرده خودشو...نگفتی همین امشب کارتو تموم میکنم!؟؟؟

خندیدم و سرمو به سینه اش فشار دادم...

دستشو از روی اون لباس توری نازک رو باسنم گذاشت و گفت:

-تف به این شانسی....چه شبی میشد امشب....-

دستشو از رو باسنم برداشتم و گفتم:

-این کیه؟! کی میره!

با تاسف جواب داد:

-نمیره... امشب میمونه....

به کل هیجانم پنچر شد و لب زدم:

-وااااایییییی.....

#پارت_۳۴۸

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

دستامو دور کمرش حلقه کردم با ماتم و بغض گفتم:

-وای نه... چه برنامه ها که نداشتم....

سرمو به سمت کیک و شمع ها چرخوندم... ای شانس کونی من مرده شورتو بپرن!

ایمان وقتی غمگین شدنمو دید دستشو نوازشوار روی موهام کشید و با شوخ طبعی گفت:

-حالا زیاد غصه نخور.... از ارزش کارت کم نمیشه!

پامو آهسته زمین زدمو گفتم:

-حالا تو باید همین امشب اینو میاوردی اینجا! آههههه

لبخند زد و گفت:

-بجون تو که الان بدجوری خوردنی شدی یهویی بهم زنگ زد... از رفقای قدیمی... گفت

واسه یه سری کار میخواد بیاد تهران تعارف کردم قبو کرد... نمیتونستم که بگم نیا

خونمون...

-حالا می مردی یه ایندفعه رو تعارف نمیکردی....! بیایاااا... تمام ب نانه هارو بهم

ریخته....

-بابا من که کف دستمو بو نکرده بودم تو میخوای بیای اینجا واسه من تولد بگیري..

-میخواستم سورپرایزت کنم خیر سرم....داعشی....همچیو بهم ریختی!

حرسی نگام کرد و گفت:

-عه یاسی....من چمیدونستم تو اومدی اینجا و قصد داری مثلاً منو غافلگیر کنی....

ناراحت لب زدم:

-آره....اومدم تورو غافلگیر کنم خودم غافلگیر شدم....

-ای ژااااان....تپل کی هستی!؟؟

-تو....

-خوشمزه ی کی هستی؟

لوس گفتم:

-تو....

-خانم کی هستی!؟

-تو تو تو...

خم شد...زیر گلوم رو بوسید و گفت:

-دردسر درست کردیااااا....

نگاهی به کیک انداختمو گفتم:

-خیلی ناراحتم....حالا نه میتونم از اینجا برم...نه میتونم حتی برم خونه خودمون....

-آره این وقت شب ضایس...البته من خودمم نمیزارم که بری....

چشمک زنون با شیطنت بدنمو نگاه کرد و بعد نوک برجسته شده سینه هامو از رو لباس

لمس کرد و زبونشو رو لبه‌اش کشید و گفت:

-توله سگ چرا همیشه از اینا نمیپوشی واسه من!

"ایمان جان"....

دوستش که صدایش زد فازش به کل پرید....ازم فاصله گرفت و انگشتشو به نشانه هیس

واسم بالا آورد و بعد همونطور که تند تند لباسهاشو عوض میکرد گفت:

-جونم امین جان الان میام ...

رفتم سمت کیک و بعد گفتم:

-چه برنامه ها که نداشتم...

واسه ادیت کردنش هم که بود با حسرت ادامه دادم:

.میخواستم همه ی اینو بمالم به تنت و لیسسسسسش بزنم....

نفس کشداری کشید و گفت:

-خدا لعنت کنه یاسمن....بیدارش کردی...اونم جلو این پسره....حالا من چه غلطی بکنم
؟؟؟!

رد دستشو که دنبال کردم چشمم خورد به خشتک باد کردش....

خنده ام گرفت....دستامو گذاشتم رو دهنم تا صدام بالا نره....

آهسته گفتم:

-میخندی!؟؟؟یک پدری من از تودر بیارم بعدااا...سرو صدا نکن...حرف هم نزن....موقع

خواب میام پیشت...درو قفل کن....

-با کیک چیکار کنم...آب میشه!

-یه چند دقیقه دیگه سر فرصت مناسب میام میزارمش تو یخچال...تو فقط سرو صدا نکن

....

گوشزد هاشو که کرد از اتاق رفت بیرون...عجب تولدی شده بود....هیچکدوم از اون

کارایی که تو دهنم بودمو دیگه نمیتونستم انجام بدم...هیچکدوم از اون نقشه هاااا..

درو آهسته قفل کردم و رفتم روی تخت نشستم.....باید تا او مدن ایمان یه جوری

خودمو دسرگرم میکردم واسه همین مشغول جواب دادن به سوالاتی سمیه شدم...

هر چقدر هی تصمیم داشتم خودمو سرگرم اینترنت و فضاهای مجازی کنم فایده ای نداشت

و هی چشمم میرفت سمت کیک...آخرشم نتونستم تحمل کنم و جلو شکمو بگیرم...

بلندشدم پاورچی پاورچین رفتم سمت کیک...خوشبختانه هنوز آب نشده بود یکم ناختم

زدم که همون موقع دستگیره تکون خورد فهمیدم که ایمان رفتم سمت درو بازش

کردم...تند تند گفتم:

-تا دستشویییه کیکو بده من بزارم تو یخچال....

-باشه ولی بعدش کی میای پیشم!??

-هر وقت خوابید!

-کی میخوابه!؟

-بعد از اینکه شام خورد!

-کی شام میخوره؟

-بعد از اینکه من سفارش دادم و آوردن!؟

-کی سفارش میدی؟

-بمیری... اینقدر سوال نپرس کیک بده تا نیومده... سفارش دادم الان دیگه میارن....

-پس من چی!؟ منم گشمنه!

-حالا یه شب چیزی نخوری نمی میری!

-ایمااان...

-کیک رو بده چونه شکمتو نزن....

کیک رو آوردمو بهش دادم بعد دوباره دروقفل کردم و اونم رفت....

گشنه ام شده بود... اونم بیخیال داشت با رفیقش حرف میزد و پیتزا میخوردن... اما خب نامردی نکرد و نمیدونم با چه بهونه ای یه تیکه هم واسه من آورد و یه جورایی به دستم رسوند...

اما من فقط بی صبرانه منتظر این بودم که اون پسره بخوابه و ایمان بیاد پیشم....

و تا اون موقع هم بیخودی مجبور بودم هی خودمو با چت کردن سرگرم کنم...

حالا مگه میخوابیدن... سرشب تازه خاطره گفتنشون گل کرده بود... خلاصه اینکه من بدجوری گیر افتاده بودم.....

#پارت_۳۴۹

❀ دختر حاج آقا ❀

قفل درو وا کردم و یه سرکی کشیدم... سرو صدایی ازشون نمیومد... پس کجا مونده بود؟؟
نکنه پیش امون پسره خوابش برده باشه!؟

نکنه منو از یاد برده باشه؟؟؟

اول خواستم برم بیرون اما بعد خیلی زود برگشتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت و
چشمام رو بستم...دیگه یه جورایی داشت کمکم خوابم میبرد....

اینم از تولدی که هیچ چیزش شبیه به تولد آدمیزاد هانبود....

آخه بگو داعشی...این چه وقت مهمون دعوت کردن بود!

پلکهام سنگین شده بودن...به پهلو دراز کشیدم و خوابالود باخودم زمزمه کردم " خب شد
شد نشد نشد "

چند دقیقه بعد صدای بازو بسته و قفل شدن درو شنیدم....

و بعد بالا و پایین شدن نرمی تخت و گرمای حضور ایمان که از پشت بهم چسبید....

لاله ی گوشم رو بوسید.

پلکهامو از هم باز کردم و به سمتش چرخیدم و آهسته لب زدم:

-ایماااان....

با محبتی که ازش سراغ نداشتم گفت:

-جون دلم....

فکر کنم بدجور حشری بود...همه مردا همینطوری بودن وقتی داغ میشدن قربون صدق
میرفتن...با این حال این ایمان داعشی در هر صورتی واسه من عزیز بود...آخه که من

چقدر عاشق این بشر بودم !!!

دستمو رو لپش گذاشتمو لب زدم:

-چقدر دیر اومدی ایمان....

-ببخشید دیگه...نمیتونستم که ولش کنم....خیلی وقت بود همو ندیده بودیم....

غمگین لب زدم:

-لابد صبح زود هم میری.....

با شست دستش لبهامو نوازش کرد و گفت:

-صبح باید امین رو برسونم جایی که میخواد...

-واااای نهههههه

-وااااای آره...واس اینکه اون که تهران رو درست و حسابی بلد نیست...من باید راهنماییش کنم تا بنده خدا کاراشو انجام بده...

آهی کشیدمو پرسیدم:

-پس من هیچ جوهر نمیبینمت...؟؟؟

نوک دماغمو بوسید و گفت:

-نه عزیزم...صبح قبل اینکه تو از خواب بیدار بشی من امینو بردم رسوندم وبعد برمیگردم پیشت

دوباره شاد شدم...صورت درهمم عین غنچه شکفته شد و ذوق زده پرسیدم:

-جدا؟! بعدش برمیگردی پیشم!؟

دستشو رو کمرم گذاشت و گفت:

-آره...برمیگردم پیشت....

-یه وقت دوستتم همراهت نیاد...؟؟

خندید و گفت:

-نه دیگه بنده خدا برمیگرده شهرشون...خب خب...بگو ببینم...واسه کی اینقدر خوشگل کردی تپل میل من!؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-واسه تو دیگه

-ای سکسی....

با شیطننت گفتم:

-واسه همه پیگیری هانت مرسی....

اهسته خندید و به خودش فشارم داد و گفت:

-تولهههههه سگ! بیا یه بوسه بده ببینم....

دستشو رو باسنم گذاشت و کشیدم سمت خودش...پاهامو گذاشتم لای پاهاش و شروع کردیم از هم لب گرفتن.....

ای کاش تماااا دخترای دنیا عشق رو تجربه کن...دوست داشتن و دوست داشته شدن....چیزی که من دارم تجربه اش میکنم.....

میدونم که ایمان گاهی بد اخلاق و گاهی تندخو هست...اما فوق العاده است...چون میدونم جز خودم هیچکس دیگه ای رو دوست نداره...چون هر روز بهم حس خوشگلی میده....اعتماد بنفس میده.....

لباسمو داد بالا و دستشو رو باسنم کشید.....

لبهامو ول کرد و اومد سر وقت گردنم...جایی که من بشدت روش حساس رودم و شل و ول میشدم...اصلا اختیار از دست میدادم....

شاید واسه همین بود که راحت خیمه زد رو تنم و سنگینشو انداخت رو بدنم که نتونم ووول بخورم.....

دوتا بند لباس خوابم رو گرفت و کشید پایین.....

چشمام خمار شاه بودن و بی اختیار بسته.....

دستمو تو موهاش فرو بردم....

و برای اینکه صدای ناله ام بالا نره لبمو زیر دندون گرفتم و فشار دادم...

لذت شیرینی سراسر وجودمو فرا گرفت.....

دستهاشو قاب سینه هام کرد و نوکشون رو زبون زد....نتونستم تحمل کنم آه بلندی کشیدم که سرشو با ترس بالا گرفت و دستشو گذاشت رو دهنمو گفت:

-هیسس! میخوای بیدار بشه!

دستشو از رو دهنم برداشتمو گفتم:

-خب جیکار کنم؟! مگه دست خودم؟! اصلا بیا اینور...بیا اینور....

از رو تنم به سختی کنارش زدم...متعجب گفتم:

-عه یاسی جیکار میکنی!؟؟؟

-اینجوری فایده نداره... من نمیتونم جلوی اه و ناله هام رو بگیرم اونم وقتی از لذت به خودم میپیچم... بزارش همون واسه فردا....

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-یاسی اینکارو نکن با من لامصب... فکر کردی من میتونم تا فردا تحمل کنم... اونم وقتی نقطه نقطه بدنت داره به من چشمک میزنه!؟؟؟

با اخم گفتم:

-به من ربط نداره.... بزارش واسه فردا... لذت همراه با نگرانی نمیخوام... گودنایت!

چهره اشو درهم کرد و گفت:

-چییییی؟؟؟ گودنایت!

پشت بهش و درحالی نشیمن گاه بزرگ و سفید لخم دقیقا مقابل چشمش بود دراز کشیدمو گفتم:

-بعلههه گودنایت....

#پارت_۳۵۰

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

از گودنایت گفتن آخری چند لحظه هم نگذشته بود که با سرانگشتاش زد رو شونه ام و عین موش مظلوم گفت:

-یا اسمن... عشق من... خانم من...

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-هوووم!؟

-دستشو رو بازوم گذاشت و درحین نوازش کردنم گفت:

-جون ایمان از خر بی شعور شیطون بیا پایین... دلت میاد منو تو این حال و هوا ول کنی؟؟!

اینو گفت و شروع کرد به بوسیدن بازوی لختم... دستمو تکون دادم و آهسته اما عصبانی گفتم:

-عه! نکن میگم..... نبوس...

-یاسی ناز نکن دیگه.... این شکلی اومدی پیش من دراز کشیدی بعد توقع داری یوزارسیف بازی دربیارم....؟؟

-من حوصله ندارم میخوام بخوابم...

لجوج گفت:

-ولی من میخوام الان حال کنیم... همین الان....

-نچ همیشه....

-میشه... تو بخوای میشه خوشگل من...

باید تنبیه میشد... چرخیدم سمتش و گفتم:

-یادت همیشه بهم میگفتی چاقالو؟؟ گریه ی ولگرد!؟؟؟ خیکی قلمبه!؟؟ بی ممه!؟؟ هان هان یادت!؟؟ حالا چرا میخوای با یه خیکی قلمبه ی چاقالو حال کنی!؟

لبخندی زورکی زد و گفت:

-بابا چرا کینه ای شدی تو... این واسه اون قدیما بود... واسه اینکه نیای سمتم... اون موقع شرایط روحی من داغون بود... از خیلی چیزا عصبی بودم...

-آره... و تلافیشو سر من درمیآوردی آره!؟

-باور کن من الان بسی نادم و پشیمانم...

بعد لبخندی زد و شروع کرد پاچه خواری:

-من قشنگترین و خوش اندام ترین خانم دنیارو دارم.... هم خوشگلی، هم بانمکی، هم....

نیشمو کج کردم و گفتم:

-خبه خبه... واسه من پاچه خواری نکن.... بیخودیم دلتو صابون نزن.... امشب هیچ خبری از اون چیزایی که تو ذهنت داعشیت هست، نیست که نیست.... یعنی من نمیخوام باشه....

-آخه چرا!؟ حالا همین امشب که کونتو دادی سمت ما یاد اخلاقای گه من افتادی!؟؟

نامردی نکن یاسی... من اینو چجوری بخوابونم....

خندیدمو گفتم:

-براش لالایی بخون....

حرسی نگام کرد و گفت:

-هه هه هه...بانمک...دیشب تو آب نمک بودی!؟؟ بی معنی! برو بابا اصلا نخواستم....

اینو گفت و صاف دراز کشید... حقشه...

بزار یکم بسوزه

اما خیلی دووم نیاورد و خواست خیمه بزنه رو تنم که گفتم:

-سمت من بیای دستت بهم بخوره داد و هوار راه میندارمااااا....

-یاسی...ظالم...ستمگر.....نکن با من....میخوای تا صبح از درد این بیدار بمونم....

بیخیال گفتم:

-این دیگه به من مربوط نمیشه...دیروقت میخوام بخوابم پوستم خراب میشه...شب بخیر!

پتو رو کشیدم روی تنم و چشمامو بستم و هر چقدر ور گوشم التماس کرد محلش ندادمو خوابیدم.....

صبح با سرو صدای عموی ایمان توی راهرو خواب از سرم پرید...تلفنی حرف میزد و داد و هوار میکرد...انگار که با کسی مشکل پیدا کرده بود و همش هم در مورد مصالح حرف میزد....من از شغل پیمانکاری و ساخت و ساز بدم میومد...خدارو شکر که ایمان داعشی شغل عمو و پسر عموهانش رو ادامه نداد!.....!

همین پلیس داعشی باشه بهتره از اینکه سر اینو اون داد و هوار راه بندازه....

پتورو کنار زدم و بلند شدم....پاورچین از اتاق بیرون رفتم....شواهد نشون میداد ایمان و دوستش صبح زود از خونه زدن بیرون....رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و بعد اومدم بیرون....شکم بدجور قارو قور میکرد و این بخاطر این بود که دیشب کمتر از تمام شبهای عمرم شام خوردم....

چایی آماده بود....

کره و مربا و عسل و گردو آماده کردم و با نشستن پشت میز همه رو سر فرصت و حوصله خوردم.....

وقتی میخواستم اضافات رو بزارم تو یخچال چشمم به

کیک تولدی که نصف شده بود افتاد..... بیرون آوردمش و با ماتم نگاهش کردم... یعنی ایمان خوردش!؟؟

گذاشتمش سر جاش و برگشتم تو اتاق..... کادویی که باش خریده بودم رو از روی میز برداشتم و نگاهش کردم... و بعد دوباره چشم دوختم به ساعت....

یازده شده بود و آقا هنوز نیومده بود....

حدودا چند دقیقه بعدش،

داشتم گوشیمو چک میکردم که صدای باز و بسته شدن در اومد....

#پارت_۳۵۱

❀ دختر حاج آقا ❀

یازده شده بود و آقا هنوز نیومده بود....

حدودا چند دقیقه بعدش،

داشتم گوشیمو چک میکردم که صدای باز و بسته شدن در اومد....

بلند شدمو رفتم سمت در... سرمو از لای در بیرون بردمو سرکی کشیدم... خودش بود

.... درو زد... کفشاشو از پاش درآورد و اومد داخل

خندون از اتاق اومدم بیرون... دویدم سمتشو گفتم:

-ایمان جوووونم!

دستامو باز کردم که بپریم بغلش... اون به نشونه ی ایست و نزدیک شدن دستشو جلو نگه داشت و گفت:

-آهااان... حالا شدم ایمان جون... دیشب پدر منو درآوردی دیگه تا صبح از ش....

حرفشو خورد و چپکی نگام کرد.... خندیدم که گفت:

-خب که چی؟!؟

-بزار من همین حالا....

فورا نیم خیز شدم...هین بلندی گفتمو با چشمای از کاسه دراومده نگاهش کردم و گفتم:

-عمراللیا....

سرشو کج کرد و گفت:

-چراااا!؟!؟

-دیوونه شدی!؟!؟ میخوای منو بدبخت کنی....؟!؟ حاجی بفهمه زنده به گورم میکنه!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-از اون حرفها زدییااا....حاج آقا میخواد از کجا بفهمه که تو باکره نیستی....

دستامو گذاشتم رو شونه هاش و با ترس گفتم:

-نه ایمان..نه اصلا....حرفشو نزن....

بدنمو تکون داد و گفت:

-از چی میترسی قربونت برم؟ تو که تهش مال خودمی! حالا بجای شب عروسی امروز

انجامش میدیم.....جون من....جون ایمان....

سرمو دادم بالا و گفتم:

-ابدا....اینقدر اصرار نکن....واویلااا...حامله بشم چی؟!؟ آبرو و شرفم میره....اونوقت از

کجا معلوم تو منو بگیری...بدبخت میشیم....وای...با یه شکم پرآمده آواره کوچه خیابون

میشم...بدبخت میشم...

#پارت_۳۵۲

❀ دختر حاج آقای ❀

دستامو از روی شونه های ایمان برداشتم و به حالت وحشت دو طرف صورتم رو لپهام

نگه داشتم و به نقطه ی نامشخصی خیره شدم....

اصلا رفتم توی یه دنیای دیگه....

من با ایمان قبل هیچ نوع پیوند محکم و رسمی رابطه کامل جنسی انجام میدم... بعد باردار میشم... بعد به هر دلیلی همیشه با ایمان ازدواج کنم...

امیرحسین و امیرعلی ازم رو برمیدورونن و بابا از خونه پرتم میکنه بیرون... بعد من با یه شکم باد کرده آواره ی کوچه خیابون میشم....

ایمان شونه ام رو تکون داد و گفت:

-الووووو.....

نگاش کردم و گفتم:

-چی؟ چیگفتی!؟

-هیچی نگفتم... کجایی؟ نیستی با ما...

آهسته از تو بغلش اومدم کنار... دستمو گرفت و با ننگه داشتتم پرسید:

-کجا کجا!؟

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-تو خطرناکی الان!

-پع! باز دری وری گفتن شروع شد... یعنی چی خطرناکم!؟

-واسه اینکه میخوای کار دست خودمو خودت بدی

ای بابایی زمزمه کرد و بعد دوباره کشیدم تو بغلش... نشوندم رو پاهاش و گفت:

-قصه مییافی چرا دختر! کار چی بدم دست خودم خودت! مگه هم رابطه ها قراره ختم بشه به بچه!

-نوددرصد آره!

خندید و منظور دار گفت:

-نخیر! اگه اینجوریا بود الان ایران پر جمعیت ترین کشور دنیا بود گلم!

لپه‌اش رو گرفتم و کش آوردم و گفتم:

-در هر صورت فکر اینکارو از سرت بنداز بیرون!

کوتاه اومد و گفت:

-باشه... پس نمیدی!؟

سر بالا انداختم و گفتم:

-نووووووچ!

سری تکون داد و گفت:

-باشه باشه... دارم برات

خندیدم و سر خم کردم لبهاشو بوسیدم.... پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و گفتم:

-ایمان.....

لب زد:

-جونم خوشگلم....

- ۳۴ سالگیت مبارک.....

تو گلو خندید.... از همون خنده هایی که من غش میرفتم براشون و دلم میخواست اون صدای بم مردونه ی تو گلو رو واسه خودم نگاهدارم.... بزارم تو الکل..... تا ابد نگهش دارم

لبامو بوسید و گفت:

-مرسی....

دیگه اوج احساسات ایمان همین بود دیگه.... بگه مرسی.... خندیدم گفتم:

-کیکمون چرا نصف بود...؟

خندید و جواب داد:

-آهان... تو یخچال خیلی بساط صبحونه نداشتم کیک رو استفاده کردم.....

لبخندی زدمو جعبه هدیه ام رو از روی عسلی برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم:

-و باز هم تولدت مبارک!

دوباره خندید و گفت:

-عه! کادو گرفتی.... ناقلا.....

-آره ديگه!

کاغذ کادو رو باز کرد و بعدبا بالا آوردن در جعبه نگاه پر ذوقی به ساعت انداخت و گفت:

-به به ببین یاسی تپله چی کرده...مارکیه که دوست دارم...مرسی عزیزم.

-دستشو پشت سرم گذاشت سرمو آورد جلو و بعد بوسیدن دوباره ی لبهام گفت:

-این خیلی گرون!

-خوشت اومد!؟

-مگه میشه خوشم نیاد...خیلی گرون این...پولشو از کجا آرووی...!

قیافه ی آدم پولدارارو به خودم گرفتم و گفتم:

-خیلیم واسه ما گرون نبود...مبارکت!

جعبه رو کنار گذاشت و با شوخ طبعی گفت:

-کاش همیشه تولدم بود...هرروز...

-عه چه زدنگ..که هرروز واست کادو بیارم...!؟!

-نه!

-پس چی!؟

-که هرروز به یا همچین ریختی بیای اینجا و غافلگیرم کنی.....

داشتیم بگو بخند و شوخی میکردیم که صدای زنگ تو خونه پیچید...با ترس نگاهش

کردم...متوجه وحشتم شد و گفت:

-چیه!؟ چته!؟ چرا ترسیدی...ترس نداره که!

-یعنی کی میتونه باشه!؟

-حاج آقاست...فهمیده اینجایی اومده سراغت....

اینو که گفت وحشتم بیشتر شد...خندید و گفت:

-قیافه اشو...تو اتاق بمون تا پیام....

منو گذاشت پایین و با پوشیدن تیشرتش از اتاق بیرون رفت....

با اینکه سوتی نداده بودم اما همش ناخواسته نگران بودم نکنه خانواده ام متوجه شده باشن من اینجان....

از رو تخت پایین اومدم و رفتم سمت در.... آهسته بازش کردم و سرکی به بیرون کشیدم... دیدی به در نداشتم... خواستم برم بیرون که بهتر ببینم کیه اما صدای مینا سر جا نگهم داشت.... اون اینجا چه غلطی میکرد!...؟؟

اخم کردم و دست به سینه تکیه دادم به در....

صداشو شنیدم که گفت:

-فکر کردم سر کاری!؟

-نه! فعلا هستم....

-ما دیروز شب اومدیم تهرون.... میخواستم بهت زنگ بزنم ولی گفتم دیر وقت.... تولدت مبارک!

-ممنون....

وایییییی که چقدر حرص میخوردم... اصلا چرا اون باید بیاد تولد ایمانو بهش تبریک بگه... مگه اونا باهم کات نکردن... اصلا مگه اون با محمدامین وحیدی نیست... پس چرا ول نمیکنه؟؟ مردم چقدر رو دارن....

دوباره به مکالمشون گوش کردم:

-امیدوارم ازش خوششت بیاد....

-مرسی... نیازی نبود!

-خواهش میکنم ایمان... ناهار بیا پیش ما...

-نه ممنون....

-بیا دیگه... ناهارمون برنج و ماهی... تو هم که عاشق ماهی هستی... پس بیا....

یعنی اگه ایمان میرفت دیگه حتی اسمشم نمیآوردم....

#پارت_۳۵۳

❀ دختر حاج آقا ❀

-یاسی مینا دختر عموم...چه بخوام...چه نخوااام گاهی مجبورم ببینمش ..باهاش حرف
بزنم...پیش میاد...نمیشه که جلو پیشامدهارو گرفت...این حساسیت و آرژوی بیخودیت
نسبت به مینارو هم بزار کنار...تنها دختری که توی زندگی منه و تا ابد هم تو زندگی من
میمونه تویی و بس...و سلام...مینا هم فقط دختر عموم و از این به بعد یکی عین
یلدا...یعنی خیلی وقت واسه من شده یکی عین یلدا....

خیالت راحت....!

خب! اونقدر لحنش موقع به زبون آوردن اون رفها جدی بود که قند تو دلم آب بشه و
احساس کنم رو ابرام...با این حال دوباره با احم اشاره ای به کادوی توی دستش کردم
گفتم:

-میبینم که کادو هم واست گرفته مینا ژووووون....

سرشو خم کرد و به کادوی توی دستش نگاهی انداخت و گفت:

-اهمممم

همین...؟! فقط اهممممم!؟

از کنارم رد شد و رفت سمت تخت و روش نشست...طاقت نیاوردمو به طرفش
رفتم...جعبه رو از تو دستش بیرون کشیدم و کادوش رو باز کردم...

از دیدن محتواش هنگ کردم....

ایمان پرسشی نگام کرد و سری به معنای "چیشده" تکون داد

باورم نمیشد اونم دقیقا همون چیزی رو گرفته باشه که من گرفتم...

ایمان وقتی دید من چیزی نمیگم خودش جعبه رو خم کرد و داخلشو نگاه کرد...وقتی
چشمش به ساعت افتاد بلند بلند شروع کرد خندیدن...

اخمی کردم و یه مشت به بازوش زدم و گفتم:

-ببندش! به چی میخندی!؟

جعبه رو گرفت و گفت:

-حتی رنگشونم یکیه!

دلم میخواست از عصبانیت جیغ بکشم و بعد بترکم یا بقیه رو بترکونم....

جعبه رو ازش گرفتمو گفتم:

-این میمونه پیش من!

متعجب گفتم:

-عه! چرا!؟

که من مطمئن بشم واسه مینارو نمیندازی رو مچت....

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه... واسه خودتخوب... بگو ببینم.... ناهار چی درست کردی بخوریم!؟

-چی درست کردم!؟؟؟

-سوالو با سوال جواب نده....چی درست کردی!؟

کله امو خاروندم و گفتم:

-باید چیزی درست میکردهم.؟؟

دستشو رو کشمش گذاشت و گفت:

-آره دیگه... من گشنه امبلند شو یه چیزی درست کن بخوریم...

قیافه مظلومی به خودم گرفتمو گفتم:

-ایماان جون... من خسته... زنگ بزن غذا بیارن.... حوصله آشپزی ندارم...

چپ چپ نگام کرد و بعد گوشیشو برداشت و با لحنی شوخ گفت:

-ایندفعه رو زنگ میزنم غذا بیارن ولی وای به روزت اگه بعد اردواج پیام خونه و با ناز

بگی ایمااان.... خسته ام بود... زنگ بزن غذا بیار....

عشوه کنون گفتم:

-درست نکنم چیکارم میکنی!؟

یه چک به باسنم زد و گفت:

-به صد روش سامورایی بلههههه.... اونوقت دیگه اصلا به نازهاات اهمیت نمیدم.... ایمان

جوووون.... ببخشید....

چون صداشو دخترونه کرده بود خنده ام گرفت....

لیمو کشید و گفت:

-حالا چی میخوری!؟

انگار که بهترین سوال دنیارو پرسیده باشه گفتم:

-برنج و مرغ و کوبیده و سالاد و نوشابه

خمدید و با گرفتن شماره گفت:

-ماشالله!

#پارت_۳۵۴

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

گوشیو برداشت و سفارش غذا داد....

از همین حالا دلم ضعف رفته بود واسه اون غذاهایی که دون دون اسمشونو میاورد... بعد

گوشیشو کنار گذاشت و دراز کشید روتخت و منم کشید تو بغلش....

چون تختش یه نفره بود حسابی بهش چسبیدم.... دستمو دور شکمش حلقه کردم و گفتم:

-ایمان ...

لحنش محبت آمیز نبود اما جونمی نگفت:

-هووووم؟

-تو بچه دوست داری!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-بچه!؟ نه... حوصلشونو ندارم....

با توجه به روحیات خاصش خیلی تعجب نکردم از شنفتن این خبر اما گفتم:

-عه خب چرا!؟؟ بچه که خوب! عزیز... شیرین ...

نگام کردو با خنده گفت:

-تو خودت صدتا بچه ای...هی باید بهت گفت اینکارو بکن اونکارو نکن...بچه میخوام
چیکار....

-بدجنس!

-خوش جنس

دستمو از زیر پیرهنش رد کردم و رسوندم به سینه اش....موهای کم حجم سینه اش رو
نوازش کردم و گفتم:

-ولی من بچه دوست دارم...از اون تپل میلها..دختر باشه که دیگه چه بهتر...اسم هم
واسش انتخاب کردم...

شیطون نگاهم کرد و گفت:

-جوووون! پس تو از اونایی که میخوای همون شب اول بریزه توش...

نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

-بی تربیت!

-باشه تو خوبی....حالا میخوای اسمشو بزاری چی!؟

با ذوق گفتم:

-اگه دختر بود اما اگه پسر بود آما....

شروع کرد خندیدن....منم همراهیش کردم.....بیشتر به خودش فشارم داد و گونه امو
محکم ماچ کرد و گفت:

-توپولوی من! حالا که فکرشو میکنم میبینم دختر باشه بهتره...یکی عین خودت...تپل و
سفید و خوشگل....شوهرشم نمیدم...همین ور دل خودم نگهش میدارم ترشیش میندازم...

اخم کردم و گفتم:

-ولی من میخوام بدمش به پسر امیرحسین!

خندید و گفت:

-یارو هنوز دنیا نیومده ..جنسیتشم مشخص نیست...حضور فیزیکم نداره بعد تو میخوای
بهش زن بدی!؟

-حالا هر وقت بچه دار شدن... بچه اشون اگه پسر بودم من با ازدواجشون موافقم... کی بهتر از پسر داییش... ولی خیلی احساس خوبی دارم... پسر امیر علی هم هست... دخترم احتمالا بی شوهرموندنش خیلی کم...-

زد تو کله ام و گفت:

-بترکی با این خیالاتت و این دغدغه هات!

صدای زنگ باعث شد بلند بشه و بگه:

-فکر کنم سفارشارو آوردن...-

-عه... پس بدو که روده هام افتادن به جون هم...-

خندید و با برداشتن کیف پولش رفت سمت درو گفت:

- درو از پشت ببند کسی نیاد تو...-

اون رفت بیرون و من درو بستم... دستمو رو شکمم گذاشتم و با تجسم و تصور غذاها حسابی رفتم تو حس و خیال...-

گوش تیز کردم ببینم ایمان کی میاد تا اینکه بالاخره صدای در و صدای قدمهاشو شنیدم اما تا خواستم درو وا کنم باز اون مینای لعنتی سرو کله اش پیدا شد... چون صداشو شنیدم که گفت:

-چطوری؟! غذا سفارش دادی؟! مگه نگفتی غذا داری؟؟-

-نخواستم مزاحم شماها بشم...-

-تو هیچوقت تعارفی نبودی ایمان... نخواستی بیای پیش ما درسته!؟-

-نه... گفتم که... فقط نخواستم مزاحم بشم...-

-حالا چرا دوتا سفارش دادی؟ کسی پیشته؟-

-نه... خواستم واسه امشبم داشته باشم... خب من برم... کار نداری!؟-

-نه... فقط... چیزه... خوشحالم که ساعتی که من خریدمو بستی به مچت... مرسی!

-آهان... این!؟ خواهش میکنم...-

لبهامو باعصبانیت بهم فشار دادم... اهوکی... خانمو باش... فکر کرده این ساعتیه که خودش خریده... چقدر این بشر پررونه...-

-بابا مادر من...تو اینو بدی به گدا یه چیزی میزاره روش پست میده.....یه ده تومن دیگه بده....

-من میگم قناعت پیشه کن تو میگی ده تومن دیگه بده!
با ناز گفتم:

-حالا تو یه ده تومنی دیگه بده از پسفردا قناعت پیشه میکنم....

چپ چپ نگام کرد و بعد یه ده تومنی بهم داد و گفت:

-تا شب بیرون نمونیاااا...حاجی خوشش نمیاد!

خداحافظی کردم و همونطور که موله‌ها رو میزاشتم تو جیبم از خونه زدم بیرون....

خدا بگم چیکار کنه این ترامپ و روحانی و ظریف و این مسئولن فوق بی کفایت رو که کار مارو به اینجا رسوندن...آخه من با بیست تومن...با این پول بی ارزش شده ی ایرانی چه غلطی میتونم بکنم!؟؟؟

عصبی از خونه زدم بیرون ..

یه کم از مسیر رو پیاده رفتم و مابقی رو با تاکسی....

ساعتی که مینا گرفته بود دقیقا همون ساعتی بود که من گرفته بودم....واز مشخصات پیدا بود که اونم مثل من از همونجایی خریده که من گرفتم....

از تاکسی پیاده شدم و رفتم سمت ساعت فروشی....یکم شلوغ بود....

اجازه دادم خلوت بشه و بعد که همه رفتن جعبه رو گذاشتم رو ویترین و گفتم:

-سلام آقا...خسته نباشید...

-سلام خانم مچکر...

-آقا من یکی دوروز پیش این ساعت رو از شما خریدم یادتونه ..؟

یکم فکر کرد و بعد یه نگاه پر دقت گفت:

-آهان اره...مگه میشه یادم بره...سه ساعت داشتین واسش چک و چونه میزدین ..

-آفرین من همونم...همونی که اخرش فقط هزارتومن بهش تخفیف دادین...

-خب..چه کمکتی میتونم بهتون بکنم..؟

-آقا من میخواستم آگه میشه اینو پیش بدم....

با اخم گفت:

-ای بابااااا...شما باخودت چند چندی خانم!

-ببخشید دیگه! یه مشکلی پیش اومده...مجبورم پیش بدم...

-از دست شماها...با این رابطه های کشکیتون...یه روز عاشقین ساعت میخرین...یه روز

فارغ میشین میان پیش میدین....

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چی آقا...این حرفا چیه؟! این ساعت صحیح و سالم...یه خشم روش نیفتاده...کلا

یه روزم از خریدش نمیگذره....آگه فکر میکنید ضرر کردید یه چیزی ازش کم کنید مابقی

پولش رو بدین...

مشخص بود دلش نمیخواه اینکارو کنه اما به ناچار و غرولند کنار ساعت رو بررسی کرد

و گفت:

-عجباااا...نه به یکی مثل شما نه به یکی مثل اون خانم که بی چک و چونه ساعت رو

گرفت و رفت....

مبلغی که بهش داده بودم رو از کشو درآورد و گذاشت رو میز و گفت:

-بفرمایید! ۹۰۰ تومن...مابقی جهت برگردوندن!

چپ چپ نگاهش کردم پول رو برداشتم و زدم بیرون....

پولهارو گذاشتم تو کیفم و رفتم سمت بستنی فروشی...یه بستنی قیفی خریدم و قدم زنان به

راه افتادم...یارو مینارو میگفت...اه اه...خب اون بچه مایه داره...هرچی دلش بخواد

میخره..پول واسش عینهو علف خرس میمونه...مثل ریگ خرج میکنه...با اون بابای

بساز بفروشش....اما من چی؟! واسه گرفتن بیست تومن از حاج خانم سه ساعت در حال

چک و چونه زدن بودم....

اه...پدر بی پولی و بیکاری بسوزه!

اصلا بنظر من هیچ اتفاقی توی دنیا لذت بخش تر از ایتکه آدم دستش تو جیب خودش

باشه نیست....

والا بخدا....

ریلکس و بیخیال و درحالی که میخواستم مکالمه مفتیم رو یه جورایی مصرف کنم زنگ زدم به سمیه....

از خود شهر تا سرکوچه باهم مشغول گپ زدن بودیم.....

اونقدر گپ زدیم که گوش و فکم درد گرفت و با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و زل زدم به مردی که جلوی در خونه بود و زنگ میزد...

👉Sara👈:

#پارت_۳۵۶

🌸🌸دختر حاج آقا🌸🌸

وقتی رفتم جلوتر مردی رو دیدم که کلافه همه زنگ هارو از بالا تا پایین فشار میداد.....

از اون فاصله قیافه اش مشخص نبود

کنجکاو بودم بدون کیه که برگشت و خطاب به زنی که کنار ماشین بود گفت:

-خانم کسی جواب نمیده خب خودتون بیاین...ای بابا...پدرمونو درآوردین....

تا رفتم جلوتر یهو چشمم به عمه فرخنده افتاد...خشگم زد...عین مجسمه واستادمو نگاهش کردم....وای بیچاره شدیم...عمههههه!

وسایلیش رو از ماشین درآورد و پیاده شد....بعدش اومد سمت مردی که حالا فهمیدم راننده ی ماشین و با اون زبون سه متریش سرپایی یارو رو قورت داد:

-پدرمنو تو درآوردی...یه مسیر یه ساعت رو سه ساعت طولش دادی....الانم بیشتر از ۱۵ تومن بهت نمیدم....هم معظلم کردی هم رانندگیت افتضاح بود هم خدماتت افتضاح بود...تو اسنپی آخه!؟ حالا که همه مواردو بهت منفی دادم متوجه میشی!

بیچاره مرده زبونش بند اومده بود....خب عمه بود دیگه...هنوز عمه ی منو نمیشناخت....!

۱۵ تومن رو هم گرفت و گفت:

-خانم شما که بجای ۰ ۴تومن پنجاه تومن دادی حداقل دیگه ستاره بدین!

عمه اخمی کرد و وسیله هاشو کشید جلو که چشمش به من افتاد... عین اژدهای وحشی بهم نگاه کرد و گفت:

-اهوی یاسمن ورپریده واستادی اونجا منو نگاه میکنی!؟؟ بدو بیا کمک از کت و کول افتادم!

وای بیچاره شدیم... دو دستی زدم تو سر خودم... یعنی رسماااا بیچاره شدیماااا....

دویدم سمتش و گفتم:

-س...سلا...سلام عمهخ..خوبین!؟ کی اومدین!؟؟

یکم خودشو با بادبزنش باد زد و گفت:

- همین الان !!!! چیه؟؟ از دیدن خوشحال نشدی؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-نه عمه جون... من غلط کنم از دیدن شما خوشحال نشم... معلوم که شدم... خوش اومدین عمه....

-دختر مگه کسی تو این ساختمون خراب شده نیست هاااان!؟؟؟ یه ساعت من اینجا دارم این زنگهارو فشار میدم هیشکی درو وا نمیکنه....

نگاهی به در بسته ی خونه انداختم و گفتم:

-چراااااا...مامانم باید خونه باشه...ولی نه....یادم رفت...همیشه همچین موقعه ای ی میره کلاس قران!

عمه ابروشو بالا انداخت و با باد زدن صورتش گفت:

-ابن فاطمه هم عجب حوصله ای داره هااااا...خب....

خب رو چنان بلند گفت که تنم لرزید...

-حالا تکلیف من چیه!؟ خسته کوفته اینهمه راه رو اومدم تا تهرون حالا هیشکی نیست تا درو واسمون وا بکنه....

-غصه نخور عمه کلید دارم...

تا اینو گفتم چنان با بادبزنی زد تو کله ام که مغزم تو سرم پوکید و بعد داد زد:

-من پاهام خشک شد از بس اینجا وایستادمو انتظار کشیدم اونوقت تو بعد از یه ساعت میگی کلید داری! وا کن درو از کت و کول افتادم... هوا چقدر گرم شده اوف اوف کنان درو واسش باز کردم....

چه میکنه این بازیکن!

ماجراها داریم ما از این به بعد با عمه فرخنده!

وسیله هارو همه رو داد به من بدبخت تا ببرم و خودش عین ملکه ها جلو جلو راه افتاد.....

عمه فرخنده دوبار شوهر کرده بود... شوهر اولش مرد و شوهر دومش هم طلاق گرفت... میگفتن اولی اونقدر از دست عمه حرص خورد که سخته کرد... دومی هم گفت مهر حلال جونم آزاد!

عمه اخلاق و رفتارهای خاصی داشت... ختم روزگار بود و من فقط به این فکر میکردم که دیگه حتی نباید ایمان رو نگاه کنم چون وگرنه در کمتر از چند ثانیه مچمو میگرفت و بیچارم میکرد....

باهمدیگه رفتیم بالا... بخاطر سنگینی وسایل حسابی از رمق افتاده بودم....

اونجا جلو خونه که رسیدیم با ترس گفتیم:

-کلید حیاط رو دارن ولی کلید اینجارو نه عمه... باید بمونیم تا مامان برگرده.. الان میاد... بزارار بهش زنگ بزنم...

-زود باش که اصلا حوصله سماق کشیدن ندارم....

فورا شماره ی مامان رو گرفتمو بهش خبر دادم که عمه اومده و فورا خودشو برسونه..... اونم مثل من حسابی تعجب کرد و بعد گفت که با تاکسی خودشو میرسونه....

زیر جلکی به عمه نگاه کردم و گفتم:

-ماشالله عمه چقدر نسبت به قبل تغییر کردین!؟

-بهتر شدم یا بدتر!؟

-خب معلومه... خوشگلتر... لاغرتر... ملوس تر... عجب پوستی ... برق میزنه ...

رو کرد سمتم و با لبخندی که بخاطر تعاریف من بود گفت:

من همیشه به خودم میرسم... اینا فواید استفاده از ماسک عزیزم... عوضش تو چاق و بی ریخت شدی

چیههه اه... هیکل درست کردی واسه خودت!

شاکی گفتم:

-عمهههههههه!

اخم کرد و گفت:

-کوفت عمه... من همسن تو بودم دوبار ازدواج کرده بودم... دخترای همسن و سال تو الان سه چهار شکم زاییدن... ببینم... کسی نمیخوادت!؟

غمگین گفتم:

-خواستگار دارم ولی خودم ردشون کردم....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-آره ارواح جدت! یه رمال خوب میشناسم... یادم باشه ببرمت پیشش بلکه بختت وابشه!

اه اه اه... دیگه عمه همین بود دیگه... دلیل اینکه از او مدنش وحشت داشتم همین بود....

#پارت_۳۵۷

❀ دختر حاج آقا ❀

دلم میخواست زودتر مامان سر برسه آخه اصلا حوصله و اعصاب شنیدن حرفهای عمه رو نداشتم ...

چون میدونستم اول به بالا رفتن وزنم گیر میده... بعد شوهر کردن ..و بعد همینطور به سرتاپام...

تکیه داده بودم به دیوار و عین گریه ی دماغ عمه رو نگاه میکردم که مینا و مادرش از پله ها بالا اومدن... عمه تو همون فاصله چنان با اون چشمای ریز بینش مادر و دختری کندوکاو کرد که شک نداشتم حتی فهمیده چن کیلو هستن!

رو کردم سمت مادر مینا و بهش سلام کردم.... آهسته جواب سلام رو داد و بعد رد شدن و رفتن بالا.....

به محض دور شدنشون سوالای عمه هم شروع شد:

-بگو ببینم گرد قلمبه... این زن و دختر کی بودن!؟

شاکلی و دلخور و کشدار گفتم:

-عمههههه... من گرد و قلمبه ام...!؟؟؟

حالا خوبه خود عمه فرخنده نود کیلو بیشتر وزنش بود اونوقت به من میگفت گرد

قلمبه.... پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه پس... انتظار داری بهت بگم باریک قلمی!؟؟؟ کی بودن اینا!؟

-زن عمو و دختر عموی ایم...

هیییییین! خواستم بگم ایمان... خاک تو سرم... خیلی زود تغییر مسیر دادمو فرمونو به موقع پیچوندمو گفتم:

-زن عمو و دختر عموی یلدا.....

-آهااان... اونوقت اینجا چیکار میکنن!؟

-دارن یه خونه میسازن بعد قراره تا آماده شدن خونشون همینجا بمونن

سری تکون داد و بفکر فرو رفت بعد دوباره پرسید:

-میگم این یلدا بچه مچه نیارده!

-نه عمه جون!

-وایااا... دختری که با این ازدواج کردن الان بچشون داره میره مدرسه....

پع! حالا نوبت گیر دادن به یلدای بیچاره بود... کاش زودتر این مامان میومد... کجاست

آخه! آمریکا هم که بوده باشه باید تا الان می رسید

داشتم تند تند پامو تکون میدادم که نگاهی به پایین انداخت و بعد نشست رو پله ها و گفت:

-یاسی!؟

-بله عمه!؟

-میگم این بابای یلدا نیومده خونشون هنوز!؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-نه عمه...از بعد فوت زنش خاله زهرا دیگه رفت روستای اجدادیش....

-پس مغازه اش دست کیه!؟

-شاگرد داره عمه....

-اونوقت...میگم...شاید زن گرفته که نیومده تهرون...وگر نه اینهمه تغییر یکم غیر

طبیعیه....

کله امو خاروندم ونیم نگاهی به عمه انداختمو گفتم:

-نه عمه...فکر نکنم....آقا رحمان اونجوری که شما فکر میکنی نیست! فکر نکنم اهل

ازدواج مجدد باشه! نه..بعید بدونم اهل اینچیزا باشه..

نگاه تندى بهم انداخت و گفت:

-یعنی چی بعید اهل این چیزا باشه!؟ حالا دیگه ازدواج مجدد "این چیزاس"!!؟؟ یعنی من

که دوبار شوهر کردم اهل اون چیزام!

وای خدا به خیر بکنه! تندى گفتم:

-نه عمه...من غلط کنم بگم شما اهل اون چیزایی...من آقا رحمانو میگم...میگم فکر نکنم

بخواد دوباره عروسی کنه....

ایشی کرد و روشو ازم برگردوند...بیا...حالا همینطور به نوبت به همه گیر میده.....

-چرا همین دختر عموش رو نمیگیره! خیلی به هم میان که!

سر بلند کردم و گفتم:

-کی!؟

-صدراعظم آلمان....پسر آقا رحمانو میگم...چرا دختر عموشو نمیگیره...دختره خوش

ریخت و قیافه است!

اخم کردم و با حرص گفتم:

-نمیدونم....به خودش یگو عمه ...

-حالا دیدمش بهش میگم...

وااای...چقدر حرص میخوردم از دستش کاش زودتر مامان میومد وگرنه آخرش من

همینجا با عمه دست به یقه میشدم....

تو همین فکر بودم که صدای پاش به گوشم رسید...فورا تکیه از دیوار برداشتم و لبخند

گل و گشادی زدم...وای کاش زودتر از اینا میومد....

تا خودشو رسوند شروع کرد به روبوسی و احوالپرسی با عمه فرخنده....بعدهم درو باز

کرد و رفتیم داخل....

عمه رفت رو کاناپه نشست و بعد گفت:

-وای...چقدر هوا گرم شده...دختر یه چیز خنگ درست کنم بیار...

با حرص چشم بلند بالایی گفتم و رفتم تو آشپزخونه...

از گوشه چشم مامانو نگاه کردم که داشت پارچ شربت رو از تو یخچال درمیاورد و بعد

اومد سمتم و گفت:

-عمه فرخندت کی اومد...!؟

-همین نیم ساعت پیش!

-ساک و وسایلم که آورده...

-پس موندنیه....

-خدا بهمون رحم کنه....بدو براش شربت ببر تا نق زدناش شروع نشده....

فورا لیوان و پارچ رو گذاشتم تو پیش دستی و رفتم تو سالن و شربت رو گذاشتم رو میز

مقابل روی عمه....

مامان اومد و پیشش نشست و بعد پرسید:

-خب فرخنده جون چه خبر..؟ چیشد که افتخار دادی و اومدی اینورا....!؟!

عمه یکم از شربتتش رو چشید و گفتم:

-دیدم شماها منو یادتون رفته گفتم من بیام یه شر بهتون بزنم....

مامان یه نگاه کوتاه به من انداخت و بعد رویا عمه گفت:

-خیلی خوشحالموم کردی! خیلییییی....

"خیلی" مامان بجز خیلی یه معنی دیگه هم داشت... و اون این بود... "بله... مکافات هم تازه شروع میشوند"....

اما من فقط تو فکر یه چیز بودم... اینکه دیگه باوجود کسی مثل عمه محال ممکن فرصتی بشه ایمانو ببینم... چه برسه به اینکه بخوام برم پیشش..... وای ایمان جون.... چقدر از همین حالا ِ دِلوم واست تنگیده!

#پارت_ ۳۵۸

✿ دختر حاج آقا ✿

بابا هم مثل ما از دیدن عمه شگفت زده شد...

ماشالله عمه فرخنده اونقدر هر جا می رفت تغییر و تحول ایجاد میکرد که واسه همه حکم نفربر داشت...

از اون نفربرهایی که از روهمه رد میشدن و چیزی جز خاک و خول بجا نمیداشتن!!!!

گرچه گاهی مجبورم میکرد کنارش بشینم و به حرفهایش گوش بدم اما من مدام حواسم پی این بود که ایمان خسته از سر کار اومده و باید چی بخوره!

دلم نمیومد سر گشنه رو بالشت بزاره و هی بیخودی در واکنش به حرفهای عمه که اصلا حتی صداش رو هم نمیشنیدم فقط شر تکون میدادم....

تمام مدت تو فکر این بودم که چجوری و با چه بهانه ای در برابر دیدگان عقاب مانند عمه فرخنده میتونم واسه ایمان شام ببرم....

جرات که نداشتم بهش زنگ بزنم واسه همین پیام فرستادم برایش و ازش پرسیدم که شام رو چیکار میخواد بکنه....

اونقدر خسته بود که حال نداشتم حتی پیام بنویسه فقط وویس فرستادم که از خستگی نش کرده رو کاناپه... دیگه دلم طاقت میاورد... بهش گفتم هر جور شده واسش شام میارم....

چشممو از عمه که داشت با بابا صحبت میکرد برداشتم و

رفتم تو آشپزخونه بوی خوبی از اونجا میومد.... یه بوی خاص... یه شام خاص... رفتم سمت مامان که کنار گاز ایستاده بود و بعد پرسیدم:

-مامان داری چی درست میکنی!؟؟

-فرخنده هوس آش رشته کرده... دارم براش درست میکنم!،

متعجب گفتم:

-آش رشته؟؟؟ اونم الان!؟؟

به ناچار گفتم:

-هییییی..... چیبگم.... مجبورم دیگه.....

عطر آش رو عمیق بو کشیدم و با گذاشتن پلکهام روهم گفتم:

-به به.... عجب بویی هم داره لامصب.....

بعد چشمامو باز کردم و شاکایانه پرسیدم:

-ننه... حتما باید زور بالاسرت باشه تا از این چیزا واسمون بپزی؟

اینو که گفتم با ملاقه محکم زد تو سرم و گفتم:

-اولا ننه و مامان.... لات چاله میدونی!؟؟

دومااا.... این اسمش زور نیست... احترام.... بفهم... نفهم!

کله امو مالیدمو گفتم:

-بچه زدن داره آخه!؟

سر تکون داد و قاطع و محکم جواب داد:

-بله... اگه بی تربیت باشه زدن داره!

نگاش کردم و گفتم:

-من بی تربیتم!؟؟؟؟

کشدار و با تاکید گفتم:

-خیلییییییی

-پس تو تربیت کردن دقتتو زیاد کن....

اینو گفتمو بعد اینکه زبونمو واسش درآوردم از آشپزخونه زدم بیرون و فرار کردم...

حالا بماند خط و نشونه‌هاش...

بابا تسبیحش رو برداشت و گفت:

-من باید تاجایی برم... امری کاری چیز داشتید زنگ بزنید!

نگاهی بهش انداختم...کتش رو به تن کرد و با پوشیدن کفشهاش رفت بیرون

خب....فعلا خطری از طرف بابا منو تهدید نمیکرد...می موند یه عمه و یه مامان....و منی که نمیدونستم با چه بهونه ای آش ببرم برای ایمان....چند دقیقه ای باخوادم کلنچار رقتم و هی تو ذهنم دنبال نقشه گشتم....

مامان مطمئن خودش کاسه میداد دستم که آش رو ببرم ولی از عمه میترسیدم...میترسیدم شک کنه و بعد این موضوع جلو حاجی و حاجیه اشاره کنه و بعله...رسما منو به فنا بده

اما من اونقدر کمین کردم تا بالاخره یه فرصت طلایی گیر اومد....

عمه رفت توالت و مامان هم رفت نماز بخونه....

فورا کاسه رو پر آش کردم و گذاشتم تو اتاق و زدم بیرون...

باید تا عمه متوجه حضورم نشده بود فلنگ رو میبستمو کارمو انجام میدادم....

باورنکردنی بود امامن کل پله هارو دویدم....یه جاهایی هم در معرض کله معلق شدن قرار گرفتم....

خلاصه عشق چه کارها که نمیکنه...از یاسمن خالی یاسمن کماندو ساخت..

تند تند زدم به در....طول کشید تا درو وا کرد....

تا دیدم که اونجوری نفس نفس میزدم ترسید و گفت:

-چیه ؟ چیشده؟؟ اتفاقی افتاده!؟؟؟

آب دهنمو قورت دادمو بعد از کشیدن یه نفس عمیق دست و پا شکسته گفتم:

-ب...ب....برات آش آوردم!

یه نگاه به قیافه ام و یه نگاه به آش انداخت و گفت:

-کسی دنبالت کرده؟! -

درحالی که هنوزم نفسم جا نیومده بود سر تکون دادمو گفتم:

-آره... وضعیت قرمز... عمه ام اومده... من دیگه برم... فعلا خداحافظ...

تا خواستم برم دستمو گرفت و کشیدم داخل...

درو بست... کاسه آش رو گذاشت رو زمین و بعد دستشو گذاشت رو شونه هام و گفت:

-کجا میخوای بری؟؟ من دلم شدیداً یه بوسه میخواد...

-وای نه من باید...

حرفمو کامل نزنه بودم که با لبه‌اش ساکت کرد...

#پارت ۳۵۹

❀ دختر حاج آقا ❀

درو بست... کاسه آش رو گذاشت رو زمین و بعد دستشو گذاشت رو شونه هام و گفت:

-کجا میخوای بری؟؟

-برم بالا دیگه.....

شیطون نگاهم کرد و گفت:

- من دلم شدیداً یه بوسه میخواد...

-وای نه من باید...

حرفمو کامل نزنه بودم که با لبه‌اش ساکت کرد...

اون لبهای خوش طعمش تنگار داشتن مزه و طعم لبهامو میکشیدن بیرون اونقدر که

محکم می مکید.....

این شدت از خواستن و دلتنگی شیرین بود اما نه واسه حالا.....

درست وقتی عمه فرخنده خونه اس و مشامش از مشام چیز هم قویتر!

در واقع، برخلاف همیشه اینبار دیگه نمیشد لذت ببرم...نمیشد چون تمام ذهنم پی این بود که وای آگه عمه بفهمه و پیگیر بشه من کجام چه واویلائی راه میفته و کافیه یه بوی کوچیک ببره

وحس کنه من و ایمان سرو سری داریم اونوقته که دیگه....

همه چیو یه راست میزاره کف دست جاج بابا و حاج خانم....

اصلا میگن سدت فضولی و کنجکاوی عمه در کودکی و نوجوانی و جوانی به حدی بوده که اصلا به فرخنده هولمز معروف شده بود و چند دوره میخواستن حتی بفرستنش سربازی....

یه مدتی هم شایعه شده بود میخواد کارگاه خصوصی بشه...دیگه تا همین حد دیگه !

ایمان محکم نگه داشته بودو حریصانه میبوسیدم....

نباید بیشتر از این موندنم رو اینجا لغت میدادم....

دستامو رو سینه ایمان گذاشتم و با جدا کردنش از خودم گفتم:

-ایمان من نمیتونم....فعلا وقتش نیست....

لبخمد زد و گفت:

-واسه اینکار همیشه وقت هس...مگه اینکه خودت نخوای....

مضطرب گفتم:

-نه...هر زمانی همکه وقتش باشه الان وقتش نیست...

اونکه خبر نداشت عمه چه عجوزه ای هست..شاید واسه همین خونسرد برخورد میکرد و به اندازه ی من دلشوره نداشت....

دوباره بغلم کرد و همونطور که سرو صورتمو غرق بوسه میکرد گفت:

-دلم میخواد امشب پیشم باشی....

اوووه! عجب دل خجسته ای داشت این ایمانمون!

با استرس گفتم:

-عجب دل خوشی داریااااا میگم باید برم....عمه ام بو ببره این ورام ماجراها واسمون درست میکنه هاااا....

قلبم داشت میومد تو دهنم...دستم رو سینه ام گذاشتم و بدو بدو از پله هارفتم بالا....درو
از قبل نبسته بودم...

اول سرمو بردم داخل و یه نگاهی به داخل انداختم....

ظاهرا اوضاع امن و امان بود....

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادمو رفتم داخل...خب...خدارو شکر که عمه
نیست....

لبخندی پیروزمندانه زدم و رفتم سمت اتاقم که عمه مثل عزرائیل از داخل اتاقم بیرون اومد
و یهو رو به روم ظاهر شد....

یه جا ایستادمو نگاهش کردم....پس رفته بود تو اتاقم فضولی!

چند ثانیه ای بهم خیره موند بعد کارت عابربانک رو بالا آورد و گفت:

-دختر....کارت پسر آقا رحمان تو کشوی میز تو چیکار میکنه هاااان!؟؟؟

واااای یا حضرت عباس....

شد آنچه نباید میشد.....دید اون چیزی که نباید می دید....

من...یاسمن حبیبی رسما بدبخت شده بودم....

#پارت_۳۶۰

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

عمه مثل عزرائیل و من مثل بنده ی گناهکار بهم زل زده بودیم....

حالا میفهمم وقتی میگن طرف زبونش بند اومده دقیقا منظور چیه و چجوریه ...

من واقعا زبونم بند اومده بود..نمیدونستم چه واکنشی درست و چه جوابی میتونه از خطر
نجاتم بده....

عمه فرخنده دوباره کارت رو توی دستش تکون داد و بعد گفت:

-گفتم کارت پسر همسایه پیش تو چیکار میکنه!؟

با ترس آب دهنمو قورت دادم و بعد تته پته کنان گفتم:

-آااا...این...آهان...این...هه هه هه...این...م...میدونی...این...این افتاده بود رو
...رو پله ها...بعد من دیدمش...گفتم...گفتم بیارمش حالا هر وقت دیدمش...یعنی
دیدمشون ایشون رو...بعش بدمش...

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت:

-لازم نکرده...خودم فردا میرم بهش میدمش!

اینو گفت و با گذاشتن کارت توی جیبش از کنارم رد شد و رفت سمت آشپزخونه ...
تو اون لحظه چشمامو بستمو دستامو گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق کشدار و طولانی
کشیدم....

یعنی کمر بریده بودمااا...دستمو به پهلویم تکیه دادم و از فرط بی حالی و سستی رفتم
سمت اتاقم....

خدایا ... خطر از بیخ گوشم گذشتهااا...خدا بیگم چیکارت کنه عمه...آخه چرا اینقدر باید
تو همچی سرک بکشی!

دراز کشیدم رو تخت و چشمامو رو بستم...خدا به دادمون برسه با این عمه!

از ساک و چمدونشم مشخص بود حالا حالاها قصد رفتن از اینجا رو نداره!

صبح ساعت ۶ بود که با سرو صدای خنده های عمه خواب از سرم پرید و بیدار شدم....

دلم میخواست گریه کنم از دستش...بابا خب بزار بخوابیم اه!

دستامو گذاشتم رو گوشهامو سرم فرو بردم زیر بالشت که اومد تو اتاقمو با اون صدای
گوشخراشش گفت:

-دختر تو هنوز بیداری! همین سحرخیز نیستی که شوهر گیرت نمیاد! والا بخداااا....

پع! حالا این عمه همه چی رو باید به شوهر نسبت بده...! دقیقا بالای سرم ایستاد و گفت:

-بلندشو...بلندشو ببینم....

صدای مامانو از تو هال شنیدم که به عمه میگفت " ولس کن اینو فرخنده... این همیشه تا ده یازده خواب"...

" غلط کرده... چه معنی داره دختر تا این موقع خواب بمونه"....

وای! من دلم میخواست بخوابم... عمه پتو رو از روی سروتم کشید و گفت:

-بلندشو بلندشو گرد قلمبه! بلندشو برو نونوایی نون بخر... بلندشو....

نصف دخترا سرهمین صف نونوایی بختشون وا شده پاتریک!

بیا... اول بهمون گفت گرد و قلمبه... حالا هم پاتریک... لابد بعدشم باب اسفنجی!

در هر صورت اونقدر بالا سرم جیغ جیغ کرد که دیگه خوابم نبرد و بیدار شدم...

منتها هنوزم چشمم گرم خواب بودن و حتی موقع راه رفتن تلو تلو میخوردم....

مامان یه پولی گذاشت کف دستمو گفت:

-برو نون سنگگ بخر واسه عمه ات بیار... بدوووو.....

مانتو پوشیدم و با سر کردن شال بالاجبار از خونه زدم بیرون....

حالا اگه ما نخوایم سر نونوایی شوهر گیرمون بیاد باید کی رو ببینیم!؟؟ لابد عمه

فرخنده....

رفتم نونوایی... رو صف کسی نبود جز چند تا بچه و دوتا پیرمرد....

نون گرفتم و راه افتادم که پیام خونه... باور نکردنی بود اما من همچنان دلم میخواست بخوابم... هییییی... حالا یعنی از این به بعد من هر روز باید همینجوری کله سحر از خواب بیدار بشم!؟ عجب مکافات!

نون رو تو دست گرفته بودم و همینطور راه میرفتم که چشمم به پدر ایمان افتاد....

داشت با راننده ی ماشینی که ازش پیاده شده بود خوش و بش میکرد بعدهم وسایلش رو از صندوق درآورد رفت سمت خونه

وای... باورم نمیشد . تقریبا بعد یکسال برگشته بود.

من واقعا به این نتیجه رسیده بودم که اون دیگه هیچوقت نمیاد تهرون اما انگار... تا بهش نزدیک شدم لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم :

-سلام آااااااااا رحمان... رسیدن به خیر....

تا صدامو شنید سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد....هنوزم باورم نمیشد خودش باشه....
تغییر کرده بود...تار سفید موهاش بیشتر شده بودن و ته ریش سفید و زبرش بیشتر تو
چشم میومد....

یه جورایی...انگار تو این یه سال چند سال پیرتر شده بود...!

تا دیدم لبخندی به مهربونی لبخندهای قبلنش زد و بعد گفت:

-سلام یاسمن....چطوری؟؟ نگاهی کن....عجب خانومی شده! ماشالله...خوشگلتر
شدی....!

لبخندی خجل زدمو گفتم:

-ممنون آقا رحمان....همین الان اومدین!؟

سری تکون داد و گفت:

-بله....یاسمن جان....

نونهارو تو دستم جا به جا کردم گفتم:

-اینقدر ندیدمتون که فکر میکردم دیگه هیچوقت نمایان اینجا....

خسته دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:

-هفته دیگه سالگرد زهراست...گفتم اینجا باشم بهتره....

آهان...پس سالگرد زهرا خانم نزدیک بود....تلخی لبخندشم به همین خاطر بود....آهسته و
کمی غمگین گفتم:

-خدا رحمتش کنه....

آهی کشید و گفت:

-خدا رحمت کنه رفتگانت رو...

بیچاره آقا رحمان...حتما اینجا خیلی عذاب میکشید چون خاطرات زنش برایش مرور
میشد.....

خم شدمو یکی از کیفهایش رو برداشتم و گفتم:

-اینو کمکتون میارم ...

-زحمت نکش دخترم خودم میارم....

-نه چه زحمتی میارمش...

درو باز کردم و کنار رفتم تا اول آ

قا رحمان بره داخل...

عجب خبر دسته اولی دارم واسه مامان اینا....یعنی ایمان هنوز خونه اس؟! یا رفته سرکار! ولی نه اون همیشه خیلی زود میره بیرون....حتی ماشینشم نبود.....

همرا آقا رحمان رفتیم داخل...کیف رو ازم گرفت و تشکر کرد...با اصرار یکی از نون سنگگها رو بهش دادم و بعد بدو بدو پله هارو بالا رفتم تا خبر اومدنشو به مامان بدم...

#پارت_۳۶۱

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

درو وا کردم و رفتم داخل...

هیجان زده خودمو به آشپزخونه رسوندم...مامان و عمه پشت میز نشسته بودن و صبحونه میخوردن....

مامان گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟! رقتی نون بیاری یا نون بسازی!؟

نون رو گذاشتم رو میز و گفتم:

-صف شلوغ بود....حالا اینو بیخیال...اگه گفتین کی اومده!؟؟؟

هر دو بهم خیره شدن....بعد عمه پرسید کی اومده!؟؟؟

با آب و تاب گفتم:

-داشتم از نونوا برمیگشتم که یهو دیدم یه نفر پشت در ایستاده...بعد رفتم جلو دیدم که عه...آقا رحمان...

هر دو باهم یکصدا گفتن:

-آقا!!! رحمان!!!!

سر تکون دادم و گفتم:

-بلهههه...آقا رحمان...بالاخره اومد خونه....

مامان تو فکر فرو رفت و بعد گفت:

-پس بالاخره برگشت...فکر کنم واسه سالگرد زهرا خانم برگشته...اگه اشتباه نکنم هفته دیگه سالگرد زهراى خداىبامرز باشه....

عمه کنج لبشو داد بالا و گفت:

-چ چ چ...بیچاره آقا رحمان...سن و سالی هم نداره هاهاهاهاهاه...

پرسیدم:

-کی زهرا خانم!؟

نگاه تندى بهم انداخت و گفت:

-نه...آقا رحمان رو میگم ! بیچاره خیلی هم سنش زیاد نیست...تو بد سن و سالی زنش رو از دست داد.....

گرچه منظورشو دقیقاً نفهمیدم اما سرى تکون دادم و چیزی نگفتم و پشت میز نشستم...داشتم نون و پنیر میخوردم که مامان بلند شد و گفت:

-من امروز کلاس قرآن دارم...باید برم کلاس...فرخنده جون کاری نداری!؟

عمه دستشو تکون داد و گفت:

-وووی....عجب حوصله ای داری تو فاطمه جون....بابا بیو برو کلاس یوگا موگای چیزی.....

مامان لبهاشو بهم فشرد و گفت:

-دستت درد نکنه فرخنده جون....یوگا موگا بمونه برای شما....

ریز ریز خندیدم که زد پشت کله ام و گفت:

یعنی کجا رفته؟! بهتر... ده دقیقه آرامش هم بد چیزی نیست!

سرو تنمو خشک کردم و لباس پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه آب بخورم که صداشو از پایین شنیدم... متعجب رفتم سمت پنجره آشپزخونه و حیاط رو نگاه کردم که متوجه صدم اونجا کنار آقا رحمان ایستاده و داره باهاش صحبت میکنه!

عمه و آقا رحمان!؟؟ ترکیب عجیبی بود!

پنجره رو بستم و از خونه زدم بیرون..... آهسته قدم برمیداشتم که صدامو نشنون....

بعد رفتم کنار در و بیرون رو نگاه کردم.... هردو نشسته بودن کنار باغچه و چایی و خرما میخوردن....

عمه چنان لفظ قلم و مودبانه حرف میزد که باورم نمیشد این همون عمه فرخنده باشه...

در کل به این میگن حادثه ی عجیب....

بی سرو صدا رفتم بالا..... دقیقا چند ساعت بعد بالاخره عمه اومد... یعنی تا اون موقع همش داشت با آقا رحمان حرف میزد....

پشت این ایستاده بودم و وقتی دیدمش مرموز و شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-چخبرا عمه!??

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دنبال خبر خاصی هستی!

-نه.... آخه... دیدم پیش آقا رحمان نشستی.... گفتم....

نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

-رفتم کارت پسرشو بهش بدم دیگه... یه چند دقیقه ای هم باهام همکلام شدیم....

اینکه از کی تاحالا به چند ساعت میگن چند دقیقه مهم نبود.... اینکه چرا کارت رو پس داد مهم بود.... یعنی واقعت کارت رو داد به آقا رحمان!....؟؟؟

با بغض پرسیدم:

-کارت رو دادین!??

-نباید میدادم!?

آهی کشیدمو گفتم:

-چرا باید می دادین....

#پارت_۳۶۲

✿ دختر حاج آقا ✿

تو اتاق نشسته بودم که پیامک اومد رو گوشیم....ایمان بود....صدای ماشینش رو شنیدم
وقتی اومد تو حیاط اما یکم تعجب کردم آخه این اولبنباری بود که خسته از سر کار
برمیگشت و قبل هرکاری به من پیام میداد... بازش که کردم اما بعد فهمیدم دلبشو....آخه
پرسیده بود چرا کارت رو دادم به باباش!

ظاهرا این موضوع واسه خودشم حسابی جای تعجب داشت....براش توضیح دادم که
چیشده و اونم خیلی راحت پذیرفت....

یه هفته ای از اومدن عمه میگذشت....و تو این مدت حسابی اذیت کرد...خصوصا من
بدبخت رو! میگم اذیت چون بخاطر وجود نازنیش نشد که بشه ایمانو ببینم...
دلم لک زده بود واسه دیدنش....

هیچ نقشه ای هم به ذهنم نرسید که بخوام از طریق اون یه سری بهش برنم....
و بدبختی اینجا بود که با اومدن عمه تنها را و چاره جهت دیدن ایمان هم بر فنا
رفت.....آخه خود عمه هی غذاها رو واسشون میبرد....

حالا تنها امید من همون روز سالگرد زهرا خانم بود....اینکه اونجا ببینمش....
یلدا واسه روز سالگرد مادرش اومد تهران...اما بدون امیرحسین....

آخه میگفت کار داشت و هیچ جوهره نتونست بیاد تهرون!

یلدا اول اومد خونه ما به مامان بابا سلام کرد و بعد رفت خونه خودشون....

خیلی ذوق و شوق داشتم چون به بهانه ی یلدا میتونستم برم خونشون....آخه بدجور تو
خماری دیدن ایمان بودم....

لباس پوشیدم و خواستم برم پیابین که عمه پرسید:

-کجا میری به سلامتی!؟

-میخوام برم پیش یلدا شاید کمک بخواد.....

چیزی نگفت و رفت تو آشپزخونه که میوه بخوره....

من اصلا این عمه رو نمیفهمیدم.....خودش تا میتونست میخورد اما منو نمیداشتزور نبود!؟

درو وا کردم و رفتم بیرون.....

دعا دعا میکردم ایمان هم باشه....عین تشنه به آب تشنه ی دیدنش بودم.....

زنگ رو که زدم یلدا درو به روم وا کرد...لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-وای چخوب که اومدی یاسی.....

کنار رفت تا برم داخل....صورتش تو اون لباسهای سیاه معصومتر و سفیدتر شده بود....

داشت حلوا درست میکرد آخه بعداز ظهر باید میرفتن قبرستون....

رفتیم تو آشپزخونه ...یلدا سرگرم حلوا شد و من چیدن خرماها تو ظرف شیشه ای.....

موقع انجام اینکار زیر جلکی نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم ایمان نیستش گفتم:

-حالا عصر با کی میری قبرستون!؟

-خب با ایمان....

-مگه سرکار نیست!؟؟

-نه....امروز ندیدم بره سر کار....

-پس کجاست!؟

-با بابا رفتن بیرون.....

همون موقع یه نفر به در زد...اینبار من بودم که رفتم درو وا کردم...از دیدن مینا نیشمکج

شد....بدون سلام اومد داخل ...

ایششش...دلم میخواست بزنم تو کله اش...آخه بگو یعنی چی که سلام نمیکنی!؟ مثلا خیلی

شاخی یا خیلی با کلاس!

درو زدم و از پشت سر با نفرت نگاهش کردم.....

رفت پیش یلدا و گفت:

-سلام یلدا... خوبی؟! کمک نمیخوای!؟

-نه ممنون... یاسی هست... چیزیم نمونده.....

پشت صندلی نشست... از کنارش رد شدم و به چیدن خرماها تو ظرف ادامه دادم که پرسید:

-کی اومدی یلدا جون!؟

-صبح زود رسیدم!

-تنها اومدی!؟

-آره... امیرحسین نتونست بیاد... خیلی ...

حرفش تموم نشده بود که سرش گیج رفت و ساکت موند... رفتم سمتش و گفتم:

-عه چیشدی.....

نشست رو صندلی و گفت:

-هیچی... فکر کنم ضعف کردم... حواست به حلوا باشه نسوزه.....

غمگین نگاهش کردم... من که میدونم چش بود... باز بخاطر مامانش غمگین شده بود.....

دلم به حالش میسوخت... یلدا خیلی زود مامانشو از دست داد... خیلی.....

چند دقیقه بعد در وا شد و آقا رحمان و ایمان اومدن داخل.....

وای... اصلا دلم حال اومد با دیدنش... عین اینکه تو دل تابستون بخوام یه لیوان آب خنک

بخورم.....

اومد تو آشپزخونه و چیزایی که خریده بود رو گذاشت رو میز.....

مینا نگاهش کرد... در واقع اول ساعت مچیش رو و بعد خودشو گفت:

-چطوری..؟

ایما رفت سمت سینک و گفت:

-بد نیستم.....

یه لیوان آب خورد.....

از گوشه چشم نگاهش کردم... منو حتی یه لحظه هم نگاه کرد... بعدشم رفت بیرون و یه راست رفت سمت اتاقش....

یلدا با لیخند گفت:

-چه ساعت ایمان خوشگل بود!

-من واسه تولدش گرفتم....

مینا اینو گفت و با افتخار خرمایی دهن خودش گذاشت....

یلدا هم با آب و تاب گفت:

-واسه روز تولدش؟؟

-آره!

-وای...چه عالی...پس تو یادت بود....

-آره...معلوم که یادم....

-خیلی ساعت قشنگیه...خیلی...

#پارت_۳۶۳

❀ دختر حاج آقا ❀

دمغ و پکر به قیافه های یلدا و مینا نگاه کردم... قیافه هاشون بدجور رو مخ بود.... خصوصاً مینا که فکر میکرد ساعت رو مچ ایمان همون ساعتیه که خودش خریده!

خیلی دلم میخواستم بگم "هاهاها...ساعت تو فروخته شده و پولشم تو کیف من...همراه با یک استیکر فالاک"

اما...هییی...چیکار کنم که نمیشد هیچ جوهره به روی خودم بیارم....

تلفن مینا که زنگ خورد رفت یه گوشه مشغول صحبت شد و بعد دوباره برگشت تو آشپزخونه و رو به یلدا گفت:

-یلدا من دوستم اومده دنبالم باید بریم کلاس....بعدازظهر از همون طرف میام قبرستون....

بعد رو به من کرد و با یه لبخند چندش گفت:

-خب دختر همسایتونم که هست کمکت...خوشبختانه همیشه سروتهشو بزنی
همینجاست...پس فعلا....

-به سلامت.....

با عصبانیت نگاهش کردم...بعد گفتم:

-این بادمجون کپک زده چیگفت الان؟! منظور من بودم؟؟ منو سروتهمو بزنی
اینجام؟؟؟؟ دقیقا منظور من چی بود!؟؟؟

یلدا دستمو گرفت و گفت:

-اووووه! چقدر حساس شدی یاسی...ول کن بیخیال....

با حرص زیادی گفتم:

-آخه خیلی پرروئه....

-مینا همیشه پر رو بوده....تو به دل نگیر گل من.....

هرجور شده بود خودمو کنترل کردم که چیزی نگم....جعبه خرما رو کنار گذاشتم که یلدا
اومد کنارم و آروم و یواش گفت:

-یاسی...ولی من یه چیزی کشف کردم!؟

اونجوری که اون کنار گوش من اونجوری حرف زد منمبشددت کنجکاو شدم...و برای
شنفتن پرده برداشتن از راز بزرگ پرسیدم:

-چی!؟؟ چی کشف کردی!؟

یه نگاه به اطراف انداخت و گفت:

-غلط نکنم ایمان و مینا باهمن.....من شک ندارم ایمان میخواد بعد سالگرد مامان بره
خواستگاری مینا....

شوکه زده به یلدا نگاه کردم....اصلا یه لحظه حس کردم قلم از کار واستاده....

به سختی لب زدم:

-ایمان خودش گفت!؟؟

یلدا نچ نچی کرد و گفت:

نه... من خودم کشف کردم.... آخه دیدی... اینا تولد گرفتن.... بعد این واسه تولدش ساعت خریده.... بعد اینم ساعت رو انداخته رو مچ دستش.... اینا معنیشون چیه؟؟ اصلا چی میتونه باشه جز اینکه باهمن!؟

دیگه نتونستم چیزی بگم....

اه... تف تو کارت مینا... حالا تو باید بری دقیقا همون چیزی رو بخری که من خریدم!؟؟؟

پوووووف! نکنه این قضیه شوخی شوخی جدی بشه! نکنه بره خواستگاری مینا!

غلط میکنه ولی.... چشاشو از کاسه در میارم آگه بخواد همچین کاری بکنه....

آقا رحمان اومد سمت آشپزخونه تا مطمئن بشه چیزی کم و کسر نباشه....

کارهارو که انجام دادیم من لباس پوشیدم که همراه یلدا بریم قبرستون....

قشنگیش اینجا بود که ایمان میخواست مارو برسونه....

وسایل رو برداشتیمو باهم رفتیم بیرون.... من و یلدا عقب نشستیم و آقا رحمان جلو کنار ایمان....

همه چیز یه جوری بود که اصلا نمیشد و فرصتش پیش نیومد که با ایمان فرصت حرف زدن پیدا کنم....

یه جورایی حتی وقت نمیشد باهم چشم تو چشم بشیم....

اونجا که رسیدیم آقا رحمان و یلدا زودتر راه افتادن... منم ظرفهارو برداشتم از عقب و خواستم برم که ایمان چندتا از وسایل رو کمم آورد....

این بهترین فرصت بود.... اما تا خواستم برم سمتش جلوتر از من راه افتاد.... جا

خوردم.... چرا حتی سلام نکرد!؟

چرا حالمو نپرسید....؟؟ چرا سعی نکرد از فرصت استفاده کنه!؟؟

همه ی اینها یهویی ریختن تو سرم... عین حمله ی ارتش مورچه....

ولی بعدش که صورت نسبتا ناراحتش رو دیدم فهمیدم که احتمالا ناراحت مادرش....

منم دیگه هیچی نگفتم.... اونم رفت سراغ مداح و با اون سرگرم صحبت شد...

بعدهم که درگیر چیدن صندلی ها و دیگه هیچی نشد بهش بگم... درواقع

نباید بهش سخت گرفت... آخه یه جورایی حقشه که ناراحت باشه....

رفته رفته قوم و خویشهاشون اومدن و اطراف مزار شلوغ شد.....

یلدا همش گریه میکرد و منم به تنهایی مجبور بودم هی به مهمونها هم شربت بدم و هم خرما تعارف کنم...

مادمازل مینا که کلا چند دقیقه آخر مراسم اومد و بدون اینکه خودشو مادرش دست به سیاه و سفید بزنن مثل مهمون فقط گوشه نشستن.....

این وسط اما...اونی که عینهو ناجی ظاهر شد و به داد من رسید و کارهارو کمکم انجام داد کسی نبود جز عمه فرخنده.....

خداروشکر به موقع اومد و حسابی کارهارو سرو سامون داد...

آخر مراسم که شد تقریبا همه رفتن و همین خودی ها موندن.....

جون راه رفتن نداشتم.....نشستم یه گوشه و با خستگی لیوان یکبار مصرف رو پر از آب کردم و یه نفس سر کشیدمش.....

داشتم از خنکیش لذت میبردم که آقا رحمان اومد کنارمو گفت:

-دستت درد نکنه یاسی جان....تو و عمه ات و مادرت حسابی افتادین تو زحمت....

ان شا الله تو شادی ها جبران کنیم....

لبخندی زدمو گفتم:

-خواهش میکنم عمو رحمان من که کاری نکردم.....

-من برم از فرخنده خانم و حاج خانم یه تشکر.....

هنوز حرف آقا رحمان تموم نشده بود که یلدا یهو از حال رفت و صدای جیغ عمه بلندشد.....

هممون دستپاچه دویدیم سمتش.....رنگ به رو نداشتم.....

بدجور نگرانش شده بودیم.....ایمان بغلش کرد و بردش ماشین و گفت:

-یاسمن بیا کمک.....

گرچ

ه همشون میخواستم بیان اما در نهایت این من بودم که همراهشون رفتم در حالی که خودمم از نگرانی رنگم پریده بود و قلبم تند تند میتپید...

#پارت_۳۶۴

✿ دختر حاج آقا ✿

وقتی دکتر بهمون گفت که یلدا باردار و ضعف و از حال رفتنش به همین خاطر بوده من خندیدم و ایمان ماتش برد.....

اون حالتی بهش دست داده بود که آدم یهو یه خبر خیلی خوشحال کننده میشنوه اما نمیدونه چی بگه.... و ناخواسته ساکت میشه ...

واسه من خنده دار بود چون هیچوقت تاحالا یلدارو با شکم برآمده تصور نکرده بودم.... حالا واسه همین این خبر برام یه جورایی مثل شنیدن یه جک بود.....

تا دکتر دور شد نگاهی به ایمان انداختمو گفتم:

-چطوری دایی جون!؟

به سمت نگاه کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

-من میرم داروهاشو بگیرم....

خندیدم.... و خودم راه افتادم که برم پیش یلدا.... هنوز خیلی از سرمش مونده بود اما خب تقریبا رنگ و روش بهتر از قبل شده بود....

هیجان زده بودم که خبر مادرشونشو بهش بگم.....

تا منو دید گفت:

-من یهو چم شد یاسی!!! فکر کنم ضعف کرده باشم... حالا چرا آوردینم اینجا... یه آب قند میدادین خوب میشدم...

خندیدم و گفتم:

-یلدا....

با بیخالی گفت:

-هوممم.....

-اگه بهت بگم حامله ای میگی چی!؟

بی رمق گفت:

-میگم برو بابااااا.....

سرمو نزدیک صورتش بردمو با خنده گفتم:

-بکن بکنهاتون آخرش کار دست خودت و امیرحسین داد...تو ننه شدی اونم آق بابا....

باورش نشده بود و همچنان فکر میکرد من دارم شوخی میکنم....آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:

-یاسی داری سر به سرم میزاری!؟

-نه بجون خودم....واقعی واقعی مامی شدی....

-بروووو

-عه چرا آخه باور نمیکنی...دکترت خودش گفت....گفت بارداری و ضعف بخاطر همین بوده....

انگار رفته رفته داشت باورش میشد.. چون دچار یه سری تحول شد....مچ دستمو سفت گرفت و گفت:

-یاسی بگو جون مادرم سر به سرت نمیزارم!

پوووفی کردم و گفتم:

-از دست تو....آخه چرا باید بخوام سر به سرت بزارم....

لبخند قشنگی روی صورتش نقش گرفت....اون صورت بیحالش شاداب شد و گونه هاش گلگون....

یکم خودش رو کشید بالا و نشست رو تخت و گفت:

-وای....باورم نمیشه.....یعنی....یعنی من....

دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-بله! یه توله سگ تو شکمته!

اینو که گفتم هردو باهم زدیم زیر خنده.....خودش هم باورش نمیشد مامان شده...هی
بیخودی میخندید و میگفت که باورش نمیشه....

همون موقع ایمان با پلاستیک آب میوه اومد پیشمون...نگاهی به قیافه های خندونمون
انداخت و بعد گفت:

-چیه؟! نیشتون بازه!؟؟؟

یلدا باخجالت سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت.....

ایمان اپلاستیک آب میوه هایی که خریده بود رو گذاشت رو تخت و با بیرون کشیدن
تلفنش از جیب شلوارش گفت:

-هزار مرتبه بهم زنگ زدن...مخم سوت کشید از بس جواب تلفنهاشونو دادم....تو کی
اینقدر عزیز صدی نکبت!؟؟

یلدا یا شرم و خجالت خندید و هیچی نگفت.....یکی از آبمیوه هارو واسه خودم باز کردم
همونطور که میخوردم گفتم:

-عزیز بوده....هم عزیز هم خوش شانس....نه خداوکیلی...دختری که خواهرشوهرش من
باشم باید روزی صد مرتبه سجده شکر بجا بیاره...

یلدادخندید و ایمان آبمیوه رو از دستم کش رفت و گفت:

-مریض اونه نه تو.....

بعدهم قبل اینکه اصلا بتونم از آبمیوه بخورم دادش به یلدا و گفت:

-سرمت که تموم بشه میریم....من یه چند دقیقه برم بیرون.....اینجا نمیتونم بمونم.....

ایمان که رفت کلی سر به سر یلدا گذاشتم و بعد گفتم:

-راستی ایمان داروهاتو آورد!؟ آخه باید به دکتر نشون بدم....

نگاهی به پلاستیکها انداخت و گفت:

-نه نیاورد.....

کلافه گفتم:

-داداشت از وقتی فهمید دایی شده خنگ شده...

یلدا با استرس گفت:

-وای...ایمانوهم فهمید!؟؟

از رو صندلی بلند شدمو گفتم:

-یهوجوری میگه وای ایمان هم فهمید انگار قتل کرده...حامله شدی آدم که نکشتی.....

آبمیوتو بخور من برم از داداش بی هوش و حواست داروهارو بگیرم....

پرده آبی رنگ رو کنار زدم و رفتم بیرون..

شمارشو گرفتم و ازش پرسیدم که کجاست وقتی دیدمش شاکی نگاش کردم گفتم:

-چرا داروهاشو نگرفتی به دکترش نشون بدم!؟

دستشو تو موهایش کشید و گفت:

-ای بابا یادم رفت اصلا...

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

-آره دیگه....از وقتی دایی شدی هوش و حواس واست نمونده. بابا بشی چی میشه

..خندید و گفت:

-هیس...نگو میشنون ..

همونطور که دوشادوش هم سمت داروخونه میرفتیم گفتم:

-خب بشنون....مگه عیب!؟ وووی...فکرشو بکن....دخترمون ترکیبی از من و تو

بشه...اوف چه میکنه این بازیکن.....یا مثلا پسرمون ...دخترا واسش سرو دست

میشکونن ...

چیزی نمیگفت ...فقط لبخند زنان به حرفهام گوش میداد.....

#پارت_۳۶۵

❀❀دختر حاج آقا❀❀

خجالتی نبود...

بیشتر نگران این بود که مبادا آشنایی کسی مارو موقع بگو بخند ببینه واسه همین وقتی سر به سرش نمیذاشتم هی اخم میکرد و ازم میخواست و رجه وورجه نکنم....

هرچند که مصنوعی بودن اخمش هم کاملا مشخص بود اما من همچنان داشتم اذیتش میکردم.....

باهم رفتیم سمت داروخونه و داروها رو گرفتیم....بعدش پلاستیک داروها رو داد دستمو گفت:

-اونقدر میشینه گریه میکنه تا آخرش میشه این.....حالا اگه اتفاقی واسه خودش و بچه اش میفتاد چی!؟؟

نگاهی به داروها انداختمو گفتم:

-نگران نباش دایی جون! هیچ اتفاقی نمیفته! میگم دایی جووووون....دایی ایمان....شیرینی دایی شدنتو بهم نمیدی!؟؟؟

با لبخند نگام کرد و گفت:

-بس دیگه یاسی....

لوس گفتم:

-خب من شیرینی میخوام....

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-شیرینی میخوای؟؟

-آره....

-باشه....سرموقعه اش یه شیرینی آبدار هم بهت میدم...

چون میدونستم منظورش چیه با شیطننت گفتم:

-مگه شیرینی آبدار هم وارد بازار شده!؟

-آره مگه خبر نداشتی!؟

-نه چجوریه!؟

-حالا وقتی تنها شدیم نشونت میدم چجوریه....

ریز ریز خندیدم.....چقدر من حال میکردم وقتی ایمان از اون حالت غمگین و مغرور
فاصله میگرفت و تبدیل میشد به یه آدم باحال!

اصلا درکل بنظرم اون خیلی پر انرژی شیطون بود...ولی این شیطنت رو فقط واسه آدمایی
خاصی برزوز میداد...

ایمان رفت سمت ماشینش و من

خوش خوشان رفتم پیش یلدا....دیگه فکر کنم از این به بعد فقط باید اتفاقای خوب
بیفته.....

پرده رو کنار زدم و رفتم پیش یلدا و گفتم:

-چطوری یلدا ژوووون....مامان ژوووون....

داشت با گوشیش حرف میزد و میخندید....فکر کنم با امیرحسین بود....

سرمو بردم جلو و گفتم:

-بابا شدنت مبارک امیرحسین....

فقط صدای خنده هاشو میشنیدم....ناقلاهاااا.....

نشستم رو صندلی تا یلدا تلفنش تموم بشه

یعنی میشه من و ایمان به این زودیا عروسی کنیم!؟؟ میشه بچه دار بشیم...میشه
پسرمون به خوشتیپی باباش و دخترمون به خوشگلی بازم باباش باشه!؟؟

تو فکر بودم که یلدا گفت:

-ایمان کو!؟

-بیرون....گفت تا ترخیص بشی بره ماشینشو بیاره داخل.....امیرحسین چیمیکفت!؟؟؟

خیلی خوشحال بود آره؟؟

باخجالت خندید و گفت:

-آره خیلی....همش میگه مواظبش باشه...اینکارو نکن...اونکارو نکن....انگار نه
ماهه.....

هر دو باهم زدیم زیرخنده...و بعد گفتم:

-وایای...بابامو بگو...باباتو بگو...ننه امو بگو...فکر کنم اگه بدونن تو حامله ای از خوشحالی بال دربیارن و پرواز کنن...میگم کاش دختر باشه...من دختر خیلی دوست دارم....

گونه های یلدا گلگون شد و گفت:

-سالم باشه...جنسیتش مهم نیست....

از رو صندلی بلند شدمو گفتم:

-بمون تا برم به پرستار بگم بیاد سرت رو دربیاره...

-باشه.....

رفتم بیرون و با پرستار برگشتم...سرم یلدا دیگه تموم شده بود و بعد از نشون دادن داروهاش رفتیم بیرون....

ایمان ماشین رو آورده بود داخل....سوار شدیم و هی در گوش هم پچ پچ میکردیم ..از همین حالا داشتیم چک و چونه اسمشو میزدیم....

وقتی رفتیم خونه همه باخوش حالی دور یلدا جمع شدن و هی قربون صدقه اش میرفتن.....

دیگه سورپرایز شدنی در کار نبود چون عمه فرخنده همون بار اول که بهم زنگ زد جویای اجوال یلدا باشه سیر تا پیازو به روش خودش از زیر زبونم بیرون کشید....

بعله! این شد که دیگه نشد قضیه مثل یه سورپرایز بمونه.....

اونا نشسته بودن دور هم و عمه باوجود خستگی منو مجبور کرد بلند بشم چایی درست کنم.....

مگه رحم داشت لامصب....

بابا به روش خودش شروع کرد نصیحت کردن یلدا....

که دیگه غصه مادرشو نخوره...گریه نکنه....به فکر خودش و بچه اش باشه و خلاصه از همین حرفها....

آخرین فنجون چایی رو دادم ایمان و بعد یه گوشه نشیتم...عمه با لبخند گفت:

-آره یلدا جون....داداش راست میگن....غصه خوردنیه....اگه نبود که نمیگفتن غصه نخور....تو الان دیگه یه نفر نیستی و دوتایی....از این به بعد باید حسابی حواست به خودت باشه....

بعد رو کرد سمت آقا رحمان و گفت:

بابابزرگ که شدین آقا رحمان...ایشالله دومادی ایمان....

چهره ی آقا رحمان از شنیدن این حرف بشاش شد و گفت:

-خدا از زبونتون بشنوه...اگه به من بود که ایمان الان باید ده بچه داشته بود...زن بگیر نیست فدخنده خانم...

عمه یکی از اون لبخندهای معروفش زد و گفت:

از دست این عمه...حالا تا ایمان رو زن نمیداد مگه ول میکرد...

#پارت_۳۶۶

❀❀دختر حاج آقا❀❀

خیلی دلم میخواست به ایمان بگم که دیگه با خانوادم صحبت کنه اما روم نمیشد باهاش صحبت کنم....آخه هنوز چند روزم از سالگرد مادرش نگذشته بود....

آخه دلم میخواست زودتر رابطمون جدی بشه...دلم میخواست از این حالت معطلی فاصله بگیرم....

اینبار دیگه یلدا شب رو خونه خودمون مونده بود....یعنی مامان ندلشت بره پایین....تازه مثل پروانه هم دور سرش می چرخید و هی واسش چیزای خوشمزه میاورد....خب دیگه یه جورایی عزیز مصر شده بود!

تخت رو برای یلدا مرتب کردم و خودم پایین جا انداختم....یلدا زانوهایش رو بغل کرد و گفت:

-خیلی حیف شد....

نگاش کردم و گفتم:

-چی خیلی بد شد!؟

آهی کشید و گفت:

-اینکه بجای مراسمی که تو مسجد برگزار شد همش تو بیمارستان بودم....

همونطور که لاک ناخنهامو پاک میکردم گفتم:

-غصه نخور....درسته تو نبودی ولی فامیلاتون که بودن....تازه عمه فرخنده مثل یه شیر

به همچی تسلط داشت....کلا عاشق امر و نهی کردن....تو مسجد هم مراسم به لطف سخت گیری ها و امر و نهی کردنهای ایشون حسابی خوب برگزار شد....یه جورایی وجود عمه حضور ماباقی اعضای فامیلتون رو بی فایده کرده بود....منبع خبری معتبره هاااا....مامان اینارو بهم گفت

اینو گفتم زدم زیر خنده....

یلدا پاهاشو دراز کرد رو تخت و گفت:

-ولی یاسی عمه ات خیلی باحال....بیخودی همیشه مارو ازش میترسوندی....بنظر من که خیلیم زن دوست داشتنی و باحالیه....دستشم درد نکنه که شب با وجود خستگی رفت مسجد و کارارو سرو سامون داد....من که تا عمر دارم مدیونشم....کاری که اون واسه ما کرد هیچ آشنایی انجام نمیداد....

پوزخندی زدمو گفتم:

-خستگی؟؟ عمه؟؟ پع! این دوتا اصلا ربطی به هم ندارن...عمه فرخنده یه موجود

خستگی ناپذیر خفن ...

-ولی ترسناک نیست....

با تاکید گفتم:

-هست....

-نیستتتتتت....راستی چند سالشه؟؟؟

لاک خوش رنگ دیگه ای برداشتم و همونطور که به ناخنهام میزدم گفتم:

-عمه رو میگی!؟

-اره دیگه...

باخنده جواب دادم:

-از نظر خودش ۲۰ سال از نظر شناسنامه اش فکر کنم ۴۵ سال....

چشمهای یلدا از تعجب زیاد گرد شد و گفت:

-واقعااا...وای...اصلا بهش نمیاد....

دست راستم رو چون میدونستم گند میزدم سپردم یلدا بزنه و بعد گفتم:

-آره....چون به خودش خیلی میرسه...خییییلی.....اینقدری که عمه به خودش میرسه

دخمای ۱۸ساله به خودشون نمیرسن!

یلدا سری تکون داد و به فکر رفت....انگار حسابی در مورد عمه کنجکاو شده بود چون

باز دوباره گفت:

-حالا کجا زندگی میکنه!؟ اگه تنهاست چرا نمیاد پیش شما...؟؟

با وحشت گفتم:

-وای خدا نکنه عمه بیاد اینجا....میخوای منو بدبخت کنی!??

یلدا که درست و حسابی عمه رو نمیشناخت...یعنی قد ما نمیشناخت....عمه سری اخلاق

و رفتار خاص داشت که گاهی آدم رو به ستوه میآورد...کلا از نظر خودم عمه مال سیاره

ی ما نبود.....

یلدا سر لاک رو بست و گفت:

-بنظر من که عمه فرخندت خیلی زن باحالیه...!

انگار نه اون قرار بود مجاب بشه و نه من! واسه همین از رو تخت پایین اومدم و گفتم:

-باشه...هر چی تو بگی!

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالشت و خیره شدم به ماه و ستاره ه های چسبیده به

سقف.....

یلدا دستشو رو شکمش کشید و گفت:

-باورم نمیشه!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-چی رو باورت نمیشه!؟ سن و سال عمه؟؟ همچنان درگیر همینی؟

تو همون حالت دراز کش سرش رو به سمت چرخوند و گفت:

-نه! باردار شدنم رو... اصلا پیش بینیش نکرده بودیم... میگم... یاسی... یه چیزی بگم
مسخرم نمیکنی! ???

کله امو خاروندمو گفتم:

-چیز خنده داریه!؟

-شاید باشه....

-پس شاید بخندم.....

خندیدو گفتم:

-عه... ادیت نکن یاسی... جدی میگم... میدونی... از همون لحظه که فهمیدم باردارم حس
مادر بودن رو همه جوره دارم احساس میکنم... چجوری بگم... قابل توصیف
نیست... فقط....

وسط حرفهایش شروع کردم خندیدن... اونقدر خندیدم که پتو رو کشید روی صورتش و
گفت:

-نه! با تو همیشه مثل آدم حرف زد... من که میخوابم.....

صبح با سرو صداهایی که از آشپزخونه میومد بیدار شدم... خوابالود نیم خیز
شدم... درست عین زامبی ها بودم... یه چشم باز بود و به چشم بسته... موهام روی صورتم
ریخته بودن و لباسم کج و کوله و نامرتب....

مگه میشد با وجود این سرو صداها مثل آدمیزاد خوابیدم... بلند شدمو از اتاق رفتم
بیرون.....

اونجا بود که فهمیدم بعالله! قضیه یلداست....

نشسته بود رو صندلی و مامان و عمه هی چیز میز به خوردش میدادن!

دستمو رو شکم کشیدم و به عشق اونهمه خوراکی خوشمزه ی روی میز فوراً رفتم
دستشویی و بعد با عجله اومدم و دویدم سمت آشپزخونه....

دلم ضعف رفت واسه اون همه پنیر و خرما و شیر آب میوه و گردو..... اصلا نمیشد فهمید
چند نوع چیز روی میز....

کف دستهامو بهم مالیدم و به به کنان دارو آشپزخونه شدم

صبح بخیر بلند بالایی گفتم و با کشیدن صندلی روش نشستم و خواستم از آب میوه بخورم که عمه زد رو دستم و گفت:

-اون مال تو میست مال یلداست....

با درد پشت د

ستمو مالوندم و اینبار خواستم از حلیم بخورم که بازم زد رو اون یکی دستمو گفتم:

-اینم مال یلداست....

با بغض گفتم:

-ای بابا....نو که اومد به بازار کهنه رو کردین دل آزار!

#پارت_۳۶۷

❀ دختر حاج آقا ❀

انگار روی اون میز تنها چیزی که حق داشتم بهش ناخونک بزنم نون خالی بود...آخه همه چی فقط صرفا جهت یلدا جون چیده شده بود.....

چشمم رفته بود سمت اون قاچ هندونه...دلم میخواست ازش بخورم...یه لحظه که حواسشون سمت یلدا بود دستمو آروم به سمتش دراز کردم که بازم این حرکت از چشمان تیزبین و عقابی عمه دور نمود و اینبار محکمر از دفعات قبل زد پشت دستمو گفتم:

-کوفت بخوری! مگه نمیگم به اینا دست نزن...تو فقط نون و پنیر بخور....

یلدا خندید و چشمکی تحویل داد...

مظلوم و کمی شاکی گفتم:

-عمه خب منم دلم از اونا میخواد....

نگاه تند و تیز ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-دلت تو فعلا تو مرحله ی غلط کردنه....

-یعنی چی؟!

واسه یلدا یه لقمه چرب و نرم گرفت و داد دستش و بعد گفت:

-یعنی اینکه فعلا اگه دلت هرچی گفت باید بهش بگی غلط کردی...تو هم هر وقت شوهر کردی بچه دار شدی اونوقت بهت رسیدگی میشه!

اصلا یه جوری قانع ام کرد، یه جوری قانع ام کرد که دیگه فکر نکنم تا آخر عمرم از این دسته سوالها واس پیش بیاد...

صدای زنگ تلفنم که به گوشم رسید از پشت میز بلند شدمو همونطور که انگشتای آغشته به عسل رو لیس میزدم رفتم سمت اتاقم...

سمیه بود...ازم خواست که باهانش برم بیرون...منم قبول کردم....بد نبود...خودمم خیلی خوشم نمیومد از صبح تا شب توی خونه باشم....مسواک زدم، لباس پوشیدم و بعد با برداشتن کیفم و دادن یه سری توضیحات مختصر به تک تک افراد خانواده از خونه زدم بیرون.....

رفتم سر محل قرار با سمیه...تا از دور یه صورت سفید دیدم که تو قنداق فهمیدمخودش....رو نیمکت پارک نشسته بود و با یه پسر حرف میزد...

وقتی نزدیکش شدم پسره رفت....از رو نیمکت بلند شد و گفت:

-سلام...دیر کردی لامصب!

به پسره که پشت به ما داشت دور میشد نگاه کردم و گفتم:

-ای شیطووووون....کیس جدید!؟؟؟

نچ نچی کرد و گفت:

-نه بابا....ازم آدرس پرسید خاک برسر....

-حالا چرا میگی خاکبرسر!؟؟

-چون خیلی خوشتیپ بود....

به پردازش کلی تو مغزم انجام دادم و سعی کردم با کنار هم چیدن سوالا و جوابها به یه دریافت درست حسابی برسم اما نرسیدم واسه همین انگشت در دهان پرسیدم:

-سمیه آخه چه ربطی داره!

یکی از اون نگاه های مدل عمه فرخنده بهم انداخت و گفت:

-خلی دیگه...اون مرتیکه کثافت میتونست ازم بجای آدرس پیرسه سینگلم یا این رل.....

خندیدمو گفتم:

-آهااااان....حالا کدومشونی!؟

-خب معلوم...گزینه اول.....

با آنجم زدم به دستشو گفتم:

-برووو....تو وسینگلی!؟؟ عمر اااااا

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بجون یاسی دو هفته اس سینگل بدبخت و بیچاره ام....میخوای شلوارمو بکشم پایین

پشمامو نشونت بدم!؟

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-اه نکبتتتتتت.....اینقدر بدم میاد!

-ناز نکن.....بشر همراه با پشم آفریده شده....

واسه اینکه تا مرز عق زدن نکشونتم پرسیدم:

-خب حالا قراره بریم کجا!؟

لبخندی زد و گفت:

-میخوام از امروز دیگه برم باشگاه ثبتنام کنم...یه باشگاه درست و حسابی...میخوام چشم

همه دخترای فامیلو از کاسه دربیارم....میخوام بی رحم بشم...وحشی بشم....

متعجب نگاهش کردم... و گفتم:

-سمیه....تو یه چیزیت شده ها....غلط نکنم عاشق شدی....و به احتمالاً هزار درصد

عاشق یکی از پسرای فامیلتون....

-من و عاشقی!؟ عمر اااااا

-حالا کی هست طرف....

تا اینو گفتم رو کرد سمتو تند تند گفت:

-پسره ی عوضی فکر میکنه از دماغ فیل افتاده... میدونی به من چیگفت؟؟ جلوی تمام دخترای پر افاده ی فامیل گفتم من چاقم.... وایای... یاسمن اون لحظه کارد میزدن خونم در نمیومد.... آخه من کجام چاق هااان!؟؟ میدونی منم چیکار کردم!؟؟ بهش گفتم پسره ی دیلاق خود خواه... بعدشم لیوان نوشابه رو بلند کردم و همه رو پاشیدم به صورتش....

با هیجان گفتم:

-حالا طرف کی هست!؟

-پسر عمووووم...

کنجکاو پرسیدم:

-وقتی نوشابه رو پاشیدی به صورتش چیکار کرد!؟

-دهنشو اندازه ی غار باز کرد... بعد بهم گفتم گستاخ بی ادب...

-هیییییین.... تو بهش چیگفتی!؟

با خشم گفتم:

-یه بار دیگه لیوان رو پر از نوشابه کردم دوباره پاشیدم به صورتش.... بجون تو

مراعاتشو کردم وگرنه قصدم این بود چایی بهش بیاشم.. اونم به خشتکش....

-اووووه.... خیلی خطرناک شدیا سمیه... نکن سمیه... تورو خدا نکن.... اونوقت میگن

سمیه بی ادب.... بی تربیت....

چپچپنگام کرد و گفتم:

-حقشه... خوبش کردم... ناکس تازه از اونور اومده اینور.... هه.... اسکل توقع داره اخلاقم

اخلاق مریم مقدس باسه هیکلم هیکل نیکول کیدم....

بزار برم باشگاه.... بزار این این بدنمو بکنم بدن کایلی جنری.... حالیش میشه....

#پارت_۳۶۸

❀ دختر حاج آقا ❀

سمیه دوتا آب هویج گرفت که تو راه بخوریم....

اونقدر از دست پسرعموش عصبی بود که هر دم حس میکردم قراره بپره هوا و بگه
غووووووداااااااااا.....

آب هویجش رو با دو سه تا هورت زد بالا و بعد گفت:

-عجب ناکسیه! یک اندامی نشونش بدم!

بدجور تو فاز انتقام بود...اونقدر که اگه من گاهی دستشو نمیگرفتم جفت پا میرفت تو
شکم ماشینهای درحال عبور....

باهم از خوابون پر تردد عبور کردیم...ازش پرسیدم:

-خب حالا تصمیم کلیت چیه؟ اینکه بری باشگاه!؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-آره...تصمیم گرفتم برم به باشگاه درست و حسابی ثبتنام کنم...از این باشگاه خفنا....

بعد دست کرد تو جیبشو کارتی بیرون کشید و گفت:

-این...میخوام برم اینجا...برو بچ زیاد تعریفشو میدادن....

کارت رو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم...تا چشمم بهش افتاد چشمام از تعجب زیاد
گشاد شد.....

این که کارت باشگاهی بود که من اونجا کارت میکردم....

یعنی من باید با سمیه میرفتم اینجا...؟؟؟

نه! دلم نمیخواست برم اینجا! دلم نمیخواست خاطرات بد گذشته برام مرور بشه...یا اون
آدمای سابق رو ببینم...

خصوصا آمین....

یعنی اون هنوزم همینجاست!؟؟ نه فکر نکنم! اون خیلی وقته که رفته! شایدم نرفته...!؟

یعنی با دخترعموش عروسی کرده!؟ با اون سارینای پر افاده!!!!؟؟؟

راستش الان به قدری ایمان رو دوست داشتم که هیچ مردی به چشمم نمیومد ولی با این
حال دلم نمیخواست دوباره اون آدمارو ببینم....

با سقلمه ی سمیه از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-هان چیه؟! چیشده!??

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-بفرما یه ساعت داشتیم واسه درو دیوار حرف میزدیم....!

کارت رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-حالا حتما باید بری اینجا!؟

با قاطعیت گفت:

-آره! عزمم رو حسابی جزم کردم! بعدشم...از خلیا پرس و جو کردم آدرس اینجارو

دادن....مسیرشم از خونه زیاد دور نیست! همین خوبه!

واسه اینکه منصرفش کنم بلکه گذرمون به باشگاه جباری نیفته گفتم:

-من جاه های بهتری میشناسنمااا.....

سری تکون داد و گفت:

-نه همین بهتره...تعریفشو زیاد شنفتم!!!

نه! انگار چاره ای نبود و نمیشد از زیرش در رفت.....اگه از اول میدونستم که قراره بریم

اینجا، یه بهونه ای جور می کردم که نیام...ولی....نشد!

فقط امیدوارم آشنایی چیزی منو نبینه....باید استتار می کردم....شالمو کشیدم جلو و تا

اونجایی که راه داشت استتار صورت کردم....

نزدیک باشگاه که رسیدم سمیه متعجب گفت:

-چرا این شکلی کردی خودتو!؟

-چه شکلی کردم مگه خودتو!؟

-بقول خودت صورتتو قنداق کردی!

-هیچی همینطوری!

خوشبختانه خیلی پیگیر نشد....باهم رفتیم داخل....قلبم تالاپ تلوپ تو سینه ام

میکوبید...عین اینکه یه نفر پشت در باشه وهی با مشتش در بزنه

سمیه پرس و جو کنان فهمید که باید واسه ثبتنام کدوم قسمت بریم

وای...اگه همون مسئول قبلی باشه صدرد منو میشناسه....

در زد و با شنیدن کلمه "بفرمایید" هردو رفتیم داخل....

از دیدن دختر جوون غریبه ای که پشت میز بود خیالم راحت شد و یه نفس عمیق کشیدم.....پس مسئول قبلی رفته بود.....

سمیه کارای ثبتنامشو انجام داد و حتی رفت مربی رو هم دید....میخواست بصورت خصوصی باهاش تمرین کنن....قرار شد که از فردا بیاد باشگاه تا هم برنامه ورزشی براش بنویسن و هم برنامه غذایی و تمرین رو شروع کنن.....

واسه بیرون رفتن از باشگاه له له میردم....

میخواستم قبل اینکه آشنایی مارو ببینه از اونجا بزنم بیرون....

واسه همین دست سمیه که هنوز تو فاز انتقام بود و گرفتمو دنبال خودم کشیدم...یه ریز حرف از انتقام میزد...از اینکه حال پسرعموشو جامیاره....از اینکه اندامشو جنیفری میکنه.....خلاصه از همین حرفها....

اما تا خواستیم از در بزیم بیرون ناخواسته هردو خوردیم به یه تن سفت و ورزیده....

تا سر بلند کردم چشمم رو چشمای خاصش ثابت موند....

باورم نمیشد.....خودش بود.....آمین.....

اونم مثل من بهت زده و شوکه نگاهم کرد...حتی اینو حس کردم که اسمو لب زده....

انگار داشتم خیال و وهم میدیدم.....آخه هیچوقت دیدنش رو پیش بینی نمیکردم.....هیچوقت.....

سمیه عصبانی و پرخاشگرانه گفت:

-هووووو عمو حواست کجاست....

آمین خیلی نرم و آروم نگاه پر ابهتی به سمیه انداخت ولی هیچی بهش نگفت....

سمیه با اخم و تخم گفت:

-چی؟ چرا مثل شاکیا نگاموم میکنی بگم افسر بیاد کروکی بکشه که تو مقصری! هع!

بعد دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.....

منی که هنوزم باورم نمیشد آمین رو دیده باشم...

#پارت_ ۳۶۹

✿ دختر حاج آقا ✿

تو تمام طول راه اونقدر تو فکر دیدن آمین بودم که اصلا حرفها و ور و رهای سمیه رو کنار گوش خودم نمیشنیدم... با ضربه ی نه چندان محکم سمیه به پهلوام از فکر بیدون اومدم... فوراً سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-هان چیه چیشده!؟؟؟

شاکى و گله مند گفتم:

-د حواست كجاست دختررر پع! انگار داشتم واسه مردم كوى و برزن حرف ميزدم...!!!

اینارو گفتم و دستاشو دور پهلوهاش گرفتم... هی یه چیزایی رو باخودش پچ پچ میکردکه واسه من واضح نبود... خیلی تو فکر باریک کردن اندامش بود... بیخودی خودشو خسته میکرد... بنظر من که هیچ پسری ارزش رژیم گرفتن و قید زدن غذاهای خومشزه رو نداشت... هیچ پسری....

نگاهشو از شکم و پهلوهاش برداشتم و گفتم:

-یاسی!؟؟

-هوووم!؟

نگاهشو از شکمش برداشتم و گفتم:

-بنظرت چند کیلو باید لاغر کنم تا کمرم به باریکی کمر نیکول کیدمن بشه!؟؟

بی حوصله و دماغ پرسیدم:

-حالا چرا نیکول کیدمن!

-چون اون تخم سگ هی همش میگفت دختر باس مثل نیکول کیدمن بشه... بچه کونی... ایششش... دختری که چربی نداشته باشه دختر نیست... هست!؟؟

امان از این سمیه... پرسیدم:

-حالا چرا به عموت فحش میدی!؟؟

زد به پهلوم و گفت:

-عه! چرا حذف درمیاری! من کی به عموم فحش دادم!؟

-خودت گفתי تخم سگ....

زد به کله ام و گفت:

-حواسم نبود... وقتایی که حواسم نیست هر فحشی بدیم ایراد نداره....

خوشم میومد خوب بلد بود در چنین مواردی خودشو توجیه کنه....

نگاه های چپ چپم رو که به خودش دید گفت:

-چیه؟؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟؟ یعنی میخوای بگی من نمیتونم!! یک اندامی من به این بچه کونی...

دوباره متعجب گفتم:

-عه! به پسر عمو خودت میگی بچه کونی....!؟؟

په توقع داری بگم چی!؟ بگم حضرت والامقام!؟؟

نه! سمیه هیچوقت عوض نمیشد.... اون دختری بود که حجابشو رعایت میکرد، نمازشو سر وقت میخوند روزه هاشو میگرفت اما نمیتونست مودب باشه یا مودب فکر کنه...!

همه اینها اما باعث نشد نتونم به آمین فکر نکنم.... هر از گاهی به تلفنم نگاه میکردم.... نمیدونم چرا احساس میکردم قراره بهم زنگ بزنه....

گاخی هم به خودم نهیب میزدم.... اصلا چرا من باید به آمین فکر کنم....

حتی دلم نمیخواست ببینمش.... نمیخواستم سوتفاهمی پیش بیاد و ایمان رو از خودم برنجونم..... این چیزی بود که ازش میترسیدم....

نمیخواستم حالا که یه نفرو پیدا کردم که اینقدر دوستش دارم و اونقدر دوستم داره از دستش بدم....

اونقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی از سمیه خداحافظی کردم... کی از هم جدا شدیم.... کی رسیدم خونه...

اصلا منی که اینقدر غرق فکر بودم چجوری تونستم خودمو تا خونه برسونم.....

کله امو تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام... ضایع بود آگه این ریختی می دیدم....

خوشبختانه در حیاط باز بود... با دست به عقب هلش دادم و رفتم داخل... چند قدمی رفتم داخل....

صدای خنده ی عمه که به گوشم رسیدم ایستادم...

اینبار نه بی خیالی چند دقیقه پیش بلکه اهسته قدم برداشتم... ناخواسته شایدم خواسته استراق السمع کردم:

-این چه حدفیه آقا رحمان! وظیفه ام بود!

-نه فرخنده خانم...چه وظیفه ای آخه!؟ شما لطف داشتین...کاری که شما انجام دادین آشناها انجام نمیدادن...شما خیلی خانم خوب و با محبت و آشنادوستی هستین...خداحفظتون کنه...

-وای آقا رحمان دستتون درد نکنه...من واقعا کاری نکردم که لایق اینهمه تشکر باشم...خدا رحمت کنه زهرا خانمو...خیلی خانم خوبی بود...

-هیییی! بله! زهرا خیلی زن مهربونی بود...میدونین فرخنده خانم...درد من از این که زهرا دوماه شدن ایمان رو ندید و ترکمون کرد...آخه اون خیلی شوق داماد شدن ایمانو داشت...حیف شد...حیف شد....

-با این چیزا فکر نکنید آقا رحمان...فکر کردن به این چیزا بیشتر ناراحتتون میکنه...

-آره...حق باشماست...فکر کردن به این چیزا بیشتر ناراحتم میکنه ولی چه کنم که دست خودم نیست...واسه همین بود که دل کندم از این شهرو رفتم روستای پدریم....

-آره میفهمتون...ایشالله از این به بعد زندگیتون پر از اتفاقای خوب باشه...

لبخند شیطنت آمیزی زدم...پس عمه و آقا رحمان داشتن واسه هم لایق میترکوندن...اونم چه لایق...نمیخواستم بفهمن داشتم به حرفهاشون گوش میکردم...واسه همین برگشتم به عقب...خواستم در حیاط رو باز کنم دوباره ببندمش تا فکر کنن تازه تاز راه رسیدم...اما تاخواستم اینکارو بکنم حرف آقا رحمان ثابت نگه ام داشت و تو دلم ولوله به پا کرد....

❁ دختر حاج آقا ❁

خواستم در حیاط رو باز کنم دوباره ببندمش تا فکر کنن تازه راه رسیدم... اما تا خواستم اینکارو بکنم حرف آقا رحمان ثابت نگه ام داشت و تو دلم ولوله به پا کرد....

- راستیاتش فرخنده خانم... یه فکرای بر اش داشتم.... خودم خیلی مشتاقم زود سرو سامون بگیره و تشکیل زندگی بده... پسرای همسن ایمان الان بچه اشون مدرسه میره... واسه همین.... دختر عموشو بر اش در نظر گرفتم اگر خدا بخواد ان شالله!

- به به! چه تصمیمی بهتر از این آقا رحمان! اصلا از قدیم گفتن قد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمونا بستن...

زانو هام سست شده بود... لب و لوجه ام آویزون شد و وجودم سراسر تشنج... بعله! روح همگاهی دچار تشنج میشه!... خصوصا وقتی همچین حرفهایی که باب دلش نیستن رو بشنوه...

آقا رحمان دستت درد نکنه...

یاسمن در کوزه و تو گرد جهان میگردی!؟؟؟ خوبه اون افریظه بشه عروست!؟؟ اون دختر خود شیفته ی مغرور که فکر میکنه عرش خدا دهن باز کرده و خودش تالاب افتاد زمین!؟؟؟

حالا این وسط عمه هم واسه ما شده بود مصیبت!

درو بستم.... و دوباره اوادم داخل.... متوجه ام شدن.... چون واسه داخل رفتن باید از کنارشون رد میشدم در هر حالت منو میدیدن....

هرچقدر زور زدم نتونستم لبخند بزنم.... یا وانمود به خوشحال بودن بکنم.... فقط خلاف چند دقیقه پیش آروم و بیحال سلام بدون جونی دادم؛

- سلام آقا رحمان... سلام عمه....

آقا رحمان لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- علیک سلام یاسمن جان.... خسته نباشی گل دختر

-ممنون عمو رحمان....سلامت باشین....

چشم رفت سمت بساط چاییشون....خوب به خودشون حال دادن و به من ضد حال....

-با اجازتون

اینو گفتمو با قدمهایی شل و ول راه افتادم....

یلدا رو دیدم که نشسته رو پله ها و با تلفن حرف میزنه....

از مکالماتش مشخص بود داره با آق داداش صحبت میکنه....همزمان که حرف میزد اشاره کرد کنارش بشینم....بی حوصله نشستم رو پله ها و سرمو تکیه دادم به نرده تا حرفهای یلدا تموم بشه....

اه! چه شرایط قمر در عقربی!

راستی...این بده که آدم با داداش صمیمی ترین دوستش وارد یه رابطه عاشقانه بشه!؟؟
و نتونه در این مورد باهاش صحبت کنه!??

آره...یکم بده!

خودم تو ذهنم از خودم سوال میپرسیدم و خودم جوابای بی سروتهی به خودم میدادم....

مادمازل بالاخره تماسش تموم شد....خندید و با ذوق گفت:

-وای یاسی یه چی بگم باورت نمیشه....این امیرحسین دیوونه رفته کلی لباس بچه
خریده...بزار عکساشو بهت نشون بدم....

رفت تو چت خودشو امیرحسین...حرفهای سکسی و بوس موسشون رو زد بالا تا من
نبینم و بعد عکسارو بهم نشون داد.....

راستش اگه حرفهای آقا رحمان رو نمیشنیدم حالم بهتر بود و کلی شوخی میکردم ولی الان
نه....الان خیلی ناخوش بودم...

ایمان مال من بود...نه مال مینا یا هر دختر دیگه....

وقتی دید هیچی نمیگم زد آرنجشو به پهلو و گفت:

-الوووو...حواست کجاستیاسی!؟

گیج و حواسپرت گفتم:

-هان چیه!؟

-من بگم چیه؟ تو بگو چیه!؟

-چی رو بگم چیه!؟

-چرا پکری!؟ انگار رو فرم نیستی! داشتی میرفتی بیرون خیلی سرحال بودی!

-داشتم میرفتم اعصابم پررود نبود اما الان هست...

زد زیرخنده و گفت:

-وای خدا بگم چیکارت کنه یاسمن... اعصاب پررود دیگه چه صیغه ایه!

ببینم... کلک... نکنه باز جایی دسته گل به آب دادی!..؟

خواستم جوابشو بدم که همون موقع لنگه در کنار رفت و ایمان اومد داخل.....

وااااای! نکنه این پسرو از من بگیرن و دودستی تقدیم میناش بکنن!؟؟؟

اومد جلو... یلدا بهش سلام کرد اما من... جواب سلامشو داد رو به من پرسید:

-تو لالی!؟؟ دختر گنده بلد نیستی سلام کنی!؟

یلدا خندید و گفت:

-ولش کن داداش بقول خودش اعصابش پررود...

یلدا که فهمیده بود چه سوتی ای میخواد بده سکوت کرد و حرفشو نداد... بعد مصنوعی

خندید و واسه اینکه سوتیشو جمع کنه گفت:

-حالش خوب نیست!

ایمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چته؟؟ چه مرگته!؟؟

با اخم گفتم:

-بی ادب.... هنوز نمیدونی باید چجوری با یه خانم محترم حرف بزنی!

دستشو دراز کرد و بعد از زدن یه تو سری گفت:

-تو لازم نیست خودتو قاطی خانمای محترم کنی...

هی داشتیم به هم میپزیدیم که یلدا زد زیر خنده...

#پارت_ ۳۷۱

❁ دختر حاج آقا ❁

یلدا که خندید هم من و هم ایمان، با نیش کج شده نگاهش کردیم...

به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

-شما دوتا چتون شده دیوونه ها! چرا هی بیخودی بهم میپیرین!؟

با لحنی شاکی گفتم:

-من به اون میپرم!؟؟ اونکه همش به من میپره.....خب ببین چمیگه!!!؟؟؟

ایمان دوباره زد تو کله ام و گفت:

-حقته هرچی بهت بگن....

-تو همیشه با من بد حرف زدی!

-دلم خواست....زورم رسید...

یلدا که جدیداً حسابی خوش خنده شده بود بازم خمید و بعد گفت:

-اذیتش نکن ایمان...گناه دار بچه!

ایمان نیمچه لبخندی زد و گفت:

-اتفاق بچه رو باید زد تا آدم بشه....

-من از وقتی یادم شما دوتا همینجوری بودین باهم.....هی بهم میپیریدین.....

لبامو کج و کوله کردم و گفتم:

-تقصیر داداشته...بس که چیزه!

ایمان باز زد تو سرم و گفت:

-بجای چرت و پرت گفتن بلندشو به چایی درست کن بیار تو حیاط بخوریم....هوا خیلی

خوبه! خوشم میاد ازش!

یلدا با هیجان گفت:

-آره خیلی کیف می‌ده.....چایی تازه دم....آخ حال می‌ده....تا تو بری لباس عوض کنی ما چایی رو آماده می‌کنیم می‌اریم...بعدش بیا تو حیاط...

ایمان باشه ای گفت و رفت سمت خونشون...یلدا دستمو گرفت و گفت:

-بریم خونه ی ما درست کنیم یا خونه شما....

شونه بالا انداختم و گفت:

-فرق که نمی‌کنه....بریم خونه ما....

-باشه!

بلند شدیم و باهم رفتیم بالا...تا دست و صورتمو شستم و آرایشمو پاک کردم لباس عوض کردم یلدا چایی رو آماده کرده بود....

چندتا لیوان گذاشت تو سینی پایه دار....

نبات و پولکی و خرما هم گذاشت کنارش....

اومدم تو آشپزخونه و گفتم:

-آماده اش کردی؟!؟؟

-آره...چایی تازه دم زعفرونی...

-به به...

-میخوام وقتی خوردیش دیگه اخمو و پکر نباشی....

لبخند کمجونی زدم...آخه چطور میشد بیخیال باشم...

بابای ایمان میخواست دختر عموش رو واسش در نظر بگیره.....

تکلیف دل بی صاحب منم هیچی به هیچی میشد!!!

باهم رفتیم پایین....وارد حیاط که شدیم نگاهی به جای خالی عمه و آقا رحمان انداختم....پس کجا رفته بودن!؟

پله هارو رفتم بالا و روی تخت نشستم....یلدا هم اومد...کنارم نشست و گفت:

-باغچه چه سرسبز شده...

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-آره خیلی!

به صورت پکرم نگاه کرد و گفت:

-اه یاسی... از فکر بیرون بیا دیگه... اصلا چته تو؟؟ میرفتی بیرون اینجوری نبودی
لامصب! آخ آخ... قند نیاوردم... تو بمون من برم قند بیارم....

نفهمیدم اصلا کی بلند شد و رفت... تنبل نبود... اصلا... حالا آگه من بودم همین بارداری
رو بهونه میکردم دست به سیاه و سفیدی نمیزدم....

همون موقع سرو کله ایمان پیدا شد و اومد کنج تخت نشست... از فرصت به وجود اومده
استفاده کرد و پرسیده:

-چیه؟ چته!؟

با بغض گفتم:

-ایمان....

-بله

-من عصری حرفهای باباتو اتفاقی شنیدم....

خندید و گفت:

-شیطون شدی... استراق السمع میکنی!

حوصله صوخی نداشتم... غمگین گفتم:

-نخیرم... اتفاقی شنیدم... تو حیاط داشت با عمه حرف میزدن....

-خب حالا چی شنیدی!؟

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-بابات داشت به عمه ام میگفت میخواد واسه تو بره خواستگاری مینا....

تا اینک گفتم بهم خیره شد... یکم رفته بود تو فکر ولی بعد گفت:

-جدی نگیر....

-جدی نگیرم!؟؟ یعنی چی جدی نگیرم... آگه واقعا در مورد تو ک مینا با عمون حرف زد

چی!؟ اون موقع تو عمل انجام شده قرار میگیری... اون موقع همچی شوخی شوخی جدی

میشه...

اشاره ای به فلاسک چایی کرد و گفت:

-بجای دری وری گفتن یه چایی واسم بریز.....

فلاسک رو بلند کردم و همونطور که براش چایی می ریختم گفتم:

-ایمان.....

-هان؟!

نمیدونستم حرف توی دلمو بگم یا نه...اما خب...سکوت تا کی!؟؟ نگفتن حرف دل تا کی!؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-امشب...امشب...امشب...ام...شب....

خندید و گفت:

-امشب بکنمت.....!؟

با حرص گفتم :

-کثافت...بی ادب.....عوضی.

انگشتو جلو لبه‌اش گرفت و گفت:

-هیس بابا یکی میشنون....

-خب تو اعصابمو خورد میکنی....

-باشه...دیگه خوردش نمیکنم...حرفتو بزنم...

-امشب با بابات راجب خودم و خودت حرف میزنی!؟؟

☞Sara☞:

#پارت_۳۷۲

☞دختر حاج آقا☞

بالاخره حرفی که همیشه دلم میخواست به ایمان بگم اما هیچوقت نشد یا فرصتش به وجود نیومد رو زدم...

-امشب با بابات راجب خودم و خودت حرف میزنی!؟؟

دستشو دور لیوان حلقه کرد و حین بلند کردنش یه نگاه معنی دار به صورتم انداخت....

راستش یه لحظه پشیمون شدم از حرفم... از اینکه چرا همچین چیزی گفتم وقتی هنوز چند روزهم از سالگرد مادرش نگذشته بود اما نه....

بہتر کہ گفتم...حالا یه جورایی راحت شدم....

منتظر بودم جواب سوالمو بده که همون موقع سرو کله ی یلدا پیدا شد....

آه! چی میشد یلدا یکم دیرتر سرو کله اش پیدا میشد!؟

ضدحال آخه بدتر از این!؟؟؟

یلدا ای خروس بی محل!

دیگه نشد که جوابمو بده....یلدا قندون به دست اومد و بینمون نشست و گفت:

-اینم قند...شما دوتا رو نمیدونم ولی من حتما باید چایی رو با قند بخورم...البته ایمان فکر کنم پولکی و خرما هم دوست داشته باشه...

ایمان کف دستشو دراز کرد و گفت:

-یلدا یه دونه قند بده ببینم....

یلدا از گوشه چشم آق داداششو نگاه کرد و گفت:

-تو که قندبخور نبودی....

انگشتاشو تکون داد و گفت:

-حالا تو بده!

یلدا یه یه دونه قند گذاشت کف دست ایمان اونم قند رو زد به کله من....

منتها چون من سرمو چرخوندم از بدشانسیم یه راست خورد تو پیشونیم....

از درد آخی گفتمو پیشونیمو مالوندم و پرسیدم:

-چرا همچین میکنی داعشی!

یلدا خندید و گفت:

نه دیگه... نمیتونی به داداش من بگی داعشی... ریششو خیلی وقت که زده!

با انزجار داداشو نگاه کردم... خب چرا میزنه!!!

یکم از چابیش رو خورد و گفت:

-تا وقتی تو هستی چرا میزاری یلدا بره قندون بیاره چاقالو.....!

-واسه این زدی!؟

-آره...دقیقا !

یلدا با خجالت خندید و بعد گفت:

گناه داره داداش....من خودم خواستم برم بیارم....

خواست چابیش رو بخوره که گوشیش تو بغلش زنگ خورد.....با یه نگاه به صفحه اش گفت:

-امیرحسین.....من جوابشو میوم الان میام!

خب خدارو شکرقربون قدو بالای امیرحسین که دوباره و کاملا به موقع زنگ زده بود!

تا تنها شدیم یکم سرمو بردم جلو و رو به ایمان گفتم:

-خب....

سرشو تکون داد و گفت:

-چی خب ???

همونطور که یلدارو می پاییدم گفتم:

-نمیخوای بابات حرف بزنی.....؟

یه نگاه به دور و بر انداخت و گفت:

-الان جای این حرفها نیست یاسی....

وای که چقدر یه همچین حرفی بهم فشار میاورد....

اکنقدر که دلم میخواست دستامو مشت کنم و از ته حلقوم داد بزنم.....

با حرص پرسیدم:

-پس دقیقا کی وقت این حرفاست!؟؟؟ من خودم شنیدم که بابات داشت به عمه ام میگفت
میخواه مینارو واسه تو از عموت خواستگاری کن....

سگرمه هاشو زد تو هم و گفت:

-این حرفا خاله زنی چیه!مگه الکیه!؟

بنظر خودم ایمان همچیو ساده میگرفت....اگه پدرش با عموش صحبت میکرد و عموش
می پذیرفت بعدا چجوری میخواست بگه نه من مینارو نمیخوام....

یه نفس عمیق از سر حرص زیاد کشیوم و بعد گفتم:

-خب همینجوری شوخی شوخی همچی جدی میشه دیگه! ایمان....من فکر میکنم تو باید
با بابات صحبت کنی....

باید بدونه که تو خودت یه نفرو میخوای!

خندید و گفت:

-نترس آخرش میگیرمت!

با حرص گفتم:

-ایمااان.....

-کووووفت.....

-چرا اینقدر منو حرص میدی آخه!؟

-من تو رو حرص ندادم...اینقدر دروغ نگوووو...دماغت داره دراز میشه هاااا.....

اهههه! حسابی عصبیم کرده بود آخه هی هرچی میگفتم یه چیزی میداشت کف دستم....

انگار اصلا نمیخواست به حرفهام گوش بده و هی همه چیز رو به شوخی میگرفت....

یه نگاه به جایی که یلدا بود انداختم....

هنوز داشت صحبت میکرد....

دستپاچه و با عجله گفتم:

-اذیت نکن ایمان.....با بابات صحبت کن ..بزار بدونه مینارو نمیخوای...بزار بدونه خودت
یکیو دوست داری...البته....اگرم میخوای صحبت نکن....شاید بدت نیاد با مینا جووون
عروسی کنی....

تا اینو گفتم مثل یه گاو وحشی بهم زل زد....
نگاهش اونقدر ترسناک و سنگین بود که از ترس سرمو پایین انداختمو ساکت شدم....
آروم و شمرده گفتم:

-دفعه بعد همچین حرفی بزنی اونقدر میزنمت که اسمتم یادم بره....
چیزی نگفتم و ساکت شدم.....جرات نکردم چیزی بگم....خب من دلم نا آروم کنم...ودست
خودمم نبود....
از گوشه چشم قایمکی نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم....

#پارت_۳۷۳

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

از گوشه چشم قایمکی نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم....
خب فکر کنم وقتش بود ساکت بشم...وقتی اون نمیخواست پا پیش بزاره چرا من باید
حرف میزدم!؟؟

اینجوری فقط خودمو سبک میکردم....

آره...اصلا گور بابای ازدواج و تشکیل خانواده!

بقول سمیه بدترین پیوند ازدواج و بهترین پیوند پرتقال....پرتقال پیوندی!!!

حالا چرا من باید خودمو بدبخت میکردمو میشدم زن این داعشی!!!

با لب و لوجه آویزون گفتم:

-واسه ازدواج دیگه رو من حساب باز نکن! دور منو خط بکش....

خندید....انگار که داشت جوک و لطیفه میشنید!

وااای...اینقدر حرص خوردم باد کردم....

یه قیافه عصبی به خودم گرفتمو گفتم:

-کوووووقت نخند! حالا که اینجوری شد به اولین آدمیزادی که اومد خواستگاریم جواب مثبت میدم.....

بازم خندید...دیگه داشت شورشو در میاورد....دلم میخواست همون سینی چایی رو ببرمبالا و محکم بزنم تو صورتش تا از ریخت و قیافه بیفته....

پسره ی عوضی!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-نیشتمو ببند.....فکر کردی داری شوخی میکنم!؟؟؟ حالا بزار خواستگارا صف بکشن...بعدا متوجه میشی کی رو از دست دادی...

یه چایی دیگه واسه خودش ریخت و با تمسخر و شوخی گفت:

-پس حالاحالاها من خیالمراحت از این بابت....

عه عه عه!یالقوز داشت به من توهین میکرد!!!

لگدی به پاش زدم که یکم از چایی ریخت رو پاش و بعد گفتم:

-مسخره میکنی!!! من خیلی خواستگار دارم....من تو خیابون راه میرم پسرای مردم از واسه یه نیمنگاه کوتاهم خودشونو به خاک و خون میکشن.....

نگاهی به چایی داغ ریخته شد روی پاش انداخت و گفت:

-عه پس آمار فوتی ها به خاطر تو رفته بالااا!!!

وووووی! چطور به خودش اجازه میداد منو اینجوری به تمسخر بگیره!؟ با حرص گفتم:

-ایمان.....پا میشم میزنمتااا....

خندید و گفت:

-یاسی پامیشم میکنمتااا....

-کثافتتتت

میگفتن و میخندیدن و از هر دری حرف میزدن.....

اما تمام فکر و ذهن من فقط پی این بود که این ایمان کوفتی رو یکم اذیتش کنم تا حالیش بشه یاسمن کیه !!! آخر شب که شد که شد وقتی رفتیم بالا یه تصمیم پلید گرفتیم.....

رفتم حموم....دوش گرفتم و بعد حوله رو پوشیدمو اومدم توی اتاقم....

دراز کشیدم رو تخت.....

بعد گوشیمو برداشتمو یه پیام دادم به ایمان و نوشتم:

"کجایی ایمان؟؟ بیداری"

خیلی زود آن لاین شد و گفت:

"کجا میخواستی باشم....آره بیدارم...."

تند تند براش نوشتم:

"حوصله ام سر رفته...خوابم نمیداد"

بعد دو طرف حوله رو کنار زدم و جوری که سینه هام مشخص باشن از خودم سلفی گرفتم و براش فرستادم....

بلافاصله پرسید:

"حموم بودی"

لبخند خبیثی زدم و براش نوشتم:

"آره...تازه اومدم"....

چندتا شکلک لبخند فرستاد و گفت:

"اون حوله رو کامل بزن کنار عکس بفرست"

هاهاها.....پس شد همون چیزی که میخواستم.....

یه حالی ازت بگیرم من....

#پارت_۳۷۴

❀ دختر حاج آقا ❀

با عکسهایی که فرستادم هم حشریش کردم هم تو خماری گذاشتمشچت معمولیمون
کمکم شد سکس چت.....

من در باغ سبز نشون دادم و یه جورایی کرم ریختم و اونم شروع کرد حرف سکسی
زدن...

باید یکم اذیت میشد..

به تلافی وقتی که تو حیاط بودیم و هی هر چقدر بهش میگفتم که باید با پدرش راجب
خودم و خودش حرف بزنه گوشش بدهکار نبود و مسخره ام میکرد.....

پس باید گوشش پیچیده میشد!

اونم کمکم شروع کرد عکس فرستادن... عکسهای مثبت هجده! یا شایدم مثبت ۴۰سال!

بحث حسابی داغ و حساس شده بود... خود نفله ام هم داشتم تحریک میشدم....

واسم فرستاد:

"آخ یاسی کاشکی الان پیشم بودی....همین امشب پارررررش میکردم"

ریز ریز خندیدم...انگار حسابی داغ کرده بود....

از حرفهایش مشخص بود....

دقیقا جای حساس چت وقتی هی خواهش میکرد واسش عکس از اصل کاری بفرستم و
وقتی عکس اونجاشو فرستاد که حسابی بلند شده بود،خیلی ریلکس و آروم نوشتم:

"من خوابم میاد...بای بای ایمان جووووون"

نتمو خاموش کردم....از تلگرام بیرون اومدم و پلکهامو بستم.....

به اس ام اسهایش.....زنگ زدنهایش....تهدیدهایش هم اصلاااااا توجهی نکردم.....

بعلههههه....تا تو باشی دیگه منو اذیت نکنی!

صبح با کرختی و خمیازه کشون از روی تخت بلند شدم...لباسام کج و کوله و موهام
پخش و پلا و چشمام قرمز بود...من عادت داشتم صبح قبل هرچیزی گوشیمو چک
کنم...اینبار هم اول گوشیمو ب داشتم درحالی که یه چشمم باز بود و یه چشم بسته"جهت
بهرتر دیدن"البته!

کلی تماس از دست رفته از ایمان داشتم.....

نتمو روشن که کردم پیامهاش واسم اومدن بالا:

"یاسی من تورو میکنمت....

توله سگ

یاسی...

یاسی

یاسی جواب بده...

باشه دعادعا کن دستم بهت نرسه...یه پدري ازت درارم...."

لبخند مرموزی زدم و با پرت کردن گوشی روی پتو و از جا بلند شدم...یه بوی خوب از
آشپزخونه میومد....چشمامو بستم و عطر اون غذای خوشمزه رو فرستادم به ریه هام که
یهو با جیغ عمه چشمامو باز کردم....

میخواست از کنار من رد بشه بعد چشمش که بهم افتاد ترسید و جیغ کشید...

متعجب از این حرکتش گفتم:

-چپشده عمه!

دستشو رو قلبش گذاشت و با کشیدن یه نفس عمیق گفت:

-عمه و درد.... عمه و درد بی درمون....قیافه اشو...عینهو عروسک آنابل میمونه!!!

برو یه آبی به دست و صورتتو بشو زهرمو ترکوندی!

چیزی نگفتم...یعنی انقدر وحشتناکم وقتی از خواب بیدار میشم؟؟؟

رفتم سرویس بهداشتی...دست و صورتمو شستم و بعد اینبار رفتم سمت آشپزخونه....

چون ساعت ۱۱ بود وقت از خوردن صبحانه گذشته بود ترجیح دادم فقط یه موز بردارم و بخورم....

از عمه که مشغول آشپزی بود پرسیدم:

-ناهار امروز رو شما پختین!؟

همونطور که خیار و گوجه هارو آب میکشید جواب داد:

-بله...مامانت رفته بیرون....

بوی غذارو فرستادم به ریه هامو گفتم:

-به به....ببین عمه فرخنده چه کرده....همه رو دیوونه کرده....

نگاه تندی بهم انداخت و گفت؛

-دری وری نگو....برو بگو یلدا بیاد بالا دیشب یکم لواشک درست کردم میخوام بهش بدم....

با چشمای از کاسه دراومده خیره شدم به عمه....

دهنم یه جوری شد....

دستم رو شکم کشیدمو گفتم:

-وای عمه الهی قربومت برم....یکم بهم میدی!؟ من عاشق لواشکم....

لبه‌اشو بهم فشرد و بعد با حرص گفت:

-اول برو بگو یلدا بیاد....

-نمیشه یه ذره بهم بدی!؟یه ذره....

-برو تا این خیار گوجه هارو نذرم تو سرت....

حالت چشماش جوری بود که آدم ماخواسته ازش می ترسید...یعنی یه جورایی خوب بلد بود با چشماش آدمو از خودش بترسونن....

تسلیم شدم و با پوشیدن لباس از خونه زدم بیرون....

تا رفتم پایین همزمان ایمان هم درحالی که باعجله کفششو میپوشید و تلفنی حرف میزد از خونشون اومد بیرون....

تا منو دیدبا مخاطب پشت تلفن خداحافظی کرد و بعد کمرشو بلند کرد و با غضب بهم خیره شد....

انگار که قاتل بروسلی رو گرفته باش....

#پارت_۳۷۵

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

شنیده بودم میگفتن " با چشماش "آدمو سر میبره اما ندیده بودم البته تا الان....

الان دیگه رسما یه همچین چیزی رو دیدم اونم به لطف ایمان !!!

آهسته گفت:

-حالا منو تحریک میکنو جیم فنگ میزنی!؟

لبخندی به سبک مونالیزا تحویلش دادم و از اونجایی که کاملا مطمئن بودم اینجا هیچ کاری نمیتونه باهام بکنه تنه ای به شونه اش زدم و بعد از کنارش رد شدمو گفتم:

-اوقات خوشی رو برای شما آرزومندم!!!

دوندوناشو روهم فشرد و گفت:

-دعا کن یه روزی تنها گیرت نیارم یاسی...

دستمو تو هوا واسش تکون دادم:

-خوش بگذره!بای بای!

اینکه تهدیداتش اصلا به یه ورم نبود به این دلیل بود که تقریبا مطمئن بودم

اون حالا حالا ها نمیتونه منو تنها گیر بیاره...

اصلا چطور میتونه تنها گیر بیاره اونم با وجود عقاب تیزبینی چون عمه...خانواده

عموش....پدرش...پدرومادر خودم....و یلدا!

پس در نتیجه آمریکا هیچ غلطی نمیکند!

یلدا رو صدا زدم....سرشو از پشت ستون اوپن آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

-یاسی من انجام !

یه ظرف کوچیک گرفته بود دستش و آلوچه های داخلش رو با اشتها میخورد... روبه
روش ایستادم... دستامو روی سطح صاف و چوبی اوپن گذاشتم و گفتم :

- بیا ببین عمه ام واست چی کرده! همه رو دیوونه کرده!

یلدا نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

-وااای... چی پخته برام!؟؟ ووی! چه حالی میده بقیه واسه آدم آشپزی کنن...

خندیدمو گفتم:

-تازه حاج خانم یه لیست بلندبالا نوشت داد بابا که عصر برگشت واست بخره...

از اینهمه لطف خنده اش گرفت و بعد گفت:

-هی هرچقدر میگذره بیشتر دلم میخواد اینجا بمونم و نرم اصفهان!

-خب نرو... بمون همینجا....

-نمیشه!

-چرا نمیشه!؟

-امیرحسین نه اهل شستن لباسهاش نه اهل اینکه یه چیزی درست کنه بخوره ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-یه جوری میگه انگار امیرحسین یه بچه ده ساله است که تو بیابون زندگی میکنه! ولمون
کن تورو خدا!

پریدم بالا و رو اوپن نشستم... آلوچه هارو از یلدا گرفتم و گفتم:

-دلت میخواد بچه ات دختر باشه یا پسر...!؟

خندید... انگار هنوزم باورش نمیشد مامان شده... گونه هاش گلگون شد... یکم فکر کرد و
گفت:

-خب... فرق نمیکنه... ولی دلم میخواد دختر باشه...

از تصورش لبخندی گرم روی صورتم نشست... خیره شدم به یه نقطه ی نامشخص و
گفتم:

وایای فکرشو بکن یلدا...یه دختر تپل میل سفید...با دامن نارنجی گل منگلی...پیرهن سفید...گیرموهای پروانه ای

یلدا که با توصیفهای من حسابی خنده اش گرفته بود گفت:

-اونوقت تو هم میشی عمه یاسی.....

-آره خوش بحالش که عمه ای مثل من داره...

یلدا رفت سمت یخچال...ظرف میوه رو برداشت و بعد بشقاب و چاقو آورد و گفت:

-ایشالله خودت عروس بشی...مامان بشی...دختر دار و پسر دار بشی.....

نیشم از این حرف کج شد...آره...با این داداشی که توداری حتما من عروس میشم.....

* ایمان *

نگاهی به جنازه ی دختر جوونی که رد چاقو همه جای بدنش مشخص بود انداختم...بدنش بو گرفته بود...چشماش هنوز باز بودن و تو مشتش یه مشت مو....

دستمالی جلوی بینیم گرفتم و با فاصله گرفتن از جنازه و رو به ستوان حیایی گفتم:

-هویتش مشخص شده!؟

دو طرف چادرش رو رها کردو با نگاه کردن به تابلت توی دستش گفت:

-چرا...سپیده روانبخش...۲۳ساله...

همونطور که راه میرفتم و به ماشین نزدیکتر میشدم به حرفهای ستوان حیایی هم گوش سپردم....

-دانشجوی رشته گرافیک بوده...چهارروز پیش خانوادش مفقود شدنش رو اطلاع دادن از همون روز هم دنبالش بودن....

دستمال رو تو دستم مچاله کردم و بعد گفتم:

-از زخم دستش و گردن و گوشه‌های مشخص طلا و جواهر زیادداشته...اونایم که ابن بلارو سرش آوردن احتمالاً بخاطر همین دختره بیچاره رو دزدیدن...بعدهم خواستن بهش تجاوز کنت...بنده خدا مقاومت کرده با چاقو تیکه پارش کردن...جناره رو بفرستین پزشکی قانونی

خودتم یه جوری به خانوادش اطلاع بده ...

ستوان حیایی احترام نظامی گذاشت و گفت:

-چشم قربان ...

مسخره باشه یا نباشه اما تاحالا هزار مورد اینجوری داشتیم... و ما هرچقدر اطلاع رسانیم میکنیمو به مردم میگیریم بخاطر امنیت جانی خودتونم که شده اینقدر طلا به خودتون آویزون نکنید گوششون بدهکار نبود و نیست..

با خستگی دستی روی صورتم کشیدم....

گردنمو به چپ و راست تکون دادم و منتظر موندم بقیه کارهارو انجام بدیم که زودتر برم خونه....

امشب باید با بابا راجب یه سری چیزا حرف میزدم...

#پارت_ ۳۷۶

❀ دختر حاج آقا ❀

ده شب بود که رسیدم خونه... خسته بودم... ولی به این خستگی ها هم عادت داشتم... بیشتر به خاطر اون دختر جوون کلافه بودم... البته... من اتفاقای بدتر از اینهم دیدم.. اونقدر زیاد که اینچیزها معمولی و عادی شده بود... اما دقیقا همینش بد بود... اینکه این اتفاقها عادی شده بودن.. اون دختر جوون که تخته شاسی و طراحی ها و وسایلش کنارش افتاده بودن قطعا آمال و آرزوهای زیادی داشت....!

درو باز کردم و رفتم داخل... یلدا نشسته بود رو کاناپه و یه چشم به گوشیش بود و چت میکرد و یه چشمش به صفحه تلویزیون....

بابا هم با بی میلی هم فیلم می دید و هم حساب و کتابشو بررسی میکرد....

تا صدای در و قدمهای من رو شنیدن هردو سرشون رو به سمت چرخوندن....

کفشهامو و جورابامو از پا درآوردم و گفتم:

-سلام....

بابا لبخند زد و گفت:

-خوش اومدی بابا جان....

-ممنون....

رفتم سمت اتاق تا لباسهامو از تن درآرم....

یلدا با صدای بلند پرسید:

-ایمان چیزی هم خوردی!؟

-نه..شما چی خوردین!؟

-ما بالا بودیم... مهمون عمه فرخنده....کوفته درست کرده بود واسه تو هم البته کنار گذاشت..گرم کنم بخوری!؟

-آره....گرم کن....

اومدم بیرون و رفتم سمت سرویس بهداشتی...تصمیم داشتم امشب با بابا راجب یه چیزایی حرف بزنم....

میخوام بدونم خودم زبون دارم و اگه کسی رو دوست داشته باشم خودم میتونم بگم و قطعاً من نمیخوام قضیه ای مشابه قضیه دختر عمه به وجود بیاد....اون زمان هم سرخورد و بی اطلاع من ، نگارو واسم نشون کردن حالا قبل از اینکه سر فلش بچرخه سمت مینا باید از یه سری چیزا باخبرشون میکردم...

اومدم و روی مبل نشستم....بلدا سینی رو گذاشت رو میز و گفت:

-چیز دیگه ای لازم نداری!؟؟ من میخوام برم پیش یاسی....

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

نه چیزی لازم ندارم ولی بمون...کارت دارم....بعدش برو پیشش...

یکم تعجب کرد ولی چیزی نپرسید و نشست

بابا ماشین حسابمو کنار گذاشت و گفت:

-خداروشکر....جلیل شیرینی فروشی رو هم بد نچرخونده....خب...چخبر ایمان!؟ چقدر دیر اومدی!؟

همونطور که تند تند غذا میخوردم گفتم:

-یه قتل اتفاق افتاد....مجبور شدم برم سر صحنه جرم..

بابا با تاسف سری تکون داد و گفت:

-ای باباااا....امان از این روزگار

یلدا کنجکاوانه گفت:

-ایمان کی بود؟! زن بود یا مرد!؟

-یه دختر جوون....کشتنش و بعدهم انداختنش زیر یه پل متروک...

یلدا با وحشت و تاسف شدید گفت:

-واااای خدا....چقدر وحشتناک....

نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-میدونی چرا اون بلا سرش اومد!؟

تو فکر فرو رفت و گفت:

-نمیدونم!

اشاره ای به انگوهای روی دستش کردم و گفتم:

-بخاطر طلاهای زیادش....

یلدا سرشو خم کرد و به دسبند و انگوهاش نگاه کرد.....

بابا نگرانش رو که دیدخندید و گفت:

-حالا تو نمیخواه نگران بشی بابا...

با تاکید گفتم:

-اتفاقااا باید نگران باشه....اینقدر زلم زینبو به خودت آویزون نکن....همون حلقه ات

بس!

به فکر فرو رفت و گفت:

-رفتم خونه همه رو درمیارم....

-آفرین...

غذارو خوردم...سینی رو کنار زدم و همونطور که لبهامو با دستمال تمیز کردم گفتم:

-بابا میخوام باهاتون حرف بزنم.....لبخندی زد و گفت:

-خیر باشه بابا....

به شوخی گفتم:

-خیره فکر کنم....

جواب من هردو رو کنجکاو کرد.....خصوصا یلدارو....سینی رو برداشتم و برد گذاشتم تو

آشپزخونه و برگشت تو هال....

-خب میشنویم.....

انگشتمو تو هم قفل کردم گفتم:

-شما هی همیشه به من گیر میدادین که باید زن بگیرم....

بابا خندید و به شوخی گفت:

-آره...تو هم هی ناز میومدی و میگفتی فعلا تو فاش نیستم....خب...پس الحمدلله

بالاخره سر عقل اومدی.... حالا کی هست اون دختر...مینا...؟!

پس حدسم درست بود...اون در همه حال مینارو زیر نظر داشت....سر تکون دادمو گفتم:

-نه اصلا.....مینا فقط و فقط دختر عموی من و من اصلا دلم نمیخواد به هیچ وجه حرف

از مینا پیش بکشید....

اینکارو شما هم قبلا هم انجام دادید....اصلا من به همین دلیل میخوام باهاتون صحبت

کنم....

درمورد همین ازدواج و مینا و این حرفها....

-باشه...بگو مینشویم.....

~ پروانه~ ~`:

#پارت_۳۷۷

❀ دختر حاج آقا ❀

به بابا که منتظر بود حرفا جو بزنم خیره شدم و گفتم:

-من الان یه خواهش از شما دارم...اینکه هی به اینو اون نگی میخوای مینارو واسه من خواستگاری کنی....

اخم کرد و گفت:

-یعنی چی؟! منظورت از این و اونو کیه؟! من کی به کسی همچین حرفی زدم!

دلخور گفتم:

-زدی آقا جون...زدی...شاید یه زماااانی خواستنی درکار بود اما الان نه...اصلا من ذره ای به مینا علاقه ندارم مبارک شوهر آینده اش...ولی نمیفهمم چرا شما مدام حرفشو پیش میکشی!؟

بابا جون...من خودم زیبون دارم...اتفاقا مرد کم رویی هم اصلا نیستم...زن بخوام خودم میام بهتون میگم...ولی الان کل حرف من این...محض رضای خدا شما واسه من دنبال زن نباشین....

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی!؟؟؟ همین امیرحسین رو ببین....چند سالشه!؟؟؟ خیلی از تو کوچیکتر ولی احمدالله الان داره بابا میشه...یا اصلا امیرعلی....همش ۳۱ سالشه و سه تا بچه داره که مدرسه هم میرن....

پووووفی کردم...

نصیحت های بابا دوباره شروع شدند...حرفهایی که من اصلا حال و حوصله شنیدنشون رو نداشتم....

-بابا تو الان سی و چند سالتهههه...مردهای همسن و سال تو بچه اشون الان دانش آموزه....تا کی میخوای همینطوری معطل بمونی!؟!

تکیه ام رو به مبل دادم و گفتم:

-مجردی معطلیه!؟؟

کم کم داشت عصبی میشد....صداشو برد بالا و گفت:

-بله که معطلیه! آدم مجرد آدم بی سرو سامون

من نمیخوام تو بی سرو سامان بمونی.... نمیخوام مثل مادرت بمیرم و تو رخت دومی
نبینمت.....

میخوام تا زنده ام عروسیتو... بچه دار شدنت رو ببینم.... من واقعا نمیفهمم مشکل تو با
ازدواج چیه!؟

خب اونایی که میگن زن نمیخوایم اونا یا بیکارن.. یا خونه و ماشین و سرمایه
ندارن.... آخه تو که همه اینارو داری بابا جان!

نفس عمیقی کشیدم.... نه... مثل اینکه این قصه سر دراز دارد....

سر بلند کردم و گفتم:

-بابا جون.. من هر وقت زن بخوام خودم میام به شما میگم ...

با درماندگی گفتم:

-د تا تو بخوای بیای به من بگی که من هفت کفن پوسوندم ...

خندیدم و گفتم:

-خیالت راحت کار به اونجاها نمیکشه...

عصابی و دلخور خودش رو مبل جابه جا کرد و گفت:

-والا اینجور که تو پیش میری من بعید بدونم عمرم کفاف بده....

بعضی وقتها هر چقدر هم بخوایم با پدر و مادرهامون منطقی حرف بزنیم انگار

نمیشه.... اونا بیشتر احساسی ان تا منطقی.... آهسته گفتم:

-بابا... نگران نباش... من تا اخر عمرم مجرد نمیونم... ازدواج هم میکنم ولی نه

حالا... نه با مینا یا بقیه دخترای فامیل... من خودم سر موقعه اش خبرتون میکنم...

بابا عصبی دفتر و دستکش رو انداخت رو میز و گفت:

-موقع اش.. موقع اش... اینی که میگی کی میرسه!؟ ولمون کن تورو خدا... هرکاری

میخوای بکنی بکن... اصلا زن نگیر... تا اخر عمرت همین ور دل خودم بمون....

بلند شد و با همون عصبانیت رفت سمت اتاقش....

انتظار شنیدن همچین حرفهایی رو داشتم.... من فعلا فقط میخوام شر مینارو از سر خودم بکنم که دیگه حرفش نباشه.... زمان مناسب که برسه بهش میگم یاسمنو دوست دارم....

یلدا از روی مبل بلند شد..نگاهی بهم انداخت و با لحنی مظلوم گفت:

-ایمان....بابا رو اذیت نکن....

اخم کردم و گفتم:

-یعنی چی!؟؟ تو هم شدی بابا.... من نخوام با مینا عروسی کنم باید کی رو ببینم....

نیششو کج کرد و گفت:

-راستشو بگم!؟؟ من خودم مینارو اصلا دوست ندارم.... اون موقع اینو نگفتم چون فکر میکردم تو دوستش داری واسه همین چیزی نگفتم که تو دلخور نشی.... ولی درکل من اصلا ازش خوشم نیامد... باهش راحت نیستم... خاکی و صمیمی نیست... پرافاده اس.... هیچوقت دلم نمیخواست عروسمون بشه....

نیشخندی زدم و گفتم:

-خب پس خیالت راحت اون زن من نمیشه.... من اگه امشب اینارو گفتم واسه این بود که قضیه ی نگار پیش نیاد... که بگن بخاطر من دیر شوهرش دادن و از این حرفها.... فقط خواستم بگم که بابا بدونه!

-دادااااش.... آجی دوست امیرحسین هم بدنستااااا....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ول کن جون بچه ات یلدا... توهم شدی آقاجون.... من خودم وقتش که رسید بهتون میگم کی رو میخوام....

هیجان زده گفت:

-یعنی یکی رو خودت دوست داری!؟؟؟

خندیدم.... چیزی نگفتم و با بلند شدن از روی مبل گفتم:

-من خسته ام.... فعلا....

اینو گفتم که دیگه پیگیر نشه....

هرچند که سراپا کنجکاوی شده بود.....

#پارت_۳۷۸

✿ دختر حاج آقا ✿

یاسمن

پشت لپتاپ نشسته بودم و وایکینگها نگاه میکردم و زار زار اشک می ریختم....رگنار...رگنار خوشتیپ و بیچاره ی من...تو نباید می مردی ...

برای چندمین باریه دستمال از جعبه بیرون آوردم و فینمو پاک کردم....

صدای در به گوش رسید اما توجه نکردم آخه بدجور تو حس فرو رفته بودم....عمه درو وا کرد و با تشر گفت:

-کری!؟؟ صدای درو نمیشنوی!؟

فین فین کنان گفتم:

-مگه دارن در میزنن!؟

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-نیگاش نبگاش کن...دختره ی گنده داره واسه خارجگی ها گریه میکنه...مردشورتو ببرن یاسمن...تو هیچی نمیشی...تو هیچی نمیشی ...هیچی...هیچی...

اینو گفت و با کوبیدن در بام بیرون رفت...توجه نکردمو همچنان رفتم تو نخ فیلم...چند دقیقه بعد،

یلدا در اتاق رو باز کرد و اومد داخل...کنج لبشو داد بالا و بخاطر شنیدن صدای مف من گفت:

-ایشششش! بترکی! داری گریه میکنی!؟

سر تکون دادمو گفتم:

-مرد...رگنار من مرد...رگنااااااااااا...آخ بمیرم واست....اون زن هدزه ات لیاقتتو نداشت...کاش من زنت بودم...کاش....

یه نگاه به من و به نگاه یه فیلم انداخت و گفت:

-واقعا واسه این داری گریه میکنی!؟؟ واسه یه فیلم ناقابل.....دیوونه ای تو...

دماغمو بالا کشیدمو با بغض گفتم:

-کاش نمی مرد...کاش رگنار نمی مرد...کاش میتونستم دشمناشو باهمین دستهام خفه

کنم.....یه دستمال بده...

جعبه رو خم و راست کرد و گفت:

-خالیش کردی....هیچی توش نیست....

-واقعا!؟

-آره...دیوانه ای تو آخه....میشینی سریال خارجی میبینی گریه میکنی...؟ شدی امیرحسین

هرقسمت از گیم آف ترونز رو دوبار میبینه و سه ساعت تجزیه تحلیلش میکنه و واسش

تاسف هم میخورهحالا اینو ول کن...خبر دسته اول دارم.....

بی حوصله گفتم:

-دیگه هیچ خبری مهم نیست....رگنار مرده....

باحرص گفت:

-اوووف! از دست تو! خب مرده که مرده...به درک....اینو استپ کن میخوام یه چیزایی

بهت بگم....

بی حوصله لپ تاپ رو خاموش کردم و گفتم:

-هییییی...بعد رگنار دیگه حوصله دیدن بقیه فیلم رو ندارم...

با هیجان و اب و تاب گفت:

-اینارو ول کن یاسی...میدونی ایمان امشب چی به بابا گفت!؟

همین جمله ی کوتاه و مختصر باعث شد کلا از تو فاز سریال وایکینگها بیام بیرون و برم

تو فاز ایمان...

کنجکاو و هیجان زده و با ته مایه های از امید و آرزو پرسیدم:

-چیگفت....؟

-خیلی جدی به بابا گفت نه الان نه هیچوقت دیگه حرف از مینا به میون نیاره...

نی نی چشمم درخشید..خبر خوبی بود واسه اینکه همینکه آقا رحمان بدونه ایمان مینارو دوست نداره و دیگه بفکر خواستگاری کردن دختر بردارش واسه پسرش نباشه خودش خیلی بود...تند تند گفتم:

-خب خب دیگه چیگفت....

یلدا همچنان با آب تاب ادامه داد:

-به بابا گفت خودم زبون دارم و هر وقت زن بخوام میام میگم ولی فعلا از حرف از مینا نزن

یعنی چی که هر وقت زن بخواد خودش میره میگه!؟! یعنی الان نمیخواد!?! پس دیگه کی میخواد!?! نکنه اصلا قصدشو نداشته باشه و من ول معطل باشم!؟

تو فکر بودم که یلدا ادامه داد:

-وای یاسی خیلی خوش حالم که ایمان مینا رو دوست نداره....هیچوقت دلم نمیخواست اون عروسمون بشه....قبلنا که ایما ازش خوشش میومد و باهم بودن با اینکه با ایمان بود اما اجازه میداد خواستگارهاش هم بیان خونشون....اصلا یه سری اخلاق داره که من نمیپسندم.....اون موقع روم نمیشد به ایمان حس واقعیمو بگم اما امروز بهش گفتم....

با فیسی سراسر بیحالی و دلخور و خلاصه داغون گفتم:

-فقط همین مینا به درد داداشت میخوره....

-عه اینو نگو یاسی...خوشت میومد یه افریظه زن امیرحسین بشه!?! خب من دختر عموم و زن عموم رو میشناسم....ذاتشون خوب نیست....پر افاده ان...واسه سالگرد مامانم آخرای مراسم اومدن....عین دوتا مهمون یه گوشه نشستن و بعدهم رفتن...یا اصلا سالگرد چرا...روز مراسم تدفین هم همینطوری رفتار کردن....افاده اشون خیلیه...من دوست دارم ایمان با یه دختر خوب و مهربون و خوشگل و خاکی عروسی کنی....

خدایا!!!!...رفیق مارو باشن....من رو به روش بودم با تمام این مشخصات اونوقت هی فکر میکرد ببینه کی رو میتونه پیدا کنه....

نیشمو یه وری کردم و گفتم:

-این داداش تو هیچوقت زن نمیگیره....

لبخندی زد و قاطع گفت:

-چرا...اتفاقا میگیره خوبشو هم میگیره..

در انتظار ایمان موندن و سماق کشیدن چیزی برابر بیهوده فرسوده شدن بود!
من تا کی باید تو خونه میموندم که آیا آقا تصمیم بگیرد بیاد خواستگاری آیا نگیرد...!!!
حالا از شانس مزخرف من یه خواستگار درست و حسابی ام در این خونه رو نمیزد که
این دلش بلرزه و بفهمه من همچین بی کیس مورد نظر هم نیستم.....اگه بفهمه احتمال از
دست دادنم رو داره خب یه تکونی میخورخ اما اینجوری هیچی به هیچی.....
راستش اولش که یلدا اونجوری هیجان زده اومد و گفت که ایمان همچین چیزی رو گفته
فکر کردم احتمالا بعدش هم به باباش گفته که منو میخواد ولی نه....مشخص بود نگفته
اگه میگفت که یلدا حسابی منو سوال پیچ میکرد...این یعنی خبری نیست که نیست...
اونجوری هم که میگفت آقا داداشش گفته سر فرصت مناسب خودش میگه کی رو
میخواد....
ماهه که ترشیده شدیم و نفهمیدیم این فرصت مناسب ایمان دقیقا کی هست! لابد وقت گل
نی....!
نه! اینجوری فایده نداشت....
دو سه روزی گذشت....یلدا برگشته بود اصفهان و من باز تنها شدم....
هی همش تو خونه بودنو امرو نهی های عمه رو انجام میدادم....
آبم که باهانش تو یه جوب نمیرفت و مدام درحال کلکل کردن بودیم...
بابا که از صبح میرفت سرکار تا عصر هم برنمیگشت...مامان هم که کلا یا کلاس قران
بود....یا مسجد و اینورو اونور....یه من می موندم و یه عمه ای که عین خر ازم کار
میکشید....
اون روزهم اونقدر عصبیم کرد که با عصبانیت شال و کلاه کردم و بیرون ...
اگه اینکارو نمیکردم که روانی میشدم... باید آب و هوا عوض میکردم تا یه کم اکسیژن
به مغز هنگ کرده ام برسه و موتور مخم بچرخ....والله بخدااا...روانیم کرد این عمه
فرخنده....به همچی من گیر میداد از نحوه راه رفتنم گرفته تا وزنم تا لباسام
کلافه ام کرده بود لامصب ...خدا میدونه شوهراش چی میکشیدن از دستش!!!
بیرون رفتن من از خونه همزمان شد با اومدن ایمان....نه سلام کردم نه علیک از کنارش
گذشتم...

چرخید و گفت:

-هووووشهههه...سلامت کو...عین گاو سرتو میندازی پایین میری

بفرما...به اینم باید جواب پس میدادم...

با لحنی دشمن ستیز گفتم:

-نخوام به تو سلام کنم باید کی رو ببینم!؟

متعجب نگام کرد...فکر کرده من همون یاسی عاشق پیشه ی بدبختم...نه دیگه...اون

یاسی دیگه تموم شده...از امروز شاخ میشم همه رو زخمی میکنم....

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-واسه من بلبل زیبونی نکن نکبت...بگو ببینم چه مرگته!؟کجا میری اصلا!؟

با عصبانیت دندونامو روهم فشار دادمو گفتم:

-به کسی ربطی چه مرگم و کجا میرم....

همینطوری ایستاد و هاج و واج نگام کرد منم با گام های بلند از خونه زدم بیرون...فکر

کنم گرفت که چندان رو فرم نیستم و واسه همین پاپیچم نشد... دلم میخواست اصلا نرم

خونه...احساس افسردگی بهم دست داده بود....

واسم فرق نمیکرد کجا باشم...و کجا برم...فقط دوست داشتم از فضای خونه دور بشم ...

گوشی موبایلمو از جیبم بیرون آوردم و زنگ زدم به سمیه...انگار وقتی این حالی میشیم

چیزی بهتر از گپ زدن با یه دوست پیدا نمیشه

گفت باشگاه هستش و تا نیم ساعت دیگه خودشو بهم میرسونه...رفتم یه بستنی

فروشی...پشت صندلی نشستم و منتظر موندم تا سمیه سر برسه....

و بالاخره اومد...دوتا بستنی سفارش دادیم و رو به روی هم نشستیم....

کیف ورزشیشو گذاشت رو یکی از صندلی های خالی و گفت:

-یاسی لاغر نشدم...!؟

سرمو از رو میز بلند کردم...بعد با دقت بدنشو از نظر گذروندم و گفتم:

-نه یه مثقال اضاف کردی نه یه مثقال کم....

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-برو بابااااا.....۷۰ بودم الان شدم ۶۹...

-عه مبارک باشه....

لبخندی زد و گفت:

-حالا بزار...هنو اول شه...یک هیكلی واسه خودم درست كنم چشماى پسرا و دخترای فامیل از كاسه درآد....

عمونطور كه بستنى میخوردم گفتم:

-خوبه...همینجوری یه کیلو یه کیلو كم كنى ماه دیگه همین موقع میشی یه چیزی تو مایه های جی جی یا بلا حدید....

قاشق بستنیشو با لذت گذاشت دهنشو گفت:

-واای یاسی اینو نگفتم بهت...واای واای...یه مربی داریم...البته واسه آقايون اما واسه خانمها فقط برنامه غذایی و بدنسازی مینویسه...به جون خودت بچون خودم همون لحظه اول كه دیدمش عاشقش شدم...نمیدونی لامصب چه هیكل و قیافه ای داره...اصلا فكر كنم نصف دخترا واس خاطر خودش میان...تازه...امروز بعضی دخترا میگفتن نومزد داره ولی من فكر كنم الكى میگن میدونی چرا!؟؟ واسه خاطر اینکه من ازش پرسیدم...میدونی كه من خیلی پررو و فضولم...نمیتونم خودمو كنترل كنم...برا همین ازش پرسیدم نامزد داره...گفت نه ندارم...

اونجوری كه سمیه تعریف میكرد منم به كنجكاوی انداخت...حس میكردم داره از آمین حرف میزنه واسه همین پرسیدم:

-اسمش چیه!؟

لبخند عریضی زد و گفت:

-آمین

پس حدسم درست بود...وخداروشكر كه سمیه نمیدونه من و آمین یه زمانی باهم در رابطه بودیم....چیزی نگفتم تاخودش ادامه بده:

-یعنی این بش

ر هیچی کم نداره...هیكل بیست...قیافه بیست...ماشین بیست...وای ماشینش...دیه ی
من و تو و هفت نسل بعدمونو بزارن روهم پول ماشینش همیشه...خلاصه
که...خودشه...خود خودش همونی که من میخواستم بحون خودم هیچکسیو اینجوریا...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

-همچین پسری چطور ممکنه نامزد نداشته باشه یا کلا سینگل باشه!

دستشو تکون داد و گفت:

-هست بابا هست...سینگل...ولی به زودی این رل ش میکنم...من بعلاوه ی اون....

از سمیه بعید نبود...اون استاد زدن مخ پسرا بود...و اصلا نمیشد از رو ظاهرش مشخص
کرد چی تو کله اش میگذره....

ولی...تا اونجایی که من یادم...آمین با سارینا نامزد کرده بود...باهمون دختر عموی پر
افاده اش...حالا چطور شده که ادعای سینگلی میکنه!؟؟؟

یه جای کار اشکال داره....

خیلی هم اشکال داره....

#پارت_ ۳۸۰

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

من سه تا بستنی خورم و اون دوتا...همش هم داشت راجب آمین حرف میزد....

آمینی که بعد از مدتها چند وقت پیش باهانش مواجه شده بودم....

راستش آمین پسر خوبی بود...تو مدتی که باهانش بودم از همه لحاظ بهم خوش گذاشت
خودش یهو ول کرد و رفت...ولی چه خوب که رفت...اگه نمیرفت شاید من نمیفهمیدم کی
رو کنار خودم دارم....

شاید وابسته ی ایمان نمیشدم...از فکر بیرون اومدم..دستم از زیر چونه ام برداشتم و
بعد گفتم:

-میگم یه وقت زشت نباشه اینهمه پول باشگاه میدی لاغر بشی بعد یه جا میشینی و دوتا بستنی میخوری..

به جای بستنی ها نگاه کرد و گفت:

-خودت که سه تا خوردی!

واسه توجیه اینکار گفتم:

-خب من که نمیخوام لاغر بشم...

باورش نشد...یه وری نگام کرد و گفت:

-واقعی؟! یعنی تو دوست نداری لاغر بشی!؟

سر و ابرو هامو باالا انداختم و گفتم:

-نچچ...ایمان گفته همینجوری که هستم دوستم داره...تپل تپل...البته من تپل نیستم

خدایی...من یکم توپریم....

خندید و گفت:

-همه چاقا همینو میگن...میگن ما توپریم...مگه تفنگی!

پول بستنی هارو حساب کردم و بعد از اونجا رفتیم...سمیه خسته بود و میخواست بره

خونه ولی من نه...دلم نمیخواست برگردم خونه...

نگاهی به سمیه انداختمو گفتم:

-پایه ای بریم سینما...؟

یه اشاره به سروتنش کرد و گفت:

-سینما؟! نه بابا...من الان اگه نمیبینی بو نمیدم واسه اینکه یه اسپری صد هزار تومنیه رو

کل هیکلم خالی کردم....

عین گاو شخم زن تو باشگاه ازم کار کشیدن...من باس برم یه دوش درست و حسابی

بگیرم....توهم برو خونه....

دستامو تو جیب لباسم فرو بردم و یه لگد به سنگ جلو پام زدم و گفتم:

-حوصله خونه رو ندارم...دلم میخواد هر جا غیر از اونجا باشم...تاحالا دچار افسردگی

مقطعی شدی..!؟

نگاه اخم آلودی بهم انداخت و گفت:

-نه بابا... این قرتی بازی چیه... مگه من پولدارم که افسرده بشم...

-پع! کی گفته افسردگی مال پولداراس...؟

خیلی جدی گفت:

-مال پولداراس پ مال کیه... این مریضی های ژیکلو مال بچه پولداراس... مثل این جاستین بیبر و سلینا گومز و چمیدونم برینتی اسپیرز که هی هربار یه جا بستریشون میکنن دیگه... اینا خوشی که میزنه زیر دلشون افترده میشن... نیز چیز دیگه تی نیست که بتونن امتحامش کنن اندراحوالتشون تخمی میشه که بهش میگن افسردگی...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-هییییی! ولی من احساس میکنم دچار افسردگی شدم... حوصله خونه ندارم...

نیشخندی زد و گفت:

-خب بیا بریم خونه ما...

بد پیشنهادی هم نبود ولی رفتن خونه ی اونا چه فرقی میتونست باخونه خودمون داشته باشه!؟

میرفتم خونه خاله بهتر نبود... هم شوهرخاله اهل شوخی بود هم بهزاد... ولی نه... حوصله اونجارو هم نداشتم...

-خب... چیکار میکنی؟! میای!؟

نگاهی به سمیه انداختم و گفتم:

-هان!؟ آره میام... ولی بزار قبلش زنگ بزنی به مامانم بده...

خندید و گفت:

-آباریکلااااا... پس منم به زنگ میزنم میگم بساط کباب بره رو آماده کن... بزنیم تو رگ.....

بد نبود با جو خونشون آشنا بشم... راستش حس میکردم باید از این آدمای مذهبی باشن... عین خانواده خودم... ولی خب باید میرفتم و از نزدیک میدیدم.. تاکسی گرفتیم و رفتیم خونشون....

سمیه آیفن زد و مامانش درو برامون وا کرد....

من یکم حس خجالت داشتم... خجالت و رودربایستی...

همینکه درو وا کرد داد زد:

-سلام عزیزان... عزیزان سلام عشقتون اومد... دردونتون اومد... خوشگل محله اومد....

داداشش که نمیدونم از کجای خونه صداش میومد داد زد:

-سمیه نیا... سمیه اگه تو بیای آرامش خونه ناپود میشه... سمیه برو...

سمیه کفشاشو از پا درارد و پرت کرد یه گوشه و تو جواب حرف داداشش گفت:

-ببند در دفترچه رو برادر جان!

مادرش از تو آشپزخونه گفت:

-دخترم اون باشگاه بی صاحب شده نمیتونه عینهو این مهدکودکا تورو واسه چند ساعت

نگه داره...؟؟. بالاخره اونهمه پول میدیم زودی فرستادنت اومدن که...

از این حرف مادرش خنده ام گرفت.. سمیه دست منو گرفت و گفت:

-تو خونه ما رد و بدل کردن یه سری مکالمه ها عادیه... بعد بلند بلند گفت:

-خانما و آقایون یاالله... همه جوهره رعایت کنین که مهمون اومده برامون ...

بابای سمیه با رکابی سفید و پیژامه درحالی که چندتا سیخ تو دستش بود از بالکن اومد

داخل و گفت:

-عه چطورین دخترا... من فهمیدم شماها اومدین دست به کار شدم کباب درست کنماا

با خجالت گفتم:

-سلام... تو زحمت افتادین..

سمیه خندید و گفت:

-این اصغرا آقاس... بابام....

متعجب از این نوع معرفیتم گفتم:

-حالا چرا میخندی!؟؟

-اسم بابا خیلی باحال...

-به اسم بابات میخندی!؟

-آره مگه اشکالی داره..

-خاک تو سرت سمیه....

خندید و دنبال خودش کشوندم تو اتافش...جو خونه شون خیلی باحال بود...باحالتر اینکه همشون هم باهم اول رفیق بودن بعد یه خانواده....

سمیه که لباساشو از تن درآورد و یه دست لباس خونگی پوشید اومدیم بیرون....باباش تو بالکن کباب درست میکرد و آواز میخوند....

خیلی باحال بود ..جال

بتر اینکه داشت از ساسی مانکن میخوند..

بالاخره داداش سمیه رو هم دیدیم....تیشرت تنش بود و شلوارک....هم خوشتیپ بود هم خوش قیافه...از اینا که موهاشون فرفریه و پرپشت..داشت میرفت سمت توالت که ...سمیه صداش زد گفت:

-هوی مجید این رفیقمه یاسمن....

رو کرد سمتو گفت:

-عه دوستش چطوری؟!من اکل برم دست به آب بعد میام دست به سلام....

خندیدیم و رفتیم تو بالکن...

#پارت_۳۸۱

❀❀دختر حاج آقا❀❀

جو خونه ی سمیه اینا کاملاً ااااا خلاف و برعکس تصورات من بود...اونا پنج تا بچه بودن....سه دختر و دو پسر و همه درست مثل رفیق ..!....

اونقدر با من راحت و صمیمی حرف میزدن و خطاب قرارم میدادن که انگار سالهای سال باهم رفت و آمد مداوم داشتیم.....

من عاشق و شیفته ی جو خونشون شدم.... همه باحال... رفیق... صمیمی....

سفره رو پهن کردیم و وسایلو روش چیدیم....

اصغر آقا همونطور که بالا تنه اش رو می لرزوند اومد داخل و گفت:

-کبابو ببین جون بابا... خودتو بلرزون باما... ببینید چه کرده این بازیکن..... اون درو
ببندین دودش نیاد داخل...

ما خندیدیم... و من بیشتر از بقیه... حسابی داشت باهاشون خوش میگذشت....

سوسن خانم مادر سمیه هم زن باحالی بود و من هرچقدر از جمعشون بگم باز کم گفتم....

مجید بچه ی اول خانواده بود و تقریبا ۲۵ سالی سن داشت... نه خودشو میگرفت و نه
ادای اون پسرای مغرور خفن رو درمیآورد هرچند که ویژگی های ظاهری و اخلاقی باحالی
داشت...

و چه مزه خوبی داشت اون کباب و برنجی که باهم زدیم... راست میگن غذای همسایه
خوشمزه تره ها....

بعدش مامانش چای درست کرد و رفتیم تو حیاط باصفاشون... کنار حوض بزرگی که پر از
ماهی قرمز بود.... حتی هندوانه هم آورد و به هرکدوممون یه قاچ بزرگ رسید....

دیگه دلم نمیخواست برم خونه... آخه اینجا خیلی بهم هوش گذشت و میدونستم بگه برگردم
خونه خودموم هی باید با عمه سروکله بزنم یا تو اتاقم از تنهایی بیفتم به فکر و خیال..

ابنجا اما اوضاع حسابی فرق میکرد... سمیه دوتا خواهر دیگه داشت که فاصله سنیشون
زیاد نبود و باهم دوست بودن و دوتا برادر خیلی شوخ... یکی مجید ۲۵ ساله و یکی میلاد
۱۳ ساله....

چه قدر خوبه روابط همه ی خانواده ها اینقدر خوب و باحال باشه....

همه دوست... همه پایه.... همه اهل شوخی و شیطنت... راستش کم کم داشت به سمیه
حسودیم میشد... و به اینکه چرا داداشای من هرکدوم چندین سالی از من بزرگترن و آجی
یا داداش کوچیکه ای ندارم....!!

ولی انگار گاهی باید بعضی چیزهارو پذیرفت...

خب یکی میشه سمیه و یه پدرومادر پایه تو همه چیز گیرش میاد و یکی هم میشه یاسمن
که تا سر کوچه هم بخواد بره باید به صدنفر جواب پس بده !!!....

داشتیم هندوانه میخوردیم که اصغر آقا پرسید:

-یاسمن جون شغل بابات چیه!؟

-عمده فروشی داره...برنج و روغن و قند خلاصه از این چیزا.... عمده فروشی حاج احمد
حبیبی....

سری تکون داد و گفت:

-عه آره میشناسم...اتفاقا من گاهی که بخوام چند تا چیزو یه جا بخرم میرم پیش ایشون
چون با انصاف تر از بقیه ان ..

اینبار مامانش بود که خیلی دوستانه پرسید:

-یاسمن تو نمیخواهی عروسی کنی ما بیایم شیرینی و شام بخوریم....

اصغر آقا یه قاچ هندونه درشت رو قورت داد و گفت:

-آخ آخ...گفتیااا سوسن...دلم لک زده واسه یه عروسی با پسرا بریم قرورش بدیم...

مجید و اصغر آقا دستاشونو توهوا بهم کوبیدن و گفت:

-ایول بابا پایه اتم....

خندیدمو گفتم:

-نه حالاحالاها خبری از شام عروسی نیست....

مجید گفت:

-خوبه پس...تو روهم میندازیم تو بشکه ی سرکه ای که سمیه یه عمر داخلش نشسته....

صدای خنده هامون تو کل حیاط پیچید....من حتی گذر زمان رو هم کنارشون احساس

نکردم....دراین حد بهم خوش گذشته بود ...

ولی بیشتر از اون نمیتونستم بمونم...واسه همین بعد کلی تشکر و اظهار خوشحالی و

خوش وقتی تصمیم گرفتم برم...میخواستم زنگ بزnm آژانس که اصغر آقا گفت:

-آژانس چرا....پ خاصیت مجید چی میتونه باشه...میرسوننت...اصلا یکی از آپشنهای

مهمونی خونه ی ما اومدن اینکه ما مهمان رو همونطوری که اومده بود همونجوری بسته

بندی میکنیم تحویل میدیم....

خندیدم و اون سوئیچ ماشینشو پرت کرد سمت پسرشو گفت:

-یاسمنو صحیح و سالم میرسونی دم درخونشون....

-چشم....

آخرش قرار شد مجید منو برسونه خونه....پسر باحالی بود...خونگرم...پایه...بذله گو.....

از اون داداشا که آدم دلش میخواد دو سه جین شو داشته باشه...و خوشبحال سمیه...

حالا میفهمم چرا اینقدر روحیه شادی داره و همیشه همه جوره بهش خوش میگذره.....

ماشین رو رو به روی در نگه داشت...لبخند زدمو گفتم:

-دستت درد نکنه آقا مجید....

-خیالت راحت دستم درد نمیکنه....

خندیدم..چند دقیقه ای جلوی در باهم بودیم بعدش رفت ...همونجا جلو در تیسنادم و دور

شدنش رو نگاه کردم... بعدش لبخندی به پهنای صورت زدم و در نیمه باز حیاط رو کنار

زدم و اومدم داخل ...

خوش خوشان داشتم به قدم برمیداشتم که ایمان با یه قیافه عبوس رو به روم ظاهر

شد...خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-تا الان کدوم گوری بودی!؟؟

#پارت_۳۸۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-تا الان کدوم گوری بودی!؟؟

سرمو بالا گرفتم و مثل خودش عبوس و اخمو نگاهش کردم....حق نداشت اینجوری باهام

حرف بزنه....

خیلی جدی پرسیدم:

-تو چیکار می که همچین سوالی ازم میپرسی!؟؟؟

گره ی ابروهایش از هم باز شد... صورتش به سرعت تغییر حالت داد و از جلد شاکی بودن رفت تو جلد تعجب و ناباوری... پوزخند زد و گفت:

-من چیکارتم؟!؟

-آره چیکار می که میپرسی...؟!؟

-خیلی پررو شدی یاسمن... سرخود شدی... هرگهی دلت میخواد میخوری... تا دیر وقت بیرون میمونی... با اینو اون لاس میزنی... این پسره کی بود داشتی یه ساعت جلو در باهاش خوش و بش میکردی؟!؟ هان؟!؟ هنوزم سرو گوشت میجنبه!؟

چیزی که منو از ایمان خسته کرده بود همین دست دست کردنهای بیخود و بیجهتش بود... اینکه هیچ مانعی سر راهش نیست اما همچنان واسه ازدواج با من دودل... خب اگه دودل بود چرا منو معطل میکنه... صاف و پوستکنده بهم بگه منتظرش نمونم... دست به سینه شدم و گفتم:

-به اونایی که باید توضیح بدم کجا بودم گفتم....

از عصبانیتش کم نشده بود... خودشو مالک میدونست... انگار که یکی ار وسایلشم... باز سگرمه هاشو زد تو هم و گفت:

-عه... زبون دراز شدی.. خوبه... باریکلا ...

-زبون دراز نشدم فقط دلیلی نمیبینم به پسر همسایمون بگم کجا بودم و چیکار میکردم....

تعجبش دو صد چندان شد... پوزخند زد...

این اولینباری بود که تو روی ایمان اینجوری وایمیستادم و سفت و سخت جوابشو میدادم....

راستش قبلا شجاعت اینکه باهاش مخالفت کنم نداشتم... اونقدر عاشقش بودم که ترس از دست دادن و ناراحت کردنش بهم اجازه نمیداد کاری که میخوام رو انجام بدم یا حرفی که دلم میخواد رو بزنم....

اما این مدت فهمیدم من اون ارزشی که فکرشو میکردم واسش ندارم....

چرا لفتش میداد ...

چرا نمیگفت دوستم داره.....؟!؟

-هار شدی یاسمن... خیلی هار شدی... به جهنم که کجا بودی... که چه غلطی میکردی....

اینو گفت و برگشت داخل.... هر چی کشیده بودم پرید!

پوووووف!

باید بدونه من تا ثانیه ی آخر دوستش دارم اما اگه بخواد همیشه همینطور بمونه و هیچوقت دست به کار نشه همون بهتر که هیچی بینمون نباشه

با شونه های خمیده و بی حال رفتم بالا....

زنگ که زدم مامان درو برام باز کرد... سلام کردم و رفتم داخل اتاقم... لباسامو از تن درآوردمو بعد تن لشمو پرت کردم رو تخت و به شکم دراز کشیدم... گوشی موبایلمو مقابلم گرفتم.....

نمیدونم چرا انتظار داشتم بهم پیام بده اما نه.....

یه لحظه پشیمون شدم.... هییی... خاک تو سرم.... چرا اخه شاخ شدم و زدم تو برجکش... ایییییی! لعنت به تو یاسمن!!! لعنت! یانکی!

نکنه دیگه محلم نزاره!؟!

نکنه کلا کات کنه....؟! ایییییی... ولی نه... بزار یه بارم من شاخ بشم...

به لحظه جو گرفتم... گوشی رو با بیخیالی پرت کردم و بلند شدمو مثلا عین کسی که به هیچی به یه ورشم نیست گفتم:

-کس ننه مشکلات.....

ولی بعدش دوباره و با یادآوری قیمت گوشی، خیز برداشتم سمتش... با احتیاط برش داشتم... نازو نوازشش کردم همونطور که جهت مطمئن شدن از آسیب ندیدنش نگاش میکردم گفتم:

-غلط کردم پرتت کردم... شکر خوردم... نازنینم... عشقم... تو نباید خط و خش روت بیفته.... تو الان خداتومن شدی.....

اینبار با احتیاط گذاشتمش رو میز و بعد رفتم سمت آشپزخونه....

صدای گریه عمه میومد... داشت سریال میداد... عمه هم عجب فازی داره هااااا...

سه تا سیب و دوتا موز و یه لقمه کنده نون پنیر گرفتم و اومد کنارش نشستم ...

یه عالمه دستمال خیس و مچاله شده دستش بود... یه نگاه به فیلم و یه نگاه به عمه انداختم بعد یه موز و طی دو حرکت انتحاری قورت دادمو گفتم:

- عمه این سریال دقیقا کجاش گریه داره؟! -

سری تکون داد و فین کرد و بعد گفت:

- تو عقلت نارس نمیدونی...وقیقا اونجاش که پسره به دختره میگه نمیخواست....

-خب این که گریه نداره...روزی هزارتا پسر اسکل به هزار تا دختر اینو میگه....

نگاه تندى بهم انداخت و گفت:

-غلط میکنه اون پسری که دختری رو به خودش وابسته کنه و بعد بهش بگه

نمیخواستش...کثافت پلشت مادر فلان شده....

آب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم:

-خب حالا چرا جوش میاری...باشه... غلط میکنه اون پسری که به دختری بگه

نمیخواستش....شکر میخوره...گه میخوره...اسکل توله سگ و حروم....

سرشو با رضایت تکون داد و گفت:

-آفرین دختر....فحش چیز خوبیه....یاعث تعادل اعصاب آدمیزاد میشه....یادم بندازه بعدا

چندتا فحش آبدار بهت یاد بدم....

-چشم عمه...نوکرتم...

#پارت_۳۸۳

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

دو سه روزی میشد که از خونه نزده بودم بیرون...نه که خودمو حبس کرده باشم

نه...فقط هم اینکه کاری واسم پیش نیومد که برم هم اینکه یه جورایی میخواستم فرصت

رو به رو شدن با ایمان واسم ایجاد نشه....

این یعنی تنبیه من و تنبیه خودش!

تنبیه من که زیاد وابسته اش بود و تنبیه اون که گاهی شدیداً بی اهمیت میشد نسبت به

من!

و البته اینکه ممکن بود آگه ببینمش باز دست و دلم بلرزه و برم سمتش....

خمیازه کشون از پای تلویزیون بلند شدم و رفتم توی اتاق و سر وقت گوشی...

به شکم رو تخت دراز کشیدم و نتمو روشن کردم.... اول رفتم تو تلگرام یکم چرخیدم بعد تو واتساپ....

اونجا بود که فهمیدم لامصب عکس پروفایلشو عوض کرده...

روم کردم رو عکسشو بهش خیره شدم... دیوٹ لعنتی.... حالا از وقتی من باهاش قهرم فرط و فرط عکسهای خوشگل از خودش میزاره....

دندون قروچه ای کردم و رفتم تو اینستا تا سرگرم بشم اما بدتر شد حالم... آخه بعد مدتها دوتا پست پشت سرهم گذاشت.... چندتا عکس باحال با دوستای صمیمی و غیرکاریش تو رستوران سنتی.....

کلی کامنت داشت.... زدم رو کامنتها و یکی یکیش رو خوندم... پیجش کاملا شخصی و خانوادگی بود... و هیچ غریبه ای لابه لاشون نبود.... حرصم گرفت از دخترای فامیلشون که هرکدوم یه جوری اون زیر کرم می ریختن و ایمان هم جواب همه رو با قلب و گل میداد....

یه قلب و گلی نشونت بدم ایمان.... حالا ببین....!!

بغض کردم... لب و لوجه ام آویزون شد... پوووووف... تاباهاشم یه مکافات دارم... تا نیستم یه مکافات دیگه....

داشتم همینطوری عکسها رو بالا و پایین میکردم که متوجه پست جدید میلاد شدم... تو مطبش با یه زن مرد کره ای عکسش گذاشته بود و هم به کره ای و هم به فارسی نوشته بود

"خیلی خوشحالن که بعد از مدتها شما دوتا دوست داشتنی رو کنار خودم میبینم. به ایران خوش آمدید"

هیجان زده شمارشو گرفتم... میدونستم که احتمالا الان نباید مطبش باشه... خیلی زود جوابمو داد... بعد از کای احوالپرسی و من خوبم تو خوبی تو چطوری من چطورم و خلاصه از این حرفها بهش گفتم که خیلی از دیدن عکسی که گذاشته خوشحال شدم و اینکه دوستهاش اومدن پیشش....

از تماسم خوشحال شد و در کمال ناباوریم گفت که اتفاقا میخواد با دوستهاش برن رستوران و جاهای خوب و از منم خواست که همراهشون برم....

یعنی نیکی و پرسش آخه !؟

با کمال میل و بی ادا اصول قبول کردم....

بلند شدم...لباس پوشیدم و بعد از آماده شدن به مامان گفتم که میخوام با میلاد برم بیرون و دیر وقت میام....

و اون اونقدر میلاد رو دوست داشت که خیلی راحت قبول کرد....

حسابی به خودم رسیدم و بعد از خونه زدم بیرون....

خوش خوشان از پله ها پایین رفتم....

آقا رحمان و عمه تو حیاط داشتن حرف میزدن و باغچه رو مرتب میکردن و گل جدید میکاشتن....گرچه دوتایی درگیر گل و گیاه های باغچه بودن اما بحثشون سر بی همدمی و بی رفیقی و وخیم بودن حال آدمای روزگار بود....

اونقدر غرق این بحث بودن که حتی متوجه من هم نشدن....

لبخندی زدم و حیاط رو طی کردم و خودمو به در رسوندم....

ایمان کنار ماشینش ایستاده بود و با تلفن حرف میزد....انگار تازه میخواست سوار بشه....

باهم چشم تو چشم شدیم اما من خیلی زود رو ازش برگردوندم....

پسره ی لعنتی کثافت توله سگ گاو نفهم پفیوز....یه فحش دیگه هم عمه یادم داده بود....آهان....یادم اومد....آشغال کله !

گفت این فحش ته ته هرچی فحش...یعنی کله ی طرف پر از آت و آشغال و ه بار با شوهرهاش دعوا میشد با همین فحش حجت رو برشون تموم میکرد و ساکتشون میکرد!!!

کاش میشد اینو داد بزنم...مثلا برم رو به روش انگشت فاکمو مقابل چشمش بالا بیارم و پشت بندش بهش بگم آشغال کله !!!

یه نفس عمیق کشیدم تا از شدت حرصم کم بشه....

پسره ی لعنتی این چند روز یه پیام خشک و خالی هم بهم نداد...حتی حاضر نشد ازم بپرسه چرا باهاش خوب نیستم....

اصلا اهمیت نمیداد و همین بی اهمیتییش کفریم میکرد و بیشتر بهم ثابت میکرد اونقدر که باید و شاید دوستم نداره!!!

قدم زنان سمت جاده اصلی میرفتم که تاکسی بگیرم.... همون موقع ماشینشو پشت سرم حس کردم اومد جلوتر.... ماشین رو کنارم نگه داشت و با پایین دادن شیشه گفت:

-بیا بالا.....

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-ممنون با تاکسی میرم....

-بیا سوار شو هر جهنمی بخوای بری خودم میرسونمت....

با تردید سوار ماشینش شدم...

#پارت_۳۸۴

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

براش پشت چشمی نازک کردم... نمیخواستم محلش بزارم به تلافی تمام کم محلی هاش و بعد گفتم:

-ممنون با تاکسی میرم....

خیلی جدی و دقیقا باهمون حالتی که من ازش بیزار بودم گفتم:

-بیا سوار شو هر جهنمی بخوای بری خودم میرسونمت....

اول نگاهی به اطراف انداختم و بعد

با تردید سوار ماشینش شدم...!

درو بستم و بدون اینکه بهش نگاه کنم زدم به رو به رو....

اولش با سرعت می روند ولی بعدش که از کوچمون دور شدیم سرعت ماشینو کمتر کرد و گفت:

-چته یاسمن!؟؟ جدیدا فازسنگین شدی....!؟ هوم!؟ نو پیدا کردی آره!؟ ما کهنه شدیم!!

فورا سرمو به سمتش چرخوندم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم. خدایاااا رورو

برم.....

پسره چُلدنگ... فحش جدید چی بود؟؟؟ آهان.... چلدنگ آشغال کله!

هی خواستگاری رو مینداخت واسه بعدا بعد میپرسید چمه !!!

خدا رحمت کنه بروسلی... خیلی خوشبخت... که اگه تو زندگی با امثال این مارموز
مواجه میشدی با یه غودا میتونستی دخلشو بیاری!!

چی میشد منم غودا کردن بلد بودمم!

لبهامو بهم فشردم تا اون حرفهای که پشت دهنم تلنبار شده بودن و آماده ی بیرون پریدن
بودم همونجا بمونن و کارخرابی نکنن....

دست به سینه رومو ازش برگردوندم....

-هان؟! چیه؟! چرا ساکت شدی!؟؟ الان ترگل ورگل کردی بری پیش کی هان!؟؟؟

نه! انگار نمیشد ساکت موند.....

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

-خیلی... خیلی....

هی میومد نوک زبونم که بگم خیلی آشغال کله ایی ولی هی جهت خراب نشدن اوضاع
خودمو کنترل میکردم

-بگو... خیلی چی....!

-خیلی بدی!

پووووف! بد بهتر از اون فحش های توی ذهن خودم بود....

پوزخند زد.... زودی گفتم:

-پوزخند نزن واسه من ... تو منو دوست نداری.... منو نمیگیری....

رو کرد سمتمو گفتم:

-مگه آدامسی بگیرمت....

با اخم و بغض و دلخوری گفتم:

-منظورم اینه تو نمیخوای با من عروسی کنی.... تو منو دوست نداری... من بیخودی منتظر
توام.... تو آخرش یا مینارو میگیری یا یه دختر نکبت عوضی عبدل آبادی بی شعور... خاک
تو سرت ایمان با این انتخابت... من چی کم دارم آخه! واقعا که برات متاسفم....

متعجب نگام کرد و گفت:

-مغرت تاب برداشته ها... این دری وری ها چیه میگه بچه... داری به کی فحش میدی!؟

-به همونی که میخوای بگیریش.....

کنج لبشو به حالت لبخند داد بالا و گفت:

-به خودت داری فحش میدی!؟

با تاکید و خشم گفتم:

-نخیر به تو و اون دختر دیوثی که بخاطرش منو فراموش کردی.... خیلی بدی.... اصن

ماشو نگه دارم میخوام پیداه بشم....

یه چند لحظه سرشو رو به آسمون گرفت و گفت:

-خدایا.... یه کم پول به من و یه کم عقل به این دختر بده... تو حالت خوب نیست انگار ها

یاسمن!؟؟ این حرفها چیه آخه میزنی!!!

من بهت چی گفتم.... هاااان!؟؟ گفتم تو مال منی..... من تو رو میخوام.... تورو دوست

دارم... جز تو هیچوقت هیچ زمان به هیچ دختر دیگه ای فکر نمیکنم....

نمیدونم چرا یهو تمام اون خط و نشونهایی که تو ذهنم واسش کشیده بودم پر شدن...

وقتی اونطوری محکم میگفت منو میخواد.... جز من دختری رو دوست نداره دلم میخواست

بپریم بغلش ماچ آبدارش بکنم.... اما بجاش خییععلی سخت خودمو نگه داشتم و گفتم:

-پس چرا به بابات چیزی نگفتی.....؟

خونسرد گفت:

-فعلا وقتش نیست....

با عصبانیت گفتم:

-پس وقتش کی میرسه.....؟!؟

سرشو به سمتم چرخوند و یه جور بد نگام کرد... از اون نگاهها که میگفت

"حالا دیگه صداتو واسه من میبری بالا؟؟؟"

بزنم دهن مهنتو سرویس کنم!؟؟؟"

آهسته و قبل اینکه واقعی اینکارو بکنه خودم گفتم:

-ببخشید.....

چپ‌چپ نگام کرد و بعد به رانندگیش ادامه داد...

#پارت_۳۸۵

❀ دختر حاج آقا ❀

وقت هی بیخودی میگذشت و نه اون چیزی میگفت نه من...

مچ دستمو آهسته چرخوندم و ساعت رو نگاه کردم....میترسیدم قرارم با میلاد دیر بشه و اون معطل بمونه...

دلم نمیخواست فکر کنه آدم بدقولی هستم...یا اینطوری تصورم کنه..

-با کی قرار داری که هی ساعتتو نگاه میکنی!؟؟

اگه میگفتم میلاد دوباره جرو بحث ها شروع میشد...و منم که اصلا حوصله بحث نداشتم....برای همین به دروغ گفتم:

-آره با دوستم قرار دارم....

-زیاد بیرون نمون!

سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-اینقدر از این دسته واژه ها بدم میاد که نگو....زیاد بیرون نمون....زود بیا....دیر

نکنی....شنیدنش احساس بدی بهم میده...من وقتی میرم بیرون دلم میخواد تا هر وقت

لازم بیرون بمونم....بدم میاد...کوفتم میشه وقتی بهم میگن زود بیاد و فلان و بهمان....

یه نگاه به گوشیش انداخت و بعد گذاشتش کنار و گفت:

و فلان و بهمان رو میگن چون اون بیرون اوضاع واسه جونورا هم خوب نیست...چه برسه به آدمیزادها...چه برسه به گربه ای مثل تو...خب...نگفتی قهرت واسه چیه!؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-بعد از دو ساعت سخنرانی باز میپرسی چرا قهر و دلخورم!؟؟؟ به همون دلایلی که شنیدی...

سرعت ماشینو کمتر کرد و گفت:

-ببین یاسمن...من نمیتونستم دوتا مسئله رو باهم به بابا بگم...من نمیخواستم مسئله ای مثل نگار پیش بیاد...دوست نداشتم باز همون ماجراهای خاله زنگی پیش بیاد...باز بدون اینکه نظر منو بدونن و بپرسن بپرن و بدوزن...

مینا دوست پسر داره...من نمیخواشم..دوست پسر هم نداشتم باز هم من نمیخواستمش...اونی که من میخوام تویی..جز تو هم به هیچ کس دیگه فکر نمیکنم...به هیچ دختر دیگه ای...عجله هم نکن...یکم دیگه صبر کن...سر فرصت مناسب با بابا حرف میزنم....

هی فرصت مناسب...مناسب...آخرش ما نفهمیدیم این فرصت مناسب اصلا چی هست و کی فرا میرسه....

با این حال گفتم:

-باشه...سر فرصت مناسب حرف بزن...اصلا هر وقت حال کردی حرف بزن.....

به سمت نگاه کرد و گفت:

-داری تیکه میپرونی!؟؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو بی حوصله از پیش کشیدن این موضوع گفتم:

-نه....گفتم که...هر وقت دوست داشتی حرف بزن....دیگه برام فرق نمیکنه!

-یعنی چی فرق نمیکنه!؟ یعنی دیگه دوست....

چون میدونستم چی میخواد بگه فوراً پریدم وسط کلامش و گفتم:

-ایمان کشش نده..من گفتم که....باشه...درک میکنم...هر وقت دلت خواست حرف

بزن...حالا اگه میشه منو سر خیابون پیاده کن....اونجا پایین همون رستوران....

-اونجا قرار داری!؟

-آره...-

فقط امیدوار بودم نخواد تا داخل رستوران بیاد وگرنه میفهمید با کی قرار دارم و اونوقت بود که میرفت و پشت سرشم نگاه نمیکرد....

ماشین رو همونجایی که ازش خواستم نگه داشت..خواستم پیاده بشم که گفت:

-یاسمن....-

پرسشی نگاهش کردم تا بی سوال بگه چی میخواد بگه....

-بابا فردا صبح میره روستا....-

-دوباره ...!?! برای یه مدت طولانی....-

-نه نه...فقط میخواد چندتا کارگر استخدام کنه بزاره سر زمینها..فقط خواستم بگم فروا شب تنهام...فرداشم بیکارم....بیچون یه شبو کنار هم باشیم...

اصلا امکان نداشت..ودقیقا بخاطر عمه امکان نداشت..

با تعجب گفتم:

-بیچونم....!؟ همیشه....-

-چرا همیشه !

-یعنی نمیدونی چرا همیشه!?!خب بخاطر عمه دیگه....عمه خیلی تیز...میفهمه آبرومون میره ها....

خونسرد گفتم:

-میفهمه...تو یه بهونه پیدا کنه واسه شب بیرون موندم...من میام خونتون سرگرمش میکنم تو میری خونه ی ما...به همین سادگی....

-به همین سادگی نیستتتتت....

-هست...تو بخوای هست....

پوووووف...باز میخواست زور بگه....پنچر و پکر گفتم:

-آخه چه بهونه ای بیارم....

-یه بهونه مثل بهونه های قبلیت....خبرشو بهم بده امشب...

ناچار گفتم:

-باشه...فعلا...

-مواظب خودت باش....

باشه ای گفتم و پیاده شدم...آخه من چه بهونه ای میتونستم بیارم.....

#پارت_۳۸۶

✿ دختر حاج آقا ✿

تا دیروقت یا میلاد و دوستهای خارجی بیرون بودیم...

اونا از من خیلی خوششون اومده بودمثل من که خیلی شیفته شون شده بودم ...

از فارسی چند کلمه ساده مثلا "سلام" "خیلی خوبه یا بقول خودشون "کیلی کوب" بیشتر بلد نبودن که به لطف من این دایره ی فرهنگ لغت بیشتر هم شد...

"دمت گرم"، "ایولاا"، "عاشقتم" کلمه هایی بودن که از من یاد گرفتن ...

البته...اگه بیشتر وقت داشتیم چندتا فحش آبدار ایرانی هم یادشون میدادم ولی خب...ناناس بودن و بخاطر پوست خوشگلوشون و سلامتیوشون نمیتونستن زیاد بیدار بمونن ...

ولی زبانشون خیلی سخت بود...انگار آوا بودن تا حروف...واسه همین اصلا نمیشد فهمید چی به چیه....

گشت و گذار که تموم شد منم تصمیم گرفتم برم خونه...وقتی فهمیدن قراره ازشون جدا بشم کلی اظهار ناراحتی کردن...راستش منم ناراحت شده بودم از این جدایی و دلم میخواست همش کنارشون باشم...ولی خب باید میرفتم.....

البته...اینم بگم که فقط اونا نبودن که از من چیز میز یاد گرفتن و منم یه چیزایی از اونا یاد گرفتم....مثلا خداحافظی و از این قبیل کلمات کوتاه و ساده.....

اونا باید میرفتن هتل و من خونه.....

واسه همین چون دوست نداشتم مزاحمشون بشم تصمیم گرفتم تاکسی بگیرم و برم
خونه.....

میلااد همراهم اومد.....با مهربونی پرسید:

-بهت خوش گذشت!؟؟

از ته قلبم گفتم:

-خیلییی.....

-به اونا و منم خوش گذشت....۹۰ درصد این خوشی ها البته به خاطر تو بوده تپل دوست
داشتنی.....

نیشم تا بناگوش وا شد.....

آخه میلااد تو چنین خوب چرایی آخه!؟

چقدر یه بشر میتونه خوب باشه.....

دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-خیلی دوست داشتم تو هم بمونی....حیف شد.....

سرمو به سمت چرخوندمو گفتم:

-کاش میشد تو و دوستات بیاین خونه ما...

-نه مزاحم نمیشیم....فردا چندتا سمینار پزشکی قرار بریم....اونا برای همین

اومدن...وقتشون حسابی پر.....

سر تکون دادم و گفتم:

-آهان متوجه ام.....

خب...وقت جدایی سر رسیده بود....اون از مسئول قسمت پذیرش هتل درخواست تاکسی
کرد.....

بهش گفتم:

-خیلی ممنون که اجازه دادی منم امشب کنارتون خوش بگذروم.....

لبخندی به پهنای صورت تحویلیم داد و گفت:

-این چه حرفیه....؟! اصلا قشنگی امشب بخاطر حضور تو بود....وقت کردم میام خونتون
پیشته....

-واقعا؟! -

-آره....

-خیلی خوب..حتما بیا....

-چشم.....

سوار تاکسی شدم و رفتم...تا دور شدنم همونجا ایستاده بود و نگاهم میکرد...

میلاذ فوق العاده بود....اونقدر که نمیشد واسه وسعت مهربونیش حد و مرز تعیین کرد....

نفس عمیقی شکیدم و لبخند زدم....

رفتم تو گالری گوشی و عکسهایی که انداخته بودیمو نگاه کردم.....

دیدنشون بهم انرژی میداد و دلممیخواست همه رو با دوستانم تو اینستا به اشتراک

بزارم ولی نه....

فعلا نمیشد.....

آخه به ایمان گفته بودم میرم پیش دوستانم حالا اگه میفهمید دوستانم همون ایمان و رفقاش

بودن همین الان بلند میشد میومد اتاقم خلاصم میکرد و بعد میرفت پایین....

خلاصه اینکه به اشتراک گذاشتنشون بمونه واسه بعد !

دیر وقت بود که رسیدم خونه ولی خب چیزی بهم نگفتن چون همشون میدونستم با میلاذ

هستم.....

بابا حتی اون موقع هم داشت اخبار میدید و مامان و عمه هم روشهای جدید بافتنی بهم یاد

میدادن.....

رفتم توی اتاق لباسهامو درآوردم و به این فکر کردم که با چه بهونه ای آخه میشه فردا

رو رفت پیش ایمان...

هرچند که بنظر خودم این کار یه جورایی اسمش ماموریت غیرممکن بود!

البته....جور کردن بهونه میتونست سهل تر از رفتن به خونه ایمان باشه....

آخه با وجود آدم تیزبین و زرنگی مثل عمه چطور میشد دست به همچین ریسکی زد.....! -

عمه خیلی زرنگ و درعین حال کنجکاو و نسبتا فضول بود....واسه همین ممکن بود کند
کار بالا بیاد....!!!

تو فکر بودم که گوشیم لغزید و فهمیدم پیام دارم...از طرف ایمان بود.....

#پارت_۳۸۷

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

صبح زود بود که آقا رحمان ماشین گرفت تا کارگرهایی که استخدام کرده بودو ببره سر
زمینهاشون....

بلافاصله بعدش ایمان هم بهم پیام داد که از همین حالا به فکر اومدن به خونشون باشم....
آخه ظاهرا این دوروز رو کاملا بیکار بود....

ولی آخه چطوری میتونستم عمه و مامان و حاج بابا رو بیچونم و برم پیشش...!?!
هرچقدر هم از ایمان خواهش کردم بیخیال بشه راضی نشد و میگفت الا بلا باید برم
پیشش....

رفتم حموم...دوش گرفتمو بدنم رو شیو کردم....

یه ست خوشگل هم پوشیدم و خلاصه کلی به خودم رسید و بعد نشستم تا بهونه ی درست
و حسابی پیدا کنم.....

و فکر کنم حرفه ای ترین تروریستها هم واسه انجام عملیاتهاشون برنامه ای که من
ریخته بودمو نریخته بود....

دوباره سمیه رو بهونه کردم.اینکه یکی از اقوامشون فوت کرده و خانواد رفتن روستای
پدریش و شب تنهاست....چون سمیه رو دیده بودن با یکم حرف نرم شدن و اجازه دادن
که برم....

اما....مشکلات دیگه ای هم بود....باید یه نفر اینجا سرگرمشون میکرد چون مطمئن بودم
اگه میخواستم برم بیرون حتما عمه دنبالم میومد...آخه یه همچین کاری ازش
برمیومد....

واسه همین طی یک عملیات پیچیده و وقتی حاج آقا برای یه مراسم رفته بود مسجد لوله رو خراب کردم تا به بهونه اش ایمان بیاد اینجا و اونا سرگرم بشن....

و چه مکافاتی داشت این ماجرا....

قد قتل یه آدمیزاد ما در دسر کشیدیم....

لوله که خراب شد مامان وای وای کنان گفت:

-ای وای .. این کی خراب شد! حاجی هم که اینجا نیستحالا چیکار کنم!؟

پریدم تو آشپزخونه و همونطور که سعی میکردم قضیه رو بزرگ جلوه بدم گفتم:

-اوووو...اینجارووو... خیلی اوضاع خراب... فکر کنم یا باید تعمیر کار بیاد یا بگین ایمان بیاد اون خوب بلده اینجور چیزارو درست کنه...

مامان سر تکون داد و گفت:

-آره اره...ایمان از این چیزا خوب سردرمیاره...نگم کل آشپزخونه رو آب برمیداره ...

نقشه داشت میگرفت که عمه با جعبه ابزار اومد داخل و گفت:

-نه تعمیرکار نیاز هست نه ایمان...خودم الان حلش میکنم....

-ولی ایمان خوب از اینکارا سر درمیاره!

چپ چپ نگام کرد و گعت:

-تو از کجا میدونی اصلا ایمان خونه است!؟

دیتپاچه شدم و گفتم:

-م...ماشینش...ماشینش تو حیاط...

راضی شد و گفت:

-آهان...که اینطور....

مامان پرسید:

-فرخنده جون مگه تو از اینکارا سردرمیاری.....!؟

با قاطعیت گفت:

-آره که سردرمیارم....تنهایی آدمو قوی میکنه فاطمه جون!

هوووووف! عمه خرابکار لامصب از همچی سردرمیاورد!

عین یه تعمیرکار حرفه ای نشست و لوله رو درست کرد...ایمان هم که هی مدام پیم میفرستاد که کی میام و فلان...بهش گفتم نقشه خراب شد و عمه لوله رو تو سه سوت درست کرد....!

پیام فرستاد که یه چیز دیگه رو خراب کنم...تا اون بهونه ای دیگه برای اومدن به خونه پیدا کنه واسه همین اینبار دوش حموم رو خراب کردم....

یه چند خرابکاری دیگه هم انجام دادم ولی عمه هی عین ناجی همه رو درست میکرد اما ظاهرا دیگه از پس دوش برنیومد....

مامان کلافه گفت:

-پناه بر خدا...من نمیدونم چرا همه اینها یهو باهم خراب شدن....بسم الله...خون جن زده شده ها.....

عمه دست به کمر نگاهی به شیر انداخت و گفت:

-از این یکی سردرنمیارم....نمیدونم کجاش مشکل پیدا کرده....

لبخند خبیثی زدم...یه جاییش رو خراب کردم که عمه نفهمه....

مامان رو کرد سمتم و گفت:

-یاسی بدو درخونه ایمان اینا ازش بگو بیاد اینجا اینو درست کنه....

الکی گفتم:

-ای بابا...من باید برم دیرم شده...ولی باشه....میرم میگم....

گرچه قیافه ام مثلا درهم بود ولی تو کونم عروسی بود...

از خونه زدم بیرون و رفتم در خونه ایمان اینا...با زنگ اول خودش رو رسوند...خندیدم و گفتم:

-دوش رو خراب کردم...

-توله سگ! الان من باید برم اونجا...!؟

-پ ن پ...باید وایسی اینجا منو نگاه میکنی....

-خب باشه...پس درو وا میکنم بعدش زود برو داخل...حله!؟

سر تکون داومو گفتم:

-حله... فقط اصل کاری عمه است... اون سابقه اینو داره منو بیاد... یکم زیاد فضول...

-باشه سرگرمش میکنم...

-پس بریم بالا...

-باهمدیگه رفتیم بالا....

مامان تا ایمان رو دید گره ی روسریش رو سفت کرد اومد سمتش و گفت:

-سلام ایمان جان... خوش اومدی... نمیخواستم مزاحمت بشم....

ایمان لبخندی زد و گفت:

-نه خواهش میکنم... این چه حرفیه... حالا چیشده!؟

مامان همونطور که ایمان رو به سمت حموم میبرد گفت:

-چمیدونم والا... انگار جن اومده تو خونه... هی همچی باهم خراب میشه... دوش چیکه

میکنه... نمیدونم یهو چیشد....

ایمان دوش رو نگاه کرد و گفت:

-درستش میکنم... فقط عمه خانم شما اینجا باشید هر وسیاه ای من خواستم بدید دستم....

عمه چشمی گفت و رفت داخل حموم....

و این بهترین فرصت بود تا من جیم فنگ بشم...

#پارت_ ۳۸۸

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی ایمان با دوش خراب شده ور میرفت و همزمان عین یه دستیار از عمه کار میکشید تا فرصت تعقیب و گریز پیدا نکنه من فوراً و با نهایت سرعت کیفمو برداشتمو به مامان که داشت کل آشپزخونه رو واسه پیدا کردن پیچ گوشتی زیرو رو میکرد گفتم:

-من دیرم شده سمیه منتظرم... کاری نداری!؟

کلافه از پیدا نکردن پیچ گوشتی گفت:

-باشه... یاسمن ... مواظب خودت باش... در بست بگیر برو....

-باشه...

-پول که داری!؟

هول زده و از ترس سر رسیدن عمه تند تند گفتم:

-آره آره دارم....

بعدهم باعجله از خونه زدم بیرون ... یکم دیگه لفتش میدادم شاخکای عمه تیز میشد....

هووووف! احساس میکردم آنجلینا جولی تو فیلم تحت تعقیب!!!

آروم آروم و درحالی که بالا رو نگاه میکردم از پله ها پایین رفتم....

خانواده ی عموی ایمان کلا آدمای ساکتی بودن ... نمیشد فهمید کی میرن کی میان... ما با

اینکه توی به آپارتمان بودیم ولی شاید چند هفته بیار هم نمیدیدمشون...

زهره خانم خدابیامرز که زنده بود همیشه با مامان میرفتن تو حیاط مینشستن و گپ میزدن

و خلاصه خیلی گرم و صمیمی بودن اما مادر مینا نه....

حتی از خونه هم بیرون نمیومد... اگر میرفت باهمین مینا واسه خرید میرفت....

با این حال نمیشد ریسک کرد و با این بهونه سر به هوا بازی درآورد...

رفتم پایین.... درو بیخودی بازو بسته کردم ولی بجای بیرون رفتن خودمو رسوندم به زیر

پله و خیره شدم به در نیمه باز خونه ی ایمان

تو ظاهر همه چیز ساده بود و فقط من باید میرفتم داخل... اما نمیشد....

سخت بود... و سختیش دقیقا به ریسکش برمیگشت....

همه چیز قرار بود تو چند ثانیه رخ بده و اگه یه نفر منو می دید چی!؟؟ اونوقت چه اتفاقی

میفتاد...!؟؟؟

صدای نفسهای آروم خودمو میشنیدم....

قلبم تند تند می تپید....

هی همش با خودم میگفتم اگه تو لحظه ای که من میخوام برم داخل یهو یه نفر سر برسه

بعدهش چی میشه!؟

هیچی .. بعدش یه رسوایی بزرگ به بار میومد... از اون رسوایی ها که دیگه نمیشه تا آخر عمر سرو بالا گرفت...

از اونا که عین کابوس میمونن...

ولی همش هم که نمیشد این زیر بمونم... احتمالا ایمان هم منتظر بود تا من بهش پیغام رسیدن بدم....

شورید حال شده بودم... شک نداشتم بعدش دچار اسهال میشم از شدت استرس....

چند قدم آرام برداشتم... یه نگاه به بالا و به نگاه به در نیمه باز و یه نگاه به در اصلی ورودی انداختم و بعد دلو زدم به دریا و خواستم برم داخل خونه که صدای پاشنه کفش و پیچ پیچ به گوشم رسید... فوراً دویدم زیر همون پله ها و خودمو کنج پله چسبوندم و دستامو گذاشتم رو دهنم....

یعنی کی بودن؟! مامان و عمه!؟

ولی نه! عمه اهل آرام حرف زدن نبود... اون همیشه بلند بلند حرف میزد عین کسی که بلندگو قورت داده باشه!!!

یکم که منتظر موندم بالاخره فهمیدم اون دونفر کی هستن...

ملکه و شاهزادش که میشد همون مینا و مادرش! ایشش!

مغرورهای پرفیس و افاده!

میخواستن برن بیرون که چشمشون به درخونه افناد... مینا گفت:

-عه! در خونه ایمان چرا بازه!

-لابد یادش رفت ببنده! خودش نیست!؟

-نمیدونم ...بزار صداش بزنم...

رفت داخل و ایمان رو صدا زد و چون جوابی نشنید گفت:

-نه عموهست نه ایمان...

-عموت که فکر کنم رفته روستا... اینان هم لابد یادش رفت ببنده... خودت ببندش گربه ای چیزی نره داخل....

واااای نهههخ! نبند... جون مادرت نبند.....

صدای بسته شدن در که به گوشم رسید پلکهامو روهم فشردمو آهی از تاسف کشیدم!
لعنتیییی!!! خروس بی موقع! حالا من چه غلطی کنم!!!

پامو آهسته زمین کوبیدم که صفحه گوشیم خاموش روشن شد و فهمیدم پیامک واسم
اومده...ایمان بود و نوشته بود:

"رفتی داخل!؟"

"نه"

"نه و نعلبکی! پس داری چه غلطی میکنی اسکل! من یه ساعت الکی دارم با این ور
میرم"

"زن عموت و مینا میخواستن برن بیرون در باز رو دیدنو بستنش،

"ای باباااا...ندیدنت که!؟"

"نه"

"الان کجایی؟"

"زیر پله ها..."

"بمون تا پیام"

"باشه"...

پیام آخرو ارسال کردم و همونجا نشستم تا سر برسه...بعد از ده دقیقه بالاخره صدای بسته
شدن در خونمون و بعدهم صدای قدمهاش به گوشم رسید...

یه راست رفت سمت درو بازش کرد...بعد خودش اومد کنار پله ها و گفت:

-من اینجارو میپام تو بدو داخل....

همینکارو کردم و اینبار بی معطلی دویدم داخل خونه...

تا وارد اون نقطه ی امن شدم دستمو گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق و کشدار کشیدم.....

خدایا شکرت..

ماموریت به پایان رسید!!!

#پارت ۳۸۹

❀ دختر حاج آقا ❀

دستم رو قلبم گذاشتم و یه نفس رااااحت کشیدم...

حتی تصورشم وحشتناک بود اینکه یکی منو حین رفتن به داخل خونه ی ایمان ببینه...!
اونوقت واقعا چی میشد!؟

نه نه... نمیخوام حتی بهش فکر کنم....

فکر کردن بهش عین این بود که بخوام تجربه اش کنم تو شرایطش قرار بگیرم....
درو بست و اومد داخل... پیرهن تنش خیس بود... خب فکر کنم این بخاطر تعمیر دوش
بود....

خندیدمو به سمتش چرخیدم... به شوخی گفتم:

-رو آب بخندی نکبت... ببین به خاطر تو تمام هیگلم خیس شد!

دست به کمر شدم و گفتم:

-دیگه دیگه ! عشق به دردرسش قشنگ... دیدن یار به این شیطونی ها قشنگ!

پیرهن خیسشو از تن درآورد و حین اینکه از کنارم میگذشت گفتم:

- الکسیس تگزاس رو میخواستم بیارم اینجا کمتر مکافات میکشیدم....

اخم کردم و گفتم:

-واستا ببینم... تو الکسیس تگزاس رو از کجا میشناسی!؟؟؟ هان!

یه نگاه به اون قیافه ی پر شک و ظن م انداخت و بعد جواب داد:

-از دوستای صمیمیم... یه چندتا ویدیو باهم پر کردیم... این سوالا چیه میپرسی

یاسی.....!!!

راس میگفتااا... آخه این حساسیتهای بیخودی چیه! الکسیسو که همه میشناختن دیگه!

خوب بود اون پیرسه چرا من جانی رو میشناسم!؟

یه نگاه بهم انداخت و انگار که چیزی رو تازه بخاطر آورده باشه پرسید:

-چه بلایی سر این دوش آورده بودی بچه!

کفشهامو از پا درآوردمو پشت سرش راه افتادمو گفتم:

-خودمم دقیقا نمیدونم.... عمه که چیزی راجب من نگفت! بیرونو نگاه نکرد که مطمئن بشه من رفتم یا نه!؟

تیشرت تنشو پرت کرد رو دسته صندلی و گفت:

-نووووچ.... پیش من بود همش....

نشست رو مبل و گفت:

-بدو بیا اینجا ببینم...

کوله پشتیمو رو میز گذاشتم... شال و مانتوم رو از تن درآوردمو و بعد ذوق زده رفتم سمتش و پریدم تو آغوشش....

انگار که یه نوزادو بغل کرده باشه دستاشو دور بدنم حلقه کرد که نیفتم و بعد سرشو خم کرد رو صورتم و گفت:

-موش افتاد تو تله...!

خندیدم و بدون اینکه چشم از صورتش بردارم دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-پس بالاخره به این نتیجه رسیدی که تله ای....

-من!؟ من تله ام....؟

زبونمو واسش درآوردمو گفتم:

-آره تو تله ای....

سرشو خم کرد رو لبهام و بی مقدمه شروع به بوسیدن لبهام کرد...

ناخواسته پلکهامو روهم گذاشتم و آروم شروع به همراهیش کردم....

با ملایمت لبهامو میخورد.... اونقدر که دلم میخواست تا یکی چند ساعت ادامه پیدا کنه....

حیف که نفس یاری نمسکرد و بعد از چند لحظه ازهم جدا شدیم....

خنده ام گرفت... پرسید:

-به چی میخندی...!؟؟

-به اون زن و مروی که رکورد خوردن لب رو شکستن و بیست و چند ساعت همدیگرو بوسیدن...اونوقت ما چند ثانیه بیشتر نتونستیم....

رفت تو فکر و بعد گفت:

-راس میگیااا...ولشون کن اونا آدمیزداد نبودن....

جنی...پری ای...چیزی بودن احتمالا.....

اینو گفت و دوباره سر و کمرشو خم کرد و اینبار گلوم رو بوسید.....

سرشو گرفتمو بالا آورد و گفت:

-نبوس...کبود میشه...اونوقت که عمه از همین حلق آویزوم میکنه....

خندید و دستشو گذاشت وسط یقه پیرهنمو تا اونجایی که راه داشت کشیدش پایین و گفت:

-باشه...از اونجا که من خیلی بچه حرف گوش کنی هستم بجای گلو یه جا دیگه رو

میبوسم....

اینو گفت و زبونشو وسط خط سینه ام کشید.....

لب گزیدم و خمار نگاهش کردم....

گرم شدن مابین دوپاهام رو حس کردم....

ضایع بود اینکه من اونقدر زود سست و خمار شده بودم!؟؟

از همینم دقیقا خجالت کشیدم...از اینکه خیلی زود وا رفتم اما بعد وقتی سفتی چیزی رو

زیر باسنم حس کردم فهمیدم که نه...فقط این من نیستم که زودی سل شدم....

راستش...من همیشه باخودم میگفتم وقتایی که برم کنار ایمان کلی باهم گپ میزنیمو

لحظات باحالی رو باهم میگذرونیم اما نمیشد...یه دختر و یه پسر که از قضا به همدیگه

میل دارن اگه باهم تنها بشن یه راست میرن سراغ عملیات های مثبت هجده....

درست مثل منو ایمان.....

محکتر از قبل بغلم کرد...وقتی دید اونجوری رفتم تو حس پیشونیش رو چسبوند به

پیشونیم و گفت:

-بریم تو اتاق من؟! دلم میخواد درازت کنم رو تخت...؟؟میخوام زیر خودم حس کنم...

وقتی اینجوری مماس صورتم کنار گوشم از این حرفها نجوا میکرد من بیشتر و بیشتر از قبل مسخ و از خود بیخود میشدم....

-بریم!؟

با صدای خفه ای گفتم:

-آره...بریم....

بلندم کرد ..حلقه ی دستامو محکمتر از قبل کردم که نیفتم

راه افتاد سمت اتاق خوابش و با پا درو باز کرد....

گذاشتم رو تخت و بعد ایستاده شلوارشو از پا درآورد و اومد سراغ منی که مشتاقانه انتظارشو میکشیدم....

#پارت ۳۹۰_

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی تو بغل ایمان بودم انگار واقعا دیگه هیچی اهمیت نداشت.... نه گرونی... نه بیکاری.... و نه مابقی بدبختی ها و مشکلات... هیچ کدومشون اهمیت نداشتن.... با چشمهای بسته و لبخند زنون بینیمو به سینه اش مالوندم....

چی میشد اگه به همین زودی ها من و اون باهم ازدواج کنیم و خلاص بشیم از این جیمزبانده بازی ها.....

اونوقت من با یه خیال آروم و بدون هیچ ترس و دلهره ای کنارش آروم میگیرم....

-بیداری!؟

صداشو که شنیدم چشمامو باز کردم... یکم سرشو خم کرده بود و با تعجب لبخندمو نگاه میکرد.... جواب دادم:

-آره بیدارم...

-لبخند چی میگه!؟

پامو انداختم رو پاش و دستمو رو کمرش گذاشتم و گفتم:

-من همیشه لبخند میزنم...

انگشتای بلندشو لای موهای بلندم کشید و گفت:

-یاسی....

-ژاااان....

-میگم ما که قراره باهم عروسی کنیم هااا...دیگه چه کاری که هی رعایت میکنیم... اینجوری فقط اذیت میشیم... نه تودرست و حسابی حال میکنی نه من!

نگاه معنی داری بهش انداختم... از اون نگاهها که خودشون مخلص کلامم و نیاز به زیر نویس و ترجمه ندارن.....

اون میخواست ما ارتباط کامل جنسی داشته باشیم ولی این امکان نداشت... برای اینکه کی میتونه آینده رو پیش بینی کنه...؟!؟

کی تضمین میکنه ما بی هیچ دردسری باهم ازدواج میکنیم؟! آگه اون باکرگی منو ازم بگیره اما سرنوشت جوری رقم بخوره که نتونیم ازدواج کنیم اونوقت تکلیف چیه؟!؟

اون که صدمه ای نمیبینه... به عنوان یه مرد تو این جامعه هر غلطی دلش بخواد میکنه هیچکس ایرادی بهش نمیگیره... آمااااا... اما من چی؟!؟ به عنوان یه دختر حتی تیپ دلخواهم نمیتونم برنم چون هزارو به جور حرف پشتم درمیارن... دیگه وای به اینکه باکره نباشمو... مابقی ماجرا!

خندید و گفت:

-چرا چشاتو اینجوری میکنی!؟

خیلی جدی و باختم و واسه اینکه دیگه گیر نده گفتم:

-نه ایمان... همیشه... قبلا هم گفتم... ولی به استرس و اضطراب و دردهای بعدش نمی ارزه....

محکم به خودش فشارم داد.. اونقدر که حس میکردم استخونام درحال شکستن... انگار هنوزم سیر نشده بود از این تنی که همه جاشو با دستهایش فتح کرده بود....

چونه امو بوسید و گفت:

-آسمون بیاد زمین...زمین بره آسمون تو فقط و فقط مال منی...تپل جان....پس اینقدر نه نیاره...من دلم میخواد یه سکس داغ و بی رعایت جمله ی "یه وقت نره توش" باهم داشته باشیم....

عجبااااا...انگار باز زده بود بالا....

دستشو که هی میرفت بین دو لنگم بیرون کشیدمو گفتم:

-نه خیر...من خر نمیشم...

-خرت میکنم....

اینو گفت و خیمه زد رو تن لختم....هی قلقلکم میداد تا دستامو از روی سینه هام بردارم....خنده کنان گفتم:

-ایمان نکن...نکن....جون من نکن.....آی دلم....آی آی...نکن نکن.....

دست از قلقلک دادنم برداشت که اگه اینکارو نمیکرد خنده های من تا هفت تا خونه اونورتر هم میرفت چه برسه به بالا....

لیمو بوسید و گفت:

-من با بابا حرف میزنم...

با خنده گفتم:

-راجب تحریم های آمریکا علیه ایران...!؟

-نه خیر...راجب تحریم های یاسمن علیه ایمان....

دسنامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-ایمان.....

-جاان ایمان

-میشه یه چیزایی رو بهت بگم...؟؟

-چه چیزایی...؟

-راجب مسائل جنسیه.. میخوام بدونی از چه چیزایی خوشم میاد و از چه چیزای نه....

از رو تنم کنار رفت و به پهلو دراز کشید...دستشو گذاشت روسینه های لختم و گفت:

-باشه...بگو.....

لبهامو باخجالت روهم فشردمو گفتم:

-مسخرم نمیکنی!؟

خیلی ریلکس جواب داد:

-نه چرا مسخرت کنم...اتفاقا خوبه که طرفین همچین چیزایی رو بدونن...دونستنش از نظر من واجب....

لبخندی زدم...چخوب که درک بالایی داشت...موهامو از رو چشمام کنار زدمو گفتم:

-باشه...پس من از همین حالا یه سری چیزارو به تو میگم که بدونی و درجریان باشی و به کارببری....

-چشممم...بفرما...

نفس گرفتمو گفتم:

-من قربون صدقه رفتن رو خیلی دوست دارم...یعنی اینکه دلم میخواد موقع سکس تو قربون صدقه ام بری....دلم نمیخواد یه راست بری سر اصل مطلب...ناز و نوازشم کن...بوسم کن....

اینکه گردن و گوشم بخوری این خیلی منو تحریک میکنه...دیگه آگه همزمان حرفهای خوب یا حتی سکسی کنار گوشم بزنی چه بهتره....دلم نمیخواد بدون هیچ حرف عاشقانه ای و حتی نوازش و مالیدن یه راست بری سر اصل مطلب و بعدهم که خودت ارضا شدی بیفتی رو تخت و بخوابی....من دلم میخواد حتی بعد سکس هم بهم اهمیت بدی....

آهسته سینه هامو نوازش کرد و گفت:

-خب...دیگه چی.....!؟

-من رابطه از پشت رو دوست ندارم....اما با کارهای دیگه مخالف نیستم....هروقت هرسبک از رابطه رو بخوای پایه ام اما هیچوقت حرف از رابطه از پشت نزن...میدونم مردها اینو دوست دارن اما....

لبخند زد:

-باشه...باشه عزیزم....هیچوقت ازت نمیخوام....

حالا یه ماچ دیگه بده ببینم...

چشمامو بستم و اجازه دادم دوباره صورتمو غرق بوسه کنه.....

🔥 وانشات پارت ۳۸۹ 🔥

#پارت_۳۸۹

راه افتاد سمت اتاق خوابش و با پا درو باز کرد....

گذاشتم رو تخت و بعد ایستاده شلوارشو از پا درآورد و اومد سراغ منی که مشتاقانه
انتظارشو میکشیدم....

تا چشمم به اونجاش افتاده ،چشمامو بستم و پلکهامو روهم فشردم...

خندید و گفت:

-چیه مگه هیولا دیدی! باز کن....این دیدنش صفا داره ها...

خندیدم و باهمون چشمای بسته گفتم:

-صفاش بخوره تو سرت....کثافت....

خندید و تنشو انداخت رو تنم....سنگینی بدنشو دوست داشتم و دروغ محض بود اگه بگم
همون لحظه تحریک نشدم....

بالذت نگام کرد و گفت:

-چقدر من منتظر امشب بودمعاشقتم لامصب تپل میل....

ابنو گفت و بستن چشماش شروع به خوردن لبهام کرد....احساس میکردم همه چیز یهویی
که اونجوری واستادمو هیچکاری نمیکردم....

دلم میخواست گردنمو بخوره...و لاله یگوشمو اما اون با لبهامو میخورد یا سینه ها مو تو
مشتش فشار میداد...

خیلی زود لبهامو ول کرد و گفت:

-یاسی....؟

چشمامو وا کردموا گفتم:

-جونم....

-من با لاپایی و اینجور چیزا راضی نمیشم... من دلم رابطه از پشت میخواد..

وجشت زده گفتم :

-وای نه...نه...جون من....درد داره....درد داره....

عین اینکه بخواد خرم کنه گفتم:

-وای وای چیه راه انداختی....!اولش درد داره بعدش لذت داره

نگران و پرتشویش و همونطور که سعی میکردم یه جوری از زیرش بیرون پیام که مجبورم نکنه از پشت ادامه بدیم گفتم:

-ولم کن ایمان..اصن من غلط کردم ... با پشتم کاری نداشته باش...

از این وول خوردنای من خنده اش گرفته بود... نشست رو پاهامو پیرهن و سوتینمو از تنم درآورد و گفتم:

-کولی بازی درنیار ...میخوای عمه ات بفهمه اینجایی...!؟

تا اسم عمه رو آورد هیییین بلندی گفتمو دستمو گذاشتم رو دهنم....وای وای....اینکه عمه بفهمه من اینجام از اینکه ایمان بخواد از پشت رابطه داشته باشیم وحشتناکتر بود....

از سکوت سو استفاده کرد و یهو شلوار و شورتمو از پام درآورد و برم گردوند....

با ترس گفتم:

-جون من ایمان....

مثل خودم التماس گونه گفتم:

-جون من یاسی....منو منصرف نکن....تو که نمبدونی بعدش چه دردی من باید تحمل کنم..

-من یا تو....؟

-من....

اینو گفت و دستشو بالا برد و چند چک محکم به باسنم زد که باعث شد صدای جیغم به هوا بره. دوتا دستمو گرفت و روی پشتم قفلشون کرد و گفت:

-جیغ و داد راه نندار خب.... یکم تحمل کنی حله.... قول میدم اگه خیلی درد داشت ادامه ندم....

با التماس گفتم:

-داعشی زیون نفهم.... میگم درد داره نفهم... چرا نمیفهمی... اگه درد نداره بزار من از پشت....

نذاشت حرفمو بزنمو گفت:

-عه! چه بی تربیت شدی

اینو گفت و بی توجه به حرفهام کاری رو کرد که دلش میخواست.... دردش اونقدر زیاد بود که

نتونستم خودمو کنترل کنم با صدای بلندی جیغ زدم:

-وایایای... آااااااا... آخ باسنم... وای... درش بیار... درش بیار دارم می میرم...

اصلا اهمیت نمیداد... زور منم که بهش نمی رسید... یه چک دیگه به باسنم زد تا آرام بگیرم و بعد گفت:

-اووووف... چقدر تنگ و داغ... عاشقشم... تحمل کن یاسی... یکم دیگه فقط تحمل کن قول میدم بعدش لذت باشه...

خودمو زیر بدنش تکون دادمو همونطور که از درد کلفتی آلتش بی رمق شده بودن گفتم:

-درش بیار... درش بیار دارم میمیرم...

اینکارو که نکرد هیچ، شروع کرد داخل سوراخ تنگم تلمبه زدن... و همزمان گفت:

-چیزی نمونده... یکم دیگه بعدشم واسه تو لذت زیاد داره... اووووف...

-بمیری ایمان... بترکی ایشالله... داعشی کثافت...

کمکم شروع کرد تلمبه زدن..

عمر اگه دیگه میذاشتم همچین کاری باهام بکنه....

حالا بزار.....بابد بهش بگم.....باید یه چیزایی رو واسش توجیه کنم....از این به بعد حق نداره از من همچین چیزی بخواد.....

رفته رفته اون درد جاشو به لذت داد ولی من حسابی ترسیده بودم...ترس از اینکه حالا که نتونست جلوی خودشو بگیره نکنه کار دیگه ای هم انجام بده...

دوباره چک زدنهایشو شروع کرد و گفت:

-واسم آه و ناله کن یاسی.....

بیجون و بیحال شروع کردم آه کشیدم....بچه پررو....البته اه و ناله های من بیشتر از سر درد بود....

چند لحظه بعد بالاخره مردونگیشو بیرون کشید و آبشو رو کمرم خالی کرد و یه نفس رالاحت کشید..انگار بهترین خبر دنیا همین بود...اینکه بالاخره ارضا شده..

آهی کشیدم و بی حس و بیحال دستامو از هم باز کردم و گفتم:

-بادکنک بشی بترکی...که امشب منو ترکوندی....

خندید و با تمیز کردن بدنم کنارم دراز کشید و گفت:

-خیلی حال داد عزیزم...

من فقط چشمامو بستم....آخه دیگه رمق حرف زدن نداشتم...

#پارت_۳۹۱

❀❀❀ دختر حاج آقا❀❀❀

هر دو همچنان روی اون تخت یکنفره چسبیده به هم و کنار هم دراز بودیم...منتها اون با دوستش درحال چت بود و من با یلدا....

کلی لباس برای نی نی کوچولویی که هنوز نه اسم داشت و نه هویت خریده بودن.... وقتی گوشیه با دو دستم گرفته بودم و تند تند پیام مینوشتمو ارسال میکردم شکمم به قارو قور افتاد....

بدون اینکه چشم از صفحه موبایل بردارم پامو به پای ایمان زدمو گفتم:

-پاشو یه چیزی درست کن بخوریم....گشمنه....

اینو که گفتم چپ چپ نگام کرد...سنگینی نگاه هاشو حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم تا اینکه نفس عمیق معناداری کشید و گفت:

-روتو برم سنگ پای قزوین....من یه چیزی درست کنم بدم به تو یا تو باید درست کنی بدی به من!؟

واسه چند لحظه گوشیه پایین گرفتم و با زدن لبخند دندون نمایی گفتم:

- خب حالا چی میشه اگه تو بری یه چیزی درست کنی!؟؟

بازم چپکی نگام کرد و گفت:

-یاسی پامیشم میکنمتاااااااااا این دفعه ...

کف دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

-خیلی بی ادبی...هم بی ادبی هم پررو...عشق و حالتو کردی حالا هم عین یه امپراطور

دستور شام میدی...میدونی من هنوزم پشتم درد میکنه....!؟ نمیدونی بدون....در

ضمن...تو همچین موقعیتی تو باید بلند بشی یه چیزی واسه من درست کنی...نه

من....الانم هوس یه آب پرتقال خنک کردم....

حرفامو که زدم دستمو از روی دهنش برداشتم....

با لحنی طلبکاری گفتم:

-اگه قراره هی هر روز سر غذا اینجوری با من جرو بحث کنی همین الان بگو که من تو

تصمیم تجدید نظر کنم....

-تو کدوم تصمیم!؟؟؟

-ازدواج با تو دیگه...

چشمامو واسش درآوردم که خندید و با کنار گذاشتن گوشیش گفت:

-باشه بابا...جنس بد بیخ ریش خودم....

-داعشی....

-گربه ی ولگرد....

-داعشی....

شورتشو پوشید و اینبار بدون اینکه جوابمو بده،

از اتاق بیرون رفت منم دوباره مشغول چت کردن با یلدا شدم...اون عکس خریدهایی که
واسه نینی کرده بود میفرستاد و من ذوق زده نگاهشون میکردم و نظر میدادم
..جالب...حتی کالسکه هم خریده بود....

چند لحظه بعد ایمان با دوتا لیوان آب پرتقال اومد توی اتاق کنارم نشست و گفت:

-بیا...ولی اینجیزا وظیفه توهستالاا....

نیشمو کج کردم بعد نشستم رو تخت و بدون اینکه جوابشو بدم مشغول چت شدم....

وقتی دید باهاش کلکل نمیکنم پرسید:

-با کی داری چت میکنی بچه!؟؟

چند جرعه شربت خوردمو گفتم:

-با یلدا....وای ایمان...نگاه کن چی برای نی نی گرفتم.....

اینو گفتم گوشه رو به طرفش گرفتم...عکسارو نگاه کرد ولی چیزی نگفت و بجاش کنارم
دراز کشید...هیچ ذوقی از خودش بروز نداد....درست برخلاف من که از همین حالا دلم
داشت واسه اون نی نی غش میرفت!

-ایماان....

-هان؟

-یهو منم دلم خواست!

-چی!؟

-نخودچی...خب بچه دیگه!

یکم خودش رو رو تخت کشید سمت من که از اونور نیفته و بعد گفت:

-اووووو! ول کن سر جدت یاسی...کی حوصله ونگ ونگ بچه داره!

گوشی رو کنار گذاشتم و گفتم:

-یعنی تو حوصله بچه نداری!؟؟

با شدت و تاکید گفتم:

-اصلاااا...تو بگو یه درصد...همین حالا هم بهت گفته باشم...من بعد ازدواج تا چندسال بچه نمیخوام.....

با لب و لوجه آویزون نگاهش کردم و گفتم:

-ولی ایماااان.....من بچه دوست دارم....اونای خیلی دوست داشتنی ان....تپل تپل....وای خنده هاشون...دده گفتناشون....چطور دلت میاد....

پا روی پا انداخت و گفتم:

-ول کن یاسی...حوصله داریا...من میخوام قشنگ یه چندسال دوتایی باهم عشق و حال کنیم حالا بعدش...بعدش اگه حالشو داشتیم من میریزم توش که بچه دار هم بشیم....

زدم به کتفش و گفتم:

-ایمااان...

خندید و گفتم:

-ژااااان ایمان.....

-اینقدر بدم میاد اینجوری حرف میزنی.....

خندید و گفتم:

-به من چه که بدت میاد....خب مگه دروغ میگم....

انگار بحث با اون فایده نشد.نگاه تاسف باری بهش انداختم و بعد ازش رو برگردوندم و گفتم:

-واقعا که! در هر صورت من بچه دوست دارم...دلم میخواد بعد ازدواج زودی هم بچه دار بشیم.....

به پهلو دراز کشید و از منی که نشسته بودم هم خواست دراز بکشم....بعد دستشو دور کمرم انداخت و همونطور که پشتمو می مالید گفت:

-دختر جون....بچه در دسر...فکر شو بون...باید تمام عمر تو صرف تربیت و بزرگ کردنش کنی...حالا تمام عمر و بیخیال...شب بیداری.....بیخوابی....کلافگی...رخت شستن....به ایناش فکر کردی!?! من دوست دارم چندسال از ازدواجمون بگذره...خوشی هامونو بکنیم...دورامونو بزنیم بعدش به بچه دار شدن فکر کنیم....

این یلدا و امیرحسینو نگاه نون...دوتاشون اسکلن....

-ایمااان....نگووووو دلت میاد....

-باسه نمیگم....بجا این حرفها پاشو یه چیزی درست کن بخوزیم من خیلی گشمنه یاس....

از فکر بچه اومدم بیرون و گفتم:

-چی میخوای بخوری...!؟

-نمیدونم....

-املت درست کنم!؟

-املت!?! باشه...درست کن...چاره دیگه....زن بی هنر گرفتن هم همین در دسرارو

داره....

بالشو زدم تو سرش و گفتم:

-خیلی بدی...من بی هنرم!؟

خندید و گفت:

-پ ن پ....سرآشپزی!؟ املتو که همه بلدن .

تهدی

د کنون گفتم:

-ایمان یه کار نکن همینو هم درست نکنم....

تسلیم شد و گفت:

-باشه باشه....غلط کردم اصلا....همون املتو درست کن که از خیر غذای مفصل

گذشتیم....

لبخندی پیروزمندانه از فتح این نبرد زدم و گفتم :

-آفرین.... پسر خوب پسریه که همیشه به حرف خانمش گوش بده....

#پارت_۳۹۲

✽ دختر حاج آقا ✽

داشتم سیزی تو بشقاب میچیدم که اومد و از پشت دستاشو دور شکم حلقه کرد...

سرشو گذشت رو شونه ام و گفت:

-روده کوچیکه ام میخواست روده بزرگمه بخوره اما روده بزرگه گفت من چرا...؟؟ روده کوچیکه گفت: پس کی؟! روده بزرگه گفت برو یاسمنو بخور به این تپلی و خوشمزگی....

-روده هات غلط کردن.... مگه یاسمن شکلات!

-ها که شکلات...

اینو گفت و همزمان گردنمو مکید... خندیدمو سرمو کج کردم تا نتونه اینکارو ادامه بده
آخه میترسیدم جاش بمونه و بعدهم که مخفی کردنش از عمه و بقیه مکافاتیه بود واسه خودش...

-ایمان نکن.... جاش میمونه....

کوتاه اوجد و دست کشید.... بجاش

چونه اش گذاشت رو شونه ام و گفت:

-باشه.... یه گوجه بزار دهنم....

یه گوجه برداشتم و بدون اینکه بچرخم گذاشتم دهنش... دستاشو از زیر پیرهنم رد کرد و رسوند و به سینه هام....

داشتم واسش خیس میکردم لامصبو وقتی اونجوری انگولکم میکرد... دلی به روی خودم نیاوردمو پرسیدم:

-آخه اینجا جای اینکاراست!؟؟ تو آشپزخونه!؟؟

از پشت مردونگیشو به باسنم فشار داد و گفت:

-عزیزم همه جا جای اینکاراست....بعدشم....من یه امشب و فردا رو تمام وقت
دراختیارتم...تاہستم از وجود نازنینم لذت ببر!

با تمسخر گفتم:

-نازنین خانم میای کنار میخوام اینارو بزارم رو میز؟

تو گلو خندید و با فشار دادن سینه هام گفت:

-اووووف...دلم میخواد فشارشون بدم....

همینکاروهم کرد ..از درد پلکهامو روهم فشردم گفتم:

-آی آی....چیکار میکنی دیوونه...دردم گرفت....

بعد با آرنج زدم به شکمش تا بالاخره ول کرد....

چرخیدم سمتشو گفتم:

-وحشییییی....

دندوناو و چنگالاشو به رخم کشید وگفت:

-مرد باس وحشی باشه....

-داعشی!

وسایلو گذاشتم رو میزو رو صندلی نشیتم....با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-وحشی....دردم گرفت....

-باید درد بگیره ...اینجوری کیفش بیشتر....

-مگه خمیر اینجوری فشار میدی و حرصتو روش خالی میکنی؟؟

خندید و جواب داد:

-از خمیرهم بهتر....

-بلبل زبونی نکن تابه رو از رو گاز بردار و بیا....

زیر گازو خاموش کرد و تابه رو گذاشت وسط میز....

همونطور که واسه خودم لقمه می‌گرفتم گفتم:

-خانواده من تو خواب ببین من این پایبندم دارم با تو ...

یه لیوان دوغ خورد و گفت:

-زیاد بهش فکر نکن... بیخودی هم ذهنتو از این فکرای منفی و بیخودی پر نکن... جوونی آدم نباید با افکار منفی گذرونده بشه . همیشه کاری بکن که خوشحالت میکنه به هیچ چیز دیگه هم اهمیت نده..

نمیدونم... شایدم حق با ایمان باشه... شاید نباید به چیزایی بیخودی اهمیت بدم... البته این که بیخودی نبود...

بعد از کمی فکر کردن و سرو کله زدن و کلنجار رفتن باخودن ، سر بلند کردم و گفتم:

-ولی اونا به من اعتماد دارن... بنظرت این سواستفاده کردن از اعتماد اونا نیست...

سرشو بالا انداخت و گفت:

-نه بابا... بهش فکر نکن.. اینکاریه که تورو خوش حال میکنه... منم قراره باتو ازدواج کنم... قصدم اگه صرفا دوستی بود اره... اون موقع یه جای کار میلنگید... اما فکر نکنم الان موردی باشه...

دیگه از این سوالا نپرسیدم...

دیگه از این سوالا نپرسیدم و بجاش به خوردن املت ادامه دادم....

فکر کردن به این چیزا اذیتم میکرد پس همون بهتر که فکر نمی‌کردم....

شام رو که خوردیم اون رفت مسواک زد و بعد هم رفت توی اتاق ... منم اول ظرفهارو شستم و بعد رفتم سرویس بهداشتی....

مسواک زدم .. صورتم رو شستم و اومدم بیرون...

ایمان بلند بانگ گفت:

-یاسی چراغارو خاموش کن و بدو بیا بغل...

از خدا خواسته تمام چراغارو خاموش کروم و بعد رفتم توی اتاقو خودمو انداختم تو بغلش.....

دستاشو دور تنم انداخت و همه جای صورتم رو بوسید.....

بقول اون دختره....

"وای نه... قلب من طاقت اونهمه خوشبختی رو نداشت"....

#پارت_۳۹۳

❀ دختر حاج آقا ❀

بوسه ی با احتیاط شنیده بودین!؟؟

بوسه های ما با احتیاط بود....میخواستیم به خونمردگی ختم نشن که من گیر عمه بیفتم و اون تو محل کارش سوژه بشه...

دیگه چشمام باز نمیشد و رسیده بود به مرحله سوزش خمیازه ای کشیدمو با یه نگاه به ساعت گوشی که ۱۰:۳ دقیقه رو نشون میداد گفتم:

-کمکم داره خوابم میاد....

اینو گفتمو دستمو گذاشتم رو سینه اش و با انگشتم نوک قهوه ی سینه اشو به بازی گرفتم....

داشت پیام میداد به رفیقش...پرسیدم:

-این کیه که این موقع شب ول کن تو نیست!!!

-رفیقمه....

-کدومشون...؟!

-ناصر...تو نمیشناسی....قبلا دوره آموزشی باهم بودیم...زنش میخواد طلاق بگیره ..مونده ۳۶۹ تا سکه رو از کجا بیاره بده...

زودی گفتم:

-از تو کونش ...

چپ چپ نگام کرد...خندیدمو گفتم:

-خب چیه!؟؟ اونوقتی که کله اش گرم بود باید فکر اینجارو میکرد...حالا هم از تو کونش

دربیاره ۱۳۶۹ سکه بده به زنش....

-باشه حتما براش مینویسم...

خندیدمو نوک سینه اشو فشار دادم که گفت:

-نکن بچه...

لوس گفتم:

-میکنم...

-ببین خودت داری گرم می ریزی...میخوای منو حشری کنی بیفتم به جونت....؟؟

یکم متعجب پرسیدم:

-مگه تو با اینجات هم حشری میشی!؟

-همه مردا رو سینه هاشون حساسن...!

برام جالب بود و واسه همین پرسیدم:

-بگو جون من!؟

با لبخند و همزمان با نوشتن پیام گفت:

-جون تو...

-تو هم حساسی!؟

-نه دارم ادای حساس هارو درمیارم....

خندیدمو دستمو پس کشیدم...اونن بعد از چند دقیقه گوشیشو گذاشت کنار و گفت:

-نظرت چیه بخوابیم!؟

-قشنگترین پیشنهاد امشب...

لبخند زد و گفت:

-پس بخوابیم دیگه.. منم خیلی خسته ام...

دستشو دور کمرم انداخت و کشیدم تو بغل خودش....

خمیازه کشون تو آغوش هم خوابیدیم...

سرم رو سینه اش بود و پای چپم روی لنگهای درازش...

شب تا دیر وقت بیدار بودیمو شیطونی میکردیم و این خوابالودگی شدید حاصل همون شب بیداری بود....

ولی خواب شیرینی بود...البته تا وقتی که صدای باز شدن در نیومد....

-ایمان...ایمان بابا...خونه ای...ایمان....

اولش فکر کردم دارم خواب میبینم ولی بعد فهمیدم که نه...این کاپوس تو بیداری داره اتفاق میفته و این کسی که داره ایمانو صدا میزنه باباش....

وحشت زده نیم خیز شدم...رنگ از رخ و هوش از سرم پریده بود و قلبم تالاپ تلوپ تو سینه ام میکوبید...

ایمان رو تکون دادم و تته پته کنان گفتم:

-ا...ای...ایما...ایمان...ایمان بابات...بابات اومده خونه...-

خوابالود گفتم:

-بخواب بابا توهم زدی بابای من الان روستاست....

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

-ب...بخدا...بخدا راست میگم....بجون مامانم صدای بابات....

چشماشو باز کرد و گوشاشو تیز کرد..باورش نشد تا وقتی که صدای باباشو شنید...

-ایمان...بابا خونه ای!؟!

ناباورانه نگام کرد و گفتم:

-کی اومد!؟!

هشش دادمو گفتم:

-برو درو ببند تا نیومد داخل...

از رو تخت بلند شد و تقریبا به سمت در دویدو قفلش کرد....

بلند شدمو همونجوری لخت رفتم سمتش و گفتم:

-ایمان... کفشهام... نکنه بابات کفشهامو دیده باشه...

با خودش یه "ای وای" غلیظ زمزمه کرد و بعد گفت تو درو از تو قفل کن من برم بیرون
یه جوری کفشاتو بیارم داخل و ببینم چرا اینقدر زود اومده

با ترس سر تکون دادم و اون رفت بیرون... منم درو قفل کردم... امیدوار بودم باباش
کفشامو ندیده باش وگرنه واییییی... شرفم می ریخت...

گوشمو چسبوندم به در تا صداشونو بشنوم:

-سلام بابا....

-سلام ایمان... خواب بودی!؟

-آره...

-ساعت یازده صبح بابا... امروز بیکار بودی!؟

-آره... شما مگه قرار نبود چند روزی بمونی؟

-اره ولی کارارو انجام دادم... دیگه برگشتم...

-خب برو تو اتاقت بخواب... خسته ای....

-نه خسته نیستم... میخوام تلویزیون ببینم....

ای داد بیداد! دیگه مگه میشد از اون اتاق زد بیرون.....!؟

وای که از استرس زیاد داشتم دیوونه میشدم... مشستم رو زمینمو شروع کردم جویدن
ناختم....

آخه این شانس بود یا گُه !!؟؟؟

ای داد بی داد!

ایمان از پشت یه تپه به در زد و من فوراً درو وا کردم... اومد داخل و کفشهام گذاشت کنار
و بهم خیره شد.....

این نگاه خیره یه معنی بیشتر نداشت واسه من... و اونم این بود....

"حالا حالاها اسیری یاسمن....."

#پارت_ ۳۹۴

❀ دختر حاج آقا ❀

کمرمو به دیوار تکیه دادم و آروم آروم سر خوردم رو زمین....

کفشامو کنار گذاشتم و دماغ زل زدم به زمین....

هی وای من!

بدبخت شدم رفت... آخه اتاق ایمان دقیقا رو به هال بود و در هر صورت آقا رحمان منو میدید!

ایمان کنارم نشست و با خنده بهم نگاه کرد...

چشم غره ای رفتم و پیج پیج کنان گفتم:

-به عمه ات بخند!

زد به دماغم و گفت:

-به عمه ام چیکار داری گربه تیپو!؟؟

وااای... وقتی اینجوری خونسرد رفتار میکرد کله ام داغ میکرد... اونم توی این شرایط... که من گیر کرده بودم و راه فرار نداشتم... عصبی گفتم:

-ایمان نخند ...

چون گفتم نخند بیشتر خندید.. ولی اروم... بعد پرسید:

-خب چته... چرا پنگول میندازی گربه خپل؟؟

-من اینجا گیر افتادم... راه فرار هم ندارم... بعد تو میخندی!؟؟؟

موهامو که جلو آویزون بودن انداخت پشت سرم و بعد انگشتشو گذاشت رو سینه ام و گفت:

-بیب بیب...

زدم زیر دستشو گفتم:

-نکن....

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-تو چرا اینقدر ترسیدی...؟! بابا که قرار نیست همش تو خونه بمونه...بالاخره یه راهی پیدا میکنیم...

غمگین و دماغ دستمو گذاشتم رو سینه های عریونم و گفتم:

-اگه نشد چی؟!؟ من به مامان گفتم فقط یه شب میمونم...وووووی...خداجون...جاج آقا منو میکشه...وای...آبروم میره...منو ازپتکه و از سقف آویزون میکنه...دو مرتبه خفه ام میکنه میکشتم بعد دوباره زنده ام میکنه دوباره میکشتم...آبرومون...آبرومون...میره...مردم...وای مردم...مردم رو بگو...اونوقت میگن دختر حاج اقا عجب دختر خرابی بوده و کسی خبر نداشته...!

ایمان انگشت اشاره اشو جلو لبه اش گرفت و گفت:

-هیسس! چقدر ور منفی میزنی یاسی!

تو نق نزن...شاید بابا تا عصر رفت بیرون و توهم تونستی بری خونتون

عین گاو وحشی ودرحالی که خون جلو چشمم رو گرفته بود بازوهاشو گرفتمو گفتم:

-اگه آقا رحمان نره بیرون و من از اینجا خلاص نشم خرخره تو میخورممممم....

از نظر خودم قیافه ام تو اون لحظه خیلی ترسناک شده بود و این خشم صدا این ترسناک بودن رو بیشتر کرده بودم فقط...نمیدونم چرا اون لبه اشو هی کنترل میکرد که نخنده...

دندون قروچه کردم که گفت:

-ببخشید میپریم وسط خط و نشونهایتون...ولی میشه بجای خرخره ام یه جا دیگه امو بخوری...

چون میدونم منظورش چی بود،

چشمامو واسش درآوردم که یه سانتی صورتم پرسید:

-میشه بعد ازدواجمون همینجوری هی لخت تو خونه بگردی!?!؟

اینو که گفت تازه یادم افتاد که نه پیرهن تنم و نه شلوار. لخت لخت مادر زاد بودم....

عین انسانهای اولیه ...

تاره اونا یه تیکه برگ میذاشتن لاپاشون معلوم نباشه من همون یه تیکه برگ رو هم نداشتم.....

زدم تخت سینه اش و هلش دادم عقب و گفتم:

-هیز...

بلند شدمو رفتم که لباسامو تنم کنم درحالی که پشت سرم میومد... اول خودش تیشرتشو پوشید بعد لباسهای منو داد دستم و آهسته گفت:

-نترس یاسی... بابا که همش قرار نیست تو خونه بمونه... حتما میره بیرون... یا دست کم میره که بخواب... پس نترس...

پیرهنمو تنم کردم با چرخیدن به سمتش گفتم:

-اگه نرفت چی؟! اگه همش اونجا بود چی؟! اونوقت من چطوری مستونم برم خونه!؟

خواست جوابمو بده که آقا رحمان صداش زد:

-ایمان... ایمان بابا... بیا صبحانه برات آماده کرد...-

صداشو بالا برد و گفت:

-راضی نبودیم آقا جون... الان میام...

اینو گفت و زبونشو واسم بیرون آورد و گفت:

-من برم خندق بلارو پر کنم... اگه قول بدی دختر آرومی باشی یه چیزی واست میارم...

دستشو گرفتمو گفتم:

-غلط کردی... من اینجا گشنه بمونم بعد اونوقت تو بری کلی غذا بریزی تو شکمت...؟!؟!.. نمیزارم بری..-

بازم درحالی که به زور جلو خندشو نگه میداشت گفت:

-ول کن دستو یاسی... نرم شک میکنه... گفته باشم...

چون اینو گفت کوتاه اومدم و دستشو آروم آروم و خلاف میل ول کردم...-

گونه امو ماچ کرد و بعد لیمو کشید و گفت:

-درو آروم از داخل قفل کن بابا شبیخون نزنه... دختر خوبی باشی برات شکلات

میارم... شیطونی نونیا عمو...

❁ دختر حاج آقا ❁

آقا این تلویزیون لامصب ایران که هیچوقت هیچ چیز بدرد بخوری نداشت همین امروز که من بدبخت گیر افتاده بودم داشت تمام برنامه های مورد علاقه ی آقا رحمان رو پخش میکرد.

من نمیتونستم تا شب صبر کنم منتظر بمونم تا خوابش بگیره و بعد برم خونه ...

اونجوری هزارتا درس به وجود میومد و همچی بهم می ریخت....

من قرارم این بود که تا بعداز ظهر برگردم خونه ولی حالا که میبینم عین موش تو تله افتادم....

شونه ایمانو تکون دادمو گفتم:

-ایمان...

-هااان!؟

-من دستشویی دارم!

همونطور که با گوشیش بازی میکرد گفت:

-تحمل کن....

عصبی شدم و نشستم رو تخت...دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

-تحمل کنم؟؟؟ چجوری تحمل کنم....مگه مثانه آدم زبون حالیش میشه هان!؟که بگم مثانه

جان تحمل کن تا ببینن آقا رحمان کی از خونه میره بیرون....!؟؟

لگدی به پاش زدمو گفتم:

-بلندشو یه کاری بکن...من دستشویی دارم...زود باش...من میخوام برم

خونمون....گوشیشو کنار گذاشت و مثل من چهار زانو نشست و گفت:

-چیکار کنم من الان!؟

-یه کاری کن تا ظهر و ساختمون خلوت من از اینجا بزنم بیرون...ایمان عصر بشه من

اینجا گیر میفتماااا...گفته باشماااا...من به مامان گفتم تا عصر برمیگردم خونه....عصر

بشه و من اینجا باشم اوضاع خراب میشه...واسه اینکه عصر عمه بساط چاییش رو

برمیداره و میاد تو حیاط و همه روهم دور خودش جمع میکنه...اونوقت من اگه برم بالا
نمیپرسن کی و چجوری اومدم که ندیدنم...!؟؟

خودش هم مونده بود چیکار کنه....

دستی تو موهاش کشید و رفت توی فکر....

از یه طرف دستشو بییم میومد...از یه طرف گشنه ام بود...از یه طرف استرس دیده شدن
داشتم. و بماند ترس فرار از اینجا....ودردسره‌ای خاص خودش....

پشیمون و نادم گفتم:

-عجب غلطی کردم اومدم اینجا....

تا اینو گفتم سرشو بالا گرفت....چپ‌چپ نگام کرد و گفت:

-تو از اینکه اومدی پیش من پشیمونی...؟؟

-آره!

ناباورانه و درحالی که انتظار داشت من حرفمو پس بگیرم دوباره پرسید:

-تو واقعا پشیمونی!؟؟

-خب آره پشیمونم....به این دردسرا نمی ارزید..الان هم آبروی تو در خطره هم آبروی
من...چقدر من لامصب گفتم اگه من لامصبو میخوای خب لامصب بیا خواستگاری کلک رو
بکن...هی این‌پا و اون‌پا کن تا هردو بریم به فنا....

صدای باباش سکوت سنگینی بینمون برقرار کرد:

-ایمان بابا داری با کی حرف میزنی!؟

از ترس لب‌گزیدم...

ایمان با صدای بلندگفت:

-با کسی حرف نمیزنم...دارم با لب تاپ فیلم میبینم ..

-باشه...

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-بیا...حالا اینقدر حرف بزن تا بفهمن اینجایی....

عین یه بچه لجوج پاهامو تکون دادمو گفتم:

-میخوام برم میخوام برم.....

دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

-عه! بچه چرا سرو صدا میکنی!؟؟ ساکت بمون ببینم چه غلطی میتونم بکنم....

دستشو که برداشت رو به سقف و خطاب به خدا گفتم:

-خدایا غلط کردم...دیگه کار خاکبرسری انجام نمیدم.....دیگه گول این داعشی رو نمیخورم

و نمیام اینجا...خدایا اگه من بی دردرس از اینجا برم پنج تومن...نه...نه...ده تومن...نه

نه...بیست تومن...اهههه...گوربابای ضرر...بیست تومن میندازم تو امامزاده.....خدایا

قربونت برم.....من فریب خوردم...فریب این ایمان شیطون رو خوردم.... من اغفال

شدم....من و به سلامت از اینجا ببر بیرون...

ایمان چشم و چالصویه وری کرد و گفت:

-حالا ما شدیم شیطون و داعشی و.....خیلی ناکسی یاسمن....

صدای زنگ خونه که اومد باز ساکت شدیم.....

گوش تیز کردیم تا بفهمیم کیه.

تا آقا رحمان درو باز کرد صدای تیز و نازک عمه حتی تا اونجا هم اومد....

ظاهر ناهار آورده بود.....

با ترس گفتم:

-نکنه عمه ام فهمیده من اینجا...یا عیسی مسیح....

خمدید و گفت:

-پای مسیح رو نکش وسط...عمه ات ناهار آورده....

نفس راحتی کشیدم و نگاهی به ساعت گوشیم انداختم...من هر جور صده باید از اینجا در

می رفتم قبل اینکه مچمو میگرفتن....

❁ دختر حاج آقا ❁

ایمان

دروغ چرا... از بودن یاسمن تو اتاقم کیف میکردم هرچند که میدونستم لو رفتنم چه مکافاتی و چه دردسرایی در پی داره...!

گند قضیه اگه در میومد رسوایی ای به پا میشد که بدتر از صدتا کنفیکون بود!

حالا هم حق باخودش بود... اگه تا ظهر یه جورایی از خونه نمیبردمش بیرون دیگه بعدش نمیتونست بره....

از اتاق بیرون اومدمو رفتم سمت بابا.... اخبار ورزشی میدید و از غذایی که عمه ی یاسمن آورده بود آروم آروم میخورد... تا منو دید گفت:

-بابا برات غذا گذاشتم کنار... رو میز بردار بخور....

یاسمن عقلش وصل بود به شکمش... گشنه که میشد خنگ و وحشی هم میشد... واسه همین غذاها رو گذاشتم تو سینی و گفتم:

-من میرم تو اتاقم میخورم...

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-حالا چرا اونجا... خب همینجا بخور....

لیوان دوغ رو هم گذاشتم تو سینی و گفتم:

-نه دارم با لب تا پیم یه فیلم میبینم ترجیح میدم همونجا بخورم....

کوتاه اومد و گفت:

-باشه باباجان هر جور خودت راحتی...

راه افتادم سمت اتاق... یه سرفه کردم تا یاسمن بفهمه من پشت درم و بعد درو برام وا بکنه خیلی زود درو برام باز کرد و من رفتم داخل... درو پشت سر بستم و سینی رو گذاشتم رو فرش و گفتم:

-بیا بشین بخور....

نه! بیخودی منتظر این بودم که بابا بخواب... اون اصلا خیلی کم میخوابید... میگفت خواب فقط واسه تنبالا هست و بس....

پس فقط یه راه مونده بود...رفتم پیشش و گفتم:

-اینو بنداز دور...نوش رو برات میخرم....

همونطور که با رادیو ور میرفت گفتم:

-نو میخوام چیکار بابا...همین خوب....

-پایه ای پدرو پسری بریم بیرون یه چرخی بزنیم...یه بستنی ای چیزی بزنیم تو رگ ...

خندید و گفت:

-این موقع ظهر...؟؟

-آره..مگه چشمه!؟؟ هوا گرم نیست و خوب...میریم یه دوری میزنیم...میریم بام...خوبه؟!!

-نه بابا....همینجا بمونم بهتره...

-بدت میاد با پسرت بیای بیرون؟؟ها آقاجون!؟؟

-نه بابا...یکم خسته...

-خب اگه خسته ای چرا نمیخوابی!؟

-بخوابم شب بیخواب میشم...خسته ام...ولی خواب درمونم نیست...

-درمونت اینکه با پیرت بیای بری بیرون تا بهت بگه کی رو میخواد!؟

اینو که گفتم سرشو بالا گرفت و بهم زل زد.....خب...فکر کنم دیگه وقتش بود این ارتباط

یه جورایی رسمی بشه....

باور نکرد و گفت:

-برو خودتو مسخره کن بچه!

-عه....آقاجون....بجون خودم جدی میگم....بریم بیرون...دو تا آب طالبی خنک و دوتا

بستنی بزنیم تو رگ و باهم صحبت کنیم....منم بهت میگم

پیچ گوشتی رو کنار گذاشت و گفت:

-ایمان....وای به روزت اگه بخوای سر به سرم بزاری!

خندیدمو گفتم:

-سر به سرت نمیزارم...لباس بپوش بریم....

با شک و تردید گفت:

-اگه قصد شیطونی نداری چرا همینجا نمیگی؟! حتما باید منو بکشونی بیرون اینبار من

بودم که با شوخی و تهدید کنون گفتم:؛

-آقاجون منصرف میکنیا...

خندید و گفت:

-باشه باشه...امان از شما جوونها....باشه...بزار به سازت برقصم ببینم چطوری مینوازی

..

بلند شد و با اشتیاق رفت سمت اتاقش تا آماده بشه...منم رفتم سمت اتاقم...یاسمن ماشالله

همه غذا رو خورده بود...آهسته و درحینی که لباسهای بیرون رو تنم میکردم گفتم:

-بابا رو میخوام با یه بهونه ای ببرم بیرون....بعد رفتن ما توهم برو....

از حوشحالی زیاد لپاش سرخ شدن....اومد سمتمو پرسید:

-واقعااا!؟!

دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

-آره عروسک قشنگم....

#پارت_۳۹۷

❀❀دختر حاج آقا❀❀

قبل از اینکه برم دستامو گذاشتم رو شونه هاش...زل زدم تو چشماتش و پیچ پیچ وار گفتم:

-وقتی ما رفتیمو خواستی بزنی بیرون گاف ندیاااا.....؟؟

آروم لب زد:

-باشه....حواسم هست ...

با عشق نگاهش کردم....

"توروا به اندازه ی تمام کسانی که دوستم ندارن دوستت دارم....و چرا از تماشایات سیر
نمیشم....چرا از خودم شاکی ام که پیش از اینها دوست داشتنت رو شروع نکرده
بودم....؟""

ولی نه...حتی حالا هم که فکرشو میکنم میبینم من حتی همون موقع ها هم رو این دختر
کراش داشتم....

من همون زمانها هم دوستش داشتم و از بودنش با مردهای دیگه عصبی میشدم منتها
خودم خبر نداشتم....

اسمشو لب زدم:

-یاسی....

عین خنگها بجا جانم گفتن جواب داد:

-هان چیه !؟

-مرسی که اومدی....

کلا فاز عاشقونه رو ریخت بهمو گفت:

-شکر اضافی خوردم اومدم ..گاه خوردم اومدم....دیگه حتی اگه بلبل سخنگو هم واسم رو
کنی پا تو خونه ات نمیزارم

آروم خندیدمو بعد دستامو دورش حلقه کردم بی هوا شروع کردم به خوردن لبهای
شیرینتر از عسلش ...چشماشو بست و همراهیم کرد....عطش وار لبهاشو می مکیدم...نرم
بودن و گوشتی و خوش خوش طعم....

شیرین بیان من....حلوای تر من....کی میشه همه جوهره داشته باشمت!؟ کی میشه بدون
ترس مال من بشی....خانم خونه ی من بشی....هان....کی میشه !؟

-ایمان..... من آماده ام....

صدای بابا رو که شنیدم دل کندم از اون لبهای قندو عسلش...چشمکی بهش زدمو با
خداحافظی ارزش جدا شدم و گفتم:

-اگه همچی بی دردسر حل شد یه پیامک بده خیال منم راحت بشه...

-باشه..

-خداحافظ...

رفتم بیرون و درو بستم..

فقط امیدوار بودم بدون دردسر از اینجا بیرون بره ..بدون اینکه مشکل و رسوایی به بار بیاره ...

بابا سوار ماشین شدبراش یه موسیقی سنتی گذاشتم تا حال کنه

از اینجور موسیقی ها دوست داشت...خصوصا موسیقی نواحی و محلی!

تو مسیر پرسید:

-دختره همکارته؟! منظورم همونیه که تورو سر عقل آورده....

خندیدم و گفتم:

-نه ...

-خواهر رفیقته!؟

بازم خندیدم از این حدسیاتش و بعد گفتم:

-آشناس...

متفکراته پرسید:

-آشناست؟

-آره....

-یعنی من میشناسمش...؟

-آره ...

هی باخودش فکر میکرد و هی به جایی نمی رسید...در آخر عصبی شد و گفت:

-ایمان بابا چیستان میگی واسه من کم حوصله!؟ بگو ببینم کیه....

-باشه عجله نکن....یه جا نزدیک پارک نگه داشتم و بعد پیاده شدیم.اون رفت تو پارک و منم رفتم دوتا آب طالبی و بستنی خریدم و اومدم پیشش....رو چمنهای خنک زیر سایه ی درخت پر شاخ و برگی مقابل هم نشستیم....

خیلی کنجکاو و خوشحال بود.... همونطور که آب طالبی میخورد گفت:

-خب...دیگه نیچون و بهونه نیار و بگو

خنده ام گرفته بود....نمیدونستم دقیقا باید از کجا شروع کنم....

پشت کله امو اروندم و بعد گفتم:

-آشناس....خیلی آشنا...روزی هزار بار هم میبینیش....

یکم فکر کرد...خواست بگه مینا...حتی اول اسمش رو هم تلفظ کرد ولی بعد عین اینکه

حسابی جاخورده باشه گفت:

-نکنه...نکنه دختر حاج آقا رو میگی...

به به! خودش کارمو آسون کرد...لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

-اگه ناراحت نمیشی باید بگم آره....

نمیدونستم شاد شده یا عصبی....اصلا کلا از صورتش معلوم نبود....

چند دقیقه ای همینطور بهم خیره بودیم تا اینکه گفت:

-یاسمن خودمون؟؟ یاسی!؟؟

-آره با اجازتون....

-یاسمن!؟؟

-آره دیگه....چندتا یاسمن مکه داریم...یاسمن حبیبی...دختر حاج آقا....

پلک زد و بعد با لبخند و رضایت و مسرت گفت:

-احسنت بابا!!!!...احسنتتتتتت...آخی کی بهتر از دختر حاج آقا....خانواده ی اصالت دار و

با ریشه....اصالت پسر...اصالت خیلی مهم....خیلی خوشحالم که انتخابت از یه خانواده ی

بی ریشه و هر دمبیل نیست....

معرفت و وفا و متانت و بزرگی به ریشه و اصالت....یاسمن از خودمون بابا...اصالت

داره....

راستش اصلا فکرشو نمی کردم اینقدر از این انتخاب خرسند بشه ولی انگار شد.....

-کلک...اینهمه مدت اونو دوست داشتی که هی اینو اونو نمیپسندیدی!

بی خجالت جواب دادم:

-راستش آره....

-خب چرا زودتر نگفتی!؟

-فرصتش پیش نیومد....

با اشتیاق گفت:

-همین امشب با حاج آقا حرف میزنم.....خیالت راحت....

-همین امشب؟؟؟

-آره...همین امشب...میخوام قرار خواستگاری بزارم زودتر دستشو بزارم تو

دستت...خدایا شکرت...شکرت که هم دوماد خوب دارم و هم عروس خوب....

بلند شو...بلند شو که هزارتا کار داریم....بریم شیرینی فروشی من آحیل و شیرینی خوب

از مغازه بردارم....

بلند شو....

#پارت_۳۹۸

❀ دختر حاج آقا ❀

تا پامو توی اتاقم گذاشتم گیفمو انداختم زمین و زانو زدم و گفتم:

-سلام آزادی....سلام اتاق نازنینم...اووووخی ش....اوووخیش....چه حسی خوبی

...چه خوشحالم....

بلند شدم یکم به افتخار از بیخ گوش گذشتن خطری که به شدت ازش وحشت داشتم

بندری رفتم

-بسم الله! دختره پاک خل شده...

تا صدای مامان رو شنیدم فوراً چرخیدم به عقب و نگاه پر تعجبی به صورت عمه و مامان

انداختم....عین اینکه یه خل و چل واقعی دیده باشن همینجور واستاده بودن و نگاهم

میکردن....

سرفه ای مصنوعی کردم و بعد نیشخندی زدم....

عمه رو کرد سمت مامان و گفت:

-اینا علانم بی شوهری....دختره رو دیر شوهرش دادین مغزش گندیده شده!تحویل بگیر فاطمه خانم...به جای این انجمن رفتها و مسجدرفتنها دو دیقه واسه دخترت وقت میذاشتی....

مامان با تاسف و افسوس سری تکون داد و گفت:

-کاش تو همون دوران اوجش که همزمان دوتا خواستگار داشت ردش کرده بودم....

سرمو بلند کردم و گفتم:

-ولی من خوبم... یعنی عالی ام....

عمه خیلی مطمئن عینهو روانشناسی که صدسال تجربه داشته باشه گفت:

-عزیزم این حالها عین حالتهای قبل افسردگیه ..دیدی اینایی که میخوان بمیرن دقیقا قبل مرگشون حالشون خیلی خوبه؟؟ تو هم یه همچین وضعیتی داری...

عمه اینو گفت و با رها کردن دستگیره از اتاق بیرون رفت...شونه بالا انداختم

برام مهم نیست راجب چی فکر میکنن اصلا..... اول به ایمان پیام دادم که صحیح و سلامت و بی دردسر اومدم خونه و بعد

از اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم به حموم...الان من به تنها چیزی که احتیاج داشتم یه دوش آب ولرم بود که سرحالم بیاره و حالمو خوب کنه

زیر دوش ایستادم و با بستن چشمم اجازه دادم قطره های آب رو سرو تنم فرود بیاد....

وقتی یاد اون لحظه های پر استرس میفتادم بدجور تنم می لرزیدچقدر ترسیده

بودم....وایی که اگه یکی منو میدید چی میشد؟؟؟ مثلا آقا رحمان....مثلا خانواده عمو

ایمان....یا حتی خانواده ی خودم....هوووووف....بیچاره میشدم و تا ابد نمیتونستم سر بلند کنم....!

بعد حموم، حوله تنم کردم و اومدم بیرون....

یه راست رفتم تو آشپزخونه...درسته سهم غذای ایمانو من خورده بودم اما همچنان گشنه ام بود....

یه بشقاب برنج واسه خودم ریختم و شروع کردم خوردن....اصولا من همیشه باید اونقدر غذا میخوردم که احساس سیری نه بلکه احساس جا نداشتن بهم دست بده....

یعنی باید اونقدر بخورم که دیگه ظرفیتم پر بشه! یه لیوان نوشابه خوردم تا هضم کنه بیره و بشوره...و بعد با زدن یه آروغ و همونطور که شکمم رو می مالیدم عین زن حامله ای که تحمل وزن شکمش براش سخت باشه راه افتادم سمت اتاق و همونطور با حوله خیس دراز کشیدم رو تخت و خوابیدم...

~~~~~

با کرختی روی تخت غلتیدم....اتاق و یا بهتره بگم کل خونه تاریک سده بود این یعنی شب شده....حوله کنار رفته بود و لخت شده بودم...بلندشدم...اول ساعت رو که عقربه هاش عدد نه شب رو نشون میدادن نگاه کردم و بعد لباس پوشیدم و با صاف کردن موهام و پوشیدن لباسهای مناسب از خونه زدم بیرون....

وقتی خانواده ی ما خونه نیستن فقط یه احتمال وجود داره و اونم اینکه با بساط چایی رفتن توی حیاط....آخ که الان واقعا فقط یکی از اون چایی زعفرونهای عمه میتونست جگر منو حال بیاره.....

وقتی رفتم تو حیاط دیدم که آره...عمه و بابا و مامان روی تختی که دقیقا بالای حوض بود نشستن و دارن گپ میزنن و چایی میخورن....

کف دستهامو با لذت بهم مالیدمو با درآوردن دمپایی هام رفتم بالا و گفتم:

-به به....جمعتون جمع ولی گلتون، بلبلتون، سنبلتون، ملوستون کم....

تا نشستم بابا با خنده گفت:

-همه اینایی که گفتی خودت بودی!؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-آره دیگه.....

یه چایی برای خودم ریختم که همون موقع ایمان و باباش با لبی خندون اومدن داخل...و البته کلی شیرینی و آجیل.....

زبونمو با لذت رو لبهام کشیدم...کاش از اونهمه چیزمیز خوشمزه که احتمالا آقا رحمان همه رو از شیرینی سرای بزرگ خودش آورده بود به ما هم تعریف میکرد....

عمه نامحسوس یه لگد به پام زد...آخی گفتمو همونطور که پامو می مالوندم گفتم:

-اوووووف.....چرا میزنی عمه؟!

-میزنم که اونجوری زل نزنه به اون شیرینی ها...میخواه مردم فکر کنن نخورده و ندید بدیدی....؟!

فرمایشات عمه با سر رسیدن ایمان و پدرش ناتوم موند و مشغول سلام علیک شدن ..فکر میکردم برن اما با تعارف بابا بالا هردو اومدن و بالا نشستن....

و جالب اینجا بود که آقا رحمان همش با لبخند منو نگاه میکرد و حالمو میپرسید!!

چرا اینقدر حالمو میپرسید...عجیب بود...

#پارت\_۳۹۹

❀ دختر حاج آقا ❀

زیر جلگی به ایمان نگاه کردم...از چایی هایی که عمه آماده کرده بود یه لیوانشو برداشت و آهسته و جرعه جرعه در آرامش مشغول خوردن چاییش شد...لامصب....خودشیفته!

حتی یه پیامک تشکر هم نفرستاد!

البته دیگه چه بفرسته چه نفرسته واسه من مهم نیست واسه اینکه از این لحظه به بعد زمین بیاد آسمون، آسمون بره زمین من دیگه هیچوقت فریب اصرارهای ایمانو نمیخورم و پا تو خونه اش نمیزارم که اون دردرسرها و دلواپسی ها پیش بیاد....

خدایمیدونه من چقدر حرص خوردم....چند کیلو تو همون چند ساعت اب کردم!!!

خیلی لاغر و داغون شدم...گرچه اون داشتن صحبتهای معمولی انجام میدادن اما چشم من همش هی پی اون شیرینی ها و آجیلهها بود....

آخ آخ آخ !!! پس کی اقا رحمان اونارو تعارف میکنه؟!

انگشتمو زیر دندونام فشردم و زل زدم به آجیلهها که آقا رحمان خطاب به بابا گفت:

-خب حاج آقا....از ما دلخور نمیشی اگه بخوایم بی مقدمه بریم سر اصل مطلبی که حقیقتا واسه پیش کشیدنش دل تو دل خودمم نیست....؟!

همه کنجکاو آقا رحمان رو نگاه کردیم....بابا لیوان چابیش رو کنار گذاشت و گفت:

-اختیار دارین آقا رحمان....این چه حرفیه...اجازه ما هم دست شماست....

آقا رحمان لبخندی زد و گفت:

-راستش...شاید اینجا خوب نباشه بخوام این حرفهارو بزnm ولی خودم که الان حس میکنم بهتر از اینجا جای دیگه ای گیر نمیداد....

آقا رحمان لحظه به لحظه داشت همه رو باحرفهایش کنجکاو میکرد....

اصلا نمیشد فهمید داره درمورد چی حرف میزنه...

با این حال خوشحال و خرسند ادامه داد :

-راستشو بخواید....گلوی ایمان ما پیش یاسمن شما گیر کرده....

فکر کنم با گفتن این حرفها دهن همه اندازه غار باز شده بود....خود من هم که رسما مجسمه شده بودم....

دلم میخواست ده بیستا چک بزnm تو گوش خودم تا مطمئن بشم بیدارم و تو خواب نیستی....

من...من رسما شوکه شده بودم....

عمه با اون چشمهای از کاسه دراومده اش بهم خیره شد و لب زد:

-این!؟ گلوش پیش این ما گیر کرده!؟

اصلا مهم نبود که عمه منو " این ما " خطاب کرده....تنها چیزی که منو متحیر کرده بود این بود که پیشده که بالاخره ایمان اینقدر یهویی تصمیم گرفت موضوع رو به باباش بگه

....

برو بر ایمانو نگاه کردم....و بعد پدرش رو که خیلی راضیو خوشحال گفت:

-من بی مقدمه چینی باید بگم خیلی خوشحالم...واقعا خوشحالم که ایمان یاسمن رو انتخاب کرده....اصلا کی بهتر از یاسمنی که عین عین یلدا میخوامش و همونقدر حتی بیشتر واسم عزیزه....من که باجون و دل راضی ام از انتخاب پسر...حالا....ماباقیش با شما حاج آقا که بزرگ و سرورمایی....اجازه میدین همینجا این دوتا جون رو به هم محرم کنیم و شیرینی این پیوند مبارک رو بخوریم...



بابا که صد درصد مطمئن بودم از خدای ایمانی که یه عمره میشناسش و نسبت بهش شناخت داره و دیگه به حرمت این سالها یه جورایی یه عضو از خانوادمون به حساب میاد دوماش بشه... واسه همین گفت:

-آقا رحمان... کی بهتر از ایمان... ایما برای من همونقدر عزیزه که امیرحسین و امیرعلی هست... اگه خود یاسمن حرفی نداشته باشه من حرفی ندارم....

نگاه های همه اومد سمت منی که دلم میخواست بلندبشم تو هوا و از شوق زیاد رقص کوردی برم....

خدایا... باورم نمیشد... واقعا باورم نمیشد....

کم مونده بود اشک تو چشمهام جمع بشه... اون منو دوست داشت .. اون لامصب خواستنی بالاخره به وعده اش وفا کرد ...

عمه سقلمه ای بهم زد و گفت:

-دختر... سرتو بنواز پایین جواب بده ..

به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم ...

یه عالمه چشم خیره شده بودن به دهن من....

بابا پرسید:

-یاسمن... نظرت تو چیه!؟

اول خواستم بگم من قصد ادامه تحصیل دارم ولی بعد دیدم من غلط کنم قصد ادامه تحصیل داشته باشم... من شوهر میخوام... اونم فقط ایمان... واسه همین باخجالت گفتم:

-هرچی شما بگین آقا جون....

آقا رحمان شروع کرد دست زدن و گفت:

-به به... اینم بله ی عروس خانم....

وووی... گونه هام گل انداخت... عروس خانم... من عروس خانم بودم!؟! باورم نمیشد... واقعا باورم نمیشد... داشتم خر ذوق میشدم و کم مونده بود همونجا ضعف کنم و بمیرم....

آقا رحمان با خوش حالی در جعبه های شیرینی رو باز کرد و گفت:

-دیگه این شیرینی خوردن داره....بفرمایید دهنتون رو شیرین کنین....بفرمایید عمه خانم....بفرمایید حاجیه خانم...

یه تیکه شیرینی برداشتم و همزمان که میلو نبودمش به ایمان نگاه کردم.... واقعا باورم نمیشد که بالاخره اون همچیو به باباش گفته باشه..و صدالبته اینهمه ذوق دوتا خانواده هم واسم عجیب بود....

تا با ایمان چشم تو چشم شدم چشمکی زد و از جعبه شیرینی یه تیکه برداشت... انگار داشت با نگاهش میگفت " اول وعده وفا یاسمن"....

ولی فکر کنم شادترین آدم اون جمع مامانم بود که تو خواب هم نمیدید دومیادی مثل ایمان گیرش بیاد....

وای! یعنی منم قراره به زودی عروس بشم .....؟!

#پارت\_۴۰۰

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

مسخره بود اما دیگه حتی روم نمیشد ایمانو نگاه کنم...یعنی رو که چه عرض کنم...جرات اینکارو نداشتم...آخه چشمای تیزبین عمه اصلا کم از یه دوربین مداربسته ی فوق حرفه ای نداشت....

حالا که فهمیده بود ایمان منو دوست داره چنان تحت نظرم گرفته بود که حتی نمیتونستم سر بلند کنم...

اما..این نمیتونست چیزی از شدت شوق من کم کنه....

آقا رحمان چنان با محبت نگاهم میکرد که کیف میکردمو از عمق وجود لذت میبردم....آخه حتی از نوع نگاه ها و حالت چشمش هم مشخص بود چقدر از این اتفاق خوشحال....

و این مایه مباهات من که سخت باور داشتم اون از وجود من و از انتخاب پسرش راضی هست..این ارزشمند نیست!؟؟ اینکه خانواده ی کسی که تورو میخواد هم به همون اندازه خواهانت باشن که فرد مورد علاقه ات خواهانته!؟؟؟

بنظر من که خیلی چیز خوبیه!

بابام به آقا رحمان گفت که روز خواستگاری بمونه برای بعد از صحبت کردنش با امیرحسین و امیرعباس....

وای که چقدر احساس خجالت بهم دست داده بود.

یعنی وقتی بشنون ایمان منو میخواد چه واکنشی از خودشون نشون میدن!؟

اوخ اوخ یلدارو بگووووو....حتی منو تیکه پاره میکنه واسه اینکه چیزی بهش نگفته بودم.....!

همون شب تو اون جمع ساده و کوچیک خانوادگی خیلی قرارها گذاشته شد...اولیش این بود که بعد صحبت حاج آقا با آقا داداشها اگه راضی بودن بین منو ایمان فردا عصر یه صیغه محرمیت خونده بشه و تاریخ ازدواجمون مشخص بشه!

و من چقدر دلم میخواست ایمان رو تنهایی گیر بیارم...

بپریم بغلش و یه دل سیر ماچ بارونش کنم پسره ی لعنتی رو!

شب بخیر که گفتیم،

عمه دستمو گرفت و بدون اینکه اجازه بده حتی یه ثانیه فرصت دید زدن ایمان رو بدست بیارم تا داخل خونه اسکورتم کرد.

لامصب! نداشت لااقل با چشم یا با لول کردن لبها براش ماچ بفرستم!

وقتی داشتیم از پله ها بالا می رفتیم ویشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-ور پریده از کی تو نخت!؟

از درد صورتم تو هم مچاله شد...آخی گفتمو پرسیدم:

-عمه خب چرا عین مار نیش میزنی!؟

-حاشیه نرو جواب سوالم بده...

طفره رفتمو گفتم:

-عمه خب من چه بدونم...این سوال رو فکر کنم باید از اون بپرسی

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

-اون یا تو عجوزه!؟

بدون اینکه نگاه کنم و درحالی که هی از چشم تو چشم شدن باهانش فراری بودم گفتم:

-خب معلوم اون...-

یکی از اون نگاه ها که با زبون بی زبونی میگفت "خر خودتی" بهم انداخت و گفت:

-آره جون خودت ....تو گفتی و منم باور کردم....-

ولی یاسمن....

مکث کرد....هرهر کرکر خندید و گفت:

-ولی داداش احمد حتما باید گاوی گوسفندی چیزی قربونی کنه...خداشاهده من امیدی به شوهرکردنت نداشتم... این پسره خیلی خشوتیپ و خوب....

میگم این مدت کار خیری چیزی انجام دادی....؟! این احتمال پاداش همین کارت...-

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-واسه همه اعتماد بنفس دادنات مرسی عمه!!-

فورا حالت صورتش جدی شد و گفت:

-خب خب...نمیخواه واسه من حاضر جوابی بکنی....ایشششش!

تا رفتیم بالا من قبل از هرکسی پریدم تو اتاقم و درو بستم....

ذوق و شوق داشت از سرو روم میبارید و کم مونده بود دوتا بال دربیارم و تا آسمون هفتوم یه نفس و بی توقف

پرواز کنم....

فورا رفتم تو تلگرام و اسمشو تایپ کردم و همراه با استیکر میمون خجالتی واسش فرستادم...

دیر آنلاین شد...تا اون موقع من از شدت بیقراری کارم رسیده بود به جویدن ناخن و لگد زدن به تخت و.. بیشترهم طول میکشید کارم به جاهای باریکتر کشیده میشد...که خوشبختانه نشد و ایمان خان آنلاین شد...

"سلام عروس خانم"

وااای ...قند تو دلم آب کرد این جمله ی کوتاه....

چندتا استیکر قلب فرستادم و گفتم:

"باورم همیشه..."

"که میخوای عروس بشی؟!..خب دیگه! برو امامزاده گاوی گوسفندی بکش که من زد به  
سرمو آخرش عاشق تو شدم"

نمیدونم داشت مسخره میکرد یا تعریف....

ولی در هر صورت حالا تمام فکرای منفی ای که راجبش داشتم پر کشید و پوچ شد....

ایمان به تفاوت فاحش با همه پسرای که دیده بودم داشت....اونم این بود که آگه حرف  
میزد همه جوهره پاش می موند و یه جورایی....تو وفاداری حرف اول رو میزد....

البته عشق و دوست داشتن یعنی پذیرفتن یه نفر با تمام نکات خوب و بدش...

عین خانواده...عین مادری که بچه اشو با تمام ویژگی و خصلتهای خوبش دوست داشته  
باشه....

و برای منم همینطور بود....

من ایمان رو با تمام بدی ها و خوبی هاش دوست داشتم هرچند که از نظر خودم اون بی  
نقص ترین مرد دنیا بود..

تا دیر وقت در حال صحبت بودیم تا اینکه بالاخره کمکم خوابش گرفت و واسم پیام فرستاد

" فردا شب میبینمت گریه جان...شبت بخیر"

لبخند زدمو با جواب شب بخیرش گوشی رو گذاشتم کنار و زل زدم به سقف....

با چشمای بسته لبخندی به پهنای صورت زدم....

فردا سه تا اتفاق مهم میفتاد....

اول اینکه همه همچی رو راجب من و ایمان میفهمن....

دوم اینکه به هم محرم میشدیم و تاریخ ازدواجمون مشخص میشد....

سوم اینکه چشم مینا میترکید.....

#پارت\_۴۰۱

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

گوشی موبایلم به طرز وحشتناکی در حال زنگ خوردن بود .....هی زنگ پشت زنگ...هی پیام پشت پیام.....

شک نداشتم آگه این تماسها و پیامها همینطور ادامه پیدا کنن گوشی حتمی میپکه و به فنا میره !

یلداهم که اصلا ول کن نبود! هزار پیام و هزار تماس بی پاسخ از یلدا! با کمی اغراق البته !

دلم نمیخواست به هیچکدوم جواب بدم چون اصلا روم نمیشد.....خصوصا یلدا و امیرحسین....و امیرعلی و زنش یه نموره کمتر !!!

روبه رو آینه ایستادم و خودم توی دو دست لباسی که هرکدومو با یه دست گرفته بودم تصور کردم.....

نمیدونم سفید بهتر بود یا کرم طلایی.....!؟

در باز شد و عمه اومد داخل...

گل سر خوشگلی که خودش درست کرده بود به طرفم گرفت و گفت:

-بیا....با این قیافه ات نما پیدا میکنه!

پع! عمه مارو باش! همچین میگه با این گل سر قیافه ات نما میدا میکنه انگار میمونم!

ولی خب خیلی خوشگل بود...ذوق زده شدم و گل سر رو ازش گرفتم و تو آینه رو موهام تماشاش کردم که عمه گفت:

-دختر خوب گوشن کن....تو مهمونی همش سرت پایین باشه...نه حرف بزن نه چیزی بخور..فقط هرازگاهی سرتو بالا بگیرو لبخند ژکوند بزن.....

تند تند گفتم:

-چشم عمه....راستی عمه سفیدها بهترین یا کرم طلایی ها....

با نگاه اولفت:

گزینه دومی به هرپوستی میداد...گزینه اولی تو رو هول تشون میده ...میدونی چیمیکم!؟ اونوقت همه میفهمن که چقدر تو کف شوهر کردن بودی!

گردن کج کردم و نگاهش کردم....

عمه واقعا اینجوری بود یا داشت مسخره بازی درمیآورد!؟؟

تا از اتاق بیرون رفت لباسامو گذاشتم تو پلاستیک و از خونه زدم بیرون... باید میدادم خشک شووی واسه عصر آماده میشدن.... البته به یه شال که هم ست با لباسهام هم باشه نیاز داشتم و بیشتر به همین خاطر از خونه زدم بیرون....

ظهر وقتی برگشتم حسابی خونه تو تکاپو بود.... آخه مامان مهمون دعوت کرده بود.... و بابا میخواست این خواستگاری و اون صیغه محرمیت تو حضور بزرگترها خونده بشه.... منم که اصلا دست به سیاه و سفید نمیزدم و واسه خودم پادشاهی میکردم یه جورایی.... عصر تماس گرفتم خشک شووی و گفتن لباسهام آماده ان....

بهزاد با خاله و شوهر خاله زودتر از بقیه مهمونها اومده بودن.... تا خواستم از خونه بزنم بیرون باهاشون رو به رو شدم.... خاله کلی ماچم کرد و بهم تبریک گفت... شوهر خاله هم که همیشه خدا نیشش باز بود زد روی شونه ام و بعداز یه خنده ی بلند گفت:

-میبینم که بالاخره تو هم مخ زدی!!!! ها ماشالله!

بهزاد که همه چیشش حتی قیافه اش هم عین باباش بود درست مثل خودش خندید و گفت:

-آخرین مرحله از آخر الزمان ازدواج کردن یاسمن بود....

فقط یه نیشخند زدم... پسره ی بی تربیت.... عمه اومد استقبالشون.... با خاله و شوهر خاله گرم برخورد کرد اما تا بهزادو دید گفت:

-کاش میگفتم بچه مچه باخودشون نیارن!

اینبار نوبت من بود که دستمو بزارم رو شکم بزنم زیر خنده....

نیششو یه وری کرد و گفت؛

-رو آب بخندی... چه معنی داره دختر نیشش تا بناگوش باز باشه!؟؟ دختر باید سنگین رنگین و مودب باشه... عین منیژه و آرمیتا و نازی و مهناز....

دستمو به کمرم تکیه دادم و گفتم:

-اونوقت اینایی که نام بردی دقیقا کی هستن!؟

-خب معلوم دوست دخترام...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اونا اگه سنگین رنگین بودن که با توی جلف دوست نمیشن...میگم تو که خاصیت خیلی  
بدرد بخوری نداری...لااقل برو خشک شوایی لباسای منو بگیر بیار!

برو بابا من میخوان برم آجیل و شیرینی و چایی بخورم...به عشق همین چیزا  
اومدم...والبته دیدن ایمان...میخوام ببینم کله اش احوانا نشکسته...به چایی  
نخورده...بهش نمیومد پسر گیج و بدسلیقه ای باشه...

اخم کردم و گفتم:

-بهزاد.....

-خب باشه ماچم کن تا برم برات بیارم...

-عمر.....

-پس منم نمیرم....

-بهزاد.....جووون من...

کلی پاچه خواریش رو کردم تا بالاخره راضی شد بره لباسهامو واسم از خشک شوایی  
بیاره...

بعدش رفتم تو اتاقم و رو به رو میز مطالعه ام نشستم و چشم دوختم به وسایل  
آرایشیم.....خب...باید از کجا شروع میکردم....چتری ها تقریبا بلند شده بودن و دیگه  
نمیشد بهشون گفت چتری ...

اول به صورتم کرم زدم...خط چشم ملایمی کشیدم و بعد به گونه امو رژ گونه صورتی  
زدم...هرچی آرایش ملایمتری داشته باشم بچگونگی صورتم کمتر محو میشه...من حالت  
طبیعی خودمو بیشتر دوست داشتم....

داشتم لبامو روهم می مالیدم که زنگ خونه به صدا دراومد...چون حدس میزدم بهزاد  
باشه خودم بلند شدم و رفتم سمت در....

خودش بود...لباسهارو داد دستمو گفتم:

-بفرما...حالا اجازه میدی برم داخل....

لباسهارو ازش گرفتم و گفتم:



-آره حالا ديگه ميتونی...-

تنه زنان از کنارم رد شد و رفت داخل... منم خواستم برم داخل که متوجه شدم مينای پر افاده که همیشه خدا اخم رو صورتش بودو عين ملکه ها راه ميرفت داره از پله ها بالا مياد....

دستمو واسش تکون دادمو گفتم:

-سلام مينا جووووون....-

يکی ار ابروهاشو بالا انداخت وخیلی زیر زب

ونی جواب سلاممو داد....

نمیدونستم آقا رحمان با برادرش حرف زده يا نه آخه بنظر نمیومد باخبر باشه... اما خب... وقتش بود يه بارم من بزنم تو پوز اين مينا... اين مينایی که هم خدارو ميخواست هم خرما رو .... هم ايمانو هم محمدامين وحیدی رو....

نیشخندی زدمو کشدار گفتم:

-خوششششششحال ميشم امشب با ايمان عزيزم و عمو رحمان بيابين خونمون....-

چشماشو تنگ کرد و با پوزخند گفت:

-ايمان عزيززرت؟! هه! تو همیشه پسرای مردمو با لفظ عزيزم صدا ميزنی!؟-

لبخندی پررنگ زدمو گفتم؛

-نه من فقط شوهر آینده ام رو با همچين لفظی صدا ميزنم....-

ماتش برد.... هاج و واج نگاهم کرد.... پس هنوز خبر نداشت....

ناباور لب زد: شوهر آینده !!!

#پارت\_۴۰۲

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

ماتش برد.... هاج و واج نگاهم کرد.... پس هنوز خبر نداشت....

ناباور لب زد: شوهر آینده !!!؟؟؟

لبهامو تا اونجایی که راه داشت از هم باز کردم جوری که فکر کنم حتی لثه های اینور اونور فکمم مشخص شد... بعد با تبختر گفتم:

بله با اجازتون! امشب شب خواستگاری منه خواستگارم پسر عمو جونته! تشریف بیار خوشحال میشیم....

تقریبا خشکش زده بود...مقابلم ایستاده بود و هی برو بر و غرق فکر نگام میکرد....

انگار بدجور جا خورده بود!

اونقدر که آگه با سرانگشتم هلش میدادم از پله ها کله معلق میشد و به فنا میرفت!

ولی من به همون لبخند دندون نما اکتفا کردم و بعد درو محکم بستم و رفتم داخل....

خوش خوشان خودمو رسوندم به اتاق و لباسهامو پوشیدم...آخه دیگه وقتی نمونه بود....

مهمونهامون هم اومده بودن....یعنی چهارتا تا خاله و شوهراشونو بچه هاشون...بعلاوه ی عموهام و عمه جون هم که خودش پایه ثابت بود....

دیگه تقریبا آماده شده بودم...یعنی آخرین محله ی رسیدگی به سرو وضع زدن ادکلن بود که اونم انجام دادم.....

حالا بدیختی اینجا بود که آماده شده بودم اما روم نمیشد از اتاقم بزنم بیرون.....

خجالت میشکیدم چون دلیل جمع شدنمون خواستگاری من بود دیگه.....

وای! پاهام می لرزید و خدارو شکر که این لرزش از زیر لباسا مشخص نبودن....وگرنه سوژه یکی مثل بهزاد خُل میشدم!!!

اونقدر اونجا موندم که عمه بالاخره اومد درو باز کرد و گفت:

کجایی گردقلمبه!؟؟ وایااا....هنوز تو اتاقی!!

دلخور گفتم:

-عه عمه! من کجام گرد و قلمبه اس!

خندید و گفت:

-تو صد سالت بشه...نی قلیون و ماکارونی هم بشی باز واسه من گرد قلمبه ای....حالا ببینم....اینجا واستادی که چی؟! بیا برو تو آشپزخونه....الان که ایمان و باباش بیان.....

برو تو آشپزخونه که چایی هارو آماده کنی...  
دچار استرس و اضطراب و حتی تهوع شدم...مقابله عمه ایستادمو گفتم:  
-چطورم خوبم عمه؟! زشت نیستم؟؟  
دستم گرفت و با بیرون کشیدنم از اتاق گفتم:  
-نه خیلیم خوبی....بزن بیرون دیگه.....  
عمه منو دنبال خودش تا توی آشپزخونه کشوند....  
و اونجا بود که هی دختر پسرا میومدن سراغمو خجالت زده ام میکردن....  
چقدر عروس شدن سخت بوداااا....هی آدم باید خجالت بکشه و سرخ سفید بشه....  
داشتم لیوانها رو تو سینی میچیدم که میلاد اومد توی آشپزخونه و با لبخند دلربایی گفت:  
-یااااااسمن عزیزم....بیا بغلم ببینم.....  
با ذوق خودمو انداختم تو بغلش....  
ماچم کرد و گفت:  
-کوچولوی ما اونقدر بزرگ شدی که میخوای عروس بشی هااان!؟  
آهسته و باخجالت خندیدم و سرم رو پایین انداختم....روم نمیشد حتی تو چشماش نگاه کنم....بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
-آره ...  
خجالت و کمروییم به خنده انداختش....دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:  
-ولی بهت تبریک میگم.....اونطور که من شنیدم ایمان واقعا پسر خوب و فوق العاده....خوشبخت بشی عزیزم.....  
انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:  
-مرسی پسر عمو....  
-خواهش میکنم...درضمن...خیلی خوشوگل شدی.....خیلی زیاد....



یکم ادکلن به مچ دست و گردنم زدمو بعد کتم رو تنم کردم و پرسیدم:

-پس عمو نمیداد آره!؟

اومد سمتم و عطرمو ازم گرفت و گفت:

-نه... بهش زنگ زدم گفت از طرف من به تو تبریک بگم... میگفت خارج تهرون... ولی تو باور نکن... بهونشه.. دلش نمیخواست بیاد چون دوست نداره تو دوماه حاج آقا بشی....

-مگه حاج آقا چشمه...

شوته بالا انداخت و گفت:

-چمیدونم.... عموته دیگه! چارچوبای بیخودی ای واسه خودش داره....

زل زدم به بابا... درست میگفت... عمو هیچوقت از حاج آقا خوشش نمیومد.. تا اونجایی که من یادم همیشه ی خدا از بابا میخواست یه جوری حاج آقا رو از این خونه جواب کنه..... چند بار هم غیر مستقیم به خودم گفته بود مستاجر بهتر سراغ داره و از اینجور حرفها.... تو فکر بودم که بابا اومد سمتم و گفت:

-من هیچوقت از کار عموت و زن عجون سردرنیاوردم.... پریوش هیچوقت دوست نداشت تو با مینا عروسی کنی... هه... تو رو واسه مینا کم میدونست... از اونورم عموت دلش نمیخواد تو دوماه حاج آقا بشی... ولی تو اهمیت نده بابا... من به قدری از انتخاب تو راضی هستم که دلم میخواد سجده شکر بجا بیارم.....

لبخند زد.... جز همین هم چیز دیگه ای اهمیت نداشت.... خانواده خودم مهم بودن و خودم... بابا آماده که شد پرسید:

-خب... بریم!؟

تکیه از میبل برداشتم و پرسیدم:

-زشت نیست فقط من و شما میریم....؟! آخه اونا خیلی هارو دعوت کردن....

یکم فکر کرد و بعد جواب داد:

بابا جان.... عمه هات که یکیش اینجا نیست... اون یکی هم که از من و تو دل خوش  
نداره.... عموت هم که دیگه.... نه.... حاج آقا مارو میشناسه و در جریان اوضاعمون  
هست... تو نگران نباش... خبری نیست... بریم شادوماد!؟

لبخندی بهش زدمو گفتم بریم....

بسم اللهی زمزمه کرد و راه افتاد... منم گل و جعبه شیرینی رو برداشتمو پشت سرش راه  
افتادم... از پله ها بالا رفتیم... وقتی رسیدیم جلو در حس کردم مینا داره از بالا نگاهم  
میکنه.... از گوشه چشم نگاهش کردم.... خودش بود.... متعجی و ناباور داشت منو نگاه  
میکرد....

انگار واقعا باور نداشت من دارم میرم خواستگاری یاسمن.... میدونستم اصلا ازش خوشش  
نمیاد....

کاش میشد داد برنم

"مرسی عزیزم که به من خیانت کردی تا با یاسی بیشتر آشنا بشم... اصن به قول یاسمن  
واسه هم محبتتات مرسی"

بابا زنگ رو زد و چند لحظه بعدهم حاج آقا درو به رومون باز کرد و به گرمی ازمون  
استقبال کرد.... کفشامونو درآوردیمو رفتیم داخل.... دسته گل و جعبه شیرینی رو دادم دست  
حاج خانم...

موقع رد شدن اما نگاهی به یاسمن که عین شبتاب ها تو اون لباسها برق میزد نگاهی  
انداختم....

تو مال من بشی همون شب اول قورتت میدم لعنتی خواستنی!!!

\*یاسمن\*

ور باز شد و ایمان و باباش اومدن داخل....

محو تماشاش شدم....

چقدر اون کت شلوار سیاه و پیرهن سفید بهش میومد...

صورت اصلاح شده اش هم که دیگه هزار برابر صورتشو جذابتر نشون میداد....

دسته گل و جعبه شیرینی رو داد دست مامان و همونطور که میرفتن تو سالن نگاهی بهم انداخت و لبخند زد....

آخه که من می میرم براش!

چند دقیقه ای گذشت تا وقتی که مامان اشاره کرد چایی بیارم....

راستش کلی پول نذر امامزاده کرده بودم که موقع تعارف چایی دسته گل به آب ندنم....که خوشبختانه به آب هم ندادم و همچی تا حدودی خوب پیش رفت....

جواب مثبت من به طرز کاملاً ساده ای برای خویشانان عزیز ابلاغ شد و به پیشنهاد آقا رحمان یه صیغه محرمیت هن بینمون خونده شد....

وای باورم نمیشد....من و ایمان حدی جدی به هم محرم شده بودیم....

انگار داشتم خواب میدیدم....خدایا اگه حتی اینهمه خوشی دارن تو خواب اتفاق میفتن میشه منو بیدار نکنی!؟

میشه من تو خواب بمونم...!؟

آقا رحمان هدیه ای که برام گرفته بود رو با بوسیدن پیشونیم به سمتم گرفت...یه جعبه قرمز با روکش مخملی و پهن....جعبه ای که وقتی بازش کردم چشم همه از جواهرات ِ ست داخلش درخشید.....

تشکر کردم و درش رو بستم و باخجالت به ایمانی که بخاطر جمع اصلا نگاهم نمیکرد ، خیره شدم...

حس رسیدن به کسی که دوستش داریم اونقدر شیرین بود که من از صمیم قلبم آرزو کردم همه تجربه اش کنن....آخه

این بی نظیر ترین تجربه ی دنیا بود ....

حالا دیگه منو ایمان بهم محرم بودیم....

بهزاد دلکک یه گوشه از میز و خالی کرد و بعد گفت:

-خب به افتخار عروس دوماد یه آهنگ خوب ودرجه یک اجرا میکنیم....

عمه ایشی کرد و گفت:

-نخون مگسا جمع میشن تو خونه ....

صدای خنده ی بقیه بهزاد و منصوره نکرد... با اعتماد بنفس گفت:

فرخنده خانم ماکان بند رو اسمشو شنیدی؟! من یکی از همونهام....

بعد هم شروع کرد آواز خواندن.... به سبک خودش.....

من عاشق امشب بودم..... چون خاص ترین و عزیزترین شب زندگیم بود!

#پارت\_۴۰۴

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

کارت عابربانکشو که عمه قبلا طی یک عملیات جانانه تحویل خود ایمان داده بودو از روی میز سر داد سمتمو گفت:

-بیا.... ایندفعه دیگه عمه خانم بهونه ای واسه پس فرستادن این کارت نداره! یه چند تومنی توش هست.... هر چند مدت یکبار هم برات پول می ریزم هرچی عشقت کشید بخر.... به قیمتشم فکر نکن....

صداشو آرومتر و شیطونتر کرد و اداه داد:

-از اون لباس خوشگلا بخر...

خندیدمو گفت:

-خلبانی و ملوانی و پرستاری!؟؟

بشکنی زد و گفت:

-آفرین....! از همینا که گفتمی بخر....

بازم خندیدم.... فکر کنم هیچوقت تو عمرم به اندازه ی امروز نخندیده باشم... آخه این اولین باری بود که بدون ترس از دیده شدن و رسوایی همراه ایمان از خونه اومده بودم بیرون.... تو خیابون قدم میزدیم و من ثانیه ای دستشو ول نمیکردم....

آخه میخواستم تلافی تمام روزایی که نمیتونستم آزاد و راحت اینکارو انجام بدمو

دربیارم....!!!





-مگه فقط همیشه تو خیابونای لس آنجلس اینکارو انجام داد !!؟؟

-اینجا همیشه... وسط خیابون....

-حالا کی گفته وسط خیابون.... میریم تو ماشین بعدشم میریم یه جای خلوت....

داشت واسه خوردن لبهای من اونجوری چک و چونه میزد و غیر مستقیم خواهش میکرد... منتها من میدونستم که همچی به خوردن همون لبهام ختم نمیشه که....

اول لب میخوردو بعد یه کاری میکرد که بیفتم تو عمل انجام شده و تو انجام شیپتهای دیگه هم همراهیش کنم.....!!!

اما خب..... خودم از حال و هول بدم نمیومد... اصلا مگه داریم کسی که از بوسیدن اونی که عاشقشه بدش بیاد !!؟؟ داشتیم !!؟؟ نج... نداشتیم و نداریم....

واسه همین بعد کلی اصرار گفتم:

-باشه بریم....

لپمو با دست آزادش کشید و گفت:

-آفرین به این عشق حرف گوش کن من..... تپل من....

یاسمن من!!!

نیشم تا بناگوش از این ابراز علاقه های خاصش وا شد.... اما تا سوار ماشینش شدیم تلفنش زنگ خورد....

به صفحه گوشی خیره شد و گفت:

-بابات.... حالا چرا زنگ زده به من !؟

بدون اینکه متظر شنیدن جواب سواش بمونه تماس رو جواب داد و مشغول صحبت شد... منم عین فضولا گوشمو چسبوندم به گوشی همراه ایمان تا صدای بابامو بشنوم... هرچند ضعیف بود..

" سلام حاج آقا... ممنون... قربانت حاجی... آره بیرونیم... بله... چشم... آخه.. نه

نه... مشکلی نیست... بله متوجه ام... متوجه ام... چشم چشم... چشم میایم... قربان

شما... خداحافظ "

گوشی رو کنار گذاشت و پکر بهم نگاه کرد... خودم حدس میزدم چیشده باشه... با اینحال پرسشی نگاهش کردم تا بگه:

-گفت زود برت گردونم....نمیدونم چرا به خودت زنگ نزد!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

واقعا نمیدونی چرا بجای من به تو زنگ زد!؟؟؟برای اینکه بندازت تو عمل انجام شده  
....برای اینکه فوراً منو ببری خونه...

پوووووفی کردو با روشن کردن ماشین گفت:

-بابا صد رحمت به دورانی که کسی نمیدونست ما همو دوست داریم....تا هر وقت دلمون  
میخواست بیرون می موندیمو هر غلطی میخواستیم انجام میدادیم حالا از این به بعد جُم هم  
نمیتونیم بخوریم....ای بابا...

ریز ریز خندیدم...این یکی رو راست میگفت.....

گوشیم رو از جیب مانتوم درآوردمو اینترنتمو روشن کردم....حجم پیام های یلدا به حدی  
زیاد بود که فکر کنم خوندن تکستهایش چند ساعتی وقت می برد ....

چتمونو بهش نشون دادم و گفتم:

-آبجیتو ببین.....از وقتی فهمیده همینطور سوال پیچم میکنه....از کی باهمین...چرا بهم  
نگفتی....چی بینتون گذشته.. و هزار سوال دیگه....

نیمچه لبخندی زد و نگاهشو از چت من و یلدا گرفت و حواسشو داد به رانندگی و گفت:

-عوضش امیرحسین هیچی نگفته!

-واقعا هیچی بهت نگفته!؟؟

سری تکون داد و گفت:

-نه...ولی امیرعلی کلی پیام تبریک فرستاد....

رفتم تو اینستا و سلفی

امروز خودم و ایمان رو گذاشتم تو پیجم و گفتم:

-بزار یه عکس دونفره بزارم....آخ آخ...این یکی از فانتریای همیشگی من بوده...اینکه  
یه عکس دونفره از خودمون بزارم تو پیجم تا به عالمو آدم بگم تو مال من شدی....یعنی

در واقع من مال تو شدم.....کلا تو خیلی خرشانی که من نصیبت شدم....هیچوقت هیچ  
زمان بهتر من گیرت نمیومد!

نگاهی کوتاه بهم انداخت و گفت:

-بر منکرش لعنت !!!

گوشی رو کنار گذاشتم و گفتم:

-جشن عروسیمون میفته کی!؟؟

ریلکس جواب داد:

-من باهیچ تاریخی مشکل ندارم....اتفاقا دلم میخواد زودتر عروسی بگیریم ولی خب  
نمیشه.....یعنی درحال حاضر نمیشه....

غمگین پرسیدم :

-چرا خب....!؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

-یعنی خودت نمیدونی!؟؟؟ خب عمو اینا تو خونه ی منن...باید بززن بیرون که ما بریم  
اونجا....

آهانی گفتمو سری تکون دادم...این یکی رو درست میگفت...خانواده ی عموش تو واحدی  
مینشستن که مال ایمان بود و بعد ازدواج باید اونجا می رفتیم....

عجب شانس....

اه که چقدر از مینا و خانوادش بدم میاد...تو فکر بودم که ایمان چشمکی زد و گفت:

-چیه شیطون!؟ خیلی دلت میخواد زودتر عروسی کنیم...هانن!؟ قسمت مثبت هجدش رو  
بیشتر دوست دادی آره؟؟

#پارت\_۴۰۵

❀❀دختر حاج آقا❀❀



-برووووو بابا...من تا اون روز صدمبار تورو....

اخم کردم و گفتم:

-هان؟؟؟ منو چی؟؟؟ بگو ببینم....

نگاه ترسناکم کار خودشو کرد و گفت:

-هیچی...خواستم بگم تا اون روز من تورو صدمبار میبوسم....بوس که جرم

نیست....هست!؟

-نه نیست....

ایمان ماشین رو جلوی خونه نگه داشت...پکر بود....بایدم باشه...آخه کلی نقشه ریخته

بود ولی با تماس بابا همه اش بر باد رفت!

عین آدمای ناچار گفت:

-تو برو داخل من باید ماشینو ببرم داخل حیاط....

پیاده شدم و گفتم:

-درو برات باز میکنم....

رفتم توی حیاط و درو براش باز کردم ...

ماشین رو که آورد داخل درو بستم و باهمدیگه رفتیم داخل....

لبخند زدمو گفتم:

-خیلی خوش گذشت....

-آره...بیشترم خوش میگذشت...البته اگه حاج آقا سخت نمیگرفت!

من مطمئن بودم سختگیری ها از این به بعد بیشتر هم میشن!

رو به روی هم ایستادیمو همو نگاه کردیم....

انگار دلمون نمیخواست به یه این زودی ها از هم جدا بشیم....نه اون و نه من !!

دستشو گرفتم و گفتم:

-مواظب خودت باش....

-باشه....

-فردا هم صبحانه بخور و بعد برو سرکار....

-باش

-ناهار هم خودم میارم خونتون...

-باشه....

-اهههه...ایمان....چرا همش میگی باشه....باشه باشه

تو گلو خندید و گفت:

-خب چییگم.....

-هیچی اصلا....شب بخیر..

خواستم برم که دستمو گرفت و کشیدم تو بغل خودش و شروع کرد خوردن لبهام....

-اِهن اهن.....

صدای اِهن و اُهن عمه مارو به سرعت برق و باد از هم جدا کرد!

داشت اون بالا رو پله ها مارو نگاه میکرر!

عجب شانس گهی! حالا دقیقا وقتی ما داشتیم همومیبوسیدیم سر رسیده....فورا از ایمان خداحافظی کردم و گفتم:

-برام فاتحه بخون ....خدافظ...

ایمان رفت خونشون و منم با سر پایین و صورت خجالت زده پله هارو رفتم بالا....

دست به کمر نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:

-خوب والا.... حیا هم که هیچ....

آهسته و با خجالت گفتم:

-ببخشید عمه...

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-دور پریده اگه من نیومده بودم که درسته پسره رو قورت داده بودی!!!

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم بهش نگاه کردم با ترس گفتم:

-به مانام که چیزی نمیگی عمه هان !!؟؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-پرروی بی حیا.... آتیشش چه تند.... بدو برو داخل! ایششش....

دخترم دخترای قدیم....

دستمو گذاشتم رو لبهام و همونطور که بیصدا میخندیدم دویدم و رفتم داخل که اینبار با

مانعی به اسم حاج بابا رو به رو شدم....

#پارت\_ ۴۰۶

❀ دختر حاج آقا ❀

مامان کلافه و درحالی که حس میکرد مغزش دیگه نمیکشه کاغذ و قلم توی دستشو

گذاشت کنار و با درآوردن روسری و باد زدن صورتش گفت:

-الله اکبر! چهار قلم جنس خریدم شده پنج میلیون !

عمه با آب و تاب گفت:

-برو خداروشکر کن قبلا چیزای اصلی جهیزیه اشو خریدی... تو میدونی الان هموناده

برابر شدن!؟

مامان متفکرانه سری تکون داو و گفت:

-آره والا.... من وقتی این دختره دنیا اومد شروع کردم واسش جهیزیه جمع کردن... حاج آقا

همیشه نق میزد که پولارو بیخودی خرج میکنم اما الان باید از من تشکر کنه برای اینکه

اگه همون چیزارو بخوام الان بخرم هرکدومو چند برابر باید پول بدم....

عمه نیششو کج کرد و گفت:

-حالا یاسمن پنج میلیون می ارزه!؟ نه والا.....

درحالی که شالمو رو سرم مرتب میکردم گفتم:

-من یخچال دوقلو و مارک میخواماااا... گفته باشم... مبلهامم انتخاب کردم... کاناپه هامم

انتخاب کردم... ماشین ظرفشویی هم میخوام... گفته باشم... من همچی میخوام....



مامان چشم غره ای رفت و گفت:

-ابلفضلل..تعارف نکن....

.دیگه چی میخوای !!؟؟

عمه خندید و گفت:

-آنجلینا جولی با همچین جهیزیه و توقعی ای پا خونه بردپیت نذاشته اونوقت یاسمن ما یخچال مارک دوقلو میخواد!

از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

-من میخوام وسایلمو خودمو انتخاب کنم....

حاج بابا دستی به ریشش کشید و با بستن قرآن توی دستش گفت:

-باشه بابا....میخرم برات....نمیزارم دخترم ناراحت بشه...هرچی میخوای میخرم برات....همون چیزایی که خودت دوست داری و انتخاب کردی...اصلا و ابدان نگران نباش باباجان.....

نیشم تا بناگوش وا شد اما با حرف عمه لبخند رو لبم ماسید:

-پرروش نکن خان داداش...مبلی که این انتخاب کرده خداتومن....

بابا لبخند زد و گفت:

-ایراد نداره فرخنده جان....دلم نمیخواد دخترم ذره ای ناراحت باشه....هرچی خودش انتخاب کرد برایش میخرم....جهاز یاسمن باید سنگین و درخور شان باشه...من همونطور که واسه پسرهام کم نذاشتم واسه دخترمم کم نمیزارم..

بعد رو کرد سمت منو و گفت:

-یه مقدار پول از همون بچگیت تالان واست پس انداز کردم...یه مقدار هم وام گرفتم...همه رو میریزم تو کارتی که دست مادرت...ازش بگیر و هرچی میخوای بخر بابا...

دویدم سمتشو با بوسیدن لپش گفتم:

-دمت گرم بابا خیعلی خفنی!

خجدید و سرمو بوسید.....

عمه باز گفت:

-خیلی لوسش کردی خان داداش! خیلی....

این عمه واسه ما شده بود مصیبت! توقع داشت من دست خالی برم خونه پسر مردم!

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-عمهههههه.....خب جهیزیه خیلی مهم.....

-حالا کجا میخوای تشریف ببری مادمازل!؟

-با دوستم بیرون قرار دارم....قول دادم بهش شیرینی نامزدیمو بدم...

خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون....

سمیه نق میزد و میگفت باید بهش شیرینی نامزدی بدم منم قبول کردم....

البته بیشتر به لطف روزایی که کمک کرده بود شیطنت کنم....

تو پارک قرار گذاشته بودیم اما بیشتر از ربع ساعت بود که من منتظرش بودم و خبری

ازش نشده بود....

کلافه شمارشو گرفتم تا بالاخره جواب داد..عصبی گفتم:

-سمیه مگه دستم بهت نرسه....میدونی چند دقیقه اس من اینجا تو پارک منتظرتم....!؟

خندید و جواب داد:

-داریم میایم....

متعجب گفتم:

-دارین میااااااین؟؟؟ مگه چند نفرین...!؟

-دونفر....

-دونفر!؟ تو و کی؟؟؟

پشت تلفن بلند بلند زد زیر خنده و گفت:

-حالا وقتی اومدم خودت میفهمی...سورپرایز!فعلا! میبینمت....

پووووفی کردم و نشستم رو نیمکت....معلوم نبود باز میخواد چیکار کنه!

دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و مشغول تماشای پسر بچه هایی شدم که داشتن رو چمنها فوتبال بازی میکردن.....

تا اینکه بالاخره صدای هرو کرش از دور به گوشم رسید....

سرمو به سمتش چرخوندم ....

یه مرد جوون همراهش بود...مردی که هرچقدر نزدیک تر میشد آشنا تر بنظر می رسید.....

#پارت\_۴۰۷

❀ دختر حاج آقا ❀

عینک آفتابیمو از روی چشمام برداشتم تا مطمئن بشم اشتباه نمیبنیم.....

دیدن آمین کنار سمیه بیشتر شبیه به یه سریال ترکیه ای یا هندی بود تا واقعیت!

هرچی نزدیکتر میشدن من کمتر به خودم مسلط میشدم ....

واقعا اون آمین بود!؟؟؟

لبخند عریضی روی صورت سمیه بود که احتمالا باید تو تاریخ ثبت میشد و شک نداشتم

حتمی تابلوش از تابلوی مونالیزا پرفروش تر میشد!!!

لبهای سرخش کش اومده بود و دندونای سفیدش نمایان....

چنان با عشق آمین رو نگاه میکرد و کنارش قدم برمیداشت که آدم احساس میکرداره

کنار دیوید بکهام راه میره.....

الهی به حق پنج تن بترکی سمیه با این تنوع طلبی شدیدت که هربار با یکی هستی!!!

تا آمین متوجه ام شد و شناختم نگاه هامون باهم تلاقی پیدا کرد....چشماتش خیره به

صورت من بود و شوکه شدنش دقیقا در همون حد من !!!

سمیه از همون فاصله واسم دست تکون داد و نزدیکتر که شد گفت:

-رسیدیم آی رسیدیم....

اگه با هرکی غیر آمین نیومد همونجا میشستمش، میچلوندمش و بعد مینداختمش رو شاخ  
درختهای پارک....!

ولی.... حال من بودم که از شدت معذب بودن نمیتونستم سرمو بلند کنم....

البته اون عوضی باید خجالت بکشه.... اون بود که تو اوج رابطمون فاز خیانتش گل  
کرد....

نامرد خیانتکار !!!

نزدیکتر که شدن هر و کر سمیه بلند شد و لابه لای خنده هاش گفت:

-چطوری یاس من !!! خیلی دیر کردیم؟؟؟ تقصیر آمین شد... اون دیر اومد... البته تقصیر  
آمین هم نبود... آخه ماشینش دست دوستش بود! عه ببخشید . معرفی نکردم...

مکت کرد. نفس گرفت و بعد دستشو به حالت اشاره سمت آمین گرفت و گفت:

-معرفی میکنم آمین... آمین اینم رفیق جینگ من یاسمن و درپاره ای موارد هم یاسی... و  
حتی یاس!

فقط خودش به حرفهای خودش خندید و اسه اینکه منو آمین همچنان محو تماشای هم  
بودیم... البته با مقدار کمی تعجب و شوک!!!

چند ثانیه ای که گذشت این آمین بود که به خودش اومد و گفت:

-سلام.... از دیدنتون خوشحالم....

نیشخندی زدمو گفتم:

-ریا نشه منم همینطور !!!

گذشته برام مرور و زنده شد.... همه شیظنتهایی که باهم داشتم....

روزی که برام غیرتی شد و یه درس درست حسابی به اون استاد چشم چرون داد....

روزی که باهم رفتیم خونه اش....

روزایی که باهاش گذروندم.... پس چیشد دختر عموش ??? وقتی من از اونجا رفتم خبر  
نامزدیش با سارینای بدترکیب حسابی همه جا پیچیده بود!

چه تیپی هم زده بود لامصب!!! روز به روز خوشتیپ تر میشد!

اصلا انگار این قضیه واسه خودش یه قانونیه!

تا با یکی بهم میزنی بعدش هم خوشتیپتر میشه هم باکلاستر هم پولدار تر هم خفن تر.....

دست از تماشای آمین لامصب و سمیه ی ایکبیری برداشتم و با زدن یه نیشخند گفتم:

-خب حالا کجا بریم!؟

سمیه با هیجان گفت:

یه کافی شب همین نزدیکی ها هست...دقیقا اونور خیابون.....آقا همچیشون عالیه ....آب

خالی هم بدن میچسبه....

شونه بالا انداختم و گفتم:

-واسه من که فرقی نمیکنه هر جا تو گفتی بریم....

هرسه با هم راه افتادیم سمت کافه....

سمیه دقیقا بین من و آمین بود و یه بند حرف میزد و کم هم نمیآورد!!!

در عوض من و آمین هردو ساکت بودیم اما صورتهای متفکرمون نشون میداد،اگر چه تو

ظاهر صامتیم اما درعوض داشتیم باخودمون کلی تو ذهنمون حرف میزدیم.....

وقتی رسیدیم کافه هر سه دور یه میز کنار پنجره نشیتیم...کافه فشنگی بود...نه تاریک

بود و نه فضا و دکوراسیون تیره داشت....

برعکس! همه چیز شاد و خوش رنگ و لعاب بود.....

دیوارها خردلی رنگ و میزها زرد....

همه جا گل و گیاه بود و تابلوهای زیبا....یه جورایی آدم روحش مفرح میشد....

سفارشهامونو که دادیم دوباره سمیه بود که دوباره شروع کرد....

دست آمین رو گرفت توی دستش و گفت:

-این یاسمن مارو بالاخره خدا زد پس کله یه نفر تا بگیرش.....البته....جناب آقاشون

بشدت خوشتیپه ها...اصلا از شدت خوشتیپیش هرچی بگیریم ما کم گفتیم... اسمش چی بود

اقا پلیسه؟؟ راستی آمین بهت گفتم طرفش پلیس....یعنی چیز کاراگاه....خلاصه طرف از

اون شرلوک هولمزهای درست و حسابیه....اینم که دیگه شیرینی این وصلت میمون!

واقعل وصلت میمونیه! خیلی میمون...

آمین به زور لبخندی زد و رو به من گفت:

-مبارکتون باشه.....

لبخند محوی تحویلش دادمو گفتم:

-ممنون!

سفارشهامونو آوردن....شک نداشتم اگه سمیه نبود سکوت بین ما منفجر میشد...

یه بند حرف میزد و کم هم نمیآورد....تا اینکه تلفنش زنگ خورد...نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و گفت:

-اوخ اوخ!!! مامانم....من جوابشو بدم بعد میام خدمتتون.....

به محض رفتن سمیه سرمو پایین انداختم و سر نی رو گذاستم تو دهنم تا با آمین چشم تو چشم نشم اما اون از نبود سمیه نهایت استفاده رو برد و گفت:

-وقتی سمیه گفت با تو قرار داره قبول کردم همراهش بیام....

بازم سرمو بالا نگرفتم...ایششش...افتخار داده حضرت والا مقام.... ادامه داد:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود....

سرمو بالا گرفتمو با پوزخند نگاهش کردم و گفتم:

-آره مشخص.....از شدت دلتنگی همون لح

ظه وارد رابطه شدی!

پلک زد و گفت:

-تو یهویی رفتی یاسمن...خیلی یهویی و بیخبر....

با انزجار نگاهش کردم و گفتم:

-توقع داشتی بمونمو ملج ملوچهاتو با سارینا جوننت تماشا کنم...خیلی رو داری

آمین....خیلی....

تو وقتی با من تو رابطه بودی رفتی سمت سارینا...این هم اسمش خیانت هم کثافت

کاری...

نگاهی به سمتی که سمیه بود چرخوند و وقتی متوجه شد حواسش پی ما نیست و همچنان فکش گرم صحبت گفت:

-اصلا اونطور که تو فکر میکنی نیست یاسمن....

شونه بالا انداختم و گفت:

-اصلا دیگه چه اهمیت داره.....برام مهم نیست....

ناباور تو چشمام نگاه کرد و سکوت کرد...

و گفت:

-که اینطور....تو ایمانو چیزخور کردی و منم عجوزه ام! یه عجوزه ای نشونشون بدم تا حالیشون بشه فرخنده کیه!

بالا بیا بریم دختر....

با ترس پرسیدم:

-کجا....؟

-خونه عمو شجاع....مگه تو حیاط نیستن!؟

-کی؟

-لئوناردو داوینچی...اون زنیکه و دخترش...تو حیاطن دیگه آره؟

-آره هستن....

دستشو تکون داد و گفت:

-پس دنبالم بیا....

#پارت\_۴۰۸

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اصلا دیگه چه اهمیت داره.....برام مهم نیست....

ناباور تو چشمام نگاه کرد و سکوت کرد....

واقعا دیگه آمین برای من مهم نبود.

اون واسه من فقط و فقط یه عنوان داشت "دوست پسر سمیه" همین و بس!

راستش من اون روزها آسیبهای روحی زیادی بخاطر این موضوع متحمل شدم...

روحیه امو باختنه بودم و احساس میکردم احساساتم جریحه دار شدن و به بازی گرفته شدم!!!

حالا به همه ی اینها افسردگی رو هم اضافه کنید! و البته اون حماقت احمقانه و اون دوستی کورکرانه و اون مهمونی لعنتی و اتفاقای بعدش.....

آخ که حتی مرور و یادآوریش هم تنمو می لرزوند!

اما من از آمین نه تنها متنفر نیستم بلکه خیلی هم ازش ممنونم....

ممنون بودم که ترکم کرد تا فرصت بودن با ایمان رو به دست بیارم....

نی رو تو باقی مونده ی نوشیدنی چرخوندم که گفتم:

-باورم نمیشد نامزد کردی!

هه! یه جووری میگفت انگار توقع داشت تا آخر عمرم پاسوزش بشم....

از ته دل گفتم:

-امیدوارم تو هم تجربه اش کنی....منظورم بودن با کسیه که وجودش هم بهت عزت

میده...هم لذت...هم اعتماد بنفس...و هم هزارو یه حس خوب دیگه...

لبخند کمرنگی زد...لبخندی که انگار که با ذره بین میشد دیدش.....نسبت به قبلنها هیچ

تغییر رفتاری ای نکرده بود...حتی مثل گذشته به زور میشد اون حالت ابهت دار صورتش

رو کنار زد و بجاش لبخند کاشت.....

فقط خیلی کنجکاو بودم بدونم چی شد که با سارینا بهم زده....و کلی مورد دیگه که با او مدن

سمیه همچی ناتموم موند و نشد که من کنجکاوی کنم....!



حدودا دو ساعتی پیشم هم بودیم و بعدش من با بهونه کردن کارای شخصیم از شون جدا شدم....

هرسه باهم از کافه بیرون اومدیم البته بعد گرفتن کلی عکس اونم به اصرار سمیه !  
دستامو تو جیب لباسم فرو بردم و به راه افتادم....

ولی دنیا خیلی کوچیک! کوچیک و مزخرف!

منی که فکر میکردم هیچوقت و هیچ زمان دیگه محال چشم تو چشم آمین بیفته حالا  
باهاش کافه هم رفتم!!!

درو باز کردم و رفتم داخل...مینا و مادرش تو حیاط بودن و خاک گلدونهاشونو عوض  
میکردن.....

حس خوبی نسبت به این خانواده نداشتم....خانواده عبوس و مغروری که همه رو از بالا  
نگاه میکردن.....

چون متوجه اومدم شدن و دیدم مجبور بودم سلام کنم..روبه روشون توقف کردم و گفتم:  
-سلام....

خود مینا که با نفرت نگام کرد و مادرشم با اون سگرمه هاش درهمش فقط سری تکون  
داد....

آخه افاده و غرور تا چه حد!؟

از کنارشون گذشتم ولی صداشون به گوشم رسید....یعنی صدای مادرش که میگفت:

-واقعا نمیدونم معیار ایمان چیه واسه انتخاب....

-دقیقاااا...خانواده ی گریگوریشون...عمه شون دیدی چه جونوریه!؟

-جونور چیه بگو عجوزه.....یه عجوزه ی چاق..

-ایمانو چیز خور کردن مطمئن باش.....

-آره بابا وگرنه آخه کی از ابن خوشش میاد!



-از کی؟؟؟ ایماااان !؟

زودی گفتم:

-نههههه عمه ....

-پس کی؟؟!

-نمیشه از خیر دوست دونستنش بگذرین !؟؟

کاملا جدی و خشن گفتم:

-ابداااا بگو ببینم کی چی گفته!؟؟ مو به مو توضیح بده....

مثل اینکه چاره ای نبود...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-داشتم میومدم مینا و مادرش تو حیاط بودن...

دست به کمر عین یه غول وحشی گفتم:

-خبیبیبیبیب !؟

-گفتن من به چه دردی میخورم که ایمان انتخابم کرد بعدهم گفتن حتما چیزخورش

کردم...تازه پشت سر شما هم حرف زدن...گفتن عجوزه این.....

-عجوووووزه؟؟؟

-آره.....عجوزه و چاق!؟

-چییبیبیبی!؟؟ من چاقم !؟؟؟

-اهمممم

همه رو مو به مو برایش گفتم...تمام مدت فقط ایستاده بود و گوش میداد...

بعدش متنفرانه سری تکون داد

#پارت\_ ۴۰۹

❀ دختر حاج آقا ❀





مامان مینا کم نیاورد و گفت:

-مدل حرف زدنتون خیلی داغون حتما عوضش کنید...

عمه دستشو به کمر تکیه داد و گفت:

-شرمتمده... عجوزه ها حرف زدنتون بهتر از این نمیشه..

پورخندی زد و گفت:

-کاملا مشخص! خوبه که خودتونم میدونید عجوزه تید!

عمه حرصی خندید و گفت:

-وقتی شما میگوید عجوزه ام حتما عجوزه ام دختر داداشم جادوگر و مخ زن...

بعد رفت سمتشون... گلدون توی دست پریوش خانمو کشید سمت خودش و بعد بالای سرش وارونه اش کرد و در کمال حیرت ما خاک توش رو ریخت رو سر پریوش خانم و گلدون رو هم گذاشت رو سرش و همین کارو هم با مینا کرد...

یعنی خاک توی گلدون رو... بعله!

اونا که شوکه شده بودن... منم دهنم اندازه غار باز مونده بود...

عمه اما با مسرت و لبخند دستهای خاکی خولیش رو تکوند و با لب خندون گفت:

-دفعه دیگه پشت سر من یا بچه خواهرم دری وری بگین سرتونو میکنم تو توالنت... البته ابرونیش!!!

درضمن... چاق خودتی و هفت جدت آبادت!!!

بعد دوتا انگشتشو باحالت تفنگ روبه روشن گرفت و گفت:

-بنگ بنگ...

بعدهم نمادین دود تفنگش رو فوت کرد و گفت:

-دختر اصول رو یاد گرفتی!؟

آب دهنمو قورت داومو همونطور که پریوش خانم و مینارو نگاه میکردم با لکنت گفتم:

-ب.ب..بله...

-پس... بزن بریم دختر....

#پارت\_ ۴۱۰

✿ دختر حاج آقا ✿

مات و مبهوت داشتم دنبال عمه می رفتم که عین مک لارن پی یک یه ترمز خفن گرفت و بعد چرخید و برگشت هموم جای قبلی... گوشیشو از جیب مانتوی گشادش که فکر کنم بزرگترین سایز مانتو بود بیرون آورد و بعد اونو رو جوری که مینا و مادرش هم تو قاب تصویر باشه گرفت و بعد گفت:

-منو پریوش و میناجوون همین الان یهویی....!

بعد اون اتفاق تاریخی فکر نکنم مینا و مادرش اون آدمهای سابق بشن... من خودم اگه بجاشون بودم اون َمَن سابق نمیشدم! واقعا نمیشدم!!!

رو تخت نشسته بودم و با آب و تاب همچیو برای یلدا مو به مو تعریف میکردم ....

باورش نمیشد!

من خودمم که شاهد ماجرا بودم باورم نمیشد چه برسه به اون!!! اما خب اونم به اندازه ی من تعجب کرد، شوکه شد و بعدهم زد زیر خنده....

یعنی من تعریف میکردم اون می خندید... شاید بیشتر از چندبار اوضاع رو شرح دادمو باز ازم میخواست و اسش توضیح بدم!

عین وقتایی که یه فیلم هندی میدیدیمو داستانشو با لذت واسه هم میگفتیم...

هرهر کرکر خنده هامون باهم قاطی شده بود که صدای بگو مگو از بیرون به گوشم رسید....

اولش فکر کردم شاید عمه اس که داره مثل همیشه نق میزنه اما هرچی بیشتر میگذشت بیشتر متوجه میشدم قضیه چیز دیگه ایه!

از یلدا خداحافظی کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم....

بابا و عمه و مامان جلوی در ایستاده بودن و توپ و تشرهای عموی ایمان و زنش  
پریوش خانم رو میشنیدن....

وااای پس شد اون چیزی که نباید میشد!!!

نکنه اختلاف پیش بیاد و تو رابطه من وایمان خللی ایجاد بشه! وای وای!!!

بدتر از همه حال و هوای حاج بابا بود که فکر کنم هیچوقت تا حالا تو عمرش کسی  
اینطوری جلوش واینستاده بود و تو روش توپ و تشر راه نمینداخت....

فقط سر انداخته بود پایین و به تسبیح توی دستش نگاه میکرد....

این آرامش قبل طوفان بود!

عموی ایمان با لحن شدیداً تندی گفت:

-اصلاً این چه طرز رفتار؟؟ من اصلاً شما و خواهر شمارو نمیفهمم...ایشون حق نداره و  
نداشت گه با حانم من اینطوری رفتار کنه....

این رفتارهای مسخره و چاله میدونی از شما که ادعاتون گوش خلق رو کر کرده واقعی  
بعید حاااااجی آقا....

اون یه بند شاکیه و گله مند و فوق العاده تند و بی ملاحظه حرف میزد و حاج بابا فقط  
گوش میداد و با شرمندگی گه گاهی سرشو میجنبوند....

میدونم جرو بحث بعدی بعد رفتن این عوضی ها تو خونه ی ماست .... بین حاج بابا و  
عمه و من و مامان ...خلاصه حبیبی علیه حبیبی!

عمه که نمیدونم چطور تا اون لحظه ساکت مونده بود اول اجازه داد تا بابای مینا همه  
حرفهاشو بزنه بعد گفت:

-اووووخی! پریوش خانم ناراحت... الان از دلش در میارم.... اصلاً نگران نباشید ...

بعد رفت سمت پریوش خانم و گفت:

-یه لحظه تشریف میارید اونور؟

نگاه معنی دار و پر نفرتی به عمه انداخت و گفت:

-من با شما هیچی حرفی ندارم....

عمه بازوی پریوش خانم رو گرفت و گفت:



-ولی من دارم... شما یه لحظه تشریف بیار....

خلاصه هر جور شده بود کشون کشون پریوش خانم بد عنق رو کشوند یه گوشه و بعد آهسته مشغول صحبت باهانش شد....

نگاه قایمکی ای به حاج بابا انداختم....

میدونستم کارد میزدن خونش در نمیومد... چند دقیقه بعد عمه با لبخندی عریضی دوباره برگشت...

پریوش خانم خیلی ناگهانی رو کرد سمت شوهرش و گفت:

-بیا بریم...

ما همه هنگ کردیم... انگار عمه جادوس کرده بود... اما خب نتیجه رضایت بخش بود چون رفتن....

اما جنگ تازه بعد رفتن اونا شروع شد....

چون من و مامان و عمه به خط ایستادیم و حاج بابا با چهره ی غیر قابل حدس رو به رومون ایستاد....

زمزمه وار پرسیدم:

-عمه!؟

-هوووم!؟

-چیگفتی به پریوش خانم که زودی رفت!؟

-بهش گفتم اگه شوهر او جمع نکنی عکس سلفیتو تو اینستاگرام پخش میکنم....

-دمت گرم عمه خیلی خفنی....

صدای عصبی بابا سکوت رو شکست:

-کمر بستین به نابودی آبروی من آره؟؟؟ دست مریزاد فرخنده خانم... دست مریزاد....

#پارت\_۴۱۱

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

داشتم از حرکت فوق حرفه ای عمه تا مرز خندیدن با صدای بلند پیش میرفتم که حاج بابا با صدای عاجز و درحالی که میدونست نمیتونه خیلی با عمه بد برخورد کنه و برنجونش تا اون بهونه واسه دلخوری و رفتن از اینجا پیدا کنه گفت:

-فرخنده جان....من چه گناهی در حق شما کردم که با من اینکارو کردی!؟؟ بد با شما حرف زدم؟؟ نازکتر از گل تا حالا به شما گفتم؟؟ بی احترامی به شما کردم!؟

عمه لب گزید و گفت:

-اختیار داری خان داداش...شما همیشه بهترین رفتارو داشتین با من....

بابا با لحنی که جگرم براش کباب شد گفت:

-پس چرا منو جلوی این مرتیکه اینطور شرمنده کردی.....!؟؟ هر چه از دهنش دراومد به ما گفت و رفت....

من خودم اصلا به جهنم...به درک....ما حالا با این خانواده به نحوی فامیل و دوست هستیم....باسمن قراره عروسشون بشه....خوبه از همین حالا شروع کنن به بدگوییمون تو فامیلشون...؟؟؟

عمه فرخنده از اون حالت شرمندگی فاصله گرفت و شد همون عمه فرخنده ی زبون دراز و گفت:

-چرا باید شما احساس شرمندگی کنی!؟؟ هاااان؟؟؟ اونان که باید احساس شرمندگی بکنن حاج آقا...واسه اینکه بد حرفهایی پشت سر ما زدن نمیدونین بدونین ....

بعد یه پس گردنی محکمی به من زد و گفت:

-خب بگو دیگه گردقلمبه....بگو اول اونا شروع کردن...

مامان دست عمه رو گرفت و گفت:

-عه فرخنده جون بچه رو چرا میزنی؟؟؟

عمه مامانو چپ چپ نگاه کرد و با اشاره به من گفت:

-این بچه اس؟؟؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:



-آره بابا...شک نکن...مطمئن باش اینا صداشو درنمیارن...شک نکن....

-عوضش ازما متنفر میشن...پشت سرمون هم جلو اینو اون بد میگن....

لبخندی از سر خیال راحتی زد و گفت:

-هیچ اتفاقی نیفته نترس...

یه نفس راحت کشیدم و رفتم سمت اتاقم.مقابل آینه نشستم و اول موهامو شونه زدم بعد داشتم میبافتمشون که صدای زنگ تو خونه پیچید...خودمو زدم به کر گوشی که مجبور نباشم برم در رو باز کنم...این حالت معمولاً واسه مواقعی بود که یا یکی در میزد یا تلفن خونه زنگ میخورد...

پایین بافت موهامو با کش های کوچیک رنگی بستم و بعد دستهامو گرم مالیدم که در اتاق باز شد و عمه تو چهارچوب نمایان شد و بهترین خبر ممکن رو داد:

-ایمان کارت داره...الانم دم در ...

با ذوق گفتم:

-جدااا؟

-نیشتو ببند دختر...آره...دم در....

فورا بلند شدمو درحالی که واسه دیدنش دل تو دلم نبود با سر کردن شالم دویدم سمت در...

دیدنش تو اون تیشرت سفید و مشکی شلوار جین آبی روحمو شاد کرد...!

با خوشحالی غیر قابل وصفی گفتم:

-ایمااااان....

آهسته گفت:

-جووووون....

خندیدم...نمیدونم چرا...شاید چون دیدنش زیادی خوشحالم میکرد..چشمکی زد و گفت:

-پیوش بریم یه دوری بزنیم...

-الان!؟

-نه پس فردا! از حاجی که نمیخواد اجازتو بگیرم؟؟

-نه نمیخواد..به مامان میگم...

-پس من پایین منتظرتم....

چشماتو بارو بسته کردم و گفتم:

-باشه...

لحظه آخر گفتم:

-یاسی...سوتین نپوش...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و رفت....

:

\_#پارت

میدونستم فعلا همیشه به حاج آقا حتی نزدیک شد....

برای اینکه حاج آقا الان دیگه حاج اقا نبود بلکه یکی تو مایه های بروسلی بود...منتها شبیه اون قسمت و حالت فوق عصبانی بروسلی!!!

پاورچین رفتم سمت مامان که داشت بافت جوراب رو به عمه یاد میداد و بعد گفتم:

- مامان من با ایمان میرم بیرون....

یه اشاره به در اتاقشون کرد و گفتم:

-میدونی که عصبانیه...پس دیروقت برنگرد...خب!؟

ناراحت پامو زمین کوبیدم و گفتم:

-عه عجب گیری کردیماااا...ایمان بدبخت که همش سرکاره...وقتییم که میاد خونه و

میخواد دو کلام با من....

مامان پرید وسط کلامم و گفتم:

-خب خب...نمیخواد واسه من صغری کبری بچینی...برو ولی زودبیا....

عمه به حمایت از من دهان مبارکش رو باز کرد و گفتم:

-ولش کن دخترو فاطمه...فکر کردی ازدواج کنه خیلی بهش خوش میگذره!؟؟؟ نه خیررر بیچاره عین نصف زنها باید هی به فکر پخت و پز و شوهرداری و بعدهم بچه داری باشه...بهترین قسمت ازدواج دوران قبلش .. یعنی همین نومزدبازی که تو نمیزاری دختره راحت باشه و هزش حال ببره...

مامان لبی گاز گرفت و گفت:

-واااا....

عمه دستی تکون داد و گفت:

-والاااا

براش کف و سوت زدمو گفتم:

-ماشالله عمه!ماشالله...

لبخندی پیروزمندانه زد و رو به من با نااااااز گفت:

-پرو تا هررروقت دلت خواست بیرون بمون بابات هم اگه سراغتو گرفت میگم کپه مرگتو گذاشتی و خوابیدی....

تا کمر براش خم شدمو گفتم:

-ممنون از کمکای همه جانبه ات عمه جوووونم...فعلا!

کفشامو برداشتمو از خونه زدم بیرون...ایمان هی مدام تک مینداخت رو گوشیم...میدونستم دوست نداره زیاد معطل بمونه واسه همین اقریبا مابقی راه رو دویدم تا زودی خودمو بهش برسونم..

درماشینو که باز کردم نشستم ، دلخورگفت:

-چقدر لفتش دادی یاسی!

بدنمو به سمتش مایل کردم و با بوسیدن گونه اش گفتم:

-بیخشید داشتتم لباس میپوشیدم....

صورتشو چرخوند و گفت:

-اینورو هم بیوس شاااااید بخشیدم....

ماشینو روشن کرد و بعد لبخند زنون ومهربون و خلاصه مثل یک مرد باب دل گفت:

-هرجا تو بگی میریم همونجا....

یکم فکر کردم و گفتم:

-جایی به ذهنم نمی رسه هرجا دوست داشتی برو... راستی بگو ببینم... تو اصلا ناهار و شام خوردی!؟؟

سرشو جنبوند و گفت:

-خوردم....

-کجا؟

-ناهارمو تو جاده... شاممو اداره....

هی منتظر بودم در مورد زن عموش ازم سوال کنه ولی چون چیزی نگفت خودم پرسیدم:

-فهمیدی عمه با زن عموت چیکار کرد!؟

خیلی ریلکس گفت:

-اهوم... یلدا یه چیزایی گفت... دعواشون سر چی بود...؟؟؟

انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-سر اینکه زن عموت پشت سرم کلی توهین بهم کرد و به عمه هم گفت عجزه ی چاق!!!

دست راستشو تو موهای فر فریش کشید و گفت:

-پس عمه ات خوب کرد!

برخلاف تصورم اصلا بهش برنخورد... آخه من همش فکر میکردم اگه بدونه ممکنه ناراحت بشه و گلایه کنه اما دوباره گفت:

-پریوش غلط میکنه پشت سر تو بد بگه حالا میخواد زن عموم هم باشه... به درک... اصلا هیچکس حق نداره درمورد تپل من بد بگه....

لبخند زد و سرشو به سمتم چرخوند و دستمو گرفت....

داشتم از شدت ذوق هلاک میشدم... نیشم تا بناگوش وا شد و هی واسش ناز میکردم که ماشینو نگه داشت و گفت:

-خب... پیاده شو که رسیدیم....

اونقدر تو طول مسیر حرف زدن بودیم که اصلا به کل یادم رفت از چه راه هایی عبور کردیم....

پیاده شدم و همزمان اطرافمو نگاه انداختم...بعد خندیدمو با ذوق شدیدی گفتم:

-از کجا میدونستی عاشق شهربازی ام!؟؟؟

ماشینو دور زد و اومد سمتم.

دستتو توی دستش گرفت و گفت:

-وقتی آدم یه نفرو دوست داره خب از علایقش باخبر....

این یکی رو درست و خوب میگفت!!

تو همون بدو ورود چشم افتاد به پشمک فروش...منم که در نقابل پشمک کاملاً بی اراده بودم...و هستم.. دستشو کشیدم و بردمش سمت همون قسمت زرق و برق دارو گفتم:

-برام پشمک بخر....

چشمی گفت و دست کرد تو جیبشو پول پشمک رو حساب کرد تا من یکیش رو بردارم....

بهش تعارف کردم اما سری تکون داد و گفت:

-نه نمیخورم....

دستمو دور دستش حلقه کردم و بعد گفتم:

-زن عموت و عموت اومدن درخونه...اونقدر به بابام بد گفت که نزدیک بود سخته بود....

اخم کرد و گفت:

-به بابا میگم یه اولتیماتیوم جدی بهشون بده....

با چشمهای گرد شده و ابروهای بالا پریده گفتم:

-وایای نه نگیایااا...اوضاع بی ریخت تر میشه ....

کاملاً جدی و همچنان باخم گفت:

-نه بی ریخت نمیشه....من خوشم نمیاد کسی به تو خانوادت توهین کنه...حتی اگه اون

کس عموم یا هر خر دیگه باشه....خصوصاً به حاجی!

نگران گفتم:



-ولی نگی بهتره...اونجوری کدورتها زیاد میشن!

شونه بالا انداخت و گفت:

-مهم نی...اصن بهتر....شاید زودتر از اینجا رفتن و خونه رو خالی کردن...خالی بشه  
فورا بساط عروسی رو راه میندازیم ...

با زدن این حرفها دستشو انداخت رو شونه ام و گفت:

-دلم میخواد زودتر بریم سر خونه زندگیمون....اینکه باید واسه دو ساعت دیدنت سرو  
تمون بلرزه فایده نداره....

واسه اینکه تو صورتش نگاه کنم س

رمو بالا گرفتم و گفتم:

-میگم ایمان میدونی به پسری که تو این شرایط بد اقتصادی عروسی بگیره چی میگن!؟

نگاهشو از چرخ و فلک برداشت و گفت:

-چی میگن!؟

آخرین تیکه از پشمک رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-میگن حشرررری!

خندید و منو به خودش فشار داد و جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-مگه میشد تورو داشت و دید و حشری نشد!

✍Sara✍:

#پارت\_۴۱۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

میدونستم فعلا همیشه به حاج آقا حتی نزدیک شد....

برای اینکه حاج آقا الان دیگه حاج اقا نبود بلکه یکی تو مایه های بروسلی بود... منتها شبیه اون قسمت و حالت فوق عصبانی بروسلی!!!

پاورچین رفتم سمت مامان که داشت بافت جوراب رو به عمه یاد میداد و بعد گفتم:

- مامان من با ایمان میرم بیرون....

یه اشاره به در اتاقشون کرد و گفت:

- میدونی که عصبانیه... پس دیروقت برنگرد... خب!؟

ناراحت پامو زمین کوبیدم و گفتم:

- عمه عجب گیری کردی ماااا... ایمان بدبخت که همش سرکاره... وقتاییم که میاد خونه و میخواد دو کلام با من....

مامان پرید وسط کلامم و گفت:

- خب خب... نمیخواد واسه من صغری کبری بجیتی... برو ولی زودبیا....

عمه به حمایت از من دهان مبارکش رو باز کرد و گفت:

- ولش کن دختر... فکر کردی ازدواج کنه خیلی بهش خوش میگذره!؟؟؟ نه خیرررر بیچاره عین نصف زنها باید هی به فکر پخت و پز و شوهرداری و بعدهم بچه داری باشه.... بهترین قسمت ازدواج دوران قبلش .. یعنی همین نومزدبازی که تو نمیزاری دختره راحت باشه...

براش کف و سوت زدمو گفتم:

- ماشالله عمه! ماشالله..

لبخندی پیروزمندانه زد و رو به من با ناااز گفت:

- برو تا هرررر وقت دلت خواست بیرون بمون بابات هم اگه سراغتو گرفت میگم کپه مرگتو گذاشتی و خوابیدی....

- ممنون از کمکای همه جانبه ات عمه جوووونم.... فعلا!

کفشامو برداشتمو از خونه زدم بیرون... ایمان هی مدام تک مینداخت رو گوشیم... میدونم دوست نداره زیاد معطل بمونه واسه همین تقریبا مابقی راه رو دویدم تا زودی خودمو بهش برسونم..

درماشینو که باز کردم و نشستم دلخورگفتم:

-چقدر لفتش دادی یاسی!

بدنجو به سمتش مایل کردم و با بوسیدن گونه اش گفتم:

-داشتم لباس میپوشیدم!

صورتشو چرخوند و گفت:

-اینورو هم ببوس....

خندیدم و اونور صورتش رو هم بوسیدم که

ماشینو روشن کرد و بعد لبخند زنون ، مهربون و خلاصه مثل یک مرد باب دل گفتم:

-هرجا تو بگی میریم همونجا....

یکم فکر کردم گفتم:

-جایی به ذهنم نمی رسه هرجا دوست داشتی برو...راستی بگو ببینم...تو اصلا ناهار و  
شام خوردی!؟؟

سرشو جنبوند و گفت:

-خوردم....

-کجا؟

-ناهارمو تو جاده...شاممو اداره....

هی منتظر بودم در مورد زن عموش ازم سوال کنه ولی چون چیزی نگفتم خودم پرسیدم:

-فهمیدی عمه با زن عموت چیکار کرد!

خیلی ریلکس گفتم:

-اهوم...یلدا یه چیزایی گفت...دعواشون سر چی بود....؟

انگشتامو توهم قفل کردم گفتم:

-سر اینکه زن عموت پشت سرم کلی توهین بهم کرد و به عمه هم گفت عجوزه ی

چاق!!!

دست راستشو تو موهای فر فریش کشید و گفت:

-پس عمه ات خوب کرد!

برخلاف تصورم اصلا بهش برنخورد... آخه من همش فکر میکردم اگه بدونه ممکنه ناراحت بشه و گلایه کنه اما دوباره گفت:

-پریوش غلط میکنه پشت سر او بد بگه حالا میخواد زن عموم هم باشه... به درک... اصلا هیچکس حق نداره درمورد تپل من بد بگه....

لبخند زد و سرشو به سمتم چرخوند و دستمو گرفت....

داشتم از شدت ذوق هلاک میشدم... نیشم تا بناگوش وا شد و هی واسش ناز میکردم که ماشینو نگه داشت و گفت:

-خب... پیاده شو که رسیدیم....

اونقدر تو طول مسیر مشغول حرف بودم که اصلا به کل یادم رفت از چه راه هایی عبور کردیم...

پیاده شدم و همزمان اطرافمو نگاه انداختم... بعد خندیدمو با ذوق شدیدی گفتم:

-از کجا میدونستی عاشق شهربازی ام!؟؟؟

ماشینو دور زد و اومد سمتم.

دستشو توی دستش گرفت و گفت:

-وقتی آدم یه نفرو دوست داره خب از علایقش باخبر....

این یکی رو درست میگفت....

تو همون بدو ورود چشم افتاد به پشمک فروش... دستشو کشیدم و بردمش سمت همون قسمت زرق و برق دارو گفتم:

-برام پشمک بخر....

چشمی گفت و دست کرد تو جیبشو پول پشمک رو حیاب کرد تا من یکیش رو بردارم....

بهش تعارف کردم اما سری تکون داد و گفت:

-نه نمیخورم....

دستمو دور دستش حلقه کردم و بعد گفتم:

-زن عموت و عموت اومدن درخونه... اونقدر به بابام بد گفت که نزدیک بود سخته بود....

اخم کرد و گفت:

-به بابا میگم یه اولتیماتیوم جدی بهشون بده....

با چشمهای گرد شده و ابروهای بالا پریده گفتم:

-وای نه نگیاااا...اوضاع بی ریخت تر میشه ....

کاملا جدی و همچنان باخم گفتم:

-نه بی ریخت نمیشه...من خوشم نمیاد کسی به تو و خانوادت توهین کنه...حتی اگه اون کس عموم یا هر هر دیگه باشه.....خصوصا به حاجی!

نگران گفتم:

-ولی نگی بهتره...اونجوری کدورتها زیاد میشن!

شونه بالا انداخت و گفت:

-مهم نی...اصن بهتر....شاید زودتر از اینجا رفتن و خونه رو خالی کردن...خالی بشه  
فورا بساط عروسی رو راه میندازیم ...

با زدن این حرفها دستشو انداخت رو شونه ام و گفتم:

-دلم میخواد زودتر بریم سر خونه زندگیمون....اینکه باید واسه دو ساعت دیدمت سرو  
تمون بلرزه فایده نداره....

واسه اینکه تو صورتش نگاه کنم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-میگم ایمان میدونی به پسری که تو این شرایط بد اقتصادی عروسی بگیره چی میگن!؟

نگاهشو از چرخ و فلک برداشت و گفت:

-چی میگن!؟

آ

خرین تیکه از پشمک رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-میگن حشرررری!

خندید و منو به خودش فشار داد و جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-مگه میشد تورو داشت و دید و حشری نشد!

#پارت\_۴۱۳

❀ دختر حاج آقا ❀

یه بسته پفیلا تو دست راستم بود و یه پیراشکی تو دست چپم...یکم از این میخوردم و یکم از اون....

ایمان هم فقط دستاشو فرو برده بود تو جیبش و پا به پای من قدم برمیداشت بدون اینکه لب به چیزی بزنه.....

بودن با ایمان همین خوبی هارو داشت...مثلا گیر نمیداد که نخور...یا کمتر بخور...چاق میشی....فلان میشی...بهمان میشی..عریض میشی.....

یعنی نه تنها اینارو نمیگفت بلکه هرررچی دلم میخواست هم واسم میخرید.....

گاز بزرگی به پیراشکی زدم و بعد گفتم:

-ایمان....

خیره به بچه کوچولوهایی که صدای خنده های از ته دلشون حسابی گوش نواز بود و از سرو کول هم بالا میرفتن و به کوچکترین اتفاقها میخندیدن کوتاه ترین اما شیرین ترین جواب دنیارو داد:

-جانم.....

لقمه رو قورت دادم و گفتم:

-تو چرا گیر نمیدی که اینهمه چیزمیز نخورم!؟

آهسته خندید و گفت:

-چیه دوست داری بهت گیر بدم!؟؟

-نه خب....همینجوری گفتم....آخه وقتایی که با بقیه میام بیرون هی بهم میگن نخور نخور

چاق میشی...بی ریخت میشی...

خیلی قرص و محکم گفت:

-ببین تو هرچی دوست داری بخور...چاق بشی...لاغر بشی...زشت بشی...زیبا بشی...بداخلاق بشی...خل بشی...چل بشی باز من میخوامت...درهر شرایط و درهرحالت...حله!؟

خدایا.....شاعر میگفت "من و اینهمه خوشبختی محاله"....واقعا هم منو اینهمه خوشبختی محال....!

من هر سوال معمولی ای میپرسیدم جوابهایی از ایمان میشنیدم که بهتر و خوشگلتر و لذتبخش تر از صدتا دوست دارم بود.....

شونه امو به شونه اش زدم و گفتم:

-حله!!!

دوباره پرسیدم:

-تو چرا هیچی نمیخوری!؟

-قبل اینکه پیام دنبالت سالاد سبزیجات خوردم.....

صورتمو درهم کردم و گفتم:

-چی؟! سالاد سبزیجات.....!!! تو با این چیزا سیر میشی!؟؟ آهااان...شما گیاه خوارتشریف داری.....حواسم نبود.....گیاه خواری کلا دنیاییه واسه خودش.....

"فواید گیاه خواری".....

دستاشو از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

-گوشت چیز خوبیه ولی زیاده ی تو خوردنش اصلا خوب نیست...

-مامان بزرگم اونوقتا میگف گوشت زیاد بخوری قصی القلب میشی...

خندید و گفت:

-از این حکایتها زیاد هست...

-میدونی...من یه مدت میخواستم برم تو فاز گیاه خواری ولی بهزاد دیوونه یه چیزی گفا که دیکه ادامه ندادم.....

-چیگفت!؟

با مرور اون روز صورتم درهم شد و بعد گفتم:

-داشتم بجای برنج کاهو و سبزیجات دیگه میخوردم بعد اومد داخل و بهم گفت چیطوری بزغاله!

تا اینو گفتم زد زیر خنده.....و پرسید:

-جدی!؟

سر تکون دادمو گفتم:

-اهوم....تازه بعدشم بهم گفت یهدم بندازه دفعه بعد که خواست بیاد خونجون یکم ب ام علف بچینه بیاره.....بهزاد کلا خیلی موجود بی شعوری هست....هیچوقت آدم نمیشه....

خواستم چند دونه پفیلابزارم دهنم،

چشمم افتاد به سمیه و آمین.....

دیگه پاهام حرکت نکردن....یه جا واستادن و جم هم نخوردن.....ایمان چند قدم جلوتر رفت و وقتی فهمید من نمیام چرخید سمتو گفت:

-چرا واستادی!؟

فاصله ای تا آمین و سمیه نداشتیم...تو اینم شکی نبود که اگه چشمش به ما بیفته صدرد و بی برو برگرد دست آمینو میگرفت و میاورد پیش ما....

و اونوقت اگه ایمان آمین رو میشناخت و بجا میاورد من بودم که بدبخت میشدم....

آب دهنمو با ترس قورت دادم و برای فرار از مهلکه گفتم:

-من دشوری دارم.....

خندید و اومد نزدیکمو گفتم:

-دشوری؟؟؟؟ حرف زدنتم مثل خودت...باشه...بیا بریم سرویس بهداشتی....

دستشو گرفتمو دنبالش تند تند راه افتادم...وای خدا هرچی خورده بودم اصلا کوفتم شد...من نمیخواستم ایمان آمینو ببینه..شاید فکرای بدی به سرش بزنه....آخه حس

میکردم میشناسش و میدونه که قبلا باهاش رفیق بودم...

چقدرهم بهم گیر میداد بخاطرش....

هوووووف!



هرچی خوراکی داشتیم انداختم دور و رفتم سرویس بهداشتی و بیخودی یکم معطلش کردم  
بعد اومدم بیرون....

ایمان پرسید:

-خب دوست داری بری چی سوارشی!

من غلط میکردم چیزی سوار بشم.... من فقط دوست داشتم از منطقه خطر دور بشم... واسه  
همین گفتم:

-میشه بریم یه جای خلوت!؟

متعجب و دحالی که پیش خودش فکر میکرد محال من دل از اینجا میکنم گفت:

-یعنی بریم!؟

-آره.....

شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه بریم....

دوباره دستشو گرفتمو باهم از شهربازی بیرون اومدیم درحالی که من مدام پشت سرم رو  
نگاه میکردم...

پامونو که بیرون گذاشتیم و سوار ماشین شدیم دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق و  
راحت از ته دل کشیدم.....

خده بکشه این سمیه رو.....

باید دفعه بعد که تنهایی گیرش آوردم با التماس بهش بگم :

"سمیه نکن....سمیه با من اینکارو نکن....."

سمیه با کسی رفیق نشو.....

تو با آمین رفیق بشی من بدبخت میشم"

پوووووف! آخه بگم خدایی آدم نبود تا با آمین بریزی رو هم....

لامصب نمیدونم چجوری اونهمه داف ماف رو از سر راه کنار گذاشت و مخ آمینو

زد.....!!!

ایمان گفت:

-خب الان بریم کجا.....؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-امممم..... خبییب..... دقیق نمیدونم.... بریم یه جای خلوت و س

اکت که فقط خودمو خودت باشیم.....

خندید و گفت:

-اینایی که تو گفتی مشخصات خونه خالیه هااا.....

چپ چپ نگاهش کردم که ماشین رو روشن کرد و با شیطنت گفت:

-الان میبرمت یه جای توپ...یه حالت توپ بهت میدم....

لحنش شیطون بود اما من خیلی بهش گیر ندادم....

همینکه با سمیه و آمین رو به رو نشدیم از همه چی واسه من مهمتر بود.....

#پارت\_ ۴۱۴

❀ دختر حاج آقا ❀

سرمو گذاشته بودم رو پاهاش و چیپس میخوردم.... اونم پیسی توی دستشو هراز گاهی

بالا میاورد و چند جرعه میخورد....

پا روی پا انداختمو همونطور که آروم آروم تکونش میدادم گفتم:

-بنظرت عموت اینا تا کی تو خونه میمونن!؟؟

شونه هاش آهسته بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم.....

-نمیدونم یعنی خیلی طول میکشه...؟

-نمیدونم یعنی نمیدونم...!!

ایمان بود دیگه....حوصله جواب طولانی نداشت...

با ذوق گفتم:

-میشه وقتی رفتن دیوارهاشو رنگ بزنی...خردلی....من خیلی دوست دارم...میخوام خونه ام ترکیبی از رنگهای شاد باشه....

تازه کاناپه ای که سفارش دادم رنگش زرد...مبلهام هم ترکیبندی شادی داره....

ختدید و گفتم:

-لابد باید سردرخونه بنویسیم "به کلبه ی شادی یاسمن و ایمان خوش اومدین".....

منم از این حرفش خنده ام گرفت و بعد گفتم:

-آخه من جاه های تاریک رو دوست ندارم...دلم میخواد وقتی کسی پا توی خونه ام میزاره همچین روحش شادو مفرح بشه....

قوٹی پپسی رو کنار گذاشت و بعد سرشو خم کرد رو صورتم و گفتم:

-چشممم....خونه رو هم رنگ میزنم برات....

بعد موهامو با سرانگشتاش از روی پیشونیم کنار زد و گفتم:

-دیگه نخور خب....دل درد میگیری! امشب خیلی خوردیش!

مطیع و حرف گوش کن گفتم:

-چشممممم.....

-تو وقتی چشم میگی فقط باهات یه کار کرد!

تو همون حالت ودرحالی چشمم درد گرفته بود گفتم:

-چیکار!؟

خندید و گفتم:

-آهاان....جواب این سوال عملیه.....الان بصورت عملی بهت نشون میدم!!!

خم شد و لبهاشو گذاشت رو لبهام....حالت بدی برای بوسیدن بود اما ظاهرا برای مالیدن نه....

آخه دستهاشو گذاشتهبود رو سینه هامو بی ملایمت فشار میداد....

پاهام از حس شیرین پیچیده توی وجودم ناخواسته بهم چسبیدن....  
ولی خیلی درست و حسابی نمیتونستم همراهیش کنم....  
دلَم میخواست لبشو بخورم اما خب....نشد....  
گردن هردوتامون درد گرفت....سرشو بلند کرد....زد رو شونه ام و گفت:  
-بلندشو یاسی....بلندشو....  
سرمو از روی پاهاش برداشتم و چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردم....  
لبمو زیر دندون گرفتم تا خنده ام نگیره از خشتک باد کرده اش....  
اخم مصنوعی کرد و گفت:  
-میخندی توله !!؟؟ همش تقصیر تونه....من تورو میبینم اینجوری میشم....  
بریم تو ماشین !!؟؟  
بلند شدمو گفتم:  
-بریم....کسی نبینه !?  
-کسی اینجا نیست که ببینه....  
نگاهی به دوروبرم انداختم و بعد که مطمئن شدم تقریباً جز خودمون کس دیگه ای رو اون  
بلندی نیست رفتم سوار ماشین نشستم....  
بهم خیره شدیم....  
اینبار دیگه مقدمه چینی نکرد....دستهاشو قاب صورتم کرد و شروع کرد خوردن  
لبهام....همزمان خودشو کشید سمتم ....  
پلکهامو روهم گذاشتمو دستهامو آروم آروم رو سینه هاش حرکت دادم....  
دقیقا رو این قسمت بدنش حساس بود منم با اینکار بیشتر کرم می ریختم....  
دستاشو از دور صورتم آراد کرد و با باز کردن دکمه های مانتوم سعی کرد با آزادی  
بیشتری بالاتنه ام رو تو ماشین لمس کنه...من اما همش نگران بودم مبادا کسی سر برسه  
ولی خب....  
انگار ترس من تو اون لحظه اصلاً اهمیتی واسه ایمان نداشت آخه قشنگ معلوم بود  
نمیتونه جلو خودش رو بگیره....

منو بیشتر کشید سمت خودش....نفس کم آورده بود اما حاضر نبود کوتاه بیاد....

میخواست بیشتر پیش بره که چشمامو وا کردم،دستاشو گرفتمو گفتم:

-ایمان....؟!-

-جان!؟!

-فکر کنم اینجا جای نامناسبی واسه اینکارا باشه.....

با تاخیر به خودش اومد.....

نفس عمیقی کشید...انگار با من تو لحظه موافق شد...اینکه اینجا جای اینکارا نیست.....

دستی تو موهاش کشید و بعد گفت:

-باشه باشه....آره...اینجا جاش نیست...کوفت آدم میشه وقتی نتونی درست و

حسابی.....

بیخیال بمونه برای بعدا.....

برگشت سر جاش و بعد گفت:

-اوه هلو هارو هم بپوشون....

خندیدم.. و دکمه های مانتوم رو بوسیدم....

#پارت\_۴۱۵

❀ دختر حاج آقا ❀

ایمان همیشه خوب بود اما بعضی وقتها زیادی خوب میشد...حالتی که من عاشقش بودم...مثل همین نیم ساعت پیشمون که وقتی دید من چندان راحت نیستم از خیر آروم کردن خودش گذاشت و با تحمل یه سری فشارهای مثبت هجده منو تو آمپاس ننداخت!!!

این یعنی احترام به طرف مقابل...و این احترام خیلی قشنگ و زیبا و دوست داشتنی بود!

داشتم با لبخند نگاهش میکردم که سنگینی نگاه هامو دید و رو چرخوند به سمتم....

تندی نگاهمو ازش گرفتم و خودمو زدم به علی چپ....

خندید و گفت:

-آهااان... الان مثلا داشتی منو نگاه نمیکردی!!!؟؟؟

شونه هامو بالا آوردمو با اشاره به خودم گفتم:

-من!؟؟ من؟؟ هه! برووو بچه خودشیفته... من داشتم اونورو نگاه میکردم!

نیشگونی ازم گرفت و گفت:

-برو بچه زرنگ... ما خودمون اینکاره ایم....!

با اخمی مصنوعی زل زدم به اون صورت ته ریش دارش و گفتم:

-دقیقا چیکاره ای!؟؟؟ هان!!! استاد قایمکی دید زدن!؟؟ تو ادارتون کی رو قایمکی دید  
میزنی؟! خانمای همکارتو!!!؟؟؟

سرانگشتشو تقی زد به پیشونیم که آااااخم در اومد و بعد گفت:

-داستان سرایی نکن! فردا یه جلسه برات میزارم بیای تماشام کنی.....

چیکی نگاهش کردم و بعد گفتم:

-خودشیفته... میگم ایمان من خیلی دوست دارم برم سرکار... از بیکاری بدم میاد... از  
اینکه همش تو خونه باشم.....

صدا و لحنم لوس و مظلوم کردو جهت جلب احساساتش به سمت خودم، بازم گفتم:

-اگه بدونی عمه چقدر ازم کار میکشه .... عین چی ازم کار میکشه....

خندید و گفت:

-احسنت به عمه... کار خیلی خوبی میکنه!

شاکایانه و کشدار اسمشو صدا زدم:

-ایمااااااااان.....

مثل خودم با صدای کشیده شده ای گفت:

-هان بله جاااااااااااان.....

-شوخی نکن...

-پس کی رو بکنم!؟

-بی تربیت....

-با تربیت!

-اه لوس!

-اه مرسی!

دیگه داشت کلافه ام میکرد ولی خب خوشبختانه همون موقع رسیدیم خونه...هر دو باهم پیاده شدیم.ماشین رو نیاورد داخل چون میگفت فردا صبح زود دوباره باید بره...کلید انداخت و رفتیم تو حیاط که با دیدن عمه و آقا رحمان کنار هم اونم درحال نوشیدن چای هر دو با تعجب عمو نگاه کردیم....

خلوت اونم این موقع شب!؟؟

دستمو به شکل یه کادر نگه داشتم و از زاویه ای کارگرانی به هردوشون که حسابی گرم حرف زدن بودم نگاه کردم بعد گفتم:

-از زاویه هنری خیلی به هم میان....

ایمان به زور جلو خنده اش رو نگه داشت و گفت:

-شششش....حرف نزن بچه!

نق زنون گفتم:

-عه اینقدر به من نگو بچه...بگو عشقم...عسیسم...عزیزم...نفسم...عمرم....

خیلی آروم یه پس گردنی بهم زد و گفت:

-بلبل زبونی نکن...راه بیفت....

با اشاره به عمه و آقا رحمان گفتم:

- نریم پیششون!؟

سر تکون داد و آروم جواب داد:

-نه ولشون کن...بزار راحت باشن...

-باشه هرچی تو بگی....

-آفرین....

اینو گفت و دستشو انداخت دور گردنم و با قدمهایی آروم بدون اینکه توجه جلب کنیم راه افتادیم سمت در....

خیلی آردم پرسیدم:

-فردا میای خونه واسه ناهار یا شام...!؟

-ناهار نمیام اما شام احتمالا باشم....

-باشه... شام به مامان میگم یه چیز خوشمزه درست کنه....

طاقت دل کندن ازش رو نداشتم و قیافه ام محزون شد وقتی رسیدیم جلو در خونه شون....

حالا مسیرها متفاوت میشد.. من باید میرفتم بالا و اونم باید می رفت خونه....

با لبخند بهم خیره شد و شستشو روی لبهام کشید و گفت:

-مواظب خودت باش....

سرمو کج کردم و گفتم:

-از همین حالا دلم واسه تنگ شده....

لبخند زد.... ضعف رفتم واسش.... تصویرم تو چشماش مشخص بود... این اندازه دقت از

من زیر چراغ بعید بود اما خب عشق و عاشقی یه جورایی آدمارو عجیب و غریب

میکنه....

کمرشو خم کرد و یه بوسه رو لبهام نشوند.. نداشتم ازم جدا بشه تا وقتی که لب پائینشو

سیر مکیدم.... خدیدو بعدهم ازم فاصله گرفت و گفت:

-من برم بخوابم.... صبح زود باید برم....

-باشه... شبت بخیر....

درحالی که مدام پشت سرمو نگاه میکردم ازش فاصله گرفتم و رفتم بالا....

در نیمه باز رو خیلی آروم کنار زدم و رفتم داخل... ساعت دو نصف شب بود و مامان و

بابا خواب بودن و عمه هم که قربونش برم درحال لاس زدن بود....

بی سرو صدا کفشامو از پا درآوردمو بعد هم پاورچین رفتم توی اتاق خوابم....



درو روهم گذاشتم و بعد درآوردن لباسهام دراز کشیدم رو تخت و سلفی هایی که با ایمان گرفته بودمو واسه یلدا فرستادم...

آنلاین نبود....

خواستم گوشی رو بزارم کنار که یه پیام از طرف ایمان برام بود....

با هیجان بازش کردم از خوندن متنش تمام وجودم دچار شوق و ذوق و احساس خوشایند شد:

"تو رو بیشتر از همه ی اون چیزایی که دارم دوست دارم...سبب بخیر عزیز دلم"

لبخند عریضی از خوندن این چند کلمه ی ساده روی صورتم نشست....

چه شبی میشه اون شبی که ناغافل همچین پیامی از طرف اونى که بن بند وجودت دوستش داره دریافت میکنی...

اصلا به قول شاعر...امشب مثل هر شب نیست....هیچ شبی مثل امشب نیست....

براش یه استیکر قلب و بوس فرستادم و بعد عکسشو بوسیدمو گوشی رو گذا

شتم کنار....

من از ایمان به خاطر شخصیتش خیلی انتظار رفتارهای فوق عاشقانه نداشتم اما....همچین وقتهایی واقعا ولم قیلی ویلی میره براش....

یا نه بهتره اینطور بگم....

من اونو دقیقا همونطور که هست دوست دارم...با همین شخصیت نه اونطوری که دلم میخواد باشه....

من اونو برای تمام فصول سال....

وبه اندازه ی تمام کسانی که دوستم ندارند دوست دارم....!

#پارت\_۴۱۶

❀ دختر حاج آقا ❀

صبح با زنگ خوردنهای مکرر گوشیم از خواب بیدار شدم... چون دیر وقت خوابیده بودم اونقدری میل به خوابم بیشتر شده بود که حتی رغبت نمی‌کردم چشم‌امو وا کنم و فقط همونجوری عین خل و چلا هی دستمو این طرف و اون طرف می‌کردم تا شاید بیدار تو چنگم....

چقدر هم تو دلم به اونی که داشت زنگ میزد فحش دادم... حالا هرکی بود مگه ول می‌کرد!

مامان در اتاقمو وا کرد و داد زد:

-خودشو کشت اون بی صاحب شده بردارش دیگه... نگاهش کن نگاهش کن... انگار از سر کاشت برنج برگشته... بلندشو نکبت... بلند شو....

بعد اونهمه زنگ خوردن و نق شنیدن از مامان، منتهای زحمتی که به خودم دادم باز کردن لای پلک چپم بود اون صرفاً جهت پیدا کردن مکان گوشی بعدم که پیداش کردم دوباره چشم‌امو بستم و گفتم:

-الوووو....

صدای تیز سمیه پرده ی جفت گوشهامو پاره کرد!!! از گوشم فاصله اش دادمو گفتم:

-بمیری تو الهی... نمیتونی آرومتر حرف بزنی آخه!؟؟

-من صدبار تورو گرفتم چرا جواب نمیدی...؟!

باهمون صدای بم خوابالود گفتم:

-بجون سمیه خواب بودم...

-کاملاً مشخص... ببین... من به کمک تو احتیاج دارم!

-خب ادامه اش...؟؟؟

-نمیشه باید ببینمت تا واست بگم!

-الان!؟؟

-نه عصر بیا بیرون...

-باشه....

خداحافظی که کرد گوشیه گذاشتم کنار و دوباره خوابیدم....معلوم نیست باز چی تو سرش  
لامصب!!!

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه آماده شدم کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون وقتی هم ازم پرسیدن کجا  
میخرم خرید رو بهونه کردم....

نمیدونم سمیه چیکارم داشت هر کاری هم میکردم توضیح نمیداد و فقط میگفت باید برم  
پیشش....

یه جای مشخص باهم قرار گذاشته بودیم و تا از توی تاکسی دیدمش فورا از راننده  
خواستم نکه داره...کرایه رو حساب کردم با قیافه ای غضب آلود رفتم سمتش و گفتم:

-سمیه الهی بمیری تو! جاسوسهای آمریکایی و اسرائیلی هم مثل تو عمل نمیکنن....حالا  
می میمردی همون تلفنی بگی چه مرگته!???

دستمو گرفت و گفت:

-اولا علیک سلام دومااا نمیشد تلفنی حرف بزنم...آخه تو که خبر نداری ...

چون اینو با لحن خاصی گفت کنجاو پرسیدم:

-چیشده مگه !؟

سری به تاسف تکون داد و گفت مجید مچمو با آمین گرفت....یک دادو بیدادی راه انداخت  
که نگو و نپرس....

هیییییین بلندی گفتمو پرسیدم:

-درووووغ میگی!؟

-بجون خودم..

-بعدش چیشد!؟

-هیچی...چیزی به بابا اینا نگفت ولی خودش سرسنگین شده...بدترین اینکه دیگه درست  
و حسابی نمیتونم آمینو ببینم....

بعد دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-وای منم که اصلا طاقت دوریشو ندارم....

اونجوری که سمیه از آمین حرف میزد غلط نکنم گلوش بدجور پیشش گیر کرده بود...البته حق هم داشت... آمین واقعا از اون مدل پسراییی بود که هر دختری فورا به سمتش کشش پیدا میکرد... مثلا تیپ و قیافه اش... مثلا هیكلش... مثلا نوع رفتار هاش... کم محلی هاش به جنس مخالف... خلاصه همین مواردی که هر دختری میپسندید!!!

تو فکر بودم که سمیه با حرف هاش دوباره توجه ام رو جلب کرد:

-امروز با آمین قرار دارم... ولی میخوام محض احتیاط تورو هم باخودم ببرم که اگه ایندفعه مچم رو گرفت باور کنه نامزد تونه نه من..

جفت ابرو هام پرید بالا... سرم عقب رفت و دهنم واموند:

-نامزد من !!!!!

با ظلومیتی که اصلا به قیافه شیطونش نمیخورد نگاهم کرد و بعد سر تکون داد و گفت:

-آخه میدونی چیه.....؟! من به مجید گفتم نامزد تونه... نمیدونم باور کرد یا نه... اما خب... کار از محکم کاری عیب نمیکنه.....

با عصبانیت گفت:

-خدا تورو از سر زمین برداره سمیه به حق دو طفل مسلم با این دروغت... حالا حتمااااا باید از من بدبخت مایه میذاشتی!!!!

دستمو گرفت و با لحن دل نرم کننده ای گفت:

-آخه دیوٹ من بجز تو کی رو دارم.....؟! هان؟؟

-عههههه تو صدتا رفیق داری مارمولک...

-خب تو اون لحظه اسم تو اومد رو زبونم....

ای بسوزه این دل رئوف... کوتاه اومدمو گفتم:

-هیییییی... چه کنیم دیگه...! باشه....

پرید تو هوا و با شوق گونه امو ماچ کرد... هلش دادم عقبو گفتم:

-صورتمو تفی کردی گور به گور شده!!!! حالا کی و کجا باهم دیدتون!??

یاداوریش صورتشو درهم کرد و جواب داد:

-باهم رفته بودیم شهربازی...بعد اونم که با رفقا ص اومده بود اونجا مارو دید...

آهان! پس قضیه مربوط به اون شب....

دستامو تو جیبهای مانتوی جلو بازم فرو بردم و گفتم:

-حالا میمیری یه روز نبینیش!؟؟؟

رو کرد سمتو گفت:

-اگه بگم آره باور میکنی!؟؟

-تو خل شدی سمیه!

-نه من فقط آمین رو یکم بیشتر از حالت عادی دوشت دارم...میدونی ..بقول شادمهر....

مکت کرد...یه چند تا سرفه کرد تا صداش تنظیم بشه و بعد آوازگونه گفت:

-فهمیده بودم زووووود...عشقهای قبل از اون سوتفاهم بود....اونقدر میخوامش....

زدم به پهلوش و گفتم:

-خب حالا نمیخواد وسط خیابون از شدت علاقه ات به آمین جونت بگی!

راستش من دلم نمیخواست بازم با آمین رو به رو بشم...احساس میکردم ممکن درموردم

فکر بد بکنه...مثلا باخودش بگه شاید عمدا قصد دارم هی باهم رو به رو بشیم....

به ان

گشتر نشون روی دستم نگاه کردم....

بگی نگی اضطراب داشتم....البته وجود خود سمیه یکم خیالمو راحت میکرد اما خب بازم

یه جورایی ته دلم یه ترس دلهره آور داشتم....

من فقط امیدوار بودم همه چیز امشب ختم به خیر بشه....

ظاهرا توی یه کافه خیلی بزرگ قرار داشتن که از اونجایی که ما بودیم پیاده دو سه دقیقه

هم طول نمیکشید تا بهش برسیم...

از ایمان در همین حد خبر داشتم که طبق معمول سرکار...فقط خدا کنه زنگ یا پیام نده که

مجبور به دروغ بشم....

رفتیم و تو کافه نشستیم....

با استرس گفتم؛

-ده دقیقه اس اینجا پس کجاست!؟؟

-الان میاد...دنبال جای پارک...

-وقتی اومد من میرم میز بغلی میشینم که راحت حرفاتون رو بزنید...حواسم هست

آشنایی کسی نیاد....

لبخندی پررنگ زد و گفت:

-دمت گرررم....حله!

چند دقیقه بعد بالاخره آمین اومد....

#پارت\_۴۱۷

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

چند دقیقه بعد بالاخره آمین اومد....از همون فاصله که به سمتون میومد بجای سمیه منو نگاه میکرد...

سرمو پایین انداختم و نگاهمو بجای دیگه انداختم...

سمیه که انگار جدی جدی یه نموره بیشتر از همه ی سوژه های قبلیش آمین رو دوست داشت با دیدنش گل از گلش شکفت.....

خدا نکنه یه روز بفهمه بین و آمین چی بوده....حالا به دلایل مختلف!

نزدیک که شد،

با اون صدای بم و پخته اش گفت:

-سلام....

زود سلام کردم که مجبور نشم باهاش دست بدم....با سمیه روبوسی کرد و رو به روش نشست...کیفمو برداشتمو گفتم:

-میز بغلی میشینم.....

تعارف کرد کنار خودشون باشم اما ترجیح من این بود جایی بشینم که درست تره...

دستمو گذاشتمو زیر چونه ام داشتم تو تلگرام وول میخوردم که گارسون جام شیشه ای  
کمرباریک بستنی رو گذاشت مقابلم..... سرمو بلند کردم...من چیزی سفارش ندادم اما  
اون دقیقا همون سفارشی رو آورد که موردعلاقه ام بود....

ناخواسته سرمو به سمت سمیه و آمین چرخوندم....

بدون اینکه لبخندی بزنه انگشت لایکشو نشونم داد و با سمیه مشغول گپ شد....

پس هنوزم میدونست من چی دوست دارم و چی دوست ندارم ....

قاشق رو برداشتم و در آرامش مشغول خوردن شدم...آروم آروم میخوردم که دیر تموم  
بشه تا وقتم اینجوری بگذره... .

بی حوصله شده بودم اما مگه سمیه حالاحالا ها بلند میشد!؟؟

یک ساعتی میگذشت و اونا همچنان رو به روی هم نشسته بودن و حرف میزدن...چیزی  
که برای من عجیب بود این بود که آمین کلا آدم کم حرفی بود....

وقتییم که من بدد معمولا همیشه کوتاه ترین جوابهارو میداد و زیاد حرف نمیزد اما حالا  
چطور تونسته بود یک ساعت رو به روی سمیه بشینه حرف بگه و حرف بشنوه ...!؟؟؟

واقعا!!! عجیب بود و جای سوال داشت واسه من این موضوع !!!

گارسون دوباره برامون سفارش آورد...اینبار هم یکی از چیزایی که من دوست داشتم....  
و ظاهرا مثل دفعه قبل خود آمین سفارش داد .....

قابل احترام بود که هنوز میدونه چه چیزایی دوست دارم با این حال دلم میخواست زودتر  
برگردم خونه....من واقعا دوست نداشتم با آمین رو به رو بشم...حیف که نمیشد اینو  
مستقیم به سمیه بگم آخه من هربار که خواستم ایمانو ببینم اگه کمک سمیه نبود  
نمیتونستم.....!!!

با صدای خنده و افتادن چیزی روی میز رومو به سمتشون برگردوندم...ظاهرا آبمیوه ی  
سمیه ریخته بود روی پاهاش...میخندید و میگفت:

-از تو دستم لیز خورد...من و این شدت از دست و پا چلفتی بودن محال....برم سرویس  
بهداشتی الان میام...

بلند شد و حین اینکه از کنارمیز منم رد میشد گفت:

-ببین چیشدا! ای بابا...

-اشکال نداره ...یه دستمال خیس روش بکش حل میشه...

-امیدوارم....

وقتی رفت من دوباره خودمو سرگرم گوشی کردم که صدلی کناریم عقب رقت ...سر بلند کردم به آمین نگاه کردم....

این کارش رو درست ندیدم. واسه همین رو ازش برگردوندم که بدونه از بودنش کنار خودم خوشحال نبستم و بره اما اون بجای اینکار بهم گفت:

-خیلی خوشحالم از اینکه دوباره میبینمت....

به گفتن کلمه ی "ممنون" اکتفا کردم و دوباره سرمو پایین انداختم....

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود تا اینکه دوباره گفت:

-من هنوزم به اندازه ی گذشته برای تو احترام و عشق قائلم یاسمن...من دنبال فرصت بودم تا برات در مورد گذشته توضیح بدم...

میدونستم میخواد از چی برام حرف بزنه...قبلا برام مهم بود و اهمیت داشت اما حالا نه....

اون موقع واسم یه چالش بود...که چرا و به چه دلیل اینکارو کرده اما حالا واقعا واسم اهمیت نداشت برای اینکه وجود ایمان از هرچیز و هرکسی برام ارزشمندتره.....

دستمو بالا آوردم:

-نیازی نیست در موردش حرف بزنی....این موضوع دیگه واسه من مهم نیست...

مصمم و جدی گفت:

-ولی من میخوام برات توضیح بدم....

جدی و با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-من چیزی نمیخوام بشنوم...

-بزار برات توضیح بدم....

عصبی گفتم:



-نه نه...من دیگه نیازی نمیبینم...گذشته رو فراموش کردم تو هم فراموش کن...فقط...امیدوارم رفتاری که قبلا با من داشتی رو با سمیه نداشته باشی....  
-من فقط خواستم بگم همیشه برای تو احترام قائل بودم و دلم میخواست یه روز واست بعضی مسائل رو توضیح بدم....  
خواستم جوابشو بدم که درکمال حیرتم با ایمان چشم تو چشم شدم....

#پارت\_ ۴۱۸

❀ دختر حاج آقا ❀

خواستم جوابشو بدم که درکمال حیرتم با ایمان چشم تو چشم شدم....  
تو فاصله ی خیلی کمی ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد...گهی من رو و گهی آمین رو....  
خدایا! بدنم یخ کرد و نبضم کند....  
شک ندشتم فشارم افتاده و تا ۶ رسیده....  
ماتم برد. دهنم وا موند و نگاهم رو صورت پر تاسفش خشک موند....  
از روی صندلی بلند شدم....  
خدایا...کاش سمیه میوند تا ایمان بفهمه من واسه چی انجام ولی انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن تا من بدبخت و بیچاره بشم...  
به من خیره بود...نگاه هایی که واسه من حکم مرگ و وحشت داشتن....آب دهنم رو به زحمت قورت دادم...خودم بلند شدم رفتم سمتش...پاهام...پاهای لعنتیم انگار به زور راه میرفتن...رنگ به رخ نداشتم....  
نمیدونم اینجا چیکار میکرد اما دیدم که چند دقیقه بعد دستیارش و یکی دیگه از همکارش یکی از گارسونهای کافه رو دستبند به دست به سمت ایمان آوردن....  
فاصاه ام که باهانش کم شد اسمشو صدا زدم....چیزی نگفت....بهش نزدیک تر شدم و با لکنت گفتم:

-ای...ایم...ایمان من...من با....

با لحن ترسناکی گفت:

-خفه شو...گمشو برو خوته...

زانو هام سست شده بودن..اون منو درست در بدترین لحظه یمجکن دیده بود..در بدترین...و بدختیم این بود که سمیه هم معلوم نبود کدوم جهنم دره ای رفته...

با بغض اسمشو لب زدم:

-ایمان...بخدا بجون ....

انگشت اشاره اشو به نشانه سکوت که نه...به نشانه خفه خون گرفتن جلو لبهاش گرفت و بعد گفت:

-همونی که قبلا باهاش دوست بودی آرہ!؟؟

نفسم بند اومد...قلبم گرفت...

-نه نه...ایمان گوش کن...

-ببین...نمیخوام ریختتو ببینم...گمشو....چند قدمی ازم دور شد...مکت کرد.. ایستادو از روی شونه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حیف که خونتونه بریزم...حیفه....

من هیچوقت اونو اینقدر عصبانی ندیدم...هیچوقت..و میدونم که بخاطر همکارهاش و اینکه آبروش نره هیچس نگفت و بقول خودش خون منو امین رو نربخت....

دیگه اگه میخواستم هم نمیتونستم باهاش حرف برنم چون همکاراشون اومدن پیشش و بعد هم از اونجا رفتن....

اشک تو چشمهام حلقه زد...دیگه منتظر اومدن سمیه نمودم و درحالی که اشکهام همینطور از چشمهام میچکیدن از اونجا زدم بیرون...

دیگه ندیدمش...فقط ماشینشون رو دیدم که به سرعت از اونجا رد شد....

اه عمیقی کشیدم که قطره ی اشک دیگه ای از چشمم چکید....

من بیچاره شدم...بیچاره....

تاکسی گرفتم و رفتم خونه.. سمیه صدبار زنگ زد و من حتی رغبت نمیکردم گوشی رو  
توی دست بگیرم... حوصله و اعصاب هیچکس رو نداشتم... هیچکس رو....

بدنم یخ زده بود....

شقیقه هام درد میکردن و پاهام از ترس زیاد مدام خواب میرفتن... باید بهش توضیح  
میدادم... باید میگفتم و باید میفهمید اصل قضیه چیه....

پکر بودم و دماغ... اونقدر که حتی جلو پام رو هم نمیدیدم...

نفهمیدم کی رسیدم خونه... کی رفتم تو اتاقم... حتی وقتی بهش فکر میکردم به شک و  
تردید میفتم که خودم اومدم خونه؟؟؟ خودم بودم که سوار تاکسی شدم؟؟؟

اوضاع به طرز اسفناکی دلگیر و سخت و آزاردهنده شده بود....

چند بار شمارشو گرفتم اما جواب نداد.. شام حتی یه لقمه هم نتونستم بخورم...

بیقرار و بیصبر و نا آروم اومدم توی حیاط بس نشستم تا سر برسه... تا بیاد که واسش  
راست قضیه رو توضیح بدم...

سرمو گذاشتم رو زانو هام و اونقدر منتظر موندم تا بیاد... من تا وقتی که همچی ختم به  
خیر بشه آروم نمیگرفتم... تحمل اون شرایط واقعت واسم سخت و تلخ بود....

تا صدای باز شدن در به گوشم رسید،

خیلی زود سرمو از رو زانو هام بلند کردم و رفتم به سمتش....

هیچ توجهی بهم نکرد....

همینش ناراحتم کرد... این بی توجهی هاش....

با بغض گفتم:

-ایمان... ایمان بخدا داری اشتباه میکنی....

اصلا انگار منو نمیدید... لنگه های درو وا کرد تا ماشین رو بیاره داخل....

صداش میزد اما جوابمو نمیداد....

دستشو گرفتم که عصبی برگشت سمتم و پرتم کرد عقب....

#پارت\_ ۴۱۹

❁ دختر حاج آقا ❁

دسشتو گرفتم که عصبی برشگت سمتم و پرتپ کرد به عقب....  
چون انتظار همچین کاری رو از طرفش نداشتم تقریبا صدای شکسته شدن قلبمو شنیدم....  
واقعا شنیدم....  
اصن کی گفته قلب یه تیکه گوشت.....؟! قلب عینهو شیشه میمونه.....  
سرد و گرمی ببینه ترک برمیداره.....چه برسه به اینکه....  
با بغض نگاهش کردم....این رفتارش دلمو شکوند....اونقدر عصبانی و دلخور و حال  
خراب بود که نمیشد بهش نزدیک شد....  
درست عین جریان برق بود..لمسش هم نمیشد کرد!!!  
ایستادم و با همون چشمای لباب از اشک نگاهش کردم..  
شدت عصبانیتش از حالت صورتش، از چشماش، از نوع نگاه هاش...از همه حرکارتش  
مشخص بود...در کوچیک رو رد کرد و بعد رفت سوار ماشین شد و آوردش تو حیاط...  
میدونستم اگه الان باهاش حرف نزنم اوضاع بدجور خراب میشه....  
من طاقت قهر کردنهاشو نداشتم...طاقت دوری و دلخوری رو نداشتم....اگه ازم دور می  
موند...اگه تا همیشه اینجوری رو ازم برمیگردوند دووم نمیآوردم!  
تا ماشین رو آورد تو حیاط فوراً در جلو رو باز کردم کنارش نشستم....خواست پیاده بشه  
که بازم بازوش رو گرفتم و گفتم:  
-تورو خدا صبر کن ایمان...توروخدا....گوش بده یه لحظه....فقط یه لحظه....  
بدون اینکه نگام کنه گفتم:  
-ببین...فقط برو...فقط برو..نه میخوام صداتو بشنوم...نه میخوام حرفاتو بشنوم و نه حتی  
میخوام ببینمت.....  
خواست پیاده بشه که به گریه افتادم و گفتم:

-بخدا اشتباه میکنی!

بالاخره سرشو به سمت چرخوند... من کاملا بهش حق میدادم ناراحت بشه... شاید آگه منم بودم دلخور میشدمو اینجوری بهم می ریختم... آخه اون منو توی یه کافه کنار پسری که سابقا باهاش دوست بودم دیده بود پس همیشه بهش خُرده گرفت که چرا همچین فکری کرده.....

با خشونت گفت:

-اشک تمساح واسه من نریز... نمیخوام حرفاتو بشنوم...

گریه اجازه نمیدادحرف بزنم... اشک همینطور رو صورتم سرازیر میشد ویه سسکه افتاده بودم.....

سرمو بلند کردم و گفتم:

-بخدا اشتباه میکنی....

دستشو چنان کوبید رو فرمون که شونه هام از ترس بالا پرید... چون نمیتونست صداشو بالا ببره با حالتی فوق عصبی گفت:

-اشتباه میکنم؟؟؟؟؟ رو پیشونی من نوشته احمق؟؟ خرر؟؟ نفهم؟؟ بی شعور؟؟ تو با اون پسره تو کافه گل میگفتی و گل میشنفتی بعد من اشتباه میکنم!؟؟؟

نگاهمو از رگ های برجسته شده ی گردنش برداشتم...

پشت دستمو رو صورتم کشیدم و بعد با صدای خش دار شده ای از گریه گفتم:

-بزار برات توضیح بدم!؟

همچنان باهمون عصبانیت گفت:

-خفه شو... خفه شو من توضیح نمیخوام.... میفهمی!؟؟ من توضیح نمیخوام.... تو چی داری که به من بگی!؟؟ هان؟؟ چی داری که بگی!؟؟

یاسمن تو ا نو دوست داری؟؟؟ تو عنوزم دوستش داری!؟

-نه نه....

-داری.... داری که بازم بهش بدگشتی و تو کافه باهاش قرار گذاشتی... من دیگه نمیخوام ببینمت... دیگه نمیخوام...

و نط اولدرم بلدورمه‌اش دستشو رو پیشونیش گذاشت و فشار داد.... بهم ریخته بود... عین من... اون از عصبانیت و من از درد گناه نکرده....

آهسته گفت:

-برو پایین....

نرفتم و بجاش گفتم:

-بزار برات توضیح بدم... خواهش میکنم....

سرشو بالا گرفت و دستشو تکون داد و گفت:

-هیچچچی نمیخوام بشنوم.....هیچی.....

-جون خاله زهرا....

حرفمو کامل نزده بودم که دستش ناخواسته یا شایدم خواسته اما بی رحمانه رو صورتم نشست و گفت:

-پای مادر منو نکش وسطو فقط برو....اگه دلت با اون برو باهمون....

وای نه....من نمیخواستم این اتفاق بیفته...نمیخواستم....

شوکه از ضرب دستش و قبل اینکه پیاده بشه گفتم:

-سمیه بهم گفته بود با یه نفر دوست شده....گفت خیلی دوستش داره...من ندیده بودمش و نمیدونستم کیه...تا اینکه یه روز خیلی اتفاقی فهمیدم طرفش کی هست....از همون روزهم تا اونجایی که امکان داشت من سعی میکروم زیاد نبینمشون...به توهم نگفتم چون نمیخواستم همچین مسائلی پیش بیاد....

صبح بهم زنگ زد و گفت دیشب داداشش با آمین دبدش...گفت امروزهم قرار داره و ازم خواهش کرد باهش برم بیرون تا اگه داداشش دیدمون با وجود من بهش گیره نده....نتونستم بگم نه چون من هر وقت میخوامت پیام پیش تو با کمک سمیه میومدم....امروز تو کافه تو وقتی منو دیدی که سمیه رفته بود سرویس بهداشتی...یک دقیقه...یک دقیقه اگه صبر میکردی سمیه میومدو خودت میدیدی که من درست میگم....

من آخه چرا باید برم با کس دیگه ای اونم وقتی تورو ...

حرفمو ادامه ندادم...غمگین و محزون در ماشین رو باز کردم...دستم رو صورتم گذاشتم و رفتم بیرون....

دیگه پشت سرم نگاه نکردم....

من همه چی رو گفتم... همه چی رو... و نمیدونم باور کنه یا نه... اما دعا میکنم باور کنه... من طاقت این دلخوری هارو ندارم... واقعا ندارم....

#پارت\_۴۲۰

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی داشتم با گریه از پله ها بالا میرفتم با مینا که داشت خلاف من پایین میومد چشم تو چشم شدم....

چشمای خیس و صورت سرخم رو از نظر گذروند و پوزخند زد.... لعنتی عوضی حالم ازش بهم میخورد....

لابد تو دلش عروسیه از اینکه منو تو همچین حالتی میبینه...!

با عجله پله هارو رفتم بالا.... درو وا کردم و رفتم داخل اتاق....

لباسهامو از تن درآوردم و با خاموش کردن چراغ دراز کشیدم رو تخت....

من از همون لحظه ای که میخواستم از خونه پامو بزارم بیرون خطرو حس کردم....

حسم بهم میگفت فراره یه اتفاق بد بیفته اما توجهی نکردم....

حالا اینم عاقبتم..... فین فین کنان نگاهمو از گوشیم که زنگ میخورد برداشتم... حوصله حرف زدن با سمیه رو نداشتم....

خب اون بیچاره هم مقصر نبود و من نمیتونستم ازش متنفر بشم... اما واقعا میل و رغبتی واسه حرف زدن نداشتم....

اشکهام بدون خواست و اراده ی خودم از چشمام سرازیر میشدن و من هیچ تسلط و کنترلی روشن نداشتم....

بدتر از همه این بود که باید جنین وار تو خودم جمع میشدم و هق هقهامو خفه میکردم تا به گوش بقیه نرسه....

دستم رو لپم گذاشتم.... چطور دلش اومد منو بزنه اگه واقعی اونقدر دوستم داره!

ماه پشت ابر نمیمونه... وقتی حقیقتو بفهمه دیگه باهاش حرف نمیزنم... دیگه تحویلش نمیگیرم...

نباید منو میزد... باید حرفامو گوش میداد... باید میشنید اصل قضیه چیه نه اینکه تو ذهنش به چیزهای تاریکی فکر کنه!

پیامهای زیادی از طرف سمیه داشتم... صدبار بیشتر معذرتخواهی کرده بود و میگفت حاضره بیاد همه چی رو واسه ایمان توضیح بده اما اخه چه فایده داشت... واقعا چه فایده داشت!!!

\*ایمان\*

پیاده شدم و در ماشین رو بستم... دروغ نبود اگه میگفتم مغزم درحال ترکیدن بود....

حاضر بودم مرگ رو ببینم اما اون صحنه رو... ثانیه ای از ذهنم کنار نمی رفت....

نمیتونستم خودمو آروم کنم یا منطقی فکر کنم... اصلا کی میتونه تو همچین موقعیتی منطقی فکر کنه... یاسمن کنار دوست پسر سابقش نشسته بود و باهاش حرف میزد... این یعنی منو به رگبار ببندن... یعنی هزار گلوله خالی کنن تو قلبم... یعنی جهنم... یعنی بدتر از جهنم....

یعنی منو دوست نداره؟!؟! لابد نداره که باز برگشته به همون پسره ی لعنتی....

نه نه... من تحمل اینکه یاسمن مرد دیگه ای رو دوست داشته باشه ندارم... واقعا ندارم....

-چیشده ایمان!؟-

با شنیدن صدای مینا سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... حوصله این یکی رو دیگه اصلا نداشتم.....

زیر لب گفتم "هیچی" و بعدهم از کنارش رد شدمو رفتم داخل... تنها چیزی که من الان حوصله اشو نداشتم لین بود که بشینمو خصوصی ترین مسئله ام رو برای یکی دیگه توضیح بدم....

بابا داشت اخبار می دید... منو که دید گفت:

-ایمان بابا اومدی....

با صدای ضعیفی گفتم:

-آره... سلام...



-علیک سلام....فاطمه خانم شام آورد برات گذاشتم رو گاز....

-میل ندارم میرم بخوابم...

وارد اتاقم شدم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم،تا بخوام برسیم به تخت هم پیرهنمو درآوردمو هم شلواریمو....

خودمو انداختم رو تخت....ساعت دستمو گذاشتم رو چشمام و سعی کردم یکم آرام بگیرم اما نمیشد...لحظه ای که یاسمن رو با اون یارو دیدم هی واسم مرور میشد و اصلا نمیتونستم بهش فکر نکنم....

واقعا نمیتونستم....

نفهمیدم کی خوابم برد....اصلا خوابم برده بود!؟؟

بیدار شدم...نشستم رو تخت و به یه گوشه زل زدم....

هنوزم سردرد داشتم....کلافه و بهم ریخته و عصبی بودم!!!

بلند شدم اول رفتم سرویس و بعد هم لباس پوشیدم و صبحونه نخورده از خونه زدم بیرون....

حتی یک ثانیه...حتی یک ثانیه هم نمیتونستم ذهنمو منحرف کنم...

مدام اون صحنه میومد جلو چشمم....

لحظه ی دیدن یاسمن کنار یه مرد دیگه!!!

کنار او مدن باهش سخت....از دست دادن یاسمن و نداشتنش سخت....

باید به حرفه اش گوش میدادم....آره...باید گوش میدادم...شاید...ولی نه...دیگه

نمیخوام ریختشو ببینم....

دیگه نمیخوام....

#پارت\_۴۲۱

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی ذهن آدم درگیر و بهم ریخته اس حتی نمیتونه با خودش رفتار خوبی داشته باشه چه برسه به بقیه.....

نمیخواستم ترکشهای خُلق بدم به بابا هم سرایت کنه واسه همین گرچه میدونستم بیداره و داره نماز میخونه اما با این وجود بی سرو صدا و بدون اینکه چیزی بهش بگم ار خونه زدم بیرون...

حتی برای رفتن به اداره هم زود بود برای همین چرخی توی خیابون زدم....

جلوی سوپر پیاده شدم یه شیر داغ گرفتم و تکیه با ماشین مشغول خوردنش شدم....

من اونقدر یاسمن رو دوست داشتم که نمیتونستم اون تصویری تو ذهنن دوباره تجسم کنم....دوست داشتن گاهی اینجوری میشه دیگه...دلخوری به وجود میاره....

یکی رو شدیداً بخوای و بعد تو کافه کنار دوست پسر قبلیش ببینیش...بدتر از این وجود نداشت.....!!!

لیوان سیر رو پرت کردم تو سطل آشغال و بعد سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت اداره.....

گرچه درگیر پرونده ی جدید و بازجویی هایی بودم اما با این حال میتونستم ناهار و خونه بخورم ولی ترجیح این بود تا اونجایی که میتونم آخر وقت برم خونه....اینجوری بهتر بود....شاید زیادی خسته میشدمو خوابم میبرد و کمتر به چیزی که اینقدر ذهن و روحمو آزار میداد فکر میکردم.....

ساعت هشت شب بود که راه افتادم سمت خونه...

یه چند خیابون پایینتر زن عمو رو دیدم که سر ایستگاه منتظر تاکسی ایستاده بود.....

ماشین رو نگه داشتم و گفتم:

-سلام پریش خانم...بفرما بالا میرسونمت....

از دیدنم خوشحال شد و گفت:

-عه تویی ایمان....چقدر خوشحالم میبینمت...ده دقیقه اس منتظر تاکسی ام...یا مسافر دارن یا مسیرشون به من نمیخوره.....!!!

خریدهاشو گذاشت عقب و خودش جلو کنارم نشست و پرسید:

-داری از سرکار میای!؟

-بله

-حتما خیلی خسته ای!

-نه خیلی!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب چه خبر.....!؟

بی حوصله گفتم:

-سلامتی خبری نیست... شما چه خبر.....!؟

یه نگاه به بیرون انداخت و گفت:

-من اوادم یکم خریدم.... آخه دیگه به سلامتی خونمون تقریبا تکمیل شده.... هم رفتم دفتر خدماتی دو سه نفر واسه فردا استخدام کنم خونه رو تمیز کنن.... هم اینکه یکم میوه شیرینی بخرم...

لبخند تلخی زدم.... شنیدن این خبر تا یکی دو روز پیش میتونست بهترین خبر زندگیم باشه اما الان نه ....

لبخندی مصنوعی تحویلش دادمو گفتم:

-خب به سلامتی! مبارکتون باشه....

با نازو تکبر گفت:

-ممنون.... راستش من اصلا به جاهای کوچیک عادت ندارم... احساس خفگی میکنم تو خونه های تنگ و کوچیک... خونه باید بزرگ باشه... مستقل باشه....

مینا هم اصلا به اینجور خونه ها عادت نداره... سختمون بود.....

پورخند محوی زدم... بعداینهمه مدت بجای تشکر می فرمایند خونه ی ما تنگ و تاریک و خفه اس!!!!

خودش دوباره گفت:

-تو چخبر!؟ کی میخوای عروسی کنی.....

-فعلا هیچی مشخص نیست....

لحن سردم درخصوص صحبت در این موضوع به مذاقش خوش اومد... شاید واسه همین جرات پیدا کرد و گفت؛

-ایمان جان... من نمیدونم خوشت میاد یا نه... اما... تو اونقدر ماشالله همچی تموم که گزینه هستی که کیسهای خیلی بهتری واسه ازدواج داری... دختر خواهر خودم... منظورم دریاناز... خیلی خوشگل و قشنگ و خوش اندام... الان هم دانشجو رشته روانشناسیه... واقعا تو خوشگلی سرآمد... بنظر من اون انتخاب خیلی بهتریه تا دختر این مرده با اون عمه ی ایکبیریش...

آخه به امثال زن عمو چی میتونستم بگم؟! به آدمای گستاخی که نسنجیده حرف میزنن... با لحنی که بدونه بهم برخورد کرده گفتم:

-این چه حرفیه! یاسمن دختر فوق العادیه... فوق العاده تر از خودش هم خانوادش... اتفاقا یاسمن از اون مدل دخترهاست که دقیقا میشه با دیدن خونوادش تو انتخاب خودش شک نکرد... هم فاطمه خانم هم فرخنده خانم واقعا عالی هستن و حاج آقا هم که اصلا جای حرف و سخن نداره...

ما یه عمره با این خانواده همسایه ایم تا حالا هم یکبار هم ازشون بدی ندیدم... و ضمنا... تا حالا هیچ دختری خوشگلتر و خوش اندامتر و عزیزتر از یاسمن ندیدم تو زندگیم... اگه میدیدم که همونو میگرفتم...

اون دختر خواهر شما هم خیلی ببخشید ولی کلا فیس و وفاده ی توخالیه! تو زیبایی هم به پلی یاسمن نمی رسه...

متعجب نگاه کرد و گفت:

-وااا... دریاناز مارو میگی!؟

با تاکید گفتم:

-بله همین دریا ناز شمارو میگم...

اخم کرد و با لحن دلخوری گفت:

-اشتباه میکنی... دریا نظیر نداره!

-از نظر من که تنها کسی که نظیر نداره یاسمن!

پوزخند زد و طعنه زنان گفت:

-خوشبحالت با این انتخابت...ایشالله که خوشبخت بشی...

-مرسی!

ماشینو جلو خونه نگه داشتم...حرفهایش همش با طعنه و کنایه بود اما اصلا اهمیت نداشت...خریدهاشو برداشتم و رفت داخل....

با اخم از ماشین پیاده شدم...

تنها چیزی که ازش متنفر بودم دقیقا همین بود...اینکه کسی پشت سر یاسمن و خانوادش بد بگه...

خواستم برم سمت خونه که یه نفر صدام زد:

-آقا ایمان....

چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم به جایی که یه دختر تو تاریکی ایستاده بود و خیره خیره نگاهم میکرد....

کنجکاون

گاهش کردم....

قد متوسطی داشت و توپر بود....

والبته صورتی بدون آرایش...همچین کسی رو تا بحال ندیده بودم....

سر به زیر اومد جلو و بعد گفت:

-سلام....

-سلام....

سرشو بالا گرفت...بعد باحالتی خسته گفت:

-دو ساعت اینجا منتظر شما هستم....

متعجب گفتم:

-منتظر من؟!؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره...منتظر شما.....

-من میشناسمتون!؟

-نه ولی من میشناسمتون...من...

مکث کرد...یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-من سمیه ام...دوست یاسمن....

#پارت\_۴۲۲

❀ دختر حاج آقا ❀

آهان! حالا فهمیدم...پس این بود سمیه!!!

زبونمو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

-شما بخاطر من دو ساعت اینجا منتظر بودین یا یاسمن!؟

با تاسف گفت:

-یاسمن که گوشیش خاموش...با هیچکس حرف نمیزنه...خودشو قرنطینه کرده...ولی من منتظر شما بودم...میخوام باهاتون حرف بزنم....

-در مورد چی!؟؟ اومدی ماسمالی...؟؟

خیلی زود نسبت به این حرفم واکنش نشون داد و گفت:

-نه به امام رضا...اومدم حقیقتی رو بگم که یاسمن بخاطرش تو دردرس افتاد...یعنی در واقع بخاطر من....

گرچه حال و حوصله نداشتم اما با این حال با لحنی خسته گفتم:

-باشه میشنوم...بفرمایید...

انشگشتاشو توهم گره زد و گفت:

-برادرم مجید من و دوست پسرم آمینو باهم بیرون دید... من احمق هم بهش گفتم آمین نامزد دوستم یاسمن... و چون روز بعدش با آمین قرار داشتیم از یاسمن کلی خواهش کردم که باهامون بیرون بیاد تا آگه مجید بازم منو دید فکر بد نکنه....

اون روزهم تو کافه قرار داشتیم.... من رفتم دستشویی و وقتی بیرون اومدم دیدم یاسمن داره بدو بدو بیرون میره و بعدهم آمین بهم گفت که چه اتفاقی افتاده و.... آقا ایمان... بخدا... بجون مادرم که عزیزترین کس زندگیم من اصلا نمیخواستم اینجوری بشه.... همه جسز تقصیر من بی فکر... منی لعنتی ای که یاسمنو به زور کشوندم بیرون تا خودم راحت باشم.. اون بیچاره نمیخواست بساد... من انداختمش تو عمل انجام شده.... الان هم بخاطر همین اومدم اینجا... اومدم که بگم یه وقت دلشو نشکنین.... یه وقت اذیتش نکنین....

اومدم که اصل ماجرا رو بدونین... اومدم که بگم خدای دوم یاسمن شماییین... احساس خوشبختترین دختر دنیا رو صرفا بخاطر وجود شما داره و من معذرت میخوام که باعث به وجود اومدن دلخوری و کدورت شدم و قول میدم دیگه هیچوقت اونو جهت رد گم کنی دنبال خودم اینور اونور نکشم....

تو چشمام خیره شد... دیگه چیزی نگفت....

خدایا!!!!... عجب افتضاحی... من بخاطر تصورات خودم یاسمنو زدم !!!

**لعنت!**

دستم روی صورتم کشیدم و نگاه کلافه ای به سمیه انداختم.... به باعث و بانی سگی شدن این دو روز من... به کسی که باعث شد شرایط جوری چیده بشه که من به یاسی شک کنم و بدتر اینکه دستم روش بلند بشه...

آااااا که وقتی گریه هاش، اون اشک هاش که پشت سرهم قل میخوردن میفتادن رو گونه اش یادم میومد، اتیش میگرفتم...

نفس عمیقی کشیدمو بهش زل زدم.... آخه من الان باید به این دختر چی میگفتم...!!؟؟

دوباره خودش بود که سکوت رو شکست و گفت:

-آقا ایمان به جون مامانم من نمیخواستم اینجودی بشه... یعنی اصلا تو مخیله کج و کوله ام هم نمی گنجید که درست همون موقع که من میرم دشوری شما سرو کله ات پیدا بشه و این ماجراها پیش بیاد....!!!

لبخند محوی گوشه لبم نشست... عین یاسمن حرف میزد... حتی مثل خودش دستشویی رو میگفت دشوری...!!!

گرچه این کارش باعث شده بود دلخوری های بدی بین من و یاسمن به وجود بیاد و من دست رو اون دختر بیگناه بلند کنم اما... سری تکون دادمو گفتم:

-باشه... ایراد نداره... من دیگه چیزی بهش نمیگم...

ذوق زده شد... نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

-یعنی دیگه از من ناراحت نیستین!؟؟؟

نه....

دستشو رو قلبش گذاشت و بعد از کشیدن یه نفس راحت گفت:

-آآآآآآآآآآآآآآآآ آخیش... خیالم راحت شد... خیلی ممنونم اقا ایمان... خیلی زیاد... خب... من دیگه میرم...! فعلا خداحافظ....

-به سلامت....

هوووووف! آخه من الان چجوری میتونستم تو چشمای یاسمن نگاه کنم... یا حتی از دلش در بیارم....

دستمو پشت موهام کشیدم و یه کم همونجا قدم زدم و بعد رفتم داخل....

باید میرفتم و از دلش در میاوردم.....!!!

عمه خانم داشت تو حیاط درختهارو گل میداد....

سلام کردم... چرخید سمتم و گفت:

-سلام ایمان جووون... چطوری؟ خوبی؟؟ روز خوبی داشتی؟؟

-ممنون... مرسی... شما خوبی!؟؟

-خووووووب... تووووووپ....

خندیدم... همیشه شاد و پر انرژی بود... پرسیدم:

-یاسمن داخل!؟

-آره بابا... چپیده تو اتافش... نه صبحونه نه ناهار نه شام... لب به هیچی نمیزنه... میگه رژیمم... چه حرفها!



وقتی عمه اینو گفت بیشتر از خودم خجالت کشیدمو شرمنده شدم....ای تو روح من که نشنیده بریدمو دوختم!!!

آهسته گفتم:

-من برم بالا یه سری به یاسمن بزنم....

-برو برو....!

از کنارش رد شدم و رفتم داخل و بعد هم با قدمهای اهسته از پله ها بالا رفتم...

رو به روی در ایستادم...و بعد با تعلل دکمه رو فشار دادم....

فاطمه خانم درو به روم باز کرد...لبخند زد و قبل خودم گفت:

-سلام پسرم....سلام عزیزم...بفرما داخل....

-سلام خاله فاطمه!

-خوبی!؟؟ کم پیدایی...

-ممنون...درگیر کار و بارم...

-آره میدونم سرت خیلی شلوغ...یاسمن تو اتاقشه!؟

-آره عزیزم همش تو اتاقشه....ولی اول بمون یه لیوان شربت خنک برات بیارم بعد برو

....

چشمی گفتم....رفت تو آشپزخونه و برام یه لیوان شربت خنک آورد...یه نفس و با لذت

سر کشیدمش و بعد لیوان رو کنار گذاشتم و رفتم سمت اتاق یاسمن....

مقابل درش ایستادم....چقدر سخ

ت بود بعد این ماجراها باهش رو به رو بشم....

اما خب...باید از دلش درمیاوردم....

درو باز کردم و رفتم داخل....

دراز کشیده بود رو تخت و پتوهم روش بود ....

هوای اتاق به خاطر کولر سرد بود....

اهسته به سمتش رفتم و کنارش رو لبه ی تخت نشستم....

#پارت\_۴۲۳

✿ دختر حاج آقا ✿

\*یاسمن\*

حالا که به زور خوابم گرفته بود نمیخواستن چند دقیقه راحت سر رو بالش بزارم...

دستی روی شونه ام نشست و تکونم داد....

با عصبانیت و بدون اینکه سرنو از زیر پتو بیرون بیارم با صدای بم شده و نسبتا خوابالودی گفتم:

-میخوام بخوابم ماما...شام هم نمیخورم.....

-خواب دیگه بسه خانم خوابالو.....

با شنیدن صدای ایمان چشمامو باز کردم تو همون تاریکی به سیاهی نامعلوم زیر پتو خیره شدم.....

واقعا خودش بود!؟

دوباره تکونم داد و گفت:

-یاسمن.....

جوابی ندادم....ابروهام بهم نزدیک شدن و طرح اخم گرفتن....هنوز حس میکنم درد ضرب دستش تازگی داره....البته....درد اصلی درد روحی بود...اصلا همین درد روحی بود که به بقیه دردها دامن میزد....!

دستشو از رو همون پتو رو تنم کشید و گفت:

-قهری یاسمن!؟

پ ن پ! آشتی بودم...اونم بعد اون کتک و اون قضاوتهای لعنتیش! همچنان سکوت کردم....

نه میخواستم ببینمش و نه میخواستم باهاش حرف بزنم. باید تنبیه میشد!

باید بدون زندگی شوخی و الکی نیست... بعضی وقتها بعضی مشکلات اینجوری ممکن پیش بیاد و اون باید همینجوری منو اذیت کنه!؟

قصاص قبل محاکمه بکنه!!!

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-تصور کن یه روز منو توی یه کافه درست سر یه میز کنار مینا که قبلا باهاش بودم میبینی... چه فکری به سرت میزنه!؟؟؟هان؟؟؟ چه خیالاتی حمله میکنن به مغزت!؟

مکت کرد... و بعد دوباره ادامه داد:

یاسمن... من خیلی دوست دارم... خیلی زیاد... خب واقعا عصبی شدم وقتی تورو کنار اون پسره دیدم...

اونقدر زیاد که با کلمات نمیتونم واست توضیحش بدم... انگار باید تو مغزم باشی تا اینو بفهمی.....

من از خیانت متنفرم... بیزارم... میخواستمو میخوام تا ابد مال خودم باشی... فقط مال من...

من اون لحظه دیوونه شدم وقتی تورو با اون پسره دیدم... هرکس دیگه ای هم جای من بود همون فکرو میکرد...

یه چیزایی رو درست میگفت یه چیزایی رو غلط... آگه من ایمان رو با مینا میدادم قطعا بخاطر علاقه زیادی که بهش داشتم اول ازش میخواستم واسم توضیح بده و بعد آگه قانع نمیشدم ازش متنفر و بیزار میشدم...

نمیدونم... شایدم واقعا نمیتونستم تحمل کنم میزد به سرم....

آخه آدم باید تا حدودی توی یه موقعیت قرار بگیره تا ببینه چه واکنشی میخواد نشون بده از خودش.....!

خب من بدبخت هم که نمیتونستم به سمیه بگم این پسره آمین قبلا با من دوست بوده و من به این دلیل نمیخوام ببینمش.....

صداش دوباره به گوشم رسید:

-یاسمن... قوربونت برم... عزیز دلم....

چی!؟؟؟ ایمان داشت قربون من میرفت!؟؟؟؟ درست میشنیدم!؟؟ باورم نمیشد... اصلا باورم نمیشد... همچنان ساکت موندم که پرسید:

-سرتم از زیر پتو نمیخوای بیاری بیرون!؟؟ هان!؟؟ یاسمن خانم... یاسمن....

الان مامانت یا عمه ات میان اینجا میبینن تو هنوز زیر پتویی قشنگ میفهمن قهر هستیا!... یاسمن... خانم... تپل... خوشگل... گربه ی ملوس من...

چون از گرفتن جواب مایوس شد نفس عمیقی کشیدو ساکت موند... فکر کرده من یادم میره چجوری زد تو دهنم!!! لاگردار!!!

بعد از گذشت چند دقیقه دوباره گفت:

-حالا میخوای تا کی قهر باشی هان!؟؟ فکر منم بکن جوجه....

بالاخره از زیر همون پتو گفتم:

-برو بیرون... نمیخوام باهات حرف بزنم! نمیخوام ببینمت!!!

-آها! ان پس بلدی حرف هم بزنی...

عصبی و دلخور و دلگیر گفتم:

-بله همه مثل تو که نیستن که فقط زدن رو بلدن....

نمیدونم وقتی این حرف رو زدم قیافه اش چه شکلی شده بود اما خب چند دقیقه ای اتاق ساکت و بیصدا موند...

شاید فهمیده چه کار بدی کرده... از روی تخت بلند شد... پس میخواست بره...

غمگین شدم....

یه جورایی دلم میخواست بازم نهزمو بکشه... بیشتر معذرت بخواد تا من مطمئن بشم واقعا ناراحت...!!!

ولی اون ترجیح داد بلند بشه و بره....

خواستم سرمو از زیر پتو بیرون بیارم که صدای قفل شدن در به گوشم رسید.. و بعدهم صدای پای قدمهاش که به تخت نزدیک میشد .....

#پارت\_۴۲۴

## ❁ دختر حاج آقا ❁

خواستم سرمو از زیر پتو بیرون بیارم که صدای قفل شدن در به گوشم رسید.. و بعد هم صدای پای قدمهاش که به تخت نزدیک میشد .....

یعنی برگشته!؟؟ یعنی نرفته!

زیر لب آخ جونی گفتم.....اگه می رفت حسالی ازش مایوس و ناامید میشدم....

یکم از پتو رو داد بالا و بعد هر جور شده بود خودشو روی تخت کنارم جا داد...

حالا هر دو نفرمون زیر پتو بودیم....

به پهلو درز کشید که جا بشه...

رومو اونوری کرده بودم که مثلا نبینمش حتی تو تاریکی زیر پتو....تو گلو خندید و گفت:

-چون تو نیومدی بیرون من اومدم داخل!!!

خندم گرفت ولی هر جور شده بود جلوی خودمو گرفتم تا بدون و بفهمه که همچنان ناراحتم....

دستشو دور شکمم حلقه کرد و آوازگونه گفت:

-قهر نکن عشق من...قهر تو آتیشه....

بازم چیزی نگفتم.....چقدر ناز کردن حس خوبیه وقتی میدونی نازت خریدار هم داره...!!!

هیچی نگفتم...نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولی قهرمون انگار خیلی هم بد نبود اخه عمه ات فکر میکنه رژیم گرفتی....

دستشو از زیر لباسم رد کرد و رو شکمم کشید...قلقلکم داد....نتونستم نخندم.....صدای خنده ام رو که شنید گفت:

-به به...پس خندیدی!

دستشو با عصبانیت از روی شکمم کنار زدمو گفتم:

-یه خرس خشنو هم تو همچین موقعیتی قلقلک بدی بحای نعره زدن میخنده....

سرشو تکون داد و شوخ طبعانه گفت:

-آهان الان مثلا تو خ سی!؟؟ دقیقا بر چه اساسی خودتو با خرس مقایسه کردی!؟!

با حرص و درحالی که اصلا دوست نداشتی بره بیرون صرفا جهت همون ناز و ادا اومدن  
گفتم:

-برو بیرون ایمان نمیخوام ببینمت.... برو... تو یه مرد عصبی بداخلاق بدجنسی که دست  
بزن هم داره... نمیخوام ببینمت....

تا اینو گفتم پتو رو کنار زد و خیمه زد رو تنم....

یه جورایی قشنگ رو تنم دراز بود....

بخاطر نو چراغ چشمامو بهم فشردمو وقتی بازشون کردم با صورت ایمان تو چند سانتی  
صورتتم رو به رو شدم....

آهسته گفتم:

-من اون لحظه هیچی نفهمیدم.... جز اینکه دختر موردعلاقه ام کنار دوست... اه... حتی دلم  
نمیخواد درموردش حرف بزنم....

با بغض گفتم:

-تو لااقل میتونستی ازم بپرسی بعد فکر بد بکنی....

مهربون جواب داد:

-عزیز دلم... من از کجا باید میفهمیدم پشت اون برخورد ساده یه ماجرای پیچیده

اس.... با من قهر نکن قربونت برم.... من اخه جز تو کی رو دارم!!! تو

عزیزمی.... بهترینمی.... تو رو با دنیاا عوض نمیکنم.... اصلا من بهشت رو بدون تو

نمیخوام....

لبخند محوم عمق گرفت.... دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-خیلی دوستم داری!؟

با عشق تو چشمهام خیره شد و گفت:

-بیشتر از هرکس و هرچیزی توی این دنیا و حتی اون دنیا....

-عاشقمی!؟

-عشق!؟ نه... عشق کم من خرابتم... دیوونتم....

-پس چرا کتکم زدی!؟

-دستمو بشکنم راضی میشی!؟؟؟

نه خبییب...دیگه تا این حد هم راضی نبودم...همین که فهمید اشتباه کرده واسه من کافی بود با این حال گفتم:

-دیگه هیچوقت منو زود قضاوت نکن.....این باید واسه تو یه درس بشه.....من دلم میخواد تو زندگی مشترک تو همیشه از حمایت کنی و هوامو داشته باشی.....نه اینکه تو همچین موقعیتهای برخورد بدی باهام بکنی.....

من دلم میخواد تو همیشه بهم اعتماد داشته باشی همیشه....

پلکهاشو آهسته باز و بسته کرد و گفت:

-چشممممم....قول میدم دیگه هیچوقت همچین زمانهایی عجولانه تصمیم نگیرمو فکر نکنم....

-تو باید همیشه به من اعتماد داشته باشی ب ای اینکه من جز تو هیچ مرد دیگه ای رو دوست ندارم....تو تو تو....فقط تو.....

خندید و گفت:

-منم فقط خرسمو ...نه ببخشید یاسمنمو دوست دارم....

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

-به من گفتی خرس....

-خودت گفتی بودی خرسی....

-عه عه عه...من کی گفتم خرسم....؟!خودت خرسی با این هیکل سنگینت....

میخواست اذیتم کنه واسه همین گفتم:

-خودت چند دقیقه پیش خودت رو به یه خرس خشن تشبیه کردی....در هر صورت حتی اگه خرس هم بودی باز من میگرفتمت....

اونوقت میشد پیوند ایمان با خاله خرسه....

خندیدم...از باز شدن دهانم نهایت استفاده رو برد و لبهاشو روی لبهای نیمه بازم گذاشت....

یا عشق و از ته دل همراهیش کردم.....

ما به اندازه ی یکی دوروز دلتنگی و دوری و قهر حالا عطش وار همو میبوسیدیم.....

ف تو روح قهر و اتفاقات بد !!!

بعد از یه بوسه ی نسبتا طولانی

سرشو برد تو گردنم و پوست گردنمو بین لبهاش مکید....

از اونجایی که من رو گردنم خیلی حساس بودمو با تحریک این نقطه ی حساس زودی شل میشدم

پلکهام بسته شدن و عین خودش که دستشو آروم آروم بین پاهام میبرد زمان و مکان و موقعیت و خلاصه همچی رو از یاد بردمو یه درصد هم به این فکر نکردم که ممکنه مامان عمه یا حتی بابا سر برسن و کار دستمون بدن.....

دستشو از زیر شلوار و شورتم رو کرد و رسوند به نقطه ی ممنوعه.....

تا خواست بمال بمالو شروع کنه صدای عمه عین برق و باد از هم جدامون کرد:

-عروس و دوماد کجا تشریف دارن!؟؟-

#پارت\_۴۲۵

❀❀دختر حاج آقا❀❀

خیلی زود از هم جدا شدیم...انگار تازه فهمیده بودیم کجا و تو چه موقعیتی هستیم...

بلند شدیم و رفتیم سمت در...قفل درو بار کردم که اگه عمه اومد داخل شک نکنه و بعدهم باصدای بلند گفتم:

-تو اتاقیم عمه....

-خب چپیدین اونجا که چی؟! بیاین بیرون میوه و شیرینی بخورین....

چشمی گفتم که عمه دست از سرمون برداره!!!

بهم خیره شدیم....



موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:

-ولی بگم....من همچنان ازت دلخورم.....

انگشت اشاره اشو رو توک دماغم گذاشت و با فشار دادنش گفت:

- حالا اگه یه خبر خوب بهت بدم ممکن نیست دلت صاف صاف بشه!؟؟

با هیجان نگاهش کردم....کنجکاو شده بودم ببینم خبر خوبش چیه!بی طاقت گفتم:

-چیه چیه خبر خوبت چیه!

ابرو بالا انداخت و با شیطنت و جهت ادیت کردن من گفت:

-نووووچ نمیگم تو کف بمونی.....

پامو زمین کوبیدمو گفتم:

-عه ناز نکن ایماااان...من حوصله و صبر ندارم بگو...

درو باز کرد و گفت:

-نووووچ نمیگم.....

از اتاق رفت بیرون و تو محاصره ی عمه و مامان قرار گرفت...نشوندنش رو مبل...عمه

واسش چایی میاورد مامان شربت...مامان میوه میاورد عمه آجیل...

اصلا لامصبو بیشتر از من دوستش داشتن و میخواستنش.....

مامان رفت تو آشپزخونه و گفت:

-ایمان جان خاله شام رو با ما بخور....

ایمان چشم کشداری گفت و چشمکی تحویل من داد.....

عمه میز رو چید و منتظر موندیم بابا هم اومد....

روصندلی کنار اینان نشستمو گفتم:

-عه بگو دیگه...خبر خوبت چی بود!

جواب نداد و بجاش رو کرد سمت بابا که ازش پرسیده بود:

-چه خبر ایمان....!؟

لقمه توی دهنشو خورد و گفت:

-سلامتی خبر خاصی نیست حاج آقا....

مامان با تاسف گفت:

-کاش آقا رحمان هم میومدن شامو کنار ما میخوردن...

قبل اینکه ایمان چیزی بگه عمه با جوابش گفت:

-نیستن آقا رحمان رفتم شیرینی فروشی.....

همه با تعجب سرمونو به سمت عمه چرخوندیم...جالب بود...عمه از آقا رحمان خبر داشت  
اما پسرش نه.....!

وقتی نگاه های خیره ی ما به خودش رو دید مصنوعی و کمی دستپاچه خندید و گفت:

-داشتم درختارو اب میدادم دیدم که رفت.....

بی توجه به عمه لگدی به پای ایمان زدم...از درد آخ ریزی گفت و سرشو به سمت  
چرخوند و گفت:

-پدرمو سوزوندی از بس لگد زدی چته!؟

آهسته گفتم:

-خبر خوبتو بگو....

بازم اذیت کرد و گفت:

-نمیگم.....

بعد درکمال خونسردی شروع کرد به خوردن غذاش....

دیگه داشت حرصمو درمیآورد...خیلی آروم گفتم:

-اگه نگی دوباره باهات قهر میکنم....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-تهدید میکنی جوجه!؟؟

-آره...اسمش تهدید.....اگه نگی از هیچی خبر نیست...نه یاسمن نه بوسش نه الباقی  
چیزهای دیگه اش....

خندید و بعد قاشقش رو گذاشت کنار و با کشیدن دستمال روی لبهاش رو به بابام گفت:  
-خانواده ی عمو چند روز آینده خونه شون از اینجا میره و احتمالاً ما دیگه میتونیم کمکم  
برای ازدواج آماده بشیم....من و یاسمن....  
پس خبر خوبش همین بود....  
یه لحظه کلا از شوق زیاد بلند شدم و شروع کردم دست زدن و گفتم:  
-وای میخوایان برن! وایای.....  
به خودم که اومدم دیدن مامان و بابا و عمه دارن با تاسف نگاه میکنن....  
عمه چشم غره ای بهم رفت و گفت:  
-بشین سرجات دختر ازدواج ندیده....  
نیشم که تا بناگوش وا شده بودو روهم گذاشتم و اهسته رو جام نشستم....  
مامان نفس عمیقی کشید و بعد از یه نگاه معنی دار گفت:  
-التماس وقار.....التماس متانت....  
سر به زیر انداختم....کم مونده بود آب بشم برم توی زمین....  
خجالت زده گفتم:  
-ببخشید!  
بابا پرسید:  
-پس به سلامتی کم کم دیگه باید در تدارک مراسم باشیم.....  
ایمان لبخند زد و گفت:  
-بله با اجازتون.... همین روز خونه رو رنگ میزنم ک بعد هم....  
دستشو از زیر میز گذاشت روی پام....  
این بهترین خبر زندگیم بود..

## ❁ دختر حاج آقا ❁

تو آشپزخونه ایستاده بودمو با لذت حیاط رو نگاه میکردم...  
و اگر میخواید بدونید داخل حیاط چه خبر بود باید بگم بهترین خبر دنیا.....  
چندتا کار گر اومده بودن تا وسایلها و اثاثیه ی خانواده عموی ایمان رو بار خاور بکنن...  
این یعنی پایان همه ی خواستن و نرسیدنها....این یعنی پایان انتظار.....  
یعنی آغاز زندگی مشترک.....  
ایمان و بابا و حتی آقا رحمان هم تو حیاط بودن....  
دلم میخواست برم پیششون و اینکارو میتونستم به بهانه بردن چایی انجام بدم....  
چند لیوان چایی گذاشتم تو سینی و بعد با سر کردن شال،از خونه رفتم بیرون.....  
ایمان از دور بهم لبخند زد.....  
رفتم سمتشون و گفتم:  
-سلام.....  
آقا رحمان مثل همیشه یه لبخند دوندن نمای از ته دل زد و گفت:  
-سلام عروس گلم....  
وای ! دلم قیلی ویلی شد!!! همیشه بهم میگفت یاسمن اما اینبار خطاب قرار دادنش هم  
عوض شده بود و بسی شیرین....  
با خجالت سینی چایی رو جلوش گرفتم و اونمبا کمال میل لیوان رو برداشت و بعد گفت:  
-به به....این چایی خوردن داره هاااا...بفرما حاجی....شماهم بخور تا سرد نشده و از دهن  
نیفتاده....  
بابا هم که لیوان برداشت رفتمو کنار ایمان ایستادم....سینی رو مقابلش گرفتم تا لیوان  
برداره و بعد گفتم:  
-کی خونه رو رنگ میزنی!??  
یه دونه شکلات دهنش گذاشت تا چاییش رو باهاش بخوره و همزمان جواب داد:

-دیروز با اوستا حرف زدم...قراره امشب بیاد خونه رو ببین و نمونه رنگهارو هم نشونمون بده.....

هیجان زده لبخندی زدم و گفتم:

-وای چه عالی.... دلم میخواد همچی زودتر درست بشه...میخوام وسایلمو زودتر تو خونه بچینم.....

چشمکی زد و گفت:

-وسایل اتاق خواب رو زودتر بچین....

مثل خودش چشمامو شیطون کردم و گفتم:

-همینکارو میکنم....

عموش که اومد سمتمون از من فاصله گرفت و رفت تا باهاش دست بده.....

خداروشکر که از اینجا میرن و شرشون کنده میشه...

چه حس خوبیه نبودن مینا تو این خونه....!

با ایمان آقا رحمان و بابا دست داد و بعدهم خداحافظی کرد و رفت....

صورت آقا رحمان پکر شد....انگار باهمه مشکلات به وجود اومده باز هم دوست نداشت خونه ی برادرش از پیشش بره....شاید از تنهایی بدش میومد و حالا داشت حسش میکرد!

با رفتن اونا من و ایمان هم رفتیم بالا تا نگاهی به خونه بندازیم.....

درو باز کرد و اول من رفتم داخل خودش هم بعد بستن در پشت سرم اومد....

فرقش با واحد ما و واحد آقا رحمان این بکد که دوتا اتاق خواب داشت ...البته پلانшон هم تیپ نبود....

یعنی نقششون شبیه به هم نبود و من خودم که این یکی رو بیشتر دوست داشتمو میپسندیدم....

همونطور که تو خونه خالی شده قدم میزدم گفتم:

-نیاز به یه شست و شوی اساسی داره.....

ایمان کارتون های خالی رو از سر راه برداشت و گفت:

-بعد رنگ آمیزی کارگر میگیرم بشورنش.....

پرسیدم:

-حالا کی اوستا میاد!؟

نگاهی به ساعت مجیش انداخت و گفت:

-همین حالاش هم دیر کرده.....میاد....یه نیم ساعت دیگه احتمالا میاد....

ذوق زده رفتم سمت اتاق خواب....از پنجره اش خوشم میومد....از اینکه رو به بیرون

بود و به اتاق فضای دلگیر نمیداد.....

داشتم چیدمان وسایلم رو توش تصور میکردم که ایمان از پشت بهم نزدیک شد...دستاشو

دور شکم حلقه کرد و چونه اش و گذاشت رو شونه ام و پرسید:

-دوستش داری؟!؟

-خیلی زیاد....

-منم توروو خیلی زیاد دوست دارم.....فقط کی بشه عروسی بگیریم و بیایم سر خونه

زندگی خودمون...

لبه اشو که گذاشت رو گردنم خودم سرمو کج کردم تا راحت باشه بعد هم دستامو گذاشتم

روی دستهایش و گفتم:

-بنظرت اتاقمون چه رنگی باشه قشنگتره!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-امممم نمیدونم....هر رنگی تو بگی قشنگ...خوش سلیقه ای...وقتی انتخابت منم دیگه

شکی تو انتخابهای بعدیت نیست....

باهم خندیدیم.....چرخیدم سمتش دستامو قاب صورتش کردم و خواستم ببوسمش که صدای

زنگ باز واسه ما حکم حمخروس بی محل رو اجرا کرد....

ایمان ازم جدا شد و رفت درو باز کرد...اوستای رنگ کار و شاگردش بودن....سلام

علیک کردن و او مدن داخل و یالله گفتن.....

شالمو رو سرم مرتب کردم و رفتم پیششون و سلام کردم....

جوابمو داد و مشغول تماشای خونه شد و همزمان پرسید:

-خب رنگهارو هم انتخاب کردین!؟

ایمان جواب داد:

-خانمم انتخاب میکنه....

شاگرد یه آلبوم داد دستم و گفت:

-بفرمایید اینم آلبوم.....

ایمان گفت:

-یه قسمتهایی میخوام رنگبشه یه قسمتهایی هم میخوام کاغذ دیواری بزنم.... طرحشون رو انتخاب کردیم از قبل....

اوستا چشمی گفت و وقتی رنگهارو انتخاب کردیم برای قول داد که فردا صبح کارشو شروع کنه.....

کاش همچی زودتر حل و فصل میشد...اصلا یه جورایی دلم میخواست چشمامو ببندم بعد وقتی بازشون کردم خودم رو فردای بعد از ازدوادم ببینم.... در این حد.....

من تینبار رفتم تو آشپزخونه تا اونجا رو هم سرک بکشم...ایمان اوستا و شاگردشو تا دم در بدرقه کرد و بعد برگشت پیش من....

از پشت بهم نزدیک شد و تو هوا بلندم

کرد....

خندیدمو با ترس گفتم:

-عه دیوونه چیکار میکنی...؟؟.بزارم پایین الان میفتم.....

نچ نچی کرد و نشوندم روی این آشپزخونه و خودشم مقابلم ایستاد و بهم خیره شد.....

#پارت\_۴۲۷

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

خندیدمو با ترس گفتم:

-عه دیوونه چیکار میکنی...؟؟.بزارم پایین الان میفتم.....

نچ نچی کرد و نشوندم روی این آشپزخونه و خودشم مقابلم ایستاد و بهم خیره شد.....

دستهاشو روی رونپاهام گذاشت و گفت:

-شما یه زحمتی بکش....

با لبخند گل و گشادی که مخصوص خود خود بود گفتم:

-چی؟!

سر انگشتاشو ریتیمیک رو پام حرکت داد و گفت:

-دلبریتو یکم کمترش کن.....

صدای خنده هام تو کل خونه پیچید و بازتابش به گوشمون رسید.....

حرف نمیزنه نمیزنه و وقتی میزنه آدمو حالی به حالی میکنه!

من از همین تریبون به همه اونایی که کسی رو ندارن تا حالی به حالیشون کنه میگم....

زود باشین ا ن یه نفرتونو پیدا کنین....

نمیدونید چه حس خوبیه داشتن کسی که جور خاص تری صدات میکنه...جور خاص تری دوست داره....و جور خاص تر تری نگاهت میکنه!

رونامو چنگزد و گفت:

-فردا بعد کار با بابا میام خونتون که تاریخ ازدواجمون رو مشخص کنیم....

با ذوق گفتم:

-جداااا!؟

سرشو چسبوند به شکمم و گفت:

-اهووووم....

کف دستامو بهم مالیدمو گفتم:

-وایی ددم! چه خبر خوبی....یعنی جدی جدی ما قراره به زودی عروسی کنیم!



از شدت ذوق و اشتیاق زیاد خندیدم... دستمو رو دهنم گذاشتم که گفت:

-بله که قراره عروس بشی! عروش که شدی یعنی دیگه رسما واس مایی....!

سرشو از شکمم دور کردم و گفتم:

-ایمان....؟!!

-ژااااا!

-چیشد که فهمیدی من... من....

هی من من میکردم چون خجالت میکشیدم اسم آمین رو بیارم وسط... اما خب واقعا دوست داشتم بدونم چطور یه فهمید قضیه چی بوده....

زود گرفت میخوام از چی حرف بزنم که اینقدر صحبت در موردش برام سخت....

خودش گفت:

-دوستت سمیه بهم گفت....

پس سمیه بهش گفت.... خب.... خودش کند خودشو جمع کرد.... نفس عمیقی کشیدم و سر به زیر گفتم:

-یادت باشه اگه بازم یه روز اینجوری بی منطق بشی من خیلی خیلی زیاد ازت دلخور میشم....

دستشو زیر چونه ام گذاشت... سرمو آورد بالا و گفت:

-تو هم یادت باشه.... یادت باشه تا ابد مال منی....

-من نمیخوام تو شکاک و بدبین باشی....

لبخند زد... انگشتشو از لب بالاییم تا لب پایینیم کشید و بعد گفت:

-من نه شکاکم... نه سخت گیر.... من تمام تلاشمو میکنم که تو همیشه شاد باشی.... یه وقتایی اگه نشد... حالا به هر دلیلی از من رد برنگردون عروسک قشنگم....

لب هاشو از دو طرف گرفتم و کشیدمو گفتم:

-من عروسکم....؟!!

-از عروسک هم عروسک تری....

لیپهاشو ول کردم و اینبار دستهامو گذاشتم رو شونه هاش....

-از عروسک هم اونترم یعنی چی!؟؟

-ترجمه اشو میخوای!؟

-آره....

-آهان...ترجمه اش تو شعر گوگوش هست...اونجا که میگه من آمده ام تا ناااااز بنیاد  
کنم.....!!!

-تعریف خیلی خوبی بود...ولی تو فقط درگیر عشوه و ناز کی میشی!؟؟

میدونستم که جواب باید خودم باشم.....

یعنی یه وقتایی جواب یه بعضی سوالارو میدونیم اما باز ممیپرسیم که لذت بیشتری  
ببریم.....

پیرهنمو داد بالا بعد سرشو برد زیر لباسم و گفت:

-تو تو تو تو.....تو خندیدنت....نگاه کردنت...حرف زدنت...همشون منو قلقلک میده!

از کاری که کرده بود خنده ام گرفت و همزمان پرسیدم:

-قلقلک معنای دیگه ی حشری شدن....

شکمو گاز گرفت و گفت:

-آره....گیراییت قوی شده ها.....

از فشار دندوناش رو پوست شکم تکونی خوردمو گفتم:

-آااااوخ....چیکار میکنی! وحشی.....

بدون اینکه سرشو بیرون بیاره گفت:

-وحشی دوست نداری!؟؟ ملایم خوب....؟؟مثلا اینجوری.....

اینو گفت و نوک زبونشو تو نافم چرخوند....

لذت شیرینی تو تنم نشست و چشمامو خمار کرد....

وقتی سکوتمو دید اینکارو بیشتر انجام داد....تا جایی که صدای ناله ام بلند شد....

#پارت\_ ۴۲۸

❀ دختر حاج آقا ❀

نوک زبونشو تو نافم چرخوند....

لذت شیرینی تو تنم نشست و چشمامو خمار کرد...

وقتی سکوتمو دید اینکارو بیشتر انجام داد... تا جایی که صدای ناله ام بلند شد....

خیالش از بابت سست شدنم که راحت شد

سرش رو از زیر لباسم بیرون آوردو به چشمای خمارم نگاه کرد ....

دوست داشتم بیشتر پیشروی کنیم... بیشتر از یه بوسه...

آخه اون یه جورایی هم غرایض خودش رو قلقلک داده بود و هم غرایض منو...

لبهای خیسشو رو هم مالید و گفت:

-تو هم دوست دار همون کاری انجام بدی که من دوست دارم!؟؟

با خجالت سر تکون دادمو گفتم:

-اهوووم....

خندید و گفت:

-خجالت نکش.... بجاش منو ببوس ...

سرمو به سمتش جلو بردم که همینکارو کنم انا عقب رفت و سر به سرم گذاشت....

-دیوونه! بیا میخوام بوسه کنم....!

-نوچ نمیخوام

-ناز میکنی!؟؟

-آره فکر کردی ناز و عشوه فقط مال دختراس...؟؟ ما هم یه چیزایی بلدیم....

زبونمو واسش درآوردمو گفتم:

-مردی که ناز و عشوه بکنه مرد نیست سوسن خانم....

خندید و بعد اومد جلو و بغلم کرد... چون ترس از ارتفاع داشتم گفتم:

-بزارم زمین....

-بزارمت زمین که هوا میری نمیدونم تا کجا میری ...

زدن به کتفش و گفتم:

-بچه پررو.....

یه تیکه موکت کف اتاق بود و منو برد همون سمت .. پرسیدم:

-چیکار نیخوای بکنی!؟

-هیچی نترس... فقط .میخوام بخورمت.....

آهسته و با احتیاط عین یه شی قیمتی رو موکت درازم کرد و بعد هم خودش کنار دراز

کشید....لبخند زد و گفتم:

-کتیف نشیم...؟

بیخیال گفت:

-خب بشیم...فوقش حموم میکنیم...والا ... اسم حموم اومد وسط و سوسه شدم .. دلم یه

حنوم دو نفره میخواد.....من و تو

دستامو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-فعلا فکرشو لمام سرت بنداز بیرون....قبلا که کسی نمیدونست باهمیم اینقدر رومون

حساسیت تپتدارن که الان دارن.. مامان من هر یه روز یه بار بهم تاکید میکنه دست به

کار خطایی نزنم...کار خطا هم از نظر اون اینه که من و تو باهم شیطونی نکنیم...ولی

آره...حموم دونفره باید خیلی باحال باشه....

کشدار گفت:

-شیطوووون...پس تو هم دوست داری!

آهسته خنید و به پهلو درلز کشید...تکیه داده بود به آرنجش و خیره شده بود به

من....دستشو آهسته برد وسط پامو تاخواست سرشو خم کنه و ازم لب بگیره یه نفر خوبی

بلند گفت:

-یاالله!

همین یه کلمه برای قبض روح شدن من یکی که کافی بود و شک نداشتم اکه ایمان دستتو  
نمیگرفت و بلندم نمیکرد حتما همونجا خشکم میزد....

صدای بابام بود....شک تداشتم.....

آب دهنمو قورت دادمو پرسیدم:

-مگه در بسته نبود....؟؟

سردرگم و نامطمئن گفتم:

-فکر کنم بسته بود..

زودی از اتاق رفتیم بیرون ..بابا با دیدن من یکی از اون نگاه ها که ترجمه اش میشد " الله  
اکبر..هم با ایمانی\* انداخت و بعد هم همونطور که دونه های تسبیح و یکی یکی رد میکرد  
پرسید:

-ایمان رنگارو اومد خونه رو ببینه!؟

ایمان رفت سمت بابا و بعد اینکه باهانش دست داد گفت:

-آره...فردا میاد...

بایا سری به رضایت تکون داد و گفت:

-خب الحمدالله!!

بعد در آرامش شروع کرد به قدم زدن تو خونه و بازدید از فضاهای مختلفش....

رفتم کنار ایمان و پچ پچ کنان گفتم:

-بنظرت مارو دید!؟

-نه بابا....

-آخه نگاهش یه جوری بود که انگار دید

خاطر جمع گفتم:

-دید خیالت راحت...ولی تورو خدا شانس مارو ببین ..هروقت اوندیم یه خالی بکنیم یکی  
سر رسید.....گمونم تا زرم نشی نتونم حتی بوست کنم!

ریز ریز خندیدمو این خنده ها به محض نزدیک شدن بابا قطع شدن ...

رو به رمون ایستاد و گفت:

-مبارکتون باشه... ان شالله که خوشبخت بشین... .

-ممنون حاجی....

اینو ایمان گفت و بعدهم لبخندی به بابا زد....

من خوشبختترین دختر دنیا بودم چون کسی که دوستش داشتمو دوستم داشت رو خانوادم هم به اندازه ی خودم دوستش داشتن .... این اتفاق خوبیه و کمتر واسه کسی پیش میاد...

ولی واسه من میش اوند و راضی بودم درحد المپیک!!!

بابا خیلی آروم گفت:

-خب فعلا .....

ایمان خیلی سریع گفت:

-به سلامت حاجی خوش اومدین...

بابا چند قدنی رفت سمت در اما بعد چرخید سمت منو گفت:

- یاسمن....

دویدم سمتش و گفتم:

-بله بابا!

-تو هم بیا بریم ....

ناچار ودرحالی که دلم میخواست پیش ایمان باشم گفتم:

-چشم.....

نگاه نافرجامی به ایمان انداختم و بعد همراه بابا از خونه بیرون رفتم...

فکر کنم حق با ایمان بود.... ما تا رسما باهم ازدواج نکنیم نمیتونیم درست و حسابی کنار هم بمونیم.....

#پارت\_۴۲۹

## ❁ دختر حاج آقا ❁

دست به سینه رومو ازش برگردونده بودمو هر جای غیر از خودش رو نگاه میکردم... وقتی گند میزد موش مرده میشد و رئوف... درست مثل حالا که عین پروانه دورم میچرخید و لی به لالام میذاشت... جعبه ی پر شده از پاستیل رو گرفت سمتم و گفت: -آشتی!؟

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم... یعنی شکم!

شکم من به هیچی نمیتونست ته بگه بخصوص پاستیل!

ای لعنتی!

جعبه رو ازش گرفتم... ذوق زده شد و با نیش باز شده تا بناگوش پرسید:

-این یعنی بخشیدی!؟

واسش قیافه گرفتمو گفتم:

-این یعنی اینکه دیگه منو ننداز تو آمپاس!

چشم بلند بالایی گفت و اومد کنارم نشست... سری به تاسف تکون داد و گفت:

-بجون یاسی من نمیدونستم این آقا بالاسر شما از بخت بد من و تو باید قاتل پرونده ی توی دستشو تو کافه ای گیر بندازه که من گاو شانس اونجا با آمین قرار دارم و حالا این هوووچی... دیگه گه تر از شانس من شانس تونه که درست ایمان باید وقتی بیاد که من رفتم دشوری و تو آمین ...

حرفشو با بالا آوردن دستم قطع کردم و گفتم:

-خب بیخیال نمیخواد دیگه راجبش حرف بزنی .. من خودم که دیگه فراموش کردم چون وقتی به اون لحظه فکر میکنم تنم می لرزه... انگار که دوباره دارم تجربه اش میکنم حتی با اینکه ختم به خیر شده...!!

با تصور اون روز... اون لحظه... یاد چشمای خشمگین و اخم لرزه اندازش چند دونه پاستیل گذاشتن دهنم که فشارم نیفته .. دستشو آورد جلو که خودشم برداره... زدم رو پشت دستش و گفتم:

-نکن! من هیچوقت پاستیلهامو با کسی تقسیم نمیکنم... نمیدونی بدون ...

با ایششش و ااااا خ روشو ازم برگردوند و گفت:

-خاک تو سر من که اینقدر نگران تو بودم....میدونی چقدر تو کوچه منتظر موندم تا شازدتون سر رسید!؟؟؟ بیشتر از پنج ساعت...

آمین هم خیلی نگران بود.....

اون بود که هی هجش میگفت بلند بشم پیام درخونتون همچیو به ایمان بگم تا یه وقت فکر بدی راجبت نکنه.....

حرفهای سمیه منو تو فکر فرو برد.....یعنی نگرانم بود! اینم میدونه که عامل این اتفاق خودشه!؟

خب...من حس بدی به آمین ندارم.....یعنی نمیخوام قلب من پر بشه از نفرت نسبت به آدمها.....

با صدای سمیه از فکر بیرون اومدم:

-خب بلند شو دیگه...مگه نمیخوای بریم تور انتخاب کنیم!؟ خب همین حالاش هم دیر شده...بلند شو...

اسم تور که اومد وسط تازه فهمیدم واسه چی با سمیه اومدم شهر.....

در جعبه رو بستم و گفتم:

-آخ آخ آخ....دیدی یادم رفت....آره من باید برم دنبَل انتخاب تور...

لبخند عریضی روی صورت بشاشم نشست...لبخندی که حاصل فکر کردن به روز عروسیم بود و بعد گفتم:

-قراره آخز هفته ی آینده جشن عروسیمونو راه بندازیم...دلم میخواد همه ی گالری های تور رو برم تا بهترین و قشنگترینونو انتخاب کنم!

دستشو رو شونه ام گذاشت وگفت:

-پایه اتم....

شونه به شونه و گام به گام باهم راه افتادیم....دستم برای انتخاب باز بود چون ایمان کارتشو بهم داده بود تا هرچی میخوام بخرم.....

وقتی آرم ذوق و شوق داشته باشه خساکگی برایش بی معنا میشه...مثل من که گرچه هی درحال زیرو رو کردن شهر بودم اما همچنان پر انرژی و بشاش بودم.....



بالاخره اما اونهمه گشت و گذار نتیجه بخش بود و تونستم تور مورد علاقه ام رو پیدا کنم.....

یه تور لخت و فدق العاده ظریف با دنباله ی نه خیلی بلند...طرح زیبایی داشت و از همون بیرون و از توی ویتترین هی بهم چشمک میزد.....

ذوق زده از پیدا کردن کیس مورد نظر با لبه‌د دستمو به سمت توز دراز کردم و به سمیه ی حواسپرت گفتم:

-نیگاش کن....خودشه....خود خودشه.....همونی که من میخوام بجون خودم هیچ توری رو اینجوریا.....

سمیه زد به شونه امو گفت:

-عههه! بفرما وسط برقص.....والااا.....بیا بریم تو اونجا نگاش کنیم....

باهم رفتیم داخل....واسه پوشیدنش دل تو دلم نبود.....

فروشنده به روی خوش و بعد از کلی تعریف و تمجید از تور و سلیقه ما اونو بهم داد تا بپوشمشو تو تنم بسنجمش....

به ذوق رفتم تو اتاق بزرگ پروف ....سمیه هم اومد داخل و تو پوشیدنش کمکم کرد و بعد اومدم بیرون و مقابل آینه ایستادم.....

خیلی خوشگل بود و حتی سمیه هم محو تماشام گفت:

-چقدر خووووشگل شدی یاااااااااا.....

چرخی زدمو گفتم:

-جدی!،

پس کله اشو خاروند و گفت:

-آره بجون خودم....تو به این خوشگلی نبودى آخه...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید...چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-بجای این حرفها چند تا عکس ازم بگیر میخوام بفرستم برای ایمان....

گذشيو برداشت و گفت:

-چشممممم.....

#پارت\_ ۴۳۰



خوشحال بودم چون بالاخره بعد کلی گشت و گذار تونستم تور مورد علاقه ام رو پیدا کنم

...

حتی دلم نمیومد هز تنم درش بیارم....

عکسایی که سمیه ازم گرفته بود رو برای یلدا که مدام زنگ میزد و پیگیر بود فرستادم  
...اونم به اندازه ی من خوشحال شد و کلی از تورم تعریف کرد....

همونطور که داشتم با یلدا چت میکردم سمیه پرید جلو و واسه خرسوندم خیلی بلند تو  
صورتم گفت:

-پخخخخ.....

هیییین بلندی گفتم و چند قدم رفتم عقب و گوشی ای که نزدیک بود شت و پت بشه رو  
توهدا گرفتم و گفتم:

-بتررررکی به حق تمام پیامبرا و اماما و امامزاده ههااااااااااا...

شروع کزد خحدیدن ...دستم رو قلبم گذاشتم و به توریروهدپوشیده بوا نگاه وردنو گفتم:

-این جیه تنت کردی؟

جرخی زد و گفت:

-خوشگل شدم....!!؟؟ بهم میاد!؟؟؟

-نه خیلیم زشت شدی! عین تینکه یه لباس سفید بکنی تن یه میمون!

نیششو کج کرد و گفت:

-حسود هرگز نیاسود!!! ولی خیلی خوشگل شدم...دیگع فکر کن آمین کنارم باشه جی

چیشه....اوووف اوووف .بجه مون رو بگو....چی دربیاد.....

شروع کردم خندیدن....چه ازخودش تعزیف میکرد.. کمرشو قر داد و گفت:

-زود لزذواح کن یهدمسر خوشتیپ مثل ایمان بزا که بدم که میخوان دختر خوشگلنو بهش

بدم ....

چپ چچ تکاش تردمو گفنب:

-واسه خودتدبریدی و دوختی تو اولاً اصلاً ببین کسی تورو میگیره ....

تور جلو ب صورتشو داد بالا و گفت:

-پرو باباااا ... من همین حالاش هم خواستکارموداکه بخوام ردیف کنمواز اینجا تا اتوبان نواب طول میکشن صفشدن ...

-وای مامانمیناااااااااا.....

تلفنم زنگ خورد...ایمان بود با لب خندون تماس رو وصل کردمومیش از اونکه اون حرفی بزنه گفتم:

-سلام ایمان جوووونم....

با صدای خسته ای گفت:

-سلام عزیز دلم....تپل هودم جطوره!؟

-خوبم...تو خوبی؟؟ انگار خسته ای!

-آره...دیشب تا الان سرجمع دو ساعت هم نخوابیدم...

-آخ میتونم حدس بزنم چق دررخسته ای! بگو چی دوست دلری بگم مامان واسه شامت درست کنه!

-فرق نمیکنه . مامان تو هرچی درست کنه خوشمزس....کحایی!؟؟ رقتی واسه انتخاب تور!

-آره الان تو شهرم!

-انتخب وردی!

-آره خوشبختان بعد کلی گشت و گذار اونی وه میخواستجو دیدم!

-الان تنت!؟

-اهوم....

-من یه ده بیست رقیقه دیگه از اداره میزنم بیردن درش نیار پیام پیشت تو تنت ببینمت.....

با خجالت گفتم:

-ایمااان... نههه....

-آرره... درش نیار تا بیام...

به ناچار گفتم:

-باشه... منتظر میمونم بیای....

فروشنده اومد سمتم و گقت:

-خب گلم... همین که تنتدهست رو انتخاب کردی!

-بله ولی میخوامواگه از نظر شما مشکلی نداره منتظر بمونم تا

#پارت\_۴۳۰

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

خوشحال بودم چون بالاخره بعد کلی گشت و گذار تونستم تور مورد علاقه ام رو پیدا کنم

...

حتی دلم نمیومد از تنم درش بیارم....

عکسایی که سمیه ازم گرفته بود رو برای یلدا که مدام زنگ میزد و پیگیر بود فرستادم  
...اونم به اندازه ی من خوشحال شد و کلی از تورم تعریف کرد....

همونطور که داشتم با یلدا چت میکردم سمیه پرید جلو و واسه خرسوندم خیلی بلند تو  
صورتم گقت:

-پخخخخ.....

هیییین بلندی گفتم و چند قدم رفتم عقب و گوشی ای که نزدیک بود شت و پت بشه رو  
توهوا گرفتم و گفتم:

-بتررررکی به حق تمام پیامبرا و اماما و امامزاده هااااا...!

شروع کرد خندیدن ...دستمو رو قلبم گذاشتم و به توری که پوشیده بود رو نگاه کررمو  
گفتم:

-این چیه تنت کردی؟

دو طرف تور رو گرفت و بعد چرخى زد و گفت:

-خوشگل شدم....!؟؟ بهم میاد!؟؟؟

-نه خیلیم زشت شدی! عین اینکه یه لباس سفید بکنی تن یه میمون!

نیششو کج کرد و گفت:

-حسود هرگز نیاسود!!! ولی خیلی خوشگل شدم...دیگه فکر کن آمین کنارم باشه چی

میشه...اوووف اوووف بیچه مون رو بگو...چی دربیاد.....

شروع کردم خندیدن...چه ازخودش تعریف میکرد.. کمرشو قر داد و گفت:

-زود ازدواج کن یه پسر خوشتیپ مثل ایمان بزا که میخوان دختر خوشگلنو بهش بدم

....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-واسه خودت بریدی و دوختی تو اولاً اصلاً ببین کسی تورو میگیره ....

تور جلوی صورتش ردداد بالا و گفت:

-برو بابااا ... من همین حالاش هم خواستگارامو آگه بخوام ردیف کنم از اینجا تا اتوبان

نواب طول میکشه صفشون ...

-وای مامانمنااااا.....

-تلفنم زنگ خورد...ایمان بود با لب خندون تماس رو وصل کردم پیش از اونکه اون

حرفی بزنه گفتم:

-سلام ایمان جوووونم....

با صدای خسته ای گفت:

-سلام عزیز دلم....تپل خودم جطوره!؟

-خوبم...تو خوبی؟؟ انگار خسته ای!

-آره...دیشب تا الان سرجمع دو ساعت هم نخوابیدم...

با لحتی دلسوز گفتم:

-آخ میتونم حدس بزnm چقدر خسته ای! بگو چی دوست داری بگم مامان واسه شامت درست کنه!

-فرق نمیکنه . مامان تو هرچی درست کنه خوشمزس....کحایی!؟؟ رقتی واسه انتخاب تور!

-آره الان تو شهرم!

-انتخاب کردی!

-آره خوشبختانه بعد کلی گشت و گذار اونی که میخواستنو دیدم!

-الان تنت؟!!

-اهوم....

-من یه ده بیست رقیقه دیگه از اداره میزنم بیرون درش نیار پیام پیشت تو تنت ببینمت.....

با خجالت گفتم:

-ایمااان....نههه....

-آرره....درش نیار تا پیام...

به ناچار گفتم:

-باشه...منتظر میمونم بیای....

فروشنده اومد سمتم و گفت:

-خب گلم...همین که تنم هست رو انتخاب کردی!

-بله ولی میخوام اگه از نظر شما مشکلی نداره منتظر بمونم تا برگرده....

لبخندی زد و گفت:

-نه عزیزم مشکلی نیست.....

سمیه دنباله ی تور تنش رو برداشت و اومد سمت تنم و گفت:

-هووووف...نمیخوای درش بیاری!؟!

-نه منتظرم ایمان بیاد اون بیسنده.....

-آهان باشه.....

ربع ساعت بعد بالاخره ایمان بود...به لب خندون از در رد شد و اومد داخل...تلفنی

باهاش صحبت کردم و گفتم که بیاد کدوم قسمت.....

سمیه مثل جن رفت جلوش و با اشاره به قسمتی که من اونجا بودم گفتم:

-عروس شما اونجاست....

قدم زنان اومد سمت من. محو تماشا شده بود و حتی پلک هم نمیزد...

با شرم خاصی نگاهش کردم...گونه هام گلگون شد.....

#پارت ۴۳۱

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

با لبخند نگاهم میکرد....

حتی چشمش هم شکل لبخند بودن....آره...حتی داشت با چشمش بهم لبخند میزد....

چند قدمی اومد جلوتر...دو طرف لباسم رو گرفتم و گفتم:

-قشنگ!؟؟

خندید و گفتم:

-خیلی...خیلی...خیلی...تو ماه بودی...ماه تر شدی...گل تر شدی...خانوم تر شدی.....

از اینهمه تعریف و تمجید قند تو دلم آب شد...سراسر ذوق و شوق شدم اما چیزی که

بیشتر از همه دلمو شاد میکرد نوع نگاهش هاش به خودم بود...

چنان با لبخند و عشق نگاهم میکرد که میتونستم از جنس نگاه هاش شدت عشق و

علاقه اش رو حدس بزنم و بفهمم و باور کنم.....!

دستمو تو دستش گذاشتم و چرخه زدم و خندیدم و بعد گفتم:

-من اینو بعد از کلی گشت و گذار پسند کردم...نظر تو چیه!؟

سرتا پام رو برای چندمین بار توی اون توز ساده و ظریف برانداز کرد و گفت:

-خوشگل ... چون تو تن توئه خوشگل.....

با ناز نگاهش کردم و گفتم:

-پس همین دیگه...؟!

سرش رو آورد جلو و کنار گوشم گفت:

-آره عزیز دلم.... اونقدر تو این لباس خوشگل شدی که دلم نمیخواد کسی جز خودم تورو  
تو این لباس ببینه.....!

تو چشمهای هم خیره شدیم... چنان با عشق نگاهم میکرد که خودم از طرز نگاهش کیف  
میکردم..... باید نوار این نگاه های ممتد رو قطع میکردم.... لاقل قبل از اینکه دوتامون  
بریم تو حس و باز زمان و موان و همچی رو از یاد ببریم....

درحالی که زیر سنگینی نگاهش احساس خجالت میکردم گفتم:

-من برم درش بیارم!

عجله ای گفت:

-نه بمون چندتا عکس ازت بندازم....

باشه ای گفتم و موندم و ژست گرفتم تا ازم عکس بندازه.. خسته نمیشد از عکس  
انداختن و هی عکس میگرفت..... شاید بیستا بیشتر.....

سمیه با خستگی از پشت سر و درحالی که لباس عروس رو درآورده بود گفت:

-وای... سیر نشدید شما دوتا از هم!؟؟؟

ایمان خندید و گوشیشو غلاف کرد و گفت:

-خسته شدی!؟

سمیه که اصلا خجالتی و کم رو نبود گفت:

-جلوی من نیمه سینگل از اینکارا میکنید خب گناه دارم....

با اشاره به سمیه رو به ایمان گفتم:

-راست میگه ایمان رعایت کن بچه هست اینجا

-باشه برو درش بیار.....





شام رو توی یه رستوران درجه یک مهمون ایمان بودیم...سمیه هن که عین گاو میخورد و با حرفهای درهم برهمش مارو میخندوند....لامصب خیلی انزری داشت ..خجالتی هم که اصلا نبود...هر چیزی دلش میخواست رو میگفت و خودش و مارو میخندوند...ساعت ۱۱ شب بود که رسوندیمش در خونه شون...

پیاده شد و بعد از یه خداحافظی مفصل رفت....

دو طرف چونه ام رو فشار دادم و گفتم:

-آی خدا بکشه سمیه رو ...اونقدر خندیدم فکم درد گرفت....

ایمان لبخند محدی زد و گفت:

-اهوم....خیلی باحال.....صبح من نبودم اوستای رنگار اومد!؟

-آزه....بابا که نبود ولی عمه عین یه شیر بالای سرش بود....

-یه چند تا لامپ نو خریدم...یادم باشه رسیدیم برم نصبشون کنم....

-باشه یادت میدازم....

وقتی رسیدیم خونه اون لامپهارو برداشت و رفت خونه تا نصبشون کنه....خوشبختانه

شام رو خورده بودیم ودیگه نگران این نبودم چی واسش درست کنم....

من جلوی خونه خودمون هیستادم و اون همونطور که پله هارو بالا میرفت گفت:

-یه بهونه بیار تو هم بیا بالا....

سر تکون دادم و از خداخواسته گفتم:

-باشه....

عمه درو به روم باز کرد و من رفتم داخل....کیف و وسایلمو گذاشتم توی اتاق وبعد چایی

درست کردم تا با این بهونه برم بالا پیش ایمان....

#پارت\_۴۳۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

ساعت ۱۲ شب بود اما هنوز حاج آقا نیومده بود....

خب این البته نفع من میشد چون آگه بود، حتی آگه بهونه هم داشته باشم باز نمیداشت این موقع شب با ایمان تنها باشم... یا برم پیشش.... اونم تو خونه ای که خالیه و ظاهرا واسه بابا یه حالت شیطانی داره!!!

درو باز کردم تا برم بیرون درحالی که سینی چایی رو با یه دست نگه داشته بودم اما درست همون موقع مامان از پشت سر صدام زد و گفت:

-یاسمن...؟ کجا میخوای تشریف ببری!...؟؟

هووووف! حالا باید یه ساعت براش توضیح بدم....

به چایی ها اشاره کردم و گفتم:

-خب مادر من مگه نمیبینی!...؟! دارم چایی میبرم....

چشماشو تنگ کرد و پرسید:

-واسه کی اونوقت!؟

-خب... واسه ایمان دیگه...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-حالا!!!!!!؟؟ این موقع شب!؟؟ انگار نمیدونی ساعت چند...!؟

یه جوری سوال میپرسید انگار من میخواستم برم بالا و تو مرکز فسق و فجور عرض اندام کنم.... دلخور گفتم:

-خب ایمان خستشه... داره لامپهای جدید نصب میکنه.... میخوام براش چایی ببرم....

حرصی نگام کرد و گفت:

-باشه برو ولی زود برگرد....

از نوع نگاه هاش مشخص بود اصلا دوست نداره برم... ولی خب ایمان هم مدام بهم تک میزد و پیام میداد که برم پیشش.... خودمم دلم میخواست برم بالا.... داشتتم با دلخوری نگاهش مبردم... روسریشو درآورد و رفت سمت اتاق خوابشون...

خواستم برم که

صدای پیس پیس کردنای عمه توجه ام رو جلب کرد...میخواست بره توالت...سر و وضع و جهت مسیرش که همینو ثابت میکرد....!!

رو کردم سمتش و نگاهش کردم...خمیازه ای کشید و گفت:

-برو باخیال راحت پیشش بمون....بابات امشب نمیداد...

هیچوقت فکر نمیکردم از اینکه بابام شب رو خونه نیاد تا به این حد خوشحال بشم...ذوق زده گفتم:

-واقعی!؟

خوابالود گفت:

-اهوممم....تهرون نیست...حالا حالا هم نمیداد...برو تا هر وقت دلت خواست اونجا بمون....

نیشم تا بناگوش باز شد....از خدا خواسته چشم کشداری گفتم و از خونه زدم بیرون....

پله هارو با احتیاط رفتم بالا و در نیمه باز رو کنار زدمو رفتم داخل....

تو همون بدو ورود صداس زدم:

-ایمااان....ایمان جوووونم....کجایی....

صداس از اتاق خواب به گوشم رسید....

-بیا من اینجا....!

به سمت اتاق رفتم...رو چهارپایه ایستاده بود و لامپ رو نصب میکرد...لبخند زدمو گفتم:

-خسته نباشی اقا....

یه لحظه سرشو خم کرد و یه نگاه بهم انداخت و به لب خندون گفت:

-امید نداشتم بیای....

خندیدمو گفتم:

-چرا!؟؟

-آخه از حاحی بعیده بزاره تو بیایی اونم این موقع شب....

خبر نسبتا خوب رو هم به اون انتقال دادم و گفتم:

-نبود که او مدم....

ناباورانه گفت:

-جدا!؟

-آره...خارج تهرون....

-پس بگو....نبود که او مدی وگرنه عمرا میذاشت....

رو روزنامه های پهن شده ی روی زمین نشستم و گفتم:

-بیا چاییتو بخور تا سرد نشده!

چند لحظه بعد او مد و کنارم نشست....تکیه اشو داد به دیوار و دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-به به....خودت درست کردی!؟

با مسرت گفتم:

-ها که خودم درست کردم...خوش رنگ نه!؟

نگاهی به چایی انداخت و گفت:

-رنگش که خوب تا ببینیم طعمش چجوریه!

چایی رو باهم خوردیم و بعد هم به اصرار اون روی همون روزنامه ها دراز

کشیدیم...سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

-بنظرت رنگ کاری چقدر طول میکشه!؟زود تموم میشه که من وسایلمو بچینم...!؟

یکم چرخید تا سرشو فرو بیره تو گردنم و بعد چشماشو بست و گفت:

-آره خیالت راحت....تا اون موقع تموم میشه....

آهسته خندیدمو گفتم:

-ولی یه چیزیه بهش دقت کردی!؟

-چی رو....

-اینکه انگار هیچوقت قرار نیست من و تو از این خونه فاصله بگیریم....

منو به خورش فشار داد و محکمتر از قبل بغلم کرد و گفت:

-آره.....

-ایمان داری مجاله ام میکنیاااا....

هی منو خودخواهانه به خودش فشار میداد و اصلا هم به اعتراضاتم اهمیت نمیداد....  
لبخند زد و گفت:

-یاسمن!؟

آروم جواب دادم:

-جانم!؟

-میشه امشب پیش هم بمونی.....حاجی که نمیداد....پس پیشم بمون....میمونی!؟

نیکی و پرسش!؟؟ معلوم بود که دوست داشتم بمونم...

#پارت\_۴۳۳

❀❀دختر حاج آقا❀❀

با صدای خسته ای گفت:

-میشه امشب پیش هم بمونی.....حاجی که نمیداد....پس پیشم بمون....میمونی!؟

نیکی و پرسش!؟؟ معلوم بود که دوست داشتم بمونم ولی اگه یه وقت مامانم گیر میداد  
چی!؟

سوال توی ذهنمو به زبون آوردم و پرسیدم:

-فکر کنم بیخیالش بشی بهتره....اگه مامانم بفهمه چی!؟

انگار که این گیر دادنها و سخت گیری هارو درک نکنه گفت:

-یعنی چی اگه مامانت بفهمه!؟ مگه قراره آدم بکشی یا مثلا کار خاصی بکنیم!؟؟

با حرص نگاهش کردم....توقع نداشتم همچین حرفی بزنه اونم با توجه به شناختی که  
نسبت به خانوادم داره....

-مامان من عین بابام فکر میکنه.....من دختر حاج آقا و دختر حاج خانم!....!

واسه همین که میگم مامان من عین بابام فکر میکنه....به همون دلایلی که اگه بابا اینجا نبود نمیداشت من اینجا بمونم دقیقا به همون دلایل هم مامان نمیزاره من اینجا بمونم.....

خسته از این بهونه ها گفت:

-باشه باشه.....فعلا تو بمون.....هر وقت اومد دنبالت برو.....

به پهلو چرخید....دستشو دور کمرم گذاشت و وادارم کرد مثل خودش به پهلو بچرخم تا از جلو تو بغل هم باشیمو بعد گفت:

-خدارو چه دیدی.....شاید مامانت خوابش برد و یادش رفت تو اینجا پیش منی.....

سرم رو سینه اش بود و دستم مثل دستهای خودش دور کمرش.....

راست گفتن!!!.....

آرامش یعنی تو بغل کسی باشی که تک تک سلولهای تنت خواهانش هستن.....

اونوقت حتی اگه کف زمین و روی چند تا روزنامه هم دراز کشیده باشی باز انگار رو پر قو درازی.....

شیرینتر از اینم احساس دیگه ای داریم آخه!؟؟؟

داغی بوسه اش رو روی پیشونیم حس کردم....لبخند زدم...

وقتی منو میبوسید یه حس خوبی تو وجودم مینشست....حسی که به شکل یه لبخند خودشو نشون میداد.....!!

من بوسه هاشو دوست داشتم....خیلی هم دوست داشتم.....

نفسمو تو گردنش فوت کردم و گفتم:

-ایمانن!؟

-جوووونم تپل خانم.....

-بعد ازدواجمون منو به شدت الان دوست داری!؟

پهلومو به عنوان تنبیه واسه گفتن این حرف چنگ زد چون بیشتر از ماباقی اعضای بدنم در دسترسم بود و بعد گفت:

-دقیقا چی باعث شده که فکر کنی من ممکنه بعد از ازدواج دوست نداشته باشم!

همونطور که با دکمه پیرهنش ور میرفتم گفتم:

-آخه خیلی از زوجها بعد از ازدواجشون به شدت روزای نامزدیشون همدیگرو دوست ندارن.....

از این حرفم که ظاهرا برایش جای خنده داشت، خندید و بعد پرسید:

-یعنی تو بعد از ازدواج منو دوست نداری!؟

-عه این چه حرفی....من تا روزی که زنده ام بیخ ریش خودتم.....

نیشخندی زد و گفت:

-پس نترس.....من ممکنه علاقه ام به تو بیشتر بشه ولی کمتر عمراللا.....

شدیدا از هین حرفش قند توی دلم آب شد.....

آخ که چقدر حس خوبیه یه نفر مارو بیشتر از خودمون دوست داشته باشه.....

پلکهامو روهم گذاشتم...عین خودش.....اینبار بدون شیطنت و از اونجایی که حسابی

خسته بودیم هردو خیلی زود خوابمون گرفت.....

~~~~~

به صدا زندهای ایمان پلکهای سنگینمو که انگار بهم چسبیده بودن و قصد جداشدن

نداشتن، به زور ازهم باز کردم با کرختی تکونی به خودم دادو خوابالود گفتم:

-همممم چیه!؟

-میخوای بری خونه....!؟

هنوزم انگار تو حال و هوای خواب بودم چون گفتم:

-میخوام بخوابم ایمان.....

تکونم داد و گفت:

-بلندشو دختر خوب....بلندشو....اینجا رو زمین کمرت درد میگیره.... برو خونه بخواب

اونجوری آگه حاجی هم بیاد بهت گیر نمیده.....بلند شد عزیزم.....

دوست نداشتم بلند شم....دلم میخواست همونجا رو زمین تو بغلش بخوابم.....

حتی حس میکردم هنوز شب ولی ظاهرا صبح بود و ایمان هم خیلی وقت پیش بیدار شده بود.....

دستم گرفت تا بلند بشم...

باورم نمیشد اینقدر راحت و با خیال راحت اونجا خوابیده بودم... نه روی تخت یا تشک نرم بلکه روی چتدنا روزنامه رو کف سرد زمین.....

داشتم چشمای خوابالودمو میمالیدم که گفت:

-اول برو دست و صورتتو بشور بعد بیا این نون سنگگ هایی که خریدم رو یاخودت ببر که آگه در زدی سوال پیچت نکنن و فکر کنن رفته بودی نون بخری....

بی حوصله خندیدم... فکر همه جاشو کرده بود.....

اول رفتم دست و صورتم رو شستم و بعد هم نون سنگگ ها رو برداشتم و با خداحافظی از ایمان از خونه زدم بیرون...

#پارت_۴۳۴

❀ دختر حاج آقا ❀

ذوق و زیادی برای جشن عروسیم داشتم و یه جورایی از خوش حالی تو پوست خودم نمیگنجیدم!

این پایان اون رابطه های پنهانی و اضطرابهای اعصاب خورد کن بود!

بیشتر ذوق و شوقم اما بیشتر به این خاطر بود که یلدا و امیرحسین ۳ رهر بود بیان تهران آخه تا عروسی من چند روز بیشتر باقی نمونده بود!!

خریدهامو انجام داده بودم....جهیزیه ام رو هم که تو خونه کاملا چیده بودم!

تو حیاط منتظر اومدن یلدایی بودم که احتمالا الان شکمش باید براومده شده باشه!

عمه باظرف آهنی کوچیک اومد کنارم و گفت:

-دختر اونجا نشستی که چی؟! هرکی ندونه فکر میکنه در انتظار یوزارسیفی!؟؟ بلند شو یکم اسپند از پارکینگ بیار من برم تو خونه ات دود بدم....

خندید و گفت:

-سلام وکوفت... تو باید اول منو بغل کنی نکبت! تو باید خواهرشوهربازی

دربیاری... باید یلدارو تحویل نگیری.....

از حرفه‌اش فقط خندیدم... امیرحسین وسایل رو برداشت و جلوتر از ما راه افتاد. یلدا مچ دستمو گرفت و گفت:

-ای نامرد روزگارااااا.....

ریز ریز خندیدم... میدونستم چرا داره تیکه میپرونه... زد به شونه ام و گفت:

-کثافت مارمولک تو با ایمان ریخای رو هم؟! وایاااای خدا هنوزم باوز ندارم... آخه تو و ایمان که چشم دیدن همدیگه رو نداشتین و مثل سگ و گربه به هم میپیریدین..... یعنی اگه میگفتن تو با بردپیت عروسی کردی و ایمان با آنجلینا جولی بیشتر باورم میشد تا اینکه بگم شما دوتا باهم ریختین روهم.....

آخه اصلا چجوری!؟؟ ولی خیلی بدجنسی یاسی..... شما دوتا آب زیرکا باهم بودین و رو نمیگردین!؟؟ خیلی مارمولکین جفتتون ها....

با خنده اون صورت ورم کرده اش رو نگاه کردم....

بخاطر بارداریش خیلی صورتش ورم کرده بود....

با لبخند پشت کله ام رو که حالت دیگه ای از خجالت کشیدن من بود خاروندم و گفتم:

-حالا بیا بریم داخل یکم استراحت کنیم...

با کنجکاوی و تاکید گفت:

-ببین یاسی... مو به مو باید همچی رو واسه من توضیح بدیاااااا..... همچی روووو.....

خندیدم... اخم تصنعیش به صورت ورم کرده اش نمیومد....

-نخند... باید بگی... مارمولک....

چون میدونستم نمسشه از زیراین قضیه در برم گفتم:

-باشه باشه... میگم... تو فعلا بیا بریم داخل....

دستشو گرفتمو همونطور که در مورد بچه ازش میپرسیدم رفتیم بالا....

#پارت_۴۳۵

❁❁ دختر حاج آقا ❁❁

وقتی یلدا میومد خونه من به کل نادیده گرفته میشدم...

اونقدری که حس بچه سرراهی بودن بهم دست داده بود....

یه ظرف پاستیل و آجیل تو دست راستش بود و یه ظرف پر گیلان تودست چپش و رو به روش هم که انواع و اقسام میوه و خشکبار و خلاصه همه چیزایی که آمو سر ذوق میاورد.....ده بیست سی چهل کرد تا انتخاب کنه از کدوم شروع کنه و بعد بالاخره پسته و تخمه هارو انتخاب کرد

خواستم دست ببرم تو ظرف آجیلش و ازشون یه مشت بردارم که عمه از توی آشپزخونه با صدای بلند و به صورت کاملا هشدار دهنده ای گفت:

-بترکی چاقالو...دست به آجیلهای دختر نزن اون دو نفره....دست بهشون بزنی دستتو قیمه قیمه میکنم....

انگار عمه اصلا با کسی شوخی نداشت....

با ترس عقب نشینی کردم و پس کشیدم...نه مثل اینکه نمیشد به خوراکی های یلدا دست درازی کرد....

پسته های توی دهنش رو جوید و گفت:

-خب....پس آخرش مخ داداش منو زدی!؟

حالا که نمیشد از خوراکی هاش بخورم پس بهتر بود نگاهشم نکنم که دلم آب نشه!

دستامو به عقب تکیه دادم و گفتم:

-داداشت مخ منو زد....

کنجکاوانه به نیمرخم خیره شد و گفت:

-یاسی اون اول اظهار علاقه کرد یا تو!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-اون!

انگار که باورش نشه خندید و گفت:

-وای چقدر اصلا بهش نمیاااااا... باورم نمیشه اون به تو گفته باشه دوست داره... اصلا عشق و عاشقی بهش نمیا... ببینم یاسی... بلف که نمیزی!؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من اهل بلفم آخه!؟ داداشت اول گفت منو دوست داره... خفتم کرد... بوسم کرد....

مکت کردم....

کنجکاو و هیجان زده عین کسی که داره یه ماجرای خفن رو میشنوه گفت:

-خب خب... بعدش....

با تصور اون روز لبخندی روی لبم نشست:

-بعدش گفت دوستم داره....

چشماش گرد شد ... فکش اما همچنان درحال جنبیدن بود.... مخمو خورده بود از بس در این مورد سوال می پرسید... رفت تو فکر و گفت:

-ای ایمان نامرد... پس بگو دلش پیش تو گیر بود که هرکی رو بهش معرفی میکردم میگفت نمیخوامش.... ولی خدایی اصلا باورم نمیشه... آخ شما همیشه عین سگ و گربه بهم می پریدین...

رو کردم سمتش و گفتم:

-عه خب یه بلانسبت بگو لامصب....

مشت مشت آجیل دهن خودش گذاشت و گفت:

-خب من اصلا باورم نمیشه... عروسی هم کنین باورم نمیشه ولی یه چیزی بگم یاسی!؟؟

همونطور که پاهای آویزونمو تکون میدادم گفتم:

-بگو!

خاطر جمع و با اطمینان گفت:

-ایمان خیلییییی زیاد تورو دوست داره.... چون من هرشب هی واسش عکس دخترای خوشگل موشگل میفرستادمو اون فقط میخندید و مسخره بازی درمیآورد.... میخوام بگم تو رو با دنیا عوض نمیکنه....

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

-خودم میدونم.....چون منم اونو با دنیا عوض نمیکنم....

-ای جوووونم.....ولی من خیلی خوشحالم که تو شدی زن داشتم....خیلی زیاد...اصلا حسم قابل وصف نیست...حالا درست وقتی شنیدم کلی شوکه شدم ولی خب...به شدت خوش حالیش می ارزه....

خسته از سوال و جوابهای یلدا پرسیدم:

-این حرفارو ولش کن....بگو ببینم...بچه ات دخمل یا پسر!؟؟

ظرف آجیل که خالی شد ظرف گیلاسها رو برداشت و گفت:

-نمیدونیم....یعنی قرارمون همین بود...میخوایم سورپرایز بشیم ولی قرار گذاشتیم اگه پسر بود من اسمشو بزارم اگه دختر بود اون بزاره...

-حالا اگه پسر بود چی میزارین اگه دختر بود چی!؟

همونطور که میلوبوند با شوق جواب داد:

-اگه پسر بود میزاریم امیرسام اگه دختر بود میزاریم یارا....

سری تکون دادم که همون موقع در باز شد و ایمان اومد داخل....

ذوق زده نگاهش کردم اما قبل اینکه من واکنش نشون بدم این یلدا بود که عین فرفره به سمتش دوید.....

#پارت_۴۳۶

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

یلدا ذوق زده ایمان رو بغل کرد و فرصت نداد من حتی بهش سلام کنم.....

از نوع نگاه های ایمان به یلدا که معمولا خیلی اهل بروز دادن احساساتش نبود مشخص بود دلش چقدر برای آبجی کوچولوش تنگ شده...دستشو دور کردنش انداخت و گفت:

-توله سگت چطوره!؟

یلدا دستشو رو شکم برآمدش کشید و جواب داد؛

-خوب... بچه ی خوبیه! زیاد اذیت نمیکنه!!!

-داییش یه چیزایی براش خریده!

یلدا که برای همه چیز همیشه از خوش ذوق و شوق نشون میداد گفت:

-عه واقعا!؟؟ چی خریدی دایی خوشتیپ...؟؟؟

عجبا!!!...ایمان واسه نی نی کی چیز میز خریده بود که من نفهمیدم...؟؟

چون همش سرگرم صحبت با یلدا بود اصلا متوجه من نشد...یعنی طول کشید تا منو ببسنه...رو کرد سمتو گفت:

-چطوری تپل!؟

با خوش رویی گفتم:

-خوبم.....

خسته گردنش رو تکون داد و بعد گفت:

-من برم یه دوش بگیرم... شما برید بشینید به غیبتهاتون ادامه بدید...!

ما خندیدیم و اون رفت خونه که دوش بگیره...به یلدا گفتم:

-میخوای بریم بالا؟؟؟بریم خونه مارو نگاه کنی!؟؟؟

استقبال کرد و گفت:

-آره آره...بریم بالا ببینیم...

باهمدیگه رفتیم بالا...درو باز کردم و اول یلدارو فرستادم داخل.....

با ذوق و تحسین داخل خونه رو نگاه کرد و گفت:

وواااای...عجب

دکوراسیونی...عجب چیدمائی...عجب سلیقه ای...وایی...وسایلشو ببین....

من رو مبل نشستم اما اون همچنان درحال تماشای فضاهاى مختلف خونه و وسایل بود...گرچه مشخص بودخوشش اومده امت بازم پرسیدم:

-خوبه!؟؟

خیلی محکم و جدی گفت:

-اصلا عالیه!!!!

خیلی خوشم اومد....خصوصا رنگ خونه و ست شدنش با مبلهای فانتزیتو....

الان دلم میخواد برم اتاق خوابتونو ببینم شیطون خانم....

خندیدمو گفتم:

-تو شیطونی یا من!؟

-بلند شو بیا بریم اتاق خوابتو نشونم بده....

دستم گرفت و باهم بلند شدیم و رفتیم سمت اتاق خواب....به اندازه ی بقیه فضاها دیگه
ی خونه ازش خوشش اومد....

اومد و نشست رو تخت و بعد آروم به پشت روش دراز کشید و به شوخی گفت:

-یه چند روز دیگه اینجا تو همین اتاق ایمان به فایده....

چون نیشگونش گرفتم جیغ کشید و گفت:

-آخ اخ باشه باشه ول کن...ول کن غلط کردم....

گوشت تنشو ول کردم و بعد گفتم:

-من دختری ام که کلا گوش و چشمم بسته اس....از این چیزا پیش من نگو که اصلا
باهاشون آشنایی ندارم.....!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-تو...!؟؟ تو یاسی!؟؟ توووووو!؟؟؟ من هرچی چیز منفی بدم از تو یاد گرفتم.....

ریز ریز خندیدم و با تصور چیزی که یلدا بهم گفته بود چشمامو بستم....

درست میگفت....آخرهههههه هفته ما مثل یه زوج واقعی شب رو اینجا کنارهم
میخوابیم....داریم از این قشنگتر و بهتر!؟؟؟

وای که چه حس خوبیه و صدالبته که غیر قابل توصیف با مابقی حسهای دیگه!

دستم رو شکم یلدا گذاشتم و گفتم:

یه پسر خوشگل دنیا بیار که بعدا دخترم بی خواستگار نمونه....

خندید و گفت:

-باشه چشمم.....

وسط بگو بخندهامون در اتاق خواب باز شد و ایمان اومد داخل و گفت:

-به احترام بزرگترتون بلند بشین نکبتا.....

لبخند زنون اومد سمتمون و درست بینمون درلز کشید.....

یه دستشو رو شکم من گذاشت و یه دستشو رو شکم یلدا.....

#پارت_۴۳۷

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

هر سه خیره بودیم به سقف...بدون اینکه حرفی بزنینم....

سر و تن ایمان بوی شامپو میداد و من عاشق این بو بودم....

آهسته گفتم:

-حموم خوش گذشت!؟

خندید و دستشو نه خیلی محکم به شکم کوبوند و جواب داد:

-خیلییی...جات خالییی!

دستشو از رو شکم که درد گرفته بود کنار زدم و گفتم:

-تو فعلا منو ناقص نکن...نمیخوام جام خالی باشه!

یلدا خندید و بعد گفت:

-ولی شما دوتا خیلی کلک و نامردین...! دیوونه ها خب اگه همو میخواستین دیگه چرا

هیچی نمیگفتین....چقدر من بدیخت هی به ایمان دختر معرفی میکردم!

ایمان مثلا متاسف گفت:

-نمیدونم کی نفرینم کرد که عاشق این گربه شدم.....

یلدا دستشو به شونه ایمان زد و گفت:

-گرفتار شدی برادرگرفتار...

با ناز و شوخ طبعی و کمی اغراق گفتم:

-داداشت روانی من بود...میگفت یا یاسمن یا مرگ..دو سه بار میخواست خودشو از بالای همین ساختمون بندازه پایین...میگفت جواب مثبت ندم سر به بیابون میزاره...خلاصه....هییی....دیگه مجبور شدم بخاطر اینکه مثل جناب قیص مجنون نشه رضایت بدم....

شلیک خنده ی ایمان به هوا رفت...از اینهمه اغراق من شوکه نه ولی روده بُر شده بود...

رو کرد سمت آبجیش و گفت:

-ببین چه خودشو تحویل میگیره لامصب.....!

یلدا که نقطه ضعفمو میدونست گفت:

-یکم قلقلکش بده شکنجه بشه راست و دروه رو لو بده

ایمان اطاعت امر کرد و شروع کرد قلقلک دادنم...هی تو خودم میپیچدیم و با خنده میگفتم:

-غلط کردم...غلط کردم ایمان...دروغ گفتم...

سواستفاره کرد و گفت:

-بگو شکر خوردم....

چون حال داشت بهم میخورد هرچی میخواست میگفتم:

-شکر خوردم.. شکر خوردم...

بالاخره ولم کرد...دستم رو شکم گذاشتم و همونطور که نفس میگرفتم گفتم:

-آی بمیری تو.....

یلدا دستهاشو روی تخت به صورت تکیه گاه قرار داد و گفت:

-کشافتالال...خیلی خندوندینم.....برمپیش امیرحسین....

بلند شد و با قدمهایی آروم از اتاق بیرون رفت....

صدای بسته شدن در خونه که او مد و وقتی اطمینان حاصل کرد یلدایی در کار نیست غلت خورد و او مد روی تنم.....

سنگینی وزنشو رو بدنم انداخت.....

اینکارشو دوست داشتم.....

دستامو دور تنش حلقه کردم و گفتم:

-بوی شامپوت رو دوست دارم....

گردنمو بوسید و گفتم:

-خودم چی؟؟خودمو دوست نداری!؟

کمرشو چنگ زدمو گفتم:

-خودتو که می میرم برات.....

لبخند زد...لبخندشو دوست داشتم.....خودشو بهم فشار داد و گفتم:

-عاشقتم.....

ذوق زده گردنش رو که تنها جایی در دسترس واسه بوسیدنش بود میک زد و بعد گفتم:

-من بیشترِ بیشترِ بیشتر.....

چشاشو بست ...پرسیدم:

-نریم پایین!؟

-نه....بزار یکم تو همین حالت بمونیم.....

نفس عمیق میشکید و من داغی هرم نفسهاشو حس میکردم.....آهسته گفتم:

-نوازشم کن.....

کاری که ازم خواست رو انجام دادم و

دستمو آروم آروم روی سر و کمرش حرکت دادم.....

بعد خیلی آروم گفتم:

-ایمان.....من و تو آخر هفته با خیال راحت اینجا کنار همیم....

با همون چشمای بسته لبخند شیطونی زد و گفت:

-آخ آخ گفتیااااا.....شب اولو بگو.....

خندیدم و گفتم:

-منحرف

-انحراف چیز بدی نیست که....خوش میگذره....آروم آروم جلو میریم درد نگیره.....

ریز ریز خندیدم.....به چه چیزایی فکر میکرد...با ناز گفتم:

-شب اول از من انتظار هیچی نداشته باش....

-اتفاقا ازت انتظار یه سکس توپ دارم....

با تاکید گفتم:

-عمر ااااا.....من اون موقع خسته.....

-چونه نزن قبول نیست.....

اینو گفت و تنش رو از تنم فاصله داد و بعد سرش رو خم کرد و شروع کرد ازم لب گرفتن.....

لبهامو میخورد و همزمان با دستهایش تنمو از روی لباس چنگ میزد.....

#پارت_ ۴۳۸

❀ دختر حاج آقا ❀

مقابل آینه ایستادم تا اگه آثاری از جرم رو بدنم دیدم به فکر چاره ای واسه مخفی کردنش باشم....

ترس من از موندن آثار بوسه هامون بود....از خونمردگی ها....

ایمان پشت سرم ظاهر شد...دکمه های پیرهنشو تند تند بست و بعد با کلافگی رو به منی که بیشتر از نیم ساعت مقابل آینه ایستاده بودم کرد و گفت:

-چیه هی جا جای بدنتو تو آینه نگاه میکنی.....!؟؟ اومدی پزشکی قانونی !؟؟

کش توی جیبمو درآوردم....موهامو دم اسبی بستم و گفتم:

-خب میتزسم جای خونمردگی رو بدنم باشه...نمیخوام امیرحسین یا عمه یا بقیه ببینن.....

دستمو کشید و منو برگردوند سمت خودش و گفت:

-نیست....خیالت راحت...من اصلا گردنتو میک نزدم....

-واقعااا!؟؟؟

-آره بابا.....بوسو بده بریم بیرون.....

سرشو آورد جلو و لبامو بوسید....

شالمو رو سرم انداختم واز خونه زدم بیرون...وقتی داشتیم از پله ها پایین میومدیم پرسید:

-میای خونه ی ما یا میری خونه خودتون!؟؟؟

-بستگی داره

-به چی!؟

-به اینکه یلدا کجا باشه....

-یلدا خونه ماست!

بازوش رو گرفتم و گفتم:

-پس میام اونجا....

باهمدیگه رفتیم سمت خونشون....آقا رحمان که تازگی ها برگشته بود هی قربون صدقه یلدایی میرفت که خودشو واسه باباش لوس میکرد.....

اگه یلدا صدرد عزیز بود حالا صدو چهل درصد عزیزترشده بود چون تو شکمش یه کره خر خوشگل موشگل بود که تا به دنیا اومدنش زمان زیادی هم باقی نمونده بود.....

با صدای بلند گفتم:

-سلاااام.....

آقا رحمان که داشت برای یلدا آب میوه میگرفت گفت:

-چی؟؟

-نخودچی! بعد رفتن من درحال عشق و حال بورین اره!؟

سینه سپر کردم و جدی گفتم:

-نه!

با دست پیرهنمو داد بالا و گفت:

-آره از این آثار روی شکمت مشخص.....

سرمو خم کردم و به جای بوسه ها و گازهای ایمان رو پوست سفید تنم نگاه کردم بعد که فهمیدم راه در رویی وجود نداره پشت کله امو خاروندمو گفتم:

-کار غیر منشوری انجام ندادیم جون تو.....

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-برو خودتو گول بزن.....میگم یاسی.....پایه ای یه چیز باحال بهت نشون بدم!؟ یه چیزی که در واقع متعلق به خودت.....!؟؟؟نظرت چیه!؟

-کنجکاو گفتم:

-چی هست!؟

-خودت باید ببینی.....

-باشه بریم ببینیم.....

با احتیاط از روی صندلی بلند شد و بعد همراه هم رفتیم سمت اتاقش.....

من روی تخت نشستم و یلدا تو کمدهش دنبال چیری میگشت که کنجکاو می منو تحریک کرده بود....

چند دقیقه بعد با یه صندوقچه ی کوچیک چوبی اومد سمتم و کنارم روی تخت نشست.....

درش رو باز کرد و یه جعبه کوچیک دیگه بیرون آورد و بعد اونو به طرفم گرفت و گفت:

-اینو مامانم از مشهد گرفت.....این از حالا به بعد مال تونه....

یه انگشتر بود.....یه انگشتر خیلی زیبا....همونی که متو یلدا بیار شیطونی کریمو از توی اتاق ایمان دیدش زدیم...

سرمو بلند کردم و گفتم:

-حالا چرا مال من؟! -

صورتش یکم غمگین شد....آه عمیقی کشید و گفت:

-مامانم اینو نگه داشته بود برای روزی که بده به زن ایمان....خب اون روز رسیده و این انگشتر باید مال تو بشه....

چشمم روی اون انگشتر زیبا و طلا به گردش در اومد....

انگشتری که قبلها همیشه فکر میکردم قراره برسه به مینا....اما حالا قسمت خودم شده بود....

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-واقعا از حالا به بعد مال من؟! -

سرشو تکون داد و گفت:

-آره....مال تو.....

لمسش کردم و سرانگشتمو رو نگین خوشگلش کشیدم....

این انگشتر ثابت میکرد آینده چقدر غیر قابل پیش بینی.... من اون زمان وقتی داشتم قایمکی این انگشتر و دید میزدم هیچوقت یه درصد هم فکر نمیکردم یه رز این انگشتر مال خودم

بشه درحالی که نامزد رسمی ایمانم....

سرمو بلند کردم....

لبخندی به پهنای صورت زدم و یلدا رو درآغوش گرفتم....

#پارت_۴۳۹

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

آرایشگر ازم خواست چشمامو باز کنم....مشتاق بودم خودمو تو تور سفید و آرایش عروس ببینم....

آریشی که درموردش خیلی بهش تذکر داده بودم....

یه آرایش خیلی خیلی ساده

راسنش من همیشه کاملا مخالف اون عروسهایی بودم که صد من کرم به صورتشون میزدن و هزار جور مدل آرایش میکردن....

برای همین یک میلیون بار تاکید کردم یه آرایش کاملا ساده میخوام بدون رنگ کردن مو و ابرو !

گرچه بهم تذکر داده بود ممکن زیاد تغییر نکنم اما من حرفشو جدی نگرفتم و کاری رو گفتم انجام بده که فکر میکردم درست....

آخه عروس هرچه ساده تر و بی آرایش تر بهتر و تو دل بروتر!!!

کنارم ایستاد و گفت:

-خب عروس خانم...خوبه!؟؟ میپسندی....!؟؟ چون آرایشت خیلی ملیح بوده و هست من رو مدل موهات خیلی کار کردم امیدوارم که حسابی خوشت بیاد....

به صورت و مدل موهام نگاه کردم....

خب خوشگل ده بودم...تقریبا همون چیزی که خودم میخواستم....زیبایی در عین سادگی....

با رضایت لبخند زدمو گفتم:

-آره خوب....

-همونی شده که میخواستی!؟؟

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-آره مرسی!

-پس امیدوارم شازه دوماد هم بپسندند....

-امیدوارم...بازم ممنون....

با محبت گفت:

-خواهش میکنم عروسک ...ایشالله که خوشبخت بشی! فقط بزار من تور روی موهات
روهم درست کنم.... زمان زیادی نمیبره....

رو صندلی نشستم تا تور روی سرم رو درست کنه....

سمیه که کلا سرش تو گوشیش بود اومد سمتمو گفت:

-آرایش در حد مگان مارکل وقت در حد سکینه پلنگ..... پس کی تموم میشه!؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-عه! اونقدری که تو به من نق میزنی ایمان نمیزنه....

خندید و بعد دوباره شروع کرد چت کردن و بعد از چند ثانیه گفت:

-آمین بهت تبریک گفته!

بدون اینکه سرمو تکون بدم گفتم:

-از طرف من ازش تشکر کن...

پس ناگه داشت با آمین چت میکرد...حالا حتما گزارش لحظه به لحظه هم بهش داده.... !

هم چت میکرد و هم لبخند میزد....سرشو بالا گرفت و گفت:

-میاد آرایشگاه دنبالم....!

-کی!؟

-ممدقلی...خب آمین دیگه...

متعجب گفتم:

-آمین!؟؟ واقعا با اون میای!؟؟

حق به جانب گفت:

-خب معلوم که با اون میام...نکنه فکر کردی قراره دنبال ماشین عروس تا خود تالار

عین اسب بتازم!؟

گرچه دیگه ایمان به یه سری موضوعات در مورد آمین آگاهی پیدا کرده بود اما با این

حال باز من دلم نمیخواست اونا همدیگرو ببینن....

تلفنم که زنگ خورد دستمو دراز کردم و برداشتمش...ایمان بود:

"سلام تپل... آماده نشدی!؟؟"

-چرا دیگه تقریبا آماده ام..

-من با فیلمبردارها جلو درم... آناده شدی زنگ بزن...

-باشه چیز زیادی نمونده... بهت زنگ میزنم....

-پس منتظرتم زودتر یه تمومش کن

""

گوشی رو که گذاشتم کنار آرایشگر ازم فاصله گرفت و رو به آینه بهم گفت:

-خب یاسمن خانم... این شما و اینم مدل جدیدتون!

خندیومو با بلند شدن از روی صندلی گفتم:

-وااای مرسی....

-خواهش میکنم خوشبخت بشی!!!

زنگ زدم به ایمان و آماده شدنم رو بهش اطلاع دادم....

ظاهرا هنوز کلی مقدمه چینی بود که باید انجام میدادیم....

سمیه خداحافظی کرد و رفت پیش آمین اما من موندم چون فیلمبردار میخواست.... بعد از انجام یه سری کارها و رفتن به عکاسی و گرفتن عکس و کلیپ خلاصه از اینجور چیزها بالاخره سوار ماشین ایمان شدم تا بریم توی تالار...

با خستگی سرمو به عقب تکیه دادم اوون اما کاملا برخلاف من بود.... یعنی هنوزم انرژی داشت... لبخند زد و رو کرد سمتمو گفت:

-راستی جلو فیلمبردارها نشد بهت بگم....

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو....!؟

عاشقانه نگاهم کرد و جواب داد:

-این که امشب ماه شدی...

از ذوق زیاد نیشم تا بناگوش واکردم....وقتی ایمان ازم تعریف میکرد زیادی ذوق زده میشدم...

پرسیدم:

-واقعااااا؟؟؟

-آره خیلییییییی.....

-خیلس خوشگل شدم.....!؟

-اونقدر زیاد که دلممیخواد زودتر عروسی تموم بشه و باهم تنها بشیم.....

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-باهم تنها بشیم چی میشه!؟؟

زبونشو رو لبهاش کشید و گفت:

-خیلی چیزا....

چون خودم دوست داشتم از زیر زبونش حرف بکشم گفتم:

-مثلا....

-حالا وقتی تنها شدیم میفهمی.....

#پارت_۴۴۰

❀❀دختر حاج آقا❀❀

ماشین رو یه گوشه نگه داشت..نگاهی به اطراف انداختم...قطعا اونجایی که ماشین رو نگه داشته بود تالار نبود....

روشو برگردوند سمتم و با لبخند نگاهم کرد....دسته گل رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

-رسیدیم!؟؟

ابروهاشو بالا انداخت :

-نووووچ!

-پس چرا اینجا نگه داشتی....!؟

گوشیشو از جیبش بیرون آورد و گفت:

-چون مطمئنم اگه رسیدیم اونجا دیگه نمیزارن تو و من یه ثانیه هم باهم تنها باشیم...پس بهتره همین حالا یه چندتا سلفی باهم بگیریم...

خندیدمو گفتم:

-خل و چل دیوونه! بخاطر همین ماشین رو اینجا نگه داشتی....!؟

گوشی رو بالا گرفت و جواب داد:

-آره...حالا یه لبخند بزن عکس بنذارم....

نیشمو وا کردم و سرمو کج و بعد دسته گل رو جوری که مشخص باشه تو دستم گرفتم و آماده ی عکس انداختن شدم....

چند تا عکس سلفی گرفت....البته بهتره بگم یه دل سیر..گوشیش که زنگ خورد بیخیال عکس انداختن شد...نگاهی به شماره انداخت و گفت:

-امیرحسین! حتما باز زنگ زده بگه کجایی!

جواب داد و همزمان ماشین رو روشن کرد....یکم صحبت کرد و بعد گوشی رو کنار گذاشت و خودش گفت:

-دیدی گفتم....

-گفت کجایی!؟

-آره!

-پس زودتر برو که هی پشت سرهم زنگ نزن!

باشه ای گفت و ماشین رو با سرعت بیشتری روند و صدای ضبط موسیقی روهم بیشتر کرد.....

راستش هنوزم باور نمیکردم من عروس شدم و قراره از این به بعد خودم خانم یه خونه بشم....

ازدواج با کسی که دوستش داریم یکی از شیرینترین اتفاقی که ممکن برای هرکسی بیفته

....

من هیچوقت فکر نمی‌کردم کسی که قراره تا به این حد دوستش داشته باشم ایمان باشه....

ایمانی که چشم دیدنمو نداشت و همیشه بهم می‌پروند و اذیتم میکرد....

با این حال

من زندگی ای که هنوز شروعش نکرده بودمو دوست داشتم....ایمان رو دوست داشتم....

خونه نقلیمون رو دوست داشتم....

من حال خوب بود...و بخاطر این حال خوب از خدا ممنون بودم!!!

تا رسیدیم تالار، ایمان چندبار پشت سرهم بوق زد و اون موقع بود که فهمیدن ما اومدیمو عین دسته ی ملخ ها به سمتمون حمله ور شدن...

یکی اسپند دود میکرد...یکی کل میزد...یکی هوار میشکید...یکی جیغ...یکی دست میزد یکی بشکن.....

دی جی هم که بی امون میخوند

از ماشین که پیاده شدم اول از همه امیرحسین و یلدا اومدن سمتمون....

امیر با ایمان دست داد و یلدا هم بالای سرمون اسپند دود میکرد.....

دست ایمانو گرفتم و با دست دیگه ام

گوشه لباس رو گرفتم و راه افتادم....

وسط اون شلوغی راستش درست و حسابی نمیتونستم با اون کفشای پاشنه بلند قدم

بردارم.....

کنار گوشش گفتم:

-هوامو داشته باش یه وقت نیفتم...

خندید و گفت:

-به من چه! میخواستی عین سیندرلا کتاببزاری رو سرت و تمرین کنی...

اخم کردم و درحالی که صدا به صدا نمی رسید گفتم:

-عه! دوست داری یاسمنت مسخره اینو اون بشه....!؟

دستمو محکتر گرفت و گفت:

-باشه نترس... هو اتو دارم!!

تالار اونقدر شلوغ شده بود که من اصلا خیلی رو نمیشناختم.... یعنی حس میکردم خیلی صورتها واسم جدید و ناشناخته ان....

دی جی میخوند و بقیه هم حال میکردن و لذت میبردن... امیرعلی و خانمش چون مذهبی بودن خیلی تو همچین بزن و بکوبهایی شرکت نمیکردن ولی امیرحسین نه... اون اهل خوش گذرونی بود و کم هم نمیداشت....

منو ایمان پشت سفره عقد ایستاده بودیم و جواب تبریکهای مهمونها رو میدادیم که بهزاد درحالی که شلنگ تخته مینداخت و حرکات موزون انجام میداد اومد سمتمون...

خندید و گفت:

-هنوزم دیر نشده ها ایماااان.... آگه پشیمونی لغوش کنیم....؟؟؟

ایمان خندید اما من چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

-بهزاد خبیث....

یه قری به کمرش داد و بعد گفت:

-خب نگه دروغ میگم... آنچه شرط... اه ضرب المثل یادم رفت... آهان... آنچه شرط یاسمن بود گفتیم...

با عصبانیت گفتم:

-باز چی زدی بالا که داری چرت و پرت میگی....!؟؟

مثلا دلخور گفت:

-عه عه عه.... من کی گل زدم!؟؟؟

-پس گل زدی!؟

-شایعه پرونی نکن.... من بچه خوبی ام.... راستی چقدر دختر خوشگل اینجاستاااا... جون میده واسه مخ زدن ...

ابنو گفت و یه نگاه خبیث به دخترا انداخت و بعد دست ایمان رو گرفت و گفت:

-دیگه نوبتی هم باشه نوبت توئه...بپر بیا وسط....

ایمان مقاومت کرد و گفت:

-نه نه من بلد نیستم.....

دستشو کشید و گفت:

-باباتو بیاااا....من خودمیادت میدم....

اینو گفت و ایمان رو به زور دنبال خودش کشوند وسط جمع.....

#پارت_۴۴۱

❀❀دختر حاج آقا❀❀

آخرای عروس بود و مهمونها یکی یکی میومدن پیشمون و بعداز گفتن تبریک خداحافظی میکردن و می رفتن

همکارای ایمان که خیلی هم زیاد بودن جز اولین نفراتی بودی که تبریک گفتن و رفتن....

وقتی امیرعلی دور و ورم بود تبدیل میشدم به یه عروس با وقار و وقتی ازم دور میشد با سمیه و بقیه دوستانم حسابی وورجه وورجه میکردم....

اما دیگه اون اواخر هیچ انرژی ای واسم نمونه بود و هی مدام خمیازه میکشیدم...

خیلی خسته شده بودم....دلم میخواست زودتر برم خونه اول تورم رو دربیارم وبعد صورتمو بشورمو بعد هم یه دوش بگیرمو روزم رو کامل بخوابم....

به به! که با همین تصور خستگی رو تحمل میکردم!

رو کردم سمت ایمان و پرسیدم:

-ایمان ساعت چند!؟؟؟

مچ دستش رو بالا آورد..نگاهی به ساعت انداخت و با کمی خستگی جواب داد:

-سه و نیم صبح...

متحیر گفتم:

-واقعااااا!؟!

-اهوووم....

لب و لوجه امو آویزون کردم و گفتم:

-وای ایمان....کی میشه بریم خونمون من رو تخت دراز بکشم یه دل سیر بخوابم.....!؟!

لبخندی معنی دار زد و گفت:

-بخوابی!؟؟؟ عمر اااا....مگه من میزارم....من همش منتظرم باهم تنها بشیم....

دستشو گرفت و گفتم:

-نه خیر...فکرشو هم نکن...من دلم نمیخواد....تازه خیلی خسته...وقتی رفتیم خونه من لباسمو درمیارم...صورتمو می شورم، دوش میگیرم بعد میام روی تخت دراز میکشم و میخوابم....

اول جواب تبریک دوستش رو از دور داد و بعد رو کرد سمت و گفت:

- اول لباستو درمیاری، بعد صورتتو می شوری، بعد حموم میکنی بعد میای روی تخت دراز میکشی و لنگاتو میدی بالا.....

حرفاشو که زد خندید....با اینکه میدونستم داره شوخی میکنه و سر به سرم میزازه ولی بازم نق زنون گفتم:

-ایماااااان....خیلی بدجنسی من گناه دارم....

چرخید و خیره شد به بهزاد و امیرحسین و امیرعلی ای که داشتم بهمون نزدیک میشدن و بعد گفت:

-باشه....امشبو برات مرخصی رد میکنم....

بهزاد به ما که نزدیک شد گوشی توی دستشو دراورد و یه چندتا سلفی گرفت و گفت:

-این دخترای لامصب چرا همشون عین هم هستن! نفهمیدم اصلا به کی شماره دادم به کی ندادم....قاطی کردم...بسوزه پدر علم پزشکی زیبایی....

امیرعلی سرفه ای تصنعی کرد تا بهزاد رو عقل بیاد و بعد گفت:

-آدم باش لطفا...آدم شو... من صدبار امشب تورو دیدم هر صدبار داشتی کرم می

ریختی....دختری هم مونده که بهش شماره نداده باشی!؟؟؟

بهزاد که اصلا اهل کم آوردن نبود گفت:

-حاج امیرعلی خان شما بفرما که آیا تقصیر منه که خدا از اون گل‌های خوب و درجه یکش مارو ساخته و یه سطل نمک قاطی جذابیتمون کرده؟؟؟ نه خداوکیلی تقصیر من...؟!؟

بابا دخترا خودشون ول نمیکردن....

امیرحسین دستشو گذاشت رو شونه اش و گفت:

-بابا جذابیت...بابا ژن برتر...بابا کوه نمک...بابا شیرین عسل...مگسا بهت حمله نکن....

-اختیار داری....حشره کش همرام....

چند دقیقه بعد شوهرخاله هم اومد....بیچاره دستشو گذاسته بود رو پهلایش و لنگون لنگون قدم برمیداشت

خود بهزاد شروع کرد مسخره کردن و بعد گفت:

-بابارو...لامصب اندازه سه تا خردادیان امشب رقصید...

باز امیرعلی یه چشم غره بهش رفت و گفت:

-بهزاد میبندمت به درختهاااا....

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-چشم چشم دیگه هیچی نمیگم!.....

فامیل‌های دور رفتن و فقط خودمونی‌ها مونده بود و من چه ذوقی کردم وقتی فهمیدم بالاخره قراره از تالار بزنیم بیرون.....

البته کسی زورش به بهزاد نرسید چون میگفت حتما باید بریم یه چرخی هم تو شهر بزنین و دنبال ماشین عروس بوق بوق راه بندازیم.....

کاری که خواست رو انجام دادیمالبته امیرعلی مدام ازمون میخواست بخاطر آسایش مردم هن که شده زودتر بریم خونه و دور دور رو تمومش کنیم....

من خودم که از خوام بود آخه دیگه از خستگی نای راه رفتن هم نداشتم.....

ساعت ۵ صبح بود که بقیه ماشینهارو قال گذاشتیم و اومدیم خونه.....

باوز کردنی بود اما عمع و آقا رحماح زودتر از ما رسیده بودن و داشتن جلوی خونه در انتظار ما اسپند دود میدادن.....

ایمان خندید و گفت:

-انگار حالا حالا ها گیریم.....

بی حوصله گفتم:

-وای ایمان جون یاسی زودتر بریم خونه خودمون.....من خیلی خسته ام.....

-چشم عزیزم.....یه چند دقیقه دیگه تحمل کنیم میریم خونه خودمون.....

این بهتری جمله ی ممکن بود.....

سلام زندگی مشترک.....

سلام خونه ی جدید.....

#پارت_۴۴۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

با وجود تموم شدن عروسی اما هنوزم یه عده تا نزدیک خونه همراهمون اومده بودن.....

نمونه اش بهزاد که قصد ول کردن مارو اصلا نداشت.....!

خاله و شوهرخاله هم که انگار از لحاظ سنی همچنان تو دوران قبل بلوغ مونده بودن حتی

حالا هم دست از دست زدن و هوار کشیدن برنمیداشتن.....

میشه گفت،

خاله و شوهرش دقیقا نقطه مقابل بابا و مامان من بودن...

بابا مذهبی و پخته...مامان محجبه و سخت گیر.....از اونور خاله شوخ و عشق تیپ و

شوهرخاله هم که عین پسرش حسابی پر جنب و جوش..جوری که انگار تو سن

۱۸سالگی ثابت مونده بود.....

از ماشین پیاده شد و اومد جلومون با بهزاد رقصید.....

با وجود خستگی و بیحالی ولی باز حسابی خندیدم

عمه اومد بالا سرمون اسپند دود داد....

آقا رحمان هم که همیشه دوست داشت واسه تک پسرش سنگ تموم بزاره ، یه بره سر راهمون سر برید....

چیزی که من مخالفش بودم اما خب نمیشد این مخالفت رو به زبون آورد....

عمه کوچیکه ی ایمان که فاصله ی سنی خیلی زیادی هم با ایمان نداشت و کلا مقیم کانادا بود اومد پیشمون و گفت:

-ایشالله خوشبخت بشین...من فردا باید میرفتم برای همین دوست داشتم از همه لحظات نهایت استفاده رو ببرم...

دستشو توی دستم فشردم و گفتم:

-ممنون که با اومدنون خوشحالمون کردین...

-خواهش میکنم دختر خوشگل....

عمه بزرگه ی ایمان نیومده بود...دلیلشم همون جریاناتی بود که دخترش به وجود آورده بود....یعنی نگار...نگاری که شوهر داشت اما میخواست طلاق بگیره چون فکر میکرد قطعا ایمان باهاش ازدواج میکنه...!

خانواده ی عموش هم اومده بودن البته فقط تا تالار...از قیافه هاشون هم کاملا مشخص بود اینکارو خلاف میلشون انجام میدن...!!!

آخ که چقدر دلم میخواست زودتر برم بالا و استراحت کنم....

وقتی اون رسم و رسوم نسبتا قدیمی هم اجرا شد بالاخره اجازه دادن ما بریم بالا....

تو اون جمع از لبهای خندون و عمه کاملا مشخص بود شادترینها خودشون...

آخه فکر کنم لامصبا امیدی به شوهرکردن من نداشتن و حالا که این اتفاق افتاده بود قند تو دلشون اب شده بود!

از همه خداحافظی کردیم و بالاخره رفتیم بالا خونه خودمون....

کفشهای پاشنه بلند طلایی رنگی که عامل فلجی پاهای من از زانو به پایین بودن رو از پام
درآوردم و گذاشتم رو جا کفشی....

ایمان که جلوتر از من رفته بود داخل چراغ هارو روشن کرد...اون رفت توی آشپزخونه
و من راه افتادم سمت اتاق خواب ...

گرچه ساعت پنج صبح بود اما من تا لباسهامو درنمیآوردم ، آرایشمو پاک نمیکردمو و
حموم نمیکردم نمیتونستم و نمیخواستم سر رو بالمش بزارم....

وسط اتاق ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-ایماااااان....

از تو آشپزخونه جواب داد:

-بله...؟ چیه!؟

-بیا تو اتاق کارت دارم....

خیلی زود اومدم...لیوان آب خنک دستش بود...تو چهارچوب ایستاد و گفت:

-چیه!؟

-بیا زیپ تورو بکش پایین....

باشه ای گفت و اومد طرفم لیوانو داد دستم تا نگه دارم و بعد زیپ رو کشید پایین ...تو
اون فاصله من که حسلبی تشنه ام بور کل آب رو سر کشیدم

-کشیدمش پایین...خب حالا لیوانو بده....

چرخیدم و لیوان خالی رو دادم دستش...تا دید خالی چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خوردیش!؟؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره ...واسه همه آب دادنات مرسی....

-کتاااافت...کوفتت بشه...تو باید آب بدی دست من نه من....

دوباره رفت توی آشپزخونه و بعد از اینکه برگشت لباساشو از تن درآورد و انداخت یه
گوشه و گفت:

-اینارو خودت جمع کن یاسی...

بعدهم دراز کشید روی تخت و گفت:

-آااااخی...چشمام میسوزن از بیخوابی.....

کت و شلوارشو مرتب کردم و گذاشتم تو کمد و بعد گفتم:

-من که تا صورتمو نشورمو دوش نگیرم نمیخوابم....

تور و تمام چیزهای وصل شده به موهام رو کندمو انداختم کنار آینه و بعد یه راست رفتم سمت حموم...

بنظر من که بعد از خوابیدن و خوردن بهترین هدیه ی خدا به آدمیزاد آب تنیه...یه حس سبکی و تمیزی خوبی به ادم دست میده....

مثل من که الان احساس بهتری به خودم داشتم....

دوش که گرفتم تنمو با حوله خشک کردم و اومدم بیرون...تاب شلوارک بنفش رنگ پوشیدم و بعد با همون موهای مرطوب رفتم سمت تخت و کنار ایمان دراز کشیدم.....

#پارت_۴۴۳

❀❀دختر حاج آقا❀❀

کنار ایمان به پهلو دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه اش و خوابالود گفتم:

-آخرش ما ساکن خونه ی خودمون شدیم....

ایمان دستشو دراز کرد دو با زدن کلید کنار تخت و خاموش کردن چراغ اتاق گفت:

-آخرش تو زن خودم شدی! گرفتم بالاخره.....

پامو آرام به پاش زدمو نه خیلی جدی گفتم:

-یه جوری میگی گرفتم انگار من ماهی ام....البته من ولقعا ماهی ام...یه ماهی که تودام تو گیر کرده...

دستشو گذاشت رو موهامو با بهم ریختنشون گفت:

-امان از شما دخترا....خودتون روبه آب و آتیش میزنین که شوهر بکنین بعد که ازدواج کردید هی به اینو اون میگین یه وقت گول نخورید ازدواج کنید!!!!...حالا شده داستان تو....

تا قبل این گیر میدادی که چرا نمیای خواستگاری و قضیه رو رسمیش نمیکنی حالا میگی عین ماهی هستی که گیر کردی تو قلاب من !!؟؟

آهسته و با دهن بسته خندیدم...یه چیزایی رو راجب ما دخترا راست میگفت...منم دوستای زیادی داشتم که انواع روش سامورایی رو به کار میبستن تا شوهرگیرشون بیاد و بعدکه ازدواج میکردن با ناز و کرشمه و اخم میگفتن یه وقت شوهر نکنینا!!!!...نیفتین تو تله....

با صدایی که از شدت خوابلودگی دورگه شده بود گفتم:

-باشه انقدر خسته ام که هرچی تو بگی قبول..

-یعنی اگه خسته نبودی ول نمیکردی....

-دقیقا...

-ای توله سگ....

-ایمااان....یه وقت صبح بیدار نشم ببینم نیستی....دلم میخواد تا همش پیشم باشی حتی وقتی خوابم....

دستاشو دور کمرم انداخت...کشیدم تو بغلش گفتم:

-باشه...خیالت راحت...تا لنگ ظهر ور دلت میمونم....

با چشمای بسته لبخند زدم...لبخندی عمیق و از ته دل....

لبخندی پر از آرامش....

آخه من تو بهترین و نرم ترین و امن ترین جای جهان بودم.....

تو آغوش ایمان....!

یکی انگشتشو گذاشته بود رو دکمه ی زنگ و امون نمیداد.....

تو عالم خواب باخودم میگفتم هرکی که باشه اگه دستم بهش برسه با جفت دستهام خفه اش میکنم!

کله امو خاروندم و به عمه ای نگاه کردم که از این به بعد قراره با این حرفه‌اش پدر منو دربیاره....

#پارت_۴۴۴

❀ دختر حاج آقا ❀

توپ و تشرهای عمه که تموم شد سینی وسایل صبحانه رو ازش گرفتم و گفتم:

-دستت درد نکنه عمه ولی من خیلی خسته...دلم میخواد بخوابم....

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-اینقدر حرف از خواب نزن.....خوابیدن تا لنگ ظهر دیگه تعطیل...تو مخت فرو کن که

دیگه مجرد نیستی...زندگی متاهلی قانون داره....

چون میدونستم اگه مخالفت کنم پدرمو درمیاره سرسری گفتم:

-بله چشم چشم...شما درست میگی...

با رضایت نگام کرد...نگاهی که حاصل اطاعت گریم بود و بعد

چشماشو تنگ کرد و با ایما و اشاره چیزایی ازم پرسید که من اصلا متوجه شون نشدم و

گفتم:

-هانن؟!!

دوباره همون اشاره های گنگ و نامفهوم رو رفت و من باز عین خنگا گفتم:

-هاان!؟؟ چی عمه!؟؟

چون چندبار تکرار کرد و من نفهمیدم دستشو برد بالا و به حالت "خاک بر سر گفتم" رو

سرم فرودشون آورد و گفت:

-اممم! کله هندونه مغز فندق!

با اخم و دلخوری نگاهش کردم....آخه این عمه از من خوابالود خسته چه توقعاتی داشت

آخه!؟؟؟

صداشو آروم کرد و گفت:

-هی دارم ازت میپرسم انجام دادین!؟؟

اهان! پس منظورش همون اعمال مثبت هجده شب اول عروسی بود که گاهی واسه زن جماعت حکم شب اول قبر رو داشت!؟؟

لبخندی که به صدرتم حالتی خنگ میداد زدم و بعد گفتم:

هان! حالا گرفتم...از اون کارا....

چشماشو چرخوندند و گفت:

-خب الهی شکر که تو بالاخره گرفتی....داشتم ناامید میشدم....خب حالا نتیجه!؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه انجام ندادیم....

متعجب و درحالی که انگار شنیده باشه فضایی ها به زمین حمله کرده باشن پرسید:

-ندادین!؟؟؟؟ چرا!!!؟؟

مظلوم گفتم:

-عمه خب خیلی خسته مون بود....ما تازه شیش صبح بود که رسیدیم خونه....هم ایمان

خوایش میاد هم من....

دستشو تکدن داد و گفت:

-ایششش! تنبل....ناهار هم خودم براتون میارم...فعلا....

خوشبختانه زود رفت....درو بستم...سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه و برگشتم توی اتاق خواب...

با اشتیاق و درحالی که جون میدادم واسه تخت خواب خودمو پرت کردم روش...

ایمان پرسید:

-چی میگفت!؟

-هیچی بابا... صبحونه آورد...

-دستش درد نکنه که وظایف تورو انجام میده....

-تیکه نپرون....میشم اونی که تو میخوای از فردا فردا....

خندید...

و خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-بازم خوابت میاد؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم چون سوالش منظور دار بود و بعد پرسیدم:

-چطور مگه!؟؟

دستشو رو کمرم کشید و گفت:

-تو فقط دیشب و مرخصی بودی...امسب و نه...

حالت که فهمیدم داره از چی حرف میزنه نج نج کردم و گفتم:

-عمراللا...فعلا بهش فکر نکن....

اینو گفتم و رفتم زیر پتو تا از چیزی که توی کله اش هست در امون بمونم.....

سعی کرد پتو رو از روی سرم بکشه و بعد گفت:

-بیا بیرون یاسی....

داد زدم:

-نمیخوام نمیخوایم....

-تا همیشه که اون زیر نمیتونی بمونی....بیا بیرون بچه....

-اگه بیخیال اون قضیه میشی تا بیام....

-عمراللا...اتفاقا بخاطر همون قضیه باید بیای بیرون.....

اینو گفت و سعی کرد پتو رو از روی تن منی که میخمدیدمو مقاومت میکردم بکشه

پایین....

#پارت_۴۴۵

🔥🔥 وانشات 🔥🔥

❁❁ دختر حاج آقا ❁❁

سعی کرد پتو رو از روی تن منی که میخندیدمو مقاومت میکردم بکشه پایین....

دوباره تهدید کنون گفت:

-یاسی میای بیرون یا عملیات قلقلک رو اجرا کنم....

سریع گفتم:

-وای نه من از قلقلک شدن متنفرررررم

-پس بیا بیرون دختر خوب.....

حاضر بودم از سقف آویزونم کنن اما قلقلک نه.....!

آروم آروم پتو رو کشیدم پایین....

با لبخند بهم خیره شده بود.....انگشتشو رو لبهام کشید و گفت:

-قایم نشو دیوونه.....دیگه وقتشه....

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-وقت چی!؟

پتو رو خیلی آروم از روی تنم کنار زد و بجاش خودش خیمه زد زو تنم و گفت:

-از توضیح یه سری مسائل برای بچه ها معذوریم....

زدم به کتفش و گفتم:

-برو خل و چل....حالا من شده ام بچه

خمار نگاهم کرد.....از اون نگاه های آتیشی بعد سرشو خم کرد و لبهاشو گذاشت رو

لبهام....

آروم آروم همراهیش کردم..... چند لحظه بعد لبهاشو از روی لبهام برداشت و گفت:

-شروع کنیم....

حالا که وقتش رسید من دچار اضطراب شدم.... با ترس گفتم:

-میتراسم ایمان.....

-از چی؟! ترس نداره که.... قول میدم ادیت نشی.....

-نه من میتراسم.....

-یاسی عزیزم... قربونت برم.... ترس نداره... من قول میدم تو لذت ببری..... هوم!؟

اون مدام باهام حرف میزد و همزمان برای سکس از جلو آماده ام میکرد.....

تحریک شده بودمو حالا خودمم راضی بودم...

سعی کرد با لب گرفتن یکم ببرم تو حس و حال و همزمان لختم کرد و لباسامو از تنم درآورد و با دستهایش همه جای بدنمو لمس کرد و مالید....

من بیشتر یه تملشاگر بودم.... تماشاگر کارهای اون با بدنم... کارهایی لذت بخش....

وقتی حسابی همه جلی تنم رو بوسید،

آلتشو با واژنم تنظیم کرد و بعد گفت:

-آماده ای؟!؟؟

گرچه آماده شده بودم اما هنوزم یکم ترس داشتم.....

ترس من از دردش بود.. از چیزایی که همیشه دوستای متاهلم برام تعریف میکردن اما تا الانش که همه چی خوب بود و انصافا ایمان هم عالی پیش می رفت و خیلی هوام رو داشت....

دوباره ازم یه لب گرفت و سینه هام رو نوازش کرد و بعد

دوباره پرسید:

-یاس آماده ای؟!؟

اینبار دیگه دلو زدم به دریا و گفتم:

-اهوووم.....

پهلوهام رو سفت گرفت و بعد خم شد رو تنم و آلتش رو خیلی آروم و با ملاحظه واردم کرد و همزمان شروع کرد ازم لب گرفتن که صدای جیغم بالا نره.....

ملحفه رو چنگ زدم.....دردش رو کم کم داشتم حس میکردم و مطمئنا اگه درحال خوردن لبه‌اش نبودم صدای جیغ تا آسمون هم می رفت.....

تمم عرق کرده بود و ضربات قلبم شدید.....

شروع کرد خودش رو عقب و جلو کردن و بالاخره با یه ضربه ی نسبتا شدید سوزش وحشتناکی رو تو بدنم احساس کردم.....

اینبار دیگه نتونستم خونسردانه به خوردن لبه‌اش ادامه بدم.....

لبه‌اشو ول کردم و بجاش کمرش رو چنگ زدم....

اون گرچه خیلی ملاحظه میکرد اما درهر صورت انگار من باید اون درد رو تجربه میکردم.....

تو لحظه گرم شدن بین پاهام رو حس کردم.....

صورتتم از درد تو هم مچاله شده بود.....

چشمم که به آلت عرق خونش افتاد وحشتم زیاد شد.....

چند تا دستمال برداشت و خون جاری شده از واژنم رو تمیز کرد و گفت:

-آروم یاسی...آروم...ببین...تموم شد.....

لبهامو روهم فشار دادم....کمر و دلم بشدت درو گرفته بود....با درد گفتم:

-خیلی درد دارم خیلی.....

خودشو کشید جلو و دستمالها رو انداخت تو سطل زباله ی کنار تخت و بعد صورتتمو ماچ کرد و گفت:

-باور کن فقط الان و امروز اینطوری....بعدش همچی خوب میشه....نگران نباش.....

دوباره با ترس به خون روی ملحفه نگاه کردم....

نیم خیز شدم و گفتم:

-میشه برام به مسکن بیاری!؟

-درد داری؟؟؟

-آره خیلی!

سر تکون داد و گفت:

-باشه عزیزم.....

اول آلت خونیش رو تمیز کرد و بعد از روی تخت پایین اومد و رفت بیرون تا برای من لباس بپاره....تو اون فاصله کارهایی رو انجام دادم که باید....

حتی ملحفه رو هم جمع کردم و انداختم تو سطل ...

چند دقیقه بعد با یه مسکن قوی و یه لیوان آب اومد سراغم.....

ازش گرفتمش و خوردمش و بعد دوباره روی تخت دراز کشیدم...

اومد کنارم و گفت:

-میخوای کاری کنم خوابت بگیره!؟؟

مظلوم گفتم:

-اهوم.....

لبخند زد و گفت:

-ای به چشم.....

کنارم دراز کشید و شروع کرد نوازش کردن شکمم.....اونقدر خوب و با حوصله اینکارو انجام داد که نفهمیدم کی چشمهام سنگین شدن و خوابم گرفت.....

#پارت_۴۴۴

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

ضعف و گرسنگی خواب رو از سرم پروند....

دلم نمیخواست بیدار بشم خصوصا که به لطف اون مسکن حالا دیگه خبری از درد زیر دلم نبود.....

جام هم که نرم و راحت و خنک....دیگه وی دلش میومد بلند بشه!؟

غلتي خوردم و دستمو روی شکم گذاشتم....توقع داشتم برم توی بغل گرم و نرم ایمان اما جای خالیش لحظه به لحظه و حتی با وجود چشمای بسته بیشتر منو به باور نبودنش می رسوند....

پلکهامو از هم باز کردم....

نبود! نگاهم مستقیم رفت سمت ساعت....

۶ بعدازظهر بود....امیدوار بودم ایمان توقع نداشته باشم تو همچین وضعیتی برایش چیزی درست کنم.....!

نیم خیز شومو پتورو که حالا تا روی پاهام پایین اومده بود کنار زدم و بلند شدم....

ایمان رو صدا زدم اما جواب نداد....از اتاق رفتم بیرون....انتظار داشتم رو به روی تلویزیون،توی حموم یا دست کم دستشویی باشه اما نبود....

خودمو رسوندم سرویس بهداشتی....حالا که دردم فروکش شده بود حالم بهتر بود.....آبی به سرو صورتم زدم و وقتی اومدم بیرون در باز شد و ایمان با کیسه های خریدش اومد داخل....

منو که دید کفشاشو درآورد و با پوشیدن دمپایی ها گفت:

-سلام خاااانم....

موهامو با کش بستم و همزمان گفتم:

-سلام ایمان...کجا بودی؟!؟

به کیسه های توی دستش اشاره کرد و گفتم:

-رفتم خرید....

یه راست رفت سمت آشپزخونه ...هر چیزی که خریده بود و گذاشت روی میز و گفت:

-بیا خوشگله....بیا که برات چند مدل غذا گرفتم....بخور که حسابی جگرت حال بیاد....

منم رفتم تو آشپزخونه....به غذاهای مختلف روی میز نگاه کردم و گفتم:

-اینهمه غذا رو برای کی گرفتی!؟

بشقاب و قاشق رو سمتم گرفت و گفت:

برای عمه ام...خب برای تو دیگه.... چند مدل گرفتم که هرکدوم میلِت کشید بخوری....

بلند شد... اومد سمتم، صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم و بعل خودش رو به روم نشست....

خیلی هوامو داشت....

من از این رفتارها و لارج بازی هاش خیلی خوشم میومد..... پرسید:

-کوبیده... ماهی... قیمه... میگو... قورمه.. مرغ... کدوم!؟؟

بالذت غذاهای چیده شده روی میز رو از نظر گذروندم.....

زبونمو رو لبهام کشیدمو گفتم:

-میگو... نه... ماهی... نه... مرغ... نه... نه... اههههه اصلا همشون.... اول کوبیده بده.....

خندید و گفت:

-شیکموووو.....

با ولع شروع به خوردن غذاها کردم وهمزمان گفتم:

-دستت درد نکنه ایمان.. نمیدونی چقدر گشنه ام بود..... اصلا گشنگی بیدارم کرد وگرنه من دلم میخواست تا خود شب بخوابم....

خندید و گفت:

-خب حالا آرومتر بخور نترکی.....

اخم کردم و گفتم:

-منظورت اینه من چاقم!؟

حاضر جواب پرسید:

-فکر کردی چاق باشی من باز کشته مرده ات نمیشم!؟

اینبار من بودم که دهن پرم کش اومد و بعد با قورت دادن لقمه ام گفتم:

-آفرین... جواب قشنگی بود خوشم اومد....

سر نوشابه رو باز کرد و بعد گرفتش سمتم و پرسید:

-درد که نداری دیگه!؟

-نه بهترم....

-میخواهی غذا تو خوردی یکم استراحت کنی و بعد باهم بریم بیرون قدم بزنیم!؟

هیجان زده گفتم:

-واقعا!؟؟

-آره!

-آره میام....معلوم که میام...اصلا نیکی و پرسش....!؟

-پس زودتر غذا تو بخور.....

با دهن پر گفتم:

-باشه.....

#پارت_۴۴۷

✿ دختر حاج آقا ✿

غذا که خوردیم ، لباس پوشیدیم و باهم از خونه زدیم بیرون.....یعنی اول من زدم بیرون....به اصرار من قرار بود بدون ماشین بریم پیاده روی....

اولین پیاده روی زندگی مشترک !!!

قطعا مزه اش میتونست تا همیشه واسمون موندگار باشه....

ایمان هنوز داخل بود اما من زودتر از اون از خونه اومدم بیرون.....

وقتی داشتم پله هارو پایین میومدم عمه رو دیدم....

نا منو دید با چشمای گرد شده از تعجب نگام کرد و گفت:

-واااااا.....

چنان " واااا " ی کشداری گفته بود که در مورد خودم به شک افتادم...

با شک سرتاپای خودم رو برانداز کردم و بعد پرسیدم:

-چیشده عمه!؟

اومد ستم و با صدای آروم گفت:

-دختر روز اولی داری کجا میری؟؟

نمیدونم چرا از این حرفش یهویی خنده امگرفت....

اخم کرد و گفت:

-نیشتمو ببند....شوهر کرده هنوز هیکل گوریل انگوریل عقل فندق سنجاب عصر

یخبندان....

شرمگین و خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم:

-خب آخه چیه عمه!؟

ابروشو بالا انداخت و بعد از یه نگاه پر انزجار گفت:

-وقتی باهات حرف میزنن هی هرهر کرکر راه ننداز....بگو ببینم...شما دوتا اصلا....

باز واسه ادامه حرفش از ایما و اشاره استفاده کرد....اینبار دیگه خنگ بازی درنیاوردم و

زودی منظورشو گرفتم و گفتم:

-آهااان...فهمیدمچی میخوای بگی عمه...آره انجام دادیم...

بازم به جونم نق زد و گفت:

-هیس یواش....ایشششش...حیا هم که هیچ....والا دختر هم دخترای قدیم....

نگاه تاسف واری به سرتلپام انداخت و ادامه داد:

-ما عروسی میکردیم تا یه سال از خجالت از خونه نمیزدیم بیرون اونوقت تو شال و کلاه

کردی بری کجا!؟

انگشتمو توهم قفل کردم و گفتم:

-خب...ایمان گفت بریم بیرون حالو هوامون عوض بشه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-من که سر از کار شما جوونا درنمیارم....

اینو گفت و بعداز یه نگاه سرزنش بار، برگشت داخل و درو بست....

همون موقع ایمان اومد پایین.... چون اونو مقصر مجبور شدن به همصحبتی با عمه
دونستم با اخم و غضب ازش پرسیدم:

-چرا اینهمه لفتش دادی هاااان!؟

انتظار این ب خورد و نداشت واسه همین پرسید:

-اوه اوه.... چته تو....!؟

-هیچی... فقط خیلی لفتش دادی

به سونیچش توی دستش اشاره کرد و گفت:

-دنبال این بودم....

دستمو به کمر تکیه دادم و شاکیانه پرسیدم:

-مگه قرار نبود پیاده روی کنیم!؟

سر تکون داد و گفت:

-تا یه جایی با ماشین میریم بعدش

حرفشو بریدم و گفتم:

-باشه باشه نمیخواد توضیح بدی فقط زود بیا بریم....

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اعصاب معصاب نداریااااا.....

با لحن تندی گفتم:

-من خیلی هم آروممم

خندید و گفت:

-آره کاملاً معلوم....

تا یه قسمتی از مسیرو با ماشینش رفتیم و بعد یه جا ماشین و پارک کرد تا پیاده قدم بزنیم
و راه بریم.....یه جا نزدیکیای یه پارک بزرگ....

بازوش رو گرفتم.... فکر کنم عقده ی اینکارو داشتم البته به تلافی روزای قبل از نامزدی
که ارتباطمون سکرت بود و به تلافی روزای بعد نامزدی که نمیزاشتن زیاد باهم باشیم....

ایمان درحالی که آروم آروم کنارم قدم برمیداشت گفت:

-دیگه در بند خودت شدم رفت....

گیج پرسیدم:

-هان؟

-یعنی اینکه بیخ ریش خودتم فرار نمیکنم که اینجوری سفت گرفتی.....

بهش چسبیدم و گفتم:

-اولا که من ریش ندارم دوما....مال خودمی دوست دارم اینجوری سفت بگیرمت.....

لپمو کشید و گفت:

-چی دوست داری بخرم....؟! هومم!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-الان هوس خوردن لواشک دارم...از اون لواشکای ترش.....

جتی حرف زدن هم در مورد ترشیجات دهن منو یه جوری میکرد....آب دهنمو قورت دادم

و زبونمو رو لبهام کشیدم....

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو هزار سالت هم که بشه باز بچه ای و لوس! لوسی من!

داشتیم باهم سمت سوپرمارکت می رفتیم که یه جوون بلند قامت از کنارمون رد شد....هم

قد ایمان بود ولی خصوصیت ظاهریش که نگاه ایمانو به سمت خودش کشیده بود ریشش

بود....

ریش بلند و سیاهی که شبیه به ریش قبلی ایمان بود....

با تاسف گفت:

-خیلی حیف شد....

چون نمیدونستم درمورد چی حرف میزنه پرسیدم:

-چی حیف شد!؟؟

-ریشم....نباید میزدم....

خندیدم و گفتم:

-یه جورایی گفتمی حیف شد فکر کردم چی رو میگی حالااااا.....بهتر که زدیش...میدونی چرا!؟

سرشو به سمتم چرخوند و پرسید:

-چرا!؟

آروم و با شیطننت گفتم:

-چون بدن ریش بوسیدن و خوردن نبات راحت تره....

خمدید و دیگه چیزی نگفت....

#پارت_۴۴۸

❀❀دختر حاج آقا❀❀

دوتا لیوان شربت آوردم و اومدم رو به روش نشستم...

یه دستمال گرفت جلو دماغش و بلند بلند فین کرد... با انزجار دستمو تکون دادمو گفتم:

-اییشششش! بمیری تو! ادب یخ!

دستمالو گوله کرد و گفت:

-چیه؟؟ چرا ناز میکنی!؟ میخوای بگی خودت فین نداری!؟

لیوان شربت رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-مگه خودت نمیگفتی هیچ مردی توی دنیا ارزش آبریزش بینی هم نداره چه برسه به

آبریزش چشم!؟حالا چیشده که اینجوری بخاطرش آبغوره میگیری!؟

چند تا پسته پوست کند و گذاشت دهن خودش و بعد گفت:

-این یکی با همه ی اون یکیا فرق داشت....

پووووفی کردم و تکیه دادم به میل خردلی رنگ...بعله! همونطور که حدس میزدم سمیه

هم مجذوب جذابیتهای ظاهری و رفتاری آمین شده بود.....پرسبدم:

-حالا واقعا رفت!؟؟

چند قلب شربت خورد و بعد با حرص جواب داد:

-نه واقعا نرفت... من بیخودی اینجا دارم مرثیه میخونم!!!

منظورشو گرفتم و گفتم:

-خب حالا سمیه توهم..چه زود ناراحت میشی...حالا کجا رفته....

-آلمان...

و بعد انگار که داغ دلش تازه شده باشه مشتشو به سینه اش کوبید و گفت:

-الهی که برنگرده..الهی که هواپیماشون سقوط کنه همشون زنده بمونن به جز این...الهی که غذای هواپیما بهش نسازه مسموم شه حالش بد شه دکتر نباشه اونجا نفته بشه....

پشت سر هم و یه ریز نفرینش میکرد....پرسیدم:

-ای بابا...بخاطر اون کل دنیارو کشتی که! مگه نمیگی برمیگرده...؟؟

سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-آره....

-خب پس دیگه چه مرگته!؟؟ چرا اینجوری میکنی!؟؟؟

-برمیگرده ولی چند ماه دیگه...اگه تو این چند ماه با یکی از دخترای بور و بلوند چشم رنگی کثافت حروم عوضی دوست بشه چی!؟؟؟

هووووف! من که سر از کار سمیه در نمیآوردم ولی تا حدودی درکش میکنم...دلم نمیخواست به جونش نق بزنم چون خودمم یه زمانی همچین حس و حالی رو تجربه کرده بودم....یعنی هدیه ی آمین بود همچین تجربه ی تلخی...زمانی که تو اوج دوستیمون خبر آوردن که میخواد بره و رفت....

چند جرعه ی دیگه از شربتتش رو خورد و گفت:

-ایمان کجاست!؟؟؟

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-سر کار...

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-روز سوم عروسیتون بجای اینکه بلندشید برید ددر دودوری....جاده چالوسی.. شمالی...ماسوله ای....استانبولی....هندوستانی...قرقیزستانی جایی نشستین تو خونه....اون یکیتونم که سر کار...وات د فاز!؟

پاهامو جفت کردم و مظلوم گفتم:

-منم خیلی دلم میخواد یه چند روز بریم سفر...مثلا بریم شمال....ولی ایمان کار داره خب....اون دوروز مرخصیش هم قاچاقی بود...والا....ولی ایمان قول داده یه روز ببرم شمال.....حالا هر وقت که یکم سرش خلوت شد....

تکیه داد به مبل و گفت:

-تا سر اون خلوت بشه دو سه توله سگ تو شکم تو جفتک میندازه....بعدهی باید رخت بشوری.....

رفتم تو فکر و بعد گفتم:

-بچه که خوب!

چشماشو گرد کرد و گفت:

-یه وقن خر نشی بچه دار بشی....حالا حالاها فکرشو از سرت بنداز بیرون...فکرشو بکن...تو اوج جوونیت باید بسابی و بپزی و رخت و کهنه بچه و گوه بشوری....تازه بماند خواب و خوراکت...دیگه فکر کردی بچه دار شدی خواب و خوراک داری!؟؟؟ کل شیره وجودتو که میخوره هیچ وقت و بی وقت هم باید بیدار بشی لالایی واسش بخونی....

غرق ور فکر خودمو نو حالتهایی که سمیه گفت تصور کردم..پر بیراه هم نمیگفتها....

بچه دارشدن مکافتهای خودشو داشت....گریه کردنهاش....شیطونی هلش...ترس از اینکه اتفاقی براش نیفته...شستن رخت چرکهاش.....

سمیه با یه نگاه به ساعت مجیش بلند شد و گفت:

-خب من دیگه برم...

-عه! چه زود خب بمون....

-نه باید برم خونه راستی...پسر خاله ام شب عروسی بهم شماره داد...

متعجب گفتم:

-بهزادو میگی!؟؟

-لابد گزینه جایگزین هم بهزاد خل و چل؟!؟

لنگه ی دیگه ی کفش رو هم پوشید و گفت:

-بلعه... فعلا تنها گزینه ی روی میز جهت کفری کردن آمینی که بی خبر ول میکنه میره همین بهزاد خل و چل...

-دیوونه شدی!؟؟ بهزاد اونقدر دوست دختر داره بیشتر وقتها آمار و اسمشون از دستش در میاره... حالا فکر میکنی اونارو واسه چی میخواد!؟ دوست دخترش همه این دختر جینگولی های مدرسه ای پول دارن که به هرکدوم یهدپ روز رو میگه تولدم تا واسش هدیه بیارن..... اونوقت یه همچین آدمی میخوای چیکار!؟؟ همون روز عروسی هم به صدنفر شماره داد که یحتمل تو نفر صد و یکمی بودی.... منتظر همون آمین بمونی بهتره..

لب و لوچه اش آویزون شد... معلوم بود ناراحت... خندیرمو گفتم:

-سمیه...؟

سر بلند کرد و گفت:

-هااان؟!؟

با لبخند گذشته رو براش مرور کردم:

-شعارمون یادت رفته!؟

شد شد نشد نشد...

انگشت فاکش رو بالا آورد و گفت:

-نه یادم نرفته ولی تغییرش دادم... از این به بعد میشه شد شد نشد می ریم محله شون... خب دیگه بابای....

کنار در ایستادم و گفتم:

-به سلامت... درضمن... غصه نخور یا خودش میاد یا نامه اش!

سمیه که رفت من دوباره تنها شدم... درو بستم و اومدم داخل!

یه کم پفیلا ریختم تو ظرف و بعد اومدم و رو به روی تلویزیون نشستم... دلم میخواست منتظر بمونم تا ایمان بیاد خونه و شام رو باهم بخوریم برای همین هی شکمم رو با چیزای بیخودی پر میکردم...

دو سه تا سریال مزخرف از سر اجبار دیدم....

دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو نگه دارم... گوشیو برداشتم و شماره اش رو گرفتم....

بعد از خوردن چند بوق جواب داد:

-سلام یاسی...من کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم!

تند تند گفتم:

-لااقل بگو کی میای!؟

-سر صحنه یه قتلم...فعلا نمیام...شاید دیر وقت...

-برای شام منتظرت بمونم!؟

-نه...غذاتو بخور و بخواب من حالا حالا ها نمیام...فعلا...

فرصت نشد که لااقل خداحافظی بکنم...دمغ و پکر گوشی رو کنار گذاشتم و رفتم سمت

آشپزخونه.... من از تنهایی غذاخوردن بیزار بودم آخه!...

راستش نه.... غذا بهونه بود...همه چی برمیگشت به دلم که حسابی واسش تنگ شده

بود...آخه از صبح که رفته بود سر کار تا الان که دیگه از وقت شام هم گذشته بود

ندیدمش و ظاهرا هم قرار نبود حالا حالا هم ببینمش

شام که خوردم تصمیم گرفتم برم توی حیاط...حتی تا بیرون هم رفتم اما وقتی دیدم عمه و

آقا رحمان باز بساط چاییشون به راه ودارن گپ میزنن دلم نیومد خلوتشون رو بهم بزنم و

دوباره برگشتم بالا....

این عمه هم مشکوک میزد...نمیدونم چرا بعد از گذشت اینهمه ماه قصد رفتن نداشت !!!

غلط نکنم گلوش پیش آقا رحمان گیر کرده بود!!!

خندیدم و برگشتم خونه....

نگاهی به ساعت انداختم...نه...مثل اینکه انتظار فایده ای نداره و باید میخوابیدم....

مسواک زدم...چراغهارو خاموش کردم و بعد یه لباس خواب توری سکسی پوشیدم و

شروع کردم از خودم عکس انداختن....

دراز کشیدم رو تخت و عکسهارو برای ایمان فرستامو زیرش نوشتم:

"با یه همچین حالتی در انتظارتم..زود بیا که دلم میخواد جررم بدی"

لبخند خبیثی زدم و بعد کلید رو زدم و با خاموش کردن چراغ چشمام رو بستم.....

تخت آهسته بالا و پایین شد...یه نفر توی اتاق بود که داشت کارهاشو آروم و با احتیاط انجام میداد که من بیدار نشم...و اون یه نفر کی میتونست باشه جز ایمان.....؟؟؟

چشمهام هنوز بسته بود...اومد و کنارم دراز کشید..بازوم رو بوسید...لبهام تو همون حالت از هم کش اومدن...خودشو از پشت بهم چسبوند....من حتی نمیدونستم ساعت چند...خوابالود و با صدای خش دار شده ای گفتم:

-ایمان اومدی!؟

-بیدارت کردم یاسی!؟

-عیب نداره...کی اومدی!؟

-یه ده دقیقه ای میشه....

-ساعت چند!؟

-دو....

چرخیدم سمتش...سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود....

تو گلو خندید و گفت:

-آره از عکسایی که فرستادی کاملا مشخص..انگار خیلی دلت میخواست جربخوری....

باز خندیدم و گفتم:

-فعلا که فقط دلم میخواد بخوابم....

سرمو نوازش کرد و گفت:

-منم همینطور...بخواب...بخواب عزیزم...فردا جواب عکساتو میدم...

خندید

م و دیگه چیزی نگفتم....

👤Sara👤:

#پارت_۴۵۰

🌸دختر حاج آقا🌸

نگاهی به ساعت که تیک تاکش طولانی شدن خواب ایمان سحرخیز رو نشون میداد انداختم... امروز زیاد خوابیده بود...البته حق داشت آخه دیشب خیلی دیر وقت اومد خونه....

من دوست نداشتم اون اینجوری تمام وقت درگیر کار باشه...اینطور خودش اذیت میشد....

داخل قابلمه رو نگاهی انداختم و یه کم از غذا چشیدم....

مجردی هم عالمی داشت واسه خودش! صبح پا میشدم صبحانه آماده...ناهار آماده شام آماده....

اما الان باید خودم همه چی رو آماده میکردم....ولی خوب شده بود و مزه اش شبیه مزه ی غذاهای یه آماتور نبود.. فقط خدا کنه ایمان پسند باشه....

از غذا که مطمئن شدم

خواستم برم تو اتاق و به خودم برسیم که دست گرمی دور کمرم حلقه شد. با ترس به عقب نگاه کردم. اما با دیدن ایمان نفسی از سر آسودگی کشیدم....هووووف....این جن بی بسم الله خوشتیپ اصلا کی از خواب بیدار شده بود....!؟

یه نگاه مثلا غضب آلود بهش انداختم و بعد گفتم:

-جن ندیدیم که دیدیم...آخه دیوونه چرا یه تق و توقی نمیکنی میای.... نمیگی سخته کنم؟! اهنی اهنی....سرفه ای...چیزی...میزی....

تو گلو خندید...صورتش هنوزم اون حالت خماری و خوابالودگی و پژمردگی رو داشت...اما حتی تو همینوپ حالت هم شدیدا خواستنی بود...

دستش رو بالا آورد و سینه ام رو مالید.... مورمورم شد و خودش رو براش لوس کردم: گفتم:

-حشری شدی!؟؟؟

-اولا که...مگه دوست نداری واست بشم؟؟ دوما

تو سخته کنی کی برای من دلبری کنه؟

نگاهی به چهره خواستیش که با ته ریش جذابتر شده بود انداختم....

آناگوالدا راست گفت ها...معنی دلتنگی رو همیشه فهمید مگر زمانی که یه نفر رو بیشتر از خودمون دوست داشته باشیم....

و من ولقا ایمان رو بیشتر از خودم دوست داشتم...خیلی خیلی بیشتر از خودم....

تو چشمهات خیره بودم که گرمای دستش رو لای پام حس کردم. آهی کشیدم که جون کشداری گفت و بعد کنار گوشم زمزمه کرد:

-با یه همچین لباس سکسی ای میای اینجا آشپزی میکنی!؟؟ آشپز سکسی...!

خندیدم و

دستم رو دور گردنش حلقه کردم:

-بده آدم لباس سکسی بپوشه و آشپزی کنه....؟

با لذت براندازم کرد و گفت:

نه خیلی هم خوب....چون هر دفع که من اینجا و اینجا بیینتم باید یه دست

بدی....این کجاش بده!؟؟

لب هام رو بلعید و با ولع بوسید بعد با چشم های خمار گفت:

-در ضمن...غذای من این دوتا عسل....

دستشو پشت کمرم برد و قفل سوتینم رو باز کرد. سینه های خوشفرم رو توی دست هاش جای داد و به آرومی مالید. ...لای پام خیس شده بود و میخواستم هرچه زودتر تو آغوشش غوطه ور بشم....

یکم که ازم لب گرفت بلندم کرد و

روی این نشوندم...دوتا بند لباس خواب رو گرفت و کشید پایین....

همونطور که سینه هام رو میخورد و می ایسید دستم دستم خشتکش دراز کردم....

مردونگی خواستیش کمی بیدار شده بود....

مالیدمش و همزمان آه کشیدم...

جونى گفـت و به پشت روى اين خوابوندم. سراسر بدنم رو بوسيد و بعد پاهام رو باز كرد و با ولع شروع به خوردن بين پاهام كرد..

آه هاى توأم با لذتـم حشرى ترش ميـكرد.....

ديگه فـضاهم براى خودم بى معنا شده بود و فقط دلم ميخواست آروم بشم...

وقتي شلوارشو داد پايين و فهميدم ميخواهـم چيـكار كنه پرسيدم:

_ آخه ... تو آشپزخونه...!؟

اول به مردونگيش كه حسابى راست شده بود اشاره كرد و بعد وسط پاهام رو تو دستش مالوند و با شهوت گفـت:

_ توانايى كردنت تو شلوغ ترين نقطه شهرو هم دارم. چه برسه به آشپزخونه...حالا بيا پايين كه كف آشپزخونه بايد دراز بكشى...

جونى گفتم و كف آشپزخونه دراز كشيدم....برخورد تنم با كاشى هاى خنك و سرد دلچسب بود...سینه هاى آویزونم رو توى مشت هاى فشار داد و با يه حرکت مردونگى كلفتش رو واردم كرد. جيغى كشيدم كه شروع كرد به تلمبه زدن.

با هر تلمبه اش سرعتش رو بيشتـر ميـكرد. نقطه هاى حساس بدنم رو هم به سرعت ميماليد و لذتم رو به اوج ميرسوند.

صدای ناله هامون سكوت خونه رو مى شكست. با هر تلمبه اش سینه هام ميلرزيدن و آهم به هوا ميرفت...

سرعتش رو زياد كرد و ناگهان با فشار آبش رو داخل خالى كرد...جيغى از فرط داغى ابش كشيدم و خودمم همزمان باهـاش ارضا شدم....خنديد و بعد بوسم كرد و گفـت:

-تا تو باشى عكس سكسى نفرستى و تقاضاى جر خوردن ندى.....

#پارت ۴۵۱

❀ دختر حاج آقا ❀

سینی چایی رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون....ایمان نشسته بود روی کاناپه و پاهاشو انداخته بود رو میز و همزمان کانالهای تلویزیون رو بالا و پایین میکرد....

کنارش نشستم و چپ چپ نگاهش کردم....هیچ خوشم نمیومد اینجوری دراز بکشه و پاهاشو بندازه رو میز....سنگینی نگاهامو که حس کرد دوهزاریشو افتاد و با زدن یه لبخند پاهاشو از روی میز برداشت و بحث رو پیچوند و گفت:

-به به ! چای تازه دم یاسمن خام! میچسبیدهااا

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-ایماااان....

چند جرعه از چاییش رو چشید و بعد جواب داد :

-ژااان....

قیافه امو مظلوم کردم که تاثیر بیشتری روش بزارم و بعد گفتم:

-میدونستی من و تو ماه عسل نرفتیم!؟؟گناه داریم....

سرشو تکون داد و گفت:

-آره میدونم....

خودمو بهش نزدیک کردم...دستمو روی رون پاش گذاشتم و درحالی که نوازشش میکردم دوباره لوس گفتم:

-خب من دلم ماه عسل میخواد...یه سفر دونفره....منو ببر سفررر...

ایماااان....منو ببر.....

اونقدر کانالهارو عوض کرد تا بالاخره اونی که میخواست رو دید.....فوتبال!!!

کنترل رو ازش گرفتمو گفتم:

-تو اصلا به حرفای من گوش میدی!؟

شوخ طبعانه گفت:

-وقتی دستتو میزاری اینجا و اینجوری منو نوازش میکنی نه....دیگه صداتو نمیشنوم.....

گله مند و درمانده اسمشو صدا زد:

-ایمااااان...-

مثلا صداشو مثل من پر ناز و کشدار کرد و بعد گفت:

-بلهههههه...-

چپ چپ نگاهش کردم... زدم به شونه اش و گفتم:

-ادای منو درمیاری؟! خیلی بدجنسی.....خیلی....-

سگرمه هامو زدم تو همه و دست به سینه به مبل تکیه دادم...نگاهی به قیافه عبوسم انداخت و خندید...اصلا جدیم نمی گرفت بعد هم که فنجون چایی منو برداشت و با گفتن "یه با اجازه" شروع کرد خوردنش و تماشای فوتبال....

نگاه سنگینم...سرفه های بیخودیم هیچ کدوم باعث نشد بهم توجه کنه...

چون هیچ بهونه ای نداشته ام دست آخر دخیل بسته ام به همون فوتبالی که داشت تماشا میکرد و بعدگفتم:

-تو رونالدو رو بیشتر از من دوست داری....-

تا اینو گفتم بلند بلند زد زیر خنده.....دیگه داشت حرصمو در میاورد.....

با همون لبهای کش اومده پرسید:

-به رونالدو هم حسودی میکنی تو!؟؟-

-سر به سر من نزار ایمان....-

سرشو آورد و جلو و گفت:

-باشه بجاش بوست میکنم....-

اینو گفت و گونه امو ماچ کرد.خوشحال که نشدم هیچ اخم هم کردم..اینبار اخم واقعی بود....

باز گفتم:

-من دلم یه سفر دوتایی میخواد!

چاپیش رو خورد و لیوانو گذاشت رو میز و گفت:

-فعلا نمیشه ...-

-خب چرا همیشه...از روز عروسیمون تا الان که یه ماه گذشته هیچوقت نشد که یه نصف روز کامل باهم باشیم چه برسه به یه روز کامل...-

نگاهشو از صفحه تلویزیون برداشت و گفت:

-بین یاسی...من درگیر کارم الان هم دارم روی یه پرونده پیچیده کار میکنم که ممکن یکم زمان ببره اما بعدش بهن قول میدم چند روز مرخصی بگیریم و باهم بریم هرجااا که تو خواستی....-

رام شدم...گاهی باید شریک زندگی رو درک کرد دیگه...از اون حالت پر قهرآلود بیرون اومدم..نگاهش کردم و گفتم:

-هررر جا من گفتم...؟؟؟-

-هر جا تو گفتی....-

لبهام از هم کش اومدن.

خندیدم و گفتم:

-قبول!

-آفرین دختر خوب...حالا اون کنترل رو بده به من و برو یه چایی دیگه بیار....-

متعجب گفتم:

-تو که الان دو لیوان خوردی....-

خیره به تلویزیون جواب داد:

-لیوانهاش کوچیک بودن..بازم میخوام....-

-باشه...-

اول کنترل رو دادم دستش و بعد هم رفت سمت آشپزخونه تا براش چایی بیارم.....-

#پارت_۴۵۲

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

نمیدونم بعضی دخترا چجوری بعد از ازدواج یه شبه متحول میشدن....!!!؟

مثل اونایی که دوران مجردی تا لنگ ظهر میخوابیدن اما به محض اینکه عروسی میکنن فردای بعد عروسی کله سحر بلند میشن و صبحانه آماده میکنن!

من که هرچقدر زور زدم زورم به خواب نرسید....

چشمم بازبودنااا اما حال نداشتم بلندشم دست و رو رو بشورم و واسه ایمان که میخواست بره سر کار صبحونه آماده کنم....

جا نرم....تن لخت....مکان ساکت...و حالا به همه ی اینا باد خنک کولر رو هم اضافه کنید....بعد شما توقع دارید من بلند بشم واسه ایمان صبحونه آماده کنم...؟

وسط اتاق ایستاده بود داشت با عجله لباس می پوشید..غلتی خوردم و خوابالود گفتم:

-ایمااان....

-عه بیدارشدی!؟

-آره...میخوای بری سر کار!

-اهوم....

-چیزیم خوردی!؟

-آره...

خمیازه ای کشیدم و با دهنی که اندازه غار باز شده بود گفتم:

-خوب کردی چون من اصلا حوصله ندارم از جا بلند بشم...خیلی خوابم میاد....

خندید و گفت:

-به به...شوهر می کردم که بهتر بود....

اومد سمتم...دستاشو رو تخت گذاشت و بعد خم شد و لبامو بوسید...دستامو دور گردنش حلقه کردم..دوست نداشتم ازم جدا بشه....

چیزی که میخواستم این بود که اونم پیشم بمونه...بعد چند لحظه گفتم:

-به دلم موند یه صبح پیشم بمونی و نری سر کار و عین این فیلمهای عاشقونه تا لنگ ظهر تو بغلت وول بخورم...

تو گلو خندید و گفت:

-فیلمهای عاشقانه ی بالیوودی یا هالیوودی ؟

-حالا فرقتش چیه!؟

دستامو از دور گردنش آزاد کرد و گفت:

-فرقتشون اینکه تو فیلمهای عاشقانه ی بالیوودی مرده خال سرخ زنه رو میبوسه و بعد بلند میشه و اسش آواز میخونه اما تو فیلمهای هالیوودی زن و شوهر صبح که بیدار میشن اول یه نگاه مکش مرگ ما بهم میندازن و بعد عملیات بکن بکن رو شروع میکنن...حالا متوجه شدی.....؟

لبخندی زدمو گفتم:

-ای کثافت شیطوننن.....

-باشه من شیطون تو فرشته....

نگاهی به ساعت مچیش انداخت...ظاهرا باید می رفت.کتش رو برداشت و گفت:

-خب دیگه من برم دیرم شده...نمیدونم کی بیام...شاید ظهر شاید شب...دیر اومدم تنها نمون برو پایین خونتون....خداحافظ عزیز دلم....

درو باز کرد اما قبل اینکه از اتاق بزنه بیرون گفتم:

-ایمااان...

روشو برگردوند سمتم...لبمو گاز گرفتمو بعد گفتم:

-من هالیوود دوست دارم....

تو گلو خندید و گفت:

-از صبح هالیوودی که دیگه گذشته ولی وقتی اومدم یه شب هالیوودی وهست

میسازم....مواظب خودت ...

درو بست و رفت....دوباره روی تخت غلتیدم و به شکم دراز کشیدم....

چشمامو بستم که یه دور دیگه بخوابم...یه راند دیگه!

ساعت یازده بود که فشار مئانه وادارم کرد دل از تخت بکنم و بیدار بشم...

بلند شدمو راه افتادم سمت دستشویی...دست و صورتمو شستم و یه صبحانه مفصل

خوردم...

-اون ظهر نمیاد....

-شب که میاد...نباید یه چیزی بزاری جلوش!؟

عمه با تاسف سری تکون داد و گفت:

-این آخرش یه کاری میکنه ایمان طلاقش بده...این خط این نشون....

وحشت زده گفت:

-وااای خدا نکنه عمه...ایمان چرا باید بخاطر یه غذا منو طلاق بده...

پوزخند زد و گفت:

-هه..مونده تا مردارو بشناسی جونم...اونا اول بنده ی شکمن بعد بنده ی خدا...هنگامه زن همسایه بغلیمون یه روز همینجوری رفت به پدرومادرش سربرزنه ظهر دیر اومد وقت نشد واسه شوهرش ناهار درست کنه فرداش یارو طلاقش داد...حالا هی تو تنبلی کن..هی تنبلی کن...تا لنگ ظهر بخواب بعد هم بیا وردل مامانت با ناز و عشوه بگو غذا چی داری....

سخنان حکیمانه ی عمه و پند او اندرز

هاش حسابی منو تو فکر فرو برد....

سرمو بلند کردم و گفتم:

-از شنبه شروع میکنم....ولی ابان واقعا چی داریم!؟؟ من گشمنه....

هر دو چپ چپ نگام کردن و من ترجیح دادم نیشخندی بزنم و سبزی پاککنم.....

#پارت_۴۵۳

✿ دختر دختر حاج آقا ✿

ناهار رو بعد از مدتها کنار خانواده خوردم...یه جورایی حس روزایی بهم دست داد که کنارشون بودم...روزای قبل از ازدواج.....

تا عصر موندم به این امید که ایمان سر برسه ولی نیومد.....

یه جورایی هرکی در میزد فکر میکردم اونه...یه اگه پیامی روی گوشیم میومد بازم فکر میکردم اونه درحالی که میدونستم فعلا سر کار و احتمالا همونطورکه خودش گفته بود نمیتونه....

از روی صندلی بلند شدم و باختگی اما بلند بلند گفتم:

-من میخوااااام برم بالاااااا خداحافظ همگییییی!

مامان از تو آشپزخونه گفت:

-بیا یکم از این غذا باخودت ببر واسه برای وقتی که ایمان اومد....

اینجوری خودمم راحت بودم...اینکه وقتی ایمان میاد غذاش آماده باشه...

برای همین موندم تا مامان برام غذا بریزه تو ظرف و بعد خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.....

وازد خونه خودمون که شدم کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم:

-آااااخیش....هیچ جا خونه خود آدم نمیشه ...

خنده کنان و رقص کنان رفم سمت حموم...دلم میخواست دوش بگیرم و با اون لوسیون های خوشبو و خوش عطر حسابی به خودم برسم و خلاصه صفایی به خودم بدم!

زیر دوش اونقدر آواز خوندم که فکم خسته شد و بعد از یه ساعت اومدم بیرون....سروتنمو خشک کردم بدنم با انواع لوسیون واسه قسمت های مختلف نرم نگه داشتم....

بعد از حمام اما خواب حسابی میچسبید خصوصا اگه شکمتون پر باشه و شهرتون سرکار

....

رفتم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم....موهای که بخاطر نم دار بودن حالت لختی گرفته بودم روی صورتم ریختن و حس خنکی خوبی بهم دادن..

تو خواب بودم که داغی بوسه ای رو روی گونه ام حس کردم....انگار که یه نفر سرشو بین گردن و کتفم فرو برده باشه و بخواد سماجتانه ببوسم....

آهسته چشماممو وا کردم که بوی ادکلنش مشامم رو قلقلک داد....

شناختمش و به اندازه بچه تی که از دیدن مادرش ذوق کنه با دیدنش گل از گلم شکفت....

دقیقا به اندازه ی یه روز کامل دلتنگی.....یه دلتنگی بزرگ.....

پر نوووق گفتم:

-ایمااااان.....اومدی.....

چوم دسنامو دور تنش حلقه کرده بودم و ولش هم نمیکردم نتونست تعادلش رو حفظ کنه
وافتاد تو بغلم.....

خندید و گفت:

-یاسمن شوهر ندیده.....

-بگو یاسمن دلتنگ....

باهمون لباسهای بیرون کنارم دراز کشید...دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-دلت برام تنگ شده بود!؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-آره....خیلی....اصلا داشتم خوابتو میدیدم.....

-جدا!؟

-آره...

با دستش صورتمو نوازش کرد و گفت:

-حالا خواب چی میدیدی!؟

شیطون نگاهش کردم و بعد گفتم:

-خواب دیدم تو میای پیشم.....بوسم میکنی...نوازش میکنی....میگی یاسمن قربون

اون چشمای نازت برم.....همش استراحت کن و به خودت برس.....یه وقت کار

نکنیااااا...یه وقت خودتو خسته نکنیاااا.....

خندید...دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

-خب این تعبیر داره....تعبیرش اینکه من میام خونه...داد میزنم ضعیفه غذا چی داریم!؟

بعد تو غذا رو واسه من میپزی...بعد میای رو تخت قمبل میکنی و میگی.....

نداشتم حرفش تموم بشه و بعد لپشو محکم کشیدمو گفتم:

-تعبیر کوفتیتو نگه دار واسه خودت.... عمرا اگه من واسه تو قمبل کنم.....

نیم خیز شدم و گفتم:

-شام خوردی؟! -

خسته کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-نه...تا الان سر کار بودم....

-شام گرم کنم بخوری....؟

خندید و همونطور که کمرمو از روی پیرهن تنم نوازش میکرد گفت:

-آره....

بلند شدمو غدارو واسش گرم کردم...وقتی دست و صورتش رو شست اومد تو آشپزخونه و پشت میز نشست....

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و محو تماشا شدم...تند تند و مثل قحطی زده ها غذا میخورد...پرسید:

-چیه!؟! چرا عین ایمان ندیده ها نگام میکنی....!؟

-خب دلم برات تنگ شده بود!

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-بزار شکمم سیر بشه...دلتنگیتو رفع میکنم خانما....

خندیدم و گفتم:

-پس زودتر بخور که زودتر دلتنگیمو رفع کنی...

#پارت_۴۵۴

❀❀دختر حاج آقا❀❀

راستش انتظار داشتم ایمان مثل تمام صبح های گذشته و طبق اون روال معمول شده صبح زود از خواب بیدار بشه و بره سرکار ولی هنوزم لخت و عریون کنار من دراز کشیده بود....

خودم فکر میکردم شاید چون خسته ی رابطه های دیشب یکم واسش دل کندن از سخت... خمیازه ای کشیدم...نگاهی بهدساعت انداختم و چون دوست نداشتم دیرش بشه با صدای خش دار شده ای گفتم:

-ایمان مگه نمیخوای بری سر کار؟

دستشو تو موهایش کشید و بعد پرسید:

-چطور مگه!؟

-ساعت هشت شده....

به پهلو چرخید...دستشو دور بدنم انداخت و بعد گفت:

-چیه نکنه دوست داری نباشم پیشت....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-کله صبحی خل و چل شدی...؟! خودت میدونی که چقدر دلم میخواد پیشم بمونی....

انگار که بخواد سر به سرم بزاره گفت:

-چرا دروغ میگی گربه؟؟ اگه دلت نمیخواست نمیگفتی بلندبشم برم....

چشم غره ای بهش رفتم و بعد با لحن شوخی گفتم:

-تو خجالت نمیکشی تو روز روشن تهمت ناروا میرنی!؟

کاملا جدی و جوری که باخودم به شک افتادم گفت:

-خودت چی!؟ خجالت نمیکشی تو روز روشن دروغ دزدی میکنی؟

متحیر پرسیدم:

-عه ایمان من چی دزدیدم!؟

قیافه امو که دید بلند بلند شروع کرد خندیدن...بعد محکم بغلم کرد و اول چندبار پشت

سرهم لپمو ماچ کرد و بعد جواب داد:

-دل منو ...دل منو دزدیدی!

درحالی که احساس میکردم بخاطر حلقه ی ت دستاش دارم له و لورده میشم گفتم:

-خیلی بدجنسی که اینقدر سر به سرم میراری....من گناه دارم....

سرشو تو گردنم فرو برد و با بو کردن عطر تنم گفت:

-هوووووم....قربون تو برم من دردونه جااان.....

چشمامو بستم تا از این صبح دل انگیز نهایت لذت ببرم....

صبحی که از ته دلم برای همه آرزوش میکردم...اینکه صبح وقتی چشمتونو وا میکنید بغل دستتون کسی دراز باشه که قلبتون شدیداً براش میتپه....

اون بوسم میکرد و من با چشمای بسته از اون بوسه های شیرین لذت میبردم....

اما یهو چشمامو وا کردم...دستامو از دور کردنش آزاد کردم و بعد نسبتاً غصه دار گفتم:

-اگه نمیخوای باز همی نق بزنم و بگم دلم برات تنگ میشه زودتر برو سرکار چون من از همین حالا غصه ام گرفته که تو میخوای بری....با لبخند گفت:

-کی گفته من قراره برم!؟؟

اولش فکر کردم داره شوخی میکنه ولی بعد نه....خونسردی و بیخیالیش هم از اول مشکوک بود....آخه هر صبح این موقع اصلاً خونه نبود....پرسیدم:

-نمیری اداره!؟؟؟ جون یاسی راستشو بگو....

-نه نمیرم....

خواب از سرم پرید....خیمه زدم رو تن لختش و بعد پشت سرهم لباشو بوسیدمو گفتم:

-یعنی پیشم می مونی...!؟

جفت دستاشو روی کمر لختم کشید و گفت:

-ببینم مگه نگفتی دوست داری بری ماه عسل!؟

تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

-خب آره....

-پس بدون که جور شد...

ناباورانه گفتم:

-درووووغ میگی!؟؟؟

خندید:

-دروغ نمیگم...بلند شو و سیاه هارو جمع کن بریم....

تا اینو گفت از شوق زیاد دستامو بهم کوبیدمو گفتم:

-واااای آی جوووونم.....چقدر خوشحالم کردی ایمان....عاشقتم...

-منم عزیزم...منم عاشقتم.....

با ذوق از تخت پریدم پایین و داد زدم:

-الان همه چی رو جمع میکنم....ای جوووونم...

خوشحالیم بخاطر بودن در کنار ایمان بود و بس....دلم میخواست همه اش با اون

باشم...فقط با اون....

#پارت_۴۵۵

❀❀❀ دختر حاج آقا❀❀❀

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم! باورم نمیشد ایمان به این زودی مرخصی گرفته باشه....

همونطور که وسایل ضروری و مورد نیاز سفر رو تو ساک میچیدم پرسیدم:

-ایمان مرخصی گرفتی!؟

بدون پیرهن و تنها با یه شلوارک و درحالی که سرش تو گوشیش بود گفت:

-آره....

-تو که گفته بودی حالاحالاها گیری!؟

بدون اینکه نگاهم کنه و درحالی که همچنان نگاه و حواسش پی چت کردنه اش بود گفت:

-آره..یه پرونده بود حلش کردیم ...

عجب خبر دلچسبی! پیرهن توی دستمو به سینه ام چسبوندم و گفتم:

-چقدررر خوب! اگه پرونده بازم مربوط به یه قتل دست قاتل درد نکنه که اینقدر زود خودشو تقدیم شما کرد...

حرفهای منی که همه جوهره نشون میداد چقدر تو کف رفتن به این مسافرت بودم لبخندی روی صورتش نشوند گوشیشو گذاشت کنار و بعد جورابای بدبوش رو از کنار تخت برداشت و پرت کرد سمتم و گفت:

-بیا گربه تپلو... اینارم واسه عشقت بشور....

صورتم از بوی بد جورابها درهم شد... سرمو عقب بردم و با سرانگشتم جورابارو از خودم دور نگه داشتم و بعد گفتم:

-اییییییی!!! چه بوی بدی میدن اینا! چند سال شسته نشدن!؟

رفت سمت آینه... یکم کمرش رو خم کرد تا بتونه خودشو تو آینه ببینه.. دستشو تو موهایش کشید و گفت:

-دیروز از صبح که رفتم سرکار تا وقتی برگشتم پام بودن دیگه....

از آینه فاصله گرفت اومد سمتم ..نگاهی به وسایل انداخت و گفت:

-بارمونو سنگین نکن... همچیو تو همین یه ساک کوچیک بچپون چون زیاد نمی مونیم... بساط چایی و میوه یادت نره .. اینا مهمن!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خودم میدونم آقا! ایمان..

خندید و گفت:

-باریک الله به تو که اینقدر باهوشی...

و بعد خم شد و با بوسیدن کتفم سمت حموم رفت و گفت:

-میرم دوش بگیرم زود وسایلو جمع کن که زودتر بریم.....

-باشه برو...

اون رفت حموم و من سعی کردم با حداکثر سرعت همه وسایلو جمع کنم...یه جورایی میخواستیم ناهارمونو تو جاده بخوریم که حسابی بهمون بچسبه....

وسایل و هرچی که نیاز بود رو جمع کردم و گذاشتم یه گوشه...این باهم بودن حتی اگه چند روز باشه بازهم به من حسابی میچسبه....

ما باید باهم خاطره هتی قشنگ بسازیم...باید زندگیمو پرباشه از این اتفاقای شیرین...

داشتم تمام میوه هایی که تو یخچال داشتیمو تو نایلون می ریختم که زنگ خونه به صدا دراومد....

در یخچالو بستم و رفتم سمت درو بازش کردم...چشمم که به جمال مامان افتاد لبخند زدمو کنار رفتم تا بیاد داخل و بعد گفتم:

-سلام مامان بیاد داخل...

-سلام عزیزم...نه نمیام...ایمان خونه است...ماشینش تو حیاط ..

سر تکون دادم و گفتم:

-آره هست...بیا تو مامان...

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نه عزیزم نمیام...کلی کار دارم فقط خوادیم بهت بگم ناهار درست نکن...ظهر با ایمان بیاین خونه....

با خوشحالی گفتم:

-مرسی ولی ما نمیایم...

-چرا!؟

-ایمان مرخصی گرفته قراره بریم مسافرت....

جاخورد...شاید چون انتظار داشت قبلش باهاش هماهنگ کرده باشیم...

-میخواین برید مسافرت!؟؟؟

-آره!

-حالا کجا میخواین برین؟؟ چرا اینقدر یهوویی!؟

انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-آخه ایمان مرخصی نمیتونست بگیره...حالا یکم سرش خلوت شده دیگه قرار شده بریم مسافرت....

سرشو متفکرانه تکون دادو گفت:

-آهان! خب حالا همه چیزو جمع کردی؟! کم و کسری ندارین!؟

-نه مرسی!

-پس برید به سلامت...چیزی لازم داشتی کاری داشتی بگو...وسایلم چک کن یه وقت لنگ نمونی...

ماچش کردم و گفتم:

-چشم....

مامان که رفت درو بستم و رفتم داخل....ایمان هی از داخل حموم صدام میزد....

رفتم سمت حموم...پشت در ایستادم و گفتم:

-هاااااان چیه!؟

از داخل حموم گفتم:

-حوله ی من توی اتاق واسم بیارش.....

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق...حوله رو برداشتم و دوباره اوادم سمت حموم و گفتم:

-وا کن درو حوله رو بگیر....

درو باز کرد...خواستم حوله رو بدم دستش که دستمو گرفت و ناغافل کشوندم داخل.....

#پارت_۴۵۶

❀ دختر حاج آقا ❀

دستمو گرفت و کشید داخل حموم و تا به خودم پیام دیدم که زیر دوش آبمو کار از کار گذشته...! بعله! تمام هیکلم خیس آب شده بود..درست عین یه موش آب کشیده...البته یه موش آب کشیده ی فوق العاده عصبانی!

سرمو خم کردم و نگاهی به سرو ریختم انداختم.... این خیزی رو اعصابم بود خصوصا وقتی میخواستیم بریم سفر.....

بصدای خنده های ایمان توی حموم پیچید و عصبانیت منو بیشتر کرد.....

دوندونامو رو هم فشردمو پر حرص نگاهش کردم... اول خواستم هفت هشت تا فحش آبدار نثارش کنم اما بعد به سختی خودمو نگه داشتم و بجاش گفتم:

-خیلییییییی...خیلییییییی بدی ایمان.....

با اون لبهای خندونش گفتم:

-من بدم!؟؟

-ببله که بدی.... ببین چیکار کردی با من!؟؟

-آوردمت آب تنی دیگه... آب تنی کجاش بده!؟

واسه اینکه بتونم زیر آب پر فشاری که دست کم از یه بارون شدید نداشت چشمامو وا کنم چند قدم عقب رفتم و گفتم:

-آب تنی خوب ولی نه اینجوری....

لبخند زد و گفتم:

-لوس نشو دختر جون... بیا بوس بده که اینجا میچسبه...

دستم رو صورت خیس کشیدمو گفتم:

-اینجا؟ اینجا بوس میخوای!؟ جای دیگه ای نبود که تو اینجا هوس کردی!؟؟

دستاشو رو شونه هام گذاشت و دوباره کشیدم زیر دوش آب و بعد جواب داد:

-آره... اتفاقا اینجا بیشتر میچسبه....

حوله رو که یکم خیس شده بود انداخت یه گوشه و بعد یکم خودش رو خم کرد تا هم قدم بشه و بتونه بهتر ببوسم....

لبه اشو که گذاشت روی لبهام عصبانیتم به کل فروکش شد... چشمامو بستم و دستای خیسمو قاب صورتش کردم... راست میگفتااا... تجربه ی همچین چیزی زیر دوش آب میچسبید... یا حتی بهتر بگم باحالتش شده بود.....

دستاشو روی لباسهای چسبیده به تنم کشید....و بعد تا به سینه هام رسید مکث کرد.....آهسته از روی لباس زیرم نوازششون کرد...لذت شیرینی توی تنم پبچید...آه کشیدمو لباسو رها کردم...

سرشو تو گردنم فرو برد واینبار همه جای گردنمو بوسید و همزمان پیرهنمو داد بالا و قفل سوتینمو از پشت باز کرد و بعد هردورو باهم از تنم بیرون کشید.....

اون لخت و من حالا نیمه لخت....

اون یه قدم فاصله روهم پر کردو منو به خودش چسبوند...لحظه به لحظه بوسه هاش شدیدتر میشدن...یا بهتره بگم داغ تر میشد...درست عین خود من...

دستامو روی کمرش کشیدم...صدای بوسه هاش روی صورت و بدنم با صدای شر شر آب قاطی شده بود..سرمو به عقب بردمو آه کشیدم...دستاشو دور کمرم حلقه کرد تا من نیفتم...گاهی تند می بوسید و گاهی آرام و من هردومدل بوسه هاشو دوست داشتم...

ناخن هامو رو تنش کشیدم و چشمای خمارمو باز کردم...با لبخند به صورتش نگاه کردم
بعد گفتم:

-راست گفتیا

بدون اینکه دستاشو از دور بدنم رها کنه گفتم:

-چی رو.....

-اینکه زیر دوش آب میچسبه.....

خندید و بعد گفتم:

-تازه قسمتهای خوب خوبشو ندیدی.....

با ناز و لوندی نگاهش کردم....دستمو سمت مردونگیش دراز کردم گفتم:

-قسمت خوبش اینجاست...درسته!؟؟

-دقیقا زدی تو خال....

میخواست بقول خودش قسمت اصلی رو اجرا بکنه که صدای زنگ توجه هردومون رو به خودش جلب کرد.....

ظاهرا برای فهمیدن هویت خروس بی محل باید می رفتیم بیرون....

#پارت_۴۵۷

❀❀دختر حاج آقا❀❀

غروند کنا و همونطور که حوله رو میپوشیدم از حموم اومدم بیرون ...

-تقصیر توئه منو کشوندی زیر آب ...یه کارایی میکنی یه وقتایی تو ایمااان....

چیزی نمیگفت و فقط با اون لبخندهاش هی منو حرص میداد...

زنگ پشت زنگ...در پشت در...

ایمان با پوشیدن دمپایی هاش گفت:

-فقط یه نفر اینطوری زنگ و در میزنه....

ظاهرا این قضیه برای هردوی ما قابل حدس بود...

پووووفی کردم و گفتم:

-عمه فرخنده !!!

-آااااوفرین.....

کلاه حوله رو روی سرم گذاشتم و رفتم سمت در...تا بازش کروم عمه بی سلام و علیک و

تعارف اومد داخل...درو بستمو و متعجب نگاهش کردم...موشکافانه اطراف رو از نظر

گذراند و پرسید:

-راسته میخوای بری ماه غسل!؟؟

سرمو بالا و پایین کردم:

-آره....

متفکرانه نگاهم کرد..

-خب...مقصد کجاست!؟

عمه خیلی شبیه این بازجوهای ساواکی شده بود... از اینا که آدم جرات نمیکنه جز حرف راست چاخان پاخان تحویلشون بده...

-جاده چالوس... کلبه ی تفریحی دوست ایمان....

سری تکون داد :

-همه چیزای ضروری رو برداشتی...؟؟؟

-بله عمه... خیالت راحت....

-خب خوبه...

لبخندی به پهنای صورت زد... یهو خیلی خوشحال شد... و باز پرسید:

-حالا کی میرین!؟

-لباس بپوشیم رفتیم....

-آآآ باریکلاآآ... خوب میکنین....

عمه مشکوک میزد... خیلی هم مشکوک میزد! آخه... زیاده از حد از رفتن ما احساس خوشحالی بهش دست داده بود... گونه امو ماچ کرد و گفت:

-مواظب شوهرت باش... و البته این دخترای هرزه ولگرد... اینا که کارشون دزدیدن قاپ شوهرای مردم... زرنگ باش دخترجون... پخمه نباش... پخمه باشی گرگها شوهرتو از چنگالت میکشن بیرون..

مطمئن گفتم:

-ایمان فقط عاشق من....

پوزخند زد:

-مرجان هم همینو میگفت ولی تهش کارش رسید به خونه باباش... اونم به خاطر همین دخترای هرزه مخ زن....

کنجکاو و انگار که دارم یه مسئله ی حیاتی رو تو خاطر ذخیره میکنم پرسیدم:

-دخترای هرزه ی مخ زن!؟؟؟ اینا چه مدل دخترایین عمه!؟م

صداشو آروم کرد و گفت:

-همین دخترا که با نوع لباس پوشیدنشون رسما به مردها میگن بیا منو بکن...همینا که سینه ها و باسن و پاهاشونو میندازن بیرون....همینا که با عشوه حرف میزنن.....یه رفیق صمیمی داشتم...اسمش مرجان بود...این و شوهرش رفتن شمال...اونجا یه دختر قرتی مخ شوهره رو میزنه و بعد هم صیغه شوهر مرجان شد و

با ترس گفتم:

-هییین عمه!!! واقعی!؟

نه پس دروغکی... خلاصه حواست به ایمان باشه اخه خیلی جیگر....

گوشی عمه زنگ خورد...لبخند زد و گفت:

-خب من میرم یه تماس مهم دارم...بای بای گرد قلمبه!

لب و لوجه امو آویزون کردم و باخودم گفتم:

-من آخه کجام گرد و قلمبه اس.....ای بابا.....

درو بستم و برگشتم تو اتاق...ایمان لباس پوشیده و آماده درحال سشوار کشیدن بود...تو چهار چوب ایستادمو دست به سینه نگاهش کردم...من چشمای ایمانو از کاسه در میارم اگه بخواد چشمش بره پی این داف مافها...

سنگینی نگاه هامو که دید پرسید:

-چیه؟؟ چرا همچین نگاه میکنی..

-چون عین لولو ها شدی...

هییین! وقتی منو لولو ببینه لابد دخترای خیابونیو هلو میبینه....عصبی گفتم:

-من لولونم ام!!؟؟ هااان!؟ بجای اینکه

عزیزنی...فداتشمی...سوسنی...سنبل...گلی...رزی...قربونت برمی چیزی بهم بگی صدام میزنی لولو!؟؟

سشوارو خاموش کرد و اومد سمتم....

لپهامواز دو طرف کشید و گفت:

-کشته مارو این ادا و اطوارات بداخلاق! بیا لباس پوش که دیرمون شده ها...

تکیه از در برداشتم و دوتا دستمو رو لپهام کشیدم....

عمه راست میگفت... من باید حسابی حواسم به ایمان باشه.... آخه اون واقعی خیلی جیگر....

لباس پوشیدم و با برداشتن وسایل همراه ایمان از خونه زدم بیرون....
البته سفر رفتن ما هم کش و قوس های خودش رو داشت برای اینکه تک تک از همه خداحافظی کردیم....
خلاصه اینکه همه در جریان ماه غسل رفتن ما قرار گرفته بودن..... حتی خواجه حافظ!

#پارت_ ۴۵۸

❀ دختر حاج آقا ❀

دیر وقت بود که رسیدیم رستوران دوست ایمان... طبیعتا درحالت عادی این مسیر نباید اینقدر طول میکشید اما ایمان هربار یه جای خوشگل می دید اونجا ماشینو نگه میداشت وزود میگفت یاسمن بساط چایی و میوه رو بیار...

البته منکر لحظه های خوشی که اون جاه های خوش گذرونده بودیم نمیشم اما خب وقتی رسیدیم دیگه من یکی که واقعا حتی نمیتونستم رو پام بایستم....

دلم میخواست ایمان زودتر بره کلیدو از دوستش بگیره تا بریم کلبه استراحت کنیم...

از ماشین که پیاده شدیم خوابالود خمیازه ای کشیدم... هواتاریک بود و اطراف خلوت.. خب قطعا اون موقع کسی اون حوالی نمی چرخید....

ایمان گفت:

-تو همینجا بمون من برم داخل کلیدو بگیرم و بیام...

تکیه امو دادم به ماشین و پرسیدم:

-دوستت مگه خودش اینجا نیست....؟ خب بش بگو خودش بیاره

همونطور که ازم دور میشد گفت:

-زشته بابا... میرمو زودمیام...

-آهان باشه برو....

ایمان رفت و من با خستگی تو اون تاریکی نگاهی به اطرافم انداختم....گاهی صدای واق
واق سگ میومد...گاهب صدای زوزه ..گاهی دارکوب...و خلاصه انواع صدایی که مختص
فضاهای پر درخت بود....

رستوران دوست ایمان جای بکری بود....از اون رستورانهای دو طبقه که آدم کیف میکرد
صبحانه و ناهار و شامشو اونجا بخوره...و جالب اینجا بود که اطراف اونقدر گل و گیاه
ودرخت وجود داشت و فاصله ی خونه ها ازهم زیاد بود که سیاهی شبو چند برابر
میکرد....و حتی با وجود چراغهای کوچیک رنگی که عین یه کورسو واسه راننده هایی
توی جاده بود بازهم همه جا تاریک و گاهی خوف برانگیز بود....با ترس اطراف رو نگاه
انداختم...نمیدونم چرا اینقدر ایمان دیر کرده بود....

صدای نزدیک شدن سگهارو که شنیدم با ترس رفتم داخل ماشین ودرهارو قفل
کردم...ترجیح دادم اونجا منتظر ایمان بمونم....

حدودا ده دقیقه بعد اومد...قفل رو براش زدم...پشت فرمون که نشست پرسید:

-چرا دروقفل کردی!؟

-چون تو ربع ساعت رفته بودی اونجا!!! خب من ترسیدم...

ماشینو روشن کرد و گعت:

-ربع ساعت نبود و همه اش ده دقیقه بود....بعدشم داداش رفیعی اینجا نبود...

-اینجا واسه داداش رفیعیه!؟

-آره...

-خب مگه هماهنگ نکردی باهاش!؟

-چرا ولی پسره ای که اینجا بوده گفته زنش باردار بوده...یهو دردش گرفته بردش
درمونگاه....

آهانی گفتمو سرمو به عقب تکیه دادم...همینو کم داشتیم....اینکه اینجوری آلاخون
والاخون بشیم....سردم شده بودوایمان هم اینو متوجه شد چون گفت:

-سردت!؟

تو خودم جمع شدمو گفتم:

-اهوووم....

-من بغلت کنم گرم میشی!؟

لبخند زد:

-آره که میشم...

-پس صبر کن... رفتیم کلبه تا صبح تو بغل خودم بمون....

خسته خندیدم و گفتم:

-فعلا که باید شبو تو ماشین بمونیم انگار..... ولی همینو کم داشتیم!... اینکه بیایم ماه

عسل بعد اینجوری گیر بیفتیم....

ماشینو برد تو جاده و بعد گفت:

-این پسره که گذاشتنش تو رستوران آدرس کلبه هارو داد... خیلی دور نیستن نزدیک یه

روستای کوچیک.... حالا میریم اونجا ببینم چی میشه.....

یه پتو از صندلی های عقب برداشتم و بعد انداختم رو پاهامو پرسیدم:

-حالا گیریم رفتیم اونجا.... کلبه هارو هم دیدیم... بعدش!؟!

شیشه رو داد بالا تا باد سرد اذیتش نکنه و بعد جواب داد:

-کلید دارم..... کلید که داشته باشیم یکی یکی امتحان میکنیم ببینیم به کدوم کلبه میخوره....

-مگه ماشین!؟!

خندید و گفت:

-اینقدر نق نزن یاسی.... اونجایی که پسره آدرس داده یکی دوتا کلبه بیشتر نیست... لابد

یکی از همون یکی دوتا ست....

پاهامو جفت کردم پتورو تا زیر گلوم بالا آوردمو گفتم:

-من که خیلی خوابم میاد.... سردم هست.... من میخوابم هر وقت رسیدیم تو خبر بده...

دستشو دراز کرد... شالمو کشید رو صورتم و بعد گفت:

-زن بی معرفت که میگن تویی ها.... تو باید الان واسه من ور ور حرف بزنی... وقتی

باید و راجی کنی نمیکنی... وقتی که نباید پاتو میزاری رو گاز ترمز هم نمیکنی...

خندیدم....

-خب چی بگم برات!؟

-شوخی کردم...بگیر بخواب رسیدیم من خودم به روش مخصوص بیدارت میکنم...

از اول هم میدونستم داره شوخی میکنه...پتو رو سفت نگه داشتیم و با بستن چشمام گفتم:

-پس من میخوابم.....که خواب خوش ببینم....

نیمچه لبخندی زد:

-باشه بخواب.....

#پارت_ ۴۵۹

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

با ترمز کردن ماشین و خوردن سر من به شیشه، از خواب پریدم !!!

در واقع اگه خوابی هم در کار بود لا این کار ایمان بدتر از زهر مار شد و از چشم دراومد!

نگاهم سر خورد رو قیافه ی خندون ایمان!

قهقهه تار شروع کرد خندیدن...با مشتتم به بازوش ضربه ای زدم و گفتم:

-مرض داری تو؟

-خواب سکسمون رو داشتی میدیدی؟

دندون قروچه ای کردم و بازم به بازوش مشت زدم و گفتم:

-بی حیا!

واسم زبون درآورد. ماشین رو تو تاریکی نگه داشت و گفت:

-عه چته تو دختر؟

-منو اونجوری از خواب بیدار کردی بعد تازه میگی چمه...!؟

با دست به جهت مشخصی اشاره کرد و گفت:

-نق زدنی بیخیال...اونجا روببین یه کلبه چوبی توی یه جای دنج...شک ندارم کلبه داداش

رفیعی همین...!

تو همون تاریکی به کلبه نگاه کردم و بعد گفتم:

-اگه اونجا کلبه دوستت نباشه چی!؟

ماشین رو خاموش کرد و ازم خواست پیاده بشیم. دویدم سمتش... دستشو گرفتم و بهش چسبیدم آخه دور و اطراف خیلی ترسناک شده بود.

ایمان چشم از کلبه برداشت و گفت:

-حالا بیا بریم شانسمون رو امتحان کنیم!

اینم ماه عسل ما... همه چیزش عجیب و غریب بود!

چند ضربه به در کلبه زدیم اما صدایی نیومد. چراغهاش خاموش بودن...

ایمان می خواست کلید بندازه و داخل بشه که دستش رو گرفتم و گفتم:

-نباید وارد حریم خصوصی بقیه بشیم!

چپچپنگام کرد و گفت:

-حریم خصوصی چیه بچه... کلبه رفیعیه...

-خب شاید نباشه...

بی توجه به حرفم کلید انداخت تو قفل و بارش کرد...

-بفرما یاسمن خاتم... کلید اینجا نبود اصلا باز نمیشد

می خواستم غر بزوم که ایمان رفت داخل و چراغ رو روشن کرد.. با دیدن خونه دهنم باز موند، واقعا فوق العاده بود مثل خواب!

حتی وسایلا هم چوبی بودن.

مثل کلبه های داخل رمان و داستانها می موند.

فضای داخلش خیلی قشنگ و جمع و جور و باحال بود... همه چیز ساده و در عین حال دوست داشتنی...!

یه سبک زیبای روستایی...!

از شدت هیجان زیاد قلبم تند تند می تبید... جا به این باحالی تا حالا ندیده بودم...

دویدم سمت پنجره ی کوچیکی که پرده ی آبی رنگ ساده اش حسابی به دل مینشست...!

بازش که کردم باد خنک و سردی تنمو لرزوند....

صدای آب میومد....چشم چشم کردم تا تونستم جوی زیبای آب رو ببینم...

هیجان زده گفتم:

-واااای ایمااان...نگاه کن تورو خدا...یه جوی آب اینجاست...خداجون خیلی قشنگ...-

قدم زنان اومد سمتم...تو کف فضای بیرون بودم...فضایی که تو شب اینقدر خوشگل بود
دیگه تو روشنایی لابد محشر بود.... داشتم چیزی که می دیدمو با هیجان توصیف میکردم

ایمان از پشت بهم چسبید. آهسته گفتم:

-میبینی چه خوشگل!؟؟-

سرشو تکون داد و گفت:

-اهوووم...من که تورو جای بد نمیارم...-

اینوگفت و بیشتر بهم چسبید. لبخند زدم و گفتم:

-مرسی ایمان...مرسی که منو آوردی اینجا...خیلی قشنگ من عاشقش شدم....-

دستاشو دور شکمم حلقه کرد و بعد آروم آروم آوردشون بالا و گفت:

-چیزای قشنگتری هم هست!؟-

-مثلااا...!؟-

گردنمو بوسید و اینبار دوتا سینه ام رو لمس کرد....

-مثلا این!؟-

با حرص ساختگی گفتم:

-آخه اینجا جای شیطننت!؟حالا!؟؟-

بالا تنه ام رو فشار داد و گفت:

-هوممم-

اتفاقا مناسبترین جا همینجاست....

تو بغلش چرخیدم...فاصله ای بین صورتهامون نبود.....لباشو بوسیدمو گفتم:

-الان باید یه کار کنی....؟!

با شیطنت گفت:

-که بخورمت!؟

-نه خیر...که وسایلهارو بیاری....

انگار که تازه یادش افتاده باشه گفت:

-آخ آخ...راست گفتیااا...باید برم وسیله رو بیارم...تو بمون من برم وسیله هارو

بیارم....

با ترس دستشو گرفتم و گفتم:

-میخوای منو تنها بزاری!؟!

متعجب نگام کرد:

-یعنی چی؟!میرم تا ماشین و برمیگردم....

-من میترسم....

-خب باشه تو همبیا....

اینجوری بهتر بود....لبخند رضایتمندی زد و گفتم:

-آره....اینطوری بهتر...

#پارت_ ۴۶۰

❀❀دختر حاج آقا❀❀

بازوش رو گرفتم و دنبالش از کلبه رفتم.

یه جورایی بهش چسبیده بودمو ولش هم نمی کردم.

ایمان که دلیل اینکارم رو متوجه شده بود گفت:

-یاسی...خانم اینجا نه قراره دزدی بهت حمله کنه...نه حیوونی نه گرازی...نه خرسی....

چپ چپ نگاهش کردم:

-خب که چی؟!؟

با چشم و ابرو به دستش اشاره کرد و گفت:

-دست منو از جا کندی دختر....

مظلوم گفتم:

-خب چیکار کنم میترسم.... من شب باشه، صدای حیوونها بیاد میترسم... یاد فیلم کلبه ی

وحشت میفتم....

صورتشو خبیث کرد و گفت:

-جن رو فراموش کردی... این حوالی جن و پری هم داره...

تا اینو گفت پریدم تو بغلش...سفت و سخت گرفتمشو گفتم:

-وای وای وای.... میترسم میترسم.... نکنه جن و روح ها بهمون حمله کنن....؟! نکنه

تیکه پارمون کنن....

من از ترس می لرزیدمو اون میخندید. نیشگونی ازش گرفتمو گفتم:

-مررررگ.... منو مسخره میکنی!؟

-بله که میخره ات میکنم... آخه نصف شبی دری وری زیاد میگی....

-من یا تو که میگی اینجا جن داره!؟ بعدشم... تو فیلم بن بست رو دیدی!؟

ایروهاشو بالا انداخت:

-نچ ندیدم....

با ترس آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-خیلی فیلم ترسناکی بود ایمن... دختره تمام خانوادش رو تو یه همچین مسیری از دست

داد... یعنی یه جن همه کس و کارشو کشت... اینجا خیلی شبیه به فضای اون فیلم....

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-باشه باشه... حالا اگه اجازه میدی من صندوق عقب ماشین رو وا کنم....

دستشو ول کردم و اون صندوق عقب رو زد بالا و وسایل رو بیرون آورد.

وسایل سبک رو من برداشتم و وسایل سنگین رو اون بدهم باهم رفتیم داخل کلبه....
یه ملحفه از کیف بیرون آوردمو روی تخت دونفره پهن کردم و با عوض کردن لباسها
نشستم رو تخت و منتظر موندم تا مسواکزدن ایمان تمومبشه و بیاد پیشم.
بالاخره اومد....پنجره رو بست...پرده رو کشید و گفت:
-پنجره رو ببندم که خرسی گرازی چیزی نیادیاسمنو ببره..
چون میدونستم داره سر به سرم میزاره چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:
-ایمااان...مرگمن اینجوری نگو...
-باشه....
دستامو دور تنم حلقه کردم:
-اینجا هوا سرده هااا....
اومد و کنارم نشست و گفتم:
-خودم برات گرمش میکنم....
خندیدمو با شیطننت پرسیدم:
-تو مگه بخاری هستی!؟
با حاضر جوابی گفت:
-پع! خانمو باش...من بخاری سیار دارم....
اینو گفت و به پایین تنه اش اشاره کرد....بالمشتو زدم به بازوش و گفتم:
-خیلی دیوونه تشریف داری تو....
-عشق تو دیوونه ام کرد دیگه....
کنار هم دراز کشیدیم...دستشو دراز کرد و من سرمو گذاشتم رو بازوش و بعد گفتم:
-کاش این کلبه کوچیک مال ما بود...کاش اصلا خونه ی ما اینجا بود....
-خیلی اینجارو دوست داری!؟
-آره خیلی....

-قول میدم هر وقت و هر زمان که وقت آزاد داشتیم هی بیارمت این ورا....

-واقعا؟

- آره...

لباشو بوسیدمو گفتم:

-خوشحالم که دارمت.....

-من بیشتر....

اینو گفت و محکم بغلم کرد....

#پارت_۴۶۱

❀❀دختر حاج آقا❀❀

نیم خیز شدم وکش و قوسی به بدنم دادم...خمیازه که کشیدم دهنم اندازه ی غار باز موند.

پاهامو از تخت آویزون کردم و سرمو خم نگه داشتم.فکر کنم هنوزم فکر میکردم تو خونه ام تا وقتی که ایمان از در اومد داخل...هرهر خندید و بعد گفت:

-عه! آنابل تو کجا اینجا کجا!؟

سرمو که بالا آوردم انبوه موهای شلخته ام بالا رفتن...صورتتم از تشبیه گستاخانه اش درهم شد.دمپایی رو پرت کردم طرفش و گفتم:

-آنابل خودتی!

پیرهنشو با یه تیشرت هاوایی عوض کرد و گفت:

-بلندشو...بلندشو که الان این حوالی و این اطراف زمین تا آسمون با دیشب فرق داره...تو

روشنایی دیدن اینورا یه حالی میده که نگو و نپرس انگار داری تابلوی نقاشی

میبینی...بلندشو خوابالو...

هان!ما که خونه خودمون نبودیم!

ایمان که رفت بیرون با ذوقی کودکانه دویدم سمت پنجره و بازش کرد و تازه اون لحظه بود که دهنم اندازه غار باز موند...

طبیعت پیش روم از پشت اون قاب کوچیک چنان زیبا و دل انگیز بود که به جمله ی ایمان ، ایمان کامل آوردم...

جوی آب...درختهای سرسبز...گلهای رنگی....

دلم میخواست مشتھامو ار آب زلال اون جوی آب پرکنم و پیاشم به صورتم....

چون میدونستم اون حوالی جز ما کس دیگه ای نیست یه لباس نخی بلند پوشیدم...بدون اینکه چیزی زیرش بپوشم...یه جورایی رنگش با پیرهن آستین کوتاه و هاوایی ایمان ست بود..

بدون بستن موھام و البته بعداز شستن دست و صورتم از در کلبه زدم بیرون....

دهنم از دیدن اطرافم باز موند...قشنگ بود...خیلی قشنگ بود و زمین تا آسمون با اون حالت وحشی و ترسناک دیشب تفاوت داشت!

به دل مینشست و خوب هم به دل مینشست!

ایمان پشت میز چوبی ایستاده بود و رو پیکنیککی که کنارش بود تخم مرغ درست میکرد...

لبخند زنان رفتم سمتش و همونطور که دور خودم می چرخیدم گفتم:

-وااای ایمااان بخدا که زیباتر از اینجا تا حالا ندیدم...

سرشو بالا گرفت و گفت:

-پع! تو فکر کردی من عزیز دلمو میبرم جای بد؟! حالا بدو بیا ماچ صبحگاهی بده ببینم

با ذوق و اشتیاق رفتم سمتش. روبه روش ایستادم و بعد خم شدمو لباشو ماچ آبداری کردم و کنارش نشستم. دستامو زیر چونه ام گذاشتم و بعد گفتم:

-فکر نکنم دیگه بتونم از اینجا دل بکنم ایمان...

خندید و گفت:

-بهت چسبیده!؟

-خیلی...

نگاهی که ترکیبی بود از شیطننت و خباثت بهم انداخت و بعد گفت:

-تازه هنوز اولش...به مرور دل چسبترش هم میکنیم...خب ببین چی کردم برات...تخم

مرغ محلی..کره ی محلی...پنیر...مربای محلی..

زیونم رو لبهام کشیدمو کف دستهامو بهم مالیدم و بعد گفتم:

-به به! عجب پسر خونه داری!

یه دونه خیارسبز پرت کرد سمتم و بعد گفتم:

-دختره ی پررو...بخور که میخوام ببرمت جنگل گردی..

-وای جون من!؟

-جون تو...-

اینو گفت و ظرف تخم مرغ رو گذاشت کنار...قسم میخورم هیچوقت هیچ صبحانه ای اینقدر بهم نچسبیده بود...طبیعت بکر..هوای صاف و خنک...

صبحانه رو که خوردیم رفتم تو کلبه یه شال سرم انداختم یه ساپورت پوشیدم چون موقع قدم برداشتن پاهام مشخص میشدن و ایمان اینو نمی پسندید.. با برداشتن دوربین عکاسی اومدم بیرون..

دستشو گرفتمو باهم زدیم پیاده راه افتادیم.. هر جای خوشگل که می رسیدیم ایمان از خودم و خودش عکس میگرفت....

میخواستیم حسابی پیاده روی کنیم و بعد هم ناهار و توی رستوران بخوریم..از اون غذاهای درجه یک!

جاده خلوت بود و دقیقا همین خلوتیش قشنگ بود..

باد خنک وملایمی وزیید و موهام روی صورتم پخش شدن.. ایمان

دستشو انداخت دور گردنم...گونه امو ماچ کرد و گفت:

-به این میگن هوا و طبیعت...به این میگن عشق...

دستشو که از شونه ام آویزون بود گرفتم و گفتم:

-دوست داری دفعه بعد سه تایی بیایم...؟؟

منظورمو نگرفت..چشاشو تنگ کرد و پرسید:

-من و تو و ...سومی کی باشن!؟

لبخند دلبرونه ای زدم و گفتم:

-من و تو دخترمون!

تو گلو خندید و گفت:

-نخیر... فعلا خبری از نفر سوم نمیخوام باشه!

لب و لوجه ام آویزون شد.

-دوست نداری بچه دار بشیم!؟

رک گفت:

-نه!

-خب واسه چی آخه!؟

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-واسه بچه هنوز زوده یاسی! من دلم میخواد خوشی هامو بکنیم تفریح بریم... بعدش سر فرصت مناسب یه لک لک ها بگیم یه بچه تیل میل واسمون بفرستن... دلم نمیخواد تو همه حواست بره پی بچه و دردرسرهاش... اصلا تو خودت بچه ای... یه بچه تیل میل سفید..

خندیدمو گفتم:

-باشه موافقم!

-باریک الله!

#پارت_۴۶۲

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

وارد جاده اصلی که شدیم یه چند ردیف مغازه و کافه سر راه بود که تصمیم گرفتیم بریم اونجا....

خیلی شلوغ بود و هم ون های که مسافرهای تور هارو جابه جا میکردن اونجا بودن و هم کلی اکیپ های دختر و پسر...

تا چشمم به لواشک های آویزون از طناب افتاد یه چیزی تو گلووم بالا پایین شد. بزاق
دهنمو قورت دادم و گفتم:

-وای دلم !!! ایمان من از این لواشکا میخوام... میخری برام!؟

رد دست منو دنبال کرد و وقتی لواشکارو دید جواب داد:

-پس چی که میخرم..

باهم رفتیم سمت مغازه. خیلی اون دور و اطراف شلوغ بود. دخترا و پسرها باهم میگفتن و
میخندیدن و حسابی خوش میگذروندن...

یه اکیب هم که چهار در ماشین رو باز نگه داشته بودن و باهم می رقصیدن...

آدم فکر میکرد داره تو خیابونای کالیفرنیا قدم میرنه!

با لبخند نگاهمو از شون برداشتم... ایمان رفت داخل کافه و منم رفتم سمت لواشکهایی که
مشخص بود دست سازن و محلی.

آویزونشون کرده بودن که خشک بشن و از همین حالا با دیدنشون آب از لب و لوجه
آویزون میشد....

انواع طعم و مزه بود و من دلم میخواست از همشون بردارم واسه همین هی از هر نمونه
یکی برمیداشتم .

راستش من این قدر تو داشتم که همه ی اونارو بخورم حتی درسته قوررتشون بدم!

لواشکارو برداشتم و با لب خندون رفتم داخل که همون موقع چشمم به ایمان و دختر داف
و پلنگی که کنارش ایستاده بود و با عشووه حرف میزد افتاد.

جلف بودن از سرو روش مبارید خنده هاش هم که دیگه هیچ...! دودول خواب رفته رو
عین درخت سیخ میکرد!

باسنش عین صندوق عقب دویست و شش عقب بود و سینه های باد کرده اش سه قدم
جلوتر از خودش راه میرفتن...

عصبی و دلخور و باقدمهای تند تند به سمتشون رفتم. ایمان داشت از یخچال نوشیدنی
برمیداشت و دختره هم باهاش حرف میزد:

-پس شما اینجایی نیستین!؟

-نه!

-ولی قیافتون خیلی آشناس..حس میکنم قبلا یه جا دیدمتون...

-شاید!

-عه شما هم از این نوشیدنی ها دوست دارین؟! من که عاشقشونم..برای تفریح اومدین!؟

-بله!

-گفتم بهتون نمیخوره بچه اینجا باشین...ماهم اومدیم تفریح...منظورم از ما من و دوتا دوست صمیمی هنگامه و طناز...اسم خودم گندم...میتونم اسم شمارو بپرسم!؟

-ایمان

-عه ایمان! چه جالب!

عصبی و خشمگین دو سه قدم باقیمونده رو دویدم سمتشون و بعد با اخم وسطشون ایستادم و رو به دختره گفتم:

-اینکه آدم اسمش ایمان باشه کجاش جالب!؟

پشت چشمی نازک کرد و بعد گفت:

-شما!؟

به ایمان اشاره کردم با تشر گفتم:

-زن ایشون....

تایید گفت ناز و اداشو غلاف کرد و بعد با برداشتن چندتا نوشابه از یخچال از اونجا بیرون رفت....

عصبی و پر حرص به ایمان که کاملا خونسرد و ریلکس بود نگاه کردم.

کارد میزدن خونم در نمیومد...لواشکارو زدم به سینه اش و با اخم و دلخوری از اونجا زدم بیرون....

رفتم اونور جاده رو لبه ی دیوار نیمه ساختی که عین یه حصار تا یه قسمتی از جاده ادامه داشت نشستم.

ذهنم رفت سمت حرفهای عمه... ..

راست گفته بودااا! اصلا انگار آینده رو پیش بینس کرده بود که همچی همونطور دقیق اتفاق افتاد... ..

عه عه عه! دختره ی پفیوز راست راست تو چشمهای ایمان نگاه میکرد و چرند تحویلش میداد. خوبه والا! حااا دیگه تو روز روشن با شوهر آدم لاس میزنن... بی شوهری بیداد میکنه هااا!

وای!

کنه یه وقت عاقبتم مثل عاقبت دوست عمه بشه!؟؟

دارم برات جناب سرگرد!

چند دقیقه بعد ایمان با چند پلاستیک خرید اومد سمتم... ..

دست به سینه رومو سمت دیگه ای برگردوندم تا چشمم بهش نیفته!

اومد و کنارم نشست!

تحویلش نگرفتم. خودش گفت:

-یااااااس... ..

محلش نذاشتم... دوباره گفت:

-یاس گل من... یااااااسی... قهری!؟

هیچی نگفتم و همچنان با اخم زل زدم به یه جای دیگه... هرجایی غیر از اون... ..

دست گذاشت رو نقطه ضعفم تا رامم کنه... رگ خوابهای منو بلدی شده بود لامصب! ولی نه.. ایندفعه وا دادن ممنوع!

-لواشکارو خریدما... همه رو! میخوری؟؟؟

بازم هیچی نگفتم. از این عصبی بودم که خوش و خرم کنار دختره ایستاده بود و سوالاشو تک به تک جواب میداد!

این چیزی بود که خون منو به جوش آورده بود!

پرسید:

-پس نمیخوری!؟؟ باوشه! خودم میخورم

پلاستیک روی لواشک رو کشید و بعد شروع کرد خوردنش...ملج ملوچش آب از دهن من راه انداخته بود و من همش در تلاش بودم تا به روی خودم نیارم ولی چقدر سخت بود!!!

-نخوری همه رو خودم میخورم!

با عصبانیت رو کردم سمتش و گفتم:

-خیلی بد و بیخیالی...خیلی! همه لواشکا مال خودت نمیخورم....

با حالت قهر بلند شدم و دوباره رفتمو یه جای دیگه نشستم...

#پارت_۴۶۳

❀ دختر حاج آقا ❀

با حالت قهر بلند شدم و دوباره رفتمو یه جای دیگه نشستم. خریدهایی که کرده بود رو برداشتم و دوباره دنبالم اومد. باز کنارم نشست و پرسید:

-لااقل بگو بدونم سر چی قهر کردی!؟

عه عه! عجب ااا...رو رو برم... ولی

انگار که دقیقا منتظر شنیدن همین یه سوال بوده باشم پشت سرهم شروع کردم حرف زدن:

-چرا با اون دختره حرف زدی؟ اصلا چرا جوابشو دادی؟؟ چرا اسمتو بهش گفتم؟؟ چه دلیلی داشت اصلا اینکارو بکنی!؟ چرا بهش نگفتمی زن داری؟ چرا کم محلش نکردی!؟؟

دستشو بالا آورد و گفت:

-ایییییست!

انگشتشو گذاشت رو لبهام و با خنده گفت:

-آنجلینا جولی و کریستین استوارت و کیم کارداشیان و جنیفر لویز هم بیان سمت من من باز تورو میخوام ای یاس قشنگم...

-تو اسم اینهمه زنو از کجا بلدی!؟

-ای بابا....

-چه دلیلی داره تو همه دافهای هالیوودی رو بشناسی!؟

-یاسی خانمم...من تو رو باهیچکدوم از اینا عوض نمیکنم...باهیچ کدوم

نیشمو یه وری کردم...چه خوب زبون می ریخت مارمولک...با این حال دل من صاف نشد...توقع داشتم اصلا اونقدر از خودش نرمی نشون نمیداد و یه جوری رفتار میکرد که دختره جرات نکنه حتی بیاد سمتش چه برسه به اینکه تا مرحله ی پرسیدن اسم هم پیش بره...

کلاه خوشگل کرم رنگی که ظاهرا تازه خریده بودو روی سرم گذاشت و گفت:

-بلند شو دخی خوشگله...بلندشو بریم رستوران ناهار بخوریم...بلندشو...

سر بالا انداختمو گفتم:

-نمیام...گشنه ام نیست...

مچ دستمو گرفت و گفت:

-عه لوس نشو! بلند شو...

گرچه دلم نمیخواست ولی به زور بلندم کرد و باهم رفتیم رستوران...حتی همون دختره دوستاش هم همونجا بودن...نمیخواستم به این زودی ها باهاش بگمو بخندم...باید ادب میشد...باید بدونه همچین موردهایی خط قرمزهایی من هستن....

ناهارو تو سکوت خوردیم...البته اون خیلی تلاش میکرد منو بخندونه ولی تلاشهایش بیفایده بود.

آخه همینم مونده بود شوهرمو تو ماه عسل ازم بقاپن و اونوقت باید عین لشکر شکست خورده برمیگشتم تهرون!

تا وقتی اون دخترای جلف اونجا بودن و بلند بلند میخندیدن و شیلنگ تخته مینداختن من نمیتونستم از خوردن غذا لذت ببرم....

بعد خوردن ناهاری که خوشمزه بود اما به دلم خیلی نچسبید دوباره پیاده راه افتادیم...ایمان واسه اینکه از دل من در بیاره و دوباره لبمو خندون کنه یه دوسه جای باحال بردم و به زور چندتا عکس ازم انداخت...

هوا دیگه تاریک شده بود...بی حوصله و همچنان دلخور گفتم:

-بریم کلبه... من دیگه خسته....

-باشه..بریم....

دستمو گرفت.خواستم دستمو از توی دستش بیرون بکشم که محکم نگهش داشت و گفت:

-عه یاسی...چرا اذیت میکنی؟! آخه مگه بچه ای قهر میکنی؟! شدی عین برج زهرمار

-قهر نیستم....

-هستی...اگه نیستی چرا اینجوری رفتار میکنی؟! چرا نمیگی نمیخندی؟! ببین من

باهیچکس نگفتمو نخندیدم خودتم میدونی چقدر میخوامت...من دوست دارم تو به من اعتماد داشته باشی...در ضمن دختره شیش و هشت میزد گمون میکرد من مجردم...یه مجرد که منتظره یه دختر بهش بگه علیک و بعدهم....

ایستادو منم نگه داشت...کمرم رو چسبوند به تنه ی درخت و بعد رو به روم ایستاد و گفت:

-من و تو دونفر نیستیم...ما یه نفریم...هوم!؟

لبهامو روهم فشردم و سرمو پایین انداختم....

وسیله های توی دستشو گذاشت زمین و بعد چونه ام رو گرفت و گفت:

-میدونی شاعر چی میگه!؟

تو چشمات خیره شدم.آهسته گفتم:

-چب میگه!؟

-میگه قهر نکن عشق من...قهر تو آتیشم...

به زور جلو لبخندمو نگه داشتم و بعد گفتم:

-اگه یه پسر هوبیاد از من سوال بپرسه و من با صبر دو دون سوالشو جواب بدم واکنش تو چیه!؟ناراحت میشی!؟

-باور کن من حتی نگاهشم نکردم....

-جواب سوالاشو که دادی....

-غلط کردم....

تا اینو گفت نگاهمو از زمین برداشتمو به چشماش خیره شدم....اولینباری بود اینجوری میگفت غلط کرده...لبخند زدم....چونه امو فشار دادو گفت:

-توله سگمن گفتم غلط کردم خوشحال شدی!؟

سرمو تکون دادم...به این هیبت نمیخورد همچین حرفی بزنه....خندیدم که لباشو رو لبهام گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

شما تاحالا عشقبازی تو جنگل...تو تاریکی....تو هوای خنک رو امتحان کردین!؟

من کردم....

و چقدر شیرین بود خوردن لبهای ایمان تو اون طبیعت تاریک وقتی یه دور کمرم قفل شده بود و دست دیگه اش درحال شیطنت و ماجراجویی بین پاهای من.....

#پارت_۴۶۴

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

چقدر شیرین بود خوردن لبهای ایمان تو اون طبیعت تاریک وقتی یه دستش دور کمرم قفل شده بود و دست دیگه اش درحال شیطنت و ماجراجویی بین پاهای من....

صدای زوزه اما که به گوشم رسید، وحشت سراسر وجودم رو فرا گرفت حتی با وجود ایمان....

اما خب کلا من میترسیدم.اگه چندتا گرگ یا هر حیوون وحشی بهمون حمله میکردن اونوقت از دست ایمان چه کاری برمیومد؟؟

قطعا هیچی! حیوونهای نااهل و وحشی تیکه پارمون میکردن و حتی استخوانمو رو هم قورت میدادن بعد هم احتمالا یه آروغ میزدن و برمیگشتن سمت خونه شون!

ایمان وقتی دید من همراهیش نمیکنم سرشو عقب برد و گفت:

-یاسی!؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-هان!؟

-چیه؟! دوست نداری من ببوسمت؟! هنوزم عصبانی هستی؟! قهری؟!؟

دستمو سمت دستش دراز کردم و محکم گرفتمش و بعد گفتم:

-می ترسم...بریم کلبه...

وقتی فهمید دلیل همراهی نکردنم ترسم خندید و گفت:

-باشه...بیا بریم...ولی تو طبیعت میجسبیدااا...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من هنوز قهرم....

همونطور که تند تند گام برمیداشت گفت:

-چیکار کنم آستی کنی؟! چی بگم آستی کنی؟! چی بدم آستی کنی....؟؟؟

نگاش نکردم...همین نگاه نکردن یه اولتیماتیوم واسه دیگه...!

کف انگشتمو قلقلک داد و گفت:

-یاااااااااا...

دستمو از تو دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-وقتی اون لحظه رو تصور میکنم مغزم میخواد بترکه...

یکم دلخور گفتم:

-دیگه داری این قضیه رو زیادی جدی میگیری یاس...هزاران بار ممکنه من به طور اتفاقی و یا حتی مجبور بشم با یه خانم همکلام بشم...یا حتی تو با یه مرد...این دلیل نمیشه که هی بخاطرش به جون هم بیفتیم...

همون موقع رسیدیم کلبه..درو باز کرد و کنار رفت تا من اول وارد بشم.

بالخم و تخم رفتم داخل...خب یه بخشی از حرفه‌اش هم حقیقت داشت...ممکن بود منم با یه مرد همکلام بشمو این دلیل نمیشد که بعدش اینجوری نق بزنیم....

شال و ساپورتم رو گذاشتم یه گوشه و رو تخت نشستم.

حالا احساس راحتی داشتم...

احساس راحتی ای که بعد از کندن و دور انداختن لباسهای اضافی به وجود میاد....

لم داد رو صندلی و گفت:

-اگه قهر نیستی چایی درست میکنی!؟

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

-نه دیگه قهر نیستم....

خندید و گفت:

-احسنت!

رفتم سمت بساط چایی و گفتم:

-ولی اگه دفعه دیگه دختری ازت با ناااز و عشوه بپرسه سمت چیه و هم مستقیم اسمتو
بزاری کف دستشون من با یه روش خفن سامورایی دو نیمه ات میکنم....

دستشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-چشم چشم! خیلی ترسیدم! از این به بعد هرکی ازم بپرسه سمت چیه یه اسم الکی بهش
میگم....

چشم غره ای بهش رفتم که باز شروع کرد خندیدن....

میدونستم داره سر به سرم میزاره واسه همین دیگه چیزی نگفتم.

دوتا چایی درست کردم و رفتم کنارش نشستم....

داشت کانالها رو بالا و پایین میکرد و با اون تلویزیون کوچولو ور میرفت.....

کنارش که نشستم،

دستشودور گردنم انداخت و گفت:

-یه چیز خوب هم پخش نمیکنن که ارزش تماشا کردن داشته باشه...

-مثلا چه چیز خوبی!؟؟؟

-چمیدونم....یه چیزی که ارزش تماشا کردن داشته باشه....

لم دادم و گفتم:

-حالا هی بالا و پایینش کن...هی بالا و پایینش کن....

کنترل رو پرت کرد یه گوشه و گفت:

-وئش کن اصلا خودتو عشق....

اینو گفت و کشیدم سمت خودش و شروع کرد بوسیدن لبهام.....

#پارت_۴۶۴

☞ ☞ ☞ وانشات پارت ۴۶۴ ☞ ☞ ☞

از نگاه هاش به خودم جریان شرینی تو تمام بدنم پیچید....من حتی میتونستم نگاه هاش
به خودمو ترجمه کنم...بفهمم چقدر خواهانمه....

چشمامو بسته بودمو تو بغلش بهش لب میدادم.....

دستاش هی کمرمو می مالوند و من از این نوازشهاش شدیداً لذت میبردم....

موهومو گرفت و سرمو به عقب خم کرد اما نه خشن و وحشی...اون همه کارهاشو با
ملایمت انجام میداد.....

چشمامو بستمو سرمو به عقب خم کردم....میخواست گلوم رو لیس بزنه.....

تا زبون تر و خیسشو رو سیبک گلوم کشید آه بلندی کشیدم و صدای ناله ام تو کلبه
پیچید.....

بین پاهام نبض زد و وجودم برای وجودش به تکاپو افتاد!

دستاشو زیر پاها و کمرم برد و بعد تو هوا بلندم کرد...

حتی تو اون حالت هم سرشو خم کرده بودو ازم لب میگرفت...لبهای کوتاهی که ملج ملوچ
صدا میدادن!

آهسته گذاشتم روی تخت و بعد خودشم رو بدنم دراز کشید....

پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم و لب پایینمو با دندوناش کشید و همزمان ستشو از زیر
لباس نخى بلندم که هیچی جز یه شورت زیرش نیوشیده بودم دراز کرد و به وسط پام
رسوند.....

ناخواسته و از شدت شهوت چشمامو روهم فشردمو پاهامو چفت کردم اما دست اون بی توجه به این قفلی پاها هی پیشروی کرد تا رسید به اونجایی که باید....

شک نداشتم لباس زیرم خیس خیس شده و همینطور هم بود چون روون شدن آب از بین پاهامو میتونستم حس کنم....

دستش اما تا وسط پامو لمس کرد آه کشیدمو به خودم پیچیدم....

سنگینیشو رو تنم انداخت که نتونم زیر بدنش وول بخورمو بعد یقه لباسو تا زیر سینه ام پایین کشید که بتونه بخورش....

سوتینمو داد پایین و سینه امو تودستش گرفت و نوکش رو گذاشت دهنش...

اونقدر خوب میخورد و می مکید که اصلا انگار رو ابرا بودم....

دستامو رو کمرش گذاشته بودمو هی آه و ناله میکشیدمو گاهی هم اسمشو صدا میزدم....

حسابی که با سینه هام ور رفت خودشو کشید پایین...

لباسمو زد بالا و بعد شورت خیسمو از پا درآورد و جلوی چشمام بوش کرد....

انگشتمو بین لبهام گذاشتمو خمار نگاهش کردم....

اینکاراش دیوونه ام میکرد...

اونقدر که دلم له له میزد واسه آلت کلفتش اما انگار قرار نبود حالاحالا هم نصیبم

بشه....

شورتمو کنار گذاشت و بعد لهامو سفت گرفت و سرشو برد بین پاهام و بی مقدمه زبونشو وسط واژنم کشید....

کمرم رفت بالا و وقوس برداشت...چشمام بسته شد و آه کشیدم و تمام وجودم غرق لذت شد....

فهمیدم چقدر دارم لذت میبرم و اینبار لبهاشو کامل گذاشت روش و شروع کرد خورونش....

بدنم منقبض شده بود....

دستهام لحاف روی تخت رو چنگ زدن... ..

داشتم از لذت زیاد جون میدادم....

صدای بوسه های ایمان با صدای ناله های من قاطی شده بود....

دستامو رو سرش گذاشتم و روموهاشو چنگ زدم....

-آااه ایمان...آااه...اووووم...هاااه.....

فکر کنم اصلا صدامو نمیشنید چون چنان با لذت میخورد که حتی خودشم تو فضا نبود
عین من.....

این کارهانش چنان لذت زیادی رو به بدنم تزریق کرد که تمام تنم به تکاپو افتاده بود...

بالاخره اما اونقدر به این کارش ادامه داد تا تنم لرزید و ارضا شدم.....

اونوقت بود که یه حس خوب بهم دست داد....اون انقباض رها شد و آروم گرفتم....

چشمامو وا کردم و لبخند زدم...

اونم با لبخند نگام کرد و بعد اومد بالا و دوباره ازم لب گرفت و همزمان بازم سینه هامو یا
دست مالوند...

حالا نوبت من بود که واسش جبران کنم

دلم میخواست هر دو لخت شیم ...

دلم میخواست منم اونو به اوج برسونم.....

اینبار چرخیدیم تا من روی بدن اون باشم نه اون....

موهامو پشت گوشم زد و با لبخند صورتمو از نظر گذروند...

#پارت_۴۶۵

👉👉👉 وانشات پارت ۴۶۵ 👉👉👉

اینبار چرخیدیم تا من روی بدن اون باشم نه اون....

موهامو پشت گوشم زد و با لبخند صورتمو از نظر گذروند....

اونقدری دوستش داشتم که گاهی حتی وقتی کنارش بودم هم احساس میکردم دلتنگشم!
چشمامو آروم بستمو بعد سرمو خم کردم... آگه من به ایمان نمی رسیدم تکلیف دلمچی میشد
آخه؟

لبهامو گذاشتم رو لبه‌هاش و درحین بوسیدنش دستامو رو سینه‌ی لختش کشیدم.....
دسته‌هاش آهسته روی پهلو هام نشست و بعد دو طرف لباسی که تا زیر سینه هام پایین اومده
بود رو کشید بالا.....

حسابی که لباشو خوردم کمرمو صاف نگه داشتم و خودم لباس رو از تنم درآوردم و لخت
رو پاهاش نشستم.....

دوست داشتم منم براش همون کاری رو بکنم که خوشش میاد.....

با لبخند نگاهش کردم بعد رفتم پایین....

فهمید میخوام چیکار کنم به همین دلیل محو تماشا شدم.....

شلوارش رو پایین کشیدم مردونگی ش*ق شدش از شلوار بیرون زد.....

لیسی به سرش زدمو گفتم:

-واسه کی اینجوری قد علم کرده هاان !؟

دستاشو سمت سینه هاس آویزونم دراز کرد و با مالوندن نوکشون گفت:

-واسه تو عزیزم.... بخورش یاسی... آاااه بخور.....

از دستم بزرگتر بود توی دستم گرفتمش و فشار ریزی دادم که آه مردونه ای کشید.....

کلاهکش رو توی دهنم فرستادم و آهسته شروع کردم خوردنش.....

چون دهنم واسش تنگ بود اون حسابی لذت میبرد.....

بیشتر اما دوست داشت اینکارو تند تند انجام بدم چون وسط آه های مردونه اش که حسابی
منو داغ کرده بودنیم خیزش و خودش شروع کردتو دهنم تلمبه زدن !

بزور همرو داخل دهنم فرستاد دیگه داشتم حس می کردم الاناس دهنم جر بخوره.....

موهامو گرفته بودو تند تند اینکارارو میکرد و منم چیزی نمیگفتم چون خودمم یه جورایی
از اینکار لذت میبردم...

ایمان دیرارضا بود و اینبار هم با وجود اونهمه ساک زدن بازم ارضا نشده بود...

خودش مردونگیشو بیرون کشیدو بعد دوباره منو
روی تخت خابوند و روم خیمه زد... دوباره از لبام بوسید تا به پایین تنم رسید نگاهش
الوده به شه*وت بود.
نفس زنون نگاهش کردم که دوباره سرشو برد بین پاهام و زبونش و دورش چرخوند و
مک عمیقی بهش زد ...
باز همون حس لذت بخش شیرین نوی وجودم پیچید....
پاهام و سعی کردم بهم نزدیک کنم با این کارم جری تر به کارش ادامه داد اما خیلی یهو
سرشو بلند کرد و خودشو بین پاهام تنظیم کرد..
هدفش از اون کار بیشتر این بود که من خیس کنم تا راحت تر کارشو انجام بده....
پاهامو سفت گرفت و بعد با احتیاط واردم کرد...
اولش آروم آروم اما بعد با شدت....
صدای برخورد تنش با تنم و تکون خوردن تخت تو کلبه پیچیده بود...
چشمامو بسته بودمو بی اختیار ناله میکردم.....
از ناله هام بیشتر لذت میبرد و سرعت کارشو بیشتر میکرد.....
و فکر کنم اصلا بهترین قسمتش همین بود...
همین دخول شگفت انگیز....
خودم لنگهامو نگه داشتمو گفتم:
-آه محکومتر... محکومتر ایمان... آااااه....
دلّم میخواست یه بار دیگه اون به ارگاسم رسیدن رو تجربه کنم... اون چیزی که بخاطرش
اونجوری بیتاب شده بودم.....
شدت ضربه هاشو که بیشتر کرد اینبار هردو باهم ارضا شدیم اما اون فوراً بیرون کشید
..چندتا دستمال برداشت و بعد آبشو ریخت روش....
نفس کشداری کشیدمو چشمامو باز و بسته کردم...
حس خوبی داشتم... حس رهایی.....

ایمان دستمالارو انداخت تو سطل و او مد کنارم دراز کشید...گونه ام رو ماچ کرد و بعد گفت:

-مرسی عزیزم.... خیلی خوب بود....

لبخند زدم:

-منم ازت ممنونم....

کشیدم تو بغلش....محکم و عاشقانه و بعد هردو باهم چشمامونو بستیمو خوابیدیم....

#پارت_۴۶۶

✿دختر حاج آقا✿

دو سه روزمون شد یک هفته...

آره ما حدودا یک هفته تو اون کلبه زندگی کردیم...زندگی که نه...چیزی فراتر از اون...هرچی بود لذت بود و خوشی و بس!

عادت کرده بودم بهش و دلم نمیخواست برگردیم اما مرخصی ایمان دیگه تقریبا تموم شده بود....

خلاصه خیلی دلگیر و ناراحت شده بودم...خیلی زیاد....

با بغض به کلبه نگاه کردم...

چی میشد اگه ما واسه همیشه این گوشه دنج زندگی میکردیم!؟؟ واقعا چی میشد!؟

ایمان همه وسایلو جمع کرد و گذاشت تو صندوق عقب ماشین و بعد صدام زد:

-یاسمن جان....نمیای تپل خانم!؟

آه پر حسرتی کشید...اهی که از دلتنگی نشات میگرفت.با لب و لوجه ی آویزون نگله از کلبه برداشتم و رفتم سمت ایمان و گفتم:

-دلم خیلی واسه اینجا تنگ میشه!خیلی زیاد....

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-بازم میارمت عزیزم....بار اول و آخر که نیست...جالا سوار شو که من باید قبل شب اداره باشم....پرونده جدید دارم باید برم...

ناچار سوار ماشین شدم.

دلم گرفته بود...یه حس بد داستم اخه اینجا خیلی بهم گذاشته بود ...خیلی زیاد...

خیلی از مسیر رو خواب بودم....خسته بودم و ناراحت واسه همین ترجیح دادم بخوابم....

ایمان بازوم رو تکون دادو صدام زد:

-یاسی...یاسی جان....یاس

پلکهامو آهسته باز کردم و نگاهش کردم :

- چیه!؟

-رسیدیم!بلند شو...

کمرمو از روی صندلی ماشین که تختش کرده بودم تا راحت بتونم بخوابم بلند کردم
خوابالود نگاهی به اطراف انداختم...

آره رسیده بودیم!

ایمان خودش وسایل رو برد داخل و بعدهم بدون اینکه حتی استراحت کنه رفت

کلیدانداختمو خواستم برم داخل که صدای عمه رو از پشت شتیم!

-حالا دیگه چراغ خاموش میای بچه!؟

چرخیدمو نگاه خسته ام رو دوختم به عمه و بعد گفتم:

-سلام عمه...

پله هارو اومد بالا و بعد گفت:

-کی اومدین!؟

-همین حالا....

-خوب شد....یه حرفی هست که من حتما باید به تو بزنم.....

کنجکاو نگاهش کردم گفتم:

-باشه عمه....

باهم رفتیم داخل... دوست داستم اول دوش بگیرم ولی خب... عمه در هر صورت در اولویت بود.

بیشتر از ده دقیقه بود که رو به روی هم نشسته بودو همو نگاه میکردیم....

حوصله ام از سکوتش که سر رفت پرسیدم:

-عمه... نمیخوای بگی چی شده!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-چرا چرا... ببین... من....

-تو چی عمه...

-من...

بازپریرم وسط حرفش و کنجکاوانه گفتم:

-تو چی عمه....!؟

عصبی شد و گفت:

-عمه و حناق... میزاری حرفمو بزنم یا نه!

با ترس گفتم:

-حله عمه حله... بفرما....

نفس عمیقی کشید و همونطور که با شرم دخترونه ای گوسه شالشو دور انگشتش پیچ و تاب میداد گفت:

-من یه خواستگار دارم....

تا اینو گفت شروع کردم خندیدن. چشم غره ی ترسناکی بهم رفت و بی ملایمت گفت:

-کووووفت!!! به چی میخندی!؟

زودی خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-بیخشید عمه.... خب... حالا کی هست این مرد خوشبخت!؟

تو ذهنم بلند بلند خندیدم. دخترای جوون خواستگار نداشتن اونوقت عمه ی من با سابقه ی سه ازدواج ناموفق بازم خواهان داشت.... کنجکاو پرسیدم:

-عمه نمیخواهی بگی خواستگارت کیه!؟

-بین خودمون میمونه!؟

مطمئن گفتم:

-خب معلومه که میمونه....

با تهدید گفت:

-یاسمن از دهنش پیره به کسی بگی من تورو تیکه پاره میکنم...

آب دهنمو باترس قورت دادمو گفتم:

-من غلط کنم عمه...

یه نفس عمیق کشید و آماده ی گفتن شد. خیلی تو کف فهمیدن هویت خواستگار عمه

بودم....

من و من کرد و بعد درنهایت گفت:

-آقا رحمان!

تا اینو گفت ماتم برد و همینطور شوکه بهش نگه کردم.... هاج و واج پرسیدم:

-منظورتون آقا رحمان بابای ایمان که نیست!؟

کاملا جدی جواب داد:

-چرا اتفاقا بابای ایمانو میگم.... دیروز شب ازم خواستگاری کردوای یاسی خوب شد

که اومدی آخه من مونده بودم باید این خبرو با کی درمیون بزارم.... خب نظرت چیه!؟

من کاملا هنگ بودم..... واقعا آقا رحمان از عمه فرخنده خواستگاری کرد!؟؟

واکش ایمان چی میتونه باشه....!؟ یا مثلا بابا....

پرسیدم:

-عمه واقعا همین آقا رحمان رو میگویی!؟

با اخم گفت:

-نه پس ... بقال سرکوچه رو میگم!

هنوزم برام دور از باور بود. اگه میگفتن الان روز بیشتر باورم میشد تا اینکه بگن آقا رحمان از عنه خواستگاری کرده... .

عجب ماجرای!

#پارت_۴۶۷

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

دستشو جلوی صورتم تکون داد تا من از اون عالم هیروت بیرون بیام.

موهای ریخته شده رو چشممو دادم بالا تا تصویر عمه رو بی مزاحمت ببینم!

داشت از دستم حرص میخورد! واسه اینکه عینهو استارت ماشین شده بود... برای همین با تشر گفت:

-دختر تو اصلا حواست به من هست؟! اصلا شنیدی من چی گفتم!؟؟

تند تند گفتم:

-آره آره شنیدم! ولی عمه...

به زبون آوردن همین "ولی عمه" کافی بود تا اونو جوشی کنه... یقه لباسمو گرفت و کشید و بعد گفت:

-هااان؟؟ چیه؟؟ نکنه توهم میخوای بگی سن و سالی از من گذاشته؟! من همش ۴۰ سالم نیست چرا نباید به ازدواج فکر کنم!؟؟ هااان!؟

با ترس گفتم:

-عمه من غلط کنم همچین فکری بکنم...

دستشو آهسته از یقه لباسم جدا کردم و گفتم:

-من... من فقط میگم واقعی آقا رحمان خواستگاری کرده!؟

پ ن پ... دروغ و شوخی دارم من با تو میمون !!! ولی میدونی چیه یاسی.. من نگران و اکنش بقیه ام.. و اخلاق رفتارای آقا رحمان...

آقا رحمان مرد خوبی بود. اونقدر خوب که ما یه عمر مستاجرش بودیمو هنوزم هستیم... اونقدر خوب که داداشم بادخترش ازدواج کرد و من با پسرش... واسه همین کاملا مطمئن گفتم:

-ولی عمه آقا رحمان خیلی مرد درجه یکیه... اونقدر خوبه که من قد حاج بابا دوستش دارم... اون واقعا جنتلمن....

عمه با ناز و لبخند گفت:

-خودمم میدونم... تو این مدت فهمیدم چقدر خوبه... ما شرایطمون عین همه... من تنها... آقا رحمان تنها... البته ازش وقت خواستم واسه فکر کردن... یاسی... بنظر تو من جواب مثبت بدم؟! یا مثلا واکنش ایمان چی میتونه باشه!؟

این سوالایی بودن که خودمم داشتم بهش فکر میکردم واسه همین گفتم:

-نمیدونم عمه!

بلند شد و گفت:

-منو باش که دارم با کی درد و دل میکنم ازش مشورت میخوام ...

از خونه زد بیرون. کله امو خاروندم و به در بسته شده خیره شدم.

آقا رحمان واقعا از عمه فرخنده خواستگاری کرده بود؟! عجب....

رفتم حموم و یه دوش گرفتم و بعد اوادم بیرون... باید واسه شام ایمان یه چیزی درست میکردم و از اونجایی که حوصله غذای مفصل نداشتم نودلایت درست کردم و بعد منتظر موندم تا اون بیاد....

رفتم رو به روی تلویزیون نشستم تا ایمان بیاد.

خسته بودمو همه اش یا درحال خمیازه کشیدن بودم یا چک کردن ساعت...

آخه پس کی میاد که من باهاش حرف بزنم!؟

خسته از تماشای تلویزیون و عقربه های ساعت گوشه موبایلمو از رو میز برداشتمو یکی دوساعتی هم با اون سرگرم شدم....

ولی نه! ساعت ۱۲ شده بود و آقا نیومده بود!

گشنه ام شده بود و مایوس از اومدن ایمان یکم نودلایت خوردم....

بعد رفتم مسواک زدم و وقتی بیرون اومدم زنگ به صدا دراومد ... با اشتیاق خودمو به در رسوندمو بازش کردم...

ایمان سلامی لب زد و بعدهم با اون قیافه خسته اومد داخل ...

درو بستمو گفتم:

-خوش اومدی عزیز دلم!

چیزی نگفت بنظر خیلی خسته بود. ولو شد رو مبل و گفت:

-سرم درد گرفته! شام چی داریم!

رفتم سمتش و گفتم:

-نودلیت!

تا اینو گفتم صورتش درهم شد. بلندشد و گفت:

-اه آخه اینم شد شام...

ناراحت از این واکنشش گفتم:

-ببخشید... نمیدونستم دوست نداری

لباساشو از تنش درآورد و با همون اخمهای درهمش رفت سمت اتاق...

نه! مثل اینکه خیلی بداخلاق بنظر می رسید و نمیشد در مورد عمه و پدرش یه چیزایی رو بهش گفت!

من رفتارشو گذاشتم پای خستگی و اسه همین دنبالش رفتم و پرسیدم:

-خب میخوای واست املت درست کنم!؟

با اخم پرسید:

-الان!؟

-خب اره...

-ولمون کن بابا....

اینو گفت و خودشو انداخت رو تخت....

با ناراحتی نگاهش کردم. چقدر از خودم عصبانی شدم که چیز بهتری واسش درست نکردم
تاحالا اون اینطوری تو ذوقم بزن... آهسته گفتم:

-ببخشید...

باز عصبی گفتم:

-ببخشید ببخشید... هی همش میگی ببخشید... بیکار تو خونه نشسته بودی خب یه چیز
درست و حسابی درست میکردی! اون چراغو خاموش کن خوابم میاد...

رفتارش بدجور تو ذوقم زد و یه جورایی ازش ترسیدم...

غمگین اومدم تو اتاق و چراغ رو خاموش کردم بعد خودمو به تخت رسوندم و روش
دراز کشیدم!

لاصب لعنتی اصلا اعصاب نداشت!

پتورو تا زیر گلوم بالا کشیدم....

خب اخه چرا با من اینجوری رفتار کرد!؟؟؟

واقعا که،!!! حالا فردا دارم براش!

پشت بهش به پهلو دراز کشیدمو چشمامو بستم!

#پارت_۴۶۸

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

داشتم صبحانه بخوردم که اومد سمت میز... زود بلندشدم. وسایل صبحانه رو برداشتم و
حتی چایی رو ریختم تو سینک....

متعجب از این رفتارم پرسید:

-عه! بچه چرا وسایلو جمع میکنی؟! چرا چایی رو ریختی!

پشت چشمی واسش نازک کردم و بعد همونطور که از کنارش میگذشتم گفتم:

-خودت درست کن بخور!

اخمی کرد و پرسید:

-آهان اینجوریه دیگه آره!؟

جوابشو ندادم و با برداشتن ظرف پفیلا رفتم سمت تلویزیون...

پاهامو رو هم انداختم و بعد کانالا رو بالا و پایین کددم...صداشو بالا بردم و بی توجه به ایمان مشغول تماشای تلویزیون شدم....

چپ چپ نگاهم کرد.

من نگاه های سنگینش رو حتی از پشت سر هم حس میکردم.

خب البته حقش هم بود. رفتار دیشبش با من خیلی بد بود...اونقدر بد که هنوزم وقتی یادش میفتم عصبی میشمو بهم می ریزم پس باید حالیش بشه دیگه نباید سر هر چیز بیخودی یا حتی باخودی اصلا با من اینطوری رفتار کنه....

چند دقیقه بعد از آشپزخونه بیرون اومدم.

یه راست رفت سمت اتاق خواب لباس پوشیدم و بعدهم بدون اینکه چیزی بگه یا خداحافظی کنه از خونه زد بیرون....

وقتی از رفتنش مطمئن شدم سرمو به سمت در چرخوندم....هییی!!! چقدر الکی الکی و مفت باهم قهر کردیم ولی عمرا اگه من کوتاه بیام... عمراااا!....!

والا! بس! هر وقت هرچی اون گفت من کوتاه اومدم و عین توسری خورها هی چشم چشم چشم گفتم!

تا ظهر خونه بودم و بعدهم چون حوصله ام سر رفته بود بلند شدم لباس پوشیدمو رفتم پایین....

بوی خوش ناهار مامان حتی از توراها رو هم میومد....

چشمامو بستمو با بو کردن اون عطر خوش غذا زدم به در....

مثل خیلی از اوقات عمه درو برام باز کرد.

سلام کردم و رفتم داخل...

مامان تو آشپزخونه بود و سالاد شیرازی درست میکرد.حتی بوی اون هم منو مست کرده بود.

بلند بلند گفتم:

-سلام فاطمی جون....

-دختر تو شوهر کردی آدم نشدی!؟

خندیدمو گفتم:

-خب باشه...مامااان....

- ایمان سر کاره!؟

کنار عمه که با تبلتش هی فروشگاه های اینترنتی لباس رو بالا و پایین میکرد نشستمو
جواب مامان رو دادم:

-آره صبح زود رفته سرکار!

-واسه نهار میاد!؟

گرچه میدونستم میاد اما با اینحال جواب دادم :

-نه نمیاد!

-خسته میشه...ولی باشه...غذا براش کنار میزارم بعدا باخودت ببر!

سرسری و اصلا بدون لاینکه حرفهاشو بشنوم گفتم:

-باشه باشه....

بعد رو کردم سمت عمه و پرسیدم:

-دنبال لباسی!؟

-آره...

تنه ای بهش زدمو گفتم:

-ای شیطون!

سرشو آهسته سمتم چرخوند و نگاه معنی داری بهم انداخت تا حساب کار دستم
بیاد....لبخند رو لبم ماسید.چیزی نگفتم و رفتم کمک مامان تا غذا رو بچینم....ناهارو با
اونا خوردم...یعنی با عمه و بابا و مامان و بعدهم رفتم بالا خونه خودمون...!

یه یه ساعت بعد ایمان اومد.

حتی وقتی درو برایش باز کردم نه بهش سلام کردم نه حتی بهش نگاه انداختم...
رفتم تو اتاق خواب... درجه کولرو کم کردم و بعد زیر پتو جمع شدمو چشمامو بستم که
صداشو بالای سرم شنیدم:
-گرفتی خوابیدی!؟؟ بلند شو یه چیزی بده بخورم....
از زیر همون پتو گفتم:
-من غذاخوردم توهم اگه خیلی گشنته برو یه چیزی درست کن بخور....
-بچه شدی!؟؟ میگم بلندشو..
-نمیخوام...میخوام بخوابم...خودت برو یه چیزی بخور...دیگه هم منو صدا نزن...
-عه اینجوری دیگه!؟
-آره دقیقا همینجوری!
-توله سگ!
-خودتی!
-بیشعور!
-نه تو باشعوری!
دیگه جروبحت رو کش نداد و باعصبانیت از اتاق بیرون رفت و تلافیشو از من سر در
اتاق خالی کرد و محکم بستش جوری که شونه هام از ترس بهم لرزیدن....

#پارت_۴۶۹

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

دیگه جروبحت رو کش نداد و باعصبانیت از اتاق بیرون رفت و تلافیشو از من سر در
اتاق خالی کرد و محکم بستش جوری که شونه هام از ترس بهم لرزیدن....
سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و بانزجار رو به رو نگاه کردم.
پسره ی پررو! فکر کرده هر جور دلش بخواد میتونه بامن رفتار بکنه!

فضولی و کنجکاوی اجازه نداد همچنان روی تخت بمونم. واسه همین بلند شدم و رفتم سمت در...
...سمت در...

آهسته بازش کردم از لای در بیرون رو نگاه کردم...
...آهسته بازش کردم از لای در بیرون رو نگاه کردم...

داشت تو یخچال دنبال خوردنی میگشت... چیزی که بتونه شکمشو سیر کنه!
...داشت تو یخچال دنبال خوردنی میگشت... چیزی که بتونه شکمشو سیر کنه!

این مردا همه از دم بنده ی شکمشونن حالا بزار این ایمان هم قدر منو بدونه!
...این مردا همه از دم بنده ی شکمشونن حالا بزار این ایمان هم قدر منو بدونه!

با غرور و افتخار رفتم سمت تخت. آی میچسبید... آی میچسبید که من سواره بودمو حالا او پیاده!
...با غرور و افتخار رفتم سمت تخت. آی میچسبید... آی میچسبید که من سواره بودمو حالا او پیاده!

البته چیزی که بیشتر میچسبید این بود که با شکم سیر دراز بکشی رو تخت و زیر باد خنک کولر بخوابی!
...البته چیزی که بیشتر میچسبید این بود که با شکم سیر دراز بکشی رو تخت و زیر باد خنک کولر بخوابی!

خیلی زود اومد تو اتاق... این یعنی چیزی پیدا نکرد بخوره... خب حقشه!
...خیلی زود اومد تو اتاق... این یعنی چیزی پیدا نکرد بخوره... خب حقشه!

پتورو باعصبانیت برداشت و بعد دراز کشید رو تخت و پشت به من خوابید. از اون اخمهاش مشخص بود اعصاب معصاب نداره!
...پتورو باعصبانیت برداشت و بعد دراز کشید رو تخت و پشت به من خوابید. از اون اخمهاش مشخص بود اعصاب معصاب نداره!

چقدر اون لحظه دلم خواست برم سمتش... برش گردونم سمت خودم و بوسش کنم... ولی نه... ایندفعه اون باید بیاد آخه اون بود که بی دلیل به من توپید!
...چقدر اون لحظه دلم خواست برم سمتش... برش گردونم سمت خودم و بوسش کنم... ولی نه... ایندفعه اون باید بیاد آخه اون بود که بی دلیل به من توپید!

اگه مقصر خودم بودم خودم هم اول واسه آشتی پیشقدم میشد ولی...
...اگه مقصر خودم بودم خودم هم اول واسه آشتی پیشقدم میشد ولی...

ای بمیره تهرون! انگار منتظره بود ما برسیم اینجا تا قهرمون شروع بشه!
...ای بمیره تهرون! انگار منتظره بود ما برسیم اینجا تا قهرمون شروع بشه!

بدون هیچ حرفی خوابیدیم... من اینور و اون اونور...
...بدون هیچ حرفی خوابیدیم... من اینور و اون اونور...

بعد از ظهر حدودای ساعت بود ۷ که از خواب بیدار شدم! انتظار داشتم مثل همیشه رفته باشه سر کار ولی نه.. هنوزم خواب بود..
...بعد از ظهر حدودای ساعت بود ۷ که از خواب بیدار شدم! انتظار داشتم مثل همیشه رفته باشه سر کار ولی نه.. هنوزم خواب بود..

چشمامو مالوندم و با کنار زدن پتو بیدار شدم.
...چشمامو مالوندم و با کنار زدن پتو بیدار شدم.

گشنه ام بود و هوس خوردن همه خوراکی های دنیا زده بود به سرم...
...گشنه ام بود و هوس خوردن همه خوراکی های دنیا زده بود به سرم...

اول دست و صورتمو شستم و بعد رفتم سراغ آشپزخونه... تو یخچالمون تنها چیزی که پیدا میشد یه پنیر و یه تیکه حلوا بود و یه سری خرت و پرت دیگه که به درد سیر کردن شکم نمیخورد!
...اول دست و صورتمو شستم و بعد رفتم سراغ آشپزخونه... تو یخچالمون تنها چیزی که پیدا میشد یه پنیر و یه تیکه حلوا بود و یه سری خرت و پرت دیگه که به درد سیر کردن شکم نمیخورد!

رفتم سمت پفیلاهای جاسازم... همه رو از سوراخ سنبه بیرون کشیدم و بعد دوباره اومدمو رو به روی تلویزیون ولو شدم و صداش رو هم از عمد بلند کردم...
...رفتم سمت پفیلاهای جاسازم... همه رو از سوراخ سنبه بیرون کشیدم و بعد دوباره اومدمو رو به روی تلویزیون ولو شدم و صداش رو هم از عمد بلند کردم...

یه نیم ساعت بعد بلندشد و اومد رفت سرویس بهداشتی... زیرجلکی نگاهش کردم.
نمیدونم چرا حالا که باهاش قهر کرده بودم اینقدر هی زود زود دلم واسش تنگ میشد حتی
وقتی که زیر یه سقف هستیم.

اصلا این چرا نمیداد واسه آشتی... من دلم آشتی میخواست!؟

باخودم گفتم "بزار از قانون راز و کائنات و حس خوب استفاده کنم... اون الان میاد
اینجا... کنارم میشینه... یکم نگاهم میکنه... بعد نوازشم میکنه... بعد بابت رفتار بد و تندش
معذرت میخواد و بوسم میکنه"

صدای محکم بسته شدن در یخچال منو از فکر و خیال بیرون کشید. از همونجا بلند بلند
گفت:

-تو از صبح تا شب تو این خونه چیکار میکنی که نمیتونی یکم خرید کنی یا لاقل دو سه تا
تخم مرغ کوفتی بزاری تو این یخچال!؟

هیی نگفتم! چی فکر میکردمو چیشد. دوباره گفت:

-کوفتم توش پیدا نمیشه... آنگلا مرکل با اونهمه دبدبه سبد بر میداره میره خرید اونوقت
یاسمن خاتم کوفت هم نمیخره بزاره تو یخچال...

حرصمو درآورد واسه همین

منم صدامو بردم بالا و گفتم:

-مگه من خدمتکارتم!؟ یا آشپز مخصوص!؟؟! اگه خیلی گذشته برو رستوران تا آشپزای
درجه یک واست غذا بپزن... اگه هم نه برو آنگلا مرکل رو بگیر...

فقط یه پوزخند. بعدش اومد پیشمو با فاصله کنارم نشست..خواست دستشو فرو بیره تو
ظرف پفیلا که کشیدمش عقب و گفتم:

-خودت برو واسه خودتودرست کن!

چپ چپ نگام کرد و بعد کنترلو از دستم قاپید و با عصبانیت شروع کرد بالا و پایین کردن
کانالها....

بعد از چند دقیقه رفت همون کانالی که فیلم ترسناک پخش میکرد... یعنی چیزی که من
ازش وحشت داشتم و مطمئن بودم از عمد اینکارو میکنه...

خب ایمان خان... بچرخ تا بچرخیم.....

#پارت_ ۴۶۹

❀ دختر حاج آقا ❀

غذایی که مامان داده بود واسه ایمان و من جای دنجی قایمش کرده بودمو گرم کردم و بعد آوردمو گذاشتم رو میز و جلوی چشمهای ایمان شروع کردم به خوردنش....

اون که تا اون لحظه فکر میکرد هیچی تو خونه پیدا نمیشه متعجب به من که عین نخورده افتاده بودم بجون قابلمه و هی میلونبوندم خیره شد و بعد گفت:

-ه! عجب!!!!... تو که گفتی هیچی واسه خوردن نداریم... پس این چیه!؟ هان!؟

قابلمه رو محکم گرفتمو گفتم:

-آره درست شنیدی... واسه توهیچی توخونه نداریم ولی این واسه خودم....

قابلمه رو به زور از تو دستم کشید و گفت:

-بده ببینم... هی هیچی بهت نمیگم هی تو پررتو میشی...

کوتاه نیومدم ودوباره قابلمه رو ازش گرفتمو گفتم:

-این مال من به توهم نمیدم!

چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و گفت:

-من گشتمه...

پوزخند زنان شونه بالا انداختمو با بیخیالی و بیتفاوتی گفتم:

-به من چه مشکل خودت..

با حرص روازم برگردوند و گفت:

-باشه خودت تو تنهایی کوفتش کن!

پاهاشو دراز کرد و مشغول تماشای ادامه ی فیلم جن گیر شد....

لقمه ی توی دهنمو با ترس قورت دادم. من از این دسته از فیلمها می ترسیدم.... اونقدر که

شبها خوابم نمیبرد و حتی کارم به دیدن کابوس می رسید....

باترس توخودم جمع شدم.

ایمان ریلکس پاشو تکون میدادو فیلم رو نگاه میکرد... تا جن ظاهر شد من جیغ کشیدمو قابلمه از دستم افتاد و محتواش ریخت رو میز....

ایمان با پوزخمد نگاهم کرد و بعد بلند شد رفت تو اتاق خواب و یه چند دقیقه بعد درحالی که لباس بیرون پوشیده بود بیرون اومد....

یعنی نمیخواست بره بیرون!؟؟؟ میخواست منو ول کنه و بره ؟؟؟

یه نگاه به تلویزیون و یه نگاه به ایمان انداختمو گفتم:

-کجا میخوای منو ول کنی بری!؟؟

هیچی نگفت... دستشو سمت دسته کلید ها دراز کرد و گفت:

-خوش بگذره ...

نه نه نه... واقعا میخواست منو ول کنه و بره! بلند شدمو گفتم:

-کجا میری؟؟ من میترسم...

شونه بالا انداخت و گفت:

-مشکل خودت!

آهااان... پس داشت تلافی میکرد! غذاهم که اونقدر چشمش دنبالش بود به فنا رفت...

غمگین نگاهی به برنج ریخته شده روی میز انداختمو بعد دوباره حواسم رفت پی تلویزیون....

بدنم از ترس شروع کرد لرزیدن... کنترل رو برداشتم و زودی خاموشش کردم...

نمیدونم چرا احساس میکردم جن توی فیلم الان پیش خودم هی داره نگاه میکنه! ابن موقع از شب هم که نمیدونستم برم خونه بابا....

آب دهنمو با ترس قورت دادم و بعد رفتم سراغ جارو و خاک انداز...

برنجهارو از رو فرش و میز جمع کردم بعد با روشن کردن تمام چراغای خونه دویدم سمت اتاق خواب و زیر پتو پنهون شدم....

باهر صدایی چهارستون بدن من به لرزه میفتاد....

حالا تمام چراغها روشن بودن اما با این حال باز من وحشت داشتمو با کوچکتري صدایی
تا مرز قبض روح شدن پیش می رفتم....

و قطعا به توجه به شناختی که نسبت به خودم داشتمم اگه ایمان نمیومد من از ترس تو
خودم عین تیتیش مامانیا خرابکاری میکردم ولی حالا مگه میومد .!؟

افتاده بود رو دنده لچ و با وجود دیر وقت شدن قصد اومدن به خونه رو نداشت...

چندبار بهش زنگ زدم اما جواب نداد.. تا اینکه بالاخره واسم پیامک اومد....

زکدی بازش کردم و خوندمش...ایمان بود

"با جن ها خوش بگذره"

تا اینو گفتم چشمام از کلسه دراومد و گوشی افناد رو پتو...جن!؟؟

خدایا این چرا داشت اینجوری تلافی میکرد؟؟؟

چرا دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم...بدجور به غلط کردن افتاده بودم...کاش باهاش لچ
نمیکردم...کاش بهش غذا میدادم....

من از ترس می میرم...من میدونم جن تو اتاقم...میدونم....

#پارت_۴۷۰

❀ دختر حاج آقا ❀

هرچه بیشتر منتظرش میومدم بیشتر مطمئن میشدم قراره نیاد! نگاهم رفت سمت ساعت!!

یک شده بود و آقا هنوز قصد اومدن نداشت!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم .گوشی رو برداشتمو زدم رو تکرار اسمش توی
تماسها....

خیلی زود جواب لبخند زدم.پس منتظرهمین بود.خواستم یه شروع خوب داشته باشیم و یه
جورایی بنای آشتی رو بزارم که یهو گفت:

-زنگ نزن جاییم!

گوشی رو از کنار گوشم برداشتمو جلوی چشمم ناباورانه بهش زل زدم!!!

جایی بود نمیتونست جواب بده!؟؟؟ یک شب کجا میتونست باشه که نتونه!؟؟

وای که همین جرقه کلفی بود تا مغز و ملاجم درد بگیرن!

نیم خیز شدم و تند تند بهش پیامک دادم که کجاست و دارا چیکار میکنه!

جواب نداد... دوباره پیتمک دادم بازم جواب نداد... زنگ زد که رد داد!

پوووف! پس حسابی میخواست اذیت کنه... تو فکزش بودم که یه چیزی به شیشه خورد. از ترس جیغ نه خیلی بلندی کشیدمو رفتم زیر پتو... ببین لامصب بخاطر یه غذای ناقابل چجوری منو انداخت تو ترس و هول و ولا!

جرات نداشتم برم سمت پنجره و ترجیح دادم تا اومدن ایمان اصلا سر از زیر پتو بیرون نیارم....

همش احساس میکردم الان یه جنی خوناشامی چیزی پتورو از سرم میکشه کنار و... حتی فکر هم که بهش میکردم قلبم درد میگرفت!

نمیدونم چقدر گذشت.. شاید اصلا چند دقیقه ولی واسه من عین چند روز بود!

آخه در سه حالت آدم خوابش نمیبره... گرسنه اش باشه... نگران باشه... ترسیده باشه!

صدای پیچیدن کلید که توی در پیچید فهمیدم ایمان ویکم دلم قرص شد!

اصلا حس حضورش عین ریختن آب رو آتیش بود!

اومد داخل و خیلی بی حوصله گفت:

-سلام!

سلام!؟ فقط سلام... چه خونسرد... اخم کردم و پرسیدم:

-تا الان کجا تشریف داشتی!؟

خودشو انداخت رو تخت. جورابای بدبوشو درآورد و پرت کرد تو صورتم... با انزجار جورابارو از خودم دور کردم و گفتم:

-اههههه! بی ادب! بگو ببینم کجا بودی!؟ کجا بودی که نمیتونستی حرف بزنی!

دراز کشید و دستاشو گذاشت زیر سرش و بعد گفت:

-سینما....

حیرت زده نگاهش کردم! احتمال هرجایی رو میدادم بجز اینکه سینما باشه... پس واسه همین میگفت هیس زنگ نزن!

نخوام افکارم سانسور کنم باید اینم بگم که تصورم این بود لخت و عریون رو تن یه زن درازه و داره....! نه نه! این یه مورد ار ایمان من بعید بود!

باعصبانیت گفتم:

-تو رفتی سینما ولی منو نبردی!؟؟؟

ریلکس جواب داد:

-آره!

-چطوری تونستی آخه!؟

یازم ریلکس گفتم:

-به راحتی!!! همونطور که تو تونستی غذا بخوری و به من ندی... البته جات سبز یاسمن خانم... یه رستوران سنتی رفتمو یه غذای درجه یک خوردم با سلف آزاد... انواع سالاد... انواع کباب.. انواع ترشیجات...

اگه یکم دیگه ادامه میداد دق میکردم واسه همین با لحن قهرالودی گفتم:

-خیلی بدی ایمان... خیلی... حالا کار به بقیه ی کارات ندارم ولی این نامردی بود بری رستوران اونم بدون من...

با حالت قهر پشت بهش دراز کشیدم. دیگه حالا که اون اومده بود ترسی نداشتم حتی اگه واقعا یه جن میومد تو اتاق!

تا پلکهامو گذاشتم رو هم از پشت بهم چسبید و دستشو روی شکمم گذاشت... کنار گوشم تو گلو خندید و گفت:

-جون به جونت کنن بنده ی شکمتی یاسمن!

لبهام از هم کش اومدن... دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و با مالیدن شکمم گفتم:

-الان مثلا قهری!

سوال خوب و کاملا بجایی بود. دلخور گفتم:

-چه عجب! کنشی.. واکنشی...

همونطور که دستشو آروم آروم بالا میبرد و می رسوند به بالا تنه ام گفت:

-بفرما ببینم چرا قهری؟! آگه واسه غذایی بدون و آگاه باش که شوخی کردم...سینما هم نرفتم...همین ساندویچی سر خیابون داشتم هات داگ میخوردم!

با آرنج به شکمش زدم و گفتم:

-برو دیوونه! تو واقعا فکر کردی من واسه این ازت دلخورم...

-خب بگو میشنوم!!!

اینو گفت و سینه امو تو مشتش فشار دادم.خواستم دستشو از زیر پیرهنم بیرون بکشم ولی نداشت و آروم آروم شروع کرد مالیدنش...گرچه حس های زنونه ام داشت فعال میشد اما شروع کردم به گفتن دلیل قهرم:

-تو اون روز با من بد حرف زدی...اونم بخاطر غذا..

همچنان که به کارش ادامه میداد گفت:

-خسته ام بود...دلم میخواست بیام خونه و تو با یه غذای درست حسابی خستگیمو درکنی ولی...

آره راست میگفت من تنبلی کردم...واسه همین گفتم:

-بیخشید...منم یکم خسته ام بود...

موهامو کنار زد و با بوسیدن گوشم و گفت:

-عب نداره خانم خانماااا.....

-ولی توهم رفتارت بد بود

-من از شما معذرت....

آه که کشیدم جمله اشو ادامه نداد..آخه دست دیگه اشو برده بود درست وسط پاهام....

خوشش اومد و خیمه زد رو تنم....

#پارت_۴۷۱

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

با حال بد از خواب بلند شدم.

حس و حال خوبی نداشتم. مثل کسی که استفراغش بیاد اما نیاد...

مثل کسی که دستشویزش بیاد اما نیاد... در همین حد مزحرف!

ایمان رفته بود و من طبق خیلی از روزها باید تنهایی صبحانه میخوردم. رفتم سرویس بهداشتی... دلم میخواست بالا بیارم چون احتمالاً میدادم آگه این اتفاق بیفته حالم بهتر میشه....

کسل بودن از سرو روم میبایرد اما وقتی به این فکر میکردم که یلدا قراره بیاد تهران دوباره واسه چند دقیقه یا حتی چندثانیه هم که شده حال و احوالم کمی بهتر میشد!!!

رفتم تو آشپزخونه... گرچه یخچال پر بود اما دلم هوس خوردن هیچکدوم رو نمیکرد! یه جورایی از هیچی خوشم نمیومد... نه مربا نه عسل نه خامه نه شیر عسل.. نه حتی مرباهای گیلان دست ساز عمه!

بجای صبحانه ترجیح دادم یه سیب بخورم و بعد هم منتظر بمونم تا یلدا بیاد...

گازی به سیب زدمو شماره اش رو گرفتم. توراها بود ولی گفت که تقریباً نزدیک و کمتر از ربع ساعت دیگه میرسه جلوی در....

چون حوصله موندن توی خونه رو نداشتم لباس پوشیدمو زدم بیرون... ترجیح میدادم توی حیاط منتظر بمونم....

چقدر حرف داشتم که با یلدا بزنم... خصوصاً در مورد عمه و پدرش... یعنی واکنشش چیه آگه بفهمه آقا رحمان از عمه فرخنده خوشش میاد...!!؟؟ عصبی و ناراحت میشه؟! دلش میشکونه که قراره عمه جای مامانشو تو خونه پر کنه!؟

ولی بنظر من تنهایی رنج دهنده است... آدم تنها و بی یار هرچقدر هم که خوشحال و سرحال و قبراق باشه باز انگار یه چیزی کم داره ...

در حیاط رو باز کردم و چشم دوختم به اول کوچه... به جایی که انتظار او مدن یلدا رو میکشیدم...!!!

تکیه دادم به دیوار.... چشمامو بستم و از ورزش باد خنکی که عین نوازش صورتمو لمس میکرد لذت بردم....

چند دقیقه بعد صدای چرخهای ماشین هوشیارم کرد... تکیه از دیوار برداشتم و رفتم وسط
کوچه... خودشون بودن... امیرحسین و یلدا!

نیشم تا بناگوش باز شد... چقدر حالا که بهم نزدیک بودن بیشتر اون دل‌تنگی رو حس
میکردم....

ماشین که جلوی خونه توقف کرد اول یلدا با اون شکم گنده اش پیاده شد. خنده ام گرفت از
شکمش....

دویدم سمتش و آرام جوری که بهش فشار نیاد بغلش کردم....

اونقدر دلمون واسه هم تنگ شده بود که حتی از هم جدا نمیشدیم تا صورتهای همو نگاه
کنیم...

امیرحسین کرایه تاکسی رو حساب کرد و بعد گفت:

- ما ندیدیم خواهرشوهر زن داداش رو بیشتر از خودداداش دوست داشته باشه...

از یلدا جدا شدم و گفتم:

- حسودی نکن امیرحسینی... تورو هم میبوسم....

رو نوک پا بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم و بعد وسایل رو کمکش برداشتم ...

امیرحسین جلوتر از ما رفت داخل و چون یلدا خیلی تند نمیتونست راه بره من آرام آرام
باهش قدم برمیداشتم... دستمو گرفت و گفت:

- وای چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده... چقدر دلم میخواد دیگه نرم اصفهان ... کاش کارای
امیرحسین ردیف بشه و واسه همیشه همینجا بمونیم... خب خب... چخبر!؟ خبرای جدید چی
داری!؟

با آب و تاب گفتم:

- خبر جدید که خیلی دارم... اصلا یه خبرایی دارم بشنوی کف میکنی....

کنجکاو و هیجان زده گفت:

- خب معطل چی هستی بگو که دارم از فضولی میترکم!؟

خندیدمو گفتم:

-از فضولی بترکی بچه ات میفته کف حیاط پس تحمل کن..تنها که شدیم مفصل برات میگم داستان چیه!

حرفهای من کنجکاوش کرده بود ولی هرچقدر اصرار کرد و ا ندادم....

راستش منم عین نوددرصد دخترای دنیا نمیتونستم یه راز رو تنهایی نگه دارم واسه همین میخوام با یلدا تقسیمش کنم....خب البته یه جورایی داستان به اونم مربوط میشد آخه هرچی باشه آقا رحمان باباش بود...

اول رفتیم خونه بابا ...

یه ساعتی اونجا موندیم و بعد چایی درست کردیمو رفتیم رو تخت وسط حیاط نشستیم تا قد تمام روزایی که ازهم دور بودیم واسه هم گپ بزنیم...

چند جرعه از چاییش رو خورد و گفت:

-خب خب...بگو...داستان چیه!؟

من من کنان گفتم:

-قول بده ناراحت نشی!؟

یکم باخودش فکر کرد وبعد پرسید:

-یعنی ممکن من ناراحت بشم!؟

با مکث گفتم:

-۷۰درصد احتمالش هست تو ناراحت بشی...۳۰درصد هم احتمالش هست نشی...

دوباره باخودش رفت تو فکر...ذهنش رفت پی ایمان و بعد گفت:

-مربوط به ایمان!؟

ابرو بالا انداختم:

-نووووچ....

-مربوط به من یا امیرحسین!؟

-اینبارم نوچ....

عصبی شد و گفت:

کسل بودن از سرو روم میباید اما وقتی به این فکر میکردم که یلدا قراره بیاد تهران دوباره واسه چند دقیقه یا حتی چندثانیه هم که شده حال و احوالم کمی بهتر میشد!!!

رفتم تو آشپزخونه...گرچه یخچال پر بود اما دلم هوس خوردن هیچکدوم رو نمیکرد! یه جورایی از هیچی خوشم نمیومد...نه مربا نه عسل نه خامه نه شیرعسل..نه حتی مرباهای گیلان دست ساز عمه!

بجای صبحانه ترجیح دادم یه سیب بخورم و بعد هم منتظر بمونم تا یلدا بیاد...

گازی به سیب زدمو شماره اش رو گرفتم.توراه بود ولی گفت که تقریبا نزدیک و کمتر از ربع ساعت دیگه میرسه جلوی در....

چون حوصله موندن توی خونه رو نداشتم لباس پوشیدمو زدم بیرون...ترجیح میدادم توی حیاط منتظر بمونم....

چقدر حرف داشتم که با یلدا بزنم...خصوصا در مورد عمه و پدرش...یعنی واکنشش چیه اگه بفهمه آقا رحمان از عمه فرخنده خوشش میاد...!!؟؟عصبی و ناراحت میشه!؟ دلش میشکند که قراره عمه جای مامانشو تو خونه پر کنه!؟

ولی بنظر من تنهایی رنج دهنده است...آدم تنها و بی یار هرچقدر هم که خوشحال و سرحال و قبراق باشه باز انگار یه چیزی کم داره ...

در حیاط رو باز کردم و چشم دوختم به اول کوچه...به جایی که انتظار اومدن یلدا رو میکشیدم...!!!

تکیه دادم به دیوار....چشمامو بستم و از ورزش باد خنکی که عین نوازش صورتمو لمس میکرد لذت بردم....

چند دقیقه بعد صدای چرخهای ماشین هوشیارم کرد...تکیه از دیوار برداشتم و رفتم وسط کوچه...خودشون بودن...امیرحسین و یلدا!

نیشم تا بناگوش باز شد...چقدر حالا که بهم نزدیک بودن بیشتر اون دلتنگی رو حس میکردم....

ماشین که جلوی خونه توقف کرد اول یلدا با اون شکم گنده اش پیاده شد.خنده ام گرفت از شکمش....

دویدم سمتش و آروم جووری که بهش فشار نیاد بغلش کردم....

اونقدر دلمون واسه هم تنگ شده بود که حتی از هم جدا نمیشدیم تا صورتهای همو نگاه کنیم...

امیرحسین کرایه تاکسی رو حساب کرد و بعد گفت:

-ما ندیدیم خواهرشوهر زن داداش رو بیشتر از خودداداش دوست داشته باشه...

از یلدا جدا شدم و گفتم:

-حسودی نکن امیرحسینی...تورو هم میبوسم....

رو نوک پا بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم و بعد وسایل رو کمکش برداشتم ...

امیرحسین جلوتر از ما رفت داخل و چون یلدا خیلی تند نمیتونست راه بره من آروم آروم باهاش قدم برمیداشتم...دستمو گرفت و گفت:

-وای چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده...چقدر دلم میخواد دیگه نرم اصفهان ...کاش کارای امیرحسین ردیف بشه و واسه همیشه همینجا بمونیم...خب خب...چخبر؟! خبرای جدید چی داری!؟

با آب و تاب گفتم:

-خبر جدید که خیلی دارم...اصلا یه خبرایی دارم بشنوی کف میکنی....

کنجکاو و هیجان زده گفت:

-خب معطل چی هستی بگو که دارم از فضولی میترکم!؟

خندیدمو گفتم:

-از فضولی بترکی بچه ات میفته کف حیاط پس تحمل کن..تنها که شدیم مفصل برات میگم داستان چیه!

حرفهای من کنجکاووش کرده بود ولی هرچقدر اصرار کرد و ا نادام....

راستش منم عین نوددرصد دخترای دنیا نمیتونستم یه راز رو تنهایی نگه دارم واسه همین میخوام با یلدا تقسیمش کنم....خب البته یه جورایی داستان به اونم مربوط میشد آخه هرچی باشه آقا رحمان باباش بود....

اول رفتیم خونه بابا ...

-واسه اینکه...واسه اینکه...

طاقت از دست داد و گفت:

-بمیری تو یاسمن...حرف میزنی یا این قندونو بکنم تو حلقه...؟!؟

-عه باشه...حامله شدی وحشی شدیاااا...واسه اینکه یه سر قضیه عمه ی من یه سر
قضیه بابای تو...

اینو که گفتم ساکت موند و بهم خیره شد.انگاری هنگ کرده بود...

و من فقط امیدوار بودم گند نزده باشم...!!

#پارت_۴۷۲

✿دختر حاج آقا✿

راستش تو ذهنم پیش پیش همه چی رو تقریبا حدس زده بودم. مثلا اینکه یلدا کفری و
عصبانی میشه...دلگیر میشه...از عمه فرخنده و یا شاید حتی از پدرش بیزار میشه...گریه
میکنه....

و گریه کرد.اشک تو چشمه‌هاش حلقه زد و پرسید:

-واقعا!؟؟؟

آخ آخ! پس شد اون چیزی که نباید میشد...ناراحت شده بود این دختر! کاش اصلا
حرفشو پیش نکشیده بودم...کاش نگفته بودم...ای لعنت به من که نمیتونم رازنگهدار
باشم...دستپاچه گفتم:

-ببین یلدا...تو...تو نیاید ناراحت بشی...بخاطر نی نی کوچولوت هم که شده حتی آگه باید
ناراحت بشی ناراحت نشو...ببین...این یه اتفاق کاملا عادی...عشق و عاشقی و دلدادگی
که سن و سال سرش همیشه میشه!؟

با پره ی روسریش اشکاشو پاک کرد و گفت:

-چی میگی تو...مگه من ناراحتم....

متعجب گفتم:

-نیستی یعنی؟! آگه نیستی پس این اشکا چی میگن!??

باز گوشه ی روسریشو زیر چشماش کشید و بعد فین فین کنان گفت:

-یعنی تو هنوز فرق اشک شوق و اشک ناراحتی رو نمیفهمی!??

یه آن هنگ کردم.گفت اشک شوق!?? مگه میشد آخه! اشک شوق چی!??

چپ چپ نگاهش کردم و پرسیدم:

-یلدا تو خوبی!؟ قبل اینکه بیای اینجا سرت نخورده به جایی!؟

خوشحال و قبراق گفت:

-نه من خیلی خوشحالم یاسی...خیلی...میدونی من هیچوقت به تو نگفتم اما همیشه خیالم آسوده نبود یا تو فکر بابا بودم یا ایمان...خیالم از بابت ایمان راحت شد اما بابا نه....همش میگفتم تنهایی تو خونه میپوسه...

هیجان زده گفتم:

-یعنی توهم خوشحالی که بابات از عمه خوشش اومده!؟

مطمئن و محکم گفت:

-آره که خوشحالم...چون دلم نمیخواد بابا از صبح تا شبش رو تنهایی تو خونه

بگذرونه....هر آدمی به همصحبت نیاز داره...هر آدمی....

اصلا انتظار لین شدت از منطقی و عاقل بودن رو از یلدا نداشتم...نیشم تا بناگوش باز شد که با تردید گفت:

-ولی...ولی....

سرمو جلو بردم و گفتم:

-ولی چی!؟

-میگم....از اخلاق تند عمه ات...یکم....آخه....نیز قبلا دوسه بار شوهر کرده....

ریز ریز خندیدم.

-یلدااااا....عمه رو اینجوری نبین....ازدوایهای قبل از بابای تو سوتفاهم بود....

نتونست خودشو کنترل کنه و از خنده ریشه رفت و لا به لای خنده هاش گفت:

-ببین چه ترکیبی میشه بابای آرومن و عمه ی شلوغ و زبون دار تو....

-آره دقیقااا...میگم بنظر تو...ایمان چی میگه!؟

باز رفت تو فکر و بعد گفت:

-نمیدونم والااا...فکر کنم خیلی هم خوش حال به عمه ی زبون دار تو بشه زن باباش....

-آره فکرشو بکن...من از رفتار های بد ایمان میتونم پناه ببرم به مادرشوهرم...

دوباره باهم زدیم زیرخنده.

وسط خندیدنهامون حس کردم باز اون حال بد اومده سراغم چون صورتم درهم شد....

یلدا پرسید:

-چیشدی؟! حالت بد شد!؟

لیوان چاییم رو برداشتمو گفتم:

-نمیدونم....از صبح که پا شدم همچین بگی نگی حال و هوام خوب نی....

با هیجان و انگار که چیزی رو بخواد کشف کنه تند تند گفت:

-ببینم...حالت تهوع هم داری!؟

-آره دارم

-حس نمیکنی حالت از بعضی چیزا بهم میخوره!؟

-آره آره....

چشاشو گرد کرد و گفت:

-منم همینجوری بودم...بعد....

هیجان زده گفتم:

-بعدش فهمیدی که چی!؟

به شکمش اشاره کرد و گفت:

-بعدش شد این....

هییییییی گفتمو بعد دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-یعنی میگی من....من....

خندید و با گرفتن دستهام گفتم:

وای خدا داداشم داره بابا میشه!

ماتم برد....باورم نمیشد...یعنی من باردارم!؟

دوستان بابت این چند روز که پارت نداده معذرت! 🙏 واقعا حجم درسهام زیاد بود! ❤️❤️

ممنون که درک کردین ❀❀

_____ ویرایش شده _____

دوستان بابت این چند روز که پارت ندادم معذرت! 🙏 واقعا حجم درسهام زیاد بود! ❤️❤️

ممنون که درک کردین ❀❀

#پارت_۴۷۳

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

از لحظه ای که یلدا بهم گفت باردارم چون علانمش رو دارم دیگه به کل هوایی شده بودم. دلم میخواست از فردا صبح برم شهر و اسش لباس و چیزای خوشگل و عروسک و گیر مو بخرم... وای خدا! حتی تصورشم قشنگ بود!

کاش حتی اگه دختر باشه به ایمان بره... مثل اون ملوس باشه....

اون چنان ذوق و شوق داشتم که واسه او مدن ایمان دل تو دلم نبود. میخواستم بهش این خبر خوبو بدم... بگم که باردارم ...

یلدا آرنجشو زد به پهلوم و گفت:

-الووو...کجا تشریف داری؟! یکمم با ما باش شما...

از فکر بیرون اومدم. دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

-وای یعنی واقعی من حامله ام!؟

خندید و گفت:

-مثل اینکه خیلی خوشت میاد...!

-آره پس چی! دیگه اگه دختر باشه که واویلا...!

آقا رحمان با دوتا ظرف پر از آجیل اومد سمتون... یکیشو مقابل یلدا گرفت و یکیش رو مقابل من... بعدهم باخوش رویی گفت:

-اینم برای دخترای گل گلابم!!!

رو به رومون که نشست ، یلدا با ذوق گفت:

-بابا رحمان فکر کنم بازم داری نوه دار میشی!

آقا رحمان متعجب یلدارو نگاه کرد و گفت:

-چطور!؟

زدم به پهلوی یلدا و گفتم:

-عه چی میگى...!؟

آقا رحمان سرشو به سمت من چرخوند و گفت:

-به به...به به...به به...به به...به به...چرا زودتر
نگفتی گاوی...گوساله ای...شتری چیزی سر ببریم...؟؟

ذوق و شوق آقا رحمان اونقدر به دل نشست که لذت این خبر واسم چندبرابر
شد...دستاشو به حالت دعا برد بالا و گفت:

-الهی شکر...چقدر من خوشحالم...چقدر من خوشحالم...به به...واقعا به به... ببینم
یاسمن...شوهر جونتم میدونه!؟

لیپهام گل انداخت...شونه هامو جمع کردم و گفتم:

-نه چون خودمم تازه فهمیدم...

-پس امشب ازش مزدگونی بگیر بعدبهبش بگو...در ضمن هدیه ی نی نی کوچولو جان از همین حال پیش بابا بزرگش محفوظ!!

یلدا با دلخوری ای که بیشتر جنبه شوخی داشت گفت:

-نه بابا...از همین حالا داری بین بچه ی من و بچه ی ایمان فرق میزاری...!

آقا رحمان آهسته خندید و گفت:

-من فدای هردوتا نی نی برم!!! خوبه؟! دیگه حسودی نکن...خب من برم یه سر شیرینی فروشی...

-شام چی میخوری بابا!؟

آقا رحمان دسته کلیدشو برداشت و گفت:

-امشب شام همگی مهمون منین...خودم از بیرون کباب میخرم میام...فعلا!خوش بگذره دخترای گل گلاب!مامانای قشنگ و مهربون آینده!

آقا رحمان که رفت سرمو گذاشتم رو شکم یلدا و گفتم:

-وای خداجون...یعنی چند وقت دیگه شکم منم قراره اینقدر بزرگ بشه!

یلدا با سرانگشتاش آهسته زد رو کله ام و گفت:

-آخه بزرگ شدن شکم کجاش چیز خوبیه!؟ هان!؟

سرمو برداشتم و گفتم:

-خیلی جاهاش...بچه خیلی شیرین...من که خیلی خوشحالم!!! فقط...فقط حس میکنم...

مکت کردم...چندتا دونه آجیل گذاشتم دهنم و بعد ادامه دادم:

-نمیدونم...نمیدونم چرا حس میکنم ایمان ممکن خوشحال نشه...آخه میگفت حالا حالاها دوست نداره بچه دار بشیم...میگم یلدا نکنه بخاطرش مند دعوا کنه!؟

متعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

-خل شدی!؟ مگه میشه خوشحال نشه!؟؟؟

لبامو آویزون کردم و گفتم:

-آخه قبلا هم گفت دوست نداره فعلا بچه دار بشیم...-

یه مشت بادوم گذاشت دهنش و بعد گفت:

-همشون همینو میگن ولی بعدش خودشون بیشتر از خودمون عاشق بچه ها میشن...باور کن...میگمااا...بنظرت راجب عمه ات با بابام حرف بزنم....-

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...ولی وقتی تنها شدین...بشین و باهاش صحبت کن و بهش بگو که مشکلی با ازدواج مجددش نداری...بنظرم وقتشه عمه ی من و بابای تو از تنهای و سینگلی دربیان و وارد مرحله ی این رلی بشن!

غرق فکر سرشو تکون داد و گفت:

-آهاان...آره تودرست میگی!

تا موقع شب همونجا بودم.تا وقتی که آقا رحمان کباب خرید و باخودش آورد...ایمان سرکار بود و نتونست خودشو برسونه اما امیرحسین و عمه و حتی مامان و بابا به جمعمون اضافه شدن....

من اما همه فکرم پی ایمان بود....واسه گفتن این خبر دل تو دلم نبود....

میخواستم زودتر بهش بگم که من دارم مامان میشمو اونم قراره بابا بشه!!!

تا زنگدر به صدا در اومد خوشحال و خندون رفتم سمت درو براش بازش کردم....

لبخند به لب اومد داخل....

-سلااااام ایمان جووونم!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سلام...خبریه!؟

-چطور!؟

-آخه زیادی شنگولی....بنظرت جورابام زیاد بو میدن!؟؟؟ چقدر خسته ام.....بهت بگم درگیر چه پرونده ای بودم شاخ درمیاری...البته این چیزا که واسه من عادیه.... ولی خب...بازم آدم متاسف میشه....چند مدت پیش گزارش قتل یه زن به دستمون رسید....

کنجکاو گفتم:

-خب...-

-یه لیوان آب بده اول...-

یه لیوان آب برایش آوردم و اون ادامه داد:

-زن باردار بود...-

با ترس گفتم :

-باردار ???-

-آره...شوهرشم رفته بود ماموریت کاری و وقتی برگشت میبینه جنازه زنش کف خونه

است....بیچاره زن پنج ماهش بود....از اون روز تا الان ما درگیر همین قضیه

بودیم....حالا بگو قاتل کی بود!؟

با ترس بزاق دهنمو قورت دادم:

-کی بود!؟-

-برادر شوهرش.....برادر شوهره به شیشه اعتیاد د

اشته بعد میاد خونه اینا....اون کوفتی رو که مصرف میکنه سعی میکنه به زن برادرش

تجاوز کنه زن بیچاره هم مقاومت میکنه اونم با کارد توی آشپزخونه چند ضربه به

شکم زن میزنه....

از شنیدن این خبر اونقدر ترسیدم که به کل یادم رفت بارداری خودمو بهش بگم....

#پارت_۴۷۳

❀❀دختر حاج آقا❀❀

میگفت با اینکه تو اداره پیتر اخورده باهمکارش اما بازم هوس خوردن املت کرده...واسه

همین مشغول درست کردن املت شدم....

لم داد رو صندلی و گفت:

-دوغ هم داریم؟!

درحالی که ذهنم به کل پی اون زن حامله ی بخت برگشته بود گفتم:

-هان؟! آره آره داریم...میگم ایمان....

سرش تو گوشیش بود اما گفت:

-جونم...

-قاتلو گرفتین!

-اره....دوساعت پیش توی یه مرغ داری که خارج شهر بود گرفتیمش....

-اعتراف کرد؟!

-همون ثانیه اول با یه داد و یه پس گردنی!

املتو ریختم تو ظرف و گذاشتم روی میز...نون و دوغ هم براش آوردم و بعد کنارش نشستمو با اندوه گفتم:

-چه فایده! اون عوضی که دیگه انجام داد کاری که نباید میداد...

ریلکس جواب داد:

-خب دیگه...در طول روز تو سراسر دنیا اتفاقای وحشتناک تر و بدتر از این هم میفته...حالا تو بهش فکر نکن....خودت نمیخوری؟!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-نه...بابات کباب خرید ما کباب خوردیم....

-عه پس حسابی تو نبود من خوش گذروندین....

لبخند زدم و با ذوق گفتم:

-آره...پدرجانتون به افتخار نی نی کوچولویی که قراره همین روزا به جمعمون اضافه بشه ولیمه دادن....

لقمه چرب و چیلی رو درسته قورت داد و گفت:

-عه که اینطور...تا باشه از این نی نی کوچولو ها....

سرمو بردم جلو و گفتم:

-ایمان دوشش داری!؟

-کی رو!؟

-خب نی نی کوچولوی یلدا رو میگم!

سر تکون داد. لیوان دوغ رو سر کشید و گفت:

-آره... مگه میشه دوستش نداشت...!

لبخند زد. دلم شاد شد... پس خیلی بدش نیامد از بچه کوچولو...!

یعداز خوردن شامش گفت:

-دست گلت درد نکنه..!

-نوش جونت

بلندشد و رفت که مسواک بزنه منم رفتم توی اتاق خواب و ناخنهای پامو لاک زد و

منتظر موندم ایمان بیاد تا دستامو اون لاک بزنه...!

اومد روی تخت نشست... لاکهامو سمتش گرفتمو گفتم:

-کدوم رنگی بزنم!؟

نگاهی به جعبه ی پر از شیشه لاک انداخت و گفت:

-اووهه! چقدر تو لاک داری! قرمز... من دوست دارم تو قرمز بزنی!

دادمش دستشو گفتم:

-خب پس تو برام بزن...!

متعجب گفت:

-من؟؟ من که بلد نیستم...!

پشت دستامو جلو روش گرفتم و گفتم:

-بزن... بزن تا یاد بگیری...!

لبخندی زد و راضی شد برام بزنه... میخواستم یه جورایی حرف بچه رو پیش بکشم...!

درحالی که با دقت واسم لاک میزد گفت:

-اگه بد شد نگی تقصیر من

اصلا صداشو نمیشنیدم....بیشتر حواسم پی بچه بود....لاک میزد و واسم فوت میکرد تا خشک بشن....

همه ناخنهامو که زدگفت:

-خب بفرما...فوتشو نم کردن خشک شدن....

بازم تو فکر بودم.دستمو گرفتم و درازم کرد رو تخت و بعد خیمه زد روم...لبمو لیس زد و گفت:

-میدونی هوس چی کردم؟!

انگشتشو رو لبهام کشید....

یه سکس خشن؟! من دلم همه جورشو میخواد یاسی....فوق خشن....

از فکر بیرون اومدم....اول شلوار خودشو از پا درآورد و بعد دامن کوتاه چین دارمو داد بالا و گفت:

-امشب جیغتو حسابی درمیارم....

خواست شروع کنه که گفتم:

-وای نه....

خندید و گفت:

-وای چرا...

یعنی باید بهش میگفتم چون باردارم!؟؟؟

تعلم رو که دید پرسید:

-کنه پرودی؟! نیستی که...

-آره نیستم...

-پس شروع کنم...

-نه....نمیشه....

-عه خب چرا!؟

پوووفی کردم و گفتم:

-من.... من باردارم ایمان.....

#پارت_ ۴۷۴

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی اون حرف رو بهش زدم زد زیر خنده و بعد از رو تنم کنار رفت و گفت:

-نصف شب هوس کردی دری وری تحویل من بدی یاسمن!

فورا پتورو کنار زدم. نیم خیز شدمو دست به سینه چنان با اخم مو تشر بهش زل زدم که حساب کار دستش اومد. یعنی رسما با همون نگاه ها چندفصل کتک مفصل زدمش!

بعله دیگه! بعضی نگاه ها این مدلی ان!

یقه لباسشو گرفتمو با کشیدنش گفتم:

-یعنی چی که دری وری میگم!؟؟ باردار بودن من دری وریه!؟

خندید و گفت:

-اوووووف... وحشی من...

-با من شوخی نکن ایمان من جدی ام... وقتی میکم باردارم یعنی باردارم....

فکر کنم تا اون موقع تصور میکرد من دارم باهانش شوخی میکنم. ولی من که شوخی نداشتم. یه چندثانیه ای همو خیره خیره نگاه کردیم و بعد گفت:

-شوخی که نمیکنی!؟

-نه خیلی جدی ام!

اینبار سکوتش بیشتر شد.. یعنی طولانی تر شد. بعد با گیجی گفت:

-چی میگی یاسی!؟ جون من شوخی نکن!

پوووفی کردم و گفتم:

-شوخی چیه؟! چرا من باید با همچین چیزی شوخی کنم!

حیرون گفت:

-اول یقه رو ول کن...

یقه اشو ول کردم. پیرهنو مرتب کرد و گفت:

-بابا یاسی ما که فقط چندماه عروسی کردیم... ای بابا...

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

-عه خب چه ربطی داره! بعضیا همون شب اول حامله میشن...

-اون بعضیا که میگی شب اول میخوان بچه دار بشن تصمیمشون این که جوجه کشی تاسیس کنن...

خسته از این یکی به دوها گفتم؛

-ایمااااان....

-هااااان...

-اذیت نکن خب... چرا اذیت میکنی... من دارم جدی باهات صحبت میکنم!

یه آن رقت تو فکر ..وقتی غرق فکر میشد چشماش ریز میشدن و لبهاش قفل....

زدم به شونه اش تا بیاد تو باغ... از فکر بیرون اومد و پرسید:

-پس واسه همین بود اومدم خونه بابام و عمه ات و یلدا و امیرحسین یه جوری نگاهم میکردن که انگار....

نگاهشو از گلهای صورتی رو تختی برداشت و گفت؛

-یاسمن!؟

با لبخند و درحالی که حس میکردم نرم نرمک داره حالیش میشه قراره پدربشه گفتم:

-جووونم....

-تو دقیقا برچه اساسی یه این نتیجه رسیدی که حامله ای!؟

-خب.... خب من همون علانمی رو داشتم که یلدا داشت.. حالت تهوع... بدحالی...

-عجب!

-مشت رجب! ببینم نکنه تو از اینکه من باردارم ناراحتی!؟

موهاشو خاروند و گفت:

نه ولی...ولی میگم...ما که به صورت طبیعی پیشگیری کردیم دیگه....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-من خیلی خوشحالم ایمان...توروخدا فردا منو ببر لباس بچه بخریم!

متعجب پرسید:

-حالت خوبه توووو؟؟

-خیلییییی!!!

-آهااان قشنگ معلوم...هنوز نه به دار نه به بار بعد تو میخوای بری لباس بخری!؟ من

میگم بهتره بجای خرید لباس بچه بریم یه کار دیگه انجام بدیم....

-چی!؟

-بریم که تو آزمایش بدی!

با ذوق گفتم:

-آره آره فکر خوبیه...فردا من و تو می ریم آزمایشگاه بعدشم خرید...

پتورو کشید رو تنش و گفت؛

-یعنی ما هرکاری یخوایم انجام بدیم تو تهش میگی بریم خرید...

خندیدم:

-ایماااان....جون من!؟

کوتاه اومد.یعنی من هروقت اینجوری صداش میزدم نمیتونست نه بیاره...

-باشه باشه...حالا نظر مثبتت چیه بخوابیم!؟

از رو تخت اومدم پایین.لامپ رو خاموش کردم و بعد دوباره برگشتمو روی تخت کنارش

دراز کشیدم!

-ماچ آخرشب من....

خندید و صورتمو ماچ کرد و گفت:

-شبت بخیر!

-شب تو هم بخیر....

#پارت_۴۷۵

❀ دختر حاج آقا ❀

اونقدر هیجان و انرژی داشتم که نمیدونستم چجوری این شور و شوق رو تخلیه کنم!

دست ایمان رو گرفتم و با شور و شوق رفتیم سمت آزمایشگاه... با اشتیاق پرسیدم:

-جوابو همین امروز میدن بنظرت!؟

سوئیچشو گذاش تو جیب شلوار جین آبی رنگش و بعد گفتم:

-نه بابا! فکر نکنم!

-کاش همین امروز میدادن تا تو دیگه هی منو دست نندازی!

باهم رفتیم داخل... کارای مقدماتی رو انجام دادیم و ایمان هم تو سالن انتظار منتظر نشست تا وقتی که کارای من تموم بشه....

ذوق و شوق داشتم. مادر شدن حس خوبی داشت.. حس پخته تر شدن... حس بزرگتر شدن... و من عاشق این حس بودم!

بعد تموم شدن کارها از متصدی آزمایشگاه پرسیدم کی جواب رو میدن و اون هم بعد دادن یه فیش بهم گفت که چه زمانی پیام دنبال جواب آزمایش و بعد هم رفتیم سمت ایمان....

متوجه من که شد گوشیشو گذاشت تو شلوارش و پرسید:

-تموم!؟

-آره تموم....

بلندش و با گرفتن دستم از آزمایشگاه زدیم بیرون... همونطور که آهسته دستمو تکون میداد گفتم:

-خبیبب... من میگم بریم یه آب اناری آب هویجی چیزی بخوریم بعد هم بریم یه رستوران درست و حسابی هان؟ موافقی!؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-آره موافقم ولی با یه تغییر کوچولو....

نگاه کردو مستاصل گفتم:

-آخ آخ... من تنم می لرزه وقتی تو میگی فقط با یه تغییر کوچولو.... خب بگو ببینم تغییر گوجولوت چی هست!؟

اون پشت فرمون نشست و منم درو باز کردم و نشستم و بعد گفتم:

-بریم لباس بچه بخریم....

با درموندگی و البته لب خندون نگاهم کرد و گفتم:

-وای از دست تو یاسمن! بابا تو بزار جواب این آزمایش بیاد بعد ما همچی واسه این فسقلی میخریم... دست به سینه با حالت قهر رو برگردوندمو گفتم:

-به دفعه بگو منو نمیخوای ببری خرید و خلاص!

ماشین رو روشن کرد و گفتم:

-باشه... خدا بگم چیکارت کنه... معلوم نیست با دل لامصب من چه کردی که هرچی میگی نه از دهنم درنمیاد... باشه... کله ی بابای اون بچه! بریم ببینیم چی میشه!

به آنی اخم جاشو با لبخند عوض کرد. خندیدم و گونه اشو ماچ کردم و گفتم:

-خیلی میخواست!

-عه عه! میخواستی به کشتن بدیمون.... بشین سرجات بچه! بشین....

خودمو عقب کشیدم و باز یاد کردن صدای موسیقی گفتم:

-منو ببر یکی از اون فروشگاه های بزرگ که هرچی چشممو گرفت همونجا بخرمو دیگه هی اینور اونور نکشونمت....

-امر دیگه بانو!؟

-امر دیگه ای ندارم سرورم... همین یه مورد فعلا!

خندید و گفتم:

-فعلا که تو سروری!

نیم ساعت بعد همون جایی بودم که ازش خواستم یه فروشگاه خیلی بزرگ که مخصوص بچه ها بود و هرچیزی که مربوط به یه کوچولوی دوست داشتنی بود میشد اونجا گرفت....

با ذوق و شغف همه جارو از نظر گذروندم...اونقدر جیزای خوشگل به چشم میخورد که نمیدونستم کدومو بگیرم...

چون به دلم افتاده بود یچه دختره اول رفتم سمت لباسهای ظریف و خوشگل دخترونه و شد البته عروسکها....

ایمان کنارم ایستاد و با لبخند ذوق و شوق من برای خرید لباس رو نگاه میکرد. انگار که داره فیلم میبینه!

لباس کوچیک و چین داری رو برداشتم و گرفتمش جلوی سینه ام و بعد گفتم:

-وای ایماااان...نگاش کن تورو خدا....ببین چه خوشگل...حالا دختر کوچولوی دوست داشتیمونو اینجا تصور کن....وای خدا...اصلا نمیتونم واسه دیدنش نه ماه صبر کنم!

من اینو میخوام

-باشه..بخر...هرچی دوست داشتی بخر بلکه یکم آروم بشی!

اون دنبال من میومد و من هرچی دلم میخواست میخریدم. از عروسک و لباس گرفته تا گیرمو....

خرید من که تموم شد رفتیم و باهم آب انار خوردیم و بعدهم چون میدونست احتمالا بعداز اونهمه گشت و گذار من حوصله آشپزی ندارم پیشنهاد داد که بریم رستوران....

واسه نشون دادن لباسها به یلدا دل تو دلم نبود...

البته برای پسر خودش هم کلی چیز میز خریده بودم ولی بیشاز دلم میخواست چیزایی که واسه دختر خودم خریده بودمو بهش نشون بدم....

و این دقیقا اولینباری بود که مدام باخودم میگفتم ای کاش زودتر بریم خونه...

چقدر حرف داشتم که با یلدا بزنم!

#پارت_۴۷۶

❁ دختر حاج آقا ❁

زنگ زدم تا یلدا بیاد بالا... چون خودم توی اتاق داشتم لباسها و عروسکایی که خریده بودمو با شوق نگاه میکردم ، بجای منوگ ایمان درو برای یلدا باز کرد و بعد گفت:

-با این شکمت هی میری بالا هی میای پایین دردرس درست نکنی... تو و یاسمن
۲۴ ساعت هم پیش هم ور بزنین باز وقت کم میارین!

از توی اتاق بلند بلند گفتم:

-یلدا بیا اینجا... من تو اتاقم...

یه چند ثانیه بعد اومد توی اتاق... یه لباس بلند نخى تنش بود و دستشو هم گذاشته بود رو شکمش... چون زیاد چاق شده بود خیلی سخت هم نفس میکشید... میخواست نق بزنه اما چشمش که به لباسها افتاد حرفشو خورد و با دهنی باز و چشمایی گشاد شده اومد سمتمو گفت:

-واااای خدااااا... اینجارو ببین....

نشست کنارم... به لباسهایی که پیش روم بودن خیره شد و بعد پرسید:

-امروز خریدی!؟

با هیجان گفتم:

-آره... ببین چه خوشگلن...!؟ آدم کیف میکنه... امروز ایمانو بردم خرید و اینارو گرفتم... وایه پسر پدرسوخته ی توهم لباس خریدم....

-کو کو بده ببینم!

گشتمو گشتم تا از بین اونهمه لباس چیزایی که واسه پسر یلدا خریده بودم رو پیدا کردم دادم دستش و گفتم:

-بفرما... ایناهم برای آقا....

مکت کردم... چرا یادم نمیومد اسمشو قرار بود چی بزارن! پرسیدم:

-راستی اسم این وروجک آخرش قراره چی باشه!؟

با لبخند دستشو رو شکمش کشید و گفتم:

-بعد کلی اسم پیشنهادی بالاخره اهورا...-

-عه اهورا...خب مبارک باشه!اینم هدیه ی عمه یاسمن به اهورا جونش!

یلدا که کلا عین خودم عادت داشت واسه هرچیزی از خودش شوق و ذوق نشون بده انگار که کوهی از الماس و برلیان هدیه گرفته باشه سرشار از ذوق و شوق گفت:

-وایای خدا مرسی عمههه...خیلی قشنگن...خیلی زیاد...من که عاشقشون شدم اهورا هم حتما خوشش میاد....-

دامن چین چینی که هرچینش یه رنگ بودو بالا آوردمو گفتم:

-خیلی قشنگ نه یلدا!؟-

-آره خیلی...دختر داشتن خوبه...واسه دخترا میشه خیلی چیزا خرید.میگم راستی تورفتی آزمایش بدی!؟-

-آره اول رفتم دکتر بعد اون واسم آزمایش نوشت...صبح زود هم رفتم آزمایش رو دادم...-

-خب نتیجه اش!؟-

-نتیجه رو که حالا نمیدن...یه چندروز دیگه...میگم یلدا؟ بارداری خیلی سخت!؟-

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-خب آره یه سری سختی هم داره ولی بدترین قسمتش اونجاست که ویاار میگیری...این ویاار گرفتن هم واسه هرکس یه مدل...مثلا زن همکار امیرحسین ویاارش شوهر و خونه شون بود.نه چشم دیدن شوهرشو داشت نه میتونست تو خونه خودش باشه...بیچاره اینقدر اذیت شد.اما خب خداروشکر من فقط یه مدت کوتاه ویاار داشتم اونم از بعضی غذا ها خوشم نمیومد.....البته یه بعضیاهم هستن دوران بارداریشون اصلا سختی نمیکشن و خیلی راحت میگذروننش ایشالله که واسه تو همینطور باشه!

-امیدوارم...-

همون موقع ایمان درحالی که یه مشت پسته تو مشتش بود و دون دون میخوردشون اومد تو اتاق و گفت:

-چیکار میکنید شما دوتا!؟-

یلدا با لبخند گفت:

-دارم لباسای دخترجونتو نگاه میکنم بابا ایمان!

یه نیشخندی زد و بعد از ریختن پوست پسته ها تو سطل اومد سمتمون ...کنارمون نشست و با برداشتن یکی از عروسکها گفت:

-امون از دست شما دوتا! شما جفتتون بچه اید بعد میخواید بچه دار هم بشین؟! بیچاره منو امیرحسین که باید به شغل شریف بچه داری مشغول بشیم!

نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم:

-تو و امیرحسین خیلی هم باید خوشحال باشین که من و یلدا نصیبتون شدیم! واسه شما دوتا کی بهتر از ما...!؟

سرشو تکون داد و با لبخند گفت:

-بله بله! کاملا درست می فرمایید شما!

دستشو انداخت دور گردنمو کشیدم سمت خودش و بعد گفت:

-یلدا بنظرت من چه جوری دوتا بچه نگه دارم...؟

داشت از عمد حرص منو درمیآورد و سر به سرم میذاشت. نگاه خشمگینی بهش انداختمو خواستم خودمو از آغوشش جدا کنم که نداشت و بیشتر کشیدم تو بغل خودش....

دستاشو از جلو دور تنم حلقه کرد. سرشو گذاشت رو شونه ام و خطاب به یلدا پرسید:

-توله ی تو کی دنیا میاد...

-همین روزا!

-اسمش چی قراره باشه!

بجای یلدا من بودم که گفتم:

-اهورا... راستی... بچمون هرچی که باشه اسمشو من انتخاب میکنم... گفته باشم!؟

خندید و سرشو تو گردنم برد و بعد با بوسیدن گردنم گفت:

-چشممم... هرچی دوست داشتی بزار... اصلا بزار سمندون ... یا گلابتون...

یلدا خندید و من آرنجمو به پهلویش زدمو گفتم:

-خیلی یدی! سمندون خودتی!

گازی از گردنم گرفت که صدای جیغم تو کل خونه پیچید خواستم نیشگونش بگیرم ولی خیلی زود بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

خودش گاهی از صدتا بچه بچه تر میشد اونوقت به من میگفت بچه!!!

#پیازت_۴۷۷

❀ دختر حاج آقا ❀

ایمان رفته بود دنبال جواب آزمایش و من واسه اومدنش دل تو دلم نبود. اصلا روپا بند نمیشدم. دلم میخواست زودتر بیاد و دلیل اومدنش رو گذاشته بودم پای اینکه بعد گرفتن جواب حتما رفته واسه من دسته گل بخره...!

تا صدای زنگ به گوشم رسید فوراً دویدم سمت آینه و روبه روش ایستادم. زل زدم به خودم و

گونه هامو نیشگون گرفتم تا یکم صورتی بشن و بعد بالبخندی به پهنای صورت به سمت در رفتم و بازش کردم.

چشمم به صورت ایمان افتاد و لبخندم عریض تر شد. من فوق العاده خوشحال اون...

چرا صورتش عادی بود؟! چرا حتی شبیه آدمهای نسبتاً خوشحال هم نبود!؟

لبخندم لحظه به لحظه محو شد و دلخوری جاشو گرفت. ایمان پکر بود چون دوست نداشت حالا حالاها بچه دار بشیم... پس واسه همین قد و اندازه ی من خوشحال نبود!

اومد داخل. درو بستمو گفتم:

-جواب آزمایش رو گرفتی!؟

کفشها و جوراباشو از پا درآورد و بعد انداخت یه گوشه و رفت تو هال و لم داد رو مبل....

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

-گرفتی یا نه!؟

-چقدر هولی یاسمن... آره گرفتم....

باز ذوق و شوق اومد سراغم. رو به روش ایستادم و گفتم:

-پس بده... بده... بده... بده دیگه!

دست کرد توی جیبش و با درآوردن برگه آزمایش اونو داد سمتم و گفت:

-بگیر...کشتی منو...

برگه رو ازش گرفتمو با ذوق و شوق بازش کردم، دل تو دلم نبود....

چشمام روی نوشته های روی برگه ی آزمایش یه گردش در اومد و چون رو جواب منفی ثابت موند....

چی!؟؟ منفی بود جواب آزمایش من!؟؟؟

باورم نمیشد...امکان نداشت....

انگشتم شل شد و برگه از دستم روی زمین افتاد...جواب نه بود! یهو بغضم گرفت...منو بگو که رفتم و کلی لباس بچه خریدم...

آه سردی کشیدم و خیره به نقطه ی نامشخصی روی مبل افتادم...

اشک تو چشمهان جمع شد، دل و حالم هردو باهم گرفت! محض خاطر جمعی و اطمینان دوباره نگاهش کردم، نه! واقعا منفی بود.

ایمان سرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد. باز آه کشیدم...شونه هام خمیده شدن...

حتی روم نمیشد تو چشمای ایمان نگاه کنم، آخه چیشد که اینجوری شد.

یکم که گذشت بالاخره صداش در اومد و گفت:

-وقتی ما هربار بعد از هر رابطه به طورطبیعی رعایت میکردیم بطور ممکنه تو باردار شده باشی!؟

من نمیفهمم تو بر چه اساسی باخودت به این نتیجه رسیدی که بارداری!؟ بابد باخودت گفتی چون حالت تهوع داری دیگه حامله ای هان!؟؟ مگه هرکی حالت تهوع داره...ای بابا...

لب و لوچه ام آویزون شد. شدت ناراحتیم حتی یک درصد هم قابل وصف نبود، حتی یک درصد....

انگار هرچیزی که ما دوست نداریم اتفاق بیفته، میفته و هرچیزی که دلمون میخواد بیفته...نمیفته!

-یاسمن....

چیزی نگفتم...

بلند شدمو رفتم تو اتاق خواب... پرده هارو کشیدم تا نور داخل نیاد و بعد اونجا تو تاریکی روی تخت نشستم. حوصله هیچکسو نداشتم حتی خودمو... حتی ایمانو...

دستامو رو پاهام گذاشتم و سرمو پایین انداختم. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد.

گرچه تو حس و حال بد خودم بودم اما دیدم که اومد کنارم نشست. وای آخه من جواب عمو رحمان و بقیه رو چی بدم که از خودم خبرباردار بودنمو شنیدن... ضایع شدم بدجور هم ضایع شدم.

دستش دور کمرم نشست...

-چرا صدات میزنم هیچی نمیگی!؟

خسته و غمگین گفتم:

-حوصله ندارم ایمان بخيال...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو اگه میخوای بیخیال من شو اما من نمیتونم بیخیال تو بشم!

بیشتر کشیدم توی بغلش... گونه ام رو آهسته ماچ کرد و بعد کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-یاسمن... من تورو بیش از هرچیز دیگه ای توی این دنیا دوست دارم... چه با بچه... چه بی بچه....

حرفهایش قشنگ بود اما الان منو آروم نمیکرد. آخه من جواب بقیه رو چی

میدادم؟! میگفتم اشتباه شده؟! اشتباه کردم... آخه چه حس بدی بود ضایع شدن!!!

-یاسمن... یاسمن جان... خانم خوشگل و ملوسم... عروسکم... منو نگاه کن...

بالاخره سرمو به سمتش چرخوندم. آهسته گفتم:

-ایمان...

لبخند زد:

-جون دلم!

-من خیلی ضایع شدم

خندید و گفت:

-چرا!!!؟! از کی تاحالا منفی شدن جواب آزمایش یعنی ضایع شدن!!!!هان؟!!

سرمو گذاشتم رو شونه اش و بعد گفتم:

-واسه من هست....آخه بابات و بقیه فکر کردن من حامله ام...من رفتم لباس بچه خریدم...

بازم خندیدبرعکس من که خیلی حالم گرفته بود اون کاملاً ریلکس رفتار میکرد.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و بعد گفتم:

-فدای سرت....این اتفاق اصلاً به اون گندگی که تو فکر میکنی نیست عزیزم! همونطور

که گفتمی حامله هستی همونطور هم میگی نیستی...البته...یه راه حل دیگه هم داریم....

پرسشی نگاهش کردم که بغلم کرد و درازم کرد روی تخت و بعد خیمه زد رو تنم و گفتم:

-ببینم...خیلی دوست داری یه بچه تو شکمت کاشته بشه؟! با کمال میل انجامش میدم!

اینو گفتم و خیلی غافلگیر کننده لبهاشو گذاشت رو لبهام....

#پارت_۴۷۸

❀❀دختر حاج آقا❀❀

-بیدارشو دیگه تنبل خانم!چقدر میخوایی...!

تن لختمورو تخت نرم و خنک غلت دادم و بعد با باز کردن لای چشمم گفتم:

-تویی یلدا...!؟!

صدای خنده های قشنگش تو کل اتاق پیچید:

-آره خودمم...نمیخوای بیدارشی...حوصله ام سر رفته...بلندشو غیبت کنیم...

نیم خیز شدم بدون اینکه حواسم به تن لختم باشه...

سو استفاده کردو با شیطننت انگشتشو رو نوک سینه ام گذاشت و گفتم:

-بیب بیب....

فورا ملحفه رو آوردم بالا و گفتم:

-عه! مگه بوق ماشین... اینا صاحب دارن...

خندید و گفت:

-بله کاملا در جریانم... ظاهرا دیشب هم با صاحبشون ضیافت داشتین...!

تم لختو... تخت خوابو... کبودی گردنو....

چشمک زدم چیزی نداشتم تحویلش بدم جز یه خنده!

رفت تو خاطرات و کارای بچگونه ی من:

-یادت یاسمن؟! یادت واسه بزرگ کردن سینه هات چقدر به این درو اون در میزدی؟! چه
جیزا که امتحان نکردی!

با اخمی مصنوعی گفتم:

-نمیدونی بدون که همه کارا بخاطر داداشت بود... نه اینکه بهش علاقه داشته

باشمنه... فقط اون موقع هنش مسخره ام میکرد.

بهم میگف جوش دارم نه سینه...!

-آخ آخ... عاشقانه ای که با سینه شروع شد

خسته خندیدم و بعد گفتم؛

-شوخی نکن یلدا... چجوری اومدی داخل؟!!

-ایمان درو برام باز کرد!

دستمو تو موهان کشیدمو دادمشو بالا:

-آره بهم گفت که میخواد بره ماموریت... احتمالا دو سه روزی مشهد بمونه!

-عه خوشبحالش...

-چی چی رو خوشبحالش...؟! اونجا که نمیره تفریح و زیارت! واسه یه پرونده مهم

میره... صبحونه خوردی؟!!

-نه! پس صبر کن دست و صورتم بشورم یه چیزی درست کنم بخوری!

یلدا بلند شد و رفت تو آشپزخونه و منم بعداز پوشیدن لباسهام و شستن دست و صورتم از سرویس اومدم بیرون...نمیدونستم چجوری بهش بگم جواب آزمایشم منفی بوده! کاش خودش ازم سوال بپرسه...یعنی نیاز داشتم اون ازم سوال بپرسه تا درد دل رو براش بریزم رو داریه!

چایی درست کردم و پرسیدم:

-با تخم مرغ پایه ای؟!؟

-آره درست کن!

چندتا تخم مرغ درست کردم که بالاخره گفت:

-یاسمن من با بابا راجب عمه ات حرف زدم!

کنجکاو رو کردم سمتش و بعد پرسیدم:

-خب...چیگفت؟!؟ چیشد؟!؟

-گفت خیلی وقت میخواست درموردش با من و ایمان حرف بزنه اما نتونست...

-ایول! تو بهش چیگفتی؟!؟

-من گفتم از خدام که ازدواج کنی...حالا یاعمه فرخنده باهش که دیگه چه بهتر...فقط...می مونه ایمان!

با لبخند و شادی گفتم:

-به جون خودم اونم حل...من ایمانو میشناسم.اون اتفاقا خیلی هم پایه است...من که میگم با این وصلت همه موافقن...البته...همه بجز...

یلدا دل ناگرون گفت:

-همه بجز کی...؟!؟

-همه بجز...بابام...البته این یه احتمال...دلایلش هم اینکه عمه چند ازدواج ناموفق داشته.شاید بابا بترس که این یکی هم با زبون تند و تیز عمه دچار تزلزل بشه.

یلدا خندید و با گرفتن لقمه برای خودش گفت:

-من دوست دارم این اتفاق بیفته و ان شالله بیفته...حالا بیاصبحونه بخوریم که بریم پیششون...آخه هردوشون تو حیاطن!

-ای به چشم...

بعد خوردن صبحانه یاهم رفتیم توحیاط.دونو گل خندان کنار باغچه نشسته بودن و باهم گپ میزدن....تامارو دیدن لبخنداشونو پنهون کردن.سقلمه ای به یلدا زدمو گفتم:

نگاشون کن توروخدا...عجب دوست دختر و دوست پسر خفتی هستن.چقدرم که به هم میان...

یلدا به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

-خیلی بدجنسی!!!

رفتیم پیششون و سلام کردیم.بعداز یکم خوش و بش عمه پرسید:

-راستی یاسمن جواب آزمایشتو گرفتی!؟

تا اینو گفت صورتم پکر شد...سر به زیر انداختمو باحالتی مایوس و نومید گفتم:

-آره...ولی...ولی منفی بود...

#پارت_۴۷۹

❀❀دختر حاج آقا❀❀

سوال عمه صورتمو پکر کزو..سر به زیر انداختمو باحالتی مایوس و نومید گفتم:

-آره...ولی...ولی منفی بود...!

جاخوردن...عین همون لحظه ای که خودمم همچین جوابی از ایمان شنیدم.منتها اونا

برخلاف من شروع کردن خندیدن....

صدای خنده هاشون مجابم کرد سرمو بالا بگیرمو نگاهشون کنم.

عمه حسابی که خندید گفت:

-همچین ناراحت انگاره بیست سال از ازدواجش میگذره...خب منفی بود که بود...دیگه

این غم و غصه ات چیه!؟

عمو رحمان هم دقیقا از همین دسته حرفها تحویل داد....

-ایراد نداره باباجان.....واسه شما دوتا هنوز زوده...فعلا فقط تا میتونی خوش بگذرونین....

انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-آخه....آخه من حتی لباس بچه هم خریده بودم...من...من فکر میکردم

عمه حرفمو قطع کرد و گفت:

-تو فکر نکنی سنگینتری!

با لحتی شاکی و دلخور گفتم:

-عه عمهههههه

بی ملاحظه ی حضور دیگران گفتم:

-خب جدی میگم دیگه...سرخود به این نتیجه رسیدی که بارداری...من نمبفهمم تو از کی تاحالا شدی پزشک و متخصص زنان و زایمان!؟

عمو رحمان با مهربونی نگام کرد و گفت:

-منفی بود که بود بابا جان...فدای سرت! اصلا بهش فکر نکن...تمام چیزایی هم که خریدی بردار واسه آینده ان شالله...

یلدا دستشو گذاشت رو دوش من و گفتم:

-آره والا....منم همینو بهش

هنوز حرفشو کامل نزده بود که صورتش از درد مچاله شد.دست منو چنگ زد و گفت:

-وااای....آااااخ.....

هرسه دستپاچه و وحشت زده نگاهش کردیم .البته بیشتر من و عمو رحمان...حال یلدا یهو بد شده بود و شک نداشتیم احتمالا وقت زایمانش....

آشفته صورت رنگ پریده اشو نگاه کردم و پرسیدم:

-چی شدی یهو یلدا!؟

نمیتونست سرپا واسته....با درد گفت:

-وای دارم از درد می میرم....

عمه هول زده گفت:

-وقتشه... وقتشه! آقا رحمان حاج آقا و امیرحسینو خبر کن یلدارو برسونیم

بیمارستان....

-چشم چشم...

عمو رحمان بدو بدو رفت داخل و ما یلدایی که درد امونش رو بریده بودو بلند کردیم و بردیم سمت ماشین.... عین مار زخم خورده به خودش میپیچید.

درد اون منو ترسونده بود و حتی انگشتم لرزش داشتن... لرزشی که دست خودم نبود و نمیتونستم کنترلش کنم!!!

چند دقیقه بعد بابا و امیرحسین و مامان و آقا رحمان اومدن بیرون....

همه نگران بودن و این نگرانی با دیدن یلدایی که از درد رنگ به رخ نداشت بیشتر و بیشتر شده بود!

من اصلا نفهمیدم چی شد که همه گی خودشونو هر جور شده چپوندن تو ماشین تا یلدارو برسونن بیمارستان!

و من تا به خودم اومدم دیدم که تک و تنها وسط حیاط ایستادم و دارم جای خالیخون رو نگاه میکنم!

نه! نمیشد... نمیشد بمونم تا بهم خبر بدن چپشده و چه اتفاقی افتاده. فوراً رفتم بالا لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون.... تو راه چندبار شماره ی ایمان رو گرفتم تا بهش خبر بدم ولی گوشیش حتی بوق هم نمیخورد!

تا کسی گرفتم و خودمو رسوندم به بیمارستانی که از قبل آدرسش رو از عمه گرفته بودم.

اونجا که رسیدم هراسون و سراسیمه خودمو بهشون رسوندم....

همه پریشون بودن چون ظاهراً حال یلدا خیلی خوب نبود.

بابا باخودش ذکر میگفت و مامان هم آیت الکرسی رو نجوا میکرد و عمه هم شوهر آینده اش رو دلدار می داد!

ناخواسته دچار ترس و اضطراب شدم. اگه اتفاقی واسه یلدا میفتاد چی!؟؟ وای خدا نکنه....

امیرحسین ساکت و بی حرف یه گوشه نشسته بود و سر به زیر انداخته بود... آرام از کنارش رد شدمو خودمو رسوندم به مامان که بیشتر از بقیه از احوالات یلدا باخبر بود...

-حالش خیلی بده مامان!؟

غمگین سرشو بالا آورد و گفت:

-آره خیلی...تو دعا کن زود خوب بشه....بچه شو صحیح و سلامت دنیا بیاره....

تکیه دادم به دیوار و گفتم:

-داری منو با این طرز حرف زدنت میترسونی مامان....!؟

اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:

-آخه حالش خیلی بده....

حرف مامان استرس بدی بهم وارد کرد آخه اون معمولا آدم قرص و محکمی بود اما اینبار خیلی مضطرب به نظر می رسید. اونقدر که حتی نمیت نست این نگرانی رو تو صورت خودش بروز نده....

من ترسیدم....

من بابت سلامتی یلدا و پسرش خیلی ترسیدم...

#پارت_۴۸۰

❀❀دختر حاج آقا❀❀

زایمان یلدا منو ترسونده بود.

اونقدر که حتی حالمم بد شد و واسه همین بابا به زور منو رسوند خونه...

دلم میخواست پیش یلدا باشم اما نمیداشتن....

خبر نداشتن که تنها موندن توی خونه منو بیشتر آزار میداد.

بدتر از همه اینکه اضطراب و دلهره داشتم که نکنه اتفاقی واسه یلدا بیفته!

اه که دور کردن حس و فکر و انرژی های بد چقدر سخت بود!

سرگرم کردن که شده بود محال ترین کار دنیا.باهیچی نمیتونستم خودمو سرگرم کنم از

فکر یلدا بیرون پیام....باهیچی!

من فقط تنها چیزی که میخواستم سلامتی یلدا بود و بس...

تو این خونه از هیچی نمیشد لذت برد. از خوردن و تلویزیون تماشا کردن گرفته تا خوابیدن!

صبح و ظهر و عصرم تو سکوت مطلق گذشت. بدون هیچ تفریحی، بدون هیچ همصحبتی!

ایمان لعنتی هم که آب شده بود رفته بود زیر زمین و حتی تلفتشم جواب نمیداد و اینم واسه من شده بود قوز بالای قوز....

یه ترس به ترسهای دیگه ام اضافه شده بود....

بعضی وقتها که تنهایی و سکوت سنگین خونه توی سرم تبدیل به یه درد غیرقابل تحمل میشد به آشپزخونه پناه میبردم و فقط و فقط برای گذروندن اوقات، برای خودم غذاهای جورواجور درست میکردم و بعد مثل یه موجود بی انگیزه بی میل و بی اشتها همه رو دور مینداختم!

خسته شده بودم از این بیخبری و ترس و دلهره! باید با آقاچون یا لقا رحمان حرف میزدم ولی.... ولی میترسیدم خبر بد بهم بدن و وای که اون موقع به کل از هم می پاشیدم.

سمت اتاق رفتم و خسته از این شرایط بی ریتم و کسل کننده، خودم رو ولو کردم روی تخت نرمی که به آهستگی بالا و پایین میشد....

دستهامو از هم باز کردم و چشمام رو بستم... پلکهام کمکم سنگین شدن و من هم نجواکنان با خودم لب زدم:

-یلدای دیوونه... زودخوب شو.... بچه اتو با سلامتی دنیا بیار و برگرد پیشمون...-

همون لحظه تلفنم زنگ خورد.

فورا نیم خیز شدم و خیز برداشتم سمتش....

دیدن شماره ی عمه بهم استرس وارد کرد. آی دهنمو باترس قورت دادم و بعد با انگشت لرزونم دکمه اتصال رد زدم و جواب دادم:

-الو عمه....-

-الو یاسمن.... مژده گونی بده که عمه شدی!

تو اون لحظه چنان خوش حال شدم که اصلا نفهمیدم به عمه چی گفتم....

بلند شدم و باعجله لباس پوشیدم درحالی که تمام اون حسهای بد پر کشیده بودن رفتن
هوایااا

تا کسی گرفتمو فورا خودمو رسوندم بیمارستان...

واسه دیدن یلدا و بچه اش دل تو دلم نبود....

عمه اومد و به زور و چک و چونه بردم که بچه رو ببینم.

تا دیدمش اشک تو چشمام حلقه زد و گفتم:

-وای خدایااا چقدر نازه.....چقدر خوشگل.....شبیبه من عمه نه؟!؟

چپ چپ نگاهم کرد و بعد نیششو کج کرد و گفت:

-ایششش! خدا نکنه به تو بره

متعجب گفتم:

-عه آخه چرا عمه مگه من چمه!

خیلی جدی و رک گفت:

-تو چت نیست!؟؟؟ به تو بره نه کسی باهش دوست میشه نه زن گیرش میاد....

همون موقع آقا رحمان از پشت سر بهمون نزدیک شد و گفت:

-دعوا نکنین که فقط به باباش رفته!

خندیدیم و از پشت شیشه نگاهش کردیم آخه دیگه فقط تاهمون حد مجاز بود.

حتی امیرحسین رو هم نداشتن ببینش....لبخند زد.یعنی میشه منم همین زودیا بچه دار
باشم!؟

البته اگه خدا نخواست ضایع ام کنع دوباره....

صدای مامان از فکر بیرونم آورد!

-بیا بریم پیش یلدا....

با ذوق گفتم:

-چشم بریم...

-راستی ایمان نیومده!؟

تا اینو گفت ذهنم از یلدا کشیده شد سمت ایمان و دوباره دچار دلشوره شدم.
من اصلا ازش خبر نداشتم و همش باخوادم میگفتم نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه؟ نکنه
خنده و خوشحالیمون زهرمارمون بشه....

#پارت_۴۸۱

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

هممون دور تخت یلدا جمع شده بودیم.
اطراف تختش اونقدر دسته گل بود که آدم حس میکرد اومده گلخونه...
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-وای یلدا تو مارو کشتی که...
رنگش پریده بود و حتی از لحن و صداش مشخص بود که جسم و جونش بخاطر این بچه
حسابی از رمق افتاده بود. لبخندی محو زد و گفت:
-بیخشید اگه نگرانتون کرده بودم... این وروجک انگار دلش نمیخواست به این دنیا بیاد...
عمه چندتا قوطی آب میوه باز کرد و به زور تو حلق یلدای بیچاره برد. حالا نگه یلدای ننه
مرده جرات داشت بگه نه نمیخوره... یه چندتا دونه گیلاس خورد و بعد با مهربونی گفت:
-عمه دیگه نمیخورم!
عمه با تشر گفت:
-بخور یلدا!!!... بخور دختر تو باید الان به بچه ات شیر بدی! بخور جون بگیری...
ریز ریز خندیدم. خداروشکر تو وضعیتی نیستم که مجبور بشم تا به زور کسی کمپوت سیب
و گیلاس و آناناس تو حلقم فرو کنه....
تو همون زمان پرستار اومد تو اتاق درحالی که شازده کوچولو روهم باخودش آورده بود.
همه از دیدنش ذوق زده شدیم. اونقدر که به کل یلدارو از یاد بردیم. رفتیم سمت نی نی
کوچولو....

اونقدر خوشگل و دوست داشتنی بود که آدم دلش میخواست ماچش کنه ولی عمه این یه مورد و قدغن کرده بود.

پرستار با شوخ طبعی گفت:

-برید کنار برید کنار که شازده کوچولو اومده پیش مامانش برای صرف نهار...

یلدا که ظاهرا برای اولینبار داشت نی نی کوچولوش رومیدید با چشمایی اشکبار بلندشد و چشم دوخت به بچه اش...

احساساتی شد و شروع کرد گریه کردن... مامان پیشونیش رو بوسید و گفت:

-گریه نکن عزیزم... ببین پسر خوشگلتو... ببین چه خوبه!؟ چه خوشگل... گریه نکن دورت بگردم. گریه نکن دختر قشنگم...

بابا قبل از همه جدیدترین عضو خانواده رو گرفت و بعد از بوسیدن دستش تو گوشش اذان خوند...

عمه با ذوق گفت:

-درست عین بچگی های امیرحسین میمونه... تپل تپل و ملوس! البته یه چیزاییش هم به مامان خوشگل و مهربونش رفته...

مامان لبخند زنان گفت:

-الهی من قربون هرسه تاشون برم... پسر و دخترم هر دو قشنگن نوه ام هم به خوشگلی اونا...

مامان و عمه خیلی هوای یاسمنو داشتن. دلایلشم این بود که اونا مثل من متوجه شده بودن دل یلدا یهویی واسه مامانش تنگ شد خب البته حق هم داشت...

بچه اشو بغل گرفت تا بهش شیر بده پرستار هم گفت همه باید برن بیرون بجز یه نفر...

و اون یه نفر اینبار کسی نبود جز منی که تصمیم گرفتم یک شبی که قرار بود یلدا بیمارستان بمونه و تحت مراقبت باشه پیشش باشم.

پرستارها بچه رو تو تخت مخصوص نوزاد که کنار تخت یلدا بود گذاشتن...

رو صندلی کنار نی نی خوشگلمون نشسته بودمو تماشاش میکردم.

یلدا موهاشو پشت گوشش زد و پرسید:

-بنظر تو بیشتر شبیه کیه؟! من یا امیرحسین؟

یکم فکر کردند بعد جواب دادم:

-اومممم خب...خب فکر کنم...حس میکنم بیشتر شبیه امیرحسین! آره...آره...نگاش که میکنم انگار دارم ورژن کوچیکتر امیرحسینو تماشا میکنم....

تا این حرف رو زدم لبخند عریضی روی صورت یلدا نشست و با شوق گفت:

-وای تورو خدا جدی میگی یاسی؟! چقدر خبر خوبی بهم دادی....

متعجب پرسیدم:

-چطور مگه!؟

-آخه من همش دلم میخواست شبیه امیرحسین بشه...میخوام حتی وقتی پسرمو نگاه میکنم هم یاد امیرحسین بیفتم....

خندیدمو گفتم:

-ای شوهر ذلیل...

چشم غره ی تصنعی ای بهم رفت و بعد گفت:

-راستی...ایمان نیومد!؟

تا اینو گفت باز هوش و حواسم رفت پی ایمان.نگاهی به گوشیم انداختم و بعد گفتم:

-نه...اصلا ازش خبر ندارم...میدونی یلدا...کم کم دارم نگرانش نیشم...آخه حتی یه زنگ هم به من نزده!

دوباره محو تماشای بچه اش شد و بعد گفت:

-بیخودی نگرانی....ایمان همیشه واسه خاطر شغلش همچین ماموریتهایی میرفت و مارو دل ناگرون میکرداما بعد سُرْمُر و گنده برمیگشت

آه کشیدمو گفتم:

-امیدوارم که اینطور باشه....!

پسر یلدا عین خودش بود.آروم و دوست داشتنی....خیلی اذیت نمیکرد و خلاف بعضی از نی نیها اصلا گریه نمیکرد چون یا درحال شیر خوردن بود یا خوابیدن....

وقتی هم خودش و هم مادرش خواهشون برد تصمیم گرفتم برم بیرون یه جراحی توی حیاط
بزنم.

دستامو تو جیب مانتوم بردم و رو بلندی سکو ایستادمو آدماي درحال عبور و مرور رو
تماشا میکردم.

چقدر دلم واسه ایمان تنگ شده بود و همین دل تنگی باعث شد با حسرت عکسشو تو
گوشی نگاه کنم. کاش میدیدمش... کاش....

همون لحظه یه نفر از پشت دستاشو گذاشت رو چشمام...
یه نفر که عطر آشنایی داشت..

#پارت_۴۸۲

❀ دختر حاج آقا ❀

چقدر دلم واسه ایمان تنگ شده بود و همین دل تنگی باعث شد با حسرت عکسشو تو
گوشی نگاه کنم. کاش میدیدمش... کاش....

همون لحظه یه نفر از پشت دستاشو گذاشت رو چشمام...
یه نفر که عطر آشنایی داشت..

دستامو روی دوتا دستی که روی چشمام بود گذاشتم و اولین اسمی که به ذهنم رسیده
بودرو به زیون آوردم:

-ایمان تویی!؟-

دستاشو برداشت و خندید. با ذوق و اشتیاقی وصف ناشدنی چرخیدم سمتش ...

مگه میشد بوی تن و نرمی دستهاشو نفهم!؟

نتونستم شدت شادیمو از دیدنش اونم اینجوری غیر منتظره نشون ندم واسه همین دستامو
روی شونه هاش گذاشتمو گفتم:

-ایماااان جونم... ایماااان من.... کجا بودی دیوونه تو!؟ میدونی چقدر زنگ زدم!؟ چقدر

پیغوم و پسخوم فرستادم!؟

چشماش روی اجزای صورتم به گردش در اومد و بعد گفت:

-گوشیم خاموش شده بود... همین الان رسیدم. رفتم خونه و گفتن بچه یلدا دنیا اومد واسه همین اومدم...

راست میگفت که همین الان رسیده. آخه صورتش کاملا خسته بود.

دلم میخواست بغلش کنم. به اندازه تمام لحظه هایی که پیشم نبود و هوس دیدنشو کرده بودم.

-الان بیداره؟! یاسی... یاس باتوام....

از تو فکرش بیرون اومدم و گفتم:

-هان چی گفتی؟! یلدا؟! یلدارو میگی؟! آره بیداره...

-بچه چی؟! اونم بیداره!؟

تند تند سر تکون دادمو بعد قبل اینکه از ضایع بازی من سردربیاره گفتم:

-نه اون همش خواب... یادرحال شیر خوردن یا درحال خوابیدن....

-پس بیا بریم پیشش!؟

جلوتر از من خواست بره که دستاشو از پشت گرفتم و گفتم:

-الان!؟

چرخید سمتم و گفت:

-خب آره... الان... پس کی!؟

-الان خواب... خواب هم نباشه اجازه نمیدن توبری تو بخش زنان....

آهانی گفت و بعد راه رفته رو برگشت و تکیه داد به تنه ی درخت و گفت:

-پس من دیر رسیدم!

رفتم سمتش. کنارش ایستادمو با گرفتن دستش گفتم:

-تو مگه تازه نرسیدی!؟ برو خونه امشبو تا فردا لنگ ظهر استراحت کن بعدش تا تو بیدار بشی یلدا هم اومده خونه....

با خودش زمزمه کرد:

-آره بدفکری هم نیست. الان دلم یه دوش میخواد.. ولی من جز دوش یه چیز دیگه
میخوام!؟

بهش خیره شدم و گفتم:

-چی!؟

-تو!

گفتم همین یه کلمه ی ساده و کوتاه چنان قندی تودلم آب کرد که نگو و نپرس!!!
با صورتی خوشحال دستمو رو بازوش کشیدمو گفتم:

-منم...

انگار که بخواد از زیر زبونم حرف بکشه گفت:

-توهم چی!؟

باخجالت نگاهی به اطراف انداختمو گفتم:

-منم دلم خیلی تورو میخواد...

با خجالت سرمو به سینه اش چسبوندم. عین بچه ای که بخواد خودشو پنهون کنه .

لبخند زد و با کشیدن دستش روی سرم گفت:

-راه نداره بریم خونه!؟ دلم میخواد تو بغلم باشی...دلم تنگ شده واست حسابی! هان!؟

عقب رفتمو با تاسف گفتم:

-نه چون باید پیش یلدا بمونم...تو برو خونه.دوش بگیرو بخواب...فردا وقتی بیدار بشی

من کنارتم....

خندید و گفت:

-حالا که اینقدر زحمت میکشی یه لباس خلبانی ملوانی یا پرستاری بپوش...

خندیدمد گفتم:

-کشافتتتت!

-خب من دیگه میرم. مواظب خودت و یلدا باش....فردا میبینمت...

با حالتی غمگین نگاهش کردم و گفتم:

-باشه...-

ازم فاصله گرفت و بعد رفت و من مشغول تماشاش شدم حتی وقتی درحال رفتن بود...-

#پارت_۴۸۳

❀ دختر حاج آقا ❀

صبح زود بود که دکتر بالاخره اجازه ی ترخیص یلدا رو داد آخه حال خودش و بچه اش خوب بود.

زنگ زدمو خبر رو به امیرحسین دادم اونم همراه مامان اومد بیمارستان...من و مامان درخدمت یلدا و بچه بودیمو امیرحسین هم کارای ترخیص رو انجام میداد.

چقدر حال جو ساختمون میتونست بهتر بشه با اومدن این نی نی خوشگل!

ساعت ده بود که رسیدیم خونه...-

بقیه رفتن خونه حاج بابا اما من دلم میخواست برموخونه ی خودمون..دوش بگیرمو خستگی در کنم.

چند پله بالا نرفته بودم که مامان صدام زد و پرسید:

-کجا میری یاسمن!؟-

با خستگی گفتم:

-میرم دوش بگیرمو یکم استراحت کنم!

-آهان! خب باشه...دستتم درد نکنه که مواظی یلدا بودی!

لبخند زدم:

-چیکار کنیم دیگه! عمه شدن دردرس داره! راستی...ایمان بالاست!؟-

-آره دیشب دیروقت بود اومد خیلی خسته اش بمون...-

دستمو رو گردنم کشیدم و با چپ و راست کردنش گفتم:

-پس من میخوابم و بعد با ایمان میام!

-باشه!

اون رفت داخل و منم مابقی پله هارو بالا رفتم و بعد با کلیدها درو باز کردم. آهسته و آروم قدم برمیداشتم که ایمان بیدار نشه .. دلم نمیخواست خوابشو بهم بزنم... پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق خواب .. درو باز کردم و بعد سرکی به داخل کشیدم.

لخت و عریون دراز کشیده بود رو تخت و تو چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که فکر کنم زلزله هم میومد بیدار نمیشد....

لبخندی زدم و بعد رفتم سمت حموم هیچ چیز به اندازه ی یه دوش الان نمیتونست منو آروم بکنه ...

لباسهامو که حس میکردم بوی بیمارستان میدنو انداختم تو سبدرخت چرکها و بعد زیر دوش آب ایستادم....

همین که قطره های آب رو بدنم سرازیر شد با چشمهای بسته لبخندی زدمو از ته دل "آآآآآآخیشی" گفتم!

یه ربع ساعتی تو حموم موندم و بعد حوله تنم کردم و اومدم بیرون....

حس میزدم حالا ایمان دیگه بیدار شده باشه ولی نه... هنوزم درحال دیدن خواب هفت پادشاه بود!

یه تاپ و شلوارک سیاه رنگ از کمد بیرون آوردم پوشیدم... از خیر سشوار کشیدن موهام هم گذشتم چون خواب ایمان بهم میخورد و ترجیح داوم باهمون حوله اونقدر بتکونمش که خشک بشه و نمش گرفته بشه... دستها و پاهامو نرموکننده زدم و بعد آروم آروم رفتم سمتش و کنارش روی تخت دراز کشیدم.

صورتش سمت خودم بود. دلم میخواست لمسش کنم واسه همین انگشتمو آروم آروم رو صورتش کشیدم....

قبلنها فکر میکردم خیلی آدم بدشانسی ام. دلیلشم دوستی ها و عشق و عاشفگی های بی سرانجام بود....

شاید مثلا آمین....

فکر میکردم بعداون نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم و حتی یه مدت بخاطرش دیگه اعتماد بنفسی برام نمونده بود.

و چه شبها و روزهای بدی رو بخاطرش گذرونده بودم اما حالا میفهمم کار خدا بی حکمت نبوده..

اون اگه آمینو از من گرفت عوضش بهترین مرد دنیارو بهم داد....بهترین چشمامو بستمو آهسته بوسیدمش و به محض اینکه سرمو عقب بردم دیدم چشماش باز و داره میخنده....

متعجبی گفتم:

-عه بیداری!؟

به شوخی گفتم:

-میخواستی بهم تجاوز کنی آره!؟؟؟

خندیدم....

#پارت_۴۸۴

❀ دختر حاج آقا ❀

وقتی دیدم چشماش بازه و داره میخنده یه آن دستپاچه شدم.دلیلشم این بود که باخودم نگفتم بلند بلند باخودم فکر کرده باشم.ولی نه....اگه بلند بلند فکر کرده بودم اون الان اخمو بود نه خندون....

پرسیدم:

-چیه به چی میخندی!؟

-به تو!

-من کجام خنده داره!؟

-هیچ جات...!

اینو گفتم و کشوندم تو بغل خودم...غرق آغوشش شدم و بعد گفتم:

-من بیدارت کردم!؟

صورت‌مو بوسید و گفت:

-نه عزیز دلم... کی اومدی؟! یلدارو هم آوردین خونه؟

دستم‌و رو بازوی عریونش کشیدم و گفتم:

-آره... آوردیمش دایی جااان!

پشت تاپ تنمو داد بالا وبعد دستشو رو کمرم کشید و گفت:

-تو نبود من چه خبر...!؟

همین که دستش نوازشوار روی کمرم کشیده شد حس شیرینی تو بدنم جریان پیدا کردو همزمان که از تجربه ی این حس خوشایند لذت میبرد گفتم:

-خبراً که پیش توئه...-

تو گلو خندید و گفت:

-احیانا حالت تهوع بهت دست نداد. حالی به حالی نشدی...!؟

میدونستم داره مسخره میکنه منی رو که بخاطر پرخوری کارم به حالت تهوع رسید و اسم اون حالت تهوع رو گذاشته بودم بارداری!

پامو بردم بالا و آروم زدم به پاش و بعد گفتم:

-داری منو مسخره میکنی؟؟

بیشتر خندید تا من بازم بزمنش پاشو دور کمرم اندخت تا نتونم تکون بخورم و بعد گفت:

-ورجه وورجه نکن که منم شکنجه کردن بلدم!

نگاهی به صورت خبیثش انداختم و گفتم:

-تو نمیتونی منو شکنجه بدی!؟

-چرا فکر کردی نمیتونم...!؟

-چون نمیتونی...-

حالت صورتش خبیث تر شد. چشماموشو تنگ کرد و گفت:

-الان به صورت عملی ثابت میکنم میتونم!

میدونستم میخواد یه کار خبیث انجام بده اما نمیدونستم چی تا وقتی که سرشو خم کرد و بعد نوک سینه امو از روی لباس گاز گرفتو ولش هم نکرد تا صدای جیغ من توی اتاق بیچه!

هرچقدر دست مشت کردم میزدم به کمر و بازوش ول کن نبود....

با درد گفتم:

-آآآآخ آآآآخ.. ..ول کن ایمان....ایمااان.....جون من ول کن....تورو خدا ول کن....وای داره کنده میشه....وای....

بالاخره ول کرد. انگار آتیش گرفته بود از بس درد میکرد.

اون خندید و عقب کشید اما من آخ اوخ کنان فوراً پیرهنمو دادم بالا و بعد نگاهی به نوک سینه ام که حس میکردم از جا کنده شده انداختم....

یوم سرخ و متورم شده بود.

با لبهای آویزون گفتم:

-ببین چیکارش کردی!؟

ریلکس گفت:

-ناز نکن چیزیش نشده!

عصبانی نگاهش کردم و بعد گفتم:

-عه کجا چیزیش نشده...یه ثانیه ی دیگه ول نمیکردی از جا کنده میشدی!

-عب نداره

شاکیانگه گفتم:

-چی چیو عیب نداره مگه دم مارمولک دوباره رشد کنه!؟

باخودش گفت:

-وای ولی چقدر نق میزنه وقتشه ساکتش کنم....

اینو گفت و با یه نیم چرخ خیمه زد رو تنم...

نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا وقتی که لبهاشو گذاشت رو لبهامو و بعد دستشو از زیر شلوارک و کوتاهم رد کرد و رسوند به وسط پام وبعد شروع کرد مالیدنش....

تو لحظه تسلیم شدم و اجازه دادم کاری رو بکنه که دوست داره آخه لذت منو رام و تسلیم کرده بود....

لبه‌اش پایین اومدن و شروع به مکیدن گردنم کردن....

چشمامو بستم و آه کشیدم....

سرعت دستشو بیشتر کرده بود عین ریتم نفسهای من....

#پارت_۴۸۵

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

اول این من بودم که از خواب بیدار شدم. خواب بعداز معاشقه!

نیم خیز شدمو کش و قوسی به بدن لختم دادم و بعد که تاری چشمای خوابالوادم رفع شدپتورو کنار زدم و از روی تخت اومدم پایین....

فکر کنم دیگه وقتش بود یه سری به نی نی کوچولو بزنینم!

بلند شدمو رفتم سرویس و بعداز انجام کارهام اومدم بیرون. لباس بیوشیدم و ایمان رو صدا زدم:

-ایمااان.... بیدارشو تنبل خان.... خواب دیگه بسه... بلندشو....

به شکم دراز بود و خروپف میکرد. اونقدر صداش زدم تا بالاخره چشماشو باز کرد و با اون صدای بم شده و خمارش گفت:

-چیه؟! چیه یاسمن...

رفتم روبه روی آینه تا موهامو ببافم و بعد گفتم:

-بیدارشو زیادی خوابیدیم.. بریم که ناهار خونه حاج بابا بخوریم مامانم پیام داد بریم اونجا. بعدشم تو دلت نمیخواد خواهرزاد تو ببینی؟! هان!؟

چرخید و اینبار به پشت دراز کشید. دستاشو رو شکمش گذاشت و بعد گفت:

-ساعت چند مگه!؟

۲- نمیخواهی بلندشی بریم پایین!؟

-چرا میخوام ولی حال و حوصله ندارم چیزی که دلم میخواد اینکه یکم بیشتر بخوابم... این چند روز گذشته رو هم رفته پنج ساعت هم نخوابیدم...

از تو آینه نگاهش کردم و همزمان با مالیدن کرم روی صورتم گفتم:

-تو بیدار شو... هرچی بیشتر رو تخت دراز بکشی کمتر میتونی ازش دل بکنی... من نمیخوام گشنگی بکشی بلندشو...

اونقدر بهش گفتم تا بالاخره بیدار شد. غرولند کنان رفت بیرون و منم بلوز کرم رنگمو که گلهای صورتی سبز به صورت پراکنده روش به چشم میخورد پوشیدم و ساپورت مشکیم رو هم پوشیدم.

چند دقیقه بعد ایمان بالاخره اومد داخل اتاق درحالی که فقط لباس زیرش پاش بود.

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-زودتر لباس بپوش بریم!

بی حوصله و کسل بود. نشست رو تخت و دستشو تو موهایش کشید.

نه! با این سرعتی که این کاراشو انجام میداد لاک پشت جلوش لنگ مینداخت...

خودم بلند شدم از توی کمد یه تیشرت و شلوار برایش بیرون آوردم گذاشتم کنارش و گفتم:

-بیا اینارو بپوش...

خمیازه ای کشید و تیشرت رو تنش کرد.

خیلی بی حوصله کاراشو انجام میداد. رفتم سمتش و بعد با حرص گفتم:

-دیر شده ها!... اونا واسه خوردن ناهار منتظر من و تو هستن...

خندید و گفت:

-هموون... پس بگو تو حرص جوش چی رو میخوری... غذا!

چپ چپ نگاهش کردم:

-اینقدر بد نباش ایمان! چرا انگ شکمو بودن بهم میزنی! این برچسب برازنده ی مانکنی مثل من نیست!

خندید و او مد سمتم. از پشت شونه ام رو با دندوناش گاز گرفت و بعد رقت سمت کمد تا شلوارش رو بپوشه.

یه شال نازک که پوشیدنش با نپوشیدنش خیلی فرق زیادی نداشت سرم انداختم و بعد دوباره فرصت رو غنیمت دونستم و جلوی خودمو تو آینه بدانداز کردم که ایمان دستمو از پشت کشید و گفت:

-چیکار میکنی تو دختر؟! دل بکن از آینه... چرا اینقدر خودتو تو این نگاه میکنی?!
دستشو از دور دستم آزاد کردم و گفتم:

-واقعا تو نمیدونی چرا خودمو تو آینه نگاه میکنم!??

-چرا میدونم و چون میدونم ازت میپرسم چرا هی خودتو تو آینه نگاه میکنی!?? خب من هستم... من آینه ی توام دیگه....!! از من بپرس هرچی راجب خودت میخوای بدونی تا جوابتو بدم... الان هم عالی هستی...

خندید و باهم از خونه زدیم بیرون.

دست در دست هم رفتیم سمت خونه حاج بابا... زنگ که زدیم امیرحسین درو برام باز کرد. با دیدنمون گفت:

-به به! ستاره های سهیل... بالاخره تشریف فرما شدین!؟ روده بزرگه ی ما بخاطر شما دوتا عزیز توسط روده کوچیکه حیف و میل شد!

به ایمان اشاره کردم و گفتم:

-تقصیر ایمان اون طولش داد.....

عمه رو انداختم به جون ایمان و بعد هم رفتم سر وقت جمع...

#پارت_۴۸۶

❀ دختر حاج آقا ❀

یلدا و امیرحسین میخواستن برن و من احساس افسردگی میکردم.

بیستر دلم به خاطر بچه کوچولوشون بود. بچه ای که بهش عادت کرده بودم و دلم نمیخواست به این زودی ها از من جدا بشه....

تو حیاط داشتن خدا حافظی میکردن... حتی خود یلدا هم خوب نبود و این خوب نبودن از حالت صورتش کاملا مشخص بود....

بچه اش تو آغوش عمه بود و خودش با مامان حرف میزد.

رفتم سمتشون... سرشو انداخته بود پایین و میگفت:

-دیگه از اونجا موندن خسته شدم... اونجارو دوست ندارم... دلم میخواد همینجا بمونیم...

مامان که یلدارو شدیداً و جور خاص تری دوست داشت دو طرف صورتش رو بوس کرد و گفت:

-الهی من دورت بگردم یلدا جانم... یکم دیگه تحمل کن... باور کن واسه خود ماهم این دوری سخته ولی خب چه میشه کرد... امیرحسین گفته چند ماهه دیگه بیشتر اونجا نمیومنین و قراره شرکتشون رو انتقال بدن همینجا... فقط یکم تحمل کن... منم قول میدم با حاج آقا بیایم بهتون سر بزنینم....

یلدا سرشو تکون داد و اندوهگین گفت:

-باشه...

مامان که رفت سمت عمه تا نوه ی دردونه اش رو بوسه بارون کنه فرصت غنیمت دونستمو ازش پرسیدم:

-تکلیف بابات و عمه چی میشن!؟

صداشو آروم کرد و گفت:

-من به بابا چندین مرتبه گفتم بزار قضیه رو علنی کنیم ولی خودش اجازه نداد...

ناراحت لب زدم:

-یعنی منصرف شدن!؟

یلدا شونه بالا انداخت و گفت:

-باور کن نمیدونم... فقط هرچقدر اصرار کردم گفت دیگه نیازی نیست حرفشو بزنی!

چون میدونستم هردونفرشون بعد از مدتها تنهایی به این نتیجه رسیدن که میتونن زوج خوبی واسه هم باشن... اما حالا انگار هردوشون بیخیال شده بودن به چه دلیل و به چه خاطر الله اعلم!

غمگین گفتم:

-تو بری من دلم میگیره!

آه کشید و گفت:

-من بیشتر... اصلا دوست ندارم برم اصفهان... عین اینکه بهم بگن برو جهنم... دلیل اینکه یه همچین جایی قشنگی واسه من عین جهنم شده اینکه شماها اونجا نیستین... خیلی ناراحت کننده اس!

حال من بدتر از اون بود. موهای پریشونمو که انگیزه ای برای مرتب کردنشون نداشتم بالا انداختم و بعد گفتم:

-حال من صدبرابر بدتر از توئه... میدونی چرا؟! چون تنهای تنهای تنها میشم... حالا تو این وروجک هست سرگرم اونی میشی اما من چی؟! ایمان هم دوباره میره ماموریت... اینبار سیستان بلوچستان... میدونی چقدر از تنهایی خیلی بدم میاد!!!

ماشین که رسید امیرحسین که یلدا واسه چندمین بار خداحافظی کردن و زدن بیرون... ظاهرا قرار بود با رفیق امیر برن....

عمه و مامان باهم رفتم بالا و منم و ایمان هم باهم...

این مدت زیاد ماموریت میرفت و من اعصابم خورد میشد.

خونه که رفتیم یهویی بغلش کردم. خندید و متعجب گفت:

-ای جووونم... چیشده!؟

سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

-ایمااان... من دلم نمیخواد تو بری... من از تنهایی بدم میاد...

دستشو رو سرم کشید و گفت:

-خب تنها نمون... با دوستات برو بیرون... برو خرید... جاهای تفریحی...

گلوش رو بوسیدم و گفتم:

-دوستام واسه من تو نمیشن...-

تو گلو خندید. دستاشو دو طرف صورتم گرفت و بعداز بوسیدن لبهام گفت:

-من قول میدم ایندفعه زیاد طول نکشه... قبول!؟-

چاره ای دیگه ای هم داشتم!؟ یا مثلا میتونستم بگم نه قبول نیست!؟؟ تو چشمهات نگاه کردم و گفتم:

-کاش میشد منم همراه خودت هی اینورو اونور ببری!

باز خندید. دستمو گرفت و رفت سمت کاناپه.

خودش نشست و منو هم بغلش نشوند و بعد گفت:

-شوخی میکنی یا جدی میگی!؟-

دستمونوازشوار رویه طرف صورتش کشیدم و بعد گفتم:

-نه خیلیم جدی ام...چه عیبی داره منم ببری!؟ قول میدم اذیت نکنم....-

دستاشو رو پهلو هام گذاشتم و بعد همونطور که بالا و پایینشون میکرد گفت:

-حرفها میزنیا یاسمن...مگه من میرم اونجا تفریح...!؟ زود برمیگردم!

نیشمو کج کردم و گفتم:

-این زود برگشتنهای تو همیشه طولانی ان....-

خندید و سرشو برد تو گردنمو مکیدش...دستمون رو سرش کشیدمو گفتم:

-من دوست ندارم تو اینقدر بری ماموریت....-

لبهاتو از رو گردنم برداشت تا بتونه جوابمو بده:

-این چیزا دست من نیست....-

لبامو آویزون کردم:

-دلتم واست تنگ میشه!

سرشو به عقب تکیه داد و باخیره شدن به چشمهام گفت:

-من قریبون دلت برم.....-

#پارت_۴۸۷

❀ دختر حاج آقا ❀

مسواک زدم و او مدم توی اتاق

تو لباس خوابهایی که ست بودن و واسه ایمان هم از شون خریده بودم احساس خوبی داشتم. لطیف و نرم بودن هر چند نسبتا گشاد.

ایمان پشتشو تکیه داده بود به تخت و باگوشیش ور می رفت....رو به روش ایستادمو گفتم:

-قراره چند روز یا حتی بیشتر تو غربت بمونی اونوقت بجای اینکه از بودن بامن نهایت استفاده رو ببری سرت تو گوشیت!??

خندید و گفت:

-باشه میزارمش کنار....

کاری رو انجام داد که وعده اش رو داده بود.گوشی رو گذاشت کنار و گفت:

-خب...الان باید تکرو تماشا کنم!?

دستامو به کمرم تکیه دادم و گفتم:

-من میرقصم تو تماشا کن...خواستی هم فیلم بگیر بعد که دلت واسم تنگ شد بزار نگاه کن....

دستاشو روی هم گذاشت و بعد گفت:

-نه...ترجیح میدم تماشات کنم....

ژست رقص گرفتم و بعد گفتم:

-پس تو یه آهنگ بزار....

-چی بزارم!?

-هرچی که دوست داری!

-باشه!

یکم تو لیست آهنگهاش گشت و بعد یه آهنگ انتخاب کرد و گفت:

-خب شروع کن....

خندیدمو تو همون فضای نه خیلی بزرگ اتاق خواب، شروع کردم به رقصیدن اونم تماشا میکرده و واسم دست میزد و گاهی هم قاه قاه میخندید....

اونقدر براش رقصیدم که دیگه از نفس افتادم... عین روح سرگردان همونجوری با یه حالت ترسناک رفتم سمت تخت و خودم انداختم روش... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آآآخیش... نفسم برید!

دستمو گرفت و با شوخ طبعی گفت:

-خسته نباشی دلاور... خدایوت پهلون....

نگاه معنی داری بهش انداختم و گفتم:

-داری مسخره میکنی؟! میدونی اگه همین رقص رو میخواستی تو کنسرت تماشا کنی چقدر باید بابتش پول میدادی؟! هوم!؟

سرشو تکون داد و همچنان شوخ طبعانه گفت:

-آره راست میگی... تازه پول کنسرت رقص تو گرونتره... اصلا تو حق خیلی هارو ضایع کردی لامصب...

شروع کرد خندیدن... زدم به بازوش و گفتم:

-منو مسخره نکن بدجنس!

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه باشه... نزن تسلیم... اصلا رقص تو بد...

چشمامو واسش درآوردمو شاکیانه اسمشو صدا زدم.

خندید و گفت:

-ای بابا تعریف کنم میزنی... نکنم باز میزنی... چیکار کنم آخرش...؟

پتورو آوردم بالاتر و گفتم:

-هیچی...هیچی نمیخواد بگی...منو بگو واسه کی اونهمه انرژی هدر دادم...

خواستم کلید رو بزنمو چراغ رو خاموش کنم که گفت:

-نه نه...صبر کن...بزار یه چندتا سلفی بگیرم بعد....

گوشیشو از رو عسلی برداشت و بعد خودشو بهم نزدیک کرد و شروع کرد سلفی گرفتن....خیلی گرفت...شاید بیشتر از ده تا و بعد گفت:

-اینا بمونن به قول تو واسه همون به وقت دلتنگی....

گوشییی رو ازش گرفتم و همونطور که عکسارو نگاه میکردم گفتم:

-به شرطها و شروطها...من باید اونایی که خودم توش بدافتم رو دیلیت کنم....

گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-برو دیوانه...مگه من میزارم....

سر حذف کردن و نکردن عکسها افتادیم به جون هم آخرشم اجازه نداد دست بهشون بزنم.

گوشی رو گذاشت رو آلام و بعد چراغ رو خودش خاموش کرد و متو کشید تو بغلش....

تو لحظه آروم گرفتم و دست از اونهمه جوش و خروش برداشتم....

واقعا چه خوب حرفیه اون که گفت بهترین مکان دنیا همون فضای چند و جب درچند و جب بین بازوهای کسی که دوستش داری هست....

چشماتو بستم و گفتم:

-صبح ساعت چند میری!؟

دستشو تو موهام کشید و گفت:

-رفیعی هشت میاد دنبالم باهم میریم...

بازوشو بوسیدم و گفتم:

-قول میدم فردا قبل از خودت بیدار بشمو برات صبحانه درست کنم....

خندید و گفت:

-قبول!

#پارت_ ۴۸۸

❁ دختر حاج آقا ❁

الوعده وفا کردم و صبح زود از خواب بیدار شدم.

تقریباً زودتر از همه صبحای گذشته...

اول رفتم نون سنگگ داغ خریدم و بعد هم چیزای دیگه رو آماده کردم.

فکر کنم این اولینباری بود که من زودتر از ایمان بلند میشدم.

داشتم از کابینت گردو درمیآوردم که صداشو شنیدم:

-به به یاسمن خانم....

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-عه بیدار شدی! بیا ببین چه کردم برات....

خندید و اومد تو آشپزخونه. صدلی رو عقب کشید و بعداز اینکه روش نشست گفت:

-اگه میدونستم وقتی میرم ماموریت اینقدر برات عزیز میشم هی مرتب می رفتم.

براش چایی ریختم و همزمان گفتم:

-خیلی بدجنسی.... یعنی هر وقت میخوای بری ماموریت برای من عزیز میشی!؟

زبون درآورد و گفت:

-مگه من همیشه واسه تو عزیزم!

زیرلب "خودشیرینی" زمزمه کردم و براش لقمه گرفتمو دادم دستش و بعد هم شروع کردم

حرف زدن:

-اونجا هوا گرم... کلاه و عینک و ضدآفتاب برات گذاشتم تو ساکت حتما استفاده کن....

واست مغز پسته و گردو هم گذاشتم... شامپو و شونه هم گذاشتم....

من نگران حرف میزدم ولی اون زد زیر خنده... دست از لقمه گرفتن براش برداشتم و بعد

گفتم:

-چیه؟! چرا هرچی من میگم تو فقط میخندی....؟! نکنه دارم جک تعریف میکنم خودم
خبر ندارم!؟

به زور جلوی خنده اش رو گرفت و بعد گفت:

-یاد مجید و بی بی افتادم...مجید میخواست بره اردو و بی بی تا تونست واسش خرت و
پرت گذاشته بود...

لقمه ای که واسش گرفته بودمو خودم خوردمو گفتم:

-منو باش نگران کی هستم...خاطره تعریف میکنه...دیگه واست لقمه نمیگرم!

بازم باخنده سر تکون داد و گفت:

-خدا بگم چیکارت کنه یاسمن.....

صبحونه اش رو که خورد، لباس پوشید و آماده ی رفتن شد.دلم گرفت.یه گوشه ایستادم
و محو تماشاش شدم از الان تا وقتی که برمیگشت من باید همینطور نگرانیش می موندم.

همکارش که بهش زنگ زد و گفت پایین منتظرش صورت من پکر و درهم شد.

ایمان تا سر کوچه می رفت من دلم واسش یه ذره میشد دیگه حالا که قراره این مسافت
طولانی رو ازم دور باشه نمیدونم چجوری تاب میاوردم.

دستاشو باز کرد و گفت:

-بدو بیا بغل...

از خدا خواسته رفتم سمتش و خودمو تو بغلش...سرمو گذاشتم رو سینه ستبرش و
دستامو دور کمرش حلقه کردم.کاش میشد نزارم بره...کاش من میگفتم نرو و اون ساکش
رو میذاشت کنار و میگفت چشم....

دستشو رو پشتم کشید و گفت:

-همه اش تو خونه نمون که دلت بگیره...با دوستات برو بیرون و بگرد و خوش

بگذرون....

غمیگن گفتم:

-تورو خدا زود برگرد....

-من از خدام زودبرگردم...حواست به خودت باشه....

سرمو از روی سینه اش برداشت. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و بعد ازم لب گرفت....

و این بوسه و لب دادن و لب گرفتن تا وقتی ادامه پیدا کرد که بهش زنگ زدن و اون رفت....

همین که رفت دل منم گرفت و بی حوصله شدم...

نمیدونستم چیکار کنم با کی حرف بزنم. حتی حال و حوصله آشپزی هم نداشتم.

رفتم تو اتاق با دراز کشیدن روی تخت سرگرم گوشی شدم. البته دیگه با یلدا هم نمیشد صحبت کرد آخه اصلا وقت آزاد نداشتم...

از سر بیکاری و بی حوصلگی به سمیه خل و چل که جدیداً هیچ خبری ازش نبود پیام دادم...

#پارت_ ۴۸۹

❀ دختر حاج آقا ❀

چوت حوصله نداشتم تو خونه بمونم با سمیه بستنی فروشی قرار گذاشتم.

یه دامن خردلی پوشیدم و یه بلوز سفید و یه روپوش سبز هم روش انداختم که رنگشون با کفشهام ست بود و بعدهم با برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون....

واسم عجیب بود که تو این مدت سمیه هم کمتر بهم پیام پیداد و هم کمتر سراغمو میگرفت و خلاصه لازم بود ببینمش...

من زودتر از اون رسیدم به محل قرار... بجای داخل ترجیح دادم همون بیرون روی صندلی بشینم.

یه چند دقیقه ای با گوشیم ور رفتم تا اینکه بالاخره عین جن جلوم ظاهر شد.

خودشو انداخت رو صندلی و گفت:

-سلام علیکوم....

دهنش باز بود و آخرین دونه ی دوندنش مشخص... رژ سرخ و سفیدی دندوناش خیلی به چشم میومد. چشم تنگ کردم و بدون جواب دادن به جواب سوالش گفتم:

-چیه کلک!؟ میبینم در گاله ات بازه...قیافه ات هم که شبیه اوناییه که کبکشون خروس میخونه...

یه حالت پر غرور به خودش گرفت و گفت:

-کبک من همیشه باید خروس بخونه وگرنه چوب میکنم تو....

لبمو گاز گرفتمو با گرفتن انگشتم جلوی دهنم گفتم:

-هیییین!!! خونه نیستیمو بیرونیم...حواست باشه ها!

آینه ای از کیفش بیرون آورد و با نگاه کردن به صورت خودش گفت:

-خب باشه خانم باحجب و حیا! ببینم...شالم بهم میاد...

تازه متوجه شال گرونقیمت خوش رنگش شدم. لبخند زدمو گفتم:

- آره خیلی!

تاکید کنان گفت:

-مارک هااا

چپ چپ نگاهش کردم:

-حالا هی پزشو بده...آره میدونم....

چشمکی زد و گفت:

-هدیه گرفتم....

هیجان زده پرسیدم:

-از کی!؟

کیفشو گذاشت رو میز و گفت:

-بزار اول دوتا بستنی تووووپ سفارش بدم!

بلند شد و رفت داخل و چند دقیقه بعد با دوتا کاسه بستنی مخصوص برگشت. من همچنان کنجاو بودم بگه کی همچین شال خوشگلی بهش هدیه داده بود.

نشست رو صندلی و بستنی من و سر داد سمتم.

بی طاقت پرسیدم:

-خب لو بده ببینم کدوم مرد خوش سلیقه ای این شال خوشگل رو بهت داده...؟! هاان؟!؟

خندید و گفت:

-حدس بزن!؟

-یعنی میشناسمش...

-آره...

بی توجه به بستنی رفتم تو فکر..تنها گزینه آمین بود ولی اون که بازم رفته بود خارج...ولی دیگه جز خودش کسی نبود که بخوام به عنوان حدس اسمشو به زبون بیارم!

از فکر بیرون اومدم و قاطعانه گفتم:

-میدونم! آمین!

اول نگام کرد بعد با صدای خنده ی خخخخخ که از گلوش بلند میشد گفت:

-اسکل موسکلی چیزی هستی!؟؟ اون آمین که مثل کش تومبون...همش درمیره...

متعجب گفتم:

-یعنی میخوای بگی باهات کات کردی!؟

یه قاشق بستنی دهن خودش گذاشت و گفت:

-یعنی تو نمیدونستی!؟

-نه والا

-خب الان بدون! ما خیلی وقت بهم زدیم....به درد من نمیخورد پسری که قراره بیشتر وقتشو تو جایی بگذرونه که من نیستم...آدم دوست پسر یگیره که باهات بگه بخنده بگرده نه اینکه همش چشمش به تلفن باشه ببین سالی یه بار اصلا ازش خبری نمیشه!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-یعنی الان با کس دیگه ای دوست شدی!؟؟

با لبخند سر تکون داد..من غرق فکر گفتم:

-یه نفر که من میشناسمش...!

-آره...-

هر چقدر به مخم فشار آوردم کس خاصی به ذهنم نرسید...کسی که واسه من آشنا باشه...در نهایت خوردم به خنسی و گفتم:

-اهههه! نمیدونم...خودت بگو!

معنی دار نگاهم کرد و گفت:

-هم میدونی هم میشناسی هم دیدیش...-

ظرف بستنی رو برداشتمو گفتم:

-واسه من معما طرح نکن...بگو ببینم کیه!

تند تند گفت:

-باشه باشه...هول نکن میگم برات...فقط قول بعداز شنیدنش کولی بازی درنیاری!

یکم بدنمو کش آوردم تا بتونم ازش نیشگون بگیرم و بعدش با اخم گفتم:

-کولی خودتی! من کی تاحالا کولی بازی درآوردم الان زود بگو دوست پسر جدید کیه که دارم آتیشی میشم!!!

یه قاشق بستنی دهن خودش گذاشت و بعد سرفه کرد و یا تنظیم صداش گفت:

-پسرخاله ات!

هاج و واج نگاهش کردم.پسرخاله ی من...یعنی بهروز!؟؟

حیرت زده گفتم:

-چیییییی!؟؟ بهروز!؟؟؟

با لبخند و ناز سرشو تکون داد و گفت:

-با اجازه بزرگترها بله!

هنگ کردم.آخه اینا کی وقت کردن باهم وارد رابطه بشن!؟؟

-آخه کی!؟

-کی چی!؟

-کی باهم دوست شدین!؟

با کمی خجالت که شدیداً از سمیه بعید بود گفت:

-همون روز عروسی شما شماره رد و بدل کردیم بعد دیگه... من راضی..اون راضی
گوربابای ناراضی....

پووووفی کردم کرمو به عقب تکیه دادم و دست به سینه گفتم:

-مرده شور ریخت هردو تاتونو ببرن!

با ناز سرشو کج کرد و گفت؛

-این شال روهم خودش برام خریده...از عروس خاله ات راضی هستی!؟؟

نیشمو کج کردم گفتم:

-بزرگ نمیر بهار میاد...بهراد تا حالا شونصد هزار دختر و به عنوان عروس آینده به خاله ام
معرفی کرده...توهم شونصد و هزارویکمین....

کاملاً مطمئن گفتم:

-نه خیر! ما اسم بچه مون روهم انتخاب کردیم!

تا اینو گفت پقی زدم زیر خنده....

چه ترکیبی بشه سمیه و بهزاد و بچه شون! مثلث برمودا!

#پارت ۴۹۰_

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

واسه چندمین بار، شاید محض خاطر اطمینان از سمیه ای که مدام واسه شال گرونقیمتش
افه و ناز خرکی میومد، پرسیدم:

-سمیه...جون من...تو واقعی با بهزاد ریختی روهم!؟

صورتشو جدی کرد و گفت:

-دیگه داره بهم برمیخوره ها...یعنی میخوای بگی من دروغ میگم!

دستمو واسش تکون دادم و گفتم:

-خبه خبه! واسه من قیافه جدی به خودت نگیر که اصلاً بهت نمیاد!

دوباره دستمو زیر چونه ام گذاشتم و به فکر رفتم. عجب مارمولکی بود این بهزاد!
نمیدونم دختری هم تو تهران مونده بود که این بشر مخشو تیلیت نکرده باشه!!!???

دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:

-هلوووو...داری به چی فکر میکنی!؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-به اینکه خدا چجوری درو تخته رو واسه هم جور میکنه!

-میخوای بگی منو بهزاد به هم نمایم!؟

-چرا اتفاقا ناااااجور چفت همین!

قاشق بستنی رو انداخت تو ظرف یه بار مصرف صورتی رنگ و گفت:

-بلندشو...بلندشو که میخوام تو نبود بهزاد وقت گرانیامیه ام رو با شما بگذرونم ...

چیکی نگاهش کردم و بلند شدم.

قدم زنان تو پیاده روی شلوغ به راه افتادیم.

توراه ازم پرسید:

-یاسی خب نظرتو نگفتی!؟

درحالی که گاهی عابرای پیاده ای که از روبه رو میومدن رو نگاه میکردم جواب دادم:

-راجب به چی!؟

آدامسای توی دستشو به سمت گرفت و همزمان گفت:

-خب منو بهزاد دیگه...

یه دونه آدامس ازش گرفتمو جواب دادم:

-این دیگه نظر دادن داره آخه!؟ همه چی مشخص...یه دوسه هفته دیگه دوتاتون دوباره با

یه آدم جدید وارو رابطه میشین...

اینبار اون بود که غضب آلود نگاه میکرد.ظاهرا رگ غیرتش بدجور باد کرده بود.با

حالتی مثلا خشن اما ساختگی گفت:

-اول جلو زبونتواز بگیر سق سیاه...دوما...بهزاد غلط میکنه جز من به دختر دیگه ای محل بزاره چه برسه به اینکه بخواد پیشروی هم بکنه....

شونه بالا انداختمو گفتم:

-ما که بخیل نیستیم...ایشالله نسبتون از دوست پسر دوست دختر به زن و شوهر تغییر کنه...ولی تو خیلی نامردیااا...پس بگو دلیل اینکه اینهمه مدت یه بار هم سراغمو نگرفتی چی بود.حسابی با بهزاد مشغول بود!

با خجالت خندید و گفت:

-عشق اصلا آدمو از کارو زندگی میندازه...

با تاسف سری براش تکون دادمو گفتم:

-یعنی الان عاشقی!؟

-آره مگه من چمه!؟

-تو هیچیت نیست ولی شنبه با یکی دوستی دوشنبه با کی چهارشنبه با یکی دیگه

ریلکس گفت:

-این رفتار مربوط به گذشته بود.از این به بعد بچه ی خوبی میشم....

-ببینیمو تعریف کنیم!

تا شب بیرون بودیم و بعدهم هرکدوم رفتیم سمت خونه مون....

تا وقتی با سمیه بودم همچی خوب بود.سرگرم بود اما بعدش دوباره همچی برگشت به همون روال سابق قدیم....

در حیاط رو باز کردم و رفتم داخل...

بی حوصله داشتم پله هارو بالا میرفتم که چشمم به چمدون جلوی در خونمون افتاد.

تعجب کردم.آخه این چمدون مال کی بود!؟

دوسه پله باقی مونده رو هم بالا رفتم و بعد کنجکاوانه چمدون رو لمس کردم.

ما که مسافر نداشتیم!

همون لحظه عمه با لباسهای بیرونش از خونه اومد بیرون و به کنجکاوای های من پایان داد.

یعنی عمه میخواست بره؟!؟

حالت صورتش ناراحت بود ولی واقعا چی باعث شده بود که اون بعد اینهمه مدت بالاخره تصمیم گرفته بود بره؟!؟

متعجب پرسیدم:

-عمه این چمدون شماست؟!؟

-نه چمدون عممه!

پع! حتی تو این شرایط هم دست از این خرفهات برنمیداشت...

مامان چاودرش و سفت تر گرقت و گفت:

-کوتاه بیا فرخنده... آخه از اینجا میری که چی؟!؟ نکنه من رفتار بدی کردم....

با ناراحتی گفت:

-نه فاطمه... این چه حرفیه... مگاین تصمیم خودم... باید برم....

باورم نمیشده عمه بخواد بره... آخه چرا اینقدر یهوئی؟!؟

یه جای کار میلنگید... شک نداشتم....

#پارت_۴۹۱

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

ظاهرا عمه تصمیمش رو گرفته بود و قصد منصرف شدن هم نداشت.

قبلا بودن عمه خیلی اذیت میکرد بخاطر اینکه زیاد گیر میداد. تیز بود و نمیشد پیشش خطا و شیطنت کرد.

یه جورایی بخاطر این چند ماهی که پیشمون بود بهش عادت کرده بودیم همه جوره....

مامان چادر سفیدش رو کشید جلوتر و گفت:

-فرخنده جان لااقل صبر کن احمد بیاد بعد....

عمه دسته ی کیف رو گرفت و گفت:

نه فاطمه... جعفرقلی الان میاد در خونه ببرتم... نیاز نیست احمدو بخاطر من از مغازه تا اینجا بکشونی....

مامان با دلخوری گفت:

-خب وقتی تو اینجوری میری ما دلگیر میشیم دیگه.. لابد یه کاری کردیم که تو از مون دلخوری و میخوای بری...

عمه گوشه شالشو انداخت رو دوشش و گفت:

نه دیگه وقت رفتن.... من خیلی وقت اینجا موندم و مزاحم زندگی شماهاهم شدم. صلاح نیست بیشتر از این بمونم...

تلفنش که زنگ خورد هول زده گفت احتمالاً جعفرقلی اومده دنبالش که برسونتش...

کیفش رو برداشت و با ماچ کردن صورت من و مامان پله هارو باعجله پایین رفت ماهم دنبالش راه افتادیم....

وقتی میخواست از در بزنه بیرون دیدم که دور اط چشم ما نگاهی به خونه ی آقا رحمان انداخت اما مکث نکرد و به راه رفتنش ادامه داد.

برای بدرقه اش بیرون رفتیم.

سوار ماشین جعفرقلی شد و برای چندمین بار خداحافظی کرد....

دلم گرفت ... کی میدونه عادت کردن به وجود یه نفر دیگه چقدر بد و وحشتناک!

رو کردم سمت مامانی که مشغول تماشای دور شدن عمه بود و بعد گفتم:

-مامان عمه چرا یهو بی هیچ مقدمه چینی قبلی ای تصمیم گرفت بره....!؟

کنج لبهاشو داد پایین و گفت:

-والا اگه من فهمیده باشم!

مامان رفت داخل اما من همچنان همونجا جلوی در موندم. یه حسی بهم میگفت دلیل رفتن عمه فرخنده آقا رحمان بود.

آقا رحمانی که خیلی یهویی از پاپیش گذاشتن واسه خواستگاری از عمه پشیمون شده بود.

دستامو تو جیب لباسم فرو بردم و به دلگیری این روزهای منتهی به پاییز فکر کردم.
من از همین حالا داشتم حس دلگیر روزای سرد رو تجربه کنم.
اومدم تو حیاط و درو بستم.
پله هارو بالا رفتم و رو سکو کنار باغچه نشستم.
پاتوق ساده اماوصمیمی و همیشگی منو یلدا....
جایی که مینشستیم و چایی میخوردیم و تامیتونستیم غیبت میکردیم.
حالا درست کار شاخی نمیکردیم ولی بقول سمیه غیبت کردن واسه ما دخترا لازم....عینهو
نفس کشیدن...میگه یه جور ویتامین تو بدن محسوب میشه....
ویتامینی که کمبودش برابر با افسردگی و بی ذوقی و بیحالی....
داشتم کف دستمو رو گلها می کشیدم که آقا رحمان با دست پر از در اومد داخل.
قبل از اونکه حواسش جلب من بشه گفتم:
-سلام عمو رحمان...
منو که دید سرشو بلند کرد و با زدن یه لبخند مهربون گفت:
-سلام یاسمن عزیز! تنها نشستتی چرا!؟
با لحنی که از ناچاریم نشات میگرفت گفتم:
-دیگه...چیکار کنیم دیگه..نه رفیقی...نه دوستی...ایمان که ماموریت یلدا که رفته...عمه
هم که....
مکت کردم تا واکنشش رو ببینم.بهم خیره شده بود و به طرز آشکارایی انتظار شنیدن
جمله ی بعدیم رو میکشید.
با تاخیر جمله ام رو ادامه دادم:
-عمه هم که واسه همیشه رفت....حالا فقط منم و من و من!
با لحنی که به قبراقی چند دقیقه پیش نبود پرسید:
-فرخنده خانم رفتن!؟؟
-بله! رفتن!

کی؟!

-همین پیش پای شما...

چند لحظه تی تو فکر فرو رفت. صورتش پکر شد. اما بعد به سختی لبخندی زد و گفت:

-به سلامت!

بعدهم از کنارم رد شد و غرق فکر رفت داخل!

#پارت_۴۹۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

دلَم خیلی برای ایمان تنگ شده بود و خونه بدون اون هیچ لطف و صفایی واسم نداشت.

همش کسل و بی حوصله بودم بی هم زبون و بی رفیق....

یلدا مدام درگیر بچه اش بود و دیگه مثل سابق هی آنلاین نبود که بشه روش حساب باز کرد و باهاش تو مجازی وقت گذروند سمیه هم که هیچ.... عین پسر ندیده ها یه ثانیه هم بهزاد رو ول نمیکرد و فقط این من بودم که صبح به ایمان پیام میدادم و شب جواب کوتاه دریافت میکردم.

از بی حوصلگی و خسته از تماشای سریالهای تلویزیون رفتم توی اتاق و خواب و ولو شدم رو تخت....

یکم سقف رو نگاه کردم و یکم بیخودی با ناخنهام ور رفتم و بعد بلند شدم رفتم سمت کمد...

همینکه درهاشو باز کردم بوی عطر لباسهای ایمان سرمستم کرد.

چشمامو بستمو عین خل و چلها سرمو بردم بین لباسها و عمیق بو کشیدم....

انگار که واقعا خودش اونجا بوده باشه....

انگار که بغلش کرده باشم.

دستم رو لباسها کشیدم و بعد از بینشون یه تیشرت مشکی بیرون کشیدم و بعد با

درآوردن لباس خودم اونو تنم کردم....

حالا احساس میکردم اون پیشم...درست کنارم و هر دم هم که بوش میومد...بوی خوشش...

دوباره رفتم سمت تخت و دراز کشیدم بعد

گوشیمو برداشتم و عکس ایمانو که صفحه قفل بود یه دل سیر نگاه کردم.

تماشا کردنش باعث شد نتونم خودمو کنترل کنم و شماره اش رو گرفتم و زیر پتو کز کردم....

بعداز خوردن چند بوق جواب داد:

-جانم یاسمن ...

خوشحال شدم از شنیدن صداش و گفتم:

-سلام ایمان.خوبی عزیزم!

-خوبم عزیز دلم...تو چطوری!؟

خودمو براش لوس کردم و گفتم:

-ایمااان...بگو کی میای...دلم ولست تنگ شد! من تورو میخواممم....

آهسته خندید و بعد گفت:

-بهونه بچگوه میگیریا...من که تازه یه روز اوادم....

-خب من دلم واست تنگ شده!

انگار که بخواد دراز بکشه صدای نفسهایش تغییر کرد و بعدبا تاخیر گفت:

-دل منم عزیزم...

-کجایی الان!؟

-تو خوابگاه آگاهی....

-جات خوب!؟ راحتی!؟

-آره بد نیستم.اوادم استراحت کنم.تو کجایی؟ داری چیکار میکنی!؟

-من رو تخرم...

خندید و پرسید:

-چی تنت؟!

انگار که واقعا ندونم چی تنم نگاهی به خودم انداختم و بعد جواب دادم:

-پیرهن تو...

صدای جووووونش رو که شنیدم لذت شیرینی تو بدنم جریان پیدا کرد. اونقدر که پاهامو تو خودم جمع کردم و نیشم تا بناگوش باز شد.

خیلی آروم پرسید:

-حالا چرا لباس منو پوشیدی؟!

-چون دلم هواتو کرده!

-فقط هوای خودم؟!

تو لحنش شیطنت موج میرد و من حتی از پشت تلفن هم اینو حس میکردم اما منم کم نیاوردمو گفتم:

-هردووو...هم تو و هم اوشون....

-فکر کنم بیشتر اوشون...

خندیدمو جدی جدی گفتم:

-ایمان من واقعا این تخت رو بدون تو دوست ندارم...من دلم میخواد الان تو اینجا دراز بودی منم سرمو میذاشتم رو بازوت و میخوابیدم....

صداش آرومتر شد:

-منم دوست داشتم...

جواب رو خودم میدونستم اما علاقه ای که به شنیدنش داشتم باعث شد تا بازم بپرسم:

-چی!

-اینکه الان دست راستم توسینه ات بود و دست چپم رو اون هلوی خو....

حرفشو ادامه نداد. سرفه کرد و بعد با یه نفر دیگه مشغول صحبت شد.

چقدر هم که سرد و خشک جوابشو میداد

اه! هرکی بود خروس بی محل بود آخه بحث ما داشت کم کم می رسید به جاهای
خوبش....

اجازه دادم صحبت‌هایش تموم بشه تا اینکه

یه چند دقیقه بعد گفت:

-یاس من خودم بعدا فرصت شد بهت زنگ میزنم فعلا یه کار مهم برام پیش اومده....

-باشه..

-دوست دارم مواظب خودت باش

-منم همینطور....

با لب و لوجه آویزون و اه کشون گوشه رو انداختم کنار. بعد از خودم پرسیدم "واقعا فقط
یه روز گذشته؟؟"....

ولی پس چرا من حس میکردم یه سال گذشته!؟؟؟

آخ کاش زودتر برگرده....

رو تخت دراز بودم و باخودم کلنجار می رفتم که ز خونه به صدا در اومد....

#پارت_۴۹۳

❀ دختر حاج آقا ❀

بلند شدم و رفتم سمت در همین که بازش کردم چشمم به صورت پکر بی حس و حال عمو
رحمان افتاد....

معمولا خیلی بالا نمیومد چون با خونه بود یا درحال پیاده روی یا شیرینی فروشیش و یا
توی حیاط...حالا اومدنش به اینجا یکم جای تعجب داشت.

با لبخند گفتم:

-سلام عمو رحماااان...

حتی نتوانست لبخند بزند. عین آدمی که از بیخ حالش خوب نباشه و نتونه حتی زورکی هم لبخند بزنه گفت:

-سلام دخترم... تو خوبی!؟

لبخند زدم:

-ممنون عالی ام... شما خوبی!؟ بفرمایید داخل... بفرمایید...

کنار رفتم تا بیاد اخب ولی نیومد. همونجا ایستادو بهم خیره شد. حس کردم میخواد چیزی بپرسه ولی مردد بود.

لب باز میکرد حرف بزنه و ثانیه ای بعد لبهانش روی هم چفت میشدن ...

همینطور بهم خیره بودیم. من در انتظار و اون پر تردید...

این پا و اون پا کرد و پرسید:

-میگم تو... تو خبری هم از..

باز حرفشو نصف و نیم رها کرد واسه همین

حس کردم باید خودم پاپیش بزارم و بگم:

-عمو رحمان چیزی میخواید بگید!؟

حس کردم میخواد سراغ عمه رو بگیره اما روش نمیشد. نمیدونم شاید حسم اشتباه بود اما خب این تنها چیزی بود که میتونستم حدس بزنم وگرنه چه دلیلی داشت اون به من سر بزنه...

سراخر وقتی دید فقط داره وقت تلف میکنه گفت:

-اومدم بگم میرم بیرون چیزی لازم داشتی بهم بگو... هر وسیله ای خواستی بخری بهم

زنگ بزن.... خب... مزاحمت نمیشم...

نه! ابن حرفی نبود که اون بخواد بزنه شک نداشتم. اون تغییر حرف داده بود و من فکر کنم کار درست این بود که کمکش کنم واسه همین قبل اینکه بره گفتم:

-امروز با عمه تلفنی صحبت کردم. گفت بهتون سلام برسونم!

سرش رو برگردوند سمتم و تو چشمام نگاه کرد و انگار که انتظار شنیدن این حرف رو از طرف عمه نداشته باشه متعجب گفت:

-واقعا؟! -

با لبخند سر تکون دادم:

-آره...گفت دلش واسه اینجا خیلی تنگ شده...ولی میدونید چیه عمو رحمان...گاهی موندن بهونه میخواد...فکر کنم عمه این بهونه رو نداشته یا اینکه ازش گرفته شده...

چیزی نگفت رفت تو فکر هم بعد هم بدون اینکه اصلا منو ببینه یا حواسش بهم باشه از پله ها پایین رفت ...

همونجا تو قاب در ایستادم و پایین رفتنش رو تماشا کردم.

نمیدونم چرا حس کردم نباید اینجوری رهانش کنم...یا دست کم نیاز به دخالت من هست این وسط....

چند دقیقه بعد یه چایی درست کردم و رفتم تو حیاط چون میتونستم حدس بزنم عمو رحمان الان اونجا تو حیاط کنار باغچه اش نشسته.

وقتی رفتم تو حیاط فهمیدم که حدسم درست نشسته بود کنار باغچه و همزمان با تمیز کردن اون اطراف اهنگ قدیمی ای رو باخودش زمزمه میکرد.

رفتم و کنارش نشستم دوباره بهش سلام دادم و اون بازم خوش روتراز همیشه جوابمو داد.

چشمش که به بساط چایی افتاد لبند کمرنگی روی صورت بی حوصله اش نشست و گفت:

-دست گلت درد نکنه یاسمن بانو...دختر دوست داشتنی...خانم خانما....

عمو رحمان همیشه همینجوری از من تعریف میکرد بدون اینکه آدم حس کن تمجیدهاش بوی ریا و دروغ و فریب میدن ... !

ادمد و کنارم نشست و گفت:

-این چایی خوردن داره...چایی یاسمن....

خندیدم و گفتم:

-نوش جونتون....

تو سکوت هر دو مشغول خوردن چایی شدیم درحالی که من مدام تو ذهنم از خودم میپرسیدم باید درمورد عمه ام باهاش صحبت کنم یا نه...

بالاخره بعد از کلی دل دل کردن گفتم:

-عمو رحمان شما از رفتن عمه ناراحتید!؟

سرشو به سمتم چرخوند و خیره نگاهم کرد. حرفی تو دهنش نیومد که بهم بگه از سکوت پیش اومده استفاده کردم و گفتم:

-بنظر من تو دوست داشتن کسی که دوستمون داره و دوستش داریم نباید تعقل

کنیم...دوست داشتن گناه نیست.. تو هیچ سنی گناه نیست....

فهمید که من میدونم عمه رو دوست داره و اسه همین گفتم:

-بعضی وقتها بعضی اعمال هستن که دلمون میخواد انجامش بدیم ولی منطق به دلایل

زیادی ردشون میکنه...همیشه بین عقل و دل ، دل حال لحظه رو خوب میکنه و عقل حال آینده مونو....

تو سن تو آره...گفتن این جمله که دوست داشتن به نفر توهرسنی غلط نیست ، بجا و قابل درک اما واسه من نه...

بزار بررسی به سن من بعدا میفهمی چی میگم....

نفس عمیقی کشید و شروع به خوردن چاییش کرد درحالی که با حرفهای غیر مستقیم

فهموند نمیخواد اون کارو انجام بده.....

#پارت_۴۹۴

❀ دختر حاج آقا ❀

بدون ایمان من از تنها موندن توی خونه می ترسیدم واسه همین تصمیم گرفتم مثل این چند روز گذشته بازم برم پایین خونه حاج بابا بخوابم.

لباس خوابهای که توشون به شدت احساس راحتی میکردن رو پوشیدم و بعد رفتم سمت میز آرایشی...

نشستم رو صندلی و درحالی که به عمو رحمان و عمه فکر میکردم شروع کردم به مالیدن کرم به دستها و پاهام...

عمو رحمان عصر با زبون خاص خودش به من فهمونده بود به خاطر مسائل مختلف نمیتونه به ازدواج با عمه فکر کنه حتی اگه این چیزی باشه که دلش میخواد اتفاق بیفته... باید به نظرش احترام گذاشت ولی من اگه بودم راه دلمو درپیش میگرفتم. به نظر دیگران اهمیت نمیدادم و میرفتم دنبال آدما و کارایی که دوست دارم....

بیچاره عمه!

و من چقدر خوشحال بودم که ایمان تو این یه مورد به عمو رحمان نرفته بود..

تلفتم که زنگ خورد از فکر بیرون اومدم. دیدن تصویر ایمان لبخند عریضی روی صورتم نشوند... فوراً از رو میز برداشتمش و با کشیدن دکمه سبز قبل اینکه خودش چیزی بگه با اشتیاق گفتم:

-ایمااان جووونم....

خندید و گفت:

-سلام گربه تپلو... خوبی!؟

-خوبم. تو چی!؟ خوبی!؟

برعکس من که تند و باهیجان حرف میردم اون خونسرد جواب داد:

-آره عزیزم... من خوبم... کجایی!؟ خونه خودمونی!؟

-آره...

-چه عجب! فکر میکردم الان باز ترسیدی و در رفتی ...

کرم مرطوب کننده رو روی صورتم پخش کردم با مالیدنش گفتم:

-چرا در برم!؟

با شیطنت و از قصد واسه اذیت کردنم گفتم:

-از جن دیگه... تو حموم و تو اتاق حواب همه جا هستن... نیستن!؟

باز ترسیدم. لوس نبودم ولی واقعا من از این چیزا ترس داشتم واسه همین گفتم:

-خیلی بدی ایمااان... خودت که نیستی هیچ منم میترسونی...

باز خندید... آهسته لب زدم "دیوانه" و بعد غمگین گفتم:

-ایماااان....

-جونم

-بابا دلم واست پوکیده ... پس تو کی برمیگردی! دارم آب میشم...

-چند روز دیگه!

با ترس گفتم:

-وااای... چند روز دیگه!؟؟؟ نهههه... من طاقت نمیارم تا چندروز دیگه تورو خدا

ایمان... توروخدا زودتر بیا ...

-نمیتونم یاسی... دست خودم نیست... خب من دیگه برم بخوابم خیلی خسته تو هم برو
پایین خونه بابات و امشب اونجا بخواب... تنها نمون

کسل و غمگین گفتم:

-چشممممم

-دوست دارم عزیزم. شبت بخیر....

آه کشون بلند شدم. من دیگه از نبود ایمان واقعا خسته شده بودم اونقدر که دلم میخواست
اصلا بلند بشم برم پیشش....

از خونه زدم بیرون تا امشب و تو اتاق قدیمیم بخوابم.

مامان درو به روم باز کرد.

سلام کردم و رفتم داخل. درو بست و همونطور که از پشت میومد پرسید:

-ایمان نمیخواه برگرده!؟

بجای جواب دادن به شوخی ازش پرسیدم:

-چیه فاطی کلک!؟ دوست داری زودتر بیاد که هی شبا ریخت منو نبینی!؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-تو هیچوقت آدم نمیشی یاسمن... دازم جدی ازت میپرسم!

خندیدم و بعد همونطور که دلش میخواست جوابشو دادم... بقول خودش جدی:

-نه هندز نیومده فرداهم نمیاد پس فرداهم نمیاد پسون فردا هم نمیاد....

اینکه گفتم و رفتم توی اتاق و بی روشن کردن چراغ دراز کشیدم روتخت....
یکی از بالش هارو بغل کردم و بعد واسه اینوه بیخوابی ولم کنه سرگرم گوشی شدم.
یه حورایی سرگرم چت با سمیه و تماشای عکسهای دونفره اش با بهزاد....
مگه دستم به بهزاد نرسه... مارمولک دختر باز...
اونقدر تو مجازی ها چرخیدم تا اینکه بالاخره نفهمیدم کی خوابم برد ولی میدونم که
دیروقت بود... خیلی دیر وقت....
تو خواب بودم که دستی رومو هام نشست و نوازششون کرد....
از این نوازشهای طولانی لبخندی روی لبم نشست....
نوازشهایی که کم کم تا بدنم هم ادامه پیدا کردن...

#پارت_ ۴۹۵

✿✿ دخار حاج آقا ✿✿

بدون اینکه به خودم زحمت باز کردن چشمام رو بدم فقط با تکون دادن دستم ، خوابالود
گفتم:

-ول کن مامان...میخوام بخوابم....

اون همیشه عادت داشت آدمو از خواب بیدار کنه خصوصا اگه حس کنه طرف زیادی داره
تو خواب بهش خوش میگذره!

مثل وقتایی که میومد بالا سرمن و اونقدر تکونم میداد تا از خواب بیدار بشم و بعرضم که
اعتراض میکردم میگفت چه معنی داره دختر تا لنگ ظهر بخوابه.....

سنگینی تنشو رو کمرم حس کردم چون به شکم دراز کشیده بودم... سرشو رو سرم
گذاشت و گفت:

-میخوای بیدار بشی....؟

بازم با چشمای بسته گفتم:

-نه...میخوام بخوابم...

-باشه...باشه گربه تیلو..حالا که بیدار نمیشی پس منم میرم

تو عالم خواب به این فکر کردم که کی به جز ایمان میتونه به من بگه گربه کوچولو...تقریبا هیچکس! هیچکس جز خود ایمان....

ایمان؟! یعنی ایمان اومده؟! ولی اون که گفته بود تا چند روز دیگه نیما...شاید اصلا خواب و خیال باشه..ولی ممکن بوی ادکلن هم تو خواب و خیال قابل فهم باشه!؟

خواب به کل از سرم پرید. نیم خیز شدم و هیجان زده سمت چپ رو نگاه کردم و بعد من با اون قیافه ی خواب الود...با اون چشمای قرمز تنگ شده و موهای شلخته به ایمان خیره شدم که لبش خندون بود و حتی چشمهایش هم میخندید.

ناباورانه اسمشو صدا زدمو گفتم:

-ایماااان....تویی!؟

-نه فتوکپیشم! خب خودشم...

خودمو کشیدم جلو و محکم بغلش کردم گفتم:

-وایییی ایمااااان...تو کی اومدی!؟؟ تو که گفتی حالا حالاها نمیایی!؟؟ وای چقدر دلم واست تنگ شده بود...

شدت خوشحالم از دیدنش اصلا قابل بیان نبود.

اینجور موقع ها وقتی چیزی که تو ذهن آدم و یهو اتفاق میفته از سر شوخی هم که شده میگه "کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم" ولی من نه...

من دقیقا همینو از خدا میخواستم. اینک

ه ایمان بیاد آخه شدیداً دلم واسش تنگ شده بود ...

وقتی ازش جدا شدم دوباره این من بودم که پرسیدم:

-تو کی رسیدی!؟ کی اومدی!؟

-خیلی نیست...یه ساعتی میشه خوابالو...

خندون گفتم:

-تو گولم زدی! الکی گفتی حالا نمیای آره!؟ دیوونه...

دستشو گذاشت رو موهام و با بهم ریختنشون گفت:

-میخواستم سورپرایزت کنم!

عجب سورپرایزی بود! یعنی در واقع بهترین سورپرایزم بود چون از شدت خوشحالی فقط کم مونده بود دوتا بال دربیارم... آخه خیلی دلم واسه ایمان تنگ شده بود. اونقدر که هی باخودم میگفتم چجوری بدون اون شب رو صبح کنم صبح رو شب...

از رو لبه تخت بلند شد و گفت:

-بلندشو بریم خونه خودمون... دلم لک زدن واسه خوردن نبات!

قندت و دلم آب شد از این حرفش... با کرشمه پرسیدم:

-همینجا همیشه!؟؟؟

ابرو بالا انداخت و دستشو به سمتم دراز کرد:

-نوووچ... برای اینکه هیچ تضمینی نیست کار فقط به خوردن لب ختم بشه...-

لبخند زنان و سرمست از این حضور و این سورپرایز چشم بلندبالایی گفتم و با کنارزدن پتو از روی پاهام بلند شدم و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم...-

مامان از توی آشپزخونه گفت:

-بچه ها بیاین صبحونه بخورید....-

ایمان بدون اینکه دست منو ول کنه گفت:

-ممنون خاله فاطمه ما می ریم خونه خودمون...-

-باشه پس لااقل ناهار بیاین همینجا....-

-چشم...-

خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون....-

ما بدجور واسه رفع دلتنگی هول زده بودیم... هر دو تو کف هم بودیمو دلمون میخواست زودتر به خلوت خودمون پناه ببریم...-

رو راه پله ها باز گفتم:

-چقدر خوش حالم که اومدی ایمان.

یه بوسه فوری رو گونه ام زدم و گفتم:

-وقتی تو اینجایی من جای دیگه ای بند نمیشم....

از شوق حرفهای لبمو زیر دندون گرفتمو کلید خونه رو دادم دستش تا درو باز کن....

#پارت_۴۹۶

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

درو باز کرد و باهم رفتیم داخل...

به اندازه ی تمام این چندروزی که نبود حرف برای گفتن باهاش داشتم.

خسته بود اما نه اونقدر که یه راست بره رو تخت و پلک هم نزنه.

اومد پشت این آشپزخونه و بعد با گذاشتن ارنجهاش رو این گفت:

-یه چایی برام بریز یاسی...-

با لبخند و ارادت کشدار گفتم:

-چشمم ..شما جون بخواه...-

شوخ طبعانه گفتم:

-جون نمیخوام...فعلا همون چایی رو بده....-

براش چایی دم کردم و دادم خدمتش بعدهم رو به روش نشستم و مشغول تماشاش شدم.

ابروهام بالا رفتن و چشمم زوم کرد رو گودی زیر چشمهایش....

نه! ایت ایمان اون ایمانی نبود که موقع رفتن من دیدم....حالا حسابی پدست سفیدش تیره

شده بود.دلخور گفتم:

-مگه من ضدآفتاب نذاشتم تو ساکت پس چرا اینقدر آفتاب سوخته شدی!؟؟-

حین خوردن چایی دستی به روی صورت خودش کشید و گفتم:

-سیاه سوخته شدم آره!؟-

-خیلی!

-خوب این خوب که! الان شدم جنیفر لویز....

نیشمو کج کردم و گفتم:

-هاهاها خندیدم! نه خیر آقا پلیسه! الان شدی عینهو همبر سوخته!

یه خرما گذاشت دهنش و بعد گفت:

-سخت نگیر بابا... منو همه جوره بخواه خوشگله... تازه... برنزه شدن الان مد....

چیزی نگفتم. خیر نداشت که اگه زشت زشت زشت هم باشه هم باز من همینقدر
خاطر خواشم....

چابیشو که خورد بلند شد رفت تو اتاق خواب و از منم خواست که دنبالش برم

باخستگی نشست رو تخت و به منی که تا اونجا دنبالش رفته بودم گفت:

-بیا دکمه های پیرهنمو باز کن....

رفتم سمتش و پرسیدم:

-در این حد خسته ای؟!

-آره... حتی بیشتر... این چند روز خواب و خوراک نداشتم هی از اینور به اونور... بدتر آب

و هواش.. شرجی شرجی... باورت میشه روزی دوبار حموم می رفتم؟! حالا باز رفیعی از

این لباس محلی ها پوشیده بود و یکم راحت بود...

خندیدمو پرسیدم:

-عه چه جالب...! توهم پوشیدی!؟؟

-نه بابا...

جلوش زانو زدم اول جوراباشو که یکم بدبو شده بودن از پاش درآوردم و بعد دون دون

دکمه های پیرهنمو باز کردم و گفتم:

-ایمان دیگه اگه خودتم بخوای بری سرکار این چند روز من نمیزارم بری... توروخدا یه

چند روز خونه بمون!

خسته گردنشو کج و راست کرد و گفت:

-باشه.

هرچی تو بخوای! خبر جدید چی داری؟! تو نبود من کجاها رفتی چیکارا کردی!

چون اینو پرسید شروع کردم به توضیح دادن براش... هر اتفاقی که افتاده بود چه کوچیک چه بزرگ رو واسش تعریف کردم....

بعد هم لباساشو انداختم تو سبد رخت چرکها که بعدا بشورم.

دراز کشید رو تخت و دستاشو گذاشت زیر سرش... پتورو بالا آوردمو پهنش کردم رو تنش و گفتم:

-من برم یه چیزی واست درست کنم...

خیلی زود و قبل رفتن من گفتم:

-عه کجا!؟؟ ما بعد اینهمه اومدیم روی ماه تورو ببینیم یعد تو میخوای بری تو

آشپزخونه.....؟! بیا... بیا ور دل خودم

خندیدم. محو تماشام شد و بعد دوباره لب زد:

-چقدر دلم واسه خنده هات تنگ شده بود....

گرچه آروم حرف زد اما صداشو شنیدم... بیخیال آشپزخونه و آشپزی شدم و رفتم کنارش

دراز کشیدم. دستمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

-من کچه هرچی خبر بود به تو گفتم... حالا تو بگو چخبر!؟

خمیازه ای کشید و جواب داد:

-خبری که بشه واسه تو تعریفش کرد و تو لذت ببری ندارم ولی سوغاتی چرا... برات

آوردم...

هیجان زده گفتم:

-بگو جون من....!؟

-جون تو...

-وااای مرسی... همین که به یادم بودی خودش یه دنیا می ارزه... حالا چی آوردی!

دستشو آروم چندبار رو بازوی لختم و گفتم:

-آهااان... آگه سوغاتی هاتو بخوای بدون که واسه دادنشون شرط دارم...

چشمامو ت و گشاد کردم و پرسیدم:

-چه شرطی؟!؟

غلثید و اومد رو تنم...دوتا دستمو گرفت و دوطرفم نگه داشت و بعد به سانتی صورتم لب زد:

-شما دلت واسه من تنگ نشده بود؟!؟

وقتی اینقدر فاصله ها بینمون کم میشدن و یا حتی از بین می رفت من زبونم در برابرش قفل میشد و لال میشدم...

و بعد دنیا خلاصه میشد تو چشمهای خوشگلش....

وفتی دید هیچی نمیگم پرسبد:

-ببخشید خانم شما زبون دارید؟!؟

با لبخند سر تکون دادم.باز گفت:

-اگه زبون دارید بیار بیرون ببینم؟!؟

با تاخیر و البته مطیعانه زبونمو واسش بیرون آوردم و اون بی مقدمه سرشو بیشتر خم کرد و شروع به خوردن زبونم کرد...

چشمامو بستم و همراهیش کردم....

#پارت_۴۹۷

❀❀دختر حاج آقا❀❀

موهای خیسمو تو کلاه جا دادمو با پوشیدن حوله رو به روی آینه ایستادم.

نه! آب یخ خیلی چاره ساز نبود و همچنان رد خونمردگی ها و آثار جرم مشخص بود. البته من زیادی داشتم حساس میشدم مگه میشد از چیزای خوب یه رابطه منصرف شد صرفا به این خاطر که ممکن رد خونمردگی بمونه!؟؟

آره! من بیخودی داشتم حساسیت نشون میدادم.

از اونجا ببردن اومدم. هوس پیاده روی و کافه گردی دونفره زده بود به سرم. فی الواقع هوا دونفره شده بود و من با کمال افتخار باید میگفتم یه نفر دوم درجه یک به اسم ایمان داشتم!

درو کنار زدم و وارد اتاق شدم. هنوز رو تخت دراز بود و چرت میزد. اسمشو صدا زدم:

-ایمااان... ایمااان... آقا خوشتیپه... باحال بانمک خفن... نمیخوای بیدارشی؟!؟؟

پتو رو از روی صورتش کشید پایین و خوابالود پرسید:

-ساعت چند!؟؟؟

-چیکار به ساعت داری... تو مگه گشنه ات نیست!؟

-هست...

-مگه غذای مورد علاقت قورمه نیست!؟

بازم همون پاسخ قبلی رو داد:

-هست!

رفتم سمت آینه و گفتم:

-پس بلند شو دست صورتت رو بشور بریم پایین نهارو با مامان اینا بخوریم...

بلندشد. کش و قوسی به تنش داد و بعد هم از روی تخت پایین اومد و از اتاق بیرون

رفت....

ترجیح میدادم به خاطر آسیب ترسیدن به موهام از سشوار استفاده نکنم و اجازه بدم موهام به صورت طبیعی خشک بشن و بعد با درآوردن حوله مشغول پوشیدن لباسهام شدم.

چند دقیقه بعد ایمان اومد توی اتاق... نگاهی به من که موهامو شونه میکردم انداخت و بعد گفت:

-کمکت کنم گل یاس من!؟

با کمال میل گفتم:

-آره اصلا چی بهتر از این... تو که شونه میزنی من اصلا عین آلیس میرم تو سرزمین عجایب....

خندید و اومد سمتم.پشتم ایستاد و با گرفتن شونه گفت:

-اونجا یه شب قبل خواب اونقدر بهت فکر کردم شب خواب دیدم دارم موهاتو شونه میزنم.از اون مدقع همه اش باخودم میگفتم اومدم اینجا فقط خودمو اینکارو واست میکنم....

از تو آینه نگاهش کردمو بهش لبخند زدم.واسه یه زن چی بهتر از اینکه همچین حرفهایی رو از مردش بشنوه....؟! کاش مردها بدونن...کاش بدونن همچین حرفها و نجواهای عاشقانه ای ، آغوشی...نوازشی....اینا تمام دلخوشی های زنها هستن و اگه اینارو ازشون بگیرن هیچی ازشون نمی مونه جز یه روح سرخورده و غمگین....

موهامو که شونه میزد من پلکهام سنگین میشدن و دلم میخواست اینکارش تا فردا و پسفردا و پسون فردا ادامه پیدا کنه....

شونه رو اونقدر آروم رو موهام پایین میاورد که حس میکردم داره نوازشم میکنه...لبهام از هم کش اومدن و طرح لبخند گرفتن.

اگه از من میپرسیدن دو پریده ی فوق العاده ی بشر چیه بی تعلل میگفتم نوازش و بغل کردن و تماااااا....

آره...آرامشی که تو نوازش و بغل کردن بود تو هیچ چیز دیگه ای نمیشد پیداش کرد!

شونه رو کنار گذاشت و با بوسیدن و بوییدن سرم گفت:

-تموم شد!

سرمو چرخوندم سمتش.ازش خواستم یکم خم بشه و بعد گونه اشو ماچ کردم و گفتم:

-خیلی مرسی!

-باشه...

خندیدم.لباس پ شید و منم آماده شدم و بعدباهم رفتیم پایین خونه ی ما تا نهارو با مامان و حاج بابا بخوریم.

از پله ها که پایین می رفتیم گفتم:

-عصر بریم پیاده روی و کافه!؟

بی چک و چونه گفت:

-قبول!

علاقمندی شما مردا به سیاست و حرفهای سیاسی و آمریکا و ظریف و ترامپ و فلان
وبهمان رو نفهمیدم!!! هیچوقت!

دستاشو تو جیب لباس تنش فرو برد و گفت:

-دقیقا همین احساس رو ما مردا نسبت به خرید رفتن شما دخترا داریم...یعنی اگه کل هفته
درحال خرید باشین سیر نمیشین....

بی اینکه درموردش بخوام فکر بکنم گفتم:

-خب دلایلش اینکه یه نوع سرگرمیه واسمون...

انگار که از اول بخواد به همچین توجیه و تفسیری برسه گفت:

-خب واسه مردها هم صحبت در یه همچین موردی عین همون خرید کردن خانمهاست!

لب و لوجه امو کج و کوله کردم بعد با نگاه کردن به نمبرخش گفتم:

-قانع نشدم ولی اشکال نداره...

خندید و پرسید:

-چرا قانع نشدی!؟

-چون سیاست مزخرف ...

-نه اشتباه نکن یاسمن...سیاست مزخرف نیست هرکی این باورو تو ذهنت فرو کرد که

سیاست مزخرف بدون حرف مفت زده...سیاست یعنی همچی و همچی یعنی آگاهی تو

نسبت به اون چیزایی که داره دورو برت اتفاق میفته..متوجهی!؟

سرمو تکون دادم وگفتم:

-آره متوجه ام...

لبخند زد:

-باریک الله یاسی خودم...میگم راستی....

چشم از گربه تپل میلی که آشغالای کنار پیاده رو رو بهم می ریخت برداشتم وگفتم:

-هان!؟

سرش رو خاروند و گفت:

-هی میخواستم بهت بگم امروز هی یادم میرفت...جای یه نفر خیلی خالی بود!؟

بیخبر از همه جا مرسیدم:

-کی!؟

غرق فکر با تعجب گفتم:

-عمه ات.... عمه فرخنده ات رو امروز ندیدم...

پس بالاخره یادش به عمه افتاد.

آهسته بازو شو رها کردم و گفتم:

-مگه تو نمیدونستی!؟

-چی رو!؟

اینکه عمه رفت....

ابروهاش بهم نزدیک شدن..جمله ی منو یه بار باخودش زمزمه و تکرار کرد و بعد گفتم:

-هااان!؟چی!؟ رفت!؟

-آره رفت....

-برمیگرده

-فکر نمیکنم....

خیلی زود صوزتش از اون حالت تعجب بیرون اومد و ریلکس گفتم:

-بهش عادت کرده بودیمااااا ولی خب لتبد دلش میخواست بده...به سلامت

دو دل بودم راست موضوع رو بگم یا نگم امل یه چیزی رو خوب میدونستم و اون این بود

که آقا رحمان احتمالا بخاطر ایمان بیخیال شده وگرنه از خود یلدا شنیده بود که هیچ

مشکلی با این وصلت نداره....

بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:

-یه چیزی بگم....

با پا قوطی جلو پاش رو شوت کرد جلوتر و گفتم:

-آره بگو....

-رفتن عمه دلیل داشت!

سرشو سمتم برگردوند و پرسشی نگاهم کرد. ظاهرا از حرفهای بی سرو تهم یکم دچار حس سردرگمی شده بود چون پرسید:

-خب یعنی چی؟

-یعنی اینکه....یعنی.....یعنی

حوصله اش سر رفت و گفت:

-یاسی اینقدر یعنی اینکه نکن حرفتو بزن....

با ترس گفتم:

-اگه بگم تو عصبی نمیشی؟! حوش نمیاری؟! دعوا راه نمیندازی!؟

این حرفهای من باعث شد ذهنش دچار تشویش بیشه و فکر کنه اتفاق بدی افتاده....

ایستاد و گفت:

-بگو یاسی...بگو ببینم چی شده

خب...فکر کنم دیگه وقت گفتن حقیقت و ماجرا سر رسیده بود...

#پارت_ ۴۹۹

❁❁ دختر حاج آقا ❁❁

نمیدونستم واسه گفتم داستان از کجا شروع کنم.

اصلا اونجوری که ایمان نگاهم میکرد من دست و پامو گم کرده بودم.

درست عین دختر بچه ی خطاکاری که رو به روی ناظم بی رحمشون قراره گرفته

باشه...دقیقا تا همین حد بی رحم!!!

توی یه مسیر شیب دار بودیم و اون از جلو قدم برمیداشت و من رو به روش درحالی که

عقب عقب راه میرفتم ، با زدن دل به دریا شروع کردم حرف زدن:

-میدونی ایمان... پدر تو و عمه ی من از همدیگه خوششون اومده بود... عمه آقا رحمانو دوست داشت و آقا رحمان عمه فرخنده رو... احساس اونا واقعی بودن آخه بچه که نیستن هستن؟! بابای تو و یلدا حتی در موردش باهم حرف زدن... یلدا موافق بود و اینو به بابات گفت اما اون همش حرف تورو پیش میکشید اینکه ممکن تو راضی نباشی و خوست نیاد یلدا بهش گفت که باتو هم صحبت کنه اما پدرت یهو زد زیر همچی و کاملاً ناگهانی تصمیم گرفت زیر همچی بزنه و پاپیش نزاره و بیخیال بشه و اینجوری شد که دل عمه جان شکست و واسه همیشه از اینجا رفت....

اونقدر پشت سر هم حرف زده بودم که نفسم به کل رفت. منتظر بودم ایمان داغ کنه ... آمپر بچسبونه و گرد و خاک راه بندازه و حتی کارای بدتر انجام بده اما اون فقط ایستاد.

دستاشو از تو جیب لباسش بیرون آورد و گفت:

-بابای من از عمه ی تو خوشش اومده !؟

منم ایستادم. آب دهنمو قدرت دادمو درحالی که با ترس بهش خیره شده بودم آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:

-با اجازه ات آره...

پرسید:

-کی همچین حرفی زده؟! خودش؟! یا اینکه زاده ی تخیلات رنگی منگینت!؟

با حالتی دلخورانه نگاهش کردم و گفتم:

-زاده ی خیالات من!؟؟؟ نخیرررر آقا... واقعیت...

چرخیدم و اینبار کنارش شروع به راه رفتن کردم اونم از اون حالت منگی بیرون اومد و موتور راه رفتن خودشو روشن کرد و بعد گفت:

-تو مطمئنی یاسمن!؟؟؟

پشت سرهم کلمه ی "آره" رو به زبون آوردم و گفتم:

-هرچی شنیدی راسته راست....

غرق فکر انگشتاشو به حالت خاروندن تو موهاش حرکت داد و باخودش گفت:

-آخه بابا اهل این چیزا نبود!

اخمی ما بین دوا بروم نشست. نگاه تندى بهش انداختم و گفتم:

-یعنی چه که بابات اهلش نیست؟! مگه عشق مواد مخدر....!؟

تو گلو خندید و گفت:

-حتی بدتر....

همینکه خنده رو لبهاش یعنی جای امید بود و نمیشد ازش ترسید یا اتفاق بدی رو کنجکاوای کرد.

دستمو گرفت و باهم از خیابون رد شدیمو رفتیم سمت کافی شاپی که همون حوالی بود. از در که رد شدیم زنگوله ها به صدا دراومدن و حس خوبی بهم دست داد. حس دورانی که با ایمان دوست بودم و قایمکی اینکرا میومدیم.

اون زمان هر وقت این زنگوله ها به صدا درمیومدن من تندی سرمو بلند میکردم چون تصور میکردم الان که حاج بابا یا امیرحسین یا حتی امیرعلی از در بیان داخل و منو زنده به گور بونن....

حالا اما یه حس درجه یک داشتم.

حسی مشابه آزادی!!!

با هم رفتیم سمت میزی که کنار پنجره بود.

با کشیدن صندلی ها رو به روی هم نشستیم و چند دقیقه بعد وقتی گارسون اومد هر دو سفارش کاپاچینو دادیم.

دستامو گذاشتم روی هم و بعد پرسیدم:

-خب ایمان...حس واقعیتو بگو...تو ناراحتی از اینکه بابات به عنه فرخنده علاقمند شده!؟

کاملا صادقانه و یا اصلا بهتره بگم بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

-نه!

حیرون و درحالی که اصلا انتظارشو نداشته باشم گفتم:

-نهههه!؟؟

ریلکس گفتم:

-معلوم که نه...بابای من قبل از اینکه بابای من باشه یه آدمیزاد...آدمیزادها دل دارن...از تنهایی بیزارن...چرا باید بخاطر طبیعی ترین حق پدرم ازش دلگیر و ناراحت باشم!؟

از اینهمه روشنفکری ایمان به وجد اومدم. باورم نمیشد اینقدر منطقی با این موضوع رفتار کنه...

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

-آفرین ایمان... آفرین به تو که اینقدر خوب و عاقلی...

چیزی نگفت و فقط یه لبخند زد. اما من دوباره گفتم:

-ولی میدونی چیه... موضوع اینکه پدر تو بدون لینه نظر تو زو بدونه یا اصلا ازت بپرسه این حق رو از خودش سلب کرد و زد زیر همه چیز....

من... من میکم باید تو کمکش کنی.... باید از این سردرگمی نجاتش بدی!

یکمواز کاپاچینوش رو چشید و گفت:

-خب میگی من چیکار کنم!؟

-باهاش صحبت کن... بزار بدونه تو از ازدواج مجددش ناراحت نمیشی

خیلی راحت گفت:

-خی معلوم که ناراحت نمیشم... اصلا این زندگی شخصی اون به کسی جز خودش مربوط نیست. اون حقشه یه زنگی جدیدو شروع کنه...

-پس باهاش صحبت کن.

لیخند زد و گفت:

-باشه... باهاش حرف میزنم..

لبامو غنچه کردم و بعد اینکه و اسش بوس فرستادم گفتم:

-خیلی میخوامت....

#پارت_ ۴۵۰

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

دست در دست هم و باز پیاده و اینبار درحالی که بستنی قیفی تو دستمون بود برگشتیم سمت خونه

بازوش رو گرفته بودمو بستنی توی دستمو لیس میزدم.خودش که طی چند گاز کاملا هنرمندانه دخل بستنیش رو آورده بود، با دیدن من و زبونی که از رو بستنی فرود میومد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

-عه تو چرا اینجوری اینو لیس میزنی اونوم در ملاعام!؟؟ هان !؟

خندیدمو پرسیدم:

-خب چیکار کنم!؟؟ ریلکس گفت:

-هیچی فقط لیس نزن...اینجوری لیس میزنی من به بستنی حسودیم میشه و بعد تو دلم میگم کاش بستنی بودم..

بلند بلندشروع کردم خندیدن بیشتر چون لحنش رو عوض کرده بود و فاز شاعرانه حرف میزد...

آرنجشو به پهلو زد و به شوخی گفت:

-کوفت! تو بلند بلندم نباید بخندی!

با اخمی مصنوعی نیمرخشو نگاه کردم و گفتم:

-نه بخندم نه بستنیمو لیس بزنم...این دومورد جرمن !؟

تیکه ی آخر بستنی قیفیش رو خورد و بعد گفت:

-بلهههه...برای یه نفر فقط باید بلند بلند بخندی و اونم منم...فقط به یه چیز باید لیس بزنی....

پریدم وسط کلامش و گفتم:

-لابد لبهای تو

-آفرین...زدی وسط خال!

خندیدمو گفتم:

-خودخوااااه.....

چیزی نگفت و فقط به یه لبخند آروم اکتفا کرد.

خوشحال بودم.خوشحال بودم که رفتارهاش همیشه به موقع و مناسب بودن.

خوشحال بودم که منطقی و با شعور بود... که هم شوخی هاش به موقع بود و هم سخت گیری هاش....

که هم درک بالایی داشت و هم فهم عالی ای!

مثل همین حالا که خلاف خیلی ها بعد از شنیدن دلدادگی پدرش تند نشد و بیانه های بیخودی و ضد عشق صادر نکرد. اون خیلی ساده میگفت "مگه بابای من دل نداره" این خوب بود... این طرز تفکر بشدت خوب بود.

جلوی در خونه که رسیدیم کلیدانداخت و بازش کرد و بعد کنار رفت تا اول من برم داخل و بعد خودش پشت سرم اومد.

پرسید:

-خب خوش گذشت!؟

با شوق گفتم:

-خیلییییی!

-دیگه امشب نق نزن که ایمام منو نمیبیری اینورو اونور... همش سرکاری و فلان و بهمان....

زدم به بازوش و گفتم:

-خیلی بدی ایماان.... یعنی میخوای بگی من نق نقوام...

خندید و گفتم:

-نه بابا....

-چرا دیگه میخواستی همینو بگی که گفتم...

-باشه نق نقو

-دیدید دیدی گفتس من نق نقوام!؟

-نیستی!؟

-نخیر... معلوم که نیستم...

همینطور که داشتیم باهم کلکل میکردیم یهو آقا رحمان از در اومد بیرون. چشمش که به ما افتاد لبخند زنان گفت: -به به یاسمن خانم و آقا ایمان.... همیشه به خوشی!

کلکل با ایمانو از یاد بردمو گفتم:

-سلام عمو رحمان

-سلام عزیز دلم...

با کمی شیطننت و درحالی که زورم می رسید خودمو برایش لوس کنم و صدالبته با واقف بودن به این موضوع که نازم پیشش خریدار داره گفتم:

-میدونین دلم هوس چی کرده عمو!؟

بی اینکه لحظه ای لبخند از روی صورتش کنار بره جواب داد:

-چی عمو جان!؟

با همون حالت لوس جواب دادم:

-بگم بهم میدین!؟

خندید و با گذاشتن دستش رو چشمش گفت:

-روچشمم اصلا تو جون بخوایااه....

لبمو از زیر دندونم آزاد کردم و گفتم:

-شیرینی های تر با مغز بادام و پسته....

خوش خنده خندید و گفت:

-شیرینی تر!؟؟ یه جوری گفته بودی فکر کردم شیر گنجشک ازم میخوای...چشم باباجان چشمبرگشتنی میارم...

خوشحال و راضی گفتم:

-مرسی مرسی عمووو

خداحفظی کرد و خواست بره که ایمان صداش زد و گفت:

-صبر کن بابا...صبر کن منم باهات پیام....

-باشه

ایمان رو کرد سمت من و گفت:

-تو برو خونه من احتمالا یکم دیر پیام....شام از بیرون میارم....

کنجکاو و درحالی که خیلی دلم میخواست بدونم چرا میخواد با عمو رحمان بره پرسیدم:

-یعنی میخوای بری شیرینی فروشی؟!-

-آره...فعلا

فرصت نشد بیشتر ازش سوال بپرسم و رفیع کنجکاوای کنم چون خیلی زود با باباش همراه شد و ازخونه زدن بیرون....

متاسفانه از دختر حاج آقا چیز خاصی به ذهنم نرسید بنویسم □

همش حس میکنم دیگه چیزی نمونده که بهش اشاره نکرده باشم

بجز بارداری یاسمن، ازدواج عمه، ایده ای فکری آگه دارید بهم بگین به کار ببرم

#پارت_۴۵۱

✿ دختر حاج آقا ✿

ایمان

یه مشت پسته برداشتم و بعد رفتم سمت ردیف ویتریهای بزرگ شیرینی...

چون خیلی شلوغ بود و میخواست واسه دیدن شیرینی های هی کله کله بکنی تا شاید به چیزی ببینی بیخیال انتخاب شیرینی شدمو رفتم سمت بابا که کنار صندوق دار ایستاده بود و یه چیزایی رو بهش گوشزد میکرد.

حرفهایش که تموم شد صدام زد و گفت:

-ایمان بابا بیا بریم تو اتاق من... محمود دوتالیوان چایی و شیرینی بیار....

از بین درهای چوبی رد شدم و همراه بابا سمت دفترش رفتم.

رو به روی هم که نشستیم پوست پسته های توی دستم رو ریختم تو ظرف که گفت:

-ایمان یادت باشه خواستی بری یه جعبه شیرینی بهت بدم ببری واسه یاسمن...جدیدن و

خوشمزه میدونم عاشق شیرینی...

به شوخی گفتم:

-داری میندازیم بیرون!؟

خندید و گفت:

-نه نه... فقط خواستم تو یادت بمونه... آخه جدیدا یکم کم حواس شدم....

لبخندی زدمو گفتم:

-کم حواسیتون واسه خاطر چیه پدرجان گرامی!؟ پیری یا چی!؟

محمود با سینی چایی اومد توی اتاق. سینی رو گذاشت روی میز و بعد و بیرون. تنها که شدیم لیوان چاییش رو برداشت و گفت:

-دلش احتمالاً همون مورد اولیه...-

منم لیوان چاییم رو برداشتمو با گاز زدن به شیرینی تر پر چرب گفتم:

-یه اعتراف کنم... منم حواسپرت شده بودم. اون زمان که یاسمنو میخواستم...

باهم خندیدیم. وسط اون خنده هایی که خیلی وقت بود باهم نداشتیمشون لیوان توی دستمو گذاشتم کنار و بی مقدمه و یه راست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

-بابا...-

-جانم...-

-من هیچ مشکلی با ازدواج کردن شما ندارم. یعنی نه تنها هیچ مشکلی ندارم بلکه خیلی هم خوشحال مبشم اگه این اتفاق بیفته و اگه با... اگه با عمه فرخنده باشه که دیگه چه بهتر!

کاملاً جاخورد. مشخص بود فکر میکرد هیچکس جز خودش از اون علاقه باخبر نبوده و نیست.

یکم به من من کردم افتاد و بعد دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-کی همچین حرفی زده!؟ یلدا!؟

در آرامش گفتم:

-شما دنبال این نباش که کی همچین حرفی زده... شما دنبال چیزی اگه باشید اون عمه فرخنده اس... میخوای از دستش بدی!؟؟

چیزی نگفت. چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد اهسته لب زد:

-واسه من این حرفها دیر...-

آروم خندیدم... خندیدم که بدون حرفهای خنده دار و بعد گفتم:

-بابا شما میدونید منم میدونم که واسه این حرفها اصلا هم دیر نیست... من میدونم چقدر مامان رو دوست داشتی... هم من و هم یلدا و اصلا هم فکر نمیکنیم آگه شما ازدواج کنید معنی اینکه به مامان بی احترامی شده... اصلا... پس یه پیشنهاد براتون دارم... اول اینکه چند بسته از اون شیرینی های درجه یکتون که یه جعبه اش رو به عروستون تقدیم کردین بردارین و برین کرج و عمه فرخنده رو برگردونین... و بعدش مثل یه دوماذ شاخ شمساد محترم با حاج آقل حرف بزنید.

هم شما سالهاست میشناسیدش و هم من... مطمئنا تند رفتار نمیکنه

با اجازتون... من برم خونه که یاسمن الان از تنهایی و ترس کلی خیال بافی کرده و هفت هشتا جن کنار خودش تصور کرده...

اونقدری غرق فکر بود که فکر کنم تیکه های آخری حرفهام رو نشنید.

منم آروم و بی سروصدا از اتاق زدم بیرون...

بزار تنها باشه. بزار بدون ازدواج جرم نیست... هیچوقت نبوده و هیچوقت نیست!

رفتم پیش محمود جعبه شیرینی رو ازش گرفتمو بعدهم راه افتادم سمت خونه....

وقتی رسیدم، ماشین رو همونجا تو کوچه پارک کردم و با برداشتم جعبه پیاده شدم.

داشتم تو جیبم دنبال دسته کلید میگشتم که یه نفر صدام زد:

-آقا ببخشید... آقا....-

دسته کلیدو بیرون آروم اما قبلش چشمم به افتاد به زن جوون مو بلوندی که یکم دستپاچه به نظر می رسید.

اومد سمتم. بهم نزدیک که شد با خجالت گفت:

-سلام... شرمنده مزاحمتون شدم....-

-سلام. خواهش میکنم چه مزاحمتی!

به خونه ای که یکی دوتا خونه تا خونه ی ما فاصله داشت اشاره کرد و گفت:

-من همسایه جدیدتونم... دیروز اومدیم اینجا!

با اینکه خبر نداشتم ولی گفتم:

-آهان...آره...خوش اومدین!

لبخند ملیحی زد و گفت:

-مرسی از لطفتون..

-مشکلی الان پیش اومده براتون!؟؟

-بله راستش میخواستم در داخلی رو باز کنم اما کلید تو در گیر کرده. هرچقدر منتظر موندم کسی نیومد تو کوچه که ازش کمک بخوام خودمم هرچقدر باهاتش ور رفتم نشد که درست بشه خواستم اگه میشه شما کمک کنید....

نگاهمو از رو تیپ نسبتا جلفش برداشتم میدونم یاسمن کله امو از جا میکند اگه منو کنار همچین خانم جوونی که بو ادکلنش از صد فرسخی به مشام پی رسید می دید اما خب...ناچار دسته کلید و تو جیبم گذاشتم و گفتم:

-باشه...

خوشحال شد و گفت:

-واقعا مرسی!

#پارت_۴۵۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

باهمدیگه رفتیم داخل حیاط، درو پشت سر بست. کاش نمیبست!

خدا بگم چیکارت کنه یاسمن که من جدیدا حتی از قهرهای احتمالیتم می ترسم!!!

حتی وقتی کنارم نیستی!

فکر کنم کم کم درحال تبدیل شدن به یه مرد زن ذلیل بودم!

باهم رفتیم سمت در...

با اون چشمهای پاشنه قرمزش که ظاهرا با رنگ جیغ لبش ست شده بود اومد سمت موهای بلوندش روی چشم چپش ریخته بودن و هرازگاهی با تگون سرش کنارشون میزد.

به کلید اشاره کرد و گفت:

-اونه...میخواید این جعبه رو بدید به من نگه دارم؟

-زحمتتون میشه؟

صمیمانه گفت:

-نه بابا چه زحمتی...زحمتو که قراره شما بکشین...

جعبه شیرینی رو ازم گرفت و منم مشغول ور رفتن با کلیدی شدم که تو قفل گیر کرده بود.

چند ثانیه بعد گفت:

-وای چه بوی خوبی میدن این شیرینی ها...

بدون اینکه نگاهش کنم و همچنان که با کلید ور میرفتم گفتم:

-تعارف نکنید ازشون بردارید...

با ناز گفت:

-نه آخه اینجوری که زشته...

-چه زشتی ای...درشو باز کنید و هرچندتا دوست داشتید بردارید!

در جعبه رو باز کرد و گفت:

-وای بیشخید...پس با اجازتون من یه چندتا برمیدارم..خیلی بوی خوبی دارن...بوی داغی و تازگی!

چیزی نگفتم و خیلی آروم سعی کردم کلیدو بیرون بشکم و اون همونطور که شیرینی میخورد گفت:

-به به...عجب طعمی! ببخشید میتونم بپرسم شما این جعبه شیرینی رو از کجا خریدید! من از این به بعد برم از اونجا بخرم؟

-رو جعبه نوشته!

-عه اره درست میگید...پس بزارید من ازش عکس بندازم.اینطوری بهتره....

گوشب اپلشو بیرون آورد و باهاش از در جعبه عکس انداخت...

همون موقع کلیدو بیرون آوردم و بعد به سمتش چرخیدمو گفتم:

-بفرمایید.... سرش کج شده. سعی کنید دیگه ازش استفاده نکنید چون ممکنه ایندفعه بشکنه

کلیدوازم گرفت و درحالی که از خوشحالی نیشش تا بناگوشش باز شده بود و چشماش می درخشید و برق میزد گفت:

-وای مرسی...چقدر به موقع شمارو دیدم....

بی اینکه تو چشمه‌هاش نگاه کنم گفتم:

-خواهش میکنم. کاری نکردم. با اجازتون....

جعبه رو ازش گرفتم و اونم تا جلو در همراهیم کرد. همینکه از خونه ی سوت و کور زدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم.

مردم همینجوری بیخودی واسه بقیه حرف درمیآوردن وای به اینکه.....

رفتم سمت خونه، کلید انداختم و درو باز کردم

* یاسمن *

خودمم نفهمیده بودم چی از جون این کنترل لامصب میخوام فقط میدونم هی بیخودی از این کانال میپیریدم به اون کانال بلکه وقت بگذره....

کنجکاوی داشت به تک تک سلولهای بدنم سرایت میکرد و وای به احوال آدم کنجکاو. آخه بدجور تو کف بودم که بدونم ایمان میخواد چی به باباش بگه....

تا صدای باز شدن دراومد فوراً کنترلو ول کردم و بدو رفتم سمت در رفت.

ایمان شیرینی به دست اومد داخل و گفت:

-احیانا جنی منی چیزی که بهت حمله نکرد....؟؟

چشمم قبل از هرچیزی رفت سمت جعبه شیرینی و گفتم:

-عمو رحمان واسم فرستاده!؟

خندید و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

واسش زبون درآوردم و گفتم:

-از اونجا که اون بیشتر هوای منو داره...خب بدو بیا واسم تعریف کن!

در حالی که جوراباشو از پا درمیاورد گفت:

-چی رو تعریف کنم!؟؟

-با عمو حرف زدی!؟

اومد و نشست رو مبل و گفت:

-اهوووم...

-خب!؟ چیگفت....

-اون داشت توضیح میداد و من در جعبه رو باز کردم.دیدن شیرینی ها حالی به حالیم کرد ولی چرا نصف بیشترش نبود.سرمو بلند کردم و گفتم:

-پس بقیه اش کو!؟

روشو سمتم چرخوند و گفت:

-بقبه ی چی!؟

متعجب و درحالی که حس میکردم حواسش جای دیگه اس گفتم:

-شیرینی ها دیگه....آخه مشخص چندتاشو نیست...

با تاخیر جوابمو داد و گفت:

-آهان اونا....رفیقمو تورا دیدم بهش تعارف کردم اونم ازشون برداشت....

یه شیرینی دهنم گذاشتم و بعد گفتم:

-عجب دوست پر اشتهایی...همه رو برده....

به بغلش اشاره کرد و گفت:

-حالا اینقدر چونه ی شکمتو نزن....بدو بیا بغل!

جعبه رو کنار گذاشتم و رفتم سمتش

#پارت_۴۵۳

❀ دختر حاج آقا ❀

هر دو کنجکاو و بی طاقت پشت در ایستاده بودیم. گوشمونو چسبونده بودیم به درو انتظار داشتیم از چیزایی سردربیاریم که احتمالا حتی اگه داخل هم بودیم باز نمیتونستیم بشنویم و بفهمیم.

کلافه سرمو از رو در برداشتم و گفتم:

-بیفایده! الان دقیقا ما بر چه اساسی اینجا واستادیم وبا تکیه بر کدوم علم خفنی به این نتیجه رسیدیم که ممکنه حرفهای پدر شما و پدر منو بشنویم!؟

خودشو عقب کشید. دستشو روی صورت اصلاح شده اش بالا و پایین کرد و بعد گفت:

- آره...نمیشه چیزی فهمید و شنید!

-پس بریم داخل!؟

با اخم و درحالی که از نظرش سوال من یکم احمقانه بنظر می رسید گفت:

-یاسمن یه وقتایی یه چیزایی میگیاااا...ما همین چند دقیقه پیش اینجا بودیم حالا دوباره بریم بگیم که چی!؟؟ بگیم فهمیدیم که بابای من اومده اونجا راجب عمه ی تو حرف بزنه و دقیقا به همین خاطر دوباره برگشتیم!

پشت کله ام رو خاروندم و بعد گفتم:

-خب...خب پس...پس ما چجوری بفهمیم اون تو چی میگذره!؟

غرق در فکر از در فاصله گرفت و بعد نشست رو پله ها و گفت:

-هیچی...منتظر میمونیم صورت بابا رو ببینیم!

منظورش رو نگرفتم. رفتم سمتش و کنارش نشستم بعد پرسیدم:

-اگه نمیگی یاسمن خنگ باید بگم منظورتو نگرفتم!

با سر انگشتش زد به پیشونیمو گفت:

-زن خنگ هم نعمت....منظورم اینکه بابا که بیاد بیرون از حال و هوا و رنگ و روش
قشنگ میشه فهمید بابات چی بهش گفته و نظرش چیه..راضیه یا راضی نیست...

سر تکون دادمو گفتم:

-آهااان...گرفتم!

دستمو دور شونه اش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش و بعد گفتم:

-میدونی دارم چی رو تو ذهنم تصور میکنم!؟

-درحالی که با انگشتاش ور میرفت بی ذوق و بی حوصله گفت:

-چی رو!؟

خندیدمو گفتم:

-پدرتو تو کت شلوار دومادی و عمه چاق خودمو توی تور عروس...

تو گلو خندید و گفت:

-مرده شور تصوراتتو ببرن...

لبمو گاز گرفتم و بعد بیشتر از قبل بهش چسبیدم.دستمو رو شکمش گذاشتم و گوشوش
گاز گرفتم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-حشری شدی!؟

خندیدم.باز پرسید:

-هان!؟ حشری شدی!؟ دختری حشری روی پله ها...

دستمو از زیر تیشرت تنش رد کردم و کنار گوشش گفتم:

-مگه حشری شدن عیب داره!؟

صورتشو سمتم چرخوند و گفت:

-نه اصلا!!! ولی بجای راه پله ها اتاق خواب گزینه بهتریه!

ابروهامو بالا انداختم :

-نووچ! حشری شدن که اتاق و خواب و پله جالیش همیشه...

اینو گفتمو با شیطنت گوششو مکیدم. سرشو عقب برد. دستمو از زیر پیرهنش به زور بیرون کشید و گفت:

-نکن شیطون...

-میخوام میکنم...

سعی کرد منی که قصد اذیت کردنش رو داشتم از خودش دور کنه و بعد گفت:

-یاسمن به کار نکن چناان...

بازشو رو گرفتمو گفتم:

-یه کار نکنم که چی!؟؟ هوم!؟؟

آروم و اهسته لب زد:

-اونوقت که دیگه تمام قوانینی که باهم طی کرده بودیم رو از یاد میبرمو هگ از جلو و هم از عقب... بلهههههه...

زبونمو رو لبهام کشیدمو با کلفت کردن صدام به شوخی گفتم:

-یاسمن از خدا چی میخواست!؟؟

نگام کرد و بعد گفت:

-آهان پس از خدات... باشه... بزار امشب عملی تورو به آرزوت میرسونم....

تو همون حین در باز شد و عمو رحمان اومد بیرون.

منو ایمان خیلی زود از روی پله ها بلند شدیم و هیجان زده به عمو رحمان نگاه کردیم.

در واقع خیره شده بودیم به چشمه‌اش، به صورتش تا بفهمیم از قانون رنگ رخساره چی میشد فهمید....

آهسته گفت:

-شما دوتا اینجا چیکار میکنید!؟

بدون هیچ حرفی بهش خیره شدیم...ظاهرا اوضاع چندان خوب نبود آخه لنگر خوشحال نبود.

من و ایمان بهمدیگه نگاه کردیم. انگار مذاکره چندان نتیجه ی خوبی نداشت...

یعنی پدرم مخالف کرده!؟؟؟

بیچاره عمه و بیچاره عمو رحمان....

_____ ویرایش شده _____

#پارت_۵۰۳

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

هر دو کنجکاو و بی طاقت پشت در ایستاده بودیم. گوشمونو چسبونده بودیم به درو انتظار داشتیم از چیزایی سردر بیاریم که احتمالا حتی اگه داخل هم بودیم باز نمیتونستیم بشنویم و بفهمیم.

کلافه سرمو از رو در برداشتم و گفتم:

-بیفایده! الان دقیقا ما بر چه اساسی اینجا واستادیم و با تکیه بر کدوم علم خفنی به این نتیجه رسیدیم که ممکنه حرفهای پدر شما و پدر منو بشنویم!؟

خودشو عقب کشید. دستشو روی صورت اصلاح شده اش بالا و پایین کرد و بعد گفت:

- آره...نمیشه چیزی فهمید و شنید!

-پس بریم داخل!؟

با اخم و درحالی که از نظرش سوال من یکم احمقانه بنظر می رسید گفت:

-یاسمن یه وقتایی یه چیزایی میگیاااا...ما همین چند دقیقه پیش اینجا بودیم حالا دوباره بریم بگیم که چی!؟؟ بگیم فهمیدیم که بابای من اومده اونجا راجب عمه ی تو حرف بزنه و دقیقا به همین خاطر دوباره برگشتیم!

پشت کله ام رو خاروندم و بعد گفتم:

-خب...خب پس...پس ما چجوری بفهمیم اون تو چی میگذره!؟

غرق در فکر از در فاصله گرفت و بعد نشست رو پله ها و گفت:

-هیچی...منتظر میمونیم صورت بابا رو ببینیم!

منظورش رو نگرفتم.رفتم سمتش و کنارش نشستم بعد پرسیدم:

-اگه نمیگی یاسمن خنگ باید بگم منظورتو نگرفتم!

با سر انگشتش زد به پیشونیمو گفت:

-زن خنگ هم نعمت....منظورم اینکه بابا که بیاد بیرون از حال و هوا و رنگ و روش
قشنگ میشه فهمید بابات چی بهش گفته و نظرش چیه..راضیه یا راضی نیست...

سر تکون دادمو گفتم:

-آهااان...گرفتم!

دستمو دور شونه اش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش و بعد گفتم:

-میدونی دارم چی رو تو ذهنم تصور میکنم!؟

-درحالی که با انگشتاش ور میرفت بی ذوق و بی حوصله گفت:

-چی رو!؟

خندیدمو گفتم:

-پدرتو تو کت شلوار دومادی و عمه چاق خودمو توی تور عروس...

تو گلو خندید و گفت:

-مرده شور تصوراتتو ببرن...

لبمو گاز گرفتم و بعد بیشتر از قبل بهش چسبیدم.دستمو رو شکمش گذاشتم و گوشوش
گاز گرفتم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-حشری شدی!؟

خندیدم.باز پرسید:

-هان!؟ حشری شدی!؟ دختری حشری روی پله ها...

دستمو از زیر تیشرت تنش رد کردم و کنار گوشش گفتم:

-مگه حشری شدن عیب داره!؟

صورتشو سمتم چرخوند و گفت:

-نه اصلا!!! ولی بجای راه پله ها اتاق خواب گزینه بهتریه!

ابروهامو بالا انداختم:

-نوووچ! حشری شدن که اتاق و خواب و پله جالیش همیشه...

اینو گفتمو با شیطنت گوششو مکیدم. سرشو عقب برد. دستمو از زیر پیرهنش به زور بیرون کشید و گفت:

-نکن شیطون...

-میخوام میکنم...

سعی کرد منی که قصد انیت کردنش رو داشتم از خودش دور کنه و بعد گفت:

-یاسمن به کار نکن چنااان...

بازشو رو گرفتمو گفتم:

-یه کار نکنم که چی؟! هوم!؟!

آروم و آهسته لب زد:

-اونوقت که دیگه تمام قوانینی که باهم طی کرده بودیم رو از یاد میبرمو هگ از جلو و هم از عقب... بلهههههه....

زبونمو رو لبهام کشیدمو با کلفت کردن صدام به شوخی گفتم:

-یاسمن از خدا چی میخواست!؟!

نگام کرد و بعد گفت:

-آهان پس از خدات... باشه... بزار امشب عملی تورو به آرزوت میرسونم....

تو همون حین در باز شد و عمو رحمان اومد بیرون.

منو ایمان خیلی زود از روی پله ها بلند شدیم و هیجان زده به عمو رحمان نگاه کردیم.

درواقع خیره شده بودیم به چشمه‌هاش، به صورتش تا بفهمیم از قانون رنگ رخساره چی میشد فهمید....

آهسته گفت:

-شما دوتا اینجا چیکار میکنید!؟

بدون هیچ حرفی بهش خیره شدیم...ظاهرا اوضاع چندان خوب نبود آخه لظنر خوشحال نبود.

من و ایمان بهمدیگه نگاه کردیم.انگار مذاکره چندان نتیجه ی خوبی نداشت...

یعنی پدرم مخالف کرده!؟؟؟

بیچاره عمه و بیچاره عمو رحمان....

#پارت_۵۰۴

❀❀دختر حاج آقا❀❀

عمو رحمان بدون اینکه جواب مارو بده و رفع کنجاوی و فضولی بکنه از پله ها پایین رفت تا برم خونه اش...

تگاهی به ایمان انداختم و گفتم:

-ایمان غلط نکنم بابام دست رد به سینه ی بابات زده!

چیزی نگفت و اونم از پله ها رفت پایین و منم به دنبالش...درو باز کرد و رفت داخل

عمو رحمان داشت واسه خودش چایی می ریخت.

ایمان ازش پرسید :

-آخه حاج آقا چرا قبول نکرد! چه ایرادی داره شما و فرخنده خانم ازدواج کنید.جرم

مگه؟؟میخواید اصلا خودم با حاج آقا صحبت کنم!؟

سر برگردوند سمت ایمان و پرسید:

-کی گفت حاجی مخالف!؟

ما هر دو باهم پرسیدیم:

-نبود!؟؟؟

لبخند زد و گفت:

-نه! اصلاً!

-یعنی... یعنی رضایت داده!

اهسته خندید و گفت:

-بله!

ایمان فقط لبخند زد اما من کف دستامو محکم بهم کوبیدم و گفتم:

-ایول....

دویدم سمتش و محکم بغلش کردم و گفتم:

-پیشاپیش مبارک باشه بهترین پدرشوهر دنیا.... یادت بمونه که عروست اولین کسی بود که بهت تبریک گفت!

دستشو نوازش وار و با محبت رو کمرم کشید و گفت:

-بعله که یادم می مونه

ایمان از پدرش پرسید:

-حالا برنامه چیه!؟

-برنامه اینکه من میرم دنبال فرخنده خانم و میارمش....

باز من باهیجان گفتم:

-وای چه روزی بشه فردا.... عمو رحمان تو بهترین دوما دنیا میشی!

عمو رحمان باخجالت خندید و

ایمان دستمو از پشت گرفت و گفت:

-بیا... بیا دیگه خودشیرینی بسه... بیا بریم....

واسه عمو رحمان دست تکون دادم و گفتم:

-بازم مبارک باشه عمو...

ایمان از خونه بردم بیرون و بعد گفت:

-میخوام وقتی عمه ات اومد اینجا دعوتشون کنیم خونه خودمون....

هیجان زده گفتم:

-فکرت عالیہ! ولی ما نہ میوه داریم نہ شیرینی!

اون ایستاد و من یکی دوپله بالا رفتم، یکم باخودش فکر کرد و بعد گفت:

-میرم میخرم !!

متعجب گفتم:

-الان!؟؟ این موقع...شب شده بمون خونه فردا میری...

سرشو بالا انداخت و گفت:

نه الان برم بهتره فردا من صبح زود میرم اداره...قراره رو پرونده ی جدیدی که سپردن بهم کار کنم!

به ناچار گفتم:

-امممم باشه...پس زود برگرد، باشه...قبل تاریکی هوا...

خندید و گفت:

-باشه !

ایمان رفت بیرون و منم رفتم خونه...هوس کردم دوش بگیرم و بعد یه لباس سکسی مشکی بپوشم...بدون لباس زیر! صرفا جهت آزار ذهنی ایمان و قلقلک احساساتش....

توی اتاق لخت شدم و بعد با پوشیدن دمپایی هام رفتم توی حمام.

برای سر و تنم از دو شامپوی مخصوص خوشبو کننده استفاده کردم.

اسمان مثل خیلی از مردای دیگه عاشق بوی شامپو و موهای من تو حالت نمدار

بود...موهایی که خنک و سرد باشن....

پس وقتی بیرون اومدم از سشوار استفاده نکردم.

چقدر خوب بود ولی! اینکه عمو رحمان و عمه بهم برسند!

رو به روی آینه ایستادم و خودم رو توی اون لباس خواب مشکلی که بالاش حالت سوتین داشت و پایینش تور بود نگاه کردم.

همیشه رنگهای جیغ میپوشیدم و اینبار تصمیم گرفتم تیره....

البته انتخاب بدی هم نبود چون خودم از خودم توی اون لباس راضی بودم...
موهای نم دارمو بدون اینکه ببندم همینجوری آزاد گذاشتم و رژلب سرخی هم به لبهام
زدم.
بعد رفتم و رو به روی تلویزیون نشستم تا ایمن بیاد و باهم یه شب بیادموندنی رو رقم
بزنیم...

#پارت_۵۰۵

✿ دختر حاج آقا ✿

ایمان

خریدهارو روی صندلی عقب گذاشتم و پشت فرمون نشستم.
درحین رانندگی خصوصا وقتی تنهایی فقط باید موسیقی گوش بدی. حالا اگه یاسمن بود
اونقدری شیطونی میکرد و وراجی آدم اصلا یادش میرفت میشه تو ماشین موسیقی پلی
کرد.
میوه خریده بودم و حالا مونده بود شیرینی و آجیل که تصمیم داشتم از شیرینی فروشی
بزرگ بابا بخرم.
پیاده شدم و رفتم داخل ...
مثل همیشه شلوغ بود.
قبل هر چیزی رفتم سمت آجیلهای...
دستم تو پسته ها فرو بردم و به عادت همیشگی یه مشت از شون برداشتم.
باید هم تخمه ژاپنی میگرفتم، هم پسته، هم تخمه سیاه و سفیدو...
بعد از انتخاب آجیل رفتم سمت ویتترین شیرینی ها. چون محو تماشای ویتترین پر ملات بودم
ناخواسته با یه نفر که مثل من مشغول تماشا و انتخاب شیرینی بود و از رو به رو میومد
برخوردم کردم.
خریدههای توی دستش افتاد روی زمین...

رو کردم سمتش و گفت:

-ببخشید من واقعا معذرت میخوام اصلا حواسم نبود...

خم شدم و وسایلم رو که بخاطر برخورد با من روی زمین ریخته بودن جمع کردم و بعد کمرم رو صاف کردم و اون موقع بود که باهاش چشم تو چشم شدم و شناختمش!

بله! ظاهرا همون همسایه ی جدیدمون بود!

با دیدن من لبخندی عریض زد و گفت:

-نه شما ایید... خوب هستید!؟

-ممنون. ببخشید من اصلا حواسم نبود!

بازم با لبخند گفت:

-نه معذرت خواهی چرا اخه! هیچ احتیاجی به اینکار نیست... اصلا تقصیر من بود. من باید جلومو نگاه میکردم... میدونید از همون لحظه که شما از اون شیرینی های خوشمزه به من دادید دیگه نتونستم از خیرشون بگذرم... اومدم که ازشون بگیرم ولی ماشالله اینجا اونقدر بزرگ و شلوغ هرچی میگردد اون شیرینی هارو پیدا نمیکنم! شما کمک می کنید!؟

چشم چرخوندم و با اشاره به ویتترینهای سمت راست گفتم:

-اونجان... اونجا میتونین ازشون بردارین!

فکر میکردم بره اما موند و گفت:

-شما امشب میخواین از کدوما بخرید!؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-من خب امشب خیلی چیزا میخوام بخرم... چون فردا مهمون داریم... ولی....

مکث کردم. به شیرینی های جدیدی که ریخت و بوی خوبی داشتن و احتمال میدادم تازه توی ویتترین گذاشتن اشاره کردم و گفتم:

-اینا... اینا باید عالی باشن

تمام شیرینی هایی که میبینید همه توی آشپزخونه ی همینجا درست میشه برای همین همه عالی و گرم و تازه هستن!

با ذوق گفت:

-وای چه عالی!!!

-پس من از همینا میخرم!

فقط یه لبخند زدم و بعد رفتم سراغ محمود و ازش خواستم چیزایی که میگم رو برام آماده کنه!

سفارشهارو که گرفتم از شیرینی فروشی زدم بیرون و این خروج همزمان شد با بیرون اومدن خانم همسایه!

خانمی که همیشه شیک و جینگول مستون و تنها بود!

بازم بهم لبخند زد و پرسید:

-دارید تشریف میبرید خونه!؟

-بله!

-من امروز چون اومده بودم پیاده روی یادمورفت ماشینمو بیارم. مشکلی نیست باشما پیام آقا.... راستی... اسمتون چی بود!؟

به ناچار گفتم:

-نه خواهش میکنم مشکلی نیست.... ایمان....

-آهان بله آقا ایمان.... منم تانیام...

بدون لبخند گفتم:

-خوشبختم

و بعد پشت فرمون نشستم. اومد و کنارم نشست و من ماشین رو روشن کردم.

از همون بدو ورود سر حرف زدن رو باز کرد و گفت:

-تنهایی خرید اومدن خیلی بده واقعا...

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-گاهی خوب گاهی. خب شما باهمسرتون بیاید!

اینو که گفتم خیلی زود و مشتاقانه جواب داد:

-سه ماه پیش طلاق گرفتم. اصلا دلیل نقل مکان به خونه ی جدید هم همین بود... میدونید... حس میکردم دیگه نمیتونم تو اون آپارتمان سر کنم چون کنار اومدن با طرز نگاه های همسایه ها واقعا سخت بود... حضور یه مرد واقعا تو زندگی یه زن مهم ولی خب... چه میشه کرد. قسمت من این بود

-متاسفم! ان شالله با مرد بهتری آشنا بشید....

با لبخندی خاص بهم زل زد و گفت:

-امیدوارم

#پارت_ ۵۰۶

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

نمیخواستم زیاد باهاش گپ بزنم که صمیمی بشه. بنظرم این پتانسیل رو داشت که با یه گفت و گوی طولانی بخواد خودش رو صمیمی تر بکنه....

خودش موسیقی رو عوض کرد و گفت:

-من عاشق موسیقی ام. شما چطور!؟

خیلی کوتاه جواب دادم:

-بله منم گوش میدم

دستاشو بهم چسبوند و با آب و تاب گفت:

-من که یکی از بهترین تفریحاتم رفتن به تمام کنسرتهاست... معمولا اکثر کنسرتها رو میرم خیلی وقتها شده بعضی خواننده هارو دوست ندارم ولی چون رفیقم فنش همراهش به اون کنسرت میرم که خوب انصافا بد هم نمیگذره... میدونی آقا ایمان من معتقدم با دوستاتون میتونید توی جهنم هم خوش بگذرونید البته... هی... داریم رفیق نامرامو نامرد...

تیکه ی آخر جمله اش رو با آه و حسرت به زیون آورد.

چون فکر کردم در هر صورت موضوعی هم آگه وجود داشته باشه به خودش مربوط هیچی نپرسیدم ولی خودش بعد از یه مکث کوتاه یه آه کشید و با زدن یه پوزخند گفت:

-رفیق صمیمیم با شوهرم در ارتباط بود و حتی پنهونی ازدواج کرده بودن دلیل طلاقم
همین بود البته ما قبلش هم با هم یه سری اختلاف ها داشتیم..من واقعا دیگه علاقه ای
بهش نداشتم فقط یکم بخاطر رفتار رفیقم ناراحت شده بودم.بخاطر نامردیش..شما
مجردید!؟

بلافاصله گفتم:

-نه من متاهلم....

انگشتای دستام رو از نظر گذروند و گفت:

-ولی حلقه ای رو انگشتتون نمیبینم....

چون اینو گفت فوراً به دستم نگاه کردم بعد در کمال ناباوری دیدم که آره درست
میگه...حلقه ام رو دستم نیست!

این خبر واسه خودم کمتر از یه شوک نبود.چیکارش کردم!؟؟ اوه اوه یاسمن...یاسمن
بفهمه بیچاره ام!

اصلاً یه لحظه فکر و ذهنم بهم ریخت.دست بردم تو جیبهای شلوارم ولی نبود.حتی
داشبورده و زیر پاهام نگاه کردم ولی نبود....

یعنی کجا گذاشته بودمش!؟؟ ای لعنت! حتی یادمم نمیومد که ممکن کجا گذاشته باشمش!!!

-آقا ایمان....

سرمو به سمتش چرخوندم.این نبود حلقه چنان اعصابمو بهم ریخته بود که اصلاً نفهمیدم
اینم کنارم نشسته...لبخند زد و گفت:

-عادت دارین به گم کردنش!؟

نمیدونم از پرسیدن این سوال چه منظوری داشت ولی با این حال گفتم:

-نه! اولینباریه که میبینم رو دستم نیست...یادم نمیداد آخرین بار کجا گذاشتمش!

سرشو یه کم خم کرد.موهای پیچ و تاب دار بلوندش آویزون شدن، با اون صدای پر عشوه
اش پرسید:

-خانمون حساسن!؟؟

-نه بیشتر خودم حساسم...

-آهان.گفتم شاید از اینا باشه که اگه بفهمه حلقه تون نیست کنفیکون راه بندازه....حالا شاید تو ماشینی جایی افتاده باشه پیدا میشه نگران نباشید!

دست از جستجو برداشتم چون در حین رانندگی اصلا فایده ای نداشت و بعد لب زدم:
-امیدوارم....

وقتی نزدیک خونه اش رسیدیم سرعت ماشین رو کم کردم...لبخند زنان گفت:
-وای اقا ایمان نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.تشریف بیارید بریم خونه لااقل یه قهوه مهمونتون کنم بخاطر زحماتون....

ظاهرا خیلی لارج بود.ولی من دراین حد لارج نبودم.بجز این تمام ذهنم درگیر حلقه بود.
-ممنون ..باید برم....

وسایلش رو که برداشت و رفت ماشین و روندم و اینبار جلوی خونه خودمون نگاه داشتم
و بعد بادقت مشغول گشتن ماشین شدم.

اصلا حتی یک درصد هم یادم نمیومد جایی گذاشته باشمش...نمیدونم شاید دلیلش این بود
که تمرکز نداشتم.

هرچقدر ماشین رو زیرو رو کردم خبری نبود که نبود. انگار که غیب شده باشه و رفته
باشه تو زمین....

فکر کنم کم کم باید به وجود اجنه ایمان بیارم!

به ناچار ودرحالی که ذهنم شدیداً درگیر حلقه بود وسایل رو از عقب ماشین برداشتم و بعد
رفتم سمت خونه....

پله ها رو بالا رفتم و خودمو رسوندم جلوی خونه....زنگ رو فشار دادم و منتظر موندم
یاسمن درو باز کنه.

حالا خدا کنه متوجه نبود حلقه نشه و فاجعه به بار نیاد.

اومد درو باز کرد و با لب خندون گفت:

- سلام ایمان جونم....

-سلام....

اومدم داخل.کفشهامو درآوردم و با پوشیدن دمپایی ها رفتم سمت آشپزخونه....

یاسمن دنبالم اومد و گفت:

-وای چقدر چیز میز خریدی...وای شیرینی...به به! من عاشقشونم....

وسایلو گذاشتم رو میز و فوراً دستمو پس کشیدم.

حالا که فهمیدم خبری از حلقه نیست نمیدونم چرا حس میکردم هر آن ممکن یاسمن نگاهش بره سمت دستم.

از شیرینی ها خورد و گفت:

-به به....من عاشق این شیرینی هام.پایه ای چایی درست کنم با شیرینی بخوریم!؟

هی باخوادم فکر میکردم که ممکنه اون حلقه رو گذاشته باشم واسه همین حواسم به یاسمن نبود.صدام زد و گفت:

-ایمان حواست کجاست!؟؟؟ ایمااان....

از فکر بیرون اومدم و گفت:

-هان!؟ چی گفتی!؟

خندید و گفت:

-حواست کجاست....گفتم چایی میخوری با شیرینی!؟

-آره اره میخورم....

اینو گفتم و رفتم سمت کاناپه.نشستم روش و تلویزیون رو روشن کردم.کاش قبل شک کردن یاسمن من حلقه رو پیدا کنم که واسم دردسر نشه....

نمیخواستم زیاد باهانش گپ بزنم که صمیمی بشه.بنظرم این پتانسیل رو داشت که با یه گفت و گوی طولانی بخواد خودش رو صمیمی تر بکنه....

خودش موسیقی رو عوض کرد و گفت:

-من عاشق مدسیقی ام.شما چطور!؟

خیلی کوتاه جواب دادم:

-بله منم گوش میدم

-من که یکی از بعترین تفریحاتم رفتن به تمام کنسرتهاست...معمولا اکثر کنسرتها رو میرم خیلی وقتها شده بعضی خواننده هارو دوست ندارپ ولی چون رفیقم فنش همراهش به اون کنسرت میرم که خوب انصافا بد هم نمیگذره...میدونی آقا ایمان من معتقدم با دوستاتون میتونید توی جعنم هم خوش بگذرونید البته....هی....داریم رفیق نامرامو نامرد

تیکه ی آخر جمله اش رو با آه و حسرت به زیون آورد.

چون فکر کردم درهرصورت موضوعی هم آگه وجود داشته باشه به خودش مربوط هیچی نپرسیدم ولی خودش بعد از یه مکث کوتاه یه آه کشید و با زدن یه پوزخند گفت:

-رفیق صمیم با شوهرم در ارتباط بود و حتی پنهونی ازدواج کرده بودن دلیل طلاقمون همین بود البته ما قبلش هم با یه سری اختلاف ها داشتیم..من واقعا دیگه علاقه ای بهش نداشتم فقط یکم بخاطر رفتار رفیقم ناراحت شده بودم.شما مجردید!؟

بلافاصله گفتم:

-نه من متاهلم....

انگشتای دسنام رو از نظر گذروم و گفتم:

-ولی حلقه ای رو انگشتتون نمیلینم....

چکن اینو گفت فورا به دستم نگاه کردم بعد در کمال ناباوری دیدم که آره درست میگه...حلقع ام رو دستم نیست!

این خبر واسه خودم کمتر از یهدشوک نبود.چیکارش کردم!؟؟ اوه اوه یاسمن...یاسمن بفهمه بیچاره ام!

اصلا یه لحظه فکر و ذهنم بهم ریخت.دست بردم تو جیبهای شلوآرم ولی نبود.حتی داشبورده و زیر پاهامم اه کردم ولی نبود....

یعنی کجا گذاشته بودمش!؟؟ ای لعنت! حتی یادمم نمیومد که ممکن کجا گذاشته باشمش!!!

-آقا ایمان....

سرمو به سمتش جرخوندم.این نبود حلقه چنان اعصابمو بهم ریخته بود که اصلا نفهمیدم اینم کنارم نشسته...لبخمد زد و گفت:

-عادت دارین به گم کردنش!؟

نمیدونم از پرسیدن این سوال چه منظوری داشت ولی با این حال گفتم:

-نه! اولینباریه که میبینم رو دستم نیست... یادمم نمیداد آخرین بار کجا گذاشتمش!

سرشویه کم خم کرد. موهای پیچ و تاب دار بلوندش آویزون شدن، با اون صدلی پر عشوه اش پرسید:

-خانماون حساسن!؟؟-

-نه بیشتر خودم حساسم...

-آهان. گفتم شاید از اینا باشه که اگه بفهمه حلقه تون نیست کنفیکون راه بندازه... حالا شاید تو ماشینی جایی افتاده باشه پیدا میشه نگران نباشید!

دست از جستجو برداشتم چون در حین رانندگی اصلا فایده ای نداشت و بعو لب زدم:

-امیدوارم....-

وقتی نزدیک خونه اش رسیدیم سرعت ماشین رو کم کردم... لبخند زنان گفتم:

-وای اقا ایمان نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. تشریح بیارید بریم خونه لاقل یه قهوه نهمونتون کنم بحاطر زحماتون....-

ظاهدا خیلی لارج بود. ولی من دراین حد لارج نبودم. بجز این تمام ذهنم درگید حلقه بود.

-ممنون.. باید برم....-

وسایلش رو که برداشت و رفت ماشین و روندم و اینبار جلوی خونه خودمون نگاه داشتم. ووبعد بادقت مشغول گشتن ماشین شدم.

اصلا حتی یک درصدهم یادم نمیومد جایی گذاشته باشمش... نمیدونم شاید دلیلش این بود که تمرکز نداشتم.

هرچقدر ماشین رو زیرو رو کردم خبری نبود که نبود. انگار که غیب شده باشه و رفته باشه تو زمین....-

فکر کنم کم باید به وجود اجنه ایمان بیارم!

به ناچار ودرحالی که ذهنم شدیداً درگیر حلقه بود وسایل رو از عقب ماشین برداشتم و بعد رفتم سمت خونه....-

پله ها رو بالا رفتم و خودمو رسوندم جلوی خونه....زنگ رو فشار دادم و منتظر موندم
یاسمن درو باز کنه.

حالا خدا کنه متوجه نبود حلقه نشه و فاجعه به بار نیاد.

اومد درو باز کرد و با لب خجدون گفت:

- سلام ایمان جونم...

-سلام....

اومدم داخل.کفشهامو درآوردم و با پوشیدمی دمپایی ها رفتم سمت آشپزخونه....

یاسمن دنبالم اومد و گفت:

-وای چقدر چیز میز خریدی....وای شیرینی...به به! من عاشقشونم....

وسایلو گذاشتم رو میز و فوراً دستمو پس کشیدم.

حالا که فهمیدم خبری از حلقه نیست نمیدونم چرا حس میکردم هر آن ممکن یاسمن
نگاهش بره سمت دستم.

از شیرینی ها خورد و گفت:

-به به....من عاشق این شیرینی هام.پایه ای چایی درست کنم با شیرینی بخوریم!؟

هی باخودم فکر میکردم که ممکنه اون حلقه رو گذاشته باشم واسه همین حواسم به
یاسمن نبود.صدام زد و گفت:

-ایمان حواست کجاست!؟؟؟ ایمااان....

از فکر بیرون اومدم و گفت:

-هان!؟ چی گفتی!؟

خمدید و گفت:

-حواست کجاست....گفتم چایی میخوری با شیرینی!؟

-آره اره میخورم....

اینو گفتم و رفتم سمت کاناپه.نشستم روش و تلویزیون رو روشن کردم.کاش قبل شک
کردن یاسمن من حلقع رو پیدا کنم که واسم دردسر نشه....

#پارت_۵۰۷

✿ دختر حاج آقا ✿

یاسمن

قرار گذاشتن که جز دو خانواده کس دیگه ای توی این مهمونی نباشه... مهمونی که نه یه عقد مختصر و بی سرو صدا توی محضر!

البته وقفه ای هم که افتاده بود بخاطر اومدن یلدا و امیرحسین بود.

وای خدایااااا....

کی باورش میشد یه روز عمه ی من و پدر ایمان بخوان باهم ازدواج کنن!؟؟

این وسط اما من دچار یه معضل بزرگ شده بودم. معضل انتخاب لباس!

در حین امتحان کردن لباسها جلوی آینه، به ایمانی که نمیدونم این چند روز ذهنش درگیر چی بود و همش یه گوشه مینشت و غرق فکر میشد نگاه کردم و بعد گفتم:

-ایمان... هی ایمان....

بعد چندبار صدا زدن بالاخره گفتم:

-هان چیه!؟

کلافه و خسته گفتم:

-من نمیدونم چی بپوشم!!!

نگاهی به گوشیش انداخت و گفتم:

-این که مشکل همیشگی تونه.... از وقتی من یادم تو هی درگیر این بودی که چی بپوشی!؟

چپ چپ نگاهش کردم. لباس توی دستم رو پرت کردم سمتش و گفتم:

-داری منو مسخره میکنی!؟

خسته خندید و گفتم:

-نه...من غلط کنم تورو مسخره کنم! من میگم یه چیزی بپوش بریم دیگه اینقدر کشش نده عروسی تو که نیست...

شروع کرد پوشید جوراباش درحالی که من هنوزم نمیدونستم چی بپوشم.

ایمان از روی تخت بلند شد. رفت سمت عسلی سوئیچش رو برداشت و بعد گفت:

-یاسمن یه چی بپوش بریم اینقدر کشش نده...

متعجب گفتم:

-میخوای بری!؟

-نه پس میخوام بمونم بندری برقصم

-اما من هنوز نمیدونم چی بپوشم

-اون لباس مجلسی رو بپوش...اون کت دامن...یاسی زود بپوش بیا بیرون...زوووود

اون رفت بیرون و من بالاخره یه لباس مجلسی انتخاب کردم. یه کت دامن شیری رنگ که روی بعضی قسمت‌هایش مرواریدهای سفید به طرح گل به کار رفته بود.

همونی که خکدش پیشنهادش رو بهم داده بود.

شال هم‌رنگ و ست با لباسهام سرم انداختم و بعد کیفمو برداشتم و از خونه زدم

بیرون....

حدس می‌ردم ایمان بیرون کنار ماشین ایستاده و انتظار او مدن منو میکشه. میدونستم چقدر از اینکه بخواد منتظر بمونه بیزاره واسه همین باعجله و با وجود اون کفشهای پاشنه بلند پله هارو تند تند او مدم پایین و طول حیاط رو دویدم.

همین که درو باز کردم و رفتم بیرون ایمان رو دیدم که داره با راننده ی ماشین نقره ای رنگ گرون قیمتی که اتفاقاً یه زن سلام و خداحافظی میکنه....

نشد که ببینمش چون ماشین خلاق جهتی که من ایستاده بودم شروع به حرکت کرد.

با ابروهایی درهم گره خورده به سمتش رفتم درحالی که همچنان نگاهم پی اون ماشین بود....

ایمان با دیدنم نسبتاً هول گفت:

-چقدر طولش دادی یاسی!؟؟ چیکار میکردی یه ساعت....

سوال رو با سوال جواب دادم و بعد گفتم:

-اون خانومه کی بود که باهانش حرف میزدی!؟

پشت فرمون نشست و همزمان پرسید:

-کدوم خانومه!؟

کنارش نشستم و گفتم:

-همونی که سوار ماشین بود و رفت...ماشین نقره ایه!

با تاخیر گفتم:

-آهان اون...همسایه بود...سلام کرد جوابشو دادم!

اخم غلیظتر شد. این چه همسایه ی شاسی سوار پولداری بود که من نمیشناختم!!!؟؟؟

دلم نمیخواست سوال پیش کنم که باخودش به این نتیجه برسه که من بهش بی اعتمادم ولی اخه دلیلی هم نمیدیدیم که اون با یه زن مجهول الهویت اینقدر صمیمانه رفتار کنه .

با تاخیر و مکث پرسیدم:

-زن همسایه!؟ کیه چرا من نمیشناسمش!؟

خیلی سرد جواب داد:

-آره نمیشناسیش...تازه او مدن اینجا....

حالا دلخوری و ناراحتیم بیشتر شد. حتی تا حدودی هم حساس و عصبی شدم و گفتم:

-این چه خاتم همسایه ایه که تازگیا اومده و تو فقط میشناسیش...

سرشو آهسته به سمت برگردوند و نگاه ترسناکی بهم انداخت و بعد گفت:

-الان تو دقیقا منظورت از پرسیدن این سوالا چیه!؟ هوم!؟

لحن و نگاهش مهر خاموشی رو لبم زد. آهسته لب زدم "هیچی" و بعد رو ازش برگردوندم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم..

#پارت_ ۵۰۸

❀ دختر حاج آقا ❀

مراسم عقد آقا رحمان و عمه بیشتر شبیه برگزاری دعای فرج تو مسجد بود .

همچین مقایسه ای احتمالاً یکم دوران ادب و احترام بود ولی خب از نظر من همه چیز همینجوری بود.

حاج بابا که کلا یه جا ایستاده بود و ذکر میگفت، مامان خانم هم که خودشو لای چادر و چاقچولش فیتیله پیچ کرده بود و بقیه هم که حواسشون همه جا بود الا اصل کاریا....

حتی ایمان هم معلوم نبود حواسش کجاست.

اصلاً این چند روز همینجوری بود و کم کم داشت مشکوک میشد. از کنارش بلندشدمو رفتم سمت یلدا که پسر کوچولوش رو تو بغل گرفته بود و آروم قدم میزد که خوابش ببره و بتونه چند دقیقه ای استراحت بکنه و کنار باباش و عمه بشینه ...

اسمشو صدا زدم. برگشت و بهم نگاه کرد.

نه به لباسای شاد و خوش رنگش نه به چهره ی عاجز و بیحالش...

بچه داشتن در دسرایی هم داره دیگه! بخصوص واسه مامانا....

با اون قیافه ی خسته اش نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خسته ام کرده یاسمن!

پوووووفی کردم و گفتم:

-خب مگه مجبوری اینجوری قدم رو بری... بزارش یکم بازی کنه...

دستشو آروم به کمر نی نی کوچولوی تپل مپل زد و بعد گفت:

-نه خوابش میاد... وقتی هم خوابش میاد باید همینجوری به سازش برقصی یعنی بغلش کنی و اونقدر راه بری تا سازده خوابش ببره... همش تقصیر داداشته ها. اون بغلش کرده.... یاسی نگاه کن ببین چشماش بسته اس یا باز!؟

کمرمو خم کردم و بعد نگاهی بهش انداختم. عزیزم... اونقدر قشنگ خوابیده بود ادم دلش میخواست ملج ملوچ بوسش کنه!

کمرمو صاف کردم و گفتم:

-خوابیده ...

-واقعا!؟

-آره...

یلدا که انگار زیباترین و بهترین آره ی عمرش رو شنیده نفس راحتی کشید و گفت:

-آآآآآآآآآآ! من برم بزارمش تو کالسکه اش....

باشه ای گفتم و چشم دوختم به عمه. لباس سفید تنش بود و هی پشت سرهم واسه آقا رحمان حرف میزد....

لبخند زد. لباسای سفیدش چقدر بهش میومدن این عمه جان من!

حاج آقا نه با صدای خیلی بلند، بلکه درهمون حد که عمه و عمو رحمان بشنون شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد.

یلدا با عجله هدیه ای که برای عمه خریده بود رو از کیفش درآورد تا وقتی عمه جواب بله رو داد بره و کادوش رو بهش بده.

امیرحسین که از کنار ایمان بلندشد من رفتم و جایگزینش شدم.

کنارش نشستم و بعد نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-ایمان! تو چرا همش تو فکری!؟

به خودش اشاره کرد و پرسید:

-من!؟ من همش تو فکرم!؟ توو فکر چی مثلا!؟؟

شونه خامو بالا و پایین کردم و گفتم:

-نمیدونم ولی مشخص اصلا حواست اینجا نیست.... همش احساس میکنم داری به یه

چیزی فکر میکنی. پرونده جدید برداشتی!؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

-آره...

این آره اونقدرها سفت و محکم نبود که شک من آب بشه بره تو زمین. میتونستم به

وضوح احساس کنم زوحش به کل جای دیگه ایه....

صدای تبریک گفتنهای مامان و یلدا که اومد فهمیدم عقد عمو رحمان و عمه رسماً انجام گرفت.

پس چرا من نمیتونستم خوشحال باشم....!؟

دلیلش احتمالاً سردمزاجی های ایمان بود....

ایمانی که اون شب من برایش اونهمه بزرگ دوزک کردم اما حتی فکر کنم متوجه لباس خوابم نشده بود چه برسه به چیزای دیگه...

واسه اینکه حس بدم بهشون منتقل نشه بلندشدم و رفتم سمتشون. عمه رو محکم بغل گرفتمو گفتم:

-وای عمه جوووونم عاشقتم مبارکت باشههههه....

منو به زور از خودش جدا کرد و باز شدت اوج محبتشو با حرفهایش به رخم کشید:

-نههههه... خفه ام کردی یاسمن!!! برو عقب...

با خجالت عقب رفتمو گفتم:

-خب میخواستم تبریک بگم عمه....

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اولا عمه نه و فرخنده جون....دوما...بدون اینکه مثل بختک خودتو بندازی رو من هم میتونی تبریک بگی!

انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم:

-عمه من عادت کردم بگم عمه چجوری نگم عمه و بجای همه بگم فرخنده جون!

زد به شونه ام و گفت:

-عهههه...گیجم کردی...هی عمه عمه عمه

اخم روی صورتش در لحظه تبدیل شد به خنده.یه نگاه پنهونی به عمورحمان که داشت با بابا خوش و بش میکرد انداخت و بعد دستشو بالا آورد و گفت:

-اینو ببین یاسی....اینو آقا رحمان گرفته.خیلی خوشگل نه....؟؟؟؟من اصلاً فکر نمیکردم این حلقه رو سفارش بده برام چون من چندماه پیش داشتم عکسشو نگاه میکردمو میگفتم وای چه حلقه فشنگیه و خوشبحال اونیه که همچین چیزی هدیه میگیره حالا رفته عینشو واسم گرفته..آقامون جنتلمن جنتلمن....

با انزجار لب زدم:

-اخخخ عمهههه...این رفتارای جلف و سبک واسه پلنگای دهه هشتادیه

چشم غره ی ترسناکی بهم رفت و گفت:

-ایشش! حسدد!

-باشه من حسود.ولی یه وقت نری تو ماشین ساسی مانکن بزاری اهنک آقامون جنتلمن
جنتلمن رو لبخونی کنیااا خیلی خز شده...

-برو برو برو...واسه من فاز نصیحت و سخنروری برداشته چاقالو....

با بیخیالی گفتم:

-دیگه خلاصه از من گفتن بود.

-لازم نکرده تو این چیزارو به من بگی....

لبخم

لبخندزنان ازش دورشدمو رفتم سمت ایمان تا بهش جریان حلقه رو بگم....

و چون هی اسم حلقه تو ذهنم بود نگاهم رفت سمت انگشت ایمان....

#پارت_ ۵۰۹

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

چند دقیقه بیشتر به انگشتاش نگاه کردم ولی حلقه ای ندیدم.

جاخوردم.چرا نباید حلقه اش رو انگشتش باشه!؟

بی طاقت به سمتش رفتم.سرش تو گوشیش بود و بی توجه به دنیای اطراف....

رو به روش ایستادم و با لحنی خصمانه گفتم:

-تو چرا همش سرت تو گوشیت!؟؟

سرشو بالا گرفت.بهم زل زد و گفت:

-یعنی چی!؟

ابهت نگاهش ترسوند. و البته اون ابروهای درهم گره شده اش. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-همش سرگرم گوشیتی...شک ندارم حتی نفهمیدی عمه به بابات جواب بله داده...
-کر که نیستم یاسمن...شنیدم...هم شنیدم هم دیدم هم فهمیدم. الانم برو...برو پیش یلدا...
اینبار من بودم که اخم کردم.

نمیدونم خودم زیادی حساس شده بودم یا واقعا بعضی رفتارها و حرکات ایمان جای دلخوری و شک داشت.

گله مند گفتم:

-تو چرا همش داری منو از خودت میرونی!؟؟

شنیدن این حرف از زبون تو لحظه هم باعث تعجبش شد و هم عصبانیتش.

اونقدر که شک نداشتم اگه اونجا نبودیم حتما یه بحث بزرگ راه مینداخت و حسابی جوش میآورد.

عوضش با صدایی مرتعش شده از عصبانیت گفتم:

-ای چرند و پرندها چیه میگی تو!؟؟ حالت خوبه اصلا!؟؟

نتونستم زبون به دهن بگیرم و گفتم:

-اونی که حالش خوب نیست تویی نه من!

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید کسی حواسش به ما نیست گفتم:

-صداتو بیار پایین..میخوای آبرو ریزی راه بندازی!؟؟ جنی شدی!؟؟ این دری وری ها چیه میگی تو اصلا!؟

مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-من دری وری میگم!؟؟ حلقه ات کو!؟ هان!؟

سوال من ساکتش کرد. بد هم ساکتش کرد.

سکوتش رو که دیدم گفتم:

-چیه اقا ایمان!؟ چرا ساکتش شدی!؟ هان!؟

بالاخره لب از لب باز کرد و بعد گفت:

-خونه اس!

ابرو درهم کشیدم و بعد ناباور گفتم:

-چی!؟! خونه اس!؟ جا گذاشتیش!؟

یکم حالت نگاهش شرمنده شد. عوضش من حسابی دلخور و دلگیر شدم. خیلیم دلگیر شدم.

یعنی اینقدر واسش بی اهمیت بوده که یادش رفته و خونه جا گذاشتش... مگه حلقه نشونه

ی تعهد و عشق و پایداری نیست پس چرا یادش رفته!!!

این یکی واسم قابل بخشش و هضم نبود واسه همین پرسیدم:

-اینقدر برات بی اهمیت بوده که یادت رفت دستت کنی!؟!

با حالتی نیمه عصبی گفت:

-بسه دیگه یاسی... چقدر کشش میدی... چندبار بگم حواسم نبود جا گذاشتم... یادم

رفت. میشه بیخودی شلوغش نکنی!؟

انگشت اشاره امو رو سینه خودم گذاشتم و بعد گفتم:

-من دارم شلوغش میکنم!؟ من!؟! تو بیخیال و بیتفاوت میگی حلقه ات رو یادت رفت بعد

من دارم بیخودی شلوغش میکنم!

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-یاسمن دیگه داری زیادی شلوغش میکنی!!!!!! بس کن و اینقدر گند نزن به اعصابم

-خیلی بدی ایمان.... خیلی .. من هیچوقت امروزو فراموش نمیکنم

عصبی گفت:

-بس کن بس کن....

خواستم جوابشو میدم که مچ دستمو باعصبانیت گرفتم و بردم سمت سرویس بهداشتی

محضر....

حواس بقیه به ما نبود چون فعلا بازار عمه و عمو رحمان گرم بود.

درو بست و هلم داد سمت دیوار. با عصبانین مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟! ولم کن...دستم از جا کنی....

از جلو بهم چسبید و با همون حال عصبی تو صورتم خرید:

-بعضی رفتارات واقعا احمقانه ان....ببین بخاطر یه حلقه چطور میخواستی الم شنگه راه بندازی!!!

دوندونامو رو هم فشردم و بعد گفتم:

-آره آره...تمام رفتارهای من احمقانه ان...من یه دختر احمقم....برای خودت متاسف باش که با یه دختر احمق ازدواج کردی....

پشت دستش که به دهنم خورد بهت زده بهش خیره شدم.

باورم نمیشد....اون منو زد!؟؟؟ اون؟!؟؟

حس کردم اشتباه شده ولی نشده بود.واقعا اشتباه نشده بود.

مات و مبهوت بهش خیره شدم.

فکر کنم خودش هم نفهمید چیکار کرده...تو اون فضای نه خیلی بزرگ چند قدم عقب رفت و گفت:

-ببین با بعضی رفتارات آدمو به چه کاری وادار میکنی...

اشک تو چشمهام حلقه زد.

کار ما از کجا به کجا رسید...عصبی و ناراحت نگاه پر نفرتی بهش انداختم و بعد گفتم:

-برو به درک....

صدام زد ولی من فوراً از اون فضای خفقان اور زدم بیرون....

#پارت_۵۱۰

❀ دختر حاج آقا ❀

چند باری اسممو صدا زد ولی اهمیت ندادم.

در واقع عصبی تر از اون بودم که بخوام بمونم و به حرفهایش گوش بدم.

دلیل اینکارش از عصبانیت یا از هرچیز دیگه ای که بود پن نمیتونستم به این راحتی ها باهاش کنار بیام.

یه جا دور از بقیه ایستادم که نبینم یا دست کم از فاصله ی نزدیک نبینم چون شک نداشتم اگه از نزدیک چشمشون بهم میفتاد از رنگ و رو و غم و عصبانیت توی صورتم خیلی چیزارو میفهمیدن. سوال پیچ میکردن و من هم دلم نمیخواست حرفی بزنم و توضیحی بدم.

بعضی وقتها، بعضی مشکلات و بگو مگوهای زن و شوهرها باید بین خودشون می موند و این مگو ها رو من دوست نداشتم برای کسی بازگو کنم.

ناخنمو لای دندونام گذاشته بودم و پامو تند تند اما بیصدا به زمین میزدم.

دیدمش که اومد سمتم ولی من اونقدر از دستش عصبانی و کفوری بودم که دلم نمیخواست حداقل تا چند روز چشمم به چشمش بیفته!

اومد سمتم و گفت:

-یاسمن من....

بدون اینکه نگاهش کنم فوراً ازش دور شدم و رفتم پیش بقیه.

نباید فکر حرف زدن با من به سرص بخوره چون بشدت ازش دلخور بودم. بشدت.

اون منو زد و این کارش نمیتونست به این زودی از خاطر من بره.

کنار یلدا ایستادم و ماتم زده به زمین خیره شدم.

یلدا نگاهی به نی نی کوچولوش انداخت و گفت:

-کاش اهورا بیدار نشه تا من یکم استراحت کنم.. تا بیدار میشه اونقدر گریه میکنه که من هی بغلش کنم و بچرخونمش.... پاهام فلج شدن

وقتی دید من هیچ حرفی نمیزنم سرشو بالا گرفت و گفت:

-تو چرا هیچی نمیگی؟! ناراحتی؟! سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه نه... فقط یکم خسته ام!

صورتمو از نظر گذروند و گفت:

-آخه خیلی تو خودتیا....

سرمو بالا آوردم و گفتم:

نه گفتم که... فقط یکم خسته ام. بریم خونه یکم استراحت کنم حالم سر جاش میاد...

دستمو گذاشته بودم رو صورتم تا قرمزیش جلب توجه نکنه...

کاش زودتر می رفتیم خونه از اینجا موندن و هی دیدن ایمان عصبی بودم.

چند دقیقه بعد چون دیدم کم کم آماده ی رفتن هستن رو کردم سمت یلدا و گفتم:

-تو وامیرحسین با ایمان برید من با بابا میرم...

با تعارف گفتم:

-نه بابا... ما مزاحم شما نمیشم. راحت باش!

باید متقاعدش میکردم که جاشو با جای من عوض کنه. چون ذره ای تحمل ایمان رو نداشتم و اصلا دلم نمیخواست حالا حالاها چشمم به چشمش بیفته. برای همین دوباره با اصرار گفتم:

نه... ماشین حاج بابا پراید و ماشین ایمان سانتافه... این کجا و اون کجا... شما سه نفرین با ایمان برید بهتره.. راحت ترین!

بالاخره قبول کرد و لبخند زنان گفتم:

-آره بهتره! باشه مرسی عمه ی فداکار!

وقت رفتن که رسید همه باهم از محضر زدیم بیرون.

من عصبی... ایمان هم عصبی!

مدام هم ازش فاصله میگرفتم. رفتار امروزش بهم ریخته بود و نمیتونستم باهانش کنار بیام.

فکر کنم توقع داشت برم سوار ماشینش بشم ولی نرفتم.

اگه تینفدر زود باهانش آشتی میکردم یاد میگرفتم... یاد میگرفت آزار بده... بدقلقی کنه... نباید بد عادت میشد!

امیرحسین و یلدا رفتن سوار ماشین شدن اون اما همچنان منتظر من ایستاده بود. وقتی دید دارم سمت ماشین بابا میرم بدو بدو اومد سمتم. از پشت دستمو گرفت و گفت:

-کجا میری؟! با توام!؟

عصبانی چرخیدمو دستمو ار توی دستش بیرون کشیدم و با خشم گفتم:

-به تو ربطی نداره...دیگه نه اسممو بیار نه باهام حرف بزن چون حالم ازت بهم میخوره...

نمیدونم اینهمه خشم ار کجا نشات میگرفت ولی دقیقا به همین مقدار ازش خشمگین ودلخور بودم.

دنبالم اومد و گفت:

-بچه بازی درنیار یاسمن بیا سوار ماشین شو....

همچنان با لجاجت گفتم:

-نمیخوام دست از سرم بردار و برو

-این بچه بازی چیه!؟؟

همونطور عصبانی گفتم:

-بچه بازی!؟؟؟ باشه...باشه تو خوبی...تو عاقلی...

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-یاسمن خون منو به جوش نیار.برو سوار ماشین شو تا عالم و آدم نفهمیدن چیشده...

دندونامو روهم فشردمو گفتم:

-خون تو عادت به جوشیدن داره...تمام جهان هم که باخبر بشن برام مهم نیست.بزار همشون بدونن چقدر بد و مزخرفی....دیگه دنبالم نبا..باهام حرف نزن...نمیخوام ببینمت...فهمیدی!؟

صدام زد ولی من توجهی نشون ندادم.اونم

دیگه نتونست دنبالم بیاد چون با قدمهایی سریع سمت ماشین بابا رفتم و سوار شدم.

همونجا ایستادو عصبی با پا لگدی به قوطی زد و بعد برگشت سمت ماشینش....

#پارت_۵۱۱

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

وقتی همه رسیدیم خونه حاج بابا توی حیاط ایستاد و گفت:

-امشب همه مهمون من ..گوشت میخرم همینجا تو حیاط یه جشن کوچیک خانوادگی میگیریم...

امیرحسین به شوخی شروع کرد سوت بلبلی زدن و بعد گفت:

-ماشالله به بابای دست و دلبازم...احسنت! چه کبابی بشه کباب حاج اقا پز!

صدای خنده های همشون به هوا رفت.خوشحال بودن.خوشحالمو شاد.بیشتر از همه هم عمو رحمان و عمه!

تنها من و ایمان بودیم که هرکدوم پکر و عصبی یه گوشه ایستاده بودیم.

تصمیم داشتم اصلا نرم خونه خودمون.یعنی باید حالا حالاها تنها باشه تا بفهمه چه رفتار غلطی داشته.

چیزی که بیشتر از هر مورد دیگه ای بهم فشار عصبی وارد میکرد حتی بیشتر از اون تو دهنی، نبود حلقه اش بود و بیتفاوتیش در این مورد .

نمیتونستم باهانش کنار بیام و به خودم بگم خب این یه حلقه اس و به جهنم که جا گذاشتش....واقعا نمیتونستم چون خیلی سخت بود.

رفتم سمت یلدا.زدم رو شونه اش و گفتم:

-تو میری کجا؟! خونه حاج بابا یا

خندید و گفت:

-نه یا نداره دیگه...معلوم خونه حاج بابا...اخه میدونی نمیخوام خلوت بابا و عمه فرخنده رو به هم بزنم....البته امیرحسین هم برمیگرده اصفهان....

-امروز!؟

-نه فردا صبح زود...ولی من میمونم.یه چند روزی می مونم...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-باشه.پس منم میام پیشت.

یکم تعجب کرد چون پرسید:

یه وقت هوس بچه مچه به سرت نزنه ها.... از وقتی این وروجک به دنیا اومده من و امیرحسین نه خواب داریم نه خوراک... باورت میشه گاهی آرزو میکنم چند دقیقه وقت کنم حموم یا دستشویی برم!؟؟

خندیدم و گفتم:

- دخترا عروسی که میکنن به دوستشون میگم آی ای یه وقت عروسی نکنینااا بشین خونه باباتون و واسه خودتون حال کنید... بعد بچه دار که میشن باز همین حرف رو میزنن... ای ای... یه وقت بچه مچه نیاریو... خب آدمی که ازدواج میکنه باید وارد دنیای جدیدی بشه که بچه آوردن هم جزئی از این دنیای جدید!

سر پستونر رو گذاشت دهن اهورا و بعد گفت:

-آره ولی آدم پیر میشه! از وقتی اهورا دنیا اومده همش احساس میکنم چاق تر و شلخته تر شدم. حتی پوستم تاریک و کدر شده واسه اینکه شبانه روز بیدارم.

انگشتمو لای دست اهورا گذاشتم و با لبخند گفتم:

-عوضش یه پسر داری شاه نداره صورتی داره ماه نداره... ببین چقدر خوشگل و عزیز

اهورا تند تند شیر میخورد و همه اش منو خیره و متعجب نگاه میکرد.

دستشو آهسته تکون دادم و گفتم:

-چیه وروجک!؟؟ داری باخودت میگی عجب عمه ی خوشگلی دارم!؟؟ واقعا خوشبختی که عمه ای مثل من داری.... از اون خوش شانس های روزگاری...

یلدا از این حرفهای من شروع به خندیدن کرد و گفت:

-ماشالله چه خودتو تحویل میگیری! راستی ایمان کجاست!؟

آهسته جواب دادم:

-بالا...

-تنهایی!؟ خب چرا نمیداد همینجا کنار هم باشیم!

-ولش کن میخواد بخوابه لابد...

شونه بالا انداخت و گفت:

-باشه....

#پارت_۵۱۲

❁ دختر حاج آقا ❁

بابا کیسه های حاوی گوشت رو گذاشت رو این و بعد کتش رو از تن درآورد و رفت سمت سرویس تا دستاشو بشوره و آماده ی به سیخ کشیدن کبابها بشه.

اهورارو بغل گرفته بودم و تو اتاق قدم میزدی که یلدا با شیشه شیر پر شده از آشپزخونه بیرون اومد و بعد گفت:

-خسته شدی یاسی! بده من بغلش کنم شیرش رو بدم!

لپ اهورا رو ماچ آبدار کردم و بعد گفتم:

-اصلا هم خسته ام نکرده! خیلی هم پسر دوست داشتنی و عزیزیه! عشق عمه اش هست!

یلدا شیشه رو تو دستش تکون تکون داد و بعد گفت:

-آره... این گل پسر خیلی دوست داشتنی ولی نه تا وقتی که گشنگیش شروع بشه.

رو مبل نشست تا من بچه رو بزارم بغلش که بتونه بهش شیرش رو بده.

اهورارو بهش دادم و بعد یه گوشه رو مبل کز کردم.

من حتی وقتی اهورارو هم تو تمام فضای خونه می چرخوندم هم به ایمان فکر میکردم.

ایمانی که بازم دست روی من بلند کرده بود.

ایمانی که بجای یه توضیح کامل و درست و حسابی متوسل شده بود یه زور بازو!

مامان که ظاهرا برای چندمین بار صدام زده بود، وقتی سرم رو به سمتش چرخوندم

متعجب گفت:

-حواست کجاست دختر!؟ بلند شو این سیخهای کباب رو بیار....

بی حرف بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. سیخهای کباب رو آماده کردم و گذاشتم رو گاز و بعد هم رو صندلی مشستم تا توی خرد کردن گوشت به مامان کمک کنم.

من همچنان تو فکر بودم اما اون درحالی که تند تند تیکه های گذشت رو خورد میکرد
پرسید:

-ایمان سر کاره!؟

از تو فکر بیرون اومدم و گفتم:

-نه خونه اس!

با تعجب گفت:

-واااا! خونه اس و تاحالا نیومده پایین!؟

پووووف! حالا که اوضاع قاراش میش شده هی همشون سراغشو میگیرن. کلافه گفتم:

-خب نیاد... خسته بود خوابیده لابد...

دلسوزانه گفت:

-برو صداش بزن مادر... برو صداش بزن بیاد پایین یه چیزی بخوره....

واسه اینکه دست از سرم برداره گفتم:

-باشه باشه... بعدا صداش میزنم....

اینو گفتم و دوباره رفتم. تیکه گوشت بزرگی برداشت و گفت:

-اون طرفشو بگیر خوردش کنم!

یه طرف گوشت رو گرفتم و اون مشغول خرد کردنش شد اما چون من حواسم نبود و وقتی اون تیزی کارد رو رو گوشت میکشید دستمو عقب نبردم و این بود که جای بدی از دستمو برید.

آخ بلندی گفتمو به صورت غریزی فوراً انگشتمو عقب کشیدم.

مامام از پشت میز بلند شد و گفت:

-عه عه! حواست کجا بود تو دختر!؟؟؟ ای بابا....

رفت و برام چندتا دستمال آورد و گذاشتم رو دستم ولی مگه خونش بند میومد. یلدا و بابا با نگرانی اومدن تو آشپزخونه و هی می پرسیدن چی شده ...

چون بریدگی جای بدی بود و زیاد ازش خون می رفت همشون نگران شده بودن.

واسه اینکه نترسن با وجود درد شدید گفتم:

-هیچی نیست خوبم!

مامان پریشون گفت:

-چی چی رو هیچی نیست! آخه تو حواست کجا بود. خدایا... ببین چی شده....

بابا اومد تو آشپزخونه و تا چشمش به انبوه دستمالهای خونی دست غرق خون من افتاد گفت:

-این چه جوری این بلا سرش اومد آخه فاطمه... حواست کجا بود. ببین دختر و به چه روزی انداختی... مگه نگفتم بزار خودم بیام....

همون موقع صدای زنگ تو خونه پیچید.

یلدا که داشت با ناراحتی منو نگاه میکرد از آشپزخونه بیرون رفت تا درو باز کنه.

بابا مچ دستمو گرفت و شیر آب رو باز کرد تا خون رو تمیز کنه و همزمان از مامان خواست باند و چسب بیاره!

درد داشتم ولی این درد به اندازه ی درد روحیم کارساز نبود.

تو اون شلوغی صدای سلام ایمان سرهارو به سمت خودش برگردوند.

خیلی زود نگاهمو ازش گرفتم. وقتی دید همه دور من جمع شدن پرسید:

-چیشده!؟

یلدا نگران گفت:

-چاقو دست یاسی رو بریده...

حتی برنگشتم که بهش نگاه کنم چون ازش عصبانی بودم به همون شدت دیروز...

اومد تو آشپزخونه امان نگاهمو دوختم به دستم که عین چی ازش خون میومد

مامان جعبه کمک های اولیه رو باخودش آورد و گفت:

-بگیر حاجی... بگیر دستشو باند پبچی کن تمام خونش رفت بچه!

بعد با تاسف دستشو رو پشت اون یکی دستش زد و گفت:

-عجب غلطی کردم از خواستم کمک کنه ها!

بابا در جعبه رو خواست باز کنه اما ایمان اومد جلو و گفت:

-خوادم دستشو باند پیچی میکنم. شما زخمت نکش!

بعد مچ دستمو گرفت و گفت:

-بلندشو یاسی... بلندشو بریم تو هال بشینیم دستتو...

حرفش تموم نشده بود که گفتم:

-نیازی نیست خودم درستش میکنم...

-یعنی چی درستش میکنی؟! تمام خون بدنت داره میره... بلندشو... بلندشو ...

نمیخواستم بلندشم. حتی نمیخواستم ببینمش ولی اصرار حاج بابا در نهایت منو انداخت تو عمل انجام شده.

با اون سگرمه های توی هم همراهش رفتم تو هال و بابا و مامان هم دوباره مشغول خرد کردن گوشت بره شدن تا امسب حسابی بخاطر ازدواج عمه و عمو رحمان به خودشون حال و صفا بدن...

#پارت_۵۱۳

✿ ختر حاج آقا ✿

نگاهمو دوخته بودم جای دیگه ای تا چشم تو چشم نشیم.

چند دقیقه ای ساکت و بی حرف رو به روی هم نشسته بودیم.

دست من روی میز کوچک بود و اونم با احتیاط باند رو دورش میپیچوند.

تا اینکه بالاخره گفت:

-تا کی میخوای با من اینطوری رفتار کنی؟! هان؟! تا کی میخوای تو صورتم نگاه نکنی و باهام حرف نزنی!؟

چیزی نگفتم. اونقدری ازش دلگیر بودم که حتی نخوام ببینمش.

همونطور که باند رو آهسته دور دستم می چرخوند جوری که فقط صداش به گوش خودم و خودش برسه گفت:

-من یه لحظه عصبی شدم. اصلا نفهمیدم دارم چیکار میکنم. تو که دیگه منو بهتر میشناسی یاسمن.... باهمه خونسردیم گاهی اختیارم از دستم در میره...

پوزخند زد. پوزخندی که خیلی به مذاقش خوش نیومد. چون با کلافه و خستگی سری تکون داد و بعد گفت:

-قبول کن تقصیر خودت بود. چقدر ازت خواستم حرف نزنیم تا وقتی که بریم خونه.... جای بحث تو محضر نبود. تو خونه بود!

چه چرت و پرتیایی میشنیدم ازش! جای بحث! من اصلا باهاش بحث نکرده بودم اون بود که با یکی دو سوال من بهم ریخت و شروع کرد....

اون بود که حلقه اش رو دستش نکرد....

اونوقت دنبال مقصر میگشت و جالب اینجا بکد که منو مقصر میدونست.

نامحسوس و از گوشه چشم دوباره دستهاشو نگاه کردم.

نه.... باز خبری از حلقه نبود. من مطمئنم این زره ای برایش اهمیت نداره. آگه داشت که الان حلقه اش سر جاش بود.

چسبی روی تیکه ی آخر باند زد که باز نشه. کارش تموم شده بودم خواستم دستمو پس بکشم که اجازه نداد و تو دست خودش نگهش داشت و بعد گفت:

-یاسمن!؟

واسه رفتن سماجت نشون ندادم اما نگاهش هم نکردم. با مکث گفت:

- به من نگاه کن...

کلافه سرمو به سمتش چرخوندم و بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

یکم ژولیده بود. خلاف همیشه!

چشماش هم سرخ بودن و قیافه اش عبوس و درهم. اصلا چه اهمیت نداشت.

زل زد تو چشمام و گفت:

-میخوام بیای خونه....

با خشم و بدون اینکه اجازه بدم صدام بالا بره گفتم:

-بیامخونه!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-آره مبخوای بیای خونه و این قهره مسخره رو تمومش کنی

هه! میگفت قهر مسخره! اصلا از نظر اون همه چیز من مسخره است.

با تحکم گفتم:

-من....باتو..هیچ جایی نیام.میفهمی!؟

عبوستر شد و گفت:

-یعنی چی!؟

-یعنی همین که شنیدی....

از حالت متعجب صورتش مشخص بود انتظار نداشت این دعوا بیشتر از چند ساعت طول بکشد ولی این بیشتر از یه دعوا بود.

-تو چت شده یاسمن!؟؟؟

-من چیزیم نشده اونى که یه چیزش شده تویی.حالا هم دستمو ول کن...دیدنت اذیتم میکنه!

دستمو به زور از تو دستش بیرون کشیدم و بعد بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه تا دوباره به مامان کمک کنم.

یلدا درحالی که اهورارو تو بغل گرفته بود اومد پیشم و گفت:

-تو که دستت آسیب دیده نمیتونی کاری کنی....اهورارو بغل بگیر من به خاله فاطمه کمک میکنم.

اهورارو از یلدا گرفتم و بردمش تو خونه چرخوندمش.ایمان هم چون از من و هم صحبت شدن با من مایوس شد از خونه زد بیرون و مثل بقیه رفت تو حیاط...

ناراحت آه عمیقی کشیدم.من نمیخواستم اینطوری بشه اما شد.شد چون اون همیشه تو همچین مواقعی مثل دیکتاتورها رفتار میکرد.

دستمونوازشوار رو کمرم اهورا کشیدم و سعی کردم واسه چند لحظه هم که شده بهش فکر نکنم.

چند دقیقه بعد هممون توی حیاط جمع شدیم. آقايون بجز حاج بابا و عمو رحمان دور منقل جمع شده بودن.

وقتی میگم آقايون یعنی باید به جمع بهزاد و پدرش رو هم اضافه کرد. شوهر خاله ای با روحیه ی کاملاً شاد و جوون!

در واقع اینبار پدر کو ندارد نشان از پسر!

پدر بهزاد درحالی که کبابهارو باد میزد گفت:

-آقايون خانمها سکوت رو رعایت کنید که میخوام یه اهنگ ناب براتون بخونم. به افتخار عروس و دواماد....

اون میگفت و پسرش بهزاد سوت و کل و هورا می کشید. و ثانیه ای هم نه خسته میشدن و نه از مسخره بازی درآوردن کوتاه میومدن. بمب روحیه بودن دیگه کاریشونم نمیشد کرد!

ما ساکت مونیدم اون شروع کرد با صدای بلند آواز خوندن خاله هم بیشتر از بقیه هرهر میخندید و کیف میکرد.

خوشبحالشون! این پدر و پسر و حتی خاله همیشه جو خونشون آدمو به حسرت مینداخت بس که خوب و شاد و باحال و مسخره بودن!

پایه و گرم!

عمه خندید وبعد دستشو رو پای خاله گذاشت و گفت:

-وای خوشبحالت عزیزم. آدم یه شوهر و به پسر اینجوری داشته باشه دیگه تا آخر عمرش غم و غصه نمیخوره. اصلاً حالا میفهمم چرا هربار که میبینمت ماشالله ماشالله از دفعه قبلت سرحالت و خشوگلت و جوون تری!

اونا خندیدن و من با منتهای دلخوری از همون دور چشم دوختم به دستهای خالی ایمان و صورت پکرش.

کنار امیرحسین ایستاده بود و هرازگاهی با بی میلی سیخونکی به کبابها میزد.

قبل از اینکه متوجه ام بشه رومو ازش برگردوندم و خودمو با خوردن اون چای زعفرونی خوش رنگ سرگرم کردم...

#پارت_ ۵۱۴

❀ ❀ دختر حاج آقا ❀ ❀

آخر شب بود که بساط عیش و نوش تموم شد.

و چیزی نمود جز یه عالمه ظرف نشسته!

تنها بهانه ای که داشتم تا هم نرم خونه خودمون و هم هی ازم نپرسن چرا نمیرم اونجا این بود که شستن ظرفها رو خودم برعهده بگیرم.

یلدا اهورارو شیر داد و بردش توی اتاق تا بخوابونش.

قبل از اینکه بره بهم گفت:

-میبینی...؟! امیرحسین میخوابه و عین خیالشم نیست که اهورا اینجوری آزارم میده.

-مردا همشون همینجوری ان یلداجون....

-آره والا.خب...بزار اهورارو بخوابونم میام کمکت...

دستمو بالا آوردمو گفتم:

-نه نمیخواد.تو برو استراحت کن...

-مطمئنی!؟

-آره برو

-پس شب بخیر!

لبخندی بهش زدم و بعد رفتم تو آشپزخونه.

دستکشهارو پوشیدم و مشغول شستن ظرفها شدم که مامان اومد داخل و گفت:

-نه یاسمن.تو اینجا چیکار میکنی!؟ ول کن ظرفهارو.ول کن نمیخواد تو دست بهشون

بزنی.من خودم میشورمشون....تو آخه بچه با این دست زخمیت....ای

بابا....بدو....بروخونتون نمیخواد ظرف بشوری!

به کارم ادامه دادم و گفتم:

-مادر من دستم زخمی شده قطع که نشده. بعدشم دستکش پوشیدم هیچ دردی هم ندارم.

چون خسته بود کوتاه اومد و گفت:

-باشه عزیزم... پس من میرم بخوابم!

مامان که رفت مابقی ظرفهارو هم شستم و بعد از اونجا اومدم بیرون. چون ظرفها خیلی بودن حسابی خسته ام شده بود. اونقدر که هم گردنم درد گرفته بود و هم پاهام....

بجای اینکه بدم خونه رفتم سمت اتاق خواب قدیمی.... یا بهتره بگم اتاق خواب دوران مجردی!

درو باز کردم و رفتم داخل...

گوشیمو برداشتم و دراز کشیدم رو تخت... چندتا پیام داشتم که همه شون از طرف ایمان بود....

و همشون هم یه کلمه بودن "یاسمن؟"

خلاف میل و اسش نوشتم "بله؟" بعد هم ارسالش کردم...

دستامو از هم باز کردم و خیره شدم به سقف. همون لحظه دوباره واسم از طرف ایمان پیام اومد.

بی انگیزه و بی حوصله بازش کردم:

"بیا خونه"

پوزخند زدم و واسش نوشتم "من جایی که تو باشی نیام"

گوشی رو عصبی کنار گذاشتم. پیرهتم رو از تنم درآوردم و به عادت همیشگی لخت رفتم زیر پتو.... گوشی دوباره لغزید و صفحه اش خاموش و روشن شد. دست دراز کردم و برداشتمش و دوباره پیام رو باز کردم:

"من رو پله ها نشستم و منتظر توام بیا یاسمن..."

عصبی و تند تند برایش تایپ کردم:

"بیخودی منتظر نمون. من نیام. دیگه پیاماتو نمیخوام پس بیخودی پیام نفرست"

گوشی رو پرت کردم پایین و چشمام رو بستم!

دیگه نمیتونستم اینقدر ساده بعضی کارهاش رو ببخشم.

* ایمان *

پیام آخرش رو که خوندم از اومدنش مایوس شدم.
گوشی رو گذاشتم کنار و کلافه دستهامو تو موهام فرو بردم.
لعنت به من! لعنت به من که باز افسار اعصابم از دستم در رفت و روش دست بلند کردم.
دوباره برگشتم داخل....تمام خونه رو به خاطر پیدا کردن حلقه زیرو رو کرده بودم اما
پیداش نکردم.
انگار که آب شده بود و رفته بود تو زمین و هرچقدر هم که به مخم فشار میاوردم یادم
نمیومد آخرین بار کی درش آوردم و کجا گذاشتمش!
داشتم وسوسه میشدم. وسوسه برای سفارش یه حلقه...یه حلقه عین حلقه ی خودم شاید
اینجوری باسمن دست از این قهر و دلخوری برداره!!!
چراغ اتاق خواب سوت و کور رو خاموش کردم و رفتم سمت تخت.
دراز کشیدم و خیره شدم به سقف.
جای خالی یاسمن بدجور تو ذوقم میزد.
اصلا خونه بدون اون هیچ لطف و صفایی نداشت.
ولی چه میشد کرد. اونقدر از من عصبانی بود که حد و مرز نداشت. اصلا حرف زدنش و
نفرتی که نسبت به من پیدا کرده بود نشون میداد چقدر از دستم دلخوره...
حق داشت. من نباید دست روش بلند میکردم. نباید.....
با صدای زنگ تلفن هول و آشفته از خواب بیدار شدم.
دیشب اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برده.
با چشمای نیمه باز این دست و اون دست کردم تا بالاخره تونستم گوشی رو پیدا کنم.
دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو پای گوشم گرفتم:

"الو..."

"الو سلام جناب سرگرد..."

"چیه رفیعی!؟"

"قربات تشریف نمیاری؟"

"مگه ساعت چنده!؟"

"با اجازتون نه..."

"اه. خواب موندم. الان میام.."

"منتظرتونم... یه پرونده است که تازه فرستادن و باید بهش رسیدگی کنین...."

-باشه... نیمساعت دیگه اونجام

گوشی رو کنار گذاشتم و فوراً بلند شدم. صبحونه نخورده لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون.

جلوی خونه حاجی که رسبدم مکث کردم. اولش به سرم زد برم و دوباره با یاسمن حرف بزنم ولی بعدش پشیمون شدم. تصمیم گرفتم اول سفارش حلقه بدم و بعد برم پیشش چون شک نداشتم بیشتر دلخوری اون بخاطر نبود حلقه اس!

به خیالش نبود حلقه از بیخیالی و بیتفاوتی و بی علاقگی من..

اشتباه فکر میکرد و رفتار بد من به شدت گرفتن فکرهایش دامن زده بود. اصلاً همه چیز یه جور کنار هم چیده شده بودن که اون باور کنه فکرهای خودش درستن نه حرفهای من....

_____ ویرایش شده _____

#پارت_ ۵۱۴

❀ ❀ دختر حاج آقا ❀ ❀

آخر شب بود که بساط عیش و نوش تموم شد.

و چیزی نمود جز یه عالمه ظرف نشسته!

تنها بهانه ای که داشتم تا هم نرم خونه خودمون و هم هی ازم نپرسن چرا نمیرم اونجا این بود که شستن ظرفها رو خودم برعهده بگیرم.

یلدا اهورارو شیر داد و بردش توی اتاق تا بخوابونش.

قبل از اینکه بره بهم گفت:

-میبینی...؟! امیرحسین میخوابه و عین خیالش نیست که اهورا اینجوری آزارم میده.

-مردا همشون همینجوری ان یلداجون....

-آره والا.خب...بزار اهورارو بخوابونم میام کمکت...

دستمو بالا آوردمو گفتم:

-نه نمیخواد.تو برو استراحت کن...

-مطمئنی!؟

-آره برو

-پس شب بخیر!

لبخندی بهش زدم و بعد رفتم تو آشپزخونه.

دستکشهارو پوشیدم و مشغول شستن ظرفها شدم که مامان اومد داخل و گفت:

-ئه یاسمن. تو اینجا چیکار میکنی!؟ ول کن ظرفهارو. ول کن نمیخواد تو دست بهشون

بزنی. من خودم میشورمشون.... تو آخه بچه با این دست زخمیت.... ای

بابا.... بدو... بروخونتون نمیخواد ظرف بشوری!

به کارم ادامه دادم و گفتم:

-مادر من دستم زخمی شده قطع که نشده. بعدشم دستکش پوشیدم هیچ دردی هم ندارم.

چون خسته بود کوتاه اومد و گفت:

-باشه عزیزم... پس من میرم بخوابم!

مامان که رفت مابقی ظرفهارو هم شستم و بعد از اونجا اومدم بیرون. چون ظرفها خیلی

بودن حسابی خسته ام شده بود. اونقدر که هم گردنم درد گرفته بود و هم پاهام....

بجای اینکه بدم خونه رفتم سمت اتاق خواب قدیمی....یا بهتره بگم اتاق خواب دوران مجردی!

درو باز کردم و رفتم داخل...

گوشیمو برداشتم و دراز کشیدم رو تخت...چندتا پیام داشتم که همه شون از طرف ایمان بود....

و همشون هم یه کلمه بودن "یاسمن؟"

خلاف میل و اسش نوشتم "بله؟" بعد هم ارسالش کردم...

دستامو از هم باز کردم و خیره شدم به سقف. همون لحظه دوباره واسم از طرف ایمان پیام اومد.

بی انگیزه و بی حوصله بازش کردم:

"بیا خونه"

پوزخند زدم و واسش نوشتم "من جایی که تو باشی نیام"

گوشی رو عصبی کنار گذاشتم. پیرهنم رو از تنم درآوردم و به عادت همیشگی لخت رفتم زیر پتو....گوشی دوباره لغزید و صفحه اش خاموش و روشن شد. دست دراز کردم و برداشتمش و دوباره پیام رو باز کردم:

"من رو پله ها نشستم و منتظر توام بیا یاسمن..."

عصبی و تند تند برایش تایپ کردم:

"بیخودی منتظر نمون. من نیام. دیگه پیاماتو نمیخوام پس بیخودی پیام نفرست"

گوشی رو پرت کردم پایین و چشمام رو بستم!

دیگه نمیتونستم اینقدر ساده بعضی کارهاش رو ببخشم.

* ایمان *

پیام آخرش رو که خوندم از اومدنش مایوس شدم.
گوشی رو گذاشتم کنار و کلافه دستهامو تو موهام فرو بردم.
لعنت به من! لعنت به من که باز افسار اعصابم از دستم در رفت و روش دست بلند کردم.
دوباره برگشتم داخل... تمام خونه رو به خاطر پیدا کردن حلقه زیرو رو کرده بودم اما
پیداش نکردم.

انگار که آب شده بود و رفته بود تو زمین و هرچقدر هم که به مخم فشار میاوردم یادم
نمیومد آخرین بار کی درش آوردم و کجا گذاشتمش!

داشتم وسوسه میشدم. وسوسه برای سفارش یه حلقه... یه حلقه عین حلقه ی خودم شاید
اینجوری باسمن دست از این قهر و دلخوری برداره!!!

چراغ اتاق خواب سوت و کور رو خاموش کردم و رفتم سمت تخت.

دراز کشیدم و خیره شدم به سقف.

جای خالی یاسمن بدجور تو ذوقم میزد.

اصلا خونه بدون اون هیچ لطف و صفایی نداشت.

ولی چه میشد کرد. اونقدر از من عصبانی بود که حد و مرز نداشت. اصلا حرف زدنش و
نفرتی که نسبت به من پیدا کرده بود نشون میداد چقدر از دستم دلخوره...

حق داشت. من نباید دست روش بلند میکردم. نباید....

با صدای زنگ تلفن هول و آشفته از خواب بیدار شدم.

دیشب اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برده.

با چشمای نیمه باز این دست و اون دست کردم تا بالاخره تونستم گوشی رو پیدا کنم.

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو پای گوشم گرفتم:

"الو..."

"الو سلام جناب سرگرد..."

"چیہ رفیعی!؟"

"قربات تشریف نمیاری؟"

"مگه ساعت چنده!؟"

"با اجازتون نه...."

"اه. خواب موندم. الان میام.."

"منتظرتونم... یه پرونده است که تازه فرستادن و باید بهش رسیدگی کنین...."

-باشه... نیمساعت دیگه اونجام

گوشی رو کنار گذاشتم و فوراً بلند شدم. صبحونه نخورده لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون.

جلوی خونه حاجی که رسبدم مکث کردم. اولش به سرم زد برم و دوباره با یاسمن حرف بزنم ولی بعدش پشیمون شدم. تصمیم گرفتم اول سفارش حلقه بدم و بعد برم پیشش چون شک نداشتم بیشتر دلخوری اون بخاطر نبود حلقه اس!

به خیالش نبود حلقه از بیخیالی و بیتفاوتی و بی علاقی من..

اشتباه فکر میکرد و رفتار بد من به شدت گرفتن فکرهاش دامن زده بود. اصلاً همه چیز یه جور کنار هم چیده شده بودن که اون باور کنه فکرهاش خودش درستن نه حرفهای من....

_____ ویرایش شده _____

#پارت_ ۵۱۴

❀ ❀ دختر حاج آقا ❀ ❀

آخر شب بود که بساط عیش و نوش تموم شد.

و چیزی نموند جز یه عالمه ظرف نشسته!

تنها بهانه ای که داشتم تا هم نرم خونه خودمون و هم هی ازم نپرسن چرا نمیرم اونجا این بود که شستن ظرفها رو خودم برعهده بگیرم.

یلدا اهورارو شیر داد و بردش توی اتاق تا بخوابونش.

قبل از اینکه بره بهم گفت:

-میبینی...؟!؟ امیرحسین میخوابه و عین خیالش نیست که اهورا اینجوری آزارم میده.

-مردا همشون همینجوری ان یلداجون....

-آره والا.خب...بزار اهورارو بخوابونم میام کمکت...

دستمو بالا آوردمو گفتم:

-نه نمیخواد.تو برو استراحت کن...

-مطمئنی!؟

-آره برو

-پس شب بخیر!

لبخندی بهش زدم و بعد رفتم تو آشپزخونه.

دستکشهارو پوشیدم و مشغول شستن ظرفها شدم که مامان اومد داخل و گفت:

-ئه یاسمن.تو اینجا چیکار میکنی!؟ ول کن ظرفهارو.ول کن نمیخواد تو دست بهشون

بزنی.من خودم میشورمشون....تو آخه بچه با این دست زخمیت.....ای

بابا....بدو...بروخونتون نمیخواد ظرف بشوری!

به کارم ادامه دادم و گفتم:

-مادر من دستم زخمی شده قطع که نشده.بعدشم دستکش پوشیدم هیچ دردی هم ندارم.

چون خسته بود کوتاه اومد و گفت:

-باشه عزیزم...پس من میرم بخوابم!

مامان که رفت مابقی ظرفهارو هم شستم و بعد از اونجا اومدم بیرون.چون ظرفها خیلی

بودن حسابی خسته ام شده بود.اونقدر که هم گردنم درد گرفته بود و هم پاهام....

بجای اینکه بدم خونه رفتم سمت اتاق خواب قدیمی....یا بهتره بگم اتاق خواب دوران

مجردی!

درو باز کردم و رفتم داخل...

گوشیمو برداشتم و درازکشیدم رو تخت...چندتا پیام داشتم که همه شون از طرف ایمان

بود....

و همشون هم یه کلمه بودن "یاسمن!؟"

خلاف میل و اسش نوشتتم "بله؟" بعد هم ارسالش کردم...

دستامو از هم باز کردم و خیره شدم به سقف. همون لحظه دوباره واسم از طرف ایمان پیام اومد.

بی انگیزه و بی حوصله بازش کردم:

"بیا خونه"

پوزخند زدم و واسش نوشتتم "من جایی که تو باشی نیام"

گوشی رو عصبی کنار گذاشتم. پیرهنم رو از تنم درآوردم و به عادت همیشگی لخت رفتم زیر پتو.... گوشی دوباره لغزید و صفحه اش خاموش و روشن شد. دست دراز کردم و برداشتمش و دوباره پیام رو باز کردم:

"من رو پله ها نشستم و منتظر توام بیا یاسمن..."

عصبی و تند تند برایش تایپ کردم:

"بیخودی منتظر نمون. من نیام. دیگه پیاماتو نمیخوام پس بیخودی پیام نفرست"

گوشی رو پرت کردم پایین و چشمام رو بستم!

دیگه نمیتونستم اینقدر ساده بعضی کارهاش رو ببخشم.

* ایمان *

پیام آخرش رو که خوندم از اومدنش مایوس شدم.

گوشی رو گذاشتم کنار و کلافه دستهامو تو موهام فرو بردم.

لعنت به من! لعنت به من که باز افسار اعصابم از دستم در رفت و روش دست بلند کردم.

دوباره برگشتم داخل.... تمام خونه رو به خاطر پیدا کردن حلقه زیرو رو کرده بودم اما پیداش نکردم.

انگار که آب شده بود و رفته بود تو زمین و هرچقدر هم که به مخم فشار میاوردم یادم
نمیومد آخرین بار کی درش آوردم و کجا گذاشتمش!

داشتم وسوسه میشدم. وسوسه برای سفارش یه حلقه... یه حلقه عین حلقه ی خودم شاید
اینجوری باسمن دست از این قهر و دلخوری برداره!!!

چراغ اتاق خواب سوت و کور رو خاموش کردم و رفتم سمت تخت.

دراز کشیدم و خیره شدم به سقف.

جای خالی یاسمن بدجور تو ذوقم میزد.

اصلا خونه بدون اون هیچ لطف و صفایی نداشت.

ولی چه میشد کرد. اونقدر از من عصبانی بود که حد و مرز نداشت. اصلا حرف زدنش و
نفرتی که نسبت به من پیدا کرده بود نشون میداد چقدر از دستم دلخوره...

حق داشت. من نباید دست روش بلند میکردم. نباید....

با صدای زنگ تلفن هول و آشفته از خواب بیدار شدم.

دیشب اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برده.

با چشمای نیمه باز این دست و اون دست کردم تا بالاخره تونستم گوشی رو پیدا کنم.

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو پای گوشم گرفتم:

"الو..."

"الو سلام جناب سرگرد..."

"چیہ رفیعی!؟"

"قربات تشریف نمیاری؟"

"مگه ساعت چنده!؟"

"با اجازتون نه...."

"اه. خواب موندم. الان میام.."

"منتظرتونم... یه پرونده است که تازه فرستادن و باید بهش رسیدگی کنین...."

-باشه... نیمساعت دیگه اونجام

گوشی رو کنار گذاشتم و فوراً بلند شدم. صبحونه نخورده لباس پوشیدمو از خونه زدم بیرون.

جلوی خونه حاجی که رسیدم مکث کردم. اولش به سرم زد برم و دوباره با یاسمن حرف بزنم ولی بعدش پشیمون شدم. تصمیم گرفتم اول سفارش حلقه بدم و بعد برم پیشش چون شک نداشتم بیشتر دلخوری اون بخاطر نبود حلقه اس!

به خیالش نبود حلقه از بیخیالی و بیتفاوتی و بی علاقه من..

اشتباه فکر میکرد و رفتار بد من به شدت گرفتن فکرهایش دامن زده بود. اصلاً همه چیز یه جور کنار هم چیده شده بودن که اون باور کنه فکرهای خودش درستن نه حرفهای من....

ن داد و گفت:

-نه! هرکی بود جثه ی بزرگی داشت اونقدر که دختره بیچاره نتونه از خودش دورش کنه... به رد سیلی روی صورت دختره نگاه کن... دستش خیلی بزرگ بوده! جای انگشتای بزرگش کاملاً مشخص..

اه! باز یاد یاسمن افتادم! پوووووف! الان من چه فرقی با اون قاتل داشتم!

نگاهمو از صورت بی روح و زخمی و تقریباً داغون دختر برداشتم و گفتم:

-دلیل مرگ چی بوده!؟

-ضربات متعدد به سر... و احتمالاً باضربه دوم مرگ اتفاق میفته...

سر غرق خون رو کج کرد و ادامه داد:

-کاسه ی سر رو با ضربه های زیاد مچاله کرده... احتمالاً قاتل اینکارو با یه شی سنگین انجام داده...

بعد از کلی پرسش و بررسی همراه رفیعی از اونجا اومدیم بیرون.

حالش بهم خورده بود و این یعنی هنوز عادت نکرده.

با انزجار و خشم گفت:

-چه ملت بی اعصابی شدیمااا...دختره بیچاره...مغز سرشو پوکنده بودن!

دستمال توی دستمو پرت کردم تو سطل زباله و گفتم:

-رفیعی همین الان تمام رفقای جینگ و صمیمیشو بیار پیش من...میخوام باهمشون صحبت کنم. هرچندتا که هستن

-چشم چناب سرگرد...چشم!

#پارت_ ۵۱۵

❀ دختر حاج آقا ❀

لباس کارمو پوشیدم و پشت میز نشستم.

رفیعی پرونده رو گذاشت رو میزم و شروع کرد توضیح راجب به پرونده جنایی جدید:

-نگار فرجی... ۱۸سالشه دانشجوی ترم اول حسابداری... دو روز پیش ساعت چهار بعداز ظهر از خونه میزنه بی رون دیگه خبری ازش نمیشه مادرش هول و حوش نه بهش زنگ میزنه میگه جاییم خودم تماس میگیرم ولی بعدش دیگه خبری ازش نمیشه تا دیروز شب که جنازه شو زیر یه پل قدیمی تو حاشیه شهر لابه لای آشغالا پیدا کردن...

حین برگ زدن پروندش پرسیدم:

-جنازه رو کی پیدا کرده!؟

-یکی از همین قوطی حگع کنها... از همینا که انواع پلاستیک جمع میکنن... آوردیمش اینجا ازش بازجویی هم کردیم...

-چیزی هم دستگیرتون شد!؟

-نه! حرف خاصی نداشت. میگفت مثل همیشه داشتم پلاستیک جمع میکرده که دیدش...

-بعدا بیارش من باهاش صحبت کنم... ببینم... دختره سابقه خودکشی، فرار از خونه، افسردگی یا چیزی تو این مایه ها داشت!؟

-نه اصلا. مادر و پدرش گفتن خیلی دختر شاد و سرحال و سرزنده ای بوده...

-چیزی در مورد اینکه دختره کجا میخواست بره نمیدونستن!؟

-نه! نه مادره نه پدره!

-چطور!؟ مگه میشه کسی وقتی بچه اش میره بیرون یه سوال خشک و خالی ازش نپرسه!؟ که کجا میخواد بره!؟

-مادره طراح لباس و تولیدی داره پدره هم ظاهرا مبل فروشی داره.... هر دو شاغلند و اون موقع خونه نبودن ولی مادره گفت ساعت چهار یه مسیج داشته از دخترش که میخواد بره بیرون... همین!

-تک فرزند بوده؟

-بله! همین یه دختر!

پرونده رو بستم و سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-رفیعی!؟

-جونم جناب سرگرد

-من لیست تماسها و پیامهاشو میخوام و همینطور اسامی رفقای صمیمیش....

دوستای صمیمی همیشه یه چیزایی میدونن که خانواده ها هم نمیدونن!

-چشم ...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-الانم آماده شو بریم پزشکی قانونی... باید جنازه رو ببینم

پرونده رو برداشت و گفت:

-اینم به رو چشم.

ربع ساعت بعد همراه رفیعی سوار ماشین شدیم تا به پزشکی قانونی بریم.

هنوزم ذهنم سمت یاسمن بود.

هر وقت بد باهاش رفتار میکردم یا سرش دادمیزدم یا حتی کتکش میزدم بعدش یه حس عذاب وجدان لعنتی کفری کننده بهم دست میداد.

عین کسی که یه بچه کوچیک رو آزار داده باشه!

رو کردم سمت رفیعی و گفتم:

-رفیعی تو احيانا يه حلقه تو اداره نديدي؟!؟

با تعجب نگام کرد و بعد خندید و گفت:

-نه! چيه ايمان جان...نکنه تو هم آره!؟؟

با تاسف گفتم:

-گمش کردم ولی يادم نمياد کجا....

سری تکون داد و گفت:

-آهان پس واسه همين توهمی! لابد ياسمن خانم حسابی شاکی شده!

-خيلي

-اوه اوه! حق داره.خانما رو اين مورد حساسن...نمونه اش شوهر خواهر آبجي ثرياي

خودم.شوهره حلقه رو گم ميکنه زنه هم از اش طلاق ميگيره!

تا چپ چپ نگاهش کردم خنده اش رو از روی صورتش محو کرد و بعد گفت:

-البته خدا نکنه کار شما به اونجا برسه!

ماشين رو تو جای پارک مناسبی پارک کردم و بعد گفتم:

-رفیعی...برگشتيم بسپر اتاق منو خوب بگردن.حس ميکنم اونجا افتاده..

-چشم ميگم زيروروش بکنن...

باهم پياده شديم و سمت پزشکی قانونی.اونجا ديگه تقريبا مسئولين مارو ميشناختن و

نيازی نبود نشان يا عکس نشون بديم .

با هماهنگی های رفیعی مارو به به داخل بردن.

دکتر سماوات يه گوشه ايستاده بود و چايی ميخورد.رفیعی با چندينش گفت:

-عجب دلی داره ها...ولش کنن بالا سر اين جنازه ها آش رشته هم ميخوره!

لبخند کمرنگی زد و از دور به دکتر سلام کردم تا منو دید چابيش رو روی ميز گذاشت و

گفت:

-به! بين باز کی اومده پسر خوشگله!

جديدا زياد ميایي اينورا...

فاصله امون که کم شد دستمو به سمتش دراز کردم و باهم دست دادیم و گفتم:

-قاتلا زیاد شدن... به لطف اوناست!

خندید و از دستیارش خواست بهش دستکش بده و بعد گفت:

-بخاطر اون دختر جوون اومدی!؟

-آره!

باهم رقتیم سمت تخت آهنی که جنازه روش بود.

پارچه سفید رو کشید کنار...

صورت رفیعی از سر آسیب دیده ی دختر درهم شد و یک قدم عقب رفت.

فقط یه روانی میتونست یه بلایی سر یه دختر یا اصلا سر یه آدمیزاد بیاره!

دکتر با اشاره به گردن دختر گفت:

-رو قسمتهای مختلف از گردن، سینه، رون پا و بازوش رد کمرنگ خونمردگی بود که نشون از داشتن رابطه میده البته نه زوری... کسی که بخواد زوری تن کسی رو ببوسه یا حالا هرچی فرصت پیدا پیدا نمیکنه اینجوری همه جارو با خیال راحت میک بزنه قطعاً تو همچین موقعیت فرضی تقلاهای طرف مقابل اجازه نمیده. منتها بهش تجاوز شده و اینبار حدس ما اینکه این تجاوز زوری بوده... از آشفتگی موهاش، صورت زخمیش، ناخنهای شکسته شده اش مشخص این قسمت از ماجرا به میل دختره نبوده!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-پس میشه اینجوری تصورش کرد... با یه نفر از نزدیک رابطه داشته همه چی آروم و با میل هردو بوده تا وقتی که طرف به سرش میزنه بهش تجاوز کنه!

بشکن زد و گفت:

-درسته! حدس ما هم همین!

-تارمویی... گوشتی ردی نشونی نتونستی از زیر ناخن هاش پیدا کنی که مارو زودتر به قاتل برسونه!؟

سرشو به چپ و راست تکو

#پارت_ ۵۱۶

❀ دختر حاج آقا ❀

مدام اشک می ریخت.

دستهایش پر بودن از دستمال کاغذی های مچاله شده ای که خیس و پاره بودن.

انگشتاش می لرزید...چشماش سرخ بودن و صورتش خیس اشک.

پشتمو به میز تکیه دادم و اجازه دادم تا آرومتر بشه و بعد پرسیدم:

-میدونستید دخترتون دوستِ پسر داره!؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

-در جریان دوستیش با افشین بودیم.میدونستیم اگه بیرون میره با اون میره...اگه پارک میره ،کافه میره،سینما میره همه جا با اون بود....ولی دو ماه پیش یه روز که حالش بد بود خودش بهم گفت باهاتش کات کرده!

-از دلش باهاتون حرف نزد!؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه....چیزی نگفت منم پابچش نشدم ولی فکر کنم افشین بهش خیانت کرده بوداینم واسه این میگم که تا حرفشو به میون میومد همش میگفت دیگه دلش نمیخواد اون خیانتکار عوضی رو ببینه!

-بعدش با کس دیگه ای وارد رابطه نشد!

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-نه فکر نکنم....

رفتم بیرون.آدرس و مشخصات افشین رو به رفیعی دادم و خواستم که فوراً برام بیارش.

بعد دوباره برگشتم داخل و پرسیدم:

-افشین رو میشناختین!؟؟

با دستمال اشک سرازیر شده از چشمهایش رو کنار زد و گفت:

-آره...چندباری همو دیده بودیم.افشین خیلی نگارو دوست داشت.حتی بعداز اینکه باهم بهم زدن هم باز به نگار زنگ میزد ولی نگار جوابشو نمی داد....

-چطور پسریه!؟

-تو چند باری که دیدمش آدم خوبی بود...مادر و پدرشم میشناسم.خودش دانشجوی عکاسیه چندباری هم باهم همکاری داشتیم...اصلا پسر بدی نبود ومن واقعا خوشحال بودم که نگار با افشین...جناب سرگرد یعنی شما میگی افشین قاتل دخترم!؟

-نه خانم هنوز مشخص نیست!روزی که از خونه زد بیرون شما تو محل کارتون بودین!؟

-بله! ساعت چهار یه پیام برام فرستاد.گفت میره بیرون...من هشت و نیم بود اومدم خونه تا دوش گرفتم شد نه همون موقع بهش زنگ زدم

-خب چی بهتون گفت؟

-حتی سلام هم نکرد فقط تند تند گفت خودش بعدا بهم زنگ میزنه الان نمیتونه...اطرافش ولی خیلی شلوغ بود...خیلی زیاد.چون سروصدا زیاد میشندم انگار که مهمونی بوده باشن....

-لحن و صداش موقع حرف زدن چطور بود!؟

-بیشتر شبیه کسی نبود که حالش بد باشه.بیشتر خشو حال بنظر می رسید منم فکر کردم تو کافه با دوستاش و گفتم مزاحمش نشم بهتره....

-ممنون که با وجود بدی حالتون اینجا اومدین...میگم برسونتون!

آه کشید و گفت:

-دختر بیچاره ام...نگار خیلی آرزوها داشت جناب سرگرد.دختر سرزنده و فوق العاده مهربونی بود....آدم بی انگیزه ای نبود...کلی نقشه واسه آینده اش داشت...آخه کی بود که دخترمو اونجوری تیکه پاره کرد! مگه شمرهم همچین کاری میکنه!؟؟؟

دوباره شروع کرد گریه کردن.حالش خوب نبود و من هم به همون گپ و گفت بسنده کردم و خواستم که بیان ببرنش و بعد دوباره پشت میز نشستم.از ستوان احمدی خواستم نفر بعدی رو بیاره داخل....

چند دقیقه بعد یه دختر جوون اومد داخل.چشمه اش پر اشک بودن..سلام کرد و نشست.

بلند شدم و با دور زدن میز اومدم سمتش.رو به روش نشستم.یه دستمال دادم دستش و گفتم:

-گندم طلوعی درسته!؟

با سر خمیده و اشک گفت:

-ب...له....

-پدر و مادر نگار گفتن تو صمیمی ترین رفیق دخترشون بودی

-بله...ما خیلی صمیمیم بودیم!

-خب پس حتما میدونی نگار با یه نفر در رابطه بود!؟

-آره...با افشین.ولی بهم زدن!

-چرا!؟

-نگار به افشین خیانت کرد

-نگار به افشین یا افشین به نگار!؟

-نه نگار....افشین رو به خاطر شاهد تحویل نمیگرفت.باهم بحث کردن دعواشون بالا

گرفت بعدهم که باهم بهم زدند...

-شاهد کیه!؟

-شاهد همونیه که افشین یه مدت براش کار میکرد.تو کار فشن و مد بود.ماهم چندباری

واسش مدل شدیم و چندتا شات ازمون گرفت...

-پس نگار بعدش با شاهد وارد رابطه شد

سرشو تکون داد و گفت:

-نه!

-نه!؟؟؟

-نه...چون شاهد اصلا ایران نموند.سر یه هفته باخانواده اش رفت کانادا...از اول هم قصد

رفتن داشت ولی نگفته بود.نگار هم فراموشش کرد...

صورتتمو خاروندیم و گفتم:

-افشین رو اخلاقی برام توصیف کن...

اشکهاشو پاک کرد و گفت:

-خوب...مهربون...خوش قلب...عکاس حرفه ایه.بیشتر اهل شوخی تا جرو
بحث.منطقی...روشنفکر...بد آدمی نیست..

-تو و نگار اون روز باهم رفتین بیرون!؟

-نه!

-ولی تماس داشتین

-آره بهم زنگ زد گفت دلش گرفته بریم بیرون منم بهش گفتم که عروسی
دختر خالمه...نتونستم باهاش برم...کاش می رفتم.کاش باهاش بودم.کاش منم می
مردم...زندگی بی نگار واسه من جهنم....

-خیلی خب میتونی بری..ولی در وسترس باش

بلندش د و با گربه گفت:

-چشم...

با رفتن دختره رفیعی اومد داخل و گفت:

-تهرون نبود.افشین صالحی رو میگم.اراک و قرار شد فردا صبح خودشو برسونه....

گوشی و سوییچ مائینمو برداشتم و گفتم:

-برنامه های مجازی نگار فرجی رو برام چک کن چیز بدرد بخوری به چشمتم اومد در
جریانم بزار...با این پسره هم واسه صبح قرار بزار.من میرم خونه

-باشه

قبل رفتن پرسیدم:

-راستی حلقه چیشد!؟پیدا نکردن!

با تاسف گفت:

-نه متاسفانه...

-باشه...فعلا

-

به سلامت...

کل مسیر خونه رو به این فکر میکردم که چطوری میتونم یاسی رو راضی کنم برگرده خونه....

کاش برگرده. من نمیتونم خونه رو بدون اون تحمل کنم.

#پارت_۵۱۷

❀ دختر حاج آقا ❀

گوشی و عینک آفتابیم رو از جلو شیشه برداشتم و بعد قفل کردن درهای ماشین رفتم سمت خونه!

خسته بودم. ذهنم همزمان سمت دو نفر بود. اول یاسمن دوم نگار فرجی!

بنظرم همچین پرونده ای بیشتر از یکی دو روز نباید برای من وقت بیره! فردا حلتش میکنم. ولی یاسی چی؟! اون چقدر ممکن وقت بیره...!؟

همینکه از در رفتم داخل فرخنده خانم درو باز کرد و خوشحال و سرحال و قبراق گفت:

-نه ایمان جان. عسیسسسسسم. تازه از سرکار برگشتی!

خسته سلام کردم و جواب دادم:

-بله

-شام خوردی!؟

-آره...یه چیزایی تو اداره خوردم...

-لابد پیتزا و نوشابه و سالاد با سس مایونز فراوان...!؟؟ عسیسم.. به اینا که نمیگن غذا... جای اینا آدم زهرمار بخوره بهتره. بابات هوس کشک بادمجون کرد من براش درست کردم. میخوای بدم ببری با یاسی خپله بخوری!؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- نه ممنون...میخوام برم یکم استراحت کنم فقط...

خندید و گفت:

-ای جونم! باشه پسر جان. برو استراحت کن.

خدا حافظ کردم و رفتم بالا. دلم میخواست وقتی وارد خونه ی خودمون میشم یاسمن اونجا باشه و اسه همین بجای اینکه کلید بندازم و درو باز کنم زنگ زدم بعد مثل مردی که قراره زنش درو به روش باز کنه و بپره تو بغلش رو به روی در ایستادم ولی خبری نشد.

مایوس نفس عمیقی کشیدم و بعد دست کردم توی جیبم و کلید رو درآوردم و درو باز کردم.

رفتم داخل... خونه ظلمات بود.

چراغ رو زدم و با گذاشت سوئیچ روی جاکفشی رفتم سمت آشپزخونه.

هیچی نخورده بودم و دروغی هم که تحویل عمه فرخنده داده بودم صرفا به این خاطر بود که حوصله نداشتم برم خونه شون و اونا پیرسن چرا یاسمن نیست و من... اه! از سوال و جواب شنیدن بیزار بودم!

بطری آب رو بیرون کشیدم و یه نفس نا نصفه آب رو خوردم.

یه تیکه کیک اونجا بود که باهمون رفع گشنگی کردم.

چقدر این خونه بی یاسی کسل کننده است؟! یعنی تاحالا یه چه دروغی واسه موندن تو خونه خودشون بهونه پیدا کرده!؟؟

رو کاناپه دراز کشیدم و با برداشتن کنترل تلویزیون رو روشن کردم.

دوست داشتم لااقل بخوابم ولی خوابم نمیبورد.

گوشیمو برداشتم و شماره ی یاسمن رو گرفتم. رد تماس می داد. حدس میزدم جواب تلفنهامو نده واسه همین براش پیام فرستادم:

"یاسی؟ بیا خونه لطفا"

هر ثانیه که انتظار جوابشو میکشیدم واسه من بیشتر از چند ساعت طول میکشید.

اگه برمیگشت همه چی رو رک و راست براش توضیح میدادم. میگفتم که حلقه رو گم کردم. میگفتم که شرمنده ام....

جواب نداد. دوباره واسش پیام فرستادم:

"یاسمن!؟ همچی رو برات توضیح میدم برگرد قبل از اینکه همه بفهمن بامن قهری"

بازم انتظار من بی فایده بود.دیگه داشتم کلافه میشدم.

تلکیزیون رو خاموش کردم و از جا بلند شدم.ترجیح دادم از این خونه بزنم بیرون.برم اونقدر بچرخم تا این شب طولانی پاییزی سحر بشه....

وقتی داشتم از در بیرونی میزدم بیرون با امیرحسین رو به روشدم.

دستش پر بود از پوشاک و شیشه و شیر کلی چیز دیگه...

درو براش باز کردم تا بیاد داخل آخه هردوتا دستش بند بود.با لبخند پرسید:

-چیطوری آق پلیسه!؟ کی اومدی خونه که حالا میخوای بری!؟

ته ریشمو خاروندمو گفتم:

-یه نیم ساعتی میشه اومدم

-یاسی میگفت سرت خیلی شلوغ خونه حاج بابا موند گفت امشب نمیایی خونه!

پوزخند کمرنگی زدم.پس با این بهونه تا الان خونه باباش مونده!

سر تکون دادم و گفتم:

-آره یاسمن درست گفته! سرم خیلی شلوغ...الانم باید برگردم دوباره!

-باشه پس مزاحمت نمیشم.

خداحافظی کردم زدم بیرون

سوار ماشین شدم و بعدهم از اونجا رفتم.

مثل اینکه ایندفعه قضیه جدی بود و خانم قصد بخشش نداشت.

یه چرخی توی خیابون زدم.دیروقت بود و طلاسازها و طلافروشی ها بسته...باید فکر دیگه ای میکردم.باید فردا حتما قبل اداره اول یه سر اونجا می رفتم شاید این دعوا ختم به خیر بشه....

یه جا نزدیک یه کافه از اینا که تو فوکلس واگن بودن.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

نگاهی به صورت بزک کرده اش انداختم.

چتری های شرابی رنگ داشت و لبهایی به همین رنگ...

آرایشش غلیظ بود اما در هر صورت زیبا بود. از اون چهره هایی که شدیداً واسه مردها
جلب توجه میکرد...

شالش خیلی عقب بود و گوشواره هاش مشخص. با دستش هی باهاشون بازی بازی
میکرد.

ان حرف میزد و من ساکت بودم.

آخر سر با کلی من و من گفتم:

-مهمون من... بگید چی میل دارین سفارش بدم.

نفس عمیقی کشیدم و بیتفاوت نگاهمو به خیابون دوختم و گفتم:

-نه ممنون... من چیزی میل ندارم...

چشمکی زد و گفتم:

-حالا یه امشبو مهمون من باش...

اینو گفتم و بی اینکه فرصت مخالفت بده بلند شد و رفت.

نمیدونستم با چه بهونه ای از پیشش برم.

اصلاً خوش نداشتم یه در دسر جدید دیگه درست بشه. یه بهانه ی دیگه برای یاسمن جور
بشه که قهرش طولانی تر و طولانی تر بشه....

چند دقیقه بعد با لب خندون اومد سمتم.

چیزی که سفارش داده بود رو روی میز گذاشت.

دوتا نسکافه و دوتا تیکه کیک....

بلند شدم و گفتم:

-ببخشید من باید برم....

اجازه نداد و گفتم:

-بشینید آقا ایمان... ما که قرار نیست عینهو آقا و خانم اسمیت توروهم بخندیم و بعد از صدو پنجاه نقطه ی بدن خودمون اسلحه بیرون بکشیم و بیفتیم به جون هم.. تازه... من اینو واسه شما سفارش دادم.

دوباره سر صندلی نشستم. ظاهرا چاره نبود.

یه تیکه کیک گذاشت دهن خودش و گفت:

-پاییز خیلی دلگیره.. دیگه اگه تنها باشی که واویلا میدونیین چیه؟! پاییز اصلا واسه هرکسی یه حس و حال و یه اسم داره... مثلا واسه شاعرا فصل شعر سرودن... واسه نویسنده ها فصل نوشتن... واسه عشاق فصل قدم زدن... اما واسه آدمای تنهایی مثل من فصل غصه خوردن و مرور بدبختی هاست....

فنجون رو برداشتم و گفتم:

-مگه شما تنهایی؟! -

آهی کشید و گفت:

-در ظاهر نه ولی در باطن آره... تنهام... چند ماهی میشه از همسرم جدا شدم...

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره گفته بودین!

چهره اش دوباره خندون شد و گفت:

-راستی حلقه تون رو پیدا کردین؟! -

نگاهم رفت سمت انگشتم و بعد گفتم:

-نه!

خندید و گفت:

-ای بابا... حالا نگران نباشید... تو شهر کلی طلاساز و طلافروش هست که آرزشونه یه نفر سفارش خرید همچین چیزایی بده... کیه که از پول و کار بدش بیاد! پدر دوست من طلاساز... سفارش هم میگیره میخواید در این مورد باهاشون صحبت کنم!؟

اصلا دلم نمیخواست کارمو بسپرم دست کس دیگه ای خصوصا همچین چیزی واسه همین گفتم:

-نه لازم نیست...خودم یه کاریش میکنم.....

-باشه هر جور مایل هستید!

راستی آقا ایمان... یه سری مشکل برقی داره چندتا از لامپهای خونه ..من نمیتونم اعتماد کنم به کسی...خودتون که بهتر میتونید..کافیه حس کنن تنهایی بعدش هزارو یه فکر خراب به سرشون میزنه.میتونم ازتون بخوام امشب بیاین واسم درستشون بکنی!

فنجون رو گذاشتم و گفتم:

-نه متاسفم.بزارینش واسه یه روز دیگه...من الان باید برم جایی کار دارم امشب خونه نیپمیرم...

چشمای درشت مشکی رنگشو تنگ کرد و گفت:

-باخانمتون قهر کردین!؟

بهش خیره شدم.نمیدونم چطور یه راست همچین حدسی رو زد.با این حال انکارش کردم و گفتم:

-نه چطور!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-چرا...قهر کردین...کاملا مشخص...خانمتون قطعاً قدر مرد خوشتیپ و جذاب و خوش اخلاقی مثل شمارو نمیدونه وگرنه حتی یه ثانیه هم به قهر فکر نمیکرد....

میدونی چیه آقا ایمان!؟

منم وقتی با سوهرم قهر میکردم قیافه ام همین شکلی میشد...

#پارت_۵۱۹

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

انگار چیزی که درست حدس زده بود همه چی رو بدتر میکرد.

هرچقدر بیشتر پافشاری میکردم که نه اوضاع گل و بلبل بیشتر مطمئن میشد که تصوراتش درستن!

برای همین حرفی نزدیم یعنی در موردش چیزی نگفتم.

انگشتشو رو لبه ی فنجون پیش روش حرکت داد و بعد گفت:

-اون او اخر من و یاشار زیاد جرو بحث میکردیم.ته جرو بحث هم خب معلوم به کجا ختم میشه ...به همین بیرون زدن از خونه...احساس بدی بود شب گردی و تنها گردی.بدترین قسمتش هم اونجا بود که دوست و آشناهارو می دیدی و مجبور میشدی واسشون دروغ سرهم کنی...

با تاسف گفتم:

-از این بابت متاسفم.

لبخندی زد و با چهره ای بشاش گفت:

-نه...نیازی نیست کسی متاسف باشه حالا احساس بهتری دارم.اصلا از عشقهای پوشالی چه انتظاری میشه داشت دیگه.ته عشقها ختم میشه به همینجا.

عشق منم همینقدر داغ بود....اون داغی رسید به سردی...

همش باخودمون میگیریم این یکی با بقیه فرق داره غافل از اینکه....

وسط حرفهایش خندید.بعد گفت:

-میدونید چیه...یه روز به خدا گفتم ایندفعه اگه گفتم این یکی با بقیه فرق داره بزنه کمرمو از وسط دو نیم کنه....

اینبار منم خندیدم.

ذوق کرد و گفت:

-ای جان....پس شما خندیدن هم بلدید....

متعجب بهش نگاه کردم.اولین بار بود کسی از دیدن خنده ی من تا به این حد مسرور میشد.دلیلشم که کاملا نامشخص بود!

متعجب گفتم:

-آره...منم لبخند زدن بلدم.ولی کجاش تعجب و شوق داره؟

سرشو یکم جلو آورد و گفت:

-آخه اولینبار لبخند و خنده ی شمارو میبینم....

چه بی اهمیت! چیزی که واسه اون جای شوق و ذوق داشت واسه خود من ذره ای قابل اهمیت نبود.

با این حال...اون اونقدر پر انرژی و شاد به نظر می رسید که اصلا شبیه یه آدم با مشکلات این چینی نبود

بلند شدم و گفتم:

-بابت قهوه و کیک ممنون.من باید برم.شب خوبی داشته باشین....

انگار این خداحافظی بی مقدمه ی من براش غیر منتظره بود چون بلند شد و گفت:

-میخواید برید!؟

-بله با اجازتون....

قبل رفتن صدام زد و گفت:

-آقا ایمان!

سر برگردوندم سمتش.لبخند ملیحی زد و گفت:

-خونه ی من رو مثل خونه ی خودتون بدونید.میتونید تشریف بیارید اونجا....

نمیدونم از زدن این حرف چه منظوری داشت اما من سعی کردم برداشت منفی ای ازش نداشته باشم واسه همین گفتم:

-ممنون از لطفتون...خدانگهدار ..

خیلی سریع سمت ماشینم رفتم و سوار شدم و بعدهم به سرعت از اونجا رفتم.

یه چند ساعتی بیخودی تو شهر جرخیدم و بعد هم یه جا نزدیکای اداره آگاهی ماشین رو پارک کردم و با خم کردن صندلی به عقب خم کردم و بعد دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

صبح با نور آفتاب چشمامو باز کردم.دستمو جلو صورتم گرفتم و کمرم رو راست کردم.

پهلوم درد گرفته بود.کش و قوسی به بدنم دادم و بعد ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت اداره.

سرباز درو برام باز کرد و منم ماشین رو بردم داخل و تو جای پارک نگه داشتم و بعدهم پیاده شدم.

آبدارچی داشت لبوانهای چایی رو پخش میکرد تا منو دید گفت:

-سلام جناب سرگرد

رو کردم سمتش و گفتم:

-سلام اقارضا...میشه صبحونه یه چیزی برای من بیارید. فرق نمیکنه چی باشه.

-چشم اقا میارم اتاقتون...

رفتم داخل. پشت سرم رفیعی اومد و گفت:

-صبح بخیر...چقدر زود اومدی امروز....

نشستم رو صندلی و گفتم:

-بده که زود اومدم؟؟

خندید و گفت:

-نه!

پرونده ی نگار فرجی رو جلو روم گذاشتن و گفتم:

-میخوام اون پسره رو ببینم امروز..افشین رو میگم دوست پسر سابق نگار

فرجی.....بیارش حتما...

اطاعت امر کرد و گفت:

-چشم....

روزی که اون دختر جوون از خونه زد بیرون با هیچکدوم از دوستان صمیمی و غیر صمیمیش قرار نداشت.

و همین قضیه رو یکم کش میداد...

حالا اما واسه ورود به حدسیات نیاز به صحبت با افشین هم داشتم.

رفیعی در زد و اومد داخل.

یکی دوتا کاغذ دستش بود و یه گوشی آیفون.

برگه ها و گوشی رو گذاشت رو به روم و گفت:

-بیشتر تماسها و تکراری ترین رو با پدر و مادر و چندتا از رفقا داشتند... و البته یه شماره دیگه که تو گوشیش به اسم "فر" ثبت شده ...

متعجب گفتم:

-فر!؟؟

-آره.. کلا دختر عجیبیه. اسم دوستا و خانوادشو با اسمهای عجیبی ثبت کرده بود. نار... فی... ل...ل....

نار که همون نارگل احمدیه.. فی فیروزه... کشمیری... ل ل هم لاله سیدی. و گن هم همون رفیق صمیمیش گندم طلوعیه... انگار این واسش یه جور تفریح و شوخی بوده. یا یه سرگرمی! باهمه ی اینها هم صحبت داشتیم.

به لیست توی دستم نگاه کردم پرسیدم:

-خب... فر کی بوده!؟

-معصومه انوری....

-پس چرا فر ثبت کرده!؟ تو لیست رفقای صمیمیش هم که همچین اسمی نبوده...

با لبخند جواب داد:

-اگه زنده بود ازش میپرسیدیم! راستی... یکی از دوستاش که دیروز کرج بود و نتونستین باهاش صحبت داشته باشیم امروز خودش اومده. بگم بیاد داخل!؟

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-نه بگو همونجا بشین یه قل دو قل بازی کنه... بگو بیاد

چشمی گفت و رفت بیرون. چند دقیقه بعد یه دختر لاغر بلند با چهره ای غمگین و متاسف اومد داخل.

سلام کرد. جوابشو دادم و ازش خواستم رو صندلی بشین.. روبه روش نشستم و پرسیدم:

-حالتون خوب!؟

بغضشو قورت داد و گفت:

-نه... از وقتی شنیدم چه اتفاقی واسه نگار افتاده داغون شدم.

اشک از چشمهاش چکید. جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتمو گفتم:

-نگار و دوست داشتی!؟

زود سرش رو بالا گرفت و گفت:

-خیلی....رفیق چهار سالمه...

-پس هرچی میدونی بهم بگو. چه مهم چه غیر مهم

-چشم...

پرسیدم:

-روزی که اون اتفاق برای نگار افتاد باهم تماس داشتین!؟

فین فین کنان گفت:

-آره.. ولی شبش ...ولی چت کردیم تلفنی صحبتی نداشتیم

-خب؟ بیشتر بگو درموردش...

-عکس چندتا از لباسهای مجلسیش رو برام فرستاد گفت کدومش قشنگتره... منم یکی رو
واسش انتخاب کردم.

-جایی دعوت بود!؟

-همینو ازش پرسیدم ولی گفت نه...گفت همینجوری میخواد بدونه بین لباسها کدومشون
خوب!؟

-و اون لباس احتمالا یه لباس آبی رنگ بلند نبود!؟

باز چشماش پر اشک گفت:

-چرا همین بود!

آهسته گفتم:

-وقتی پیداش کردن همین لباس تنش بود....

شروع کرد گریه کردن. نمیتونستم صبر کنم تا گریه هاش تموم بشه واسه همین پرسیدم:

-نگار با کسی دوست بوده!؟ پسر منظورم!؟

-آره ولی کات کرد باهاش

-اسمش؟

-افشین...-

-چچور پسری بوده!؟-

بی مفظلی و فکر گفت:

-عالی... فوق العاده... مهربون... لارج... هنرمند... عاشق و کشته مرده ی نگار بود. جونشون واسه هم می رفت اما یهو همچی بینشون بهم خورد... هممون تعجب کردیم. من خودم که باورم نمیشد باهم بهم زده باشن ولی بعدش دیدیم واقعا همینطوره....
-خب... بحث بگو مگویی دعوی جدی ای باهم نداشتن!؟-

-نه... میدونین افشین اصلا و ایدا دعوی نبود. اینا اصلا دعوا نداشتن فقط نمیدونم چه اتفاقی افتاد که یهو باهم بد شدن... فکر کنم... فکر کنم... نگار بهش خیانت کرد
-فکر نمیکنی اون بخاطر این خیانت ناراحت شده و مثلا تهدیدش کرده باشه! از سر دوست داشتن زیاد!؟-

بازم با اطمینان خاطر کامل گفت:

-نه اصلا جناب سرگرد... اصلا... ما همیشه باهم بودیم... من و نگار بقیه بچه هارو میگم. افشین کلا کشیده بود کنار... دیگه باهم قطع رابطه کرده بودن دعوی اگه پیش میومد ما هم میفهمیدیم....

-نگار بخاطر شاهد به افشین خیانت کرده بود!؟-

با تعجب نگام کرد. تعجبش از این بود که ما از کجا اسم شاهد رو میدونیم ولی بعد چیزی گفت که منوبیشتر تو فکر برد:

-نه. شاهدخیلی زود باروبندیلشو بست و رفت کانادا.... یعنی بنظر می رسید نگار با شاهده رابطه داره ولی اینطور نبود. یعنی من حس میکردم نبود. میدونین کلا نگار عادت نداشت از اینجور مسائل با کسی حرف بزنه. خیلی تودار بود. ولی من مطمئنم خیانتش به افشین سر هرکی بود سر شاهد نبود چون خودش میدونست اون قراره بره کانادا....

-میدونست!؟-

-آره.... هممون میدونستیم... هزار باربیشتر خودش گفته بود ایران بمون نیست... تازه فکر کنم نامزد هم داشت. شاهد بیشتر یه جور وسیله بود تا نگار حدص افشین رو دربیاره.. من که اینطور فکر میکنم وگرنه کاملا مطمئنم باهم در ارتباط نبودن

بلند شدم و گفتم:

-خب...خیلی ممنون از اینکه اینجا اومدی و به سوالات من جواب دادی...حالا فقط یه چیز ازت میپرسم و میخوام خوب فکر کنی و جوابمو بدی!؟

مطیعانه گفت:

-چشم...

-نگار دوستی به اسم معصومه داشت!؟ معصومه انوری....

رفت تو فکریه چند لحظه بعد گفت:

-نه اصلا....

-مطمئنید!

-بله کاملا

-بسیار خب...میتونید برید

آهی کشید و خداحافظی کرد و رفت...

با گوشی خودم شماره رو گرفتم ولی خاموش بود. همین یکم بیشتر منو به شک انداخت.

گوشیشو برداشتم. تو گالریش عکس خاصی نداشت. حتی تو برنامه ه

_____ ویرایش شده _____

#پارت_ ۵۲۰

روزی که اون دختر جوون از خونه زد بیرون با هیچکدوم از دوستان صمیمی و غیر صمیمیش قرار نداشت.

و همین قضیه رو یکم کش میداد...

حالا اما واسه ورود به حدسیات نیاز به صحبت با افشین هم داشتم.

رفیعی در زد و اومد داخل.

یکی دوتا کاغذ دستش بود و یه گوشی آیفون.

برگه ها و گوشی رو گذاشت رو به روم و گفت:

-بیشتر تماسها و تکراری ترین رو با پدر و مادر و چندتا از رفقااش داشته...و البته یه شماره دیگه که تو گوشیش به اسم "فر" ثبت شده ...

متعجب گفتم:

-فر!؟؟؟

-آره..کلا دختر عجیبیه. اسم دوستا و خانوادشو با اسمهای عجیبی ثبت کرده بود. نار...فی...لل....

نار که همون نارگل احمدیه..فی فیروزه... کشمیری...لل هم لاله سیدی. و گن هم همون رفیق صمیمیش گندم طلوعیه...انگار این واسش یه جور تفریح و شوخی بوده. یا یه سرگرمی! باهمه ی اینها هم صحبت داشتیم.

به لیست توی دستم نگاه کردم و پرسیدم:

-خب...فر کی بوده!؟

-معصومه انوری....

-پس چرا فر ثبت کرده!؟ تو لیست رفقای صمیمیش هم که همچین اسمی نبوده...

با لبخند جواب داد:

-اگه زنده بود ازش میپرسیدیم! راستی...یکی از دوستاش که دیروز کرج بود و نتونستین باهاش صحبت داشته باشیم امروز خودش اومده. بگم بیاد داخل!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نه بگو همونجا بشین یه قل دو قل بازی کنه...بگو بیاد

چشمی گفت و رفت بیرون. چند دقیقه بعد یه دختر لاغر بلند با چهره ای غمگین و متاسف اومد داخل.

سلام کرد. جوابشو دادم و ازش خواستم رو صندلی بشین..روبه روش نشستم و پرسیدم:

-حالتون خوب!؟

بغضشو قورت داد و گفت:

-نه...از وقتی شنیدیم چه اتفاقی واسه نگار افتاده داغون شدم.

اشک از چشمهایش چکید. جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-نگارو دوست داشتی!؟

زود سرش رو بالا گرفت و گفت:

-خیلی...رفیق چهار ساله...-

-پس هرچی میدونی بهم بگو. چه مهم چه غیر مهم

-چشم...-

پرسیدم:

-روزی که اون اتفاق برای نگار افتاد باهم تماس داشتین!؟

فین فین کنان گفت:

-آره..ولی شبش...ولی چت کردیم تلفنی صحبتی نداشتیم

-خب؟ بیشتر بگو درموردش...-

-عکس چندتا از لباسهای مجلسیش رو برام فرستاد گفت کدومش قشنگتره...منم یکی رو
واسش انتخاب کردم.

-جایی دعوت بود!؟

-همینو ازش پرسیدم ولی گفت نه...گفت همینجوری میخواد بدونه بین لباسها کدومشون
خوب!؟

-و اون لباس احتمالا یه لباس آبی رنگ بلند نبود!؟

باز چشمماش پر اشک گفت:

-چرا همین بود!

آهسته گفتم:

-وقتی پیداش کردن همین لباس تنش بود....-

شروع کرد گریه کردن. نمیتونستم صبر کنم تا گریه هاش تموم بشه واسه همین پرسیدم:

-نگاربا کسی دوست بوده!؟ پسر منظورم!؟

-آره ولی کات کرد باهاش

-اسمش؟

-افشین...-

-چجور پسری بوده!؟

بی مفظلی و فکر گفت:

-عالی... فوق العاده... مهربون.. لارج... هنرمند... عاشق و کشته مرده ی نگار بود. جونشون واسه هم می رفت اما یهو همچی بینشون بهم خورد... هممون تعجب کردیم. من خودم که باورم نمیشد باهم بهم زده باشن ولی بعدش دیدیم واقعا همینطوره....
-خب... بحث بگو مگویی دعوی جدی ای باهم نداشتن!؟

-نه... میدونین افشین اصلا و ایدا دعوی نبود. اینا اصلا دعوا نداشتن فقط نمیدونم چه اتفاقی افتاد که یهو باهم بد شدن... فکر کنم... فکر کنم... نگار بهش خیانت کرد
-فکر نمیکنی اون بخاطر این خیانت ناراحت شده و مثلا تهدیدش کرده باشه! از سر دوست داشتن زیاد!؟

بازم با اطمینان خاطر کامل گفت:

-نه اصلا جناب سرگرد... اصلا... ما همیشه باهم بودیم... من و نگار بقیه بچه هارو میگم. افشین کلا کشیده بود کنار... دیگه باهم قطع رابطه کرده بودن دعوی اگه پیش میومد ما هم میفهمیدیم....

-نگار بخاطر شاهد به افشین خیانت کرده بود!؟

با تعجب نگام کرد. تعجبش از این بود که ما از کجا اسم شاهد رو میدونیم ولی بعد چیزی گفت که منوبیشتر تو فکر برد:

-نه. شاهد خیلی زود باروبندیلشو بست و رفت کانادا.... یعنی بنظر می رسید نگار با شاهده رابطه داره ولی اینطور نبود. یعنی من حس میکردم نبود. میدونین کلا نگار عادت نداشت از اینجور مسائل با کسی حرف بزنه. خیلی تودار بود. ولی من مطمئنم خیانتش به افشین سر هرکی بود سر شاهد نبود چون خودش میدونست اون قراره بره کانادا....

-میدونست!؟

-آره.... هممون میدونستیم... هزار بار بیشتر خودش گفته بود ایران بمون نیست... تازه فکر کنم نامزد هم داشت. شاهد بیشتر یه جور وسیله بود تا نگار حدص افشین رو دربیاره.. من که اینطور فکر میکنم وگرنه کاملا مطمئنم باهم در ارتباط نبودن

بلند شدم و گفتم:

-خب... خیلی ممنون از اینکه اینجا اومدی و به سوالات من جواب دادی... حالا فقط یه چیز ازت میپرسم و میخوام خوب فکر کنی و جوابمو بدی!؟

مطیعانه گفت:

-چشم...

-نگار دوستی به اسم معصومه داشت؟! معصومه انوری....

رفت تو فکر.یه چند لحظه بعد گفت:

-نه اصلا....

-مطمئنید!

-بله کاملاً

-بسیار خوب... میتونید برید

آهی کشید و خداحافظی کرد و رفت...

با گوشی خودم شماره رو گرفتم ولی خاموش بود. همین یکم بیشتر منو به شک انداخت.

گوشیشو برداشتم. تو گالریش عکس خاصی نداشت

ای مجازیش.... ولی... تو واتس اپ یه پیام از همون کسی که با اسم فر ثبت کرده بود داشت. یه پیام با این متن " تو خاص ترینی. هرچی دوست داری بپوش"....

در ظاهر یه پیام معمولیه ولی نیست. رفیعی دوباره اومد داخل... نیست رو دادم دستش و گفتم:

-این فر هرکی که هست دختر نیست... شک ندارم پسر. تو واتس اپ فقط یه پیام ازش هست. مشخص هر وقت باهاش چت داشته پاکشون میکرده.

این پرونده اصلاً پیچیده نیست رفیعی... دوتا تیکه پازل کم داره. کنارشون بزاری همچی حل....

_____ ویرایش شده _____

حتی تو برنامه های مجازیش.... ولی... تو واتس اپ یه پیام از همون کسی که با اسم فر ثبت کرده بود داشت. یه پیام با این متن " تو خاص ترینی. هرچی دوست داری بپوش"....

در ظاهر یه پیام معمولیه ولی نیست. رفیعی دوباره اومد داخل... نیست رو دادم دستش و گفتم:

-این فر هرکی که هست دختر نیست...شک ندارم پسر.تو واتس اپ فقط یه پیام ازش هست
مشخص هر وقت باهاش چت داشته پاکشون میکرده.

این پرونده اصلا پیچیده نیست رفیعی...دوتا تیکه پازل کم داره.کنارشون بزاری همچی
حل....

#پارت_۵۲۱

❀❀❀ دختر حاج آقا ❀❀❀

اون پیام در ظاهر یه پیام معمولی بود ولی نبود.رفیعی دوباره اومد داخل...نیست رو دادم
دست رفیعی و ازش خواستم شماره رو واسم پیگیری کنه و مشخصات معصومه انوری
رو واسم دربیاره.درموردش کنجاو شد و پرسید:

-حالا چرا از بین همه ی اینها رو این حساس شدین؟

-این فر هرکی که هست دختر نیست...شک ندارم پسر.تو واتس اپ فقط یه پیام ازش هست
مشخص فر وقت باهاش چت داشته پاکشون میکرده.

رفیعی نامطمئن گفت:

-حالا از کجا معلوم پسر...

-پسرا هر وقت میخوان مخ یه دختر و بزنی از همین چرندیات تو گوششون میخونن...تو
خاصی...تو متفاوتی...تو باهمه فرق داری..

ابرو بالا انداخت و گفت:

-عجبااا...واقعا مخ دخترا با این چرندیات زده میشه!؟ اگه اینجوری منم به کار ببرم

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-پسره اومده...افشین

-بفرستش داخل زود...ته و توی شماره رو هم دربیار.چندبار گرفتمش خاموش بوده!

چشمی گفت و رفت بیرون و بعد در باز شد و افشین او مد داخل یه پسر غمگین ، لاغر، با قد نسبتا بلند...نه...به همچین جثه ای لاغر و جینگولی نمیخورد اونقدر خشن و سخت یه نفرو به اون حال و روز دربیاره

سر پایین انداخت .دستی تو موهای فرش کشید و گفت:

-سلام

-سلام...بشین

مضطرب بود.هم مضطرب هم شدیدا ناخوش و غمگین

تا نشست رو صندلی پرسیدم:

-چرا کشتیش؟انگیزت از این قتل چی بود!؟

وحشت زده سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد.ترس رو میشد تو جفت چشمه‌اش دید.باورش نمیشد اینقدر صریح قاتل خطابش کرده باشم.خیلی زود صورتش پر از قطره های ریز درشت عرق شد و بعدتته پته کنان گفت:

-من...من عاشق نگار بودم.از خودم بیشتر دوستش داشتم چطور می...میتونستم بهش آسیب برسونم....

پشت میز روی صندلی نشستم و بعد گفتم:

-تو انگیزه ی کافی داشتی..بهت خیانت کرد.ولت کرد رفت با یکی دیگه توهم بهت برخورد ناراحت شدی حالاهرچی...بعدش باخودت تصمیم گرفتی....

حیرت زده گفت:

-نه به جان مادرم.نه به جان عزیزم...من اصلا ندیدمش تو این مدت.دیگه با بچه ها بیرون نمیرفتم که مجبور به دیدن هم بشیم...من قاتل نیستم...من بهش آسیب نرسوندم...من...من اصلا ندیدمش تو این چند روز...

-تو کشتیش بعدشم فرار کردی رفتی اراک...

کم مونده بود به گریه بیفته بازم منکر شد.ولی نیازی نبود چون کاملا مشخص بود هیچ تقصیری نداره .

رفیعی او مد داخل.نگاهی به افشین انداخت و بعد او مد سمتم و کنار گوشم گفت:

-ته و توش رو درآوردم...خط به اسم معصومه انوری هست.یه زن حدودا ۵۱ ساله.باهاش صحبت کردم.گفت همچین خطی داره ولی دست پسرش. اسم پسرشم فرهاد...فرهاد طلوعی...جناب سرگرد.این تشابه اسمی منو به شک انداخت بعدش فهمیدپ فرهادطلوعی پسرعموی رفیق صمیمی نگار یعنی...

ادامه رو من گفتم:

-گندم طلوعی

-دقیقا!

-همین الان دختره و پسره رو بیار..هردورو ...

نگاهی به افشین انداختم و واسه ترسوندن گفتم:

-فعلا تنها کسی که انگشت اتهام سمتش تویی.اگه میخوای به خودت کمک بکنی چیزی اگه میدونی بگو بدون نمیدونی هم....نگو...میل خودت

ترسیده بود.با این حال پسر بدی بنظر نمی رسید که آب زیرکاه یا مارموز باشه.مثل همون تعریفهایی بود که دوستهایش ازش کرده بودن.دستمالی برداشت و رو پیشونیش گذاشت و گفت:

-باورکنید من این مدت نگارو ندیدم.یعنی اون نخواست که ببینمش...

-چرا...

-باهم بحثمون شده بود!

-چرا!؟

-سر پریدن اون با اون پسره

-پسره کیه!؟

-نمیدونم نمیشناسمش.....مابهم خوب بودیم تا اینکه اون...

-تا اینکه چی حرف بزن افشین!؟

-تا اینکه یه روز گندم اومد پیشم و بهم گفت نگار بهم خیانت کرده..نتونستم باور کنم.آدرس داد گفت برو خودت ببین....رفتم کافه اونجا دیدم هرچی گندم گفت درسته...نگار با یه پسره بود...رابطه ما ازهمون روز بد شد...

حالا دیگه شک نداشتم جای پای گندم طلوعی و پسرعموش تو این پرونده خیلی پررنگتر از جای پای بقیه است.

همونطور که حدس میزدم این پازل فقط دو تیکه کم داشت که حل بشه...!

فقط کاش زودتر همچی حل میشد تا تمام تمرکز میذاشتم واسه آشتی با یاسمنی که بدجور دلم براش تنگ شده بود....

_____ ویرایش شده _____

#پارت ۵۲۱

❀ دختر حاج آقا ❀

اون پیام در ظاهر یه پیام معمولی بود ولی نبود رفیعی دوباره اومد داخل... نیست رو دادم دست رفیعی و ازش خواستم شماره رو واسم پیگیری کنه و مشخصات معصومه انوری رو واسم دربیاره. درموردش کنجاو شد و پرسید:

-حالا چرا از بین همه ی اینها رو این حساس شدین؟

-این فر هرکی که هست دختر نیست... شک ندارم پسر تو واتس اپ فقط یه پیام ازش هست مشخص فر وقت باهاش چت داشته پاکشون میکرده.

رفیعی نامطمئن گفت:

-حالا از کجا معلوم پسر...!

-پسرا هر وقت میخوان مخ یه دختر و بزنی از همین چرندیات تو گوششون میخونن... تو خاصی... تو متفاوتی... تو باهمه فرق داری..

ابرو بالا انداخت و گفت:

-عجبااا... واقعا مخ دخترا با این چرندیات زده میشه!؟ اگه اینجوری منم به کار ببرم

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

-پسره اومده... افشین

-بفرستش داخل زود... ته و توی شماره رو هم دربیار. چندبار گرفتمش خاموش بوده!

چشمی گفت و رفت بیرون و بعد در باز شد و افشین او مد داخل یه پسر غمگین ، لاغر، با قد نسبتا بلند...نه...به همچین جثه ای لاغر و جینگولی نمیخورد اونقدر خشن و سخت یه نفرو به اون حال و روز دربیاره

سر پایین انداخت .دستی تو موهای فرش کشید و گفت:

-سلام

-سلام...بشین

مضطرب بود.هم مضطرب هم شدیدا ناخوش و غمگین

تا نشست رو صندلی پرسیدم:

-چرا کشتیش؟انگیزت از این قتل چی بود!؟

وحشت زده سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد.ترس رو میشد تو جفت چشمه‌اش دید.باورش نمیشد اینقدر صریح قاتل خطابش کرده باشم.خیلی زود صورتش پر از قطره های ریز درشت عرق شد و بعدتته پته کنان گفت:

-من...من عاشق نگار بودم.از خودم بیشتر دوستش داشتم چطور می...میتونستم بهش آسیب برسونم....

پشت میز روی صندلی نشستم و بعد گفتم:

-تو انگیزه ی کافی داشتی..بهت خیانت کرد.ولت کرد رفت با یکی دیگه توهم بهت برخورد ناراحت شدی حالاهرچی...بعدش باخودت تصمیم گرفتی....

حیرت زده گفت:

-نه به جان مادرم.نه به جان عزیزم...من اصلا ندیدمش تو این مدت.دیگه با بچه ها بیرون نمیرفتم که مجبور به دیدن هم بشیم...من قاتل نیستم...من بهش آسیب نرسوندم...من...من اصلا ندیدمش تو این چند روز...

-تو کشتیش بعدشم فرار کردی رفتی اراک...

کم مونده بود به گریه بیفته بازم منکر شد.ولی نیازی نبود چون کاملا مشخص بود هیچ تقصیری نداره .

رفیعی او مد داخل.نگاهی به افشین انداخت و بعد او مد سمتم و کنار گوشم گفت:

-ته و توش رو درآوردم...خط به اسم معصومه انوری هست.یه زن حدودا ۵۱ ساله.باهاش صحبت کردم.گفت همچین خطی داره ولی دست پسرش. اسم پسرشم فرهاد...فرهاد طلوعی...جناب سرگرد.این تشابه اسمی منو به شک انداخت بعدش فهمیدپ فرهادطلوعی پسرعموی رفیق صمیمی نگار یعنی...

ادامه رو من گفتم:

-گندم طلوعی

-دقیقا!

-همین الان دختره و پسره رو بیار..هردورو ...

نگاهی به افشین انداختم و واسه ترسوندن گفتم:

-فعلا تنها کسی که انگشت اتهام سمتش تویی.اگه میخوای به خودت کمک بکنی چیزی اگه میدونی بگو بدون نمیدونی هم....نگو...میل خودت

ترسیده بود.با این حال پسر بدی بنظر نمی رسید که آب زیرکاه یا مارموز باشه.مثل همون تعریفهایی بود که دوستهایش ازش کرده بودن.دستمالی برداشت و رو پیشونیش گذاشت و گفت:

-باورکنید من این مدت نگارو ندیدم.یعنی اون نخواست که ببینمش...

-چرا...

-باهم بحثمون شده بود!

-چرا!؟

-سر پریدن اون با اون پسره

-پسره کیه!؟

-نمیدونم نمیشناسمش.....ماباهم خوب بودیم تا اینکه اون...

-تا اینکه چی حرف بزن افشین!؟

-تا اینکه یه روز گندم اومد پیشم و بهم گفت نگار بهم خیانت کرده...نتونستم باور کنم.آدرس داد گفت برو خودت ببین....رفتم کافه اونجا دیدم هرچی گندم گفت درسته...نگار با یه پسره بود...رابطه ما ازهمون روز بد شد...

حالا دیگه شک نداشتم جای پای گندم طلوعی و پسرعموش تو این پرونده خیلی پررنگتر از جای پای بقیه است.

همونطور که حدس میزدم این پازل فقط دو تیکه کم داشت که حل بشه...!

فقط کاش زودتر همچی حل میشد تا تمام تمرکز میذاشتم واسه آشتی با یاسمنی که بدجور دلم براش تنگ شده بود....!

#پارت_۵۲۲

❀❀دختر حاج آقا❀❀

اولش خودش هم نمیدونست برای چی آوردنش اینجا.

همش دلیلش رو می پرسید و وقتی جوابی نمیگرفت کلافه و عصبانی ناخن می جوید و زیر لب به زمین و زمان فحش میداد.

صندلی رو کشیدم عقب و رو به روش نشستم. انگشتاشو توهم قفل کرد تا من نتونم لرزششون رو ببینم. این پرونده نباید بیشتر از این شک می رفت. همه چیز تقریبا مشخص شده بود خصوصا با دستگیری فرهاد طلوعی...نگاهی به صورت عرق کرده اش انداختم و بعد گفتم:

-حدود سه ساعت پیش پسر عموت رو گرفتیم...فرهاد طلوعی...باهمون چک اول هم همه چی رو لو داد...!

حالا به حرف میای یا توروهم به حرف بیارم!؟؟؟

ناباورانه بهم خیره شد و بعد گیج و منگ لب زد:

-من نمیدونم دارید درمورد چی حرف میزنید...فر...فرها...فرهاد باید به چی اعتراف کنه!؟

عصبی مشتمو به میز کوبیدم و گفتم:

-میدونی خیلی خوب هم میدونی..تو از فرهاد میخوای یه پارتنری راه بنداره و نگارو هم به اون مهمونی و عوت کنه...ازش میخوای خامش کنه و بکشونش تو اتاقی که از قبل دوربین توش کار گذاشتی تا فیلم بگیری و فیلمارو....

مکت کردم یه مکت کوتاه:

-ادامه بدم!؟؟ من ادامه بدم و توهیچی نگی بد به ضررت تمومش میکنم...حرف بزن...حرف بزن وگرنه چنان پرونده ای واست بسازم که بی محاکمه یه راست همراه پسرعوت بری بالای دار....

بدنش به لرزه افتاد بعد زد درحالی که به یقین رسید امه چیز کاملاً مشخص شده، زیر گریه و گفت:

-من نمیدونستم اینجوری میشه...من فقط از فرهاد خواستم بکشونش تو اتاق تا چندتا فیلم و عکس بگیریم نمیدونستم فرهاد پدرسگ حرومزاده ی لجن اونقدر خورد که حالیش نشد....

به هق هق افتاد زار میزد ولی دیگه چه فایده...با این کارای بچگونه و خاله زنک بازی هاشون جون یه نفرو گرفتن....

از صبح درگیر بودم و شدیداً خسته. عصبی و تند تند گفتم:

-ببین واسه من آه و ناله راه ننداز گریه زاری هم نکن چون شد اون چیزی که نباید میشد...پس حرف بزن تا .

با ترس گفت:

-باشه باشه میگم...

مکت کرد و بعد اشکاشو پاک کرد و با نفرت گفت:

قبل از نگار این من بودم که با افشین آشنا شدم. دانشجوی رشته ی عکاسی بود. یه چند تا دوست مشترک داشتیم و از این طریق می دیدمش...شیفته اش شده بودم. شیفته ی هوش و نبوغ و هنرش...من خیلی میخواستمش. کم کم داشتم بهش نزدیک و نزدیک تر میشدم که نگار گفت مامانش یه عکاس حرفه ای میخواد تا از نمونه کارهاش عکس بندازه...گفتم کی بهتر از افشین..معرفیش کردم از همون روز بدبختی های من شروع شد چون نگار و افشین باهم دوست شدن...دیگه به من توجه نمیکرد...به من میگفت آجی...هه...من نمیخواستم ابجیش باشم زورم میومد...زورم میومد پسری که من دیدمش من اول ازش خوشم اومده رو نگار کثافت اونقدر ساده از چنگم دربیاره....

هر روز که میگذشت میخواستم بیخیالش بشم ولی نمیشد که نمیشد....

روانی میشدم وقتی باهم میدیدمشون... تا اینکه... تا اینکه تصمیم گرفتم هر جور شده رابطشون رو خراب کنم واسه همین بافرهاد صحبت کردم. همچی رو بهش گفتم اما یه مدل دیگه.. گفتم منو افشین عاشق هم بودیم اما اون هرزه عشقمو از چنگم درآورد.. اونقدر تو گوشش خوندم تا قبول کرد واسه بهم زدن رابطشون کمکم کنه.. البته خودشم وقتی نگارو دید دیگه با میل خودش بازی رو شروع کرد.

چندبار به چند بهونه تو کافه سرراهم قرارشون دادم و بعد ازشون عکس گرفتم و فرستادم واسه افشین و گفتم نگار بهت خیانت کرده... افشین اونقدر میخواستش که حاضر نبود قبول کنه و همین منو کفری میکرد... شب و روز نداشتم تا اینکه با فرهاد صحبت کردم. گفتم افشین باور نمیکنه... تو اگه نگارو میخوای بیا یه نقشه بکشیم... یه مهمونی راه انداختیم تو اتاق خواب هم دوربین گذاشتیم...

نگار که اومد فرهاد به هر ترفندی بود و ادارش کرد مشروب بخوره بعدباهم رفتن بالا.... سکوت کرد و من ادامه رو خودم گفتم:

-بعد یکم با میل خودشون پیش میرن تا وقتی که فرهاد مست تصمیم میگیره تجاوز کنه.. نگار از خودش دفاع میکنه هلش میده عقب ولی اونقدر از فرهاد کتک میخوره که تقریباً توانی برایش نمیونه.. فرهاد بهش تجاوز میکنه ولی اون بازم میخواد فرار کنه که فرهاد.. پسرعموی عزیز شما با یه مجسمه آهنی ۲۳ بار به سر دختر بیچاره ضربه میزنه.... آخرسر هم وقتی به خودش میاد و میبینه چه گهی خورده با شکستن دوربین جنازه رو شبونه میبره یه جای پرت و میندازه تو آشغال...

با بغض گفت:

-من هیچوقت فکرشم نمیکردم اینطوری بشه..... من.... من....

برگه هارو انداختم جلوش و گفتم:

برای خودت متاسف باش گندم طلوعی.... حسادت خاله زکی تو آینده ی چندنفرو تباه کرد.... برو به درک!

یاسمن

یکی یکی وسایل رو از روی اوپن برداشتم و گذاشتم روی میز. خودم اما خیلی اشتها نداشتم.

دیگه از وانمود کردن به خوشحالی و دروغ گفتن در مورد ایمان خسته و کلافه شده بودم.

همه دور میز جمع شدن. حتی یلدا هم اهورارو خوابونده بود و میتونست باخیال راحت شامش رو بخوره....

پارچ آب رو گذاشتم روی میز و بعد با برداشتم ظرف گوشته

ای اضافه که از قبل جدا کرده بودم، رفتم سمت در.

مامان پرسید:

-یاسمن؟! کجا میری!؟

-میرم تو حیاط...میخوام اینو بدم بچه گربه ها

اشاره کرد که برم پیششون و گفت:

-ول بچه گربه هارو...تو فعلا خودت بیا به چیزی بخور

-نه من خوردم...سالاد خوردم.میخوام رژیم بگیرم

امیرحسین با شوخ طبعی گفت:

-آخه علف هم شد غذا...!؟؟

-علف رو میکشن سالادو میخورن....

-عه چه بلدی شده...

درو باز کردم و رفتم بیرون.

یه راس رفتم سمت گربه هایی که جدیدا مهمون حیاط ما شده بودن....

منو که دیدن اومدن سمتم.دیگه تقریبا میشناختن...

داشتم بهشون غذا میدادم که در باز شد و یه نفر اومد سمتم...

حسم میگفت ایمان و بود...

من بوی ادکلنش رو میشناختم....

#پارت_ ۵۲۳

❁ دختر حاج آقا ❁

کنارم نشست.

یه تیکه گوشت انداختم جلوی گربه ی کوچیک سیاه رنگ .. میومیو میکرد و در تلاش بود
تیکه ی گوشت رو بیره دورتر بخوره.

صدام زد:

-یاسمن....

نگاهش نکردم. اصلا چرا باید بهش توجه میکردم. آدمی که حلقه اش رو یادش میره، زود
عصبی میشه، زود از کوره در میره آدمی که... که خیانت میکنه....

تف! تف به این روش مزخرف! به ابراز عشق و به زیرآب رفتنهای پنهونی!

ایمان من اینطوری نبود. اون عاشق من بود. ولی حالا....

سکوتم و بی توجهیم اونقدر زیاد شد که گفت:

-اینقدرررر ازم دلخوری که حتی حاضر نیستی نگام کنی....!؟؟

یاسی.... خانوم ملوسم....

خواست لمسم کنه که خیلی سریع خودمو کشیدم کنار و گفت:

-به من دست نزن!

دلگیر بهم خیره شد. شاید خودشم تصور نمیکرد این بحث و دعوا اینقدر طول بکشه و تا
به این حد شکل و شمایل جدی ای به خودش بگیره!

زل زد تو دوتا چشمام و گفت:

-یاسمن تو مشکلِت چیه؟! چیکار کنم که ببخشیم... که باهام حرف بزنی... که برگردی

خونه... هان!؟؟؟

بلند شدم و گفتم:

-حوصله صحبت کردن ندارم، میرم بخوابم

اینو گفتم و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و گفت:

-نه مثل اینکه اینجوری نمیشه. زبون خوش به کار تو نمیداد....

با عصبانیت پرسیدم:

-چیکار میکنی ول کن دستمو.... هوووی با توام... ولم کن ایمان... ولم کن میگم.

هیچ اهمیتی به تقلاهای من نداد. کشون کشون از حیاط بردم بیرون. قفل ماشینش رو باز کرد. نمودونستم میخواد چیکار کنه. یه آن ازش ترسیدم. باز سعی کردم هر جور شده دستمو آزاد کنم اما زورم نرسید.

-ایمان ولم کن... نمیخوام باهات حرف برنم. نمیخوام ببینمت... ولم کن ...

بی توجه به حرفهام، درو باز کرد و هلم داد تو ماشین و خودش هم کنارم نشست. بعد هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

تو ماشین داد زدم:

-دست از سر من بردار من نمیخوام باتو جایی بیام... ماشینو نگه دار.... نگه دار میگم ایمان....

در حین رانندگی گفت:

-تو چت شده دختر؟! چرا اینقدر با من لجی!؟

داد زدم:

-چون تو بدی بدی بدی....

برخلاف من، خیلی آرام و آهسته گفت:

-باشه من بدم. من هرچی ام که تو میگی...

نفس عمیق اما پرحرصی کشیدم و رو ازش برگردوندم. خیلی ازش عصبانی بودم. خیلی... بدتر از عصبانیت ناراحتیم بود. دلم میخواست گریه کنم... این چند روز نمیتونستم باخودم تنها و راحت باشم. کارم شده بود گریه کردنهای پنهونی اونم تو حموم. اشکهام بی اختیار از چشمهام سرازیر شدن... شونه هام که لرزیدن متوجه گریه هام شد و گفت:

-داری گریه میکنی یاسمن!؟؟ آخه واسه چی؟! من چه غلط کردم که تو اینطوری گریه میکنی!؟؟ هااان!؟

از وقتی اون عکس رو دیدم باورم شد دیگه زندگیم خراب شده. باورم شد دیگه ایمانو نمیتونم داشته باشم. باورم شد چرا حلقه اش رو گم کرده و چرا دیگه به من میل و علاقه ای نداره...

آره دیگه جواب همه ی اینارو میدونستم.

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-یاسی باتوام جواب بده... یاسمن....

سرمو برگردوندم سمتش و با عصبانیت گفتم:

-چیه؟! چته؟! چی از جونم میخوای.... هان!؟؟؟ تو خیانتکاری... تو یه مرد

خیانتکاری... دیگه نمیخوام باهات ادامه بدم... ازت بدم میاد خیانتکار... ازت بدم میاد

باورش نشد چی از دهن من بیرون اومده. درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من پرسید:

-چی!؟؟؟ من چیکار کردم!؟؟ هااان!؟؟؟

پوزخند زدم و گفتم:

-چیه مرد جوشی!؟؟ هان!؟ فکر نمیکردی اینقدر زود لو بری آره!؟ ولی لو رفتی... ماه پشت ابر نمیمونه...

دوباره گریه کردم. و با اون چشمای خیس و صدای پر بغض گفتم:

-خیلی نامردی ایمان... خیلی...

انگار که واقعا نمیدونه چی به چیه گفتم:

-چیمیگی یاسمن!؟ خیانت کدوم آخه.. من... من کی به تو خیانت کردم آخه!؟

داد زدم:

-آره تو به من خیانت کردی. برای همین که واست اهمیت نداره حلقه ات کجاست و چه بلایی سرش اومده.

ناباورانه گفتم:

-من خیانت کردم!؟ من کی به تو خیانت کردم که خبر ندارم... ببین یاسمن اگه قضیه حلقه اس باید بگم که ..که خیلی وقت پیش میخواستم درموردش باهات صحبت کنم ولی نشد. اما الان توضیح....

حرفشو بریدم و گفتم:

-توضیحاتت به درد من نمیخوره. تو خیانت کردی خیانت....

اینو گفتم و گوشیمو از جیبم بیرون آوردم. رفتم تو گالری گوشیم و عکسی که واسم فرستاده بودن رو بالا آوردم و با نفرت پرتش کردم سمتش....

گوشی رو برداشت و با تعجب به عکسهاش با اون زنیکه عوضی نگاه کرد...

#پارت_۵۲۴

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

چشمش که به عکسهای خودش افتاد پاشو زد روی ترمز و ماشین رو نگه داشت. پوزخند زد. به خیالش فکر نمیکرد کار سخیف و ابلهانه اش اینقدر زود لو بره! چقدر دوام این زندگی به ظاهر عاشقانه ی ما کم بود. چقدر زود رسید به خیانت و بی وفایی...

آخه مزد من این بود!؟ مگه من چیکار کردم که سزاوار خیانت و بی وفایی شدم!؟ با آستین لباسم اشکهام رو کنار زدم و گفتم:

-خیلی نامردی ایمان...خیلی...از همون روز اول که بگو بخند و سلام و علیکت با اون زنیکه عوضی شروع شد فهمیدم قراره یه روز اینجوری زیرپامو خالی کنی و....

حرفمو با سوالش قطع کرد:

-این عکسارو کی گرفته!؟

با لحن تندی گفتم:

-چه فرقی میکنه!

-بس نمیکنم. چون تو به غرورم لطمه وارد کردی... چون تو منو جلوی سمیه و بهزاد خجالت زده کردی... چون به من فهموندی واست فقط همون ماه های اول اهمیت و ارزش داشتم نه بیشتر....

یکم سرش رو کج کرد و بعد ناباورانه و با تاسف گفت:

-یعنی تو اینقدر رررر نسبت به من بی اعتمادی یاسمن!؟ تا به این حد و اندازه ...

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-دیگه هیچی برام مهم نیست. نه تو برام مهمی نه خودم برای خودم!

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت. نه من میل به حرف زدن داشتم و نه اون میل به دفاع از خودش

همین منو بیشتر درمورد شنیده ها و دیده ها مطمئن میکرد. و وقتی عمیقا بهش فکر میکردم مغزم تا مرز سوت کشیدن پیش می رفت.

ماشین رو روشن کرد.

نگاه من خیره به خیابونایی بود که ازشون رد میشدیم و نگاه پکر و دفسرده ی اون رو به مسیر...

باز همه چیز برام مرور شد.

شبی که سمیه عکسها رو بعد از کلی خواهش و تمنا واسم فرستاد نه خودش باور میشد و نه من... قهوه خوردنهاشون... گل گفتن و گل شنیدنهاشون.

یعنی همه چیز اینقدر مسخره است!؟ تمام دخترهای مو بلوندی که آرایش غلبظ دارن و اندام ترکه ای و سینه های قد توپ فوتبال باید تمام زندگی های دیگه رو گند مالی بکنن!؟

موی بلوند و لب قلوه ای وفاداری میاره!؟ لذت میاره!؟

گه تو اون لذت....!

ماشین رو نگه داشت و پیاده شد. منو ول کرد و رفت اون سمت خیابون پیاده شدم و نگاهش کردم. فکر کنم دوباره میخواست من خرو خر کنه ولی نه... اینبار دیگه نه...

دست به سینه تکیه ام رو داده بودم به ماشین که چند دقیقه بعد برگشت پیشم.

لیوان نوشیدنی ای که برام گرفته بود رو به سمتم گرفت. بی میل و با اخم و تخم گفتم:

- نمیخورم....

-بگیر...با من قهر باش ولی اینو بگیر....

اونقدر دستشو تو همون حالت نگه داشت تا بالاخره ازش گرفتمش.

کنارم تکیه داد به ماشین و بعد گفت:

-اون شب اومدم که پیام دنبالت و بریم خونه ولی امیرحسین رو جلو در دیدم و بهم گفت که تو بهشون گفتی من سرم شلوغ و قرار نیست پیام منم زدم بیرون که تو راحت باشی...

یه چرخ توی خیابون زدم و بعدشم رفتم کافه تا وقت رو بگذرونم...اونجا اون خانم اومد پیشم نشست.قبلا یکی دوبار توی شیرینی فروشی دیدمش...یه بارهم قفل درشو براش درست کردم.اومد گپ بزنه...رفیق بشه...قهوه سفارش داد ولی فقط همین چیزا پیش اومد.چون بعدش من بلند شدم و رفتم.

هیچی بین من و اون زن نیست....

دلیلی برای شناخت و آشنایی بیشتر باهاش ندارم و بودنمون اونجاهم کاملا اتفاقی بود.من حتی اسمش خاطر من نیست....باور کن....

#پارت_ ۵۲۵

❀ دختر حاج آقا ❀

میدونستم ایمان پسر دروغگویی نیست.یعنی هیچوقت نبود.اون رک بود و بی غل و غش .از اونا که دروغ و ریا تو کارشون نیست ولی تا یاد عکسها میفتادم ذهنم بهم می ریخت و تصوراتم از اون زیر سوال میرفت.

صدای آروم و مردانه اش تو گوشهام پیچید:

-یاسمن من به تو خیانت نکردم.من حتی وقتی هم با مینا بودم دستم بهش نخورد....میلیونها بار فرصت اینو داشتم که باهاش سکس کنم ولی نکردم...زمان مجردیم با کسی از اینکارا نکردم حالا چیشده که تو فکر میکنی تو زمان متاهلیم ممکن همچین کار

کثیفی کرده باشم؟ چون خیلی اتفاقی با یه دختر رو به رو شدم دلش اینکه یه کاسه ای زیر نیم کاسمه...؟؟ هان!؟؟

تو واقعا این اندازه نسبت به من بی اعتمادی؟! اگه هستی بگو تکلیف خودمو بدونم!
مکث کرد. نوشیدنی توی دستشو روی ماشین گذاشت و بجاش دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-البته همه چیز تقصیر خودم. من باید از اول میومدمو همه چیزو بهت میگفتم...

همه چیز!؟ منظورش از همه چیز چی بود!؟؟؟ بهش نگاه کردم. اینبار شدیداً برای شنفتن حرفهایش کنجکاو بودم.

یکم واسه حرف زدن تردید داشت. دستشو پشت گردنش کشید و نسبتاً متاسف به حرف اومد:

-من حلقه رو گم کردم.... حتی یک درصدم یادم نمیاد کی و کجا و چطوری اما گمش کردم.... انگار حافظه ام رو از اون شب به بعد پاک کردن که هیچی خاطر نمیاد. هیچی!

نفس عمیقی کشید و بعد با مکث کوتاهی ادامه داد:

-اگه ازت پنهونش کردم که نباید میکردم دقیقاً واسه خاطر این بود که میدونستم و اکنشت همونیه که تو محضر داشتی. تو دلخور میشدی و من نمیخواستم بشی. میخواستم ازت مخفی نگهش دارم تا وقتی که پیداش کنم اما خب... نکردم و اوضاع اینطوری شد....

اگه راست ماجرا این باشه آخه چرا فکر کرده باخودش اگه به من همه چی رو بگه ممکنه اتفاق بری پیش بیاد.

باید همون روز اول همه چی رو بهم میگفت. قتل که نکرده بود. میبخشیدمش و حتی باهم میگشتیمو پیداش میکردیم...

بالاخره منم سکوت رو شکستم و پرسیدم:

-گمش کردی!؟

-آره...

-کی!؟

-نمیدونم....

-تو باید راست قضیه رو به من میگفتی.

سرشو تکون داد. حرف منو منطقی دونست و گفت:

-آره... باید همینکارو میکردم ولی خب نشد... ببین یاسمن... من حلقه رو گم کردم ولی به تو خیانت نکردم. من اون زنه رو نمیشناسم. فقط میدونم که تازه خونه اش اومده تو محل... که اونم خودش گفت.

نفس عمیقی کشیدمو به فکر فرو رفتم باید اعتراف کنم قبولش داشتم.

یعنی با توجه به شناختی که بهش داشتم تقریباً میدونستم اهل دروغ نیست.

شاید واقعا همینطور باشه. عین اون روزی که من خیلی اتفاقی با آمین رو به رو شدم. شاید اونم واقعا اتفاقی با اون رو به رو شده باشه...

سرمو بالا گرفتم. من فکرامو کردم. میبخشمش.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-من باور میکنم....

روشو سمتم بزرگردوند و گفت:

-باور میکنی!؟

-آره باور میکنم که خیانت نکردی...

با گفتن این حرف گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و بعد عکسهایی که سمیه واسم فرستاده بود رو دونه دونه حذف کردم و بهش خیره شدم.

از این کارم لبخندی روی صورتش نشستم. موهای بیرون اومده از شالم رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-گم شدن حلقه اصلاً مهم نیست... هرکی که حلقه اش رو گم میکنه که معنانش دوست نداشتن طرف مقابل نیست. من... من فکر میکردم تو خودت از عمد اونو دور انداختی....

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه عزیزم چرا باید همچین کاری بکنم.

اینو گفت و با گذاشتن دستهایش روی شونه ام منو کشید تو آغوشش...

چقدر به اینکارش احتیاج داشتم... چقدر زیاد.

سرمو رو سینه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. شاید بهتره بگم عطر تنش رو عمیق بو کشیدم... عطری که دلش برام تنگ شده بود. خیلی هم تنگ شده بود. چقدر سخت از کسی برنجی که شدیداً دوستش داری. اونوقت تمام معادلات بهم میخوره...

درست عین من. هم دوستش داشتم هم ازش رنجیده بودم. اما الان میفهمم که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

اونهمه نفرت و عصبانیت با حرف زدن حل شد. آره... شاید آگه از اول مینشستیم و درست و حیابی باهم گپ میزدیم این قضایا پیش نمیومد

دستامو دور کمرش حلقه کردم و بعد گفتم:

-امشب... بریم خونه خودمون!؟

تو گلو خندید و گفت:

-آهان. پس حق ورود صادر شد!؟

خندیدم. دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:

-با اجازه ی بزرگترها بعله!

#پارت_۵۲۶

❀ دختر حاج آقا ❀

کدورتها که رفع شد هردو سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه.

چند بار بهم زنگ زده بودن. ظاهراً واسشون جای تعجب داشت که چرا یهو غیبت زد ولی وقتی بهشون گفتم همراه ایمانم خیالشون راحت شد.

تقریباً ساعت یک بود که رسیدیم خونه.

تمام مدت دستم تو دستش بود. من باورش داشتم. اون اهل دروغ نبود. البته اون گم شدن حلقه و اون تصاویر هم به تصورات من دامن زده بود و باعث شده بود بهش شک ببرم.

آه! چه لحظه هایی که خودخوری کردم. اشک ریختم و به بختم لعنت فرستادمو به ایمان فحش!!

جلو خونه که رسیدسم ریموت رو زد و با باز کردن در، ماشین رو برد داخل.

اول من پیاده شدم و بعد هم اون دست تو دست هم و باهمدیگه رفتیم داخل و بی سرو صدا پله هاروبالا رفتیم.

بعد از چند روز حتی دل خودمم واسه خونمون تنگ شده بود. دسته کلیدش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

-ولی هیچ جا خونه خود آدم نمیشه ها...

بازوش رو گرفتم و گفتم:

-آره شک نکن...

درو باز کرد و باهم رفتیم داخل. تا پامو داخل گذاشتم لبخند عریضی روی صورتم نشست.

چقدر حس خوبی بود برگشتن به خونه! حالا درست فاصله همه اش چند تا پله بود اما این اتفاقات پیش اومده فاصله رو از چند تا پله به چند هزار فرسخ رسونده بود!

ایمان دسته کلید رو کنار گذاشت و گفت:

-من برم یه دست و صورتمو بشورمو بیام...

باشه ای گفتم و بعد رفتم سمت اتاق خواب.

و اما این اتاق خواب توفیرش با اون یکی اتاق خواب زمین تا آسمون بود هرچند که حتی اونم اتاق خودم بود.

لباسامو درآوردم و یه شورتک کوتاه جین که مدل زخمی و پاره بود پام کردم و بعد مشغول پوشیدن تاپ دوبنده ی نازک مشکی رنگ شدم اما

باصدای بسته شدن در، تو همون حالت ایستاده، سرمو ب گردوندم و ایمان رو نگاه کردم.

سرتا پام رو از نظر گذروند، می تونستم خماری چشماش رو ازهمین فاصله تشخیص بدم، جلو اومد و توی چند قدمیم قرار گرفت، هرم نفسهای گرمش که به صورتم خورد باعث شد که پلکهام آهسته روی هم بیفتن... خواستن رو از تموم حرکاتش میتونستم حس کنم. جلوتر اومد و بهم نزدیک ترشد و بعد هم

کنار گوشم لب زد:

-خیلی دلم واسه تنگ شده بود یاسی...

-من بیشتر...

لبخندی از روی رضایت روی لبم نقش بست، با نفس نفس ادامه داد:

-من الان آماده ام تا تورو یه لقمه چیت کنم...

تو یه حرکت دستش دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشوند، نگاهش از چشمام روی لبهام میخ موند، وچندی بعد لبهای داغش لبهاموشکار کرد. طوری می بوسید که تنم سست شد و جلوش کم آوردم، لباموتوی دهنش مکید و زبونش و توی دهنم چرخوند...

درست همونجایی که سیلی زده بود رو هزاربار بیشتر ماچ کرد. شاید میخواست تلافی کنه....

تلافی خوشایندی بود!

خیلی یهوی روی تخت پرتم کرد. بلند بلند خندیدم. در همچین مواقعی من تشنه ی وحشی بازیاش بودم.

هنوزم پلکهام نیمه باز بود، روم خیمه زد و بازم به جون لبهام افتاد، صدای نفسهامون وهمچنین لب بازیامون کل خونه رو برداشته بود.

از لبام که سیر شد پایینتر رفت. یه دستش روی موهام بود و دست دیگش، تنمو آهسته لمس می کرد...

از خوشی و لذت رفتم توی یه خلسه ی شیرین.

منم خواهانش بود حتی بیشتر از خودش...

دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و هر جور شده قفل سوتینمو باز کرد.

برخورد دستهایش با تنم یه حسی تو مایه های بالا و پایی شدن رو امواج دریا بدون غرق شدن بود.

همونقدر شیرین و هیجان انگیز.

گردنم رو میمکید و دستش سی.نمو لمس کرد، با فشاری که بهش آورد ناله هام بلندشد.... این فشارها رو دوست داشتم.

دستمو توی موهایش فرو بردم که جری ترش کرد، لباسمو از تنم بیرون کشید و با نگاه الوده به شه. وتش به بدنم خیره شد... یکم کمرشو راست کرد و بعد بندسوتینمو از روی شونم پایین آورد.

دلم میخواست زودتر اینکارو انجام بده.

با درآوردن سوتینم، سینه های خوش فرمم بیرون افتاد، مثل تشنه ها به جون یکیشون افتاد وبا دست دیگش اون یکیو مالید، جلوش کم آورده بودم و از شدت لذت قوس به کمرم می دادم و ناله می کردم هرچند که اون جوری تنمو می مکید و فشار میداد که انگار واقعا میخواست صدای التماس منو دربیاره...

عوضی خواستی!

خیلی زود از رو تنم بلند شد

لباسشو از تنش بیرون کشید منم بیکار نمودم و بدون معطلی کمر بندش روباز کردم، که مشتاق تر از قبل به جونم افتاد و کارشو ادامه داد...

لبهای داغش بوسه های پی در پی روی بدنم می زد و چشمام هم که ثانیه ای از لذت باز نمی شدن.

دستش که وسط شلوارکم نشست، گرمای تنم شدت پیدا کرد. بی طاقت دکمه اشو باز کرد و بعدم شلوارکم رو تا زانوم پایین کشید و از روی لباس زیر نقطه ی حساس بدنم رو مالید.

فورا خی.س شدم. البته از قبل شده بودم منتها اینبار بیشتر...متوجه شد وبا صدای کشدار و خماری گفت:

-جوووووون....من تورو عین آبنبات میخورم ..چقدر دلم میخواست امشب برسه...چقدر دلم واست تنگ شده بود

شورتمو مشتش گرفت وکشید. صدای جردادنش هم منو خندوند و هم داغ تر از قبلم کرد. با حرکاتی سریع از شکمم لیسید تا به بهشتم رسید، بوییدش

و نفسهای مردونش ، ازخود بیخودم کرد...

پاهامو دوطرف گردنش حلقه کردم که خم شد وبعدهم زبونش روی ب.هشتم نشست، تندتند شروع به خوردنش کرد و من از لذت روی تخت بالاپایین می شدم...

من صدای فنر تختمونو دوست داشتم....

این آشتی دوباره رو دوست داشتم....

#پارت_۵۲۷

❀ دختر حاج آقا ❀

من صدای فنر تخته‌مون رو دوست داشتم.

این آشتی دوباره رو دوست داشتم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم. چقدر خوشحال بودم که اومد دنبالم. که لج نکرد. که غرورش به منطقتش تسلط پیدا نکرد. خوشحال بودم از اینکه همه چی رو برام توضیح داد... از ته دل خوشحال بودم!

انگشتمو رو لبش گذاشتم. صورتش عرق کرده بود اما حتی تو این حالت هم بی‌شرف خواستنی بود!

با لبخند و خیره تو چشمه‌هاش گفتم:

-ایمان..

-جونم

-منم دلم وایه سه چیز تنگ شده بود! بگم چیا!؟

-بگو....

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

-تو... خونه و...

دستم پایین بردم و مردونگیشو کلفت سده اس رو توی دستم گرفتم که آهش گوشمو پرکرد... لبمو به دندون گرفتم و اهسته گفتم:

-و این...

خندید و گفت:

-اینکه گریه نداره... الان رفع دلتنگی میکنیم!

باهم خندیدیم و اون مردونگیشو رو با بدنم تنظیم کردو به دنبالش لبشو روی لبم گذاشت تا احيانا صدای جیغ من عالم و ادم رو از کاری که میخواستیم انجام بدیم منصرف نکنه ... عرق گرمی از پیشونیم سرازیر شد، تشنه ی اون چیزی بودم که هی باهاش عطشمو بیشتر میکرد... دلم می خواست بخاطرش فریاد بزنم و واسه حین لب گرفتمون نالیدم:-
-بکن دیگه اون لامصبو...-

جون کشداری گفت و با شدت و بی ملاحظه واردم کرد و با گذاشتن دوباره لبهاش روی لبم، جیغم توی گلووم خفه شد....

البته اشتیاق و بیقراری خودم اینقدر وحشیش کرده بود
اعتراف میکنم اما که لذتش صدهزار برابر بیشتر از درد اولیه اش بود. کمی بعدش تا تهشو واردم کرد و تلمه هاشو شروع کرد...
شبی به داغی امشب نداشتیم و انگار ماحاصل چند روز قهر و ناز بود.
قهر هم سوغاتی داره دیگه!

لبمو توی دهنش مکید و تندتند ضرباتشو تکرار میکرد... آهونالمون، توی اتاق باهم ترکیب شده بود.

چشمام از لذت به زور باز میشدن ...
سرعتشو که بیشتر کرد این لذت چندبرابر شد تا وقتی که
با کشیدن ناله ای، وحس کردن آب داغی داخلم ارضا شد و روم افتاد...
نفسهای ممتد هردومون و از همه مهم تر تپش قلبم لذت بخش ترین صدای اون لحظه بود....

بیجون و بیحال دستامو از هم باز کردم. همچنان روی تنم بود. لبخندی زدمو شونه اش رو بوسیدم اونم آهسته از رو تنم کنار اومد.

موهاشو با دو دستش داد بالا و گفت:

-هوووووف! خیلی حال دادیااا...-

خندیدم و آهسته زدم به بازوش. یکم تو سکوت به سقف خیره شدیم تا وقتی که چشمم به رونهای خیسم افتاد. باید می رفتم حموم. آگه نمی رفتم حس بدی بهم دست میداد.

بلندشدم که به حموم برم ولی یهو دستمکشیده شد و دوباره افتادم تو بغلش. نگاهی بهش انداختم که بی حال گفت:

-کجا؟

-حموم.

با شنیدن این کلمه، چشماش درشت و بازتر شد. انگار که فکر بکری به سرش خورده باشه لبخند زد و بلندشد.

گنگ و گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو کجا!؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-باهم میریم.

خندیدم و زیر لب "ای دیوٹی" با خودم زمزمه کردم. آخرین باری که دونفری به حموم رفتیم، منجر به انجام به یه راند سکسی شد ولی چاره ای همگه بود؟ البته خودمم خیلی بدم نمیومد.

پشت سرم به راه افتاد. دوتامون لخت مادرزاد بودیم. خندیدمو گفتم:

-چقدر تو هات شدی امشب!|||

از پشت سیلی آرومی به باسنم زد و گفت:

-تورو میبندم هم هات میشم هم هار....

خندیدم که ورودی حموم جوری هولم داد داخل که محکم به دیوار سرد حموم چسبیدم. متعجب و هیجان زده نگاهش کردم و اون با نزدیک شدن و چسبیدن به تنم وحشیانه لبامو خورد و دستش دوباره روی بهشتم نشست و نالید:

-وقتی لخت جلوم راه میری باید فکر این جاها رو هم بکنی!

تندتند بدنمو مالید که پاهام سست شد و بازم رفتم تو حس...

دستامو رو شونه هاش گذاشتمو و کتفشو گاز گرفتم....

اون بدنمو می مالید و من از لذت زیاد ناخنامو تو گوشت تنش فرو میبردیم و گاهی هم تنشو می مالیدم..

تو همون حالت دست ازادشو به سمت شیر آب دراز کرد و بازش کرد.
بدنم وا رفت و بعد پلک چشمم لرزید و یه حس خوب تمام وجودمو تحت تاثیر قرار داد....

حس خالی شدن....

ازم فاصله گرفت و با گرفتن دستم منو برد توی وان...

اینبار هردو زیر دوش آب ایستادیم.

دستاشو قاب صورتم کرد و پرسید:

-پایه یه راند دیگه هستی!؟

درحالی که قطرات آب رو صورتم فرود میومد لب زدم:

-از نوع حمومش....؟؟

-از نوع حموم و وحشی

-هستم

-پس بچرخ....

خودش بدنمو چرخوند. دستامو به کاشی ها تکیه دادم و باسنمو به طرفش گرفتم....

ما هیچوقت شبی به این داعی و باحالی نداشتیم

#پارت_۵۲۸

❀ دختر حاج آقا ❀

صدای رعد و برق که اومد چشمام رو باز کردم.

یه چیزی تو مایه های آلام بود. آلامی که درحکم صدای "زود باش بلند شوی" مادر کار میکنه!

کش و قوسی به بدنم دادمو به سمت پنجره چرخیدم.

پرده ها کنار بودن و از همون فاصله میتونستم از پشت شیشه ها بارون رو ببینم. چقدر دلم واسه بارون تنگ شده بودااا... با همون قیافه ی خوابالود اما ذوق زده بلند شدم. از روی تخت اومدم پایین درحالی که فقط یه ژاکت گشاد خردلی رنگ تنم بود راه افتادم سمت پنجره....

تا بازش کردم قطرات رگباری بارون به صورتم خوردن... ناخواداگاه چشمم رو بستم و لبخند زدم.

همون موقع ایمان با صدای بم و بی انرژی گفت:

-یااااسمن....

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

-بیدار شدی!؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-چیکار میکنی!؟ ببند پنجره رو داره بارون میاد...سرما میخوری...

با هیجان و درحالی که دلم خیلی واسه این صدای شر شر لذت بخش بارون تنگ شده بود گفتم:

-خیلی وقت بارون ندیدم...

پتورو رو تن لختش بالا آورد وگفت:

-پنجره رو ببند یاسمن....دسپیشب هرد حموم بودیم سرما میخوریم درحد المپیک ببندش و برگرد عزیزم

پنجره رو بستم، پرده هارو کشیدم و بعد دوباره برگشتم سمت تخت.

پتورو دادم بالا و دوباره کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-داره بارون میباره...

به پهلو چرخید و با گذاشتن دستش روی کمرم و نزدیک کردن سرش به گردنم گفت:

-آره میدونم...زمستون هم داره شروع میشه کم کم....

منم به پهلو چرخیدم تا بهتر بتونم خودمو تو آغوشش خودمو جا بدم و بعد گفتم:

یه بافت زرشکی رو ساپوت مشکی تنم کردم و بعد شنل طوسی رنگم رو هم به لباسهام اضافه...

رفتم سمت آینه. از بین تمام وسایل آرایش تنها یه رژ و یه کم رژگونه انتخاب کردم. همینها کافی بودن!

شال زرشکی رنگی که با بافتم بود سرم انداختم و به ایمانی که داشت موهایش رو شونه میزد گفتم:

-من آماده ام!

متعجب نگاهم کرد و یا لحنی شوخ گفت:

-وا عجب!... اصلا شگفتا...

خندیدم و گفتم:

-عجبا و شگفتای تو به چه خاطر...!؟

شونه رو گذاشت جلوی آینه. کلاه سوییشرتت رو مرتب کرد و بعد یه کلاه بافتنی مردانه ی طوسی رو سرش گذاشت و گفت:

-اینکه تو زودتر از من آماده بشی شگفتا و عجب داره... نداره!؟

اهسته زدم به شونه اش و گفتم:

-خیلی بدییییی! من همیشه زود آماده میشم.

مرموز سرشو تکون داد و بعد دستاشو دو طرف صورتم گذاشت، خم شد و محکم لبامو بوسید. قصدش از این بوسه ی ناگهانی هرچه بود اظهار علاقه نبود. یعنی نگاه شیطونش و اینکه میگفت...

خودمو کشیدم عقب و شاکایانه گفتم:

-عه چیکار میکنی ایمااان؟؟؟ لبامو کندی...

خندید و یه دستمال برداشت و با کشیدنش رو لبهایش که آغشته به رژ قرمز من بود گفت:

-آهان... حالا خوب...

تا اینو گفت فوراً سرمو سمت آینه چرخوندم. بعله! پس هدفش از بوسیدنم فقط پاک کردن رژم بود. دست به کمر و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-ایمان میکشمت...-

واسم زبون درآورد و بعد بدو از اتاق بیرون رفت.

دیگه حوصله نداشتم رژ بزخم واسه همین گوشی رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...-

#پارت_ ۵۲۹

❀ دختر حاج آقا ❀

قول داده بود دربست دراختیار هم باشیم و خوشبختانه به قولش هم وفادار موند.

من خواستم بریم بستنی فروشی و اومد...

گفتم بریم خرید و اومد...گفتم بریم رستوران و رفتیم.

و آخرین مرحله ام پل طبیعت بود که بازم چشم گفت و باهم رفتیم.

همونطور که قدم زنان سونه به شونه ، رو پل راه می رفتیم دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم :

-در جریانی من اینجارو خیلی دوست دارم...-

دستاشو تو جیب لباسش فرو برد و گفت:

-آره من در جریان تموم علاقه های تو قرار دارم.

یه قسمت از پل ایستادیم دستمو رو حفاظ آهنی پل گذاشتم و گفتم:

-صدبار بیشتر با سمیه اومدیم اینجا... زمستونا بیشتر چون یه گروه جوون بودن که ساز میزدن... سمیه از اونیه که ویلون میزد خیلی خوشش اومده بود...-

تا اینو گفتم زد زیر خنده فکر کنم باورش نشده بود.

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

-میخندی؟! من جدی میگم...-

-حالا طرف کی بود و چیشد!؟-

اینبار نگاهمو دوختم به رو به رو و بعد گفتم:

-نمیدونم... فقط بعداز شونصدبار اومدن و رفتن فهمیدیم اسمش همایون... فکر کنم اون مدت سمیه تمام پولاشو ریخته بود تو کیف ساز اون پسره

خاطره ی من به خنده انداختش. نگام کرد و گفت:

-خب... بعدش!؟؟

-خب به جملات... بعدش سمیه تصمیم گرفت و بهش بگه که دوستش داره

-گفت!؟

-آره چی فکر کردی... سمیه اصلا شعارش اینه اگه از کسی خوشت میاد ادا و اصول رو بزار کنار و سریع خشن و چکشی برو بهش بگو... بعدش رفت یه پسره گفت که بهش علاقه داره پسره هم بهش ازش عذرخواهی کرد و گفت یه نفر تو زندگیش هست!

دستی تو موهاش کشید و گفت:

-لابد بعدشم دچار شکست عشقی شدید شد!

گفتن این حرفش از کمبود شناختش نسبت به سمیه نشات می گرفت.

اون اصلا اینطوری نبود. یه جورایی خوب میتونست آدمایی که بقول خودش حس بدی ازشون می گرفت رو فراموش کنه.

لبامو روهم فشردم و با تکون دادن سرم گفتم:

-نووووچ! سمیه که اینجوری نیست... میگه مگه نوح که خداسال عمر کنه... میگه دنیا دوروزه احمق اگه بخواد واسه چندتا پسر پیزوری خودشو ناراحت کنه!

خندید و گفت:

-بابا این سمیه یخچالیتون خیلی باحال. بریم لبو بخوریم!؟

ذوق زده شدم. از فکر سمیه اومدم بیرون و گفتم:

-وای من عاشق خوردن لبو تو هوای اینجوری ام!؟

دستشو دراز کرد و گفت:

-پس بریم....

دستشو گرفت و باهم از اونجا رفتیم.

گفت منو میبره یه جا باحالتتر از پل...جایی که بلالشون از پیتزا خوشمزه تر و لبوشون از ساندویچ دونون !

توراه عین بچه ها همش میپرسیدم کی می رسیم و اونم هربار سر به سرم میذاشت ...
دلم خوش بود.و قیمت دل خوش زیادبالاست واقعا تو دنیا چی میتونست مهمتر از داشتن آرامش ، سلامتی و دل خوش باشه!

و من فقط خودم میدونستم تو چند روز گذشته چقدر بهم سخت گذشت.

دروغ پشت سرهم میگفتم که موندنم رو تو خونه ی حاج بابا توجیه کنم.و بدتر لحظات سختی بود که بعد دیدن اون چند تا عکس گذرونده بودم.

خیلی بد و یخت بودن...خیلی.یه جورایی بابتش اونقدر بهم سخت گذشت بود که حتی فکر کردن بهس هم حالمو بد میکرد.

-یاسمن!؟

با صدای ایمان از فکر بیرون اومدم.پرسیدم:

-هان؟ چیه!؟

-تو فکری...

-نه نه...

-پیاده شو...

پس رسیده بودیم.پیاده که شدم فهمیدم قبلا یکی دوبار باهم ایجا اومده بودیم.

شلوغ بود.باحالتتر اینکه کلی پیر و جوون رور آتیش حلقه زده بودن و یا بلال میخوردن یا لبو ..

پرسید:

-خب کدوم!؟ لبو یا بلال!؟

بدن معطلی گبتم:

-لبووو...

چشمکی زد و گفت:

-ای به چشم.

#پارت_ ۵۳۰

❀ دختر حاج آقا ❀

آخر شب بود که برگشتیم خونه...وقتی که دیگه به زور چشمامون باز میشد.وقتی که مدام با عشق و احترام از تخت خوابمون یاد میکردیم.

ایمان ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و بعدپیاده شد و اومدستم.

با اون حالت زار دستشو که گرفتم نگاهی به قیافه ام انداخت و گفت:

-خیلی خوابت میاد!؟

دستم رو شکم گذاشتم و گفتم:

-بیشتر از اینکه خوابم بیاد شکم درد میکنه.

خندید و گفت:

-آهاااا! دقیقا میدونستم قراره این جمله رو ازت بشنوم.اون موقع که هی لبو میخوردی و هی میگفتم یاسمن بسه و هی لوس میشدی و التماس میکردی که نه یکی دیگه فقط یکی دیگه باید فکر اینجاشو هم میکردی...

اینو درست میگفت.به اندازه ی پنج نفر من لبو خوردم.حالا بماند اون دوتا ذرتی که بعدش زدم به رگ!

چسبید.خیلیم چسبید ولی خب عوضش الان باید با یه دل درد ناجور دست و پنجه نرم میکردم.

آروم و بی سروصدا ازپله ها رفتیم بالا تا صدای قدم هامونو کسی نشنوه.هرچند که ساختمان غرق در سکوت بود.یه سکوت سنگین.

ایمان کلید انداخت و با باز کردن در کنار رفت و گفت:

-برو داخل شکمو!

چشمامو واسش درآورم که خندید و گفت:

-قیافتو اینجوری نکن یاسمن... تو در هیچ حالتی ترسناک نمیشی... خنده دار شاید بشی ولی ترسناک عمرا....

کنج لبمو کج کردم و گفتم:

-من خیلیم ترسناکم.

ضربه ی آرومی به باسنم زد و گفت:

-باشه... اصلا تو آنابل... جنگیر سه اصلا... برو تو... بدو...

رفتم داخل و بعداز درآوردن کفشهام با قدمهای شل و ول راه افتادم سمت اتاق خواب.

اول از همع لباسهامو از تن درآوردم و بعد با پوشیدن یه تیشرت سفید گشاد که بلندیش تقریبا تا روی ران پاهام بود.

کش موهام رو درآوردم و بعد خمیازه کشون تا دستشویی رفتم. اول صورتم رو شستم و بعد مسواک زدم و اومدم بیرون.

چراغهارو یکی یکی خاموش کردم و مشتاق تر از همیشه سمت اتاق خواب رفتم تا خودمو پرت کنم رو تخت و تا لنگ ظهر فردا چشم وا نکنم.

ایمان پیرهن و شلوارش رو از پا درآورد و تنها با یه لباس زیر اومد سمتم.

میخواست اذیت کنه چون هی جلومو میگرفت و نمیداشت رد بشم.

پامو زمین زدمو گفتم:

-عه ایمان نکن... خوابم میاد...

حرف گوش نکرد چون از اذیت کردن لذت میبرد اونم وقتی میدونست الان چقدر دلم دراز کشیدن و لث کردن میخواد.

چپ می رفتم میومد جلو راست میرفتم باز همینکارو میکرد. وقتی از پشش بر نیومدم دستامو دور شکمش حلقه کردم و با گذاشتن سرم روی سینه که نه... آخه قدم نمی رسید پس بهتر بود بگم رو شکمش، عاجزانه گفتم:

-ایمان داری اذیت میکنیاااا

دستشو رو کمرم گذاشت و گفت:

-خودم میدونم.

ضربه ی آرومی بهش زدم و گفتم:

-پس بدون خیلی بدی!

دستاشو رو باسنم گذاشت و سرشو رو شونه ام بعد درحالی که پشتمو آروم و زیرجلکی می مالید پرسید:

-دل دردت خوب نشد!؟

با چشمای بسته و صدایی لش شده از شدت خوابالودگی گفتم:

-نه....

دو طرف باسنم رو تو مشتتاش اونقدر محکم فشار داد که خواب و همچی از سرم پرید و جیغ کشیدم. عقب رفتمو با صورتی مچاله شده از درد ازش فاصله گرفتم.

شروع کرد خندیدن من اما باحرص و عصبانیت گفتم:

-خیلی بدجنسی ایمان خیلی

یکی از اون ژستهایی که حسابی منو کفری میکرد به خودش گرفت و گفت:

-من!؟؟ من بدجنسم!؟

من کجا بدجنسم!؟ خودت گفتی خوابت میاد. گفتم خواب از سرت بیرونم....

دوتا دستامو رو باسنم گذاشتمو درحالی که می مالیدمشون تا دردشون کمتر بشه گفتم:

-عوضی تر از تو خودتی!

باز بلند بلند خندید و گفت:

-جوووون قیافه اشو....

با دست زدم به کتفش و خواستم رد بشم که باز دستمو از پشت گرفت و اینبار هردومونو باهم انداخت رو تخت....

امشب حسابی دیوونه شده بود!

#پارت_۵۳۱

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

از حموم که او مدم بیرون، تعداد تماسهایی که از سمیه رو گوشیم دیدم منو اونقدری ترسوند که ناخواسته دچار تپش قلب شدم.

شک نداشتم یه اتفاق ناجور افتاده که اینهمه زنگ و پیام فرستاده.

مضطرب گوشی رو برداشتم و با گرفتن شماره اش گوشی رو نزدیک به گوشم گرفتم. نفسم تو سینه حبس شده بود از ترس شنیدن یه خبر بد.

بوق دوم رو نخورده که صدای هیجان زده اش تو گوشی پیچید:

-یاااااسمن عوضی به ترامپ زنگ زده بودم تاحالا جواب داده بود.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-حموم بودم! بگو چیشده! من طاقت شنیدنشو دارم.... اتفاقی افتاده؟ کسی مرده؟ کسی چیزیش شده!؟

با اون صدای تیزش، بلند بلند گفتم:

-برو زبونت رو گاز بگیر... خدا نکنه من چیزیم بشه. یه تار مو از سرم کم بشه تکلیف خاطرخواهام چی میشه!؟

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

-تو توی عمرت دوتا خاطرخواه بیشتر نداشتی که هر دوتاتوشن فاقد عقل بودن بیخودی قبی نیا....

-خب حالا کجایی!؟

-خونمون...

-یه اتفاق مهم افتاده یاسمن. باورت نمیشه آگه بشنوی

-خیر یا شر...؟

-خیرررر!

تا اینو گفت دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم. خدایا شکر. همین که همیشه همچی آرام و بیخطر باشه خوبه!

-خب بگو میشنوم.

-نه اینجوری نمیشه. الان میام خونه پیشت. تنهایی؟

-نه. ایمان هم هست ولی یه ده دقیقه دیگه میره

-پس تا یه چایی دیش و خوشرنگ درست کنی منم اومدم!

بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و گفتم:

-سمیه ی پفیوز بی ادب بی تربیت. قلب لامصبم اومد توی دهنم. اول که آدمو با کارهاش
میترسونه بعدهم که میزاره تو خماری و کنجکاوی.

گوشی رو گذاشتم رو اوپن آشپزخونه و بعد آب جوش گذاشتم روی گاز و همزمان به این
فکر کردم که سمیه باز چه خبری داره .

ایمان با قیافه ای خوابالود از اتاق اومد بیرون. تیشرتشو تو راه پوشید و بعد گفت:

-یاسمن پیرهن منو اتو بزن دیرم شده!

اون رقت توالت و من برگشتم توی اتاق خواب و مشغول اتو زدن پیرهنش شدم. چند دقیقه
بعد اومد توی اتاق پیشم. از پشت بهم چسبید و گفت:

-رفتی حموم!؟؟

-اهوم!

-بی من!؟

-با تو میرفتم که حموم چند دقیقه ای میشد چند ساعت.

تو گلو خندید و بعد دستشو دورم حلقه کرد. شونه ام رو تکون دادم و گفتم:

-نکن... پیرهننت میسوزه...

یکم از حوله رو از روی شونه ام داد پایین و با بوسیدن تنم گفت:

-با کی حرف میزدی!؟

اتو رو خیلی آروم رو آستین پیرهنش کشیدم و گفتم:

-سمیه! میگفت یه خبر باور نکردنی داره... الانم تو راه!

شونه ام رو آروم گاز گرفت. گاز که نه... یه جورایی گوشت تنمو بین دندوناش گرفت. باز
دستمو تکون دادم و گفتم:

-نکن ایمان....نکنه پیرهننت میسوزه.

دستشو آورد بالا.یه طرف حوله ام کاملا کنار رفته بود.سرشو فرو برو تو موهای خیس و نم دارم و گفتم:

-شب اومدم خونه اون لباس خوشگلنت رو بپوش...همون توری قرمز....بدون سوتین...

دستاشو قاب سینه ام کرد و من قبل از اینکه سست بشم و راند چندمینبارو باهانش بگذروم با صدای آروم و خش داری گفتم:

-ایماااان...نکن...اصلا تو مگه دیرت نشده...مگه قرار نیست رفیعی بیاد دنبالت...تا چایی بخوری و لباس بپوشی دیر میشه ها....

سینه ام رو آهسته فشار داد و گفتم:

-تایمی که باید بزارم واسه چایی و چیزای دیگه میزارم واسه اینکارا....

گردنمو محکم ماچ کرد.از اون ماچ ها که شک نداشتم جاش میمونه.

قبل اینکه خودمو بسوزونم اتو رو گذاشتم کنار و بعد گفتم:

-بیا...تموم شد.بپوش و برو..

دستشو رو شونه ام گذاشت و برم گردوند سمت خودش.چونه امو گرفت و گفتم:

-برم؟! من که هنوز کاری نکردم...

عاجزانه خندیدمو گفتم:

-عه ایمااان...به کمر خودت رحم نمیکنی به اونجای من رحم کن

بلند بلند خندید و با شور زیاد خواست لبهاشو رو لبهام بزاره که تلفنش زنگ خورد.

تو همون حالت سرش رو برگردوند و نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و بعد گفتم:

-رفیعیه...

خندیدمو ازش فاصله گرفتم.اون وقت بوسیدن منو هم نداشت براش زبون درآوردمو گفتم:

-برو...برو آقای کاراگاه!

مثل آدمای خبیث نگاهم کرد و گفتم:

-الانو دررفتی...شبو درخدمتیم.

باعجله شروع کرد پوشیدن لباسهایش. گره ی شل و ول شده ی حوله رو دور کمرم سفت کردم و پرسیدم:

-چایی نمیخوری!؟

کمر بندشو بست و سایلش رو برداشت و بعد با عجله گفت:

-نه باید برم. کاری نداری!؟

تند تند گفتم:

-چرا چرا...!

دویدم سمتش. رو نوک پاهام بلند شدم و لبهامو رو لبهایش گذاشت و اون با بستن چشمهایش یکم بوسه رو طولش داد. خندیدم و عقب رفتم و بعد گفتم:

-حالا میتونی بری...!

چشمکی زد و از خونه زد بیرون. خواستم همراهیش کنم که نداشت و گفت:

-تو برو داخل. لباس گرم بپوش که سرما نخوری... شب میبینمت..!

باشه ای گفتم و برگشتم تو اتاق تا لباس بپوشم.

#پارت ۵۳۲

❀ دختر حاج آقا ❀

زنگ در که به صدا دراومد فهمیدم سمیه اومده.

آیفون رو برداشتم و تا صدایش رو شنیدم دکمه رو زدم و با باز کردن در خودم رفتم سمت آشپزخونه.

داشتم چایی می ریختم که پرید داخل و گفت:

-سلاااا... صابخونه کدوم گوری هستی؟ بیا که جگرت اومد!

از توی همون آشپزخونه گفتم:

-تو نه آدم بودی و نه قراره آدم بشی

با درآوردن کفشهایش، کیفش و پرت کرد تو هوا و بعد اومد تو آشپزخونه. لپمو آاا ابدار ماچ کرد و نشست رو صندلی.

پشت آستینمو رو لپم کشیدمو گفتم:

-بمیری تو سمیه یخچالی! واقعا که باید بهت همینو گفت.. تمام لپمو تفی کردی

با هیجان گفتم:

-خب ماچ تْفیش خوبه دیگه

با انزجار گفتم:

-آه آه....

نیششویه وری کرد و گفتم:

-اه اه!؟؟؟ حالا اگه ایمان جونت تورو هنجین ماچی میکرد که بجای آه آه آه میکردی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بی تربیت!

کف دستاشو به هممالید و گفتم:

-یاسمن... بیا بشین اون چایی دیشتم بیار که اگه بهت بگم چیشده باورت که همیشه

هیچ... شایدم شاخ درآوردی البته اگه شاخ درآوردی مسئولیتش با من نیست

کنجکاو بودم و با دیدن این شور و هیجان سمیه کنجکاو تر هم شدم. سینی رو برداشتم

و گذاشتم رو میز و خودمم رو به روش نشستم و گفتم:

-بگو بگو ببینم چیشده.

لبخند ژکوندی تحویل داد و گفتم:

-بزار اول چایمو بخورم... چایی داغ داغش میچسبه..

دستمو زیر چونه ام گذاشتمو خشن نگاهش کردم. کرم داشت دیگه.

اگه کرم نداشت که منو کنجکاو نمیکرد و خودش اینجا نمینشست.

چند جرعه از چاییش رو خورد و بعد دو سه دونه پولکی هم کوفت کرد و بعد لیوان خالی

رو داد دستمو گفتم:

-یکی دیگه بریز...-

-گرفتی مارو؟! خب بگو چیشده دیگه!؟-

ذوق زده کمر صاف کرد و بعد یه حالت موجه که اصلا به قیافه شیطونش نمیومد به خودش گرفت و بعد گفت:

-ازم خواستگاری کرد...-

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-هااان!؟-

باهمون شور و هیجان و انگار که خودش هنوز باورش نشده باشه گفت:

-ازم خواستگاری کرد...-

-کدوم خری!؟-

-پسرخاله ات...-

ناباورانه بهش زل زدم و گفتم:

-چییییی!؟ پسرخاله ی من!؟ منظورت بهزاد خُله که نیست!؟-

بلند شد. یه چایی واسه خودش ریخت و بعد دوباره برگشت جای قبلی نشست و گفت:

-چرا اتفاقا دقیقا منظورم بهزاد...وای یاسمن. باورت نمیشه اون تو رستوران جلوم زانو زد و بعد یه حلقه ی خوشگل به طرفم گرفت و جلو ملت ازم خواستگاری کرد. اصلا همین امروز فرداس که فیلممون دنیای مجازی پخش بشه... یاااسمن... آخ یاااسمن نمیدووووونی چقدر کیف کردم. همیشه تو رویاهام دلم میخواست همسر آینده ام این مدلی ازم خواستگاری بکنه... یاسمن.. رویای دوست جونیت به حقیقت پیوست.

هنوزم باورم نمیشد بهراد واقعا همچین غلطی کرده باشه. بهزاد آخه اصلا اهل این غلطا نبود. قد موه های سرش دوست دختر داشت ولی هیچوقت کارش با اونا به این مرحله نمی رسید. روز تولدش کادوهاش رو میگرفت و روز تولدشون و لشون میکرد. همچین موجودی بود.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-بهزاد واقعا از تو خواستگاری کرد!؟ باورم نمیشه!-

-باورت بشه... من مدرک هم دارم.

دست کرد توی کیفش که به دسته صندلی آویزون بود وبعد یه جعبه کوچیک خوشگل بیرون آورد و گفت:

-بفرمااا... اینم حلقه ای که بهم هدیه داد.

ناباورانه حلقه رو برداشتم و موشکافانه نگاهش کردم. نه! مثل اینکه اصل بود! دوباره و درحالی که همچنان در باورم نمی گنجید بهزاد اینکارو کرده باشه پرسیدم:

-سمیه اینو واقعا بهزاد به تو داده!؟

جعبه رو با عصبانیت گرفت و گفت:

-نه پس. عمه ام بهم داد. نگاهش کن... اصلا اصل.. بردم طلافروشی...

-بابا آخه اصلا بهزاد ازدواجی نی...

-ازدواجی نبود... ازدواجیش کردم... اون عاشق من. اونقدری منو دوست داره که حاضر نیست ازم دل بکنه... میدونی چیه؟ اون تنها کسیه که گوهری چون منو کشف کرد و گرفت که نباید از دستم بده

زدم زیر خنده... اونقدر خندیدم که حسابی قاطی کرد و گفت:

-کوووووفت! رو آب بخندی! هرهرهر... آخه کجاش خنده دار!؟

با اطمینانی که از شناختم نسبت به بهزاد سرچشمه میگرفت گفتم؛

-بابا سرکارت گذاشته! آخ بهزاد و ازدواج!؟؟ عمر اا

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-نخیررر... مامانش که بشه خاله ی جنابعالی با مامانم تماس گرفته. قراره فرداشب بیان خواستگاری نمیدونی بدون خانم خانما... وای یاسمن. من فرداشب چی بپوشم آخه!؟؟ راستی تو ام میای!؟ چون من بیا... تو رودتر بیا...

این چی میگفت!؟ آخه بهزاد اصلا تو فاز این حرفها نبود. البته باید اعتراف کنم تنها کسی که به بهزاد میخورد و باهاش همخونی داشت و میتونست تحملش کنه سمیه بود و این قضیه حالت برعکس هم داشت.

درواقع درو تخته خوب واسه هم جور شده بودن!

نگاهی به ساعت مجیش انداخت و بعد گفت:

-خب خب من دیگه باید برم.قراره برم خرید. نمیدونی چقدر ذوق داشتم تا پیام و این خبرو بهت بدم.

وای خدا...دارم عروس میشم...وای که چه دافی میشم من توی لباس عروس..اوووف...قربون خودم برم.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-سمیه!؟

-هان!؟

-گمشوووو....

خندید و گفت:

-همین روزا کارت عر

وسی جگرت میاد درخونه...فعلا!

کیفشو برداشت و با عجله رفت سمت در.کفشاش رو پوشید و بعد هم برای چندمین بار خداحافظی کرد از خونه رفت بیرون. بدرقه اش کردم اما خودمم نفهمیدم که کی از نگاهم پنهون شد.

من همچنان به این فکر میکردم که اصلا پیشده! واقعا این دوتا خل و چل قراره باهم ازدواج کنن!

اگه میگفتن فضایی ها به زمین حمله کردن من کمتر تعجب میکردم!

#پارت_۵۳۳

❀ دختر حاج آقا ❀

* ایمان *

سارا:

#پارت_۵۳۳

دختر حاج آقا

* ایمان *

خیلی وقت بود که هیچ هدیه ای برایش نخریده بودم و مایل بودم اینکار رو انجام بدم.

حالا با اینکه میخواستم یه چیزی برایش بخرم اما خودمم دقیقا نمیدونستم اون چیز باید دقیقا چی باشه! لباس؟! دسته گل؟؟ ادکلن؟ جواهر یا چی!؟

فکر اولین چیزی که به ذهنم رسید خرید گل بود... و یاسمن هم که عاشق رز قرمز!

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. اول خواستم به سمت گل فروشی ای که دقیقا تو خیابون رو به رویی و اونور پیاده رو بود برم ولی بعدش پشیمون شدم و تصمیم گرفتم از زن گل فروشی که یه گوشه روی صندلی نشسته بود و گل میفروخت خرید کنم.

لباس های گرم کننده ی زیادی تنش بود و پاهاشو از شدت سردی هوا چسبوندم به هم اما با روحیه ای شاد و پر انرژی مدام میگفت " گل گل... آقا گل... خانم گل... جوون بیا واسه نامزدت گل بخر... آقا خانمتو با یه دسته گل خوشحال کن... گل..."

لبخند زنان به سمتش رفتم خم شدم و با یکم فاصله از سطح زمین تو حالتی نشسته دستمو روی پام گذاشتم و گفتم:

-گلهای خوشگلی ان...-

با لبخند و شور و شوق گفتم:

-بله که خوشگل آقا... میخواید برای دوست دخترتون بخرین!؟-

کوتاه خندیدم و گفتم:

-نه برای خانمم...-

-آهااا برای خانمتون.. خب اون گلهای رز قرمز چطوره؟! تازه ان... بوی خوششون از بوی هزارتا ادکلن گرونقیمت بهتره ..-

-خوبه... همشون رو میخرم...-

هیجان زده گفتم:

-همه شون!؟-

-بله همشون...-

-ای به چشم...-

داشت همه ی گلهارو برام آماده میکرد که ازش پرسیدم:

-بنظر شما من بجز گل با چه چیز دیگه ای میتونم خانمو خوشحال کنم!؟-

بی معطلی و با سرزندگی جواب داد:

-طلا اقا... طلا... دل زنها تو زندگی به همچین چیزهایی خوشه دیگه! اصلا شاید باورتون نشه... ولی طلا

به زن اعتماد به نفس و دلگرمی میده....

فکر کنم پر بیراه هم نمیگفت و احتمالا همینطور بود. آره. شاید بهتر باشه با طلا خوشحالش کنم.

پول دسته گلهارو حساب کردم و گفتم:

-ممنون از راهنماییتون!

-خواهش میکنم جوون!

بلند شدم و برگشتم سمت ماشین دسته گلهارو با احتیاط رو صندلی های عقب گذاشتم و بعد پشت فرمون نشستم.

چند دقیقه بعد تو شلوغی خیابون، به سختی یه جای پارک پیدا کردم و بعدهم پیاده شدم و به سمت پاساژی که مخصوص طلافروشها بود رفتم. با وسواس زیاد خیلی از ویتترینهارو تماشا کردم تا بالاخره یه سرویس طلا چشمم رو گرفت.

ازش خوشم اومد و تو همون نگاه اول حس کردم بهم گفت " بیا منو بخر. من همونی ام که میتونه یاسمنتونو خوشحال کنه" !!!

لبخندی زدم و رفتم داخل.

فروشنده با خوش رویی ازم استقبال کرد و من چیزی که میخواستم رو اشاره کردم و اونم خیلی سریع برام آوردش و با چرب زبونی گفت:

-سلیقتون واقعا تحسین برانگیز. این یکی از بهترین سرویسهایی که میتونستید انتخاب کنید....

بی توجه به تعریف و تمجیدهای فروشنده به چیزی که انتخاب کرده بودم نگاه کردم. سرویس شامل یه گردنبند، دستبند، گوشواره میشد. شک نداشتم یاسمن ازش خوشش میاد چون طرح کلهشکان و ستاره و ماه بود.

بی تردید سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-همین رو برمیدارم...-

لبخندی زد و گفت:

-چه حسن سلیقه ای. مبارکتون باشه...-

بعداز حساب پول سرویس از اونجا اودم بیرون.

دوباره پشت فرمون نشستم. یه موسیقی پلی کردم و بعد راه افتادم سمت خونه.

خسته نبودم اما دوست داشتم زودتر برسم خونه. لحظاتی که کنار یاسمن میگذروندم بهترین و پر آرامش ترین لحظات زندگیم بود.

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم. پیاده شدم و خواستم در صندلی های عقب رو باز کنم که یه نفر از پشت گفت:

-سلااااام ...-

تا برگشتم زن همسایه رو دیدم. دیدنش غافلگیرانه بود و البته بی دلیل... همیشه عین جن جلو آدم ظاهر میشه و گند میزنه به...-

-خوب هستین!؟-

شالش بجای سرش روی گردنش بود. و پیرهنشم که انگار پیرهن نبود. تمام سرو سینه اش بیرون بود... آخه این نوع پوشش دلیش چی بود!؟

سرد جواب دادم:

-علیک سلام.

با غمزه و ناز گفت:

-خوب هستین!؟-

-ممنون.

گلها و جعبه کادورو از عقب ماشین برداشتم و خواستم برم که دوباره گفت:

-واااای چه گلایی... من عاشق رز قرمزم... از بچگی عاشق این نوع گلها بودم.

فکر کنم توقع داشت یکیشو بهش بدم و با اون حرفها داشت این توقع رو می رسوند، ولی من بجای اینکه اینکارو گفتم:

-ببخشید که نمیتونم از این گلها بهتون بدم برای اینکه میخوام همه ی اونارو به خانم عزیزم هدیه بدم.

لبخند رو لبش ماسید. اما سعی کرد خودشو جمع و جور کنه و بعد گفت:

-آشتی کردین!؟-

-ما قهر نکرده بودیم...-

لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-فکر کردم این هدیه ی آشتی کنونتون ...

خیلی جدی گفتم:

-ما اونقدر همو دوست داریم که اگه قهر هم کنیم اون قهر چند ساعت بیشتر طول نمیکشه...-

باز خواستم برم که با حرفهایش مانع شد. دوتا بلیط کنسرت از جیبش بیرون آورد و گفت:

-راستی من دوتا بلیط کنسرت دارم... اگه بخواین میتونیم دوتایی باهم بریم کنسرت و یکم خوش بگذرونیم.

فکر کنم دیگه داشت شورش رو درمیاورد. اینبار مراعات نکردم و خیلی جدی گفتم:

-خانم محترم شما مثل ا

ینکه اصلا متوجه نیستی. من متاهلم... خانمو دوست دارم و هیچ دلیلی هم نمیبینم که با ما کنسرت یا هر جهنم دیگه ای برم...-

ممنون میشم اگه دیگه اتفاقی و غیر اتفاقی سر راه من قرار نگیرین...-

در ماشین رو بستم و بعداز یه نگاه خصمانه به صورت جاخورده و پر حرصش، از کنار رد شدم و رفتم سمت خونه...-

#پارت_۵۳۴

❀ دختر حاج آقا ❀

در ماشین رو بستم و بعداز یه نگاه خصمانه به صورت جاخورده و پر حرصش، از کنارش رد شدم و رفتم سمت خونه. فکر کردم این لحن حرف زدم شرش رو واسه همیشه کم میکنه ولی حدس و گمونم اشتباه بود چون دنبالم اومد و گفت:

-شما راجب من اشتباه فکر میکنید ...

ایستادم و آهسته به پشت سر چرخیدم و گفتم:

-من راجب شما هیچ فکری نکردم و نمیکنم .

چند قدم به سمتم اومد و گفت:

-اگه فکر بد نمیکنید چرا اون حرفهارو به من زدین؟

رک و صریح گفتم:

-چون همسر همصبحث شدن من با شمارو دوست نداره پس لطفا دیگه اتفاقی و غیراتفاقی با من همصحبت نشین چون اصلا نمیخوام باعث رنجش همسرم بشم ...

نه! اهل از رو رفتن نبود.

یکی دو قدم دیگه هم به سمتم اومد گفت:

-تو میگی درمورد من اصلا نمیکنی ولی من مطمئنم بد فکر میکنی... پس بزارید بهتون بگم آقا ایمان... من خیلی کم پیش میاد از یه مرد خوشم بیاد و اینجوری بهش افتخار صحبت کردن بدم. شما واسه من فرق داشتی با بقیه... من از شما خو....

با بالا بردن دستم اجازه ندادم حرفشو بزنه و گفتم:

-ببخشید من باید برم خانمم منتظرم...

عصبی گفت:

-نمیخواید حتی حرف منو بشنوید!؟

با تحکم گفتم:

-نه اصلا! اگه نمیخواید از این محل برید شان خودتونو حفظ کنید.

اینبار دیگه ذره ای صبر و تعطل نکردم. فوراً به سمت خونه رفتم. کلیدانداختم و باباز کردن در رفتم داخل.

بعضی از زنها و مردها نمیدونم چطور میتونن همچین اجازه ای به خودشون بدن که پا تو زندگی زنها و مردهای متاهل بزارن و همچی رو بهم بزنن!

این از هرجنایتی کثیفتره.. از هر جنایتی!

پله هارو رفتم بالا. اولش خواستم با دسته کلید درو باز کنم ولی منصرف شدم...

یاسمن

تماسی که خاله با مامان گرفت یه مهر تانید به تمام وراجی های سمیه بود.

مثل اینکه ما واقعا یه عروسی رو افتادیم!

لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم و به این فکر کردم که اگه مراسم و خواستگاری و عروسی ای درکار باشه من واقعا باید چی بپوشم!؟

صدای زنگ در حواسمو سر جا آورد. نمیتونست ایمان باشه اگه بود که خودش کلید داشت. حتما عمه بود. باز اومده غر بزنه!

لیوانو روی این گذاشتم و رفتم سمت در. تا بازش کردم بجای کله ی عمه یه دست گل رز جلوی در دیدم.

خیلی جاخوردم و مغزم هیچ نتیجه ای گیری ای باخودش نکرد تا وقتی که ایمان سرش رو کج کرد و گفت:

-سلاااام...-

هیجان زده و ناباورانه لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

-واااای ایماااان جونم... واسه من خریدی؟!-

-پ ن پ...-

-همه رو!؟-

-پ ن پ...-

گرچه هی هرچی میگفتم به شوخی به "پ ن پ" تحویل میداد اما باز سرپا از دیدن اون دسته گل چنان ذوق زده بودم که زبون از گفتنش قاصر بود.

گلهارو بهم داد و گفت:

-میخوای تا صبح منو همینجا یه لنگه پا جلو در نگه داری!؟-

از سر راه کنار رفتم و با روهم گذاشتن پلکهام گلهارو عمیق بو کشیدم. ایمان درو بست و اومد داخل...

با لبخند گفت:

-چقدر من بدم نه!؟-

چشمامو باز کردم و گفتم:

-چراااا!؟-

-اکه باخبر بودم تو با دیدن گل اینقدر خوشحال میشی هرروز برات گل میخریدم...-

از ته دل بهش گفتم:

-تو چه با گل چه بی گل برای من عزیزی ایمان جوووونم!

دویدم به سمتش. صورتشو ماچ کردم و بعد رفتم و از آشپزخونه یه گلدون شیشه ای بزرگ آوردم و رزهای سرخ رو گذاشتم داخلش.

یه چیز دیگه هم همراهش بود که باعث شد کنجکاوانه بپرسم:

-ایمان اون چیه!؟ اونم واسه من!؟-

گذاشتش روی میز و گفت:

-بله... اینم واسه شما...

باورم نمیشد. اینهمه توجه دلایلش چی بود؟! اینبار با قدمهای سریع رفتم سمت میز. گلدون رو هم همونجا روی میز گذاشتم و بعد رو به روش نشستم و گفتم:

-جووون من؟! دوربین مخفی که نیست!

خندید و بعد گفت:

-نخیرررر... توش بمب! انا داعشی! برم لباسمو عوض کنم پیام...

اون رفت سمت اتاق و من هیجان زده و بی طاقت جعبه رو از داخل جاش بیرون آوردم.

من اصلا صبر نداشتم حتی تا اومدن ایمان.

شک نداشتم جواهر بود. درش رو باز کردم و به سرویس طلای پیش روم خیره شدم.

برای من خریده بود ???

ماتم برد و محو تماشاش شدم.

خیلی زیبا بود. خیلی....

چند دقیقه بعد ایمان از اتاق اومد بیرون. وقتی منو اونجور محو تماشای اون سرویس طلا دید گفت:

-بازش کردی آره!؟

سر بلند کردم و گفتم:

-وای ایماااان تو خیلی خوبی! خیلیااااا... خیلی ...

سرشو با تاسف و البته به شوخی برام تکون داد و بعد دوباره رو به روم نشست و گفت:

-چون اینو خریدم خیلی خوبم!؟

-نه تو کلا همیشه خیلی خوبی!

-دوستش داری!؟

-شدیددد... تا حالا هدیه به این خوشگلی نداشتم

سینه سپر کرد و با یه قیافه ی مثلا از خود راضی گفت:

پس حالا واسه تشکر بلندشو یه چایی واسه آقات بیار...

بی فوت وقت بلند شدم و گفتم:

-ای به چشممممم....

رفتم و برایش چایی آوردم و خودم دوباره باهمون شدت شوق مشغول تماشای سرویس طلا شدم که با شیطنت گفت:

-برای تشکر بجز چایی یه چیز دیگه هم میخوام....

#پارت_۵۳۵

❀ دختر حاج آقا ❀

باهمون شدت شوق و شغف مشغول تماشای سرویس طلا شدم که با شیطنت گفت:

-برای تشکر بجز چایی یه چیز دیگه هم میخوام...

وقتی با اون قیافه شیطون و خبیثش این حرف رو زد هم خنده ام گرفت هم اخم کردم.

گردنبند رو جلو سینه ام گرفتم و گفتم:

-شما مردها همتون عین گرکید...سلامتون که هیچ اهن و آهنونم بی طمع نیست..

با خنده گفت:

-بیا با مذاکره حلش کنیم!

گردنبند رو با احتیاط کنار گذاشتم و اینبار درحالی که دستبند رو به دستم میبستم گفتم:

-نوموخوام.چون طلا برام خریدی میخوای عین چی ازم کار بکشی!؟

یه دونهخرما برداشت و گذاشت دهنش و همزمان گفت:

-نه با دیگه نه تا این حد...شمر و یزید که نیستم.ولی شامو که دیگه میتونی بهم بدی!؟

-بعله...شامو میتونم

با زدن این حرف دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

-به دستم میاد!؟

-خیلییی...اصن به تنها جایی که میاد دست توئه..برای همین خریدمش.گفتم رو دست کس دیگه ای باشه حیف میشه.این فقط باید واسه بانووووو یاسمن باشه

یکی از اون نگاه ها که میگه"بروووو من تورو بزرگت کردم بهتر از خودم میشناسمت" تحویلش دادم و گفتم:

-ای زیون باز...

-باشه من زبون باز...حالا بگو ببینم دوستش داری؟! ازش خوشت اومده!؟

مسرور از این شب بخصوص گفتم:

-معلوم که خوشم اومده! وخیلیم خوشم اومده! عاشقشم....

بلندشدم و رفتم سمتش.از پشت بغلش کردم و با بوسیدن گردنش گفتم:

-عاشقتم من ایماااان....

شیطون شد و گفت:

-خالی خالی!؟

دستامو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

-همراه با چی باشه؟؟ منو هست بدم خدمتون!؟؟؟

باز بلند بلند خندید.چقدر دلم میخواست صدای خنده هاشو تو هوا ببوسم....سینه اشو نولزش کردم که گفت:

-فعلا خندق بلای مارو پرکن....بعدا یه نگاهی به منو هم میندازم البته موردی پیشنهادی سرآشپز قابل احترامتره

-آهان...پس شما مورد پیشنهادی بنده رو میخواید!

-بله!

-چشممممم

الان میرم و شام رو هم آماده میکنم.

لبخند زد و جواب بوسه ام رو با نوازش صورتم داد.قبل از هر چیزی اما،

طلاهارو توی جعبه اش گذاشتم و بعد رفتم توی اتاق.

در کمدر رو باز کردم و سرویسمو گذاشتم داخل و بعد رفتم سمت آشپزخونه...

من با همون دسته گل هم میتونستم به همین اندازه خوشحال بشم.

همینکه اون جووری رفتار میکرد که بهم ثابت کنه تا ابد بهم وفادار و به شدت قبل دوستم داره کافیه...

من که فکر میکنم زنها موجودات بی نهایت سخاوتمند و عزیزیه هستن.اکثریت ما دوست داریم همسرمون خوب باشه.وفادار باشه و وفادار بمونه.دلخوشی های ما همینقدر کوچیک و خاضعانه ان!

کاش تمان مردهای دنیا اینو میدونستن....

وقتی گفتم شام آماده اسن،صدای تلویزیون رو بلند کرد و اومد تو آشپزخونه.

پشت میز نشست. نگاهی به شاممون انداخت و بعد با مسرت گفت:

-اگه بگم قبل اینکه بیام خونه دلم میخواست واسه شام امشب کوفته داشته باشیم باورت میشه؟!؟

براش سالاد هم تو ظرف گذاشتم و پرسیدم:

-جدا

-آره بجان خودم

-عمه درست کرد.

ه-

-آخ! دست عمه ی هنرمند درد نکنه... گفتم توهنوز اونقدر راه نیفتادی که بخوای از این چیزا واسه ما بپزی!

چشم غره ای بهش رفتم که بلند بلند شروع به خمیدن کرد. اخمو شدم:

-من خیلیم دست پختم خوبه!

-برمنکرش صلوات!

-عه ایمااان

دستشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه باشه.... ببخشید... هرچی تو بگی! اصلا تو بهترین آشپز دنیایییییییی

لقمه اولو نخورده بودم یهو یاد سمیه افتادم و گفتم:

-هی راستی! یه خبر دسته اول دارم که باورت نمیشه!

ایمان درحالی که با اشتها شامش رو میل میکرد گفت:

-چیشده!؟

-سمیه اومد اینجا... یادت که میگفتم یه خبر مهم داره و اصلا واسه همین میخواد بیاد!؟

-خب!؟

-خبر مهمش اینه که بهزاد قراره بره خواستگاریش!

خیلی مثل من تعجب نکرد. یعنی اصلا تعجب نکرد فقط پرسید:

-حالا اینا کجا هم دیدن و باهم آشنا شدن!؟

-تو عروسی ما...

با رضایتی که نمیدونم بخاطر کوفته قلقلی های خوشمزه ی عمه بود یا عروسی سمیه و بهزاد، سرشو تکون دادو گفت:

-هووووم.خوبه! پس ما شدیم باعث خیر

-یه جورایی آره

چشمکی زد و گفت:

-سلامتی خودم و خودت!

لیوانمونو زدیم بهم و خندیدیم.بعزاز خوردن شام ایمان موند و باهم میز رو جمع کردیم.البته بعدش اون رفت فوتبال ببینه و من هم رفتم تو سرویس بهداشتی.

مسواک زدم دست و صورتم رو شستم و اومدم تو اتاق خواب

ایمان داشت فوتبال می دید.منم فرصت رو غیبت دونستم و مشغول تماشا و انتخاب یه لباس خواب فوق سکسی شدم.....

#پارت_۵۳۶

✿ دختر حاج آقا ✿

ایمان داشت فوتبال می دید.منم فرصت رو غنیمت دونستم و مشغول تماشا و انتخاب یه لباس خواب فوق سکسی شدم.

تا چشمم به یکی از لباسها تفتادم نظرم در مکرد بقیه ی رنگها عوض شد.

اول لباس زیرهای تنم رو عوض کردم و بجای اون سوتین وشورت گل منگلی یه سوتین ست مشکی تنم کردم ...بعزاز رگال لباسهام یه لباس خواب سفید که قسمت حاشیه ی دورش تور بود تنم کردم و باعجله دویدم سمت آینه.

رژلب سرخم رو برداشتم و با فشار روی لبهام کشیدمش.تند تند و با عجله درحالی که دیگه صدای تلویزیون نمیومد و بنظر می رسید خاموشش کرده به مچ دستها و گردنم ادکل زدم.

میخواستم قبل از اومدن ایمان حسابی خودمو برایش ترگل و رگل کنم.

دو سه قدم عقب رفتم و خودمو برانداز کردم که همون موقع در باز شد و ایمان اومد داخل.

دستمو به کمر تکیه دادم و با کج کردن خودم اونم جهت گرفتن یه حالت سکسی گفتم:

-هلووووو !

ته ریشش رو خاروند و گفت:

-علیک هلو...خبریه؟! داستان چیه!؟

وای نگاش کن! با اون حالت فوق سکسی واستاده بودم رو به روش بعد میگفت داستان چیه!؟

مارگو رابی تو گرگوال استریت اینقدری سکسی نبکد که من بودم بعد آقا می پرسید داستان چیه!؟

وقتی یه زن این مدلی لباس میپوشه معنیش اینه *عزیرم من آماده ی عملیاتم* نه هر چیز دیگه ای!

چقدر شوهر کاراگاه من خنگ اگه ندونه همچین دختری خب داره واسه سکس اعلام آمادگی میکنه
دیگه!

-داستان!؟ داستان مشخص نیست!؟

بیخیال و اصلا انگار تو باغ نباشه رفت نشست رو تخت و گفت:

-نه!

فکر کنم داشت سر به سر من میداشت دیووت دوباره رفتم به طرفش. اینبار رو به روش ایستادمو
باحالتی سکسی و عین این دخترای لوند موهامو دادم تو هوا و بعد گفتم:

-لباسم قشنگه!؟

براندازم کرد و گفت:

-آره

متعجب نگاش کردم فکر میکردم منو اینجوری ببینه حمله میکنه سمتم و حسابی منو سیاه و کیود
میکنه ولی نمیدونم چرا عین گیجا مزدشو میگرفت و بعد یه کلمه حرف میزد.

با حرص گفتم:

-همین! فقط همین!

سرشو بالا گرفت و گفت:

-خب انتظار داری چیکار کنم!؟

بالخم زل زدم تو چشماش و گفتم:

-انتظار دارم بلند شی منو ببوسی و خشن بجون تنم بیفتی!

خودشو عقب کشید و گفت:

-نه.. اینکارو نمیکنم!

چشمم از کاسه در اومد. ایمان نمیخواست با من سکس کنه؟؟؟ عجب حکایتی. رفتم سمتش وبعد
چارچنگولی رو تخت به طرفش رفتم و گفتم:

-تو حالت خوبه؟!؟

کشار و سرحال جواب داد:

-توووووپ عالی!

دستامو زیر سینه هام گرفتم و بالا و پایین کردنشون گفتم:

پس چرا حشری نشدی!؟

رک و صریح گفت:

-چون نمیخوام باهات سکس کنم!

داد زدم:

-نمیخوای!؟

-نه!

-مگه دست خودت!

-یعنی چی!؟ دست خودم نیست!؟

-نه!

-پس دست کیه!؟

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-دست من!

-یعنی میخوای بهم تجاوز کنی!؟

با قاطعیت و چهره ای فوق جدی جواب دادم:

-لازم باشه چرا که نههههه...

یه نیمچه لبخند زد و بعد خیلی ریلکس جواب داد:

-بنده به دو دلیل قصد سکس با شمارو ندارم خانممتجاوز...

رو زانو هام ایستادم و گفتم:

-خب چرا!؟

-اگه باهات سکس کنم تو فکر میکنی بخاطر هدیه ایه که برات گرفتم. نمیخوام همچین فکری کنی... من تورو دوست دارم حتی اگه تا آخر عمرم نتونم باهات سکس داشته باشم.

وای! چه عاشقانه! چه رمانتیک. اینو که گفت دلم صاف شد و لبخند پهنی روی صورتم نشست. دیگه عصبانی نبودم چون فهمیده بودم چرا هی جلوی خودشو میگیره.
ولی من واقعا خودم دلم سکس میخواست و هیچ ربطی به اون چیزی که خودش فکر میکرد نداشت.
-ایمان من اصلا فکر نمیکنم تو ممکن به این خاطر باهام بخوابی!
-واقعا؟

-بعلهههه

لبخند رضایتی روی لبهاش نشست. خودمو واسش لوس کردم و هی کمرمو تگون میدادم که ذهنم رفت پی دلیل دوش و واسه همین پرسیدم:
-خب... اون دلیل اولت یود... دلیل دومت چیه!؟
-نگای درازشو روهم انداخت و گفت:
-دلیل دوم اینکه چرا واسه سکس همه اش من پیام... من دلم میخواد یه بارم تو بیای سمتم....
آهااان... پس آقا دوست داشت من پیش قدم بشم!

#پارت_۵۳۷

❀ دختر حاج آقا ❀

دست به چانه نگاهش کردم.
پس آقا دوست داشت واسه سک*س من پیش قدم بشم.
انگشتمو لای لبهام گذاشتم و گفتم:
-آهاااان! فهمیدم... میخوای من پیام جلو....!؟
مشتاقانه لبخندی زد بعد درحالی که نگاهش روی تنم در گردش بود گفت:
-آره چرا که نه... تو بیای جذابتره...
-اگه جذاب چرا تاحالا ازم نخواستی این مدلی پیام سراغت!؟
با لبخند جواب داد:

-چون تو تمام اون دفعات توی لامصب اونقدر جذاب بودی که من نمیتونستم صبر کنم تاخودت بیای و خودم استارت میزدم

موهام هز روی سینه هام کنار زدم و گفتم:

-تو همیشه کله پاچه که سفارش میدادی زبون میخوردی آره!؟

-چطور

-چون خیلی زبون داری...

خم شدم و چهاردست و پا از تنش بالا رفتم.

یه جورایی اون دراز بود و من خیمه زده بودم رو تنش... انگشت اشاره امو گذاشتم روی لبهای نرمش....

دستاشو رو پهلو هام گذاشت و بعد انگشمو بین دندوناش گرفت... بلند بلند خندیدمو گفتم:

-گاز نگیریاااا....

-تا بوس و مکیدن هست گاز چرا....!؟

شروع به مکیدنش کرد. از دهنش بیرون کشیدمش و جلوی چشمای خودش لیسیدمش....

لباس توری تنمو داد بالا و دستاشو همه جای تنم کشید.

سرم خم کردم و لبهام رو روی لبه اش گذاشتم حلقه ی دستاشو تنگ تر از قبل کرد و با بستن چشمام تو بوسیدن همراهیم کرد.

پامو نامحسوس وسط پاهاش بردم تا اینجوری انگولکش کنم و بزارمش تو خماری...

یا اینکه آتیش خواستنش رو بیشتر کنم. دستاشو تو مهام فرو برد و گردنم رو بوسید

دستمو بردم وسط پاهاش که سرعت بوسه هاشو بیشتر کرد و بعد تو یه حرکت جاشو باجم عوض کرد و با بالا زدن لباسم سرشو بین دولنگم برد.

ماهر دو مشتاقانه میخواستیم

یه شب خاص رو باهم رقم بزنیم.....

~~~~~

از مرتب بودم سرو وضعم که مطمئن شدم درو باز کردم و رفتم بیرون.

میخوام از مامان بپرسم ماجرای بهزاد واقعا درست یا چی!

آخه من هنوزم فکر میکردم سمیه داره مسخره بازی درمیاره!

در نیمه باز بود. اول یه سرک کشیدم و بعد رفتم داخل. از اتاق مامان صدا میومد. پس یعنی اونجا بودن. رفتم سمت اتاقش درو باز کردم و گفتم:

-سلام

هر دو سرشون رو به سمتم چرخوندن. یعنی هم مامان و هم عمه که حسابی ترگل ورگل کرده بودم تعجب گفتم:

-دارین چیکار میکنین!؟

عمه گفت:

-مادرت میخواد این روسری مشکی رو بپوشه من میگم مشکی نپوشه بجاش این سبزآبی رو بپوشه... نه یاسمن؟ این بهتر نیست؟! اصلا ببینم.. تو چرا آماده نیستی!؟ تو مگه نمیخوای بامای بیای....؟

هاج و واج نگاهشون کردم و گفتم:

-کجا!؟

چشماشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:

وا یعنی چی کجا!؟ زودباش برو بالا آماده شو... هم تو هم شوهرت ما تا یه ساعت دیگه باید باخاله ات اینا بریم مراسم خواستگاری... زود باش!

-واقعا باید بریم!؟

با لحن تندى گفت:

-پ ن پ... میخوایم ادای رفتن رو دربیاریم... زودباش برو آماده شو. ایمان کجاست!؟

-خواب!؟

با انزجار نگام کرد و گفت:

-پسره رو هم مثل خودت خوابالود کردی... بدو... بدو برو بیدارش کن... برو...

ناچار چشمی گفتم و از اونجا اومدم بیرون!

نه مثل اینکه راستی راستی بخت سمیه باز شده بود. اونم با چه کسی! کله خرابی به اسم بهزاد!

#پارت\_۵۳۸

❀ دختر حاج آقا ❀



ایمان عین مجسمه ، بیشتر از یه ساعت نشسته بود رو تخت و من بی اعصابی که کل کمد لباسمو زیرو رو کرده بودم و آخرشم نتونستم چیزی که میخوام رو پیدا کنم.  
اولین باری بود این همه منتظر من میموند تا لباس انتخاب کنم.  
اصلا سکوتش جز عجایب بود.

در آخر وقتی که هیچکدوم از لباسها به دلم ننشست با ترس نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم.  
پرسید:

-خب... پس انتخاب نکردی!؟

سرمو بالا انداختم و گفتم:

-نووووچ!

-هیچکدوم!؟

-اهوم....

-یاسمن!؟

سرمو بالا گرفتم. آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم و اون با حالتی که یه چیزی تو مایه های آرامش قبل طوفان بود گفت:

-یه ساعت نیم که من اینجام.. از قبل من، تو اینجا پای این کمد بودی که میشه سه ساعت. یه کمد بزرگ لباس داری که خیلی هاشونو تاحالا نوبت اینکه بهشون نگاه هم بندازی نرسیده... همه رفتن بجز ما. نشستم که ببینم تهش میخوای چیکار کنی... آخرشم بر میگردی به من میگی هیچکدوم رو نپسندیدی!؟

بلند شد. با ترس عقب رفتم و گفتم:

-خب... خب چیکار کنم من هیچ لباس خوبی ندارم

از شنیدن این حرف چشماش گرد شد. زیادی در تلاش بود تا بر اعصاب مبارکش مسلط باشه. یه اشاره به لباسها کرد و گفت:

-لامصب با لباس های تو میشه یه پاساژ لباس زنانه تاسیس کرد اونوقت میگی لباس نداری؟؟؟ من تورو میگشتم یاسمن....

تنه زنان از کنارم رد شد و رفت سمت کمد. یه لباس مجلسی که ترکیبی از چند طیف رنگی سبز رنگ بود از تو کمد بیرون کشید و با خشم گفت:

-اینو بپوش!

با اخم گفتم:

-ولی من اینو....

دندوم قروچه ای کرد و خیلی جدی و تشرگونه گفت:

-بپوش

-نمیپوشم

-بپوش تا...

دست به کمر گفتم:

-تا جی!؟

-نه مثل اینکه اینجوری همیشه با تو سر کرد

یه چیزی زیرلب باخودش زمزمه کرد که خیلی برای من قابل فهم نبود اما یهو قاطی کرد. شروع کرد به درآوردن لباسهام... متعجب گفتم:

-عه چیکار میکنی ایمان....؟

همونطور که تند تند و خشن لباسهامو از تنم درمیاورد گفت:

-لختت میکنم...

-ولی ما که دیشب سکس داشتیم.

-چرند نگو یاسی لختت میکنم که اینارو تنت کنم. وقتی مجاب نمیشی من خودم دست به کار میشم....

وقتی دیدم زیادی آتیشی شده و آگه همینجوری بخواد پیش بره گند میزنه به آرایشم گفتم:

-باشه باشه باشه... تو ول کن من خودم میپوشم

-نه... تو ادم بشو نیستی

-بجون ایمان میپوشمش....

اینو که گفتم ولم کرد. یه قدم عقب رفت بعد دستشو بالا آورد و گفت و تهدید کنون گفت:

-بجوم خودت یاسمن تا ده دقیقه دیگه پایین نباشی و لت میکنم میرم

-عه هی نق نق نق... باشه تا ده مین دیگه پایینم.

یه نگاه غضب الود بهم انداخت و بعد نفس پرحرصی کشید و با برداشتن گوشیش از اتاق زد بیرون.

هووووف. مثل اینکه چاره ای نبود و باید همین رو می پوشیدم.

فورا لباس رو پوشیدم. شالی که رنگش متناسب با رنگ لباس بود رو روی سرم انداختم و بعد هم نگاهی نه چندان رضایتمندانه به خودم توی آینه انداختم و با برداشتن کیفم از اتاق و بعد هم خونه زدم بیرون.

تکیه داده بود به ماشینش و عصبی پاشو تکون میداد.

تا منو دید نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-شانس آوردی سر ده دقیقه اومدی... یک ثانیه هم که دیر میکردی من تو همین خونه زندونت میکردم!

نگاه سرزنشباری بهش انداختم و بعد سوار ماشین شدم.

صدای موسیقی رو بیشتر کرد و گفت:

-تو الان تو این لباس شبیه ماه شدی. از ماه هم ماه تر... اونقدر که اصلا دیرمون نشده بود همینجا تو ماشین به حال و حولی باهم میکردیم اونوقت نمیفهمم سر چی سه ساعت مارو معطل میکنی. بابا تو هرچی بپوووشی بهت میاد اینو من چجوری بهت حالی کنم

دست به سینه و بالاخم گفتم:

-هروقت میخوای خرم کنی از این حرفا میزنی

خندید و با کشیدن لیم گفت:

-لااالمصب خواستنی... بجون خودت جدی میگم.

اونقدر ازم تعریف کرد که کم کم مهر لباسه به دلم نشست.

از تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-واقعا خوبم؟

-آره اونقدر خوبی که منو داغ کردی

خندیدمو گفتم:

-تو همیشه داغی

بعد با شیطننت دستمو سمت پاهاش دراز کردم...

#پارت\_۵۳۹

✿ و ختر حاج آقا ✿

مراسم خواستگاری سمیه بهتر و باحالتتر از اون چیزی بود که تصور و فکرش رومی کردم و تازه اونجا بودم که مطمئن شدم چقدر این دوتا خانواده بهم میان آخه از اول تا آخر مهمونی همش درحال خندیدن بودیم.

یه جورایی پدر و مادر باحال سمیه شبیه خاله و شوهرخاله اش بودن.

هرچند که من همچنان تو شوک این بودم که پیشد که این دوتا تصمیم به ازدواج گرفتن بخصوص بهزاد. بهزادی که عین چی دوست دختر عوض میکرد و از دوستی دراز مدت هم در فرار بود چه برسه به ازدواج!

کنار سمیه نشستم و گفتم:

-لباسم خوبه؟! بهم میاد؟ خودم که اصلا راضی نیستم ایمان به زور گفت باید همینو بپوشم....

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-یه جوری در مورد لباس حرف میزنی انگار امروز خواستگاری تونه...؟!؟

-نه! حالا تو بگو خوبم؟

-آره خوبی

-زور ایمان بود.

قیافه ای بدجنس به خودش گرفت و گفت:

-ایمان دیگه چه کارای زوری ای باهات میکنه!

چپکی نگاهش کردم و گفتم:

-منحرف....

-انگشتشو رو گردنم گذاشت و گفت:

-آره قشنگ از کبودی هات مشخص منحرف کیه!

دستپاچه شالمو دور گردنم محکم کردم و گفتم:

-تو اصلا چرا چشمت هی همه جا میچرخه؟! بجای این حرفا گوش بده ببین چی میگن در مورد آیندت!

شوهر خاله بحث رو کشوند رو زمان عقد. اینجوری هم که اون میخواست عقد و عروسی زود اتفاق بیفته فکر کنم می ترسید سمیه پشیمون بشه غافل از اینکه سمیه خودش بیشتر مشتاق این ازدواج بود دختره ی شوهر ندیده ی گودزیلا!

از کنارش بلند شدمو از اون شلوغی نهایت استفاده رو بردمو خودمو رسوندم به بهزاد که عین گاو میوه میخورد.

کنارش نشستم و گفتم:

-نترکی یه وقت! لااقل یه جوری بخور فکر نکنن هدفت از اومدن به خواستگاری فقط تامی ویتامین بوده!

خندید و گفت:

-ای ای ای یاسمن..ای یاسمن..عشق همچین آدمارو به اشتها میندازه...مثلا من الان توانایی خوردن یه فیل رو دارم ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-ای دیوث...بهزاد جون من راستشو بگو..چیشد که آخرش دم به تله دادی هرچند که خودت یه پا تله ای؟!

خندید و گفت:

-اغفال شدم ...چیزخورم کرد رفیقت!

-بهزاد...!

-خب باشه..بین مجردی دیگه بس بود..گفتم بهزاد تا سمیه رو از چنگت درنیاوردن دست بجنبون...این بود که قضیه رو با اهل بیت درمییون گذاشتم تا اقدام کنن و لذا علی برکته الله رو گفتیم و اقدام کردیم.

میدونم داشت مسخره میکرد..واسه همین با عصبانیت پاشو لگد کردم تا حساب کار دستش بیاد.

آخ اخ کنان گفت:

-چیکار میکنی تو لامصب!خدا شفات بده...ایمان بیچاره رو بگو معلوم نیست زن گرفته یا...

-هوی هوی بخوای دری وری بگی اینبار یه جاییت میزنم که کلا فکر عروسی ازسرت بیفته!

با ترس خشتکشو نگاه کرد و گفت:

-وحشی شدیااا دختر خاله...

از کنارش بلندشدمو اینبار رفتم کنار ایمان رو صندلی خالی نشستم که گفت:

-یه سیب برام پوست بکن!

یه سیب از سبد برداشتم و گذاشتم توی بشقاب و همونطور که پوستشو با چاقو براش جدا میکردم گفتم:

-فردا میری اداره؟

-فکر نکنم..چطور؟

-دوست دارم باهم بریم یه جایی...مهمون من!

-اگه نرفتم قبول...-

-راستی سمیه گفتم لباسم خیلی بهم میاد

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- از این به بعد به زور خودم لباس تنت میکنم تا یه همچین جوابی از بقیه بگیری!

زدم به شونه اش و گفتم:

-کثافت!

همون لحظه عمه که بغل دستم و کنار اقا رحمان نشسته بود با آرنج چنان زد به پهلوام که حس کردم سوراخ شده!

لبمو زیر دندون فشار دادنو سرمو به آرومی سمتش چرخوندم و گفتم؛

-عمههههه... عمه ی ستمگر... آخه این چه کاری بود ظالم؟! -

اهسته کنار گوشم گفتم:

-اینو زدم که یادت بمونه خوب نیست دختر به شوهرش بگه کثافت! فردا پسفردا ازت زده میشه میرین دادگاه تو دادگاه قاضی میپرسه دلیل طلاق چیه بعد تو خودت روت میشه بگی به شوهرم میگم کثافت و فلان و ...؟! -

عمه ی مارو باش. خبر نداره این روزا دخترا لباس خلبانی و ملوانی و پرستاری میپوشن و تازه فرت و فرت حرف زشت میزنن تا رابطشون داغتر و گرمتر بشه!

-عمه جووون! این حرفا چیه آخه! بعدشم ایمان اصلا بدش نمیاد

-چون به زبون نمیاره که دلیل نمیشه خوشش میاد!

نمیدونم من اگه نخوام عمه نصیحتم بکنه دقیقا باید کی رو ببینم!؟

مراسم خواستگاری خیلی طول کشید. اونقدر که تقریبا اخرشب بود که از اونجا زدیم بیرون.

دوست داشتم زودتر برسیم چون حسابی خسته بودم.

سرمو به عقب تکیه دادم و گفتم:

-اینم از سمیه و بهزاد... الکی الکی قراره بشن عروس و دوماد!

دستی تو موهاش کشید و گفتم:

-مگه ازدواج الکی هم میشه! خب همو دوست دارن که تصمیم گرفتن ازدواج کنن! تو فقط ارزوی خوشبختی کن همین.

خمیازه ای کشیدم و با بالا انداختن شونه هام گفتم:

-خب اره...واقعا به من چه..

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به شوخی گفت:

-ولی باور کن این دوتا لنگه ی همین یعنی جز سمیه کسی به درد بهزاد نمیخورد جز بهزاد کسی به درد سمیه نمیخورد.گوله نمکن هردو...بچشون فشار خون دنیا میاد!

خندیدمو گفتم؛

-گل گفتیاااا...پت و متن هردو!

#پارت\_

❀ دختر حاج آقا ❀

ایمان رفته بود سرکار و طبق معمول من تنها بودم به یه حس بد و مزخرف که به خیال خودم میتونم با یه دوش دخلشو بیارمو از خودم دورش کنم.

میدونستم قرار نیست برای ناهار بیاد برای همین انرژی ای که باید صرف پختن ناهار میکردم رو ذخیره کردم برای یه شام توپ و درست حسابی.

اینم یه نوع زرنگی بود دیگه.والبته از محاسن همسایگی با عمه و مادر!

برای گذراندن اوقات فراغت اول با یلدا تلفنی صحبت کردم و بعد با سمیه.

یلدا از اهورا حرف میزد و سمیه از سردرگمیش برای انتخاب تور...

اینکه نمیدونه لیموش رو بخواد یا هلوش!؟

من اما فارغ از دغدغه های دوستان عزیز تصمیم داشتم دل از تخت خواب بکنم، دوش بگیرم، صبحانه بخورم، بعد بین غذای عمه و مامان هرکدوم که بیشتر به دلم نشست رو انتخاب کنم.

به عادت دیرینه اول یه دور گوشیمو چک کردم و بعد از کلی صحبت روانشناسی باخودم بالاخره از رو تخت شدم.

دست و صورتم رو شستم دوش گرفتم و بعد هم یه نوسیقی گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه...

ته دلم یه حس ناخوشایند داشتم که البته هی مدام سعی میکردم بیخیالش بشم.

یه جورایی با وجود گرفتن دوش باز حس میکردم چندتن به سرحالی همیشه نیستم.

یه لیوان چایی برای خودم ریختم و بعد در یخچال رو باز کردم تا ببینم تمایل به خوردن کدوم یکی دارم.

من همه رو قبلا دوست داشتم اما الان... یعنی تو اون لحظه حس میکردم نه گردو عسل دوست دارم نه کره مربا نه نون و تست با محتویات وسوسه کننده...

در نهایت یه دونه تخم مرغ از یخچال بیرون آوردم. تو ماهیتابه روغن ریختم و با روشن کردن شعله تخم مرغ رو شکستم و انداختم داخل تابه...

نشستم رو میز و تا آماده شدن تخم مرغ یکم چایی خوردم اما حالم بهتر که نشد هیچ تازه بدتر هم شد.

بلند شدم و تخم مرغ رو آوردم. دو لقمه بیشتر نخورده بودم که حس کردم قراره بالا بیارم...

دستم رو دهنم گذاشتم و بعد بدو بدو خودمو به توالت رسوندم.

دل زد و بعد همون دوتا لقمه ای هم که خورده بودم بالا آوردم. اوضاع که سفید شد،

دهنمو آب کشیدم و با پاشیدن چند مشت آب به صورتم زدمو اومدم بیرون ترسیدم که مبادا مرضی چیزی گرفتم که یهویی اینجوری حالم بد شده و از همچی بدم میاد.

یه دستمال روی دهنم کشیدمو تلفن رو برداشتم تا به ایمان زنگ بزنم اما بعدش منصرف شدم.

نمیخواستم نگرانش کنم برای همین گوشی رو کنار گذاشتم.

فکر کنم اگه میرفتم بیرون یه چرخی میزدم بهتر میشدم.

ماهیتابه رو تو سینگ انداختم و با پوشیدم لباس از خونه زدم بیرون.

گرچه خورشید همه جا رو روشن کرده بود و حتی بعضی جاها گرمای خورشید رو میشد دید اما بازم هوا سرد بود.

شال گردونمو دور گردنم چرخوندم و بعد قدم زنان تو تو خیابون به راه افتادم.

میتونستم هم یکم خرید کنم و هم اینکه یه کم پیاده روی بکنم شاید حالم بهتر بشه آخه یه جورایی حس میکردم احتمالا بدی حالم بخاطر پرخوری دیشب.

سراهِ یه ابمیوه گرفتمو خوردم اما همون رو هم فقط نصفش رو تونستم بخورم.

انداختمش تو زباله و به این فکر کردم که چقدر بی حوصله ام. فکر کنم قرار بود پریدم بشم ولی نه... یکم که بیشتر باخودم فکر کردم بیشتر مطمئن شدم من خیلی وقت که پریدم نشدم. اصلا چرا به این نکته توجهی نکردم!؟؟

غرق فکر داشتم راه میرفتم که چشمم به دارخونه افتاد.

وسوسه شدم برم و یه بی بی چک بخرم.

رو به روی در ایستادم و با اضطراب به ورودی دارخونه خیره شدم. یه دلم میگفت برو داخل و یه دلم میگفت نرو بابا باز توهم زدی فاز حاملگی برت داشته میشی مضحکه ی ایمان و بقیه!



اومدم که برگردم ولی عقب افتادگی پریودیم منصرفم کرد. هم این عقب افتادگی و هم اینکه تقریباً این حس و حال بد و کرختی رو تو این یکی دو ماه هرازگاهی باهات سلام میکردم.

بالاخره دل رو زدم به دریا و پله هارفتم بالا.

بی بی چک خریدمو بعد هم زدم بیرون. یه تاکسی دربست گرفتم که خیلی زود بتونم خودمو برسونم خونه.

واسه تست کردن بی بی چک دل تو دلم نبود.

دلشوره و دل ناگرونی بی دلیلی اومده بود سراغم که هیچ دلیل موجهی براش نداشتم.

سرراه درحالی که هردوتا دستم بند کیسه های خرید بود، عمه رو دیدم که از پله ها پایین میومد تا بره خونه ی خودشون .

تندی سلام کردم و خواستم برم بالا که سر راهمو سد کرد و گفت:

-وایسا وایسا... وایسا ببینم.. کجا همینجوری عینهو گاو سرتو میندازی پایین میری بالا؟! صد کیلو وزن داری صد و خورده ای قد بعد عرضه سلام کردن نداری!؟

با چشمایی که دیگه رسماً از دست حرفهای عمه قصد از کاسه دراومدم داشتن گفتم:

-عمه من کجا صدوکیلوام من همش ۶۵ کیلوام... درضمن سلام هم کردم!

-اووووه! یه جور میگه همه اااااا ۶۵ کیبوام انگار میگه ۵۰ کیبوام... برو بانک کشاورزی وام خشکسالی بگیر! رحمان آقا آشنا داره اونجا...

با حرص نگاهش کردم که

خندید و گفت:

-ببین... ناهار یه فسنجون درجه یک درست کردم. شک ندارم بخوری پنج کیلو دیگه هم اضافه میکنی میشی هفتاد کیلو رند ...

-چشم چشم

-یادت نره هاااا... دیر بررسی سرت بی کلاه می مون

ه چون جن اون پدر خوش خوراک و مادر چاقو دعوت کردم...

عجبا! از دست عمه! با عجله رفتم بالا کلیدانداختم و درو باز کردم رفتم داخل.

همه اون چیزایی که خریده بودمو گذاشتم رو این و تنها بی بی چک رو برداشتم و رفتم داخل دستشویی!

حس و حالم برای خودم گنگ بود.

نمیدونم جواب چه مثبت چه منفی چه تاثیری توی حال و احوالم داره من فقط دلم میخواست اینبار دیگه واسه خودم شایعه ای درست نکنم که بعدا بخاطرش احساس شرمندگی بهم دست بده... همین!

#پارت\_

❀ دختر حاج آقا ❀

از دستشویی بیرون اومدم و عین کسی که ندونه چی میخواد و چیکار کنه و اصلا کجاست و تو کدوم جهان، نگاهی به دور و اطراف انداختم.

سه تا بی بی چکی که خریده بودم هر سه تارو استفاده کردم و یه جواب گرفتم اما بازم دچار شک و شبه و تردید بودم.

ایمان که یه ساعتی میشد از سرکار برگشته بود از توی هال با صدای بلند گفت:

-کجایی؟

دستپاچه گفتم:

-هیچ جا.. یعنی همینجا.. نه یعنی... اه!

میدونستم دارم دری وری میگم. باعجله رفتم سمتش و گفتم:

-چیه؟! چی میخوای!؟

یه نگاهی به صورت مضطربم انداخت و گفت:

-چیه یاسی؟ همچین یکم...

-یکم چی!؟

ناخنهایشو خیلی آرام رو لب خودش کشید و بعد گفت:

-نمیدونم ولی انگار یکم.. ولش کن اصلا... یاسی یه چایی برای میاری!؟

سر تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه. برای گفتن ماجرا بهش دودل بودم. دفعه قبل گفتمو اونجوری شد. شدم مضحکه! یه دل درد و استفراغ واسه من توهم بارداری ساخت که تهش فقط واسه من شرمندگی آورد.

سینی چایی رو برداشتم و رفتم پیشش.

سینی رو روی میز گذاختم و خواستم رو به روش بشینم که دستشو رو مبل آهسته بال و پایین کرد و گفت:

-بیا اینجا... کنار خودم بشینم.

رفتم کنار خودش نشستم پاهاشو رو دراز کرد روی میز و دستشو انداخت دور گردنم و مشغول تماشای فوتبال شد.

سرمو گذاشتم رو شونه اش و بعد مثل خودش چشم دوختم به صفحه ی تلویزیون اما فکر من هزار جای دیگه بود.

دلم میخواست همه چی رو به ایمان بگم اما... اما همش به حس ترس مانع میشد تو خودم بودم که گفت:

-طوطی من چرا امشب نمیخونه!؟

خودش اینو گفت و خودش هم شروع کرد خندیدن. با اخم پرسیدم:

-مسخره میکنی!؟ واقعا که

-خب همیشه این موقع هی کنار من مینشستی و حرف میزدی حالا از وقتی من اومدم تو همه اش تو خودتی.. ارواح جدت نگو که از الان تو فکر اینی که تو شب عروسی بهزاد و سمیه چی بپوشی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-نهههه

-پس بگو ببینم چته!

همون موقع با تموم شدن نیمه ی اول فوتبال،

تو پیام بازرگانی تبلیغ یه نوع شیرینی رو پخش کردی. آخ خدایا... چقدر دلم اون لحظه هوس شیرینی کرد. آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم:

-چیزیم نیست فقط... فقط اینقدر دلم شیرینی میخواد با طعم نارگیل!

سرشو به سمت چرخوند و از همون فاصله کم بهم خیره شد و گفت:

-شیرینی!؟؟ الان!؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-آره ایمان ایمان ایمان... من دلم شیرینی میخواد. جون یاسی بلندشو برو برام بخر..

جدید نگرفت:

-بیخیال یاسی... فردا برگشتنی از شیرینی فروشی بابا میخرم برات..

لجوجانه و درحالی که واقعا نمیتونستم بیخیالش بشم گفتم:

-نه من الان میخوام ایمان... خواهش میکنم جون یاسی.

اوایل جدی نگرفت ولی بعد که اصرارهای منو دید به ناچار بلند شد و گفت:

-بعضی وقتها خیلی بچه میشی هااا یاسی... الان نیمه دوم شروع میشی!

لوس نگاهش کردم. از اون نگاه ها که دیگه نمیتونست نه بیاره و بعد گفتم:

-جوووون یاسی... ایمان جونم... عزیزم....

تسلیم شد و گفت:

-باشه باشه... باشه...

بلند شدم لپشو محکم ماچ کردم و گفتم:

-خیلی میخوامت!

گرمپوشش رو پوشید و بعد از خونه بیرون رفت. وای چقدر دلم شیرینی میخواست. کاش زودتر ایمان میومد.

بیقرار و بیصبر شده بودم. لز بعضی چیزا حالم بهم میخورد واسه بعضی خوراکی ها هم اینجوری له له میزد.

چند دقیقه طول نکشید که در باز شدو ایمان اومد داخل.

میگ میگ هم که حسابش میکردم نباید اینقدر زود می رسید.

رو زانو ایستادم و گفتم:

-ایمان چقدر زود اومدی؟! شیرینی چیشد!؟

به بشقاب توی دستش اشاره کرد و گفت:

-اینم شیرینی... میخواستم برم بخرم ولی فرخنده خانم گفت تو یخچال داره.

بلند شدم و دویدم سمتش. بشقاب رو ازش گرفتم و بعد با ولع زیادی مشغول خوردن شدم.

ایمان متعجب نگاهم کرد و بعد پرسید:

-دنبالت کردن مگه دختر! بشین بخور! فوتبال هم شروع شد...

نشست رو مبل و مشغول تماشای فوتبالش شد. دوباره کنارش نشستم سرمو گذاشتم رو شونه اش و به خوردن شیرینی ها ادامه دادم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اینقدر خوب میخوری منم هوس کردم... به منم میدی گامبو!؟

با آرنج زدم به پهلوش و گفتم:

-گامبو خودتی داعشی...آره بهت میدم.

یه تیکه دهنش گذاشتم ولی اون هم شیرینی رو گاز گرفت و هم انگشت منو...

با غیظ نگاهش کردم و بعد انگشتمو از دهنش بیرون کشیدم. به جای دندوناش رو انگشتم نگاه کردم  
گفتم:

-وحشیییی...ببین چیکار کردی؟؟

خندید و گفت:

-آخه این خوشمزه تر از شیرینی بود...

#پارت\_

❀❀ دختر حاج آقا❀❀

یکی دو روز گذشته بود و من همچنان اتفاقی که نمیدونستم افتاده یا نه رو از همه مخفی نگه داشته بودم تا وقتی که جواب آزمایشم بیاد.

نمیخواستم باز یه چیزی به ایمان عمه مامان با اصلا هرکس دیگه ای بگم و بعد دوباره حدسم اشتباه دربیاد و ضایع بشم.

برای همین دور از چشم همشون یه جوری پنهونی آزمایش دادم و حالا وقتش بود برم و جواب رو بگیرم. لای چشم چپم رو باز کردم و قایمکی دیدش زدم.

رو به روی آینه ایستاده بود و دکمه های پیرهنش رو سر حوصله و به ترتیب میبست.

منتظر بودم تا بره و بعد فوراً شال و کلاه کنم و از خونه بزنم بیرون.

باید امروز هر طور شده بود میرفتم و جواب آزمایش رو میگرفتم.

پیرهنش رو زیر شلوارش زد و بعد ساعت مچیش رو از روی تخت برداشت و اسمم رو آهسته صدا زد و گفت:

-یاسمن...یاسی خوشگله

تندی چشمم رو بستم که نفهمه بیدارم.

خندید و بعد نوک دماغمو کشید و گفت:

-من که میدونم بیداری کلک...خودت رو زدی به خواب که صبحونه ندی آره...؟؟؟ باز کن...باز کن که میدونم بیداری...باز کن ببینم...

خب مثل اینکه چاره نبود و فهمیده بود بیدارم برای همین چشمامو باز کردم و گفتم:

-از کجا فهمیدی!؟

موهامو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:

-تو آینه دیدمت...کلکی شدیاااا...خودتو میزنی بخواب صبحونه ندی!؟ شوهر داری صفر...

خم شد و لپم رو بوسید و گفت:

-من میرم سرکار...ظهر احتمالا نیام.

-پس کی میایی!؟

-احتمالا شب یا شاید زودتر چیزی خواستی بهم بفرست بخرم برات

-باشه...

نیم خیز شدم و گفتم:

-بزار برات صبحونه آماده کنم بعدبرو....

از کنارم بلند شد.گوشیشو برداشت و بعد گفت:

-مگه خودتو نزدی به خواب که صبحونه ندی رئیس!؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-نخیرررر...من فقط حال نداشتم از این جای گرم و نرم بلندبشم حالا یه چند دقیقه صبر کن من صبحونه رو آماده کنم.

تو گلو خندید و گفت:

-باشه! فقط عجله کن

-چشم

دست و صورتم رو شستم و بعد رفتم تو آشپزخونه و صبحونه ی مختصری آماده کردم.

ذهنپ همش درگیر جواب آزمایش بود.

اینکه اگه مثبت بود چیکار کنم اگه منفی بود چیکار کنم!

ایمان با خوردن صبحونه بلند شد و گفت:

-خب من دیگه باید برم دیرم شده...کاری نداری؟

-نه...مواظب خودت باش

-توهم

خم شد. لبامو بوسید و بعد از خونه رفت بیرون.

به محض رفتن ایمان منم فوراً بلندشدم وسایل رو جمع کردم و با شستم ظرفها خودمو رسوندم به اتاق خواب.

لباس پوشیدم و بعد آماده شدم که از خونه بزنم بیرون.

دلشوره و اضطراب و خلاصه انواع دل ناگرونی و دل آشوبی رو من بهش دچار شده بودم.

خودمم نمیدونستم قراره چه حسی میدا کنم اگه هر جوابی که بگیرم... چه مثبت چه منفی!

بند کیفمو رو دوشم انداختم و با قفل کردن در از خونه زدم بیرون.

یه تاکسی دربست گرفتم و با دادن آدرس آزمایشگاه صندلی عقب نشستم و چشم دوختم به ماشینها و آدمها...

ته ته دلم میخواست جواب آزمایش مثبت باشه هرچند که ایمان هیچوقت از داشتن علاقه اش به بچه حرف نمیزد.

راننده ماشین رو نگه داشت و بعد گفت:

-خانم بفرما رسیدیم...

-ممنون!

پول کرایه رو بهش دادم و بعد پیاده شدم.

نگاهی به ورودی پررفت و آمد آزمایشگاه انداختم و بعد با کشیدن یه نفس عمیق و کنار گذاشتن اون دودلی و اضطراب به سمت آزمایشگاه رفتم.

رفتم سمت پیشخوان و با دان مشخصات جواب آزمایش رو گرفتم.

قلب تند تند تو سینه ام میزد و از هیجان زیاد گاهی کاغذ از دستم روی زمین میفتاد.

خم شدم برش داشتم و بعد متن داخلش رو خوندم.

باورم نمیشد.

جواب مثبت بود. یعنی من باردارم !!؟؟

هیجان زده کاغذرو دادم به متصدی آزمایشگاه و گفتم:

-خانم میشه جواب رو بهم بگیرین؟ مثبت!

برگه رو ازم گرفت. نگاهی کوتاه بهش انداخت و گفت:

-بله مبارکتون باشه....

وای! باورم نمیشد. جواب آزمایش من مثبت بود....

#پارت\_

❁ دختر حاج آقا ❁

باورم نمیشد. جواب آزمایش من مثبت بود!

متحیر به برگه ی آزمایش خیره شدم و درحالی که حتی با وجود تائید مثبت بودن جواب آزمایش از طرف متصدی آزمایشگاه باز هم نتونستم باور کنم واسه همین دوباره ازش پرسیدم:

-خانم میگم شما مطمئنی؟؟ مطمئنی جواب آزمایش من مثبت؟؟؟

بی حوصله و با بدعنی جواب دادو گفت:

-بله خانم چقدر میپرسی! مثبت دیگه!

دستپاچه شدم. نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم!

فورا گوشی رو از جیبم درآوردم و خواستم شماره ی ایمان رو بگیرم و بهش بگم اما ناخودآگاه منصرف شدم.

نمیدونم چرا ولی ..ولی حس کررم الان وقت زنگ زدن به ایمان نیست.

گوشی رو تو کیفم گذاشتم و با عجله از آزمایشگاه زدم بیرون.

حالا احساس خوبی داشتم دلم میخواست این احساس خوب رو با یه نفر در میون بزارم اما نمیدونستم کی!

به تموم آدمایی که تو لحظه یهدشون میفتادم فکر کردم و بالاخره تو ذهنم یه تیک جلو اسم یلدا زدم...آره! باید به اون زنگ میزدم و اونو خبرو میدادم.

دوباره گوشی رو از کیفم درآوردمو هیجان زده شماره ی یلدا رو گرفتم.

بوق سوم رو که خورد جواب داد:

-سلام زن برادر جان!

تند تند و پشت سرهم گفتم:

-سلام یلدا خوبی؟ اهورا خوبه؟ امیرحسین خوبه؟؟؟

ختدید و گفت:

-ترمزت نبره...بله اهورا شیرش رو خورده و پنج دقیقه ای میشه خوابیده امیرحسین سرکار! تو چه خبر؟ خوبی؟ ایمان خوبه؟ بابا و فرخنده جون خوبن!؟



بی توجه به تمام احوالپرسی هاس باهمون شدت اضطراب و هیجان و شوق گفتم؛

-یلدا یه اتفاقی افتاده

فکر کنم ترسید. برای همین چند ثانیه ای ساکت موند تا من محض مطمئن شدن از بابت قطع نشدن گوشه بپرسم:

-یلدا گوشه دستت؟؟ الوووو... یلدا..... یلدا باتوام

-آره آره... وای یاسمن چیشده! بگو من طاقتشو دارم. نکنه اتفاقی واسه دادشم افتاده

قبل از اینکه از ترس خیالبافی بکنه و این خیالبافی ها قلبشو بیاره تو دهنش و شیرشو خشک بکنه گفتم:

-من حامله ام یلدا....

سکوت کرد. بعد ناپاورانه گفت:

-درووووغ میگی!

خمدیدم و جواب دادم:

-نه به جون ایمان... من حامله ام. احتمالاً یه ماهمه... همین الان از آزمایشگاه اومدم بیرون...

یلدا با ذوق پرسید:

-یعنی واقعا حامله تی؟! وای خدایا شکدت...

باورم نمیشه... من عمه شدم... یعنی ایمان بابا شده؟! باورم نمیشه... باورم نمیشه بهش گفتم؟!؟

ذوق یلدامنو هم سر شوق آورد. با احتیاط از خیابون رد شدم و بعد گفتم:

-نه اصلاً... میخواستم بگم ولی نتونستم. بنظرت بگم؟!؟

-خب معلوم که باید بگی... ولی سورپرایزش کن! یعنی به شب که اومد خونه بهش بگو... من مطمئنم از خوشحالی بال درمیاره...

-واقعا؟!؟

-بلههههه...

-پس من برم خونه. شب بهت پیم میدم

-باشه... راستی. مامان شدت مبارک عزیزترینم!

لبخندی روی صورتم نشست. گونه هام سرخ و سفید شد و لب زدم:

-ممنونم یلدا...

تا کسی در بست گرفتو خودمو رسوندم شیرینی فروشی پدر ایمان...اونجا یه جعبه شیرینی گرفتم و بعدهم اوندم خونه...

واسه اومدن ایمان و گفتن خبر پدر شدنش دل تو دلم نبود.

و بدتر از همه زمانی بود که به کندترین حالت ممکن درحال گذر بود!

برای همین سعی کردم این کندی زمان رو یه جورایی پشت سر بگذرونم که خیلی آزاردهنده نباشه.

حموم کردم و لباس خوشرنگی پوشیدم.

موهام از پشت بافتم. شیرینی روی میز گذاشتم چایی آماده کردم در انتظار اومدن ایمان چشم دوختم به در.

سر ساعتی که انتظارشو داشتم رسید خونه.

درو باز کرد و اومد داخل.دسته کلید رو گذاشت روی میز و بعد از همون فاصله لبخندی تحویلیم داد و گفت:

-چطوری یاس گل!

به استقبالش رفتم و گفتم:

-خوبم ایمان جونم!

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-چقدر خسته ام! امروز مجبور شدم دوباره به یه روستای دور افتاده برم عوضش همین امروز پرونده رو حل کردم.

یه پیرمرد از کار افتاده از اونجا که دل پری از پسرانش داشته نصف مال و اموالشو میده به دخترش که ازش مراقبت میکرده..چهارتا برادر خواهرشونو کشتن و جنازشو انداختن تو چاه و...

حرفشک بریدمو گفتم؛

-میشه از کشت و کشتار حرف نزنیم!؟

خندید و گفت:

-باشه...این چیزا اینقدر واسه من عادی شده که فکر میکنم واسه تو هم عادی...باشه دیگه نمیگم.

لبخندی ملیح زدم و گفتم:

-برو دست و صورتتو بشورو بیا چایی تازه دم بخور!

چشمی گفت و رفت.منم رو صندلی در انتظارش نشستم.

چنددقیقه بعد درحالی که دست و صورتش رو با حوله خشک میکرد اومد پیشم.

صندلی رو داد عقب و روش نشست لبخند زد که گفت:

-چیه کلک...هی لبخند میزنی؟! چیزی میخوای!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نوووووچ! چیزی نمیخوام

لیوان چایی رو برداشت وگفت:

-به به عجب رنگی!

ظرف شیرینی رو گرفتم طرفش و گفتم:

-بیا شیرینی هم بخور!

-شیرینی خریدی!؟

-آره!

گاز کوچیک و آرومی به شیرینی توی دستش زد و همزمان یکم از چابیش نوشید و گفت:

-خب مناسبش چیه!؟

جواب آزمایشو سر دادم سمتش و گفتم:

-بابا شدنت...

هی بروبر منو نگاه میکرد و به گمونم منتظر بود تا بشنوه دارم سر به سرش میزارم.

تیکه ی شیرینی توی دهنش رو که یه طرف لپش رو بزرگ کرده بود، نجویده قورت داد تا بتونه زودتر حرفشو به زبون بیاره:

-یاسی داری سربه سرم میزاری!؟

من نمیدونستم اون ممکنه با شنیدن این خبر خوشحال بشه یا ناراحت. واقعا نمیدونستم اما همیشه میگفت فعلا وقت بچه دار شدن نیست.

البته زمان زیادی از گفتن این اطلاعیه ی جناب کاراگاه میگذشت و انوان عوض شدن نظرش هم وجود داشت.

خیره تو چشمهات گفتم:

-فکر میکنی شوخی میکنم!؟

برگه رو خودم تو دستهایش گذاشتم و گفتم:

-خب اگه فکر میکنی دارم شوخی میکنم خودت یه نگاه به برگه ی آزمایش بنداز... بنداز دیگه...

قیافه اش شبیه کسی بود که شیرینی توی دهنش زهرمارش شده باشه یعنی خوشحال نشده بود؟! از همین حالا احساس افسردگی بهم دست داده بود گرچه هنوز چیزی مشخص نبود!

من حتی دلهره و اضطراب هم داشتم. دلهره و اضطرابی که برام بی دلیل بود. نه... یه جورایی هویتش تاملشخص بود. مثلا نمیتونستم خیلی مطمئن بگم به این دلیل استرس دارم.

برگه رو برداشت و از داخل پاکت بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت.

بعد پرسید:

-جدی جدی بارداری؟!!

مایوس و غمگین پرسیدم:

-خوشحال نشدی؟!!

از قیافه اش هیچی مشخص نبود. هیچی.

دوباره برگه رو نگاه انداخت بعد بالاخره سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.

خیلی آروم لبهاش از دو طرف کش او مدن بعد گفت:

-بارداری؟!!

-آره... ایندفعه دیگه هیچ اشتباهی درکار نی... بدی حالتم بخاطر پرخوری نیست..

خندیدم. حالا دیگه مطمئن بودم خوشحال شده. من ایمانو خوب میشناختم. رک و صریح بود.

اگه ناراحت میشدحتما به زبون میاورد نه اینکه عین از خود بیخودها یه سوال رو چندبار بپرسه!

از رو صندلی بلند شد، دستاشو روی میز گذاشت و بعد با خم کردن بدنش به سمت من، لبامو بوسید و گفت:

-مامان خانم....

اون میدونست من همیشه چقدر بچه دوست بودم و چقدر دلم میخواست مامان بشم و میدونم که الان هم میدونه ته دلم چقدر احساس خوشایند و خوبی دارم.

از اون حس های خوبی که ممکنه به آدم دوتا بال پرواز بده...

نشست سرجاش و به منی که حالا خلاف چند لحظه پیش نیشم تا بناگوشم باز بود و تو دلم "آهنگ خوشم اونقدر خوشم زبون ازش قاصره رو میخوندم" گفت:

-کی این آزمایش رو گرفتی؟!!

با لبخند جواب دادم:

-همین امروز جواب رو بهم دادن...

-تنهایی رفتی آزمایشگاه!؟

لحنش دلخور بود.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره!

باز باهمون لحن دلخور پرسید:

-چرا به من هیچی نگفتی!؟؟ هان؟ چرا اینکارارو تنهایی انجام دادی؟

انگشتامو توهم قفل کردم و با کمی خجالت گفتم:

-آخه خودمم مطمئن نبودم ممکن بارداری ای درکار باشه. فکر میکردم همچی شوخیه. مثل دفعه پیش...

گفتم اگه باز بگم و بعد برم آزمایش بگیرم و بعد به این نتیجه برسم که همچی حاصل یه پرخوری

احمقانه بود زیادی ضایع میشم...

شروع کرد خندیدن و بعد با تکون دادن برگه آزمایش گفت:

-حالا که شوخی نیست!

میگم... نظرت چیه فردا زودتر از همیشه پیام خونه باهم بریم بیرون یه چیزایی واسه مهمون ناخوندمون بگیریم!؟؟

چشمکی زدمو گفتم:

-همچین ناخونده هم نبودااا... چندبار آخری زیادی وحشی شده بودی! خبر نداری!؟

خندید و تائیدم کرد:

-آره آره... تقصیر خودته.. زیادی سوکسی هستی

بلند بلند خندیدم:

-سوکسی!

-خیلی!

بلند شد دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت اتاق خوب... هردو روی تخت نشستیم و من قفل کردن انگشتام توهم، تند تند شروع کردم و راجی کردن!

-اگه پسر بود اسمشو من انتخاب میکنم اگه دختر بود تو... براش کالسکه زرد رنگ میخریم من عاشق

رنگ زردم... اتاقشو براش به کاغذ دیواری های صورتی و طوسی قشنگ و خوشگل میکنیم... هم

گهواره براش میخریم هم تخت خواب...

دستشو گذاشته بود زیر چونه اش و به وراجی هام گوش میسپرد.

اینهمه شور و هیجان کاملاً یهویی من شاید بیشتر دلیلش خوشحالی ایمان بود. اینکه حالا دیگه کاملاً مطمئن بودم اونم به حد و اندازه ی من خوشحال و شاد...

حرفهای من درخصوص مسائل مهم مربوط به بچه ای که هنوز فقط دو سه هفته اش بود، تموم که شد، سرشو تکون داد و بعد دراز کشید و گفت:

-چشم چشم...هرچی تو بگی!

دستاشو باز کرد:

-حالا بدو بیا بغل....

لبخندی زدمو مثل خودش دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو سینه ی ستبرش....

رو امن ترین و آرومترین جای دنیا....

گوشم ضربان قلبشو می شنید و چه صدایی قشنگتر از صدای ضربان اون؟؟؟

#پارت\_

❀ دختر حاج آقا ❀

لباس پوشیده و آماده منتظر سر رسیدن ایمان بودم.

گفته بود امروز زودتر از همیشه و قبل تاریکی هوا میاد خونه که منو ببره خرید.

از بس سرمو بالا گرفته بودم و به ساعت نگاه کردم گردنم درد گرفته بود.

دیگه داشتم از زود اومدنش مایوس میشدم که تلفنم زنگ خورد.

تا چشمم به تصویر ایمان رو صفحه گوشی افتاد خیز بردم سمتشو برداشتمش و قبل اینکه اون چیزی بگه تند تند گفتم:

-کجایی ایمان؟ مگه نگفته بودی زود میای؟ میدونی من چند ساعت منتظرتم؟ چرا اینقدر دیر زنگ زدی!؟

خندید و گفت:

-اوووو یاسمن...نمیخوای اول حالمو بررسی!؟ نمیخوای به همسر جانت سلام بکنی!؟

نفس گرفتم و گفتم:

-سلام خوبی؟!؟

بازم خندید و بعد اهسته گفت:

-دیوونه ای دیگه! من پایینم اگه آماده ای بیا

-سه ساعت من آمادم

-پس بیا

فورا از جا بلند شدم. سراغ اولین چیزی که رفتم آینه بود و تا موشکافانه و با حساسیت همه جای خودم رو برانداز نکردم و مطمئن نشدم همه چی رو به راه از خونه نزدم بیرون.

تو ماشین نشسته بود و موهاشو شونه میزد.

درو باز کردم و نشستم و گفتم:

-سلام سلام!

شونه جیبی رو گذاشت تو داشبورد و گفت:

-سلام مامان خانم!

این نسبت به ظاهر ساده اما بزرگ چنان سر ذوقم آورد که نتونستم جلو خودمو بگیرم و لبخند نزتم و حتی نخندم.

-ایمان اینجوری نگوووو... خجالت میکشم!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-مامان شدن خجالت داره!؟؟ نداره دیگه گل من! خب... اول بریم کجا... بریم برای مادر بچه چیز میز بخریم یا واسه خود بچه!؟

کرمو صاف نگاه داشتم و گفتم:

-خب معلوم.. اول مادر بچه!

سرشو تکون داد و گفت:

-ای به چشمم! اول مادر بچه... همیشه اول مادر بچه در اولویت!

فکر میکردم قراره بریم رستوران، یا مثلا کافه یا حتی فروشگاه لباس ولی نه... وقتی ماشین رو جلوی یه طلافروشی نگه داشت فهمیدم یه چیز دیگه تو سرش.

کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-پپاده شو...

-میریم طلافروشی!؟

-آره

پياده شدم اما دلم راضي نبود. دستشو گرفتم و گفتم:

-من كه نگفتم طلا ميخوام...

ابرو بالا انداخت و گفت:

-مگه بايد تو بايد بخوای... هديه ی من به مامان بچمه!

باز اين نيشی كه اختيارش اصلا دست خودم نبود تا بناگوش باز شد. اسمشو كشدار صدا زدم و گفتم:

-ايماءان...

-جاان...

-من به يه شاخه گل هم راضي ام... بجان خودم!

با اخمی مصنوعی گفت:

-شما تو اين يه مورد دخالت نكن خانم! زن بايد حرف گوش كن باشه... يعني هرچی شوهرش گفت بايد

يه كلمه بگه... چشم....

باهم وارد طلافروشی شدیم و همزمان من گفتم:

-چشممم!

سرشو با رضایت تكون داد و گفت:

-آفرین! اين شد يه جواب درست و حسابی...

پشت و پتيرين شیشه ای داخلی ايستادیم.

ايمان خونسردانه گفت:

-هرچی دوست داری ميتونی انتخاب کنی... البته سرويس طلاي خداتومنی جز اين هرچی دوست داری

حساب نمیشه هااا

باهمديگه خنديديم و من گوشواره هارو نگاه كردم.

دلم نميخواست يه چيز گرون انتخاب كنم. برای همين انگشتمو سمت گوشواره هایي كه شگل گل بودن

گرفتم و گفتم:

-اونا چطورن!؟

نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-عالی ان!



سرشو بالا گرفت و رو به فروشنده ای که منتظر بود ببینه ما چی انتخاب میکنیم گفت:

-اون گوشواره ها لطفا!

\_\_\_\_\_ ویرایش شده \_\_\_\_\_

#پارت\_۵۴۵

❀❀ دختر حاج آقا ❀❀

لباس پوشیده و آماده منتظر سر رسیدن ایمان بودم.

گفته بود امروز زودتر از همیشه و قبل تاریکی هوا میاد خونه که منو ببره خرید.

از بس سرمو بالا گرفته بودم و به ساعت نگاه کردم گردنم درد گرفته بود.

دیگه داشتم از زود اومدنش مایوس میشدم که تلفنم زنگ خورد.

تا چشمم به تصویر ایمان رو صفحه گوشی افتاد خیز بردم سمتشو برداشتمش و قبل اینکه اون چیزی بگه تند تند گفتم:

-کجایی ایمان؟ مگه نگفته بودی زود میای؟ میدونی من چند ساعت منتظرتم؟ چرا اینقدر دیر زنگ زدی!؟

خندید و گفت:

-اوووو یاسمن... نمیخوای اول حالمو بررسی!؟ نمیخوای به همسرجات سلام بکنی!؟

نفس گرفتم و گفتم:

-سلام خوبی!؟

بازم خندید و بعد اهسته گفت:

-دیوونه ای دیگه! من پایینم اگه آماده ای بیا

-سه ساعت من آمادم

-پس بیا

فورا از جا بلند شدم. سراغ اولین چیزی که رفتم آینه بود و تا موشکافانه و با حساسیت همه جای خودم رو برانداز نکردم و مطمئن نشدم همه چی رو به راه از خونه نزدم بیرون.

تو ماشین نشسته بود و موهاشو شونه میزد.

درو باز کردم و نشستم و گفتم:

-سلام سلام!

شونه جیبی رو گذاشت تو داشبورد و گفت:

-سلام مامان خانم!

این نسبت به ظاهر ساده اما بزرگ چنان سر ذوقم آورد که نتونستم جلو خودمو بگیرم و لبخند نزنم و حتی نخندم.

-ایمان اینجوری نگوووو... خجالت میکشم!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-مامان شدن خجالت داره!؟؟ نداره دیگه گل من! خب... اول بریم کجاااا... بریم برای مادر بچه چیز میز بخریم یا واسه خود بچه!؟

کمرمو صاف نگاه داشتیم و گفتم:

-خب معلوم.. اول مادر بچه!

سرشو تکون داد و گفت:

-ای به چشمم! اول مادر بچه... همیشه اول مادر بچه در اولویت!

فکر میکردم قراره بریم رستوران، یا مثلا کافه یا حتی فروشگاه لباس ولی نه... وقتی ماشین رو جلوی یه طلافروشی نگه داشت فهمیدم یه چیز دیگه تو سرش.

کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-پیاده شو...

-میریم طلافروشی!؟

-آره

پیاده شدم اما دلم راضی نبود. دستشو گرفتم و گفتم:

-من که نگفتم طلا میخوام...

ابرو بالا انداخت و گفت:

-مگه باید تو باید بخوای... هدیه ی من به مامان بچمه!

باز این نیشی که اختیارش اصلا دست خودم نبود تا بناگوش باز شد. اسمشو کشدار صدا زدم و گفتم:

-ایماااااان...

-جااااان...

-من به یه شاخه گل هم راضی ام...بجان خودم!

با اخمی مصنوعی گفت:

-شما تو این یه مورد دخالت نکن خانم! زن باید حرف گوش کن باشه...یعنی هرچی شوهرش گفت باید یه کلمه بگه...چشم....

باهم وارد طلافروشی شدیم و همزمان من گفتم:

-چشممم!

سرشو با رضایت تکون داد و گفت:

-آفرین! این شد یه جواب درست و حسابی...

پشت ویتترین شیشه ای داخلی ایستادیم.

ایمان خونسردانه گفت:

-هرچی دوست داری میتونی انتخاب کنی...البته سرویس طلای خداتومنی جز این هرچی دوست داری حساب نمیشه هااا

باهمدیگه خندیدیم و من گوشواره هارو نگاه کردم.

دلم نمیخواست یه چیز گرون انتخاب کنم.برای همین انگشتمو سمت گوشواره هایی که شگل گل بودن گرفتم و گفتم:

-اونا چطورن!؟

نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-عالی ان!

سرشو بالا گرفت و رو به فروشنده ای که منتظر بود ببینه ما چی انتخاب میکنیم گفت:

-اون گوشواره ها لطفا!

#پارت\_۵۴۶

❀ دختر حاج آقا ❀

روزایی که بخاطرشون استرس داشتم شده بودن قشنگترین روزای زندگیم.

چقدر حالا تو دلم به اون دل ناگرونیهای چندروز پیشم میخندیدم.

به استرسم... به ترس از خوشحال نشدن ایمان... به دلناگرونی منفی بودن جواب آزمایش ...  
حالا اما خود ایمان اونقدری خوشحال بود که خودش بهم پیشنهاد خرید داده بود و حتی بهم بچه  
ای که برایش قرار بود دنیا بیارم هدیه داد!  
یه موزیک شاد گذاشته بود و آهسته باهاش همخونی میکرد. با لبخند به گیرموهای توی دستم نگاه  
کردمو گفتم:  
- مسخره است که من قبل تعیین شدن جنسیت بچه رفتم برایش گیرمو خریدم!؟  
نگاهم کرد و گفت:  
- نه اصلا... شاید خدا یه دختر خوشگل بهمون داد...  
از تصورش لبخندی به پهنای صورت زدم که ماشین رو نگه داشت و گفت:  
- توهمینجا بمون من برم شیرینی بخرم...  
تا پیاده شد تند تند و قبل اینکه خیلی ازم دور بشه گفتم:  
- ایمان ایمان... وایسا وایسا  
برگشت سمت ماشین و گفت:  
- چیه!؟  
- برام ز این کیف فنجونی ها بگیر... گرم باشه... بدجور هوس کردم.  
لبخند زد و گفت:  
- باشه شکمو...  
اون که رفت من دوباره سرگرم تماشای چیزایی که خریده بودیم شدم. مثلا گیرموهای رنگارنگ... مثلا  
لباس خوشگل نوزادی که دلم نیومد نخرمش... یا جورابای مخمل... کفشها و دستکش و کلاه  
صورتی...  
اونقدر غرق تماشاشون بودم که نفهمیدم ایمان کی اومد.  
دو سه جعبه شیرینی رو عقب گذاشت و یه جعبه هم داد دست من و گفت:  
- بفرما... اینم سفارشت...  
از فکر وسایل اودم بیرون و باعطش مشغول خوردن کیف فنجونی های داغ و گرم و خوشمزه شدم.  
ایمان ماشینو روشن کرد و همزمان گفت:  
- آرومتر بخور یاسمن... همه اش مال خودت... نه اونا در میرن نه تو... میپره تو گلوت ها  
یکی دیگه از جعبه برداشتمو همونطور که با ولع میخوردمش گفتم:

-من قبلنا اصلا کیک فنجونی دوست نداشتما اما نمیدونم چرا الان اینقدر کیک دوست دارم... فکر کنم از این به بعد من دچار تغییرات عجیب غریبی بشم!

وقتی رسیدیم جلوی خونه من وسایل رو برداشتم و ایمان هم جعبه های شیرینی رو باخودش آورد.

همینکه وارد حیاط شدیم دیدیم بله... جمع همشون جمع!

سلام کردیم و باخوش رویی جوابمون رو دادن.

عمو رحمان با دیدن جعبه ی شیرینی گفت:

-به به! چایی داشتیم اما شیرینی نه که الان رسیدی... بیار بابا... بیارش که خوب موقع آوردیش....

ایمان لبخند زنان گفت:

-چشمم...-

جعبه شیرینی رو داد دست پدرش و گفت:

-البته این از اون شیرینی هاست که مناسبته داره

گفتن همین جمله برای تحریک کنجکاوی اونا کافی بود.

هر چهار نفرشون باهیجان و کنجکاوی به ایمان خیره شدن

مامان بی طاقت پرسید:

-خبریه ایمان جان؟

ایمان دستشو رو شونه ی من انداخت و گفت:

-خب یه جورایی آره... من و یاسمن...-

مکث کرد. صورتای کنجکاو و پرسشگرشونو از نظر گذروند و بالاخره گفت:

-من و یاسمن قراره به زودی بچه دار بشیم....

مامان حیرت زده گفت:

-وای خدا... یاسمن بارداره!،

با خجالت گفتم:

-آره....-

همین آره ی ساده و معمولی حسابی جمع رو بهم ریخت.

مامان و عمه شروع کردن خوشحالی کردن. راستش اصلا باورم نمیشد اونا از شنیدن این خیر اینقدر خوشحال بشن.

بابا همسر به زیر انداخته بود و با لبخند ذکر میگفت.

و البته فکر کنم اینبار ذکر گفتنش از سر شکر بود. عمو رحمان با خوشحالی گفت:

-خداروشکر که نمردم و بچه دار شدن ایمانو دیدم.

عمه چشم غره ی خط و نشون داری تحویل عمو رحمان داد و گفت:

و اااا آقا رحمان... همچین حرف میزنین هرکی ندونه فکر میکنه شما شونصد سال سن دارین!

-دیگه به هر حال همچین جوون هم نیستیم!

بعد جعبه رو باز کرد و گفت:

-بیاین... بیاین بخورین که این شیرینی خوردن داره... فردا هم اگه فرخنده خانم موافق باشه من میخوام نهار به افتخار پسر و عروس گل و نوه ی گلترم یه مهمونی برپا کنم

عمه باخوشحالی گفت:

-چرا که نه!!!

کنارشون نشستیم. بابا چایی دست ایمان داد و مامان دست من و بعد هم گفت:

-حسم میگه بچه پسر... ما همیشه بچه اولمون پسر بوده

عمه به اندازه ی مامان مطمئن گفت:

-نه فاطمه... بچه دختر. من میدونم.. رنگ و روی این دختر میگه بچه دختر....

مامان راضی نشد و گفت:

-نه فرخنده... نه! بچه پسر!

-دختر

-پسر!

با صدای پر تحکم بابا بحث خاتمه پیدا کرد:

-حالا هرچی! بچه دختر و پسرش هممگه فرقی داره...؟! هی پسر هی دختر... ول کنید این

گپهارو... شیرینیتونو بخورین!

خندیدمو به ایمانی نگاه کردم که انگار داشت فیلم سینمایی میدید.

رفتم سمتش کنارش نشستمو گفتم:

-میبینی... اول که میگن شوهر کردی؟ بعد که شوهر کردی میگن بچه دار نشدی؟ بعد که بچه دار شدی

میگن بچه دختر یا پسر؟! بعد دوباره میگن بچه ات زن نگرفت؟ یا شوهر نکرد....

خندید و گفت:

-کلا انسان بودن مکافاتیه.....

-دقیقا

#پارت\_۵۴۷

❀ دختر حاج آقا ❀

\*دوماه بعد\*

جلو آینه ایستادم و دستمو رو شکم کشیدم.

توله سگ نمیدونم چرا یکم بزرگ نمیشد. نکنه اصلا درحال تشکیل شدن نباشه!؟

-عزیزم راضی هستین!؟

با صدای آرایشگر نگاهمو از شکم کوچیک برداشتم و اینبار صورتم رو نگاه کردم.

قبل از اینکه آرایشم کنه و حین آرایش هر دو ثانیه یه بار بهش تاکید میکردم که دقیقا چه جور آرایشی ازش میخوام....آخه حال از آرایشای زننده ی ابرونی بهم میخورد. از اینا که فکر میکنن هرچی بیشتر بمالن بیشتر فشنگ میشن غافل از اینکه درهمچین مواقعی همه چیز برعکس میشد.

بنظر من آدما نباید صورت و چهرهدی واقعیشون رو پشت خروارها آرایش پنهون کنن!

موهام ساده و با یه موج ملایم خیلی ساده و معمولی آویزون بودن و درست بالاشون یه تاج گل ظریف گذاشته بود...یه تاج گل از ردیف گلهای نرگس بود.

آرایشم تقریبا همون چیزی بود که میخواستم.

معمولی...خیلی معمولی و ساده...بدون خط و چشمهای عجیب غریب...بدون رژ گونه هایی به پررنگی رنگ بازی بچه ها با آبرنگ و....

لبخند رضایت بخشی زدم و بعد گفتم:

-آره آره خوب....همونی بود که خودم میخواستم!

-خب خداروشکر....

برگشتم سمت صندلی ای که کیف پول و وسایلم رو اونجا گذاشته بودم. کیفمو برداشتمو کارت پولمو دادم تا هزینه رو حساب کنم و همزمان شماره ی ایمان رو گرفتم...طول کشید تا جواب داد:

-جانم یاسی!؟

نق زنان و بی سلام گفتم:

-خب کجایی تو؟ میدونی چندبار بهت زنگ زدم. چرا تو جواب نمیدادی!؟

-ببخشید. رفته بودم کت شلوار مواز خشک شویی بگیرم.

-بیا دنبالم.

-مگه آماده ای!؟

-بله خیلی وقت...

-نزدیکتم... یه چند دقیقه دیگه میام. زنگ زدم دیگه بدون پایینم...

-باشه

گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره روبه رو آینه ایستادم.

باز عین کسی که هی گیر بده به یه چیزی و چت کنه روش دستمو رو شکم کشیدمو گفتم:

-بچه تو چرا یکم بزرگ نمیشی!؟؟ تو مگه رشد نمیکنی؟ چرا دوماه گذشته هنوز شکم من عین شکم

کسیه که یه بشکه آب خالی خورده...

-عروسی خواهرته!؟

بازم این آرایشگر بود که با سوالش منو از فکر بیرون کشید. سرمو به سمتش چرخوندم و جواب دادم:

-نه... رفیق صمیمیم... ولی هیچ فرقی باخواهرم نداره!

-مبارکش باشه

-ممنون!

تلفنم که زنگ خورد فهمیدم ایمان. شالمو سرم انداختم کتمو رو لباسم پوشیدم و بعد هم عجله ای گفتم:

-فکر کنم همسرم اومده... خدا حافظ...

-به سلامت عزیزم خوش بگذره. ای شالله رفیقت خوشبخت بشه...

-خیلی خیلی ممنون ...

پایین لباسمو گرفتمو با عجله پایین رفتم.

ایمان خودش تا منو دید درو برام باز کرد.

کنارش نشستم و گفتم:

-چرا بدقولی میکنی تو...؟ میدونی من چندبار بهت زنگ زدم!؟



-تا لباسمو از خشک شوئی بگیرمو برم آرایشگاه موهامو اصلاح بکنم و لباسمو بپوشم دیر شد  
دیگه...از وقتی باردار شدی یاسمن هم نق نقو شدی هم زیاد گیر میدیاااا...

-خب بی حوصله ام دیگه...سمیه هم مدام زنگ میزنه که چرا دیر اومدم.

برخلاف من باخونسردی گفت:

-نگران نباش.من تورو به موقع می رسونمت ....

بعد لبخندی زد .با شیطنت براندازم کرد و گفت:

-جووووون بخورمت ... عروس ننه ام میشی!؟

اینو که گفت صورتمو تو آینه ماشین نگاه کردم و گفتم:

-جدااا...خوشگل شدم!؟

-آره...عالی شدی..اونقدر که دلم میخواد همینجا همین الان تو همین ماشین ترتیبو بدم ...

اینو گفت و شروع کرد خندیدن...میدونستم داره شوخی میکنه و منم که عاشق شوخی هاش بودم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-بلبل زبونی نکن....بجای این حرفای خاکبرسری زودتر منو برسون عروسی که اگه دیر کنم سمیه کله

امو از جا میکنه...من ساقدوششم حلقه اش هم پیشم...

چشماتشو بازو بسته کرد و گفت:

-چشم مامان خانم...چشم ..شما حرص نخور من به موقع میرسونمت.

#پیارت\_۵۴۸

❀ دختر حاج آقا ❀

از داشبورد ماشین یه بسته بسته بیرون آوردم و شروع کردم خوردن....

جدیدا همه جای ماشین ایمن پر بود از بسته و بادام و لواشک و آلوچه و کلی هله هوله ...یه مشت

بسته خوردم و بعد رفتم سراغ بادام و بعدهم تخمه ژاپنی و بعدهم آلوچه....

درداشبورد رو بست و گفت:

-نخور یاسی...اینقدر درهم برهم چیزی نخور...حالت بد میشه ها!؟

ملج ملوج کنان گفتم:

-خب دست خودم نیست... باید حامله بشی تا بفهمی!

خندید و گفت:

-باشه... سعی میکنم حامله بشم تا تورو بهتر بفهمم ولی دختر جان... تو هرچقدر دوست داری بخور اما اینجوری درهم برهم نه. حالت بد میشه. تازه... من که میدونم بعدشم قراره بری عروسی هی بخوری... هی بخوری...

نگاهی یه خودم انداختم. چاق شده بودم ولی شکمم نه خیلی....

زبونمو از ترشی آلوچه به سقف دهنم چسبوندم و بعد گفتم:

-ایمااان... میگم نکنه یه وقت مثل قبلنا چاق بشم و بعد دیگه نتونم به وزن سابقم برگردم؟؟ هوم؟؟

مطمئن گفت؛

-نه بابا.... اینجور یاهم نیست.

دستمو رو شکمم کشیدم و گفتم:

-نظرت راجب رژیم غذایی چیه هااا؟؟ رژیم بگیرم که چاقتر نشم!؟؟

تا اینو گفتم نگاه تند پر اخم و ترسناکی بعن انداخت و گفت:

-بیخوووود... یعنی چی رژیم بگیری؟؟ هرچی که تو هوس کردی بخوری درواقع چیزاییه که بچه میخوادپس همچین فکری نزنه به سرت که حسابت با منه هاااا....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خب حالاتوهم... از همین حالا رفتی تو تیم بچه ات هااا ایمان خااان.... اینو یادم میمونه!

از گوشه چشم به منی نگاه کرد که ابرو درهمگره زده بودمو باخم رو به رو، رو نگاه میکردم گفت:

-لووووس!

طاقچه بالا گذاشتم و گفتم:

-ماچم کن آشتی کنم!

-مگه قهری!؟؟

سرمو تکون دادمو لوس گفتم؛

-بله!

تو گلو خندید. از اون خنده ها که دل من بیشتر از ترشی واسش ضعف میرفت و بعدهم گفت:

پس فعلا قهر بمون تا شب... شب تو اتاق خواب به روش خودم آشتیت میدم.

خندیدمو زدم به کتفشو گفتم:

-کثافتتنتت...-

-خودتییییییی تیل!

چپ چپ نگاهش کردم از اون نگاه ها که با زبون بی زبونی خط و نشون میکشن و بعد گفتم:

-اولا من تیل نیستم خیلیم لاغرم دوماااا شما فعلا زودتر برووو...میتراسم دیر برسیم

-نترس...دیر نمی رسیم.من تورو قبل از همه میرسونم.

ماشین رو برد تو حیاط تالار و همونجا پارک کرد.خیلی شلوغ بود و من اضطراب اینو داشتم که نکنه دیر رسیده باشم که خوشبختانه اشتباه فکر میکردم.

حلقه ها پیش من بود و باید زودتر می رسیدم.

پیاده شدم و از ایمان پرسیدم:

-خوبم؟؟ خوشگلم؟؟-

مثل تمام دفعات قبلی که این سوال رو ازش پرسیده بودم جواب داد:

-عالی....عالی عالی!

لباسی انتخاب کرده بودم که شکمم خیلی مشخص نباشه...یه لباس سفید و زرد.

دستشو گرفتم و بعد دوشادوش هم سمت ساختمون تالار رفتیم.....

#پارت\_۵۴۹

❀ دختر حاج آقا ❀

بخاطر من آروم قدم برمیداشت.یه جورایی داشت مراعات میکرد.البته...پاشنه ی کفشهای مشکی رنگ من من خیلی هم بلند نبودن!

به در تالار که رسیدیم گفتم:

-ببین من گوشه تو جیبم هر وقت که کار داشتی زنگ بزنی جواب میدم....

باشه ای گفتم و خواستم برم که اسممو صدا زد و گفتم:

-یاسمن...بمون....

چرخیدم سمتش و بهش خیره موندم که باز گفت:

-زیاد نرقصیاااا اذیت میشی...-

سر تکون دادمو بازم اطاعت کردم و گفتم:

-باشه...-

چرخیدم و پشت بهش چند قدم برداشتم که برم اما اون دوباره و برای چندمین بار صدام زد.

خسته پوووفی کردم و با برگشتن به سمتش گفتم:

-دیگه چیه؟؟-

لبخند زد و گفت:

-ببین... پرخوری هم نکن جون ایمان باشه!؟-

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-یعنی میخوای بگی من چاقالوام!؟-

-نه فقط بخاطر خودت میگم که حالت بد نشه...-

واسه اینکه خیالش آسوده و راحت بشه گفتم:

-باشه چشم. امردیگه ای نداری!؟-

ابرو بالا انداخت و گفت:

-نوچ!

لبخند زدم. بهش نزدیکتر شدم و با سفت تر کردن کروات قرمزش که به تیپ سیاهش جلوه خاصی داده بود گفتم:

-ایمان...-

-جان...-

صورت جذابشو از نظر گذروندم و از اونجایی که میدونستم تو این تیپ و لباس زیادی دلبر شده گفتم:

-نبینم نگات بره پای ناز و عشوه ی بقیه دخترای دیگه!

خندید و گفت:

-شایدم رفت...-

اخم ترسناکی کردم:

-ایماااان

خندید و با بالا آوردن دستهام گفتم:

-باشه باشه. اصن مگه میشه تورو داشت و به کس دیگه ای فکر کرد!؟ هان!؟ برو... برو حالشو ببر!

چیزایی که گفتم رو هم فراموش نکن!

لبخند زدم و با خیال آسوده گفتم:

-باشه

از همدیگه جدا شدیم. اون سمت سالن مردونه رفت و منم زنونه... .

چقدر جای یلدا و امیرحسین خالی بود. کاش زودتر خونه شون رو میاوردن تهران... من از شبها و روزهای بدون یلدا خسته شده بودم. خیلی هم خسته شده بودم.

چرخی توی سالن زدم که یه نفر از پشت دستمو گرفت.

تا برگشتم با مامان رو به رو شدم.

قبل از سلام گفتم:

-چراهرچی صدات میزنم جواب نمیدی تو دختر... .

درحالی هردو گوشم از صدای بلند و سرسام آور موسیقی درد گرفته بود گفتم:

-خب نشنیدم مادر من... .

صداشو برد بالا تا حرفهایش به گوشم برسه:

-چرا اینقدر دیر اومدی!؟

-کارامون طول کشید

-ایمان کجاست!؟

-تو سالن مردونه. عروس دوما ...

سوالمو کامل نپرسیده بودم که اینبار سروکله ی خاله با ظرف اسپند پیدا شد.

حسابی از لحاظ ظاهر به خودش رسیده بود و یه کت و دامن خوشگل آبی فیروزه ای هم به تن کرده بود... .

جالب اینجا بود که برخلاف مامان اصلا اعتقادی به روسری نداشت و هم بزک دوزک کرده بود همه موهایش مدل دار بسته بود بدون روسری!

اشاره ای به سرو ریختم کرد و گفتم:

-سلام یاسی خوبی خاله!؟ وای ماشالله چقدر خوشگل شدی تو امروز... .

ذوق زده گفتم:

-واقعا خاله !!!؟؟

-وا! واقعا چرا!!! منو باور نداری یه نگاه به آینه بنداز خودش به زبون میاد میگه جوووووون  
بخورمت...

من خندیدم اما مامان یه چشم غره به خاله رفت و گفت:

-وا خواهر...این چه کلماتیه به کار میبری!؟ ناسلامتی یه شکم زاییدی هاااا....

خاله دستشو با بازوی مامان زد و گفت:

-ولمون کن سرچمدون فاطمه...حالا چرا خودتو اینجوری گونی پیچ کردی...؟ این روسری رو چرا  
درنمیاری؟؟ برو وسط قر بده ....

مامان لب گزید وگفت:

- خاک به سرممم...چه حرفاااا

داشتم به حرفهاشون می خندیدم که صدای جیغ و هورا از پشت سر بلند شد....

#پارت\_ ۵۵۰

❀ دختر حاج آقا ❀

صدای کل و هورا که از پشت سر به گوش رسید، صحبت‌های ما باهم ناتمام موند.

دختر کوچولوها جیغ کشون میگفتن "عروس اومد...عروس اومد"...

چرخیدم وازهمون فاصله و با لبخند به سمیه و بهزاد نگاه کردم.

سمیه توی تور سفید مثل ماه شده بود و بهزاد دلک تو کت شلوار دومادی بالاخره برای اولینبار به  
رنگ آدمیزادها دراومده بود.

ناخواگاه خنده ام گرفت.کی فکرش رو میکرد این دوتا سه روز باهم ازدواج کنن!؟

درحالی که دست در دست هم جلو می اومدن به مهمونها خوشامد میگفتن....

اجازه دادم دورو اطرافشون یکم خلوت بشه و بعد رفتم بالاخره رفتم سمتشون و گفتم:

-سلااااااام.....

نیشش تا بناگوش واشد.اصلا مگه میشد سمیه نخنده!

با ذوق گفت:

-یاسی یاسی... آرایشتم چطوره؟؟ خوبه؟! بد و جلف و زنند که نیست؟!؟

صورت خوشگلشو برانداز کردم و گفتم:

-نه خیلیم عالی و خوشگل هستی... فقط چرا اینقدر دیر اومدین شماها!؟

-گیر عکاس و گالری و این حرفا شده بودم دیگه... پدر مارو درآورد عکاس!

اینبار بهزاد بود که کمرشو صاف و صوف نگه داشت و گفت:

-مرد به این خوشتیپی تاحالا دیده بودی!؟؟ نه جون بهزاد دیده بودی!؟ بیچاره دخترای مجلس... چه

لعبتی رو از دست دادن....

خندیدمو گفتم:

-برو دیوونه! تو یه خطر بودی که رفع شدی....

خاله با اون کفشای پاشنه بلندش که تق تق صدا میدادن بدو خودش رو به بهزاد و سمیه رسوند و وقتی هی از این طرف و اونطرف رو سرشون نقل و گل میپاشیدن

دور سر دوتا تحفه اش اسپند دود میکرد و همزمان کمرشو قر میداد و میگفت:

-ماشالله... هزارماشالله به دختر و پسر گلم... چشم حسود و بخیل ازتون دور...

به شوخی گفتم:

-خاله اخه کی این تحفه رو چشم میزنه!؟؟؟

بهزاد بالخم مصنوعی گفت:

-خیلیم دلت بخواد. برو گوگل سرچ کن تا بفهمی بیشترین مرگ و میر و دعوی دخترا واسه خاطر کی بوده!؟

اصلا بزن ببین خوشتیپ ترین مرد سال کی بوده!

سمیه خندید و گفت:

-پس بفرما من با بردپیت عروسی کردم!

-باو بردپیت چیه بگو درپیت... من سه هیچ از اونم جلو هستم!

-الان که اعتماد به نفس بهزاد سقف تالارو جرواجور بکنه...

مادر سمیه به زحمت از جمعیت گذشت و اومد کنار سمیه و گفت:

-اینقدر نیشتو وا نکن دختر.. هی هرهر کرکر... مگه نشنیدی آرایشگرت چی گفت... گفت زیاد نخند

اطراف دهنش چروک میفته!

سمیه سرشو تکون داد و گفت:

-چشم چشم...کمتر میخندم!

-نگفتم کمتر بخند گفتم اصلا نخند....

-بیخیال جون من مامان...هرکی به من بگه نخند عین اینکه بهم بگه بمیر!

تو اون فاصله از توی کیفم جعبه ی حلقه هارو بیرون آوردم و بعد سمت سفره ی عقد رفتم.

چنددقیقه بعداز من هم سمیه و بهزاد اومدن و روی صندلی ها نشستند....

قرار بود همینجا خطبه عقد رو بخونن اما قبلش رفقای عجب و جق بهزاد که کلی هم شرو شور بودن سروکله شون پیدا شد و بهزاد رو به زور از اونجا و کشون کشون بردن تو قسمت مردونه تا برقصه....

این البته یه فرصت طلایی قبل از اومدن عاقد بود.

سمیه هم بلند شد و گفت:

-یاسی بیا وسط یکم برقصیم! اصلا کی گفته عروس باید سنگین رنگین بشینه یه جا....من تمام عمرم منتظر بودم تو عروسی خودم سنگ تموم بزارم واسه خودم حالا بشینم یه جا که چی بشه!??

دسته گلش رو کنار گذاشت و اومد بین اونایی که حسابی تالارو گذاشته بودن رو سرشون....

به شکم اشاره کردم و گفتم:

-خیلی نمیتونم بالا و پایین بپریم....ایمان گفته رعایت کنم....

صداشو برد بالا تاحرفاشو بشنوم:

-بیخیال بابا!...این واسه اوناییه که شکمشون چهارقدم جلوتر از خودشون راه میرن نه تویی که یه وجب باله نیومده....برقص بابا...برقص حالصو ببر مگه تو چندتا سمیه داری!??

با لبخند سری به تاسف برایش تکون دادم.آخه چرا من باید توقع داشته باشم اون سنگین رنگین بشینه یه گوشه!

همه چیز هم باحال بود و هم جالب...انگار عروسی نبود.انگار یه قراره دوستانه بود.یه قراره دوستانه ی پر شر و شور....

جو اونقدر باحال خوب بود که بجز چندتا پیرزن و چندتا زن کس دیگه ای بیکار ننشسته بود و همه مشغول رقص و شادی و پایکوبی بودن....

مامان سمیه هم که از خودش باحالتتر بود و اتفاقا آذری هم بود گاهی به سمیه تذکر میداد و گاهی با رقص آذریش حسابی سالن رو میترکوند....

اون خیلی باحال بود.خیلی زیاد.یه جورایی عین خود خاله بود....

هردو پر انرژی ، خوشحال و شاد و قبارق و شوخ....



یکم که خسته شدم و احساس نفس تنگی بهم دست داد عقب کشیدم و از جمع اوادم بیرون.  
مامان که نهایت خلال تو حجابش از سر کشیدن چادرش بود یه صندلی برام جلو کشید تا روش بشینم و  
بعد گفت:

-اینقدر بالا و پایین نپر یه کره خر تو شکمته هاااا....

خندیدم و به قیافه ی عصبیش نگاه کردم بعد گفتم:

-مامان جان خب اوادم عروسی نیوادم زبونم لال مراسم عزا...خب میخوام خوش بگذروم....

با تشر گفت:

-لازم نیست خوش بگذرونی..اونم بااین شکمت! عین بچه آدم یه جا بشین ....

مثل اینکه کم کم داشت نقطه جوشش بالا میرفت. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-چشم چشم....

از گوشه چشم

#پارت\_ ۵۵۱

❀ دختر حاج آقا ❀

دست به چانه، با حسرت داشتم دخترایی رو نگاه میکردم که بی غم و بی دغدغه بالا و پایین میبردن و  
از این شب عزیز نهایت استفاده رو میبردن....

منم میتونستم مثل اوما فیض ببرم ولی نگهبانی به اسم مادر جان کنارم نشسته بود که هی میگفت تکون  
نخور اینکارو نکن اونکارو نکن....

واسه بچه ات بده...واسه خودت بده...کمرت درد میگیره...حالت بد میشه!

گوشهای من با شنیدن این بهونه ها آشنا بود و مغزم پراز این جملات تکراری، اما خب دل یه چیز  
دیگه میخواست!

دل من هی تو اون یکی گوشم میگفت "بلندشو یاسمن...تو دیگه هیچ رفیقی نداری که اونقدری  
باهاش صمیمی و فابریک باشی که یخوای تو عروسیش شرکت کنی...همین یه دونه مونده...و اصلا  
چندتا بهزاد خُل داریم تو فامیل که بخوام تو عروسیش همه جوهره سنگ تموم بزارم...اصلا سمیه و  
بهزاد به کنار...چندماه دیگه شکم من اونقدری گنده میشه که راه رفتن هم احتمالاً برام مشکل میشه چه  
برسه به...."

و بالاخره صحبت‌هایی که باخودم داشتم کار خودشو کرد. در یک تصمیم آنی بلند شدم که برم پیش سمیه اما باز مامان مانع شد و پرسید:

-کجا!!!؟! -

-خونه عمو شجاع

چشماشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:

-منو مسخره میکنی!؟؟ -

-نه من غلط کنم...میخوام برم پیش سمیه خب کجارو دارم برم...

-لازم نکرده..بمون

عمه که بغل دستم نشسته بود یکم خودش رو به جلو خم کرد و رو به مامان گفت:

-چیکار داری فاطمه بزار بره قر بده....

مامان که میدونستم اینکارها و حساسیت‌هاش از سر نگرانی هست گفت:

مگه نمیبینی چقدر شلوغ فرخنده جون...؟! اگه یه وقت بیفته چی؟ اگه کسی هلش داد چی؟ این بار شیشه داره...امونت مردم تو شکمش

وا مگه صف نونواییه کسی هلش بده...!؟؟

-اتفاق دیگه فرخنده جون...

وسط صحبت‌های اونا در وسطی سالن باز شد و بالاخره مردها به قسمت زنونه هم اومدن و اون موقع بود که اونهمه شلوغی و بزن و بکوب و سروصدا چندبرابر شد!

یعنی فضا فضایی بود که کسی نمیخواست هم نمیتونست یه جا بند بشه!

داشتم چشم چشم میکردم و تو جمعیت دنبال ایمان میگشتم که از دور ، حتی باوجود ندیدن صورتش و تنها یا نگاه یه هیکلش قهמידم خودش....

فقط اون بود که تیپ کامل سیاه زده بود و تنها کرواتش قرمز بود.

هرچه از شلوغی دورتر و به ما نزدیکتر میشد بهتر میتونستم ببینمش. لبهای سرخم از دوطرف کش اومد.

از روی صندلی بلند شدم و دویدم سمتش درحالی که دستمو به سمتش دراز کرده بودم....

یه روز...یه زمانی...فکر میکردم تنها کسی که میتونه خوشبختم کنه آمین. برای از دستش دادنش برای اینکه نمونه بود، برای اینکه زود از دستم رفته بود اشک ریختم...خودخوری کردم...روزامو مثل شب سیاه میدونستم و باخودم میگفتم دیگه هیچوقت عاشق نمیشم. دیگه هیچوقت کسی رو تا به این اندازه نمیتونم دوست داشته باشم...

به عکساش نگاه میکردمو اشک می ریختم. اعتماد به نفسم رسیده بود به صفر و یه جورایی دنیارو واسه خودم تموم شده میدیدم درست تو همون روزا همون اندازه که خاطرخواه آمین بودم همون اندازه هم از ایمان بیزار بودم.

چشم دیدنشو نداشتم فکر میکردم خبیثترین و بدترین موجود روی زمین اما الان همون موجودی که اونقدر ازش بیزار بودم و یه هیولای به دل نشین تصورش میکردم شده بود یه چیزی تو مایه های اکسیژن... تو نبودش نمیشد به زندگی ادامه داد!

به هم که رسیدیم دستمو گرفت و کشیدم تو بغلش...

خندیدم و دستمو رو کمرش گذاشتم و گفتم:

-بدون من اونور خوش میگذشت!؟

-نه بابا... همه داف و شاخا اینور بودن چه خوشی ای ..

میدونستم داره شوخی میکنه اما حتی شوخیش هم غیرت زنونه ی منو قلقلک میداد واسه همین گله مند و شاکی گفتم:

-ایماااان....

-جوووونم ...

-نگووووو اینجوری

-چشم... حالا بگو ببینم تو چی! اینور بهت خوش گذشت!؟

لوس و مظلوم گفتم:

-نووووچ!

-توچ؟ چرا نوچ؟

-چون مامان هی میگفت بشین یه جا... تکون نخور... نرو تو شلوغی... خلاصه مکافاتی داشتیم!

تو گلو خندید و گفت:

-خودم هواتو دارم... هرجا دلت خواست برو و هرکاری دوست داری بکن...

سرمو از رو سینه اش برداشتم و گفتم:

-بریم مثل بقیه برقصیم...

همزمان هم اخم کرد هم خندید:

-نه بابا ما رو چه به اینکارااا

میدونستم همیشه در برابر همچین چیزایی از خودش مقاومت نشون میده اما من دلم بدجور هوس اینکارو کرده بود.

یه رقص دونفره وسط شلوغی... اسمشو کشدار صدا زدم و گفتم:

-ایماااان... ایمااان جونم...

-یاسی اصرار نکن که قبول نمیکنم...

-جون من فقط همین یه بار... یه بار که هزار بار نمیشه! میشه!؟

اونقدر کنار گوشش خوندم و عجز و التماس کردم تا بالاخره راضی شد و گفت:

-باشه... باشه!

ذوق زده و خوشحال گفتم:

-ای جووونم .. خداروشکر که از خر شیطون اومدی پایین

خندید و گفت:

-من سوار خر شیطونم یا تو!؟

-خب تو... واسه اینکه هرکاری میکردم قصد پایین اومدن نداشتی....

-تو اصلا خود شیطونی!

چپ چپ نگاهش کردم و با اخم مصنوعی گفتم:

-همیشه به حرفهای خانمت گوش بده! الانم بیابریم وسط حالشو ببریم....

#پارت\_ ۵۵۲

❀ دختر حاج آقا ❀

رفتیم وسط سالن... جایی که از شلوغی چشم چشم رو نمی دید.

جایی که میشد کلی زوج دید که دست تو دست هم با لبی خندون درحال رقصیدن بودن درحالی که صدای آروم خواننده و موزیک زیبا همه رو برده بود تو فاز فیلمهای کلاسیک...

دستای همو گرفتیم و به جمع پیوستیم.

درحالی که آروم آروم ورو در رو می رقصیدیم کنار گوشش گفتم:

-ایمان من خیلی خوشبختم... این حس خوشبختی هیچوقت از دل و ذهن و حس و حال

پرنکشید. توروخدا همیشه باش... توباشی من تو جهنم حس خوشحالی دارم...

از شلوغی و حواسپرتی بقیه نهایت استفاده رو برد و با بوسیدن گلوم گفت:

-منم دوست دارم... من بدون تو دنیارو نمیخوام. بدون تو و بچمون ..حالا میخوای یه خبر خوب بهت بدم!؟

-چی؟

-عه! همینجوری که خبرمو نمیدم، مژدگونی میخوام...

هیجان زده نگاهش کردم. هی باخودم میگفتم یعنی خبرش چی میتونه باشه که تازه بابتش مژدگونی هم میخواد؟ و از اونجا که کلا درهمچین مواقعی آدم بی صبری میشدم، بی احساس خجالت تو جمع لباشو محکم ماچ کردم و گفتم:

-اینم مژدگونیت...حالا بگو ...

آروم خندید و گفت:

-امیرحسین بهم زنگ زد

-خب خب خب

انگشتشو زد رو دماغمو با لبخند جواب داد:

-هفته ی آینده ی برای همیشه میان تهران...

ناباورانه بهش زل زدم. نوددرصد اطمینان داشتم داره سر به سرم میزاره چون قبل عروسی داشتم با یلدا حرف میزدیم و درمورد اومدنشون چیزی بهم نگفت برای همین باهمون حالت متعجب گفتم:

-دروغ میگی؟؟؟

لبخند زد:

-نه به جان دخترم

-دخترت؟؟ از کجا میدونی دختره!؟؟

-دیگه دیگه....

-ایمان مرگ من راست میگی!؟

-دروغم چیه... هفته ی بعد همسایه جدیدمون یلداست...

حس و حال از اون حس و حالها بود که زبون از گفتنش قاصر بود...نیشم تا بناگوش باز شد و بیخیال رقص محکم بغلش کردم و گفتم:

-وای ایمااان این بهترین خبری بود که میشد بشنوم...بهترین....

سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم به تور سفید سمیه و رقص دستهایش و قر دادنهای بهزاد....

چقدر امشبو دوست داشتم.

برام عزیز بود اونقدر عزیز که دوست داشتم تو تقویم زندگیم یه خط پررنگ دورش بکشم.....

خدایا بابت داده هات شکر

خصوصا ایمان!

صدای حاج آقا که از میکروفن پخش شد و تو سالن پیچید یه لحظه جمع رو ساکت کرد.

همه چشم دوخته بودن به بهزاد و سمیه که بر خلاف تمام عروس و دومادهای ایرونی بجای نشستن رو صندلی رو به روی هم ایستاده بودن و با گرفتن دستهای هم، زل زدن به همدیگه.

ظاهرا قصد سمت شکنی داشتن.

البته اینکارا از این دوتا دیوونه برمیومد.

حاج آقا رو صندلی نشست و بعداز اینکه بهش گفتن قضیه چیه و عروس و دوماده مثل بچه آدم قصد نشستن رو صندلی ندارن و یه نموره شیش و هشت میزنن اجازه داد همون طور که دلشون میخواد اوضاع پیش بره.

همه آدمای جمع خوشحال و خندون بودن همه...

بخصوص خاله و شوهر خاله....

حاج آقا اما، همون بار اول وقتی بعداز یه سری مقدمه ته کلامش پرسید:

-عروس خانم وکیلیم؟

سمیه بی معطلی و بدون اینکه اجازه بده کار به دفعه سوم برسه با صدای بلند و کشدار گفت:

-بلهههههههههه

حاج آقا خندید و پرسید:

-عروس خانم نمیخوای احیانا گل بچینی یا گلاب بیاری؟

بجای سمیه بهزاد بی خجالت و بلند بلند گفت:

نه حاج آقا اون واسه وقتایی بود که شوهر گوهرنایاب نبود. الان دیگه شوهر از الماس هم

نایابتر... ماهمین بار اول بله رو میگیریم...

حرفهای بهزاد سالن رو از خنده ی زیاد منفجر کرد.

پسرخاله ی من دیوانه بود...دیوانه!!

شوهر خاله طی یه حرکت حرفه ای پرید سمت خواننده و با گرفتن میکروفون گفت:

-به افتخار گل پسر خوشتیپ و عروس قشنگم که از امشب هم عروسم هم دخترم میخوام یه دهن آواز بخونم...-

ایمان خندید و گفت:

-خیلی باحال این شوهرخاله ات

-آره...بابای بهزاد دیگه...-

-پدر کو ندارد نشان از پدر...-

خندیدم و سرمو گذاشتم رو شونه اش و گوش سپردم به شوهرخاله که بلند بلند میخوند:

-جینگ جینگ ساز میایه از بالای تهران میاد

بهزاد جونم خوشبحالت عروست با ناز میاد

یارمبارک بادا ایشالله مبارک بادا...-

ها ماشالله...لال از دنیا نری...همراهی کن...-

یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

تورا دوست دارم....

تورا به اندازه ی تمام کسانی که دوستم ندارند دوست دارم

تورا بی علت و بی دلیل،

تورا فراتر از احترام و عشق،

تورا به اندازه ی تمام کسانی که دوستم ندارند

دوست دارم....

پایان

۲۲/۱۰/۱۳۹۸

این رمان توسط چنل [@NovelIslands](#) ساخته شده است



**NOVELSLAND**